

ه :

جانان دختری که در تصادفی در سن 17 سالگی به شدت مجروح می شه و صورتش را از دست می دهد . جانان مادر و برادرش را مقصر این اتفاق می داند . پزشک قانونی جسد سوخته دختری را به برادر بزرگ و مادرش می دهد و آنها فکر می کنند جانان را از دست داده اند در حالی که جانان با حسی از تنفر و خشم از آنها در بیمارستان ، زنده است . یکی از پزشکان بیمارستان جانان را به فرزندخواندگی می گیرد و جانان جراحی پلاستیک می کند . حالا بعد از 7 - 8 سال در مقابل برادرش قرار می گیرد . خشم و انتقام از برادرش اولین حسی است که در وجودش شکل می گیرد . برادری که او را با چنین چهره فتانه و زیبا نمی شناسد

#الهه_آتش

part1#

میان هیاهوی جمع و رفت و آمد دختر دایی ها و دختر خاله ها و زندایی ها و مادرش میان آشپزخانه و سالن پذیرایی ، سفره به دست به سمت پذیرایی می رفت . با چشمانش در جستجوی کسی بود که بتواند

به او کمک کند تا سفره یکبار مصرف پلاستیکی را
ببندازد .

با ورود حمید ، پسره دایی بهروزش به داخل خانه ،
چشمانش برق زد و بلند صدایش کرد .
- حمید .

حمید که هوای شرجی و دم کرده شمال حسابی کلافه
اش کرده بود ، سرش را سمت او چرخاند . جانان به
سرعت به حرف افتاد .

- بیا سفره رو بندازیم .

- به یکی از دخترا بگو خب .

- اونا دارن ظرفای ناهار و آماده می کنن ، سفره پهن
کردن با منه . بیا دیگه . تروخدا . فقط سرش و بگیر
من بازش می کنم.

- جانه جانان تازه از بیرون اومدم ، لا مصب هوای
بیرون هم انقدر گرم و شرجیه که دم می کنی . جانه
تو خیس آبم . یکی دیگه رو پیدا کن .

و بلافاصله به سمت اطاقی رفت که این چند روزه
محل استقرار و خواب شبانه پسرها بود . با دیدن
برادرش لبخند پت و پهنی زد و خودش را برای او
لوس کرد .

- سورن جونم ؟

سورن همینکه سفره یکبار مصرف را میان دستان او دید ، بدون اینکه سوال و پرسشی کند ، سمتش رفت و لبخند جانان را پهن تر شد .

سورن لبه سفره را گرفت و به جانان اشاره کرد عقب برود . در همان حال پرسید :

- ساکت و بستی ؟

جانان زیر چشمی نگاهش کرد . ساکش را نبسته بود ، اما می ترسید که بگوید هنوز حتی لوازمش را هم جمع نکرده است و همین برادرش را حرصی کند .

در حالی که نگاهش را از او می گرفت و به سفره می داد ، سرش را به معنای تایید تکان داد . فاصله سنی زیادشان باعث شده بود همیشه این چنین از برادرش حساب ببرد .

- بعد از ناهار سمت تهران حرکت می کنیم ، اگر خورده ریزی داری اونا رو هم جمع کن که می ریم .
- چرا نمی زاری یه ذره دمای هوا بخوابه بعد حرکت کنیم ؟ بلافاصله بعد ناهار خیلی گرمه .

- من فردا هفت صبح باید بیمارستان باشم . بخوایم عصر راه بیفتیم می خوریم به ترافیک ، شبم بخوایم راه بیفتیم نصفه شب خونه می رسیم . جناب عالی

هم فردا مدرسه داری ، باید شب خواب کافی داشته باشی . الان بریم فوقش ساعت 7 شب خونه ایم . جانان سفره را کامل پهن کرد و بدون اینکه به او نگاه بیندازد پرسید :

- نمی تونی فردا رو هم مرخصی بگیری ؟
سورن ذهن او را بهتر از هرکسی می خواند . جانان را مثل کف دستش می شناخت . اصلا زیر دستان او بزرگ شده بود و قد کشیده بود . سمتش رفت و با ابروان بالا رفته کنارش سر خم کرد و دو ضربه آرام به کتفش زد و گفت :

- من مرخصی هم بگیرم جناب عالی فردا باید بری مدرسه .

part2#

جانان نگاهش کرد و لبانش را جمع کرد و با اخم هایی در هم رفته نگاهش کرد که مثل همیشه خوب توانسته بود دستش را بخواند .

- من کی حرف از مدرسه نرفتن زدم ؟
سورن با خنده دست روی روسری اش گذاشت و دستش را عقب و جلو کرد که روسری روی سرش کج و معوج شد .
- آره می دونم. من تو رو نشناسم .

جانان اخمش را غلیظ تر کرد و با ساق دستش دست
سورن را از روی سرش کنار زد و روسری اش را
روی سرش درست کرد .

- نکن . اولاً من منظوری نداشتم . دوما ، مثل بچه ها
با من رفتار نکن . همین کارا رو می کنی که ساحره
عین بچه کوچیکا باهام رفتار می کنه دیگه .

سورن دست حمایتگرش را دور شانه های او حلقه
کرد و سرش را در آغوشش گرفت و روی روسری
اش را بوسید .

هرگز اجازه نمی داد کسی به خانواده اش ، توهین یا
اهانت کند ، حتی اگر آن شخص ساحره دختر دایی
بهمنش بود .

- کسی حق نداره به خواهر من کمتر از گل بگه .
جانان از میان آغوشش سر بالا گرفت و چپ چپ
نگاهش کرد .

- آره حتما هم فقط تو اجازه اش و داری ؟

سورن ابرو بالا داد و سری برای او تکان داد .

- معلومه . چون من برادر بزرگ تو هستم . حالا هم
بدو برو کمک کن زودتر سفره رو آماده کنن که
ناهار بخوریم بریم . من فردا باید برم سره کار .
- باشه .

سفره به سرعت چیده شد و جانان میان مادر و برادرش نشست . نگاهی زیر چشمی به حمید انداخت که دورتر از او آن طرف سفره کنار پسر خاله هایش نشسته بود و در گوش هم پچ پچ می کردند و بلند بلند می خندیدند .

با سقلمه ای که بی خبر ، به پهلویش خورد ، هول کرده در جایش پرید که نگاهش به نگاه جدی و ابروان اندکی در هم رفته برادرش افتاد . صدای آرام سورن را زیر گوشش شنید :

- به چی نگاه می کنی ؟ غذات و بخور .
دستپاچه نگاهش میان چشمان جدی او ، دو دو زد .
- هیچی چیزی نمی دیدم که .
سورن با سر به بشقابش اشاره کرد .
- بخور . سرد شد .

سر پایین انداخت و تا پایان ناهارش از ترس سورن حتی جرعت نکرد سرش را حتی اندکی بالا بیاورد .
تنها صدای خنده های پسر ها را می شنید و واضح تر از همه صدای خنده های حمید و گه گاهی هم صدای برخورد قاشق و چنگال که به ظرف چینی پلو می خورد ، به گوش می رسید .

ناهارش را که تمام کرد بلافاصله از جایش بلند شد و به اطاق خانم ها رفت . جایی که ساک دختر ها و زندایی هایش و همچنین ساک او و مادرش بود . سر ساک نشست و با عجله و تند تند هر وسیله و لباسی که در اطرافش بود چنگ می زد و بدون ترتیب و یا چینش و نظمی تنها در ساک می چپاند . با باز شدن در ، سرش سمت در چرخید و مادرش را دید .

- تو که هنوز ساکت و نبستی دختر .

- چیزی نمونده .

- داداشت ساک من و خودش و برد گذاشت جلو در سالن . مگه صبح بهت نگفتم بلندشو ساکت و جمع کن ، گفתי باشه .

- دارم جمع می کنم دیگه .

- الان ؟ الان که داداشت منتظر جلو در ایستاده ؟ می خوای صداش و در بیاری ؟ نمی شناسیش ؟ اومد دعوات کرد نیای شکایت که مامان سورن دعوام می کنه . از الان گفته باشم .

- ترو خدا تو برو لا اقل سرش و یه ذره گرم کن تا منم ساکم و بیارم .

- خیلی خب . بجنب . من می رم یه دست چایی
بریزم . تا چایی می خوریم تو هم ساکت و بیر کنار
ساک ما .

- باشه . زوده زود می یارم .
مادرش که بیرون رفت او هم با سرعت بیشتری تمام
وسایلش را در ساک چپاند و با زور و اِهنی درش را
بست و زیپش را کشید .
ساک سنگینش را سمت سالن کشید و کنار ساک
مادر و برادرش گذاشت .
زمان خداحافظی رسیده بود . آن هم بعد از دو روز
تعطیلی پشت سر هم که فامیلی و دسته جمعی به
شمال آمده بودند و یک ویلای کوچیک اجاره کرده
بودند .

با دایی ها و زندایی ها ، با تک خاله و شوهر خاله ، با
دختر دایی و پسر دایی ها با پسر خاله و دختر خاله
اش ، با همه خداحافظی کرد .

طبق معمول ساحره را رو به روی سورن و در حال
حرف زدن دید . هرگز از او خوشش نیامده بود اما
می دانست نگاه مادرش بر روی او به چشم عروس
آینده خانواده است و به احتمال 50 و یا 60 درصد او
عروس آینده خانواده سعادت است . هرچند هرگز
از نگاه برادرش نخواند که آیا به ساحره علاقه دارد یا

نه و یا اصلا از ساحره خوشش می آید یا نه زیرا
هرگز سورن در این مسائل از خودش واکنشی نشان
نمی داد حتی گاهی حس می کرد برای برادرش ازدواج
اهمیتی ندارد و یا لا اقل برایش مهم نیست که با کی
ازدواج کند .

کنارش ایستاد . بازو به بازویش و نگاهش را به
ساحره ای داد که لبخند بر لب با همان لبان به رنگ
سرخش و با چشمان غرق در ناز و کرشمه با
برادرش حرف می زد .

سورن نگاهش کرد و سر سمتش خم کرد .

- همه لوازم و جمع کردی ؟
- اوهوم .

ساحره میان کلامشان آمد .

- سورن بزار عمه و جانان با عمو بهزاد اینا بیان ، تو
هم با ما بیا. این شکلی بهتر از با اتوبوس رفتنه .

- نه مامان و جانان با من باشن خیالم راحت تره .

- اخه چرا الان ؟ الان هم گرمه ، هم دم داره .

[https://t.me/joinchat/
AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA](https://t.me/joinchat/AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA)

part 3#

- نمی شه . جانان فردا مدرسه داره . منم فردا باید هفت بیمارستان باشم .

- ای کاش فردا رو هم مرخصی می گرفتی .

- گفتم ، تنها من نیستم . جانانم فردا مدرسه داره . ساحره با تمسخری آشکار خندید .

- جانان که قوربونش بشم مدرسه رفتن و نرفتنش یکیه .

و باز خندید و نگاه گذرایش را روی جانانی انداخت که با حرص و اخم هایی در هم خیره خیره نگاهش می کرد .

- مطمئنا مدرسه رفتن و نرفتن جانان برای من انقدر مهم هست که تاکید به رفتن دارم .

ساحره نگاهش به نگاه جدی سورن افتاد و فهمید سورن از لحن و کلام و حتی خنده اش خوشش نیامده . با سرفه ای مصلحتی خنده اش را جمع کرد و صحبتاش را با یکی دو جمله دیگر کوتاه کرد و کار در اطاق را بهانه کرد و رفت .

جانان حرصی و عصبی مسیر رفتنش را نگاه می کرد . زیر لب با اخم با تمام حرصش گفت :
- عجوزه .

سورن که کنارش ایستاده بود و صدایش را شنیده بود ، هشدار آمیز صدایش کرد .

- جانان .

جانان با همان اخم سرش را سمت او چرخاند و نگاهش کرد .

- تو که قصد نداری بری این عجوزه رو بگیری .
ها ؟

چشم غره برادرش را دید و حرصی بیشتر ابرو در هم کشید .

- مودب باش جانان .

- ازش بیزارم . بدم می یاد . متنفرم . حق نداری بری بگیریش . اونم این ترشیده رو .

سورن از حرص خوردن او به خنده افتاد .

- چرا ؟ چون بهت گفت مدرسه رفتن و نرفتنت یکیه ؟

- هر چی . همچین رفتار می کنه که انگار از دماغ فیل افتاده . پر فیس و افاده . بعد هم تو چطور می خوای این و بگیری وقتی این هیچی سرش نمی کنه . تویی که من یه ذره روسریم این طرف و اون طرف بشه تذکراتم شروع می شه .

- حالا کی گفته من قراره برم این و بگیرم که تو انقدر حرصم می خوری ؟
- مامان می گه .

- مامان هر دختری رو که می بینه همین و می گه . این موضوع تنها معطوف به ساحره نیست . تو که می دونی .

با آمدن حمید به سمتشان جانان بحث را کش نداد . تنها دستی به روسری اش کشید و خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به حمید داد.

- دارید می رید دکی جون ؟

- دکی جون و زهرمار .

- چه دکتر بی اعصابی ؟

- این مادره ما هم معلوم نیست کجاست که نمی یاد بریم.

- می ایستادید یه 2 ساعت دیگه همه با هم بر می گشتیم . هوا هم بهتره.

- دو ساعت دیگه به ترافیک چالوس می خوریم.

- لا اقل جانان و عمه رو بزار با ما بیان.

- با خودم باشن بهتره .

فوت پدرش آن هم زمانی که او تنها 17 سال داشت

، او را به تنها مرد خانواده تبدیل کرده بود . مردی

که هم باید برای مادرش ، پسر می بود هم مرد خانه

و برای خواهرش ، هم برادر می بود و هم پدر ، و

همین ها باعث شده بود که نگذارد کس دیگری برای

خانواده اش مردانگی به خرج دهد .

- پس لااقل تا ترمینال می رسونمتون .
- دستت درد نکنه . ماشین منم زمان بدی آب روغن قاطی کرد .
- خوش به حالت باز یه ماشین داری که آب روغن قاطی کنه ، من همونم ندارم. دعا کن منم ماشین بگیرم.
- تو که ماشین بابات زیره پاته.
- گاهی اوقات . اکثرا دست خودشه . بعد من می خوام خودم ماشین بخرم. برای خودم باشه .
- تو تازه سال اول دانشگاهی ، کلی وقت داری برای پس انداز کردن این مامان ما هم نیومد.....
- جانان برو صداش کن بگو دیر شد .
- داخل ترمینال بودن و ساک به دست به دنبال اتوبوس های تهران می گشتند و با پرس و جوی کوتاهی اتوبوس های تهران را پیدا کردند .
- ساک را قسمت بار اتوبوس تحویل دادند و از دو سه پله فرش شده اتوبوس بالا رفتند و با چشم صندلی های اندک خالی اتوبوس را دیدند .
- سورن با دست دو صندلی خالی انتهای اتوبوس و تک صندلی خالی پشتش را به مادرش که جلوتر از آنها ایستاده بود نشان داد .

به سمت انتهای اتوبوس از میان صندلی های پر رد می شدند .

به جای مده نظر که رسیدند ، مادرش نگاهی به تک صندلی خالی پشت که دختر معتادی کنار همان صندلی نشسته بود کرد. مادرش به سورن و جانان نگاه کرد و سورن که منظور نگاه مادرش را بد فهمیده بود سر جلو کشید و آرام گفت :
- می خوام من اینجا بشینم ؟

مادرش نگاه نامحسوسی به دختر انداخت که با چشمان خمارش خیره سورن بود . اخمی کرد .
- لازم نیست . خودم می شینم . تو و جانان جلو بشینید .

part 4#

نمی توانست بگذارد دخترش کنار این دختر بنشیند که جانان خدای سر به هوایی بود ، و نه پسرش بنشیند که از نگاه خیره دختر راحت می شد فهمید که ظاهر سورن ، نظرش را جلب کرده .
جانان کنار شیشه و سورن نیز کنارش نشست . با فکر به مدرسه فردا و امتحان میان ترم ریاضی فردایش پف کلافه ای کشید که ناگهان یادش افتاد کتاب ریاضی اش در اطاق پسرها جا مانده است .

هول کرده و دستپاچه در جایش پرید و سمت سورن
چرخید .

- سورن .

- بله ؟

- کتابم کتاب ریاضیم .

- خب .

- تو اطاقه اطاقه پسرها جاموند .

سورن جدی و با اندکی اخم سر سمتش چرخاند .

- مگه نگفتم تمام وسایلت و جمع کن .

جانان لب برچید .

- خب ، خب چی کار کنم ؟ یادم رفت .

- اصلا کتابت تو اطاق پسرها چی کار می کرد ؟

- رفتم رفتم از حمید سوال ریاضی پرسم .

- مگه من نبودم ؟ می اومدی از من می پرسیدی .

جانان مضطرب نگاهش کرد . سوال پرسیدن بهانه

بود . می خواست کنار حمید باشد و از آخرین لحظه

های با او بودن لذت ببرد ، حتی اگر آن بهانه درس

باشد . آن هم درس مزخرف ریاضی .

- خب ... خب نبودى . منم سوال داشتم .

- آوردمش خانم شلخته . تو ساکمه .

جانان که چشمان آرام گرفته برادرش را دید ، نفسی
را که میان سینه اش حبس کرده بود ، آرام و
نامحسوس رها کرد .

- دستت درد نکنه .

سرش را باز به سمت پنجره چرخاند و نگاهی به
خیابان هایی انداخت که از میانشان برای خروج از
شهر رد می شدند .

چند دقیقه ای گذشته بود که دوباره سر به سمت
سورنی چرخاند که سرش را به پشتی صندلی اش تکیه
داده بود و جلو را نگاه می کرد .

- سورن .

- بله .

خودش را لوس کرد . دستش را دور بازوی او حلقه
کرد و سرش را به شانه او تکیه داد .

- می گم

سورن سرش را سمت او چرخاند و از دیدن لبخند
پت و پهن او به خنده افتاد .

- این حرکات چیه ؟ دوباره چی می خوای ؟

- می گم ، می شه ، می شه ماهیانه ماه دیگه ام و
فردا بدی ؟

- ماهیانه ات به همین زودی تموم شد ؟ تازه دهم
برج هستیم .

- نه به خدا ، یکی از بچه ها پول ازم خواست ، منم بهش قرض دادم ، گفت یه هفته ای تحویل می ده ولی هنوز که هنوزه بعد از 9 روز نداده .

- الان چقدر تودستته ؟

- فکر کنم پنج تومن یا فوقش هفت ، هشت تومن.

- خیلی خب .

و از جایش بلند شد و کتش را از قسمت بار کوچیک بالای سرش برداشت و کیف پولش را از داخل کتش بیرون کشید و کنار جانان نشست .

کیفش را باز کرد و از میانش تنها تراول پنجاهی را بیرون کشید و سمت او گرفت .

- این فعلا پ پشت باشه تا پنجاه تومن دیگه اش و هم فردا بهت بدم .

جانان پنجاهی را گرفت و با تمام عشق و علاقه ای که به برادرش داشت خودش را اندکی بالا کشید و گونه اش را محکم بوسید . برادرش را بسیار دوست داشت . نه به این خاطر که او همیشه تمام مایحتاجش را فراهم می کرد . به این خاطر که همیشه پشت پناهِش بود . آنقدر که هرگز جای خالی پدرش را آنچنان واضح حس نکرد . هر چند او در زمان فوت پدرش تنها هشت سال داشت و خاطرات بسیار اندکی از او در ذهنش باقی مانده بود .

می دانست برادرش در حال حاضر آنچنان از لحاظ
شغلی بالا نرفته است که بخواهد درآمد بالایی نیز
داشته باشد و فعلا باید با حقوق یک پزشک عمومی
سر می کرد تا بتواند تخصصش را نیز بگیرد . اما تمام
این احوال باعث نشده بود تا برای او به عنوان برادر
بزرگتر کم بگذارد .

هر چند گاهی نیز مورد خشم او قرار می گرفت ، آن
هم سره بحث درس ها و اکثرا کارنامه های
درخشانش ، آن هم بعد از کلی سر و کله ای که
سورن شب های امتحانش با او می زد تا لا اقل چیزی
در مخ او کند که عاقبتش می شد نمرات درخشان در
کارنامه ای درخشان تر که سورن را حسابی عصبانی
می کرد و گاهی هم آس می کرد .

در جاده افتاده بودند و حرکات آرام و گهواره ای
اتوبوس پلک هایش را سنگین کرد و کم کم خوابش
برد . نمی دانست چه مدت زمان برده بود که حس
کرد با تکان بسیار شدیدی از صندلی اش کنده شد و
به سقف اتوبوس کوبیده شد و همان طور معلق در
هوا با هر چرخش اتوبوس بدنش به جایی کوبیده نمی
شد . صدای جیغ و فریاد مسافران از هر سمتی به
گوش می رسید و او را وحشت زده می کرد برای باز
کردن پلک هایش .

نمی دانست چند بار اتوبوس چرخیده و یا چندبار
ملق زده است ، تنها چیزی را که می فهمید این بود
که دیگر توانی برای تکان خوردن ندارد .
چشمانش را با توقف اتوبوس با وحشت باز کرد .
صورتش خیس بود و چشم سمت راستش را به
خاطر بریدگی بالای ابرویش و خونی که به سمت
چشم راستش راه گرفته بود ، نمی توانست باز کند .
با چشم چپش نگاهی به اطراف و پنجره های بدون
شیشه اتوبوس و آهن های خمیده دیواره اتوبوس ،
انداخت . نمی دانست چه اتفاقی افتاده . تنها چیزی
که می دانست سقوطشان از بالای جاده به انتهای دره
بود . صدای گریه و ناله از درد از هر سمتی شنیده می
شد .

part 5#

درد تمام وجودش را اندک اندک تسخیر می کرد و
وحشت دور افتادن از برادر و مادرش ترسش را
بیشتر می کرد .
هر چه چشم می چرخاند نه مادرش را می دید و نه
برادرش را گوش هایش تنها صدای ناله مسافران
و گریه چند بچه را می شنید .

نفسش راحت بالا نمی آمد و همین امر نشان از شکستن لاقل یکی از دنده هایش بود .

صدای مادرش را لابلائی ناله های مسافران شنید که برادرش را صدا می زد و همین کورسویی امید در دلش روشن کرد که تنها نیست و لاقل مادرش به دادش می رسد .

با همان صدای خفه و با دردی که تمام وجودش را گرفته بود مادرش را صدا زد .

- ما مان ما مان

صدای فریادهای مادرش بلند شده بود که پشت سره هم سورن را صدا می زد .

نفس های سنگین شده اش را جمع کرد برای دوباره صدا زدن مادرش در حالی که مزه مزخرف خون در دهانش نشسته بود .

- مامان کمکم کن ک مکم کن

صدای فریادهای بلند مادرش که باز هم برادرش را صدا می زد را می شنید .

خواست باز هم مادرش را صدا بزند اما با درد سینه اش نتوانست نفسی برای صدا کردن بگیرد .

نمی دانست چقدر گذشته بود که صدای چندین مرد
را از بیرون فضای اتوبوس شنید که انگار برای امداد
رسانی به آنها می آمدند .

- یا ابوالفضل بدوید بدوید عجله
کنید

صدای پا گذاشتن چندین نفر بر روی آهن های
خمیده اتوبوس را می شنید . لبانش را برای
درخواست کمک تکان داد اما به واسطه خونریزی
پایش انگار دیگر حتی توان برای باز کردن پلک هایش
را دیگر نداشت .

نمی دانست چند نفر وارد اتوبوس شدند ، تنها
صدای گریه ها و فریادهای مادرش را می شنید که
یکسره با فریاد می کشید :

- پسر پسرم تکنون نمی خوره کمکش
کنید تروخدا سورنم سورنم
لبانش را دوباره برای صدا کردن مادرش تکان داد و
دائما این فکر در سرش چرخ می زد که چرا مادرش
سراغی از او نمی گیرد .

- ما مان من این جام
- سورن ، مامان جان ، تروخدا جوابم و بده
خدا خدا به دادم برس
ترسیده باز نفس گرفت و مادرش را صدا زد .

- ما مان کمکم کن

- سورنم سورنم و نجات بدید نجاتش
بدید ترو خدا

قلبش فشرد و شد و از میان پلک های ناتوان و بسته
اش قطره اشکی بیرون ریخت و در خون های روی
صورتش ناپدید شد .

صدای مردی که به احتمال به سمت برادرش رفته
بود را واضح می شنید .

- نگران نباش خواهرم..... پسرت و الان بیرون می
بریم نگران نباش .

حس می کرد سرگیجه گرفته و صداهای اطرافش کم
کم دارد ناواضح و ناواضح تر می شد . حس می کرد
کم کم دارد هوشیاری اش را از دست می دهد .

هنوز هم تنها صدای مادرش را که فقط برای
برادرش دل نگرانی می کرد را می شنید و بس .

میان پلکش را با تمام توان باز کرد و برادر بی هوشش
را دید که توسط چند نفر بیرون برده شد و پشت سر
آن مادرش را بیرون بردند .

سایه مرگ را کم کم بالا سرش حس می کرد .

همچون کرکسی با بال های افراشته بالا سر جسدش
چرخ می زد و چرخ می خورد . سایه ای سنگین تر از
هر لحظه دیگری .

تنها مانده بود ، تنها تر از هر لحظه ای ، پلک خسته
و ناتوانش بر هم افتاد و تنها در آخرین لحظات
هوشیاری با خودش گفت ، تنهایش گذاشتن ، میان
آهن پاره های اتوبوس ، میان مرگ و زندگی تنهایش
گذاشتن . اوپی که مادرش را صدا زد ، کمک خواست
و هیچ جوابی نگرفت هیچ جوابی

part 6#

نفس عمیقی کشید و لای پلک های خسته اش را آرام
و نصفه باز کرد . مردمک های بی قرارش را اطرافش
چرخ داد .

محیط اطراف را ناآشنا و غریبه دید ذهن خالی
اش آرام بود و انگار هیچ عجله ای برای شناخت
محیط ناآشنایی که درش حضور داشت نداشت .
نگاهی به سیم ها و دستگاه هایی داد که میانشان
محصور شده بود . سخت نبود فهمیدن اینکه در
بیمارستان است .

با وارد شدن پرستار روپوش و مقنعه سرمه ای رنگ
به تن به داخل اطاق نگاه بی فروغش را سمت او
کشید و بدون حرکت تنها نگاهش کرد .

پرستار با دیدن پلک های کمی بازش شکه سر جایش
ایستاد و بلافاصله با عجله از اطاق خارج شد و
صدای بلندش حتی از بیرون هم به گوش او رسید .
- خدای من دکتر دکتر کوکبی به
هوش او مد مریض تخت 107 به هوش او مد .
خسته و بی حس پلک بست و باز به خواب رفت .
- دخترم دخترم

پلک های سنگینش را آرام و به زور باز کرد
گیج و منگ به مرد بالا سرش نگاه کرد روپوش
سفیدش نشان می داد باید پزشک او باشد
- دخترم صدام و می شنوی ؟
خواست حرف بزند که نتوانست . انگار فکش را
بسته بودند نفس هایش از فشاری که به خودش
برای حرف زدن می آورد به شماره افتاده بود
انگاری حتی توان تکان دادن لب هایش را نیز
نداشت .

دکتر دستش را بالا آورد و جلوی دیدگان او گرفت و
به چپ و راست تکان داد . نگاهی به مانیتور بالای سر
او انداخت و ضربان قلب و فشار خونس را چک کرد
.
نگاه آرام و مهربانش را به نگاه جانان داد.
- اگر صدام و می شنوی فقط کافیه دوبار پلک بزنی .

نفس زنان دو بار پلک زد و با ترس خفته در
چشمانش به خاطر ناتوانی در حرف زدن به پزشکش
خیره شد .

- خوبه پس می شنوی .
انگشتان دستش را بالا آورد و مقابل چشمان او
گرفت .

- این چندتااست ؟ با پلک زدن تعدادش و نشون
بده .

جانان تعداد انگشتان بالا آمده را دید و سه بار پشت
سره هم پلک زدن و عدد سه را نشان داد .

- پس خدا رو شکر هم شنیداریت و هم دیداریت
مشکلی پیدا نکرده .

به پرستار کنار دستش دستوراتی داد و بعد از زدن
لبخند اطمینان بخشی به او از اطاق خارج شد .
با خالی شدن اطاق مردمک چشمانش را دوباره
چرخانی در اطاق داد . تازه یادش آمد چه اتفاقی افتاده .
پس جان سالم از آن مهلکه به در برده بود . به یاد
آورد برادر و مادرش هم در همان مهلکه بودند .
قطره اشکی از میان پلک هایش قل خورد و در باند
های قهوه ای پیچیده شده دور تا دور صورتش
نشست .

مادرش را به یاد آورد . کمک خواستن هایش را به یاد آورد . فریاد ها و گریه های مادرش که تنها برای نجات برادرش می شنید را بیاد آورد . فریادها و زجه هایی که التماس گونه تنها خواستار نجات پسرش بود را نیز خوب به یاد می آورد . قلبش شکسته بود آن زمان که با دلی پر از ترس مادرش را می خواند جوابی نگرفت . حتی برای یک بار هم اسمش را از زبان مادرش نشنید . انگار که هرگز دختری به نام جانان نداشت .

سرعت قطرات اشکش بیشتر شد .
حس بیچارگی و حس تنهایی قوی ترین حسی بود که خورش را چسبیده بود . اوپی که انگاری به راحتی به فراموشی سپرده شده بود و میان انتخاب های مادرش جایی نداشت . انتخابی که از همان ابتدا شامل حال سورن شد که تنها به او کمک شود .
فردای آن روز به بخش منتقل شد حساب روزهایی که در بیمارستان بستری بود از دستش خارج شده بود . تنها چیزی که می دانست و اطمینان داشت ، این بود که در تمام این روزهایی که در بیمارستان تنهایی سپری کرده بود و چشمش به در خشک شده بود تا آشنایی ببیند ، هیچ خبری نه از سورن بود و نه از مادرش و نه از آشنایی .

می دانست مادرش با آن هوشیاری که داشت آنقدر اندازه او صدمه ندیده بود که نتواند به دنبال او بیاید و برایش سنگین بود که در این چند روز چشم انتظاری خبری از او نشد .

حس ترد شدن تنها حسی بود که خارش را چسبیده بود ، آن هم در این شرایط سخت جسمانی که نه توان تکان دادن دست و پایش را داشت و نه توان حرف زدن و انگاری تمام این قضایا او را تنها به سمت افسرده شدن می برد .

تنها شخصی که سره ساعت هفت به او سر می زد ، دکتر کوکی بود و آن لبخندهای پدرا نه اش .

part 7#

بعد از ورود به بخش فهمیده بود که عمل سنگینی رو زانوی راستش انجام شده که این چنین درد پایش به ستوه آورده بودش . ساق دست راستش هم ترک برداشته بود و استخوان ترقوه چپش و دو تا از دنده هایش شکسته بود . بدتر از همه نیز فهمیدن سوختن صورتش بود . آتشی که بعد از بی هوش شدن او از انتهای اتوبوس آغاز شده بود و به او پی که ابتدای اتوبوس پرت شده بود ، رسیده بود . تنهایی ، بی تحرک بودن ، درد های طاقت فرسا ، بی تکلم بودن

و بدتر از همه ترس از آینده همه اش روی شانه های
ظریفش سنگینی می کرد . فشار روحی این چند روزه
آنقدر به او فشار می آورد که گاهی میان گریه های بی
صدایش از خدا گله و شکایت می کرد که چرا میان
همان شعله های آتش نماند و از بین نرفت که این
چنین لحظه هایش درد باشد و عذاب .
دکتر کوکی برای سومین بار در آن روز وارد اتاقش
شد .

- چطوری دختر قشنگم ؟ خوبی ؟ با دو تا خبر
خوب اومدم پیشت . اما قبلش باید دو سه تا سوالم و
جواب بدی . آماده ای ؟
جانان سرش را به معنای تایید تکان داد .
- اسمت و به خاطر داری ؟ اینکه اسمت چیه یا
فامیلیت چیه .

جانان به فکر فرو رفت . به یاد داشت ، از اسم و
فامیل گرفته ، تا مادری که او را از یاد برده بود و
برادری که نشانی از او نگرفته بود . اما نمی خواست
بگوید ، می خواست خودش را فراموشی گرفته نشان
دهد . می خواست مغزش را خالی کند ، خالی از هر
اسم و رسمی ، خالی از هر نشانی . همانند مغز و ذهن
یک کودک تازه متولد شده . خالی و سفید و پاک .
سرش را آرام و سخت به معنای نفی تکان داد .

- هیچی به یاد نداری ؟

او برای همه مرده بود .

- اشکال نداره به مرور زمان به یاد می یاری

این فراموشی به خاطر ضربه ایه که به سرت وارد شده . اما خبرای خوبی که برات داشتم . اولیش اینه که با دکتر اورتوپدت صحبت کردم ، گفت وضع دستت و شونه ات خوبه و به احتمال زیاد فردا شونه و دستت و باز می کنن . و اما خبر خوب دومم . یه دکتر جراح پلاستیک خوب برات آوردم . خودت که میدونی ، وضع صورتت در شرایطی نیست که بشه دست هر کسی سپرد . تو مثل دختری . نگران صورت قشنگ و این نگاه معصومت بودم . دکتر نیایش از دوستای قدیمیه منه ، برای یه کنفرانس به ایران دعوت شده ، تو همایش دیدمش و ازش خواستم جراحی صورتت و به عهده بگیره . وقتش پره اما خواست خدا بود که قبول کرد و روم و زمین نداشت . انشالله عمل می کنی صورت قشنگت ، قشنگتر می شه .

از ترس اشک درون چشمانش جمع شده بود . نمی دانست چه مقدار از صورتش را از دست داده که دکتر کوکی نگران وضع صورتش بود . پلک بست و اشک ریخت . برای جانانی که شاید دیگر هیچ وقت

جانان گذشته نشود اشک ریخت و گریه کرد . از ناقص شدن می ترسید ، از زشت شدن می ترسید . قبل از تصادف همیشه وقتی در آینه نگاه می کرد ، از فرم بینی گوشتی اش ایراد می گرفت . از گونه های لاغر و استخوانی اش ایراد می گرفت . اما حالا به همان صورت هم راضی بود . به همانی که هفده سال باهاش زندگی کرده بود .

فردای آن روز دکتر نیایش هم آمد . هم سن و سال دکتر کوکبی می زد ، با این تفاوت که موهایش بیشتر از دکتر کوکبی سفیدی داشت .

با کمک دکتر کوکبی آهسته روی تخت نشست . هنوز هم بعد از گذشت نزدیک به سه هفته استراحت مطلق ، قفسه سینه اش با هر حرکت کوچکی درد می گرفت .

part 8#

دکتر نیایش رو به رویش ایستاد و باند را با احتیاط و آهسته شروع به باز کردن کرد . قلب جانان میان گلویش می تپید و حس می کرد لرزی خفیف از ترس سر تا سر وجودش را گرفته است . بغض همچون سیخی لحظه به لحظه نیشتری به گلویش می زد و می سوزاندش . الان و در این لحظه احتیاج به مادرش

داشت ، احتیاج به برادرش داشت که دلداری اش بدهد و بگوید نگران نباش همه چیز درست می شود . اما هیچ کس نبود . هیچ کس . با دیدن ابروهای اندک اندک در هم رفته دکتر نیایش ، وحشتش از صورت نابود شده اش بیشتر شد و ناخودآگاه پلک هایش را از ترس هر واکنشی که طاقت دیدنش را نداشت بست و قطره اشکی ریخت .

با برخورد نسیم خنکی به پوستش فهمید تمام باندها از صورتش برداشته شده و حالا صورت آس و لاش شده اش کاملاً پیدا شده است .

لرزشش از ترس بیشتر شده بود . دکتر کوکبی دلسوزانه و غمگین به دختر بی پناه کنارش نگاه کرد و بی هدف دست دور شانه های لرزانش انداخت و بی هیچ قصد و قرضی او را به سینه اش چسباند . جانان بوی دخترش را می داد . بوی صبای جوان مرگ گشته اش . نگاه رنگ اقیانوس جانان همان نگاه صبایش بود . با همان معصومیت و همان پاکی .
- نترس دخترم من اینجام بابا

بابا گفتنش کاملاً بی اختیار بود . بابا را انگار به صبایش گفته بود . انگار به جای جانان ، صبایش را می دید که بعد از یک سال دوری دوباره به آغوشش می کشید و می بوییدش . صبایی که به خاطر بی

احتیاطی یک راننده ، جوان جوان نصیب خاک شده بود .

صدای دکتر کوکی آرام و نامطمئن به گوشش رسید . انگار او هم نگران بود . در این لحظات سخت باید ممنون دکتر کوکی می بود که پشت و پناهِش شده بود .

- وضعیتش چگونه نیایش جان ؟

- جراحی سختی در پیش داریم باید پیوند پوست بشه باید هر چه سریع تر برای عمل اقدام کنیم . بافت داره نابود می شه . دکتر کوکی با بیشتر شدن لرزش شانه های جانان با چشم و ابرو جانان را نشان داد تا لاقلا امیدواری نیز به او بدهد .

- صورتش درست می شه دیگه ؟

دکتر نیایش به پلک های بسته و لرزانش نگاه کرد و با لحنی امیدوار کننده گفت :

- معلومه . حتی قشنگتر از گذشته ، فقط باید بگم ممکنه با یه چهره جدید مواجه بشه و همین طور کاملاً طبیعی که جای هیچ نگرانی نمی تونه داشته باشه . دکتر کوکی در جریان من تو تورنتو عملای بدتر از این رو هم به دست گرفتم و موفقیت آمیز به سرانجام رسوندم . البته عزیزم باید قبلش بگم که

صورتت با یه عمل به حالت عادی بر نمی گرده و
لااقل این طور که من می بینم 3 تا عمل لازمه .
در تمام روزهایی که تنها در بیمارستان نشسته بر
روی تخت و با صورتی باندپیچی شده و دست و پایی
باز شده می گذراند ، هیچ آشنایی سراغش را نگرفت .
تنها همدم تنهایی هایش دکتر کوکبی بود که با تمام
مشغله کاری که داشت او را از یاد نمی برد و در روز
چندباری به او سر می زد. دکتر کوکبی که دیگر به
جای دخترم برای او از لفظ باباجان استفاده می کرد و
چقدر با همین باباجان کوچکی که می گفت دل
دردمند و تنها و بی پشت و پناه او را گرم می کرد .
به گفته دکتر کوکبی یک ماه از زمان بستری شدنش
می گذشت . دلتنگ بود و غمگین و دلشکسته و
خسته از چشم انتظاری. با گذشت هر یک روز و
نیامدن مادر و یا برادرش ، حس تنفر و خشم
جایگزین تمام حس های گذشته اش می شد . تنفری
که پیچک وار روز به روز بیشتر قلبش را تسخیر می
کرد. تنفری از بی مهری که به او شده بود . تنفر از
این ترد شدن . تنفر از تمام حس های مزخرفی که
محاصره اش کرده بودند .
زمان جراحی اولین جراحی پلاستیکش رسید و دکتر
کوکبی تا خود اطاق عمل همراهی اش کرد و لحظه

به لحظه با لبخندهای پدران و مهربانیش دلداری اش می داد .

عمل به گفته دکتر نیایش موفقیت آمیز بود و مطمئنشان کرد که عمل های بعدی نیز بهتر از این یکی خواهد شد .

روزهایش می گذشت ، آن هم با فکر به خانواده . به مادرش ، به برادرش که بسیار دوستش داشت و وابسته اش بود و الان باورش نمی شد که او هم بعد از گذشت یک ماه و خورده ای هیچ خبری از او نگرفته .

از پنجره خیره آسمان صاف و پرنده هایی بود هر چند لحظه میان آبی آسمان پیدایشان می شد و پرواز غرور آمیزشان را به رخ او می کشیدند . نگاهش به آسمان بود که در اطاقش باز شد و سر او به سمت در چرخید و چشمان خندان دکتر کوکی را دید ، آن هم با بغلی از کتاب .

- بین بابا برات چی آورده . چندتا کتاب برات آوردم بخونی که حوصله ات سر نره . می دونم تنهایی حوصله بره .

کتاب ها را روی تخت جلوی دستان او گذاشت .

- نگا این دوتا علمیه ، این یکی در رابطه با روانشناسیه . این یکی هم کتاب شعره ماله حمید

مصدقه ، شعر اش و بخون قشنگن. این دوتا آخری
هم رمان خارجییه . تولستوی.
دستی به موهای کمی جوگندی اش کشید .
- ببخش من و ، نمی دونستم کتاب چی می خونی.
راستش اصلا نمی دونستم به کتاب خوندن علاقه
داری یا نه. همه اینا رو از کتابخونه ام جدا کردم
آوردم

part 9#

جانان نگاهی به کتابهای جلو دستش انداخت و ثانیه
بعد نگاهش را سمت دکتر کوکی کشاند و نگاه
قدردانش را به او داد . اگر دکتر کوکی نبود مطمئنا
کار او به تیمارستان کشیده می شد . در این یک ماه و
خورده ای بر عکس خانواده اش ، دکتر کوکی لحظه
ای نبود که او را فراموش کند و به او سر نزند و یا
نگران سلامتی اش نباشد .
دکتر کوکی باز لبخند پدرانہ اش را وسعت داد . ای
کاش صبایش زنده بود . ای کاش همسر مهربانش بود
. همسری که تنها توانست چهار ماه دوری دخترش را
طاقت بیاورد و در خواب با یک سکه قلبی به
دخترش پیوسته بود .

- لازم به تشکر نیست . تو مثل صبای منی . دخترم و می گم . منم یه دختر داشتم مثل تو ، به خوشگلی تو . با همین رنگ چشا ، با همین نگاه .

نفس عمیقی کشید و جانان به وضوح لانه کردن توده خاری را میان گلوی دکتر کوکبی حس کرد . توده ای که نگاه به غم نشسته دکتر کوکبی را می لرزاند و صدایش را خش می انداخت .

نگاه رنگ غم گرفته او را دید و ناراحت و ناخوداگاه دستش را جلو برد و دست سرد او را گرفت و فشرد . دکتر کوکبی نگاهی به دست کوچک او انداخت و لبخند تلخش وسیع تر شد .

- یک ساله بچه ام ندیدم . صبام و ندیدم . یک ساله تنها همدم شده یه سنگ سرد و سیاه که اسم صبام و روش نوشته و هنوز بعد از یک سال باورم نکردن اونجا شده خونه تک دخترم . صبای من شاید سه چهار سال از تو بزرگتر بود . نور و امید خونه ام بود ، یه دختر شاد و سرزنده که یه راننده بی احتیاط از خدا بی خبر اون و از من و همسرم گرفت . وقتی به تو نگاه می کنم ، فکر می کنم صبام و می بینم . تو من و یاد دخترم می ندازی . من هر کاری که برای تو می کنم انگار برای دخترم دارم انجام می دم .

جانان بغض کرده نگاهش کرد ، حالا دلیل محبت ها و پشتیبانی های او را می فهمید . حالا معنای نگاه دلتنگ دکتر کوکبی را زمانی که در چشمانش نگاه می کرد درک می کرد . می خواست حرفی بزند ، سخنی بگوید . ابراز تاسفی کند برای دل دردمند دکتر کوکبی ، اما به خاطر عمل فکش توانی برای حرف زدن نیز نداشت .

روزها روی دور تند خود افتاده بودند و جانان تنها و نشسته بر همان تخت روزهای رفته را یکی می شمرد و می گذراند .

یک ماه فرجه روند درمانی بعد از عمل اول گذشته بود و دکتر نیایش دستور عمل دوم را داده بود . عمل دوم نیز به گفته دکتر نیایش همانند عمل اول موفقیت آمیز بود و اکنون باید مجددا یک فرجه یک ماهه برای استراحت پوست پیوند شده می داد . فرجه یک ماهه نیز به پایان رسیده بود و اکنون دکتر نیایش جانان را برای عمل سوم و آخر آماده می کرد . عملی که سرنوشت و آینده او را می ساخت و همین او را بسیار برای این عمل آخر نگران و مشوش و مضطرب کرده بود .

به اجبار دکتر کوکبی در روز نیم ساعت باید در حیاط بیمارستان با پرستار راه می رفت . نیم ساعتی

که تمامش درد بود . درد زانویی که حالا برای از کار نيفتادنش پلاتین درونش گذاشته بودند. راه رفتن در حالی که توانی برای شکایت کردن و فریاد از درد کشیدن نداری و تنها باید به گریه ای آرام و بی صدا بسنده کنی ، بسیار سخت و طاقت فرسا بود . گاهی درد آنچنان بی طاقتش می کرد که دکتر کوکبی با آن همه مشغله ، زمان استراحتش را برای او می گذاشت و قدم به قدم با او در حیات راه می رفت . می خواست جانان راه برود . چون راه نرفتن برایش مساوی بود با معلولیت جسمی در آینده و دکتر کوکبی به هیچ عنوان این را نمی خواست .

part 10#

از عمل سوم یک ماه گذشته بود و به گفته دکتر نیایش روزهای پایانی بود که ابن باندها به روی صورتش می ماند و بعد از آن می توانست به زندگی عادی اش برگردد ، البته با یک چهره تازه و صد البته جدید .

به همین سرعت 4 ماه از زمان بستری شدنش گذشت ، چهار ماهی که به خوبی به او فهماند که دیگر چشم انتظاری بیهوده است و او برای همه آدم های خارج از دایره این بیمارستان مرده است . باور

کرده بود که برای برادرش مرده است ، برای مادرش مرده است ، اصلا برای هر کسی که در گذشته اش حضوری داشت مرده است . و حالا تنها شخص زندگی اش خودش بود و همین دکتر کوکبی . دکتر نیایش بالا سرش ایستاده بود و جانان مضطرب دست سرد دکتر کوکبی را گرفته بود و از ترس می فشرد . دکتر نیایش آرام و با حوصله با لبخندی بر لب یکی یکی باندها را می پیچاند و باز می کرد و به جایش دکتر کوکبی با اخمی دلهره دار خیره صورت او بود که هر لحظه از حجم باندهای صورتش کم و کمتر می شد .

جانان ترسیده و بی طاقت پلک هایش را بست . فهمیده بود که به انتهای باندها رسیده و تا ثانیه های دیگر هیچ خبری از باند و گاز روی صورتش نخواهد بود و صورتش پیدا می شود . صورتی که اگر کاملا خوب یا طبیعی نشده باشد باید تا آخر عمر با آن سر کند .

دکتر نیایش ابتدا به صورت او و جای بخیه ها نگاهی انداخت و لبخندی از موفقیتی که از عمل هایش بر روی صورت او انجام داده بود ، زد . آینه کوچک روی کمد آهنی کنار تختش را برداشت و جلوی چشمان بسته او گرفت .

- می تونی بعد از چند ماه خودت و تو آینه ببینی.
جرعت باز کردن پلک هایش را نداشت . دکتر
کوکی دستش را آرام فشرد .

- چشمت و باز کن بابا چیزی برای ترسیدن
وجود نداره . صورت قشنگت خوب شده .

پشت پلکش لرزید و دکتر کوکی دید و باز دستش را
با اطمینان فشرد. پلک هایش را با ترس و بغضی از
همان جنس باز کرد و به دختر غریبه درون آینه نگاه
کرد و بغضش سر باز کرد و به حق افتاد . دختر
داخل آینه را نمی شناخت . این دختر غریبه با
چشمانی کشیده همانند گربه ، را نمی شناخت . این
دختر با فکی زاویه دار و بینی کوچک نمی شناخت .

جانان گذشته را نمی دید ، چشمان معصوم و درشت
دختر گذشته را نمی دید . آن لبان کشیده گوشتی اش
الان به واسطه عمل غنچه ای شده بود . هیچ چیز
این دختر ، همانند جانان گذشته نبود .

- فکت از دوجا شکسته بود . مجبور به جراحی فکت
شدیم و خدا رو شکر تونستیم به شکل طبیعی
دربیاریمش . سمت راست صورتت ، گونه ات و
کمی از سمت راست لب و قسمتی از گونه ات و
سمت راست شقیقه و کمی هم پایین پلکت دچار
سوختگی شده بود . تو عمل اول قسمت های که

بافت تخریب شده بود رو شناسایی کردیم و برای پیوند اقدام کردیم . تو عمل دوم هم پیوند زدیم و عمل سوم هم ترمیمی بود . نگران جای این بخیه ها هم نباش ، با پماد موضعی که برات تجویز می کنم فوقش تا 6 ، 7 ماه دیگه هیچ اثری ازش نمی مونه . فقط مورد آخری که باید ذکر کنم اینه که ، بیشتر عمل زیبایی روی سمت راست صورتت انجام شده و خب اگر فقط می خواستیم سمت راست و ترمیم کنیم ، صورتت از قرینه در می آمد و نافر می شد . سره همین مجبور شدیم برای طبیعی شدن جلوه صورتت ، سمت چپ رو هم عمل کنیم و قرینه سمت راست در بیاریم .

part 11#

هنوز با گریه خیره نگاه دختر درون آینه بود . دختری که انگار شرارت نگاهش را جایگزین نگاه معصومانه گذشته اش کرده بود . به چشمان آبی اش نگاه کرد . چشمانی که همرنگ چشمان برادرش بود . چشمانی که تنها یادگار جانان گذشته بود .
نفهمید کی دکتر نیایش رفت و او موند و دکتر کوکبی اش . دکتر کوکبی نگاهی به چشمان سرخ از گریه اش انداخت . چشمانی که هنوز هم بارانی بود .

- چی شده باباجان ؟ از قیافه ات خوشت نیومده ؟
- چه بلایی سرم اومده بود ؟ چرا من این شکلی شدم ؟ چرا من این دختر رو نمی شناسم ؟
- قیافه ات که خوبه ، قشنگه . باید خدا رو شکر کنی که هیچ اثری از سوختگی روی صورتت نمونده. عکسای قبل از عملت تو پرونده هست ، می تونی ببینیشون . هرچند که من موافق این موضوع نیستم و به نظرم نبینی بهتره . ولی باور کن قیافه الانت خیلی قشنگه بابا .
- این دختر برام غریبه است .
- دکتر کوکبی نفس عمیقی کشید و ضربه آرام به کتفش زد .
- عادت می کنی عزیزم. آدمیزاد به هر چیز سخت تو زندگیش عادت می کنه. این قیافه قشنگت ، با این چشمای خوشگلت که دیگه چیزی نیست .
- نگاهش را از جانانی که هنوز خیره دختر درون آینه بود ، نگرفت .
- فقط یه مسئله ای هست بابا که باید در جریانش قرار بگیری .
- جانان نگاهش را از آینه گرفت و به دکتر کوکبی داد که نگاهش رنگ جدیت گرفته بود و می گفت
- موضوع و یا دردسر جدیدی در راه است.

جانان نگران نگاهی به سر تا پایش انداخت و با خودش گفت که همه جایش که دیگر صحیح و سالم است ، پس چه موضوع جدی دیگری مانده ؟
- چه چه اتفاقی افتاده ؟

- فردا از بیمارستان مرخص می شی . البته امروز مرخص می شدی ، اما دیدم فردا بهتره .
جانان نگاهی را از دکتر کوکی گرفت و سر پایین انداخت . زمانش رسیده بود . زمان رفتن از این بیمارستان و آغاز کردن راهی که نمی دانست پایانش به کجا ختم می شود . تحمل این همه درد بر دوش اوپی که تنها هفده سال داشت بسیار سخت و طاقت فرسا بود .

- هنوز چیزی به خاطر نیاوردی ؟ یه نشونی ، اسمی ، شماره ای ، مادری ، پدری ، برادری ، خواهری ، چیزی .

جانان سرش را سمت او بالا گرفت و چانه لرزاند . با بغض و نفرت لب گزید . فک و فامیل داشت ، مادر و برادر داشت اما انگاری آنها دیگر طالب او نبودند .
- نه هیچی به خاطر ندارم .

دکتر کوکی با دیدن اشک های حلقه بسته در چشمانش دست دور شانه های او انداخت و تن نحیف و لرزان او را مهمان آغوش پدرانه خود کرد .

- نگران چی هستی بابا ؟ وقتی بهت می گم من پشتتم ،
یعنی هستم . تا آخرشم هستم . تو صبای منی .
جانان بی طاقت خودش را در آغوش او جمع کرد و
بلند به گریه افتاد . دلتنگ بود و پر از نفرت . دلتنگ
برادرش بود ، برادری که همیشه هوایش را داشت و
یا نشان می داد که همیشه هوایش را دارد . دلتنگ
مادرش بود ، مادری که جانان بسیار دوستش داشت
اما انگار برای مادرش او موضوعی بوده که به پایان
رسیده .

- تکلیف من چی می شه ؟

- در این مواقع پای بهزیستی وسط باز می شه . یعنی
بیمارستان زنگ می زنه بهزیستی تا برات تصمیم
بگیره .

جانان به حق حق افتاد و روپوش سفید او را چنگ زد
. دلش انباشته از نفرت و خشم و انتقام بود . تنفر از
این ترد شدن و فراموش شدن .

- البته ما یه کار دیگه هم می تونیم بکنیم که پای
بهزیستی باز نشه . تمام این موضوع بستگی به
موافقت تو داره . به هر حال تصمیم تو اینجا اهمیت
داره نه چیز دیگه .

جانان از آغوشش بیرون آمد و بینی اش را بالا کشید . هیچ وقت فکر نمی کرد همچون بچه های بی سرپرست کارش به بهزیستی بکشد.

- من من دوست ندارم برم بهزیستی .
- می تونی می تونی با من زندگی کنی ، تا هر زمانی که حافظه ات برگرده . اصلا تا هر زمانی که تو دوست داشته باشی . تو دختر منی . تو صبای گمشده منی . اطاق صبا هنوز همونجور دست نخورده باقی مونده . می تونی از اطاق اون استفاده کنی ، منم اینجوری از تنهایی در می یام. من الان نزدیک به یک ساله تنهام ، اینجوری منم دوباره دختر دار می شم .

part 12#

جانان نگاهش کرد . دکتر کوکی در این چند ماه ذات مهربان و خوش قلبش را صدها بار به او مستقیم و غیر مستقیم نشان او داده بود اما باز هم هر چه بود دکتر کوکی یک مرد بود و او یک دختر کم سن و سال بی تجربه و بدون هر گونه پشت و پناه که زندگی با یک مرد تنها و دنیا دیده او را می ترساند .
- می تونی تمام شب و فکر کنی ، فردا صبح می یام و ازت نتیجه رو می پرسم. می دونی که فردا یک شنبه است و یک شنبه ها روز کاری من تو بیمارستان

نیست . اما چون روز ترخیصته حتما می یام . حالا با هر تصمیمی که گرفته باشی ، چه پیش من بمونی ، چه نمونی . من پشتت هستم . حالا هم استراحت کن که امروز زیاد گریه کردی .

از زمانی که دکتر کوکبی از او خداحافظی کرده بود و رفته بود ، او فکر کرده بود . حالا صحیح و سالم روی تختش نشسته بود و بر خلاف روزهای دیگر نه خبری از باند روی صورتش بود و نه خبری از سرم در دستش .

تمام لحظات تنهایی اش را فکر کرده بود . به پنجره اطاقش و آسمان تاریک که مهمان چند ماهه نگاهش بود ، خیره بود و فقط فکر می کرد و گاهی از تقدیر و تنهایی اش به گریه می افتاد و تنها آتش نفرتش را شعله ورتر می کرد . نمی دانست میان فکرهایش چندبار به خاطر تنهایی ها و بی کسی هایش دست دور بازوهایش حلقه کرد و بجای دستان مادر یا برادرش خودش را بغل کرد و به گریه افتاد . به بهزیستی که فکر می کرد ناخودآگاه چانه می لرزاند و بغض می کرد . حقش رفتن به بهزیستی نبود . زمانی که هم خانواده داشت و هم مادر و هم برادر . اشکش را با خشم از صورتش زدود . سعی کرد به خودش مسلط باشد ، باید خوب فکر می کرد .

انتقام ، گریه نمی خواست . فکر و نقشه حساب شده می خواست .

بهزیستی رفتن را هم محدودیت می دانست و هم موقعیت . محدودیت می دانست زیرا می ترسید بهزیستی که برود دیگر نتواند نقشه هایش را که برای انتقام در ذهنش می پروراند را عملی کند. از سوی دیگر موقعیت خوب می دانست ، به این دلیل که هم امنیتش را تضمین می کرد و هم جای خواب و خوراکش را .

لحظه ای نیز به زندگی با دکتر کوکی اندیشید . دکتر کوکی مهربان و خوش قلب و صادق این روزهایش که هر لحظه هوایش را داشت و پشتیبانی اش می کرد . چه زمانی که بیمارستان بود و چه زمانی که در بیرون از بیمارستان با تلفنی حالش را جویا می شد . زندگی با دکتر کوکی همانند شمشیر دو لبه بود . می توانست هم عالی باشد و هم خیلی بد . حد وسطی برایش وجود نداشت . زندگی با او می توانست هم امنیتش را از بین ببرد و از آنچه هست هم بدبخت ترش کند و هم می توانست امنیتش را تضمین کند و به هر آنچه می خواست دست پیدا کند و برسد . صبح دکتر محمد کوکی ، بی قرار و زودتر از همیشه از خواب بیدار شده بود و به بیمارستان رفته بود و

یک راست خودش را به اطاق جانانی رسانده بود که
دیشب حتی برای ثانیه ای پلک بر هم نگذاشته بود .
نگران بود ، اما لبخند حمایت گر و دلگرم کننده اش
را بر چهره اش نگه داشته بود و نگذاشته بود نگرانی
اش نمود بیرونی داشته باشد . نمی خواست نگرانی
اش در تصمیم جانان دخالتی داشته باشد .

part 13#

با همان لبخند همیشگی اش وارد اطاق او شد .
- صبح دختر قشنگم بخیر باشه .
جانان با همان چشمان پف کرده و قرمز از گریه و بی
خوابی دیشب نگاهش را سمت او کشید و لبخند بی
حس و حالش را نشان داد و آرام جوابش را داد .
- سلام صبح شما هم بخیر .
دکتر کوکی ساک کوچکی که همراهش آورده بود را
روی تخت ، جلوی دستان او گذاشت .
- امروز دیگه از شر بیمارستان خلاص می شی . برات
لباس آوردم . مانتو و شلوار و خلاصه یه چندتایی
وسيله . راستش من که از تیپ و ظاهر شما دخترا
چیزی سر در نمی یارم . فقط از کمد صبا اولین چیزایی
که دستم رسید ، برداشتم برات آوردم . آخه بدون

لباس که نمی شد . حالا نگاهشون کن ببین خوبن ؟
اگر چیز اضافه ای احتیاج داری بگم برات تهیه کنن .
جانان بی حرف ، ساک دستی کوچک را جلوتر کشید
و زپیش را باز کرد . مانتو سفید ساده اولین چیزی
بود که میان انگشتانش آمد و بعد از آن شلوار مشکی
و شال مشکی و یک جفت کفش اسپورت سفید
رنگ.

- خوبه ؟

جانان با همان لبخند قدردان نگاهش کرد و از
تصمیمی که گرفته بود مطمئن تر شد .
- بله ، دستتون درد نکنه .

دکتر کوکبی نگاهی به چشمان زیبا اما غم گرفته اش
نگاه کرد . دلش دل می کرد برای فهمیدن نتیجه
تصمیمش برای ادامه زندگی .
- بابا جان ؟

جانان مجدداً نگاهش را بالا آورد و نگاهش کرد .
- بله ؟

- دیشب ، خوب فکر کردی ؟ چون من الان باید
بدون که چی کار کنم .
- بله فکر کردم .
- خب نتیجه .

جانان با خجالت نگاهش کرد .

- من من مزاحمتون نیستم ؟
دکتر کوکبی از فکری که در خطور کرد ، لبخندی به
وسعت دریا روی لبانش نقش بست .
- معلومه که مزاحم نیستی . آخه کدوم دختری رو
دیدي که مزاحم پدرش باشه .
لبخند جانان اندفعه و بر خلاف دقایق پیش رنگ و
بوی دیگری گرفت . محبت های دکتر کوکبی برای
جانان تنها ، همچون آبی بود که به کویر تشنه ای
عطا می کردند .

کارهای ترخیصش کمی به طول انجامید. دکتر
کوکبی تمام هزینه های درمان و عمل جراحی زیبایی
جانان که آزاد نیز حساب شده بود ، با کمال میل
تقبل کرد و حساب نمود .

جانان لباس پوشیده و بر روی پاهای خود ایستاده و
با یک قیافه جدید ، قرار بود از در این بیمارستان که
چندین ماه پذیرای او بود خارج شود. راه رفتن هنوز
هم با شرایط زانوی پای راستش سخت و دردناک
بود و دکتر کوکبی تاکید بسیار جدی بر ادامه
فیزیوتراپی هایش تا بهبود نسبی پایش داشت.
سوار ماشین مدل بالایی شد که قبلا شبیه آن را در
خیابان ها زیاد دیده بود و حالا این پیغام را برای او

می رساند که وضع مالی دکتر کوکبی در حد بسیار مطلوبی است.

ساکت درون ماشین و در صندلی جلو کنار دست دکتر کوکبی نشسته بود. دکتر کوکبی که بر خلاف همیشه حالا او را بدون روپوش سفید و تنها با یک پیراهن آستین بلند و شلوار پارچه ای سرمه ای می دید.

دکتر کوکبی مردی بود حدودا 50 ساله و یا فوقش 53 و یا 54 ساله، با قدی نسبتا بلند و موهای که در شقیقه هایش تارهای سفید بیشتر از جاهای دیگر سرش پیدا می شد. مردی چشم و ابرو مشکی پوستی گندم گون و قیافه ای مردانه و سیبیل هایی مشکی و تک و توک سفید میانشان، که جلال و جبروت یک مرد را در او بیشتر به نمایش می گذاشت. قیافه ای که در عین اقتدار و مردانگی، محبت و مهربانی را در پس آن داشت.

خیابان های تهران را بعد از نزدیک به چهار ماه می دید. مردم، مغازه ها، اتوبوس و تاکسی و حتی درختان کنار خیابان، انگار بعد از این چهار ماه برای او یک شکل دیگری شده بودند. شکلی که انگار جانان هفده ساله خام گذشته هرگز آن را نه دیده بود و نه حسش کرده بود و حالا این جانان هفده ساله جدید

با کوله باری درد همه چیز را یک شکل دیگر می دید .

در یک کوچه پهن با درختان چنار بزرگ و قطور ، جلوی آپارتمان با نمایی مجلل سنگ مرمر سفید و دری چوبی با شیشه ای مشبک. تار دقیقا در میان در ، توقف کردند و دکتر کوکبی با ریموت در پارکینگ را باز کرد و نامحسوس به اوپی که حسابی در افکارش غرق شده بود نگاهی انداخت . درک کردن حس و حال جانان برای او که دنیا دیده بود و گرمی و سردی زمانه را بسیار چشیده بود ، کار سختی نبود و الان بسیار خوب حس بلاتکلیفی و سربار بودن و تنهایی او را درک می کرد .

- به خونه خودت خوش اومدی . خونه ما طبقه پنجمه .

جانان نگاهی به پارکینگ و ماشین های پارک شده در آن انداخت و سری تکان داد .

با دیدن ساختمان و ظاهر شیک و مجلل آن فهمید وضع دکتر کوکبی از آنچه که تا کنون هم می اندیشید نیز بهتر است . دکتر کوکبی همیشه ظاهری شیک اما ساده ای داشت و هرگز فکرش را نمی کرد در پس چهره چنین مرد خوش قلب و ساده زیست و عاری از هر غرور و تکبری ، حالا مردی متمول و پولدار

نشسته است . بی شک چنین مردی با چنین مال و اموالی قدرتمند نیز بود . قدرتی که مسلماً باعث تکبر و غرور و خودبرتر بینی می شد ، چیزی که هرگز در وجود دکتر کوکبی ندید .

part 14#

با آسانسور به طبقه پنجم رسیدند و بعد از خروج از آسانسور جلوی واحدی با در چوبی زرشکی رنگ و دستگیره مجلل طلایی رنگ ایستادند و دکتر کوکبی با کلید در را باز کرد و با دست به او اشاره کرد که وارد شود .

جانان مضطرب و کمی هم خجالت زده کفشش را همان جلوی در درآورد و وارد شد . خانه نسبتاً بزرگ و خوبی بود . خانه ای که مطمئناً از خانه ای که قبلاً در آن زندگی می کرد بزرگتر بود .
- یادم باشه فردا ، پس فردایی برات یه دسته کلید بدم بسازن.

- نیازی نیازی که ندارم . من که اینجاها رو نمی شناسم.

- الان نمی شناسی . دو سه بار که با هم بیرون بریم یاد می گیری . اون وقت دسته کلید احتیاجت می شه .

من بیمارستان باشم و تو پشت در بمونی که نمی تونم
برات کلید بفرستم.

جانان سر تکان داد و با خجالت همراه با لبخندی بر
لب به واسطه محبت و صمیمیت دکتر کوکی به او
نگاه کرد .

به سالن بزرگ خانه با فرش های مستطیل شکل
شکلاتی رنگ و سنگ مرمر های تمیز و سفید زمین ،
به مبلمان های سلطنتی با پارچه های ابریشمی شیری
رنگ و چوب هایی با رنگ استخوانی در سمت راست
و مبل های راحتی با زمینه کرم و عکس برگ های
پاییزی در مقابل تلویزیون LED در سمت چپ نگاه
انداخت . خانه بسیار تمیزی بود و مطمئنا زنی برای
تمیزی در این خانه حضور داشت .

دکتر کوکی با دست راهرو کوچکی را نشان داد .

- اینجا حمومه این دری هم که می بینی اطاق
مطالعه منه . کتابایی که برات می آوردم همه از اینجا
بود ، بعدا می تونی یه سر بهش بزنی . این در کناری
اطاق منه و این یکی هم ...

نفس عمیقی کشید و با لبخند تلخی جلو رفت و درش
را باز کرد و مجبور به تحمل هجوم خاطره ها شد .
ادامه داد :

- اطاقه صباست بیا داخل . از این به بعد اینجا می شه اطاق تو .

جانان پشت سر دکتر کوکی داخل رفت و اطاق را نگاهی انداخت. بر خلاف جاهای دیگر این خانه ، این اطاق را گرد و خاک گرفته بود و مشخص بود که دکتر کوکی زیاد به این اطاق سر نمی زند و دلیلش هم واضح بود .

دکتر کوکی بعد از چندین ماه بعد از فوت همسرش حالا امروز وارد این اطاق شده بود . اطاقی که ورود به آن یک دل محکم می خواست که مرور خاطرات را طاقت بیاورد ، که او هم نداشت . اما حالا حضور جانان کنار او ، تحمل این درد فراغ زن و فرزند را برای او راحت تر می کرد .

قاب عکس کوچک خاک گرفته روی کتابخانه فانتزی یاسی رنگ را برداشت و دستی رویش کشید و گرد و خاک را از روی لبخند زیبا و دوست داشتنی صبایش زدود و بعد از نفس عمیقی قاب را سمت جانان گرفت .

- این صبای منه . وقتی تصادف کرد ، فقط 23 سالش بود . لیسانس کامپیوتر داشت. تصمیم گرفته بود برای فوق بره گرافیک . به کارای هنری علاقه داشت.

جانان نگاهی به دختر درون قاب عکس انداخت . انگار
دورن جشن تولدی بود که کلاه بوقی بر سر داشت و
موهای صاف و بلندش از زیر کلاه روی شانه هایش
ریخته شده بود و همان طور که دکتر کوکبی می
گفت دختری بود با چشمانی آبی ، همانند چشمان او
و پوستی گندم گون و موهای مشکی .

دکتر کوکبی برای تغییر حال جانان چند سرفه بلند
کرد و لبخند مهربانش را دوباره روی لبانش نشانده و
سمت کمد دیواری بزرگ اطاق که یک ظلع اطاق را
کاملاً پوشش داده بود ، رفت .
اولین در را باز کرد .

- صبا عادت به تند تند لباس خریدن داشت . یکی از
تفریحاتش خرید بود . حالا هرچیزی که می شد ولی
بیشتر شامل پوشاک می شد . تو این کمد مانتوهاشده ،
خیلی هاشون و نپوشیده .

در کمد بعدی را هم باز کرد و چشم جانان به لباس
های مهمانی رنگ و وارنگ بلند و کوتاه خورد .
- اینا هم که لباس مهمونیه . البته من به خاطر مشغله
کاریم ، بعد از فوت نرگس ، همسرم و می گم ، دیگه
مهمونی نرفتم . یعنی نه حوصله اش و داشتم و نه دلم
می خواست که برم ولی خب حالا اگر روزی مهمونی
اجباری پیش اومد ، لباس مهمونی ها اینجاست . فکر

هم نمی کنم از لحاظ سائیزی زیاد با صبا تفاوت داشته باشی .

در کمد دیگر را باز کرد . بالای کمد در سه ردیف کیف بود . هم مهمانی و هم اسپرت . و سه ردیف بعدی کاملاً شامل کفش می شد . باز هم ، هم مجلسی با پاشنه هایی بعضاً بلند و چندتایی نیز کوتاه و تعدادی هم اسپرت .

- اینم کیف و کفشه .

در آخرین کمد را نیز باز کرد ، که لباس های خانگی و شخصی صبا در آن بود .

- اینم لباسای خونگیشه . می تونی از تمام این وسایل استفاده کنی ، البته ممکنه خوشش نیاد لباس کسی رو استفاده کنی و بپوشیش که ایرادی هم نداره ، عصر می تونیم بریم بیرون و خرید کنیم ، هر چیزی که احتیاج داشته باشی .

جانان سری به معنای نفی تکان داد .

- نه ، احتیاجی نیست . همینا خوبه .

دکتر کوکبی دست به کمر گرفت و نگاهی دور تا دور اطاق انداخت .

part 15#

- فقط اینجا زیادی گرد و خاک داره . در این اطاقه
چندین ماهه که بسته است و منم دلش و نداشتم که
باز کنم و داخلش بیام . یعنی بعد از فوت نرگس
بسته موند تا همین امروز که واردش شدم و برات
لباس آوردم . اما حالا که تو هستی ، انگار دوباره
دخترم برگشته پیشم ، باید این اطاق مثل سابقش
بشه . همونجور تمیز و مرتب . مهناز خانم ، زن
سرایدار اینجا رو می گم ، اون زحمت تمیز کردن و
گردگیری و خلاصه رُفت و روب اینجا رو می کشه .
من که نه بldم تمیز کاری کنم و نه وقتش و دارم .
اینه که اون شنبه و سه شنبه ها می یاد برای تمیزکاری
. بهش می گم بیاد این اطاق و هم یه سر و سامونی بده
.

- لازم نیست ، خودم از پیشش بر می یام .

- یه چیز دیگه ، من باید تو رو به چه اسمی صدا
بزنم ؟ احتیاج به یه اسم داری . چیزی مد نظر
داری ؟

- نمی دونم ، من که چیزی به خاطر ندارم اما
فقط یه اسم هی تو سرم تکرار می شه .

- چه اسمی ؟

- جانان .

- وقتی این اسم تو ذهنت می یاد ، همراه با تصویره ؟
یعنی شخص خاصی رو به یادت می یاره ؟ مثلاً یه زن
یا یه مرد یا شاید هم یه بچه .

جانان خجالت زده از دروغی که به این مرد می
گفت ، با تمام شرمندگی سر پایین انداخت .
دکتر کوکبی نگاهی به قیافه ناراحت و شرمنده او
انداخت و نفس عمیقی کشید و گفت :

- اشکال نداره ، به مرور مدت کم کم خاطره ها بر می
گرده . شاید یه ذره طول بکشه ولی بر می گرده . ولی
تا زمانی که تکلیف این اسم مشخص بشه که برای چه
شخصیه ، من می تونم تو رو به همین اسم صدا
بزنم . به نظرم اسم خیلی قشنگیه . جانان . در ضمن
در رابطه با هویت با یکی از دوستانم تو پلیس +10
صحبت کردم ، گفت باید هم به کلانتری و هم به
بهزیستی گذارش بدیم و اونا برای دادگاه نامه بزنن
که به واسطه فراموشی ، هویت و از دست دادی و
هیچ مدرک شناسایی نداری . دادگاه هم اقدام به
صدور هویت می کنه تا زمان برگشت حافظه ات و
پیدا شدن هویت سابقه .

روزها و ماه ها در پس همدیگر می گذشت و جانان
هر لحظه بیشتر به دکتر کوکبی و محبت پدران و
پشتیبانی های بی منتش دلبسته و وابسته می شد . اوی

که به دنبال تکیه گاه امن می گشت ، حالا دکتر کوکبی شده بود تکیه گاهش ، برای پریشش ، برای اوج گرفتنش .

رابطه اشان همانند رابطه واقعی پدر فرزندی بود . نگرانی ها ، شادی ها ، تمام حال و احوالات. رابطه دو سویه پدر فرزندی بود . حالا شده بود دختر واقعی دکتر کوکبی و یا بابا محمدش .

دکتر کوکبی دستش را برای صدا زدنش هر مدل که می پسندید ، باز گذاشته بود و او خودش خواسته بود که دکتر کوکبی را ، بابا صدا بزند و چقدر آن روزی که برای اولین بار این لفظ بعد از گذشت یک سال و خورده ای دوباره به گوش های محمد آقا رسید ، حالش دگرگون شد و بغض چمبره زد میان گلویش و ناتوان از کنترل بغض مردانه اش ، اشک میان دیدگانش نشست و ردی روی گونه اش نشاند و جانان را ویران کرد .

*

به اصرار محمد آقا برای ادامه تحصیل و در خانه نماندن ، جانان بیگانه با درس و کتاب ، مجبور به خواندن شد. نتوانست روی بابا محمدش را زمین

بیندازد. برای آزمون جامع دبیرستان ثبت نام کرد و همان بار اول اکثر درس ها را افتاد. روزی که بابا محمدش کارنامه اش را گرفت، از دیدن نمرات جانان به خنده افتاده بود، بر عکس سورن که عصبی می شد و دعوایش می کرد.

معلم خصوصی برای او گرفت، فشردن آن همه مطلب در مغزش کار بسیار سختی بود و گاهی فکر می کرد از پشش بر نمی آید ولی صبوری و رفتار آرام بابا محمدش و لبخندهای دلگرم کننده اش پشتش را برای ادامه مسیر گرم می کرد. آزمون جامع دانشگاهی را برای بار دوم ثبت نام کرد و این بار شاید نمرات خیلی بالایی نگرفت، اما همه را قبول شده بود و مدرک دیپلمش را گرفت. آن هم با هویتی جدید..... جانان کوکبی.

محمد آقا پیش دبیرستانی به صورت غیر حضوری ثبت نامش کرد و به جایش او را سر کلاس کنکور معتبرترین اساتید گذاشت.

درس خواندن برای او همیشه سخت بود و مشکل. اما حالا دو انگیزه داشت. یکی بابا محمدش که می خواست به پاس همه محبت هایش خود را به جایی برساند و باعث سرافرازی او شود و دیگری اثبات خودش به همه بود. گاهی فکر می کرد چون او در

سطح و اندازه خانواده اش نبوده ، ترد شده است و حالا می خواست با همان حس تنفر از خانواده اش خود را به آنها اثبات کند و نشان دهد چیزی از آنها کم ندارد . چیزی از برادرش که پزشکی قبول شده بود و باعث افتخار و مباهات مادرش بود کم ندارد . و اولین قدم را بدست آوردن یک رتبه خوب برای قبول شدن در رشته پزشکی می دید .

در کلاس های کنکور شرکت می کرد و می فهمید تا چه حد از بقیه بچه ها عقب است . درس می خواند ، با تمام توان و افسوس می خورد برای زمان هایی که مدرسه می رفت و درس نمی خواند . حالا که تصمیم به درس خواندن گرفته بود ، می خواست بخواند اما انگار نمی فهمید .

<https://t.me/joinchat/AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA>

part 16#

آزمون های تست آموزشگاه کنکورش را یکی بدتر از دیگری سپری می کرد و همین باعث می شد هر روز خجالت زده تر از قبل شود .

در یک چشم بهم زدن یک سال و خورده ای از
ندیدن مادر و برادرش گذشت و او به قول بابا
محمّدش که می گفت: آدمیزاد به همه ناملایمات
زندگی اش عادت می کند ، حالا او هم کم کم به دیده
نشدن عادت کرده بود . کم کم به جانان کوکبی خو
گرفته بود و لحظه به لحظه از جانان سعادت و
فامیلی و هویت سابقش فاصله می گرفت .
اندک اندک به زمان کنکور نزدیک می شد . آنقدر
استرس می گرفت که حس می کرد گاهی حالت تهوع
گریبانش را می گیرد و گاهی سرگیجه و گاهی هر
دو .

- جانان بلندشو بیا یه لقمه بخور آخه این چه
وضع درس خوندنه که تو داری ؟ نه چیزی می
خوری ، نه درست می خوابی ، خب معلومه هی
فشارت می افته سرگیجه و حالت تهوع می گیری .
جانان مویش را پشت گوشش داد .
- باشه ، این صفحه رو بخونم اومدم .
محمد آقا حرصی از وضع درس خواندن او از جایش
بلند شد و به پذیرایی رفت و کتاب جلو دستش را
بست و دستش را گرفت و بلندش کرد .

- لازم نکرده بخونی می ترسم آخر سر با این همه فشاری که به خودت می یاری ، یه بلایی هم سر خودت بیاری .

- من پزشکی قبول نمی شم . می دونم .

- فدای سرت سال دیگه .

- نمی خوام باید همین امسال قبول شم .

- آیه که نازل نشده که حتما باید امسال قبول بشی شدی که چه بهتر ، نشدی هم انشاالله سال آینده .

و او را با خود سمت آشپزخانه کشید و پشت میز نشاندش و با ابرو به ظرف مقابلش اشاره کرد تا غذایش را آغاز کند .

- بابا ، شما چقدر درس خوندی که پزشکی قبول شدی ؟

محمد آقا با دیدن موهای در هم رفته او به خنده افتاد . با دست لقمه کتلتی برای او پیچید و مقابل صورتش گرفت .

- من فقط قبل کنکور نخوندم . من از دوره اول دبیرستان برای کنکور شروع کردم به خوندن . تمام طول تحصیل تو مدرسه رتبه یک کلاس بودم که پزشکی قبول شدم . تنها زمان تخصص و فوق تخصصم شبانه روزی درس خوندم.

جانان یاد برادرش افتاد . یاد درس خواندن های شبانه روزی او .

برادرش سال قبل از کنکور اصلا در خانه پیدایش نمی شد ، یا در مدرسه بود یا در کتابخانه . در هیچ مهمانی پیدایش نمی شد . شب های امتحان اکثرا تا صبح بیدار بود و تنها می خواند . از وقتی به یاد داشت ، سورن همیشه درس خوان بود و رتبه یک ، همین هم باعث شد همان کنکور اول ، او پزشکی قبول شود .

- پس با این اوصاف من امسال بیست هزار هم نمیشم

- تو تلاشت و بکن . خدا بزرگه .
کنکور داد . اما همان اتفاقی افتاد که فکرش را می کرد .
کنکور قبول شد اما با یک رتبه نجومی که مطمئن بود پیراپزشکی هم قبول نمی شود ، چه برسد به پزشکی .

یک سال دیگر از عمرش را گذاشت و باز درس خواند و برای بار دوم نیز کنکور شرکت کرد . محمد آقا اصرار داشت حالا پزشکی هم قبول نشد ، مهم نیست و او می تواند رشته دیگری بخواند و لازم نیست حتما پزشکی باشد . اما جانان تمام اراده اش را جمع کرده بود برای پزشکی .

سال دوم رتبه اش بهتر از سال اول شد ، اما رتبه چهار رقیمی اش باز به درد پزشکی نمی خورد .
سال سومش را باز گذاشت و درس خواند ، بیشتر و سخت تر از دو سال گذشته . شب و روز درس می خواند و تست می زد . مدام و پیوسته ، آنچنان که محمد آقا را به خنده می انداخت:

- تو آخرش یه دکتر با عینک ته استکانی می شی .
شب و روز درس خواندنش و بی وقفه تست زدنش بعد از سه سال جواب داد . وقتی رتبه اش را دید از خوشحالی آنقدر جیغ کشیده بود که محمد آقا ترسیده و وحشت زده از اطاق مطالعه اش بیرون کشیده بود . صدای ترسیده و بلندش در حالی که با عجله خودش را به اطاق او می رساند شنیده می شد .
- چی شده جانان ؟

به بغل بابا محمدش پرید و با تمام ذوقش خندید و او را فشرد .

- قبول شدم بابا ، به الاخره امسال قبول شدم . بعد از سه سال قبول شدم . اونم با رتبه 232 .
محمد آقا خنده ای از ذوق او کرد و سر خم کرد و پیشانی اش را بوسید .
- پس به الاخره شدی خانم دکتر .

جانان بلند و ذوق زده خندید . برایش مهم نبود در سن بیست سالگی تازه وارد دانشگاه می شود . مهم این بود که درس خواندن های شبانه روزی اش بعد از سه سال سخت به الاخره نتیجه داده بود و توانسته بود جلوی بابا محمدش سرافراز شود .

پزشکی دانشگاه شهید بهشتی قبول شد . قرار بود برای ثبت نام با محمدآقا به دانشگاه برود. دانشگاه که رفتند ، جانان تازه فهمید محمدآقا تا چه اندازه فرد مطرحی میان جامعه پزشکان است . احترام و تکریم مسئولان و حتی مدیر گروه را نیز می دید و حالا برای او دختر دکتر کوکی بودن ، یک افتخار و مایه مباهات بود .

part 17#

ترم اول و دوم و سوم را بسیار آسانتر از آنچه که می اندیشید ، طی کرد .

واحدهای این سه ترم ، همان درس های دوران دبیرستانش بود اما کمی جزئی تر و با آن همه درسی که او قبل از کنکور خوانده بود ، حالا پاس کردن آنها ، آن هم با بالاترین نمره به هیچ عنوان کار سختی نبود . درس هایش در این سه ترم تماما تئوری بود و

یه جورایی مقدمات علوم پایه و یه سری نیز دروس
عمومی که گذراندنش برای او که در درس کم سختی
نکشیده بود ، همانند آب خوردن بود .

پشت سیستم نشسته بود و برای ترم چهارم انتخاب
واحد می کرد . به چارت نگاه می انداخت و انتخاب می
کرد . به گفته بابا محمدش ، پزشکی از این ترم به بعد
، به معنای واقعی کلمه اش آغاز می شد .

این ترم دستگاه قلب و عروق ، دستگاه تنفس ، ادغام
4 قلب و عروق و دستگاه خون و لنف ، ادغام 5
خون و لنف و تنفس و چند واحد دیگر را انتخاب
کرد .

اولین کلاس فردایش ساعت 8 صبح بود و همانند
همیشه ساعتش را روی شش و نیم کوک کرد که هم
صبحانه خودش و محمدآقا را آماده کند و هم
خودش به دانشگاه برود .

صبح با تکان هایی لای پلکش را بدون هر گونه عجله
ای انگار که چسبی میانشان ریخته باشد ، به سختی
باز کرد ، آنچنان که برای پلک گشودن ابروانش نیز
بالا رفت .

- جانان..... جانان بلند شو . مگه امروز کلاس

نداری ؟

- هوم ؟

- بلندشو ، خواب موندی . ساعت هفت و ربعه .
با شنیدن ساعت وحشت زده از جایش پرید و هول
کرده روی تخت نشست و خیره پدرش شد .
- گفתי چنده ؟

- بلند شو که زمان و از دست دادیم .
با عجله از جایش بلند شد و نگاهی به موبایلش کرد
که صدای زنگش را نشنیده بود .
با عجله و هول کرده مانند اسپرت سرمه ای اش را با
شلوار لی آبی تیره و مقنعه مشکی اش پوشید و نفهمید
چگونه خودش را به دانشگاه رساند . از ورودی
دانشگاه تا دانشکده را می دوید . نگاهی به ساعت
موبایلش کرد که عدد هشت را نشان می داد . عصبی
وارد راهرو همکف دانشکده شد . اولین روز این ترم
را با خواب ماندن شروع کرده بود .
زانوی راستش به خاطر دویدن درد گرفته بود اما
اضطراب از دیر کرد ، باعث نمی شد تا به درد
زانویش توجه کند .

صدای کوبش قدم هایش در سکوت سالن همکف می
پیچید . سمت تابلو اعلانات رفت و نگاهی به لیست
کلاس ها انداخت و چشمش برای پیدا کردن شماره
کلاسش چرخید .

با پیدا کردن درس دستگاه قلب و عروق نگاهی به شماره کلاس انداخت و با دیدن کلاس 217 به سمت پله ها هجوم برد و پله ها را بالا رفت.

سمت کلاس رفت و با شنیدن صدای استاد و در بسته کلاس لب گزید و دستی به مقنعه و موهای پخش و پلای بیرون زده اش کشید و موهایش را داخل فرستاد . لبانش را روی هم فشرد و ضربه ای به در کلاس زد و آرام در را باز کرد و سر به زیر و خجل وارد کلاس شد.

- می تونم وارد شم ؟

- کلاس دقیقا پنج دقیقه است شروع شده خانوم

رو به بچه های کلاس کرد و ادامه داد :

- شماها هم بهتره بدونید ، بعد از شروع کلاس به هیچ عنوان وارد نشید چون هم جو کلاس بهم می ریزه ، هم خود استاد ممکنه با ورود دانشجو رشته کلام از دستش در بره. دیگه خودتون از این به بعد دیر رسیدید و دیدید استاد داخله ، در نزنید یا اجازه برای ورود نگیرید ، چون منم دیگه اجازه نمی دم . اما حالا چون جلسه اوله و با روش تدریس من آشنائیتی ندارید اشکالی نداره و چشم پوشی می کنم ولی از

جلسه بعد لطفا خودتون رعایت کنید . حالا هم شما
بفرمایید بشینید.

استاد حرف می زد و جانان تمام وجودش شد قلب و
صدای کوبش شدید و محکم آن .

تنها به استادی خیره بود که برادرش بود . همخونش
بود . روزی روزگاری تکیه گاه و پناهِش بود و الان
دقیقا نزدیک به شش سال از آخرین دیدارشان می
گذشت . شش سالی که هیچ کدامشان سراغی از او
نگرفتند.

- نمی خواین بشینید ؟ دیر که اومدید .

لب بر هم فشرد و نفهمید بغض از سره دلتنگی و
نفرت کی میان گلویش جای گرفت و سوزاندش .
توقع چنین رفتاری از او را نداشت . آن هم بعد از
شش سال . شش سال فراموشی . انگاری جانان نیز
فراموش کرده بود که او هم دیگر جانان گذشته
نیست و حتی دیگر صورت معصومانه جانان گذشته
را دیگر ندارد و باید به برادرش حق بدهد که او را
نشناسد .

چند بار پلک زد و سر پایین انداخت و بدون کنترل
روی نزدیک ترین صندلی خالی نشست .

دستی به صورتش کشید و پلک بست. حالش خراب بود و بغضش هر لحظه بالا و بالاتر می آمد. گلویش از بغض به سوزش افتاده بود. ناخودآگاه با حلقه اشک نشسته میان نگاهش پلک باز کرد و سر بالا گرفت و خیره برادرش شد. دلتنگ بود و متنفر از این حس دلتنگی که در او بعد از گذشت شش سال در او از بین نرفته بود. خاطرات گذشته اشان به سمتش هجوم آورده بود. بازی ها، حمایت ها، حتی پول توجیبی هایی که می داد، اصلاً هر خاطره ای که متعلق به گذشته اشان بود، دست از سرش بر نمی داشت.

part 18#

سورن او هم تغییر کرده بود. برادر مهربانش تغییر کرده بود. هر چند به نظر می رسید بعد از گذشت شش سال باید روی مهربان بودن او تجدید نظر می کرد. خوشحال بود که صحت و سلامت می بیندش. همیشه فکر می کرد وقتی با او مواجه شود، آنقدر نفرینش می کند تا به عذاب خداوند دچار شود. اما حالا می دید دلتنگ تر این حرف هاست تا بتواند نفرینی کند. الان تنها دلش می خواست کل زمان

کلاس را فقط خیره خیره او را تماشا می کرد . هرچند گوشه قلبش خون گریه می کرد که چرا مادر و برادرش اندازه او دلتنگ نشدند . چرا اندازه او بی قرار و بی تاب نشدند . تمام این افکار معجونی برای او می ساخت . معجونی توأمان از دلتنگی ، خشم و نفرت .

- شما حالتون خوبه خانم ؟
سر جایش تکانی خورد . انگاری زیادی خیره شده بود . باید خودش را جمع و جور می کرد .
نفس عمیقی کشید و سر پایین انداخت و نامحسوس دستی به زیر پلک های نمناکش کشید .
- بله .

- اگر بخواین میتونید پنج دقیقه بیرون باشید . هنوز درس و شروع نکردم .
همان طور سر به زیر ، فکش را روی هم فشرد تا چانه لرزان از بغضش را پنهان کند .
- نه . ممنون .
- اسمتون ؟

نمی دانست با این بغض نهفته میان گلویش که مترصد فرصتی بود تا خودی نشان دهد ، چه کند ؟
با این لحن غریبانه برادرش چه کند ؟ با این نگاه صد

پشت غریبه چه کند ؟ با این دوری ها و دلتنگی ها
چه کند ؟

- جا جانان جانانه کوکبی .
سورن با اخم سر بالا آورد . شاید ظاهر جانان زمین
تا آسمان تغییر کرده بود ، اما صدایش همان صدای
گذشته ها بود . تلفظ اسمش ، همان تلفظ گذشته
هایش بود .

سورن با اخم نگاهی به او انداخت و جانان ناتوان از
کنترل احساسات به قلیان افتاده اش ، سر پایین
انداخت و باز دست پایین پلکش کشید که اندفعه
بیشتر از دقیقه پیش خیس و نمناک بود .
مطمئناً صدای جانان را شناخته بود . اما نتوانسته
بود میان صدا و ظاهر غریبانه او ارتباطی برقرار
کند .

موبایلش را درآورد و روی حالت ضبط صدا گذاشت
. حالش آنقدر دگرگون بود که هیچ نمی فهمید تا
بتواند جزوه ای بنویسد ، پس بهترین کار در حاله
حاضر همان ضبط صدا بود .

تمام جانش گوش شده بود برای شنیدن صدایی که
اندازه شش سال دلتنگش بود .
کلاس دو ساعته اش با خسته نباشید سورن تمام شده
بود و او هیچ از درس نفهمیده بود . دلش می

خواست نزدیکش رود و مانند چندسال پیشش به آغوشش بکشد و میان بازوانش خودش را گم کند . آغوشی که آن زمان تنها بوی امنیت و پناه می داد . می خواست به آغوشش رود و آنقدر زار بزند تا تمام خشم و نفرتش را خالی کند .

بچه ها یکی یکی بیرون می رفتند و او با حالی نامناسب و فشاری افتاده دفتر باز نشده اش را به داخل کوله اش بر می گرداند .

- خانم کوکبی ، شما لطفا بمونید .

با حالی منقلب شده و قلبش پر تپش و بدنی که می رفت لمس و بی حس شود ، نگاهش کرد . همه بچه ها بیرون رفتند و او ماند و سورنی که نمی شناختش .

سرش پایین انداخت و گوش هایش همچون خفاش صدای قدم هایش را می شنید و فاصله اش را لحظه به لحظه با خودش اندازه می گرفت .

- شما حالتون خوبه ؟

نگاهش کرد . کاری از دستش برای کنترل نگاه خیره و دلتنگش ، بر نمی آمد. نگاهش به جای سفید بخیه در گوشه پیشانی اش افتاد . حتما این بخیه یادگار همان تصادف نفرین شده بود .

- بله ... من یکم امروز متاسفانه

نمی توانست جملاتش را پشت سر هم خوب بچیند.
دلش الان فقط یک بغل سیر گریه می خواست .
آنقدر گریه کند تا سبک شود .

چشمان آبی اش را بالا آورد و به نگاه آبی رنگ او
دوخت . لبخند بغض دارش بر لبانش پهن شد .
مادرش می گفت رنگ آبی چشمان او و برادرش به
پدر بزرگ مادری اش رفته. همان طور آبی و همان
طور زلال .

سورن خسته از نگاه عجیب و خیره دختر مقابلش که
در کله زمان کلاس امروزش بر روی او سنگینی می
کرد ، اخمی بر پیشانی اش نشانده.
- اتفاقی افتاده ؟ کمکی از من بر می یاد ؟

لبانش را بر هم فشرد که سرپوشی باشد بر آشوب
دلش . ناتوان از حرف زدن تنها سرش را به معنای
نفی تکان داد .

- شما با دکتر کوکبی ، دکتر محمد کوکبی نسبتی
دارید ؟

نگاهش کرد . خواست جلو رود و یقه کتش را میان
چنگ بگیرد و بکشد و تکانش دهد. با تمام خشم
درون قلبش و بگوید نه ، من با توی نامرد نسبت
دارم . من تک خواهر توی لعنتی هستم .

part 19#

- بله ... من من دخترشون ... هستم .
سورن ابرو بالا داد و سمت کیفش روی میز استاد
رفت و کتابش را داخل کیف بر گرداند و موبایلش را
به دست گرفت .

- چه جالب من حدود 9 سال پیش دانشجوی
ایشون بودم . سلام من و حتما به ایشون برسونید .
نگاهی به قامت رشید برادرش کرد . در آن کت و
شلوار تیره زنگ بسیار با شکوه بود و پر صلابت به
نظر می رسید .

نمی دانست الان فقط تخصص گرفته است و یا فوق
تخصصش را هم گرفته . اما می دانست همانی شده
بود که برادرش همیشه آرزویش را داشت . یک
متخصص قلب و عروق و حالا نیز استاش .
- خوشحالم که به آرزوت رسیدی .

این جمله را با قلبی شکسته و دلتنگ در حالی که در
چشمان اقیانوسی اش خیره بود ، گفت و کیفش را
روی دوشش انداخته و سورن را همان طور سر درگم
و کنجکاو از جمله اش برجای گذاشته بود و رفته
بود .

با قدم های بلند خودش را به سرویس بهداشتی
رساند و بدون توجه به دختر رو به روی روشویی

داخل یکی از دستشویی ها رفت و در را بست و دست
جلو دهانش کیپ کرد و به گریه افتاد . اینجا راحت
بود . هیچ کس نمی دیدش ، هیچ کس نمی شناختش .
هق هقه از سره خشمش ، از نادیده گرفته شدنش و
ترد شدن را پشت دستش خفه کرد و زجه زد .
آنقدر گریه کرد تا زمانی که حس کرد از هر حس
دلتنگی ، خالی شد .

از دستشویی با حالی نزار بیرون آمد و با دیدن چشمان
سرخش در آینه روشویی باز بغض کرد اما اجازه ای
برای دوباره اشک ریختن نداد . تنها لبش را محکم
گزید و اخم کرد .

آبی به صورتش زد و همان طور سر به زیر از
دانشکده خارج شد . سر درد کم کم سراغش می آمد و
کلافه از دردش می کرد و به این خاطر تصمیم گرفت
بی خیال کلاس ساعت های بعدی شود و به خانه باز
گردد .

پشت در خانه که رسید با شنیدن صدای جارو برقی
فهمید مهناز خانم برای نظافت خانه آمده است و
غذایش هم مطمئناً آماده است . هرچند که با آن
سردرد او بیشتر خواب به کارش می آمد تا غذا .
داخل رفت و سلامی سرسری داد و به اطاقش رفت و
خودش را روی تخت انداخت . بدون اینکه حتی لباس

هایش را عوض کند. مغزش درد می کرد ، قلبش درد می کرد ، روحش درد می کرد ، اصلا انگار سلول به سلول تنش درد می کردن .

- جانان جانان بابا بیدار نمی شی ؟
چرخ زد و دست بابا محمش را گرفت و بوسه ای پشت دستش زد و بعد زیر لپش گذاشت و محمد آقا را به خنده انداخت .

- شبه ها شام نمی خوری ؟ حالا چرا با این وضع خوابیدی ؟ چرا لباسات و عوض نکردی ؟
چشوانش را خواب آلود باز کرد و با لبخند نفس عمیقی کشید و نگاهش را به بابا محمد داد و خدا را برای داشتن او شکر کرد .
- سلام کی اومدید ؟

- نزدیک دو ساعته . هرچی منتظر شدم جناب عالی بلند شی ، دیدن نه ، خانم انگاری به خواب زمستونی رفته . بلند شو که مردم از گشنگی. روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد.

- الان می یام . لباسام و عوض کنم .

- پس منتظرم. بیا.

لباس پوشید و به آشپزخانه رفت و میز را آماده کرد و سالاد شیرازی درست کرده اش را روی میز گذاشت .

محمد آقا وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست و جانان نیز کنار دستش نشست و بشقاب جلوی بابا محمدش را برداشت و پر از برنج کرد .
- بفرمایید .

- کلاسای امروزت چطور بود ؟
جانان زیر چشمی نگاهی به بابا محمدش انداخت .
- خوب بود . تازه یکی از استادامون بهتون سلام
رسوند . می گفت 9 سال پیش مثل اینکه دانشجوتون
بوده .

- دانشجو ؟ فامیلیش چیه ؟
- سورن ... سورن سعادت .
ابروان محمد آقا برای به یاد آوری فرد مورد نظر در
هم رفت و اسم و فامیل را زیر لب یک بار تکرار
کرد .
- سعادت یادم نمی یاد . البته ممکنه اگر ببینمش
یادم بیادش .

چندین روز گذشت تا توانست ، بودن و دیدن سورن
را برای خودش هضم کند . متنفر بود از حس بی
قراری اش که دل دل می زد برای رسیدن جلسه

بعدی کلاشش تا دوباره او را ببیند ، حتی شده با عنوان خشکی چون استاد و دانشجو .

جلوی آینه ایستاد . می خواست مرتب به نظر برسد و لایق دختره دکتر کوکی بودن باشد . مانتوی سبز لجنی اسپرتش که قدش تا سر زانوانش می رسید را پوشید و مقنعه مشکی و شلوار لی ذغالی را نیز به تن زد .

نگاهی به صورتش انداخت . آرایشش نیز خوب بود و آنقدر هم غلیظ نبود که موجب گیر دادن حراست شود.

خیره چشمانش شد . چشمانی که قبلا بسیار درشت بود و حالا همانند گربه چشمانش کشیده شده بود . نه اینکه زشت شده باشد . اما حالت شرارت چشمانش جایگزین نگاه معصومانه گذشته هایش شده بود . چشمانی که انگار هر لحظه منتظر برپایی شرارتی بود.

خط چشم دنباله دارش را برداشت و خط چشم نازک اما دنباله داری کشید و با دیدن چشمانش لبخندی زد . ریملش را هم برداشت و به مژه های بی حالتش ، حالت داد و لبانش را صورتی کمرنگ کرد .

کوله اش را از روی تخت برداشت و روی دوشش انداخت .

part 20#

امروز سومین جلسه ای بود که با برادرش کلاس داشت . دو جلسه پیش هیچ از فضای کلاس و فضای درس نفهمیده بود و تنها خیره خیره او را تماشا می کرد ، بدون آنکه کنترلی روی بغش داشته باشد . امروز کلی زودتر از همیشه از خواب بیدار شده بود ، آن هم به خاطر اینکه به موقع به کلاس برسد . وارد کلاس شد . نگاهی به کلاس خالی انداخت . انگاری جزو اولین نفراتی بود که سره کلاس حاضر شده بود . نگاهی به صندلی های تک نفره انداخت و بروی نزدیک ترین صندلی به میز استاد نشست . می خواست امروز خوب ببیندش . جلسات پیش که تنها به بغض کردن و اشک و گریه و زاری گذشته بود . نم نمک دانشجوها سر و صدا کنان وارد می شدند و کلاس لحظه به لحظه پرتر می شد . دختر گوشه گیری نبود ، اما بعد از آن تصادف و ضربه روحی سختی که خورد ، از زمین و زمان فراری شد . در جمع آنچنان ظاهر نمی شد . هر جا بابا محمدش بود

می رفت و اگر بابا محمدش آنجا حضور نداشت او هم در آن جمع پا نمی گذاشت.

با سکوت یکدفعه ای کلاس و صدای قدم هایی که خوب می شناخت سر بالا آورد و قدم های برادرش را شمرد و سورن اولین نفری بود که سلام به کله جمع حاضر در کلاس داد .

- سلام صبحتون بخیر .

مانند دیگر دانشجوها به پای برادرش بلند شد و به احترامش ایستاد و با اشاره دست سورن نشستند . همانند جلسات پیش کت و شلوار پوشیده بود و همانند همیشه کت و شلواری با رنگ تیره . کت مشکی اش را در آورد و پشت صندلی اش آویزان کرد و جانان توانست ببیند برادرش چقدر نسبت به شش سال پیش تفاوت کرده بود . نگاهی به پیراهن سفیدش کرد و شلوار پارچه ای مشکی اش که خط اتوی رویش را احتمالاً مادرش انداخته بود .

بدون لحظه ای مکث با چشمانش سورن را دنبال می کرد و در دلش حسی از جنس غرور می نشانده که این مرد پخته و مقتدر و پر صلابت و با چهره ای مردانه و جذاب رو به رویش برادر اوست..... برادری که نام و نشانی از او نگرفته بود و اینجا بود که یک حقیقت را کشف کرد . او هنوز هم برادرش را

دوست داشت ، هنوز هم می پرستیدش حتی با وجود خشم درون قلبش از نادیده گرفته شدن. او نمی توانست نسبت به برادرش تنفر داشته باشد . خشم چرا ولی تنفر نه.

- خب کتابی که جلسه پیش گفتم و تهیه کردید ؟ جانان سرش را سمت کیفش چرخاند و کتابی که رویش نوشته بود ، بیماریهای قلبی ، نوشته تونی اسمیت را بیرون آورد .

- ما هم زمان با این کتاب ، با جزواتی هم که من می دم جلو می ریم. یعنی شما زحمت می کشید برای امتحانات هم جزوات من و می خونید ، هم این کتاب و . انتهای این واحد ، سه هفته کارورزی زیر نظر من تو بیمارستان می گذرونید که صد البته نمره هم داره. خب حالا بریم سره درس ، جلسه پیش درباره چه مباحثی صحبت کردیم ؟

صدای دانشجوها از هر سمتی بلند شد و جانان را باز غرق در خیاله او کرد .

- بحث امروزمون هم ادامه بحث هفته گذشته است یعنی ، نشانه های درد سینه . نشانه های تنگی نفس ، نشانه های تپش قلب و نشانه های سنکوپ. ما بیمار داریم که با شکایت درد سینه مراجعه می کنه و ما

باید بتوانیم تشخیص افتراقی درد سینه رو انجام بدیم .

نزدیک شدن سورن را به خودش حس کرد و نگاهش ناخودآگاه بالا آمد و نگاه آبی رنگ و دریایی او را که انتهای کلاس می چرخید را نظاره کرد . دست سورن بدون اینکه نگاهش را از انتهای کلاس بگیرد سمت کتاب او که روی دسته صندلی اش بود رفت و کتاب را برداشت و باز کرد و صفحه مورد نظرش را اعلام نمود .

آنقدر گاهی خیره نگاهش می کرد که اخم های سورن در هم می رفت و او را به خنده می انداخت . زیرا به خوبی می دانست وقتی اخم های برادرش به واسطه نگاه خیره دختری در هم می رود ، چه در سرش می گذرد . سورن را خوب بلد بود . با او بزرگ شده بود .

از زمانی که به خاطر داشت ، سورن همیشه مرکز توجه بود . حتی میان پسرهای فامیل هم تافته جدا بافته محسوب می شد . چه اخلاقی و چه قیافه ای . الگو در رفتار و منش بود . بزرگتر که شد قیافه جذاب و مردانه اش او را بیشتر مرکز توجه دختران فامیل قرار داد . هنوز هم ساحره را به خوبی به خاطر داشت .

نگاهی روی انگشتان دست چپ او انداخت بلکه حلقه ای چیزی ببیند ، اما انگاری این جستجویش زیادی نمایان بود که اخم سورن را غلیظ تر کرد و لبخند او را از واکنش سورن ، پهن تر .

امروز انگار روز خنده او بود . جزوه می نوشت و حتی گاهی در بحث ها شرکت می کرد و نظر و ایده اش را ارائه می کرد . گاهی نظرش تایید می شد و گاهی هم رد .

part 21#

شاید قیافه اش عوض شده بود و تغییر پیدا کرده بود ، اما هنوز رفتارها و عادت های گذشته اش را داشت . همانند وقتی که نظر یا ایده اش رد می شد ، لب بر هم می فشرد و لبانش را جمع می کرد و اخم کرده طرف مقابلش را دست به سینه نگاه می کرد . همانند الان که با رد نظرش ، بدون آنکه بداند ، اخم امرنگی بر پیشانی نشانده بود و با لبانی جمع شده نگاهش می کرد و نگاه سورن را ناخوداگاه سمت خود می کشید .

گاهی صدای جانان بیش از اندازه بر روح سورن رسوخ می کرد و کلافه اش می نمود. حتی گاهی

رفتارهایش تا حدی آشنا به نظر می رسید که حس می کرد این دختر را جایی دیده . لحن حرف زدنش ، صدایش و حتی طرز نگاهش برای او بسیار آشنا بود . این دختر او را بسیار دلتنگ می کرد . زیرا این دختر او را یاد خواهرش می انداخت .

دو ساعت کلاسش گذشت و جانان نفهمید این زمان چگونه سپری شد .

جانان زیر چشمی سورن را می پایید و در عین حال وسایلش را درون کوله اش بر می گرداند .

- مثل اینکه امروز حالت خوب بوده کوکبی .

جانان سرش را بالا آورد و مستقیم نگاهش کرد و لبخند پت و پهنش را به رخ او کشید . نگاه سورن هم گاهی از وسائل و کتاب هایی که درون کیفش می گذاشت بین جانان و وسائش در رفت و آمد بود .

- امروز بعد از چند سال برادرم و دیدم .

سورن سر تکان داد و در دلش به حال او غبطه خورد . جانان ادامه داد :

- سلامتون و هم به پدرم رسوندم .

- دکتر شناختن ؟

- نه متاسفانه این روزا به حدی سرشون شلوغه که اگر من و یادش بمونه خیلیه .

سورن لبخند مردانه و جمع و جوری زد و سر تکان داد.

- درکشون می کنم . منم گاهی دانشجوهای پنج سال پیشم و به خاطر مشغله کاری به خاطر نمی مونه . دکتر که دیگه جای خود دارن .

جانان از جایش بلند شد و بند کوله اش را روی دوشش انداخت و سورن جلوتر از او بدون حرف اضافه تری از کلاس بیرون رفت . جانان از پشت نگاهش را به شانه های فراخ و قد رشیدش انداخت .

حجم درس هایش رفته رفته افزایش می یافت و سخت تر می شد بدتر از همه کورس های درسی اش بود که انتهای هر واحد باید در یک بیمارستان می گذراند و در انتهایش هم امتحانش را می داد و باید دعا می کرد نمره بالایی برای قبولی می آورد . تازه فهمیده بود بدترین و سخت گیرترین استادش که جان تمام دانشجوها را به لبش آورده بود ، سورن سعادت بود که نه شوخی سره نمره دادن داشت و نه ارفاق و کمکی در میان بود .

از سمت دیگر سخت نبود فهمیدن اینکه برادرش در جمع هم کلاسی های مؤنثش محبوب است . خواندن

نگاه دختران و خواندن علاقه از چشمانشان کار
دشواری نبود . به این نگاه ها عادت داشت . همین
جریان در گذشته ها ، زمانی که سورن تنها یک
پزشک عمومی بود ، در جمع فامیلی و میان دختران
فامیل که سرآمدشان ساحره بود ، می افتاد .
گاهی به دختران کلاس و طرز رفتار و عشوه های
خرکی اشان می خندید و گاهی از پروپی اشان اخم می
کرد و غیرتی می شد . هر کسی را لایق برادرش نمی
دید . بهترین ها باید جمع می شدند و از میانشان عالی
ترین منتخب می شد .
کم کم به زمان دوره کارورزی اش نزدیک می شد . به
بیمارستان..... همانجایی که پدرش نیز مشغول بود
منتقل شده بود . آنهم دو روز در هفته و مابقی
روزهای هفته را باید به دانشکده می رفت .
پشت میز صبحانه نشسته بود و جزوه اش سمت
راست و کتابش سمت چپش بود و تند تند لقمه های
بزرگ بزرگش را درون دهانش می چپاند و جزوه اش
را ورق می زد .
- آخرش با این وضع خوردنت اگر تو گлот
نپرید آروم بخور بابا .
- اول صبح با همون دانشجوی اسبق . گنداخلاقت
کلاس دارم . دیر برسم راهم نمی ده .

- کدوم و می گی ؟ سعادت ؟
- آره ، امروز اولین روز کارورزیه .دکتر سعادت تاکید کرد هیچ کس دیر نیاد حتی یک دقیقه . هر کس یک دقیقه بعد از من برسه دیگه سره کلاس حاضر نشه .
- خوبه به الاخره تو از یکی حساب بردی .
- بابااااا.....
- اگر نمی خوای دیر کنی بلندشو بریم که خیلی مشتاقم این استاد قهرمان و ببینم.
- بابا جلوش اینجوری نگی ها .
- محمد آقا خندید و سر به سرش گذاشت .
- نه من باید حتما بگم .
- و همان طور خنده کنان از جایش برخاست و جانان تند تند با همان دهان پرش میز را جمع کرد .

part 22#

- درون ماشین نشسته بود و تند تند جزوه اش را مرور می کرد و تنها آرزو داشت با این همه خواندن تمام مطالب را با هم قاطی نکند.
- تو ماشین در حال حرکت نمی خونی. چشمت ضعیف می شه.
- یه ذره مونده .

- بسه ، از دیشب داری می خونی ، هر چی خوندی بسه.

دفترش را بست . هیچ دلش نمی خواست جلوی کسی آن هم توسط سورن ضایع شود .
ماشین را درون پارکینگ طبقاتی بیمارستان پارک کردند و با هم به سمت ورودی بیمارستان رفتند .
با ورودشان به بخش سورن هم از یکی از اطاق های بیماران با روپوش سفید و گوشی آویزان دور گردن خارج شد . هیچ وقت جانان ، برادرش را در چنین هیبتی و با روپوش سفید ندیده بود و برای اولین بار او را چنین می دید و مجذوب صلابت و مردانگی و برازندگی اش می شد .

سورن با دیدن دکتر کوکی قدم هایش را به سمت او سرعت داد و با احترام جلویش ایستاد و دست داد .
- سلام دکتر کوکی . خوب هستید ؟
- سلام . ممنون.

جانان هم آرام سلام داد .

- سلام دکتر سعادت.

محمد آقا نگاهی به سورن انداخت . کم کم یک چیزهایی به خاطرش می آمد.

- پس دکتر سعادت معروف تویی !!

سورن مردانه خندید و دل جانان را مالش داد .

- معروف که نیستم ولی بله سعادت بنده هستم.
- امیدوارم من و خاطرتون باشه.
- آره یه چیزهایی به خاطر می یاد. دانشجوی چندسال پیشم بودی ؟
- حدودا هشت ، نه سال پیش .
- پس آفرین به این پشتکار . البته تعریف و از جانان زیاد شنیدم .
- سورن به چشمان آبی جانان نگاه کرد و در دل اعتراف کرد که به راستی جانان چشمان شرارت باری دارد.
- البته فکر کنم ایشون بیشتر چیز دیگه ای پشت سر من گفتن تا تعریف . چون تجربه ای که از دانشجو هام دارم ، نشون داده اونا زیاد با سخت گیری های من کنار نمی یان .
- کارخوبی می کنی. دکتر شدن فقط به حرف نیست ، باید سختی کشید. از من می شنوی رحم نکن.
- جانان که دیشب به هیچ عنوان شب خوبی را سپری نکرده بود و تا خود صبح میان کتاب و جزوه هایش می چرخید و می خواند با اخم به پدرش نگاه کرد .
- بابا شما لازم نیست دکتر سعادت و راهنمایی کنید . ایشون کلا به کسی رحم ندارن . معلوم نیست انتهای این واحد چندتا کشته و مجروحی داشته باشیم.

هم پدرش و هم سورن خنده بی صدایی کردند .
خواهر او هم همیشه سره درس خواندن همین شکلی
غرمی زد و اخم می کرد . البته جانانِ او هرگز اهل
درس نبود و اگر الان میانشان حضور داشت الان یا
ترک تحصیل کرده بود و یا احتمالاً ازدواج نبوده
بود.

سورن لبخند مردانه ای زد .

- مطمئن باشید مجروح شاید ولی کشته نمی دیم.
پدرش دست دور شانه های جانان انداخت .
- ناراحت نشو سعادت. جانان دیشب و اصلاً
نخوابیده و یکسره جزوه تو رو ، رو به روش گذاشته
بود و می خوند . اینه که الان حرصیه. جانان وقتی
شب نمی خوابه این شکلیه.

سورن با یاد آوری خواهرش سر تکان داد.

- خواهر من هم این مدلی بود اونم رو خوابش
حساس بود.

جانان با شنیدن لفظ خواهر از زبان سورن چشم به
او دوخت و با شنیدن لفظ "بود" ، اخم اندک اندک
جایگزین لبخندش شد که چرا از فعل گذشته برای او
استفاده می کرد .

- خواهرتون الان نیستن ؟

سورن نگاهش را به او داد . فکر کردن درباره جانان همیشه اذیتش می کرد . سرش را تکان داد . کسی حق نداشت در رابطه با خواهر او کنجکاوی کند .
- من کلاس 10 دقیقه دیگه شروع می شه با اجازه اتون می رم .

تمام وجودش را خشم گرفت و با حرص خیره سورنی شده بود که پشت به آنها ، از آنها دور و دورتر می شد . سورن حتی دلش نمی خواست درباره او صحبت کند . درباره کسی که یک عمر خواهرش بود ، و او این چنین برای دیدنش هیجان زده می شد .

- بدم می یاد ازشون . هیچ وقت نمی بخشمشون . صدایش آرام بود اما پدرش شنید . در این چند سال فهمیده بود که دخترکش زیادی حساس هست و دلنازک .

- چیزی نگفت که بنده خدا . دیرشم شده بود . تو هم برو که دیر به کلاس نرسی بعد بگی راهم نداد . منم برم به مریضام برسم .

و نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد :

- ساعت 9 هم عمل دارم . کلاس امروزت تموم شد صبر کن با هم بریم نهار .

جانان سر تکان داد و بند کوله اش را روی دوشش
تنظیم کرد و آهسته به سمت کلاسش رفت.

part 23#

بچه های کلاس را کنار استیشن دید . سمتشان رفت
و کنارشان ایستاد . سون دقایقی بعد سمتشان آمد و
بعد از سلام و روز بخیری ، آنها را به سمت CCU برد
. همه روپوش سفید به تن پشت سر او حرکت می
کردند . وارد CCU شدند و به سمت یکی از چادرهای
بیماران رفتند. سون چادر آبی را کنار زد و داخل
شد و از پای تخت پرونده بیمار را برداشت .
دانشجوها همه دور بیمار با دفتر و قلم ایستاده بودند
که اگر نکته ای از استاد شنیدند بنویسند . نگاهشان
میان استاد و بیمار می چرخید .

- بیمار یه دختر 28 ساله است . با علائم ناراحتی در
قفسه سینه که به گفته بیمار چند دقیقه ای هم طول
می کشه تا درد آروم بگیره. گاهی هم حس تنگی نفس
ناگهانی داره . احساس سوزش در زیر قفسه سینه و
ضعف شدید ناگهانی هنگام انجام فعالیت های پر
تحرک و تعریق سرد و احساس سبکی سر ، داره .
خب اینایی که گفتم علائم چی بود ؟
یکی از پسرها زودتر از همه جواب داد .

- گرفتگی عروق ؟ یا فشار خون بالا ؟
- اینا جزئی از اون هم می شه ، ولی جوابی که می خوام
این نیست . بچه ها سره کلاس دربارہ حرف زدیم .
اونم دو جلسه کامل .
- علائم سکتہ قلبی .
سورن به جانان کہ جواب درست را داده بود نگاه
انداخت و سر تکان داد .
- درستہ ، اینا علائم سکتہ خفیف قلبی هست . حالا
بگید به طور کلی علائم سکتہ قلبی چی بود ؟
با سکوت بچہ ها این بار ہم جانان بود کہ جوابش را
داد .
- اختلال در خواب ، بی اشتہایی ، تنگی نفس کہ غالبا
با احساس درد و ناراحتی در قفسہ سینه ہمراہہ کہ
این مورد اکثرا جزو اولین علائم سکتہ قلبیہ .فرد
وقتی کہ فعالیت زیادی انجام می ده ممکنہ درد قفسہ
سینہ اش زیاد بشہ و یا حس سنگینی در قفسہ سینہ
داشته باشہ . امکان سنگینی درد در یکی از بازوان
راست یا چپ یا گردن و فک تحتانی و قسمت بالای
معدہ یعنی سر دل درد بگیرہ ہم هست .
سورن تک ابروی بالا انداخت و لبخند یک طرفہ ای
زد و سری به معنای تایید برای او تکان داد و با
خودش گفت ، پس بی راه نمی گہ کہ دیشب رو اصلا

پلک بر هم نذاشته و تمام شب و فقط درس خونده.

- به خاطر این تعریف جامع و کاملت برات دو نمره کنار گذاشتم کوکی . آفرین. خب حالا علائم اینا بودن ، اقداماتی که باید در قبال فردی که دچار حمله شده چیه ؟

سورن نگاه گذرایی به جانان انداخت . می دانست جانان کوکی جواب سوالش را می داند .
- اول ضربان قلبش و چک می کنیم.

سورن نگاه جدی اش را به دختر کناری اش که جوابش را داده بود داد .

- نه ما فهمیدیم که بیمار دچار علائم سکتة قلبی شده

.....

سکوت بچه ها را که دید ، ادامه داد :

- بچه ها ما همه اینا رو سره کلاس گفتیم. هم تو جزوه گفتم هم تو فصل دو کتاب بود .

سورن به جانان نگاه کرد .

- کوکی تو نمی دونی ؟

جانان هم خیره نگاهش کرد . می خواست آنقدر خیره خیره نگاهش کند تا چشمان سورن را کور کند.

- ابتدا باید بفهمیم بیمار به هوش هست یا بی هوشه.
اگر هوشیار بود 2 تا قرص آسپرین 80 میلی گرم

بهش می دیم و یا یدونه آسپرین 325 میلی گرم می دیم
که بجوه. البته اگر قادر به جویدن و قورت دادن
باشد.

- و اگر نباشه باید چه اقداماتی اول از همه انجام بدیم
؟

و باز هم به جانان نگاه کرد و جانان که نگاه سورن را
روی خودش دید اجبارا جوابش را داد.
همه را تنهایی خودش جواب داد و با اینکه جانان آخر
از همه و دورتر از همه نسبت به سورن ایستاده بود
ولی جواب هایش باعث شده بود اندک دانشجویانی
که جلوی ایستاده بودند کنار بروند و او اجبارا
جلوتر برود و حالا دقیقا رو به روی اوپی به ایستد که
مستقیم نگاهش می کرد و او حرصی دلش می خواست
تا می خورد کتکش بزند .

کلاسش به پایان رسیده بود و خسته با زانویی که به
ذوق ذوق افتاده بود به سمت رختکن انتهای سالن
رفت . با اخم به زانوی راستش نگاه کرد . بدجوری
درد گرفته بود . شش ساعت از بالا سره این بیمار به
بالا سر آن یکی رفتن و متکم الوحده بودن ، این دردها
را داشت .

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت . نزدیک دو و نیم بود و به احتمال زیاد عمل پدرش هم تمام شده بود . برای اطمینان به استیشن رفت تا از پرستار بپرسد .
- ببخشید دکتر کوکبی هنوز اطاق عمل هستن ؟
- از دانشجوهاش هستی ؟ دکتر امروز کلاس نداره ها .

جانان حرصی نگاهش کرد و خواست جوابش دهد که صدای سورن را از پشت سرش شنید و اجباراً سمتش چرخید .

- رو تلویزیون بالا اسم دکتر کوکبی رو هنوز ON گذاشته بودن . عملشون هنوز تموم نشده.
جانان نگاهی به زانویش انداخت . بعد از گذشت شش سال از آن تصادف منحوس ، هنوز هم وقتی کمی بیش از اندازه راه می رفت و یا بیش از اندازه رویش می ایستاد ، زانویش درد می گرفت .
اخم کرده ، زانویش را کمی خم و راست کرد و از دردش ، لعنتی زیر لب زمزمه کرد که به گوش سورن هم رسید .
- زانوت درد می کنه ؟

part 24#

سرش را بالا آورد و او را نگاه انداخت و با دیدن نگاه منتظرش صاف ایستاد . چقدر دلش می خواست بی محلی اش کند ، جوابش را ندهد و همانند او بی توجه به سوالش راهش را بکشد و برود . درست همانند او

....

- بله .

- می تونی تو دفتر من استراحت کنی تا عمل دکتر کوکبی هم تموم شه ، چون به نظرم دره دفترشون قفله .

نمی خواست قبول کند . در حال حاضر تحمل کردن این مرد رو به رویش سخت تر از هر چیزی به نظر می رسید . آن هم با برخورد و رفتار صبحش و دلی که از او شکننده بود اما زانویش به حدی درد می کرد که نتوانست درخواستش را رد کند در حالی که دردش لحظه به لحظه افزایش می یافت .

- ممنون . فقط قبلش من از کجا می تونم یه مسکن بگیرم ؟

سورن با اخم بدون اینکه خم شود ، زانویش را نگاه انداخت . فکر نمی کرد تا این حد درد داشته باشد که خواهان مسکن هم باشد .

- یعنی تا این حد درد می کنه ؟ می خوای دکتر متخصص معاینه کنه ؟ شاید چیز جدی باشه .

- نه چیز جدی نیست . فقط امروز زیاد بهش فشار آوردم . یه مسکن کافیه .

سورن به پرستار اشاره کرد تا یک مسکن برای او بیاورد . جانان مسکن را گرفت و با یک ایوان آب بالا فرستادش و با حرکت سورن ، او نیز آرام آرام شروع کرد پشت سره او قدم برداشتن ، در حالی که به طور آشکاری نگاهش را به هر سویی روانه می کرد الا جایی که او قرار داشت .

وارد دفترش شد . اولین بار بود که دفتر او را می دید و داخلش می آمد . دفتر ساده و تمیز و مرتبی بود . یک اتاق حدودا 12 متری با تختی در گوشه اتاق و یک پنجره نسبتا بزرگ و پرده کرکره ای که در گوشه سمت راست جمع شده بود و میزی که جلوی پنجره قرار داشت و یک چوب لباسی نیز در گوشه اتاق قرار داشت که کت اسپرت . کرم رنگی رویش قرار داشت .

- می تونی روی تخت بشینی و پات دراز کنی .

- ممنون .

سمت تخت رفت و بسیار تلاش می کرد که به لنگ زدن نیفتد . کفشش را درآورد و رپی تخت نشستند و به دیوار پشتش تکیه داد و پایش را دراز کرد .

زانویش درد می کرد و هر چه مالشش نیز می داد
افاق نمی کرد .

- می خواهی زانوت و معاینه کنم ؟ شاید واقعا چیزی
شده.

جانان سری تکان داد . هنوز هم از چشم در چشم
شدن با او جدا جلوگیری می کرد .

- نه احتیاجی نیست . این یه یادگاری تلخه از شش
سال پیش.

سورن اندک اخمی کرد . چرا حس می کرد این دختر
برای او بسیار آشناست ؟

- شش سال پیش ؟

- آره ، از کوه افتادم زانوم و ساق پام شکست .
مجبور به عمل شدم . از اون موقع به بعد وقتی زیاد
بهش فشار می یاد درد می گیره ولی در حال عادی درد
نمی کنه و خوبه.

- متاسفم نمی دونستم این مشکل و داری وگرنه
انقدر نمی ایستوندمت .

جانان عاقبت نگاهش کرد . نگاه او هم رنگ جدیت
گرفت.

- مهم نیست . آدم برای بدست آوردن هر چیزی باید
سختیش و هم تقبل کنه . من برای پزشکی قبول شدن
خیلی تلاش کردم . برای دقیقه دقیقه اش زحمت

کشیدم. بی خوابی کشیدم، تنهایی کشیدم تا فقط
بتونم به هدفم برسم. این درد هم باید با این
موضوع کنار بیاد.
نگاه سورن هنوز هم به او بود. به نظر او دختر دکتر
کوکبی نه تنها دختر جذابی و باهوشی بود، بلکه با
تمام این سرسختی هایش، دختر مقاوم و خود ساخته
ای نیز بود.

part 25#

با شنیدن صدای زنگ موبایلش نگاهش را از جانان
گرفت و سمت گوشی اش که گوشه میز گذاشته بود
، سوق داد و برشداشت. با دیدن اسم " مامان "
تماس را برقرار کرد.

- سلام مامان خوبی ؟ ممنون نه الان
بیمارستانم باشه باشه . هرچی لازم بود sms
کن برام .

جانان با چشمانی گرد شده و نفسی بریده ، شوکه
خیره برادرش شده بود . اطاق آرام بود و آنچنان هم
بین او و سورن فاصله نبود که نتواند صدای زنانه
مادرش اما به صورت نامفهوم و ضعیف بشنود.

حس می کرد حالش دارد بد می شود . حس کرد درد
زانویش در یک آن ته کشید و اکنون درد در قفسه
سینه و قلبش دارد جانش را می گیرد و قلبش را
شرحه شرحه می کند.

باور نمی شد صدای مادرش را می شنید . آن هم بعد
از شش سال . شش سالی که نفرت از نادیده گرفته
شدنش توسط مادرش را در قلبش نشانده بود و
فراموشش نکرده بود . روزی که مادرش را با تمام
ترس از مرگی که داشت برای کمک گرفتن صدا زده
بود و جوابی هم نگرفت .

نمی دانست چه بلایی دارد به سرش می آید . تنها
حلقه زدن اشک را در حدقه چشمانش حس می کرد
و بغض از شنیدن صدای مادرش .

می خواست فرار کند . اصلا از هر چه که او را به
مادرش و آن گذشته شومش وصل می کرد فرار
کند .

- یه لحظه ماما کوکبی حالت خوبه ؟ کوکبی ؟
از تخت پایین آمده بود و کفش هایش را پوشیده
نپوشیده به پا زد و با قدم های بلند در حالی که دیگر
برایش مهم نبود لنگ بزند ، از آن دفتر فرار کرد و
رفت.

یاد آن صدا که افتاد ، بی طاقت از حس مزخرف ترد
شدن ، لرزید و تنها یک هق زد و دست جلوی
دهانش فشرد و قدم هایش را سرعت بخشید . روان
شدن قطره اشکش بر روی گونه اش حس کرد .
انتهای سالن پدرش را دید . دست به صورتش کشید
و اشکش را با چانه لرزان از بغض پاک کرد. لنگان
لنگان خودش را به پدرش رساند . دفتر پدرش هم در
همین طبقه بود .

پدرش با دیدن چشمان سرخ از فشار بغض در
گلویش و نمناک از آن ، با نگرانی ابرو در هم کشید و
مچش را گرفت .

- چت شده بابا ؟ خوبی جانان ؟

جانان باز چانه لرزاند و بدون کنترل یک قطره اشک
دیگر روی گونه اش نشاند .

پدرش نگرانتر از قبل مچش را تکان داد.

- حرف بزن جانان .

و نگاهی به دور و اطرافش کرد . همان طور مچ
دستش را گرفته ، به سمت دفترش برد و وارد شدن
و در را بست.

باز نگاهش کرد .

- چی شده ؟ حرف بزن تا سکته ام ندادی .

جانان بی طاقت جلو رفت و خودش را به بابا
محمدش کوبید و سر روی قلبش گذاشت و دستانش
را دور کمرش حلقه زد. این مرد تنها تکیه گاه
محکمش بود که حتی کوه را هم برایش جابه جا می
کرد و دنیا را برایش گلستان .
- بابا ...

- جون بابا ؟ چی شده که چشمای دختر قشنگم و این
جوری کرده ؟

- من تو این دنیا هیچ کس و اندازه شما دوست
ندارم . ممنونم که من و کنار خودت نگه داشتی . منی
که یه غریبه برات بودم .

پدرش نگرانتر دست به بازوانش گرفت و او را عقب
کشید و نگران خیره در چشمان شهلای او شد .

- چیزی شده جانان ؟ کسی حرفی بهت زده ؟ چیزی
یادت اومده ؟

لبخند مصنوعی زد . نمی خواست بیش از این نگرانش
کند .

- نه . امروز یه ذره بیشتر از همیشه به پام فشار
آوردم و درد گرفت. این درد من و به این فکر
انداخت که اگر شما رو تو زندگیم نداشتم ، با این پا

و این فراموشی می خواستم چی کار کنم ؟ آخر و عاقبتم چی می شد ؟ مطمئنم چیزی که الان هستم ، نبودم .

- تو حالت خوبه ؟ این چرت و پرتا چیه می گی ؟
- فکر کنم درد زده به مخم . البته مسکنم خوردم اما هنوز اثر نکرده . اینه که چرت و پرت زیاد می گم .
بعد هم که تو سالن یکدفعه ای دیدمت ، عشقم
برات یکدفعه ای قلمبه شد . تازه ...
لبخندش رنگ شرمندگی گرفت .

- اگر اجازه می دی و ناراحت نمی شی ، من دوست دارم تا همیشه پیشت بمونم . من دوست دارم پیش تکیه گاهم باشم . حتی اگر یه روزی حافظه ام برگشت و فهمیدم کی هستم و کس و کارم کیا هستن .

محمد آقا خندید و چپ چپ نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را جمع کرد و ضربه ای آرام به پیشانی جانان زد .

- دختره لوسه نونور سخته ام دادی . با اون مدلی که تو سمت من اومدی هزار و یک جور فکر به ذهنم خطور کرد . برسیم خونه یک مدلی ادبت کنم که دیگه از این نمایشا برای من نیای .

جانان باز هم خندید . اما اندفعه یک خنده واقعی .
اگر برادرش را نداشت ، اگر مادرش را نداشت ، اگر
خانواده اش خواهانش نبودند ، به جایش یک پدر
داشت که حق پدری را برای او کامل ادا کرده بود و
همانند کوهی محکم پشتش ایستاده بود و حمایتش می
کرد . همانند یک پدر با غمش غمگین می گشت و با
خوشحالش خوشحال .

دیگر دلش نمی خواست با هیچکس از افراد گذشته
اش مراوده ای داشته باشد ، اما ناچار بود .
باید تمام واحدهایی که با سورن داشت را پاس می
کرد ، آن هم با نمره خوب . سره کلاس هایش دیگر
خیره اش نمی شد . از ابتدای کلاس تا انتهای کلاس
سرش را با جزوه نوشتن گرم می کرد و نگاهش را هر
سویی می چرخاند الا سمتی که سورن حضور
داشت .

کناره گیری اش آنقدر مشهود بود که سورن نیز
متوجه این کناره گیری عمدی اش شده بود و مطمئن
بود این احوال به اتفاقی مربوط می شود که آن روز
در دفترش افتاده بود و او چیزی از آن نفهمیده
بود .

جانان بر سره همه کلاس ها حضور پیدا می کرد و
جزوه می نوشت اما دیگر در بحث ها شرکت نمی
کرد و تنها شنونده بود .

واحدها را یکی بعد از دیگری با بالاترین نمرات پاس
می کرد و برای چهارمین ترم متوالی به عنوان
دانشجوی برتر شناخته شد و پدرش را سرتاپا غرور
کرد .

دوره کارورزی اش آغاز شده بود و از شانسش اولین
استادش باز برادرش شده بود که باید زیر نظرش به
عنوان دستیار کار می کرد . نمی خواست قبول کند .
نمی خواست زیربار برود ، برخلاف باقی دانشجویهای
دختر که برای با او بودن سر و دست می شکاندن . اما
آنقدر محمد آقا با او حرف زد تا مجاب شد که عقب
نشینی کند و قبولش کند .
در این مدت با او زیاد هم صحبت نشده بود و علاقه
ای هم به آن نداشت .

جلو آینه ایستاده بود و خط چشم دنباله دارش را
مرتب می کرد . به نظرش خوب شده بود . در خط
چشم مایع اش را بست و رو میز دراورش گذاشت .
صدای بلند پدرش را از بیرون شنید .

- جانان من دارم می رما !!

او هم بلند جوابش را داد :

- دارم می یام بابا . یه دو دقیقه دیگه جلو درم.
تند رژ لب کالباسی اش را روی لبانش یک دور
چرخاند . دستی به مقنعه فرم سورمه ای اش کشید .
رنگ سرمه ای مقنعه خوب با آبی چشمانش می
خواند . البته همانند چشمان برادرش نبود که با
تغییر رنگ پیراهن کم رنگ و پر رنگ شود . اما باز
هم خوب و راضی کننده بود .
از یادآوری سورن و شرایط کاری امروزش آن هم
دقیقا زیر نظر او عصبی رژ لبش را روی دراور
انداخت و سمت تختش رفت و کوله اش را برداشت
و با قدم های بلند بیرون رفت که بابا محمدش را
منتظر و کیف به دست جلو درد ایستاده دید .
- زیر پام علف سبز شد جانان .
جانان لبخند دندان نمایی زد و برق چشمان آبی اش را
به رخ بابا محمدش کشید .
- قربون علفای زیر پات برم . کوشن پس ؟

part 27#

بابا محمدش به چشمانش نگاه کرد . نمی دانست قبلا
جانان چه قیافه ای داشته . آیا به همین اندازه زیبا و
جذاب بوده یا عمل باعث این جذابیت شده است .

اما هرچه بود ، از گوشه و کنار بیمارستان به
گوشش می رسید که دختر دکتر کوکبی چشمانی
خاص دارد و اگر بتوانی زمان حرف زدن در
چشمانش نگاه کنی و حرفت را بزنی ، هنر کردی . و
شاید منظورشان از آن چیز خاص ، آن حالت شرارت
باری بود که چشمانش داشت .

سوار ماشین شدن و جانان کوله اش را روی پایش
گذاشت و در کوله را باز کرد و ظرف پلاستیکی
کوچکی را بیرون آورد و نشان داد .

- امروز منتظرم باش دکتر کوکبی که چیزای
خوشمزه ای در انتظارته .

پدرش کنجاو به ظرف پلاستیکی در دار نارنجی رنگ
نگاه کرد .

- چیه ؟

- یه بنده خدایی دیروز پریروز داشت می گفت هوس
کیک کردم ، اونم کیک پرتغالی.

- نگو که کیک درست کردی .

جانان ابروانش را بالا داد و سر تکان داد و در ظرف
را آرام و نمایشی در حالی که سمت بابا محمدش خم
شده بود ، باز کرد .

- چرا اتفاقا ، دیروز که خونه نیومدی و بیمارستان
موندی برات درست کردم . امروز عصر منتظرم
باش که می یام پیشت با هم با چایی بخوریم .
- دست دختر بابا درد نکنه که کدبانو شده .
نگاهی به جانان انداخت و دستی به گوشه لبش زد .
ادامه داد :

- فقط یه چیزی هم هست که من باید بهت بگم .
جانان ظرف کیک را به داخل کیفش بر گرداند و
آفتاب گیر را پایین داد و صورتش را درون آینه
آفتابگیر چک کرد .
- بفرمایید .

- دیروز دکتر فرهمند اومده بود دفترم .
جانان ابروانش آرام آرام بالا رفت و با چشمانی گشاد
شده سرش را سمت پدرش چرخاند .
- همون متخصص زنانه ؟ همونی که خیلی سانتال
مانتاله ؟ آره ؟

پدرش با دیدن سر دراز شده جانان به سمتش و آن
چشمان گرد و ابروان بالا رفته ، با خنده انگشت رو
پیشانی اش گذاشت و با فشار به عقب فرستادش .
- چشمات و برای من اون مدلی نکن .
- همه تو بیمارستان خبر دارن شوهرش چند ساله
فوت کرده و الان مجرده.

- یه لحظه آروم بگیر خواهشا محلت نمی دی به آدم .

- چشم چشم دکتر جون بفرمایید .

- دیروز اومده بود دفترم . شروع کرد از خانواده و پسرش و شرایط کاری و مالی پسرش حرف زدن ، پسرش و که دیدی ؟

- نمی دونم کدومه ؟ من که با کسی زیاد حرف نمی زنم .

- فامیلی پسره شهروز ، تو بخش یک کار می کنه اگه اشتباه نکنم . در حال طرح گذروندنه . مثل اینکه طرحش و تازه شروع کرده . من پسرش و از دور دیدم . تک بچه است و مادرش از دار دنیا همین یه بچه رو داره . بچه خوبی به نظر می رسه .
جانان متعجب به بابامحمدش نگاه کرد و او ادامه داد :

- و تو رو از من برای پسرش خواستگاری کرد .
- بابا ؟

- جونم .

- شما چی گفتی بهش ؟

- گفتم من با دخترم حرف می زنم ، دیگه تصمیم با اونه .

- بابا شما که شرایط من و می دونی . بابا من فقط شما رو دارم. از گذشته ام چیزی یاد نمی یاد . من حافظه ای ندارم . من شرایط ازدواج ندارم.
- شرایطت ، شرایط خیلی خاصم نیست. همیشه باهاشون حرف زد. اون موقع که اومدی پیشم فقط هفده سالت بود و الان نزدیک 24 سالته . اون موقع سنی نداشتی اما الان بزرگ شدی ، خانم شدی ، دکتر شدی .

- با تمام این احوال بازم حس می کنم شرایطش و ندارم . داشتم هم تو این شرایط و وضعیت الانم اونم زیر دست این سعادت از خدا بی خبر و کارورزی و طرحی که سال دیگه تازه باید شروعش کنم نمی تونستم به ازدواج فکر کنم .
- حتی نمی خوام یه دو کلوم باهاش حرف بزنی ؟
- نه بابا . اگر باز پیشتون اومد بگید دخترم الان قصد ازدواج نداره .

part28#

با هم به سمت دفتر بابامحمدش رفتند تا جانان وسایلش را داخل دفتر او بگذارد.

دفتر برادرش هم در همین طبقه بود. دفتر پدرش
ابتدای سالن و دفتر سورن در انتهای سالن قرار
داشت .

روپوش سفیدش را پوشید و مقنعه اش را زیر
روپوش فرستاد . نگاهی داخل آینه کوچک دستی اش
انداخت . همه چیز مرتب و خوب به نظر می رسید .
تنها یک حس کنجکاوی نیز به مسائل امروزش اضافه
شده بود که دلش می خواست حتما از آن سر
دربیاورد و آن ، دیدن پسر دکتر فرهمند بود. او که
اصلا با توجه به شرایط حاضر ، قصد ازدواج نداشت
اما می توانست یکبار این کیس مورد نظر را از دور
ببیند و این حس کنجکاوی اش را بخواباند .
به سمت دفتر سورن رفت و نگاهی به منشی نشسته
پشت سیستم جلوی دفترش انداخت.
- سلام .

منشی سرش را بالا آورد و نگاهش را به جانان و
روپوش سفیدش داد .

- سلام . جانم عزیزم ؟

- با دکتر سعادت کار داشتم .

- از دانشجوهاش هستی ؟

- بله.

- بزار یه زنگ بزنم چون یکی داخله .

جانان نگاهش کرد و سر تکان داد . منشی گوشی را کنار گوشش گذاشت تا تماس بگیرد . جانان نگاهی به تابلوی طلایی رنگ روی در سبز رنگ دفتر او انداخت و رویش را خواند .

(دکتر سورن سعادت ، فوق تخصص قلب و عروق و فلوشیپ اینترونشن)

نگاهش را پایین انداخت . پس فوق تخصصش را هم گرفته بود و به هر آنچه آرزویش را داشت رسیده بود .

- عزیزم دکتر گفت بری داخل .
جانان نفس عمیقی کشید و لبخندی تحویل منشی داد .

- در ضمن مقدم هستم . کاری داشتی بهم بگو .

- کوکبی هستم.

- با دکتر کوکبی نسبتی داری ؟

- پدرم هستن.

- پس خانوادگیه .

- چی ؟

- پزشک شدن.

جانان لخنه مصنوعی زد و هیچ نگفت .

- می تونم الان برم ؟

- آره عزیزم برو .

سمت در رفت و در زد و با بفرمایید او در را آرام باز کرد و وارد شد . دکتر توکلی هم داخل بود با یک پرونده روی پایش . دکتر توکلی یک زن امروزی و صدف البته زیبا و شیک بود . با او چندباری در بخش برخورد داشت .

- بشین کوکبی . کار ما هم داره تموم می شه .
جانان روبه روی توکلی جلوی میز سورن نشست و خیره توکلی شد . لبخند توکلی به سورن را نگاه کرد و نیشخندی در دل زد . پس توکلی هم در لیست علاقه مندان به برادرش قرار گرفته بود .
کلافه پفی نامحسوس کرد و نگاهش را از او گرفت .
با اینکه تصمیم گرفته بود از آدمای گذشته اش فاصله بگیرد ، اما نمی توانست حقیقت برادر داشتنش را انکار کند .

نمی توانست این زن نجسب جلوییش را در نقش زن داداشش ببیند . شاید لبخندهایش برای سورن شیرین به نظر می رسید ، اما چیزی در نجسب بودن او تغییر نمی کرد .

نگاهی به ناخون های مانیکور کرده بدون لاکش انداخت . نگاهش را بالا برد و ریز بینانه تر نگاهش کرد . در نقش یک زنداداش .

نمی دانست چقدر خیره خیره توکلی را نگاه کرده بود
که توکلی کلافه از نگاه خیره او ، صحبتش را با
برادرش قطع کرده بود و با ابروی بالا داده نگاهش را
سمت او داد.

- چیزی شده ؟

جانان پلکی زد و هول کرده نگاهش را از او گرفت و
سمت سورنی داد که همچون توکلی نگاهش می کرد و
منتظر جواب او بودند . حس خجالت سر تا پایش را
گرفت.

- نه.

- آخه خیلی نگاه نگاه کردی گفتم شاید حرفی یا سوالی
داری .

جانان با حس بدی نگاهش را پایین انداخت و انگشتان
دستش را در هم پیچاند.

- نه فقط داشتم حرفاتون و گوش می دادم .
صدای نفس عمیق توکلی را شنید و جلوی بالا رفتن
مجدد چشمانش را گرفت .

- خب دکتر من منتظر دستور شما هستم .

سورن هم با متانت برای او سر تکان داد و پرونده زیر
دستش را بست و سمت توکلی گرفت .

- عرض کردم خدمتتون ، فشار خون بالاست و
دست ما هم برای جراحی بسته است . قند خون هم

در حالت آنرماله . با این شرایط نمی شه . ترخیص
بشه فعلا و تو خونه تجویز داشته باشه . تو
بیمارستان بودنش بیهوده است . با این شرایط زیر
عمل دوام نمی یاره .
- چشم دکتر .

تو کلی از دفتر بیرون رفت و سورن از گوشه میز چند
پرونده جدا کرد و طرف جانان گرفت .
- اینا رو هم تو نگاهی بهشون بنداز . هفتا رو امروز
می بینیم ، هفتا دیگه رو هم فردا . من باید برم بالا
چندتا مریضی که پریروز عمل کردم و معاینه کنم .
برگشتم می ریم برای سر کشی .
جانان از جایش بلند شد و پرونده ها را برداشت و
نگاهی به تعدادشان انداخت .
- همینجا بشین . لازم نیست بیرون بری .

part29#

جانان مجددا روی مبل مشکی نشست و نگاهی به
پرونده اول انداخت که صدای بسته شدن در آمد .
ده دقیقه ای مطالعه کردن پرونده ها به طول
انجامید . نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت . زمان
زیادی از رفتن سورن می گذشت و او هم از این

بیکاری و بلا تکلیفی کلافه شده بود . نگاهی به میزش انداخت . میز بزرگ و مرتبی بود . نگاهی به دیوار کناری میز انداخت و با دیدن تابلوهای مدارک تحصیلی اش ، از جا برخاست و سمت دیوار رفت و با دقت نگاهشان انداخت .

در دلش حسی دو گانه داشت . یک حس که می گفت برو و تمام آدم های گذشته ات را به فراموشی بسپار ، همان طور که به فراموشی سپرده شدی . و حس دیگری ، از دیدن موفقیت برادرش شاد می شد و لذت می برد ، تا آنجا که حسرت می خورد که نمی تواند فریاد بکشد و جار بزند که این مرد موفق ، که در کانون توجه همه هست ، برادر اوست .
نفس عمیقی کشید و سر چرخاند و نگاهی به اطراف کرد که یک آن خشکش زد و پاهایش میخ زمین شد . دست به قفسه سینه اش کشید و مقنعه اش را چنگ زد .

قاب عکس کوچکی روی میز بود و در جایی که ایستاده بود ، می توانست عکس داخلش را خوب ببیند . یک قاب عکس با سائیزی کوچکتر از دست . دست لرزانش را از مقنعه جدا کرد و به میز نزدیک کرد و نفس بریده ، دست لرز گرفته اش را جلو برد و قاب را برداشت .

عکس خانوادگی اشان بود. عکسی که شاید به هفت سال پیش بر می گشت. دقیقا آخرین سال تحویلی که کنار همدیگر و در نقش یک خانواده گذرانده بودند. با قلبی آرام و مملو از عشق و محبت. در آنجا او هفده ساله بود و موهایش را خرگوشی بسته بود و از ته دل در حالی که میان مادر و برادرش نشسته بود، می خندید. با همان صورت گذشته اش. با همان چشمان معصوم گذشته. با همان دل ساده گذشته. بغض کرده روی عکس دست کشید و اشکش پایین چکید.

به مادرش نگاه کرد، مادری که انگار حس مادرانه اش تنها روی برادرش جواب می داد. به حق حق افتاد. هیچ وقت نتوانست. با حس ترد شدنش کنار بیاید. هیچ وقت نتوانست لحظه ای که از مادرش کمک می خواست و نادیده گرفته شد را فراموش کند.

دست جلو دهانش گرفت تا صدای حق هقش بیرون نرود. این قاب تمام خاطرات گذشته اش را برای او زنده کرده بود. تمام با هم بودن هایشان، تمام دورهمی هایشان، تمام جمع شاد فامیلی اشان را. روی زمین به زانو افتاد و زار زد و با دسته جلو دهانش صدایش را خفه کرد.

نمی دانست چه مقدار گذشته است که با باز شدن یکدفعه ای در وحشت زده همان طور با چشمانی خون افتاده از پایین خیره برادرش شد که متعجب و دست به دستگیره در با اخم کمرنگی نگاهش می کرد و هنوز قاب عکس درون دستش را ندیده بود.

- چی شده ؟ حالت خوبه ؟

جانان با ترس و وحشت سعی کرد دست به لبه میز بگیرد و بلند شود که قاب عکس با صدای بدی از میان انگشتانش روی زمین افتاد و نگاه سورن را سمت قاب عکس کشید.

اخم سورن با دیدن قاب عکس آن هم جلوی پاهای او و چشمان ترسیده و وحشت زده خون افتاده اش ، بیشتر در هم رفت . در را آرام بست .

اخم های در هم تنیده تر شده اش حال جانان را بدتر می کرد . این اخم ها را می شناخت . اینها یعنی طوفانی در راه است .

سورن با قدم های آرام سمت او رفت و جلوی پایش خم شد قاب عکس را برداشت و روی میز گذاشت.

این دختر از همان ابتدا برای او یک مسئله عجیب بود . یک معما که انگار قابل حل نبود و حالا او را چنین ترسیده با چشمانی خون افتاده و خیره به خود می دید .

- این قاب عکس دست تو چی کار می کنه ؟
با زانوانی لرزان و با هزار ضرب و زور از روی زمین
برخواست . حس می کرد فشارش آنچنان افتاده که
عن غریب از حال برود . می ترسید شناخته شده
باشد . یکسره زیر لب با خودش تکرار می کرد :
امکان نداره من و بشناسه . من تغییر کردم . من دیگه
جانان گذشته نیستم .

اما قلبش انگار باور نمی کرد که این چنین ترسیده
بنای کوبیدن گذاشته بود .

سورن خشمگین پشت میز نشست .

- بهت گفتم این قاب عکس دست تو چی کار می
کرد ؟

- هیچی من من

- باشه ، فکر آبروی پدرت نیستی انگار . می دونی . من
چند قشر آدم بیزارم . یه قشر اونا کسایی هستن که تو
کار بقیه فضولی می کنن . از دفترم برو بیرون .
حالش بد بود . باید کاری می کرد . باید حرفی می زد .
اما انگار این فشار افتاده مغز او را از کار انداخته
بود .

وحشت زده لب زد .

- من من جانان و می شناختم .

سورن عقب کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد و
با چشمانی سوء ظن و شکاک نگاهش کرد .
- جانان و مادر تون فاطمه خانومو .
دستش را مشت کرد. ورود یکدفعه ای سورن
بدجوری او را شوکه کرده بود .
- جانان ؟ از کجا می شناختیش ؟
- از ، از ، مدرسه . ما هر دو مدرسه آسیه می رفتیم .
راهنمایی و دبیرستان با هم بودیم . تا هفت ، هفت
ساله پیش که دیگه ، ازش هیچ خبری نشد ... بعد
از بعد از اون تصادف.
- تو جریان تصادف و از کجا می دونی ؟

part30#

قلبش کم مانده بود به ایستد . انگاری کم کم داشت
بند را آب می داد . باید درستش می کرد ، اما انگاری
مغزش هنوز هم در خواب عمیقی فرو رفته بود .
- حرف بزن کوکبی .
- از ، از این طرف و اون طرف شنیدم . شنیدم که
شما و جانان و مادر تون تو اون تصادف بودید.
خوشحالم که همه اتون سالم هستید .

سورن دست میان موهایش کشید و همه را به عقب فرستاد. حرف زدن از جانان ، از خواهری که نتوانست زیر پر و بالش بگیرد و مواظبش باشد ، آخرین چیزی بود که دوست داشت درباره اش حرف بزند.

- جانان از اون تصادف ، جون سالم ، به در نبرد . جانان نگاه خون گرفته از گریه های دقیقه های پیشش را بالا آورد . چیزی که می شنید را باور نمی کرد. کم کم ترس در وجودش کم رنگ و کم رنگ تر می شد و جایش را خشم غیر قابل کنترلی می گرفت . بغضش و خشم توأمان با هم به جانش افتاده بودند و قلبش را به آتش می کشیدند.

همانطور با ابروان در هم خیره در چشمان متعجب سورن نگاه می کرد و دستهایش را مشت کرده بود و می لرزید و مشتش را بیشتر و بیشتر می فشرد . قطره اشکی پایین چکید . قطره اشکی که از گوشه چشمانِ جانانِ تنهای چمباته زده گوشه قلبش نشئت می گرفت .

چه راحت حذفش کرده بودند .
- جانان سالمه . زنده است . شماها نخواستید اون باشه . شماها نخواستید کنارتون باشه . وگرنه ، چرا ، اونم جون سالم به در برد.

اندفعه سورن بود که شوکه و متعجب تر نگاهش می کرد . این دختر چه می گفت ؟ اصلا این دختر که بود که اینچنین با خشم نگاهش می کرد ؟ او با دست های خودش جسم سوخته و کوچک شده خواهرش را به خاک سپرد . او خودش به تنهایی جسم کوچک شده خواهرش را از پزشکی قانونی ، در حالی که خودش هم حال خوبی نداشت تحویل گرفته بود . حالا این دختر با این خشم همانند ماده ببری آماده حمله چه می گفت ؟

- از چی حرف می زنی ؟ خانوم من خودم خواهرم و از پزشکی قانونی تحویل گرفتم و خاکش کردم . در مورد چی حرف می زنی ؟ جانان دیگه نیست . دقیقا هفت ساله که بین ما نیست .

جانان باز به گریه افتاد . حس می کرد دروغ می شنود . کدام جسم سوخته وقتی که او صحیح و سالم اینجا ایستاده بود . باور نمی کرد . این بازی مسخره ای که آنها به راه انداخته بودند را هیچ وقت باور نمی کرد .

- اینا فقط یه بازی مسخره است . من می دونم جانان زنده است . می دونم نفس می کشه . اونم داره زندگی می کنه ، زیر همین آسمونی که ما هستیم .

سورن متاثر به جانان که گریه کنان حقیقت مرگ
خواهرش را نفی می کرد ، نگاه می نمود . فکر می
کرد ، جانان کوکبی ، حتما دوست نزدیک خواهرش
بوده که نمی تواند مرگ او را باور کند.
نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد و سمت
میز چرخدار که یک فلاکس کوچک و سه فنجان
چینی کوچک سفید و یک لیوان و یک پارچ آب
رویش بود ، رفت .
یک لیوان آب ریخت و سمت جانان رفت.
- بشین .

و لیوان آب را سمتش گرفت .
جانان نگاهش کرد و همان طور گریه کنان با نگاهش
گله کرد و نشست .

- بخور آرام می شی. جانان برای همه ما عزیز بود .
من همیشه حس می کردم برام آشنایی و یه جا
دیدمت. پس نگو که دوست خواهرم بودی . باور
مرگ جانان برای همه ما سخت و باور نکردی بوده
و هست . حتی بعد از هفت سال .

- باور نمی کنم . دروغه . می دونم . اگه اگه
راست می گید قبرش و بهم نشون بدید . شماره
قبرش و بهم بدید . باید با چشمای خودم ببینم .

سورن متاثر تر از ثانیه های پیش مقابلش روی مبل نشست .

- شماره قبرش و می دم .

part31#

آن روز برای جانان روز بسیار سخت و تلخی بود.
کنار سورن راه می رفت و بیمار ویزیت می کردند و
تشخیص بیماری می دادند.

پایان ساعت کاری جانان بود.

- می تونم..... می تونم یه عکس با موبایلم ، از روی
اون قاب عکس ، بندازم ؟

سورن نگاهش کرد و سر تکان داد.

- موردی نداره.

با هم به سمت دفترش برگشتند و سورن نگاهی به
قاب عکس انداخت و با مکثی قاب را طرف جانان
گرفت و جانان مسلط تر از ساعات پیش برخورد
کرد و آرام در حالی که قلبش خون بود ، قاب را
گرفت و با موبایلش عکس انداخت .

- ممنون که اجازه دادید .

قاب را سمتش روی میز گذاشت و برگشت که
برود ، سورن صدایش زد.

- کوکبی .
جانان ایستاد . دلش محبت گدایی می کرد . دلش می
خواست همانند گذشته ، او را جانان صدا بزند .
برگشت .
- بله دکتر ؟
- ممنون که انقدر دوست خوبی برای خواهرم
بودی .
بغضش باز بالا آمد .
- شما دوستش داشتید ؟
- جانان و ؟
- بله .
- خیلی . اون همه کس من بود .
نمی دانست چرا ، ولی این چشمان دریایی و این غمی
که در چشمان برادرش نشسته بود ، نمی توانست
دروغ باشد .
این چشمان طوفان گرفته ، دوست داشتنش را دروغ
نمی گفت .
انگار منتظر دیدن همین توجه کوچک بود که اشک
در حدقه چشمانش جمع شد و باز چانه لرزاند .
- خوشحالم . جانان هم خیلی برادرش و دوست
داشت . دلش برای برادرش تنگ شده .

و نه ایستاد تا بیشتر از این با گریه ها و حرف هایش ،
خودش را لو بدهد .
کنترل سخت بود . اگر بیشتر می ماند ، مطمئن بود
اتفاق بدی می افتاد . حرف سورن باعث شده بود باز
هم دلتنگ او شود . دلتنگ آغوشی که 7 سال از آن
محروم شده بود .

درون آشپزخانه ایستاده بود و چایی دم می کرد .
امروز برای او روز خسته کننده ای بود . نگاهی به
گوشی اش انداخت . قرار بود سورن شماره قطعه و
ردیف قبرش را برای او ارسال کند . خنده دار بود .
قرار بود سره قبر خودش برود .

قندان را به وسیله ظرف کوچک میوه به پذیرایی
برد . نگاهی به پدرش انداخت که سرش درون کتاب
پزشکی اش بود و با آرامش پا روی هم انداخته غرق
در خواندن بود .

قندان و ظرف میوه را روی میز جلویی بابامحمدش
گذاشت و کنارش نشست و به کتاب نگاه کرد .

- چی می خونی بابا ؟

- این و چند روز پیش برام از اون طرف آوردن . این
چند هفته نشد بخونمش . گفتم الان که یکم وقتم
آزاده بخونمش .

- بیا میوه بخور . یه ذره استراحت کن. من نمی دونم
شما خسته نمی شی ؟ یا بیمارستانی یا دانشگاه . خونه
هم که می یای کتاب دستت می گیری .

- پزشکی که نتونه با علم روز جهان خودش وفق بده
پزشک نیست. دلاله که از مردم بدبخت فقط پول
بکشه.

- بله دکتر کوکبی ، توجیه شدم جناب . حالا بفرمایید
میوه بخورید .

دکتر کوکبی خندید و سبی برداشت و با لذت از
توجه های جانان گازش زد. وجود جانان در زندگی
تنهای او یک نعمت بود .

همین که تنها نبود ، تحمل زخم های گذشته ، تحمل
از دست دادن جگر گوشه اش ، تحمل از دست دادن
همسرش راحت تر می شد.

- تو کارت با دکتر سعادت چطور پیش می ره . شنیدم
این هفته با عملش غوغا کرده.

- آره ، منم شنیدم . کسی عمل و تقبل نکرده . اما
سعادت ریسک کرده و پذیرفته و حالا هم شانس
آورده که عملش موفقیت آمیز بوده.

- شانس نیست دختر جون . سعادت کارش و بلده .
ریسک اگر علم و تجربه و دانش پشتش باشه خوبه .

مطمئن باش اگر سعادت می دونست از پیش بر نمی
یاد اونم قبول نمی کرد .

- هرچی ، ولی قبول کن که سختگیره . والا با این
اخلاقش ، انگار قبلا تو ساواک کار می کرده.
- جانان ؟؟؟

- چیه خب . نمی زاره نفس بکشم لعنتی . با اون
اخلاقه.....

و با دیدن نگاه چپ چپ بابامحمدش ، لبخند پهنی زد
و به سرعت حرفش را عوض کرد .
- با اون اخلاق قشنگ مهربونش

با شنیدن صدای پیامک موبایل دست سمت موبایلش
دراز کرد . یک پیام از شماره ناشناس آمده بود . به
سرعت بازش کرد .

- سلام کوکبی . قطعه 322 ، ردیف 29 ، جانان
سعادت .

نفس عمیقی کشید و متفکر یک سیب برداشت و گاز
زد.

part32#

از حمام بیرون آمده بود و آهنگ بی کلام ملایمی
گذاشته بود. آهنگ بی کلام برای ذهن مشغول او
بهترین مسکن بود.

امروز روز تعطیلش بود. نه بیمارستان با سورن
کارورزی داشت و نه دانشگاه داشت.
مانتو و شلواری از داخل کمد بیرون کشید و روی
تخت انداخت.

موهای فرش را با کتیرا سامان داد تا بیش از این پف
نکند و در هم نرود.

همه را بالا سرش بست و بافتشان.

می خواست امروز به سر خاک خودش برود. قرار
بود برود و سر از ماجرا در بیاورد.

مانتو فیروزه ای اش را به تن زد با شلوار کتان مشکی
و شال مشکی.

می خواست امروز مرتب و خوشتیپ به نظر برسد.
حتی خوشتیپ تر و جذاب تر از همیشه. انگار قصد
داشت به آن سنگ قبر نشان دهد که هنوز هم
سریاست و موفق تر از همیشه زندگی اش را می
گذراند.

از اطاق بیرون رفت که پدرش دیدتش.
- کجا می ری بابا؟

- می رم بهشت زهرا . یکی از دوستانم چند وقت پیش فوت کرده می رم سره خاکش .

- تنها ؟

خجالت زده از شرایطی که مجبور به دروغش می کرد ، نگاهش را پایین انداخت و خود را مشغول کیف دستی اش نسان داد .

- نه بابا . چندتا از بچه های دانشکده هم هستن . مراسم هفتشه .

- پس ماشین من و با خودت ببر .

- مگه شما نمی ری دانشگاه ؟

- چرا می رم . ولی حالا یه روز با ماشینای خیابون برم این طرف و اون طرف چیزی نمی شه . کم کم باید به فکر یه ماشین هم برای تو بیفتم . دیگه لازمه .

- احتیاجی نیست بابا .

- هست . حالا هم برو و مواظب خودت باش . تندم

نرو . هوا هم تاریک نشده برگرد . هر مشکلی پیش

اومد خبرم کن ، خودم و سریع می رسونم .

جانان با لبخند نگاهی به چشمان مهربان و دل نگران

بابامحمدش کرد و با قدم های بلند خودش را با او

رساند و در آغوشش رفت .

- دوستت دارم دکتر کوکی .

صدای خنده بابامحمدش را شنید و عقب کشید .

- زود بیا وروجک .

- چشم قربان .

میام قبرها می چرخید تا قبرش را پیدا کند. با دیدن سنگ مرمر سفیدی که با خط نستعلیق طلایی رنگ زیبایی رویش نوشته بود ، جوان ناکام ، دوشیزه جانان سعادت ، لحظه ای مکث کرد و بعدِ ثانیه هایی پاهایش را به سمت قبر هدایت کرد .
بالا سر قبر ایستاد و خنده تمسخر آمیز صدا داداری کرد .

- فکر کنم من اولین کسی ام که می یاد بالا سره قبرش

.
نگاهی به نوشته و تاریخ روی قبرش کرد . تاریخ دفن دقیقا ماله ده روز بعد از اون تصادف بود.
دستی به سنگ قبر کشید و با خودش گفت . یا داخل این قبر خالیه و این فقط یه سنگ قبر نمایشیه ، برای توجیح کارشون یا یه بدبختی رو جای من خاک کردن . اما همه اینها باعث نمی شه از گناه نادیده گرفته شدنم توسط مادرم بگذرم . باعث نمی شه ببخشمش . باعث نمی شه فراموش کنم که چقدر

راحت رهام کرد تا بمیرم و اون راحتتر به پسرش
برسه .

در بیمارستان می چرخید و کارهایی که سورن به او
محول می کرد را انجام می داد .
همراه سورن به بخش زنان آمده بود تا خانمی را
چکاپ کنند .

سورن همانند همیشه شروع کرد ابتدا برای او شرح
حاله بیمار را توصیف کردن .

- بیمار 33 ساله ، متاهل ، با مشکل کرونر قلبی به
همراه فشار خون بالا . در صدفه عمله ولی به خاطر
مشکل فشار ، اجبارا

عمل عقب افتاده . آزمایش خونی که امروز داشته ،
سطح گلیسیرید بسیار بالا و HDL پایینه . یه ECG هم
گرفته شده که وضعیت بیمار رو مطلوب نشون نمی
ده .

سورن نگاهی به آنژیو و تاریخ آن کرد و سرش را به
سمت پرستار چرخاند .

- بیمار آنژیو جدید نداره ؟ این که ماله قبله .

- نه دکتر .

- پرشک معالج قبلی این بیمار کی بوده ؟

- دکتر فتحی .

سورن اخم در هم کشید و خودکار قرمزش را از جیب روی سینه روپوشش بیرون کشید و در حالی که دستور آزمایشات جدیدی می نوشت ، به دکتر فتحی که هفت ، هشت روز پیش از بیمارستان اخراج شده بود ، لعنتی فرستاد .

- یه تریس ECG , یه اسپکت ، یه CTA هم می خوام .
براش نوشتم ، جوابا رو تا پایان وقت امروز حتما می خوام .

- چشم دکتر .

سورن خودکار را به درون جیب روی روپوشش بر گرداند و پرونده بیمار را پای تخت آویزان کرد و زودتر از جانان از اطاق بیمار خارج شد .
- این مرد احمق حقش بود پروانه طبابتش هم باطل بشه . اخراج براش کم بود .

part33#

جانان به او که اخم کرده به سمت آسانسور می رفت نگاه کرد . نمی دانست آن مرد چه کرده که مستحق اخراج بوده و سورن را اینگونه عصبی کرده .

روبه روی آسانسور ایستادند و سورن دکمه
آسانسور را زد و نگاهی به صفحه دیجیتال بالای
آسانسور انداخت و آن را خاموش دید .
جانان هم نگاهی به شاسی خاموش آسانسور
انداخت .

- فکر کنم خرابه . شایدم خاموشش کردن .
به آسانسور بیمار بر کناری که دو برابر آسانسور
عادی بود نگاه انداخت . آن هم آنقدر همراه بیمار
دور تخت بیمار را گرفته بودند که جای یک نفر
اضافه هم در آسانسور نبود .

- خب ، می شه از پله ها رفت .

- من مشکلی ندارم ولی زانوت

جانان میان حرفش پرید .

- حواسم بهش هست . مشکلی نیست . حالا تا

آسانسور بخواد پایین بره و دوباره بالا بیاد کلی زمان
می بره . بعد هم فقط دو طبقه باید بریم پایین .

- پس بریم .

به سمت راه پله رفتند و جانان با دیدن تعداد پله های
زیاد مقاباش ، فوشی در دلش به خودش داد .

هنوز پله دوم را پایین نرفته بودند که یک مرد زجه
زنان و گریان و در سر کوبان ، پله ها را دو سه تا یکی
پایین می آمد . می خواست از میان جانان و سورن رد

شود که جانان ترسیده به نرده چنگ زد . مرد شانه
اش را محکم به جانان و سورن کوبید . جانان که
نرده را گرفته بود توانست تعادلش را حفظ کند ، اما
سورن که یک پایش روی پله قبل بود و پای دیگرش
روی پله بعدی ، نتوانست تعادلش را حفظ کند و با
تنه مرد به سمت پایین پرت شد و پله ها را بی وقفه
پایین می رفت و در انتهای پاگرد ، سرش به دیوار
خورد و متوقف شد .

جانان ترسیده خیره سورنی بود که پایین پله ها در
پاگرد بی هیچ حرکتی پشت به او روی زمین افتاده
بود . ناگهان وحشت تمام جانش را گرفت و فریادش
بلند شد و تند تند و بی احتیاط پله ها را پایین رفت .
- سورن سورن سورن

خودش را بالا سرش انداخت و دست روی بازویش
گذاشت و ترسیده چرخاندش و با دیدن چشمان
بسته او و خونه گوشه پیشانی و سرامیک های خونی
شده زمین فریادش بلندتر شد .

- سورن جان سورن جونم تروخدا
تروخدا بلند شو ترو جون مامان بلند شو
ترسیده از جایش بلند شد . انگار در راه پله هیچ کس
صدایش را نمی شنید . به سمت بخش دوید که

پدرش را دم استیشن در پر کردن پرونده یکی از
 بیمارانش بود .
 با تمام توانش سمتش دوید و درد زانویش را نادیده
 گرفت.
 دست پدرش را با دستان لرزانش گرفت و کشید .
 - بابا کمک کن افتاد افتاد
 - چی افتاد ؟ چی شده ؟
 - تروخدا بیا بابا بیا
 آنقدر استرس گرفته بود که نمی فهمید چه می گوید .
 مچ پدرش را گرفت و دوباره شروع کرد به
 دویدن
 - آروم جانان . چی شده ؟
 وارد محوطه پله ها شدند و بالا سر سورن رفتند .
 محمدآقا با دیدن سورن روی زمین آن هم با سر
 خونی و چشمانی بسته " یا خدای " گفت و بدون فوت
 وقت سمت بخش رفت و فریاد کشید :
 - یه برانکارد بیارید سریع .
 جانان بالا سرش نشسته بود و از ترس به گریه افتاده
 بود و برادرش را نگاه می کرد .
 برانکارد آوردند و سورن را با احتیاط رویش
 گذاشتند ، گریه کنان دنبالش می دوید . پدرش بالا
 سرش رفته بود و معاینه اش می کرد . از اینکه می دید

از آن همه پله سقوط کرده و سرش هم ضربه دیده بود ، نمی توانست جلوی گریه هایش را بگیرد .
پدرش کلافه از صدای گریه جانان سمتش چرخید و اخم کرده توپید .

- برو بیرون جان حواسم و داری پرت می کنی .
با پاهای لرزانش عقب عقب رفت و از اطاق خارج شد و ناتوام روی صندلی های راهرو نشست و دست جلوی دهانش کیپ کرد تا صدای گریه هایش به گوش پدرش نرسد .

part34#

نمی دانست چقدر گذشته است که پدرش از اطاق با همان اخم خارج شد .

- چی شد بابا ؟

- بیا دفترم . اونجا حرف می زنیم .

تا وارد دفتر شدند ، جانان بی طاقت بازوی پدرش را گرفت و جلویش ایستاد .

- چی شد بابا ؟ ترو خدا بهم بگو .

- تو بگو چی شده ؟ چه اتفاقی برای دکتر سعادت افتاده ؟

- نمی دونم آسانسور خراب بود ، مجبور شدیم از پله ها استفاده کنیم که نمی دونم اون مرد یکدفعه ای از کجا ظاهر شد که به من و سورن تنه زد . من تونستم نرده رو بگیرم و تعادل و حفظ کنم اما اون نتونست تعادلش و حفظ کنه و افتاد . بابا حالش چطور ؟

- فعلا تا جواب CT نیاد نمی تونم دقیق نظر بدم. ولی اونجور که مشخصه ، ضربه سختی نبوده و به نظر فقط یه شکستگی جزئی. ولی می گم باز هم باید منتظر جواب CT بمونیم .

جانان ترسیده دست به کمرش گرفت و نگاه حیرانش را در دفتر چرخاند.

- تو خودت حالت خوبه ؟ رنگت بدجوری پریده. فکر کنم باز فشارت افتاده.

- بابا اگه طوریش بشه چی ؟

پدرش مشکوک نگاهی به جانان انداخت. حاله جانان حال نگران یک غریبه نبود . بیشتر به حاله یک عاشق شباهت داشت تا حاله یک غریبه.

- خبریه بابا ؟

جانان با همان حاله آشفته اش سرش را سمت پدرش چرخاند. آنقدر ذهنش درگیر و مشغول بود که حتی معنای نگاه و حرف بابا محمش را هم نفهمید .

- خبر ؟ چه خبری ؟
- بین تو و دکتر سعادت چیزیه ؟
- نه بابا نه
- تو هیچ وقت هیچ مردی رو با اسم کوچیکش صدا نمی زنی .
- نه بابا ، هیچ خبر اون مدلی نیست . من من فقط ترسیدم .
- بابا محمدش پایین رفت تا جواب CT را بگیرند . پدرش عکس CT را مقابل نور گرفت و با دقت نگاهش کرد .
- خدا رو شکر هیچ مورد مشکوک یا لخته خونی یا عارضه ای مشاهده نمی شه و همون شکستگی ساده است . اما برای احتیاط باید امشب و بمونه .
- جانان زیر لب خدا رو شکری کرد و با پدرش بالا سر سورن که هنوز هم بی هوش بود رفتند .
- پرستار بخش و دکتر منصوری ، ارتوپد هم بالا سر سورن بود .
- محمد آقا نگاهی به دکتر منصوری کرد .
- اتفاق دیگه ای هم افتاده ؟
- مچ دست راست شکسته . گفتم براش گچ بگیرن .
- محمد آقا سری به معنای تاسف تکون داد و به پرستار اشاره کرد .

- برنامه دکتر سعادت و نگاه کن که تا چهار هفته آینده چندتا عمل داره.

- چشم دکتر .

- همه رو براش کنسل کن. با این وضع نمی تونه عملم انجام بده.

- بله دکتر .

دست سورن را گچ گرفتند و جانان بالا سر سورن نشسته روی صندلی کنار تخت ماند. پدرش به اطاق خالی از حضور هر غریبه ای نگاه کرد .

- هنوز نمی خوای حرف بزنی ؟

- اجازه اجازه می دی تو خونه بگم ؟ اینجا برام سخته .

- باشه . ولی یه توضیح کامل می خوام.

و شرمنده سر پایین انداخت . چه باید می گفت ؟ اصلا چه داشت که بگوید ؟

از روی او خجالت می کشید . به اندازه همه عمرش شرمنده او بود . اوپی که بی منت کمکش کرد ،

هوایش را داشت . مجددا سرپایش کرد . اصلا تمام

موفقیت های زندگی اش را مدیون او بود . و حالا

دروغی گفته بود ، به اندازه هفت هفت سال . هفت سالی

که پدرش فکر می کرد حافظه اش را از دست داده .

- چشم . فقط فقط اجازه می دی ... شب بالا سرش بمونم ؟
- نه . می خوام برای خودت حرف در بیاری ؟
- بابا . ترو خدا .
- همین که گفتم جانان . می تونی بیای پایین بهش سر بزنی اما فکر اینکه تمام شب و پیشش بمونی رو نکن .
- بابا .
- یه ربع دیگه بالا منتظرتم جانان .
جانان سر پایین انداخت و دیگه هیچ نگفت . خیلی کم پیش می آمد که بابامحمدش اینگونه جدی و غیر قابل انعطاف شود .

part35#

شب شده بود و اطاق در تاریکی رفته بود . نگاهی به صورت برادرش و آن سر باندپیچی شده اش کرد و میان لبخندش اشکش پایین چکید .
- فکر می کردم دیگه انقدرها اندازه گذشته برام مهم نیستی . فکر نمی کردم از اینکه ببینم یه طوریت شده ، تا این حد وحشت کنم . می دونم تو ، تو اون جریان تصادف و نادیده گرفته شدن من نقشی نداشتی . ولی دلم ازت چرکینه ، چون مامان به خاطر کمک به تو

من و فدا کرد . به خاطر پسرش ، دخترش و کشت .
به خاطر همین می گم که فکر نمی کردم که دیگه برام
مهم باشی . ولی هستی . هنوزم مهمی . مثل همون
گذشته ها .

با پشت دستش گونه های نم گرفته اش را پاک
کرد .

- هر کی از بیرون ببینت فکر می کنه ، هیچی نمی تونه
این پسر و از پا بندازه . ولی من که می دونم . تو انقدر
سر به هوایی که حواست حتی به خودتم نیست .
نگاهی به دست آزاد برادرش کرد . آرام دست جلو
برد و دستش را گرفت . بعد از هفت سال دوری .
لبخند بغض داری زد و سر پایین برد و دست گرم
برادرش را چند بار بوسید .

- دلم برای توی نامرد تنگ شده . دست خودم
نیست . ازت دل چرکینم ولی بازم دوستت دارم . دارم
له له می زنم برای یه ثانیه با خیال راحت کنارت
نشستن و خندیدن . درست مثل گذشته ها . قبل اون
تصادف لعنتی . خوب شو سورن . خوب شو لعنتی .
من نمی تونم تو رو اینجوری ببینم .
- جا نا ن

جانان سمت صورت خم شد و باند روی پیشانی اش
را بوسید و در گوشش زمزمه کرد :

- جانم سورن.

- جا نا ن

- من اینجام سورن . من پیشتم . کنارتم .

و با فشردن شدن دستش نگاه هیجان زده و ذوق زده
اش به سمت دستش که میان دست سورن آرام
فشردن می شد چرخید . خم شد و بار دیگر دستش را
چندبار بوسید.

می دانست سورن آنقدر به خاطر مسکن قوی که
تزریقش کرده اند ، گیج و خواب است که حتی توان
باز کردن چشمانش را هم ندارد .

- آروم بخواب سورن من بازم می یام پیشت . می
یام کنارت .

دستش را آرام از دست سورن بیرون کشید . یک
ربعش داشت به پایان می رسید و باید به دفتر پدرش
بر می گشت.

می خواست از اطاق خارج شود که صدای موبایل
ناآشنایی درون اطاق پیچید . نگاه کنجکاو و گوش
های تیز شده اش دنبال منشأ صدا می گشت . سمت
تخت رفت . صدا از سمت سورن می آمد . نگاهی به
جیب های روپوشش انداخت و با دیدن موبایلی که
صفحه روشنش حتی از داخل جیب هم نمایان بود ،

دست درون جیب روپوش کرد و موبایل را بیرون کشید .

با دیدن اسم مادر روی اسکرین گوشی ، اخم هایش ناخودآگاه در هم رفت و چیزی میان دلش فرو ریخت. خواست تماس را رد کند ، اما نتوانست. گوشی را ترسیده روی میز انداخت. تماس قطع شد و ثانیه بعد دوباره شروع کرد به زنگ زدن.

نفس عمیقی کشید و پلک هایش را بست. دست لرزانش سمت موبایل رفت و بلندش کرد. قلبش بی امان و پر تپش می کوبید . بی آنکه بخواهد دستش روی نوار سبز رنگ رفت و تماس برقرار شد .

- سورن ؟ الو سورن. ارزان دست به لبه تخت گرفت ، تا فقط از سقوط کردنش جلوگیری کند . صدای مادرش بود. صدایی که بهتر از هر کسی می شناختش.

- سورن الو ؟ صدام و داری ؟ و تماس قطع شد .

با زانوانی لرزان سمت دیوار رفت و تکیه زده رویش سر خورد و روی زمین چمباته زد . گناه او چه بود

که باید از همه چیز محروم می شد . که باید فدا می شد .

موبایل بار دیگر به صدا در آمد و جانان تماس را برقرار کرد و پلک بست و دست به پیشانی اش گرفت .

- سورن ؟

- سلام .

- شما ؟

- من من

نفسش درست بالا نمی آمد.

- دانشجوشون هستم.

- دکتر سعادت کجاست ؟

- اینجا هستن .

- گوشی رو بده بهش .

- خانم سعادت ایشون دستشون بنده .

- چی شده ؟ اون هیچ وقت اجازه نمی داد گوشیش و

کسی جواب بده . مخصوصا زمانی که من زنگ می

زدم .

- ایشون حالشون خوبه.

- پس بده حرف بزنه اصلا اون که شیفت شب

نداره که بخواد بمونه . جان عزیزت بگو چی شده .

قلب من الکی گواه بد نمی ده. بگو دختر جون. بگو
ترو خدا

- هیچی نشده. فقط از پله ها افتادن پایین. برای
احتیاط امشب بیمارستان می مونن .
- یا ابوالفضل یا حسین یا زهرا خدا
خدا
- خانم سعادت ایشون حالشون خوبه ، فقط الان
خوابیدن .
- اومدم..... اومدم .
و تماس قطع شد .

part36#

نمی دانست چقدر گذشته است که صدای قدم های
محکمی در راهروی آرام گرفته بیمارستان پیچید و او
ندیده صدای قدم های محکم و پر صلابت
بابامحمدش را شناخت.
- جانان ؟

بی حال سرش را بلند کرد و سمت پدرش چرخاند.
پدرش کنارش رفت و دست زیر بازویش گرفت و
بلندش کرد.

- تو چته ؟ چی رو داری از من مخفی می کنی ؟

- بابا .

- بهت گفتم یک ربع دیگه بابد بالا باشی . الان دقیقا یک ساعت از اون یک ربع گذشته.

جانان خودش را به پدرش چسباند و سر روی قلبش گذاشت و روپوش سفیدش را چنگ زد .

- من و ببخش بابا من و به خاطر همه بدی هام ببخش . ببخش .

هنوز پدرش در شوک رفتار جانان بود که صدای لرزان و بلند زنی سکوت شبانگاهی راهرو را شکاند و حواس پدر جانان را جلب خود کرد و قلب جانان را از وحشت از هم پاشوند . این صدا را خوب می شناخت . این صدایی بود که با آن 17 سال زندگی کرده بود .

- پسر پسر کجاست ؟

جانان و پدرش در اطاق بودند و هیچ دیدی به زن نداشتند اما اطاقی که سورن در آن بستری شده بود آنقدر به پذیرش نزدیک بودند که صدایش راحت برسد .

- آروم خانم . مریضا دارن استراحت می کنن .

پسرتون کی هست ؟ اسمش چیه ؟

- دکتر سعادت .

- شما شما مادر دکتر سعادت هستید ؟

- آره . پسرم کوش ؟ کجاست ؟

- ترو خدا ببخشید خانم سعادت من شما رو به جا
نیاوردم. ایشون همین اطاق کناری پذیرش هستن .
همین بقلیه.

صدای قدم های شتاب دار مادرش که بلند شد ، لرز
به جان جانان افتاد . آنچنان که پدرش هم حسش
کرد و متعجب نگاهش سمت جانان چرخید. پدرش
نگران جانان را گرفت .

- حالت خوبه جانان ؟

نگاه جانان ترسیده و وحشت زده هنوز به در بود .
- اومد اومد .

فاطمه خانم بی توجه به آن دو با حالی آشفته وارد
شد و بالا سر سورن رفت و از دیدن سر باند پیچی و
دست گچ گرفته و چشمان بسته اش به گریه افتاد .
پرستار له کنارش رفت و دست به بازوهایش گرفت
تا آرامش کند.

- نگران نباشید خانم سعادت . دکتر فقط به خاطر
مسکنی که تزریق کردن خوابیدن . و گرنه ایشون
کاملا حالشون خوبه . ایشون هم دکتر کوکی هستن .
می تونید از ایشون پرسید . دکتر کوکی دستور
بستری دادن ایشون و دادن .

فاطمه خانم با همان چشمان به اشک نشسته سمت او و پدرش چرخید .

- حال پسرم چگونه ؟ اگر حالش خوبه چرا شب نگهش داشتید ؟

او تنها به مادرش خیره بود . مادری که نسبت به هفت سال پیش ، پیرتر و شکسته تر شده بود و این را می شد از چین های ریز گوشه چشمش دید . ترسیده بیشتر به پدرش چسبید و همانند کودکی بی پناه دست پدرش را محکم گرفت و فشرد .

- حال ایشون کاملاً خوبه . اما به خاطر شکستگی سرش ، ما برای احتیاط شب و اینجا نگهشون می داریم . وگرنه به لحاظ جسمانی ایشون مشکلی ندارن .

مادرش بی طاقت باز سمت سورن چرخید و سورن پسرش را بوسید و زیر لب چندین بار " خدارو شکر " گفت .

محمد آقا که لرزش جانان را هر لحظه بیشتر از قبل حس می کرد ، نگران دست دور شانه او انداخت و به پرستار گفت :

- می تونی یه لیوان آب قند برای دخترم بیاری ؟ فکر کنم هم قندش ، هم فشارش با هم افتاده .

جانان را به سمت مبل ت خواب شو گوشه اطاق برد و
لب آن نشانند و زیر لب جوری که جانان بشنود ،
گفت :

- من نمی فهمم تو امشب چت شده.

part37#

وبعد صاف شد و با دست به فاطمه خانم که او هم
حال آنچنان مطلوبی نداشت اشاره کرد تا او هم روی
مبل بنشیند.

حالا که مادر دکتر سعادت را می دید می فهمید سورن
به کی رفته است .

- فردا کی مرخص می شه ؟

- فردا حدودا 4 - 5 بعداز ظهر ، 24 ساعت باید تو
بیمارستان بمونه .

جانان یک کلمه هم نتوانست صحبت کند . تنها گاهی
با دلتنگی ، گاهی با خشم و گاهی با ترس مادرش را
نگاه می کرد .

هنوز هم بعد از گذشت هفت سال تنها حرف روی
لبان مادرش سورن بود و بس .

بغض مهمان چند ساله اش باز پیدایش شد . لبانش را
روی هم فشرد .

مادرش کنار تخت ایستاده بود و دست سورن را
میان دستش گرفته بود و گاهی می بوسید و گاهی
نوازش می کرد و گاهی اشک می ریخت.
همین توجه های ریز و درشت مادرش به برادرش ،
جگرش را آتش می زد . داغ دلش را تازه می کرد .
قربان صدقه های زیر لبی مادرش قلب شکسته اش را
شکسته تر می کرد .

دستان روی پایش را مشت کرد .
مگر او دخترش نبود ؟ مگر او مادرش نبود ؟ مگر
نمی گفتند مادرها بچه هایشان را از صد فرسخی بو
می کشند و حسشان می کنند . مگر همین حس ها
نبود که مادرش را از حال برادرش باخبر کرد . پس
چرا مادرش او را که این همه نزدیکی بود را حس
نمی کرد . چرا به او حتی یک نگاه هم نمی انداخت تا
لا اقل آشنا به نظرش برسد .

بابا محمدش که او را کاملاً زیر نظر گرفته بود ،
سرش را کنار جانان خم کرد و آرام و بدون جلب
توجه پرسید :

- می خوای بریم خونه ؟
نمی دانست تایید کند یا رد کند . هم می خواست
بماند ، هم دلش فرار می خواست . حال خودش را
درک نمی کرد .

- می خوامی بری داخل دفترم ؟
این نظر بهتری بود ، هم از مادرش دور بود و هم در
بیمارستان کنار برادرش بود .
- آ آره .

به سختی از جایش بلند شد . پدرش رو به مادرش
گفت :

- شما می تونید شب و اینجا کنار دکتر بمونید . تخت
مهمان هم هست . سفارشتون و به سرپرستار بخش
می کنم که هر چی احتیاج دارید در خدمتتون بزارن .
- ممنون . لطف کردید . فقط یه سوال .
- بفرمایید .

- چه بلایی سر پسرم اومده ؟
محمد آقا به جانان اشاره کرد .
- با دخترم بودند که یکی به پسرتون تنه می زنه . چون
رو پله ها بودند نمی تونه تعادل ایجاد کنه و پایین می
افتن و دخترم پزشکا رو خبر می کنن
مادرش لبخندی می زند و نگاهش را سمت او که
حس می کرد دیگر رنگ به رو هم ندارد ، چرخاند .
- ممنون دخترم .

دستانش می لرزید ، زانوانش می لرزید ، قلبش می
لرزید . توان اینکه مستقیماً مخاطب مادرش قرار
بگیرد را نداشت .

- خوا..... خواهش می کنم .
مادرش نگاه دقیقی به او انداخت . دلیل این اضطراب
خفته در لحن و صدای او را نمی فهمید .
محمد آقا با احترام برای فاطمه خانم سر تکان داد و
همراه جانان از اطاق خارج شد.

part38#

جانان خودش را روی مبل رها کرد و کفش هایش را
در آورد و پاهایش را لبه مبل گذاشت و درون بغلش
جمع کرد و دستانش را دورش حلقه زد .
پدرش نگران جلوییش زانو زد و دستان گرمش را
روی دستان یخ زده جانان گذاشت .
- نمی خوامی به بابا بگی چی شده ؟
جانان بغض کرده و شرمنده نگاهش را بالا آورد .
شرمنده بود و در عین حال ترس تمام وجودش را
گرفته بود . می ترسید اگر حرف بزند ، پدرش او را
پیش مادر و برادرش برگرداند . می ترسید مورد
بخشش واقع نشود .
- بابا .
- جان بابا .

- اگه اگه بفهمی دروغی بهت گفتم ، من و می
بخشی ؟ من و از خودت نمی رونی ؟
- حافظه ات و به دست آوردی ؟
اشکش پایین چکید . در حق مردی که برایش پدری
کرد بود ، نامردی کرد . پستی کرده بود . آخه چطور
می تونست حافظه ای که هرگز فراموش نکرده را ،
وانمود می کرد تازه به دست آورده .
- من خیلی وقته حدس می زنم یه اتفاقاتی داره برات
می افته . می دیدم بعضی وقتها چه جوری تو خودت
می ری . می دیدم چه طوری اشک می ریزی .
مخصوصا امشب . شناختیش ؟
- آ آره ولی فقط اینا نیست .
- این که خیلی خوبه . خوشحالم که حافظه ات
برگشته .
- من من نمی خوام از پیشت برم . می دونم
سربارتم . می دونم اذیت می کنم . می دونم گاهی
حسابی کلافه ات می کنم . می دونم
بابا محمدش میان حرفش پرید و با ناراحتی نگاهش
کرد .
- کی گفته سربار منی ؟ کی گفته کلافه یا اذیت می
کنی ؟ بهت گفتم ، اونم صدبار ، که تو دختر می .
صبای منی . صبای گم شده ام . دختره من .

بی هیچ مقدمه ای به حق حق افتاد و دست از دور پاهایش باز کرد و دستانش را دور گردن بابامحمدش حلقه کرد و سر بر شانه اش گذاشت .

- تو بهترین بابای دنیایی و من شرمنده ترین دختر .
پدرش چند ضربه به کتفش زد .
- از این حرفا نشنوم که تنبیه داره . گفته باشم . من همیشه کنارتم حتی اگر نخوای . حالا اون خانم کی بود ؟

همان طور اشک ریزان و حق حق کنان خودش را عقب کشید و در چشمان پدر مهربانش نگاه کرد .
- ما.... ما.... درم .

نگاه شوکه پدرش یک لحظه روی چشمان لرزانش مکث کرد .
- کی ؟

- من و نخواستن . من و فراموش کردن . راحت فراموشم کردن .

- مادرت ؟ یعنی سعادت هم برادرته ؟
با حق حق سرش را به معنای تایید تکان داد .
- اما از مادرم متنفرم .
- چرا ؟

- من نمی توانستم تکنون بخورم . نمی توانستم نفس بکشم . ترسیده بودم . صداش زدم . ازش کمک

خواستم . اما فقط سورن و می دید . فقط اون و صدا
می زد . حس می کردم نفسای آخرمه ، دوباره صداش
می زدم اما اون فقط می گفت سورنم . برای کمک و
امداد رسانی هم که اومدن ، فقط می گفت سورنم و
نجات بدید . تو اون لحظه من هیچ جایگاهی براش
نداشتم . من هیچ جایی وسط دل نگرونی هاش
نداشتم . من فدای برادرم شدم تا اون بمونه .
- شاید داری اشتباه می کنی .
- نه ، اون من و نخواست . من و ندید .
- باشه . گریه نکن .
- می خوام بهش بگی ؟ می خوام بگی من کی بودم و کی
هستم ؟
- اگر تو نخواهی نه . اگر این تو رو اذیت می کنه ، من
حرفی نمی زنم .
باز به آغوشش رفت و دست دور گردنش حلقه کرد
.
- ممنونم بابا ممنونم .

part39#

بعد از ساعت ها استرس. داشتن و اشک. ریختن حالا
انگار نفسش بالا می آمد ، خنده ای کرد و محکم گونه
پدرش را بوسید .

پدرش گفت :

- حالا برو رو اون تخت بخواب تا از حال نرفتی . منم
برم پایین سری به بخش بزنم پیام . امروز واقعا روز
خسته کننده ای بود .

- نمی ریم خونه ؟

- من که می دونم تو ، تو خونه طاقت نمی یاری . یه
امشب و به خاطر تک دونه ام می مونیم .

- نه ، اگر خسته ای بریم.

- می مونیم . حالا هم بخواب من برم پایین یه سر و
گوشی آب بدم پیام.

- می خوام خودت بری رو تخت یه ذره دراز بکشی ؟
شما که انگار زودتر از من می خوامی از حال بری .

- من عادت دارم دختر جون ، بیست و خورده ای
ساله روش زندگی من اینه.

بابا محمدش پایین رفت و او روی تخت دراز کشید و
به سقف بالا سرش خیره شد . به هفده سالی که با
آنها زندگی کرده بود ، فکر کرد . به مادرش که اکثرا.
هوایش را داشت اما نمی دانست چی شد که آن روز

مادرش تصمیم گرفت تا او را نادیده بگیرد و بین او و برادرش ، برادرش را نجات دهد .

آنقدر فکر کرد تا کم کم چشمانش روی هم افتاد و نفهمید چگونه به خواب رفت . صبح که از خواب بیدار شد ، باز در اطاق تنها بود و خبری هم از پدرش نبود .

کفش هایش را پوشید و از اطاق خارج شد و سمت سرویس بهداشتی رفت و آبی به دست و صورتش زد و با دستمال خشک کرد .

بی اختیار پایین و به سمت اطاق برادرش رفت و او را تنها و بیدار و نشسته روی تخت دید . جلو رفت و نگاه نامحسوسش را دور تا دور اطاق چرخاند . خبری از مادرش نبود.

- سلام دکتر سعادت ، صبح بخیر . بهتری ؟
سورن به سختی در جایش تکانی خورد .

- سلام . امروز دیگه چرا بیمارستانی ؟ کلاسای کارورزی تا اطلاع ثانوی با این شرایط من تعطیله .
من با این وضعم فکر نکنم تا یک هفته آینده بتونم بیمارستان بیام . الان هم که بهم گفتن تا یک ماه عمل هام لغو شد . خدا بگم چی کار کنه اون مرتیکه احمق رو . نگاه تروخدا ما رو تو چه دردسری انداخت.

جانان جلوتر رفت و کنار تختش ایستاد و نگاهی به
دستی انداخت که دیشب چندین بار بوسیده بودش.
- باز خدا رو شکر که ضربه ای که به سرتون خورد
خیلی محکم نبوده . باور کنید وقتی صداتون کردم و
تکون نخوردید ، خیلی ترسیدم .
- خانم شجاع ، مثلاً می‌خوای پزشکم بشی . دو سه
قطره خون دیدی هول کردی ؟
جانان نگاهش را از او گرفت و لبخند تلخی زد .
برادرش نمی‌دانست که درد او چیست .
- تو به مادرم خبر دادی ؟
- مجبور شدم . نمی‌خواستم نگران‌شون کنم ولی وقتی
قسم دادن و گفتن می‌خوان با شما حرف بزنم ،
مجبور شدم جریان و بگم .
سورن پفی کرد و خودش را به سختی روی تخت
بالا تر کشید .
- ایرادی نداره .
- پس کلاسای کارورزی این هفته تعطیل شد دیگه ؟
- با این شرایط من فعلاً مجبوریم . شماره من و که
داری ، انتهای همین هفته زنگ بزن پرس .
- ممنون . امیدوارم زودتر رو به راه بشید . با
اجازتون . خدا حافظ .

از اطاق بیرون آمد . انتهای راهرو با دیدن مادرش که در حال صحبت کردن با پدرش بود ، قلبش فرو ریخت و ناخودآگاه قدم هایش را به سمت پدرش تند و بلند کرد .

می ترسید پدرش ناغافل چیزی از او به مادرش بگوید .

کنار پدرش رسید و با سلام کوتاهی کنارشان ایستاد .

- خانم سعادت جای هیچ گونه نگرانی نیست . دکتر سعادت خودشون پزشک حازقی هستن و تمام باید نبایدها تو این شرایط فعلیشون می دونن. لازم نیست نگران سلامت ایشون باشید .
از اینکه می دید حرف میانشان در رابطه با او نیست ، نفس حبس شده از ترسش را آرام بیرون فرستاد .

در راه خانه بودند و جانان در فکر فرو رفته بود.
- پدرت کجاست ؟

- فوت کرده. خیلی وقته. وقتی که بچه بودم ، مشکل قلبی داشت ، 8 سالم که شد فوت کرد . دلایل اینکه سورن رفت رشته قلب و عروق خوند بابامونه .

همیشه می گفت می خوام برم قلب بخونم تا دیگه
هیچ خانواده ای بی سرپرست نشه.
- مادرت دیگه ازدواج نکرد ؟
- تا اون تصادف لعنتی که نه از اون به بعدش
هم که خبر ندارم. برامم مهم نیست شوهر کرده یا
نکرده . من الان یه بابا دارم ، به بابای جدیدی هم
احتیاجی ندارم.

سورن در اطاقش روی تخت دراز کشیده بود و پلک
بسته فکر می کرد .
- خوابیدی ؟
پلکش را گشود و سرش را سمت صدای مادرش
چرخاند.
- نه ، داشتم فکر می کردم .
مادرش آب پرتغال تازه را به دستش داد و لبه تختش
نزدیک به او نشست .
- به چی ؟
- به خودم ، به شما ، به جانان .
- حالا به کجاها رسیدی ؟
- دیشب خواب جانان و دیدم. بعد از چندین سال .
بعد از فوتش من هیچ وقت خواب جانان و ندیدم ،

اما دیشب برای اولین بار حسش کردم . باهام حرف زد .

- دیدیش ؟ چطور بود ؟

- ندیدمش . همه جا سیاه بود . انگار جلو چشمم و با

یه پرده سیاه پوشونده بودن . ولی صداش و می

شنیدم . خوب می شنیدم . خوب حسش می کردم .

حتی ، حتی مامان وقتی دستم و گرفت ، گرمای

دستاش و حس کردم . وقتی دستم و بوسید حسش

کردم . وقتی نفس می کشید ، گرمای نفسش و حس

می کردم . انگار ، انگار بیدار بودم . انگار همه چیز تو

بیداری بود نه تو خیال .

- چی می گفت ؟

- می گفت همیشه کنارمه . همیشه پیشمه . باز می

یاد پیشم . بهم سر می زنه . الان زیاد حرفاش به

خاطر من نیست .

- دلم برای دخترم تنگ شده .

- اون الان جاش خوبه مامان .

- ای کاش می شد پنج شنبه بریم سره خاکش .

- می ریم . فقط من این دستم و باز کنم .

- به دست تو چی کار داریم . من رانندگی می کنم . فکر

کردی من پیر شدم پسر . من هشتاد و هشت سالمه .

سورن با عشق خندید و با دست آزادش مادرش را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید . شاید سن مادرش بالا رفته بود ، اما هنوز هم زیبا بود و مرتب ، و این منظم بودن خودش هم ارثیه مادرش بود .

به مادرش نگاه کرد ، به چشمام قهوه ای عسلی . به موهای نسکافه ای تازه رنگ شده اش . به پوست گندم گونش . هنوز هم زیبا بود .
- چشم ، گردن ما از مو باریک تر . شما ما رو بیر .

part41#

یک هفته گذشته بود و کلاسای کارورزی شروع شده بود .

جانان کنار سورن ایستاده بود و پرونده بیماری را چک می کردند .

سورن همان طور که برگه های شرح حال بیمار و داروهای دریافتی 24 ساعت گذشته بیمار را چک می کرد ، جانان را مخاطب خودش قرار داد .
- تا زمانی که دست من باز بشه تو کارت یه ذره بیشتر می شه .

جانان از پهلوی با ابروان بالا رفته و سوالی نگاهش کرد .

سورن نگاهی به ابروان بالا رفته اش انداخت و در دل زیبا بودن نگاهش را اعتراف کرد اما هیچ به روی خودش نیاورد . همانند همیشه جدی بود و محکم .
- می بینی که دستم تو گچه . نمی توانم بنویسم . تو باید جای من نسخه و شرح بنویسی .
جانان لبخندی زد . سورن همچین گفته بود کارش بیشتر می شود ، که ذهنش به سمت کارهای عجیب و قریب کشیده شده بود . نوشتن که کاری نداشت .
- اشکالی نداره . کار سختی نیست .

جانان پرونده به دست بالا سر بیمار برادرش ایستاده بود . سورن چکاپ می کرد و شرح می گفت و جانان وارد پرونده می کرد .
یکی از پرستارها وارد اتاق بیمار شد و کنار سورن که روی مریض خم شده بود و معاینه اش می کرد ، خم شد و آهسته گفت :

- دکتر مریض اتاق 228 که 7 روز پیش عملش کردید ، بی قراری می کنه . دوز مسکنی که تجویز کرده بودید و بهش تزریق کردم اما هنوزم شکایت از

درد داره . می گه علاوه بر درد حالت تهوع هم داره.

- بهش سر می زنم . دیگه.

- مریض اطاق 271 هم بی قراری می کنه . شکایت از خارش جای عمل داره.

- باشه . پس 228 و 271

- بله دکتر .

همراه جانان به سمت اطاق بیمار 228 رفتند .
وارد اطاق بیمار که شدند ، نگاه جانان بی هیچ کنترلی
روی همراه بیمار که بلافاصله بعد از دیدن سورن
کنار تخت آمده بود ، نشست .

همراه بیمار ، دختر جوانی بود ، با لبان درشت
پوروتز کرده اغراق آمیزش ، با آن گونه های برآمده
حجم دار شده و ابروان تتو شده شیطانی ، قیافه
عجیب و قریبی برای خودش درست کرده بود .
جانان زیر لب و ناخودآگاه با دیدن دختر " پناه بر
خدای " گفته بود که به گوش سورن هم رسید و
باعث شد لبخند زیر پوستی بزند .

- سلام آقای دکتر . خوب کردید اومدید. خواهرم
بدبخت خیلی درد داره .

سورن بدون اینکه نگاه مجددی به همراه بیمار کند ،
سری تکان داد و کنار تخت بالا سر مریض ایستاد .

- کوکی پرونده بیمار و بده .

جانان پرونده را از پای تخت جدا کرد و دست سورن داد . سورن پرونده را لبه تخت گذاشت و با دست آزادش ورق زد .

همراه بیمار روسری اش را با ناز پشت گوش هایش زد و جانان متعجب به حلقه های مختلف آویزان به گوش دختر نگاه می کرد که از بالای حلقه گوشش تا پایش را شامل می شد .

- کوکی ؟

جانان سریع سرش را سمت سورن چرخاند و سر تکان داد .

- بله ؟

- حواست کجاست ؟

- همینجا . بفرمایید .

- سینه بیمار رو باز کن . باید جای عمل و چک کنم.

جانان سر تکان داد و آرام باند روی سینه را باز کرد و گاز را آهسته با پنس برداشت .

سورن با دقت نگاهی به جای عمل انداخت و سر تکان داد .

- مشکل خاصی نیست . همه چیز طبیعی . زمان

عطسه یا زمان سرفه هنوزم درد و حس می کنی ؟ یا

زمانی که دستت و حرکت می دی و می خوای بالا
ببری ؟

- نه خیلی .

- پس شکر خدا هیچ مشکلی نیست. این درد کمی هم
که حس می کنی طبیعی ، فعلا یه لوله داخل سینه
ات گذاشته شده . اگر می تونی تحمل کنی که چه بهتر
، اگر نمی تونی ، می گم دوز مسکن و یه مقدار بالا
ببرن .

- دستتون درد نکنه .

جانان باز به دختر نگاه کرد . آنقدر لبانش را درشت
کرده بود که جانان می ترسید اگر دختر بخواهد
لبانش را غنچه کند ، همچون ترقه ای بترکد.
خودش هم صورتش عملی بود . اصلا همه جای
صورتش رد پای از عمل داشت اما غیر طبیعی و
اغراق آمیز نبود .

- خواهش می کنم.

با جانان از اطاق بیمار که خارج شدند ، جانان زیر
لب گفت :

- به حق چیزای ندیده . این چه شکلی غذا می خوره ؟
سورن نگاه کوتاهی از گوشه چشم به او انداخت و
باز زیر پوستی خندید . به نظر او جانان حق داشت .
خودش هم که ابتدا وارد شد از دیدن شمایل عجیب

و قریب دختر متعجب شد ، اما به هیچ عنوان در
ظاهرش این تعجب را نشان نداد.

part42#

- مریض بعدی اطاق چند بود؟
- فکر کنم 271 .
- وارد اطاق که شدند سورن بالا سر بیمار رفت .
- چطوری ؟
- بیمار که مردی 30 ساله و کم سن و سال و سال تر از
سورن به نظر می رسید ، سری تکان داد.
- خوبم .
- مشکلت چی بود که از پرستار خواستی من پیام .
- جای عمل خیلی می خاره . داره دیوونم می کنه.
- جراحی کی بوده ؟
- و با سر اشاره کرد جانان جلو رود و روی سینه مرد
را باز کند.
- دکتر فرهنگ .
- چند روز از عملت گذشته ؟
- پنج روز . امروز تازه به ببخش اومدم.
- سورن خم شد و جای عمل را بررسی کرد . صدای
آرام جانان را کنارش شنید .

- فکر کنم دیابتی باشه .

سورن سری به معنای تایید تکان داد . دستکش
استریلش را با کمک جانان دستش کرد و آرام به جای
زخم دست کشید که چهره مرد درهم رفت .
- میداسترناتومی بوده به احتمال زیاد که استرنوم
عفونت کرده .

جانان پرونده را باز کرد و نگاهی با داروهای دریافتی
انداخت.

- کورتون هم مصرف داره .

- براش یه آزمایش دیابت بنویس . قند خونسش به
احتمال زیاد خیلی بالا رفته که شروع کرده به
عفونت .

سورن رویش را سمت مرد کرد .

- چیز شیرین این یکی دو روزه چی خوردی ؟

- فقط یه دونه کمپوت آناناس .

- هر چیز شیرینی مصنوعی و طبیعی تا اطلاع ثانوی
تعطیل . جای بخیه هات عفونت کرده کوکبی
هم آنتی بیوتیک وریدی بنویس ، هم آنتی بیوتیک
موضعی ، دوبار در روز هم محل پانسمان استریل
بشه .

جانان تند سر تکان می داد و وارد پرونده بیمار می کرد

.

- من کی می تونم مرخص بشم ؟
- با این وضع عفونتت ، حالا حالاها پیش ما مهمونی .
- این عفونت الان سطح زخمته ، اما اگر خوب نشه به بافتای زیری هم سرایت می کنه اون وقته که یه مشکلات می شه ده تا مشکل .
- جانان به برادرش نگاه کرد . برادری که حالا یک متخصص حازق شده بود . آنچنان که بیماران دیگر متخصصین هم در زمان نبود پزشکشان سورن رسیدگی می کرد .
- سورن سرش را سمت جانان چرخاند و نگاه جانان را گیر انداخت .
- نوشتی اونایی که گفتم و ؟
- بله .
- خوبه .
- از اطاق بیمار بیرون آمدند .
- ساعت چنده ؟
- جانان موبایلش را از جیب روپوشش بیرون آورد .
- حدودا یک ربع به دوازده .
- خب خوبه مریضایی که باید بهشون سر می زدم و سر زدم . فقط ساعت 2 باید بریم بالا که من ویزیتام شروع می شه .

به سمت پذیرش رفتند . جلوی پذیرش چند پرستار
ایستاده بودند . با یک مرد جوان که جانان دو سه
باری در بخش با او مواجه شده بود.
یکی از پرستارها با دیدن سورن و جانان دم پذیرش ،
به سرعت دو لیوان چایی ریخت و روی پیشخوان
گذاشت .

جانان نگاهی زیر چشمی به پرستاری که فامیلی اش
صالحی بود انداخت . می دانست تمام این کارها فقط
جلب کردن نگاه و نظر سورن بود.
جانان لبخندی زد و لیوان را برداشت و میان
انگشتانش گرفت .

- ممنون عزیزم .

جواب جانان را داد در حالی که زیر چشمی سورن را
می پایید .

- نوش جونت عزیزم .

و جانان از حرکت صالحی و نگاه زیر چشمی اش به
سورن به خنده افتاد .

لیوان را بالا برد و کمی مزه مزه اش کرد . از مزه عالی
اش پلک هایش بر هم افتاد و لبخندش عمق بیشتری
گرفت.

خیلی نگذشته بود که یک آن یاد سورن افتاد . یاد
حساسیت سورن به زنجبیل . نگاهی به لیوان دست

او انداخت و تند سر سمت او کشید و قبل از اینکه
لیوان را به دهانش نزدیک کند آرام گفت :
- نخور . طوش زنجبیل داره .

اما انگاری به گوش سورن نرسید که لیوان به لبش
نزدیک تر شد و جانان مجبوری روپوشش را کشید .
می دانست وقتی برادرش زنجبیل می خورد تا چندین
ساعت مشغول خاراندن خودش می شود و تا قرص
ضد حساسیت هم نخورد، حساسیت و خارشش نمی
افتد .

سورن متعجب سر سمتش چرخاند و جانان دوباره
تکرار کرد :
- طوش زنجبیل داره . زنجبیل .

part43#

سورن متعجب تر از ثانیه پیش لیوان را به بینی اش
نزدیک کرد و بو کشید . نگاه پر سوالش را سمت
جانان چرخاند و جانان لبخند زنان در حالی که به یک
جای دیگر نگاه می کرد ، چایش را نوشید و مزه
خوبش خستگی را از تنش در آورد .
- دوست ندارید دکتر ؟

سورن نگاهی به صالحی انداخت که مغموم به لیوان دست نخورده او نگاه می کرد.

- متاسفانه به زنجبیل حساسیت دارم.

- ای وای دکتر ببخشید نسکافه دارم. درست کنم ؟

جانان لبخند زنان قلبی دیگر از چای خوش طعمش را خورد و لبخند زنان به قیافه هول کرده صالحی نگاه کرد . سورن چه بلاها که سره دختران بخش نیاورده بود .

- شما دختر دکتر کوکی هستید ؟

جانان لیوانش را پایین آورد و سرش را سمت صدا چرخاند .

- بله .

- من شهروز هستم . آرمان شهروز .

ابروان جانان اندکی بالا رفت و لب پایینی اش را به دهانش کشید و رها کرد . به الاخره آقازاده دکتر فرهمند را هم دید . همان خاستگار معروف . نگاهی نامحسوس به قد و بالایش انداخت . زیادی قد بلند به نظر می رسید . حتی شاید از سورنی که قد 185 داشت هم بلندتر بود.

- خوشبختم.

- همچنین. شما هم در حال گذران طرح هستید ؟

- نه کارورزی می گذرونم .
- زیر نظر کی ؟
جانان با ابرو به پشت سرش که سورن ایستاده بود
اشاره کرد .
- دکتر سعادت .
ابروان شهروز هم بالا رفت و ناخودآگاه سرش را
نزدیک تر برد و صدایش را پایین آورد تا به گوش
کسی نرسد .
- شنیدم خیلی سخت گیره . نمره مدل قطره چکونی
میده .
جانان از شنیده تیکه شهروز به خنده افتاد .
- هرچی شنیدید راسته . از قطره چکانی هم اون طرف
تر .
سورن نگاهش میخ چشمان شهروز بود . دیگر چیزی
از مزه نسکافه نمی فهمید . تنها شهروز را می دید با
چشمانی چراغانی و خیره به جانان ، آن هم در حال
پچ پچ کردن .
ابروانش را در هم کشید و سعی کرد گوش هایش را
تیز کند و بدون جلب توجهی بفهمد این پسر چه در
گوش جانان چه می گوید که جانان را به خنده می
اندازد . اما هر چه بیشتر گوش تیز کرد ، کمتر نتیجه
گرفت .

نگاهی به لیوان نسکافه اش کرد . تنها راه حل کشاندن
جانان به سمت خودش و دور کردن او از آن پزشک
جوان زودتر تمام کردن نسکافه اش بود .
دهانش کمی به خاطر داغی نسکافه سوخت اما تحمل
کرد و تند تند انگار که عجله برای رفتن داشته
باشد ، نسکافه اش را بالا رفت و لیوان خالی اش را
روی پیشخوان گذاشت .
- ممنون عالی بود .
صالحی ذوق زده نگاهش کرد و دست به مقنعه اش
کشید .
- یکی دیگه درست کنم دکتر ؟ هنوز نسکافه داریم .
- نه ممنون باید برم . همینم عالی و به جا بود .
کوکبی بریم .
جانان به عقب چرخید و لیوانش را نشان داد.
- هنوز مونده دکتر .
- می تونی لیوان و با خودت بیاری بالا و تموم شد
بعدا بیاری براشون .
جانان لبانش را جمع کرد و اندک ابرویی در هم
کشید .
- باشه .
و به شهر روز نگاه کرد و سری برای او تکان داد .
- با اجازه.

و شهر روز ذوق زده از هم صحبتی با او لبخند پت و
پهنی زد و او هم به نشانه احترام سری تکان داد که
باز سورن را با آن اخم های در هم کشیده خیره خود
کرد .

part44#

به سمت آسانسور می رفتند و جانان اندک اندک از
چایش می نوشید .

- از کجا می دونستی به زنجبیل حساسیت دارم ؟
جانان نگاه کوتاهی روانه اش کرد و خیلی ریلکس از
چایی اش نوشید و ریلکس تر جوابش را داد .
- جانان یه بار بهم گفت .
سورن دقیق تر نگاهش کرد .
- دیگه در مورد چیا با هم حرف می زدید ؟
جانان با حرص نگاهش کرد . نه می گذاشت الان چایی
اش را بخورد و نه گذاشت کنار پذیرش چایی اش را
تمام کند . تازه هم صحبت خوب پیدا کرده بود . یک
هم صحبت خوش قد و بالا . سورن آن را هم
پراند .
می دانست چگونه می تواند حرصش را در بیاورد .

- بهم گفت یه بار خواستید اذیتش کنید ، اونم نامردی نمی کنه و تو غذای شامتون زنجبیل می ریزه و اون شبم تا صبح شما....

در چشمانش نگاه کرد و ادامه جمله اش را خورد و خندید . چون خوب به خاطر داشت حدود 15 سال پیش وقتی دبستانی بود و سن و سال آنچنانی نداشت چه بلایی سر او آورد . سورنی که آن زمان پیش دانشگاهی بود و یک روز در میان آزمون می داد . اما آن شب کاری با او کرد که از خارش تمام جانش مجبور شد با کتاب به حمام برود و به قول برادرش تا صبح درس می خواند و خودش را می خاراند و وقتی خارش کلافه اش می کرد بلند بلند روح جانان را مورد عنایت قرار می داد .

سورن هم از یاد آوری آن خاطره لبخندی زد . چقدر آن روز از دست خواهرش عصبانی شده بود و دلش می خواست یک کتک مفصل بزندش . اما جانان به اتاقش رفته بود و در را هم قفل کرده بود .

- به جانان نمی آمد بشینه همه اینا رو انقدر دقیق تعریف کنه.

هنوز آثار خنده روی صورت جانان وجود داشت .

- گفتم که ، ما دوستای خیلی نزدیکی بهم بودیم . مثل دوتا خواهر .

- اما جانان هیچ وقت هیچ حرفی از تو نزده .
- جانان خیلی اهل حرف زدن نبود .
- سورن نگاهش کرد و تک ابروی بالا انداخت.
- دقیقا مشخصه اصلا اهل حرف زدن نبود .
- و بعد نفس عمیقی کشید و با یاد خواهرش یک خدابیامرز زیر لب زمزمه کرد .
- جانان نگاهش کرد .
- اگر اگر بفهمید جانان زنده است ، چی کار می کنید ؟
- حالا که نیست.
- حالا اگر شد .
- من رو چیزای محال فکر نمی کنم . جانان هفت ساله که رفته . چند ماه دیگه سالگرد هشتمین سالش می رسه .
- جانان نگاه جدی و محکم و بی انعطاف او را که دید لب برچید و سر پایین انداخت و تا دفتر او دیگر هیچ نگفت .
- به دفترش که رسیدند مقدم ، منشی سورن ، جلوی پای او به احترام بلند شد .
- سلام دکتر زود اومدید .
- سورن سر تکان داد . نزدیک به یک ساعت به شروع زمان ویزیتش مانده بود .

- می دونم . اومدم کمی استراحت کنم . هر وقت
زمان ویزیت شروع شد اطلاع بده ، اولین بیمار و
بفرست داخل .

- چشم دکتر .

و در را باز کرد و داخل شد و جانان پشت سرش
وارد شد و خسته خودش را روی نزدیک ترین مبل
به میز انداخت و زانوی راستش را کمی مالید و
نفسش را آهسته بیرون داد .

- خسته شدی ؟

- باید عادت کنم . اما مثل اینکه زمان زیادی می بره تا
عادت کنم .

part45#

سورن سر تکان داد و پشت میزش رفت و نشست.
- با اون پسره چی می گفتی ؟ میون حرفاتون فامیلیم و
چندبار شنیدم.

جانان متعجب نگاهش کرد . سورن گذشته های او
هرگز عادت گوش ایستادن نداشت . و حالا چه شده
بود که صحبت های او و شهر روز را استراق سمع می
کرد ؟

- چیز خاصی..... نبود .

- چیز خاصی نبود که اونجوری می خندیدی ؟
جانان هم متعجب بود و هم از یادآوری حرف های
شهریز باز لبخندش پهن شده بود .

- هیچی از من پرسید طرح می گذرونی ؟ گفتم نه
کارورزی ام. گفت با کی ؟ گفتم با دکتر سعادت.
سورن اخم در هم کشید و به پشتی صندلی اش تکیه
زد . به آنچه می خواست نرسیده بود . جانان نگاهی
به اخم هایش کرد و باز خندید . می دانست برادرش
غیرتی شده است. غیرت برادرش را دوست داشت.
چون یادآور گذشته دور او بود.

- مطمئنی فقط همین بود ؟

جانان پایش را روی هم انداخت و با لبخند نگاهش
کرد . چشمانش را برقی گرفته بود که فتانه بودنش
را بیش از پیش به رخ سورن می کشید . سورن از
همه جا بی خبر .

- فقط همین که نبود. در رابطه با سخت گیر بودن
شما گفت . منم گفتم هر چی شنیدی و نشنیدی
راسته . گفت می گن دکتر سعادت مدل قطره چکونی
نمره می ده . منم گفتم اینم راسته . کلا شما تو
بیمارستان معروفید به سخت گیری و قطره چکانی .
- قطره چکانی ؟ آره ؟

جانان باز خندید و هیچ نگفت . خیلی وقت بود
اینگونه با برادرش نخندیده بود .
- نمره کارورزیت و که رد کردم و از دیدن نمره ات
همین جوری خشکت زد می فهمی قطره چکونی یعنی
چی .

جانان می دانست تمام این تهدیدها ، تهدید پوشالی
بیش نیست . سورن آدم بی عدالتی و حق و ناحق
کردن نبود . برای همین باز با خیال آسوده خندید و
سورن را هم عاقبت به خنده مردانه و آرامی
انداخت.

چند هفته گذشته بود و سورن از شر گچ دستش
خلاص شده بود اما به خاطر بی حسی موقت نوک
انگشتانش تا 10 روز عملی را به عهده نگرفت.
انتهای دوره کارورزی اش با جانان بود و می دانست
باید تا چند روز آینده نمره او را می داد و او برای
کارورزی (2) اش معرفی استاد دیگری می شد و این
سورن را سخت اذیت می کرد .
می دانست جانان هم باهوش است و هم تیز و هم
زیبا ، مخصوصا وقتی در جلد خنده های شیطنت
آمیزش می رفت .

دلش می خواست توانش را داشت تا نمره کمی به او دهد تا جانان مجبور شود بار دیگر این واحد را با او بردارد . اما می دانست امکانش نیست.

دانشجو همانند او در این چند سال تدریش شاید به تعداد انگشتان یک دستش هم نمی رسیدند. جانان سریع تشخیص می داد و سریع دست به کار می شد و گاهی فکر می کرد این زن دکتر کوکبی است که اینگونه در جانان فعال شده .

سره همین مسائل بود که تمایل نداشت جانان زیر دست استاد دیگری برود . جانان بدون آنکه بخواهد ، جلب توجه می کرد . بدون آنکه بخواهد طرف را سمت خودش می کشید و بدون آنکه اطلاع داشته باشد طرف را درگیر خودش می کرد. درست همانند یک باکتری.

نفس عمیقی کشید و روی صندلی پشت میز خودش را رها کرد . نمی دانست حالش چگونه است . نمی دانست نظرش نسبت به جانان چیست.

تنها یک چیز را قاطعانه می دانست ، اینکه جانان باید زیر دست خودش می ماند.

جانانی که از همان جلسه اول دانشگاه بسیار برای او آشنا به نظر می رسید . جانانی که دوست صمیمی خواهرش بود و خانواده اش را می شناخت.

با شنیدن صدای در بفرمایدی گفت و دستی در
موهایش کشید و به عقب هدایتشان کرد .
با ورود جانان در دلش حلال زاده ای گفت و تکیه
اش را از صندلی گرفت .
- به الاخره تمومش کردم دکتر . با اینکه خیلی سخت
بود ولی از پشش بر او مدم .
سورن دست سمت او کشید .
- بدش ببینم .
جانان هفت کاغذ را روی هم گذاشت و مرتب شده
به دستش داد و با افتخار منتظر تاییدیه و تشویق او
ماند .
دو ساعت پیش با نظری که سورن به او داده بود ،
بسیار جاخورده بود و دستپاچه شده بود . فکر نمی
کرد از پس چیزی که سورن از او می خواست بر
بیاید . همیشه برای سرکشی بیماران یک سرپرست
کنارش بود اما بدون سرپرست ، سرکشی بسیار
سخت تر به نظر می رسید .
سورن از او درخواست کرده بود هفت بیمار
بستری در بخش ICU که همه بیماران سورن بودند

را برود و به تنهایی و به جای او معاینه کند ،
تشخیص دهد و اگر مورد خطا یا مشکلی حس کرد
بنویسد و بیاورد .

یعنی باید به جای سورن ، این هفت بیمار را معاینه
می کرد . هر چند سورن صبح قبل از جانان به همه
بیمارانش سر زده بود و از وضعیت جسمانی اش
اطلاع کافی را داشت . اما الان تنها می خواست
مهارت ، دقت و قدرت تشخیص و انطباق تئوری و
عملی او را بسنجد .

برگه هر بیمار را جلوی می گذاشت و با دقت
بررسی اش می کرد . حدودا بررسی اش یک ربعی به
طول انجامید و جانان منتظر و خیره او مانده بود تا
نتیجه کارش را بگوید .

با خواندن آخرین برگه جانان بی طاقت از جایش
برخواست و روی میز اندکی به سمت او خم شد .
- چطور بود دکتر ؟ تشخیصام درست بودن ؟
- آفرین . باید بگم تا هفتاد درصد درست بودن .
جانان با شنیدن هفتاد درصد چشمانش گرد شد .
توقع داشت که همه را درست تشخیص داده باشد .
- کدوما ؟ کدوما رو اشتباه تشخیص دادم ؟
سورن برگه مورد نظرش را طرف جانان چرخاند و
روی میز سمت او هول داد .

- این بیمار ، مشککش چی بود ؟
- گرفتگی عروق . دارو تجویزی برای درد آنژیینی موثر نبوده ، برای همین مجبور به آنژیوپلاستی شدیم .
- خب . مشککش چی بود ؟
- به خاطر گرفتگی عروق کرونری ، روی شریان آئورت آنژیو کردید .
- یه کمک بهت می کنم کوکبی . روی آئورتش نمی شد . پس روی آئورت نیست .
- جانان ابرو در هم کشیده از اشتباهش و لب جمع کرده و بر هم فشرده ، نگاهش کرد . تا جایی که از بیمار فهمیده بود و معاینه اش کرده بود ، آنژیو روی آئورتش بود .
- نمی دونم دکتر .
- روی ایلیاک درون لگن جاسازی شده . گفتم احوالات ظاهری بیمار برای تشخیص خیلی مهمه . اگر دقت می کردی می دیدی بیمار فعلا نمی تونه بشینه .
- جانان کلافه از بی حواسی اش بینی چین داد و نگاه دریایی برادرش را مجددا سمت خود کشید .
- دیگه چی دکتر ؟ فقط همین یکی رو اشتباه تشخیص دادم ؟
- نه ، دو سه تا دیگه هم هست .

جانان چشمانش از تعجب کم مانده بود بیرون بزند.
حس افتخار لحظات پیش به حس ناامیدی و یأس
تبدیل شده بود .

- دو سه تا دیگه ؟

سورن از دیدن قیافه آویزان شده جانان لبخندی زد و
نفهمید کی در دلش قربان صدقه قیافه در هم فرو
رفته او رفت .

نفس عمیقی برای کنترل بر روی خودش کشید و نگاه
از او گرفت و خودش را مشغول دسته کردن برگه
های او نشان داد .

- بازم خوبه . من همینم انتظار نداشتم . اکثرا وقتی
برمی گردن از میون هفتا تشخیص ، یکی رو درست
گفتن یا فوقش دوتا رو . اما تو نزدیک 5 تا رو
تشخیص درست دادی . این برای یکی تو مرحله
کارورزی عالیه . البته اینا رو که می گم نباید باعث
شده به خودت غره بشی . باید برای تشخیص بهتر ،
خیلی مطالعه ات رو بالا بیری .

جانان همانند بادکنکی سوزن خورده و خالی شده ،
نگاهش کرد و سر تکان داد .

- میتونی بری پایین و یه یک ساعت دیگه برای گرفتن
فرم کارورزیت برگردی .
- بله دکتر .

یک ساعت بعد در راهرو طبقه سوم به سمت دفتر
سورن می رفت تا برگه تاییدیه گذراندن دوره
کارورزی 1 را بگیرد .
منشی سورن با دیدن او لبخندی زد و با او دست
داد.

- چطوری عزیزم ؟
- اومدم برگه کارورزیم و بگیرم . دکتر داخله ؟
- هست ولی بگم بی اعصابه . الان من رفتم دیدم .
- رفتی داخل دیدی نمره ات و کم داده کلکل نکنی ها .
اعصاب نداره .
- جانان مشکوک و کنجکاو سر جلو کشید و روی
میزش اندکی خم شد .
- چرا ؟ من یک ساعت پیش داخل بودم خوب بود .
- نمی دونم والا . سعاده دیگه . گفتم گوشی دستت
بدم که اگر رفتی داخل یکدفعه ای چپ و راست
کرد غافلگیر نشی .
- جانان خندید و عقب کشید .
- اووووف یعنی در این حد .
- آره از اینم بیشتر .

- باشه . ممنون که گفتی .
- آرام در زد و با بفرمایید او وارد شد .
- خسته نباشید . گفتید یک ساعت دیگه پیام.
- سورن سرش را بالا آورد و با دیدن او ، ابروهایش را کمی در هم کشید و همین باعث شد جدی تر از بقیه روزها به نظر برسید .
- برگه ات آماده است .
- ممنون.
- فرم کارورزی جانان را پر کرده و امضا و مهر شده طرف جانان گرفت .
- موفق باشی . همیشه همین طوری جلو برو.
- چشم . بازم ممنون.
- عقب گرد کرد و می خواست خارج شود که سورن صدایش کرد .
- کوکبی .
- جانان برگشت و نگاهش کرد .
- بله.
- مشخص شد کارورزی 2 با کی هستی ؟
- با دکتر شوکتی.
- سورن عصبی نگاه گرفت و به معنای تایید سر تکان داد .

پس درست دیده بود . نیم ساعت پیش که می خواست فرم کارورزی از ریسپشن بردارد ، فرم کارورزی 2 جانان را هم دیده بود. اما دعا می کرد چشمانش اشتباه دیده باشد . یا اصلا آن فرم برای دانشجوی دیگری باشد . اما انگار بینایی اش بهتر از هر زمان دیگری کار کرده بود و آن فرم برای جانان بود و شوکتی لعنتی هم استاد جدید کارورزی او .
- شوکتی تو پزشکی عالیه ولی یه توصیه برادرانه بهت می کنم . درسته پزشک حازقیه اما تو اخلاق بد می لنگه .

- یعنی بد اخلاقه ؟

سورن پف عصبی از سادگی جانان کشید . با این وضعیت و این سادگی و دوزاری کج او ، شرایط بدتر هم می شد .
اخم کرده گفت :

- مسائل اخلاقی فقط شامل بداخلاقی یا خوش اخلاقی نمی شه خانوم . من بهت اونچه که باید می دونستی رو گفتم . باهاش گرم بگیری کم کم برات دردسر درست می کنه . به هیچ عنوان هم فکر آبروی طرف مقابل نیست . تنها چیزی که این وسط براش مهمه و اهمیت داره ، خودش و خودش . پس حواست و جمع کن .

جانان جا خورده به او نگاه می کرد . باور چیزهایی که می شنید کمی سخت بود. شوکتی را دیده بود . آدم خونگرم و خوش مشربی به نظر می رسی ولی نامعقول نه ، و همین او را شوکه کرده بود.

part48#

ترم جدید کارورزی اش را چند وقتی بود که آغاز کرده بود و دعا می کرد این یکی هم همانند کارورزی قبلی اش با موفقیت و بی دردسر تمام شود و بتواند طرحش را شروع کند.

اما از قرار معلوم قرار نبود آنچنان که جانان می خواست پیش رود و مثل اینکه آن چیزهایی که برادرش گفته بود ، درست بود و حقیقت داشت.

هنوز دو هفته از شروع کارورزی اش نگذشته بود که نشانه های حرف های سورن کم کم نمایان شد . شوخی های مسخره ، خنده های الکی ، صحبت های بی مورد و گاهی بی ربط ، که انگار تنها به دنبال راهی برای برقراری ارتباط با جانان بود و جانان نمی دانست باید چه کند. حتی زمانی که سر سنگین نیز رفتار می کرد ، باز شوکتی سمتش می آمد .

در تمام ترم پیش و کارورزی اش با اینکه برای برادرش یک غریبه بیش نبود ، اما هرگز رفتار خلاف عرف نکرد ، خلاف حرفه اش نکرد ، که به واقع اگر جانان خواهرش نبود ، عاشق این مرد با کمالات و جنتلمن می شد. مردی که در عین جذابیت ظاهری اش ، سنگینی و وقار رفتارش او را همچون جنتلمنی واقعی نشان می داد.

درون بخش زنان پشت سر شوکتی راه می رفتند . حتی از شانه به شانه او شدن و راه رفتن هم هراس داشت و حس ناامنی می کرد . چندین بار در بخش زنان دیده بود چگونه زنان جوان را معاینه می کند . هر چند کار او را دیگر معاینه نمی دید و بیشتر دستمالی کردن بیمارانی می دانست که از هیچی خبر نداشتند . و این حاله او را بد می کرد .

پایان ساعت کاری اش بود و عصبی به سمت دفتر پدرش می رفت . حتی از گفتن چیزی به بابا محمدش هم می ترسید . می ترسید پدرش عصبانی شود و اتفاق ناگواری بیفتد و آبروی چندین ساله بابا محمدش در خطر بیفتد .

به سمت دفتر می رفت و زیر لب فوش بود که به شوکتی می داد . آنقدر عصبی بود که حتی ندید سورن نیز از دفترش خارج شده بود و به سمت او می آمد .

تنها دستش را با حس بد و چندشناکی به روپوش
سفیدش می مالید و شوکتی را فوش می داد .
سورن با دیدن صورت سرخ شده و اخم های در هم
رفته او ، او هم اخم هایش در هم رفت و ناخودآگاه
ته قلبش حسی از نگرانی شکل گرفت . قدم هایش را
به سمت جانان کج کرد و صدایش زد .
- کوکبی .

جانان سر بالا آورد و سورن را دید . نمی دانست
دقیقا چند روز و یا چند هفته است که برادرش را
ندیده . دلش برای ترم پیش ، روزهایی که با خیال
آسوده و بی دغدغه در کنار او آن هم شانه به شانه
اش دوره اش را می گذراند ، تنگ شده بود .
- چی شده ؟

- سلام دکتر هیچی .

- برای هیچی این شکلی شدی ؟ صورتت تماما
سرخه .

جانان نگاهی درون چشمانش انداخت .

- من من می تونم کارورزیم و با یکی دیگه
..... بردارم ؟

اخم های سورن اندک اندک در هم قفل شد و
چشمان دریایی و طوفان زده اش کم رنگ و بوی
عصبانیت و خشم گرفت . قدمی جلوتر رفت و سینه

به سینه اوپی ایستاد که قدش تا شانه هایش بیشتر
نمی رسید ، و به این فکر کرد که چه چیز باعث شده
که جانان مقاوم و سرسخت حالا به فکر تعویض
استادش بیفتد .

- چی کار کرده ؟

جانان درون چشمانش نگاه کرد و همانند گذشته
هایش ترسیده خودش را جمع و جور کرد . حساب
بردن از برادر بزرگش کار همیشگی او بود .
- هی هیچی . فقط فقط دیگه نمی خوام
باهاش باشم .

سورن عصبی تر سر سمت او خم کرد و جانان
ترسیده تر ، در چشمانش نگاه می کرد .

- چی کار کرده ؟

آب دهانش را ترسیده و مشهود پایین فرستاد .
عصبانیت سورن را زیاد دیده بود . به دفعات . می
دانست وقت هایی که عصبانی است ، اگر طفره برود
یا پرت و پلاپی به او بگوید ، کارش با کرام الکاتبین
است . اما نمی دانست در این مورد که ناموسی هم
بود چه بگوید .

سورن وحشت و ترس را راحت در نی نی نگاهش
خواند . پلک بست و نفس عمیقی کشید و وقتی پلک
گشود سعی کرد آرام تر برخورد کند .

- گفتم چی کار کرده ؟
جانان ترسیده همچون ماهی های از آب بیرون افتاده
دهانش را برای زدن حرفی هی باز و بسته می کرد . اما
نمی دانست چه بگوید . اصلا از کجا شروع کند.
- باشه به نظرم پدرت بهتر می تونه به این موضوع
رسیدگی کنه .
و از کنار جانان گذشت و به سمت دفتر محمد آقا
قدم برداشت . جانان ترسیده جلوییش پرید تا او را
متوقف کند.
- باشه باشه ... می گم . اما اینجا نه .

part49#

سورن عصبی دستی به ته ریشش کشید و سمت
دفترش چرخید .
- بیا دفترم .
جانان همچون بیچارگان بلاکش به دنبالش رفت .
مانده بود به او چه بگوید . آن هم به اویی که این همه
عصبی بود.
سورن از جلو منشی اش که به پایش بلند شده بود
گذشت.

- مقدم هیچ کس و تا وقتی من نگفتم داخل راه
نمیدی تلفن غیر ضروری هم وصل نمی کنی .
مقدم به قیافه رنگ پریده و چشمان لرزان و ترسیده
جانان نگاه انداخت.

- چشم دکتر.

در را باز کرد و پشت سرش هم جانان وارد شد .
سورن با سر به در اشاره کرد تا ببندتش .
جانان مضطرب سمت در چرخید و در را بست و
ترسان ، مانند کوچکی هایش جلوی ترسان ایستاد.
زمان هایی که نمره نمی آورد و قبول نمی شد و
سورن دعوایش می کرد .
انگار بعد از گذشت نزدیک به هشت سال هنوز هم
از او حساب می برد .

- خب می گفتم .

جانان مضطرب نگاهش کرد و لبخند مصنوعی زد.
- دیگه هر چی بوده تموم شده .
سورن سعی می کرد تنها به اعصابش مسلط باشد و به
این فکر نکند که چه چیز باعث شده بود که جانان از
ترس ، از جواب دادن طفره برود .
- مثل اینکه بهترین گزینه همون پدرته.
و دست به تلفن برد که جانان ترسیده لب باز کرد .
- با باشه .

سورن آرام تلفن را سرجایش گذاشت و مستقیم و خیره و دقیق با ابروانی در هم نگاهش کرد . دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم قفل کرد .
- می شنوم.

جانان آب دهنش را قورت داد و شروع کرد.
- من داشتم یه بیمار و معاینه می کردم که دکتر شوکتی گفت بزار اول من معاینه کنم بعد تو . منم رفتم عقب و ایشون شروع کرد به معاینه . من دیدم دیدم اون چطوری معاینه می کرد . دیدم الکی به جاهایی دست می زد که اصلا ربطی که مشکل بیمار نداشت . ترسیده بودم و هم چندشم شده بود .
عقب رفتم که که
- که چی ؟

- که دستم و گرفت و جلو کشیدتم . گفت کجا داری می ری ، معاینه که هنوز تموم نشده . حالا تو تشخیص بده . من جلو رفتم که حس کردم پشتم ایستاده و می خواد از پشت سر بهم بچسبه . خودم و کنار کشیدم و گفتم من سر درد دارم و می رم یه مسکن بخورم پیام اما اما نمی خوام برگردم . نمی خوام با دکتر شوکتی باشم . ازش متنفرم .
صورت سورن سرتا پا اخم بود و خشم و عصبانیتی که توأمان با غیرت به جوش آمده بالا آمده بود.

کسی نمی توانست جانان را اذیت کند . چه برسد
بخواهد با قصد و نیتی او را لمس کند.
صدای نفس های خشمگینش به گوش جانان می
رسید و جانان همانند خرگوشی گیر افتاده در تله
شکارچی اش ، تنها با اضطراب و استرس او را نگاه می
کرد و بس .

- می دونم چی کار کنم با اون مردیکه .
از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد . به
سمت در رفت که جانان ترسیده جلو رفت و دست
روی در گذاشت قبل از اینکه دستگیره توسط سورن
پایین کشیده شود و در باز شود .

- کجا می خواین برید ؟ مگه نگفتید دکتر شوکتی به
فکر آبروی کسی نیست . می ترسم کاری کنه که
دیگه نتونم سر تو بخش و بیمارستان بلند کنم. نمی
خوام اتفاقی بیفته که حرف پشت پدرم درست بشه و
بشه مسخره خاص و عام. نمی خوام با آبروی پدرم
بازی بشه.

سورن خشمگین ، نگاهش کرد و ناتوان از کنترل
خشمش دست درون موهایش کشید . انگار می
خواست تک تک آنها را از ریشه بکند .

part50#

جانان نگاهش کرد ، همیشه وقت هایی که سورن
عصبانی می شد ، مادرش برای او یک لیوان چایی
کمرنگ می ریخت همراه شکلات تلخ کنارش و "
آروم باش مادر " ، "آروم باش مادر" از زبانش نمی
افتاد .

سورن عصبی سمت مبل های اداری جلوی میزش
رفت و خودش را رویش انداخت . جانان گوشه دفتر
روی میز کوچک چرخدار ، فلاکس کوچک چای را
دید.

به سمت فلاسک رفت و در یکی از فنجان های سفید
دמר روی میز ، چایی ریخت . درون جیب روپوشش
تنها 2 تا شکلات تلخ داشت . همان دوتا را هم کنار
فنجان چای روی میز عسلی وسط مبل ها ، رو به
روی سورن گذاشت .

سورن چایی و شکلات تلخ کنارش را دید و سرش را
بالا آورد و با دقت و نگاهی خاص به جانان خیره
شد.

- تو خیلی در مورد من می دونی....
- گفتم بهتون ، همه این ها رو
سورن عصبی میان حرفش پرید .

- می دونم می خوامی بگی همه اینا رو جانان برات
تعریف کرده. اما تو چطوری بعد از نزدیک به
هشت سال اینا رو انقدر دقیق یادته ؟
جانان زیر ذره بین سورن گیر افتاد و دست و پایش را
گم کرد .

- من که من که چیز خاصی نمی دونم.
سورن بدون اینکه لب به فنجان چای بزند از جایش
بلند شد و سمت او که وسط دفتر ایستاده بود
رفت. دستانش را درون جیب شلوار کتان کرم
رنگش کرد که جلوی روپوش سفیدش به عقب
هدایت شد .

آرام از کنارش گذشت و پشت سرش ایستاد . قدش
بلند بود و برای رساندن دهانش به گوش جانان باید
اندکی سر خم می کرد .

صدای آهسته و آرام سورن که بلند شد تمام موهای
تن جانان را سیخ کرد .

- اینکه من عصبی می شم چای می خورم و شاید جانان
می دونست ولی اینکه با شکلات ، اونم
تلخ می خورم و مطمئنم نمی دونست.
قلب جانان میان حلقش می کوبید .

- چرا می دونست. اون شاید سنش کم بود ولی همه
چیز رو می فهمید . همه چیز و درک می کرد . حتی

اینکه مادرتون همیشه به عشق پسرش صبحای جمعه
هر هفته ، حتی اگر هزارتا کارم سرش می ریخت و
وقت نداشت ، حلیم درست می کرد . همه اینها رو
جانان می دید ولی حرفی نمی زد .
جانان باز هم نتوانسته بود خودش را کنترل کند و
حرفی را زده بود که نباید . چیزهایی را به میان آورده
بود که مطمئنا سورن را مشکوک تر از قبل می
کرد .

- امکان نداره همه اینها رو جانان بهت گفته باشه.
- چرا اون گفته گاهی از مدرسه که با هم می
اومدیم ، تو راه برام تعریف می کرد .
- تو خیلی از من می دونی . حتی خصوصی ترین مسائل
زندگیمو ، و این اصلا باب میل من نیست .
سکوت عمدی اختیار کرد و همین جانان مضطرب را
مضطرب تر از قبل نمود . بعد از ثانیه هایی همان
طور با صدای آرام ادامه داد :
- اما من هیچی از تو نمی دونم..... جز اینکه دختر
دکتر کوکبی هستی.
جانان خودش را لعنت می کرد که باز نتوانسته بود
جلوی زبانش را بگیرد .
حس می کرد از استرس توان و قدرت اندک اندک از
پاهایش می رود.

- چی چی می خواین بدونید ؟
- نمی دونم. شاید اینکه واقعا تو کی هستی . این
- خاطرات دقیق ، این اطلاعات دقیق ، اینها نمی تونه
- فقط برای یه رابطه دوستانه یا حتی خواهرانه باشه .
- جانان شانه هایش از ترس بالا داده بود . اینکه سورن
- را نمی دید و تنها صدایش را از پشت سرش و آن هم
- دقیقا از کنار گوش چپش می شنید ، تمرکزی برای او
- نمی گذاشت تا یک راه حل برای خلاصی از این
- مخمصه پیدا کند.
- گفتم ، من خیلی به جانان نزدیک بودم .
- پس چرا جانان هیچ وقت هیچ اسمی از تو نمی آورد
- ؟ چرا هیچ وقت هیچ نشونی از تو اون موقع ها
- نبود .
- نمی دونم نمی دونم
- حس می کنم تو یه چیزی می دونی که من نمی دونم .
- تو واقعا کی هستی ؟
- من جانانم جانان کوکی تک دختر دکتر
- محمد کوکی .
- سورن از پشت سرش بیرون آمد و مقابلش ایستاد . با
- همان نگاه دقیق و میخ شده روی چشمان فتانه جانان
- .
- دیگه .

- دانشجوی پزشکی . سال چهارم من من نمی
دونم باید چی بگم .

سورن سر تکان داد و عقب رفت و روی مبل
نشست. فنجانش را بالا آورد و نشان جانان داد .
- ممنون به خاطر چایی .

part51#

جانان هنوز هم با استرس. نگاهش می کرد و تنها
منتظر بود اجازه خروج بگیرد و از این دفتر و از این
فضا فرار کند.

- نگران شوکتی هم نباش ، دیگه جرعت نمی کنه
غلطی بکنه . اگر می شد حتما استادت و تغییر می دادم
، اما می دونم دانشکده قبول نمی کنه و برای این
موضوع یه دلیل قانع کننده می خواد. در مورد این
مسائله هم که نمی شه با دانشکده حرف زد . پس
تصمیم می گیریم با همین استاد جلو بری اما با یک
سری تغییرات کوچیک .

جانان تنها ممنونی زیر لب گفت و با اجازه ای گفت
و به سرعت از دفتر برادرش خارج شد .

با خروجش نفس حبس شده اش را پر صدا از اعماق
وجودش بیرون داد و با خودش گفت :
- بخیر گذشت جانان.

سورن با همان اخم خیره فنجان خالی میان انگشتانش
بود .

فنجان را روی میز کوچک گوشه دفتر گذاشت و از
دفتر خارج شد. قبل از هر کاری می خواست به دفتر
شوکتی برود .

دیگر بس بود هر چه دیده بود و دم نزده بود .
اندفعه پای جانان وسط بود . جانانی که تازه گی ها
فهمیده بود برای او بیش از یه دانشجو. ممتاز اهمیت
دارد و برایش غیرت خرج می کند.
منشی شوکتی با دیدن سورن با لبخندی ناز داری از
جایش بلند شد .

- سلام دکتر . خوب هستید.

- ممنون دکتر شوکتی داخله ؟

- بله ، ولی در حاله ویزیت بیمار هستن . می خواین
بعد بیمار برید داخل ؟

- چندتا بیمار دیگه مونده ؟

منشی نگاهی به صفحه کامپیوتر انداخت و تعداد
بیماران باقی مانده را شمرد .

- فقط دوتا .

- پس موردی نداره. منتظر می مونم تا ایشون
کارشون تموم شه.

و خودش با همان قدم های بلند روی صندلی های
انتظار مقابل دفتر شوکتی نشست . نیم ساعتی
گذشت بود که صدای منشی بلند شد .

- دکتر سعادت بفرمایید ، دکتر منتظرتون هستند.
سورن از جایش بلند شد و آرام وارد دفتر شوکتی شد
. شوکتی مردی بود حدودا 35 ساله با قدی متوسط
و اندامی نسبتا لاغر ، اما بسیار شیک و مرتب که
همیشه رنگ شلوارش را با لباس زیر روپوش
سفیدش ست می کرد .

- چطوری سعادت ؟ از این طرفا ؟ راه گم کردی.
سورن نفسی گرفت . باید آرام می بود و آرام حرفش
را می زد و میخش را می کوبید . باید کاری می کرد ،
حرفی می زد تا دست شوکتی برای همیشه از جانان
کوتاه می شد.

- اومدم در رابطه با کوکبی حرف بزنم. دانشجوی
ترم پیشم.

شوکتی متعجب به صندلی اش تکیه زد و سر تکان داد
و با دست به مبلمان اداری رو به روی میزش اشاره
کرد .

- حتما . بفرما بشین .
- سورن نشست و پا روی پایش انداخت.
- ممنون . اومدم ازت یه خواهشی کنم.
- چه خواهشی ؟
- لطفا بزار کوکبی راحت دوره کارورزیش و بگذرونه . اون با بقیه فرق می کنه .
- شوکتی تکیه اش را از پشتی صندلی گرفت و اخم در هم کشید . از حرف های سورن بوی خوبی به مشامش نمی رسید .
- منظورت و نمی فهمم .
- خوب می فهمی دارم چی می گم . این دختر با بقیه فرق می کنه . این دختر ، دختره دکتر کوکبیه . می دونی که حرف دکتر کوکبی تو بیمارستان چه برو بیای داره . می دونی که یکی از سهامدارای این بیمارستانه و قدرت هم داره . پس مطمئن باش بخوای دست از پا خطا کنی بدون فوت وقت من دست بکار می شم . گفتم که بدونی این دختر علاوه بر پدرش ، من و هم پشتش داره .
- شوکتی خشمگین روی میزش به سمت سورن خم شد.

- چیه میون رابطه عاشقانه اتون افتادم ؟ ببینم اون دختر چه خیال پردازی های در رابطه با من کرده که اومده به تو گفته ؟

- از همون مدل خیال پردازی های که پرونده اش هنوز تو کمیته انضباطی بازه . قضیه ساله پیش و اون زنه که یادت نرفته.

شوکتی آنقدر عصبی و خشمگین شده بود که دلش می خواست بلند شود و چهره خوش فرم مرد مقابلش را از فرم بیندازد.

- اون دختر خیلی آش دهن سوزی نیست که بخوام خودم و براش بکشم . فقط این و بدون اون دختر برای شیرین بازی برای تو و لوس کردن خودش برای تو ، یه مشت دروغ و چرت و پرت تحویل داده .

- امیدوارم همه اون چیزایی که گفته شده دروغ باشه . ولی وای به حاله روزی که بفهمم داره یه اتفاقی می افته . مطمئن باش بی کار نمی شینم .

- این توهینت و هرگز فراموش نمی کنم.

- خوبه که فراموش نمی کنی . اینجوری همیشه یادت می مونه که باید از اون دختر فاصله بگیری .

- خیلی براش یقه پاره می کنی . چشمت مال و منال باباش و موقعیت باباش گرفته ، یا ظاهر خود طرف ؟

سورن هم کم کم داشت کنترل از دست می داد .
هرگز دوست نداشت در این رابطه با کسی همچون
او صحبت کند .

- متاسفم برای ذهن بیمار .

- باشه ، ذهن من بیمار . ولی اون دختر کم تو این
بیمارستان خاطرخواه نداره . اصلا چرا نداشته
باشه ؟ خوشگل نیست که هست . جذاب نیست که
هست . دکتر نیست که اونم از ترم دیگه که طرحش
شروع بشه می شه یه دکتر عمومی . بابای پولدار
نداره که داره . پس فکر نکن همه مثل خودت
سرشون و کردن تو برف و هیچی نمی فهمن . تو هم
با من فرقی نداری .

سورن از خشم می لرزید . شوکتی او را با خودش یکی
می کرد . اوپی که هرگز نگاه بدی به جانان نینداخته
بود . هرگز فکر بدی نسبت به او در ذهنش نساخته
بود . هرگز از موقعیت های تنهایی اشان سوء
استفاده نکرده بود . با اینکه فهمیده بود جانان برایش
مهم شده اما هرگز دست از پا خطا نکرده بود .
- بهتره حرفام آویزون گوشت بمونه .

- به سلامت.

سورن با اعصابی داغون شده از جایش بلند شد و از دفتر بیرون رفت . با اینکه عصبی بود اما راضی هم بود که با شوکتی اتمام حجت کرده است . همین که می دانست دیگر جانان در امنیت است خیالش راحت بود .

چند ساعتی در بخش چرخید و بیمارانش را ویزیت کرد. کم کم عمل هایش دوباره آغاز می شد و سورن باید ویزیت های قبل عملش را انجام می داد. با شنیدن صدای زنگ موبایلش ، موبایل را از جیبش روپوشش بیرون آورد و جوابش را داد.

- جانم مامان .

- کجایی سورن ؟

- بیمارستانم.

- می تونی بیای خونه ؟

نگران شده ، قدم هایش از سرعت افتاد و آرام گرفت . به سمت خروجی بیمارستان رفت تا راحت تر صحبت کند.

- خوبی مامان ؟ چی شده ؟

- حالم خوب نیست سورن . بیا .

- چی شده ؟

- از صبح به خونریزی افتادم.

سورن ترسیده و سردرگم صدایش بالا رفت.
- از صبح ؟ بعد الان می گی مامان ؟ از صبح تا الان
چی کار می کردی مادری من ؟ خون ریزیت چقدره ؟
- خیلیه . صبح کم بود . اما الان خیلی زیاد
شده . سرم گیج می ره و حالت تهوع گرفتم .
- اومدم . اومدم .

موبایلش را قطع کرد و با قدم های بلند و دو مانند به
سمت دفترش رفت . مادرش بسیار درون ریز بود و
بسیاری از مشکلاتش را بروز نمی داد . وقتی بروز می
داد که مسئله به وخامتش می رسید و الان مطمئن
بود مسئله به وخامتش رسیده که زنگ زده .
جانان سورن را که با نگرانی در سالن می دوید را دید
و متعجب با چشمانش تا زمانی که از جلو چشمانش
ناپدید شود ، دنبال کرد .

سورن به خونه رسید و مادرش را دراز کش و بی
حال در حالی که دشکش غرق خون بود دید و قلبش
از وحشت ایستاد .

ترسیده جلو رفت و با دستان لرزان دست یخ زده
مادرش را گرفت و فشرد.
- مامان ؟ صدام و می شنوی ؟

مادرش به زور میان پلک هایش را باز کرد و او را تار دید . آنقدر سرگیجه و حالت تهوع داشت که توانی برای تکان دادن زبانش را هم نداشت.

سورن نبض مادرش را گرفت و ضربانش را پایین آمده یافت و همین او را خشمگین و ترسیده تر کرد . هیچ وقت مادرش سلامتی اش را جدی نمی گرفت . خودش نمی توانست مادرش را ببرد و احتیاج به آمبولانس بود . به همین دلیل به اورژانس زنگ زد تا بیاید .

- بلند شو مامان کمکت می کنم لباسات و عوض کنی زنگ زدم به اورژانس الاناست که دیگه برسن .

به خاطر وخامت حال مادرش مجبور شدند به نزدیک ترین بیمارستان به خانه اشان بروند . فاطمه خانم روی تخت بیمارستان بی هوش خوابیده بود و سورن کنار تختش ایستاده بود . دکتر زنانی که بالا سر مادرش آمده بود نگاهی به او انداخت .

- خیلی دیر آوردینش . فعلا یه سونو می نویسم که انجام بده . گروه خونیش چیه ؟

- گروه خونیش O منفیه

- نمی دونم بانک خونی بیمارستان الان موجودی O منفی داره یا نه . گروه خونی شما چیه ؟

- من AB مثبت . نمی خوره .
- پس با این شرایط بهتره دنبال یه مورد O منفی بگردید . مادرتون خون زیادی از دست داده . حتما احتیاج به اهدا کننده خون داره.
- سورن سر تکان داد . می دانست تنها یک ساعت وقت برای پیدا کردن یک اهدا کننده دارد.
- سریع موبایلش را بیرون آورد . دستانش از استرس و اضطراب یخ کرده بود.
- الو سلام مقدم به کمکت احتیاج دارم .
- چی شده دکتر
- پرس بین بیمارستان الان گروه خونی O منفی داره یا نه . سریع پرس . تا 5 دقیقه دیگه بهت زنگ می زنم. مقدم وضعیت اضطراریه عجله کن.
- چشم دکتر .
- مقدم از جایش بلند شد و با قدم های بلند به طبقه ششم رفت . جایی که بانک خون بیمارستان قرار داشت .
- سلام گروه خونی O منفی دارید ؟
- کلا O نداریم . A,B,AB داریم ولی O نداریم . نه مثبت نه منفی.
- مقدم سر تکان داد که موبایلش زنگ خورد . به سرعت جواب داد .

- چی شد مقدم ؟
- ندارن دکتر. O تموم شده.
- سورن زیر لب لعنتی گفت .
- کمکی از من بر می یاد ؟
- مادرم به خون احتیاج داره.
- کدوم بیمارستانید ؟
- بیمارستانِ
- من می پرسم ، کسی بود سریع می فرستم اون سمت.

part53#

جانان چشم ریز کرده به مقدم که هول کرده حرف می زد خیره شده بود. از اینکه مقدم را پایین و در بخش می دید تعجب کرده بود. چون مقدم و اکثراً با دوستان و همکارانش همان بالا می ماند و پایین هم تا ساعت آخر کاری اش نمی آمد.

- چی شده مقدم ؟
- مقدم نگاهش کرد .
- گروه خونیت چیه ؟
- چطور ؟

- مادره دکتّر سعادت بیمارستانه . حالش خرابه به خون احتیاج داره . اونم O منفی . بانک خون بیمارستانم خالیه .

جانان هم نگران شد . با اینکه حس می کرد این حس را دیگر نباید در رابطه با مادرش داشته باشد اما باز هم نگران شد . این نگرانی به هیچ عنوان دست او نبود .

- من برم به چند نفر بسپارم دنبال مورد O منفی باشن.

جانان هول کرده مچ دستش را گرفت و متوقفش کرد و لبخند عجول و مصنوعی زد.

- لازم نیست . من چند نفر رو می شناسم که O منفی هستن . اگر بهشون بگم امکان نداره دست رد بهم بزنن . الان خودم به دکتّر سعادت زنگ می زنم می گم . تو نگران نباش.

- واقعا ؟ خدا خیرت بده کوکبی . خدا تو رو برای سعادت رسوند .

جانان با همان لبخند مصنوعی اش سری برای او تکان داد و با قدم های دو مانند سمت دفتر پدرش رفت و بدون توجه به مریض داخل دفتر و پدرش که در حال معاینه بیمار به روی تخت بود ، داخل شد و با دیدن

نگاه شو که بابا محمدش و بیمار زیر دستش، شرمنده
یکدفعه ای ایستاد .

- ببخشید معذرت می خوام یه کار فوری
پیش اومده باید برم .
پدرش اخم کرده و نگران به قیافه مضطرب او نگاه
کرد .

- چی شده ؟

- مادر دکتر سعادت به خون احتیاج داره . من دارم
می رم خون بدم .

و با سرعت سمت چوب لباسی رفت و مانتو اش را
برداشت و با روپوشش تعویض کرد .
- کدوم بیمارستانه ؟

- بیمارستان بابا فقط تروخدا به کسی حرفی نزنی
من دارم می رم خون بدم .

- خيله خب .

- خداحافظ .

- خداحافظ . صبر کن . ماشین و بیر .

جانان سمت کت پدرش رفت و سوئیچ را برداشت .

- دستت درد نکنه خداحافظ .

- مراقب خودت باش جانان .

با قدم های بلندش به سمت پارکینگ رفت و بدون
وقفه استارت زد و گاز داد و تا خود بیمارستان یک

ضرب رفت. جلو در بیمارستان با نگهبانی برای ورود ماشین درگیر شد و اجباراً ماشین و گوشه کناری در خیابان پارک کرد و بقیه راه را دوید و به نفس نفس افتاد.

به پذیرش که رسید از شدت دویدن زیاد زانویش به ذوق ذوق افتاده بود. اما بی توجه به درد زانویش با همان نفس هنوز جا نیامده از پذیرش پرسید:

- خانم فاطمه رستمی، تازه آوردنش.

زن در سیستم مقابلش جستجوی کوتاهی کرد.

- بخش زنان A، اتاق 621، تخت C

باز هم دوید و درد زانویش را نادیده گرفت. به پذیرش زنان که رسید با ترس دور و اطرافش را نگاه کرد.

به هیچ عنوان نمی خواست توسط سورن دیده شود.

- خانم من برای خانم فاطمه رستمی اینجا اومدم.

گفتن به خون احتیاج داره.

- گروه خونیت چیه؟

- من O منفی هستم.

دختر سر تکان داد.

- دنبالم بیا. این فرم و هم بگیر. بیا اینم خودکار.

پرش کن فقط قبلش باید یه آزمایش خون بدی.

- نیازی نیست . من دخترش هستم . خونمون با هم
تداخل نداره.

- خب پس خدارو شکر خانم سعادت . برادرتون
رفته دنبال کیس خون . الان می گم زنگ بزنن بهشون
که برگردن . بنده خدا خیلی هیرون شده بود .
جانان داخل اطاق اهدا خون شد و روی تخت
نشست . فقط از خدا می خواست با سورن مواجه
نشود .

- لطفا این فرم و پر کنید خانم سعادت .
جانان نگاهی به دختر انداخت . خیلی وقت بود که
کسی او را سعادت صدا نزده بود . به اندازه 8 سال .
نگاهش را از دختر روی فرم انداخت . خودش را
دختر مادرش معرفی کرده بود و دیگر نمی شد
مشخصات جانان کوکبی را وارد کند .
اجبارا بعد از 8 سال ، برای لحظه کوتاهی شد جانان
سعادت و تمام مشخصات . گذشته اش را از تاریخ
تولد و کد ملی گذشته و نام و نام خانوادگی اش را
وارد کرد و دختر استامپ را جلوییش گرفت تا اثر
انگشت نیز بزند .

روی تخت دراز کشیده بود و خون می داد . سرگیجه کم کم سراغش می آمد و حس می کرد سرش هر لحظه بزرگ و بزرگتر می شود .
بنیه ضعیفی داشت و حالا این خون دادن ، به ضعفش جسمانی اش اضافه کرده بود . اما ناراضی از خون دادن نبود . این دینی بود که بر گردن داشت . هرچه بود مادرش او را به را دنیا آورده بود و اندازه 17 سال بزرگ کرده بود ، و حالا می خواست با خون دادن و نجات جان مادرش دینش را ادا کند . هر چند مادرش او را فدای برادرش کرده بود .

نمی دانست چقدر گذشت که پرستاری وارد اتاق شد و سرنگ را از دستش جدا کرد و یک رانی آناناس خنک به دستش داد .
- بیا اول این و بخور ، بعد راه بیفت . رنگت خیلی پریده .

part53#

دستانش آنچنان می لرزید که حتی توان باز کردن در قوطی رانی را هم در خود نمی دید . پرستار قوطی را

از او گرفت و خودش درش را باز کرد و به دستش داد.

- فشارت پایین افتاده. یه ذره دراز بکش فشارت بالا بیاد.

آبمیوه اش را تا انتها خورد اما باز هم احساس ضعف شدید داشت و دست و پایش کماکان می لرزید و سرش گیج می رفت. به سختی از تخت پایین آمد و کیفش را روی دوشش انداخت.

نمی توانست بیشتر از این اینجا بماند. ماندنش در حالی که هر لحظه ممکن بود برادرش از راه برسد، ریسک بزرگی بود. آن هم با آن فرم دقیقی که به اسم جانان سعادت پر کرده بود و بدتر از همه آن اثر انگشت پایین فرم.

از اطاق خارج شد و وارد سالن شد که با دیدن سورن که از انتهای راهرو در حاله دویدن به سمت او بود نفسش برید و نفهمید با آن ضعفش چگونه خودش را مجددا به درون اطاق پرت کرد و با دستانی یخ زده و لرزان به دیوار چنگ زد که تنها پخش زمین نشود.

از گوشه چارچوب در نامحسوس راهرو را دید زد و با ندیدن سورن با تمام قوای باقی مانده به سمت

راهپله اضطرابی دوید و حتی منتظر بالا آمد
آسانسور نشد .

خودش را به ماشین رساند و سوارش شد .
دستانش آنچنان می لرزید که تسلط کامل برای
روشن کردن ماشین را نداشت . اما بلاخره روشن
کرد و هنوز خیابان اول را رد نکرده با سیاهی رفتن
یکدفعه ای چشمانش نفهمید چه شد که یکدفعه ای
به جلو پرتاب شد و سرش به فرمان خورد و بی حس
همانجا ماند .

با شنیدن صدای کوبیده شدن شیشه کنارش بی حال
سرش را از روی فرمان بلند کرد و تکان داد تا دیدش
دوباره برگردد که این اتفاق هم افتاد .

به مرد خشمگین و با اخم خم شده سمت شیشه که
اشاره می کرد پیاده شود ، نگاه کرد و بعد نگاهی را
به ماشین پراید جلویی داد . پشت پراید را کامل جمع
کرده بود و جلو کاپوت ماشین پدرش هم کمی جمع
شده بود .

بی حال در حالی که حس می کرد نمی تواند صاف و
موزون راه برود ، از ماشین پیاده شد .
- معذرت می خوام هر چی خسارتش بشه
پر داخت می کنم .

دست به سرش گرفت و پلک بر هم فشرد بلکه سرگیجه اش کمتر شود.

- بیا پشت ماشین و بین جمع کردی خانم .
جانان به سمت پراید حرکت کرد . با به هم خوردن تعادلش دستش را به کاپوت ماشین خودش گرفت که تنها نیفتد .

- حالتون خوبه خانم ؟
جانان ار استرس و اضطرابی که کشیده بود و خونی که داده حتی دیگر قادر به ایستادن هم نبود . جلو ماشین روی آسفالت نشست و به سپر ماشین تکیه زد .

- خانم حالتون خوبه ؟
- موبایلم روی کنسوله ماشینه می یارینش ؟
مرد سر تکان داد و موبایل را از داخل ماشین برداشت و به دست جانان داد و جانان شماره بابا محمدش را گرفت .

- الو جانان .

- بابا .

- کجایی ؟ چرا اون موبایل لعنتیت و جواب نمی دی .
مردم از نگرانی جانان .

- بابا می تونی بیای دنبالم ؟

- کجایی ؟

- خیابون بالایی بیمارستانی که مادرم بستریه.
- با ماشین بیا دیگه.
- نمی شه .
- چرا ؟
- آخه
- آخه چی ؟
- تصادف کردم.
- یا خدا . الان چطوری ؟ خودت خوبی ؟ جاییت که
- صدمه ندیده ؟ جانان بابا حرف بزن. چی شده ؟
- خوبم بابا فقط جلو ماشین یه ذره جمع شده .
- چشام یکدفعه ای سیاهی رفت نفهمیدم چی شد که
- زدم به یه پراید .
- اومدم . تکون نخور . اومدم .
- و تماس را قطع کرد .
- سورن از اطاق مادرش خارج شد و سمت پذیرش
- رفت .
- به من زنگ زدن که خون برای مادرم جور شد.
- منشی به سورن نگاه کرد و چشمان دریایی و قیافه
- جذاب مردانه اش و قدی که ابهت مردانگی اش را
- بیشتر به رخ می کشید ، را تحسین کرد .
- بله خواهرتون اومدن خون دادن.
- سورن سر جلو کشید و چشم نازک کرد .

- کی ؟ خواهرم ؟
- بله . خواهرتون .
- سورن اخم کرد و دست در موهایش برد و کلافه همه را به عقب هدایت کرد .
- خواهرم ؟ من و مسخره کردید خانوم ؟ من خواهر ندارم.
- ندارید ؟ اما اون دختر گفت خواهر شماست و اومده به مادرش خون اهدا کنه . اصلا بفرمایید فرمی که پر کرده هنوز اینجاست . خودتون ببینید.
- سورن اخم کرده فرم را گرفت و سمت خودش چرخاند و با دیدن نام جانان سعادت و کدملی اش و تمام مشخصات. شناسنامه ایش کم مانده بود برگه از میان انگشتان بی حس شده اش رها شود و پایین بیفتد.
- حالا خواهرتون هست یا نیست ؟

part54#

- کسی که اومد چه شکلی بود ؟
- دختر چندبار پلک زد .
- چشماش آبی بود دقیقا همرنگ چشمای شما موهاشم که تو اطاق خونگیری یه لحظه

مقنعه اش و برداشت دیدم . فر بود . الانم فکر کنم
تو اطاق خونگیری هنوز دراز کشیده ، چون فشارش
بدجوری افتاده بود .

سورن بی هیچ مکث و اتلاف وقت ، سمت اطاق
اهداء دوید و در را با ضرب باز کرد و اطاق خالی از
هر فردی را از نظر گذراند . عصبی و سردرگم به
سمت پذیرش برگشت . نمی دانست دورش چه
اتفاقی دارد می افتد .

- کسی که داخل اون اطاق نبود .
- پس حتما رفته .

سورن فرم را بار دیگر مقابلش گذاشت و موبایلش را
بیرون آورد و یک عکس از فرم پر شده گرفت .
نگاهی به اثر انگشت پای فرم انداخت و با خودش
گفت امکان نداره جانان باشه . من خودم جانان و از
پزشک قانونی تحویل گرفتم . خودم تو قبر
گذاشتمش .

- ممنون خانوم .

خون به مادرش تزریق شد . به گفته پزشک مادرش
شرایط رحم و تخمدان در شرایط مناسبی نبود و
امکان تبدیل به توده ای سرطانی را داشت .
دکتر دستور به تخلیه رحم و تخمدان ها را داده
بود .

از اطاق مادرش بیرون رفت و شماره محمد آقا که
در خانه درگیر جانان از حال رفته بود را گرفت .
محمد آقا با دیدن شماره سورن روی موبایلش
ابروانش بالا رفت .
- بله ؟

- سلام دکتر کوکبی ، خوب هستید ؟
- سلام سعادت جان . ممنون تو خوبی ؟ حاله مادرت
خوبه ؟ تو بیمارستان راجب مادرت شنیدم . الان
حالشون خوبه ؟

- در حاله حاضر بله . راستش زنگ زدم تا ازتون
درخواست کمک کنم .

- بگو . هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم .
- دکتر می خوام مادرم و به بیمارستان خودمون
منتقل کنم .

- چرا از همون اول نیاوردی ؟
- شرایط جسمانیش جوری نبود که بشه آورد . الان
یه ذره وضعیتش استیبل تر شده . می خواستم اگه بشه
منتقل بشه بیمارستان خودمون .

- هیچ موردی نداره . البته الان بیمارستان نیستم ولی
الان تماس می گیرم شرایط و برای ورود مادرت محیا
کنن .

- ممنون دکتر . پس من کارای ترخیص مادرم و اینجا انجام می دم .

- باشه . الان منم زنگ می زنم و هماهنگ می کنم .
سورن بعد از انجام کارهای انتقال مادرش ، کنار تخت مادرش نشسته بود و متفکر به عکس فرم داخل گالری گوشی اش نگاه می کرد .
- چی شده سورن ؟

صفحه موبایلش را خاموش کرد و درون جیب کتش برگرداند . نمی خواست حرفی از فرم و کسی که به اسم خواهرش آمده بود و به او خون داده بود بزند .
- هیچی .

- پس چرا انقدر تو فکری ؟

- به خاطر جناب عالی . به خاطر بی توجهی هاتون حالا باید رحم و تخمدان ها درآورده شه .
مادرش نگاهش کرد و خندید . دیگر خبری از اون درد و حالت تهوع ساعات پیش نبود .

- مگه بازم می خوام بچه بیارم که نگران باشم ؟
یدونه دسته گل دارم کافیمه .

سورن هم لبخند زد و دست مادرش را بوسید .
- ولی مامان خیلی ترسوندیم . تروخدا حواست بیشتر به خودت باشه .

- باشه عزیزم. امشبم برو خونه بخواب . از صبح
داری یکسره از این طرف به اون طرف می دوی .
- نگران نباش . من عادت دارم.

مادرش با عشق و غرور خندید و دست بزرگ
پسرش را میان دست خودش گرفت و فشرد .
- قربون پسر دکترم بشم .

مادرش به بیمارستان خودش منتقل شده بود و
محمد آقا در یک اطاق خصوصی برای او جا رزرو
کرده بود .

فاطمه خانم آرام خوابیده بود و او جلوی پنجره
اطاق از پشت شیشه در سکوت شبانگاهی بیمارستان
به آسمان سیاه نگاه می کرد. فکر جانان امروز آنقدر
درگیرش کرده بود که همچون یک دوندۀ ماراتون
100متری از او نفس و انرژی گرفته بود.

با یادآوری یکی از دوستان هم محلی اش که در
کلانتری کار می کرد ، نوری در سینه اش تابید شد. به
سرعت موبایلش را درآورد و در لیست شماره های
بسیارش دنبال شماره دوستش گشت و با پیدا کردن
شماره به سرعت شماره را گرفت.

- به به بین کی زنگ زده.

- سلام داداش چطوری ؟

- از احوال پرسای توی بی معرفت . یعنی حقت بود جواب تماسم نمی دادم .
- شرمنده ، به خدا وقت سرخاروندنم ندارم . مادرت اینا چطورن ؟ خوبن ؟
- شکر خدا . اونا هم خوبن . تو چه خبر ؟ زن گرفتی بالاخره یا نه ؟
- سورن خنده ای کرد و تصویر جانان در ذهنش ترسیم شد .
- نه من مثل تو زرنگ نیستم.
- کسی رو هم زیر سر نداری ؟ من موندم تو با این تنبلیت چطوری دکتر شدی .
- نه ، زیر سرم ندارم .
- و باز هم خندید و ادامه داد :
- راستش قرض از مزاحمت یه زحمتی برات داشتم.
- چی داداش ؟ بگو در خدمتم.
- می خواستم اثر انگشت یکی رو با یکی دیگه مطابقت بدی . دوتا اثر انگشت دارم می خوام ببینم برای یه نفره یا نه.
- موردی نداره . فردا می تونی بیای اداره و مدارک و با خودت بیاری . فقط باید عکس یا اثر انگشت واضح و شفاف باشه .
- کاملاً واضحه . پس ، فردا می بینمت.

- باشه منتظرتم .
- خیلی ممنون . کمک خیلی بزرگی بهم کردی.
- ببخشی که بدموقع هم بهت زنگ زدم.
- این حرفا چیه داداش . مراحمی . می بینمت.
- باشه . خداحافظ .
- خداحافظ .

part55#

تماس را قطع کرد و کلافه موبایل را درون جیب کتش برگرداند . حرف منشی از ذهنش بیرون نمی رفت . دختری با چشمان آبی و موهای فر مشکی ، دقیقا همانند خواهرش . یکی که تمام اطلاعات شخصی جانان را داشت . از اسم و فامیل و تاریخ تولد گرفته تا محل تولد و کد ملی . شب را در اطاق مادرش روی مبل تختخواب شو خوابید . آن هم با فکری مشغول و درهم و برهم . صبح زود قبل از اینکه مادرش بلند شود به خانه رفت و دنبال مدارک مدرسه جانان گشت . مدرک دیپلمش را پیدا کرد . پشت مدرک دیپلم هم امضای جانان بود و هم اثر انگشت او .

مدرک را درون کیفش گذاشت و با عجله و سرعت
سمت محل کار دوستش رفت.

نمی دانست حالش چگونه است . نمی دانست دعا
کند جانان زنده باشد یا دعا کند تمام این ماجرا یک
نمایش و دروغی بیش نباشه . اما هرچه بود باید
مشخص می شد ماجرا از چه قرار است .

پشت میز دوستش ، کنار او ایستاده بود و عصبی و
ابرو در هم کشیده و نگران و مشوش با کلی حس
سردرگمی به مانیتور خیره شده بود .

- پس چرا نشون نمی ده ؟

- کمی صبر داشته باش برادر من . داره اثر انگشت
اول و اسکن می کنه ، یه دو سه دقیقه ای طول می
کشه . بعد اثر انگشت دوم و اسکن می کنیم و بعد
هم تطبیق می دیم.

- ای بابا!!!!!!

- حالا اینا اثر انگشت کی هست ؟

- یه بنده خدا .

- حالا این بنده خدا دختره یا پسر ؟

- مسعود .

- باشه بابا باشه . اون اثر انگشت دومی رو بده .

سورن فایل عکس را برای مسعود فرستاد و منتظر شدن عکس ابتدا اسکن شود و بعد تطبیق داده شود .

قلبش انگار در دهانش می کوبید. حس می کرد هر آن قلبش ممکن است از شدت هیجان بترکد.

- چی شد پس .

- اسکنش تموم شده ، داره تطبیق می ده . صبر کن . یکی دو دقیقه دیگر هم صبر کردند .

- کمتر از بیست ثانیه دیگه آهااااااا ، بفرما آقا سورن تطبیق 100 درصد .

سورن وحشت زده به مسعود نگاه کرد .

- این این یعنی چی ؟

- یعنی هر دو اثر انگشت برای یک نفره .

حالش آنچنان بد شد که عقب عقب رفت و به دیوار

خورد . چنگ در موهایش زد و انگشتانش همان جا

میان موهایش جا خوش کردند . نگاه شوکه شده و

ناباورش از مانیتور گرفته نمی شد .

- خوبی سورن ؟

و از جایش بلند شد و لیوانی آب ریخت و از قندان

روی میزش چند حبه قند داخل لیوان انداخت .

- بیا بخور داداش . بیا بشین رو این صندلی .

هنوز ناباور خیره مانیتور بود .

- امکان نداره. من خودم از پزشکی قانونی تحویلش گرفتم. خودم خاکش کردم.

- کی رو می گی ؟

- جانان اینا اثر انگشت جانانه.

- اونکه چند ساله پیش به رحمت خدا رفت.

- پس این اثر انگشت لعنتی چی می گه ؟ دیروز رفته خون داده. خودش بوده. جانان بوده. خواهر من بوده.

یک آن یاد جانان کوکبی افتاد که چندماه پیش از او پرسیده بود اگر بفهمد خواهرش زنده است چی کار می کند ؟ و او آن لحظه احمقانه ترین جواب را داده بود.

به سرعت از جایش برخواست. باید با او حرف می زد. مطمئنا جانان کوکبی از خواهرش خبر داشت. شماره جانان کوکبی را گرفت و جانان با دیدن شماره سرن بر روی صفحه موبایلش، آن هم برای اولین بار، موهای تنش سیخ شد و ترسیده به موبایل نگاه کرد.

زنگ موبایل قطع شد و ثانیه ای بعد دوباره به صدا درآمد. دست لرزانش را جلو برد و ناچارا جواب داد.

- بله ؟

- سلام کوکبی .
- سلام دکتر سعادت.
- کجایی ؟ باید حتما ببینمت.
- من و ؟ چیزی شده ؟
- باید رو در رو صحبت کنیم .
- چشمانش را نالان بست و موهای در همش را محکم
چنگ زد . هیچ وقت نمی توانست کاری را درست
انجام دهد . مطمئنا چیزی فهمیده بود که انقدر
اسرار به دیدن داشت .
- من بیمارستان نیستم .
- کجایی ؟
- خونمون .
- می تونی بیرون بیای ؟
- هنوز از دیروز حالش آنقدر جا نیامده بود و کماکان
ضعف در بدنش حس می شد . فکر بیرون رفتن آن
هم با این حاله روحی و جسمی ، مساوی بود با از
حال رفتنش میانه راه .
- راستش نه . من حالم امروز زیاد مساعد نیست .
- می خواست یک جوری او را از این ملاقات منصرف
کند و یک زمانی برای رو به راه شدن حالش بخرد.

- پس لطفا آدرس منزلت و بده. یا اگر می خواب من
همین الان با دکتر کوکبی صحبت می کنم. من حتما
باید ببینمت.
پلک هایش را بست . فشار پایین افتاده اش باز داشت
کار دستش می داد .
- باشه چشم . آدرس و الان براتون می فرستم .
- منتظرم.
و قطع کرد .

part56#

از تختش بلند شد و ترسیده و وحشت زده سمت
اطاق پدرش رفت و بدون در زدن داخل شد.
- بابا.
پدرش که خواب بود با صدای جانان از خواب پرید و
با چشمان خواب آلود از جایش بلند شد و نیم خیز
روی تخت نشست.
- جانم ؟ چی شده ؟
- سورن داره می یاد اینجا .
انگار خواب هنوز از سرش نپریده بود که کمی ابرو به
هم نزدیک کرد .
- سورن کیه ؟

- بابا دکتړ سعادۍ . سورن سعادۍ . برادر من .
- آها سعادۍ . سعادۍ چی ؟
- داره می یاد اینجا . بابا بدبخت شدم . فکر کنم فهمیده .
- پدرش کامل روی تخت نشست .
- از کجا مطمئنی ؟
- جانان مضطرب لبه تخت نشست و به جان انگشتانش افتاد .
- خیلی اسرار داشت من و ببینه .
- دیر یا زود این مسئله بر ملا می شه . نمی تونی که برای همیشه پنهونش کنی .
- نمی خوام تحقیر شم . نمی خوام سرزنش بشم . نمی خوام دوباره ترد بشم . من زندگی الانم و دوست دارم . آدمی که الان هستم و دوست دارم . نمی خوام همه چیم و از دست بدم .
- آروم باش جانان قرار نیست چیزی تغییر کنه . تو همینی که دوست داری می مونی . مگر خودت بخوای تغییر کنی . وگرنه کسی اجازه تغییر دادنت و نداره .
- می ترسم بابا .
- پدرش نفس عمیقی کشید . هم حال او را درک می کرد و هم درک نمی کرد . جانان ترس از ترد شدن داشت . ترس از دست دادن دوباره داشت .

- نگران نباش من همیشه کنارتم .
- آدرس را نیم ساعتی می شد که فرستاده بود و بابا
محمدش هم گفته بود برای طبیعی جلوه دادن همه
چیز بهتر است لوازم پذیرایی را نیز محیا کند. میوه
ها را شسته بود و در ظرف کریستال سنگینی چیده
بود و بابا محمدش وظیفه حمل ظرف به پذیرایی را
داشت. شکلات تلخ ها را هم درون ظرف شکلات
خوری ریخت و به پذیرایی رفت و کنار پیش دستی ها
و ظرف میوه گذاشت.
نگران بود و مشوش . نگاهی به خودش انداخت.
- بابا خوبم ؟

بابا محمدش نگاهی به سرتاپای او انداخت.
پیراهن حریر صورتی لخت پوشیده بود که یک
کمربند بافت فلزی طلایی رنگ نه چندان کلفت دور
کمرش حلقه زده بود . قد پیراهن تا میانه های رانش
می رسید . به همراه لگ مشکی رنگ و روسری ساتن
مشکی که نقوش بوته جقه صورتی کم رنگ رویش
داشت و صندل پاشنه تخت.

- خوبه داداشت داره می یاد وگرنه جلوی پسر دیگه
ای این مدلی می خواستی بری عمرا اجازه می دادم. من
رو دخترم غیرت دارم .
جانان مضطرب خندید .

- حالا برو به اون صورت رنگ گچت یه چیزی بمال
که رنگ به رخت نمونده.

جانان عقب گرد کرد و به سمت اطاقش قدم تند
کرد.

مضطرب ریملش را برداشت و به مژه هایش مالید و
اصلا توجه نمی کرد صاف می زند یا دارد بدتر مژه
هایش را به هم می چسباند. دستش هم آنقدر می
لرزید که دور خط چشم کشیدن را هم خط قرمز
کشید .

رژ لب صورتی اش را برداشت و به لبانش مالید .
با شنیدن صدای زنگ ترسیده از اطاق بیرون زد و
سمت آیفون دوید و با دیدن تصویر سورن ، داد زد .
- خودشه بابا .

پدرش با اخم مصنوعی نگاهی به دستپاچی او کرد و
جای جانان آیفون را جواب داد .

- سلام سعادت . بیا بالا پسر .

- ممنون دکتر.

پدرش نگاهی به او انداخت . آنقدر ترس درون
چشمانش نشسته بود که دیگر لزومی به ترساندنش
برای اقرار گرفتن نبود .

- یک درصد هم احتمال بده نفهمیده باشه. با این حالی که تو داری ، نفهمیده باشه هم ، ببینت ، می فهمه .

جانان چمانش را بست و نفس عمیقی کشید. تا برخوردش مسلط شود . با شنیدن صدای زنگ در ورودی دستان لرزانش را مشت کرد و پدرش در را باز کرد .

سورن داخل آمد . دستش جعبه شیرینی بود که آن را هم به محمد آقا تقدیم کرد .
- ببخشید ناقابله.

محمد آقا لبخندی زد و جعبه شیرینی را از او گرفت . این پسر دنیایی از فضیلت را با هم داشت . مطمئنا اگر دخترش زنده بود کاری می کرد تا او دامادش شود. ولی صد حیف که دیگر نیست.

- این چه کاریه پسر . چرا زحمت کشیدی ؟
سورن قدمی داخل گذاشت که چشمش به جانان خورد و قلبش با دیدن تیپ متفاوت جانان انگاری برای ثانیه ای از حرکت ایستاد و ثانیه ای بعد آنچنان بنای کوبیدن گذاشت که انگار می خواست پوست را بشکافت و به بیرون پزد .

لبخند کوچکی زد. به راستی که این دختر چشمانی فریبنده و وسوسه کننده ای داشت.

- سلام خانم کوکبی .
جانان هم نگاهش کرد . فعلا که از چشمان برادرش
برق آشنایی دیده نمی شد و همین کمی او را به شرایط
مسلط می کرد.

لبخند کوتاهی زد و جوابش را آرام داد .
- سلام دکتر سعادت . خیلی خوش اومدید .
سورن بی اختیار نگاه دیگری به او انداخت . هرگز
فکرش را نمی کرد جانان کوکبی در مکانی غیر از
بیمارستان تا این حد فریبنده باشد . باید خدا را شکر
می کرد که او مجبور بود با یک روپوش سفید و یک
مقنعه سرمه ای در بیمارستان ، سر کند.

part57#

- بفرما بشین سعادت جان.
سورن سمت دکتر کوکبی چرخید و سری به احترام
برای او تکان داد و به سمت مبلمان های سلطنتی
گوشه پذیرایی رفت و روی آن نشست و دستی به لبه
کتش کشید .
نگاهی به میوه و شیرینی و شکلات روی میز انداخت .
لبخند نامحسوسی روی لبانش نشست . انگاری به
خاستگاری آمده بود.

سرش را که بلند کرد ، نگاه خیره و زیر چشمی جانان را به دام انداخت و از این به دام انداختن حسی خوبی پیدا کرد .

- چه خبر سعادت ؟ حاله مادر خوبه ؟
- ممنون از لطف شما. برای فردا از دکتر فرهمند برای مادرم وقت گرفتم .
جانان با شنیدن نام فرهمند فهمید این زن مادر همان خاستگار خوش قد و بالایش است .

- دکتر فرهمند یکی از پزشکان و جراحانعالیه بیمارستانه. خوشحالم که قراره ایشون مادرت و عمل کنه. حالا اگر کمک دیگه ای از من بر می یاد ، بی تعارف بگو .

سورن سر به زیر انداخت.
- لطف دارید شما . همون لطف قبلیتون هم من و شرمنده کرد . همه چیز خیلی سریع برای انتقال مادرم محیا شد.

- خب خدا رو شکر .
سورن به جانان نگاه کرد. جانان هنوز هم خیره و زیر چشمی نگاهش می کرد.

- راستش من برای پرسیدن یه سری مسائل مزاحمتون شدم . راستش من دیشب اصلا نتونستم بخوابم انقدر که ذهنم مشغول بود . مجبور شدم

عملای امروز و فردا رو همه کنسل کنم . حتی مادرم
و تنها بیمارستان گذاشتم اومدم اینجا راستش
امروز من متوجه شدم خواهرم زنده است و دیروز
رفته به مادرم خون داده.

محمد آقا نامحسوس به جانان نگاه انداخت و پا روی
هم انداخت.

- از کجا می دونی واقعا خواهرت بوده . شاید یکی
خواسته اذیت کنه.

سورن به جانان نگاه کرد .

- نه مطمئنم . تو فرم دیروز اثر انگشت جانان بود.
از طریق همون اثر انگشت فهمیدم خوده جانان بوده
که رفته خون داده. جانان و مادرم فقط تو خانواده
ما گروه خونی O منفی داشتن.

- اینکه خبر خیلی خوبیه . تبریک می گم.

- ممنون. ولی اومدم از دخترتون پرسم جانان
کجاست ؟ خواهر من کجاست ؟

جانان آب دهانش را قورت داد و نفسی گرفت .

- من نمی دونم از چی حرف می زنید .

سورن اخم کرد .

- می دونی ، می دونی من از چی حرف می زنم.

محمد آقا میان حرفش آمد .

- ببخشید سعادت جان من فردا یه همایش دارم که باید روش کار کنم . اینه که متاسفانه مجبورم تنهات بزارم .
- با بلند شدن محمد آقا سورن هم از جایش بلند شد .
- خواهش می کنم دکتر ، شما ببخشید که من مزاحمتون شدم.
- این حرف و زن. من به شخصه هر دفعه می بینمت خوشحال می شم .
- با رفتن محمد آقا سورن راحت تر نشست و پاهایش را اندازه عرض شانه باز کرد و همانند بازجوها سمتش خم شد و خیره خیره نگاهش کرد . آنچنان که تن و بدن جانان را لرزاند.
- خب می گفتم .
- بازم می گم من نمی فهمم در مورد چی حرف می زنید .
- بگو جانان کجاست ؟
- کجاست ؟ معلومه بهشت زهرا قطعه
- سورن عصبی و خشمگین میان حرفش پرید.
- عصبیم نکن جانان.
- جانان نگاهش کرد. بعد از چند سال دوباره اسمش را آنقدر گوش نواز از زبان برادرش می شنید . غرق

شده در حس خوبش نفهمید که لبخندی بر لبانش نشست .

- من می گم عصبیم نکن اون وقت برای من لبخند می زنی ؟

سریع به خودش آمد و با دیدن نگاه خشم گرفته و عصبی سورن به سرعت لبخندش را جمع کرد و خودش را جمع و جور نمود .

- خودتون گفتید 8 سال پیش تو تصادف فوت کرده.

سورن عصبی از حرف نزدن جانان از جایش بلند شد و کتش را درآورد و عصبی روی مبل کناری اش انداخت . ایستاده و دست به کمر از بالا و با همان خشم خیره نگاهش کرد .

- من اشتباه کردم. حالا بگو.

- نمی دونم .

- جانان .

باز بی هیچ کنترلی لبخند بر لبانش نشست . همانند عقده ای ها دلش فقط شنیدن نامش از زبان سورن را می خواست .

- یه بار دیگه بخندی خودت می دونی .

باز در جایش تکانی خورد و به سرعت لبخندش را جمع کرد.

- چشم .
- کجاست ؟
- نمی دونم.
- می دونی . تو تمام این مدت می دونستی ، خبر داشتی ولی حرفی نزدی.
- من نه از چیزی خبر دارم ، نه چیزی می دونم.
- سمتش رفت و دسته مبلی که جانان رویش نشسته بود را گرفت و رویش خم شد .
- می دونستی ، حتی اون زمان که گفתי اگه بفهمم جانان زنده است چی کار می کنم. تمام خاطرات و دقیق خبر داشتی. از همه چیزه من مطلع بودی ...
- دستی در مویش کشید و از رویش بلند شد و دور خودش چرخ زد و نگاه سرگردانش همه جا چرخ خورد و ادامه داد :
- خدای من تو ، تو تمام اون مدت باهات در ارتباط بودی ولی حرفی نزدی.
- من خبری ندارم.

part58#

سورن جلوی پایش روی پنجه پا نشست و دسته مبل او را گرفت .

فاصله اشان بسیار کم بود و این جانان را احساسی می کرد .

- می دونی . بگو . بهم بگو . خواهش می کنم . من تموم لحظات زندگیم غصه نبودن هاش و خوردنم . جای خالیش تو زندگیم همیشه یه خار بوده تو قلبم . جانان تنها نگاهش کرد . بدون حتی لحظه ای پلک زدن .

- اون می گفت شماها نخواستیدش .

سورن سر تکان داد و ابروانش را متأثر از لحن ناراحت جانان ، در هم رفت .

- نخواستیمش ؟ ما ؟ کی نخواستیمش ؟
جانان آب دهانش را پایین فرستاد .

- اون خیلی غمگین و تنهاست . می گفت دلتنگشونم ولی هیچ وقت پیششون بر نمی کردم .
سورن زانو به زمین چسباند و با همان نگاه متأثر خیره زمین شد .

- داره میشه هشت سال که ندیدمش . اصلا نمی دونم چطوری شده . الان حتما خانمی شده برای خودش . الان چی کار می کنه ؟ این چند سال کجا بود ؟

- کار می کنه . تو یه بیمارستان .

سورن لبخندی زد. یک لبخند ، از آن لبخندهایی که
 دلتنگی را راحت می شد درونش حس کرد .
 - حتما منشی شده . علاقه ای به درس خواندن و این
 چیزا نداشت. می گفت به منشی شدنم راضیم .
 جانان نگاهش کرد.
 - نمی دونم تو بیمارستان سمتش چیه. فقط بهم
 گفت توی بیمارستان کار می کنه.
 سورن نگاهش کرد .
 - تمام این مدت کجا بود ؟
 - یه خانواده اون و به فرزندى قبول کردن.
 سورن اخم در هم برد و دست میان موهایش
 کشید.
 - اون بی کس و کار نبود که خانواده ای بخواد اون و
 به سرپرستی بگیره حالا حالا خانواده خوبن ؟
 اذیتش که نمی کنن ؟
 - نه خانواده جدیدش دوستش دارن .
 - کجاست ؟ می خوام ببینمش.
 - من نمی دونم کجاست . ما همیشه با هم تلفنی
 ارتباط برقرار می کنیم . من که روزا بیمارستانم و
 شبا هم بابا اجازه بیرون از خونه موندن نمی ده. اینه
 که شرایطش هنوز برام محیا نشده حضوری ببینمش
 .

- پس شماره اش بده .
- نمی تونم بدم . من بهش قول دادم . اگر بفهمه شماره اش و دادم با منم قطع رابطه می کنه . بزارید باهاش حرف بزنم . اون هنوز خبر نداره شما فهمید که زنده است .
- باهاش حرف بزن ، راضیش کن قبول کنه ببینمش .
- سورن از روی زمین بلند شد و با مکشی سمت کتاش رفت و آن را پوشید .
- قانعش کن . فقط می خوام ببینمش .
- اگر ببینیدش چی کار می کنید ؟
- فقط بغلش می کنم و تمام این سال ها دوری رو براش جبران می کنم .
- جانان سر تکان داد .
- دارید می رید ؟
- آره باید برم . مادرم و تنها بیمارستان گذاشتم . فردا هم عمل داره ، باید کنارش باشم . کارهای خودم و که همه کنسل کردم .
- بشینید لااقل چایی بیارم .
- نه باید برم .
- و به سمت در رفت .

- باهاش حرف بزن قبول کنه من و ببینه. بگو
دلتنگشم. بگو الان فقط حسرت یه لحظه به آغوش
کشیدنش و می خورم.
جانان نگاهش کرد تا صداقت کلامش و درک کند.
- چشم.

- راستی چه خبر از شوکتی ؟ دوباره که حرکتی
نکرد.

جانان نگاهش کرد و اندفعه راحت و با خیال آسوده
خندید. اگر می توانست حتما بغلش می پرید و
صورتش را غرق در بوسه می کرد. نمی دانست چه
بلایی سر شوکتی آورده ولی هر چه بود دیگر به هیچ
عنوان نه دیگر نزدیکش می شد، نه شوخی می کرد،
نه حرفی می زد.

- نه. نمی دونم چی کارش کردید ولی حسابی دمش
حسابی قیچی شده. فقط حس می کنم وقتی باهام
حرف می زنه یه کینه ای تو چشاشه. می ترسم آخرش
زهرش و با پایین دادن نمره ام یا انداختنم بریزه.
سورن کفشش را پوشید و برای بار آخر خیره در
چشمان شهلا و فتانه او شد. چشمانی که ناخودآگاه
نگاهش را هر بار سمت خود می کشید.

- نترس ، شاید نمره ات و پایین بده ولی نمی تونه
بندازت. مطمئن باش اگر می شد من قبلش این کار
رو می کردم.

جانان ابرو بالا داد و دست میان سینه اش گره زد .
- شما واقعا گاهی تو بدجنسی لنگه ندارید.
سورن هم لبخند مردانه ای زد و سری تکان داد و
چشمانش را نازک کرد .

- درسته ، پس مواظب باش .
جانان لبخندش پهن تر شد و همانند او پشت چشمی
نازک کرد و بار دیگر قلب و دل سورن را به ویرانی
کشید .

- مواظبم.
- خوبه . همیشه مواظب خودت باش. از پدرت هم
عذر خواهی کن به خاطر مزاحمت و اینکه فقط
زودتر نتیجه صحبت با جانان و به من اطلاع بده .
قانعش کن.

- چشم.

- خداحافظ.

- خداخافظ .

در را بست و نفسش را صدادار بیرون فرستاد و
سمت پذیرایی رفت و روسری اش را از روی سرش

کشید و رو دسته مبل انداخت. بابا محمدش از اطاق بیرون آمد و به قاب در تکیه زد .
- بدبخت برای یک لحظه داشتنت داره له له می زنه.

- چی کار کنم ؟
- کم کم بهش بگو . البته اگر دوست داشتی .
جانان سر تکان داد و به فکر فرو رفت .

part59#

با شکوهی در بخش زنان راه می رفت و تعدادی از مریض ها را ویزیت می کردند . امروز مادرش هم اطاق عمل رفته بود و او نگران ، منتظر فرصتی بود تا به بالا برود و خبری از وضعیت مادرش بگیرد . می دانست سورن هم به داخل اطاق عمل رفته و کنار مادرش است .

- در روز چهار ساعت و برای کارورزیت در نظر گرفتم . از ساعت 8 صبح تا ساعت 1 ظهر .
جانان بدون اینکه نگاهش کند ، سر تکان داد . این شکلی برای او هم بهتر بود و کمتر با شوکتی در ارتباط بود.

نزدیک های ساعت یک بود که دکتر شوکتی همانند
این چند وقت با اخم چند نکته را به او گوش زد کرد
و بدون خدا حافظی رفت .

جانان با ابروانی بالا رفته دور شدن او را نگاه کرد و
بلافاصله بعد از اینکه از دیدش خارج شد ، به سمت
بالا قدم تند کرد.

با دیدن تابلوی انتظار که هنوز دکتر فرهمند را در
حالت on گذاشته بود ، فهمید که عمل هنوز تمام
نشده است.

طاقت پایین رفتن نداشت ، پشت در همان اطاق عمل
ایستاد تا عمل تمام شود . اما چند دقیقه ای نگذشته
بود که سورن با قیافه ای خسته بیرون آمد . بی
اختیار سمتش قدم تند کرد و جلویش ایستاد .
- چی شد ؟

سورن نگاهش کرد .

- خدا رو شکر عمل موفقیت آمیز بود . الان می
یارنش بیرون بره برای ریکاوری .

جانان نفسش را صدا دار بیرون فرستاد .
- خدا رو شکر.

- تو صحبت کردی ؟

جانان اخمی از نفهمیدن منظور او کرد.
- درباره چی ؟

- دیروز اون همه حرف زدم الان می گی درباره چی ؟
جانان توجیه آمیز خنده مسخره ای کرد و دستی به
موهای فر بیرون آمده اش کشید و همه را به داخل
فرستاد.

- آهااا اون ؟ آررره ، دیشب حرف زدم.

- خب ... نتیجه ؟

- اولش که خیلی شکه شد . بهش گفتم می خواین

ببینیدش ، اونم گفت آمادگی رو به رو شدن

نداره..... بهتره از اون توقع جانان 8 سال پیش و

نداشته باشید . جانان خیلی تغییر کرده.

سورن تلخ خندید و ماسک سبز اطاق عملش را به

زیر چانه اش هدایت کرد.

- چقدر ؟ انقدر که ما رو فراموش کنه ؟

- اون هیچ وقت شماها رو فراموش نکرد . اون هرگز

شماها رو یادش نرفته.

- پس چرا راضی نشد من و ببینه .

- نمی دونم.

با بیرون آمدن تخت مادرش سورن لبانش را بر هم

فشرد و دنبال تخت روان مادرش راه افتاد و جانان

هم پشت سرش .

به بخش مراقبت های ویژه رفتند . بابامحمدش را

هم آنجا دید و سمت پدرش رفت.

- خسته نباشی بابا .
- محمد آقا دست دور شانه او حلقه کرد و به خودش
فشرد و پیشانی اش را بوسید .
- اینجا چی کار می کنی خانم دکتر بعد از این ؟
- جانان به سورن که کنار تخت مادرش کمی آن طرف
تر رفته بود اشاره کرد .
- اومدم ملاقات مادرم .
- محمد آقا با لبخند نگاهی به سورن کرد و سمتش
رفت .
- عمل موفقیت آمیز بود ؟
- سورن سری به معنای تایید تکان داد .
- بله خدا رو شکر .
- کمکی از دستم بر می یاد بگو . دریغ نمی کنم .
- ممنون دکتر کوکبی .
- من به کسی که هوای دخترم و داره کمک می کنم .
همونجوری که اون به دخترم کمک می کنه .
- سورن متواضعانه لبخندی زد .
- من کاری نکردم . ایشون واقعا در دقت و هوش و
ذکاوت و تشخیص به شما رفتن . من دانشجو زیاد
داشتم ولی شبیه ایشون خیلی کم بود . به ایشون هم
گفتم ، اگر دست من بود ، ترم پیش کارورزی قبلی
ایشون و می نداختم تا یه بار دیگه مجبور به

برداشتنش با من بشن. واقعا کمک دست قابلی هستن.

محمد آقا با غرور خنده ای کرد و جانان را بیشتر به خود فشرد.

- جانان برای رسیدن به این مرحله خیلی تلاش کرد . حتی سه بار کنکور داد .

جانان چشم گرد کرده ، متعجب سمت پدرش سر چرخاند .

- باباااااا .

محمد آقا خندید و خصمانه گفت :

- بخوای اعتراض کنی می گم سال اول که شرکت کردی چی می گفتی . سعادت جان ، سال اول کلا با کتابا بیگانه بود. جانان یه سمت ، کتابا یه سمت دیگه.

جانان حرصی خواست از بغل پدرش بیرون بیاید . دستانش را برای بیرون آمدن تکان داد و این وضعیت سورن و پدرش را به خنده انداخت .

- کجا می خوای فرار کنی ؟ می خوای از سال دومت بگم ؟

چشمان جانان گردتر از قبل شد و معترض صدایش کرد .

- باباااااااااا .

سورن سرفه ای کرد تا خنده اش را جمع کند.
- من که باورم نمی شه ایشون خیلی تیزهوش به
نظر می رسن . شنیدم تو دانشگاه 4 سال متوالی
دانشجو برتر دانشکده بودن. این کار از پس هر کسی
بر نمی یاد.

فردای آن روز فاطمه خانم را به بخش زنان منتقل
کردند و جانان گاهی اوقات به اسم معاینه بعد از
پایان ساعت کارورزی اش به مادرش سر می زد و
حالش را می پرسید و گاهی این رفتن ها با همراهی
پدرش بود.
جانان درون دفتر بابا محمدش روی صندلی مقابل میز
نشسته بود و چایی که برای خودش و پدرش ریخته
بود می خورد .

- بابا ؟

- جونم.

- تا حالا به ازدواج مجدد فکر کردی ؟
محمد آقا متعجب سر بلند کرد و نگاهش کرد و
خندید :

- چیه می خوای زنم بدی ؟

- جانان اخم کرده نگاهش کرد .
- جدی گفتم . دیگه نمی خوام بعد از بهاره خانم
ازدواج کنی ؟
- چطور ؟
- همین جوری پرسیدم .
- می خوام از پیشم بری که می خوام زنم بدی ؟
- نخیرم اصلا ولش کن.
- نه دیگه نشد. حرفش و زدی باید بگی قصدت چی بود.
- هیچی دکتر جون غلط کردم.
- حالا اگر من نظرم مثبت باشه مثلا می خوام برام چی کار کنی ؟
- جانان مشکوک و پشت چشم نازک کرده نگاهش کرد .
- هر کاری که ازم بر بیاد . حالا بگو چه مدل زنی می خوام که برات پیدا کنم.
- محمد آقا خندید و فنجاناش را به لبانش نزدیک کرد و جوابش را نداد .
- نگفتی . مثلا دوست داری سفید باشه ، قد بلند باشه ، قد کوتاه باشه ، کم سن باشه ، چاق باشه یا لاغر باشه . چه مدلی می خوام .
- هم سن و سال خودم.

- پس بین 40 تا 50. همین خوبه دیگه ؟ ها ؟
محمد آقا از لحن چانه زن جانان به خنده افتاد و
جانان معترض شد.

- چرا می خندی؟

- ببخشید ببخشید. آره خوبه.

- قدش چی؟

- خیلی بلند نباشه که نشه کنارش راه رفت ،خیلی
کوتاهم نباشه.

جانان بلند شد ایستاد و به خودش اشاره کرد .

- هم قده من خوبه؟

محمد آقا باز ناتوان از کنترل خنده اش به خنده
افتاد.

- آره خوبه.

- سفید باشه ،گندمی باشه، سیاه باشه .

- سیاه خوبه.

جانان متعجب نگاهش کرد.

- سیاه پوست می خوای؟نگا چراغا رو خاموش کنی
گم می شه ها ، دیگه برق که بره واویلاست. تازه تو
شبنم دید خوبی نداره ،سیاهه آسمونم تاریکه ماشین
می زندش. مگر اینکه دورتادورش از این نوارای
شبرنگ بزنی دیده بشه.

محمد آقا به قه قه افتاده بود.

- لا اقل می گفتم گندمی. سیاه سوخته چیه پدر من.
- سفید باشه. سرخ و سفید.
- چشم و ابرو مشکى باشه یا رنگى؟
- هم رنگ چشمای تو باشه من دیگه هیچ حرفى ندارم.
- جانان با ناز نگاهش را از او گرفت.
- اونكه فقط بنده دارم متاسفانه.
- حالا عسلى هم بود مشکلى نیست.
- تحصیل کرده باشه حتما یا نبودم مشکلى نیست.
- درس خونده باشه بهتره.
- پدر من اینى كه تو مى خواى هنوز از مادر زاده نشده. من این و از كجا گیر بیارم.
- پدرش خنده اى كرد و سرش را پایین انداخت و پرونده بیمارى را جلوییش باز كرد .
- چرا یكى هست.
- جانان از جا پرید و روی میز سمت پدرش خم شد و دست روی پرونده گذاشت تا حواس بابا محمدمش را سمت خود بكشد.
- كیه؟
- حالا .
- بابا تروخدا ... بگو دیگه.
- چى كار داری تو آخه.

- همین دکتړ فرهمنده ؟
- نه .
- اون ... اون دکتړ زشته ... چی بود اسمش ، همون سرپرستار بخش زنان و زایمان ؟
- نه.
- آها نکنه دکتړ زند و می گی ؟ اون که سنش خیلی پایینه.
- نه جانان.
- خب کس دیگه ای که مجرد باشه نمونده.
- تو از کجا می دونی حتما دکتړه یا پرستاره.
- یعنی فامیله ؟
- نه .
- نکنه از درو همسایه هاست ؟ اون خانم جدیده ؟ همونی که تازه اسباب کشی کرده ؟ همون واحد سمت چپیه ؟
- من اصلا اون زن و ندیدن تا حالا.
- پس کیه ؟
- از رو میز بلند شد و دست به کمر دور خودش چرخ زد.
- دیگه کسی نمونده . نکنه.....نکنه از بیمارای اینجاست .
- حالا اگه از بیمارای اینجا باشه چی می شه ؟

- جانان دوباره سمتش رفت و روی میز پهن شد .
- پرونده ریخت جانان..... بلند شو .
- پدر من می خوامی زن مریض بگیری خودت و درگیر درمانش کنی ؟ دنبال دردمسری ؟
- هر مریضی نه .
- مثلاً چطوری ؟ مثلاً دستش شکسته باشه یا پاش در رفته باشه ؟
- گیر دادی جانان ها .
- باید به من بگی . من دخترتم . باید با من بریم خاستگاری .
- من تا تو رو شوهر ندم ازدواج نمی کنم.
- نگران نباش . یه پسری هم می یاد آخر سر من و می گیره . فعلاً بحث شما داغ تره .
- من موندم سعادت رو چه حسابی می گفت تو باهوشی . تو بی هوشه بی هوشی .
- بابااااااا .
- بله ؟
- چشمان جانان با حدسی که در ذهنش خطور کرد گرد شد .
- نکنه بابا نکنه مامانه من و می گی .
- پدرش نگاهش کرد .
- مگه چیه ؟

جانان جاخورده نگاهش کرد و خودش را از روی میز
عقب کشید و بلند شد .
- آخه مامان ، تازه عمل کرده.
نمی دانست منظورش را چطوری به پدرش
بفهماند.
- آخه..... مادرم همه چیزش و که
درآورده.

part61#

-خب باید در می آورد . می دونی که وقتی رحم درگیر
شه ، قبل سرطانی شدن باید تخلیه بشه.
جانان باز جلو رفت و با لبخند نگاهش کرد.
- مطمئنی بابا ؟
- کسی که بچه هایی مثل تو و داداشت بزرگ کنه ،
اونم انقدر خود ساخته ، ارزش فکر کردن داره. در
ضمن
نگاهش را با لبخندی از چشمان جانان گرفت و
حرفش را ادامه نداد ، اما جانان فهمید و با شیطنت
برایش ابرو بالا انداخت .
- زیبا هم هست نه ؟ خدا و کیلی ما خانوادگی
جذابیم.

محمد آقا خندید و شیطونی زیر لب زمزمه کرد .
باید اقرار می کرد جانان راست می گوید. هم جانان
زیبا و فریبنده بود و هم سورن یک مرد جذاب به
حساب می آمد و هم مادرشان با گذشت سن و سالی
هنوز هم زیبایی اش را داشت. چشمان عسلی و
موهای رنگ شده به رنگ نسکافه ای و بینی
استخوانی و لبان اندکی قلوه ای و هیكلی که در سن و
سال او بسیار موزون به نظر می رسید ، او را زیبا
نشان می داد.

- اگه من بخوام با مادرت ازدواج کنم تو ناراحت
می شی ؟

جانان می دانست ازدواج پدر و مادرش با هم ،
روابطش خواه ناخواه با خانواده قبلی اش بیشتر می
شود . اما خوشبختی را سهم بابا محمدش می
دانست.

- من دختر شمام و می شم دختر شوهر . اتفاقا از سر
و سامان گرفتن شما خوشحالم می شم.
محمد آقا خندید و هیچ نگفت و جانان چند ثقلب هم
به پدرش رساند که مادرش از چه چیزهایی خوشش
می آید و بیشتر از همه خوشحالش می کند و از چه
چیزهایی بدش می آید . و تذکر هم داد اگر می خواهد
ملاقاتی با او داشته باشد حد الامقدور در زمان هایی

باشد که سورن نیست چون می دانست سورن در این موارد رگ غیرتش بدجور بالا می آید .

روزها می گذشت و پدرش هم هر روز به بهانه چکاپ و سرکشی بالا سره مادرش می رفت و می دید که پدر آرامش ، چه توانایی هایی در جلب نظر جنس مونث داشته و رو نمی کرد.

سورن هم جدیداً گیرهایش زیاده تر شده بود و می خواست هر طور شده با او حرف بزند . حتی چند روز بود که می دید سورن او را نامحسوس تعقیب می کند ، بلکه مثلاً دستش به خواهرش برسد و این او را به خنده می انداخت و کمی ته دلش آرام می کرد که برادرش تا این حد در پی رسیدن به اوست .

به خانه که رسید موبایلش را برداشت و پشت پنجره رفت و گوشه پرده را کنار زد . از آن بالا می توانست ماشین مشکی سورن را تشخیص دهد .

شماره سورن را گرفت و منتظر شد تا جواب دهد.

- بله ؟

- سلام.

- سلام.

- بفرمایید بالا چایی در خدمتون باشم .

- پس فهمیدی .

- از همون روز اول. گفتم که ، من از جای جانان خبر ندارم. من فقط تلفنی باهاش در ارتباطم.
- اگر راست می گی بگو با من تماس بگیره.
- سعی می کنم راضیش کنم.
- کی خبرش و بهم می دی ؟
- نمی دونم باید الان بهش زنگ بزنم.
- باشه پس منتظرم .
- بالا نمی یاین ؟
- نه ... ممنون خداحافظ .
- خداحافظ .

نمی دانست باید چی کار کند . تنها چیزی که می دانست ، این بود که در این تعقیب ها هر لحظه ممکن است برادرش چیزی بفهمد ، آن وقت است که او همه چیزش را از دست می دهد.

تصمیم گرفت با یک شماره اعتباری به سورن زنگ بزند و کمی او را آرام کند تا دست از این تعقیب هایش بکشد .

یک ساعت بعد با استرس سیم کارتِ گوشی اش را با یک سیم کارت اعتباری عوض کرد و با دستانی یخ زده و منجمد با استرس شماره او را گرفت و جلو دهانش ماسکی زد و داخل ماسک دستمال گذاشت تا

صدایش حداقل اندکی تغییر کند و قابل تشخیص با
صدای اصلی اش نباشد .

- بله ؟

- سلام .

- سلام ، بفرمایید .

- آقای سعادت ؟

- خودم هستم ، بفرمایید.

- نشناختی ؟

نفس سوزن برای لحظه ای گرفت و حس کرد قلبش
برای ثانیه هایی ایستاد و چیزی میانه دلش فرو ریخت
و مانند افراد مست و لایعقل تلو خوران خودش را به
مبل خانه اش رساند و رویش افتاد.

- جا..... نا..... ن.....

آن طرف خط سکوت شد و سکوت .

- جانان . جانانِ قشنگم . خواهر خوشگلم حرف بزن

برام . حرف بزن . حرف بزن بزار حس کنم که

هستی . بزار باور کنم هنوز تو زندگیم دارمت.

صدای لرزان سوزن ، اشک درون حدقه چشمانش
جمع کرد.

- هستم . خیلی وقته که هستم.

part61#

صدای لرزان سورن اشک به چشمانش آورد .
- هستم . خیلی وقته که هستم.
- داغ گذاشتی رو دلمون جانان هشت سال
شادی به خودمون ندیدیم..... ما رو کشتی
- خودتون خواستید .
تمام وجود سورن بغض شد و خشم.
- خودمون خواستیم جانان ؟ خودمون خواستیم ؟ کی
خواستیم ؟
- همون وقتی که مامان من و تو اتوبوس تنها گذاشت
و با تو رفت. همون وقتی که صدایش زدم ، کمک
خواستم . من همش 17 سالم بود سورن. از مردن می
ترسیدم . تو این زمانا همه بچه ها مامانشون و صدا
می زنن. منم زدم ولی جواب نگرفتم. اصلا صدام و
نشنید . حسم نکرد . می دونی چرا ؟ چون اون فقط
تو رو می دید . فقط داد می زد سورنم و کمک کنید.
حتی وقتی امداد رسانا اومدن یه بار نگفت دخترم.
اون فقط به فکر تو بود و منه بدبخته ترسیده که
لای آهنا گیر افتاده بودم ندید. من برای شماها همون
وقتی که بین آهن پاره ها و آتیش رهام کردیم مردم .
چهار ماه تو بیمارستان چشمم به در خشک شد تا تو
رو ببینم ، مامانم و ببینم . اونم با دست و پای

شکسته و قفسه سینه خورد شده و صورت سوخته .
می فهمی ؟ شاید اگه مامان من و هم می دید ، منم الان
صورت قبلم و داشتم . چشمای معصومانه قبلم و
داشتم . اما اون فقط نگران تو بود . فقط تو رو می
دید . تا لحظه مرگم اون لحظات و اون درد جسمی ،
اون درد روحی و اون خشم و فراموش نمی کنم .
سورن شوکه بود و بهت زده . نمی دانست . از هیچ
کدام از این اتفاقات خبر نداشت .

- من من نمی دونستم .

- حالا دلیل اینکه پیشتون برنگشتم فهمیدی سورن ؟
من الان یه خانواده دارم . من حتی به این خانواده ام
که جز محبت چیزی ازش ندیدم ، دروغ گفتم که
حافظه ام و از دست دادم ، فقط به این خاطر که من
و برنگردونه . من این تنهایی رو به جون خریدم ولی
بر نمی گردم .

- جانانم قشنگم بزار ببینمت اصلا بهترین
جراح پلاستیک بیمارستان و برات پیدا می کنم .
- نمی خواد خودت و به زحمت بندازی دکتر سعادت

- جانان من برای تو هر کاری لازم باشه می کنم . مگه
نمی گفتی من و بیشتر از همه دوست داری ؟ مگه

- نمی گفתי من بهترین برادر دنیام ، پس بهم اجازه
جبران بده .
- الان آمادگی رو به رو شدن و ندارم .
 - بزار یک ثانیه ببینمت . من به یک ثانیه دیدنت هم
راضی ام . حتی از دور.
 - من حالم خوبه سورن . زندگیم تغییر کرده . تازه
سرکار هم می رم.
 - می دونم . دوستت گفتم .
 - دوستم ؟
 - جانان جانان کوکبی .
 - آها به مامان که از من چیزی نگفتی ؟
 - نه هنوز . باید اول خودم ببینمت .
 - تو من و چند بار دیدی .
- سورن متعجب شد و اخم کرده سعی کرد موردی با
قیافه خواهرش و حتی سوختی بر صورت به یاد
بیاورد .
- یه بار که بین هوشیاری و بی هوشی بودی اومدم .
 - وقتی از پله ها افتادی و مچ دستت شکست . من بالا
سرت بودم .
 - من من فکر می کردم خواب دیدم .

- خواب نبود من واقعا بالا سرت بودم . اونم یک ساعت . مامانم دیدم که باز مثل همیشه نگران پسرش بود و گریه می کرد .
- جانان
- حالا حالش چطوره آقای دکتر ؟
- خوبه چند روز دیگه مرخصه . ممنون که اومدی و خون دادی .
- قابلی نداشت . درسته ازش خشمگینم و ناراحت . اما نتونستم بی تفاوت باشم .
- حالا کجا کار می کنی ؟
- تو یه بیمارستان دولتی .
- بالاخره به آرزوت رسیدی و شدی منشی ، نه ؟
- همیشه می گفتم من منشی هم بشم راضی ام . دوست داشتم کنارم بودی ، مثل گذشته ها .
- گذشته تموم شده سورن . همه چیز تغییر کرده . مطمئن باش من و ببینی هم نمی شناسی . اون موقع که تصادف کردم 17 سالم بود و الان 25 سالمه .
- اون موقع تو 25 سالت بود و الان 34 سالت . هشت سال گذشته و مطمئنا تو هم الان یه مرد کامل شدی . می بینی ؟ دیگه هیچی مثل سابق نیست .
- تلخ نباش جانان . جانان من تلخ نبود . جانان من مهربون بود . ذات تو تلخ نیست . می دونم سختی

کشیدی ، تنهایی کشیدی . من اینجام که همه اون
سختی ها رو برات جبران کنم . شاید نتونم گذشته
رو برگردونم ولی لااقل می تونم کاری کنم که
تحميلش برات راحت تر شه .

شاید به زودی رو به روی هم قرار گرفتیم .
- جانان یه شانس بده . دلتنگتم لعنتی . فقط من هم
نه . مامان هم دلتنگته . هر پنج شنبه می ره سره
خاکت و خیرات می ده . نمی دونم چرا اون موقع
چنین رفتاری انجام داده ولی هنوزم دوستت داره .
صدای پوزخند جانان را شنید .
- به نظر نمی رسه .

- تو اصلا دلت برای ما تنگ شد ؟
- معلومه . من خیلی وقتها اومدم دیدنتون . چندین
بار هم اومدم دیدن شما دکتر سعادت . ولی انقدر
جدی و خشک بودی که راستش جرعت نکردم جلو
بیام .

و با خنده ادامه داد :

- حتی شنیدم استاد دانشگاه شدی . یه استاد سخت
گیر بد اخلاق و قطره چکونی . سورن بعد دقیقه ها
خندید ، آن هم صدادار .

part62#

جانان هم خندید :

- خیلی شکار بود ازت . می گفت جانان نمی دونی
شبای امتحان چقدر روح داداشت و مورد عنایت
قرار دادم اذیتش نکن سورن ، دختره خوبیه.
- اون خوبه ؟ دوستت پدر من و در آورده .
جانان شاکی از حرف سورن ، اخم کرد و گوشی را به
گوش دیگرش چسباند و از جایش بلند شد و سمت
پنجره اطاقش رفت و گوشه پرده را کنار داد تا ببیند
سورن هنوز این دور و اطراف هست یا نه .
- اون ؟ اون بنده خدا آزارش به مورچه هم نمی رسه.
دختره بیچاره.

- فعلا که پدر از دل منه بدبخت درآورده.
لبخند اندک اندک از لبانش رفت . شوک حرف
سورن آنقدر شدید بود که حس کرد زمین زیر پایش
لرزید و تعادلش را بر هم زد . دست به دیوار
گرفت.

- چی ؟ دل ؟

- آره . با اینکه موزیه ولی ازش خوشم می یاد . فعلا
در مرحله سنجشش هستم . دختر باهوش و زبر و
زرنگیه . اگه همه چیز اوکی بشه ، ممکنه ازش
خاستگاری کنم.

گوشی از میان انگشتان بی حس شده اش رها شد و با
صدای بدی به سرامیک کف اطاقش کوبیده شد .
نفسش بالا نمی آمد . چنگ به یقه لباسش زد و ویران
شده روی زمین افتاد و قطره اشکی ناباورانه از
چشمش چکید.

سرش را با عذاب تکان می داد و زیر لب ، نه نه نه
می گفت و مات و مبهوت. به دیوار مقابلش نگاه می
کرد و بدون آنکه بخواهد اشک دیگری از چشمش
سرازیر شد .

حالش آنچنان خراب بود که حس می کرد لحظه
مرگش رسیده و عن غریب قلبش از کار خواهد
افتاد .

خم شد و با دستانی لرزان و چشمانی تار شده از اشک
جمع شده در چشمانش موبایلش را برداشت. تماس
قطع شده بود .

به هق هق افتاد و سرش را به دیوار کنارش تکیه
زد..... موبایلش دوباره به صدا در آمد و شماره
سورن را شناخت و هق هقش بیشتر شد . نمی
توانست جواب دهد . جانش را نداشت. تماس را با
قلبی خون شده رد کرد و با همان نگاه تار شده و هق
هق کنان با عذابی سخت برایش پیام نوشت .

- ببخش من و . من الان بیمارستانم . نمی تونم راحت صحبت کنم . شرایط جور شد خودم زنگ می زنم بهت. "جانان"

موبایلش را انداخت و سر سمت زمین خم کرد و زجه زد . از عذاب وجدانی که به جاناش افتاده بود موهایش را چنگ زد و زجه زد .
چه کرده بود ؟ چه غلطی کرده بود ؟ با احساس برادرش بازی کرده بود ؟ دلش را برده بود ؟

part62#

زجه می زد و موهایش را چنگ می زد و خودش را به زمین و زمان می کوبید . باورش نمی شد برادرش به او حس پیدا کرده باشد . به کسی که خواهرش بود . فکرش را نمی کرد ، هرگز نمی کرد و گرنه غلط می کرد جلوییش سبز شود . غلط می کرد با احساسات پاک و دست نخورده برادرش بازی کند .
آن هم برادری که انگار دلش برای اولین بار برای دختری رفته بود . دلش می خواست خودش را بکشد . نیست و نابود کند . محو کند .

از برادرش خجالت می کشید . دیگر روی دیدنش را
نداشت . غیرتی شدن هایش را به یاد آورد و بیشتر
هق هق کرد و چنگ به یقه لباسش زد .
بی حال گوشه اطاق روی زمین و تکیه زده به دیوار
افتاده بود . چشمه اشکش خشک شده بود .
چشمانش بدجوری به سوزش افتاده بود . سیم کارت
نفرین شده را از موبایلش بیرون آورد و سیم کارت
قبلی اش را درون موبایل برگرداند .
با وصل شدن سیمکارت صدای پیام گوشی بلند شد .
پیام را باز کرد و باز به گریه افتاد . پیام از سورن بود
.

- ممنون که جانان و قانع کردی بهم زنگ بزنه . الان
آرومم آرومه آروم . ممنونم ازت .
روی زمین سجده کرد و هق هق هایش را رها کرد و
زیر لب نالید و تکرار کرد :

- من و ببخش سورن ، منه احمق و ببخش
سورنم برادرم..... عشقم . منه احمق و
ببخش.

هق هق هایش انگار امشب تمامی نداشت . تحمل این
درد ورای صبرش بود . این درد ، درد برادرش بود .
درد احساسات پاک برادرش . احساسی که مجبور به
کشتنش بود . مجبور به از بین بردنش بود . آن هم به

دست خودش . نمی دانست چه کند . به بابا محمدش
هم حرفی نمی توانست بزند . مجبور بود کم کم
خودش را به او معرفی کند . بگوید چه نامردی است
و چگونه احساساتش را به بازی گرفته .
تا صبح نتوانست پلک بر هم بگذارد و اگر کارورزی
نداشت امکان نداشت پا از خانه بیرون بگذارد .
به سختی از جایش بلند شد . اطاقش با نور خورشید
در حاله طلوع اندک اندک روشن و روشن تر می شد
. پدرش از دیروز ظهر که با تماس اضطراری و
اورژانسی از بیمارستان به آنجا رفته هنوز به خانه
برنگشته بود .
نگاه خسته و دل مرده اش را به ساعت داد . هنوز تا
هفت و نیم ، نیم ساعتی وقت داشت . به سرویس
بهداشتی رفت و با دیدن خودش در آینه وحشت کرد
. چشمانش پف کرده بود و پوست صورتش با
پوست یک مرده هیچ فرقی نداشت .
با آب یخ صورتش را شست بلکه پف چشمانش
بخوابد . نمی خواست با این حاله زار به بیمارستان
برود و توجه همه را به خود جلب کند .
نگاهی به چشمان شرارت بارش کرد . بغض میان
حلقش چمبره زد . حس می کرد چشمانش چشمان
شیطان است و هماننده آن فریبنده . به یاد گذشته

هایش افتاد و چشمانی که تنها معصومیت را می شد
داخلشان دید .

نگاهی به صورتش انداخت ، زیبا بود و جذاب .
بغضش بالاتر آمد و شانه هایش را لرزاند . همین
زیبایی ها بودند که با احساسات برادرش بازی کردند
.

سمت اطاقش رفت و جلوی آینه میز توالتش
ایستاد. حال زارش زیادی نمایان بود .
تنها به یک رژ لب برای رنگ دادن به لبهای بی رنگش
و یک ریمل برای کمتر نشان دادن پف چشمانش،
بسندہ کرد.

مانتو شلوار و مقنعه فرم بیمارستانش را به تن زد و
با درستی به بیمارستان رفت.

جلو بیمارستان از ماشین پیاده شد و نگاهی به سر در
بیمارستان کرد. برای اولین بار بود که می ترسید
داخل شود و سورن را ببیند.

تند خودش را به دفتر شکوهی رساند تا آمدنش را
اطلاع دهد. تمام طول چهار ساعت دوره اش را با
حواس پرتی گذراند. آنچنان که شکوهی را هم متوجه
این حواس پرتی اش کرد .

- بزار یه چیزی رو همین ابتدای کار بهت بگم . برای اینکه یه پزشک خوشنام بشی هرگز وقتی حواست جمع بیمارت نیست طبابت نکن. روز خوش .
و جانان با قیافه نالان رفتنش را نظاره کرد . حس می کرد قندش بدجوری افتاده . دلش یک چیز شیرین می خواست. حتی شده یک شکلات کوچک.
پرونده بیمار را پای تختش آویزان کرد و به سمت پذیرش رفت بلکه چیز شیرینی گیر بیاورد که قند و فشارش با بالا بیاورد .
سمت پذیرش می رفت که قامت کشیده سورن را جلو پذیرش توانست تشخیص دهد. دستش را با ترس مشت کرد. حس می کرد با دیدن سورن فشار و قندش حتی از ثانیه پیش هم پایین تر افتاد. خواست تغییر مسیر دهد که نگاه صالحی به او خورد و دست برایش بلند کرد و صدایش زد .
- کوکی بیا...نسکافه داریم.
چشمان جانان تنها روی برادرش بود که با شنیدن فامیلی اش سرش را به سمت او چرخاند.
سست و بی حال سمتشان رفت و مضطرب به همه سلام داد و سعی کرد بیشترین فاصله را از سورن داشته باشد.
صالحی لیوان کاغذی را جلویش قرار داد.

- بیا بخور خستگیت در می یاد.
دستان یخ زده اش را بالا برد و لیوان کاغذی اش را از
روی پیشخوان برداشت. سرش پایین بود اما سنگینی
نگاه سورن را به خوبی حس می کرد و این قلبش را
خون می نمود. باید قبل از هر چیز با سورن حرف می
زد، قبل از اینکه بیشتر از این با احساسات برادرش
بازی کند. باید او را از اشتباه در می آورد حتی شده
با شکستن خودش، با تحقیر شدن خودش.

part63#

جرعه ای از نسکافه شیرینش نوشید و سعی کرد آرام
باشد و تنها به شیرینی حیات بخش این نسکافه فکر
کند، نه به اتفاق دیگه ای.

- دستت درد نکنه صالحی واقعا به جا بود. همیشه
این چایی و نسکافه هات خستگی از تن آدم در می
یاره.

صدای سورن بود که داشت از صالحی تشکر می کرد
و صالحی جوری بال از توجه و رضایت سورن در
آورده بود که انگار قصد پرواز داشت.

جانان با فهمیدن اینکه سورن قصد رفتن دارد صدای
خش دار و ضعیفش را بلند کرد تا لااقل به گوش
سورن برسد .

- دکتر سعادت ، من باهاتون یه کار کوچیک داشتم .
وقت دارید ؟

سرش پایین بود . حتی روی نگاه کردن به چشمان زیبا
و دریایی برادرش را هم نداشت و جانان نفهمید که با
همین سر به زیر انداختنِ دلبرانه اش چه بلای
بزرگتری بر سر دل بی خبر برادرش آورد .

- تو دفترم منتظرتم. فقط خیلی دیر نشه ، نیم
ساعت ، چهل دقیقه دیگه عمل دارم .

جانان باز هم با همان نگاه به زیر افتاده سر تکان داد و
رفتن سورن را ندید .

- خاک تو سرت صالحی که انقدر تابلو رفتار می کنی .
دکتر سعادت نیومده صالحی عین این چایخونه ها ،
چای و نسکافه اش آماده است . باور کن اندفعه بهت
تیکه انداخت بدبخت.

جانان نگاه مرده اش را بالا آورد و صالحی و دوستش
رحمتی که در سر و کله هم می زدند و می خندیدند را
نگاه کرد و در دلش به حاله خندان و خوش شان
قبطه خورد.

- به تو ربطی نداره. دوست دارم برای عشقم چایی
بریزم. اصلا از فردا ناهارم درست می کنم براش می
یارم تا چشت درآد. بدبختم خودتی.
جانان به آنهایی که سره سورن دعوا می می کردند
لبخند تلخی زد و در دل نادمش آرزو می کرد ای کاش
سورن عاشق یکی از همین پرستارها می شد.
مخصوصا صالحی که انگار با جان و دل برای سورن
چایی می ریخت و جلوش می گذاشت.
لیوان کاغذی خالی اش را بالا آورد و لبخند مصنوعی
زد.

- دستت درد نکنه عزیزم. ممنونم. واقعا حالم بد بود
و این نسکافه ات کمی حالم و جا آورد.
صالحی لبخند دوستانه ای به او زد.

- بازم هست. می خوای؟

- نه ممنون. کار دارم باید برم. الان این ترکاشوند هم
می یاد گیر می ده چرا اینجا ایستادیم نسکافه می
خوریم.

صالحی شبیه عاشقان بی قرار با مسخره بازی
انگشتان دستش را در هم گره زد و جلوی سینه اش
گرفت.

- سلام من و هم به عشقم برسون. بگو نازگل برای
دیدنت بی قراره هانی.

جانان با باقی مانده توان و جاننش خندید و سر تکان داد :

- باشه ، حتما می گم .

پشت در دفترش ایستاد و ضربه ای زد و با بفرمایید سورن داخل شد. سورن با دیدنش دستی به موهای نافرمان رو پیشانی اش کشید و همه را به عقب فرستاد . سورن هم همانند او موهایش پر کلاغی بود با این تفاوت که موهای سورن حالت لخت و بی حال بود و موهای او فر لوله لوله .

سورن با دیدنش همانند همیشه لبخند مردانه ای زد و به مبلمان مشکی مقابل میزش اشاره کرد.
- بیا بشین کوکبی.

جانان نشست و باز نگاهش بی اختیار پایین افتاد و خیره انگشتان دستش شد . نمی دانست از کجا شروع کند. اصلا چه بگوید . جلو برود و خودش را در آغوشش بندازد و بگوید او همان جانان خواهر اوست ؟ یا جلو پایش زانو بزند و مویه کند و طلب ببخشش کند . یا اصلا
- چیزی شده ؟

نگاهش را آرام بالا آورد و سورن توانست غم لانه کرده میان نگاه آبی رنگش را ببیند. همین باعث شد

اخم در هم بکشد و گردن به سمتش دراز کند و دوباره پرسد .

- چیزی شده جانان ؟

به برادرش نگاه کرد . دیگر اسمش را دوست نداشت . دیگه از شنیدن اسمش لذت نمی برد ، زیرا می دانست با چه احساسی از میان لبان سورن بیرون می آید .

بغض آرام گرفته دیشبش دوباره بالا آمد . بغضی که تمام دیشب را همراهی اش کرده بود . با سوزش چشمش از اشکی که می خواست جمع شود ، پلکی زد و آب دهانش را قورت داد و صدایش را بیهوده صاف کرد .

- همه چیز اوکیه ؟ نکنه باز شوکتی کاری کرده .
- نه .

- حرفی زده ؟ حرکتی کرده ؟
- نه .

- پس چته دختر ؟

- دیروز با جانان حرف زدید ؟

سورن از فکر حرف زدن با خواهرش و فهمیدن اینکه هنوز هم جانانش را دارد لبخندش پهن تر شد و چشمان ستاره بارانش را نشان جانان داد و جانان دید بیشتر در خودش خورد شد .

- آره دیشب که پیام دادم بهت. البته حس می کنم این سالها دوری جانان و خیلی اذیت کرده. حس می کنم جانان بیشتر از اینکه از ما متنفر باشه، آزرده خاطره می خوام پیداش کنم و براش جبران کنم. جانان هنوز هم با همان غم نگاهش می کرد و سورن ادامه داد:

- مادرم همه این سال ها عذاب وجدان داشت. همه این سال ها خود خوری کرد فقط. جانان اخمی از نفهمیدن منظور سورن کرد. - چرا عذاب وجدان گرفتن؟

سورن نگاهش کرد و نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد و رو به روی جانان روی مبل مقابلش نشست.

- نمی دونم گفتنش درسته یا نه.
- گفتن چی؟

part64#

- گفتن چی؟

- یه راز با قدمت دو دهه.
جانان نگاهش کرد و کمی ابرو بهم نزدیک کرد.
- چه رازی؟

- یه رازی که نمی خوام به هیچ عنوان به گوش
خواهرم برسه.
جانان سر در گم دستی به لبه پایینی روپوشش کشید .
چه رازی بود که او نباید می فهمید .
- نمی فهمه. یعنی من بهش حرفی نمی زنم.
- مادره من یه خواهر داشت به اسم زهرا ، بزرگتر از
مادرم بود و شوهرش هم تو نیروی انتظامی مبارزه با
مواد مخدر مشغول به کار بود . من اون موقع ها
کوچیک بودم ، شاید دو ساله یا سه ساله . شوهر
خاله ام درگیر پرونده یه باند مواد مخدر شده بود که
علاوه بر تبادل مواد از خارج به داخل ایران ، دختر
هم به شورای عربی قاچاق می کردن .شوهر خاله
من مسئول این پرونده بود . ابتدای همین پرونده بود
که خدا بهشون بعد چندین سال ناباروری دختری داد
. خوشحال بودن که خدا بالاخره بهشون یه بچه
داد ، اما این خوشحالی زیاد دوام نیاورد ، چون تهدیدا
از این سمت و اون سمت شروع شده بود . تهدیدها
ادامه داشت ، خاله ام ترسیده بود چون گاهی از
طریق تهدید خاله ام و بچه اش به صورت مستقیم
می خواستن دست شوهر خاله ام و کوتاه کنند .
چندین سال این قضایا طول کشید ، تا جایی که
دخترشون شد سه ساله . خاله ام این آخری ها به

شوهرش می گفت یا استعفا بده ، یا پرونده رو به یکی دیگه بسپار . اما شوهر خاله ام نه راضی به استعفا بود نه راضی به دادن پرونده به دست یکی دیگه . دخترشون یه دختر شیطون و بانمک و بامزه بود ، از دیوار راست بالا می رفت . سره همین هر وقت می خواستن برن خرید ، دخترشون پیش من موند تا ازش که نگهش داریم تا اونا برن خرید و بیان . اون روزم رفتن بازار روز و دخترشون پیش من موند تا ازش مراقبت کنم . اما موقع برگشت از تره بار ، ماشین و به رگبار بستن و شوهر خاله ام در جا شهید شد و خاله ام هم چند روز بعدش .

جانان ترسیده با چشمان گشاد شده از وحشت نگاهش می کرد و نمی دانست این راز چه ربطی به او دارد که او نباید از آن با خبر شود . درباره خاله اش شنیده بود اما هرگز نمی دانست آنها دختری هم داشتند .

با وحشتی آشکار در حالی که حس می کرد کله دفتر دور سرش می چرخد ، پرسید :

- اون اون بچه

- اون بچه تمام روز پیش من موند تا مامان باباش برگردن ، اما هرگز این اتفاق نیفتاد .
سر جانان به دوران افتاد .

- اون اون دختر جانانه ؟ نه ؟
- آره جانان در اصل دختر خاله منه نه خواهر واقعیم .
هر چند من براش هم برادر بودم هم پدر . من پدرم
و وقتی جانان خیلی کوچیک بود از دست دادم ،
جانان خیلی محبت پدری ندید . من سعی کردم جای
خالی همه رو براش پر کنم ، اما مثل اینکه موفق
نبودم .

جانان چنگ به مقنعه اش که روی سینه هایش را
پوشانده بود ، زد . به سختی از جایش بلند شد . به
نفس نفس افتاده بود و حس می کرد حتی دیگر
توانایی استنشاق حتی ذره ای اکسیژن را هم ندارد .
دفتر و کله وسائش دور سرش به گردش افتاده بود و
حتی پلک رو هم فشردن هم درمانگر این سرگیجه
وحشتناکش نبود .

- جانان ؟ حالت خوبه ؟

تعادل از دست داد و پاهایش از زانو خم شد و سورن
به سمتش پرش کرد و زیر بازویش را گرفت و سعی
کرد بالا بکشدش . نمی دانست چرا یکدفعه ای این
چنین شد . صدای نفس نفس زدن و دستان یخ زده
اش او را ترساند و با سنگین تر شدن بدنش فهمید از
حال رفت .

شوکه او را روی زمین نشانده و سرش را در آغوش کشید و ضربه آرامی به صورتش زد و صدایش کرد .
- جانان ؟ جانان ؟ جانان صدام و می شنوی ؟
دست زیر زانوانش برد و دست دیگر دور شانه هایش حلقه نمود و از زمین بلندش کرد و روی تخت گذاشتش .
به یاد نداشت تا الان سر بیماری تا این حد دستپاچه و هول شود .

part65#

دستگاه فشار خون را آورد و به دستش بست و فشارش را گرفت و با دیدن فشار 5 رو 9 متعجب ماند.
به سرعت به سمت میزش رفت و گوشی تلفن را از آن طرف میز سمت خودش کشید و توجهی به بهم خوردن کاغذهای روی میزش نکرد . زنگ به بخش پرستاری زد .
- بله ؟
- سعادت هستم . یه سرم نمکی بیار دفترم .
- چشم دکتر. الان .

بالا سرش برگشت و باز نگاهش کرد . موهای لوله
لوله فرش از گوشه و کنار مقنعه اش بیرون زده بود
و صورت مهتابی رنگش را جلوه خاص بخشیده بود .
نگاهی به بینی اندک سربالایش و لبانی که همچون
غنچه نشکفته بود ، انداخت .

با شنیدن صدای در ، بفرمایید گفت و پرستار را
سرم به دست دید . سرم و لوله و آنژوکت را با
عجله از او گرفت و بالا سر جانان برگشت .
- کمکی از من بر می یاد دکتر ؟

سورن نگاه کوتاهی به او انداخت و روی آرنج جانان
خم شد و آستینش را به زور بالا فرستاد و دو ضربه
به رگ سبز رنگش زد و سوزن آنژوکت را آرام در
پوستش فرو کرد .

- الان نه ، ولی دارم می رم اتاق عمل . حال کوکبی هم
خوب نیست . لازم نیست جابه جاش کنی . بزار
همینجا بمونه فقط هر نیم ساعت بیا ، یه سر بهش
بزن . سرعت سرمش و پایین آوردم . تغییرش نده . الان
خواب براش خوبه .
- چشم دکتر .

سرم را وصل کرد و از دفترش خارج شد . نمی
دانست او چرا یکدفعه حالش اینگونه بهم ریخت .

با مغزی مشغول سمت اطاق عمل رفت و به کمک دستیارش لباس سبز عملش را پوشید . چهار ساعت عمل را سعی کرد تنها به بیمار زیر دستش توجه کند و هر اتفاق دیگری را پشت در اطاق عمل بگذارد . عملش همانند اکثر عمل های دیگرش موفقیت آمیز به پایان رسید و راضی بود که ناقل خبر بد برای خانواده بیمار نیست .

به سمت اطاق رختکن رفت و لباس و کلاه سبز رنگش را درآورد و درون سطل لباس های استفاده شده انداخت و قبل از اینکه به دفترش و پیش جانان برگردد ، به ICU رفت و سری به بیمار تازه از اطاق عمل آمده اش زد و دستورهای لازم را داد . خسته از چهار ساعت سر پا ایستادن ، سمت دفترش برگشت و آرام در را باز کرد . پرستار داخل دفترش بود و داشت سرم تمام شده جانان را از دستش خارج می کرد .

- خسته نباشید دکتر.

- ممنون .

- سرمشون تموم شده . می خواین منتقلش کنم به قسمت دیگه ؟

سورن پشت میز نشست و سر تکان داد .

- لازم نیست ، بزار راحت اینجا بخوابه ، تا یکی دو ساعت دیگه بلند می شه.

- چشم دکتر . با اجازه.

و از دفتر خارج شد و دفتر در سکوت تمام رفت.
خودش هم خسته بود . دیشب ، از هیجان نتوانسته بود خوب بخوابد . انقدر این طرف و آن طرف روی تختش قلت زد تا نهایت نزدیک چهار صبح پلک هایش روی هم آرام گرفت و ساعت هفت هم بیدار شد .

به صندلی چرم مشکی اش تکیه داد و سرش را عقب انداخت و پلک بست و فقط از حضور جانان در دفترش ، هر چند که خواب هم باشد ، آرامش گرفت.

تازه باید امروز به دنبال ترخیص مادرش هم می رفت . مادرش بعد از بهبود نسبی امروز به خانه باز می گشت.

- من کجام ؟

با شنیدن صدای ضعیف جانان به سرعت از جایش بلند شد و کنارش رفت و بالا سرش ایستاد . نبضش را گرفت و به ساعت مچی اش نگاه کرد . ضربانش نرمال شده بود و این نشان می داد فشارش بالاتر

آمده است . حتی دستانش گرمتر از ساعات پیش بود .

- تو دفتر منی . یادت نیست ؟ یکدفعه از حال رفتی .
دستش را عقب کشید و دو دستش را در جیب های
شلوارش کرد و ادامه داد :

- فشارت خیلی پایین بود . چی کار کردی با خودت
کوکی ؟

جانان تنها با غمی مشهود به برادرش نگاه کرد . برادر
؟ شاید بهتر بود از این به بعد می گفت پسر خاله
اش . پسر خاله ای که یک عمر به دروغ او را خواهر
خود می خواند.

امروز که به بیمارستان آمد ، می خواست اعتراف
کند به اینکه کیست . به اینکه او خواهرش است . اما
این واقعیت که یک عمر از او پنهان شده بود آنقدر
قلبش را داغ زده بود که امکان نداشت دیگر خودش
را ، خوده واقعی اش را به آنها نشان دهد . تمام شد .
جانان برای آنها تمام شد .

حس بیزاری از همه درون رگ هایش مانند مذاب ،
قول قول می کرد .

تمام دیشب فکر می کرد این او بود که با عواطف و
احساسات برادرش بازی کرده ، ولی حالا می دید

این ، آنها بودند که به اندازه ببت سال او را به بازی گرفتند و حرفی نزدند .
حالا دلیل اینکه در آن تصادف مادرش یا بهتر بود بگوید خاله اش تنها ندای قلب پسرش را شنیده بود و به فریادش رسید و تنها او را نجات داد را ، فهمید .
چون سورن پسر او بود ، از گوشت و پوست و استخوان او بود و جانان تنها خواهر زاده ای بیش نبود .

part66#

اشک از گوشه چشمانش سر خورد و شقیقه هایش را طی کرد و در مقنعه اش محو شد. فکر می کرد بدبخت ترین فرد روی این کره خاکی است . بدبخت بود که برادرش ، برادرش نبود . مادرش ، مادرش نبود. حتی پدر الانش هم پدر واقعی اش نبود .
نگاهش را از سورن گرفت و به گریه افتاد و سورن را باز شوکه و نگران کرد .
- چته ؟ چرا گریه می کنی ؟
گریه اش اختیاری نبود که بتواند جلویش را بگیرد .
بد بازی خورده بود . داغ این چند سال دوری کم بود که باید این یکی داغ را هم تحمل می کرد.

حس می کرد برگشته است به هفده سالگی اش ،
ترسیده و تنها و بدون هیچ پشت و پناهی. بدون هیچ
دوست و آشنایی ، بدون هیچ غمخواری .
- جانان حرف بزن .

تنها گریه می کرد که سورن عصبی شانه هایش را
گرفت و با خشم و نگرانی او را از روی تخت بلندش
کرد و نشاندش و تکان محکمی به او داد.
- حرف بزن تا دیوونم نکردی .

جانان تنها نگاهش می کرد و اشک می ریخت . تنها
برادرش را هم از دست داده بود.
نمی توانست جلوی حق حق ها و اشک هایش را
بگیرد . درمانده تر از آن بود که بتواند عادی رفتار
کند و بر خود مسلط شود.

می خواست برای آخرین بار آغوش برادرش را حس
کند . می خواست برای یک بار یا حتی برای آخرین
بار هم که شده ، بشود همان دخترک 16- 17 ساله
بی خیال و تنبل در آغوش امن برادرش .

سر جلو برد و پیشانی بر سینه سورن چسباند و باز
حق هقش را رها کرد و دین و دنیای سورن را به
آتش کشید و او را خشک شده بر جای گذاشت .

سورن را با تمام وجودش بو کشید ، همان بوی
گذشته را می داد ، همان بوی خوب امنیت گذشته.

سورن تنها خشک شده فقط به دیوار پشت سر
جانان خیره شده بود و وضعیتی که درش قرار گرفته
بود را درک نمی کرد . حس می کرد آن قسمت
اتصال پیشانی جانان و سینه خودش همچون ذغالی
سرخ ، آتش گرفته است . دستانش خشک شده اش
را تکانی داد و روی بازوان جانان گذاشت و او را
عقب کشید.

جانان درمانده و بی پناه نگاهی را بالا آورد . قدم به
قدم و آرام . بی هیچ عجله و شتابی .
- من حالم خوب نیست..... بزار بزار خودم و
خالی کنم و گرنه می میرم.
سورن نفس عمیقی کشید و درد قلب خودش را بی
محلی کرد و جانان را به سمت سینه اش کشید و
گذاشت اشک بریز و هق هقش را میان سینه های
پهن و مردانه او خالی کند.

part67#

نمی دانست چقدر گذشته بود که خواست از روی
تخت بلند شود و لااقل روی مبل بنشیند.
به کمک سورن از تخت پایین آمد و روی مبل
نشست و سورن هم با نگاهی خیره خیره به همراه

اخم کمرنگی روبه رویش روی مبل نشست و جانانی
را نگاه کرد که نگاهش را به زیر پایش داده بود .
- هنوزم نمی خوام بگی دلیل این گریه هات چی بود ؟
سبک شده بود . هنوزم آن داغ بر روی قلبش
سنگینی می کرد . داغی که شاید تا لحظه مرگش بر
روی قلبش می ماند . اما لااقل سبک شده بود .
- یاد یه خاطره تلخ افتادم .
- فکر نمی کنم یه خاطره تلخ باعث شه وسط دفتر
اون شکلی از حال بری که اگر نگرفته بودمت با سر
زمین می خوردی .
- دیشب نتونستم بخوابم . به خاطر اونه .
- چرا ؟
جانان هول شده نگاهش را بالا آورد . سوزن زیادی
جدی شده بود و سوال جواب هایش او را یاد
بازجوها می انداخت .
- دکتر شوکتی امروز قرار بود در مورد یه بیمار باهام
صحبت کنه ، سره همین تمام دیشب و داشتم
در مورد اون بیمار مطالعه می کردم .
نمی دانست این نگاه خیره به همراه اخم نشسته میان
ابروانش ، چه معنی می دهد . آیا توانسته بود قانعش
کند یا نه . به خاطر همین به سرعت اضافه کرد :

- امروزم واقعا حال جسمیم خوب نبود . اگر با دکتر شوکتی کلاس نداشتم ، نمی اومدم . شما هم که خاطره جانان و تعریف کردید ، یکدفعه انگار خودم رفتم تو اون خاطره . صبح فشارم پایین بود . احتمالا بعد اون هم پایین تر اومدم .

- شب بیداری ممنوع . پزشکی که نتونه از خودش مراقبت کنه ، از بیمارم نمی تونه .

- از یکی دوماه آینده من طرحم شروع می شه . بهم گفتن طرحم که شروع بشه ، باید لااقل دو شب کشیک شب بدم .

- تا زمانی که شرایط جسمانیت اینه و فشارت با یک شب بیداری تا این حد پایین می افته ، کشیک شب ممنوع . بهتره کپسولای ویتامینه مصرف کنی .
- حتما .

- من باید دیگه برم دنبال کارای ترخیص مادرم ، نزدیک شیشه .

جانان با شنیدن ساعت ترسیده موبایلش را از جیب روپوشش بیرون آورد و با دیدن 12 میسکال از شماره خانه و موبایل بابا محمدش لبش را گزید و وایای بلندی گفت .

- بابام الان از نگرانی زبونم لال ، سخته کرده .
و بلافاصله شماره بابا محمدش را گرفت .

- جانان ؟
- الو ، سلام بابا .
- کجایی جانان ؟ یعنی اگر دستم بهت برسه جانان .
- ببخشید ببخشید .
- اون گوشی لعنتیت و دیدی ؟ نمی گی نگران می شم ؟ نمی گی دلم هزار راه می ره ؟ گوشیتم که شکر خدا جواب نمی دی . کم مونده بود الان راه بیفتم پیام بیمارستان .
- معذرت می خوام . نفهمیدم . به خدا الان دیدم .
- الان کجایی ؟
- بیمارستانم هنوز .
- مگه کلاست ساعت 12 با شوکتی تموم نمی شد .
- الان نزدیک شیشه که.
- یه مشکلی پیش اومد . مجبور شدم بیمارستان بمونم . همین الان راه می افتم می یام خونه .
- زودبیا . مواظب خودت باش .
- و گوشی را بدون خداحافظی قطع کرد که جانان باز لبش را گزید .
- کارم ساخته است..... مگه چقدر خوابیدم ؟
- نزدیک پنج ساعت . همچین هم خر و پف می کردی که بیا و ببین .
- جانان با اخم نگاهش کرد .

- من تو عمرم یک بار هم خر و پف نکردم . بر عکس
شما که جانان می گفت صدای خر و پف شما سه
چهارتا کوچه اون طرف تر هم می ره .
سورن لبخندی زد . بسیار مشتاق بود ، می توانست
جلو رود و گونه های برجسته اش را مورد مرحمت
خودش قرار می داد. آنچنان که جای بوسه اش ردی
روی گونه های خوش تراشش بیندازد .
- فکر کنم شما دو نفر وقتی با هم حرف می زنید ،
اول تا آخر صحبتاتون در مورد منه .
جانان هم همانند خودش خیره نگاهش کرد و جفت
ابرو بالا داد.
- کاملاً درسته .
و از جایش بلند شد و دستی به مقنعه اش کشید و
تمام موهای رها و بیرون زده از مقنعه اش را به
داخل هدایت کرد .
- من دیگه باید برم که لااقل یه ماشینی این ساعت
گیر بیارم .
سورن هم همزمان با او بلند شد و دست در جیب
های شلوارش کرد.
- مگه ماشین نداری ؟
- هنوز نگرفتم. بابا قراره تازه بگیره. بعد هم من
سابقه خوبی تو رانندگی کردن زمانی که حالم خوب

نیست ندارم. به خاطر همین ، اگرم داشتم نمی
آوردم.

- پس صبر کن من کارای ترخیص مادرم و انجام بدم ،
می رسونمت تا خونه.

جانان به سرعت مخالفت کرد .

- احتیاجی نیست .

- همینجا باش . من برم مادرم و مرخص کنم پیام.

part68#

جانان توانایی رو به رو شدن با مادرش را نداشت و
نمی خواست الان با او مواجه شود و همین دلیلی
برای مخالفت مجددش شد.

- واقعا می گم ، تعارف هم نمی کنم، خودم می تونم
برم.

- از خواهرم بپرسی بهت می گه من وقتی یه حرفی رو
یه بار می زنم ، به هیچ عنوان برای بار دوم رو زبونم
نمی یارم. پس مطمئن باش برام مهم بودی که برای
بار دوم تکرارش کردم ولی بار سوم دیگه کلاهمون می
ره تو هم.

جانان معذب از احساسات سورن و عصبی از قلدر
بازی هایش که همانند گذشته حرف فقط حرف او

بود و به قول خودش حرفش را هرگز دوبار نمی زد ،
نگاهش کرد.

- حالا قیافه ات و برای من این مدلی نکن . می خوای
اینجا بمون ، زنگ زدم بیا پایین . یا می خوای با من بیا
پایین تا کارهای ترخیص و انجام بدم ، منتظر بمون.
زیاد طول نمی کشه.

- پایین می یام .

با هم پایین رفتند و جانان بر خلاف میلش مجبور شد
به اطاق مادرش برود و برای حاضر شدن کمکش کند
تا برای رفتن زمان کمتری صرف شود .

- خوبی دخترم ؟ سلامتی ؟

نگاه مادرش انداخت . درونش حسی از خشم و بیزاری
بود.

لبخند مصنوعی زد .

- ممنون . شما خوب هستید ؟

- خدا رو شکر ، می گذرونیم .

- دکتر سعادت رفتن کارهای ترخیصتون و انجام بدن
. منم گفتم پیام اینجا کمکتون که زودتر آماده
باشید .

- خدا خیرت بده . پدر خوبن ؟

جانان نگاهش کرد و از درون خودش را خورد . از
قصد بابا محمدش خبر داشت . حتی از خوش خدمتی

های بابا محمدش باخبر بود. حتی می دانست پدرش شماره موبایل مادرش را در این چند هفته گرفته است تا مثلاً یک بار در روز جویای حال جسمی اش شود.

اگر ازدواج می کردند او باید فکری با حال خودش می کرد.

سمت کمد دیواری گوشه اطاق رفت و مانتو بادمجونی سیر، با شکوفه های سفید برجسته ریز بر لبه آستین های گشاد مانتو و لبه مانتو دید. مادرش هنوز هم همانند گذشته خوش سلیقه و شیک بود. مطمئن بود باید شال یا روسری تو همین مایه رنگ همین اطراف باشد. با پیدا کردن شال لخت بنفش روشنی پوزخندی بر لبانش از درست بودن افکارش زد. مانتو را کمک کرد تنش کند و شالش را به دستش داد.

- کیف دستی یا مشمایی ندارید من این کمپوت ها و آب میوه ها رو داخلش بزارم؟

- لازم نیست. بده این پرستارا بخورن. بنده خدا ها خیلی زحمتم و کشیدن. تا می فهمیدن مادر سورنم تند تند بهم سر می زدن و اگه کاری داشتم انجام می دادن.

پوزخند در دلش پر رنگ تر شد . دخترا برای جلب توجه سورن ، همه کار می کردن . از خوش خدمتی برای مادرش تا خوش خدمتی برای خودش .
- مامان حاضری ؟ ویلچر آوردم راحت باشی .
جانان به سورن نگاه کرد . دیگر خبری از روپوش سفیدش نبود .
- آره مادر . دخترم کمکم کرد .
جانان باز نگاهش کرد . دخترم گفتن هایش تنها داغ دل او را تازه می کرد .
سورن آرام دست زیر پای مادرش انداخت و آرام بلندش کرد و روی ویلچر گذاشتش و جانان هم وسایلشان را برداشت .

part69#

در راهرو راه می رفتند و جانان می دید مادرش چگونه از احترامی که کادر بیمارستان برای سورن می گذاشتند ، غرق لذت و غرور می شد ، و این موضوع او را اذیت می کرد . او هم روزگاری دختر این خانواده بود ولی هرگز از سمت او ، مادرش احساس غرور نکرد . البته می دانست تقصیر خودش بود .
یادش نمی آمد زمان مدرسه برای یک بار هم که شده

درست درس خوانده باشد . حتی یادش می آمد یک روز در میان مادرش به خاطر وضع درسی او به مدرسه احضار می شد . یادش می آمد سوم دبیرستان سه تجدید با هم آورد و سورن چقدر دعوايش کرد که چرا به درسش دل نمی دهد . چرا درس نمی خواند . و چقدر سورن برای شهریور با اینکه خودش بیمارستان شیفت می داد و بعد شیفتش هم بسیار خسته بود ، با این حال با او درس هایش را کار می کرد و حتی اجازه مهمانی رفتن هم به او نمی داد . سورن برادر بزرگش بود . آن هم 9 سال و همین باعث می شد وقتی سورن عصبانی می شد حسابی از او حساب ببرد و حرفش را گوش کند .

به ماشین که رسیدند جانان در جلو را باز کرد و سورن مادرش را آرام از روی ویلچر به روی صندلی جلو منتقل کرد که چهره مادرش از درد در هم رفت و زیر شکمش را با دست کمی فشرد .

سورن و جانان هم نشستند . سورن نگاهی به چهره در هم شده مادرش کرد .

- درد داری مامان ؟

- یه ذره جای بخیه هام درد می کنه .

- کوکبی اون کیسه داروهای مادرم و بده .

جانان کیف دستی کوچک مادرش را باز کرد و دنبال کیسه داروهای مادرش گشت و پیدایش کرد و به دست سورن داد .

- آب هم هست ؟

باز نگاهی درون کیف دستی انداخت و آب معدنی نصفه و کوچکی را بیرون آورد و دست او داد .

- ممنون مامان این و بخور دردت و الان آروم می کنه.

- دستت درد نکنه سورنم .

- فقط یک ماه مراعات کنی همه چیز درست می شه . فقط یک ماه.

دقایق بعد جانان را جلو در خانه اشان پیاده کردند . مادرش با لبخند نگاهش کرد .

- دختر خوبی به نظر می رسه .

سورن از گوشه چشم به مادرش نگاه کرد و در دل خندید . باز هم همانند همیشه ، چشم مادرش به یک دختر مجرد افتاد و برای او لقمه اش گرفت .

- چطور ؟

- هم دانشجوت بوده که همین یه شناخت نسبی برات ایجاد می کنه ، هم دختر خانواده داریه . پدرش و دیدم . مرد محترم و خوبیه . دختر چنین پدری

حتما حرف نداره . هم بر و رو داره هم با کمالاته هم
نجیبه .

- دیگه .

- سورن من و اذیت نکن . وقتی من مردم می خوام
بری زن بگیری ؟

- خدانکنه مامان . این حرفا چیه که می زنی ؟

- من فقط تو رو دارم . تو این دنیا امیدم به تو
هستش . دلم می خواد قبل از اینکه سرم و زمین بزارم
، نوه ام و بغلم بگیرم .

- اوووووو مامانِ ما تا کجاها جلو رفته . بزار
من اول زنش و پیدا کنم بعد حرف بچه رو بکش
وسط .

- بیا من پیدا کردم حرفت چیه ؟

- بابا شاید دختره اصلا نامزدی کس و کاری
چیزی داشته باشه .

- باشه . اصلا دعوتشون می کنم خونه . به عنوان
تشکر از زحمات پدرش که واقعا کم هم زحمت
نکشید . کم سفارشم و نکرد .

- خب دعوتشون کردیم بعدش ؟

- من از زیر زبونش می کشم که نامزد داره یا نه .

- خیلی کلکی مامان .

- تو فعلا حرف نزن تا من ببینم چی کار باید بکنم .
شماره دکتر کوکی رو هم بده بهم .
- چشم . گردن ما از مو باریکتر .

پدرش رو به روی تلویزیون نشسته بود و راز بقاء
نگاه می کرد و او هم داشت شامش را آماده می کرد .
با شنیدن صدای موبایل بابا محمدش از اطاق خوابش
، دست هایش را آب کشید و به اطاق خواب رفت و
موبایل را برداشت و به دست بابا محمدش رساند .
- بابا موبایل داره زنگ می خوره .

پدرش با دیدن نام تماس گیرنده تک ابروی به بالا
انداخت و لبخند پهنی بر لبانش نشانده و به سرعت با
کنترل تلویزیون را خاموش کرد و جواب داد .
- سلام خانم سعادت . خوب هستید ؟ شنیدم
امروز مرخص شدید آقا زاده خوب

هستن ؟ نه بابا چه زحمتی ؟ شما رحمتید
جانان با چشمان گرد نگاه پدرش کرد . فهمید تماس
گیرنده مادرش است . با کنجکاوی ، آرام کنار پدرش
نشست و خودش را به او چسباند و سر سمت او
کشید .

- اتفاقاً صداتون و شنیدم خوشحال شدم
امیدوارم بقیه ملاقات ها محیط دیگه ای باشن
احتیاجی نیست خانم سعادت ای بابا شما با
این حالتون چرا آخه ؟ چشم چشم خدمت می
رسیم .

جانان متعجب تر به پدرش نگاه کرد و گوشش را به
موبایل او چسباند بلکه چیزی بشنود که پدرش با
همان لبخند بر لب ، دست رو صورت او گذاشت و
به عقب فرستادش و از جا بلند شد و به اطاقش
رفت و در را هم بست و جانان را با چشمانی گرد
شده بر جای گذاشت .
- با این شرایط باید دنبال لباس عقد کنون باشم .

part70#

چند دقیقه ای گذشت که پدرش خندان از اطاق
خواب بیرون آمد .
- چیه بابا خان ؟ کبکت خروس می خونه .
- خانم سعادت برای انتهای همین هفته خونشون
دعوتمون کرد .
جانان متعجب از جا پرید .
- چی ؟ دعوت کرد ؟

- آره . به مناسبت تشکر از زحمات بنده .
جانان به پدرش که خندان کنترل تلویزیون را مجددا
برداشت و تلویزیون را روشن و شبکه ها را بالا و
پایین کرد ، نگاه نمود . نمی دانست مادرش با آن
وضع جسمانی اش ، چرا باید تو چنین شرایطی مهمان
دعوت کند .

انتهای هفته رسید . او از صبح خانه بود و کلاس
نداشت . پدرش 8 صبح تا 12 نوبت ویزیت بیمار
داشت . زیاد صحبت از مهمانی نمی کرد . اما جانان
می دید که پدرش چگونه این چند روز را لبخند زنان
طی می کند و به قول معروف شاد و شنگول است .
ناهار آماده بود و سبزی و پیاز و سالاد را هم روی
میز گذاشته بود . با آمدن صدای کلید و بعد هم باز
شدن در ، سر از آشپزخانه بیرون کشید و با دیدن
پدرش سمتش رفت .

- سلام بابا خسته نباشی .
کت و کیفش را از او گرفت . گفته بود خسته
نباشید اما تنها چیزی که در صورت پدرش پیدا
نبود ، همان خستگی بود . به جایش صورتش جوری
شاداب نشان می داد که انگار برق می زد .
- سلامت باشی . دارم می میرم از گشنگی . ناهار آماده
است ؟

- بله اونم قرمه سبزی ، باب میل پدره خودم. به همراه سالاد شیرازی و پیاز و سبزی . ناهار را میان خنده و شوخی های پدرش خوردند . حالا می فهمید پدرش تا چه اندازه از این تنهایی خسته شده بود که با پیدا شدن یک یار این چنین سر مست و شاد گشته بود .

از حمام بیرون آمد و رو به روی میز توالتش نشست . به موهای مرطوبش کتیرا زد تا حلقه هایش منظم و زیبا شود . حلقه های لوله مانند موهایش را بسیار دوست داشت . یادش می آمد که سورن حلقه موهایش را می گرفت و کمی می کشید و می گفت :
- این سیم تلفنات و بده من ، بدم به مخبرات ، باور کن تا یک سال اشتراک رایگان تماس تلفنی بهمون می ده.

نگاهی به موها و چشمش هایش کرد . تنها یادگارهای باقی مانده از زندگی گذشته اش . تنها چیزیهایی که تغییر نکرده بود ، همین موهای فر و چشمان به رنگ دریایش بود .

قرار بود به عنوان دختر پدرش ، پای در خانه کودکی هایش بگذارد . اگر پدر و مادرش با هم ازدواج می کردند ، او می شد فرزند همسر . پس باید به عنوان فرزند و دختر همسر شیک و زیبا به نظر می رسید .

نگاهی به لباس های آویزان به چوب لباسی داخل
کمدش انداخت . کت و دامن زرشکی رنگی انتخاب
کرد و روی تختش گذاشت . به همراه ساپورت
مشکی زخیم و کفش های پاشنه بلندی که لااقل 10
سانت پاشنه داشتند و خوش قد و بالاتر نشان می
داد .

خط چشم دنباله داری کشید که باعث شد چشمانش
بیشتر از قبل حالت گربه بگیرد و مژه هایش بیشتر از
آنچه که هست پر به نظر برسد . با ریمل مژه هایش
را حالت داد و در پایان رژ لب زرشکی رنگی بر لبانش
کشید که جلوه صورتش را دو برابر کرد .
کت و دامنش را به تن زد و رویش مانتو حریر جلو
باز مشکی رنگی پوشید و از اطاق خارج شد .
- چی شد بابا ؟ ساعت 6 شد .
- اومدم اومدم .

پدرش که از اطاق خارج شد جانان سوت کشیده و
دنباله داری کشید .

- کی میره این همه راه و ببخشید جناب شما
شماره هم می گیرید ؟

- بریم پدر سوخته . کم آتیش بسوزون .
پدرش کت و شلوار فیلی رنگی پوشیده بود به همراه
یک پیراهن صدفی رنگ زیرش .

روسی زرشکی رنگش را به سر کرد و از خانه خارج شدند.

- این اطراف گل فروشی نیست ؟
جانان به بابامحمدش نگاه کرد . با لبخندی که می خواست هر لحظه وسعت بگیرد پرسید :
- می خوای گل بخری ؟
و ناتوان از کنترل لبخندش به خنده افتاد . پدرش جوری رفتار می کرد که امشب انگار فقط یک مهمانی ساده نیست و آنها به خاستگاری می روند .
- به چی می خندی پدر سوخته ؟ گل خریدن مگه خنده داره ؟
- نه نه . ببخشید .
و سعی کرد لبخندش را جمع کند.

part71#

دسته گل شیک و متوسطی گرفتند ، به همراه 2 کمپوت آناناس و یک آب پرتقال بزرگ .
با دیدن خانه ویلایی و قدیمی اشان ، نفس میان سینه اش حبس شد . 8 سال بود که پا در این محل نگذاشته بود و حالا بعد از 8 سال با یک هویت و چهره ای جدید برگشته بود .

دستانش را مشت کرد و سعی کرد آرام باشد . می خواست پای در خانه ای بگذارد که کودکی هایش را در آن سپری کرده بود ، در آن قد کشیده بود . معنی واژه مادر و برادر را فهمیده بود . پدرش ماشین را پارک کرد و پیاده شد و دستی به لبه کتش کشید و دست و گل را از صندلی عقب برداشت.

- بیا تو گل و بگیر .

- من چرا ؟

- زشته من دست بگیرم .

- باشه.

دسته گل را میان دستان لرزاناش گرفت و پشت پدرش راه افتاد و سمت خانه رفتند و پدرش زنگ را فشرد و ثانیه بعد صدای سورن از داخل اف اف به گوشش رسید .

- سلام دکتر کوکبی خیلی خوش اومدید ، بفرمایید . اف اف ساده اشان با اف اف تصویری عوض شده بود . در باز شد و پدرش دست پشت کمر او گذاشت و به داخل هدایتش کرد .

چشمش به حیاط کوچک و با صفایشان خورد و برگشت به سن هفده سالگی اش . هنوز هم باغچه کوچک میان حیاط پر از گل های زینتی ریز و درشت

بود و تک درخت پر پشت و جوان و سر به آسمان
میان باغچه ، هر چه تنومندتر از گذشته ، میان
باغچه ایستاده بود و عرض اندام می کرد .
- سلام دکتر کوکبی .

نگاه جانان به سورن افتاد که در ورودی خانه ، با
تیشرتی سفید و شلوار لی روشن و صندل به پا
منتظرشان ایستاده بود .

پدرش که دستش دور کمر جانان بود ، از گوشه
چشم نگاهی به او انداخت و فهمید جانان در
خاطرات گذشته اش سیر می کند . با دست پهلوی
را آرام فشرد تا به خود بیاوردش .

سورن نگاهش به دختر زیبای بود که گل به دست با
قدم هایی آهسته و خرامان از مرور خاطراتش ،
سمتش می آمد . دختری در انتهای طنازی و زیبای .
پدرش با سورن دست داد و سورن با احترام محمدآقا
را به داخل دعوت کرد ، جانان ناخودآگاه جلوی
ورودی کفش های پاشنه بلندش را درآورد و جفت
کرد و درون جاکفشی گذاشت . به همان عادت
قدیمی که وقتی که از مدرسه به خانه بر می گشت و
کفش هایش را به سرعت در می آورد که هر
کدامشان به سمتی شوت می شدند و مادرش با

تذکری او را بر می گرداند تا کفش هایش را جفت کند و درون جا کفشی بگذارد .

صاف که شد ، زودتر از همه چشمش به سورن افتاد که به استقبالش آمده بود و در نگاه دریایی اش لبخند مردانه ای نقش بسته بود .

- خوش اومدی جانان .

جانان لبخند مضطربی زد و دسته گل را سمت او گرفت.

- ممنون . بفرمایید .

- راضی به زحمت نبودیم .

و باز جانان لبخند نصفه م نیمه اش را روی لبان زرشکی رنگش آورد . استرسش کم بود و که حالا باید لبخندهای صمیمانه سورن را تحمل می کرد . این چند روزه آنقدر با اتفاقات جدید و کمر شکن مواجه شده بود که دیگر توان مقابله با یک اتفاق جدید را نداشت .

داخل که شد ، چشمش به پذیرایی نسبتاً بزرگشان خورد و مادرش که نشسته روی ویلچر با لبخند نگاهش می کرد . همانند همیشه زیبا و مرتب و منظم بود . حتی الان که به روی ویلچر نشسته بود و صندل های سفیدی به پا داشت .

- سلام خانم سعادت خوب هستید ؟

- ممنون عزیزم . تو خوبی ؟ چرا زحمت کشیدید ؟
و به دسته گل درون دست سورن اشاره کرد .
- ببخشید تروخدا دکتر کوکی من نمی تونم به پاتون
بلند شم . این پسر کلا من و خونه نشین کرده . اجازه
نمی ده یه قدم راه برم .
پدرش با لبخند سر تکان داد و گفت :
- دکتر سعادت کار درستی می کنن . بهتره تا پایان
دوره نگاهتون زیاد تحرک نداشته باشید . دوره که
تموم بشه می تونید به زندگی گذشته اتون برگردید .

part72#

دختری از گوشه پذیرای سینی به دست بیرون آمد و
سلام کوتاهی داد و سینی را جلوی مادرش گرفت و
مادرش هم با همان لبخند بر لب به پدرش اشاره کرد
.
- دخترم اول به آقای دکتر تعارف کن.
جانان نگاهی به دختر انداخت . چهره اش آشنا به نظر
نمی رسید .
او هم فنجان چایی اش را برداشت و زیر لب تشکر
کرد و روی عسلی کنارش گذاشت.
- دخترم می خوای لباس و عوض کنی ؟

جانان نگاهی به مادرش ، که او را مخاطبش قرار داده بود ، کرد .

- بله اگر ممکنه.

- سورن جان ، دخترم و راهنمایی کن .

جانان از جایش بلند شد و سمت سورن که به انتظارش ایستاده بود رفت. این خانه را مو به مو می شناخت و حتی از سوراخ سمبه هایش هم خبر داشت . بنای خانه هیچ تغییری نکرده بود جزء لوازم داخلی خانه که اکثرا جدید به نظر می رسید .

به سمت اطاق ها رفتند . خانه اشان قدیمی بود و معماری قدیمی هم داشت . با چهار اطاق خواب .

- می خوای تو اطاق من لباست و عوض کنی ؟

جانان نگاهش کرد و نگاه سورن را برای لحظه ای بر روی لبانش حس کرد و خجالت کشید و معذب شد . او به چه چشمی سورن را نگاه می کرد و سورن به چه چشمی.

- می شه می شه تو اطاق جانان عوض کنم ؟ سورن نگاهش کرد . آن هم متعجب از درخواست او .

- جانان ؟

- آره می شه ؟ دلم می خواد اطاقش و ببینم.

- اشکال که نداره فقط یه مقدار تعجب کردم .

سورن سمت اطاق او حرکت کرد و جانان پشت سرش . دستگیره که میان دستان سورن قرار گرفت و چرخید ، جانان ناخودآگاه پلک هایش بسته شد و با صدای باز شدن در پلک گشود و شد همان دختر 17 ساله بی خیال و فارق از دنیا .

قدم به داخل اطاقش برداشت و نگاهش زاویه به زاویه اطاقش را رصد کرد . اطاقش هنوز هم همان طور دست نخورده مانده بود . سمت تختش رفت و رویش نشست و دست روی ملافه اش کشید . نگاهش روی کتاب های اندک درون کتابخانه اش نشست . هنوز هم همان هفت هشت رمان درون کتابخانه بود ، یا جامدادی خرسی اش و یا حتی گل های نرگس خشک شده اش .

- جانان عاشق رمان بود . هر وقت تو اطاقش وارد می شدی جای کتابای درسش ، رمان دستش می دیدی . یه وقتایی بدجوری عصبانی می شدم که چرا درس نمی خونه .

- خیلی ها عاشق رمان هستن . رمان باعث می شه برای لحظه ای از تمام غم هات ، ناراحتی هات ، حتی مشکلات فارق بشی و بری تو یه دنیای دیگه ، که قهرمانش تو هستی . این حس قشنگیه .

- من هیچ وقت رمانی نخوندم . چه ایرانی ، چه خارجی.

- فقط درس بوده . نه ؟

- آره من برخلاف جانان عاشق درس خوندن بودم.
هر چی من عاشق درس ، اون فراری از درس . دختر
زرنگی بود . باهوش بود ولی علاقه ای به درس
خوندن نداشت. آرزوم بود که دیپلم گرفتنش و
ببینم. نمی دونم الان دیپلمش و بعد از اون همه
ماجرا گرفت ، یا کلا بی خیالش شد .

- اگر ببینیدش و بفهمید هنوزم نتونسته یه دیپلم
ناقابلیم بگیره ، باز هم مجبور به درس خوندنش می
کنید ؟

سورن در چشمانش نگاه کرد و سر تکان داد .
- اگه خودش نخواه دیگه نه . فقط الان خوشحال
بودن خواهرم مهمه . اینکه زندگی آرومی داشته
باشه .

part73#

جانان نگاهش کرد . صداقت را درون چشمانش
خواند و لبخندش بر لبانش پهن شد . حس می کرد
هنوز هم می تواند روی او به عنوان یک برادر حساب

کند . به عنوان یک تکیه گاه . یک حامی ، درست مثل گذشته .

- تو جانان و دیدی ؟

- هنوز اجازه نداده که ببینمش . فقط تلفنی با هم در ارتباطیم .

سورن کلافه روی تخت نشست و چنگ در موهایش زد .

- فکر کنم وسعت سوختگیش بالاست که راضی نمی شه ما ببینیمش .

جانان عذاب وجدان گرفته از ناراحتی سورن مقاباش روی زمین نشست و از پایین به صورت در هم رفته او نگاه کرد .

- بهم گفته عمل کرده ، جراحی پلاستیک کرده . می گفت از لحاظ ظاهری خدارو شکر مشکلی نداره .

- پس چرا جلو نمی یاد ؟

- اون دلشکسته است . تازه اگه بفهمه فرزند واقعی این خونواده هم نیست ، نابود می شه . مطمئنم .

سورن اخم کرده و تهاجمی نگاهش کرد .

- اون هیچ وقت نباید بفهمه . مفهومه ؟ اون همین جوریش هم از ما دلکنده . اگر این جریانم بفهمه ، برای همیشه از دستش می دم .

- خوشحالم که جانان یه پسر خاله مهربون مثل شما داره .

- من فقط برادرشم . نه هر نسبت مزخرف دیگه ای .

جانان با لبخند تلخی در چشمان جدی شده او نگاه کرد و از جایش بلند شد و پشت به او کرد و مانتو حریرش را درآورد.

- نه نیستید هیچ وقتم نبودید .

سورن هم از جایش بلند شد . هرگز به کسی اجازه نمی داد پشت سره خواهرش حرفی بزند ، حتی اگر آن کس دختری باشد که تازگی ها فهمیده بود به او حسی دارد .

سورن از کنارش دوری زد و مقابلش ایستاد .

- بودم . من برایش برادر بودم و هستم . تا آخر عمرم برادرشم و برادرش هم خواهم موند . نمی خوام به هیچ عنوان این حرف ها به گوشش برسه .

جانان نگاه از چشمان جدی اش نگرفت . کمی دلگرم شده بود و امیدوار . سورن همیشه نقطه اصلی اتکا در زندگی اش بود و حالا این حمایت و جدیت او از خواهری که خبر نداشت همین دختر طناز مقابلش است ، دلش را گرم می کرد .
- باشه .

نگاهی درون آینه اطاقش انداخت و دستی به کت و دامن زرشکی اش کشید و اندک موی فری که از جلوی روسری اش بیرون آمده بود را به داخل فرستاد و نگاه خیره سورن که از داخل آینه نظاره گر او بود را به دام انداخت .

- بریم ؟ فقط من مانتوم و کجا آویزون کنم ؟
- بدش به من .

از مقابل آینه چرخید که سورن را پشت سرش دید و مانتویش را به دست او داد .

- می برم تو اطاق خودم آویزون کنم . مامان چوب لباسی اطاق جانان و به اطاق خودش منتقل کرده .
جانا سر تکان داد و سورن جلوتر از او از اطاق خارج شد و سمت اطاق خودش رفت . جانان کنجکاو سورن را نظاره کرد و با مکث پشت سرش از اطاق گذشته هایش خارج شد . با ندیدن سورن ، فهمید که داخل اطاقش رفته . کنجکاو تر از لحظه پیش کنار در نیمه باز اطاقش رفت و تنها سرش را از لای در داخل فرستاد که چشم سورن به او افتاد و از سر داخل آمده اش خنده اش گرفت .
- چرا قسطی می یای تو ؟ بیا داخل .

جانان داخل شد و کل اطاق را از نظر گذراند . بر خلاف اطاق او که انگار زمان درونش توقف کرده

بود ، درون اطاق سورن همه چیز تغییر اساسی یافته بود .

از تخت خواب گرفته تا کتابخانه چوبی اش که الان بزرگ شده بود و یک دیوار اطاقش را از کتاب تا سقف پوشانده بود و می شد انواع و اقسام کتب پزشکی فارسی و لاتین درونش دید .
جلو رفت و به کتاب های قطورش دست کشید .
- چقققققققققدر کتاب .

- برای تخصص گرفتن ، اونم تو رشته قلب و عروق ضروریه . فلوشیپم که بخوای بگیری ، کار و مطالعه ات دو برابر می شه .

part74#

- شنیدم خیلی سخته .
- ولی مطمئنم با هوشی که تو داری هر رشته و هر تخصصی رو که اراده کنی قبول می شی .
- فعلا که کارورزی برام شده کابوس .خدا رو شکر این هفته که می یاد ، آخرین هفته کارورزیه و از ماه آینده اش طرحم شروع می شه.

- من هر کتابی که لازم داشته باشی رو دارم. هر چند
با وجود پدری مثل دکتر کوکی فکر نکنم کمبود
کتابی پیدا کنی .
جانان سر تکان داد .
- آره پدرمم خوره کتاب داره . حتی زمان استراحتشم
کتاب دستشه .
- همینه که دکتر کوکی شده بهترین جراح مغز و
اعصاب بیمارستان .
جانان نگاهی به ساعت دیواری اطاق انداخت . خیلی
وقت بود که برای یه تعویض لباس آمده بودند.
- بهتره بریم الان بابای من می گه ، این دختره
کجا موند.
سورن هم سر تکان داد و در اطاق را برای او باز و
کنار ایستاد تا اول او خارج شود . با ورودشان به
پذیرایی آن هم دوشادوش هم پدرش لبخندی به او زد
و مادرش تا زمانی که او کنار پدرش جای بگیرد با
همان لبخند و چشمان چراغانی شده اش بدرقه اش
کرد .
سنگینی نگاه دقیق و ریز بینانه و لبخند خریدارنده
مادرش را به خوبی حس می کرد . این نگاه را به
دفعات از مادرش در گذشته، زمانی که دختر این

خانه بود ، دیده بود . آن هم زمانی که چشم مادرش
به دختر مجردی می افتاد .

- خوبی دختر ؟

- ممنون.

- حالا کی خانم دکتر می شی انشاءالله ؟

- 2 سال دیگه . طرحم مونده .

مادرش سر سمت سورن چرخاند .

- نمی شه کاری کرد این دو سال کمتر شه ؟ زودتر

مدرک بگیره ؟

سورن لبخندی زد و در جایش تکانی خورد و پا روی

هم انداخت . منظور مادرش را خوب می فهمید .

- نه ماما قانون 2 ساله . منم این دو سال و

گذروندم. یعنی همه دانشجوهای پزشکی باید

بگذرونن .

مادرش سری به معنای تفهیم تکان داد و سرش را به

سمت پدرش چرخاند .

- چه خبر دکتر کوکبی ؟ داماد دار نشدید ؟

بابا محمدش با لبخند نگاهش کرد و جانان خجالت

زده لبخندش را با لبخندی جواب داد .

- خاستگار پر و پا قرص که داره ولی خانم رضایت

نمی ده.

سورن نگاهش به سرعت از روی محمدآقا به روی جانان رفت که سر به زیر انگشتان دستش را نگاه می کرد .

باز در جایش کمی تکانی خورد سعی کرد لبخندش را هر چند سخت حفظ کند.

مادرش دوباره دست به کار شد .

- خاستگار ؟ از پزشکی بیمارستانه ؟

- پسر دکتر فرهنگنده . همونی که شما رو عمل کرد .

جانان زیر چشمی نگاهی به نگاه به خشم نشسته

سورن کرد . همین را کم داشت . اینکه پدرش حالا

سورن را حساس هم بکند.

- چند سالشه ؟

- حدودا 25 سالشه . سن زیادی نداره ولی من از

شناختی که از خانواده دکتر فرهنگنده دارم ، می دونم

پسر خانواده داریه . پسره هم در حال طرح

گذروننده .

سورن نمی توانست عادی برخورد کند . آن لبخند

مسخره را از لبانش برداشت و باز در قالب جدی اش

فرو رفت و انگشتان دستش را در هم گره زد و آرنج

دو دستش را روی دسته های مبل گذاشت.

پسر دکتر فرهمند را تازه به یاد آورد . همان پسری
که لبخند زنان جلو پذیرش در گوش جانان پچ پچ می
کرد . عصبی دستی دور لبانش کشید .
- شہروز رو می گید ؟ من می شناسمش .
- درسته . شہروز .

دختری که چند دقیقه پیش سینی چایی میانشان
تعارف می کرد کنار فاطمه خانم ایستاد و سر سمتش
خم کرد .

- خانم ، شام آماده است . میز و بچینم ؟
- بچین عزیزم . دستت درد نکنه .
دختره که رفت ، فاطمه خانم رو به محمد آقا و
جانان کرد و ادامه داد :

- این دختر واقعا کمک حالمه . اگر نبود نمی دونستم
این روزا تنهایی چطوری باید از پس کارام بر بیام .
- بیمارستان که مدد کار اجتماعی می داد . چرا نگرفتی
سعادت ؟

سورن که هنوز هم عصبانی از بحث دقایق پیش
بود ، پا از روی هم برداشت و صاف در جایش
نشست .

- گفتم به مادرم ولی گفتن همین دختر هم مناسبه .
جانان به دختر فرزند کنار میز که به سرعت وسایل
داخل سینی اش را روی میز می چید نگاه انداخت .

دختر قد بلندی بود با پوست گندمی روشن و سر و
وضعی آراسته . شومیز قهوه ای اش با شلوار لی نوک
مدادی تیره اش و شالی مشکی ، چهره اش را سنگین و
متین نشان می داد .
- خانم میز آماده است.

شام میان سکوت خورده شد و پدرش تشکر بالا
بلندی از مادرش کرد و جانان به تشکر زیر لبی
بسندگی کرد . می دانست این فسنجان دست پخت
مادرش نیست . طعم فسنجون های مادرش حتی بعد
از 8 سال زیر زبانش بود . مادرش همیشه دست
پخت عالی داشت و او با خوردن اولین قاشق پی برد
که این شام ، دستپخت مادرش نیست . با اینکه
غذای خوشمزه ای بود ، اما هنوز مانده بود تا به پای
دستپخت مادرش برسد .

دور هم نشسته بودند و جانان میوه های پوست
کنده اش را به زیبایی درون پیش دستی چید و جلوی
پدرش گذاشت و پدرش را غرق در غرور کرد .
مادرش تمام مدت زیر چشمی او را می پایید .
- بودن یه دختر تو خونه نعمته.

جانان هم زیر چشمی و کمی جدی نگاهش کرد و در
دل پوزخندی نصارش کرد و با حرص نگاهش را
معطوف به سمت دیگری نمود .

part75#

- وجود جانان برای من واقعا یه نعمته. بعد از فوت
همسرم تمام امید من به زندگی به همین دختره
بنده .

نگاه مادرش هنوز روی او بود .

- دختره منم اسمش جانان بود . جانان جان و که می
بینم انگار دخترم و می بینم .

جانان با خشم و بیزاری سرش را پایین انداخت و
دندان قروچه ای کرد و تمام سعیش را نمود حرکت
غیر منتظره ای از او سر نزنند و در دلش گفت :

- اون زمان که وسط زندگیت بودم ، دخترت نبودم .
الان که می دونی مردم ، دخترم دخترم می کنی ؟
پدرش هم به او نگاه گذرای انداخت و نفس عمیقی
کشید و هیچ نگفت .

با بلند شدن صدای زنگ موبایل پدرش ، خشنود از
عوض شدن بحث ، نگاهی به پدرش انداخت که با

اخم کمرنگی به شماره تلفن تماس گیرنده نگاه می کرد .

- بله ؟ سلام خب من الان خونه نیستم آخه خیلی خب اومدم .

و تماس را قطع کرد و به فاطمه خانم نگاه نمود .
- من متاسفانه باید برم . از بیمارستان تماس گرفتم .
مثل اینکه یه مورد اورژانسی پیش اومده که باید خودم و الان به بیمارستان برسونم .

جانان نگاهش را از پدرش نگرفت .
- الان بابا ؟ ساعت 10 شبه .

- شب و روز که نداره بابا . وقتی موقعیت اورژانسی پیش می یاد باید خودت و برسونی بیمارستان .

- پس منم باهات می یام .

- نمی خواد ، خسته می شی .

- تو بخش می مونم . امشب صالحی هم شیفته . می رم پیش اون .

سورن حرصی و عصبی نگاهی به سرتاپایش انداخت .
کت و دامن زرشکی اش حسابی در تنش جلوه می نمود .
کت کوتاهش ، به واسطه چین دور کمرش ، باریکی کمرش را به زیبایی نشان می داد و دامنی که تا زانوانش بود و انگار درونش را اکلیل پاشیده بودند که زیر نور اینگونه می درخشید و آن روسری که بر سر

داشت و موهای لوله اش اندکی از گوشه و کنارش بیرون زده بود .

اگر با همین تیپ به بیمارستان می رفت ، بی شک او تا صبح دق می کرد و می مرد . جانان با همان تیپ ساده در بخش جلوه می کرد ، وای به حال اینکه بخواهد با این سر و شکل در بیمارستان حضور پیدا کند. حتی فکرش هم دیوانه اش می کرد .

- من می توئم تا خونه شما رو برسونم. جانان شوکه نگاهش کرد و سر تکان داد و لبخند مصنوعی زد .

- نه نه لازم نیست . آژانس یا حالا دربست می گیرم.

- این وقت شب درست نیست تنهایی برید .

پدرش هم انگار موافق بود .

- راست می گه بابا جان وضع جامعه خرابه

تنها خونه نری ، خیال منم راحت تره.

جانان حرصی سرش را سمت سورن چرخاند و گفت

:

- من نمی خوام مزاحم شما بشم .

- چه مزاحمتی . فقط یکم زمان بگذره تا خیابونا

خلوت بشه ، چون الان اوج شلوغی خیابوناست .

پدرش لبخند تشکر آمیزی به سورن زد و از جایش

بلند شد.

- ممنون سعادت .

سورن هم به طبع بلند شد و با محمد آقا دست داد .
- کار خاصی نکردم دکتر .
- ممنون خانم سعادت . پذیراییتون عالی بود . شما
هم منزل ما تشریف بیارید تا جبران زحمات کنیم .
- کار آنچنانی نکردیم آقای دکتر . ببخشید نشد خودم
مهمون داری کنم . به خاطر تمام زحماتی هم تو
بیمارستان کشیدید هم ممنونم .
پدرش سری مردانه برای مادرش تکان داد و دستی به
سینه اش گرفت .
- خواهش می کنم . بازم اگر کاری از دستم بر می یاد
در خدمتم . خدانگه دارتون باشه . بازم تشکر از
مهمون نوازیتون .
جانان تا جلوی در همراه پدرش رفت تا بدرقه اش
کند .
- بابا فردا صبحم که دوباره بیمارستان شیفتی . کی می
خوای استراحت کنی ؟
- تو دفترم جا برای استراحت و یه چرت کوتاه
هست . تو مواظب خودت باش . در رو هم از داخل
قفل کن .
سورن دوباره میان حرفشان پرید و نگاهش کرد .
- می خواین امشب اینجا بمونید ؟ شب تنها تو
خونه خب امنیت نداره یکدفعه یه اتفاقی

جانان با شنیدن حرف سورن با حرص برگشت و نگاهش کرد . آنچنان حرصی شده بود و چشم غره می رفت که سورن به سرعت فهمید و در دلش خنده ای از حرص خوردن او کرد . اما ظاهر جدی اش را حفظ کرد و نگذاشت آن حس خوشایند درونش در ظاهرش نمایان شود .

جانان با شنیدن حرف سورن با حرص برگشت و نگاهش کرد . آنچنان حرصی شده بود و چشم غره می رفت که سورن به سرعت فهمید و در دلش خنده ای از حرص خوردن او کرد . اما ظاهر جدی اش را حفظ نمود و نگذاشت آن حس خوشایند درونش در ظاهرش نمایان شود.

جانان شاکی سمت پدرش چرخید.

پدرش هم جدی و بدون ذره ای شوخی به او نگاه کرد

- راست می گه بابا . خدایی نکرده یه اتفاقی بیفته ، تا
من خودم و از بیمارستان برسونم خونه کار از کار
گذشته . اینجا باشی خیال منم راحت تره .
- بابا مگه قراره چه اتفاقی بیفته ؟ درازو از داخل
قفل می کنم . حصار آهنی محافظ جلوی خونه رو
هم می کشم قفل می کنم .
- نه بابا من اینجوری خیالم راحت نیست . تنها نباشی
بهتره.

یک قدم جلو رفت و سمت گوش جانان خم شد و
آرام گفت :

- نمی تونم به سعادت بگم برو خونه پیش دخترم باش
تا تنها نباشه . با خودش نمی گه چه بابای بی غیرتی
داره که یه پسر و کنار دختر جوونش تنها می زاره ؟
اینجا باشی بهتره . مادرش هم هست . خیالمم راحت
تره.

و سرش را عقب کشید و سورن را مخاطب قرار
داد .

- بازم تشکر بابت همه چیز سعادت جان.
- بابا من فردا با دکتر شوکتی کارورزی دارم . اصلا
اینجا لباس ندارم.
دوباره صدای سورن بلند شد و جانان تنها حرصی باز
سمتش برگشت و نگاهش کرد .

- من فردا قبل از اینکه بیمارستان برم ، شما رو اول
می رسونم خونتون که لباس عوض کنید.
دلش می خواست می توانست روی سر سورن می پرید
و تا جان در بدن داشت موهایش را چنگ می زد و می
کند.

- من برم جانان . مواظب خودت باش . کاری داشتی
باهام تماس بگیر .

- باشه خداحافظ .

- خداحافظ.

پدرش که از خانه خارج شد ، جانان حرصی و عصبی
با چشمانی آتش گرفته سمت سورن چرخید و او را
خندان پشت سرش ، دست به کمر با همان لبخند
کزایی اش دید که حرص خوردن او را نگاه می کرد .

- الان دقیقا شما دارید به چی می خندید ؟

- من اون اوایل که سره کلاس می دیدمت فکر می
کردم باید هم سن و سال من باشی ، بعده ها که
فهمیدم که نه ، سنت انقدرها هم بالا نیست تعجب
کردم. اما الان فهمیدم چرا انقدر سن بالا می زنی ، از
بس که حرص می خوری ، تصاعدی داری پیر می
شی .

جانان حرصی تر از دقایق پیش با اخم نگاهش کرد.
می دانست دارد شوخی می کند. با همان حرص درونی

اش از کنارش رد شد و تنه محکمی به بازوی او زد و
سورن به شوخی دست روی بازویش گرفت.
- آخ ... آخ دستم و از جا کندی خانم.
جانان به پذیرایی برگشت و روی مبله مقابل مادرش
نشست.

- پدرت رفت ؟

- بله .

- ای کاش شبم اینجا می موندی . آخه تنها می خواى
برى خونه چى کار . يه دختر تنها ، اونم شب
صدای سورن که وارد پذیرایی می شد ، حرف مادرش
را قطع کرد .

- ايشون شب و اينجاست . به پدرش گفتم شب تنها
نمونه بهتره .

مادرش با چشمانی چراغانی و ريسه بسته نگاهش کرد
.

این نگاه خاص و خریدارنده مادرش را دوست
نداشت . می دانست چه چیزهایی در ذهن مادرش می
چرخد و همین ها او را معذب می کرد .
- خوب کردی مادر . تو هم نگران نباش جانان جان .
من لباس تمیز دارم بهت می دم که لباسات و برای
خواب عوض کنی .

جانان موهای فر نافرمان بیرون آمده از گوشه
روسی اش را دوباره داخل فرستاد و تنها ممنونی
گفت .

شب در این خانه ماندن سخت بود . عذاب بود .
خانه ای که هر گوشه اش برای او یادآور خاطره ای
بود .

- سورن مامان ، بیرش اطاق مهمان و بهش نشون بده
..... شاید بخواد استراحت کنه.

سورن سر تکان داد و با نگاه از جانان که بلاتکلیف
وسط پذیرایی ایستاده بود ، خواست تا به دنبالش
رود.

دنبال سورن به سمت اطاق چهارم رفت و سورن در
اطاق را باز کرد و جلوتر وارد شد.

- می تونی اینجا استراحت کنی .

- من می تونستم شب خونمون تنها بمونم.

سورن بدون توجه به حرف او سمت پنجره اطاق
رفت و پرده را کامل کنار زد و پنجره را گشود.

نسیم خنک شبانگاهی آهسته به درون اطاق قدم
گذاشت و پرده ها را تکان خفیفی داد.

جانان حرصی از بی توجهی سورن ، قدمی سمتش
برداشت.

- شما کاری کردی بابام مجبورم کنه شب و اینجا بمونم.

سورن باز هم نگاهش کرد و همان طور بی توجه به او سمت کمد دیواری رفت و پتویی بیرون آورد و روی تخت یک نفره انداخت و تنها گفت:
- خوب کردم.

جانان حرصی تر از قبل ، دستش را مشت کرد و فشرد . آنچنان که نزدیک بود ناخن هایش عن غریب پوست کف دستش را بشکافت . حرصی و عصبی و بدون فکر غرید :

- سورن یعنی دکتر سعادت
سورن برگشت و با تک ابرو بالا رفته و لبخند یک طرفه نگاهش کرد . از اینکه او را با لفظ صمیمانه حتی با خشم نهفته در صدایش ، صدا کرده بود ، لذت خاصی برد اما باز به هیچ عنوان نشانش نداد.
- بله ؟

:janan
part77#

سورن برگشت و با تک ابروی بالا رفته و لبخند یک طرفه نگاهش کرد . از این او را با لفظ صمیمانه حتی

با خشم نهفته در صدایش ، صدا زده بود ، لذت
خاصی برد اما باز هم به هیچ عنوان نشانش نداد.
- بله ؟

- شما نه بابامین ، نه داداشم ، نه شوهرم . نمی تونید
بهم دستور بدید.

- استادت که هستم .

- استادم بودید .

- ارشدت که هستم . دقت کنی می بینی که من
ارشدت هستم و تو موظف هستی هر چی من می گم
گوش کنی .

- اون تو بیمارستانه ، نه تو خونه و محیط بیرون .
- به نظر من که فرقی تو ذات ماجرا نداره . من
ارشدتم .

- به جانان حتما می گم که چه پسر خاله زورگویی
داره .

- برادر من برادر جانانم .

جانان تمام حرصش را جمع کرد و تو سینه اش رفت
و در چشمانش از آن فاصله کم خیره خیره نگاه
کرد .

- برادرش نیستی .

- تو چه گیری دادی به جانان ؟ من برادرش باشم یا نباشم چه فرقی به حال تو داره که اینجوری حرص می خوری ؟

خودش را عقب کشید . باید آرامتر می بود . اما هنوزم حرصش خوابیده بود .

- دوست ندارم گولش بزنی . دوست ندارم باهاش بازی کنید . اون همین جوری تنها هست ، دیگه حقش نیست باهاش اینجوری بازی شه .

- فهمیدن این ماجرا فقط رنجش و بیشتر می کنه . من نمی خوام اون اذیت بشه نمی خوام نگاهش به ماها عوض بشه .

- عوض شده . خیلی وقته .

- فقط کافیه پیداش کنم . دیدش و نسبت به خودمون عوض می کنم . تغییرش می دم . حالا هم لازم نیست تا این حد خودت و درگیرش کنی . من برم برات لباس بیارم .

و بیرون رفت و جانان ماند با ذهنی آشفته و عصبی . عصبی سمت تخت رفت و بدون فکر با پای چپش ضربه ای به چارچوبش زد که پایش درد گرفت و از درد خودش را لنگ زنان روی تخت انداخت و دو دستی انگشتان پایش را چسبید و فشرد .

- خدا لعنتت کنه سورن آی پام . خدا به زمین
گرم بزنتت . من نمی خوام تو این خونه شب و
بگذروم نفهم . خدایا انگشتای پام نشکسته باشه
بدبخت شم !!!

دستی به انگشتان پایش کشید و بعد از مطمئن شدن
از سلامتی انگشتان پایش ، آرام تکانش داد .
- خدایا من چطوری امشب و سر کنم ؟
با شنیدن صدای در بفرمایدی گفت و از روی تخت
بلند نشد . سورن با دو سه دست لباس سمتش آمد و
روی تخت کنارش گذاشت.

- بیابین خوبه ؟ اگه چیزی دیگه ای هم می خوای بگو
بهم . می تونم به مامان بگم بده.

نگاهی به لباس ها انداخت . اولینش که یک شومیز
آستین بلند چارخانه آبی سفید بود و دومی یک
تیشرت آستین کوتاه با گل های آفتاب گردان زرد
رنگ رویش و یک شلوار سفید نخی با پاچ های
بسیار گشاد .

- نه ممنون همینا خوبن .

- پس شبت بخیر . منم برم که فردا کلی کار دارم.

- شب بخیر .

سورن که از اطاق خارج شد و در را بست ، او نالان
به لباس های مادرش نگاه کرد . همه لباس ها تمیز

بودند و این را می شد از بوی مواد شوینده روی لباس ها فهمید . اما فکر اینکه بخواد لباس های مادرش را بپوشد ، تمام موهای تنش را سیخ می کرد .
نگاهی به کت و دامن تنگش انداخت و فکر کرد می تواند تمام شب را با همین کت و دامن سر کند ؟
روی تخت دراز کشید . آن هم بدون تعویض لباس هایش . به تخت دست کشید . تخت قدیمی سورن بود . تختی که او هم زیاد با آن خاطره داشت . زمان هایی که امتحان داشت ، با کتاب ها و دفتر و دستکش به اطاق سورن می رفت و روی همین تخت دمر دراز می کشید تا سورن با او ریاضی و فیزیکش را کار کند و اکثر مواقع همانجا هم از خستگی خوابش می برد و روی همین تخت می خوابید . البته تنها تا سن 14 - 15 سالگی اش آنجا می خوابید اما بعد از 14-15 سالگی اش هر وقت وسط درس خوابش می برد سورن او را بغل می کرد و به اطاق خودش می برد و روی تخت می گذاشت .
خواست نفس عمیقی بکشد و چرخ بزند که نه تنگی کمر کت اجازه نفس عمیق را به او داد و نه دامن تنگش اجازه چرخ خوردن راحت را به او داد .

حرصی از کت و دامن روی تخت نشست و روسری اش را از سرش برداشت و روی تاج تخت آویزان کرد .

اجبارا از جایش بلند شد و لباس هایش را با اکراه با آن تیشرت و شلوار نخی سفید عوض کرد و خودش را روی تخت انداخت و پشت سر هم تکرار کرد :
- به هیچی فکر نکن و فقط بخواب. فردا شوکتی می خواد سر از بدنت جدا کنه . باید استراحت. کنی تا توان مقابله باهاش و داشته باشی. فردا که خواست درباره اون مرده که مشکل هایپرآلروسترونسم (بخشی از تولید اضافی هورمون غدد فوق کلیوی) بپرسه و صحبت کنه غش نکنی .

چشمانش را بست که یکدفعه مغز خاموش شده اش به آنی فعال شد . با وحشت از جا پرید و روی تخت نشست ، صبح با خودش قرار گذاشته بود وقتی از مهمانی مادرش برگشت تا صبح درس بخواند و الان هم اینجا بدون کتاب ها و لپتاب و جزواتش بود . همانند سکته زده ها چنگ میان موهایش زد . می دانست شوکتی آنقدر از او کینه دارد که فقط منتظر یک فرصت است تا او را بیندازد . آن هم بدون توجه به همه فعالیت هایی که او در دوره کارورزی اش داشته.

تند از اطاق خارج شد و خواست همانند سابق وارد اطاق سورن شود که چشمش به ظاهرش افتاد .
 برای خودش مهم نبود جلوی سورن چگونه بگردد .
 او روی پاهای سورن بزرگ شده بود و تا 17 سالگی
 اش جلوی سورن آزادانه چرخیده بود ، اما سورن که
 نمی دانست او کیست حتما با دیدن او آن هم با
 موهای پریشان و تیشرت آستین کوتاه و شلوار راحتی
 ، مطمئنا سخته می زد .
 با همان سرعت به اطاق برگشت و شومیزش را روی
 تیشرتش پوشید و دکمه هایش را نبسته ، روسری اش
 را روی سرش انداخت و پا به سمت اطاق سورن تند
 کرد .

بی صبرانه پشت در اطاقش رفت و ضربه ای به در
 اطاق او زد و با بفرمایید سورن بدون تعلل در را باز
 کرد بدون توجه به او وارد اطاق شد و سمت
 کتابخانه دیواری و بزرگش رفت و با اخم تند تند
 میان کتاب هایش گشت .

با پیدا کردن کتاب مورد نظرش به سرعت کتاب را
 بیرون کشید و دنبال کتاب بعدی اش گشت و آن را

هم پیدا کرد و برداشت و بیرون زد و با خودش گفت :

- خودش گفت اگر کتاب احتیاج داشتی بدون تعارف استفاده کن منم برداشتم ، پس اجازه نمی خواست دیگه .

سورن متعجب همانند آدم های از خواب پریده روی تخت نشسته بود و تنها جانانی را متعجب نگاه می کرد که بدون توجه به او میان کتاب هایش می گشت و بدون هیچ حرف اضافه ای دو کتاب بیرون کشید و تند تر از لحظه ورودش ، از اطاق خارج شد .
هنوز دقیقه ای نگذشته بود که دوباره صدای در اطاقش بلند شد و اندفعه جانان بدون بفرماید او ، با کله وارد شد .

- لپتاب ، لپتاب چی ؟ دارید ؟

- رو میزه .

جانان تند سرش را سمت میز تحریرش چرخاند و با دیدن لپتاب طوسی او سمتش رفت و برداشتش و همانند کتاب زیر بغلش زد.

- کاغذ اضافه چی ؟ دارید ؟ باطله هم باشه مهم نیست .

- آره ، صبر کن.

از روی تخت بلند شد و سمت کمد دیواری کنار
تختش رفت و درش را باز کرد . جانان از دیدن کتاب
های چیده شده روی هم درون کمد دیواری متعجب
شد. اینجا هم پر کتاب بود .

می دانست سورن عاشق درس خواندن و مطالعه
است اما نمی دانست این دوست داشتن تا این حد
است .

جانان سرش را کمی سمت زیر تخت کج کرد . از
سورن بعید نبود که دسته ای دیگر از کتاب هایش را
زیر تختش چیده باشد .

- زیر تختم کتاب چیدی ؟

سورن با دسته ای کاغذ و یک خودکار سمتش
چرخید و کاغذها را سمتش گرفت . از چشمان گشاد
شده و ابروان بالا رفته از تعجب او ، خنده اش
گرفت .

- نه بقیه اش یه جای دیگه است . تخصص قلب
گرفتن که الکی نیست .

غروری که در چشمان سورن نشست را دید
باید به داشتن چنین برادر موفق چون او افتخار می
کرد .

کاغذ و خودکار را از او گرفت و از اطاق خارج شد .
کتاب ها و لپتاب و کاغذها را برداشت و آرام به

پذیرایی رفت . نمی خواست در اطاق خواب درس بخواند . محیط اطاق خواب همیشه برایش خواب می آورد .

همه لوازمش را روی میز ناهارخوری پهن کرد و بدون هیچ سر و صدایی لوستر 5 شاخه بالای میز ناهار خوری را روشن کرد .

این خانه را چشم بسته هم می شناخت ، حتی جای پریز های برق و کلیدهای برقش را هم هنوز به یاد داشت .

غرق در کتاب ها و لپتاب بود که سایه کشیده سیاهی از پشت سرش روی کتاب ها و لپتاب و میز افتاد و وحشت زده سر بلند کرد و پشت سرش را دید . با دیدن سورن دقیقا پشت سرش ترسیده تر از ثانیه پیش "هیع " بلندی کرد و دست روی قلبش گذاشت .

- چی کار می کنی نصف شبی ؟
جانان هنوز هم با چشمان گشاد شده از ترسش نگاهش می کرد .

- بابا انقدرها هم من ترس ندارم که تو خوف کردی .
جانان دستش را از روی قلبش برداشت و اخم کرد .
- واقعا که قلبم هنوز داره تند می زنه . این چه وضع ظاهر شده ؟

- جور خاصی که نبود . تو انقدر تو بحر درس و کتاب رفتی که صدای قدم های من و هم نشنیدی . جانان نگاهی به تیپ خانگی اش کرد . جای شلواری اش الان شلواری راحتی مشکی رنگی گرفته بود و یک تیشرت که آستین هایش از تیشرت اسپرت قبلی اش کوتاه تر بود .

سورن واقعا جذابیتی که یک مرد برای دیده شدن احتیاج داشت را دارا بود حتی شاید بیشتر از اون چیزی که باید ، داشت .

- فکر کنم تا صبح باید درس بخونم . سورن نگاهش را از او گرفت و صندلی کناری جانان را عقب کشید و رو به او نشست .

- تو چرا تو روز درس نمی خونی و همه رو می زاری برای شب ؟ بعد وسط روز ضعف می کنی و از حال می ری .

- حالا خوبه فقط یه بار از حال رفتم . سورن جدی نگاهش کرد . حتی اخم کمرنگی نیز میان ابروانش نشاند .

- همونم زیادیه . اگر از حال بری و سرت به جایی اصابت کنه دیگه مهم نیست یه باره یا چند باره .

- امروز کلی کار تو خونه داشتم که باید انجامشون می دادم . بعد از ظهر هم که باید آماده می شدیم حرکت

می کردیم می اومدیم اینجا تصمیم داشتم شب
که برگشتیم خونه تا صبح درس بخونم که یادم رفت
و یکدفعه الان یادم افتاد .

part79#

- حالا از کجا می دونی که می خواد از کجا پرسه .
جانان خنده شیطنت آمیزی کرد و شانه هایش را بالا
داد و انگار بخواهد از حقه ای که زده صحبت کند ،
صدایش را پایین آورد :

- سه روزه دارم تمام بیمارای دکتر شوکتی رو تو
بخش غدد شناسایی می کنم . یه معاینه پیش زمینه ای
هم کردمشون .

سورن اخم هایش را اندک اندک در هم کشید و
مشکوک و تیز سر جلو برد و چشمانش نازک کرد .
- نکنه برای منم همین نقشه ها رو ریخته بودی که
همه رو درست تشخیص می دادی .
جانان به سرعت سر تکان داد .

- نه به خدا . من اون موقع ترسی از شما نداشتم که
احتیاج به شناسایی بیمار داشته باشم . ولی دکتر
شوکتی فرق می کنه ، اون فقط منتظر یه اشتباه هر

چند کوچک از منه تا من و بندازه. اون ازم کینه به دل گرفته. تو چشماش می خونم .

- فکر می کردم دیگه کاری بهت نداره و دیگه اذیت نمی کنه . چرا وقتی ازت در موردش می پرسیدم ، از این قضایا حرفی نمی زدی .

- من با این مسئله مشکلی ندارم ، اتفاقا شاید این مسئله کارم و ده برابر کرده باشه ، ولی خودم فکر می کنم مهارتم و تو تشخیص بالا برده . خیلی از ایرادات تشخیصم و تو این شناسایی ها فهمیدم. سورن به دختر طناز و سخت کوش و زرنگ مقابلش نگاه کرد . این دختر شبیه خودش بود .
- خیلی خوبه که چنین دیدی داری . حالا چه مبحثی می خونی ؟

جانان که در نظرش سورن باز در قالب استادش رفته بود ، به سرعت چند ورق از کتاب مقابلش را عقب رفت .

- هاپیرآلدوسترونیسیم . از بخش غدد فوق کلیه .
سورن عقب رفت و صندلی اش را کامل سمت جانان چرخاند و کمی خودش را روی صندلی پایین کشید و به پشتی صندلی اش تکیه زد و پاهایش را به اندازه عرض شانه باز کرد و دست در سینه در هم چفت کرده ، نگاهش کرد .

-خب حالا این بیمار چه علائمی داشته که چنین تشخیصی دادی ؟

- بیمار یه مرد 31 ساله است . معاینه اش که کردم گفت خستگی و فشار خون بالا داره . به صورت موقت هم بی حسی در اندامش صورت می گیرد و یه جورایی انگار فلج می شه . آب خیلی می خوره و البته پر ادرار هم هست . آها یه چیز دیگه ، احساس مور مور شدن تو انگشتان دستش داره . آزمایش خونش و دیدم و تشخیص هیپرآلدوسترونیسم دادم ، از غدد فوق کلیه . سدیم خون بالا و پتاسیم پایین . به نظر من تومور در غدد فوق کلیه باعث افزایش ترشح آلدوسترون شده و احتیاج به جراحی داره . سورن نگاهش کرد .

- با این علائمی که گفتم ، به نظر منم تشخیص درستیه تو که اینا رو می دونی ، برو بگیر بخواب . بیدار موندی چی کار ؟
- چهارتا بیمار دیگه مونده.

ساعت از 3 بامداد هم گذشته بود و او با چشمان خواب آلود به لپتاب نگاه می کرد و مقالات مورد نیازش را از اینترنت دانلود می نمود .
خوابش گرفته بود و حس می کرد دیگه نمی تواند حتی برای ثانیه ای بیدار بماند . نگاهی به پرونده

آخرین بیماری که خودش گردآوری اش کرده بود
انداخت .

روسی اش را از سرش برداشت و روی میز
انداخت . پوست سرش به خاطر محکم بستن
موهایش به گز گز افتاده بود . کشش را باز کرد و
دستی میان موهایش کشید و دوباره سر در کتاب
کرد و دستی به گردنه به زوق زوق افتاده اش
کشید .

سوزش چشمانش زیاد شده بود و سوزشش نمی
گذاشت مدت زمان زیادی چشمانش را باز نگه دارد
و مجبورش می کرد برای افتادن سوزشش ، ثانیه ای
چشمانش را ببندد و با انگشتانش آرام مالشش دهد .
انگار مالیدن هایش هم دیگر افاقه نمی کرد . سر روی
میز گذاشت تا کمی چشمانش از سوزش بیفتد اما
نفهمید که چگونه خوابش برد .

سورن هم نخوابیده بود . یعنی نمی توانست که
بخوابد . آن طرف دیوار جانان بیدار باشد و او بتواند
این طرف راحت پلک بر هم بگذارد ؟
کلافه از بی قراری دلش ، کتابی از کتابخانه اش بیرون
کشید و پشت میز تحریرش رفت و تنها چراغ
مطالعه اش را روشن کرد . صدای کلید های لپتابش

که جانان با آن کار می کرد به گوشش می رسید . حتی صداهای ورق خوردن کتابش در سکوت مطلق خانه راحت شنیده می شد .

از اینکه دختری همچون او سر راهش قرار گرفته بود ، راضی و خوشحال بود . بعد از 33 سال کسی را پیدا کرده بود که توانسته بود دلش را بلرزاند . فقط امشب یک ترس نهفته در دلش افتاده بود ، آن هم حضور پسر نحس دکتر فرهمند بود . اصلا شاید پای رقبای دیگری هم در میان بود و امشب او تازه از یکی از آنها آگاه شده بود .

عصبی و اخم کرده کتاب مقابلش را ورق زد . باید دست می جنباند . اصلا شاید باید جلو می رفت و مستقیم با او حرف می زد و می گفت از او خوشش آمده و دلش برای او لرزیده و می خواهد مابقی عمرش را کنار او سپری کند . و یا می گفت وقتی در چشمانش نگاه می کند زمان جوری از حرکت می ایستد که انگار هرگز در حرکت نبوده . هر چه بود باید عجله می کرد .

part80#

با نشنیدن صدای ورق خوردن کتاب و یا صدای
کلیدهای لپتاب ، گوش هایش را تیز کرد بلکه صدایی
بشنود . اما هیچ صدایی نمی آمد .
از جایش بلند شد و در اطاقش را بی هیچ صدایی باز
کرد و از اطاقش خارج شد . نور سفید لپتاب نشان
می داد لپتاب هنوز هم روشن است . جلوتر که رفت
با دیدن منظره مقابلش برای لحظه ای همانند انسان
های سنگی ، خشک شد و ایستاد و تنها به دختری
نگاه می کرد که با موهای لوله لوله پریشان دورش ،
گونه روی ساق دستش گذاشته بود و غرق در خواب
بود .

همچون آدم های مست با قدم هایی که حس می کرد
برای اولین بار لرز بهشان افتاده ، جلو رفت . تا کنون
موهایی به زیبایی موهای لوله لوله شده جانان ندیده
بود . موهای خواهرش هم به همین شکل بود اما نمی
دانست چرا موهای این دختر انقدر در نظرش زیبا تر
است .

نزدیک تر رفت و نگاهش روی لبان سرخش ماند .
امشب این لبان غنچه زرشکی رنگش پدر از روزگار او
درآورده بود ، تا آنجا گاهی کنترل نگاهش را برای او
بسیار سخت می کرد . انگار جانان امشب آمده بود تا
تنها او را از زندگی ساقط کند .

نگاهش در تمام صورت جانان چرخید و فکر کرد آیا
باید نام این حسش را عشق بگذارد یا نه . میان حس
های گم شده بود. تنها چیزی که مطمئن بود این بود
که، آنقدر درگیر جانان شده که حالا عقب کشیدن و
دوری کردن برایش غیر ممکن به نظر می رسید .
آرام دست جلو برد و موهای لوله لوله اش را آرام از
صورتش کنار زد و شانه اش را آرام تکان داد .
- جانان جانان

- بابا ترو خدا بزار بخوابم خوابم می یاد .
سورن لبخندی زد و فهمید جانان او را با بابامحمدش
اشتباه گرفته.
دوباره تکانش داد .

- منم جانان سعادت

جانان خواب آلود و اخم کرده چشمان مست خوابش
را اندکی باز کرد و با همان اخم نگاهش کرد و سرش
را به جهت مخالف چرخاند و گونه سمت دیگرش را
روی دستش گذاشت و با اخم پلک بست .
- برو بگیر بخواب برادره من سعادت کدوم
خریه ؟

سورن چشمانش از تعجب درشت شد . خر را به او
گفته بود ؟ هیچ وقت هیچ دختری جرعت تو گفتن
به او را نداشت و الان جانان خر را به او نسبت داده

بود . اما می دانست جانان الان آنقدر غرق خواب
است که نمی فهمد چه می گوید.
دوباره تکانش داد .

- برو رو تخت بخواب تا صبح اینجا خشک می
شی دختر .

جانان خواب آلود و حرصی شانه هایش را تکان داد تا
دست سورن از شانه هایش جدا شود .

- ولم کن می خوام بخوابم .

سورن مجبور شد کمی زور هم قاطی رفتارش کند .
شانه های جانان را گرفت و با کمی زور از روی میز
بلندش کرد که صدای ناله جانان بلند شد .

- ولم کن چی کار من داری ؟ می خوام
بخوابم .

همان طور که به زور از پشت میز بلندش می کرد و
سمت اطاق می بردش گفت :

- بخواب ولی روی تخت نه پشت
میز

جانان بی خبر از همه چیز و همه جا و بی خبر از دل
شیدا گشته سورن سرش را به سینه سورن تکیه داد
و چشمان غرقه خوابش را بست تا سورن هدایت
مسیر را به عهده بگیرد . اصلا نمی فهمید قدم هایش

را کجا می گذارد . روی زمین می گذارد یا روی هوا .
فقط جایی می رفت که سورن هدایتش می کرد .
سورن با حالی منقلب نگاهی به سر او که به سینه اش
چسبیده بود کرد . قلبش آنچنان تند می کوبید که
انگار قصد رسوا کردنش را داشت . سرعت قدم
هایش را بیشتر کرد . دیگر تحمله ، تحمل کردن این
وضعیت را نداشت . مرد بود با 33 سال سن و کلی
احساسات که تا کنون برای کسی نجوشیده بود و
غرایز مردانه ای که تازه تازه داشت خودی نشان می
داد و الان این دختر بی خیال با آن موهای لوله لوله
شده در آغوشش و تکیه زده به سینه اش کسی بود
که دوستش داشت .

تمام نفسش از عطر تن جانان پر شده بود . اخم
کرده در اطاق را با یک دست باز کرد و جانان را
سمت تخت برد و روی تخت گذاشت و پتویش را
باز کرد و کامل رویش کشید و بدون نگاه اضافه
دیگری و یا توقفی بلافاصله از اطاق با قدم های بلند
فرار کرد . فرار از دختر بی خیاله خوابیده رو تخت با
آن موهای لوله لوله اش . فرار از خودش و احساس
و غرایزی که سرکشی می کردند .

از اطاق خارج شد و در را بست و با حالی منقلب و
قلبی لرزان به دیوار تکیه زد و پلک بست بلکه حالش

کمی جا بیاید . بی شک این دختر قصد شکنجه
کردنش را داشت .

با تنی خسته که انگار از سفری دور و دراز برگشته ،
تکیه اش را از دیوار گرفت و با قدم هایی که دیگر
هیچ خبری از استحکام درونش نبود ، سست سمت
میز ناهار خوری رفت و زیر لب خدایا کمکم کن را
زمزمه کرد .

لیتاب را خاموش کرد و بست و کاغذهایش را نگاهی
انداخت و همه را دسته نمود.

هوش این دختر و دقت عملش برای او شگفت انگیز
بود . آنقدر که مطمئن بود در آینده ای نه چندان دور
یک متخصص حازق می شود . یک متخصص به نام و
مشهور . با کلی ابتکار عمل و ایده.

part81#

تمام کاغذهای دسته کرده اش را روی لیتاب گذاشت
که نگاهی به روسری جانان افتاد . نفس عمیقی
کشید و روسری را هم برداشت . روسری را به اطاق
جانان برد و لبه تاج تختش آویزان کرد و بدون نگاه
به جانان غرق در خواب از اطاق خارج شد و به
اطاق خودش رفت.

با بلند شدن صدای زنگ موبایلش ، پلک های خسته اش را باز کرد . از جایش بلند شد و صدای موبایلش را قطع کرد و به سمت سرویس بهداشتی رفت .
با شنیدن صدا از آشپزخانه مشکوک به سمت آشپزخانه رفت . پرستار مادرش دیشب کمی بعد از رفتن محمد آقا به بیمارستان ، رفته بود و تا یک ساعت دیگر پیدایش نمی شد . مشکوک سمت آشپزخانه رفت و با دیدن مادرش پای گاز اخم کرد .
- مادره من چرا با این حالت بلند شدی ؟
فاطمه خانم با لبخند سمت او چرخید و نگاهش کرد . از دیشب از فکر دامادی تک پسرش ، لبخند حتی برای لحظه ای از لبانش دور نشده بود .
- سلام . صبح گل پسر خودم بخیر باشه .
- سلام . ترو خدا مامان ، یکم حواست به خودت و سلامتیت باشه . آخه بلند شدی چی کار ؟ مگه من بلد نیستم صبحانه ام و آماده کنم که شما با این وضعیت بلند شدی .
- هیس صدات و بیار پایین ببینم .
بعد لبخندش را وسیع تر کرد و ابروانش را شیطنت آمیز بالا فرستاد و با صدای آرامتری ادامه داد :

- می خوام اولین صبحانه عروسم و خودم درست کنم .

سورن از شنیدن لفظ عروس خنده اش گرفت و نتوانست با همان جدیت ثانیه های پیش جلو رود.

- تروخدا جلوش از این تیکه ها نیای مامان.

- نترس حواسم هست . تو حواست و جمع کن که یه

وقت دیر نجنبی مرغ از قفس پیره و دستت به هیچی

نرسه . من این دختر رو خیلی دوست دارم . نمی

دونمم چرا ، ولی وقتی می بینمش آروم می شم .

- آها پس بگو . دختره رو برای خودت می خوای نه

برای من .

- من برم اطاقش صداش کنم بیدارشه بیاد باهم

صبحونه بخوریم .

- نمی خواد شما با این وضعت هی راه بری من

می رم در اطاقش و می زنم بیدارش می کنم.

- مامان جان یه وقت نری تو اطاقشا. زشته یکدفعه

ای بیدار می شه بالا سرش می بینت فکر و خیال بد

می کنه.

سورن به مادرش نگاه کرد و سر تکان داد. جای

مادرش دیشب خالی که نمایش دیشبشان را می دید .

آن در آغوش گرفتنش را می دید . در اطاق

خواباندنش را می دید .

از آشپزخانه خارج شد و سمت اطاق مهمان رفت و
پشت در ایستاد و ضربه ای به در اطاق زد .

- جانان بلند شو

با نشنیدن صدای اندفعه محکم تر ضربه به در زد و
بلندتر صدایش کرد .

- جانان

صدای خواب آلودش را بالاخره شنید و لبخند بر
لبش نشست .

- بله ؟

- بلند شو . ساعت شش و نیمه صبحونه هم
آماده است .

- باشه الان می یام .

جانان خواب آلود از تخت بلند شد و دستی به
موهای درهمش کشید و همه را به عقب فرستاد .
نگاهی به دور و اطرافش انداخت . تا جایی که به
خاطر داشت ، دیشب پای میز ناهارخوری بود و
داشت کار می کرد . نمی دانست چگونه سر از تخت
درآورده است.

از تخت پایین آمد و با کش دور مچش موهایش را
بالا سرش بست . روسری اش را هم از لبه تاج تخت
برداشت و روی سرش انداخت و از اطاق خارج شد

و سمت سرویس بهداشتی رفت و دست و صورتش
را آب زد .

آرام وارد آشپزخانه شد . مادرش پشت میز چهار
نفره قدیمی اشان نشسته بود و سورن جلوییش وسائل
صبحانه می چید .

- سلام .

مادرش با لبخند سر سمتش چرخاند .

- سلام دخترم صبحت بخیر .

- صبح شما هم بخیر .

سورن هم سلامش را پاسخ داد و روبه روی او
نشست و لیوان چایی را جلوییش گذاشت.

- سلام تند بخور که اول باید بریم خونتون

لباسات و عوض کنی بعد بریم بیمارستان .

جانان نگاهش کرد .

- لازم نیست . شما فقط من و برسونید خونه و برید

بیمارستان . من خودم می تونم بیام.

سورن بدون توجه به نگاه خیره او لیوان چایی اش را

شیرین کرد .

- لازم نیست . دیشب که درست نخوابیدی . خودم

بیرمت خیالم راحت تره. برگشتنی هم می تونی با

دکتر کوکی برگردی .

جانان عصبی و خجالت زده از رفتار سورن در حضور مادرش ، سرش را پایین انداخت و شکر را برداشت تا چایی اش را شیرین کند . به هیچ عنوان خوشش نمی آمد سورن در حضور مادرش ادای آقا بالاسری ها را در می آورد .

نمی دانست باید چه کند . حس تملک سورن را به خوبی هم می دید و هم حس می کرد . حسی که یک مدل دیگه اش را در کودکی از سمت او دیده بود . صبحانه اش را عجولانه و تند خورد تا زودتر به اطاق رود و حاضر شود تا هر چه زودتر از این خانه خارج شود .

part82#

ساپورت زخیمش را به همراه کت و دامنش به تن زد و کیف دستی کوچکش را برداشت و از اطاق خارج شد .

سمت میز ناهارخوری رفت و با ندیدن برگه هایش ابروانش بالا رفتند و بلافاصله به سمت اطاق سورن رفت و در زد .
- بیا تو .

در را آرام باز کرد و داخل شد .

- ورقه هام روی میز ناهار خوری بود .
- سورن مقابل آینه قدی ایستاده بود و دکمه های پیراهن مردانه آستین کوتاه کاراملی رنگش را می بست . با سر به میز تحریرش اشاره کرد .
- همشون رو میزه.
- جانان به میز نگاه کرد و همه برگه هایش را دسته شده در یک کاور بی رنگ دید .
- دستتون درد نکنه.
- دیشب همه بیماریات و تموم کردی ؟
- داشتم آخری رو کار می کردم که نفهمیدم چطوری خوابم برد.
- سورن از مقابل آینه کنار رفت .
- ماشاالله خوابتم سنگینه ها.
- جانان با چشمان گشاد شده نگاهش کرد . ترسید که نکند در خواب کاری کرده باشد و یا حرفی زده باشد.
- کاری کردم ؟
- سورن نگاهش کرد و از دیدن چشمان ترسیده اش حس موزیانه ای درونش به حرکت افتاد .
- فقط دیشب کم مونده بود بهم حمله ور شی .
- جانان وحشت زده دست جلوی دهانش گرفت . پس چرا او از دیشب چیزی به خاطر نداشت.

- البته اگر من از اوت خر گفتنت بهم فاکتور بگیرم.
صدای مبهوت و نالان جانان درآمد :
- خر ؟

سورن خیلی ریلکس سمت کمدش رفت و جورابی از
کشو دراورد بیرون کشید و لبه تخت نشست تا
راحتتر بیوشد.

- بله . داشتم بلندت می کردم ببرمت رو تخت
بخوابی که بهم گفتی.
جانان به مرز سخته رسیده بود .
- دیگه دیگه چی ؟

سورن بدجنسانه نگاهی متاسف را به خود گرفت و با
همان نگاه متاسف خورده نگاهش کرد و سر تکان
داد .

- متاسفم دیگه بقیه اش و حتی رومم نمی شه به زبون
بیارم

جانان با دست به گونه اش زد و لبش را با خجالت
گزید . آنقدر خجالتش مشهود بود که سورن گونه
های رنگ گرفته از خجالتش را دید و در دلش قربان
صدقه اش رفت .

- نمی خواد دیگه خجالت بکشی . دیشب باید خجالت
می کشیدی که پدر من و درآوردی.

جانان دلش می خواست زمین دهن باز می کرد و او را می بلعید . تا توانست به ذهنش فشار آورد تا بتواند لااقل چیزی از دیشب را به خاطر بیاورد ، اما چیزی نبود. لعنتی به خودش فرستاد که وقتی می خوابید دیگر فرقی با یک مرده بدون شعور و عقل نداشت . آب دهنش را پر صدا پایین فرستاد .
- خیلی خیلی بد بود ؟

سورن با همان نگاه تاسف خورده باز نگاهش کرد و سر تکان داد و نفس جانان را از خجالت برید ، آنچنان که بدون تعلل سمت مانتو آویزان شده به چوب لباسی قدم تند کرد و برش داشت و از اطاق او فرار کرد و ندید سورن چگونه با خودش جنگید تا صدای خنده هایش بلند نشود .
کت اسپرت قهوه ای پر رنگش را به همراه کیف چرم قهوه ای روشنش برداشت و از اطاق خارج شد.

جانان را گوشه پذیرایی نشسته بر روی مبل در حال صحبت با مادرش دید . می دانست مادرش الان آنچنان در حال تخلیه اطلاعاتی اوست که مطمئنا به اطلاعات نسل قبل او هم رسیده .
- بلند شو بریم .

جانان حتی نگاهش هم نکرد . هنوز شرمنده بود و خجالت زده. جوری سورن درباره اتفاقات دیشب صحبت کرده بود که ذهن او ناخودآگاه به سمت کارهای مثبت هجده رفته بود و همین او را جوری خجالت زده کرده بود که حس می کرد در عرض این نیم ساعت نیم کیلو وزن کم کرده بود . اگر فرد غریبه ای بود انقدر خجالت زده نمی شد . اما فرد مقابلش سورن بود . سورنی که یک عمر برادرش بود و الان خبر نداشت دیشب چه بلایی سره برادرش آورده است.

تند از مادرش خداحافظی کرد و زود تر از سورن سمت حیاط رفت و کفش های پاشنه بلندش را پوشید . سورن هنوز بیرون نیامده بود . پلک هایش را روی هم فشرد و مشت محکمی به سرش زد که هیچ چیزی از دیشب به خاطرش نمی آمد .

- به خود زنی افتادی ؟ وای به حال بیماری که پزشکش به خود زنی بیفته .

جانان با وحشت درجا پلک باز کرد و از ترس قدمی عقب رفت و به دیوار پشتش چسبید . این سورن را با این نگاه عجیب و قریبش را نمی شناخت ، سورن گذشته هایش اینگونه نبود .

- راه بیفت که داره دیر می شه. باید بریم خونتون .

part83#

و خودش زودتر سمت در حیاط رفت تا باز کند و
بتواند ماشین را بیرون ببرد .
جانان نگاهی به ماشین سورن بود که آرام دنده
عقب گرفت و خارج شد .
به قدم های لرزانش حرکت داد و در جلو را باز کرد
و نشست .
میانه های راه بود که سورن از گوشه چشم نگاهی
کرد .
- برگه هات کو ؟
جانان درجا نگاهی به دستان خالی اش افتاد و به
سرعت سر سمت او چرخاند .
- جا گذاشتمشون .
- انقدر که حواس جمعی تو کیفمه خانم
برش دار .
جانان از میان صندلی ها کیف چرم سورن را دید.
- بازش کنم ؟
- به نظر نمی یاد مدل دیگه ای بتونی کاغذات و از
داخلش برداری .

جانان حرصی نگاهش کرد . سورن مسخره اش هم
می کرد . دست عقب برد و کیفش را برداشت و
روی پاهایش گذاشت.

از جنس کیف کاملاً مشخص بود ، کیف قیمتی است
و چرمش هم چرم اصل . درش را باز کرد و
کاغذهایش را بیرون کشید .
جلوی خانه اشان که رسید توقف کرد و جانان از
ماشین پیاده شد .

- جانان .

جانان سمتش برگشت .

- منتظرت هستم . زود بیا .

- لازم نیست ، خودم می تونم بیام .

سورن اخم کم رنگی کرد و باز در قالب جدی اش فرو
رفت.

- تا ده دقیقه دیگه پایین باش . من همینجام .

- گفتم که خودم می یام .

- فکر کنم منم یه بار بهت گفتم ، من هر حرفی رو
دوبار نمی زنم . پس مهمی که الان دارم برای بار سوم
می گم . پایین منتظرم .

جانان حرصی نگاهش کرد . هیچ وقت یاد نگرفته بود
جلوی حرف های سورن به ایستد . سورن از او خیلی

بزرگتر بود و همین باعث می شد توان مقابله با او را نداشته باشد . درست مثل الان .

کلید در ، در انداخت و وارد شد و محکم بهم کوبید .

بالا رفت و در خانه را باز کرد . با آخرین سرعتی که داشت مانتو کرپ سرمه ای فرم بیمارستانش را به همراه شلوار کرپش به تن زد و عجله ای دستی به صورت بی رنگ و رویش کشید . تمام موهایش را بالا سرش محکم بست و مقنعه سرمه ای اش را به سر کرد .

برگه هایش را درون کوله اش انداخت و با قدم های بلند بیرون زد سوزن هنوز هم جلوی در منتظرش بود .

با عجله داخل کاشین نشست و سوزن نگاهی به نامحسوس به سر تا پای او کرد و ماشین را به حرکت درآورد .

دوره کارورزی اش به پایان رسید و همان اتفاقی افتاد که انتظارش را می کشید . درون دفتر دکتر شوکتی جلوی میزش ایستاده بود و فرم تاییدیه کارورزی دو اش را به دست گرفته بود .

- ببخشید دکتر شوکتی فکر کنم یه اشتباهی صورت گرفته.

شوکتی بدون اینکه نگاهش کند جوابش را داد .
- چه اشتباهی ؟

- اینجا ، تو این فرم نمره من و 14 نوشته .

- اشتباه نشده . درسته .

جانان شوکه نگاهش کرد . باور نمی کرد با آن همه تلاش بی وقفه ، با آن همه مطالعه و تحقیق و تشخیص های بی نظیری که می داد و حتی خود شوکتی را هم شگفت زده می کرد ، حالا نمره 14 بگیرد .

- دکتر فکر نمی کنید 14 یه ذره برای من کمه ؟

شوکتی با اخم و بی حوصله سر بالا آورد و فرم را از دستش گرفت و زیر نمره را مهر و امضا کرد و برگه را مجددا سمتش گرفت .

- اگه من استادت بودم ، می دونم چند لایقته .

جانان خشمگین نگاهش کرد . فرمش امضا شده بود و دیگر گوشتی زیر دندان شوکتی نداشت . پس می شد راحت حرفش را بزند و با خیال آسوده برود .

- اگه به لیاقته ، خیلی ها لایق جا و مکانی که هستن ، نیستن . با اجازه دکتر .

حرصی از دفترش خارج شد . برگه میان انگشتانش از
حرص می لرزید . شوکتی عاقبت زهرش را ریخته
بود .

سورنی که چه در دانشکده و چه در بیمارستان به
سختگیری معروف بود ، به او نوزده و نیم داده بود .
هر چند فکر می کرد از او بیست بگیرد ، ولی به
نوزده و نیمش هم راضی بود . اما شوکتی
ناجوانمردانه با او تصفیه حساب کرده بود .
واحدهای درسی اش را با موفقیت گذراند و
چهارسال درسی اش به پایان رسید و به نظرش این
بزرگترین موفقیت در زندگی اش بعد از قبول شدنش
در رشته پزشکی به حساب می آمد .
طرحش را چند روزی بود که شروع کرده بود . آن
هم در سن 24 سالگی اش .

به نظرش سپری کردن طرح بهتر از گذراندن
کارورزی اش بود . و مهمتر از همه دریافت مهر نظام
پزشکی اش بود که امروز به دستش رسیده بود .

کم کم به روز تولد بابا محمدش نزدیک می شد و او
می خواست به پاس زحمات پدران بابا محمدش ،
همه حمایت ها ، همه تلاشی که برای دوباره سر پا
شدن او کرده بود ، یک تولد جمع و جور برایش

بگیرد . آن هم با حضور مادرش و سورن . با اینکه اصلا راضی به نزدیکی بیش از اندازه به مادرش نبود ، اما به خاطر دل پدرش راضی بود پا روی دل و خواسته خودش بگذارد و آنها را دعوت کند .

part84#

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت . با دیدن ساعت 4 بعد از ظهر به سمت دفتر سورن رفت تا او و مادرش را حضورا دعوت کند.

جلوی دفترش که رسید ، از دیدن انبوه بیماران منتظر پشت دفترش متعجب شد .

سمت مقدم رفت و سلامی به او داد .

- چطوری ؟ خسته نباشی.

مقدم خسته از سر و کله زدن با مراجعه کنندگان ، به پشتی صندلی اش تکیه زد .

- سلامت باشی . جانان دارم می میرم. از ساعت

2 داره ویزیت می کنه . من موندم این چی می زنه که

می تونه این همه ساعت ویزیت کنه. باور کن من

مردم از بس با اینا حرف زدم . تازه امروز تا ساعت 5

هم ویزیت داره. صبح 9 تا 11 یه نوبت ویزیت

داشت ، الان هم به نوبت دیگه . روزای ویزیتش
جهنمه .

- پس حسابی نفست و بریده ها .
- چه جورم . به این مریضا می گم به خدا دکتر نظری
و دکتر وفا هم متخصص قلب هستن ، کارشونم
خوبه ، به اونا مراجعه کنید . ولی از شانس گند من
همه اشون گیر دادن به این سعادت .
- وقتی منشی به دکتر خفن می شی همینه . جای نفس
برات نمی زاره . حالا وقت داره من به 5 دقیقه
ببینمش ؟

- الان مریض داخله . صبر کن بیاد بیرون بعد تو برو
داخل .

- دستت درد نکنه

بیمار که بیرون آمد جانان در زد و با بفرمایید سورن
داخل شد . سر سورن پایین بود و داشت چیزی رو به
لاتین روی نسخه ای می نوشت و بدون اینکه سرش
را بالا بیاورد و یا نگاهش کند با دست صندلی بیمار را
نشان داد.

- بفرمایید بشینید .

جانان روی صندلی بیمار نشست . سورن هنوزم
سرش را بالا نیاورده بود.

- خسته نباشید دکتر سعادت .

سر سورن با شنیدن صدای آشنای جانان بالا آمد .
خستگی در چشمان رنگ دریايش كاملا مشهود بود .
- تويي جانان ؟
- بله .

- از اين طرفا . خيلي وقته نديدمت . فكر كنم دو هفته اي مي شه .
جانان لبخند غمگيني در دل زد و خجالت زده از حس سورن سر پايين انداخت . سورن حتي روز شمار روزهايش را هم داشت . اي كاش توانش را هم داشت تا مي گفت او كيست .

- فكر كنم . اين چند وقته من يه مقدار درگير شروع طرح و يه سري مسائل شخصي بودم . راستش الانم اومدم دعوتتون كنم .

ابروان سورن ناخوداگاه بالا رفت .

- دعوتم كني ؟ من و ؟

- البته شما به همراه مادرتون . براي پس فردا شب .
سورن كمي عقب رفت و تكيه به صندلي چرم مشكي اش داد .

- حالا به چه مناسبت ؟

- تولد پدرمه . راستش من فقط دوتا عمه دارم كه اونا هم ساكن ايران نيستن و خارج كشورن . مادر بزرگ و پدر بزرگم كه عمرشون و دادن به شما .

اینه که خواستم هم به خاطر تشکر از مهمونی چند
وقت پیشتون ، هم به بهونه تولد پدرم ، شما رو
دعوت کنم. اما قبلش بگم ، پدرم خبر نداره .
سوپرایزه

سورن لبخند مردانه ای زد و سر تکان داد .
- البته . حتما می یایم .

جانان نگاه دو به شکی به او انداخت .
- فقط زشت نیست من به مادرتون زنگ نزدم که
دعوتشون کنم ؟ یا بهتره خودم زنگ بزنم و مستقیما
دعوتشون کنم ؟

- احتیاجی نیست. امشب خودم بهش می گم.
- پس ، من ، پس فردا منتظرتون هستم .
- حتما .

- دیگه وقتتون و نمی گیرم. پشت در کلی بیمار
نشسته .

سورن با خستگی دستی به گردنش کشید و از جایش
بلند شد و سمت فلاسک چایش رفت.

- کار خوبی کردی . ویزیت پشت سره هم خیلی
خسته کننده است . یه نفس گرفتن و خستگی در
کردن هم خوبه. فقط بیرون رفتی به مقدم بگو بیمار
بعدی رو 5 دقیقه دیگه بفرسته داخل .
- چشم .

و با اجازه ای گفت و از دفترش خارج شد و سمت
میز مقدم رفت که هنوز در حاله سر و کله زدن با
مراجعه کنندگان بود .
- مقدم دکتر سعادت گفت مریض بعدی رو 5 دقیقه
دیگه بفرست داخل .
- باشه .

part85#

برای روز تولد پدرش از بیمارستان مرخصی گرفته
بود و از صبح در خانه بود و به فکر آماده کردن
مایحتاج برای تولد پدرش بود.
ابتدا باید می رفت خرید . از میوه و لوازم دسرش
گرفته تا کیک و شیرینی .

به میوه فروشی رفت و چند نوع میوه خرید . چند
مدل ژله به همراه کیک آماده کوچکی که رویش
نوشته بود : تولدت مبارک زندگی ، هم خرید . به
علاوه وسایل لازانیا .
می خواست برای شام لازانیا درست کند . آن هم پر
پنیر پیتزا و گلپر ، همان طوری که سورن دوست

داشت ، به همراه غذای مورد علاقه پدرش ، قرمه سبزی.

مهناز خانم به خانه آمده بود و خانه را برق انداخته بود . خودش به آشپزخانه رفت . نگاهی به ساعت کرد . باورش نمی شد ، ظهر شده و او حتی غذایش را بار هم نگذاشته .

قرمه سبزی که احتیاج به زمان زیادی برای جا افتادن داشت را اول از همه بار گذاشت .

سراق ژله هایش رفت و ژله طالبی و توت فرنگی و بلوبری و آلوئه ورا را درست کرد و درون یخچال گذاشت .

شب خیلی زودتر از آنچه فکرش را می کرد ، سر رسیده و کارهای او هم به پایان رسید .

حمام عجولانه ای کرد و با نرم کننده به جان موهایش افتاد . بیرون که آمد به هر سختی و جان کندی بود موهایش را شانه زد و با اتو صافش کرد . خط چشم دنباله دار مشکی کشید و با ریمل ، حجم مژه هایش را دو برابر کرد . نگاهی درون آینه به چشمانش انداخت .

چشمانش با ریمل هم بزرگتر نشان داده می شد و هم رنگ آبی چشمانش بیشتر به رخ کشیده می شد.

رژگونه آجری رنگ و رژ لب کالباسی اش را هم زد
که صدای اف اف بلند شد.

به سرعت سمت در رفت و هم در ورودی خانه را
باز کرد و هم شاسی اف اف را فشرد . می دانست بابا
محمدش است.

با ورود بابامحمدش به خانه ، جانان لبخندی زد .
- سلام بابا ، خسته نباشی .

پدرش نگاهی به موهای صاف شده جانان انداخت و
چشمانی که زیباتر از هر لحظه دیگری دیده می شد .
دستی به موهای نرم جانان کشید .

- چه کرده جانان خانم.

می دانست هر وقت جانان تا این حد به خودش می
رسد ، اتفاقی درشرف وقوع است .

- خبریه ؟

- بیا داخل حالا

پدرش داخل آمد و با حس بوی معطر قرمه سبزی
در فضای خانه چشمانش را با لذت بست و نفس
عمیق و صدا داری کشید .

- وایایای فکر کن خسته از بیمارستان برگردی و
تو خونه قرمزه سبزی انتظارت و بکشه .

جانان با دلسوزی نگاهی به چهره خسته پدرش کرد .
با اینکه امروز روز تولدش بود ، ولی تا نزدیک شش
در بیمارستان مانده بود.

کیف و کت بابا محمدش را گرفت و به اطاقش
برد .

- من اینا رو می برم اطاق . دست و صورتت و
بشوری ، میوه و چاییت و آماده می کنم.
محمد آقا هم پشت سر جانان راه افتاد .

- خودم می بردمشون. لباسم و که باید عوض کنم .
با یک تیشرت سرمه ای و پیژامه راه راه سفید آبی از
اطاق بیرون آمد و سمت آشپزخانه رفت و پشت میز
نشست .

- جانان من دیگه تحمل صبر کردن ندارم. غذا رو
بکش بخوریم .

جانان لیوان چایی و ظرف میوه را جلوی بابا محمدش
گذاشت.

- باید صبر کنی. مهمون داریم.

part86#

پدرش متعجب نگاهش کرد . آنها که فک و فامیل
زیادی نداشتند که بخواهد به خانه اشان بیاید.

- مهمون ؟ ما ؟ کی هست ؟
- حالا . فقط بهتره قبلش برید لباساتون و عوض کنید که الاناست برسین . منم برم لباسام و عوض کنم .
- و از آشپزخانه خارج شد و صدای بلند پدرش را پشت سرش شنید .
- نگفتی مهمون کیه ؟ جانان من خسته ام . چرا زودتر بهم نگفتی .
- جانان بابا محمدش را بی جواب گذاشت و به اطاقش رفت و کمد لباس هایش را باز کرد . شومیز فیروزه ای را انتخاب کرد با شلوار کتان سفید و روسری سفید ، فیروزه ای .
- نگاهی به سرتاپایش انداخت . همه چیز خوب به نظر می رسید .
- از اطاق که خارج شد ، بابا محمدش را همان طور نشسته روی مبلمان های راحتی در حال چای خوردن دید .
- بابا ؟ نشستی ؟ الان می رسنا !!
- بابا محمدش با اخم نگاهش کرد .
- وقتی بهم نمی گی و همین جوری مهمون دعوت می کنی همینه . من همین جوری تو مهمونی می شینم .

جانان متعجب نگاهش کرد و بعد نگاهش روی پیژامه
زیبای راه راه بابا محمدش نشست .

- بابا ؟ این شکلی ؟ بابا تروخدا !!
با شنیدن صدای اف اف ، جانان به پدرش نگاه کرد و
به التماس افتاد :

- بابا اومدن تروخدا

- بگو کین تا بلند شم

- مامان و سورن

پدرش با شنیدن نام مادرش تکیه اش را در جا از مبل
گرفت و شوکه با صدای بلند پرسید :

- کی ؟ مادرت ؟ الان باید بهم بگی ؟

و به سمت اطاقش پا تند کرد . جانان دستی به

روسری اش کشید و سمت اف اف رفت .

- سلام خوش اومدید بفرمایید .

سورن در ساختمان را برای مادرش باز کرد و کنار
ایستاد تا ابتدا مادرش وارد شود . نزدیک به چهل
روز از عمل مادرش گذشته بود و حالا سورن کمتر از
گذشته برای راه رفتن مادرش حساسیت به خرج می
داد .

از آسانسور که پیاده شدند ، جانان با لبخندی
خانمانه انتظارشان را می کشید . چشمان سورن قفل

شده بر روی دختر مقابلش بود و چشمان مادرش ستاره باران از دیدن دختر رو به رویش و جوری جانان را به آغوش کشید که انگار دختر واقعی اش را به آغوش کشیده.

سورن هم همانند همیشه با دیدن جانان ، دلش هوایی شده بود و بی قراری می کرد .
- خیلی خوش اومدید بفرمایید داخل.
- سلام .

صدای سورن بود که جعبه شیرینی را به سمتش گرفته بود.

- سلام . دستتون درد نکنه ، چرا زحمت کشیدید ؟
و نگاهی به او کرد که همانند همیشه مانند یک جنتلمن واقعی لباس پوشیده بود . کت و شلوار خاکستری اش با پیراهن سفید زیرش بسیار خوب در قامت چهارشانه و بلندش نشسته بود.
به سالن راهنمایی اشان کرد .
- بفرمایید بشینید الان پدرم خدمتون می رسه .

و دقیقه بعد پدرش هم با تیپی آراسته به حضورشان رسید و با سورن صمیمانه دست داد با مادرش هم حسابی احوال پرسی کرد .

بابا محمدش کنار سورن نشسته بود و درباره کارگر ساختمانی که دیروز آورده بودند صحبت می کردند که هم ضربه مغزی شده بود و هم به دلیل مشکل قلبی که داشت امکان عمل در او وجود نداشت .
- واقعا نشستن تو جمع پزشکا سخته.

جانان سرش را سمت صدای مادرش چرخاند . او هم اجبارا کنار مادرش نشسته بود .

نگاهی به او انداخت . مادرش امشب حسابی به خودش رسیده بود . حتی رنگ موهایی که کمی از شال بیرون زده بود ، را هم تغییر داده بود و از رنگ نسکافه ای گذشته اش به رنگ عسلی تیره با رگه هایی قهوه ای روشن تغییر رنگ داده بود که با رنگ عسلی قهوه ای چشمانش همخوانی بسیار زیبایی داشت و در دلش اعتراف کرد واقعا مادر زیبایی دارد و صحت این حرفش را می توانست از نگاه گاه به گاه پدرش به مادرش فهمید .

- بله درسته.

- تو چی ؟ وقتی خونه با پدرت هستی همیشه در رابطه با بیماراتون صحبت می کنید ؟ یا درباره چیزای دیگه هم حرف می زنید ؟

- خوب بابا اکثرا دربارہ عمل ہائی کہ مثلاً تو اون روز
داشته حرف می زنہ ، یا مثلاً من در رابطہ با بیمارائی
کہ اون روز داشتم ازش راهنمایی می گیرم . بابا زیاد
اہل حرف زدن از ہر دری نیست ، کہ مثلاً بشینہ
فقط برای پر کردن زمانہ من و خودش پر حرفی
کنہ . ما با ہم حرف می زنیم ، درد دل می کنیم . پای
حرفای ہم میشینیم . مثل ہر پدر دختر دیگہ . ولی
بابا اہل بیہودہ حرف زدن نیست .
- این خیلی خوبہ آدم برای ہر حرفش فکر و ہدفی
داشته باشہ .

جانان خندید و نگاہی بہ پدرش انداخت و در دل
گفت : یک ہیچ بہ نعت بابا .
- بابا حتی تلویزیون ہم زیاد نگاہ نمی کنہ . اگر نگاہ
کنہ فقط شبکہ مستندہ . ہمین . گاہی ہم فقط
موزیک می زارہ . بابا حتی اخبار نگاہ نمی کنہ .
مادرش خندہ ای کرد و آرامتر گفت :
- این خیلی خوبہ . ہمسر من خدا بیامرزیہ بار اخبار
ساعت 9 صبح و می دید می رفت سرہ کار ، برای
ناہار کہ برمی گشت ، اخبار ساعت 2 ظہر رو نگاہ
می کرد و دوبارہ برمی گشت سرہ کار ، شبم کہ برمی
گشت اخبار ساعت 8 شب و نگاہ می کرد . تازہ بعد
از اون کلی تحلیل اخبار بعد از ہر خبر ساعتی داشتیم

. اخبار تا یه حدی خوبه ولی بیشتر از یه حدی بشه
دیگه مختل کننده زندگی می شه. خیلی خوبه که یه
مرد زیاد حرص و جوش وقایع رو داخل خونه
نیاره .

جانان سر تکان داد . از پدرش و یا بهتر بود بگوید
شوهر خاله اش خاطره آنچنانی در ذهن نداشت . تنها
هفت ، هشت سال داشت که او را از دست داد و
سورن نقش پدرش را با آنکه خودش هم سن نچنانی
نداشت ، به عهده گرفت .

- مادرت چند ساله به رحمت خدا رفتن ؟
- حدودا 9 ساله .

- خدا بیامرزدشون .

جانان به ساعت بزرگ شماته دارشان نگاه کرد .

- ساعت هشته ، من برم میز و آماده کنم .

- عزیزم می خوای منم پیام کمکت ؟

- نه شما بشینید کار زیادی نیست . اکثر کارا رو
از قبل انجام دادم .

میز ناهار خوری را به بهترین وجه ممکن آراست . دو

دیس بزرگ برنج زعفرانی را یکی سر میز گذاشت و

یکی انتهای میز گذاشت و میانشان هم ظرف بزرگ

پیریکس لازانیا و چهار گوشه میز ظرف خورشت را

گذاشت و کنارشان هم دیس سالادِ کاهو و سالادِ اندونزی و ژله های رنگی اش را با فاصله چید .
به سمت پدرش و مادرش و سورن رفت و آنها را به صرف شام دعوت کرد . پدرش از دیدن میز خوش آب و رنگ لبخند پر غروری زد و با گفتن " دستت درد نکنه باباجان " این لذت و غرور را نشان داد و فاطمه خانم و سورن را دعوت کرد .

part88#

مادرش با دیدن میز و سلیقه جانان دیگر صد در صد از انتخاب پسرش به عنوان عروس خانواده مطمئن شد و سورن با دادن ظرف پیریکس میان میز همان طور که جانان پیش بینی می کرد ، چشمانش برق زد . سورن مقداری در ظرف لازانیا درون بشقابش کشید و با خوردن اولین چنگال لازانیا ، چشمانش از طعم لذیذ گلپر و وینیر پیتزا بست و ثانیه ای بعد پلک گشود و با لبخند به جانان نگاه کرد .
- واقعا لازانیای بی نظیریه درست کردی . من و یاد لازانیاهای خواهرم انداخت . جانان هم وقتی درست می کرد ، دقیقا همین طعم و مزه رو داشت .

پدرش به جانان نگاه کرد و بعد نگاهش را سمت چشمان کدر شده فاطمه خانم کشیده شد که انگار غم به یک آن درونش لانه کرده بود .
محمد آقا برای عوض شدن جو ظرف سالاد اندونزی را سمت فاطمه خانم گرفت .

- بفرمایید سالاد غذا که بی سالاد نمی شه .
فاطمه خانم با همان چشمانی که انگار نم برداشته بود به محمد آقا نگاه کرد و لبخندی زد که باعث شد پدر جانان عصبی پوف کلافه ای در دلش کشد و به جانان که سر به زیر غذایش را می خورد نگاه کند.

نمی دانست مشکل جانان چیست . نگاه غم گرفته فاطمه خانم با حرف های جانان زمین تا آسمان فرق می کرد و یا این که اینها همه بار عذاب وجدانی بود که بر دوش فاطمه خانم سنگینی می کرد که اینچنین حالش را به هم ریخته بود هر چه بود نمی فهمید مشکل از کجاست .

شام خورده شد و پدرش به همراه مادرش به سمت مبلای راحتی رفتند و جانان مشغول تند تند جمع کردن ظروف و بردنشان به آشپزخانه شد که حضور سورن را با چند ظرف کثیف در دست ، کنارش احساس کرد.

- شما چرا ؟ یه ذره است . سریع جمع می شه.

- نمی خواد . از وقتی ما اومدیم یکسره ایستادی
مطمئنم زانوت همین الانشم درد می کنه.
جانان نگاهی به زانویش انداخت و کمی خم و راستش
کرد. راست می گفت . زانویش همین الان هم کمی به
زوق زوق افتاده بود .
- خیلی درد نمی کنه.
- حتما باید به یه متخصص نشونش بدی .
- نشون دادم ولی می گه نمی شه براش کاری کرد .
فقط باید باهاش مدارا کنم .
سورن نگاهش به موهای صاف شده و بیرون زده از
زیر روسری اش که بر روی شانه هایش بی قید ریخته
شده بود ، افتاد و ناخودآگاه اخم هایش در هم رفت .
به نظرش آن موهای لوله لوله اش زیباترین مویی بود
که دیده بود و اگر دست او بود امکان نداشت اجازه
دهد او چنین بلایی بر سره موهای زیبایش بیاورد .
جانان کیک را از یخچال خارج کرد و شمع ها را
رویش گذاشت و روشنشان کرد و کیک به دست از
آشپزخانه خارج شد و سورن هم پشت . به اندازه
کافی سورن را در آشپزخانه نگه داشته بود تا پدرش
بتواند اندکی تنها با مادرش گفت و گو کند.

بدون اینکه توجه پدرش را به خودش جلب کند از پشت سر پدرش خم شد و گونه پدرش را محکم بوسید و در گوشش زمزمه کرد :
- تولد مبارک دکتر کوکی جون .

پدرش متعجب سرش سمت جانان چرخید و نگاه ماتش روی کیک ماند .

- تولدم ؟ خدای من امروز تولدم بود ؟
سورن و مادرش از شگفت زده شدن محمد آقا خنده ای کردند و جانان کیک را مقابل پدرش گذاشت .
فاطمه خانم جعبه کادوی خودش و سورن را کنار کیک گذاشت .

- تولدتون مبارک دکتر کوکی . ناقابله .
جانان هم کادو خودش را که یک دستگاه ریش تراش چند کاره مدل جدید بود را کنار کادو مادرش گذاشت و با فاصله کم کنار پدرش نشست .
- حسابی غافل گیرم کردید .

و بعد جانان نگاه کرد و دست دور شانه هایش انداخت و با تمام عشقی که به این دختر داشت او را در آغوشش کشید و پیشانی اش را بوسید .
- ممنون بابا که به یادم بودی .

و بعد سمت سورن و فاطمه خانم سر چرخاند .
- از شما هم ممنونم . شرمنده کردید .

جانان ذوق زده انگشتانش را در هم پیچاند .
- بابا آرزو کن ، الان شمع‌ات آب می شه .
- از خدا خیلی ممنونم که تو رو تو زندگی من و مقابل
من گذاشت . تو تمام نعمت زندگی منی .
و بعد چشمانش را بست و در دل آرزویش را کرد و
شمع هایش را فوت کرد .

part89#

یک ساعتی بود که فاطمه خانم به همراه سورن رفته
بودند و جانان در آشپزخانه در حال جابه جا کردن
وسایل بود . ظروف کثیف را درون ماشین ظرفشویی
گذاشته بود و ظروف بزرگ و قابلمه ها را درون
سینگ گذاشت تا خودش بشوید .
پدرش با پیش دستی های میوه و کیک وارد آشپزخانه
شد.

- دستت درد نکنه بابا جان.
جانان با اینکه خسته بود و زانویش درد می کرد و در
راه رفتن اندکی می لنگید اما لبخندش را از بین نبرد.
- خواهش می کنم .
- من هر فکری رو می کردم ، الا اینکه بخوای برام
تولد بگیری . حسابی سوپرایزم کردی .

- خدا رو شکر که راضی بودی .
- به نظرت الان برم با مادرت صحبت کنم ، شوکه نمی شه ؟
- الان ؟
- الانِ الان که نه. منظورم بعد از گذشت نزدیک به چهل روز از آشنایی من و مادرت. فکر نکنم الان دیگه بد باشه که بخوام اقدام کنم.
- نمی دونم والا ، البته بگم ، ممکنه کمی جبهه گیری هم کنه. مادره من یه ذره سنتی فکر می کنه و شاید ازدواج مجدد اون هم با وجود سورن براش غیر ممکن به نظر برسه. مگه اینکه بتونی ذهنش و کامل بشوری . نگاه به ظاهر شیک و به روزش نکن ، اون به نظر من ، هنوزم افکاره سنتیشو داره .
- فردا بهش زنگ بزنم ؟ برای فردا باهاش بیرون قرار بزارم .
- نمی دونم. به نظر نمی رسه فکر بدی باشه . ولی مگه شما فردا بیمارستان نیستید ؟
- تا ساعت یک ظهر off هستم. بعد از اون هم فقط ویزیت بیمارای جراحی کردم و دارم . می تونم صبح باهاش قرار بزارم که تا ساعت 11 هم تموم بشه .
- جانان دستانش را آب کشید و با چشمان گشاد شده نگاهش کرد .

- صبح بابا ؟ کی آخه صبح قرار می زاره ؟ نبریش
یکدفعه ای کله پاچه ای بهش مغز بدی بگی بخور
حال کن من با چیا سر و کار دارم.

پدرش قه قه ای از طرز بیان جانان زد .

- نه نترس می برمش حلیم بدم بهش .

چند روزی از تولد پدرش گذشته بود و بابا محمدش
هم قرار ملاقاتی در شهر کتاب با مادرش گذاشته بود
. اما در پایان نتیجه همان شد که او پیش بینی می کرد
و آن هم جواب منفی به دلیل وجود سورن در زندگی
اش بود .

اما پدرش هم بیکار نبود و در تماس های گاه و بی
گاهی که با فاطمه خانم داشت به بهترین نحو و
استادانه ترین روش ها مغز او را شستشو می داد و
سعی می کرد طرز دیدش را نسبت به ازدواج مجدد
تغییر دهد . به نظرش سخت بود ، اما غیر ممکن
نبود.

بالا سر بیماری ایستاده بود و سوزن سرنگ را آماده
می کرد برای تزریق در سرمش که موبایلش به صدا
درآمد . موبایلش را بیرون آورد و با دیدن اسم
بابا محمد ، جواب داد .

- جانم بابا ؟

- کجایی جانان ؟

- تو بخشم .
- بیا بالا . یکی می خواد ببینت.
- کیه ؟
- بیا خودت ببین .
- اومدم .
- تماس را قطع کرد و پرونده بیماری را که تزریقش را انجام داده بود را برداشت و دوز تزریقی را نوشت و به سمت دفتر پدرش رفت .
- در دفتر پدرش را زد و وارد شد . با دیدن دکتر نیایش شوکه و متعجب همان جلوی در خشکش زد . آنقدر که نمی توانست نگاهش را از او بگیرد .
- پدرش از دیدن چشمان گرد جانان خنده اش گرفت .
- بیا داخل در و هم ببند.....شناختی ؟
- دکتر نیایش .
- خوبی دختر ؟ خوشحالم که می بینمت . اونم جزو یکی از همکارانم .
- منم خیلی خیلی خوشحالم که شما رو می بینم اونم بعد از 8 سال . من خیلی به شما مدیونم .
- تو به دکتر کوکبی مدیونی . من و اون نگه داشت و قانعم کرد تا عملت و به عهده بگیرم .

- من تا آخر عمرم هر کاری برای پدرم بکنم کمه .
اون همه زندگی منه.

دکتر نیایش با استفهام نگاهی به جانان و پدرش
انداخت و سوالی پرسید :
- پدر ؟

محمد آقا جواب دکتر نیایش را داد .

- جانان الان هشت ساله با من زندگی می کنه . شده
دخترم و منم پدرش . حتی تو شناسنامه اش هم شده
جانان کوکبی .

دکتر نیایش ابرویش را بالا داد و نگاهی به جانان
انداخت.

- که این طور.پس شانس بزرگی آوردی که به پست
دکتر کوکبی خوردی.

جانان خندید و سر تکان داد . اما ناگهان انگار که
فکری به ذهنش رسیده باشد لبخندش به سرعت
جمع شد و کنجکاو سر سمتش کشید .

- بازم اینجا عمل دارید؟ یا برای همیشه به این
بیمارستان اومدید .

نیایش از هیجان جانان خندید.

- نه، طبق معمول دکتر کوکبی من و برای عمل یکی
گیر انداخت.

جانان به پدرش نگاه کرد و پدرش جای دکتر نیایش
ادامه داد:

- یه دختره که شرایطش یه ذره شبیه تو هستش. البته
اون تو خونه بوده که گاز نشستی می کنه و برق هم
اتصال می کنه و انفجار تو خونه ایجاد می شه و
موجش دختره رو می گیره و پرتش می کنه و ضربه به
پشت سرش می خوره. کمی از پوست صورتش
سوخته و هم از شکم و دست و پاهاش درگیر این
سوختگی شده و حافظه اش و هم از دست داده.
جانان اخم کرده نگاهش کرد.
- خانواده چی؟ خانواده داره؟
پدرش با لبخندی ترحم انگیز نگاهش کرد.
- آره بابا، خونه تنها بوده که این اتفاق افتاده. الان
هم پدرش و هم مادرش پیشش هستن.
جانان با همان اخم سر به زیر انداخت.
- خدا رو شکر که تنها نیست.

part90#

پدرش کنارش آمد و دست دور شانه او انداخت.
حالش را به خوبی درک می کرد. تمام روزهای تنهایی
جانان را دیده بود و می دانست جانان زمانی که به یاد

هشت سال پیش خودش می افتاد تا چه حد حالش
 بهم می ریخت و در خود فرو می رود .
 -ازت یه خواهشی دارم .
 جانان نفس عمیقی کشید و چشمان کدر شده اش را
 به بابا محمدش داد .
 - بفرمایید .
 - دختره وضع روحی خوبی نداره ، خودت بهتر از هر
 کسی حرفم و می فهمی . باهاش حرف بزن. دکتر
 نیایش گفت صحبت تو با اون خیلی می تونه تو
 روحیه اش تاثیر بزاره .
 جانان نگاهش کرد .
 - کجاست ؟
 - تو ICU . یه دختر 15 ساله به اسم فریبا .
 - الان برم ؟
 دکتر نیایش وارد بحثشان شد .
 - تو نگاه دختره ، نگاهی هست که تو نگاه تو نبود .
 وضعیت روحی دختره چند برابر بدتر از وضعیت
 روحی گذشته تو هستش . من این نگاه ها رو می
 شناسم . 60 - 70 درصد این موارد پایان کارشون به
 خودکشی می رسه . ممکنه صحبت کردن تو با اون
 مثر ثمر باشه .

خودش از لحاظ روحی زخم خورده بود و زخم
هایش هنوز التیام نیافته بود . حالا چطوری می
توانست برود روح یکی دیگر را درمان کند ؟ اصلا
مگر می شد ؟

- فکر نکنم بتونم .

پدرش با اخم جلویش استاد و بازوهایش را گرفت و
فشرده و خیره در چشمان لرزانش شد .

- جانان ، تو از پس سخت ترین مشکلات تو
زندگیت بر اومدی . بعد می گی نمی تونم ؟
- بابا.

- فقط برو ببینش . لا اقل ببینش . همین .
میشه جانان ؟

- باشه .

از دفتر پدرش بیرون رفت و همون طور که
بابامحمدش می خواست به ICU رفت .

سمت پذیرش رفت و درخواست لیست بیماران را
کرد و پرستار در اختیارش گذاشت .

پیدا کردنش آنچنان سخت نبود وقتی میان لیست
تنها یک دختر با نام فریبا وجود داشت . لیست را
برگرداند و سمت تخت مورد نظرش رفت .

آرام پرده آبی رنگ را کنار زد و نگاهش روی دختر
لاغر و کم سنی ماند . انگار خودش را می دید . بدون

تحرک ، بدون هیچ همراه ، بدون زبان برای حرف زدن .

کنارش رفت و دست باند پیچی شده دختر را گرفت .

دختر ترسیده سرش را سمت او چرخاند اما نگاه ترسیده دختر همه جا چرخ می خورد و جانان را بهت زده تر می کرد .

دختر حتی بینایی اش را هم از دست داده بود .
- کی هستی ؟

- نَ .. نترس عزیزم . من دوستتم .

- برو .. برو .. برو ..

صدای اوج گرفته دختر جانان را ترساند و باعث شد با ترس دستش را رها کند .

- آروم باش عزیزم .

پرستار به سرعت پرده را کنار زد و جانان را کنار دختر دید .

- چی شده دکتر ؟

- چیزی نیست . می تونی بری .

- پرستار که رفت جانان باز هم سمت دختر چرخید .
دختر از ترس خودش را گوشه تخت جمع کرده بود . همه صورت و دست هایش با باندهای

مخصوص سوختگی پوشانده شده بود و تنها چشمان
مشکی اش پیدا بود و لبان بی رنگش .

- منم یه روزی مثل تو بودم ، البته این یه روز برای
من 4 ماه طول کشید . با یه صورت سوخته ، با یه
حافظه فراموش شده ، با یه خانواده که دیگه نمی
خواستتم . اما همه چیز درست شد . لازم نیست
نگران باشی . جراح پلاستیک همه چیز و درست می
کنه . منم جراحی کردم و خوب شدم . تو هم خوب
می شی ، حافظه ات و هم به دست می یاری . خانواده
ات هم که کنارتن .

- برو .

- می شه فقط یه ذره حرف بزنیم ؟ بعدش می رم .

- من نمی خوام با هیچکی حرف بزنم . برو .

- باشه .

از چادر که خارج شد ، جلوی ورودی ICU با دکتر
نیایش رو در رو شد .

- دیدیش ؟

- آره . ولی نگفتید بینایش و هم از دست داده .

- دونستن یا ندونستنش چیزی رو برای تو عوض نمی
کرد . اون دختر الان انتهای خطه .

جانان سر تکان داد . دختر را درک می کرد .

- اون حتی اجازه صحبت کردن به منم نمیده .

- گفتم که حال روحی مناسبی نداره و این ندیدن و به یاد نیاوردن خاطره ای وضع و برایش چند برابر بدتر کرده . تازه خبر داره صورتش هم سوخته . متاسفانه درصد سوختگیش خیلی بالاتر از توست .
- هر کمکی از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم .
- ممنونم عزیزم .

از ICU بیرون رفت . دیدن دختر باعث شده بود وضعیت روحی خودش هم بهم بریزد . به بخش برگشت تا کارش را ادامه دهد . اما دیگر نه تمرکز داشت و نه می توانست بیمار ویزیت کند . حتی ترکاشوند سرپرست بخش هم فهمید و گیر دادن هایش را بیشتر کرد . انگار می خواست معاینه یک بخش را کامل رو دوش او بیندازد و همین باعث شد سر درد هم بگیرد . حالش آنقدر بد بود که مجبور شد به اتاق استراحت برود و روی تخت دراز بکشد بود . اما سر درد و ذهن در همش انگار خیال بی خیال شدن نداشت . برگه مرخصی از بخش گرفت و پر کرد و به دفتر ترکاشوند رفت .
- این چیه ؟

- برگه مرخصیه دکتر . من اصلا حال خوب نیستم .
نمی تونم بمونم .

ترکاشوند با اخم نگاهی به چشمان سرخش کرد و زیر
برگه اش را امضا کرد .
- دیدم حواست نیست می تونی بری .
- ممنون دکتر .
به سمت لوازمش رفت و لباسش را تعویض کرد . ای
کاش دختر را نمی دید . موبایلش را از کوله اش بیرون
آورد و با پدرش تماس گرفت .

part91#

- جانم جانان.
- بابا من حالم خوب نیست. مرخصی گرفتم ، دارم
می رم .
- کجا ؟
- یه گشتی این اطراف بزنم .
- به خاطر اون دختره است ؟
- نه بابا .
- باشه . سوئیچ ماشین دست نگهبانه ، بگیر با ماشین
برو . من خودم می یام .
- ممنون . خداحافظ
- مواظب خودت باش بابا . خداحافظ.

دکتر نیایش کنار محمد آقا در دفترش نشسته بود .
محمد آقا عصبی موبایلش را قطع کرد و روی میز
انداختش .

- نباید بهش می گفتم .
دکتر نیایش نگاهش کرد .
- چش شده مگه ؟

- حالش بهم ریخته مرخصی گرفت رفت .
- چرا ؟ الان هشت سال از اون ماجرا گذشته . اون
زمان یه دختر بچه بود و الان یه پزشکه .
- جانان هنوز هم زخم خورده است . فکر می کنه
خانواده اش رهاس کردن تا بمیره . این زخم های
روحي حالا حالا ها درمون نمی شه .
- من فکر می کردم بعد این همه سال باهاش کنار
اومده .

- کنار نیومده . نشون می ده که دیگه براش مهم
نیست اما مهمه براش و گرنه نباید الان حالش بهم می
ریخت .

- من برم پایین یه سر به دختره بزنم .
محمد آقا با اعصابی در هم از حال و روز جانان تنها
به سر تکان دادنی اکتفا کرد .
دکتر نیایش نگاهش کرد و از دفتر خارج شد و به
سمت ICU رفت .

از دور نگاهی به چادر دختر انداخت و نزدیکش رفت
و گوشه اش را کنار زد . دختر هنوز هم گوشه تخت
در خودش کز کرده بود و نگاه ترسیده اش خیره
تختش بود.

دختر با شنیدن صدای قدم هایی که کنارش توقف
کرد ترسیده تر در خودش جمع شد .
- کی کی هستید ؟

دکتر نیایش پرونده پزشکی اش را از پای تخت
برداشت و نگاهی انداخت .

- پزشک جراح پلاستیکم .

- نمی خوام نمی خوام .

سورن که آن سمت ICU در حال معاینه بیمار
خودش بود ، با شنیدن صدای بلند دختر کنجکاو سر
بلند کرد و خیره چادر دختر شد که گوشه اش کنار
رفته بود و دختر را راحت می توانست ببیند .

با اتمام معاینه اش ناخودآگاه قدم هایش سمت چادر
دختر رفت و وارد چادرش شد و نگاهی به دکتر
نیایش افتاد .

- چیزی شده ؟

نیایش نگاهی کرد .

- اجازه معاینه نمی ده .

بعد دختر را طرف صحبت خود قرار داد:

- ببین دختر جون ، من می دونم حالت خوب نیست و ترسیدی . اما اگه نزاری من معاینه ات کنم وضعت بهتر نمی شه .
- سورن نزدیکتر شد و آن طرف تخت ایستاد و دستش را سمت نیایش گرفت .
- سعادت هستم . کمکی از من بر می یاد ؟
- نیایش کلافه با او دست داد .
- نیایش هستم . جراح پلاستیک .
- وضعش چگونه ؟
- بر اثر ضربه بیناییش و به علاوه حافظه اش و از دست داده حدود 32 درصد هم دچار سوختگی از ناحیه صورت و دست ها و قفسه سینه شده .
- سورن متاثر نگاه دختر کرد . هم سن و سال جانان او بود . جانانی که گمش کرده بود .
- چند سالشه ؟
- 15 . ولی خدارو شکر خانواده داره مثل اون دختر بنده خدا نیست .
- کدوم دختر ؟
- نیایش با لبخند نگاهی به سورن کرد که اخم بر چهره اش نشانده بود .
- من باید برم دیدن دکتر کوکی . فعلا .

سورن سر تکان داد و دکتر نیایش از چادر خارج شد .
سورن ناخودآگاه به دختر نزدیک تر شد . این دختر او
را یاد جانانش می انداخت .

- مگه نگفتم برید تنهام بزارید .

- نترس من باهات کاری ندارم .

- چرا تنهام نمی زارید ؟ یه لحظه اون دختره می یاد ،
یه لحظه این دکتره می یاد ، یه لحظه یکی دیگه . ولم
کنید .

- چرا می خوام تنها باشی ؟ من که کاریت ندارم .

فقط می خوام کنارت باشم .

- نمی خوام کسی کنارم باشه . برو .

- می دونی ؟ تو من و یاد یکی میندازی .

دختر با خشم غرید :

- حتما همون دختره که می گفت اونم هشت سال

پیش تصادف کرد و صورتش سوخت . من شبیه

هیچکی نیستم . هیچکی اندازه من بدبخت نیست .

سورن ناگهان بالا رفتن ضربان قلبش را حس کرد ،

اخم کرده ، سرش را جلوتر برد و خیره به چشمان

سیاهش شد .

- دیگه چی گفت ؟

- نمی فهمی بهت می گم می خوام تنها باشم ؟

- می رم به شرطی که بهم بگی چی بهت گفت .

- برو گمشو . برو .
- بهت گفتم در چه صورت می رم.
- لعنت به همتون .
- دختر به گریه افتاد و سورن را به التماس انداخت تا فقط حرف بزند.
- قسمت می دم بگو .
- گفت اونم صورتش سوخته ، مثل من . اونم حافظه اش و از دست داده بود ، مثل من با این تفاوت که دست و پاهاشم شکسته بوده . می گفت خانواده اش ولش کردن. می گفت و به حق حق افتاد .
- سورن آب دهانش را پایین فرستاد و دختر ادامه داد :
- می گفت صورتم با عمل خوب می شه ، مثل اون .
- می گفت اونم جراحی پلاستیک کرده
- قلب سورن آنچنان تند و پرتپش می کوبید که او را به نفس نفس انداخته بود.
- دست به دیواره پشت تخت گرفت و پلک بست.
- اینها همه مشخصاتی بود که جانان هم به او داده بود.
- تمام وجودش گواه می داد جانانش اینجا بوده . خواهرش اینجا بوده .

با همان قدم های نامیزون خودش را به پذیرش
رساند . حس می کرد دستانش همانند قلبش آنچنان
می لرزد که انگار لقوه گرفته بود.

part92#

با همان قدم های نامیزون خودش را به پذیرش
رساند . حس می کرد دستانش هم همانند قلبش
آنچنان به لرزه افتاده که انگار لقوه گرفته است .
- خانم ... قبل دکتر نیایش کی بالا سر اون دختر
بود ؟

- دکتر حالتون خوبه ؟

سورن بی صبر فریادش بلند شد .

- گفتم کی بوده ؟

پرستار ترسیده خودش را جمع و جور کرد .

- کدوم دختر دکتر ؟

- همون که صورتش سوخته . کم سنه.

- آها ... دکتر کوکبی

سورن وحشت زده چنگ به لبه پیشخوان زد . فقط
دعا می کرد اشتباه شنیده باشد . اشتباه کرده باشد .

نمی دانست چرا . فقط می خواست حدسش اشتباه باشد .

- جا جانانِ کوکی ؟

- بله دکتر دکتر حالتون خوبه ؟

سرش به دوران افتاد جانان ؟ امکان

نداشت دست به سرش گرفت و همان جا روی نزدیک ترین صندلی انتظار تقریبا ولو شد .

به نفس نفس افتاده بود و سینه اش مشهود بالا و پایین می رفت . پرستار سمت آب سرد کن دوید و با یک لیوان آب سرد سمتش برگشت .
- بفرمایید دکتر .

سورن تنها به نقطه ای خیره بود و ذهنش هر سمت و سویی می چرخید . چشمان جانان را به خاطر آورد . نگاهی که همیشه برایش آشنا به نظر می رسید .

پلک هایش را ناتوان بست و موهایش را محکم به عقب فرستاد و به گز گز ریشه موهایش هم توجه نکرد .

به یک آن پلک گشود و بی توجه به دست دراز شده پرستار و لیوان آب ، از جایش بلند شد و با قدم هایی محکم و بلند و شتاب دار به سمت بخش رفت .
باید جانان را می دید و خودش از او می پرسید .

- به صالحی که رسید تند بدون سلام و علیک پرسید :
- کوکی کجاست ؟
 - سلام دکتر . حالش خوب نبود مرخصی گرفت از بیمارستان رفت .
 - بدون کوچکترین تعلل موبایلش را بیرون آورد و شماره جانان را گرفت و زیر لب پشت سره هم تکرار می کرد " امکان نداره " .
 - آب دهانش را قورت داد و دست آزادش را به کمر زد . نفسش هنوز هم آرام نگرفته بود .
 - صدای جانان به گوشش رسید :
 - بله ؟ سلام دکتر سعادت .
 - سورن اخم کرده پرسید :
 - کجایی جانان ؟
 - جانان ماشین را کنار جاده کشید تا راحت تر صحبت کند.
 - چطور ؟
 - کجایی ؟
 - حالم خوب نبود از بیمارستان مرخصی گرفتم .
 - می دونم بیمارستان نیستی . الان کجایی ؟
 - بیرونم .
 - دقیقا کجا ؟
 - چطور ؟

- من همین الان باید ببینمت.
- من جایی هستم که نمی توانم بگم .
سورن عصبی صدای خشم گرفته اش را بلند کرد و
جانان فهمید سورن بد عصبانی شده .
- یکبار دیگه تکرار می کنم لعنتی . کجایی ؟
جانان شوکه و ترسیده از لحن سورن نگاهی به جاده
ای که کنارش توقف کرده بود انداخت .
- من کاری برام پیش اومد مجبور شدم پیام سمت
دماوند .

با شوکی که به سورن وارد شد ، دستش ناخودآگاه
پایین آمد و موبایل از گوشش فاصله گرفت .
جاده دماوند . همان جاده ای که تصادف در آنجا
اتفاق افتاد . همان جایی که زندگی همه اش را تغییر
داد .

جانان چندبار الو الو کرد و با نشنیدن صدای سورن
با فرض اینکه تماس قطع شده گوشی را روی داشبورد
انداخت و حرکت کرد . می خواست به همان جایی
برود که بزرگترین تغییر زندگی اش را ایجاد کرده بود
.

سورن تند به سمت دفترش رفت . حس می کرد
آنقدر عصبی است ، آنقدر خشمگین است که هر
کاری از دستش بر می آید .

با رد شدن از جلوی مقدم ، مقدم به احترامش از جایش برخواست . خواست وارد دفترش شود که سمت مقدم چرخید .

- تمام ویزیتای امروز و زنگ بزن کنسل کن .
مقدم متعجب گفت :

- اما دکتر فقط 2 ساعت دیگه تا ویزیت مونده .
سورن عصبی دستگیره در را رها کرد و سمتش رفت . دندان هایش را از عصبانیت و خشم روی هم می فشرد و اخم هایش جوری در هم رفته بود که مقدم را هم ، شوکه کرد و هم ترساند .
- کنسل کن مقدم . فهمیدی ؟
- بله بله دکتر .

- برام مرخصی رد کن . دارم می رم بیرون .
- چشم دکتر .

به داخل دفتر رفت و روپوشش را از تنش بیرون آورد و بر خلاف نظم همیشه گی اش روی میز پرت کرد و کت و کیفش را برداشت و با قدم های بلند از بیمارستان خارج شد .

به سمت دره رفت . بی وقفه می تاخت و یک لحظه پایش از گاز جدا نمی شد . راه یک ساعت و خورده ای را در عرض 45 دقیقه آمده بود . همان طور که فکرش را می کرد ، لبه پرتگاه ماشینی پارک شده بود

و دختری پشت به او به کاپوت تکیه داده بود و دره
را نگاه می کرد .

ماشین را پارک کرد . دورتر از ماشین دختر .
از ماشین پیاده شد و حتی یادش رفت در ماشین را
هم ببندد . سمت دختر رفت . انگار می دانست این
دختر جانانِ اوست . خواهرش . اما دعا می کرد هر
که می خواهد باشد ، فقط جانان کوکبی
نباشد .

در سه چهار متری اش که رسید ، با صدای بلند
صدایش زد :
- جانان

part93#

جانان که خیره به انتهای دره بود و انگار لحظه به
لحظه زندگی اش را آنجا می دید ، با شنیدن صدای
فردی که بهتر از هر کسی می شناختش ، وحشت زده
بدون آنکه فرصتی برای پاک کردن اشک هایش پیدا
کند ، سرش به سمت عقب چرخید و وحشت زده
خیره سورنی شد که با اخم های در هم قدم به قدم و
آرام آرام جلو می آمد . فهمیده بود ... فهمیده بود .

حتی توان تکان خوردن هم نداشت ، تنها با چشمان
گشاد شده از ترس به او که لحظه به لحظه نزدیک
ترش می شد خیره بود. حتی چشمانش هم انگاری
اشک ریختن را فراموش کرده بودند.

- توی لعنتی کنارم بودی . با اینکه می دونستی چقدر
دلتنگتم ... با اینکه می دونستی چقدر می خوام
ببینمت ، اما هیچ حرفی نزدی ، گذاشتی تو آتیش
نبودنت بمونم و بسوزم.

جانان همچون مردگان از گور برخواسته. تنها خیره
خیره نگاهش می کرد . انگار حتی دیگر نایی برای نفس
کشیدن هم نداشت .

- خوب بود ؟ بازی دادنم حس خوبی داشت ؟
سورن با دیدن سکوت جانان فریادش بلند شد .
مقابلش رفت و یقه مانتو را میان مشتش جمع کرد و
محکم تکانش داد .

- حرف بزن لعنتی . حرف بزن .

- سو...سو....رن

- تازه یادت افتاده من سورنم ؟ بازیم دادی . توی
لعنتی من و بازی دادی .

- سورن .

- خفه شو

- سورن

- سورن چی ؟ ها ؟
جانان با غم نگاهش کرد . به الاخره شد آنچه که
نباید میشد . به الاخره سورن هم فهمید، اما به
بدترین وجه ممکن .
- چه طوری ؟
سورن با ضرب رهایش کرد و عقب رفت و جانان به
کاپوت ماشین خورد .
سورن چنگ در موهایش زد . حلقش از بغض های
نشکسته و فریادهای نزده درد می کرد و باد کرده
بود .
- چطوری فهمیدم ؟ من احمق بالاخره چطوری
فهمیدم . آره ؟
جانان توانست دست و پاهای خشک شده اش را
تکان دهد و از روی کاپوت خودش را جمع کند .
سمتش رفت و جلویش ایستاد و با همان چشمان به
غم نشسته خیره سورن شد .
- اون روز هم با خودت حرف زدم ؟ نه ؟
جانان سر به زیر انداخت و قطره اشکی ریخت .
- آره .
سورن پوزخند صداگذاری زد و پشت به او کرد و ته
دره را نگاه کرد . حس می کرد قلبش را شرحه شرحه
کردند . حس می کرد بد رو دست خورده .

- چقدر من احمقم. من به خودت ابراز علاقه کردم .
به خودت و تو بازم هیچی نگفتی . بد بازیم دادی
جانان . من برای اولین بار حس کردم... حس
کردم ... عاشق شدم... ولی تو دیدی و باز هیچ حرفی
به من نزدی . بازم به بازی کثیفت ادامه دادی . بازم
احساسه من ساده رو به بازی گرفتی و بهم
خندیدی .

جانان طاقت شنیدن درد در صدای برادرش را
نداشت . جلوییش ایستاد و داد زد :

- نه . من همون روز که پشت تلفن بهم اون حرفا رو
زدی ، حالم بد شد . کله شب و گریه کردم . فردای
اون روز اومدم دفترت که بهت بگم کی هستم . بهت
بگم جانان منم . ولی چیزی رو شنیدم که... که ..
به حق حق افتاده و صورتش را با دستانش پوشاند و
سورن تنها با همان اخم در هم خیره ته دره بود و
حتی تلاشی برای آرام کردن او که مقابلش زار می زد
نکرد . خودش قلبش خون بود . جان دلداری دادن به
کس دیگر را نداشت .

- اومدم بهت بگم که من اون کسی که فکر می کنی
نیستم. ولی تو چی گفتی بهم ؟ تو راحت حرف دلت و
ریختی بیرون ، اما من شکستم . اون که بازی خورد

منم . اونم اندازه چند سال . تو ناراحت بازی خوردن خودتی ؟ من چی بگم که کل زندگیم بازی خوردم . سورن نگاهش را سمت او چرخاند و جانان از نگاهش به خود لرزید . این نگاه سرد و ناآشنای یخ زده را نمی شناخت .

- دیگه برام مهم نیست . چهل پنجاه روز دنبالت گشتم تا ببینمت . عذاب وجدان اتفاقی که برات افتاده بود ولم نمی کرد ، که صورتت چی شده . نگاهش را روی صورتش چرخاند . چشمان زیبایش ، بینی و لبان غنچه اش . پوزخندی زد و باز نگاهش را سمت چشمانش کشید و ادامه داد :

- اما الان می بینم همه اون عذاب وجدان ها بیهوده بوده . من آدم اشتباهی رو انتخاب کردم . حقه دلمه که بمیره . که له بشه . تقاص دل بستن به یه اشتباه همینه . برای من دیگه جانانی وجود نداره . بدخوردم کردی . از این به بعد من همون دکتر سعادتتم . ولی با یه تفاوت ، دیگه دلم نمی خواد سره راهم سبز بشی . جانان با بغض نگاهش کرد . نمی خواست آخرش این شود . سورن عقب گرد کرد و سمت ماشینش رفت و جانان ترسیده سمتش دوید و دست مشت شده اش را گرفت و سعی کرد نگاهش دارد .

- سورن .

سورن با ضرب دستش را از دستان یخ زده او بیرون کشید .

- بی حیا هم که شدی .

فریاد جانان بلند شد :

- من بی حیا نیستم . تو کسی هستی من نصف بیشتر
عمرم و پیشش بزرگ شدم .

سورن باز پوزخندش را تکرار کرد .

- من که چیزی یادم نمی یاد .

و سوار ماشینش شد و در را بست و قفل را زد .

جانان به شیشه ماشین کوبید .

- سورن ... سورن . صبر کن . صبر کن .

اما سورن با گازی که به ماشین داد حرکت کرد و

جانان را ویران شده آنجا جا گذاشت . جانان روی

زمین نشست و با چشمان اشکی و حق حق زنان دور

شدنش را لحظه به لحظه دید و سوخت .

part94#

دلش به حاله سورن سوخته بود . حس می کرد
جگرش آتش گرفته است . هیچ گاه نگاه آن لحظه
سورن را از یادش نمی رفت .

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که همان
طور چمباته زده کنار دره نشسته بود و انتهایش را
نگاه می کرد که موبایلش به صدا درآمد . دست در
جیب مانتوаш کرد و موبایلش را نگاه کرد . بابا
محمدش بود.

- بله بابا ؟

- کجایی جانان ؟

- اطراف دماوند

- دوباره رفتی لبه اون پرتگاه ؟ اونم الان که نزدیکه
غروب آفتابه ؟

- الان حرکت می کنم بابا

- منتظرتم آهسته بیا عجله هم نکن .

- چشم .

- خداحافظ . مواظب خودت باش.

- باشه . خداحافظ.

بدن خسته اش را از روی زمین بلند کرد و پشت
مانتو اش را تکاند و سمت ماشین رفت .

چند روزی از فهمیدن ماجرا توسط سورن گذشته
بود . به وضوح بی محلی هایش را ، آن هم در جمعی
که هر جنس مذکری به دنبال گوشه چشمی از طرف
او بود ، را حس می کرد. انگار که اصلا وجود ندارد .

کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و صالحی با چایی
هایش خستگی از جان او خارج می کرد.
- دکتر سعادت بفرمایید چایی .
جانان زیر چشمی نگاهی به او کرد که در حال نزدیک
شدن به ایستگاه پرستاری بود و صالحی هم درون
لیوان کاغذی برای او چایی می ریخت .
با ایستادن سورن جلوی پیشخوان پذیرش ، صالحی
لیوان کاغذی چایی را آرام سمت او هول داد و
کنارش شکلات و قند گذاشت.
سورن با همان لبخند مردانه اش به صالحی نگاه کرد
و حال صالحی را از این توجه دگرگون نمود.
- ممنون صالحی . من فقط به امید این چایی های تو
از این سمت رد می شم . چایی هات واقعا خستگی از
تن آدم در می یاره .
جانان سرش پایین بود و قلبش یکی می زد و یکی نمی زد
. در این یک سال و خورده ای که با نام جانان کوکبی
با او ارتباط داشت همیشه مرکز توجه او بود.
همیشه اول او بود و بعد دیگران اما الان
بغضش را پایین فرستاد و سعی کرد قلب آخر چایی
تلخش را پایین بفرستد. اما انگار کار سختی بود.

با همان حال خرابش سرش را بالا آورد و لبخندی به صالحی زد .

- ممنون صالحی .

- خواهش می کنم جانان جان. خواستی بازم بیا .
جانان لبخند مصنوعی زد و سر تکان داد و رد شد اما تمام حواسش به سورنی بود که سر در موبایلش کرده بود و پیام های موبایلش را می خواند انگار واقعا دیگر برای او وجود خارجی نداشت .
یک سال و خورده ای مرکز توجه او بودن او را بد عادت کرده بود .

در بخش بود که صدای بلند سرپرست بخش ،
ترکاشوند بلند شد و بعد از چند دقیقه ، پدرش و
سورن و شوکتی و یه تعداد دیگه از پزشکان به سمت
اورژانس دویدند.

- چندتا از پرستارا سریع خودشون و به اورژانس
برسونن کوکبی تو هم برو
جانان سر تکان داد و سمت اورژانس دوید . صالحی
هم پشتش سرش .

وارد اورژانس که شد با تعجب به بیماران زخمی و
خاکی و خونی که هر لحظه با برانکارد وارد اورژانس
می شدند نگاه کرد. انگار میدان جنگ بود .

نگاهش دور تا دور اورژانس چرخید . پدرش و سورن
و شوکتی هر کدام بالا سر بیماری بودند و معاینه
اشان می کردند.

وسط اورژانس حیران مانده بود که صدای فریاد
سورن به گوشش رسید که سر پرستاری فریاد می زد
. سمتش قدم تند کرد .

- داری چه غلطی می کنی خانم ؟

جانان به سینه بیمار که یک میلگرد سه سانتی درون
قفسه سینه اش نشسته بود ، نگاه کرد و با حرکت
پرستار چشمانش گرد شد .

- برو عقب یکی دیگه بیاد جلو .

سورن دستش را کنار میل گرد گرفت و وضعیت آن
و عمق جراحات را بررسی کرد .

عصبی سر بلند کرد تا کسی را بخواند که با دیدن
جانان آن هم در فاصله یک متری با خودش ، باز
صدای عصبی اش بلند شد .

- اونجا ایستادی چی کار ؟ بیا جلو بیمار از
دست رفت .

part95#

جانان جلو رفت .

- دو میل هیرو دین بزن .

جانان سر تکان داد و ابتدا سرم را وصل کرد و
هیرو دین را درون سرم تزریق کرد . سرعت عملش
بالا بود و دقیقا آنچه سورن می خواست را می
توانست به بهترین نحو ممکن انجام دهد و همین ،
کار را برای سورن و معایناتش راحت تر می کرد .
نگاهی زیر چشمی به صورت جدی جانان انداخت که
با دقت عملیات های مورد نظر را انجام می داد.
باورش نمی شد دختر زبر و زرنگ و باهوش مقابلش
که شهره دانشکده و بیمارستان در پزشکی عمومی بود
، همان جانان خواهر تنبل و درس نخوان خودش
باشد که تابستان ها برای پاس کردن درس های
افتاده اش جان او را به لب می آورد .
این دختر انگار اصلا یکی دیگه بود .
جانان سرش را بالا آورد تا اتمام کارش را گزارش
دهد که نگاه خیره سورن را روی خودش دید .
سورن به سرعت به خودش آمد و ابروانش را در هم
فرستاد و اخم کرده و جدی ، بدون هیچ نرمشی
گفت :

- یه رادیو گرافی خلفی _ قدامی و یه سی تی اسکن می
خوام . سریع حاضر شه.

جانان سر تکان داد . اما نمی توانست برای لبخند پت و پهنی که بر روی لبانش آمده بود کاری کند و همان طور لبخند زنان رفتن سورن به بالا سر بیمار دیگر را نظاره کرد .

جانان تخت بیمار را دست پرستاری سپرد و دستورات برادرش را منتقل کرد . دستکش خونی اش را در آورد و دستکش تازه ای به دست کرد . گوشه اورژانس توانست شهروز را ببیند که کنار دکتر شوکتی ایستاده بود و کمک می کرد .

- تو چرا هر چند دقیقه یکبار می ایستی ؟
به سرعت سرش سمت صدای عصبی سورن چرخید و قدم سمتش تند کرد .

بیمار روی تخت از درد به خودش می پیچید .
- پدر جان می تونی حرف بزنی ؟
- درد درد دارم .

سورن سر خم کرد و نگاهی به کمرش انداخت . خون ریزی داشت . سمت جانان اشاره کرد .

- فعلا پانسمانش کن تا دکتر یعقوبی بیاد ببینتش
پدر جان مشکل زمینه ای خاصی داری ؟ مثل قندی یا فشار خونی ، یا سکتة ای قبلا کرده باشی

- یک سال پیش عمل قلبه باز داشتم .
جانان نگاه به سورن انداخت .

- از اینم رادیو گرافی بگم بگیرن ؟
- یه رادیو گرافی با یه سی تی اسکن . به دکتر یعقوبی
بگو بیاد . به احتمال زیاد ستون فقراتش ضرب
دیده امکان تگون دادنش نیست .

نیم ساعتی گذشته بود که پرستار عکس های آماده
شده را به دست جانان داد و جانان عکس ها به
دست سورن سپرد و سورن بالا سر بیمار اولی رفت و
عکس ها را با دقت نگاه کرد .
- به بالا گزارش بده اطاق عمل و آماده کنن . آماده
اش کنید برای عمل .

دو ساعت و خورده ای بدون وقفه کار کردن و سرپا
بودن خسته اش کرده بود و زانویش را به زوق زوق
انداخته بود .

به سمت اطاق رست رفت و خودش را خسته روی
تخت انداخت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد .
پدرش و سورن ، هر دو یک ساعت پیش به همراه
بیماران شان به اطاق عمل رفته بودند و می دانست
لااقل تا دو ساعت دیگه امکان بیرون آمدن شان وجود
ندارد .

با شنیدن صدای دکتر ترکاشوند ، ناله ای کرد و از جایش بلند شد و از اطاق رست بیرون رفت .
- بله دکتر ؟

- بیمار تخت 108 بی قراری می کنه . ببین چشمه .
- چشم .

با خستگی سمت بیمار رفت و بعد از معاینه و تشخیص اینکه بی قراری اش بیشتر جنبه نمایشی دارد و چیز خاصی نیست ، برای ساکت کردنش یک قرص استامینوفن کدئین تجویز کرد تا پرستار به او بدهد.

part94#

دلش به حاله سورن سوخته بود . حس می کرد جگرش آتش گرفته است . هیچ گاه نگاه آن لحظه سورن را از یادش نمی رفت.

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که همان طور چمباته زده کنار دره نشسته بود و انتهایش را نگاه می کرد که موبایلش به صدا درآمد . دست در جیب مانتوаш کرد و موبایلش را نگاه کرد . بابا محمدش بود.
- بله بابا ؟

- کجایی جانان ؟
- اطراف دماوند
- دوباره رفتی لبه اون پرتگاه ؟ اونم الان که نزدیکه
- غروب آفتابه ؟
- الان حرکت می کنم بابا
- منتظرتم آهسته بیا عجله هم نکن .
- چشم .
- خداحافظ . مواظب خودت باش.
- باشه . خداحافظ.
- بدن خسته اش را از روی زمین بلند کرد و پشت
- مانتو اش را تکاند و سمت ماشین رفت .

چند روزی از فهمیدن ماجرا توسط سورن گذشته بود . به وضوح بی محلی هایش را ، آن هم در جمعی که هر جنس مذکری به دنبال گوشه چشمی از طرف او بود ، را حس می کرد. انگار که اصلا وجود ندارد .

کنار ایستگاه پرستاری ایستاده بود و صالحی با چایی هایش خستگی از جان او خارج می کرد.

- دکتر سعادت بفرماید چایی .

جانان زیر چشمی نگاهی به او کرد که در حال نزدیک شدن به ایستگاه پرستاری بود و صالحی هم درون لیوان کاغذی برای او چایی می ریخت .

با ایستادن سورن جلوی پیشخوان پذیرش ، صالحی لیوان کاغذی چایی را آرام سمت او هول داد و کنارش شکلات و قند گذاشت.

سورن با همان لبخند مردانه اش به صالحی نگاه کرد و حال صالحی را از این توجه دگرگون نمود.

- ممنون صالحی . من فقط به امید این چایی های تو از این سمت رد می شم . چایی هات واقعا خستگی از تن آدم در می یاره .

جانان سرش پایین بود و قلبش یکی می زد و یکی نمی زد . در این یک سال و خورده ای که با نام جانان کوکبی با او ارتباط داشت همیشه مرکز توجه او بود.

همیشه اول او بود و بعد دیگران اما الان

بغضش را پایین فرستاد و سعی کرد قلب آخر چایی تلخش را پایین بفرستد. اما انگار کار سختی بود.

با همان حال خرابش سرش را بالا آورد و لبخندی به صالحی زد .

- ممنون صالحی .

- خواهش می کنم جانان جان. خواستی بازم بیا .

جانان لبخند مصنوعی زد و سر تکان داد و رد شد اما تمام حواسش به سورنی بود که سر در موبایلش کرده بود و پیام های موبایلش را می خواند انگار واقعا دیگر برای او وجود خارجی نداشت .
یک سال و خورده ای مرکز توجه او بودن او را بد عادت کرده بود .

در بخش بود که صدای بلند سرپرست بخش ،
ترکاشوند بلند شد و بعد از چند دقیقه ، پدرش و
سورن و شوکتی و یه تعداد دیگه از پزشکان به سمت
اورژانس دویدند.

- چندتا از پرستارا سریع خودشون و به اورژانس
برسونن کوکبی تو هم برو
جانان سر تکان داد و سمت اورژانس دوید . صالحی
هم پشتش سرش .

وارد اورژانس که شد با تعجب به بیماران زخمی و
خاکی و خونی که هر لحظه با برانکارد وارد اورژانس
می شدند نگاه کرد. انگار میدان جنگ بود .
نگاهش دور تا دور اورژانس چرخید . پدرش و سورن
و شوکتی هر کدام بالا سر بیماری بودند و معاینه
اشان می کردند.

وسط اورژانس حیران مانده بود که صدای فریاد
سورن به گوشش رسید که سر پرستاری فریاد می زد
. سمتش قدم تند کرد .

- داری چه غلطی می کنی خانم ؟
جانان به سینه بیمار که یک میلگرد سه سانتی درون
قفسه سینه اش نشسته بود ، نگاه کرد و با حرکت
پرستار چشمانش گرد شد .
- برو عقب یکی دیگه بیاد جلو .
سورن دستش را کنار میل گرد گرفت و وضعیت آن
و عمق جراحی را بررسی کرد .
عصبی سر بلند کرد تا کسی را بخواند که با دیدن
جانان آن هم در فاصله یک متری با خودش ، باز
صدای عصبی اش بلند شد .
- اونجا ایستادی چی کار ؟ بیا جلو بیمار از
دست رفت .

part95#

جانان جلو رفت .
- دو میل هیروودین بزن .
جانان سر تکان داد و ابتدا سرم را وصل کرد و
هیروودین را درون سرم تزریق کرد . سرعت عملش

بالا بود و دقیقا آنچه سورن می خواست را می توانست به بهترین نحو ممکن انجام دهد و همین ، کار را برای سورن و معایناتش راحت تر می کرد . نگاهی زیر چشمی به صورت جدی جانان انداخت که با دقت عملیات های مورد نظر را انجام می داد . باورش نمی شد دختر زبر و زرنگ و باهوش مقابلش که شهره دانشکده و بیمارستان در پزشکی عمومی بود ، همان جانان خواهر تنبل و درس نخوان خودش باشد که تابستان ها برای پاس کردن درس های افتاده اش جان او را به لب می آورد . این دختر انگار اصلا یکی دیگه بود . جانان سرش را بالا آورد تا اتمام کارش را گزارش دهد که نگاه خیره سورن را روی خودش دید . سورن به سرعت به خودش آمد و ابروانش را در هم فرستاد و اخم کرده و جدی ، بدون هیچ نرمشی گفت :

- یه رادیو گرافی خلفی _ قدامی و یه سی تی اسکن می خوام . سریع حاضر شه . جانان سر تکان داد . اما نمی توانست برای لبخند پت و پهنی که بر روی لبانش آمده بود کاری کند و همان طور لبخند زنان رفتن سورن به بالا سر بیمار دیگر را نظاره کرد .

جانان تخت بیمار را دست پرستاری سپرد و
 دستورات برادرش را منتقل کرد . دستکش خونی اش
 را در آورد و دستکش تازه ای به دست کرد .
 گوشه اورژانس توانست شهروز را ببیند که کنار
 دکتر شوکتی ایستاده بود و کمک می کرد .
 - تو چرا هر چند دقیقه یکبار می ایستی ؟
 به سرعت سرش سمت صدای عصبی سورن چرخید
 و قدم سمتش تند کرد .
 بیمار روی تخت از درد به خودش می پیچید .
 - پدر جان می تونی حرف بزنی ؟
 - درد درد دارم .
 سورن سر خم کرد و نگاهی به کمرش انداخت . خون
 ریزی داشت . سمت جانان اشاره کرد .
 - فعلا پانسمانش کن تا دکتر یعقوبی بیاد ببینتش
 پدر جان مشکل زمینه ای خاصی داری ؟ مثل قندی یا
 فشار خونی ، یا سکتة ای قبلا کرده باشی
 - یک سال پیش عمل قلبه باز داشتم .
 جانان نگاه به سورن انداخت .
 - از اینم رادیوگرافی بگم بگیرن ؟
 - یه رادیو گرافی بایه سی تی اسکن . به دکتر یعقوبی
 بگو بیاد . به احتمال زیاد ستون فقراتش ضرب
 دیده امکان تگون دادنش نیست .

نیم ساعتی گذشته بود که پرستار عکس های آماده شده را به دست جانان داد و جانان عکس ها به دست سورن سپرد و سورن بالا سر بیمار اولی رفت و عکس ها را با دقت نگاه کرد .
- به بالا گزارش بده اطاق عمل و آماده کن . آماده اش کنید برای عمل .

دو ساعت و خورده ای بدون وقفه کار کردن و سرپا بودن خسته اش کرده بود و زانویش را به زوق زوق انداخته بود .

به سمت اطاق رست رفت و خودش را خسته روی تخت انداخت و نفسش را با صدا بیرون فرستاد . پدرش و سورن ، هر دو یک ساعت پیش به همراه بیمارانشان به اطاق عمل رفته بودند و می دانست لاقل تا دو ساعت دیگه امکان بیرون آمدنشان وجود ندارد .

با شنیدن صدای دکتر ترکاشوند ، ناله ای کرد و از جایش بلند شد و از اطاق رست بیرون رفت .
- بله دکتر ؟

- بیمار تخت 108 بی قراری می کنه . بین چشمه .
- چشم .

با خستگی سمت بیمار رفت و بعد از معاینه و تشخیص اینکه بی قراری اش بیشتر جنبه نمایشی دارد و چیز خاصی نیست ، برای ساکت کردنش یک قرص استامینوفن کدئین تجویز کرد تا پرستار به او بدهد.

part96#

ساعت از 4 بعد از ظهر گذشته بود که به دفتر پدرش رفت . در زد و با بفرمایید بابا محمش داخل شد .

پدرش خسته روی تخت نشسته بود . انگار روی تخت دراز کشیده بود و با در زدن او بلند شده بود که با ورود جانان دوباره روی تخت دراز کشید و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت.

- تویی جانان ؟

- خسته نباشی بابا .

- سلامت باشی . واقعا عمل سنگینی بود. از پا درم آورد .

- چایی بریزم برات ؟

- آره بریز که دارم از حال می رم .

فنجان چای را پر کرد و سمتش رفت و کنار تختش ایستاد .

- فوتی داشتیم ؟
- بیمار زیر دست شوکتی تو اطاق عمل فوت کرد .الان منشیم گفت.
- جانان ابروی بالا انداخت .
- منشیت دست بی بی سی رو هم از پشت بسته ها .
- این منشیت یه مدلیه . ازش خوشم نمی یاد .
- پدرش ساق دستش را از روی چشمانش برداشت و او را نگاه کرد .
- چه مدلیه مگه ؟
- خیلی هوات و داره . سورن هم منشی داره ولی این کجا ، اون کجا . این انگار یه منظوراتی پشت کاراش خوابیده پدره من .
- جانان ؟ اون همش از تو شاید 5 ، 6 سال بزرگتر باشه . من جای باباشم .
- جانان اخم کرد .
- باشه . مگه این همه دختر نیست که خودشون و می بدن به یه مرد پولدار . شما هم که ماشاالله هم خوشتیپی ، هم دکتری ، هم پولداری . دیگه چی کم داری برای به هوس انداختن این دخترا ؟
- برو پدر سوخته من تو کار همین مادرت موندم.
- چطور ؟

- حس می کنم نظر خودشم نسبت بهم منفی نیست .
آخه چند باری باهاش حرف زدم. اما مشکل پسرشه .
می گه می دونه که سورن رضایت نمی ده.
- درست می شه انشاالله من مطمئنم.
- مادرت که نقدا من و کشته . بهش می گم بزار من با
سورن حرف بزنم می گه نه خودم باید باهاش حرف
بزنم .

- حالا صحبت کرده ؟

- فکر نکنم . خیلی دست به عصا راه می ره .
- می دونم. چندین سال باهاش زندگی کردم . بیا
چاییت و بخور ، فکر کنم خنک شد. منم برم که
استراحت کنی .
- باشه.

- پس فعلا .

از دفتر پدرش خارج که شد ، سورن را انتهای راهرو
دید که با قدم های محکم و موزونش سمت دفترش
می رفت و طبق قرار این چند روزش ، او را دید و
کوچکترین واکنشی از خود نشان نداد و همین قلب
جانان را به درد می آورد.

در خانه پای تلویزیون نشسته بود و برنامه هایش را
نگاه می کرد . صدای صحبت کردن پدرش با تلفن تا

پذیرایی هم می آمد و می دانست احتمالا مادرش پشت خط است .

خیلی نگذشته بود که پدرش عصبی از اطاق خارج شد . عصبانیت بابا محمدش را کم دیده بود و می دانست وقتی اینچنین عصبی بشود ، یعنی فشار بیش از توان تحمل او بوده .

- چی شد بابا ؟

- هیچی . تموم شد .

جانان اخم کرده . کنترل را برداشت و صدای تلویزیون را قطع کرد و متعجب پرسید .

- تموم شد ؟ یعنی چی ؟

- هیچی پدرش راضی نیست . جواب منفی داد .

- با سORN حرف زده ؟

پدرش سرش را به معنای تایید تکان داد و جانان دید و سر پایین انداخت . این حق پدرش نبود . مطمئن بود یکی از دلایل جواب منفی سORN ، خوده او بوده .

باید حتما فردا به دیدارش می رفت و هر جور شده با او حرف می زد . باید برای بابا محمدش کاری می کرد .

صبح که از خواب بیدار شد تند دست و صورتش را شست . مانتو و شلوار فرمش را هم به تن زد و با

کمال بدجنسی کمی بیشتر از دفعات قبل به خودش رسید و چشمانش را فریبنده تر از گذشته کرد . می خواست امروز از این فریبنده بودن چشمانش استفاده کند و یا بهتر بود بگوید ، سوء استفاده کند .

part97#

می دانست شنبه ها و دو شنبه ها و چهار شنبه ها سورن ساعت 8 صبح به بیمارستان می آمد و مابقی روزها به مطبش می رفت . به بیمارستان که رسید بدون اینکه سمت بخش برود و لباس عوض کند سمت دفتر سورن پا تند کرد . جلوی دفترش که رسید ، نفسی گرفت تا تپش قلبش آرام گیرد . مقدم هنوز نیامده بود . قلبش برای با او بودن ، حتی شده برای ثانیه ای ، محکم و پر تپش می کوبید . حدودا دو هفته ای از زمانی که با هم در آن جاده صحبت کرده بودند می گذشت و طاقت جانان تنگ آمده بود . نمی توانست این سورن سرد و بی تفاوت را تحمل کند . ضربه ای با انگشت یخ زده اش به در زد و با بفرمایید سورن در را باز کرد و وارد شد و بست .

سورن پشتش به او بود و داشت روپوش سفیدش را به تن می زد . با برگشتنش ابتدا با تعجب به جانان نگاه کرد و بلافاصله اخم هایش را در هم کشید و بی توجه به او ، سمت میز رفت و پشت آن نشست و سیستمش را روشن کرد .
- سلام .

حتی جواب سلامش را هم نداد و همان طور بی توجه به او خود را مشغول کارش نشان داد . جانان ناراحت سمتش رفت و روی میزش به سمت او خم شد و در چشمان سرد و بی تفاوتی که نگاهش هم نمی کرد ، خیره شد . اما خیلی نگذشت تا توانست نگاه او را در بند خودش بکشد . برای یک آن حس کرد نگاه روزهای گذشته سورن را دید اما بلافاصله باز نگاهش در سرمای طاقت فرسا فرو رفت .

- اگه اندفعه اومدم باهات حرف بزنم از رو ناچاریه می دونم گفته بودی دیگه سره راهت سبز نشم . منم چنین قصدی نداشتم و ندارم ولی الان مجبورم
نگاه سرد سورن اذیتش می کرد . غمگین ادامه داد :

- سورن گذشته زود قضاوت نمی کرد . سورن
گذشته حرف طرف و اول می شنید بعد قصاص می
کرد .

- ببخشید شما ؟

جانان خودش را از روی میزش جمع کرد . قلبش
شکسته بود . خبر از قلب شکسته سورن هم
داشت .

- می دونم ناراحتی . می دونم از من خیلی عصبانی
هستی . ولی هیچ وقت پای حرفای من ننشستی ببینی
دردم چیه ، حرفم چیه . فقط عصبی ردم کردی و
رفتی .

- خوبه حرفای جدید می شنوم . کی بود التماس
می کرد بزار ببینمت و اون طرف می گفت فعلا نمی
شه . کی بود می گفت بزار لااقل ببینمت ، حتی شده
برای یه ثانیه.

جانان عقب رفت . سورن نمی فهمید او چه دردی را
تحمل می کند . اشک از چشمانش فرو ریخت .
- تو هیچ نمی دونی من تموم این سال ها چه عذابی
کشیدم . از حس مزخرف سربار بودن چیزی نمی
دونم . بابا هیچ وقت جوری رفتار نکرد که انگار من
اضافی هستم ، اما من همیشه این حس و داشتم .
حس تنهایی . حس بیزاری از تمام کسانی که من و

نخواستن . داشتم کم کم با بودنت آروم می گرفتم که
اون حرف و پشت گوشی بهم زدی . می دونی حس
مرگ یعنی چی ؟ می دونی حسه اینکه به برادرت
خیانت کردی یعنی چی ؟ می دونی فکر اینکه با
احساسات برادرت بازی کردی یعنی چی ؟ اینا یعنی
مرگ . من اون شب مردم . تا خوده صبح زار زدم و
خون گریه کردم . صبحش اومدم بهت بگم کی
هستم . حتی شده با له کردن و تحقیر شدن خودم .
ولی اون روز چیزی شنیدم که تا همین الانشم رو دل
و قلبم سنگینی می کنه . تو اون روز با خیال راحت
برای کسی که فکر می کردی دوست خواهرته سفره
دلت و باز کردی ، اما من مردم . تازه فهمیدم چرا اون
لحظه مامان فقط تو رو دید و صدای درد کشیدن و
کمک خواستن من و نشنید چون من بچه
واقعیش نبودم . من فقط یه خواهر زاده بودم . دلم
به برادرم خوش بود که فهمیدم که دیگه اونم ندارم .
یک عمر با دروغی بزرگ شدم که اگر نقش بازی
کردن خودم نبود ، حالا حالا هم متوجه اش نمی
شدم . آره درست گفتم دونهستن این راز فقط دردم و
بیشتر کرد . عذابم و بیشتر کرد . برادرم و ازم گرفت
. حالا بگو کی درد کشیده ؟ کی بازی خورده ؟

و به حق حق افتاده با دستانش صورتش را پوشاند و عمیق گریه کرد .

سورن همان طور با اخم نگاهش کرد . کمی تحت تاثیر قرار گرفته بود.

نگاهش به جانانی بود که همانند همان دختر 15 ساله بی پناه در خودش جمع شده بود و گریه می کرد . پفی کرد و از جایش بلند شد و سمت او رفت و جلویش ایستاد . طاقت گریه هایش را نداشت . به خودش و قلبش لعنت فرستاد که هنوز هم برای این دختر محکم تر از همیشه می کوبید .

با همان اخم های در همش دست پشت سر جانان گذاشت و سرش را سمت سینه خودش کشید و آرام در آغوشش کشید و دستانش را دور شانه های لرزانش حلقه کرد و جانان متاثرتر از ثانیه های پیش ، با حس حمایت گذشته های سورن حق هقش را میان سینه سوخته او خالی کرد .
- خیلی خب آروم باش .

part98#

اما مگر می شد ؟ این آغوش امن را دوباره بعد از 8 سال داشت تجربه می کرد . مگر می توانست آرام باشد و گریه نکند .

سورن چند ضربه آرام به پشت کتفش زد .
- الان مقدم می رسه ، صدای گریه ات و می شنوه فکر می کنه دارم اینجا شکنجه ات می کنم .
جانان سرش را عقب برد و بینی اش را بالا کشید .
سورن با اخم به روپوش سفیدش نگاه کرد . کمی جای خیزی اشک هایش روی روپوشش دیده می شد .

- هنوزم که این عادت مزخرف پاک کردن دماغت با لباسای من یادت نرفته ؟ این همه تغییر کردی . این و یادت نرفته ؟

جانان خنده ای کرد و بینی اش را این بار صدا دار بالا کشید که باعث شد چهره سورن در هم رود .
- گندت بززن .

جانان ذوق زده و صدادار خندید . سورن دوست داشتنی ترین برادر دنیا بود .

بی طاقت خودش را به سینه او کوباند و دستانش را دور کمرش حلقه کرد و سورن را شوکه نمود .
سورن هنوز هم در همان حال و هوای سابقش بود و این رفتارهای جانان تنها او را گیج تر و سردرگم تر

می کرد . جانان با حس شوکه شدن او از آغوشش جدا شد و با لبخند گفت :

- ببخشید همیشه وقتی می دیدمت آرزو می کردم
یه بار بدون ترس ، بدون فکر به آخر و عاقبت چیزی
، بغلت کنم و تمام دلتنگی هام و رفع کنم.

خنده ای کرد و انگشتان دستش را در هم پیچاند و
شانه هایش را بالا فرستاد و ادامه داد :

- برای همین الان یه ذره هیجان زده ام.

سورن تلخ خندید و جانان هم با او خندید . اما جنس
خنده های تلخ سورن را تشخیص نداد و نفهمید که
با همین کارها چقدر سورن را درمانده تر از قبل می
کند و لحظه به لحظه بیشتر در هم می شکنند . سورنی
که هنوز حس می کرد دختر مقابلش را دوست
دارد .

سورن به سرعت خودش را جمع و جور کرد .

- حالا برای چی اومدی دیدنم ؟ اونم این وقت ساعت
.

جانان لبانش را بر هم فشرد و چشم از او گرفت.
ماند از کجا شروع کند .

- فکر کنم مامان باهات در مورد بابا
حرف زده.

نگاه سورن به ثانیه ای به اخم نشست. از او فاصله گرفت و سمت پنجره دفترش رفت و از بالا ، حیاط بیمارستان را دید زد .

- سورن بابا واقعا مامان و دوست داره.

- بسه جانان . نمی خوام چیزی راجب این موضوع بشنوم .

- چرا ؟ پدرمون خیلی وقته رفته . منظورم باباته .
اون خدایامرز خیلی وقته که دیگه نیست.

- برو برای بابات یه زن دیگه پیدا کن .

- وقتی تو ازدواج کنی کی می خواد حواسش به مامان باشه ؟ تو ؟

سورن با پوزخند نگاهش کرد .

- ازدواج منم کنسل شد . من پیشش می مونم .

- تو نمی تونی همه نیازاش و رفع کنی ، تو نمی تونی تنهایی هاش و رفع کنی . تو نمی تونی هم صحبتش باشی . اون احتیاج به یه هم صحبت داره سورن.

- حتما اون هم صحبت هم پدره جنابعالیه ؟

- چرا که نه بابا واقعا یه مرد به تمام معناست .

یه مرد بزرگ . بزرگترین مردیه که تو زندگیم دیدم.

اون بخشندهست . مهربونه ، خوش قلبه ، تازه مامان

و هم دوست داره . یه زن مگه چی می خواد ؟ مامان

فقط نگران تو هستش . حس می کنه اگر با ، بابا

ازدواج کنه ، ممکنه رابطه تو و من بهم بریزه .
سورن ، یه شانس به مامان بده. اون لااقل برای تو و
زندگیت از همه چیزش گذشت. شاید برای من کم
گذاشت ، اما برای تو هر کاری کرد . به بابا گفته
پسرم راضی نباشه منم راضی نمی شم. به بابا گفته
دیگه بهش زنگ نزنه سورن .

- واقعا مامان اینطور فکر می کنه ؟ اینا رو گفته ؟
- آره به خدا. اون همه فکر و ذکرش زندگیه توا.
خودش و فراموش کرده . زندگی خودش و فراموش
کرده . بابا می گه انقدر که مامان از تو حرف می زنه
از خودش و خواسته هاش چیزی نمی گه.
سورن سر پایین انداخت و سکوت کرد .
جانان سمتش رفت و دست روی بازویش گذاشت و
همین باعث شد رشته افکارش از هم بپاشد و نگاهش
ناخوداگاه سمت دست جانان برود .
- سورن

نگاهش را بالا آورد و سمت چشمان فریبده جانان
هدایت کرد . حالش داشت بهم می ریخت. احتیاج به
تنهایی داشت تا به همه چیز فکر کند . و اول از همه
به خودش .

part99#

نگاهش را بالا آورد و سمت چشمان فریبده جانان هدایت کرد . حالش داشت بهم می ریخت . احتیاج به تنهایی داشت تا به همه چیز فکر کند . و اول از همه به خودش.

- بهش فکر می کنم و شب بهت زنگ می زنم.

- می شه می شه ازت یه خواهشی کنم ؟

- چی ؟

- می شه در رابطه با من حرفی به مامان نزنی ؟

- چرا ؟

جانان سرش را پایین انداخت.

- هنوز با این قضیه که مادرم نیست و خاله امه کنار

نیومدم . به زمان احتیاج دارم.

سورن سر تکان داد :

- باشه .

- کی بهم زنگ می زنی ؟

- امروز که تا 5 بیمارستانم . تا برسم خونه و یه

استراحت کوچیک کنم و کمی هم فکر ، شده 7،

8 8 به بعد زنگ می زنم.

جانان با لبخند نگاهش کرد . هنوز هم کمی از همان

سرمای دقایق پیش در چشمان سورن دیده می شد و

این کمی او را اذیت می کرد .

البته رفتار سورن سرد نبود ، بلکه سورن همانند افراد سردرگم نمی دانست حالا باید با این قلب آشفته و دل بی قرارش چه کند و همین ها باعث می شد رفتار سورن سرد به نظر بیاید .

- هنوز هنوز ازم ناراحتی ؟

سورن نگاهش کرد . با اندکی اخم.

- بخشیدنت وقت می بره. اما چون می دونم وضعیت تو هم عادی نبوده ، کمی برات تخفیف قائل می شم. وگرنه برای بخشیدنت خیلی زوده.

جانان باز نگاهش کرد و لبخند زد. به همین هم راضی بود .

از دفترش بیرون آمده بود . حالش خیلی بهتر از ساعات و یا حتی روزهای گذشته بود. سورن با او حرف زده بود . حتی او را میان سینه اش جا داده بود و قول داده بود در رابطه با پدر مادرش فکر کند و چی بهتر از این ؟؟

تا شب هزاران بار به موبایلش نگاه کرد و صفحه موبایلش را هی خاموش و روشن کرد بلکه پیامی از او ببیند .

ساعت های نزدیک 10 شب بود که موبایلش زنگ خورد و او بدون اینکه بگذارد دو ثانیه از زنگ بگذرد ، تماس را برقرار کرد .

- الو

- سلام رو موبایل خوابیده بودی ؟

صدای خنده جانان بلند شد .

- نه ، ولی از بس موبایلم و با خودم این طرف و اون

طرف بردم و چکش کردم بابا بهم مشکوک شده .

فکر می کنه تو بیمارستان رل زدم .

جانان شوخی کرد و خندید . اما سورن عصبی شد و

عصبانیتش را هم نشان داد :

- رل زدن یعنی چی ؟ این حرفا چیه که می شنوم ؟ تو

هیچ وقت حق این کار رو نداری فهمیدی ؟

جانان کوپ کرده ساکت شد و خیره دیوار مقابلش

شد . فکرش را نمی کرد سورن شوخی او را جدی

بگیرد .

- سورن..... شوخی کردم ، جدی که نگفتم .

- حتی شوخیشم درست نیست . تو هر دختری نیستی

که بخواد هر چرت و پرتی از دهنت بیرون بزنه .

- خیلی خب . لازم نیست عصبانی بشی . فقط می

خواستم بگم خیلی وقته منتظر تماسم .

- فکر کردم . به دکتر کوکی بگو زنگ بزنه خونه یه روز و برای خاستگاری مشخص کنه .
جانان متعجب چشمانش گرد شد و در جایش پرید .
باورش نمی شد .

هیجان زده و ناباور گفت :

- سورن عاشقتم الان به بابا می گم
خدا حافظ خدا حافظ ..

و تماس را به سرعت قطع کرد و باز هم ندید ،
سورن هر لحظه بیشتر از قبل ویران می شد . جانان
حرف از عاشقی می زد اما متوجه نمی شد از عاشقی
خودش تا عاشقی او فاصله بسیار بود .
او از سره هیجان گفت عاشقش است ، اما سورن
واقعا عاشقش بود و نمی دانست با این وضعیت و
مشخص شدن هویت واقعی او ، حالا تکلیفش با دلش
چیست !!!

حتی فکر ازدواج کردن با جانانی که با او و زیر دست
او قد کشیده بود و بزرگ شده بود و خواهرش به
حساب می آمد ، بی غیرتی بیش نمی دانست و همین ها
جلوی دست و پای او را می گرفت و حالش را خراب
تر از گذشته می کرد .

part100#

از اطاقش بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. می دانست مادرش احتمالا آنجاست و فکرش هم درست از آب درآمد. مادرش پای گاز ایستاده بود. - مامان.....

- جانم؟

- من الان با دختر دکتر کوکبی صحبت کردم. مادرش به سرعت و با نگرانی سر سمت او چرخاند. مادرش این روزها ساکت تر و آرام تر از روزهای گذشته شده بود.

- خب؟

- گفتم به پدرش بگه برای خاستگاری زنگ بزنه. مادرش متعجب و کمی ابرو در هم رفته سمتش رفت.

- چی؟

- من فکرام و کردم.

- تو که مخالف بودی.

- الان موافقم.

- زندگی من بازیچه ات نیست که یه لحظه موافق باشی، یه لحظه مخالف.

- اشتباه کردم. الان که فکر می کنم، می بینم زیادی پای من سوختی. بهتره به فکر زندگی خودتم باشی.

دکتر کوکبی مرد خوبیه . قابل اطمینانه . دخترشم می گفت پدرش شمارو دوست داره . مادرش خجالت کشیده سمت گاز چرخید و خودش را مشغول غذا درست کردن نشان داد .
- اما من بهش زنگ زدم و گفتم جوابم منفیه .
- خب اندفعه که زنگ زد یه وقت بزار که بیان . البته یه زمانی که منم باشم .
مادرش دوباره سمت سورن چرخید .
- پس تو و جانان چی می شید ؟ قضیه شما دوتا چی می شه ؟

سورن از یاد آوری جانان اخم کرد .
- هیچی مادره من . ما هنوز باید شناخت نسبت به هم پیدا کنیم . بعد هم قضیه شماها چه ربطی به ماها داره ؟ ما اگر با هم تفاهم نداشته باشیم چه شماها با هم ازدواج کنید چه نکنید ، رابطه ما سر انجامی نمی گیره . اگر باهم تفاهیم داشته باشیم هم ، ازدواج کردن یا نکردن شماها تو رابطه ما خلی ایجاد نمی کنه .

- مطمئنی سورن ؟

- آره مامان مطمئن باش .

روز خاستگاری گذاشته شد . جانان با پدرش روز قبل خاستگاری به خرید رفته بود . با اینکه پدرش

احتیاجی به کت و شلوار جدید نداشت ، اما جانان می خواست همه چیز برای بابا محمدمش جدید باشد .
یک آغاز جداگانه از زندگی گذشته اش . کت و شلوار مشکی با پیراهنی سفید و کروات مشکی خریدند که بسیار برازنده و شیک در قامت پدرش دیده می شد . پدرش هم برای او کت و دامن سوسنی رنگی خریده با یک کفش پاشنه بلند هم رنگ کت و دامنش .

پدرش نزدیک به نیم ساعت در گل فروشی رفته بود و میان انتخاب گل ها مانده بود . جانان نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و با دیدن ساعت ، ناچار از ماشین پیاده شد تا به کمک پدرش رود .
جانان داخل گل فروشی رفت .

- چی شد بابا ؟ ما گفتیم ساعت 7 خونشونیم . الان شیش و نیمه .

- مگه من چند بار تو زندگیم خاستگاری رفتم که بدونم الان برای خاستگاریم چه دسته گلی انتخاب کنم .

جانان سمت سبد گل ها رفت و نگاه خیره گل فروش را با خود این طرف و آن طرف کشید .
یک سبد گل رز قرمز خریدند .
دم خانه اشان که رسیدند پدرش رو به جانان کرد .

- خوبم جانان ؟
- جانان نگاه اقیانوسی اش را روی ظاهر پدرش چرخاند و ابروی رقصاند .
- بهتر از همیشه . عالی . فقط خدا کنه مامان پس نیفته .
- پدرش از شیطنت جانان خندید و زنگ را فشرد .
- سلام دکتر کوکی بفرمایید .
- ممنون سورن جان.
- جدیدا برادرش ، برای پدرش از سعادت به سورن تغییر نام داده بود . داخل که شدند ابتدا سورن و بعد هم مادرش به استقبالشان آمد .
- سورن سعی می کرد عادی باشد . اما ظاهر جانان و زیبایی خیره کننده اش چیزی نبود که سورن بتواند از پشش بر بیاید .
- پدرش به سورن دست داد و دسته گل را هم به فاطمه خانم تقدیم کرد و جانان هم با همان لبخند زیبایش سمت سورن رفت و سلامی به او داد :
- سلام.
- سورن نگاهی به چشمان فریبنده جانان انداخت.
- صدای کوبش قلبش گوش فلک را هم کر کرده بود.
- لبخند باریکی زد و سر تکان داد .
- سلام . خوش اومدی.

موهای لوله لوله شده اش از گوشه کنار روسری
یاسی رنگش بیرون زده بود و سیاهی بیش از اندازه
موهایش با پوست مهتابی صورتش و آن لبان غنچه
به رنگ صورتی اش ، باعث شده بود زیبا و طناز به
نظر برسد .

part101#

جانان بی خیال و خندان داخل شد . برای پدرش بی
نهایت خوشحال بود . برای پدری که یکی از بهترین
مردهای زندگی اش بود .
مادرش هم به خودش رسیده بود و در آن شال قهوه
ای و کت و شلوار کرم رنگش مطمئنا بسیار زیبا در
چشم پدرش نشسته بود .
کنار پدرش روی کاناپه نشست و مادرش و سورن
هم هر کدام روی مبل تکی ، مقابلشان نشستند .
جانان که سکوت دو طرف را دید خودش به حرف
آمد .

- ببخشید خانم سعادت . می دونم تو چنین مجالسی
یه بزرگتر صحبت می کنه و من کوچک تر از اونی
هستم که بخوام جلوی شما اظهار فضل کنم . اما من
و پدرم جز هم کسی رو نداریم .

و زیر چشمی به سورن که با اخم باریکی خیره نگاهش می کرد ، نگاه انداخت و ادامه داد :

- حتما پدرم در مورد مادر بزرگ و پدر بزرگم باهاتون حرف زده و گفته که عمرشون و دادن به شما . خواهرای پدرم که فعلا شرایط او مدن به ایران و ندارن . به خاطر همین امشب فقط من همراه پدرم خدمت رسیدم . پدر من مرد خیلی خوبیه . مرد بزرگیه و من این بزرگیش و تو سخت ترین شرایط دیدم و دلم بهش گرم شده . فقط یه چیزی هست که شما نمی دونید من دختر واقعی بابا نیستم . پدرش معترض ، همراه با اخم باریکی سر سمتش چرخاند و صدایش زد . دوست نداشت وقتی خوده جانان هنوز راضی به صحبت در مورد خود واقعی اش نیست ، چیزی بگوید .
- جانان .

- پدر من ، وقتی من سن و سال آنچنانی نداشتم ، زیر پر و بالم و گرفت . بهم محبت کرد . برام پدری کرد .. من هر چیزی که الان هستم و مدیون این مردم . اون فوق العاده است . وقتی کنارشی از زمین و زمان مطمئنی . امنیت و حس می کنی . من همه این ها رو کنار این مرد حس کردم . هدفم از گفتن این حرف ها فقط این نبود که از پدرم تعریف کرده باشم ، می

خوام بگم تو انتخابتون شک نکنید. پدره من مرده
فوق العاده ایه.
مادرش با لبخند نگاهش کرد .
- من از مرد بودن دکتر کوکبی اطمینان دارم . اما باید
بگم خوش به حاله دکتر کوکبی که چنین دختری دارن
.

جانان ممنونی زیر لب گفت .
قرار عقد محضری به همراه یک مهمانی جمع و جور
با فامیل های درجه یک ، دو طرف در خانه فاطمه
خانم گذاشته شد .

جانان از صبح در آرایشگاه بود و شب را هم باید در
بیمارستان شیفت می داد و مانده بود چه باید بکند .
درخواست مرخصی داده بود و ترکشوند در جا
ردش کرده بود و حالا مجبور بود بعد از مراسم
ساعت 11 شب به بیمارستان برود . البته همین که
ترکشوند اجازه داده بود به جای ساعت 7 شب ،
ساعت 11 به بیمارستان بیاید باید خدا را شکر می
کرد .

تماس لباس های مادرش به همراه لوازم شخصی اش
صبح به خانه اشان منتقل شده بود . با اینکه از بهم
خوردن خلوت خود و بابا محمدش ناراحت بود ، اما

باز هم برای پدرش خوشحال بود. هر چند بابا
محمدش به او اطمینان داده بود که تا همیشه
بابامحمدش می ماند و محکتر از همیشه پشتش می
ایستد اما حس می کرد غمگین است و شاید هم
ناراحت و دلتنگ روزهای گذشته.
سرویس تخت خواب پدرش با یک سرویس جدید
جایگزین شده بود . حتی پرده و فرش اطاق هم تغییر
کرده بود .

در آرایشگاه زیر دست آرایشگر نشسته بود و
آرایشگر. موهای فرش را صاف می کرد . آرایش
کلاسیک مدل اروپایی اش روی صورتش زیبا نشسته.
بود.

پیراهن بلند و کار شده و پوشیده کرم رنگی خریده
بود . آستین هایش مدل گیپور بود ، اما گیپورش
باعث نمی شد چیزی از دستانش پیدا باشد . از گردن
تا کمر تنگش ، جنس لباس از گیپوری بود که رویش
با منجوق های هفت رنگ زیبا کار شده بود و از کمر
به پایین دامن جنسی از ساتن کرم رنگ براق داشت .
لباس اندکی دنباله داشت و وقتی راه می رفت ، دنباله
اش کمی روی زمین کشیده می شد .

این لباس نتیجه چند روز گشت میان پاساژها و مغازه ها بود . روزهایی که خسته از بیمارستان مستقیماً به سمت پاساژها می رفت .
کارش در آرایشگاه تمام شده بود .
سایه قهوه ای ماتی ، کمی بالاتر تر از پلکش ، روی استخوان چشمش زده بود و روی پلکش را سایه اکریلیکی کرم رنگی مالیده بودند که پشت پلک هایش را بلند و زیباتر نشان می داد . خط چشم کشیده مشکی رنگش و مژه مصنوعی کاشته شده اش چشمانش را فریبنده تر از قبل کرده بود .
هرگز چشمانش را تا این حد زیبا ندیده بود .
موبایلش را بیرون آورد تا به بابا محمدش زنگ بزند تا به دنبالش بیاید و با هم به دنبال مادرش بروند .
کوله اش را که مانتو فرم بیمارستان درونش بود را کنارش روی صندلی گذاشت .
- الو سلام بابا .
- سلام . کارت تموم شد ؟
آره . کجایی شما ؟
- نزدیک آرایشگاهم بیا جلو در .
- اومدم .

part102#

در خانه مادرش که رسیدند جانان و پدرش با هم از ماشین پیاده شدند و جانان زنگ را فشرد .

- سلام دخترم بیا تو

- سلام خانم سعادت وقت نیست دیگه

انشاالله برگشتی اگه می شه زودتر بیاین بریم.

- اومدیم .

و چند دقیقه بعد مادرش در کت و شلوار کاربنی کار شده پدیدار شد و پشت سرش هم سورنی که جانان با دیدنش در آن کت و شلوار اسپرت طوسی رنگ و پیراهن سفید زیرش و کروات که کمی پر رنگ تر از رنگ کتش دیده می شد ، دهانش باز ماند . به نظرش سورن هیچ چیز از یک جنتل من واقعی کم نداشت . مقابل مادرش ایستاد و با او دست داد و روبوسی کرد و تبریک گفت .

- ممنون دختر قشنگم ، انشاالله قسمت تو .

- ممنون . بفرمایید داخل ماشین پدرم .

مادرش که سمت پدرش رفت و جانان جلوی در خانه بلا تکلیف ماند . نگاهی به سورن کرد که نگاهش به دنبال مادرش بود .

- سلام من با تو پیام ؟

سورن نگاهش از مادرش برید و سمت صدای جانان کشیده شد و چشمانش ناخودآگاه چرخ روی سرتاپای او زد و با دیدن موهای صافی شده اش که اندکی از زیر شال بیرون زده بود ، ابروانش بهم نزدیک شد . می توانست قسم بخورد جانان عاقبت او را خواهد کشت . چگونه می توانست در مقابل او عادی باشد و مانند گذشته رابطه اش را به رابطه خواهر برادری برگرداند . اصلا مگر می شد ؟ - سلام . بشین .

- باشه . پس من برم به بابا بگم . گوشه دامنش را بالا گرفت تا بتواند راحت تر راه برود . سورن نگاهش به پاهای سفید و ساق های عریانش درون کفش ببندی پاشنه بلند ورنی اش افتاد .

کلافه و اخم کرده نگاهش را گرفت و به آن طرف خیابان زل زد . نمی دانست بعداز ظهر با مهمان های درون خانه اشان چه کند . با نگاه های آنان بر جانان چه کند . اصلا با حضور جانان کنار خودش ، آن هم به عنوان برادر چه کند . دست درون موهای سشوار کشیده اش کرد و همه را محکم به عقب کشید بلکه این افکار مالخولیایی دست از سرش بردارد .

- بریم . گفتم به بابا باهات می یام. اونا با هم برن بهتره.

سورن نگاهش کرد و سر تکان داد و در حیاط را کامل باز کرد تا ماشین را بیرون بیاورد.
جانان درون ماشین نشست و ثانیه ای بعد هم سورن در کنارش .

- نگاه ساعت 3 شد ما هنوز اینجاایم . برای 3/5 وقت محضر گرفتم.
سورن بی حوصله و اخمو به حرکت درآمد .
- می رسیم .

جانان نگاهش کرد .
- خوشحال نیستی ؟

سورن نگاهی به او انداخت که حسابی به خودش رسیده بود و زیباتر از همیشه به نظر می رسید .
- نه به اندازه تو .

جانان صدا دار پوفی کشید و به صندلی اش چسبید .
- نگران مامان نباش. اون جاش خوبه.

- مطمئن باش اگر شک داشتم امکان نداشت راضی به این وصلت بشم .

- می دونی در عین حال که خوشحالم ، استرس هم دارم .

- چرا ؟

- آخه می دونی قراره فامیلا رو بعد از هشت سال و خورده ای ببینم . اینه که یه ذره استرس دارم.

- استرست. بیخوده . هیچ کس امکان نداره با این شمایل بشناسدت. . همون جور که یک سال و خورده ای زیر دست من بودی ، استادت بودم ، باهات کار کردم ، اما نشناختمت .

جانان به بیرون نگاه کرد . ذهنش یک جا متمرکز نمی شد و این طرف و آن طرف پر می کشید .

- روز اولی که سر کلاس دیدمت حس کردم الانه که پس بیفتم . بعد از چندسال دوری مردی رو دیدم که فکر می کردم برادرمه.

سورن با پوزخند نگاهش کرد .

- فکر کردی ؟ مگه من برادرت نبودم . مگه نیستم ؟

جانان هم حرصی و عصبی نگاهش کرد . سورن مثل اینکه نمی خواست دست از این بازی مسخره اش با او بر دارد . حرف از برادری می زد ، اما نگاهش حرف دیگری می زد .

- تو برادر من نیستی . مادر پدر من خیلی وقته کشته شدن . تو فقط پسر خالمی . همین . من برادری ندارم .

- خیلی خب آروم باش .

- شماها نمی خواین دست از شکنجه دادن من بردارید ای کاش متوجه نمی شدی که من کی هستم .
- متوجه نمی شدم که اندفعه تو من و بیشتر به بازی بگیری ؟
- من تو رو به بازی نگرفتم . این هزار بار . اصلا شاید چند وقت دیگه اش خودم می اومدم جلو می گفتم اون جانانی که دنبالش منم .

part103#

- کی عمل کردی ؟
- چی رو ؟
- صورتت و .
- یکی دو هفته بعد از اینکه دست و پاهام و باز کردم . اون موقع ها بابا تازه عملم کرده بود . لخته خونی تو سرم بود . می گفتم باید یه چند وقتی از عمل بگذره سه بار زیر عمل جراحی پلاستیک رفتم . هیچ وقت یادم نمی ره ، اولین باری که خودم و تو آینه دیدم چقدر حالم بد شد . دیگه خبری از اون چشمای معصوم نبود.
- باز خدا رو شکر که کارش خوب بوده .

- البته نگاه نکن الان جلوت عادی راه می رم . تا دو سال هفته ای 2 جلسه فیزیوتراپی داشتم . از درد گریه می کردم اما بابا می گفت تو دختری ، باید هر طور شده سلامتیت و دوباره به دست بیاری .
- پس این درد زانوت برای تصادف بود ، نه پرت شدن از کوه.

جانان خجالت زده نگاهش کرد.
- آره . متاسفم .

- تو چه شکلی پزشکی قبول شدی ؟ تو که نه ریاضی می فهمیدی ، نه شیمی ، نه زیست و فیزیک . شب تا صبح باهات کار می کردم ، آخرش شهریور می رفتی امتحان می دادی می شدی 11، 12 .

- یادته یه روز داشتی باهام فیزیک کار می کردی رو تخت خوابم برد ؟ بعد همون طوری بلندم کردی بردی گذاشتی تو حموم و شیر آب و روم باز کردی .
انقدر جیغ زده بودم که مامانم از خواب پرید .

- والا اگه من به همه چیزت مطمئن باشم که تو جانان گذشته ای ، سر این درس خوندنت نه ، اصلا مطمئن نیستم . آخه جانانی که من می شناختم خنگ بود . به منشی شدن هم راضی بود . دیپلم گرفتنش جزو آرزوهای محال به حساب می اومد .

پزشکی قبول نشدم ، ولی رتبه ام بهتر شد . سال سوم هم که بکوب خوندم و آخر پزشکی قبول شدم .
نزدیکی های محضر بودند که جانان از کیف دستی اش آینه اش را بیرون آورد و خودش را در آن چک کرد .

- به نظرت رفتن به مازندران تو این فصل خوبه ؟
سورن نگاه کوتاهی به او که در حال واریسی خودش درون آینه دستی کوچکش بود ، انداخت .
- مازندران چه خبره مگه ؟

- می خوام سه چهار روزی برم . مرخصی می گیرم .
البته اگه ترکاشوند بده .
- بری ؟ تنهایی ؟

- آره دیگه . پس با کی ؟ بابا و مامان می خوان ماه
عسل برن کیش . به منم گفتن باهاشون برم ، اما
خب نمی شه که . اولین مسافرت دو نفره اوناست و
منم دوست ندارم مزاحمشون بشم . آینه که الکی
گفتم با دوستام می خوام برم مازندران .
سورن اخم کرد . این یه قلم را به هیچ عنوان نمی
توانست قبول کند . جانان تنهایی به مسافرت برود ؟
آن هم اوی که بیشتر مواقع مرکز توجه بود . اگر
کسی اذیتش می کرد چه ؟
- بی خود . لازم نکرده جایی بری . اونم تنهایی .

- !..... سورن .

- سورن بی سورن. وقتی می گم نه یعنی نه . یه دختر تنهایی می خواد بره مسافرت که چی بشه ؟ اگر کسی مزاحمت شد چی ؟ اگر کسی اذیت کرد ، تک و تنها می خوای چی کار کنی ؟
جانان همچون بادکنک هایی که بادشان خالی گشته ، در صندلی اش فرو رفت.

- پس چی کار کنم ؟ اگر نرم من و با خودشون می برن. منم دوست ندارم باهاشون برم .

- بیا خونه خودت . خونه واقعی خودت.
جانان متعجب نگاهش کرد .

- خونه واقعی خودم ؟

- همونجایی که بزرگ شدی .

- بابا بفهمه ناراحت می شه .

- مثلاً بفهمه دروغ گفتی بهش که با دوستات می

خوای بری مسافرت ، ناراحت نمی شه ؟

جانان سر به زیر انداخت .

- چرا . ولی خب نمی زارم بفهمه .

- پس می تونی اینم کاری کنی که نفهمه.

part104#

جانان به فکر فرو رفت . سه چهار روز زندگی آن هم تنهایی با سورن ؟ نمی دانست کار درستی است یا نه . از او نمی ترسید . یعنی اگر می ترسید احمق بود . او با سورن بزرگ شده بود ، 15 سال با او زندگی کرده بود ، خیلی از شب های امتحانش روی تخت او تا صبح خوابیده بود و اگر الان می خواست از تنها بودن با او بترسد احمقی بیش نبود .

هر چند سورن از لحاظ ظاهری تغییر کرده بود و از آن پسر خام و نیخته به مردی پخته و مقتدر تبدیل شده بود . حتی به لحاظ ظاهری نیز تغییر یافته بود و دیگر از آن لاغری افراطی خبری نبود .

- فردا مامان اینا ساعت 9 صبح پرواز دارن ، باید

8/5 تو فرودگاه باشن . فردا شیف داری ؟

جانان نالان نگاهش کرد .

- نه ، امشبم .

سورن متعجب نگاهش کرد .

- امشب ؟ چرا مرخصی نگرفتی ؟

جانان لب و لوچه اش را آویزان کرد .

- اون مادره فولاد زره بهم مرخصی نداد .

- منظورت کیه ؟

- جز اون ترکاشونده لعنتی کی می تونه باشه ؟ الهی
خیر نبینی که شب عقد مامان بابام داری می کشونیم
بیمارستان.

سورن از لحن حرصی جانان ، با آن نفرین و مشتی که
به سینه اش می زد خندید .

- حداقل به من یا دکتر کوکبی می گفتی باهاش حرف
بزنیم .

- ببخشیدا من 25 سالمه نه 10 ساله. دوست ندارم
مثل بچه ها بزرگترم و دنبال خودم راه بندازم.

- بجاش شب باید بری بیمارستان.

قیافه جانان در جا درمانده و نالان شد و لب و لوچه
اش باز هم آویزان گشت .

- آره. این ستمه . این ظلمه. الهی خیر از اون پیریت
نبینی ترکاشوند ترشیده.

سورن باز نگاهش کرد و خندید . چگونه می توانست
جلوی این همه طنازی بی تفاوت باشد ؟

جلوی محضر توقف کردند و جانان ماشین پارک
شده پدرش را میان دیگر ماشین های پارک شده
گوشه خیابان تشخیص داد .

- فکر کنم مامان اینا رسیدن.

- آره ماشین بابا اوناهاشش .

جانان پیاده شد و باز جلوی لباسش را بالا گرفت و سمت او رفت و نگاه سورن مجددا سمت پاهای سفید و ساق های عریانش رفت و اخم کرده پفی کشید.

- لازم نیست وقتی می خوای راه بری ، انقدر اون دامن و بالا بدی .

جانان هم اخم کرد .

- منظورت چیه ؟ بالا نگیرمش که می ره زیر پام . سورن نزدیکش شد و آرنجش را گرفت .

- بیا من دستت و می گیرم . نمی خواد هی اون و بالا بدی .

جانان هم نگاهش کرد و پفی کرد و آرنجش را از دست او بیرون آورد و دستش را درون دست سورن گذاشت و آرام راه افتاد.

- با این زانوت چطوری کفش این مدلی می پوشی ؟ نمی گی زمین بخوری پدرت در می یاد ؟

- نه . مواظبم . بعدش هم کفش پاشنه بلند با کلاسه ، اصلا عشقه.

سورن به پایش نگاه کرد . باز مقداری از پاهای عریانش که شامل انگشتان کوچک سفید پایش می شد ، درون کفش بندی براقش نمایان بود . اما لااقل مثل قبل دامنش را آنقدر بالا نگرفته بود که ساق

پایش هم نمایان شود و سفیدی اش جلب توجه کند.

همان طور دست در دست بالا رفتند و وارد محضر شدند . مادرش با دیدن او آن هم دست در دست سورن لبخندی زد و نگاهش برق گرفت و انگار که جانان عروس این مجلس باشد ، جلو رفت و محکم او را در آغوشش کشید و به خود فشرد . سورن با دیدن حرکت مادرش خودش را عقب کشید و دست جانان را رها کرد و رویش را هم برگرداند . نمی خواست مادرش را بیهوده امیدوار باشد وقتی که جانان دیگر جانان روزها و هفته های پیش نبود . جانان با لبخند مصنوعی از آغوش مادرش بیرون آمد و مجددا تبریک گفت و بعد بی طاقت خودش را در آغوش پدرش انداخت و اندکی در همان جا ماند . نمی دانست چرا ، ولی بغض در میان گلویش لانه کرد و حلقش را سوزاند.

- خوشبخت بشی بابا.

پدرش سرش را پایین آورد و روی سرش را بوسه زد .

- تو هم خوشبخت بشی بابا .

اشک از چشمان جانان پایین ریخت . نمی دانست می تواند همانند گذشته رابطه پدر دختری اش را ادامه

دهند یا نه. اصلا دیگر پدرش وقت آزادی برای او پیدا می کند یا نه .

خودش را عقب کشید و سر پایین انداخت و تند دستی به صورتش کشید. نمی خواست پدرش صورت اشکی اش را ببیند.

- ببینم این دخترما گریه می کنه ؟

جانان باز بغض کرده سمت آغوش پدرش رفت . می خواست از لحظه لحظه این زمان پایانی اش استفاده کند . زمان های پایانی که پدرش تنها به او تعلق داشت و تا دقایق دیگر باید پدرش را با مادرش تقسیم می کرد .

part105#

- مگه قراره برم یه جای دور که اینطوری می کنی دختر ؟

- دخترم قرار نیست از پدرت جدا بشی . پدرت همیشه کنارت .

این صدای مادرش بود که مثلاً قصد دلداری دادنش را داشت.

- خانواده آقای کوکی.

جانان به سرعت خودش را از پدرش جدا کرد و دستی به صورتش کشید.

سورن از گریه های جانان اعصابش بهم ریخته بود. دلش می خواست توانایی اش را داشت تا جلو رود و او را در آغوشش جا می داد و آرامش می کرد. مثل گذشته هایشان .

برای عوض کردن حال جانان آهسته کنارش قرار گرفت و زیر گوشش زمزمه کرد:
- قیافت و ندیدی.....انقدر که گریه کردی صورتت بهم ریخته.

جانان اول ترسیده نگاهش کرد و بعد به سرعت در کیف دستی اش را باز کرد و آینه کوچکش را بیرون آورد و با دیدن صورت بهم نریخته اش ، چپ چپ نگاهش کرد .

- نمکدون ، سوراخات کو ؟

سورن اول متعجب نگاهش کرد ، انگار جانان هنوز هم نفهمید بود چه گفته است که بعد از چند ثانیه یکدفعه سرخ شد و صدای خنده سورن را بلند کرد .

جانان نگاهش را به سرعت از او گرفت و سمت اطاقی قدم تند کرد که دقایق پیش مادر و پدرش وارد آن شده بودند ، اما لباسش زیر پایش رفت و یکدفعه

ای کج شد و داشت می افتاد که سورن خندان زیر
بغلش را گرفت و بالا کشیدش.
- حالا نمی خواد خجالت بکشی آروم راه برو بلا
سر خودت نیاری .
- ولم کن خودم می تونم راه برم .
سورن باز خندید و دست جانان را رها کرد .
- بله بفرمایید .
جانان حرصی بدون توجه به او داخل شد . این دفتر
عقد را خودش پیدا کرده بود . یک دفتر عقد زیبا و
متفاوت . می خواست برای پدرش سنگ تمام
بگذارد . با اینکه هزینه اش بالا بود و کمی هم نجومی
به نظر می رسید ولی به تبدیل شدنش به یک خاطره
زیبا برای پدرش می ارزید .
نگاهی به سفره زیبا ، اما مجلل انداخت . تصمیم
داشت اگر روزی خودش هم قصد ازدواج پیدا کرد
به همین محضر بیاید . زیبایی ظروف نقره اش ، نوع
چیدمان و گل آرایی و حتی نور پردازی اش منحصر به
فرد بود و یا حتی مبل های رومی زیبایش . دورین
فیلم برداری اش را بیرون آورد . تعدادشان بسیار کم
بود و این موضوع به خواست مادرش بود که
خجالت می کشید بخواهد برای ازدواجش آن هم در

سن 48 سالگی مهمان در محضر دعوت کند و خودش هم نقش عروس را ایفا نماید .

دوربین را روی صورت خندان پدرش زوم کرد .
صورتی که از همان ابتدای صبح لبخند برای ثانیه ای از رویش پاک نشده بود .

- بابا نمی خوای از لحظات آخر مجردیت استفاده کنی ؟

پدرش خندان به دوربین نگاه کرد .

- من تمام استفاده هام و کردم وروجک . فقط این عاقد بیاد عقد و بخونه بریم .

دوربین را برای خالی نبودن عریضه سمت مادرش کشید و از او هم همان سوال و پرسید . زیاد تمایلی به هم صحبتی با مادرش نداشت ، اما می دانست اگر تنها بخواهد با پدرش صحبت کند جلوه خوبی ندارد .

- شما چی خانم سعادت ؟ نمی خواین از لحظه های آخر استفاده کنید ؟

- اولاً خانم سعادت خیلی برام سنگینه ، اگر دوست داری می تونی مامان صدام کنی یا فاطمه .

مادر روی زبانش نمی چرخید . او یک بار مادرش را صدا زده بود و جوابی نگرفته بود . حتی با التماس صدایش زده بود و باز هم جوابی نگرفته بود .

نمی توانست او را مادر صدا بزند .

- شما چی فاطمه خانم ؟

- منم مثل محمد آقا ، تمام استفاده هام و کردم .
عاقده آمد و عقد را خواند و مادرش همان بار اول بله
اش را داد و به عقد بابا محمدش درآمد .

به خانه مادرش رفتند . مهمان ها اکثرا آمده بودند و
جانان با اضطراب و کمی هم هیجان به پدرش
چسبیده بود و با هم داخل خانه شدند . صدای کل
کشیدن یکی از زنان همزمان شد با پاشیدن نقل و گل
های پر پر شده بر سره پدر و مادرش که پدر و
مادرش را به سمت مبلمان های بالای خانه هدایت
کردند .

2 تا از عمه بزرگ های بابا محمدش به همراه دختر و
عروس هایشان آمده بودند . تک خاله اش هم انگار
حال مساعدی برای آمدن نداشت .

جانان نگاه مضطربش را در جمع چرخاند . نگاهش
آنقدر مضطرب بود که انگار برای اولین بار این افراد
داخله خانه را می دید و هیچ شناختی از هیچ
کدامشان نداشت .

با دیدن سورن کنار پسر جوانی که در حاله صحبت
کردن با هم بودند ، لبانش را بر هم فشرد .

کوله اش کنار پایش بود و می خواست برای تعویض لباس هایش از سورن برای رفتن به یکی از اطاق ها کسب تکلیف کند .

نگاهش مجددا سمت سورن چرخید و باز او را مشغول صحبت با همان پسر دید. حرصش گرفت که در این وضعیت او را تنها گذاشته بود و به آن پسر پرچانه چسبیده بود .

کمی این پا و آن پا کرد و آخر بدون توجه به او سمت اطاق سابق خودش رفت . دستگیره اطاقش را پایین کشید که با در قفل شده مواجه شد. پوفی کشید و سمت اطاق مهمان رفت . صدای خنده و صحبت از داخل اطاق به گوشش می رسید . ناچاراً در زد و با بفرمایید در را باز کرد و وارد شد .

part106#

دو دختر داخل اطاق بودند که هر دو را طبق معمول نمی شناخت.

حس می کرد واقعا حافظه اش تکانی خورده که هیچ کس را نه می شناسد و نه حتی آشنا به نظرش می رسید.

- من می تونم اینجا لباس عوض کنم ؟

یکی از دخترها خندید .

- آره. بیا.

کوله اش را گوشه اطاق گذاشت . کت کرمش را به همراه شالش درآورد . دستمال سر ساتن کرم رنگ منجوق دوزی شده اش که مخصوص مهمانی های مختلط گرفته بود را درآورد و بعد از جمع کردن همه موهایش و زدن گوشواره های آویزی برلیان دارش به گوش هاش ، دستمال سر را به زیبایی تمام دور موهایش پیچید و بست.

نگاهی درون آینه کوچکش انداخت. گوشواره های براق آویزان از گوشش جلوه صورتش را دو چندان کرده بود.

دستی به لباس ماکسی اش کشید. کمر تنگ لباس لاغری و تناسب اندامش را به خوبی نشان می داد.
- ببخشید عزیزم. شما دختر همسر خاله هستید؟
جانان نگاه به دختری که سوال پرسیده بود کرد .
- خاله ؟

- منظورم فاطمه خانمه . عروس .
جانان با چشمان ریز شده نگاهی به دختر انداخت .
دختر حدودا 14 ، 15 ساله به نظر می رسید. او تنها 2 خاله داشت و هر کدام تنها یک دختر داشتند . پس

این دختر باید یکی از دختر خاله هایش می بود ، اما باز هم نتوانست تشخیص دهد کدام است .

- بله من دخترشون هستم . شما سمت چیه عزیزم ؟

- من نسترنم اینم دختر عمه ام عاطفه است .

جانان متعجب نگاهشان کرد. آن زمان که هنوز از خانواده جدا نشده بود نسترن یک بچه 5،6 ساله به واقع جیغ جیغوی رو مخ بود و الان دختری را می دید با یک آرایش کامل بر صورت و لباسی خانمانه بر تن . عاطفه هم که هم سن و سال نسترن بود نیز به همین صورت بود .

یاد خودش افتاد که چه مادرش و چه سورن تا سن 17 سالگی اجازه خریدن حتی یک برق لب را هم به او نمی دادن .

- خوشبختم از آشنایی با شما خانما .

دخترها خندیدند و جانان با لبخندی مضطرب تر از گذشته از اطاق خارج شد و گوشه پذیرایی روی صندلی خالی نشست.

سورن با چشم دنبال جانان گشت و با پیدا نکردنش از حمید جدا شد. سمت آشپزخانه رفت ، سمت اطاق خودش و مهمان نیز رفت اما پیدایش نکرد و عاقبت به پذیرایی برگشت و او را همچون ملکه ای زیبا

نشسته بر تخت سلطنتش روی صندلی دید. سمتش رفت و کنارش نشست.

- کجا رفتی؟ کلی دنبالت گشتم نبودی.
جانان با حرص برگشت و او را نگاه کرد بلکه سورن از رو برود.

- خیلی ممنون از مهمون داریت. من و اینجا یک ساعته کاشتی، رفتی با اون پسره عین این خانوم خان باجی ها حرف می زنی؟

- کدوم پسره؟ حمید و می گی؟

- حمید کدوم خریه؟ من دارم از استرس سخته می زنم، آقا سرگرم اون پسره است. سورن، من چرا هیچ کسی رو نمی شناسم. نکنه واقعا یه گوشه از حافظه ام و از دست دادم.

سورن استرسش را می فهمید و درک می کرد. می خواست دستش را جلو ببرد و دست جانان را بگیرد و آرامش کند، اما از گوشه و کنار نگاه های زیر چشمی مهمانان را بر روی جانان می دید و عصبی اش می کرد.

جانان در این لباس و با این آرایش واقعا زیبا شده بود و منطقی بود اگر نگاه کسی روی او می چرخید.

- می دونم استرس داری. اما سعی کن آرام باشی.
اینم که نمی شناسی به خاطره اینه که هشت سال و

خورده ای نبودی . خب طبیعیه تو این هشت سال خیلی ها تغییر کنن . بجز اکثر بزرگترها که فقط پیرتر شدن ، بچه ها هم الان برای خودشون خانم و آقای شدن. مثلا این حمید و نشناختی ؟

- حمید ؟ کدوم حمید ؟ پسر دایی بهروز ؟
- آره .

جانان چشم گرد کرد و به سرعت سرش سمت پسر چرخید و خیره خیره با همان چشمان متعجب نگاهش کرد .

- تابلو این چه طرز نگاه کردن ؟

- باورم نمی شه . این همون حمید دلچک گذشته است ؟ چقدر تغییر کرده . چه قدی کشیده . اون زمانا حمید هم قد من بود ، چطوری الان دو برابر من شده ؟

- بیا . انقدر ضایع نگاهش کردی که داره می یاد این سمت. ببین چه لبخند گنده ای هم زده لعنتی .
حمید مقابلش رسید و سری برای او تکان داد و دستش را سمت جانان دراز کرد. تغییرات گسترده حمید ، هنوز برای جانان قابل هضم نبود . الان به جای حمید قد کوتاه و لاغر گذشته ، یک مرد بلند قامت و باز هم کمی لاغر ، مقابلش ایستاده بود و همراه لبخندی بر سلامش داد .

- سلام خانم..... تبریک می گم من حمید هستم . پسر دایی این آقای دکترمون.
جانان خندید و با او دست داد و حمید صمیمانه دستش را فشرد و سورن را عصبی تر کرد .
- سلام ممنون . منم تبریک می گم. جانان هستم.
دختر به قول معروف داماد مجلس.
حمید خندید و ابروانش را بالا داد و مانند دخترها که انگار بخواهند موهایشان را به پشت گوششان هدایت کنند ، دست پشت گوشش کشید .
- شما تک دختر هستید یا خواهر دیگه ای هم دارید ؟
جانان از حرکت حمید خندید .
- نه تک فرزندم.
حمید باز همان حرکت را اندفعه با آن یکی گوشش انجام داد .
- بعد شما قصد به ازدواج دارید ؟
جانان باز خندید و سورن عصبی از شوخی حمید عصبانی توپیدش :
- حمید .

part107#

حمید با غیض نگاهش کرد .

- چیه لعنتی ؟ دارم برای خودم جفت پیدا می کنم .
نمی خوام نسلم مثل تو از ریشه کنده بشه .

سورن حرصی نگاهش کرد . شوخی با جانان خط
قرمزش بود و انگار حمید هم این موضوع را درجا
فهمید که دست به سینه اش گذاشت و جلوی سورن
کمی خم شد .

- فهمیدم دکتر جون . غلط کردم . اصلا برمی گردم
تو غارم تنها می شینم تا نسلم خشک بشه بیفته .
جانان باز خندید و حمید را نگاه کرد و سورن ترسید
این خنده های بی خیال جانان عاقبت کار دست دل
حمید دهد .

با دور شدن حمید ، سورن با اخم و جدیت نگاهش
کرد .

- چرا باهاش دست دادی ؟

جانان که هنوز آثار خنده بر چهره اش نمایان بود
نگاهش را سمت صورت او چرخاند .

- وا حمید بود خب . همون حمید دلچک
خودمون .

- می شه بگی چرا هی زرت و زرت می خندی ؟

جانان اندفعه متعجب به او و اخم های در هم رفته
اش نگاه کرد .

- خوبی سورن ؟ پس چی کار کنم ؟ تو عقد مامان و بابام گریه کنم ؟ بعد این حمید بود . سخت نگیر .
- تو می دونی اون کیه ، اما اون که نمی دونه تو کی هستی .

جانان پفی کشید و پا روی هم انداخت و نگاه آتش گرفته سورن را سمت ساق های بیرون افتاده سفیدش کشاند . امروز اگر دست جانان سخته نمی کرد ، شانس می آورد .

- درست بشین جانان . پاهات افتاده بیرون .
جانان با اخم سمتش سر چرخاند .

- خوبی سورن ؟ تو انقدر گیر نبودی . اون موقع ها انقدر ا به لباسم گیر نمی دادی . حالا گیر دادی به پیدا شدن یه ذره از ساق پام ؟

سورن عصبی بود و انگار مغزش هم دیگه کار نمی کرد . فقط نگاه پسرهای فامیل را روی جانانش می دید . مخصوصا نگاه پسر خاله کوچکش ، سیاوش را ، که دست همه را در دختر بازی هایش از پشت بسته بود و حالا که گاهی نگاهش را برای لحظه ای روی جانان می انداخت و با چشمان هرزه اش حسابی ورنده اش می کرد و همین سورن را به نقطه جوش می رساند .

- جانان یا درست می شینی یا چادر می یارم میندازم رو
پاهات . کدومش و انتخاب می کنی ؟
جانان برگشت تا اعتراض کند ، اما با دیدن چشمان
عصبی و جدی اش ، بی حرف پایش را از روی هم
برداشت و کنار هم جفت کرد و زیر لب گفت :
- زورگو ظالم
- می شنوم ها .

- بشنو . بهتر . دیکتاتور .
سورن به پشت گردنش دست کشید که صدای
آهنگ به ناگه کله سالن پذیرایی را در بر گرفت و
جوانتر ها را به تکاپو انداخت و نگاه سورن را سمت
سیستم صوتی و حمید را که کنار سیستم ایستاده بود
کشاند .

- نگا کاره اون حمیده مارمولکه.
- کار خوبی کرد . مگه عقد و عروسی بدون بزن و
بکوب می شه ؟
با نزدیک شدن یک دختر به سورن ، جانان با دقت
نگاهش کرد .

دختری با قد متوسط و موهای بلند اتو کشیده و
آرایشی مرتب و زیبا و لبانی که سرخی اشان اول از
همه به چشم می آمد . پیراهن حلقه ای تا سره زانو
تنگ قرمز رنگی پوشیده بود که رویش پر بود از

- پولک های قرمز که در نور کلی برق می زد و بدنش
را مثل ماهی می کرد .
- دختر نزدیک شد و کنار سورن ایستاد و دست روی
شانه او گذاشت و کنارش خم شد .
- باید امشب بلند شی سورن.
 - کی دیدی من برقصم که این بار دومم باشه ؟
 - بالاخره هر کسی باید از یه جایی شروع کنه.
 - برو خدا پدرت و بیامرزه . برو یکی دیگه رو بلند کن .
 - سورن.
 - سورن ، سورن نکن . من نه رقص بلدم نه می یام
اون وسط بشکن بزنم .
 - بی ذوق . من این همه راه و از اون طرف به خاطر
تو اومدم که بلندت کنم.
 - اشتباه کردی خواهره من .
 - خواهر خودتی .
 - با رفتن و دور شدن دختر ، جانان هم نگاهش سمت
دختر امتداد پیدا کرد .
 - ساحره بود . نه ؟
 - خدا رو شکر یکی رو شناختی .
 - هنوز ازدواج نکرده ؟
 - نه .

- معلومه هنوزم تو فکرته ها . نگاه کن چطوری من و حرصی نگاه می کنه. انگار داره با چشماش فوشم می ده . اون موقع ها هم خاطرت و می خواست .
- سورن اخم کرده و بی حوصله سرش را سمت دیگری چرخاند . دلش نمی خواست این حرف ها را از زبان جانان بشنود .
- توسرت تو کاره خودت باشه .
- بی ادبِ بی نزاکت.
- فکر کنم تا آخر این مهمونی کلی اتیکت بهم می چسبونی .
- حفته . بازم می چسبونم .

part108#

- اکثر جوانها و حتی زوج ها وسط آمده بودند و می رقصیدند و جانان با ذوق نگاهشان می کرد .
- دلش می خواست او هم وسط می رفت و کمری تکان می داد اما با کی می رفت ؟ نه کسی سمت او می آمد و نه سورن از جایش تکان می خورد تا بلکه او نفسی بکشد .
- می خوام برم برقصم .

- مهمونا رفتن و خودمون موندیم ، آهنگ بزار تا

صبح بزن و برقص .

- الان دلم می خواد.

- الان نمی شه.

- چرا ؟ من الان که همه وسط هستن دوست دارم

برقصم . یکی بیاد دستم و بگیره بیرتم وسط .

- بشین همینجا از نگاه کردنت لذت ببر .

- هیز .

سورن نگاهش را سمت او چرخاند و چپ چپ

نگاهش کرد .

- هیزی دیگه . می شینی فقط نگاه می کنی و بلندم نمی

شی یه تکونی به خودت بدی . تازه می گه بشین نگاه

کن لذتم ببر .

- اتیکتی مونده نچسبونده باشی بهم ؟

- با این سرعت عملی که تو داری ، کلی امشب اتیکت

بهت می رسه . امون نمی دی به آدم .

با نزدیک شدن حمید بهشان ، سورن احساس خطر

کرد. در جایش تکان خورد و سرش را نامحسوس به

گوش جانان که لبخندش از آمدن حمید به سمت او

داشت باز می شد ، نزدیک کرد . هدف از آمدن

حمید را می دانست . می خواست جانان را وسط

ببرد . مثل اینکه جانان چشم او را هم گرفته بود .
آرام در گوشش پچ زد :

- به جان خودت قسم که برام عزیزی ، بخوای از
جات بلند شی بری وسط برقصی ، خون بپا می کنم .
حالا ببین .

جانان ترسیده نگاهش کرد . حال سورن را نه درک
می کرد و نه می فهمید . نالید :
- سورن....

اما سورن جوابش را نداد و سره جایش تکانی خورد و
نگاهش را سمت دیگری چرخاند .
حمید کنار جانان رسید .

- شما نمی خوای بلند شی یه تکونی به خودت بدی ؟
بابا پیرزنا هم بلند شدن اما شما هنوز نشستی .
جانان از ترس سورن لبخند مضطربی زد .

- نه ممنون یه ذره پام درد می کنه .
- ای بابا لااقل بلند می شدین دو تا قر می دادین
بعد پاتون از دسترس خارج می شد .

قلب جانان پر تپش کوبید . حمید مگر این شیر
خشمگین کنارش را نمی دید که اینگونه با او حرف
می زد .

- وقتی بهت می گه پاش درد می کنه چرا ول نمی کنی
بری .

باز هم این بار صدای سورن بود که بلند شد و سعی در دور کردن حمید داشت.

با رفتن حمید ، جانان هم از کنار سورن بلند شد و سمت پدرش رفت .

- بابا رفتی قاطی مرغا من و فراموش کردی ها.....
پدرش با لبخند نگاهش کرد .

- آره دیدم یک لحظه نگاه شما سمت من چرخید .
همه اش داشتی با سورن حرف می زدی .

مادرش که مکالمه آنها را می شنید با لبخند بر لب و چشمانی که تنها روی او زوم شده بود گفت :

- چی کار به دخترم داری محمدآقا . دلش می خواد حرف بزنه . اونا جوونن .

پدرش با اخم نمایشی سر سمت مادرش چرخاند.

- دستت درد نکنه خانم . یعنی ما پیریم ؟

فاطمه خانم خنده ملیحی کرد و هیچ نگفت . جانان به پدرش نگاه کرد .

- چیزی شده جانان ؟

- نه .

پدرش سرش را نزدیک جانان برد تا صدایش به گوش فاطمه خانم نرسد.

- مطمئن ؟

جانان با ابروانی در هم به سورن اشاره کرد .

- آخر فهمید .
- کی ؟ سورن ؟ اینکه کی هستی تو ؟
- آره .
- چطوری ؟
- جانان ریز با نگاهش به مادرش اشاره کرد .
- بعدا می گم .
- اگر تو سره این ماجرا ، سره من و به باد ندادی .
- فعلا که من دارم از دست این سورن به فنا می رم .
- چطور ؟
- می خواست حرف بزند که زنی چاق به مادرش نزدیک شد و جانان نگاه دقیقی به چهره آشنای زن انداخت و توانست زندایی طیبه اش ، مادری حمید را بشناسد . زندایی اش نسبت به هشت سال پیش کمی شکسته شده بود و صد البته بسیار چاق .
- یادش می آمد آن زمان ها زندایی اش لاغر بود .
- آنچنان که استخوان های گونه هایش بیرون زده بود . اما الان زنی جلوییش بود که صورت گردش هیچ نشانی از آن گونه های استخوانی نداشت .

part109#

- تبریک می گم محمدآقا . انشا.. به پای هم پیر بشید .
- پدرش با احترام ایستاد و سری برای زندایی اش تکان داد .
- ممنون . لطف کردید که تو ضیافت کوچک ما شرکت کردید .
- خواهش می کنم . وظیفه بود .
- و بعد زندایی طیبه اش سمت او چرخید .
- شما هم باید دختر محمدآقا باشید .
- جانان لبخند زد . زندایی اش چاق شده بود . اما هنوز هم مثل سابق مهربان بود و محبتش را می شد از چشمان زلالش خواند .
- بله . جانان هستم .
- زندایی طیبه اش شگفت زده سرش را سمت مادرش چرخاند .
- کار خدا رو می بینی . خدا جانانت و گرفت اما یکی دیگه رو برات فرستاد .
- مادرش لبخند غمگینی زد .
- درسته . اما ای کاش جانان منم بود .
- جانان پوزخندی از نگاه غم گرفته مادرش در دل زد .
- حرصش می گرفت ، آن زمان که احتیاجش داشت و صدایش می زد ، فراموشش کرده بود که جز

پسرش ، دختری هم دارد و حالا دخترم جانانم از دهانش نمی افتاد.

معنی این نگاه غم گرفته اش را نمی فهمید . می خواست خود را بی گناه جلوه دهد ؟ یا می خواست خودش را تبرعه کند ؟

با به صدا درآمدن زنگ موبایلش ، جانان از پدر و زندایی اش عذر خواهی کرد و گوشه ای رفت و موبایلش را از کیف دستی کوچکش بیرون آورد و با دیدن شماره تماس گیرنده اخم هایش در هم فرو رفت .

سورن که تمام حواسش شش دانگ به جانان بود ، با دیدن اخم های در هم فرو رفته او سمتش رفت و پشت سرش قرار گرفت و به صفحه موبایلش نگاه انداخت .

- کیه ؟

جانان با اخم و نالان نگاهش کرد.

- از بیمارستانه.

- خب جواب بده .

تماس را برقرار کرد .

- بله ؟

- سلام کوکی ، کجایی پس ؟

- سلام دکتر ترکاشوند . شما خودتون دیروز بهم
گفتید مرخصی بهم نمی دید ولی می تونم ساعت 12
شب پیام بیمارستان.

- نمی شه . خودت و به سرعت برسون بیمارستان.
- چیزی شده ؟

- بازارچه نزدیک بیمارستان منفجر شده . کلی
مصدوم دارن می یارن بیمارستان . نیرو کم داریم .
خودت و برسون . خداحافظ .

با قطع شدن تماس ، جانان نالان گوشی را پایین
آورد . کم مانده بود اشکش سرازیر شود . مثلاً
عقدکنان پدرش بود . انگار زمین و زمان دست به
دست هم داده بودند که نگذارند او حتی لحظه ای
لذتی از این جشن ببرد .

- چی شد ؟

موبایلش را درون کیف دستی اش برگرداند .
- ترکاشوند بود . باید همین الان برگردم بیمارستان.
- الان ؟ مگه نگفتی تا 12 اجازه گرفتی ؟ الان که تازه
هشت شبه . هنوز شامم نیاوردن.

- اینم از شانس منه . باید برم . حوصله غرغریهای
ترکاشوند و ندارم . گفتم خودم و سریع برسونم
بیمارستان . الان وقت ترکیدن بازارچه بود ؟
- ترکیدن ؟

- جانان سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد .
- بازارچه نزدیک بیمارستان منفجر شده و مصدوما رو به نزدیک ترین بیمارستان که ما باشیم منتقل کردن. ترکاشوند گفت نیرو کم دارن ، خودم و برسونم .
 - ای بابا .
- جانان سمت پدرش رفت .
- بابا من و ببخش من باید الان برگردم بیمارستان .
 - مگه قرار نبود 12 بری ؟
 - بازارچه نزدیک بیمارستان منفجر شده و مصدوم آوردن . ترکاشوند زنگ زد خودم و برسونم اونجا .
 - پس زود برو . اگر به منم احتیاج بود بگو بهم زنگ بزنن.
 - باشه . ببخشید فاطمه خانم. مجبورم .
 - برو عزیزم. خدا به همراهت.
 - فقط می شه یه آژانسی چیزی بگید بیاد ؟
 - من شما رو می رسونم .
- جانان سرش را سمت سورن که پشت سرش ایستاده بود چرخاند . چرا او انقدر دخالت می کرد ؟
- لازم نیست. خودم می رم.
 - گفتم دیگه خودم می برم.

جانان حرصی نگاهش کرد . سورن هنوز هم قلدری
ها و آقا بالاسری هایش را برای او داشت .
- باهاش برو عزیزم . وقتی سورن هست ، آژانس
دیگه چرا ؟

اندفعه مادرش بود که اضحار نظر می کرد . عصبی
سرش را پایین انداخت و سمت همان اطاقی قدم
برداشت که لباس هایش را درونش عوض کرده بود .

part110#

با حرص داخل شد و در را بست . به زور دستش را
به زیپ لباس رساند و لباس را از تنش بیرون آورد و
یک تیشرت آستین حلقه ای پوشید و مانتو و شلوار
فرمش را به تن کرد و جوراب های اسپرتش را
پوشید . لباس های مهمانی اش را مرتب تا زد و به
درون کوله اش برگرداند و از اطاق خارج شد .
نگاهش را در پذیرایی نسبتا شلوغ خانه چرخاند .
خبری از سورن نبود .
سمت پدر و مادرش رفت و از آنها خداحافظی کرد .
- دارید می رید؟ الان ؟

به عقب چرخید و حمید را دید و لبخند زد. یک
روزی آرزوی داشتن این پسر را داشت . زمان هایی

که او تنها 16،17 سال بیشتر نداشت و حمید هم یک
پسر شر و شیطانی بود که به راحتی می توانست
خودش را در دل هر کسی جا کند . مثل سورن
جذابیت ظاهری نداشت و مثل او آنچنان چهارشانه
نبود ، اما نگاه و زبانی داشت که مار را از لانه اش
بیرون می کشید .

- باید برم بیمارستان .

حمید نگاهی به سر تا پایش کرد .

- حالتون که خدارو شکر خوب به نظر می رسه . ما
اینجا یه دکی داریم . حالا دکتر دکترم نیست ولی یه
چیزایی حالیشه کوش این سوری جون ؟
جانان خندید . هنوز هم به سورن ، سوری می
گفت .

سورن که در حیاط و به انتظار جانان ایستاده بود ،
از دیر کردن جانان متعجب شد و به داخل برگشت
و با چشم چرخاندنی ساده ، جانان را در حال حرف
زدن با حمید دید .

این حمید امشب زیادی در نخ جانان رفته بود و این
موضوع سورن را عصبی می کرد . دوست نداشت
جانان مرکز توجه پسری باشد . آن هم پسری چون
حمید که انگار مهره مار داشت .
به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

- کجایی پس ؟ من کلی جلوی در منتظرت ایستادم .
- اِ ، سورن خودت بلا نسبت دکتری ، دیگه بیمارستان رفتنتون چیه ؟ همینجا ببین چشمه بنده خدا . این همه راه و دیگه تا بیمارستان گز نکنه بره .
- باهوش تو بیمارستان کار می کنه . شیفه داره . حمید ابروانش بالا رفت و سرش خیلی آرام سمت جانان چرخید .
- اِ اِ اِ اِ اِ پس شما هم دکتر تشریف دارید ؟ جانان از حالت چشمان حمید خنده اش گرفت .
- بله با اجازه شما .
- اجازه ما هم دست شماست . فقط خانم دکتریه چند وقته ، ببخشیدا ، این سوری جون کنار گوش من ویز ویز می کنه ، هم گوشم سوت می کشه هم چشمم لوچ می شه . چرا ؟ نکنه مشکل جدی باشه ؟ جانان خندید و به سورن که چپ چپ حمید را نگاه می کرد ، نگاه کوتاهی انداخت و باز نگاه خندانش را سمت حمید چرخاند .
- نه مشکل جدی نیست .
- سورن حرصی به حمید چشم غره رفت .
- یه ذره دیگه اینجا وایسی علاوه بر مشکل گوش و چشم ، زبونتم مشکل پیدا می کنه . حمید تند دهنش را بست .

- غلط کردم دکی جونم . چه خشن شدی عشقم .
- اخم می کنی پوستت خراب می شه ها گلم .
- و تند رفت و ناپدید شد .
- تو چرا ایستادی اینجا دری وری های این و گوش می دی ؟
- خدایی دلم برای دلچک بازی هاش تنگ شده بود .
- ای کاش هنوزم بچه بودیم . بی خیال و رها .
- اینم آخه دلتنگی داره ؟ بریم دیگه مگه تو نباید شیف بدی ؟
- سوار ماشین که شدند سورن نگاهش در صورت جانان چرخید .
- می خوای این مدلی بری بیمارستان ؟
- جانان حرصی سر سمتش چرخاند .
- خسته نشدی امروز انقدر بهم گیر دادی ؟
- صورتت و پاک کن .
- نمی خوام .
- جانان .
- با تمام حرصش نگاهش کرد و اشک در چشمانش جمع شد . این سورن را نه می شناخت و نه دوستش داشت و نه می خواستش .
- امروز همش بهم زور گفتی .

سورن با دیدن چشمان باران زده زیبای جانان پفی
کرد و دست جلو برد و اشک پایین افتاده اش را پاک
کرد .

- قبول . زور گفتم . حالا گریه نکن.
جانان سرش را چرخاند و سورن خودش را سمت او
کشید و با لحنه نرم و آرامی گفت :
- حتی اگر من ازت خواهش کنم هم ، پاک نمی
کنی ؟

- نه دستمال دارم ، نه کرم.
سورن قبل از خروج از خانه ، ایستاد و ترمز دستی را
کشید .

- یک لحظه صبر کنی برگشتم .
و دقیقه بعد با یک تیوپ کوچک کرم دست و
صورت و دو برگ دستمال کاغذی درون ماشین
نشست و رو پای جانان گذاشت .
- اینم دستمال و کرم . ماله مامانه.
جانان نگاهش کرد . سورن وقتی خوش اخلاق و
مهربان می شد واقعا دوست داشتنی می شد.

part111#

سورن به حرکت افتاد و از خانه خارج شد .

جانان آفتابگیر را پایین داد و خودش را درون آینه اش دید زد .

دستمال را کمی آغشته به کرم کرد و آرام پشت پلکش را کشید و تنها سایه پشت پلکش را پاک کرد و دستی به خط چشمش نکشید . رژ گونه اش را هم پاک کرد و رژ لبش را کمی کم رنگ تر نمود . سورن که در حال رانندگی بود ، نیم نگاهی به او کرد .

- هنوز که مونده عزیزم.

- با عزیزم عزیزم نمی تونی خرم کنی . فقط خط

چشمم و پاک نکردم . بقیه اش رو پاک کردم .

- باشه . ببخشید بانو . بنده به همینم راضی ام.

جانان بق کرده به صندلی اش چسبید و دستانش را

در بغلش جمع کرد .

- اصلا هیچی از جشن نفهمیدم . همه اش هم تقصیره

تو هستش .

سورن فهمید حسابی دلخورش کرده . خودش هم

خوب می دانست امروز حسابی به او گیر داده ، اما

دست خودش نبود . نمی توانست بی خیال باشد . با

اینکه فهمیده بود جانان همان خواهر گذشته هایش

است ، اما نتوانسته بود فکر جانان را از ذهنش بیرون

بیندازد . هنوز هم همانند قبل دل در گرواش

داشت . می دانست انتهای بی غیرتی است که هنوز عاشق و دلبسته خواهرش است . خواهری که خودش بزرگش کرده بود . بچه که بود ، پارک می بردش و غذا دهانش می گذاشت ، بزرگ تر که شد مدرسه بردنش را هم خودش به دوش گرفت . روی پاهای او نشست و قد کشیدنش را لحظه به لحظه دیده بود .

اما حالا کنترل همه چیز از دست او خارج شده بود . نمی توانست فراموش کند . نه احساسش را و نه جانان را .

- قول بدم جبران کنم راضی می شی ؟
جانان همان طور اخمو از گوشه چشم نگاهش کرد .

- مثلاً چطوری ؟

- هر کاری تو بخوای انجام می دم . هر جا بخوای می برمت .

- هر جا ؟

- هر جا .

- حتی روزایی که عمل داری ؟

- ای نامرد فرصت طلب . باشه حتی روزای عمل . ولی لااقل باید بزاری 2،3 ساعتی استراحت کنم . بعد هر جا خواستی می برمت .

جانان موزیانه خندید و دستانش را به هم مالید و
کاملاً سمت سورن چرخید و باعث شد نگاه سورن بی
هیچ اختیاری سمت او بچرخد.

- اول از همه باید من و یه شب شام بیرون ببری . یه
شبم ببریم دربند چون از وقتی با بابا زندگی می کنم
نرفتم . نه اینکه نخواد ببرتم ، نه . بابا سرش انقدر
شلوغه که وقت اضافی برای دربند رفتن نداشتیم.
منم بدم می یومد تنهایی برم اونجا . آخرین بار هم من
و تو و دایی بهروز و حمید رفتیم دربند . یادته ؟
- آره . چهارتایی رفتیم و تو فقط پول ازم می گرفتی
که بری آلوچه و لواشک بخری بخوری . انقدر
خوردی که وقتی برگشتیم خونه تا صبح تو دستشویی
سر کردی.

- وای گفתי آلوچه و لواشک . دهنم و آب انداختی .
اونجا که رفتیم بازم باید برام آلوچه و لواشک بخری
.

سورن خندید و نگاهی به او انداخت .

- چشم ته تغاری . دیگه ؟

- باید باید اجازه بدی سره یکی از عملات
حاضر شم .

- عملم ؟ چرا ؟

- دوست دارم ببینم . تو چی کار داری ؟

- یعنی انتهای سو استفاده گری هستی تو . هر شرطی
که گذاشتی تا همینجا کافیه .
جانان هیجان زده خودش را سمت او کشید و اخم
کرده معترض شد .
- نخیر هنوزم هست .

part112#

- به همینا هم برسم هنر کردم . من 3 روز در هفته
عمل دارم و یک روز هم ویزیت . شنبه و دو شنبه و
چهارشنبه عمل دارم و پنج شنبه هم ویزیت . یک
شنبه و سه شنبه هم مطب هستم . روزایی که
بیمارستانم ساعت 5 کارم تموم می شه . تا برسم
خونه و یه 2، 3 ساعت استراحت کنم ، شده 8 . پس
فقط به شام بیرون می رسیم . اما روزایی که مطبم ،
کارم 3 تموم می شه . تا خونه برسم و یه استراحت
کوچیک کنم شده 6 . می تونیم برنامه دربند یا هر
جایی که تو دوست داری رو ، بعد از مطب بچینیم
که وقتم آزادتره . فقط یه چیز می مونه که اونم
عملمه که شرمنده نمی تونم قبول کنم . تو پات و
بزاری تو اطاق عمل ذهن من پرت می شه . جون بیمار
هم شوخی بردار نیست . نمی شه ریسک کرد .

- باااشه . عمل و بایه چیز دیگه عوض می کنم . بزار خوب فکر کنم بهت خبرش و می دم .

- فردا چه ساعتی خونه بر می گردی ؟

- 7 صبح کارم تو بیمارستان تموم می شه ، تا برسم
خونه نزدیکی هشت صبح شده.

- ساک لباس‌ست و برای چند روز جمع کن که مامان
اینا رفتن می‌پام دنبالت .

- اگر مامان بفهمه من او مدم خونه ، چه خاکی به سرم
بریزم ؟ بابام بی آبرو می شه . حتما می گه دختره اند
خرابه که تا فهمید خونه خالی شده و مامان پسره هم
رفته ، بدو بدو ساک بست رفت خونه پسره.

- نمی زارم بفهمه .

- اگر فہمید چی ؟

- من دارم بہت می گم جانان نمی فہمہ . خیالت جمع.

- باشه.

آن طرف خیابان ، جلوی در ورودی بیمارستان
توقف کرد و سمت جانان چرخید و نگاهش بار دیگر
در صورت جانان چرخید .

- مطمئنی آرایشت و پاک کردی ؟

جانان حرصی نگاهش کرد .

- سورن . جلوی خودت پاک کردم . داری گیر الکی می دی ها.

سورن ناچاراً تنها اخم کمرنگی کرد و به سر تکان دادنی اکتفا نمود و دیگر هیچ نگفت .

- این انتهای نامردیه که تو و بابا برید خونتون شب با خیال راحت بخوابید ، بعد من مجبور باشم بمونم بیمارستان شیفت بدم .

- برو پایین از این غرها هم نزن. تمام این دوره ها رو هم من هم دکتر کوکبی گذروندیم .

- خیلی ممنون از همدردیتون دکتر سعادت
خداحافظ .

- خداحافظ .

وارد بیمارستان که شد مستقیماً سمت اورژانس رفت . انگار وارد میدان جنگ شده بود . نزدیک به شصت و خورده ای مصدوم به بیمارستان آنها منتقل شده بود که حال بعضی از آنها وخیم به نظر می رسید.

نمی دانست ساعت چند است . تنها می دانست ،
آنقدر از این طرف به آن طرف دوپیده است که کم کم دارد به لنگ زدن می افتد. بدون لحظه ای

استراحت بالای سر مصدومان حاضر شده بود و معاینه کرده بود و به وضعشان رسیدگی نموده بود . 23 تا از مصدومان از قسمت اورژانس به همراه جانان به بخش یک منتقل شده بود . در راهرو راه می رفت که چشمش به خورشید در حال طلوع افتاد که قسمتی از راهرو شیشه ای بیمارستان را اندک نوری بخشیده بود . با خستگی خودش را به اطاق رست رساند و تن خسته اش را روی یکی از تخت های خالی رها کرد و بی حال افتاد . دیگر از آن آشوب های ساعت پیش در بخش خبری نبود و حالا که ساعت ، 6 صبح را نشان می داد ، بخش در آرامش و سکوت مطلق فرو رفته بود . هر طور بود چشمان خسته اش را تا ساعت 7 باز نگه داشت و ساعت 7 همچون زندانی آزاد شده از قفس ، کوله اش را برداشت و سمت خانه رفت .

part113#

در خانه را با کلید آرام باز کرد . می دانست مادرش دیشب به همراه بابامحمدش به خانه اشان آمده .

وارد که شد ، با شنیدن سر و صدای ضعیفی از آشپزخانه و صدای پچ پچ مانندی سمت آنجا راه کج کرد و ابتدای ورودی آشپزخانه ایستاد .

مادرش که رو به ورودی آشپزخانه نشسته بود ، اولین نفری بود که دیدتش و لبخند زد .

- سلام دخترم . خسته نباشی .

بی حال بود و خسته و بدتر از همه ، وجود مادرش در این خانه اذیتش می کرد . سعی کرد لبخندی هر چند تصنعی بزند .

- سلام . ممنون.

پدرش که پشتش به او بود هم سرش را سمت او چرخاند و پر انرژی تر از همیشه سلامش داد .

- سلام دختر گله بابا خسته نباشی بیا صبحانه .

نگاه جانان ناخودآگاه روی مادرش رفت که لباس آستین حلقه ای طلایی رنگی پوشیده بود و آرایش ملیحی روی صورتش نشانده بود و از موهای لخت و رها روی شانه هایش پیدا بود که سشواری هم به خودش دیده .

نگاهی هم به میز پر و پیمانشان انداخت .

- نه بابا . ببخشید من خیلی خسته ام . بیشتر الان به خواب احتیاج دارم تا اینکه بخواب چیزی بخورم.

فقط خواستید برید بی زحمت من و بیدار کنید که
بیرمتون .

صدای مادرش اندفعه بلند شد .

- لازم نیست عزیزم . سورن دیشب گفت می یاد
دنبالمون و تا فرودگاه می بردمون .
جانان در حالی که در دلش قربان صدقه سورن و این
فداکاری اش می رفت ، گفت :
- ای بابا ، چرا مزاحم ایشون شدید . من بودم دیگه .
بابامحمدش با همان لبخند پدرانه و مهربانش نگاهش
کرد.

- خسته ای بابا . دیشب هم شیفت بودی . با سورن
بریم بهتره.

جانان سر تکان داد . برای او بد هم نشده بود ، زیرا
که به هیچ عنوان حال رانندگی کردن را دیگر
نداشت.

- چقدر دیگه راه می افتید ؟

- الان که یک ربع به هشته . احتمالا سورن تا بیست
دقیقه دیگه می رسه و ما هم می ریم از الان
باهات خداحافظی می کنم بابا . برو بگیر بخواب که
قشنگ معلومه حال ایستادن هم نداری برو
بخواب دیگه بیدارت نمی کنیم.

جانان پا درون آشپزخانه گذاشت و از پشت پدرش را
بغل کرد و دست دور گردنش انداخت و سر جلو
کشید و گونه اش را محکم بوسید .
- مواظب خودتون باشید بابا .
- تو هم همین طور جانان . با دوستات رفتی ، نه حق
شیطنت داری ، نه حقه حواس پرتی . هر روز با هم
در تماسیم . پولی چیزی خواستی بهم زنگ بزن بگو .
الان داری ؟
جانان آرامش گرفته از توجه هات پدرش لبخند زد .
- دارم . حسابم پره .
- خب خدا رو شکر . اما اگر بازم احتیاج پیدا کردی
فقط کافیه زنگ بزنی بهم .

part114#

از رو کمر پدرش بلند شد .
- وای خدایا کمرم . دختر دیگه مثل چند سال پیش
سبک نیستی ها .
جانان خندید و سمت مادرش رفت و خم شد و
کوتاه بوسیدش .
- مواظب خودتون باشید .
مادرش سر تکان داد .

- تو هم همین طور . امیدوارم شمال بهت خوش بگذره . منم الان باهات خداحافظی می کنم . برو بخواب که تو هم خواستی با دوستات حرکت کنی ، سر حال باشی .

جانان سر تکان داد و قدمی عقب رفت .
- باشه . پس خداحافظ . تروخدا مراقب خودتون باشید .

به اطاقش رفت و لباس هایش را درآورد و آویزان چوب لباسی کرد و نفهمید چگونه خودش را به تختش رساند و خوابش برد .

صدای پشت سره هم زنگ خانه کلافه اش کرده بود . در جایش غلتید و روی شکمش خوابید که مجددا صدای زنگ بلند شد . متکایش را برداشت و روی سرش گذاشت بلکه صدا قطع شود ، اما تنها چیزی که قطع نمی شد همان صدای زنگ خانه بود . حرصی از جایش بلند شد . پاچه شلوار راحتی پای راستش بالا رفته بود و یک سمت تیشرتش هم از شلوار راحتی اش بیرون زده بود و موهای فرش در هوا می رقصید .

با اخم بدون اینکه پلک باز کند سمت اف اف رفت و گوشی را برداشت.

- بله ؟

- منم بیا پایین .

- تویی ؟ تو کی هستی ؟

- سورنم بیا پایین.

- پیام پایین ؟ چرا ؟

- جانان خوبی ؟ بریم خونه دیگه . قرار بود این چند روز بیای خونه.

جانان سرش را خاراند و با اخم لای پلک هایش را اندکی باز کرد و خیره دیوار پشت اف اف شد .

-بریم خونه ؟ کدوم خونه ؟

- در و باز کن ببینم .

شاسی اف اف را زد و همان طور لخ لخ کنان سمت در رفت و در ورودی را باز نمود و باز سمت اطاقش رفت و روی تخت خوابید و چشمان مست خوابش را بست .

- جانان ؟..... جانان ؟

صدای سورن بود که نشان می داد وارد خانه شده و او را صدا می زند .

- اینجام.

و ثانیه بعد سورن در چارچوب در اطاقش پیدایش شد و جانان را دمر و افتاده روی تختش دید و از

حالت آشفته اش ، خنده اش گرفت. انگار باز همان
خواهر هفده ساله گذشته اش را مقابلش می دید .
- هنوز که آماده نیستی .

حتی لای پلک هایش را باز نکرد تا لااقل سورن را
ببیند .

- جان مادرت بزار بخوابم . بی خیال من شو .
سورن بالا سرش رفت . موهای لوله لوله در هم
رفته اش حالا حجم بیشتری پیدا کرده بود .
- بلند شو لباسات و جمع کن ، تو ماشین بخواب
جانان .

جانان اخم کرده ملافه را روی سرش کشید .
- نمی خوام . خوابم می پره .

سورن ملافه را با یک حرکت کنار زد و شانه اش را
گرفت و به زور چرخاند و بلندش کرد و جانان اخمو
با همان چشمان خمار از خواب نگاهش کرد .
جداشت جوری به جان موهای سورن می افتاد که
یک تار مو هم دیگر روی سرش دیده نشود .
سورن به زور روی تخت نشاندش . وضع ظاهری
جانان و ظاهر آشفته اش خنده دار تر از آنی بود که
بتواند جلوی باز تر شدن لبخندش را بگیرد .
- ساکت کجاست ؟

جانان به بالای کمد دیواری اش اشاره کرد .

- بالای اونجاست .

سورن ساک را آورد و جلوی جانان گذاشت و جانان لباس هایش را داخلش گذاشت .

چند شال و روسری برداشت و با دو سه دست مانتو و شلوار لی و لگ مشکی اش و چند دست تیشرت و شلوار خانگی و در آخر کیف لوازم آرایش محبوبش و حوله و مسواک و شانه اش را درون ساک چید و زیپش را به زور بست و ساکش را سمت پذیرایی کشاند .

سورن روی مبل در پذیرایی نشسته بود و سرش در موبایلش بود . با شنیدن صدای چرخ ساک سرش را بالا آورد .

- ببرمش تو ماشین ؟ چیز دیگه ای نمی خوای بزاری داخلش ؟
- نه همیناست .

و خودش هم مانتو و شلوار فرم بیمارستانش که جلوی دستش بود پوشید و مقنعه اش را سر کرد .
- بریم من آماده ام .

part115#

سورن ساک جانان را برداشت . حس خوبی داشت
که قرار است چند روزی جانان با او باشد . به دور از
هر چیزی .

جانان همینکه در ماشین نشست ، در خودش جمع
شد و با پلک های نیمه بسته به جلو خیره شد و
سورن حرکت کرد .

- چه خبر از دیشب ؟

- بهتره بگی جهنم چطور بود ؟ تا صبح جد و آبادم
اومد جلو چشمم . خدا از این ترکاشوند ترشیده
نگذره که پیرم و درآورد .

- چندتا فوتی داشتیم ؟

- اطلاع دقیق ندارم ولی فکر کنم 13 یا 14 تا شد .
پرستارا می گفتن دیشب یکی از مصدوما زیر دست
دکتر یعقوبی فوت کرد . خدا رو شکر زیر دست من
نبود .

و ساکت شد و همان طور در خودش جمع شده و
خواب آلود چرت زد .

با توقف ماشین سر کج شده اش را صاف کرد و لای
پلک هایش را اندکی گشود .

- رسیدیم ؟

- آره .

با هم از ماشین پیاده شدند و سورن ساک جانان را از صندوق عقب بیرون آورد و دزدگیر را زد . جانان جلوی در با چشمان سرخ از خواب ایستاده بود و نگاهی می کرد .

- بیا در و باز کن من برم تو .
سورن کلید در ، در انداخت و در را باز کرد و خودش را کنار کشید تا جانان وارد شود .
- بفرما .

وارد خانه شدند .
- می خوای بری اطاق خودت بخوابی ؟
جانان نگاهی دور تا دور خانه انداخت و نگاهی روی در اطاق سابقش توقف کرد .
- نه دوست ندارم .

- چرا ؟ اگر به خاطر کثیفی یا تمیزیش می گی ، ماما قبل جشن چند نفر رو گرفت تا خونه رو دستی بکشن ، من بهشون گفتم اطاق تو رو هم تمیز کنن .

جانان سر پایین انداخت و با بند کیف رو شانه اش بازی کرد .

- به خاطر تمیزی یا کثیفیش نمی گم . جانانی که یه روز تو اون اطاق می خوابیدی و اون اطاق ماله اون بود مرده سورن .

و آرام سرش را بالا آورد و در چشمان رنگ افیانوس
برادرش خیره شد و سورن توانست خستگی
چشمانش را ببیند .
ادامه داد :

- این جانانی که جلوت ایستاده ، یکی دیگه است .
خیلی چیزها تغییر کرده سورن . خیلی از نسبت ها
عوض شده . خیلی از حس ها تغییر کرده . دیگه
هیچی مثل گذشته نیست . من دیگه جانان گذشته
نیستم . شاید بعضی رفتارام مثل هشت سال پیش
باشه ولی به لحاظ روحی ، بعد از اون ضربه ها ،
عوض شدم . یعنی زمانه مجبورم کرد عوض بشم .
حتی اگر برای اثبات خودم به بقیه نبود جون نمی
کندم پزشکی قبول بشم . فقط می خواستم ثابت کنم
من چیزی از کسی کم ندارم .

سورن در چشمانش نگاه کرد . قبول داشت جانان
عوض شده . در خیلی چیزها تغییر کرده بود اما هنوز
هم او جانانه سورن بود .

حالا به قول جانان حس ها هم عوض شده بودند .
حس او از یک حس ساده برادرانه رسیده بود به
عشقی که گاهی آنقدر بی تاب و بی قرارش می کرد که

تنها می خواست تنها او را میان بازوانش بگیرد و سر
در گریبان او ببرد و عطر تنش را استشمام کند .
اما نمی دانست منظور جانان از تغییر حس می تواند
شامل تغییر احساسات خواهرانه اش نسبت به
خودش باشد یا نه.

part116#

- تو هیچی از هیچ کسی کم نداری ؟ اصلا برو تو
اطاق مهمون بخواب . همونجایی که دفعه پیش
رفتی .
- آره اونجا خوبه . منم می رم بخوابم .
- صبحانه خوردی ؟
- انقدر خوابم می یاد که حال خوردم ندارم.
- پس برو بخواب . بیدار شدی همه چی تو یخچال
هست . بخور.
- باشه.
- منم برم . 5/5 ، 6 می یام .
- باشه . منم برم بخوابم که الان همینجا می افتم می
خوابم . خداحافظ .
- خداحافظ .

و دسته ساکش را گرفت و به اطاق مهمان برد و گوشه اطاق گذاشت . یک دست لباس راحتی بیرون آورد و پوشید و نفهمید چگونه روی تخت افتاد و خوابش برد .

نمی دانست ساعت چند است . اما آنقدر گرسنگی به او فشار آورده بود که از خواب بیدار شد . حس می کرد دست و پاهایش از ضعف به لرزه افتاده اند . از جایش بلند شد و مستقیماً به سمت آشپزخانه رفت .

در یخچال را باز کرد و آب دهنش از پر بودن یخچال راه افتاد.

خامه عسلی را به همراه پنیر و کره و گردو و مربا روی میز گذاشت و همانند قحطی زده ها به جان خوراکی های روی میز افتاد و زمانی سرش را بالا آورد که حس می کرد آنقدر خورده که نفسش دیگر بالا نمی آید.

با شکمی باد کرده از پر خوری هایش از جایش برخاست و همه لوازم را سر جایش برگرداند و از آشپزخانه خارج شد .

نگاهی به ساعت انداخت . ساعت نزدیک های پنج بود و صبحانه و ناهارش یکی شده بود .

نگاهی به سرتاسر خانه انداخت. اکثر لوازم خانه عوض شده بود. از مبلمان و سیستم صوتی تصویری خانه گرفته تا فرش و پرده ها و حتی لوسترها. نگاهش روی در اطاقش ماند. دلش می خواست یکبار دیگر داخلش رود. نزدیک اطاقش شد و درش را آرام باز کرد.

برخلاف دفعه قبل خبری از گرد و خاکی در اطاق نبود. کلی خاطره در این اطاق داشت. خیلی وقتها که روی تختش دمر دراز می کشید و رمان می خواند، خودش را تصور می کرد به همراه مردی که عاشقانه او را دوست داشته باشد.

نگاهی به کتاب های دبیرستانش افتاد و خنده اش گرفت. هنوز هم درون کتابخانه اش بودند. کتاب ریاضی اش را برداشت و با دیدن دست خط ها و فورمول نویسی های سورن لبخندش پر رنگ تر شد. واقعا اگر سورن نبود، شهرپور را هم درجا می زد. نفس عمیقی کشید و کتاب را برگرداند و سمت کمد لباس هایش رفت و کشو را نصفه بیرون کشید. لباس هایی که شاید الان بسیار تنگش شده بود. نه اینکه چاق شده باشد، نه. فقط انگار استخوان ترکانده بود.

با شنیدن صدای زنگ خانه وحشت زده نگاهیست
سمت در اطاق کشیده شد . به سرعت در کتو را
بست و از اطاق خارج شد . پشت پرده در شیشه ای
خانه ایستاد و مضطرب از لای پرده توری سفیدش
به در حیاط خیره شد . می ترسید دوست و آشنایی
پشت در ایستاده باشد ، آن وقت نمی دانست
حضورش را در اینجا چطوری توجیه کند .

چند ثانیه ای گذشت که در حیاط باز شد و قلب
جانان فرو ریخت و ترسیده بیشتر پشت پرده پناه
گرفت . اما با دیدن سورن در حالی که قلبش هنوز
هم تند می کوبید ، پر حرص از پشت در شیشه ای
خارج شد و جلوی در ایستاد . دلش می خواست جیغ
بکشد .

دست به کمر گرفت و طلب کار و چپ چپ نگاهیست
کرد .

سورن وارد شد و با دیدن جانان قلبش فرو ریخت .
حس می کرد این الهه زیبایی را نمی شناسد . این دختر
زیبا با بلیز و شلوار عروسکی که رویش پر از عکس
باب اسفنجی بود را نمی شناسد . دختری که موهایش
را پشت سرش بالا برده بود و محکم بسته بود .
- قلبم اومد تو دهنم سورن . تو کلید داری چرا دیگه
زنگ می زنی ؟

سورن تنها و بی اختیار نگاهش کرد . نزدیکش که رسید کفش های مردانه اش را درآورد و در جا کفشی نهاد و از کنارش رد شد و داخل رفت و جانان هم پشت سرش داخل شد .

نمی دانست چه بگوید . به خاطر راحتی جانان زنگ زده بود و گرنه برای او راحت تر بود از همان ابتدا در را با کلید باز کند و این همه پشت در معطل نشود. اما تنها جواب داد :

- حواسم نبود.

- چایی داریم ها . می خوای ؟

تمام جان سورن چشم بود برای دیدن دلبر کنارش . اما نمی توانست . نمی خواست . از یک سمت جانان همان دخترک شیرین گذشته هایش بود و از طرفی عشق این روزهایش . مانند آدمی شده بود که روی ارّه ای نشسته . نه توان جلو رفتن داشت ، نه جان عقب کشیدن.

part117#

- دستت درد نکنه یه چایی بریز .

جانان نگاهی به او که سر به زیر به سمت اطاقش می رفت انداخت و لبانش را متفکر جلو داد و غنچه کرد . دلیل این نگاه گرفته سورن را نفهمیده بود .
دو لیوان چایی ریخت و کابینت ها را در پی پیدا کردن شکلات تلخ زیر و رو کرد .

- دنبال چی می گردی ؟

جانان که روی زمین نشسته بود و سرش را در کابینت کرده بود ، با صدای سورن سر از کابینت بیرون کشید و نگاهش کرد .

- شکلات ندارید ؟

- چرا . احتمالا تو در یخچاله .

و خودش به سمت یخچال رفت و با جست و جویی ساده ، کیسه فیریزر شکلات ها را از در یخچال بیرون کشید و نگاهش ناخودآگاه باز سمت جانان رفت و دلش هُری فرو ریخت .

- نگا تروخدا ، من یک ساعته دارم این کابینتا رو بالا و پایین می کنم . اصلا یادم نبود مامان عادت داره شکلاتا رو تو یخچال بزاره..... بیا بریم که دوتا چایی خوش رنگ ریختم که با هم بخوریم.
و از جایش بلند شد و سینی چایی به دست از آشپزخانه خارج شد .

سینی را روی عسلی رو به روی کاناپه گذاشت و خندان نگاه سورن کرد .

- می بینم هنوز رو پای دکتر سعادت .
سورن نشست و جانان هم بدون توجه به دگرگون شدن حال او ، با فاصله بسیار اندک کنارش نشست .

چای اش را برداشت و شکلاتی درون دهانش گذاشت و جرعه جرعه نوشید .

نگاهی به او و به اخم های درهمش که به لیوان چایی روی میزش خیره شده بود ، انداخت . سمتش خم شد تا مقابل دیدگان سورن قرار بگیرد .
- اتفاقی افتاده ؟

سورن نگاهش کرد . عصبی بود که برای دختر مقابلش هنوز هم همان برادر گذشته بود . جانان به زبان می راند که دیگر برادر ندارد و او دیگر برادرش نیست اما عکس العمل هایش ، حتی نگاه هایش ، همه همانند نگاه ها و عکس العمل های سال های خیلی دور بود . همان طور بی خیال . همان طور شیطان . همین نگاه های خواهرانه اش بود که قلبش را له می کرد . این نگاه او را عذاب می داد . حس می کرد عذاب وجدان خورش را آنچنان می چسبد تا خفه اش کند.

- هیچی . فقط خسته ام .
جانان بیشتر سمتش خم شد . چشمانش آنچنان برق
می زد و آنچنان بی نظیر به نظر می رسید که کنترل
احساس و نگاه سورن را سخت کرده بود .
حرصی و عصبی دست روی شانه جانان گذاشت که
عقب بفرستدش که شستش به پوست گرم و عریان
گردنش خورد و اخم هایش را در هم رفته تر کرد و
به سرعت دست عقب کشید و دستش را مشت
نمود .

- برو عقب چته داری می یای تو حلقم ؟
- خب بگو چرا ناراحتی ؟ چرا اخمویی ؟
- گفتم فقط خسته ام .
- دروغ نگو .

part118#

- گفتم فقط خسته ام .
- دروغ نگو .
سورن با همان اخم های درهم چایی اش را برداشت
و جرعه ای نوشید . جانان ظرف شکلات را سمتش
گرفت و سورن با همان اخم یک شکلات برداشت و
در دهانش گذاشت .

- چه خبر بیمارستان ؟

- هیچی امروز فقط ویزیت داشتم . خبر خاصی نبود .

جانان ناراحت نگاهش را از او گرفت و با اتمام چایی اش ، لیوان را روی میز گذاشت و خیره تلویزیون رو به رویش شد.

با بلند شدن صدای موبایلش از داخل اطاق ، بدون حرف از جایش بلند شد و سورن را با همان اخم های درهمش تنها گذاشت.

روی تخت نشست و موبایلش را برداشت و قبل از اینکه تماس قطع شود ، تماس را برقرار کرد .
- سلام بابا ، خویین ؟ رسیدید ؟

- سلام جانانه بابا. آره نزدیک شش هفت ساعتی می شه که رسیدیم . الان هم با فاطمه داریم می ریم لب ساحل . جات اینجا خیلی خالیه بابا . ای کاش اومده بودی .

- سفر بعدی انشاالله . فرصت زیاده اما ماه عسل فقط یکباره. بهتر بود تنهایی می رفتید .

- حالا انگار من یه جوون سی ساله ام ، فاطمه هم یه دختر 20 ساله . از ما دیگه گذشته این حرفا .

- از این حرفا نشنوما . من که می دونم اون منشیت چه کارا نمی کرد که نظرت و جلب کنه . چه عشوه های که نمی اومد . پیر بودی که نگاهتم نمی کرد . صدای خنده بابامحمدش در گوشش پیچید :
- اون دختر بدبخت و ول کن . کی از این کارا کرد که من خبر ندارم .
- بابای ساده ما رو باش . من هم جنسام و می شناسم ، طرز نگاهشون و می شناسم . خدا رو شکر زن گرفتی و گرنه یه چند وقت دیگه این دختره می افتاد رو خونه زندگیمون . بیمارستان می ری ها ، باید حلقه ات و بندازی .
- تو از فاطمه هم بدتری . فاطمه بنده خدا از این حرفا نمی زنه .
- نخیر باید بندازی . ای خدا قسمت کن من قیافه این دختره رو ببینم وقتی متوجه می شه که زن گرفتی .
- ول کن اون دختره رو . کجایی الان ؟
- جانان نگاهی به پنجره اطاق و تک درختی که از پنجره پیدا بود ، کرد .
- ویلا .
- دروغ هم نگفته بود .
- کی رسیدید ؟ جات خوبه ؟ مشکلی نداری ؟ اگر جات بده برگرد .

- نه خوبه بابا. شما خوش باشید.
- راستی حدود 3،4 ساعت پیش دوباره مادر شهروز زنگ زد.
- خب.
- گفت پسرش می خواد ازم اجازه بگیره تا با تو حرف بزنه.
- که چی بشه ؟ من که جوابم مشخصه.
- می دونم منم به دکتر مهرورز گفتم اما خب اونم مادره بابا ، فقط همین یه پسر رو داره. بابا جان روم نشد دوباره بهش بگم نمی شه و جواب دخترم منفیه .
- جانان سر پایین انداخت و آرنجش را روی زانویش گذاشت و با کف دستش پیشانی اش را پوشاند.
- بابا من الان باید چی کار کنم ؟
- باهاش حرف بزن . هر حرفی داری خودت بهش بزن . اصلا باهاش حرف بزن ، خدا رو چه دیدی شاید پسر خوبی بود و نظرت و جلب کرد . ها ؟ نظرت چیه ؟
- چی بگم ؟..... باشه .
- پس برای انتهای هفته قرار بزارم ؟ تا اون زمان دیگه تهرانی .
- آره خوبه .

- پس همین الان زنگ می زنم هماهنگ می کنم . چون شنیدم پسرش به بخش شما منتقل شده .
- اوهوم .
- خیلی مراقب خودت باش . هر کاری داشتی بهم زنگ بزن . هر اتفاقی افتاد فقط کافیه بهم بگی ، سریع خودم و می رسونم بهت .
- جانان لبخندی از این همه مهر و عطوفت زد .
- دوستت دارم بابا جونم . شما هم مواظب خودتون باشید . خوش بگذره . خداحافظ .
- خدانگهدارت باشه بابا .

part119#

گوشی را قطع کرد و روی تخت انداخت . طوی این شرایط فقط همین شهرور را کم داشت . پفی کشید و از اطاق خارج شد . نگاهش به ساعت خورد که هفت و نیم را نشان می داد . با این حال و احوال سورن هم به نظر نمی رسید خبری از شام بیرون باشد . فکر می کرد امروز که سورن عمل ندارد ممکن است شام بیرون بروند و شاید هم بعدش کمی در خیابان ها بچرخند .

اما با آن اخم های در هم سورن تمام فکرش غلط از آب درآمده بود .

به سمت آشپزخانه رفت و در فریزر را باز کرد . باید به فکر شام درست و حسابی می بود . نگاهی به بسته های کوکوسبزی آماده انداخت و یکی از آنها درآورد و بیرون گذاشت تا یخش آب شود .

سورن هنوز هم روی کاناپه نشسته بود و خیره تلویزیون بود . بدون آنکه بفهمد تلویزیون چه نشان می دهد . نگاهش تنها به تلویزیون بود و ذهنش به این سو و آن سو سرک می کشید .

کلافه دستی در موهایش کشید . مطمئن بود جانان را ناراحت کرده اما دست خودش نبود . از نگاه بی خیال جانان حرصش می گرفت . از این بی تفاوتی عذاب می کشید . نمی دانست این چه سرنوشت شومی است که گریبان گیرش شده است . تا 33 سالگی دلبسته هیچ بنی بشری نشد تا جایی که حس می کرد نکند مشکل سرد مزاجی پیدا کرده است ، تا اینکه جانان را دید و اندک اندک و بی هیچ اختیاری دلبسته اش شد و زمانی فهمید جانان همان خواهر کوچک و شیرین زبان اوست که سورن کاملاً درگیرش شده بود . با شنیدن صدای قابلمه و گاز از داخل آشپزخانه از جایش برخاست و سمت آشپزخانه رفت .

- چی کار می کنی ؟
جانان بدون اینکه نگاهش کند تخم مرغ ها را درون
سبزی شکنند.
- دارم شام درست می کنم .
- لازم نیست . زنگ می زنم از بیرون پیتزا سفارش می
دم.
- تو هنوز این عادت سفارش از فست فودت و از کله
ات ننداختی بیرون دکتر جان ؟ منم عاشق پیتزا هستم
ها ، نه اینکه نباشم ، ولی هر 2 ، 3 ماه یکبار سفارش
می دم می خورم . الانم دیگه این سبزی ها رو گذاشتم
وارفته ، تازه تخم مرغم داخلش زدم فقط باید
بریزمش داخل ماهیتابه. در نتیجه دیگه کاری نمونده.
سورن جلو رفت و پشت میز نشست و به او که
پشتش به او بود خیره شد .
نسبت به هشت سال پیش کمی درشت تر شده بود و
دیگر از آن لاغری افراطی گذشته خبری نبود .
نگاهش بی هیچ اختیاری خیلی کوتاه روی کمر باریک
و باستن برجسته و ران های پرش چرخید .
اما خیلی زمان نبرد که سرش را چرخاند و چنگ در
موهای کوتاه و مردانه اش زد و پلک بست. نمی
دانست چه بلایی دارد به سرش می آید که اینگونه

کنترل همه چیز ، حتی نگاهش را دارد از دست می دهد .

اوی که روی چشم پاکی بسیار حساس بود و نگاه سوء داشتن را بی غیرتی و لاشی گری می دانست .
جانان برگشت تا مواد را درون ماهیتابه داغ شده اش بریزد که نگاهش به سورن دست در مو چنگ شده و پلک بر هم فشرده افتاد .

نگران جلو رفت و دست روی شانه اش گذاشت و کنارش خم شد و سرش را هم سطح سر او پایین آورد .

- خوبی سورن ؟ می خوای با من حرف بزنی ؟
سورن درمانده پلک گشود و نگاهش کرد .
- چیزی نیست فقط خسته ام .

جانان نفس عمیقی کشید و راست شد .
- باشه می خوای نگی ، نگو . ولی دروغم نگو
بینم هنوزم کوکو. سبزی دوست داری دیگه ؟
- آره .

- خب خدا رو شکر .
- کی بود بهت زنگ زد .
- نگاه . هنوزم مثل اون موقع ها من و سوال جواب می کنی ها ، فکر نکنی حواسم نیست . ولی اشکال

نداره . می گم . بابا بود . می خواست بدونه رسیدم یا نه.

- خب ؟

- گفتم الان تو ویلا هستم . دروغ هم نگفتم ، اینجا خونه ویلائی دیگه .

سورن خنده بی جانی کرد .

- هنوزم استاد پیچوندنی . باید حواسم و جمع کنم یه وقت من و نیچونی .

- نگران نباش . تنها کسی که نمی شه پیچوندش تویی .

سورن نگاهش کرد . حتی حرف زدن با جانان هم لذت بخش بود.

با بلند شدن صدای اف اف جانان ترسیده با چشمان گشاد شده درجا سمتش چرخید و نگاهش کرد و هول کرده پرسید :

- منتظر کسی بودی ؟

سورن با اخم از جایش بلند شد .
- نه.

و از آشپزخانه خارج شد و سمت اف اف رفت و تصویر حمید را دید .

part120#

- این اینجا چی کار می کنه ؟
 - نکنه مامان زنگ زده بهش که بیاد پیش تو .
 - خدایا ...
 - ببینه در و براش باز نمی کنیم می ره.
 اما ثانیه بعد با باز شدن در حیاط و وارد شدن
 حمید ، آن هم کلید به دست ، چشمان جانان گرد
 شد و چند قدم عقب رفت.
 سورت به سرعت به سمت اطاق مهمان اشاره کرد .
 - برو تو اطاق و در رو هم قفل کن . هیچ صدایی هم
 بلند نکن تا بفرستمش بره.
 جانان سمت اطاق دوید و در را باز کرد و داخل شد
 و در را قفل کرد. قلبش آنچنان می کوبید که ترس
 داشت هر آن از حال برود و آبروریزی به راه بیندازد
 .
 سورت لبه در شیشه ای خانه ایستاد .
 - سلام .
 حمید با دیدنش ابرو بالا انداخت.
 - مرد حسابی خونه ای دو ساعته دارم زنگ می زنم ؟
 در رو چرا باز نمی کنی ؟
 - دستم بند بود.

حمید ساک دستی اش را بالا آورد و نشان سورن داد .

- سفارشات خاله است . غذا برای عزیز دوردونه .
و بی توجه به نگاه جدی سورن خم شد تا کتانی هایش
را در بیاورد که چشمش به یک جفت کفش پاشنه
بلند زنانه مشکی رنگ خورد .
دستش روی کفشش توقف کرد و با تعجب و مکث
سمت کفش زنانه رفت و آن را برداشت و بالا
آورد .

صدایش را پایین آورد :

- مهمون داری ؟

سورن چشمانش با شنیدن حرف حمید و دیدن کفش
جانان در دست او کمی گرد شد.
- نه.

- پس این ماله کیه ؟ مال تو که نیست احیانا ؟

سورن چپ چپ نگاهش کرد .

- ماله مامانه.

حمید کفش ورنی مشکی جانان را با آن پاشنه های
نوک تیز ده سانتی چرخاند و این طرف و آن طرفش
را نگاه کرد.

- برو خودت و سیاه کن پسر . خاله از این مدل کفش
های پاشنه بلند می پوشه ؟ اصلا سبیل پای خاله انقدر

کم بود و ما نمی دونستیم ؟ خوبه خاله همین ماه پیش بود که برای خار پاشنه اش سفارش کفش از ترکیه داد که براش بیارم. این سایزش خیلی باشه ، 38 ، 39 هستش . خاله پاش چهله. ایناها اینجا هم نوشته 38.

سورن حرصی کفش را از دستش گرفت و کنار جفتش انداخت و داخل کشیدش .
- به من چه سایزش چنده . احتمالا اشتباه خریده. یا سایزش و اشتباهی تهش نوشتن . اینا رو چرا به من می گی ؟

حمید سمت آشپزخانه رفت تا کیف دستی غذا را روی میز بگذارد .

- حالا حرص نخور گلم ، پوستت خراب می شه ها .
با ورود به آشپزخانه نگاهش روی ماهیتابه روی گاز نشست و آن کوکو.های در حال سرخ شدنش .
- بابا سورن ای ول داری پسر . من و باش گفتم اینطوری که خاله آه و ناله می کنه که سورن تنها باشه هیچی نمی خوره و بلد نیست حتی یه تخم مرغ نیمرو کنه ، با خودم گفتم نیام از گشنگی تلف شدی .

سورن به گاز نگاه کرد .
- می بینی که می تونم.

- خب منم شب اینجا باهات می مونم عشقم که شام
و با هم بخوریم .

و دست به سمت دکمه های پیراهنش برد و دانه دانه
بازش کرد و سورن با پدیدار شدن ذره ذره سینه بی
موی حمید اخم هایش در هم رفت .

- چی کار می کنی ؟

- خدایی هوا گرمه .

و پیراهنش را از تن درآورد و روی میز انداخت .
سورن با حرص تند پیراهنش را برداشت و سمت
حمید گرفت .

- بیوش .

حمید چشمانش را در حدقه چرخاند .

- جان تو گرمه . می دونی منم گرمایی ام .

- می گم بیوش . بدم می یاد پسر لخت و پتی می بینم .

part121#

حمید با چشمان گشاد شده از تعجب نگاهش روی
سورنی خشک شد که هنوز هم پیراهنش را دستش
گرفته بود .

- چی می گی ؟ لخت و پتی دیگه چه صیغه ایه ؟ مگه
بار اوله می بینی ؟ تو داخل اطاق عمل می ری به

طرف می گی لباست و درنیار ، خودم دستم و می کنم
زیر لباست ؟ که دوست نداری لخت و پتی ببینی.
- بپوش .

- بیخیال داداش.

- بهت می گم بپوش .

حمید کلافه پیراهن را گرفت و پوشید.

- دکمه هاشم ببند.

- تو حالت امروز خوبه ؟

- ببندشون بهت می گم .

و حمید چند دکمه پایینی را بست.

- خوب شد حاج آقا ؟ ما رو باش گفتیم پیام پیش این
شمر زل جوشن که تنها نباشه . فقط مونده کتکمون
بزنه.

و از آشپزخانه خارج شد . با خروج حمید سورن تند
پشت سرش حرکت کرد .

حمید سمت مبل ها رفت و رویش نشست . با حس
کردن فرو رفتن چیزی در باستنش ناراحت تکانی
خورد و دست زیرش فرستاد و با حس جسم نسبتا
تیزی ، کج شد و بیرون آوردش و با دیدن کلیپس
دخترانه قرمز رنگ کم مانده بود چشمانش از حلقه
بیرون بزند .

سورن هم با دیدن کیلیپسِ جانان در دستان حمید ،
پلکش پرید .

- این دیگه ماله خاله نیست سورن .

- حتما حتما ماله یکی از بچه های فامیله که اینجا
جا گذاشته .

حمید به کیلیپس نگاه کرد و روی میز عسلی مقابلش
انداختش . چشمی دور تا دور خانه چرخاند و
چشمش روی دسته صندلی میز ناهار خوری میخ
شد . آرام از جایش بلند شد و صدای سورن را
درآورد .

- کجا دوباره بلند شدی بری . بیا یه جا بتمرگ
دیگه .

حمید با چشمانی مبهوت به مانتو رسمی سرمه ای
رنگ نگاهی انداخت و بلندش کرد و جلوی خودش
گرفت و سورن با دیدن مانتو جانان دست حمید کم
مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند .

- این دیگه نه برای بچه های فامیله نه برای
خاله

و کمی آن طرف تر مقنعه لوله شده جانان را روی
میز دید و آن را هم برداشت .

- بنده خدا رو یک راست از سره کار بلندش کردی
آوردیش اینجا ؟

حمید با آن چشمان شیطانی نگاهش را آرام سمت
سورن چرخاند و چشمانش را باریک کرد .
- کسی آوردی خونه ناqlا ؟
سورن اخم کرد .
- چی می گی ؟
- خونه خالی و توهم که آماده دیدم در رو باز
نمی کنی نگو که

part122#

سورن با اخم نگاهش کرد.
- این چرت و پرتا چیه که می گی ؟ خونه خالی
کدومه ؟
حمید مقنعه و مانتو را بالا آورد و تو بغل سورن
انداخت .
- یعنی همین.
و بلافاصله با قدم های بلند سمت اطاق سورن رفت
و درش را یک ضرب باز کرد و با اطاق خالی مواجه
شد .
- کجاست ؟

- حمید به خدا جمع نکنی بری من می دونم تو ها .
انقدر بهم اراجیف نباف . دستت درد نکنه غذا
آوردی به سلامت.
- تا بهم نشونش ندی نمی رم.
- می ری یا با مشت و لگد بندازمت بیرون.
- حمید خنده شیطنت بارش را تکرار کرد .
- پس هنوز اینجاست که می خوای من و زودتر دک
کنی بری سر وقت اون دختره
- دهنّت و می بندی یا برات ببندمش .
- بهم نشونش بده ، دهنم و می بندم.
- می گم کسی اینجا نیست .
- کفشاش که هنوز جلو دره . لباساشم که هر کدوم
یه وره.....
- سورن عصبی نگاهی به چشمان شیطان حمید انداخت
. خواندن حرف از این چشم ها کار سختی نبود.
- کلیپس و مقنعه و مانتو هر کدام یک سمت بود . هر
کس دیگری هم بود فکر می کرد سورن دختر خانه
آورده است و در دلش از جانان حرصش گرفت که
هنوز هم همان شلخته گذشته است .
- هی من می گم این سورن چطوری به این سن رسیده
و به فکر زن گرفتن نیفتاده ، نگو آقا پنهونی دختر می

یاره و می بره . حالا خودت دکتری ، ولی مواظب باش
داداش ایدز مدیز نگیری .

سورن دندان قروچه ای کرد و با دست بیرون را
نشان داد .

- به سلامت .

- من پام و از این در بیرون بزارم در جا زنگ زدم به
خاله و گفتم که پسر دسته گلش چطوری خودش و
سر گرم می کنه . اما اگر نشونش بدی ، شتر
دیدم ندیدم .

- می گم کسی اینجا نیست . اینا همه توهم ذهن خراب
خودته .

- حالا هی تکذیب کن . باشه . پس جواب خاله هم با
خودت .

داشت به سمت در می رفت که موبایل جانان یکدفعه
به صدا درآمد و جانان ترسیده خودش را روی تخت
انداخت و صدای زنگ را خفه کرد . اما دیگر برای
پنهان کردن صدا دیر شده بود ، چرا که حمید با
همان لبخند شیطانی اش سمت سورن برگشت .

- دیدی گفتم هست صدا از اون طرف اومد .

جانان به در چسبیده بود و صدای حمید و سورن را
واضح می شنید . حس می کرد حالش بدتر از قبل
شده .

- خیلی خب
حمید لبخند پیروزی زد و دست به کمر گرفت .
- پس هست .
- آره که چی ؟
حمید دست دور شانه سورن انداخت .
- هیچی داداش . فقط نمی شه این گل دختری و به منم نشون بدی ؟
سورن با اخم نگاهش کرد .
- نه .
- حتی اگر خواهش کنم ؟
حمید می ری یا بندازمت بیرون ؟
- یه فامیل تو رو برای ما جوونایِ مثلاً نااهل مثال
زدن و کوبیدن تو سر ما که نگا چه آقااست ، چقدر
متینه ، چقدر موفقه ، چقدر سربه زیره ، چقدر
جنتلمنه . باور کن یه جماعت فقط دنبال یه فرصتن
که خونت و بریزن . اون وقت آقا دختره تر گل ور
گل می یاره خونه . خدا و کیلی من فکر می کردم
ترموسسات. مرموسسات نداری . هی با خودم می گفتم
یا مردی نداره یا از کار افتاده داداش
خوشحالم واست .
- سورن تنها با چشمان گرد و حرصی نگاهش می کرد .

- فقط یه چیز دیگه داداش مواظب باش کار دست خودت ندی . هنوز دست زنت و نگرفتی بیریش خونت ، باید دست بچه ات و بگیری ببری خونت .

سورن با حرص پس کله حمید زد و حمید سرش به سمت پایین خم شد .

- آخ دستت بشکنه سوری .

- یه بار دیگه حرف مفت بزنی من می دونم و تو .

- چیه داداش نکنه نکنه صیغه آره ؟

جانان در اطاق لبش را از تهمت هاپی که حمید به آنها می زد ، گاز می گرفت . حرصش گرفته بود که چرا سورن چیزی در کله بی مخ حمید نمی کوبید تا کلا ساکتش کند .

part123#

بار دیگر صدای حمید بلند شد .

- خدای صیغه اش کردی ؟ اوه اوه خاله رو بگو .

- به خدا بخوای به چرت و پرت گفتنات ادامه بدی

همچین می کوبونم تو سرت که ندونی از کجا خوردی بی حیا .

- ترتیب دختره رو تو می دی ، بعد من بی حیام ؟

جانان حس می کرد صورتش از خجالت سرخ شده و ثانیه بعد صدای آخ بلند حمید به گوشش رسید .
عصبی شال دمه دستش را روی سرش انداخت و شومیز کمی بلندش را روی تیشرت باب اسفنجی اش پوشید . تیپش افتتاح ترین تیپ عالم بود . شلوار خانگی عروسی گشاد باب اسفنجی اش با آن شومیز سفید و آبی اش و شال مشکی اش هیچ تناسبی نداشت .

در را باز کرد و بیرون رفت . حمید پشتش به او بود و گردنش از پشت میان انگشتان سورن فشرده می شد و تنها صدای آخ اوخ حمید بود که به گوشش می رسید که سعی در رها کردن گردنش از دست سورن بود .

- حمید .

سورن متعجب دستش روی گردن حمید خشک شد و فشار انگشتانش کم شد . حمید هیجان زده به سرعت به عقب چرخید و چشمانش با دیدن جانان گرد شد و لبخندش اندک اندک از روی لبانش پر کشید و همانند سورن بی حرف و متعجب خیره او شد .

جانان عصبی جلو رفت . او حق نداشت چنین تهمت
هایی را به سورن بچسباند و او را با یک بی بند و بار
لاابالی یکی کند . سورنی که تمام زندگی اش را مردانه
چرخانده بود و دست از پا خطا نکرده بود .

رو به روی حمید ایستاد و به چشمان اکنون سرخ
شده از عصبانیت سورن توجه نکرد .
حمید متعجب نگاهی به سرتاپای جانان انداخت . هیچ
چیز دختر مقابلش شبیه چیزی که انتظار دیدنش را
داشت نبود .

- حواست باشه داری درباره سورن چی می گی .
حمید متعجب و با مکث نگاهش میان سورن و جانان
چرخ خورد .

- شماها شماها باهمین ؟
سورن عصبی و حرصی و اخم کرده نگاهش کرد .
- اشکالی داره ؟

حمید نگاه متعجبش را به جانان انداخت . هرگز
فکرش را نمی کرد دختر مقابلش تا این حد بی قید و
آزاد باشد تا بخواهد شب را تنها در یک خانه با
پسری همچون سورن سر کند .
پوزخند کم کم جایگزین نگاه متعجبش شد .
- کلاه بابات بالاتر خانم دکتر .

سورن عصبی چانه حمید را گرفت و رویش را سمت خودش چرخاند .

- حرف دهنّت و بفهم.

پوزخند حمید پر رنگ تر شد و چانه اش را با ضرب از میان انگشتان سورن بیرون کشید .

- چشم حرف دهنم و می فهمم . تنها چیزی که نمی فهمم اینه که چرا یه دختر باید ساعت 8 شب ، تنها توی خونه یه پسر باشه . اونم دقیقا وقتی که نه خاله هست و نه پدر این خانم .

جانان نفس عمیق کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد . حمید رسماً داشت او را به خراب بودن متهم می کرد .

- اول سورن و به زیر آبی رفتن متهم کردی ، حالا هم من و به خراب بودن ؟

حمید با همان پوزخند نگاهش را دورتادور خانه چرخاند.

- من دختر خونه آوردم ؟ اونم شب .

سورن عصبی سمت حمید هجوم برد و یقه اش را میان مشتش جمع کرد . کسی حق نداشت به جانان از این صفت ها بچسباند و او هم ساکت بماند.

جانان ترسیده انگشتانش را دور مچ سورن حلقه و سعی کرد جدایش کند.

- سورن ترو خدا ول کن.

حمید با همان پوزخند نگاه به چشمان طوفان زده
سورن انداخت. هرگز سورن را تا این حد عصبی و
خشمگین ندیده بود.

- آقا غیرتی شدن.

جانان عصبی به حمید توپید :

- یه لحظه خفه شی به جایی بر نمی خوره.....

سورن خواهش می کنم ولش کن سورن
جانان من

سورن عصبی به عقب هولش داد و حمید چند قدم
به عقب رفت و ایستاد .

جانان سمت حمید چرخید .

- وقتی از چیزی خبر نداری بهتره حرف نزن.

حمید اخم کرد :

- نکنه قرار گذاشتید بابات خاله ام و تصرف کنه و تو
هم سورن و .

جانان با حس حرکت مجدد سورن به سمت حمید به
سرعت خودش را جلوی سورن انداخت و دستانش
را روی سینه های سورن که از خشم ، محسوسانه
بالا و پایین می شد گذاشت و اجازه پیشروی بیشتر به
او نداد . بعد از مطمئن شدن از حرکت نزدن سورن
به سمت حمید چرخید .

- بهتره در مورد بابام درست صحبت کنی . من شاید در مورد خودم هر حرفی رو بتونم تحمل کنم ولی در مقابل بابام این قانون صدق نمی کنه.
جانان نزدیک ترش رفت.

- فکر می کردم آدمی هستی که کسی رو قضاوت نمی کنه.

حمید پوزخند صدادارای زد و نگاهش کرد .
- تو یه جلسه این و حس کردی خانوم ؟ چه قدرت تحلیلی داری تو .

- این نتیجه 17 سال شناخته آقا حمید.
- 17 سال ؟ به جا نمی یارم . نکنه اینم یه شیوه جدید برای توجیه شب موندنت اونم خونه یه پسره .
- حداقل سورن از تو باهوش تر بود و من براش آشنا می زدم تو حتی همینم نفهمیدی .

حمید متعجب و اخم کرده نگاهی به سرتاپایش انداخت . مطمئن بود هرگز در گذشته نه با این دختر ارتباطی داشته و نه آشنائیتی . به سورن نگاه کرد .
- چی می گه این ؟ من نمی فهمم.

سورن پفی کرد و عقب رفت و به دیوار تکیه زد و
پنجه میان موهایش کشید و دست دیگرش را در
جیب شلوارش چپاند .

- دوست دخترمم که نبودی . مطمئنم.

جانان خندید . دوست دختر ؟

- نه دوست دخترت نبودم ولی از دوست دخترات
خبر داشتم . مخصوصا اون دوست دخترت و که
وقتی پیش دانشگاهی بودی کیف پولت و دزدید و تو
تا چند وقت درگیر گرفتن کارتای شناسایت بودی.
حمید متعجب به جانان نگاه کرد . مانده بود این
دختر از کجا در مورد دوست دختر دوران مدرسه
اش خبر دارد.

- تو کی هستی ؟

- جانان .

- کدوم جانان ؟ ما فقط یه جانان داشتیم . اونم

خواهر سورن بود . همین . دیگه نداشتیم.

- من من همونم.

حمید نگاهش کرد و خنده بلندی سر داد و در جا
عصبی و خشمگین خنده اش را برید و سمت جانان
پرید و انگشت اشاره اش را سمت جانان گرفت و باز
صدای هشدار سورن را بلند کرد .

- حمید .

حمید بی توجه به هشدار سورن غرید :
- ببینم دختر ، من و خر فرض کردی . همه اینا رو
ساختی برای پیچوندن من ؟ اما بهتر بود یه نمایش
نامه دیگه برای این بازی مسخره ات می ساختی
خانوم دکتر . این واقعا افتضاح بود . می دونی چرا ؟
چون توی احمق خبر نداری جانان هشت سال و
خورده ایه که مرده . متعجبم که چرا قبل از ساختن
این سناریو چرا لااقل یه بار از این شازده پسر
نپرسیدی که ببینی خواهرش اصلا در قید حیات
هست یا نه .

- در قید حیات هست و جلوت ایستاده .
- 8 سال می تونه قیافه یه آدم و تغییر بده اما نه دیگه
تا این حد . من جانان و خوب یادمه . اصلا شبیه تو
نبود . چشمای معصوم اون کجا و چشمای
و ساکت شد و جانان مغموم ادامه داد :
- آره ، چشمای معصوم اون کجا و چشمای من کجا .
من همه چیزم و بعد از اون تصادف از دست دادم .
مادرم و که بعده ها فهمیدم خالمه و سورنی که فکر
می کردم داداشمه هم پسر خالم . من حتی صورتم و
هم از دست دادم من همه چیزم و از دست دادم
و شدم بی پشت و پناه .
حمید مانند آدم های گیج و منگ نگاهش کرد .

- آره . من جانانم طوی اون تصادف به خاطر
اینکه من و از اون اتوبوس لعنتی دیر بیرون کشیدن
صورتتم دچار سوختگی شد. سورن و مامان و خیلی
های دیگه ، اولین نفراتی بودن که از اتوبوس
خارجشون کردن. اما من موندم منه بدبخت
با دست و پای شکسته و صورتی سوخته . اگر شبیه
جانان گذشته نیستم به خاطره اینه که با چندتا عمل
جراحی اینطور شدم.
- مزخرفه..... من مراسم خاکسپاری جانان و خوب
یادمه.

part125#

- معلوم نیست کدوم بدبختی رو جای من خاک
کردن.
- امکان نداره . بهتره این بازی مسخره رو تمومش
کنی دختر خانم .
جانان با چشمانی مصمم نگاهش کرد و آرام از کنارش
گذشت و پشت سرش قرار گرفت .
- وقتی من 13 سالم بود و تو 14 سالت ، با دایی بهمن
و دایی بهروز اینا رفتیم لرستان . سمت روستای
خاچوک یه خونه کرایه کردیم . خونه یه درخت

توت سیاه تو حیاطش داشت و ماهم که عاشق توت
و بالا رفتن از درخت. اما نفهمیدیم که نباید با هم از
درخت بالا بریم و روی یه شاخه بشینیم
انگشتش را روی قسمتی از شانه حمید گذاشت و
فشرد و در چشمان لرزان حمید اشک نشست :
- شاخه هم طاقت وزنمون رو نیاورد و با هم پایین
افتادیم . من افتادم رو تو و تو هم دستت موند زیرت
و شکست . دقیقا همین جای کتفت هم با یکی از
همون شاخه های شکسته برید هم ترسیده
بودیم که دعوامون کنن که چرا بالا درخت رفتیم هم
نگران دست تو بودیم ... برای همین وقتی رفتیم
پیششون گفتیم افتادی داخل یه چاله تو حیاط .
حمید چنگ میان موهایش زد و ناباور به پشت
چرخید و در چشمان جانان خیره شد.
- امکان نداره امکان نداره .
- یه نشونه دیگه بدم ؟ تو همیشه بهم می گفتی سورن
که کار شاقی نکرده پزشکی قبول شده ، بیاد رشته
ریاضی تا بهش بگی درس خوندن یعنی چی .
حمید دستش را جلوی دهانش گرفت و دست
دیگرش را به کمرش زد و قطره اشکی از چشمش
چکید و ثانیه بعد به حق افتاد و جانان متاثر
نگاهش کرد و جلوتر رفت .

- من اون شب ، شبه عقد کنون مامان و بابا خیلی خوشحال شدم که بعد هشت سال و خورده ای دوباره دیدمت . هرچند تا سورن معرفیت نکرد نشناختمت . آخه تا زمانی که تو این خونه بودم قدت انقدر بلند نبود اما وقتی بعد از چند سال دیدمت خیلی تغییر کرده بودی .

حمید با همان گریه قدم جلو گذاشت و جانان را به آغوش کشید و جانان با فهمیدن احساساتی شدن او لبخندی زد و با دست چند ضربه ای آرام به پشت کتفش کوباند و حمید هیچ سعی در آرام کردن حق هقش نکرد .

سورن با اخم هایی در هم نگاه حمید انداخت . خون خونش را می خورد . ناتوان از کنترل خودش جلو رفت و بازوی جانان را گرفت و از آغوشش بیرون کشید .

- بسه هر چقدر احساسات به خرج دادی . حمید دست به چشمش کشید و خندید .

- تا یه ذره بهت امیدوار می شم که مردیت هنوز و داری ها ، درجا ناامیدم می کنی . جان تو من دیگه مطمئن شدم تو یه مشکلی داری .

سورن از قیافه حمید اخم هایش اندکی از هم باز شد و خنده ای کرد .

- گمشو احمق . هنوزم دست از چرت و پرت گویت
بر نداشته .
- حمید به جانان نگاه کرد .
- ولی قربون اون دکتره برم من ، لولو برده هلو
آورده.
- جانان خندید .
- همون دلکی که بودی هنوزم هستی .
- کجا بودی این همه سال ؟ پس چرا خاله حرفی به ما
نزد ؟
- مامان خبر نداره . فقط سورنه که خبر داره و حالا
هم تو. جز شما دو نفر کس دیگه ای هنوز با خبر
نشده .
- نشده ؟ چرا ؟
- جانان نمی خواست همه چیز را تعریف کند.
- هنوز آمادگیش و ندارم. از تو هم می خوام به کسی
چیزی نگی. وای به حالت بفهمم به کسی چیزی گفتی
حمید . سورن که دهنش قفله ، می مونه تو .
- یعنی من دهن لق هستم ؟
- کم نه . به دفعات مشاهده شده آقا .
- سورن چطوری فهمید ؟
- اون از تو خیلی باهوش تره . از همون اول هم می
گفت براش آشنام.

- قیافه جدید داشتن هم باحاله ها . حالا صورت ما
دچار سوختگی بشه و عمل کنیم ، یا شبیه طالبان می
شیم یا شبیه داعش .

جانان با به یاد آوری کوکوهایش ناگهان چشم گرد
کرد و با قدم های بلند در حالی که می گفت :
کوکوهام نابود شد ، به سمت آشپزخانه دوید .
به کوکوهایش سر زد . اندکی برشته شده بود اما باز
هم قابل خوردن بود . سورن و حمید هم پشت
سرش وارد آشپزخانه شدند و باز حمید دهنش باز
شد .

- خدا و کیلی هر چی امید بهت داشتم و ناامید کردی
سورن. گفتم عاقل شده غذا درست می کنه ، داف
خونه می یاره .

جانان خندید و به تیپ خودش اشاره کرد .
- اونم عجب داف باحالی .

حمید به او نگاه کرد و خندید و گفت :

- وقتی اون مانتو و مقنعه رو دیدم داشتم شاخ در می
آوردم.

سورن با اخم تصنعی و چپ چپ نگاهی به جانان
انداخت و جانان لب برچیده گفت :

- چی کار کنم خب . خسته بودم اومدم خونه فقط وقت کردم لباس دربیارم و یه ضرب بخوابم . بعدشم که کلا یادم رفت برشون دارم .
- فکر کنم با این نظم و انضباطت آبرو پیش دکتر کوکی برامون نداشتی . فکر کنم هی با خودش گفته این و کی تربیت کرده که انقدر شلخته است . جانان با اخم و لب برچیده نگاهش کرد. انگار شده بود همان جانان 17 ساله سورن.
- من خیلی هم با نظم و انضباطم همیشه از محاسناتم تعریف می کنه. حمید نگاهش کرد .
- چرا زودتر نیومدی جلو بگی که زنده ای . جانان زیر چشمی به سورن انداخت و بعد نگاهش را سمت حمید چرخاند.
- حافظه ام و تو اون تصادف از دست دادم تا اینکه چند وقت پیش فهمیدم کی هستم . اونم با کمک سورن .

part126#

- خاله بفهمه خیلی خوشحال می شه .

جانان تصنعی لبخندی زد و در دلش دنیایی از حسرت را جمع کرد و برای تغییر مسیر حرف به سرعت گفت:

- من گوجه بشورم بیارم که دور هم شام بخوریم .
آن شب به خوبی به پایان رسید و حمید از زنده بودن جانان بسیار خوشحال بود . خوشحال از زنده بودن دختر روزهای نوجوانی و همبازی روزهای کودکی اش و پایه تمام شیطنت های دونفره اشان .

حمید دقایقی می شد که رفته بود و سورن متفکر روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشسته بود . جانان سینی چایی به دست کنارش نشست و شومیزش را درآورد و با شال روی دسته کاناپه انداخت . ساعت 11 بود و جانان فردا شیفت صبح داشت و سورن هم باید مطب می رفت .
کنترل را برداشت و چرخی در کانال ها زد و لیوان چایی سورن را به همراه ظرف شکلات جلویش روی عسلی گذاشت .

- بخور تا سرد نشده .
سورن نگاهش کوتاهی به او انداخت و لیوانش را برداشت .
- خیلی زود خودت و به حمید معرفی کردی .

جانان لیوان چایی اش را بالا آورد و از گوشه چشم
نگاهش انداخت و هورتی کشید :

- مجبور شدم.

سورن با اخم نگاهش را سمتش کشید .

- مجبور شدی ؟ من نزدیک به یکسال و خورده ای
جلوت بودم . پر پر زدم برای یه لحظه دیدنت اما یه
قدم جلو نیومدی بگی کی هستی . من خودم فهمیدم
که کی هستی حالا با دو جلسه قانع شدی که
سریع خودت و به حمید معرفی کنی ؟
جانان متعجب لیوان چایی اش را پایین آورد . دلیل
این عصبانیت سورن را نمی فهمید .

- سورن .

- سورن چی ؟ حمید برات مهمتر بود ؟

- این چه حرفیه ؟ من نتونستم ساکت بمونم چون
حمید داشت تو رو خراب می کرد . چون به تو
چیزایی نسبت می داد که حقت نبود . اگر کمی ، فقط
کمی لاشی گری ازت می دیدم دم نمی زدم ، ولی
نبودی و نیستی . من نتونستم وایسم و ببینم اون تو
رو به بی بند و باری متهم می کنه . نتونستم بی تفاوت
باشم . چون تو از همه چیز و از همه کس برام مهمتر
و با ارزش تری . چون به کسی اجازه نمی دم که
بخواد خرابت کنه . من پاکی و مردانگیت و فقط یه

جور می تونستم ثابت کنم و بگم تو هنوزم همون مرد
به تمام معنای همیشه گی هستی اونم معرفی خودم
بود. خودت خوب می دونی که من دوست نداشتم
هیچ بنی بشری جز تو از وجودم خبر داشته باشه ولی
این ریسک و به جون خریدم فقط به خاطر حفظ
شخصیت و غرور و نجابت و مردانگیت . چون می
دونستم حمید ممکنه بی غرض حرفی از دهنش بیرون
بپره ، اون وقت تو هستی که تمام انگشتای اتهام
سمت گرفته می شه. من همه خطرهارو به جون
خریدم فقط به خاطر اینکه این اتفاق نیفته . برام
فهمیدن یا نفهمیدن حمید به هیچ عنوان مهم نبوده و
نیست .

سورن تنها مبهوت. او را خیره خیره نگاه می کرد .
توقع هر حرف و سخنی از او داشت الا اینی که از
زبان جانانش می شنید . اینکه تا این حد برای او مهم
باشد . تا این حد مورد پرستش او باشد .
بی اختیار و با تمام عشقش دست دور شانه های
جانان حلقه کرد و او را سمت خودش کشید و میان
حصار بازوانش قفلش کرد و چانه روی موهای فرش
گذاشت و بوسه ای بر موهایش نشانده .
- ممنونم جانان .

جانان هم دست دور کمر او حلقه کرد و محکم خود را به او فشرد و خندید . این آغوش امن ترین آغوش دنیایش بود. حتی شاید امن تر از آغوش بابا محمدمش .

- خواهش می کنم دکتر سعادت .

سورن هم خندید و بیشتر او را به خود فشرد.

- سورن یه ذره بیشتر فشارم بدی ، هر چی دم و دستگاه تو دل و روده از دماغ و دهن و گوش و بینیم بیرون می زنه ها .

سورن خندید و سر خم کرد و بی طاقت بوسه روی شقیقه اش کاشت و او را از خودش جدا کرد و بازوان لاغرش را میان انگشتانش آرام فشرد و درون چشمان دریایی اش نگاه کرد .

- بهترین هدیه خدا ، برگردوندن تو به من بود.

فردای آن شب جانان با عجله لوازم صبحانه را روی میز می چید . نمی دانست سورن اهل صبحانه آماده کردن است یا نه. هشت سال پیش که دست به سیاه سفید هم نمی زد . نمی دانست هنوزم همانند چند سال پیشش هست یا نه . برای همین خودش صبح زود بیدار شد و به سرعت صبحانه را آماده کرده

بود. درست همانطوری که در خانه بابامحمدش
صبحانه آماده می کرد و همراهش می خورد.
نگاهی به ساعت آشپزخانه انداخت و با دیدن بیست
دقیقه به هفت ، سمت اطاق سورن دوید . در
طاقش را بدون در زدن باز کرد و وارد شد و سورن
را دمر با بالاتنه ای برهنه و شلوارک به پا روی
تختش دید.

این صحنه را در گذشته هزاران بار دیده بود اما نمی
دانست چرا الان از دیدن هیبت سورن در این شمایل
شوکه و خجالت زده شده بود .
در جلو رفتن و عقب گرد کردن مردد مانده بود که
چه کند . نگاهش به ساعت دیوری اطاق خورد .
عجله داشت و این حس مردد بودن هم باعث شد به
سیم آخر بزند و جلو رود.

part127#

در جلو رفتن و عقب گرد کردن مردد مانده بود که
چه کند . نگاهش به ساعت دیوری اطاق خورد .
عجله داشت و این حس مردد بودن هم باعث شد به
سیم آخر بزند و جلو رود .
- سورن سورن

- هوم ؟
- بلند شو
- برو بزار بخوابم..... تازه خوابیدم.....
- بدون اینکه دستش بزند رویش بیشتر خم شد .
- سورن دیره داره یه ربع به هفت می شه .

سورن آرام چرخ می زد و به کمر خوابید و جانان از دیدن سینه های سورن خجالت زده تر شد .
چشمان اقیانوسی همانند جانان را آرام باز کرد و نگاهی درون صورت جانان افتاد.
- گفتم چند ؟

- بدو یه ربع به هفته .

و از اطاق فرار کرد و به آشپزخانه پناه برد . سورن از آنچه که فکرش را می کرد هم بیشتر تغییر کرده بود. وقتی 14 سالش بود و یک بار تب شدید کرده بود ، سورن او را توانایی آمدن تا دم ماشین را نداشت بغل کرده بود و از خانه خارج کرده نموده بود . آن زمان ها هم سورن قد خوبی داشت اما لاغر بود شاید استرس درد و دانشگاهش باعث آب شدن گوشتش شده بود اما الان هیکل دیگری داشت .

سینه ای فراخ و شانه هایی پهنی داشت پذیرای یک
آغوش برای تکیه زدن .
هنوزم همانند گذشته ها کم مو بود و سینه اش موی
آنچنانی نداشت و چقدر جانان از مرد پر مو بدش می
آمد.

با وارد شدن سورن به آشپزخانه جانان ناخودآگاه زیر
چشمی و نامحسوس. نگاهی به سرتاپایش انداخت .
تیشرت آستین کوتاه کرم رنگی پوشیده بود با همان
شلوارک طوسی پایش .
- دستت درد نکنه .

جانان از دیدن تیشرت در تن سورن نفس آسوده ای
کشید و سرش را بالا آورد و مستقیم با لبخند نگاهش
کرد .

- خواهش می کنم. بشین بخور . منتظر بودم خودت
بلند شی بیای ، اما هر چی صبر کردم دیدم نخیر ، این
دکتر سعادت ما ماشاالله انقدر خوابش سنگینه که
هر چی صبر کنی و صدا کنی بلند نمی شه.
سورن پشت میز نشست و جانان لقمه درون دهانش
فرستاد .

- نه که تو سبکی . اون شب یادت نمی یاد ؟

جانان با یادآوری آن شب آنچنان هول و دستپاچه شد که لقمه در دهانش به گلویش پرید او را به سرفه انداخت .

سرفه پشت سرفه . سورن به سرعت از پشت میز بلند شد و پشت سرش ایستاد و ضربه به پشت شانه هایش زد .

صورت جانان سرخ شده بود و موهای بیرون زده از کیلیپسش این طرف و آن طرف صورتش پخش شده بود . سورن آنچنان به پشت کمرش ضربه می زد که جانان با هر ضربه ای به جلو پرت می شد .
با باز شدن راه نفشش ، دستش را بالا آورد تا سورن زدن ضربه های کشنده اش را متوقف کند .
سورن ضربه هایش را متوقف کرد و رویش خم شد .
- خوبی ؟

جانان کمی صاف شد تا کمر ضرب خورده اش را بررسی کند و درصد خسارت و ضرب دیدگی کمرش از صربه های مهلک سورن بسنجد .

- نمی دونم مرد حسابی هر چی عقده ازم داشتی با همین ضربه هات خالی کردی ها..... فکر نکنی

حواسم نیست . آی خدا کمرم..... اوخ اوخ دیگه
صاف نمی شه .

- داشتی خفه می شدی . عقده گشایی کجا بود ؟ واقعا
یه لحظه از دیدن صورت سرخت وحشت کردم .
و چایی جلوی جانان را بالا آورد و مقابل دهانش
گرفت.

- یه قلب بخور نفست بالا بیاد .

- چشم دکتر .

- دکتر و کوفت بخور .

- چه دکتر بد دهنی .

- داره خفه می شه شوخیشم گرفته.

- حرص نخور دکترجون .

- دکتر و زهرمار . بخور .

- عصبی بی رحم دیکتاتور

- دیگه به من تیکه نندازی ها .

جانان دوباره از اشاره سورن چشم گرد کرد و از

خجالت یکپارچه سرخ شد .

- خب خب چرا نمی گی چی کار کردم !!

سورن نگاه افراد تاسف خورده به حال کسی را به

خود گرفت و نگاه تاسف بارش را نثار جانان کرد و

سر تکان داد .

- حتی از گفتنش هم شرم دارم .
- به خدا من هیچی یاد نمی یاد من وقتی می خوابم انگار کلا یکی من و از برق می کشه . دیگه هیچی دست خودم نیست .
- بله بله دقیقا معلوم بود .

و خیلی مشتاق به صورت خجالت زده و چشمان شرمگین جانان نگاه کرد .

- الان حتما می گی این ، این چند سال چه غلطی کرده که تو ناخودآگاهش چیزی ثبت شده که ناخودآگاهش هم اون و انجام می ده من که راستش چیزی یاد نمی یاد ولی به خدا من تو این مدت دست از پا خطا نکردم آسه رفتم و آسه اومدم و فقط درس خوندم.

- این و که خودم تو این نزدیک 2 سال چه دوران داشجویت با من یا با شوکتی و چه تو دوران طرحت تو بیمارستان دیدم و مطمئن باش اگر غیر این بود منم الان با این اخلاق جلوت ننشسته بودم .

جانان بغ کرده و لب و لوچه آویزان نگاهش کرد .

- حالا بغ نکن . صبحانه ات و سریع بخور . می رسونمت بیمارستان .
- نمی خواد . تو که امروز مطبقی و بیمارستان نمی یای . من و برسون خونه بابا ، ماشین بابا رو برمی دارم . سوئیچش دستمه .
- بلند شو ، بلند شو که فکر کنم زیاد خوردی به مغزت داره فشار وارد می کنه حاضر شو خودم می رسونمت .
- اما
- تو جدیداً چرا خوشت اومده من هر حرفی رو برات دوبار بزنم ؟
- زورگو .
- برو آماده شو .
- میز و جمع کنم .
- نمی خواد خودم جمع می کنم .
- پس من رفتم .
- تند به سمت اطاق رفت و آماده شد .
- شیفت های صبح خیلی بهتر از شیفت های شب بود و خدا را شکر می کرد 2 بار در هفته بیشتر شیفت شب نمی داد .

لباس فرم به تن کرده و دستی به صورت کشیده از
اطاق خارج شد و صدایش را روی سرش انداخت.
خبری از سورن در پذیرایی نبود .
- من آماده شدم -

جلوی در شیشه ای رفت و نگاهی به خودش درون
درون آینه قدی جلوی در انداخت و مقنعه اش را
درست کرد و سورن هم کت و شلوار اسپرت
پوشیده و کیف به دست از اطاقش خارج شد .
- بریم ؟
جانان سمتش چرخید .
- بریم .

کار درون بیمارستان خوب بود . سختی داشت . روپا
ایستادن می خواست و بدو بدو بسیار . اما با تمام این
احوال لذت بخش هم بود .
آن روز تا پایان ساعت کارش بالا سر مصدومان
حادثه انفجار روز گذشته بود .
دکتر کشیک که به کار جانان و تشخیص دقیقش
اطمینان داشت ، دست او را برای ترخیص بیمارانی
که حال عمومی اشان نسبتا بهتر شده بود باز گذاشته
بود و خواسته بود تنها برای نظارت پایانی پرونده
بیمار را قبل از ترخیص نشانش دهد تا بعده ها

مشکلی ایجاد نشود و چقدر لذت بخش بود که پایین برگه ترخیص بیمارانش کنار مهر پزشک کشیک. ارشد مهر نظام پزشکی او هم زده می شد. اما خبر بهتر آن شب، دستور ترکشوند و انتقال او به بخش مراقبت های ویژه یعنی CCU بود. چون حجم کار در آنجا بسیار کمتر از بخش بود و کلا شاید باید بر روی 5 بیمار نظارت می کرد و این یعنی یک استراحت عالی بعد از چندین ماه بدو بدو در بخش.

نزدیک ساعت هفت بود و جانان سرخوش به سمت اطاق رست می رفت تا هم روپوشش را عوض کند و هم دستی به صورت خسته بکشد تا کمی حال بیاید. درست همین نیم ساعت پیش بود که سورن از خانه با او تماس گرفت و خواست بود برای شام بیرون رفتن آماده شود و چقدر جانان در دل حسرت خورد که سورن ساعت 3 کارش در مطبخ تمام شده بود و به خانه رفته بود و مطمئنا استراحت خوبی هم کرده بود و او باید تا ساعت 7 یک لنگه پا در بیمارستان می ماند و کشیک می داد.

قرارشان ساعت 7 خیابان بالایی در اصلی بیمارستان بود.

رژ لب صورتی ماتش را روی لبان غنچه بی رنگ و
روحش چرخاند و روحی به لبان زیبایش داد . عاشق
این رنگ بود . کمی لبانش را روی هم مالید تا رژ لبش
کاملاً همه جا یک دست پخش شود . کمی هم ریملش
را تمديد کرد .

حالا چهره خسته اش کمی رنگ و رو گرفته بود و
وضع ظاهری اش را بهتر کرده بود.

part129#

دستی به مقنعه اش کشید و در آینه کوچکش خودش
را دید زد و زیر لب زمزمه کرد :
- ای کاش می گفتم سورن شالی روسری از خونه برام
بیاره . آخه کی با مقنعه شام بیرون رفته.

آینه را به کیفش برگرداند و بند کیفش را روی
دوشش انداخت و از اطاق رست خارج شد که
موبایلش شروع به زنگ زدن کرد . ندیده هم می
دانست فرد پشت خط سورن است . با عجله
موبایلش را بیرون آورد .

چقدر خوشحال بود در این روزهای بی پناهی اش باز هم برادرش را دارد . می دانست ممکن است حالا با ورود مادرش به زندگی پدرش ، و سوق یافتن توجه هات پدرش به سمت مادرش کم کم توجهات مرد روزهای سختی اش را از دست بدهد و این بسیار عذابش می داد .

- الو.

- کجایی جانان ؟

- اومدم اومدم دارم از بیمارستان خارج می شم . یه سه چهار دقیقه دیگه پیشتم .

- منتظرم.

- اومدم.

و تماس را قطع کرد و سمت آسانسور دوید . با دیدن آسانسور در طبقه 1- عصبی چندبار شاسی را فشرده تا آسانسور بالا بیاید.

نگاهش سمت پله های اضطراری کشیده شد و به سرعت هم پشیمان گشت .

مراقبت های ویژه طبقه هفت بود و از پله پایین رفتن آن هم با زانوی مشکل دار او دیوانگی بیش نبود. پس مجبور به تحمل بالا آمدن آسانسور شد .

با به حرکت اعداد آسانسور جانان پفی کشید و با باز
شدن در به سرعت خودش را درون آسانسور
انداخت و طبقه همکف را زد.

تا خود خیابان بالایی بیمارستان با قدم هایی شتابان که
گاهی رنگ دویدن به خودش می گرفت رفت و مگان
سورن را دید و در را باز کرد و نشست.

- سلام ببخشید دیر شد.

سورن نگاهش کرد.

- سلام خسته نباشی.

- سلامت باشی.

و سورن ماشین را به حرکت در آورد .

- کجا می ریم ؟

- کجا دوست داری بریم ؟ حق انتخاب با تو
هستش.

جانان هیجان زده سرجایش سیخ شد و کامل سمت
سورن چرخید و با لبخند پت و پهنی نگاهش کرد .

- راست می گی ؟

- معلومه . من کی به تو دروغ گفتم که این بار دومم
باشه.

- پس بریم دربند. اونجا شام بخوریم.

سورن ابرو بالا داد .

- اوووووم خوب به نظر می رسه. اینجوری با یه
تیر دو نشون می زنم. هم شامت و می دم هم دربند
می برمت.

- نه نه این قبول نیست. اون قول دربندت
هنوزم سر جاشه. این فقط ماله شامه بیرونته.....
خودت گفתי حق انتخاب دارم. منم می خوام آش
بخورم. اونم دربند.
- ای حقه باز.

جانان دست سمت ضبطش برد.
- این ضبطت آهنگ نداره؟

- فلش خوره. به احتمال زیاد تو داشبرده.
جانان سر جلو کشید و داشبرد را باز کرد و اولین
چیزی که به دستش رسید فندکی با روکش فلزی
طلایی رنگ بود.

فندک را بیرون آورد و جلو چشمانش گرفت و این
طرف و آن طرفش کرد.

- چشمم روشن دکتر سعادت معتاد بودی و خبر
نداشتم.

و بلافاصله سرش را سمت سورن کشید و نمایشی و
صدادار بویش کشید و گردنش را هر لحظه برای
پیدا کردن بوی خیالی سیگار این طرف و آن طرف
چرخاند.

سورن با دیدن حرکت او و فندک درون دستش خندید.

- معتاد کجا بود ؟ یکی دو نخ در روز که معتاد حساب نمی شه .

سر جانان از حرکت ایستاد و با همان گردن دراز شده سمتش نا باور و متعجب ، خیره خیره نگاهش کرد . در باورش نمی گنجید که سورن سیگار به دست بگیرد و حتی یکی دو نخ در روز بکشد .
- واقعا ؟

سورن نگاه سمتش کشید و با دیدن چشمان گرد و متعجب او باز لبخند زد و دست دور شانه او انداخت و با حرصی مشهود سمت خودش کشیدش را سرش را از روی مقنعه اش با تمام عشقی و محبتی که به این طناز کنارش داشت ، بوسید .

part130#

- شوخی کردم.

- و بعد دستش را از دور شانه های او آزاد کرد و جانان باز سر جایش برگشت و منتظر نگاهش کرد و سون ادامه داد :

- سره چهار راه پاسداران یه پیرمرد اونم با چه وضعیتی ، لاغر و کمر خمیده و پا پرانتزی و عصا به دست ایستاده بود و فندک می فروخت . دلم براش سوخت . با اون شرایطش اومده بود جعبه به دست فندکاش و بفروشه نون سره سفره اش بیره . منم یکی ازش خریدم . به کارم نمی یاد ولی اون پول مطمئنا به کار اون پیرمرد می اومد.

جانان لبخندی زد . سورن هنوز هم قلب با محبت و مهربانش را داشت . درست مثل گذشته ها .
به دربند رسیدند و چشم جانان به ردیف کیپ تا کیپ ماشین های پارک شده کنار جدول خیابان بود . سورن هم همانند او دنبال جا پارکی میان این شلوغی بود .

- خیلی شلوغه .

- آره سورن سورن اونجا اونجا
و سورن با دیدن جا پارک خالی که البته کمی هم از در ورودی دور بود ، دور زد و سمتش رفت و پارک کرد .

سر بالایی با اینکه هن و هن جانان را که امروز زیادی
هم سر پا ایستاده بود را در درآورد بود ، اما لبخند
یک لحظه هم از روی لبانش کنار نمی رفت .
نگاهی به خودش و سورن انداخت و خنده صداداری
کرد .

سورن با شنیدن صدای خنده او سرش را سمت او
چرخاند و برق نگاهش را دید .

- چیه ؟ به چی می خندی ؟

- ترو خدا من و تو رو نگاه . هر کی ما رو از دور ببینه
ها می گه بدبخت این پسره ، سبب سرخ دست شغال
افتاده . من با مانتو شلوار و مقنعه فرم بیمارستان
آخر تیمم . بعد تو کلی هم امشب به خودت رسیدی .
شلوار لی و پیراهن و کتونی تو کجا ، مانتو شلوار و
مقنعه من کجا .

سورن نگاهش کرد . چهره اش آنقدر شاداب و پر
انرژی به نظر می رسید که انگار نه انگار از صبح تا
الان یک لنگه پا سر پا ایستاده بود . چشمان اقیانوسی
اش آنچنان برقی می زد که سورن را خواستار این می
کرد که جانان تنها بخواهد حرف بزند و او بی دغدغه
فرصتی برای خیره شدن در ستاره های درون
اقیانوسش داشته باشد .

به ورودی دربند که رسیدند جانان از دیدن جمعیت
هنگ کرده بود . البته مردم هم حق داشتند . مرداد
ماه بود و شب هم بالای کوه بسیار خنک و دلپذیر .
جانان با دیدن مغازه های لواشک و آلوچه فروشی
هیجان زده شده بود . نگاهش روی باغ رستورانهای
غرق در نور و روشنایی و گاهی هم زمین سنگ فرش
می نشست . آخرین باری که دربند آمده بود خبری از
این سنگ فرش ها نبود.

- وایای سورن . بیا از این آلوچه ترشا بخریم.

- شام نخورده ؟

جانان خودش را همانند کودکی هایش که چیزی از
برادر بزرگش می خواست، آویزان بازوی او کرد و
لبخند پت و پهنی زد که انگار کله صورتش یکپارچه
لبخند شد .

- آررررره .

سورن نگاهش به مردی افتاد که با عجله سرایشی را
با قدم های شتابان و بلند پایین می آمد. به سرعت
دست دور شانه های جانان انداخت و قبل از برخورد
مرد با جانان او را سمت خودش کشید و مرد با
همان شتاب از کنارشان گذشت.

- با این عجله پایین می یاد ، نمی گاه به یکی بخوره ،
طرف رو این سنگ فرشای ناهموار و سراشیبی ،
شوت می شه پایین.
جانان سر بالا گرفت و از میان بازوی حلقه شده
دورش و سینه پهنش نگاه او انداخت و با لذت به
سینه او تکیه زد و هیچ نگفت.

سورن دستش را همان طور دور شانه او نگه داشته
بود و او را میان حصار آغوشش در امان از تنه
دیگران نگه داشته بود و بالاتر می رفتند و چقدر
نقش حامی بودن برای این موجود ظریف و عزیز
میان آغوشش لذت بخش و شیرین بود .
- می خوای همینجا بریم آش بخوریم ؟
جانان نگاهش را به بالای جاده سنگ فرش انداخت.
دلش می خواست بالاتر رود .
- نه . بالاتر بریم .
- نگاه ، الان اینجا خنکه . بالاتر که بریم خنکتر هم می
شه ، یه ذره بشینی سرما تو تنت می ره .
- مگه تو الان سردته ؟
- من سردم نیست ولی تو سرمای هستی . همین
الانشم هوا خنکه .
- نه بالاتر بریم .

سورن نگاهش کرد و پفی در دل کشید . این خیلی بد بود که نمی توانست زمانی که در چشمان پر ستاره از شوق و هیجان جانان نگاه می کرد ، قاطعیت خودش را حفظ کند و دست رد به سینه او بزند . می دانست بالاتر که روند جانان به خاطر خنکی بیش از اندازه هوا اندک اندک شروع به جمع شدن در خودش می کند .

کمی بالاتر رفتند . هر چه بالاتر می رفتند ، از زرق و برق و تجملات باغ رستوران ها کاسته می شد و محیط بی جان و تاریک تر می گشت و صخره کوه های بزرگ و صدای رودخانه کم کم نمایان می شد.

part131#

کمی بالاتر رفتند . هر چه بالاتر می رفتند ، از زرق و برق و تجملات باغ رستوران ها کاسته می شد و محیط بی جان و تاریک تر می گشت و صخره کوه های بزرگ و صدای رودخانه کم کم نمایان می شد و مغازه ها ساده تر می شدند . حتی جانان چند قاطری را هم دید که خورجین شان پر بود از خرید و

مایحتاج ، مغازه ها و رستورانهای کوچکتر بالای
جاده که کمی راهشان صعب العبور بود .
- اینجا دیگه کافیه نگاه این رستورانه آش هم
داره .

جانان باز نگاهش را به بالای جاده سنگی کشاند و
خودش را لوس کرد .
- تروخدا یه ذره دیگه بالاتر بریم .

سورن دست یخ زده جانان را گرفت و با حس
سرمای انگشتان یخ زده او اخم کرد و آن یکی دستش
را هم گرفت.

- دختر دستات یخ زده.
انگشتان یخ زده جانان را میان دستانش گرفت و سعی
کرد گرمشان کند . دستان جانان را بالا آورد و
جلوی دهانش گرفت و سعی کرد اندفعه با " ها "
کردن گرمش کند.

- همینجا می خوریم . دفعه دیگه لباسه درست و
حسابی پوشیدی می ریم بالا . الان لباسه برای بالا
رفتن مناسب نیست.

جانان از این همه توجه سورن غرق در لذت بود .
هیچ کس در تمام این سال های تنهایی اش به او تا این

اندازه توجه نکرده بود . هیچ کس حواسش به انگشتان یخ زده او نبود . با اینکه بابا محمدش همیشه حواسش به او بود ، اما هیچ کدام از دلنگرانی هایش همچون دلنگرانی های سورن نبود .
- خب باشه . همینجا بخوریم .
داخل باغ رستورانی شدند که شبیه هیچ کدام از باغ رستوران های پایین جاده نبود .
یک اطاقک داشت که از دود اندکی که از دودکشش بیرون می زد ، مشخص بود آنجا باید آشپزخانه باغ رستوران باشد . چندتایی هم آلاچیق داشت و تخت هایی که روی تخته سنگ ها محکم شان کرده بودند .

جانان با حس ضربه آرامی که به ساق پایش خورد ، سرش را پایین انداخت و با دیدن اردک کنار پایش وحشت زده آن طرف سورن پرید و بازویش را دو دستی چنگ زد و چسبید و جیغ کشید .
سورن ترسیده نگاهش کرد .
- چیه ؟ چی شده ؟
- بندازش اون ور بندازش اون ور .
سورن نگاه مجهولش را اطراف چرخاند .
- چیه بندازم ؟

- اون لعنتی رو داره می یاد داره می یاد
سمتم.

و بیشتر خودش را به سورن چسباند آنچنان که کم
مانده بود از سورن هم بالا رود .

- چی داره می یاد سمت ؟

و انگشت اشاره جانان را دنبال کرد و به پایین پایش
رسید و با دیدن اردک سیاهی به خنده افتاد .

- خرس گنده ، اردکم ترس داره ؟

اردک هم انگار ترس جانان را حس کرده بود که با
پرشی خودش را روی پای جانان انداخت و نوک
دیگری به او زد و جانان وحشت زده و جیغ زنان
خودش را بالای نزدیک ترین تخت رساند و رویش
پرید .

سورن لبانش را با تمام توانش بر هم می فشرد تا تنها
از منفجر شدن خنده اش جلوگیری کند.
لبش را گزید و با پایش اردک را کیش کیش کرد تا از
جانان دورش کند .

با تمام تلاشش برای پنهان کردن خنده اش باز هم
لبخند پت و پهنی روی لبانش نقش بسته بود.

- لعنتیه بد قیافه . به من نوک می زنی الاغ ؟ یه بار
دیگه بیای جلو ، گردنت و عین جوجه می پیچونم می
کنم . وای به حالت بازم این طرفا پیدات بشه.
سورن به او که روی تخت ایستاده بود و جدی و
اخم کرده اردک رفته را تهدید می کرد ، نگاه انداخت
و خنده اش بیشتر شد .
- بسه دیگه انقدر تهدیدش نکن. همون اول ابهت و
بزرگیت و دید در رفت.
جانان با اخم سمت او چرخید.
- برای چی می خندی ؟ مسخره ام می کنی ؟
- نه عزیزه من ، مسخره چیه ؟
سورن کفش هایش را درآورد و از تخت بالا رفت و
به پشتی تکیه زد و دستش را سمت او گرفت.
- حالا بیا بشین.

جانان که با کفش از ترسش روی تخت ایستاده بود ،
آرام نشست و کفشش را درآورد و با احتیاط روی
زمین گوشه پایه تخت گذاشت تا اردک نتواند
سمتش بیاید و بعد بالاتر رفت و با فاصله کوتاهی
کنار سورن به پشتی تکیه زد .
مردی با لباس آستین بلند برای گرفتن سفارشات ،
سمتشان آمد .

جانان نگاهی به لباس آستین بلند مرد انداخت. اینجا هوا خنک تر بود و اکثر کارگران اینجا لباس آستین بلند پوشیده بود.

part132#

- خوش آمدید . چی میل دارید ؟
- سورن جواب مرد را داد.
- آتش دارید ؟
- بله هم شعله داریم ، هم رشته ، هم دوغ . کدوم و می‌خواین ؟
- سورن نگاهش را سمت جانان چرخاند.
- کدوم و می‌خوای ؟
- آتش شعله قلمکار .
- آقا یدونه آتش شعله قلمکار با یه آتش دوغ.
- هر کدوم یه پرس ؟
- فعلاً بله.
- نوشیدنی داغ هم داریم اگه بخواین. هم چایی ، هم نسکافه ، هم کاپوچینو ، هم هات چاکلت .
- سورن باز به جانان نگاه کرد و نظرش را خواست .
- به نظرم چایی بهتره .
- لطفاً یه قوری هم چایی .

- بله . الساعه خدمت می رسم .
با رفتن مرد جانان نگاهی به دور و اطرافش انداخت .
سر جمع در محوطه باغ رستوران 2، 3 پایه چراغ
برق وجود داشت و تاریکی غالب بر این 2، 3 پایه
چراغ بود . صخره ها حجیم ، صدای رودخانه که
حالا بلندتر به نظر می رسید محیط را رعب انگیز
کرده بود و مطمئنا اگر سورن کنارش نبود ، امکان
نداشت جرعت کند و بتواند حتی 5 دقیقه در این
مکان دوام بیاورد.
- کمی ترسناکه.

- اما تو روز خیلی قشنگه . کسانی که کوه نوردی می
رن گاهی اینجا برای نفس گیری صبر می کنن و
صبحونه اشون و می خورن.
- کوه می ری ؟

- می رفتم . خیلی وقته نرفتم . شاید 5 یا 6 ماهی می
شه . قبلاها سحرهای جمعه یا پنج شنبه بعد از اذان
صبح راه می افتادم می رفتم توچال ، صبحانه رو هم
همونجا می خوردم.
- تنهایی ؟

- نه با چندتایی از بچه های دانشکده زمان دانشجویی
می رفتیم . اما خب من به خاطر مشغله و پر بودن
هفته ام نتونستم همراهشون برم . فقط یه جمعه می

مونه که اونم وقت استراحتمه و می مونم خونه و
استراحت می کنم.

- منم دوست دارم برم کوه ، ولی نمی تونم.

- چرا ؟

- از یه جایی به بعد دیگه زانوم نمی کشه . شروع می
کنم به لنگ زدن.

سورن متاثر و عذاب وجدان گرفته نگاهش کرد . در
آن تصادف او و مادرش زیاد صدمه ای ندیده بودند.
تنها گوشه پیشانی اش شکسته بود که آن هم
موهایش رویش می افتاد و شکستگی اش را می پوشاند
و آنچنان نمایان نبود . اما جانان بسیار صدمه دیده
بود. صورت سوخته ، دست و پای شکسته و زندگی
ای که نابود شده بود.

جانان بیشترین ضربه را در این تصادف دیده بود .
شاید اگر به قول جانان مادرش اول به داد او می
رسید جانان تا این حد آسیب نمی دید .

- از این به بعد با هم کوه می ریم . آهسته آهسته .
هر وقت هم که حس کردی زانوت درد گرفت ، می
مونیم خستگی در می کنیم و دوباره ادامه می دیم .
جانان در چشمان همیشه مهربان برادرش نگاه کرد.
بی شک سورن هدیه خداوند به او بود.

- تو خیلی خوبی سورن. الان حسرت می خورم چرا همون روزای اول دانشگاه که تو کلاس دیدمت و شناختمت چرا جلو نیومدم تا خودم و معرفی کنم. خوب شد که خودت من و شناختی . سرش را پایین انداخت و ادامه داد :
- شاید اگر به من بود حالا حالاها جرعت نزدیک شدن به تو رو پیدا نمی کردم. خوب شد که تو جلو اومدی.

سورن به او که سرش را پایین انداخته بود و به کیف مشکی روی پایش خیره شده نگاه کرد . حس خوبی که جانان داشت را حس می کرد اما می دانست بین حس خوب او و حس خوب جانان تفاوت از زمین تا آسمان است. او جانان را به چشم دیگری نگاه می کرد .
نگاهی که یک عاشق به معشوقش داشت . اما نگاه جانان متفاوت بود . جنسش کلا فرق می کرد . نگاهی بود که یک خواهر به برادر بزرگش داشت .
اما برای بیرون آوردن جانان از آن حس ، با حرصی تصنعی نگاهش کرد :

- بله ، نزدیک دو سال سرِ کارم گذاشتی . روز اول کلاس گفتم خدایا این دختره کیه که یه لحظه نگاهش و از رو من بر نمی داره . هی نگاهم می کنه ، هی اشک

می ریزه. جلسه های بعد هم که هی نگاه می کردی
ریز ریز می خندیدی. با خودم می گفتم این دختره
خول و چل کیه اومده سره کلاس من.

part133#

جانان سرش را بالا آورد و تنها خندید.
مرد با سینی قوری و دو استکان سمتشان آمد و سینی
را جلوییشان گذاشت.

- بفرمایید اینم چایی، الان آشتون و هم می یارم.
- نه اگه لطف کنید یه 5 دقیقه بیارید ممنون می شم،
تا ما چایی هامون و بخوریم.
- حتما.

مرد رفت و سورن هر دو استکان کمر باریک با عکس
های شاهان قاجار را پر از چای خوش رنگ کرد.
- بخور که معلومه کم کم داری یخ می زنی.
جانان که کم کم سرما داشت در تنش رسوخ می کرد
سریع استکان چایش را برداشت و میان انگشتان یخ
زده اش گرفت و حس خوبی از گرمای استکان به او
دست داد.
- گرمه.

- آره بخور که سرما داره وارد تنت می شه . گونه هات رنگ گرفته . مریض بشی من می دونم با توی کله شق .

- نه خدا نکنه مریض شم . یعنی اگر بمیرمم ترکاشوند بهم مرخصی نمی ده . می گه اشکال نداره ، می خوام بمیری ؟ بیا اینجا بمیر من بهت مرخصی نمی دم . الهی خیر نبینی عجوزه . خدا رو شکر یک ماه از دستش راحتم .

- چطور مگه ؟ خودش رفته مرخصی ؟

- نه بابا . خودشم عین تراکتور کار می کنه فکر می کنه ماهم تراکتوریم باید مثل اون بیمارستان و شخم بزنینم . من فعلا رفتم مراقبتای ویژه .

- کدوم بخش ؟

- رفتم CCU .

- سرپرست اونجا دکتر کامفره . مرد خوبیه .

حداقلش اذیت بکن نیست .

- آره ، یادمه اون ترکاشوند ذلیل مرده رو هم می گفتی خوبه ولی آخرش برای مای بدبخت شد دیو دو سر . حالا این کامفر رو خدا بخیر کنه که تو داری ازش تعریف می کنی . اینا که نمی یان با شما متخصصا . مثل ما رفتار کنن . مخصوصا اون ترکاشوند ترشیده . خوبه شیرینه شیرین یه 4 ، 5 سالی ازت

بزرگتره و اون جوری ادا و اطوار از خودش در می یاره .

بعد در حالی که سعی می کرد حرکات دستش را همانند ترکاشوند نرم و آهسته کند و حرکات گردنش را شبیه او نماید ، صدایش را ظریف کرد و سورن را به خنده انداخت . کمی هم از موهای جلوی سرش را بیرون ریخت و مثل ترکاشوند کمی درهمش کرد . بعد سعی کرد شبیه او حالت چشمان و ابروان او را که زمان صحبت با آقایان کمی درشت می کرد و انگار قصد داشت چشمان درشتش را درشتتر از آنچه بود نشان دهد ، بگیرد و لبانش را جوری جمع کند که گونه هایش بیرون بزند.

- خوبین دکتر جان ؟ روزگار بر وفق مراد هست ؟
دکتر جان بیمار تخت فلان مرض فلان داره اگه لطف کنید یه سر بهش بزنید ممنونتون می شم..... حالا بیمار داره می میره ها .

سورن به قه قه افتاده بود و سرش را به پشت انداخته بود و قه قه می زد.

- حالا به مای بدبخت که در حال طرح هستیم می رسه شبیه جعفرعلی قصاب می شه . چندبار تو چشماش خوندم که خواسته بهم بگه چیز جگر بگیری اما فکر کنم چون می دونه دختره دکتر کوکی هستم

نگفته . ببخشید ببخشید انگار به ماتحتمون جی پی
اس وصل کرده که تا می زاریمش رو صندلی تا کمی
خستگی در کنیم تند تند می دوه سمت اطاق رست و
می گه دوباره که شماها نشستید ، بیمار از دست
رفت ، هلاک شد به خدا یه بار همچین به من
گفت کوکبی بیمار از دست رفت که دویدم بالا سر
مریض ، دیدم عادیه و داره با موبایلش ور می ره .
گفتم چی شده ؟ گفتن مشکل دارید . پرونده اش و
برداشتم و دنبال یه درد و مرضی گشتم که یکدفعه
سر و کله اش پیدا شده باشه که دیدم می گه خانم
دکتر دستم به دامن این شکم من از دیروز صبح کار
نکرده کمی حس سنگینی دارم. آقا من و می گی ، عین
دودکش دود از گوشا و دماغ بیرون می زد . دلم می
خواست ترکاشوند و از موهاش بگیرم و آویزونش
کنم گیس بریده رو اینجوری برای ما کرم نریزه.
سورن هنوز هم می خندید .
- آره بخند . برای شما آقایون مجرد دمه بخت که از
این کرما نمی ریزه، فقط تور می ریزه . کرماش
نصیب ما می شه ، توراش نصیب شما .
- خدا بگم چی کارت کنه جانان . خیلی وقت بود
اینجوری از ته دل نخندیده بودم .
جانان چپ چپ نگاهش کرد .

- همین تو فقط به درد ترکشوند ترشیده می خوری .

سورن با شیطنت نگاهش کرد.

- دلت می یاد ؟

جانان دست دور گردنش انداخت و سرش را به خودش نزدیک کرد و گونه اش را به گیج گاه او فشرد .

- نه . من دلم نمی خواد حالا حالاها تو رو با کسی قسمت کنم .

part134#

سورن هم دست دور کمر او انداخت و او را به خود نزدیکتر کرد و چسباند . جانان خیلی کم وزن تر از او بود و جا به جا کردن جانان برای او کاری نداشت . دستش را از دور کمر جانان رها نکرد و با بوسیدن پیشانی جانان پاسخی در برابر حرف جانان نداد و تنها به همان بوسه بسنده کرد . اصلا اگر می خواست هم چیز قابل بیانی برای گفتن نداشت . ترس از بیان کردن داشت . اینکه بگوید و جانان بخواهد از او فاصله بگیرد و دور شود . اوپی که دیگر طاقت دوری و جدایی را نداشت .

چاپی اشان را خوردند و جانان اندک اندک احساس
سرما کرد .

- بیا تو بغل من ببینم من که بهت گفتم این
بالا سرده ، گوش نکردی

- نمی خواد ، خوبه .

سورن دست دور شانه او حلقه کرد و جانان را به
سینه اش چسباند .

- دستاش شده یه تیکه یخ ، بعد مقاومت می کنه که
مثلا من و ضایع کنه.

جانان با حس گرمای سینه و آغوش او خودش را
بیشتر در آغوشش مچاله کرد و صورتش را از سینه
او جدا کرد و از میان آغوش او بهش نگاه کرد .

- خداوکیلی تابستونه یا پاییز ؟ هوا عین هوای مهر و
آبانه . انگار نه انگار وسط چله تابستونیم .

- بالای کوه هوا این مدلیه . اگه حرف گوش می دادی
همون پایینا می نشستیم تا این حد سرد نبود .

جانان از همون پایین نگاهش کرد و نگاه سورن را هم
سمت خودش کشید .

- اینجا باحال تره . دفعه دیگه لباس بیشتر که
پوشیدم می ریم بالاتر . اینجا پایینه .

سورن از همان بالا نگاهش کرد و دیگر نفهمید جانان چه می گوید. تنها چشمان فریبنده جانان را می دید و لبان غنچه صورتی همچون برگ گلش و گونه هایی که از سرما رنگ گرفته بود .

ضربان قلبش بالا رفته بود . می ترسید ، از خودش و احساسش می ترسید . دیگر طاقت اینگونه نگاه جانان را نداشت . می ترسید اتفاقی بیفتد که نباید . با دست سر او را دوباره به جای اولش برگرداند و به سینه اش چسباند و خودش هم سرش را به عقب فرستاد و پلک بست . حس می کرد داغ کرده است و در این هوای سرد حرارت از تمام وجودش بیرون می زند .

جانان که در حاله حرف زدن بود با این کار یکدفعه ای سورن حرفش را قطع کرد و معترض و اخم کرده گفت :

- داشتم حرف می زدما .

- بسه هر چی حرف زدی . یه ذره به اون زبونت استراحت بده .

مرد آش را همراه با سفره کوچک 2 نفره و نان تنوری تازه و داغ آورد و جانان سفره را به سرعت پهن کرد و سورن ظرف های آش را جلوی خودش و

جانان گذاشت و جانان با لذت آتش داغش را همان
طور داغ داغ هورت کشید .
- دمت گرم سورن واقعا آتشش حال داد . هم گرم
بود و هم داغ و هم خوشمزه . تازه داخلشم پره فلفل
بود .
- بازم می خوای ؟ سفارش بدم ؟
- نه دیگه ، سیر شدم . دستت درد نکنه .

آن شب وقتی به خانه برگشتند سورن بلافاصله بعد
از ورود به خانه شب بخیری گفت و عمل فردا را
بهانه کرد و به اطاقش رفت. حس می کرد غرایزی
که نزدیک به 33 سال خاموش و منفعل مانده بود ،
کم کم می خواست خودی نشان دهد و این موضوع
هم اذیتش می کرد و هم کنترل شرایط را برای او
سخت تر از قبل می کرد .

part135#

داخل اطاق شد و در را درجا بست و سمت تخت
رفت و لبه اش نشست و آرنج به زانوانش تکیه زد و
چنگ در موهای کوتاه مردانه اش زد .

این حس گرما و کشش به سمت جانان عذابش می داد . بی طاقت سمت کمدش رفت و حوله را چنگ زد و به حمام داخل پذیرایی رفت و سرش را نچرخاند تا ببیند جانان هم در پذیرایی مانده یا به اتاقش رفته . تنها با قدم های بلند سمت حمام رفت و با همان لباس های بیرونش زیر دوش ایستاد و شیر را بی توجه به گرم و سرد بودنش باز کرد و آب خنک از سر و صورتش شره کرد . موهایش را محکم به عقب کشید و پلک هایش را خسته و درمانده بست . نمی خواست بی غیرت باشد و نگاه سویی به جانان داشته باشد اما مرد بود ، با دنیایی عشق و کنارش هم غریزه مردانه که باعث می شد کنترل نگاهش را کم کم از دست بدهد و بخواهد جانان را کنار خودش بخواهد .

نفس عمیقی کشید و دست به دیوار گرفت و گردن خم کرد . همچون جنگجوی خسته و برگشته از جنگی تمام عیار و تن به تن .

کمی در حمام ماند تا آرام شود و طب خواستن وجودی اش بخوابد .

حوله تن پوشش را پوشید و کلاهش را روی سرش انداخت و سمت اتاقش قدم برداشت .

در حالی که کلاه حوله اش را روی موهایش عقب و جلو می کرد با شنیدن صدای موبایلش ، سمت میز تحریرش رفت و حوله اش را از سرش کشید و عقب روی شانه هایش انداخت .

- سلام مامان .

- سلام سورن جانم . خوبی مامان جان ؟ سلامتی ؟

- خدا رو شکر شما خوبید ؟

- ما هم بد نیستیم . فقط این دوری تو و تنهاییت داره اذیت می کنه .

- ای بابا مادری من ، خوبه ازدواج کردی ها ، کم کم باید به این دوری ها عادت کنی . هرچند زیاد دوره دورم نیستم . من می یام بهت سر میزنم ، شما می یای اینجا بهم سر می زنی . رفت و آمدمون و داریم . رابطه امون سره جاشه فقط یه ذره شکش عوض شده .

فاطمه خانم نفس عمیقی کشید .

- حالا چی کار می کنی ؟ کلی بهت زنگ زدم جواب ندادی .

- حموم بودم .

- آفیت باشه . شام خوردی ؟

- آره قربونت بشم . انقدر نگران من نباش .

- چی خوردی ؟ حمید آورد ؟ بهش گفتم گاهی بهت سر بزنه و اگر تونست غذا بیاره ، تو که بلند نمی شی چیزی برای خودت درست کنی . کلیدم بهش دادم .

سورن با یادآوری کلید داشتن حمید حرصی پفی کشید . با وجود جانان در خانه باید حتما کلید را از حمید پس می گرفت که یک وقتی بی اختیار و بدون اطلاع قبلی در را باز نکند و داخل شود.

- ای کاش نمی دادی مامان .

- چرا مامان جان ؟ خوب کردم دادم . می خوای تنهایی چی کار کنی ؟ نیوسیدی از تنهایی ؟
- مامان به خدا من راحتم .

- آخه من بهت چی بگم پسر ؟ چه خبر از جانان ؟

- دختر دکتر کوکبی ؟

- آره دیگه مگه جانان دیگه ای هم هست .

- خبر خاصی ندارم .

- بجنب سورن . من برای همین زنگ زدم بهت . به این دختره زنگ بزن ، باهاش قرار بزار که باهاش حرفات و بزنی . چند بار خواستم خودم با محمد صحبت کنم اما شرایطش جور نشد .

سورن به سرعت ابروانش را در هم کشید .
- الان با دکتر کوکبی صحبت نکنی ها . بزار خودم
اول با دخترش صحبت کنم . اگر شما اول با دکتر
کوکبی صحبت کنی و بعد دخترش جواب منفی بده
برای من بد می شه . مخصوصا که تو یه بیمارستانم
کار می کنیم و چشم تو چشمیم . وجه خوبی نداره .
- از بس که بی عرضه ای پسر . حالا انقدر دس دس
کن تا بیان بیرنش .
سورن اخمش درهم رفته تر از قبل شد .
- چطور ؟

part136#

- دیروز ، پریروز ، دکتر مهرورز ، همونی که تو
بیمارستانتون کار می کنه و من و عمل کرد دوباره
زنگ زد به محمد . مامانه همون پسره رو می گم که
نمی دونم فامیلش شهناز بود ، شهر بود
- شهروز ؟
- فکر کنم . دقیق یادم نیست . اون زنگ زد که از
محمد اجازه بگیره که پسرش آخر هفته به طور
جدی با جانان صحبت کنه . پسره نصفه توئه
سورن ، دست به کار شده اون وقت تو

سورن عصبی همچون گاوهای مراسم گاو بازی نفس کشید . حس می کرد حرارت نشسته بدنش حالا دوباره برخواسته است و اندفعه با شعله های آتشش قلبش را به آتش می کشید .

گوشی میان انگشتانش فشرد و با تمام خشم دندان هایش را بر هم سایید . پره های بینی اش از حرص و عصلانیت با هر دم و بازدمی باز و بسته می شد .
- تو مطمئنی مامان ؟

- زمانی که مامانه پسره داشت با محمد تلفنی حرف می زد ، من کنارش بودم . می شنیدم که چی می گفت .

- لعنتی .

- چرا به اون فوش می دی . مقصر اصلی خودتی . نه خودت حرف می زنی ، نه میزاری من حرف بزنم . نه خودت کاری می کنی ، نه میزاری من کاری کنم . تا حرفی ام می زنم تندی می گی مامان بزار من خودم درستش می کنم .

- نمی دونستم . منه لعنتی از کجا باید خبردار می شدم اون پسره عوضی بازم جلو اومده .

- بایدم ندونی پسر . از چی می ترسی که جلو نمی ری ؟ قیافه نداری که خدا رو شکر داری . خونه نداری که اون خونه الان کاملاً دستته . وضع مالیت بده ؟ خدا

رو شکر دستت که به دهنتم می رسه . موقعیت
شغلی و اجتماعی نداری که خدا رو شکر متخصصی .
چی کم داری که پا جلو نمی زاری ؟
سورن عصبی دست میان موهای نمناکش کشید .
- حرف می زنم .

- کی ؟

- نمی دونم مادری من . الان که تهران نیست .
- قبل از اینکه با اون پسر حرف بزنی باهاش حرف
بزن . به خدا شرایط تو خیلی بهتر از اونه . دیروزم
محمد با جانان حرف زد تا جانان با پسر حرف
بزنه . سورن اگه اندفعه جلو نری ، باید منتظر کارت
عروسیش باشی که دستت برسه .
سورن خشمگین از نمکی که مادرش بر زخم قلبش می
پاشید، مشتی بر رانش کوبید . مطمئن بود اگر
شهر روز مقابلش بود ، امکان نداشت بگذارد زنده از
زیر دستانش بیرون برود .

- حرف می زنم .

- کی ؟ اصلا فردا زنگ بزنی بهش . بابا
ناسلامتی تو و اون الان با هم نسبت فامیلی پیدا
کردید . به خدا هر کسی جای تو بود از این فرصت
نهایت استفاده رو می کرد . اون وقت پسر من

- بزار فکر کنم مامان به خدا مغزم داغ کرده

- الان دیگه وقت فکر کردن نیست پسر .

- باشه مامان ، باشه.

- ترو خدا دست بجنبون سورن . من و آرزو به دل نزار . می ترسم آخرش بمیرم و سر و سامان گرفتن تو رو نبینم.

- خدا نکنه . این چه حرفیه آخه .

- من که می دونم حالا انقدر دست دست می کنی تا عاقبت این دختره هم پیره . مثل مائده ، دختر خواهر شوهر خاله ات . انقدر دست دست کردی که خبر نامزدیش رسید بهمون .

- مامان تو رو جون هر کسی که دوست داری دوباره بحث اون دختره رو نکش وسط . من اصلا نه از اون دختره خوشم می اومد نه می خواستمش ، نه باب میل بود . دختره دیپلم گرفته نشسته تو خونه که شوهر پیدا کنه . من دختری که به خودش به چشم یه ماشین جوجه کشی نگاه کنه نمی خوام . از دختری که از خودش فقط توقع پخت و پز و بشور بساب داره خوشم نمی یاد .

- اون اگه خواسته تا دیپلم بخونه ، دلش این نیست که به خودش به چشم ماشین جوجه کشی نگاه می

کنه . شاید درس خوندن و دوست نداشته . جانان و
یادت رفته ؟ یادت رفته خواهرت چه مدلی درس می
خوند ؟ اونم مثل مائده از درس خوندن خوشش نمی
اومد . اگر الان خواهرت بود ، اونم باید تو خونه
منتظر شوهر می موند . چون اهل درس نبود. اگر
زنده بود چه بسا تا الان ازدواج کرده بود و چندتا
بچه هم داشت. حالا نمی تونی بگی بی علاقگی
خواهرت به درس دلیل این نبود که به خودش به
چشم ماشین جوجه کشی نگاه می کرد .

سورن از کلمه خواهرت ، خواهرت ، خواهری که
مادرش پشت سره هم به ناف او می بست ، بر
افروخته و خشمگین شد و به مرز جنون رسید . این
کلمه به او حس آشغال بودن می داد . این کلمه
ویرانش می کرد . سورنی که با هزار زحمت تکه تکه
های قلب ویران شده اش را روی هم می چید و بالا
می رفت ، دوباره ویرانش می کرد.

part137#

- جانان خواهر من نبود.

- بحثه من بودن یا نبودن اون نیست . بحث من اینه
بجنب تا اینم از دستت نپریده . محمدم از حمام
بیرون اومد . نمی خوام جلوی اون باهات در مورد
دخترش حرف بزنم.

- باشه . فهمیدم . شبتون بخیر . مواظب خودتون
باشید .

- تو هم همچنین مامان جان . شبت خوش .
خداحافظ .

- خداحافظ .

موبایلش را روی تخت پرت کرد . وجودش سر تا پا
شعله های آتش بود و خشمی مهار نشدنی . عصبی
چنگ در موهایش زد و به عقب هولشان داد .

می ترسید . می ترسید به قول مادرش این دست
دست کردن ها عاقبت کار دستش دهد و او بماند و
یک دل عاشقه تنها و جانانی که نصیب شخص
دیگری بشود.

حتی فکرش هم آنقدر عصبی و خشمگینش می کرد
که بی طاقت و عصبی متکایش را چنگ زد و به دیوار
مقابلش کوبید و ضربه متکا موجب شد قاب عکس
روی دیوار کج شود .

نفهمید چگونه لباس پوشید . مغزش داغ کرده بود .
نمی توانست اجازه دهد جانان ماله کسی شود .
جانانی که از کوچیکی زیر دست او بزرگ شده بود و
حالا تمام فکر و ذکرش را به خود جلب کرده بود .
نمی توانست بنشیند و دست روی دست بگذارد تا آن
پسر از راه نرسیده جلو بیاید و دست جانانش را
بگیرد و ببرد .

عصبی و خشمگین از اطاق خارج شد و با قدم هایی
کوبنده و محکم که عصبانیت و خشمش را نشان می
داد ، به سمت اطاق جانان رفت و در را یک ضرب
باز کرد که در عقب رفت و با صدای بدی به دیوار
کوبیده شد و برگشت .

جانان که جلوی آینه ایستاده بود و کرم مرطوب
کننده اش را به صورت می زد با ورود یکدفعه ای
سورن و صدای در ترسیده جیغ زد و سمت او
چرخید .

با یادآوری وضع ناجوره ظاهرش دست روی سینه
اش گذاشت و داد زد :
- برو بیرون.

سورن عصبی بود و کمی هم نادم از ورود بی ملاحظه اش . دست داخل موهایش کشید و سر به زیر انداخت .

- لباس درست و حسابی بپوش بیا بیرون. باید حرف برنیم .

و در را رها کرد و با همان قدم های بلند و کوبنده از اطاق خارج شد . جانان ترسیده سمت در رفت و در را بست . قلبش هنوز هم محکم و پر تپش می کوبید . نمی دانست چه چیز سورن همیشه ملاحظه کار را اینگونه خشمگین و عصبی کرده که اینچنین بخواهد داخل اطاق او بیاید و او را در این سر و وضع ببیند .

نگاهی به لباسش انداخت و از شرم چنگ در موهایش زد . لباس خوابش یک تاپ بندی یقه گشاد نازک بود که سینه هایش را سخاوتمندانه به نمایش می گذاشت و شلوارک گشاد تا اواسط رانش . در تابستان های گرم و جهنمی این تاپ و شلوارک نخ و نازک بهترین گزینه برای خواب بود .

درمانده سمت ساکش رفت و یک دست تیشرت و شلوار بیرون آورد . در گذشته ها ، زمانی که 14 ، 15 سال بیشتر نداشت آستین حلقه ای جلوی سورن می پوشید ، آن هم نه هر لباس حلقه ای . اما هیچ گاه

جلویش با تاپ بندی که تمام جانش را بیرون بریزد
حاضر نشده بود و یا حتی شلوارکی تا این حد کوتاه .
تیشرت و شلوارش را پوشید و از اطاق خارج شد و
سورن را نشسته روی مبل و خم شده رو به جلو و
آرنج به زانو تکیه زده دید . آن هم با یک من اخم و
نگاهی خیره به زمین زیر پایش .

- این چه وضع وارد شدن تو اطاق یه دختره ؟ اگر
لباس تنم نبود چی ؟ ها ؟
سورن بدون توجه به حرف های او و یا بخواهد مدل
نشستنش را تغییر دهد، با دست به مبل مقابلش
اشاره کرد و حتی نیم نگاهی به صورت جانان
نینداخت و تنها جدی بدون هر نرمشی گفت :
- بشین .

جانان نگاهش را از او گرفت و او هم اخم کرده
مقابل سورن نشست .
سورن سرش را بلند کرد و از بالای طاق چشمانش
خیره جانان شد . نگاهش ناخودآگاه روی سر و
وضعش چرخید .
به تیشرتی که جایگزین آن تاپی شده بود که معلوم
نبود قرار است کجا را بپوشاند و شلواری که
جایگزین آن شلوارک سفید و کوتاهش شده بود .

سرش را باز پایین انداخت و پلک بست و پفی کرد .
در این وضعیت تنها ثبت شدن آن تیپ و ظاهره
جانان در مغزش را کم داشت تا کاملاً روانی و به
جنون بکشاندش .

جانان از حالت های سورن گیج و مات شده بود و
تنها نگاهش می کرد و نمی دانست او دیگر چرا کم کم
استرس و اضطراب در وجودش رخنه می کند .
- چه اتفاقی نصفه شبی افتاده ؟ تو که رفتی بخوابی
خوب بودی.

سورن یک ضرب پلک گشود و از بالای طاق
چشمانش به جانان نگاه انداخت . آبی تیره شده
چشمانش ، دریای طوفان زده و دلهره آور را برای
جانان تداعی می کرد . می دانست هر گاه سورن تا این
حد عصبی و خشمگین شود چشمانش هم تا این
اندازه تیره می شود.

جانان ترسیده از نگاه او کمی خودش را روی مبل
عقب کشید و کاملاً به پشتی مبل چسبید .
- چرا چرا این مدلی نگام می کنی ؟

part138#

- من فکر می کردم ما بهم خیلی نزدیکیم .
- خب خب هستیم .
- سورن پوزخندی زد و همچون شیرهای آماده حمله از میان دندان های قفل شده اش غرید :
- نه نیستیم .
- هستیم .
- بودیم می گفتم دکتر کوکی بهت زنگ زده.
- جانان منظور سورن را درک نمی کرد . هنگ کرده بود و کمی هم ترسیده خیره خیره سورن را نگاه می کرد . هر چه فکر می کرد نمی فهمید چرا تماس بابا محمدمش باید سورن را تا این حد خشمگین و عصبی کند.
- مگه چیه ؟ زنگ زدن که مهم نیست.
- بله . زنگ زدن مهم نیست . ولی محتوای مکالمه مهمه.
- من من نمیفهمم چی می گی .
- چرا از جلو او مدن دوباره شهر روز حرفی بهم نزدی .
- مگه مگه مهمه ؟
- سورن خشمگین تر دندان بر هم سایید و عصبی تر از ثانیه پیش در چشمان جانان خیره شد و از میان دندان های کلید شده اش غرید :
- جانان .

- خب خب نمی فهمم چرا عصبی هستی .

- چون تو من و غریبه دونستی که حرفی در این باره بهم نزدی . چون من فکر می کردم ما باهم دارا و ندار شدیم .

جانان انگار که فهمیده باشد مشکل سورن چیست ، نفس راحتی کشید و نفسش را صدادار بیرون فرستاد . از جایش بلند شد و جلوی پای سورن روی زمین نشست و دستانش را روی زانوان سورن گذاشت . - این چه حرفیه که می زنی سورن . معلومه که تو برام با همه فرق داری . من انقدر که با تو راحتم با هیچ کس نیستم . درسته با بابا راحتم و دوستشم دارم ولی تو رو هم دوست دارم و برام مهمی .

سورن خشمگین و عصبی دستان جانان را از روی زانوانش کنار زد و از جایش بلند شد و وسط پذیرایی ایستاد و پشتش را به او کرد .

از این دوستت دارم های مسخره متنفر بود . از این دوستت دارم هایی که هیچ بوی خاصی نمی داد عشق می گرفت . از این دوستت دارم های بی تفاوت و بی حس نفرت داشت .

دلش می خواست سمتش می رفت و بازوان لاغرش را
می گرفت و آنقدر فشار می داد و تکانش می داد تا
حرف در آن مغزش حکاکی می شد که نباید دیگر این
دوستت دارم های مسخره اش را به زبان می آورد و
به نافش می بست.

- بهتره دور اون شهروز و خط بکشی .
- چرا ؟

سورن سمتش چرخید و دستانش را به کمرش زد .
- چون من می گم .

جانان هم از روی زمین بلند شد.
- اما بابا خواسته باهاش حرف بزنم .
سورن عصبی فریاد زد :

- اون بابات نیست . من خانواده تو هستم .
جانان هم عصبی نگاهش کرد . کسی حق نداشت به
بابا محمدش توهین کند . حتی اگر آن شخص سورنی
بود که بسیار دوستش داشت .

- اون پدره منه . چه هم خونم باشه چه نباشه . اون
کسیه که تمام این سال ها پشتم بود . حق نداری این
حرفا رو بزنی .

- تو با اون پسره عوضی حرف نمی زنی .

- من نمی تونم حرف نزنم . چون بابا باهاشون قرار مدار گذاشته . نمی شه زیرش زد . بابام که مسخره من نیست .

- اون مثلاً بابات برات مهمتره ؟

- معلومه که مهمه . حتی اگه بگه بمیرم هم می میرم .
اون بابای منه . حتی اگه من دختر واقعیش نباشم .
اون من و هرگز مثل یه دختر غریبه ندید ، مثل یه دختره ناتنی ندید . من همیشه براش مثل یه فرزند هم خون بودم . با غم من غمگین شد و با خوشحالیم خوشحال . با لرزیدن زانوهام زانوهاش لرزید . با بد شدن حالم ، حالش بد شد . بعد می گی برام مهم نباشه ؟ اون برام مهمه . مهمتر از اونچه که فکرش و بکنی آقا سورن .

سورن سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد . دست به هر روشی می زد که تنها جانان را از آن پسر دور کند .
با قدمی بلند سمتش رفت و دستان جانان را گرفت و آرام فشرد و در چشمانش نگاه کرد ..

part139#

سورن سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد . دست به هر روشی می زد که تنها جانان را از رفتن منصرف کند . با قدمی بلند سمتش رفت و دستان جانان را گرفت و آرام فشرد و در چشمانش نگاه کرد .

- باشه معذرت می خوام. ولی باید بی خیال اون پسر بشی . به بابات بگو قرار و بهم بزنه . بهش بگی حتما گوش می کنه.

با نرم شدن لحن سورن ، لحن جانان هم آرام گرفت .

- به خدا منم بهش گفتم قرار و بهم بزنه . من اصلا الان شرایط ازدواج ندارم . اون پسره خوبیه . با شخصیت ، با استعداد ، سخت کوشه ، ازشم که چیز بد و ناجور ندیدم . ولی مشکل اینجاست که من الان شرایط ازدواج ندارم . من تمامه اینا رو به بابا گفتم ولی بابا می گه مامانه پسره اسرار داره . می گه چون دکتر مهرورز فقط همین یه بچه رو داره و شوهرشم فوت کرده ، نمی شه به این راحتی ها دست رد به سینه یه زن تنها زد .

- خب تو چرا وقتی قصد ازدواج نداری می خوای بری باهاش حرف بزنی ؟
- گفتم که . چون بابا خواسته ازم .

سورن ناتوان از کنترل خشم و عصبانیتش ، دست
جانان را رها کرد و عقب رفت و پشت به جانان کرد
و پنجه میان موهایش کشید . امشب اگر سخته نمی
کرد ، شانس آورده بود .

- آخه تو چرا حساسی ؟ شهر روز خلاfi کرده ؟
سورن باز غرید :
- نه .

- پس چیه ؟
سورن ناتوان از کنترل احساسش ، عصبی و خشمگین
سمت جانان چرخید و فریادش بلند شد . آنچنان که
رگ گردنش هم بیرون زد .
- به خاطر اینکه منه احمق هنوزم دوستت دارم .
قلب جانان محکم کوبید .

- خب منم دوستت دارم . چته سورن ؟
سورن خشمگین تر از ثانیه های قبل ، چند قدم
فاصله را با یک قدم بلند جبران کرد و فاصله را به
صفر رساند . بازوان لاغر جانان را میان انگشتانش
گرفت و فشرد و تکان محکمی به او داد .
- به خاطر اینکه دوست داشتن من با تو فرق می کنه .
منه احمق هنوزم عاشقتم . می فهمی ؟ عاشق .

جانان متعجب باز هم خیره اش شد . فکر می کرد آن موضوع عشق و عاشقی با فهمیدن هویت اصلی اش توسط او ، تمام شده . نمی دانست که در تمام این روزها همان حس ادامه داشته و نگاه سورن هنوز هم همان نگاه های قبل باشد ، حتی با وجود اینکه الان او می داند که او روزی خواهرش بوده ، روی پاهای او بزرگ شده ، درس هایش را با او کار می کرده . سورن باز هم تکان دیگری به بازوان او داد . هنوزم چشمانش یکپارچه آتش بود و مذا ب .

- فهمیدی ؟ منه احمق با اینکه فهمیدم تو کی هستی ، بازم دوستت دارم . هنوزم عاشقتم ، حتی عاشق تر از قبل . نمی خوام با اون پسره حرف بزنی . نمی خوام از دستت بدم . می فهمی ؟ نمی خوام .

- سو سو رن .

- سورن چی لعنتی ؟

نمی دانست چرا ، اصلا نمی دانست دلیل این بغض آهسته خانه کرده میان گلویش چیست . فقط می دید تصویر سورن آهسته آهسته تار و تارتر می شود و جلوی دیدگانش را می پوشاند . قطره اشکی از چشمش چکید که سورن با نگاهی رد اشک را که

پایین چانه اش پنهان شده بود را گرفت و آهسته سر خم کرد و رد افتاده روی گونه او را بوسید و چشمان جانان را ابری تر کرد و بغضش را صدا دار شکاند. سورن متاثر و ناراحت او را به آغوشش کشید و مانند یک جسم ارزشمند میان بازوانش مخفی اش کرد و چانه اش را روی موهای جانان گذاشت و گذاشت جانان خودش را خوب تخلیه کند.

- من بی نهایت دوستت دارم جانان . انقدری که گاهی خودمم می ترسم . انقدر که مامانم فهمید و شدی نور چشمش .
سورن آرام عقب کشیدش . چشمان جانان از گریه قرمز شده بود .

- من هنوز برادرتم ؟
چانه جانان باز لرزاند . همانند یک کودک . ابروانش هم لرزید . همانند یک کودک .

- بگو بگو که اگر هستم ، همینجا همه چیز و تموم کنم . احساس من نسبت به تو ، توی قلبم می مونه تا روزی که این حس یا عوض بشه یا نقش من برای تو تغییر کنه .

part140#

- من من نمی دونم

باز به گریه افتاد و میان گریه ادامه داد :
- دیگه نمی دونم . هیچی نمی دونم تنها چیزی
که می دونم اینه که من داداشم و می خوام من
سورنم و می خوام حس می کنم دارم
از دستش می دم من دارم سورنم و
از دست می دم
- از دستش ندادی . سورن تو همینجاست با یه حس
قوی تر با کلی حس ناب

جانان شانه هایش از حق حق می لرزید و می پرید .
سرش را پایین انداخت . طاقت نگاه کردن در چشمان
سورن را نداشت . درک احساس سورن برایش محال
بود و پذیرفتنش محالتر قبول برادرش به
عنوان معشوقه اش غیر ممکن بود هرچند
گاهی به زبان می آورد که برادر ندارد ، اما واقعیت
این بود که جانان روی سورن همان حسابهای گذشته
را باز کرده بود . همان گذشته ای که او خانواده
داشت . یک مادر و یک پدر که در بچه گی از دست

داده بود و برادری که ازش 9 سال بزرگتر بود و جای خالی پدر را لحظه به لحظه برای او پر می کرد .

- من من نمی تونم .
سورن انگشت زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد .

- مگه تو نمی گفتی دیگه برادر نداری .
- آ..... آره .

- پس می شه روش فکر کرد .
جانان حق حق زنان سر بالاتر گرفت و در چشمانش نگاه کرد .

- سورن من من باتو بزرگ شدم .
- تو حتی نمی خوای یه فرصت به من بدی ؟
- سورن .

- سورن چی ؟ این وضعیت من تقصیره تو هستش .
این دل بستن من تقیر توئه . تو بودی که من و وابسته خودت کردی و حرفی نزدی . تو بودی که با احساس من بازی کردی .

- من بازی نکردم .
- تو به من یه فرصت بدهکاری لااقل اندازه یه فرصت بدهکاری .

جانان باز میان گریه اش نالید :

- سورن.

- سورن چی لامصب . به اون پسره عوضی می رسه می
خوای بدو بدو بری باهاش حرف بزنی . به من که می
رسه نمی تونی ؟ به گفته خودت من پسر خالتم . پس
خواستن یه فرصت هیچ مشکلی نداره.

جانان قلبش خون بود . دلش خون بود . انگار راهی
جز دادن یک فرصت به او نداشت .

- با با شه . فقط چند وقت .

سورن پفی کرد . به همینم راضی بود .

- همینم خوبه . فقط ازت خواهش می کنم ، انقدر رو
اعصاب من نرو . به اون دکتر کوکی عزیزت زنگ
بزن ، قرار و کنسل کنه .

جانان با پشت دستش چشمان اشکی اش را پاک کرد
و خودش را عقب کشید و از سورن فاصله کوتاهی
گرفت .

- نمی شه . بهت که گفتم . بابام تو معذورات مونده
که قبول کرده .

- پس باید روزی باشه که من بیمارستان باشم .
مکانشم خودم تعیین می کنم .

- باشه .

- بایدم روزی باشه که من عمل نداشته باشم.

- چه ربطی داره ؟
- بیمار زیر دسته ، مطمئنم تو بخوای بری با اون
پسره حرف بزنی ، مریض از زیر دستم زنده بیرون
نمی یاد.

جانان با همان استرس و اضطراب و قلب خون شده
نگاهش کرد و سورن ادامه داد :

- تروجون هر کی که دوست داری فقط یه ذره به منه
بدبختم فکر کن .
- سورن من من نمی خوام تویی که تازه
دوباره به دستت آوردم و دوباره از دست بدم .

part141#

سورن صورت داغ کرده جانان را با دستانش قاب
گرفت .

- قرار نیست من و از دست بدی . تو تمام وجود
منی . از همون زمانی که 3 سالت بود و آوردن پیش
من گذاشتنت که برن تره بار خرید ، عزیز من
بودی ، وقتی هم که بزرگم شدی و شیطانم شروع
شد ، عزیز من موندی . حتی وقتی درس نمی خوندی

و مجبور می شدم تا سحر بالا سرت بشینم و درسات
و باهات کار کنم

عزیزم بودی ، با اینکه می دیدم اصلا حرفام گوش
نمیدی و نمی خونی . حتی همین الان هم که جلوم
ایستادی و چشمای قشنگت و از بس گریه کردی به
خون انداختی عزیزه منی. تو همیشه برای من عزیزی
. لازم نیست بترسی و نگران باشی که وای خدایا
قراره چه اتفاقی بیفته. فقط دیدت و نسبت به من از
اون حالت برادرانه خارج کن. مگه یه روزی بهم
نگفتی اون جانان گذشته همون موقع تصادف از بین
رفت و مرد . حالا من می خوام بهت می گم از همین
ثانیه ، از همین الان اون برادر گذشته ، اون سورن
گذشته از بین رفت ، مرد . من یه سورن دیگه ام . با
یه حس دیگه .

- تو تو حسست راحت فرو رفتی ، چون اون جانان
گذشته دیگه جلوت نیست . جانان الان یه قیافه دیگه
داره . تو با این جانان جدید هیچ خاطره ای نداری ،
هیچ گذشته نداری ، اصلا هیچی نداری . اما من
چی ؟..... من چطور حسست و قبول کنم وقتی هر
وقت نگاهت می کنم کلی خاطره از گذشته
هامون می یاد تو ذهنم. تو داداش بزرگه من بودی .

داداشی که حتی پول تو جیبی هام و بهم می داد . نمی
زاشت کسی اذیتم کنه .

سورن سر خم کرد و پیشانی جانان را نرم بوسید و
جانان را لرز ریزی فرا گرفت . سورن همیشه او را
می بوسید ، چه وقتی کوچک بود چه وقتی بزرگ شد
چه همین چند وقته ، اما این بوسه با تمام بوسه های
قبلی تفاوت فاحشی داشت .

- نگران نباش عزیزه من . به مرور مدت همه چیز
تغییر می کنه . اجازه بده آهسته جلو ببریم . تو نگران
هیچی نباش ، همه چیز و بسپار به من .
- من من می خوام برم خونم .

سورن درجا اخم هایش را در هم کرد و عصبی از
حرف جانان ، فشار دستش روی صورت جانان
بیشتر شد . به نظرش ، جانان نمی گذاشت او حتی
یک لحظه هم در آرامش باشد .

- خونت اینجاست . خونه اصلی من و تو دقیقا همین
جایی هست که الان ما داخلش ایستادیم . کجا می
خوای بری ؟

- خونه من اینجا نیست. من اگه اینجا فقط برای چند روزه.

- می دونی اشتباه من چی بود ؟ این بود که همون موقعی که فهمیدم کی هستی ، دستت و نگرفتم بلندت کنم بیارم کنار خودم و مامان تو خونت بشونمت. اشتباه کردم به مامان نگفتم تو کی هستی .

جانان عصبی و اخم در هم کشیده دستان سورن را از روی صورتش کنار زد و چند قدم عقب رفت .
- اینجا خونه من نیست. به مامانم حق نداری حرفی بزنی . سورن ، به خدا اگه بفهمم چیزی گفتی یا حرفی زدی دیگه نه نگاهت می کنم ، نه باهات حرفی می زنم.

- خیلی خب . باشه ، آروم باش . اما تو هم حق نداری حرفی از رفتن بزنی ، لااقل تا زمانی که دکتر کوکبی و مامان از مسافرتشون برگردن . وگرنه با رفتنت فقط به من توهین کردی . درسته احساسه من نسبت به تو تغییر کرده ولی مطمئن باش تا زمانی که من و قبول نکنی ، تو رفتارم تغییری نمی بینی . رابطه امون به همون صورتی که قبلا بود ادامه پیدا می کنه . من نمی خواستم حالا حالا ها از احساسم باهات حرفی بزنم ولی وقتی مامان زنگ زد و جریان این پسر رو بهم

گفت ، عصبی شدم ، خون به مغزم نرسید . عشق و عاشقی منم شده ماجرا . یه عمر مامان چپ و راست دختر بهم معرفی کرد . تو بیمارستان و دانشگاه و مطب از نگاه ها و پیشنهادهای و نخ دادنای زنا و دخترا شب و روز نداشتم و هیچ وقتم هیچ حسی به هیچ کدومشون پیدا نکردم . بعد از شانس بدم باید قلبم برای اولین بار برای کسی شروع کنه به تپیدن ، که یه روزی خواهرم بود .

part142#

جانان خجالت کشیده سرش را به زیر انداخت . حس معذب بودن اولین حسی بود که به او دست داد . حرف های سورن برای روح و جسم او زیادی سنگین بود . در مخیله اش نمی گنجید ، سورنی که همیشه سایه اش برادرانه و گاهی هم پدرانه روی سر او بود حالا جلو بیاید و از عشق و احساسات عاشقانه اش به او حرف بزند .

حالش شبیه روزی بود که سورن برای اولین بار پشت گوشی از عشقش پرده برداری کرده بود .
- اگر اگر نتونستم چی ؟

- بزار الان درباره اش حرف زنیم . بزار فقط جلو
بریم . اگر نتونستی هم نتونستی دیگه . فرقی تو
اصل ماجرا برای من نمی کنه ، چون تو همیشه برای
من دوست داشتی و عزیز می مونی . حالا هم برو
بخواب ببخشید که بد خوابت کردم . شبت
خوش .

و خودش زودتر با قدم هایی آرام سمت اتاقش
حرکت کرد .

با حس درماندگی لبه تختش نشست . نمی دانست کار
درستی کرده که از احساسش با جانان حرف زده یا
نه . کلافه دست به لبه تیشرتش برد و با یک حرکت
از تنش درآورد و با حرص پایین تخت انداخت و
روی تخت دراز کشید و آرزو کرد جانان بتواند با
احساساتش راحت تر کنار بیاید و گرنه تا آخر عمر
باید در یک عذاب الهی قوطه ور می ماند.

جانان در اتاقش همانند جنینی به پهلو روی تخت در
خودش جمع شده بود و گاهی به پنجره مقابلش خیره
می شد و در فکر و خیارات غرق می شد و گاهی بی
طاقت بغض می کرد و حق هقش را در بالشتش می
شکاند .

مادرش از وقتی سورن 23 ، 24 سالش شد حرف زن گرفتنش را به میان آورده بود . یک عمر تا نگاه مادرش روی دختری سنگینی می کرد و یا دختری مقابل برادرش می ایستاد و برادرش لبخند مردانه ای به او می زد ، آن دختر را در نقش زن داداشش می دید و حالا انگار اندفعه این خودش بود که در آن نقش قرار گرفته بود .

تا صبح فکر کرد و اشک ریخت و از این دنده به آن دنده شد . آنقدر فکر و خیال کرده بود که حس می کرد سرش به ابعاد توپ بسکتبالی درآمده . با به صدا درآمدن آلارم گوشی اش ، خسته و بی حال چرخید و زنگش را قطع کرد .

ساعت شش صبح بود و باید بلند می شد و صبحانه را آماده می کرد . خسته از جایش برخاست و نشست . حس می کرد هم حالش خراب است و هم سرش بسیار درد می کند و هم از بی خوابی دیشب چشمانش وحشتناک به سوزش افتاده . از اطاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت . کتری را نصفه آب کرد و روی بزرگترین شعله گاز گذاشت . همه وسایل صبحانه را روی میز چید . مانده بود برود سورن را صدا بزند ، و یا منتظر بماند خودش بیدار شود . حسی داشت که هیچ گاه در عمرش در

رابطه با برادرش با آن مواجه نشده بود و آن
حس خجالت از او بود . خجالت از سورنی که دیشب
نعره زده بود که دوستش دارد، آن هم نه در نقش
یک خواهر کوچک ، بلکه در نقش یک معشوقه .
آب جوش آمد و چایی اش را محیا کرد و باز پشت
میز نشست . دلش به خوردن نمی رفت اما می
دانست با بی خوابی دیشب ، نخوردن صبحانه مطمئناً
نمایشی از غش کردنش را در بیمارستان به اجرا می
گذارد .

به ساعت دیواری ساده آشپزخانه نگاه کرد . شش و
نیم را هم رد کرده بود و هنوز خبری از سورن نبود .
می دانست سورن هم امروز با او بیمارستان دارد و
روز عملش هم هست .

کمی بیشتر منتظر ماند و عاقبت مجبور شد برود و
صدایش بزند . پشت در اطاقش ایستاد و بدون اینکه
حتی لای در را اندکی باز کند در زد . می ترسید مثل
دیروز با صحنه دیگری مواجه شود . باز هم در زد .

- سورن بیدار شو .

با نشنیدن صدایی با مشت و حرص به در کوبید که
او انقدر راحت و تخت خوابیده که نه میل به بیدار

شدن دارد و نه صدایی می شنود. بار دیگر مشت به
در کوبید و صدایش را بلند کرد .
- سورن سورن
- هوم ؟
- بیدار شو دیگه یه ربع به هفته .
- خیلی خب بیدار شدم.
جانان حرصی زیر لب فوشی نثارش کرد و سمت
آشپزخانه رفت .

part143#

جانان حرصی زیر لب فوشی نثارش کرد و سمت
آشپزخانه برگشت . دلش می خواست بی خیال سورن
شود و خودش صبحانه اش را بخورد و به بیمارستان
برود . اما نتوانست ، یعنی احساسات خواهرانه اش
نگذاشت سورن بی صبحانه و گشنه به بیمارستان
بیاید . با اینکه از او بی نهایت عصبانی ، حرصی بود و
از آن احساس عجیب و قریبش خجالت زده بود ، اما
با این احوال نتوانست نسبت به او بی تفاوت باشد .
پشت میز نشست و لقمه کوچکی برای خودش
گرفت . لیوان چایی هم برای خودش و سورن ریخت
. درست همانند دیروز .

- سلام صحبت بخیر .

جانان با شنیدن صدای سورن زیر چشمی نگاهی به او انداخت. می خواست عادی باشد و عادی رفتار کند اما مگر می شد ؟ نمی توانست . سخت بود . کسی که جلوییش نشسته بود ، سورنی بود که بازی کردن جلوییش از هر کاری سخت تر بود .

- سلام صبح بخیر .

سورن آن طرفِ میز مقابلش نشست و نگاهی به او که سر به زیر و آرام و اندکی هم بی میل صبحانه اش را می خورد نگاه انداخت . با دیدن چشمان سرخ جانان قلبش فشرده شد و اخم نامحسوسی روی پیشانی اش نشست . راحت توانست بفهمد جانانش دیشب حتی برابر یک ثانیه هم پلک بر هم نگذاشته ، البته خودش هم نزدیک های ساعت 3 بود که خوابش برده بود .

- خوبی ؟

جانان نگاهی کوتاهی به او انداخت .

- آره .

- دیشب نخوابیدی ؟
جانان معذب در جایش تکانی خورد و نگاهی را به
سرعت به نان های مقابلش دوخت و خودش را
مشغول لقمه گرفتن نشان داد . حتی اگر به دروغ می
گفت پلک هایش را دقیقه ای بر هم گذاشته ،
چشمان سرخش راحت می توانست کلامش را تکذیب
کند و لویش بدهد . برای همین سکوت اختیار کرد .

- می خوام بیمارستان نیای ؟
- مرخصی ندارم .
- خب من می تونم زنگ بزنم برات مرخصی بگیرم .
- نمی خوام سره زبونا بیفتم .
سورن اخمش را نمایان تر کرد .
- یعنی چی ؟ چه ربطی داره ؟

جانان باز سر بالا آورد و نگاهی کرد . نمی دانست
چگونه باید توضیح دهد هر کجا که او پا می گذارد
مرکز توجه تمام دختران کادر پرستاری و پزشکی می
شود ، و حالا اگر می خواست به بیمارستان زنگ بزند
و به صورت اختصاصی مرخصی برایش بگیرد ، از
فردا تمام توجه هات سمت او جلب می شد و باید
منتظر نگاه ها و پچ پچ کردنای خاله زنک های

بیمارستان می ماند که دکتر سعادت شخصا زنگ زده
برای جانان کوکبی مرخصی گرفته.
- تو بین جمع دخترا نیستی از چیزی خبر نداری .
اما سورن زرنگ تر از این حرف ها بود که منظور
جانان را نگیرد . لبخند مغرورانه ای نم نمک جای
اخم هایش را گرفت.

- نمی دونستم تا این حد بین جمع دخترا محبوبم . می
دیدم چند نفری تو بیمارستان خود شیرین بازی های
حال بهم زنی از خودشون در می یارن ولی نمی
دونستم جمعشون تا این حد بزرگه .
جانان با اخم نگاهش کرد .
- از ذوق پس نیفتی .
- دیگه جذابیتیه . دسته من که نیست . حالا خوبه
همین شماها من و به خشن بودن و سختگیر بودن
معروفم کردید ، وگرنه از سر و کولمم بالا می
رفتید . هر چند به نظر خودم من عادی ام . نه
خشنم ، نه سختگیر .

part144#

جانان باز با اخم نگاهش کرد .

- اینا رو برو به کسایی بگو که نه دانشجوت. بودن ،
نه چند واحد کارورزی زیر دستت رد کردن. هر چی
در مورد می گن درسته.

سورن با همان لبخند مغرورانه اش روی میز به
سمتش خم شد .

- خدا و کیلی تو زیر دست من اذیت شدی ؟
خوب توانسته بود ذهن جانان را از قضایای دیشب
منحرف کند و حواسش را به سمت و سوی دیگری
بکشاند .

- کم نه . تمام هفته هایی که امتحان تو رو داشتم
جزو بدترین روزای عمرم بود. یادم نمی یاد من
روزی امتحان تو رو داشته باشم و من شبش تونسته
باشم دو دقیقه پلک رو هم بزارم . تو بیمارستان هم
که فرقی با شمر ابن زلجوشن نداشتی . از ترس اینکه
تشخیص اشتباه بدم و بعد تو با اون اخمات به جونم
بیفتی ، نه می خوابیدم ، نه می خوردم . فقط می
خوندم که تو تشخیص پایین ترین درجه اشتباه و
داشته باشم . من تو دوران دانشجویم فقط با 3 تا
استاد به مشکل خوردم. یکی با اون شکوهی
خدانشناس ، یکی هم با تو ، یکی هم با دکتر ایزدی .
و گرنه بقیه اوکی بودن .

- با مامان که دیروز داشتم تلفنی حرف می زدم می گفت ، جانان که اهل درس خواندن نبود ، اگر زنده بود ، دیپلم می گرفت باید می نشست تو خونه تا براش خواستگار بیاد ، شوهر کنه بره. خبر نداره ، اون دختری که خرداد نمره نمی آورد و مجبورم می کرد تو تابستون باهاش سر و کله بزنم که لااقل یه 12 ناقابل تو شهریور بیاره ، شده پزشک . دختری که تو دوران مدرسه اش کارنامه هاش یه قبولی خرداد به خودش ندیدن حالا شده دانشجوی برتر دانشکده پزشکی ، شده پزشکی که پایه پای من جلو می یاد و کنارم تشخیص می ده . اونم با کمترین ضریب خطا . بفهمه کلی ذوق می کنه. .

درون اتاقش رو به روی آینه ایستاده بود و سعی در بهتر کردن سر و وضع قیافه و ظاهر آشفته اش داشت و مجبور شد زمان بیشتری برای آرایش چشمان پف کرده و سرخش و آن پوست رنگ پریده اش بگذارد و صدای سورن را در بیاورد .
- جانان کجایی پس ؟ هفت و رבעه . هشت باید انگشت بزنی .

رژ لب را به سرعت روی لبان بی رنگ و رویش
چرخاند و عجله ای لبانش را روی هم مالید و سمت
تخت رفت و کیفش را چنگ زد و از اطاق خارج شد
.

صدای باز شدن چفت درهای پارکینگ را از داخل
خانه شنید و به قدم هایش سرعت بخشید . کفش
هایش را پوشید و در شیشه ای را با کلید روی در
قفل کرد و سوار ماشین شد و سورن نگاهی به او
انداخت .

- چقدر طولش دادی .

- بریم بریم .

وارد بخش مراقبت های ویژه شد و زیر لب خدا را
شکر کرد که با این بی حالی و خستگی از دیشب مانده
بر تنش ، قرار نیست به بخش رود و با ترکاشوند سر
و کله بزند .

لباسش را تعویض کرد و موبایلش را در جیبش
گذاشت و سمت پذیرش رفت .

part145#

- سلام صبحت بخیر .

منشی پذیرش در حالی پرونده بیماران را جابه جا می کرد با لبخند سر سمتش چرخوند.

- سلام عزیزم . صبح تو هم بخیر.

- دوتا پرستار دستیارم اومدن ؟

- الاناست که پیدااشون شه.

- اشکال نداره . من می توئم سری به مریضام بزنم تا اونا هم بیان .

بالا سر 6 بیمارش رفت و پرونده هر کدامشان را برداشت و ضربان قلب و فشار خونشان را چک کرد و ساعت چکاپ اولیه را نوشت .

چند بیماری هم بودند که به درخواست پزشکان متخصص اشان باید یک روز در میان ازشان آزمایش خون می گرفتند . دستور آزمایش خون و تزریقات را روی پرونده نوشت تا پرستارها انجام بدهند.

نزدیکی های ظهر بود و جانان روی صندلی نشسته بود و خستگی رفع می کرد . سکوت آرامش بخش CCU را دوست داشت ، اما انگاری چشمانش زیادی شور بود که یکی از پرستارها سمتش دوید .

- کوکبی بلند شو بلند شو

جانان لیوان چایی اش را لبه پیشخوان پذیرش گذاشت و پشت سر پرستار به سمت یکی از چادرها

دوید و وارد شد . پرستار دوم را هم بالا سر بیمار که با وحشت ایستاده بود دید .

جانان به مانیتور بالای سر بیمار که ضربان قلبش را نمایش می داد نگاه کرد و اخمی از نگرانی کرد .
- این چرا اینجوری شد ؟ من که صبح چکاپش کردم خوب بود .

به ضربان قلبش که تاکی کاردی (زمانی که ضربان قلب بیش از حد نرمال بالا می رود) شده بود نگاه انداخت و سمت پرونده چرخید و بی هیچ وقفه ای به سرعت پرونده را از نظر گذراند .
- جراحش کی بود ؟

- دکتر سعادت .

- سریع پیجش کنید .

نگاه به ضربان قلبی که خودش سه ساعت پیش ساعت زده بود کرد ، ضربان قلبش زیاد پایین نبود اما تاکی کاردی هم نشده بود .

ثانیه بعد صدای منشی در تمام بیمارستان پخش شد .

- دکتر سعادت دکتر سعادت لطفا به CCU
دکتر سعادت دکتر سعادت لطفا به CCU

جانان پرونده را ورق زد و به صفحه تزریقات و داروهای تجویزی اش نگاه انداخت و به سرعت نگاهی روی واحدهای تزریق شده چرخ خورد .
با دیدن تزریق دیلتیازم در دو ساعت پیش و افزایش واحد تزریقی پرونده را لبه تخت انداخت و به سمت پاهای بیمار رفت و ملافه را از روی پاهایش کنار زد و با دیدن مچ پای ورم کرده ، نفسش برید و با ترس سرش را بالا آورد .

- دکتر سعادت دستور افزایش واحد دلتیازم و داده ؟

پرستار با وحشت نگاهی کرد و ناگهان زیر گریه زد و جانان را بیش از پیش شوکه کرد .
جانان عصبی از گریه پرستار صدایش را بلند کرد .
- با توام .

- نه صبح دستور دادید ازش آزمایشا رو بگیرم آزمایش گرفتم ، اما بیمار گفت سر گیجه داره و حالت تهوع منم ، منم به خدا فقط 1 واحد اضافه کردم.

جانان از خریت پرستار نفس کم آورده بود . با چشمانی گرد شده خیره پرستار شد .
- تو چه غلطی کردی ؟

و بعد صدایش را بلندتر کرد .

- پس چی شد دکتر سعادت ؟
منشی به سرعت سمت چادر دوید و او هم وارد
چادر شد و کنار پرستار که از ترس و گریه به لرز
افتاده بود ایستاد.
- بدبختی تو اطاق عمله هنوز . زنگ زدم پایین . گفتن
چند دقیقه دیگه عملش تموم می شه.

part146#

- لعنتی .
با به صدا درآمدن آلام خطر مانیتور و روشن شدن
چراغ های هشدار مانیتور ، جانان وحشت زده به
خط سفید و صاف روی صفحه نگاه کرد .
- دکتر کشیک و صدا کنید .
- اونم همین الان رفت دستشویی . خیلی زود خودش
و بخواد برسونه پنج دقیقه دیگه است .
جانان نگاهی به منشی انداخت و به شانس گندش
لعنت فرستاد . دستگاه دفیبریلاتور (دستگاه شوک
الکترونیکی) را با حرکتی سمت خودش کشید و دسته
هایش را بلند کرد و سمت پرستار گفت.
- ژل بریز .

پرستار دوم روی دسته ها ژل ریخت و جانان دسته ها را روی هم مالید . هرگز این کار را در شرایط واقعی آن هم تنها و در غیاب پزشک ارشد ، انجام نداده بود.

- سینه رو لخت کن.

دستان خودش هم از ترس و استرس به لرز افتاده بود و حس می کرد فشارش پایین افتاد . پرستار اول هنوز دست جلوی دهانش گرفته بود و بلند بلند حق حق می کرد .

جانان عصبی برای بار دوم صدایش را بلند کرد .

- می گم سینه رو لخت کن. نمیشنوی ؟

پرستار همان طور حق حق کنان با دستان لرزانش سینه را لخت کرد .

- شارژ 160

- شارژ شد .

دسته ها را روی سینه گذاشت و بیمار با شوک کمی از تخت کنده شد و بالا آمد و باز روی تخت ، لخت افتاد .

- شارژ 200 .

- شارژ شد .

دوباره دسته ها را روی سینه گذاشت و خدا را زیر لب صدا زد و به خط صاف مانیتور را بار دیگر نگاه انداخت .

- لعنتی شارژ 260

- شارژ شد .

- چی شده ؟

بهترین اتفاق سر رسیدن سورن بود و ثانیه بعد راه افتادن ضربان قلب بیمار .

جانان به او نگاه کرد. هیچ وقت تا این حد از سر رسیدن سورن خوشحال نشده بود.

- اول برادی کاری ، بعد سنکوپ .

سورن با تعجب و اندکی اخم سمت بیمار خم شد و پلک بیمار را پایین کشید .

- پرونده رو بده ببینم .

جانان پرونده را که روی تخت انداخته بود و به سرعت برداشت و سمت او گرفت .

سورن نگاهی به ساعات چکاپ ها انداخت و برای اطمینان فشار خون و ضربان قلب روز قبل را هم چک کرد .

- فعلا دو واحد هیدروکلروتیازید بزن ، ضربان نظم بگیره ببینم چی شده .

جانان به پرستار نگاه کرد و اشاره کرد
هیدروکلروتیازید را آماده کند و بیاورد.
سورن سر در پرونده از چادر خارج شد و جانان هم
پشت سرش .

- فقط فقط به اتفاقی افتاده .
سورن با اخم سرش را برای ثانیه ای بالا آورد و نگاه
به صورت مضطرب جانان انداخت و دوباره سر در
پرونده کرد .

- چه اتفاقی ؟ اگر در مورد بیمار نیست ، بهتره
بزاریش برای بعد .

- نه ، در مورد همین بیماره پرستار به
اشتباهی کرده .

سر سورن آرام با اخم های در هم فرورفته تری بالا
آمد و جانان با دیدن اخم هایش فاتحه پرستار خاطی
را خواند. منشی هم با دیدن اخم های سورن با ترس
به جانان نگاه انداخت.

part147#

_ منم صبح فشار خون و ضربان رو همون جوری که
دستور داده بودید چک کردم. همه چیز نرمال و
خوب بود ، به پرستار گفتم آزمایش خون بیماره

بگیره اونم انجام داد که بیمار مثل اینکه بهش گفته سرگیجه و حالت تهوع داره اونم سورن عصبی با اخم هایی که لحظه به لحظه در هم رفته تر می شد نگاهش کرد و منتظر ادامه جمله جانان شد . مردمک های آبی اش باز داشت طوفانی و تیره و تاری می شد.

- دوز دیلتیازم و خودش یه واحد بالا برده که مثلاً فشار خون و پایین بیاره تا سرگیجه بیمار برطرف شه .

- از کجا متوجه شدی ؟

- مچ پای بیمار ورم کرده ، برادی کاردی هم که شده بود . دوز دیلتیازم و چک کردم دیدم بالا رفته . فکر کردم شما خواستید بالاتر تزریق بشه ، اما بعد فهمیدم کار خود پرستار بوده.

- سورن با قدم های بلند و سریع باز بالا سر بیمار برگشت و پتو را از روی پاهای بیمار کنار زد . جفت پاهای بیمار ورم کرده بود و بالا آمده بود.

- کدوم پرستار ؟

جانان نگاهش کرد. می دانست یا این اخم ها و عصبانیت ها باید کار پرستار را تمام شده بداند .

- گفتم کدوم پرستار ؟

- تقوی .

- کدومه ؟

جانان به گوشه بخش اشاره کرد .

- همونی که گوشه ستون پذیرش نشسته داره گریه می کنه.

سورن عصبی و خشمگین با قدم های بلند و کوبان از چادر خارج شد و سمت جایی که جانان اشاره کرد ، رفت و پرستار را لرزان و حق حق زنان نشسته بر روی صندلی پذیرش دید .

- همین الان تو و کوکی می یاین دفترم..... همین الان .

- دکتر.

سورن عصبی سمتش خم شد . هیچ کسی جرعت جیک زدن و نزدیک شدن به سورن را نداشت .

- فقط کافیه یه دقیقه دیر کنی تا خودت و پرونده ات و باهم بفرستم کمیته انضباطی .

و رفت و پرستار با شدت بیشتری به گریه افتاد . جانان نگاهش کرد و دست زیر بغلش انداخت و بالا کشیدش .

- بلندشو که هم خودت و تو در دسر انداختی هم من و . بلندشو که بدبختمون کردی . من بهت گفتم تغییر واحد بدی ؟ من فقط بهت گفتم آزمایش خون

بگیر و تزریقات و طبق واحدای مشخص شده انجام بده .

به زور بلندش کرد و سمت دفتر سورن رفتند و منشی سورن با دیدن جانان از جایش بلند شد .
- چه خبر شده کوکبی ؟ سعادت عین شیر زخمی رفت داخل دفترش .

جانان استرس گرفته تنها سر تکان داد .
- فقط دعا کن خدا بهمون رحم کنه .
جانان در زد و با بفرمایید سورن در را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا پرستار وارد شود و بعد هم خودش .

سورن با عصبانیت و خشمی مهار نشدنی خیره پرستار شد و پرستار جرعت بالا آوردن سرش حتی برای ثانیه ای نداشت و تنها همانطور سر پایین حق می کرد .
- بهتره این گریه ات و نگه داری برای بعده ها خانوم که لازمت می شه . شما سمت چیه ؟
- پرستار .
- پس پزشک معالجش نبودی .

با سکوت و حق حق پرستار صدای فریاد سورن بلند شد و شانه های جانان از ترس بالا پرید و با چشمان وحشت زده و ترسیده خیره سورنی شد که انگار قرار بود بد بلایی سر پرستار در بیاورد .

حس می کرد فشار خون خودش هم پایین افتاده و الان هاست تا اشک او هم از شدت استرس و ترس از سورن و استیصال از شدت سرگیجه اش در بیاید .

- وقتی سوال می پرسم جواب می خوام خانوم .
- بله بله من معالج نبودم .
- پس غلط کردی با جون بیمار من بازی کردی . اون مریض تازه 4 روزه عمل شده اگر می مرد و بر نمی گشت می خواستی چه غلطی کنی ؟ سرت و برای من پایین ننداز جوابم و بده .
- ببخشید دکتر غلط کردم غلط کردم اشتباه کردم شما ببخشید
- برو بیرون خانوم تا تکلیفت و مشخص کنم .

جانان تماما نگاهش از استرس قفل روی سورن بود و اخم های درهمش . خواست پشت سر پرستار آرام خارج شود که صدای بم و عصبی سورن متوقفش کرد .

- تو بمون کوکبی .

جانان با ترس برگشت و نگاهش کرد . پرستار هم بیرون رفت و در را بست .

part148#

- وقتی خواست تزریق کنه ، چرا جلوش و نگرفتی ؟
- به خدا به من چیزی نگفت سورن . به جون بابا
راست می گم. من همه چیز و براش واضح توضیح
دادم و نوشتم حتی اون برگه رو هنوز دارم . من تمام
دوزهای تزریقی رو کامل و واضح براش نوشتم . من
کاری نکردم .اون خودسر بلند شده تمامه این کار رو
انجام داده .
دست به سرش گرفت و پلک هایش را بست حس می
کرد سرگیجه اش بیشتر شده . سورن نگاهش کرد و
از پشت میز بلند شد و سمتش رفت .

- خوبی ؟
بازوی جانان را گرفت و روی مبل نشاندش .قندی از
روی قندان روی میز برداشت و جلوی لبان جانان
گرفت .
- دهنتم و باز کن و این و بخور .

جانان ترسیده در حالی که آماده به گریه افتادن بود ،
نگاهش کرد .

- من نمی دونستم . نمی دونستم به خدا .
- خیلی خب . این و بخور تا پس نیوفتادی .

جانان بغض کرده لبانش را اندکی باز کرد و سورن
بالای سرش خیمه زد و انگشتش با لبان جانان تماس
پیدا کرد و ثانیه ای بعد شیرینی قند بود که در دهان
جانان حس شد.

- نمی دونم این چه کاری بود که دختره احمق انجام
داد .

جانان با همان ترس در چشمان سورن که هنوز بالا
سرش خیمه زده بود نگاه کرد و ملتمسانه مچ دستش
را گرفت .

- حالا چی می شه ؟ من هر کاری تونستم کردم . به
خدا هر کاری از دستم بر می اومد انجام دادم
سورن .

سورن جلوی پایش روی پنجه پا نشست و بازوان
لاغر جانان را گرفت و آرام فشار داد .

- همینکه خدا رو شکر بیمار برگشت به نفعته . اگر
بیمار زیر دستت از دست می رفت ، برات می شد

پیرهن عثمان . البته حالا باید منتظر نظر کمیته باشیم

- وایای کمیته ؟

ناتوان از کنترل بغضش به گریه افتاد و سورن متاثر و ناراحت نیمخیز شد و جانان را سمت خودش کشید و در آغوشش گرفت و سر جانان را به سینه اش چسباند و جانان ترسیده روپوش سفید سورن را چنگ زد و همچون کودکی بی پناه خودش را در آغوشش پنهان کرد و گریه کرد .

سورن پشت شانه هایش آرام ضربه ای زد .
- من هر کاری بتونم برات انجام می دم جانان . نگران نباش .

جانان یکدفعه ای عقب کشید و ترسیده با چشمانی که مظلوتر نشانش می داد ، خیره دو گوی اقیانوسی هنوز طوفانی سورن شد .

- بابام بابام سورن . می فهمه بهش دروغ گفتم .
می فهمه مسافرت نرفتم و اینجا موندم .
سورن اخم کرده نگاهش کرد .

- الان وقت فکر کردن به ناراحت شدن یا نشدن دکتر کوکبیه نیست . الان به تنها چیزی که باید فکر کنی کمیته است .

- خدا لعنتت کنه دختره احمق . خدایا این چه بدبختی بود نصیبم شد .

- جانان باور کن من فکرش و نمی کردم بتونی بیمارم و برگردونی . اما تو این کار رو کردی ، اونم تنهایی . این برات یه امتیازه.

- من ترسیده بودم . پرستاره حرفی نمی زد که چه غلطی کرده ، وقتی هم برادی کاردی شد بیشتر وحشت کردم . آخه من لحظه به لحظه فشار خون و ضربانش و چک می کردم . ترسیده بودن زیر دستم از دست بره و بمیره و منم نتونم کاری براش بکنم . چندبار پیجت کردن گفتن اطاق عملی ، دکتر نقوی هم دستشویی بود . به خدا من هر کاری تونستم براش کردم .

- کارِ تو خوب انجام دادی . اگر بیمار من زنده است به خاطر احیاء تو هستش .

- اگر پروانه طبابتم و باطل کنن چی ؟

- این فکر اچیه که می کنی ؟ شاید یه توبیخ کتبی تو پروندت بره ، شایدم اصلا به یه توبیخ شفاهی قناعت کردن . اما ابطال پروانه نه .

- آخه آخه من بدون اجازه تو

تزریقم داشتم یعنی مجبور شدم . این و چی کارش کنم ؟

سورن ناخوداگاه اخم هایش در هم رفت و نگرانتر نگاهش کرد .

- چی تزریق کردی ؟

- آتروپین زدم و 10 میل آنفوزین وریدی . من می دونم بدون اجازه تو حق تجویز ندارم . اما اون داشت می رفت .

- کار درست و انجام دادی . اگر اون زنده است به خاطر اقدامات مثبت و به موقع تو هستش . بالاخره اون همه درسی که خوندی یه جا به دادت رسید . فعلا برگرد سره کارت تا جلسه تشکیل بشه . نگرانم نباش . من کنارتم .

part149#

- آبروی بابام و بردم .

سورن حرصی از توجه هات بیش از اندازه جانان به محمد آقا ، نگاهش کرد . حرص می خورد انقدر که جانان به فکر این پدر قلابی است ، به فکر هیچ بنی بشری نیست . از حرصش می خواست بهش بتوپد ولی با دیدن وضعیت آشفته جانان دندان بر جگر گذاشت و ساکت ماند.

جانان به بالا برگشت و وارد CCU شد .
با ورودش سه چهار نفری روی سرش ریختند و هر
کسی سوالی پرسید . منشی با اخم نگاهشان کرد .
- چتونه ؟ یکی یکی . نمی بینید حال خودش خوب
نیست ؟

و بعد سمت جانان که بی حس و حال روی صندلی
نشسته بود و خیره به سمت و سویی بود ، چرخید و
نگاهش کرد و پرسید :

- چی شد کوکبی ؟ دکتر سعادت چی گفت ؟
- باید امروز منتظر کمیته نظام پزشکی باشیم .
پرستار دوم دستیار جانان گفت :
- این دختره هم خودش و بدبخت کرد هم این بنده
خدا رو . من قبلا هم دیدم که تو بالا پایین کردن دوز
داروها دست می بره . من چندین بار بهش گفتم
نکن ، ولی خب گوش نمی داد و می گفت می دونه
داره چی کار می کنه .

جانان عصبی همچون شیرهای ماده زخمی از جایش
برخواست .
- کجاست ؟

- تو اطاق رست داره گریه می کنه .
بی حرف با قدم های بلند سمت اطاق رست رفت و
یک ضرب در را باز کرد و وارد شد .

- تو کی هستی که فکر می کنی حقه بازی با جون آدما
رو داری ؟ می دونی با آینده کاری من چی کار کردی ؟
الان باید منتظر جلسه کمیته باشم که یا از طبابت
خلع بشم یا تو پرونده پزشکیم توبیخ درج بشه
تو چند سال از من بزرگتری ؟ 4 سال ؟ 5 سال ؟ ولی
اندازه یه بچه 10 ساله هم عقلت نرسید که با کاری
که داری می کنی زندگی 2 نفر و غیر از خودت داری
به بازی می گیری . اگر می مرد چه غلطی می خواستی
بکنی ؟ اگر نمی تونستم برش گردونم چه غلطی می
خواستی بکنی ؟ آره زار بزن. زار بزن چون خوب
تونستی بدبختمون کنی .
و از اطاق خارج شد .

ساعت های 4 بود که به CCU زنگ زدن و هم جانان
و هم پرستار خاطی رو به دفتر مدیریت بیمارستان
احضار کردند .

جانان مضطرب و مشوش قدم برمی داشت و حس می
کرد در این تابستونی که دمای هوا به بالای 40 درجه
رسیده است ، او احساس سرمای شدید می کند و
حس می کند دست و پاهایش از شدت سرما دیگر نه
جانی دارند و نه حسی .

جلوی دفتر مدیریت که رسید بسم ا.. گویان در زد و وارد شد و پشت سرش هم پرستار وارد شد .
با ورودش چشمش به شش نفری افتاد که دور میز چوبی بزرگی نشسته بودند . از جمله سورن و یکی از اساتید خودش و رئیس بیمارستان و چند نفری که تنها قبلا نامی ازشان شنیده بود و نمی شناختشان .
رئیس بیمارستان به دست به انتهای میز اشاره کرد تا بنشینند و جانان از خدا خواسته در حالی که قلبش از استرس و ترس در حال انفجار بود ، خودش را روی نزدیک ترین صندلی پشت میز رها کرد و نشست .

- دکتر سعادت توضیح کامل و کلی از مشکلی که در CCU ایجاد شد ، دادن و از شما هم می خوام توضیح کامل به همراه جزئیاتش به ما بگید خانم کوکبی .
جانان نگاهی به سورن انداخت . تنها دلخوشی اش در اینجا حضور سورن بود و بی نهایت دلش می خواست کنارش می رفت و کنارش هم می نشست و دو دستی دستش را بگیرد و بفشرد تا راحت تر بتواند بر این اضطرابش غلبه کند و راحت تر بتواند پاسخگوی افراد مقابلش باشد .
با زبانش لب های خشک شده اش را تر کرد و گفت :

- من هر صبح وظیفه دارم ، ضربان قلب و فشار خون و ECG تمام بیمارام و چک کنم و بنویسم و ساعت بزنم . اون بیمار رو هم سر زدم . ضربان قلب نرمالی داشت ، اما اواسط ظهر بود که پرستار دوم و دیدم که سمتم می دوه و صدام می زنه . بالاسر بیمار که رفتم دیدم آریتمی شده و علائم برادی کاردی داره . تعجب کردم چون همونجور که گفتم ضربانش ساعات پیش نرمال بود..... پرونده رو چک کردم و چیز قابل توجه ای ندیدم . بیمار رو یه بار معاینه کردم . دور مچ پاش ورم کرده بود و خبر داشتم بیمار دیلتیازم دریافت می کنه اما می دونستم دریافتیش انقدر نیست که موجب چنین مسئله ای بشه . دوزهای دریافتی رو نگاه کردم و چیز خاصی ندیدم تا اینکه پرستار دوم گفت که این خانم خودش به خاطر شکایت بیمار از حالت تهوع و سر گیجه دوز دیلتیازم رو بالا برده اونم بدون اجازه از پزشک معالجش .

part150#

رئیس بیمارستان نگاه به پرستار انداخت .

- این خانم درست می گه ؟
- من فقط می خواستم کمکش کنم . اون فشارش بالا رفته بود . خواستم پایین بیاد . من نمی خواستم بلایی سرش بیارم . نمی خواستم .
- و باز به گریه افتاد و سوراخ با عصبانیت و خشم به پرستار نگاه کرد . او بر سره جان تمام بیمارانش تعصب داشت و حساس بود .
- تو الان می دونی ما باید به خانواده بیمار این مسئله رو بازگو کنیم و خانواده بیمار حق شکایت از ما رو دارن ؟ از این مسئله خبر داری ؟ خانم کوکبی شما می تونید ادامه بدید .
- من بالا سره بیمار بودم و دکتر سعادت رو پیچ کردن ، اما ایشون تو اطاق عمل بودن و دکتر کشیک هم اون لحظه حضور نداشتن .
- الان حال بیمار چگونه دکتر سعادت ؟
- هنوز آریتمیه ولی احتمالا تا فردا با توجه به داروهای دریافتی بهتر می شن . فقط یه مسئله اینجا وجود داره و اون هم حضور این خانمه که برای بیمارستان سرتاپا خطره . این خانم مثل اینکه بار اولش هم نبوده که برای بیمار چنین تجویزاتی می کرده.

جانان تنها با همان قلب کوبنده و دست و پای سرد و سرگیجه ای که از طی کردن این لحظات پر استرس به جاننش افتاده بود ، پلک هایش را ثانیه ای بست .
حس می کرد گوش هایش هوا گرفته اند که صداها کم کم دارند تغییر می کنند .

چشمانش را که باز کرد ، نگاه سورن را با همان اخم های درهم و نگران روی خودش دید. می دانست برای سورن همانند کتاب بازی است که حتی با یک نگاه می تواند او را بفهمد و بخواند .
- خب با توجه به تخلف پرستار کشیکه اول مبنی بر تزریق و تغییر در واحد داروهای دریافتی بیمار ، آن هم بدون مشورت و اجازه از پزشک معالج بیمار و همچنین بدون نظر خواهی از دستیار ارشد یعنی خانم کوکبی ، ایشون با توجه به رای کمیته نظام پزشکی خانم پرستو نظری که در بیمارستان در بخش CCU پرستار بودند ، از کار لغو و از بیمارستان اخراج می شوند و با توجه به وضعیت بیمار و تخلف ایشون ، خانم پرستو نظری دیگر قادر به کار در هیچ بیمارستان و کادر درمانی در این کشور نمی باشند و در صورت دیدن اشتغال ایشان در طب پزشکی ، ایشان خلاف قانون عمل کرده و به دادگاه کیفری

نظام پزشکی فرستاده می شوند. خانم جانان کوکبی با توجه به احوال و توجه به پرستار زیر دست اول ، و همچنین تزریق دارو بدون مشورت و اجازه پزشک معالج بیمار ، ایشان باید توبیخ کتبی در پرونده و درج در تابلو اعلانات و همچنین مجله بیمارستان شود .
جانان با دست میز را گرفت ، حس می کرد اطاق دور سرش می چرخد . آبروریزی بیش از این امکان نداشت ، رئیس کمیته ادامه داد :

- اما به دلیل اقدام موثر ایشان و همچنین این قانون که پزشک غیر می تواند در مواقع اورژانسی با توجه به سطح علمی خود اقدام به درمان نماید ، ایشان تبرعه و همچنین با توجه به بازگرداندن بیمار ، کمیته تنها به تذکر و توبیخ شفاهی بسنده کرده و از توبیخ کتبی صرف نظر می کند.

سورن در دل خوشحال بود که اتفاق بد و جبران ناپذیری برای آینده پزشکی جانان نیفتاد . اما می توانست شدت حال خراب جانان را حس کند و می دانست با این حال او هر لحظه ممکن است جانان نقش بر زمین شود و انگار مدیر کمیته هم حال بد او را فهمیده بود که پرسید :
- حالت خوبه خانم کوکبی ؟

جانان نگاهش کرد ، حتی توان لبخند زدن هم نداشت . فقط حس می کرد کله دفتر دور سرش به چرخ افتاده بود . فقط می خواست از این محیط خفقان آور بیرون برود و فرار کند .

- بله . فقط می تونم برم ؟

- بله خانم بفرمایید دکتر سعادت لطفا شما هم این اتفاق رو با خانواده بیمار در میون بزارید . اونا حق دارن که بدونن .

- بله حتما .

جانان بی حال و زمزمه مانند با اجازه ای گفت و خواست بلند شود اما نتوانست . نه دستانش توان داشت تا به دسته های صندلی فشار آورد و بلند شود و نه انگار زانوانش جانی برای تکان خوردن داشتند . با هزار جان کندن از جایش برخواست و با قدم های نامیزون به سمت در دفتر رفت و خارج شد و تا لحظه آخر نگاه نگران سورن را دنبال خودش کشید .

سورن به سرعت از جایش برخواست .

- من برم دکتر فتاح . کاری با من ندارید ؟

- نه پسر ، بفرمایید .

و سورن بی توجه به بقیه از دفتر با قدم های بلند خارج شد .

طبقه نهم قسمت مدیریت و بانک و قسمت اداری
بیمارستان بود و این قسمت نسبت به مابقی طبقات
خلوت تر به نظر می رسید .

با قدم های بلند سمت جانان که دست به دیوار
گرفته بود و با قدم های کوتاه و نامیزون راه می رفت
، دوید و کنارش قرار گرفت و سرش را سمت
صورت او خم کرد .
- حالت خوبه جانان ؟

جانان با شنیدن صدای سورن سرش را بالا آورد و
نگاهش کرد . احساس می کرد الان که سورن کنارش
قرار گرفته دیگر در امنیت مطلق است . سورن با
دیدن حال او دست زیر بازویش انداخت .
- حالم .. حالم .. بده .. سرم .. گیج .. می ره .
- بیا ... آهسته بیا . فقط تا دفترم تحمل کن .
- حالم ... حالم داره بهم می خوره .

part151#

زانوانش لرزید و زانو خم کرد . داشت می افتاد که
سورن به سرعت دست زیر بغلش انداخت و بالا
کشیدش و با قدم های آهسته به سمت سرویس
بهداشتی کشیدش و جانان تا سرویس بهداشتی را دید

در دستشویی را یک ضرب باز کرد و خم شد و هر چه از صبح خورده بود را بالا آورد . ناتوان دست به دیوار گرفت و دوباره داشت می افتاد که اندفعه سورن پشت سرش قرار گرفت و دست دور کمرش حلقه کرد و او را از پشت به خود چسباند و جانان باز کمر خم کرد و بالا آورد .
جانان از فشاری که به سرش آمده بود ، به حق حق افتاد و سورن با همان اخم های درهمش سر سمتش کشید .

- خوبی ؟

- آ..... آره .

و شلنگ آب را برداشت و دور تا دور دستشویی گرفت و تمیزش کرد . دستانش یخ کرده بود و به لرزه افتاده بود . سورن بلندش کرد و سمت روشویی بردش و مقنعه اش را از سرش در آورد و جانان بی حال اعتراض کرد .

- الان یکی می یاد .

- کس زیادی این طبقه رفت و آمد نداره .

و شیر آب را باز کرد .

- سرت و یه ذره خم کن .

جانان بی حال سرش را خم کرد . از داخل آینه تمیز سرویس بهداشتی به راحتی می توانست سورنِ عصبی

را که از پشت او را به خود چسبانده بود و یک
دستش را محکم دور کمرش حلقه زده بود و با دست
دیگرش مشت مشت آب به صورتش می زد و روی
صورتش آرام دست می کشید را ببیند .

- بهتری ؟

- آره فقط سرم گیج می ره .

شیر آب را بست و جانان را تو بغلش چرخاند و با
پایین مقنعه اش صورتش را خشک کرد .

- بهت می گم بزار زنگ بزنم برات مرخصی بگیرم ،
می گی نه .

جانان بی حال به سینه سورن نگاه کرد . جایی برای
تکیه زدن می خواست و سورن او را از خود جدا
کرده بود .

- نمی خوام پشتم حرف دربیاد .

سورن عصبی غرید و سعی کرد مقنعه جانان را سرش
کند اما نه بلد بود و نه می توانست و در آخر جانان
خودش مقنعه اش را بالا کشید و درست کرد .

- غلط کرده هر کی بخواد پشتت حرف بزنه .

- حالم بده .

سورن نچی کرد و دست دور شانه اش حلقه کرد .

- تا آسانسور به من تکیه بزن .

- یکی می بینه .

سورن عصبی او را سمت خودش کشید و باز به خودش چسباند و به سمت در حرکت کرد .
- می گم این قسمت بخش اداریه . کس زیادی رفت و آمد نداره .

داخل آسانسور ایستاده بودند و جانان سرش را بی حال به سینه سورن چسبانده بود و پلک بسته بود .
آسانسور که به طبقه دوم رسید ، سورن دستش را از دور جانان آزاد کرد .

- فقط تا دفترم طاقت بیار . بعد دیگه آزادی .
جانان با باز شدن در آسانسور بی حال خودش را از سورن جدا کرد . حس می کرد نه جان در تنش مانده و نه زوری در در پاهایش تا قدمی بردارد .
دفتر سورن نزدیک به آسانسور بود ، شاید فاصله آسانسور تا دفتر 8 متر بود یا حداکثر 10 متر ، اما حالا حس می کرد فاصله به حدی زیاد شده که حتی جانه نصف آن را رفتن هم ندارد .

این طبقه دفتر اکثر پزشکان بود و جمعیت و حضور بیماران برای ویزیت هم امر عادی به نظر می رسید .
سورن نگاهی به صورت رنگ پریده اش کرد و عصبی تر و نگرانتر شد .

- می خوام کمکت کنم ؟

- تو برو من می یام .
- حالت
- جانان بی حال در چشمانش نگاه کرد . کم کم حس می کرد دیدش هم دارد تحلیل می رود که نمی تواند اقیانوس های طوفانی برادرش را ببیند .
- برو نمی خوام جلب توجه کنم .
- مهم نیست .
- نه ، برو .
- سورن نامطمئن نگاهش کرد و سمت دفترش راه افتاد که مقدم جلوی پایش از جا برخاست .
- مقدم کوکی اومد معطلش نکن ، بفرستش داخل .
- چشم دکتر .

part152#

نمی دانست چند ثانیه است که در دفتر قدم رو می رود و یا اصلا ثانیه هایش به دقیقه رسیده اند یا نه اما حس می کرد جانان دیر کرده . نگران خواست به سمت در دفتر برود که جانان با سری به زیر افتاده و قدم هایی ناموزون وارد دفترش شد .

با قدم های بلند سمتش رفت و در را بست و دستش
را زیر بازویش گذاشت و سمت تخته گوشه دفتر
کشاندش .

- بیا روی تخت دراز بکش .

و دست دور کمرش حلقه کرد و مقنعه اش را از
سرش خارج نمود و روی میزش انداخت و دست
سمت دکمه های روپوشش برد که جانان مچ دستش
را ناتوان گرفت و نالید :

- نه یکی می یاد .

- کسی بی اجازه وارد دفترم نمی شه . امروزم ویزیت
ندارم .

جانان بی حال دستش را عقب کشید و پایین انداخت
و سورن دکمه هایش را یکی بعد از دیگری باز کرد تا
جانان هوایی بخورد .

روی تخت درازش کرد و مچ پاهایش را گرفت و
کفش ها و جوراب هایش را درآورد و پایین تخت
گذاشت .

دستگاه فشارخونش را آورد و روی آستین جانان
بست .

- فکر کنم فشارت پایین افتاده الان زنگ می زنم
مقدم برات سرم نمک و آرام بخش بیاره ، راحت
بخوابی .

جانان ناتوان نگاهش کرد .

- باید برم CCU

سورن اخم کرده و حرصی نگاهش کرد .

- عصبیم نکن جانان ، بگیر بخواب . الان نزدیکه پنجه و تا هفت فقط دو ساعت دیگه مونده . زنگ می زnm می گم برات مشکلی پیش اومده نمی تونی امروز دیگه بیای .

- وسایلم اونجاست .

- می گم مقدم همه رو جمع کنه بیاره پایین.

جانان مضطرب و پریشان نگاهش کرد . رنگش ناجور پریده بود و لبان همیشه صورتی اش هم رنگ گچ شده بود .

- می فهمن.

سورن عصبی رویش خم شد و از آن فاصله 10 سانتی صورتش با صورت جانان ، جانان توانست اقیانوس طوفان زده چشمانش را ببیند و همین باعث شد از اخم و عصبانیت سورن بغض کند و لب برچیند .

- یه بار دیگه ، فقط یه بار دیگه جلوی من حرف از فهمیدن و نفهمیدن بقیه بزنی ، من می دونم با تو . حالا هم بخواب و چشمات و ببند و استراحت کن تا برم سرم و وسایل بیارم.

با سِرْم بالا سرش ایستاده بود و می خواست سوزن
پروانه سِرْم را به داخل بازویش وصل کند.
آستین روپوشش را خواست بالاتر بزند اما
نتوانست .

- جانان می تونی روپوشت و در بیاری ؟ نمی تونم
رگت و بگیرم.
جانان همانطور بی حال باز نالید .
- نه.

- نمی تونم سرم و وصل کنم . رو دستتم که می گی
دردت می یاد .
جانان تنها باز ناله کرد .
- نه.

سورن حرصی نچی کرد .
- می شه بگی من این و کجات بزنم ؟ بلند شو خودم
کمکت می کنم درش بیاری . هوام گرمه ، دم کرده .
در بیاری زودتر فشارت بالا می یاد .
- لباسم لباسم

سرگیجه اش بیشتر شده بود و نمی توانست خوب
حرفش را بیان کند و منظورش را برساند . نمی
توانست بگوید زیر این روپوش تنها یک تاپ بندی

نازک به تن دارد که برای گرمای هوای این روزها می پوشد بلکه بتواند گرما را طاقت بیاورد .
سورن دست زیر گردن جانان گذاشت و بلندش کرد و سعی کرد آستین دست چپش را از دستش خارج کرد که با بیرون آمدن دستش نگاهش برای لحظه ای روی تاپ بندی و شانه عریانش توقف کرد و نگاهش لرزید و خروشیدن موج عظیمی از گرما را در سرتاسر بدنش حس کرد . نگاهش ناخودآگاه و به سرعت سمت چشمان بسته جانان رفت و از بسته بودن چشمان جانان نفس لرزان شده اش را راحت و آسوده و بی صدا بیرون فرستاد و سعی کرد بر خودش مسلط باشد و نگاهش را از شانه های استخوانی و ترقوه برجسته او که بسیار برای بوسیده شدن چشمک می زد بگیرد .

part153#

روپوش جانان را درآورد و گوشه تخت انداخت .
هرگز جانان را اینچنین ندیده بود .
اخم هایش از دست نگاه از کنترل خارج شده اش در هم رفت و فوشی زیر لب به خودش داد و کش را بالای آرنج جانان محکم بست و خم شد و با دو

انگشت روی محل مورد نظرش ضربه زد . حس می کرد دستش می لرزد ، نگاهش می لرزد ، حتی نفسش هم به لرزه افتاده .

فکش را بر هم فشرد و سعی کرد ریلکس باشد و به این فکر نکند که دختر طناز مقابلش جانانش است . سوزن را جلو برد و وارد پوستش کرد و صدای نالیدن جانان بلند شد :
- آااااای ...

سورن درجا نگاهش بالا آمد و به چشمان بسته و صورت در هم رفته اش دوخت .
- ببخشید ، ببخشید تموم شد .
چسب کاغذی را روی جای سوزن زد تا سوزن داخل دستش حرکتی نکند و ثابت بماند .
جانان بی حال چشمانش را باز کرد و نگاهش را به سورنی داد که هنوز هم اخم هایش از دست خودش و حال بهم ریخته جانان در هم بود .
- حالم داره بهم می خوره
و پاهایش را از این حس جمع کرد حس می کرد الان است که دوباره بالا بیاورد . نفس های عمیق و صداداری می کشید و سعی کرد جلوی بالا آوردنش را بگیرد .

یکدفعه ای سر جایش نیمخیز شد و دست جلوی دهانش گرفت و سورن به سرعت خم شد و سطل آشغال نزدیک تخت را برداشت و جلوی دهان جانان گرفت و نگه داشت.

جانان روی تخت به پهلو نیم خیز شده بود و با هر اوقی که می زد انگار تمام عروق بدنش منقبض و درهم پیچیده می شد .

سورن نگاهش کرد و با دستش موهای بیرون آمده از کش را پشت سر جانان نگه داشت تا جلوی دهانش نیاید و جانان نفس زنان سر از سطل بیرون کشید و با صدای ضعیفی نالید :

- دستمال بده

- تموم شد ؟

- آره .

سورن سطل را به زیر تخت هول داد و سمت میزش رفت و از جعبه دستمال دو برگ کند و جانان دستش را دراز کرد که دستمال را بگیرد که انگار تازه نگاهش به بازوی برهنه و تاپ باز و نازکی که پوشیده بود افتاد که حالا با نیمخیز شدنش تمام سر و سینه اش را به نمایش گذاشته بود.

خجالت کشیده با همان ضعف و بی حالی که داشت ،
دست جلوی سینه اش گرفت و سعی کرد لااقل کمی
خودش را بپوشاند .

- مانتوم و بده .

سورن نگاهش کرد و با دستمال دور دهانش را پاک
کرد و دستمال را داخل سطل انداخت و از گوشه
تخت مانتو جانان را برداشت و مانند یک ملافه
رویش کشید تا گردنش را پوشاند و جانان آسوده از
بهتر شدن وضعیتش نگاهش آرام گرفت .

- بگیر بخواب . به هیچی هم فکر نکن . منم برم
بیرون کار دارم . در رو هم از بیرون قفل می کنم که
کسی داخل نیاد . تو هم اینجا راحت بخواب .

- الان مقدم می گه این چرا همش تو دفتر این
سعادت ولو می شه .

سورن رویش خم شد و جدی و از فاصله کم در
چشمانش خیره شد .

- یه بار بهت گفتم جانان نمی خوام حرفی از بقیه
در مورد خودمون بشنوم افتاد ؟

جانان که کمی حالش نسبت به ثانیه های قبل بهتر
شده بود با اخم از این قلدربازی ها و زورگویی های
همیشه گی سورن ابرو درهم کشید .

- برای تو که بد نمی شه همه می گن یه عاشق به
عاشقای دکتر سعادت اضافه شد .
سورن از رویش بلند شد .
- بگیر بخواب که دیگه داری چرپ و پرت بهم می
بافی .

و از دفتر بیرون زد و ثانیه بعد صدای قفل شدن در ،
در گوش های جانان نشست و جانان با بدنی سست
شده و کم کم در آرامش فرو رفته پلک بست و به
خواب رفت .

سورن با همان اخم و نگاه جدی و قدم های محکم و
پر صلابت و سینه ستبر کرده از جلو مقدم گذشت و
مقدم زیر چشمی نگاهی به او انداخت و جلو پایش به
احترام ایستاد . سورن می دانست اگر برخورد جدی و
محکم نداشته باشد ، تنها راه را برای پرسیدن سوال
درباره حضور جانان در دفترش باز گذاشته و او به
هیچ وجه به کسی اجازه نمی داد که بخواهد در مورد
مسائل خصوصی اش کنجکاوی کند . برای همین با
نگاه جدی و قدم هایی محکم از جلو مقدم گذشت و
نگذاشت مقدم برای کنجکاوی به خودش جرعتی

برای پرسیدن از دلیل حضور جانان در دفترش بدهد.

بی هدف در بخش می چرخید . هیچ کار خاصی نداشت و تنها برای راحتی جانان و راحتی خودش ، که حس می کرد دیگر هیچ چیزی در کنترل و اختیارش نیست ، از دفتر خارج شده بود . مرد بود و با کلی عشق و علاقه و در کنارش غریزه ای مردانه نسبت به معشوقش .

نمی خواست اعتماد جانان را از بین ببرد . نمی خواست باعث شود جانان کنارش احساس ناامنی کند.

مرد بود با 33 سال سن . یک عمر نسبت به غرایزش بی توجهی کرده بود . یک عمر نگاهش را کنترل کرده بود . یک عمر کلی خط قرمز جلوی خودش چیده بود تا دست از پا خطا نکند ، اما حالا به جانان که رسیده بود ، با دیدن شانه های استخوانی اش و یا استخوان برجسته ترقوه اش و یا سینه هایی که آنچنان هم بزرگ هم نبودند ، حس می کرد دونه دونه غرایزش همچون ماری عفی سر کشیده اند و خط قرمزهایش را یکی بعد از دیگری کم رنگ و کم رنگ تر می کند .

می دانست جانان زیباست . حتی در گذشته هم قبل از جراحی پلاستیکش هم چهره زیبا و ملیحی داشت و با آن سن کمش خواستگار هم زیاد داشت . حتی یادش می آمد که یکی از دوستان هم محله ایش که هم سن و سال خودش هم بود ، جانان را از او خاستگاری کرد و سورن با اینکه عصبی شده بود از اینکه حس می کرد دوستش تمام مدت دوستی اش به خواهرش نظر داشته اما منطقی برخورد کرده بود و منطقی ردش کرده بود و دلیل رد کردنش هم تفاوت سنی نزدیک 10 سالشان گفته بود .

حتی می دانست جانان زیادی طناز است و نگاه خیلی ها را به راحتی می تواند سمت خود بکشد اما هیچگاه موقعیتی پیش نیومده بود تا جانان را در چنین پوشش و ظاهری ببیند ، حتی در گذشته ها و خدا را شکر می کرد که فقط خودش است که او را این چنین دیده و قرار هم نیست کس دیگری او را اینگونه ببیند . یعنی مطمئن بود اجازه نمی دهد دست کسی به جانان او برسد . جانان اصلی ترین خط قرمزش بود .

تا ساعت هفت به این طرف و آن طرف رفت و خسته به بخش برگشت و چند بیماری که در بخش داشت را معاینه کرد. از جلوی پذیرش می گذشت که رحمتی همانند همیشه با لبخند خانمانه سلام و خسته نباشیدش گفت. انگار شیفت شبش شروع شده بود.

- سلام. ممنون. رحمتی از اون چای هات آماده داری؟

رحمتی هیجان زده لبخند پت و پهنی زد و سر تکان داد و سورن را یاد حرف جانان انداخت و عشاق ریز و درشت در بیمارستانش.

رحمتی بلافاصله فلاسک سبز رنگش را برداشت و لیوان کاغذی یکبار مصرفی را بیشتر از نصف پر کرد و قندان را کنارش گذاشت.

- بفرمایید. البته ببخشید من نمی دونم شما گل محمدی تو چای دوست دارید یا نه آخه من چندتایی برگ گل محمدی داخلش انداختم. سورن ابرو بالا داد و چای اش را برداشت و نزدیک بینی اش برد و بو کشید.
- خیلی هم عالی.

- نوش جونتون . راستی دکتر سعادت دکتر
ترکاشوند قبل رفتن خواستن بیمارتون ، همون تخت
278 رو معاینه کنید که اگر حالش مساعده ترخیص
بشه .

سورن در حالی که چایی اش را می خورد از بالای طاق
چشمانش به رحمتی نگاه انداخت و سر تکان داد و
رحمتی برای بار هزارم جذابیت و مردانگی او را ستود
.

part155

- دستت درد نکنه عالی بود چاییت .
- یکی دیگه بریزم دکتر ؟
- نه . همینم عالی بود . باید برم این بیماری که گفתי
رو ویزیت کنم و دیگه برم خونه.

رحمتی با همان لبخند نگاهش کرد . همیشه از هم
صحبتی با سورن لذت می برد . آرزو داشت روزی
برسد که برای او بیش از یک پرستار باشد . اما می
دانست در بیمارستانی که کلی دکتر خوش سر زبان
حضور دارد ، فرصتی برای او که از یک نگاه ساده هم
بی بهره بود ، وجود نداشت .
سورن از کنارش گذشت و به اطاق بیمار رفت.

- سلام مادر ، شبت بخیر .
- سلام آقای دکتر .
- چطورید ؟ خوبید ؟
پیرزن نگاهش کرد و لبخند پر چروکی زد .
- بد نیستم دکتر . خدا رو شکر . خدا خیرت بده که
حالم و رو به راه کردی .
- کاری نکردم مادر . انشاءالله دیگه به من احتیاجی پیدا
نکنی.

بعد پرونده رو برداشت و نگاهی به آن انداخت و با
دست آزادش بدون اینکه نگاهش را از پرونده بگیرد ،
نبض پیرزن را گرفت و به نشانه تایید و خوب بودن
وضع جسمانی اش سر تکان داد .
- دستتون و که بالا می برید که دیگه درد ندارید ؟
- نه .

- به چپ و راست می چرخید چی ؟ دردی تو قسمت
سینه دارید ؟
- نه .

- زمان سرفه یا عطسه سینه اتون درد نمی گیره ؟
- نه خیلی .
- از زمان عمل تا الان ، درد سینه یا گرفتگی سینه یا
بالا رفتن ضربان قلب در زمان خواب داشتید ؟

- اون زمان که هنوز به بخش منتقل نشده بودم یه
ذره درد داشتم اما الان نه خیلی .
- به نظر من که همه چیز عالیه و شما می تونید بعد
از 23 روز با خیال راحت مرخص بشید .

پیر زن خوشحال خنده ای کرد و چشمان ریزش را
برقی فرا گرفت.
- راست می گی مادر ؟ خدا بهت خبر خوش برسونه
که خوشحالم کردی . واقعا دیگه خسته شده بودم .
پس وسایلم و جمع کنم زنگ بزنم به دخترم بیاد
دنبالم. فقط کفشم اون گوشه است بی زحمت بهم
بدش .

سورن خسته خنده ای کرد .
- الان که نه مادر. صبح می تونید برید. بعد از ساعت
8 صبح . من الان برگه ترخیصتون و می نویسم و
امضا می کنم و تحویل پذیرش می دم . صبح می تونید
زنگ بزنید به دخترتون که بیاد دنبالتون .
- ای بابا .

- این بیست و خورده ای روز و تحمل کردید . یه 10
- 11 ساعت دیگه هم تحمل کنید مرخص هستید.
- باشه .

کارت مطبش را از جیب روپوشش خارج کرد و
سمت پیرزن گرفت .

- انشاالله حالتون همیشه خوب باشه ، اما اگر مجددا
مشکلی پیش اومد ، این کارت مطب منه ، به منشیم
بگید ، به گوش من می رسونه . اگر هم خیلی ضروری
و اورژانسی بود بگید به من وصل کنه .

part156#

پیرزن کارت را گرفت و روی کمد کوتاه کنار تختش
گذاشت .

- دستت درد نکنه آقای دکتر .

- خواهش می کنم. با اجازه.

بیرون آمد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با
دیدن ساعت هفت و نیم به سمت دفترش راه افتاد.
نگاهش به میز خالی و تمیز و کامپیوتر خاموش مقدم
افتاد و خدا را شکر کرد که دیگه لازم نیست جلوی
چشمان کنجکاو مقدم جانان را از دفترش بیرون آورد
.

با یادآوری اینکه به مقدم گفته بود تا وسایل جانان را از CCU بیاورد ، سمت میز رفت و چپ و راست میز را گشت و زیر میز روی زمین کیف و مانتو تا شده جانان که روی کیفش قرار داده بود ، را دید و برش داشت . نگاهی به سالن خلوت که در سکوت فرو رفته بود انداخت و خیالش آسوده تر شد و کلید در قفل انداخت و در را باز کرد و نگاهی مستقیماً سمت جانان رفت .

در را بست و سمتش رفت و نبضش را گرفت . از ظرف آهنی استریل پنبه ای برداشت و آرام چسب را از روی سوزن کند و نگاهی زیر چشمی به جانان خواب انداخت و پنبه را روی پوستش گذاشت و سوزن را آرام بیرون کشید .

آرام دست روی موهای فرش کشید و نوازشش کرد و خم شد و پیشانی اش را نرم بوسید .
- جانان جان جانان نمی خوای بیدار شی ؟ خانم خانما عزیزه دلم

جانان پلکش را آرام و مست از خواب باز کرد و اول به سوزن و بعد به دستش که دیگر خبری سرم بر رویش نبود انداخت .

- ساعت چنده ؟
- نزدیکای یه ربع هشت یا ده دقیقه به هشت .
- به خاطر من موندی ؟
- باید سرمت تموم می شد . حالت برای من از هر چیزی مهم تره.
- امروز دوتا عمل داشتی .
- فدای سرت . حالا بلند شو که دیگه باید حاضر شی بریم .
- و دست زیر گردن جانان برد و آرام بلندش کرد ، که با بلند شدنش و نشستنش مانتواش پایین افتاد و شانه های ظریف و استخوانی اش باز جلوی سورن خودنمایی کردن و سورن نگاهش را سمت و سوی دیگری سوق داد و جانان خجالت زده از وضعیتش به سرعت مانتواش را چنگ زد و نگاهش سمت چشمان سورن بالا کشید و با دیدن نگاه سورن به سمت و سوی دیگر نفس راحتی کشید و با عجله مانتواش را چرخاند تا بپوشد
- نپوش مقدم برات مانتو و کیفیت و از CCU گرفته ، پایین آورده .

جانان با دیدن نگاه سورن روی خودش ، بی اراده و شرمزده شانه های ظریفش را جمع کرد . شاید

اینجوری بیشتر حس می کرد که پوشیده می شود و
یقه گشاد و ول تاپش ، بیشتر جمع می گردد.

- مقدم ؟

part157#

- آره قبل اینکه برم بهش گفتم وسایلت و از بالا
تحویل بگیره ، بیاره پایین .
جانان با اخم های درهم و حرصی نگاهش کرد . بی
نهایت دلش می خواست جرعت داشت و باز اعتراض
می کرد اما می دانست بخواهد اعتراضی کند سورن
اندفعه شدیداً با او برخورد می کند. برای همین تنها
به همین اخم کردن کردن بسنده کرد و هیچ نگفت .

- خوشم می یاد نه حال داری ، نه جون ، اما دست از
این اخم کردن و خشن بودن بر نمی داری .
جانان حرصی مانتو اش را از دست او چنگ زد و به
سرعت تنش کرد و همانطور که سر به زیر دکمه
های مانتوی فرمش را می بست زیر لب شروع کرد
به غر غر کردن :

- کی به کی می گه خشن . اصلا توجه نمی کنه از چی خوشم می یاد ، از چی بدم می یاد . فقط خوش مهمه . تا یه حرفی هم می زنیم همچین اخماش و درهم می کنه و مدلی نگات می کنه ، که انگار چی گفتی ، بعد الان به من می گه خشن .

سورن از غر زدنش که انگار نازی هم چاشنی اش داشت خندید و دست دور شانه های ظریف او حلقه کرد و محکم و صدا دار گیج گاهش را بوسید و اخم جانان را دوبرابر کرد .

- تو کی برای من مهم نبودی ؟ تو همه چیز منی . تو اولیت اول منی اصلا تو همه چیز و همه کس منی .

جانان در جایش تکان خورد و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد شانه هایش را عقب داد تا از شر حلقه محکم دور شانه هایش خلاص شود .

حرصش گرفته بود . همیشه حرف ، حرفِ او بود . اگر به حرف هایش گوش می داد و طبق خواسته های او عمل می کرد ، حاله سورن خوب بود ، خوش اخلاق بود ، می شد اولویت اول ، می شد مهمترین چیز . اما وای به حال روزی که نافرمانی می کرد و طبق خواسته او جلو نمی رفت .

حتی سره این ابراز علاقه هم شرایط به همین منوال بود . هنوز با ابراز علاقه او کنار نیامده بود که سورن وارد فاز دیگری شده بود .
- ولم کن . دروغ نگو . همیشه حرف ، حرفِ خودته . اگر مهم بودم نمی زاشتی مقدم بوی بیره . حالا از فردا همه بیمارستان زوم می کنن رو من ، که کوکی رفته دفتر سعادت ، سعادت به منشیش گفته وسایل کوکی رو بیره دفترش .

سورن باز در قالب جدی اش فرو رفت و لبه تخت نشست و جانان را که در حال کلنجار رفتن برای بیرون آمدن از آغوشش بود را بیشتر به سینه اش فشرد و حصار دستانش را تنگتر کرد و بار دیگر و محکمتر از دفعه قبل ، گیجگاهش را با حرصی نامحسوس بوسید .

- تو و حالت برای من از هر چیزی مهمتره . من خودم می رفتم وسایلت و می گرفتم خوب بود ؟ به نظر تو بهتر نشد مقدم رفت ؟ تو که خودت با اون حالت نا نداشتی قدم از قدم برداری . به خدا تن و بدن من لرزید تا تو بیای داخل دفتر . من سره هر چیزی راحت کنار بیام ، سره سلامتی تو کوتاه نمی یام .

جانان که از آغوش سورن هم خجالت می کشید و هم معذب شده بود باز تکانی به خودش داد . خوب حس می کرد که بوی این آغوش ، با تمام آغوش های گذشته اشان فرق می کند . این آغوش معنا و مفهوم دیگری داشت . اصلا گرمایش هم با گذشته متفاوت بود و همین او را بیش از پیش خجالت زده می کرد . این آغوش ، آغوش مردی بود که یک عمر برایش برادری کرد ، پدري کرد .

part158#

- الان حالت بهتره ؟ سر گیجه یا حالت تهوع نداری ؟

- نه . فقط حس می کنم نفسم راحت بالا نمی یاد . سورن نگاه دقیقی به او انداخت و ابروانش باز هم به هم نزدیک شدند و با دست آزادش ، نبض جانان را گرفت .

- نبضتم که خوب می زنه .

- دستت و از دورم برداری نفسم راحت تر بالا می یاد دکتر .

سورن که فهمید سره کار رفته است ، چپ چپ
نگاهش کرد .

- ای خدا روزگاره من و ببین . یه عمر ملت افتادن
دنبالم ، محلشون ندادم . حالا این دختره ایستگاه ما
رو گرفته . فکر کنم آه همه اشون گرفتم.

جانان معذب تر از قبل تکانی به خودش داد و با اخم
در چشمانش که فاصله آنچانی هم با آن نداشت نگاه
کرد .

- اعتماد به نفس ، ولم کن.

سورن آزادش کرد و از لبه تخت بلند شد . جانان
نگاهی به اطرافش انداخت.

- جورابام کو ؟

- صبر کن بهت بدم.

و خم شد و از زیر تخت جوراب های لوله کرده
جانان را که داخل کفشش زیر تخت گذاشته بود را
برداشت .

جانان گردن جلو کشید تا جایی که سورن خم شده
بود تا جورابش را بیارود ببیند.

- انداخته بودیشون رو زمین ؟

- نه ، گذاشته بودم داخل کفش . بیا .

- مقنعه ام رو هم بده .
تمام لباس هایش را پوشید و کفشش را هم به پا کرد
و روپوش سفیدش را هم داخل کیفش گذاشت تا
فردا مجددا با خودش بیاورد .

درون ماشین نشسته بودند و به سمت خانه می
رفتند.

- خونه شام داریم ؟
- آره . البته یه ذره است . اما اگه با نون بخوریم سیر
می شیم.

- نمی خواد شام همین بیرون می خوریم بعد می ریم
خونه رستوران بریم ؟
- کدوم رستوران ؟
- سلطانیه بریم خوبه ؟
- تا حالا نرفتم.

- پس بریم که من یه کبابی بهت بدم بخوری که
حالت جا بیاد. کباب اینجا رو که می خوری تازه می
فهمی کباب یعنی چی .

وارد پارکینگ رستورانی شدند که ورودی اش
دیوارهایی داشت ، با آجرهای تیره رنگ همچون
قلعه های واکینگهام و نور پردازی زرد رنگی که

ورودی رستوران را جلا داده بود و کنگره های تاج
مانندش نگاه ها را خیره خود می کرد .

جانان از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت .
از پارکینگ تا رستوران به طول 20 متر چمن سبز
مصنوعی کار گذاشته بودن .

جانان نگاهی به تیپ خودش و سورن انداخت .
- تو چرا هر دفعه وضعیت تیپ و قیافه من افتضاحه
تازه یادت می افته من و بیرون بیاری ؟
سورن با غرور و از گوشه چشم نگاهش کرد و چنگی
داخل موهایش کشید .
- به نظر من که تو ، تیپ و قیافه ات همیشه یه
مدله . ربطی به وقت و موقعیت نداره .

part159#

جانان چشم گرد کرد و متعجب به او نگاه انداخت و
با انگشت اشاره روی سینه خودش زد .
- تو الان به من گفتی تیم همیشه افتضاحه ؟ تو ؟ به
من گفتی ؟ من ؟ خدای من ببین چی می گه . من ؟
تیپ من ؟

سورن از دست او که هی به سینه اش می کوبید و با همان چشمان گرد و متعجب نگاهش می کرد ، به خنده افتاد .

بر خلاف عقیده اش نظر داده بود . بر خلاف خواسته و نظر قلبی اش حرف زده بود . حتی این چهره بی رنگ و روی جانان ، برایش زیباترین و ملیح ترین چهره بود . حتی درون این مانتو و شلوار فرم بیمارستان هم طنازی اش را داشت . اما دادن این نظر دروغین می ارزید به دیدن این نگاه متعجب و طناز او که جدید ناز درون نگاهش را کشف کرده بود و می دید .

انگار تازه گی ها چیزهای جدیدی می دید که یک عمر ندیده بود . متعجب بود چرا در گذشته ها این نازها و طنازی ها و عشوه های خدادادی او را نمی دید .

دستش را گرفت و کشف دیگری کرد . پوست جانان نرم بود ، همچون پوست یک کودک و بسیار کوچک تر از دسته بزرگ خود ، آنچنان که وقتی که دستش را می گرفت ، میان دست بزرگ و پنجه های بلندش انگار گم می شد قبلا می فهمید جانان

نسبتا ریز نقش است اما هرگز تا این حد به کوچک بود دستان او توجه نکرده بود .

دست کوچکش را سرمستانه از حس خوبی که داشت ، فشرد و سمت میز دونفره ای کشاند .
- بیا بریم بشینیم اونجا هم می شه روی تیپ
افتضاحت بحث کرد .

جانان برایش پشت چشم نازک کرد و به سرتاپا و تیپ و قیافه او نگاه انداخت و بیشتر حرصش گرفت .

کت و شلوار مارک دار آبی نفتی اش با آن پیراهن جذب سفید زیرش بسیار او را جذاب و برازنده کرده بود و به جد می توانست قسم بخورد که تیپ و ظاهر سورن چیزی از یک مدل کم ندارد .
البته همیشه همین بود و بهترین ها نصیب سورن می شد .

پشت میز کوچک چوبی دونفره ای نشستند و جانان باهمان حرص و بالب و لوچه آویزان نگاهش را به چهره مردانه او دوخته بود .

شاید سورن زیبا محسوب نمی شد ، اما جذاب چرا .
آن هم بسیار مخصوصا با آن موهای کوتاه مدل
مردانه ای که اکثر به سمت راست متمایل بود و گاهی
چند تره ای از آن روی پیشانی اش می ریخت ، و یا
رنگ خاص چشمانش که بر خلاف چشمان خودش
که تغییر رنگی نمی داد و کم رنگ و پر رنگ نمی شد ،
چشمان سورن با پوشیدن هر پیراهن و لباس روشن و
یا تیره ای ، کم رنگ و یا پر رنگ می شد . حتی درشت
بودن چشمانش که بر خلاف چشمان خودش که حالا
با عمل کشیده و کمی بادامی به نظر می رسید ، سورن
چشمان درشتی داشت که زیبایی و مردانگی نگاهش را
بیشتر به رخ طرف مقابل می کشید، و یا لبان نازک و
ته ریشی که اکثرا روی صورتش داشت و صد البته
قد بلندش و شانه های کمی پهنش که ظاهرش را
خاص و جذاب کرده بود .

روی میز به سمت او خم شد و با همان اخم نگاهش
کرد .

- حرفت و پس بگیر همین حالا . سریع .

سورن دفترچه مشکی منو را برداشت و شروع کرد به چشم چرخاندن میان غذاهای درون لیستش . از بالای طاق چشمانش و از بالای دفترچه منو ، نگاهی به او انداخت و ابرو بالا داد .

- متاسفم حرف حق تلخه و قابل پس گیری نیست .

- به نظر منم ، تو قیافه که نداری هیچ ، خیلی زشت و بی ریختم هستی .

سورن با بی توجهی آشکار و حرص دراری دوباره نگاهی را روی منو انداخت و چشمانش را جوری نازک کرد که انگار در حال فکر کردن برای بهترین انتخاب است و در همان حال جواب داد :
- تو بیمارستان که انگار حرف دیگه ای می زنی .

part160#

جانان حرصی روی میز بیشتر خم شد . همینکه سورن حتی نگاهی هم به او نمی انداخت برایش بدترین فوش بود.

- اگر افتضاح بودم ، تو بیمارستان چندتا چندتا
پیشنهاد نداشتی.

سورن شوکه شده از حرف جانان ، چشمانش به آنی
روی منو ایستاد و دیگر روی غذاها چرخ نخورد
.. پیشنهاد ؟ به جانان ؟ کدوم
پیشنهاد ؟

مغزش انگار برای یک لحظه از کار افتاد و لحظه
دیگر دوباره به کار افتاد . نگاهش شوک زده با اخم
های درهم فرو رفته ای که خودش هم از به وجود
آمدنشان اطلاعی نداشت ، آرام آرام از روی منو بالا
آمد و از بالای منو ، به جان جانان افتاد .

جانان با دیدن نگاه خشم گرفته و شوکه شده سورن
درجا فهمید بد چیزی را اعتراف کرده . پشیمان از
گفته اش با اخم هایی که از استرس و ترس از سورن
کم رنگ و کم رنگ تر می شد ، از روی میز عقب
رفت و صاف نشست و نگاهش را ترسیده و
ناخوداگاه از سورن گرفت و به میز چوبی داد .

- کدوم پیشنهاد ؟

حتی جرعت بالا آوردن سرش را هم نداشت . آب
دهنش را مشهود پایین فرستاد و نگاهش را از میز
نگرفت.

- الکی الکی گفتم.

حالا اندفعه سورن بود که اخم کرده و خشمگین منو
را بست و روی میز به سمت او خم شد و غرید :

- گفتم کدوم پیشنهاد ؟

مضطرب درحالی که نگاهش را ترسیده و آرام بالا می
آورد ، نالید :

- سورن .

سورن بی حرف از جایش بلند شد و به سمت پذیرش
سفارشات رفت و جانان با ضربان قلبی تند شده ، به
مسیر رفتنش نگاه کرد و شروع کرد زیر لب به
خودش فوش دادن .

- دھنت و گل بڳرن دختره خر . اینم حرف بود تو
زدی ؟ می دونی حساسه و این چرت و پرتا رو براش
ردیف می کنی احمق ؟ خدایا غلط کردم غلط
کردم ...

سورن با مرد پشت میز تحویل سفارشات صحبت می
کرد و جانان نگران نگاهش می کرد و بند کیفش را
میان مشتش می چلانده.

با برگشتن سورن به سمت میز جانان نگاهش را
مضطرب از او گرفت و باز به میز دوخت و لب گزید
.

- بلند شو بریم.

جانان نامطمئن سر بالا کشید و نگاهش کرد .
- هنوز که هنوز که شاممون و
نیاوردن .

- گفتم بسته بندیش کنن می بریم خونه . بلند شو .

جانان بلند شد و سورن دست پشت کمر او گذاشت و سمت مردی رفتند که پک بزرگ غذا را برایشان درون کیسه سفید بزرگی می گذاشت که رویش با خط نستعلیق بزرگی نوشته شده بود سلطانیه . سورن کیسه را از او گرفت و با تشکر کوتاهی همراه جانان از رستوران خارج شد و جانان تا ماشین جدا شدن دست سورن را از پشت کمرش یک لحظه هم حس نکرد .

جانان سر به زیر جلو نشست و به جان پوست لبش افتاد و سورن هم غذا را صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست .

part161#

تا خانه جانان جرعت جیک زدن هم پیدا نکرد و تنها زیر چشمی و ترسیده سورن را پایید که یک کلمه حرف هم نمی زد و تنها با همان اخم های درهمش به جلو نگاه می کرد و فرمان را هر از گاهی آنچنان میان پنجه هایش می فشرد که جانان سفید شدن انگشتانش را به وضوح دید و بیشتر مضطرب شد و از استرس باز به جان بند کیفش افتاد و چلاندش.

جلوی خانه که رسیدند جانان آرام گفت :

- می خواهی در پارکینگ و برات باز کنم ؟

می خواست خود شیرینی کند ، شاید هم خودش را
برای سورن لوس کند و یا نازی بیاید ، تا فقط سورن
کمی دلش به حال او رحم بیاید و از خیر دعوا کردنش
بگذرد .

اما سورن نه نیم نگاهی به او انداخت و نه اخم هایش
را باز کرد و نه نرمشی به کلام و لحن خشک و
خشنش داد .

- نمی خواد خودم باز می کنم.

همین که سورن نگاهش نمی کرد باعث می شد جانان
بیشتر استرس بگیرد . جانان آب دهنش را فرو داد و
همزمان با سورن پیاده شد و کناری ایستاد تا سورن
کلید در ، در بیندازد و در پارکینگ را باز کند .

با باز شدن در پارکینگ سورن کنار کشید و دسته
کلید را سمت جانان گرفت تا بتواند دره شیشه ای را
باز کند و داخل برود و جانان دسته کلید را گرفت
که نوک انگشتان یخ زده دستش به دستان گرم
سورن خورد و به سرعت از کنارش گریخت و به
داخل خانه رفت و در شیشه ای را با دستان لرزانش
باز کرد و کفش هایش را به سرعت و بی توجه ، از
پایش درآورد که هر کدام به سمتی افتادند . به سمت
اتاقش دوید و داخل رفت و در را محکم و مضطرب
بست و به در تکیه زد و رویش لیز خورد و روی
زمین نشست .

با شنیدن صدای بسته شدن چفت درهای پارکینگ
از پشت در بلند شد و سمت چوب لباس رفت و
مانتو اش را با عجله درآورد و روی چوب لباسی
انداخت و خواست دست به سمت دکمه شلوارش
برد که سورن خشمگین و عصبی و بی ملاحظه در
اتاقش را یک ضرب باز کرد و دست به دستگیره و
چارچوب در گرفت.
- بیا بیرون .

جانان با چشمان گشاد شده از ترس نگاهش کرد و
حتی یادش رفت باید جلوی سورن ، از وضعیت

ظاهرش و تاپ نازکی که به تن داشت که حتی لباس
زیرش هم نشان می داد خجالت بکشد .

- لباس لباسم و عوض کنم می یام .

- بیا بیرون . همین الان .

جانان ترسیده از لحن خشک و خشمگینش بغض
کرد و نالید :

- سورن .

- بیا بیرون شاید این وسط خودم و به آتیش
بکشم ، ولی با تو کاری ندارم بیا بیرون .

و قدم قدم نزدیک جانان رفت و عصبی مچ دستش را
گرفت. چشمان ترسیده و لرزان جانان را می دید اما
آنقدر عصبی بود که دیدن نگاه لرز گرفته جانانش
هم از خشمش نمی کاست .

آتش می گرفت وقتی به این فکر می کرد ، در تمام این
روزها جانان پیشنهاد داشته ، حالا از هر مدل
پیشنهادی که می خواهد باشد ، اما به او حرفی نزده .

- بد کردی با من جانان با قلب من بد
کردی با دل من بد کردی

part162#

جانان متاسف. نگاهش کرد و چانه اش از بغض لرزید
و تصویر عصبی و در عین حال غمگین سورن تار و
تارتر شد .

- ببخشید سورن ترو خدا ببخش . نمی
خواستم ناراحت کنم. به خدا از دهنم پرید .

صدایش لرزان بود و مرتعش . قطره اشکی پایین
چکید و جانان زحمت پاک کردنش را هم به خود
نداد . هرگز دوست نداشت سورن را ناراحت ببیند .
مخصوصا که امشب با وجود تمام خستگی های بعد
از عملش به خاطر او ، تا 8 بیمارستان مانده بود .

نزدیکش رفت و قطره اشک دیگری روی صورتش
روان شد و به گریه افتاد . غم درون نگاه سورن را

نمی توانست ببیند و تاب بیاورد . این عذاب درون
نگاهش را نمی توانست ببیند و بی تفاوت باشد .

می دانست سورن دوستش دارد . شاید هنوز هم در
کنار آمدن با احساسات عجیب و غریب برادرش می
لنگید ، اما باور داشت و می دانست برای سورن
مهمترین و عزیز ترین کس است.

دست روی سینه اش گذاشت ، می دانست با حرف
هایش برادرش را بد سوزانده . میان گریه هایش نالید
:

- ترو خدا من و ببخش غلط کردم .

و پیشانی به سینه سورن چسباند و هق هقش را رها
کرد . شانه هایش دست های گرم و حلقه شده
سورن را می خواست . همانطوری که همیشه بغلش
می کرد و در آغوش می کشیدش . و به او حس امنیت
می داد . اما انگار خیلی بیشتر از این حرف ها او را
دلگیر کرده بود که سورن او را از آغوشش هم
محروم کرده بود .

سورن مچش را رها کرد و قدمی به عقب رفت که
پیشانی جانان از سینه اش جدا شد .

- بیا بیرون .

- با باشه .

بیرون رفتند و جانان رو به رویش روی مبل تکی
نشست و همانطور سر به زیر گریه کرد . به قطع
امروز کسی نفرینش کرده بود که از صبح بدبیری
پشت بدبیری آورده بود .

- می شنوم .

سرش را بالا آورد و نگاهش را به سورنی داد که
وسط پذیرایی دست به سینه و پا به عرض شانه باز
کرده ، ایستاده بود و با اخم نگاهش می کرد .

- خب خب اکثر دخترا پیشنهاد دارن
دیگه.

- چه پیشنهادی ؟

- از این از این دوستی ها و چندتایی
هم برای ازدواج

- کی بهت پیشنهاد دوستی داد ؟

جانان با گریه باز نالید :

- سورن.

سورن صدایش را بالاتر برد .

- گفتم کدوم عوضی بهت پیشنهاد دوستی داد ؟

- به خدا تو دوران کارورزی و دانشجوییم بود .

- دیگه .

جانان ترسیده نگاه از او گرفت .

- نداشتم دیگه.

سورن عصبی و خشمگین سمتش رفت و نفس نفس
زنان همچون اردهای آتشین سمتش خم شد .

- گفتم دیگه.

- سورن.

- جانان به خدا یه بلایی سره خودم و خودت در می
یارم.

- دکتر مودت.

- دیگه

- دکتر سرزنده .

- دیگه ...

- سورن .

سورن با صورت سرخ شده از خشم و رگ بیرون
زده گردن آنچنان فریادی کشید که جانان از ترس
دست رو گوش هایش گذاشت و هق هقش را از سر
گرفت.

- گفتم دیگه .

- به خدا به خدا همون موقع جدی
باهاشون برخورد کردم به خدا حتی دیگه نه
نگاهشون کردم نه جواب سلامشون و دادم.

- گفتم دیگه .

- دکتر اصغری.

- دیگه .

- به خدا ، به جون خودت همینا بود..... سورن به
خدا من هیچکاری باهشون نداشتم و ندارم.

- چرا به من چیزی نگفتی ؟ مگه نگفتم هر اتفاقی که
می افته ، به من بگو .

- ببخشید.

- الان ؟ الان جانان ؟ می خواستی یه 10 تا دیگه به لیستت اضافه می کردی بعد می گفتی.

- سورن.

- من فکر می کردم تو بیمارستان فقط همون شهروز عوضیه که به خانم چشم داره ، نگو یه بیمارستان پشتش بلند شدن .

- اینجوری که حرف می زنی حس می کنم داری در مورد یه هرزه حرف می زنی .

سورن خشمگین نگاهش کرد و بدون فکر دستش را بلند کرد . جانان حق نداشت این صفت را به خودش نسبت بدهد .

جانان ترسیده دستانش جلوی صورتش گرفت و شانه هایش ناخودآگاه جمع شد و پلک هایش را از ترس برهم فشرد و سورن نفس زنان دستش را که تا

کنار صورت جانان پایین آمده بود را مشت کرد و
فشرد و غرید :

- یه بار دیگه این کلمه از دهنِت بیرون بزنه بهت قول
نمی دم دستم همینجا بمونه و پایین تر نیاد . مطمئن
باش فقط کافی بود می فهمیدم هرز می پری
کاریت نداشتم . نه می زدمت ، نه دعوات می کردم.
فقط از فکر و ذهنم عینهو یه آشغال می نداختمت
بیرون. عین یه آشغال .

جانان با گریه نگاهش کرد . تنها سورن برایش مانده
بود . عزیز ترین کسش همین مردِ مقابلش بود . نمی
توانست روزی را تصور کند که نگاه سورن به او
همانند نگاه یک غریبه ، سرد و بی روح باشد
مطمئنا آن روز ، روزه مرگش بود .

part164#

- من و ببخش ، به خدا فقط می ترسیدم عصبانی بشی
. خب خب وقتی عصبانی می شی من ازت
می ترسم ، چون من از بچه گی تو بغل تو آروم شدم و
حس امنیت و درک کردم ولی وقتی عصبانی می شی و

اخم می کنی ، ترسناک می شی . می ترسم بهت چیزی
بگم و دعوام کنی ، مثل همین قضیه بیمارستان
که من هیچ گناهی نداشتم و فقط به چشمشون
اومده بودم به خدا هیچ کسی اندازه تو برام مهم
نیست من نمی خوام تو ناراحت باشی .

و باز با دستانش صورتش را پوشاند و به گریه افتاد .
سورن پفی کشید و نگاهش کرد . می دانست جانان
راست می گوید . وقتی که عصبانی می شود و به
خصوص اگر پای جانانش هم وسط باشد ، کنترل
عصبانیت و خشمش برایش بسیار سخت می شود .
جانان را بی نهایت دوست داشت و فکر اینکه کسی
بخواد به جانانش نظر سوء بیندازد ، آتشش می زد .

قدم دیگری جلو رفت و پایین پای جانان زانو زد و
دست دور شانه های برهنه او حلقه کرد و با دست
دیگرش سر جانان را به سمت سینه اش کشید و
جانان خوشحال و متاثر از بخشیده شدنش گریه اش
را صدا دار شکاند و صورت به سینه فشرد و
دستانش را دور گردن سورن انداخت .

- بسه دیگه جانان .

نمی توانست گریه اش را قطع کند. اضطراب زیادی کشیده بود. استرس زیادی کشیده بود.

سورن با دست چند باری به پشت شانه برهنه او زد و جانان را متوجه این کرد الان با چه پوششی میان آغوشش است .

- بسه دیگه . می بخشمت به شرطی که هر اتفاقی که می افته ، چه کوچیک ، چه بزرگ ، باید بیای به من بگی . منم قول می دم از این به بعد دیرتر عصبانی بشم . ها ؟ خوبه ؟

جانان سر عقب کشید و از همان پایین و میانه آغوش او با چشمان و دماغی سرخ از گریه نگاهش کرد .

- من نمی خوام تو ازم ناراحت باشی .

نگاه سورن ناخودآگاه روی شانه های ظریف و سینه های کوچکش که حتی از یقه گشاد تاپش هم نمایان نبود ، برای لحظه ای افتاد و به سرعت به سمت چشمان سرخش بالا رفت .

- الان فقط یه کوچولو ناراحتم که اگه قول بدی از این به بعد بیای همه چیز و بهم بگی ، ممکنه همین یه کوچولو هم رفع بشه.

- اگه عصبانی بشی چی ؟

- قول می دم به یه اخم بسنده کنم و عصبانی نشم .
اخم و که دیگه می تونم .

جانان اخم کرد و لب و لوچه اش را جمع کرد .

- نه . اخم نباید بکنی . اخم می کنی من خوشم نمی یاد.

- دوست داری وقتی می گی برات لبخند بزnm ؟

جانان بینی اش را صدا دار بالا کشید و بعد از یک ساعت استرس و اضطراب کشیدن ، خنده ای کرد .

- آره اینجوری خیلی خوبه .

- آره ارواح عمه ات بلند شو بریم شام بخوریم .

- من دیگه میل ندارم.

سورن از جایش بلند شد و مچ جانان را هم گرفت و بلندش کرد باید می گفت جانان هر چه سریعتر برود و لباس درست و درمانی بپوشد ، چرا که کنترل نگاهش لحظه به لحظه سخت تر و سخت تر از ثانیه قبل می شد .

- بلندشو ببینم . اون همه عصر بالا آوردی . چیزی تو معده ات نمونده .

- خب کبابا کجاست ؟

- تو ماشینه . سوئیچ آویزونه کنار جاکفشی لطفا تو برو بیارش . من دارم از خستگی میمیرم .

part165#

جانان سمت در شیشه اش رفت و سوئیچ را برداشت
. می خواست در را باز کند که صدای سورن بلند شد
.

- کجا با اون وضع ؟

جانان نگاهش کرد .

- برم کبابا رو بیارم دیگه.

- با این وضع ؟ برو یه چیز درست درمون بپوش .
این آپارتمان دست چپیه تو حیاط دید داره .

جانان سمت اطاقش دوید و یک تیشرت نارنجی با
عکس خرس های خوابالو پوشید و بیرون آمد و
سورن نگاهی به سرتاپایش انداخت.

- یه چیزی هم بنداز رو سرت . لخت و پتی نرو
بیرون.

جانان با اخم نگاهش کرد . جدیدن گیرهایش زیاد
شده بود.

- اگه به محرم نامحرم باشه ، تو هم الان بهم
نامحرمی . بعد هم خودم حواسم هست . حالا انگار
کسی دم پنجره کمین کرده که تا من بیرون بزنم تندی
منو دید بزنه .

سورن روی کاناپه دراز کشید و پاهای بلندش از
انتهای کاناپه بیرون زد . سرش را روی دسته مبل
گذاشت و سمت جانان چرخاند.

- من فرق می کنم خانم خانما . با اینکه دوست ندارم
بگم ، اما من اندازه دو دهه برادرت بودم ، بزرگت
کردم ، روپاهام نشوندمت ، پول تو جیبی هات و
دادم ، مدرسه بردم و آوردمت ، سعی کردم پشت و
پناحت باشم تا کمبود چیزی رو حس نکنی هر
چند الان نسبتم عوض شده ولی باز من برای تو با
همه فرق می کنم . پس یه چیزی رو اون سیم تلفنات
بنداز بعد برو تو حیاط . سره لخت نرو عزیزم .

جانان چادر رنگی مادرش را که جلو در آویزان بود را
به سر کرد و بیرون رفت و دقیقه بعد با کیسه کباب
ها داخل شد . بوی خوش کباب آنچنان غوغایی به پا

کرده بود که حالش را عوض کرد و شکمش را از
گشنگی به هم پیچاند .

- سفره بیارم رو زمین بندازم همینجا بخوریم ؟

- آخ قوربون دهنه گل گفتم . بیار همینجا که من
دیگه نا ندارم بلندشم تا بیام آشپزخونه.

- پس بلند شو برو لباسات و عوض کن تا من سفره
رو پهن می کنم.

سفره کوچکشان را با سلیقه روی زمین پهن کرد و
در یه پیش دستی ، پیاز قاچ کرده را گذاشت و در
ظرف دیگر سبزی معطر ریحان گذاشت که بوی
گیج کننده اش قار و قور شکم جانان را درآورده بود
و دوغ گاز دارِ آب علی را هم میان سفره کنار ظرف
کباب ها گذاشت .

- وای سفره رو ببین. حس می کنم این کبابا جوری
دارن عشوه می یان که یه می تونم یه لقمه چپشون
کنم .

جانان به او که شلوار خانگی و تیشرت پوشیده بود
نگاه کرد و خندید .

- بابا اینا کی می یان ؟ یه زنگم نمی زنه نامرد . بهش می
گم تو زن بگیری من و یادت می ره . می گه نه ، آدم
مگه می تونه دخترش و فراموش کنه . ببین امروز یه
زنگم نزد بهم . رفته چسبیده به زنش .

part161#

- آدم هر کسی رو که دوست داشته
باشه ، فقط همون تو ذهنش می
شیننه و خونه می کنه . بقیه که از اون دایره می افتن
بیرون . تمام فکر و ذکرش می شه اون طرف و لاغیر .
حالا درسته نباید این حرف از دهن من شنیده بشه ،
ولی حس می کنم دکتر کوکبی واقعا تو احساساتش
نسبت به مامان ثابت قدمه و دوستش داره و همین یه
ذره خیالم و راحت می کنه . الان اون دوتا شدم تمام
فکر و ذکر هم ، و من و تو از دایره اونا خارجیم و
اولویت دوم به حساب می یایم .

جانان ناراحت و گرفته نگاهش کرد .

- فکر کنم اشتباه کردم که بابا رو مجبور کردم بره
زن بگیره .

سورن خندید .

- عجب دختر بدجنسی هستی تو کی بود اون
روز تو دفترم رفته بود بالای منبر که مامان به یه
همراه ، به یه هم صحبت احتیاج داره و تو نمی تونی
تمام نیازاش و رفع کنی ؟ اینا رو عمه من می گفت ؟

- نخیر من گفتم ، ولی دوست ندارم دوباره ترد
بشم . از این حس بیزارم . دلم نمی خواد یه بار دیگه
حسش کنم . از این حس می ترسم .

لبخند سورن اندک اندک رفت و جایش غمی گرفت
که قلبش را خون کرد . نگاهش رنگ جدیت به خود
گرفت . او هم از این احساس ترد شدنِ جانان بیزار
بود چون برایش عذاب وجدان می آورد .

- تو من و داری جانان .

جانان نگاهش کرد .

- اما اگه نتونم با احساسات کنار
بیام تو رو هم از دست می دم .

- تو هیچ وقت من و از دست نمی دی . مگر اینکه
خودت بخوای من و کنار بزنی ، که اون بحثش
جداست .

- اگه نتونستی تحمل کنی چی ؟ من نمی خوام اذیت
بشی نمی خوام ناراحت بشی من من
فقط می خوام تو رو همیشه کنار خودم داشته
باشم . مثل قبلنا ، مثل گذشته ها ای کاش حرفی
از احساسات نمی زدی . این حس من و می ترسونه
سورن . می ترسم ازش .

- تو دوست داشتنی ترین موجود عالم برای منی
من هرگز نمی تونم تو رو رها کنم و برم دنبال
زندگیم . من دوستت دارم جانان تو می ترسی ،
چون هنوز حسش نکردی . به خودت فرصت بده که
حسش کنی ، لمسش کنی ، اصلا ببینیش . می دونم
سخته پذیرفتن منی که بزرگت کردم ، ولی زمان

حلالِ تمام مشکلاته . اصلا اصلا ممکنه یه روز
تو هم همین قدر که من دوستت دارم ، دوستم
داشته باشی خدا رو چه دیدی

part166#

- نمی دونم .

- همه چیز و بسپر به من جانان ، باشه ؟ خودت و
بسپر به من . نگران هیچی نباش . تا حالا شده من
بهت حرف اشتباه و نادرستی بزنم ؟ اونم بدون
فکر ؟

- نه.

- خب . پس من قبل اینکه کاری انجام بدم به همه
جوانبش فکر می کنم. من تو رو دیدم و جذبیت شدم .
قبل اینکه اصلا بدونم تو کی هستی اون جانان
گذشته همیشه تو خاطراتم می مونه . اما این جانانی
که رو به روم نشسته. یکی دیگه است ، یکی که من اول
با عقم قبولش کردم و بعد با دلم . مطمئن باش
پشت احساس من هوس نیست .

- می دونم چون چون می شناسمت و می
دونم آدم هوسبازی نیستی من من
فقط از خودم می ترسم . اگر نتونم قبولت کنم
چی ؟ اگر نتونم باهاش کنار بیام چی ؟

سورن از آن طرف سفره با جهشی کنار جانان
نشست و او را میام بازوانش گرفت و میان سینه اش
همچون جواهری گرانبها پنهانش کرد و موهایش را
بوسید .

- نگران هیچی نباش قربونت بشم. ... فقط نگاهت به
من باشه چشم و گوش و دلت با من باشه
نمی زارم ترس طوی دل کوچیکت بشینه .

جانان خجالت زده از حرف ها و آغوش معنادار او
خودش را بیشتر میان سینه فراخ و گرم او پنهان کرد
و سورن از حرکتش خندید و لقمه ای برای او گرفت
و دستش داد .

- بیا بخور که فکر کنم دوباره رفتم تو نقش
باباها بخور بچه تا با کمر بند نیفتادم به جونت
سیاه و کبودت نکردم.

جانان خنده ای میان آغوشش کرد و میان همان
آغوش لذیذترین کباب عمرش را خورد .

سورن هم لقمه ای بزرگ برای خودش گرفت و
گوشه لپش چپاند . به نظر او هم این کباب لذیذ ترین
کباب عمرش بود چون جانان را داشت آن
هم اینقدر نزدیک به خودش

- نگفتی بابا اینا کی می یان ؟

- می خوای زود از کنارم در بری ؟

جانان مشت محکمی به سینه او کوبید و گاز گنده ای
به لقمه کباب لذیذش زد و با همان دهان پر جوابش
را داد :

- نخیر .

- فکر کنم پس فردا ساعتی 12 ظهر پروازشون می
شینه .

- آها ولی امروز عجب روز پرماجرايي بودا

- اوهوم

part167#

- باور کن اولش که گفتن تذکر کتبی با درج در
پرونده و تابلو اعلانات و مجله بیمارستان به خدا کم
مونده بود سخته کنم.

- خدا رو شکر اون همه درس خوندنا و سخت گیری
های بنده بالاخره جواب داد، وگرنه بیمار و از دست
داده بودی .

- وای فکر کن مریضت زیر دستت فوت کنه . منکه
فکر کنم تا یک هفته نتونم کار کنم . خدا خیلی بهم
رحم کرد .

سورن با لبخند غرور انگیزی نگاهش کرد و باز سر
پایین برد و موهایش را محکمتر از قبل بوسید به
جانان افتخار می کرد .

- راستی ، من فردا برات مرخصی رد کردم .

جانان متعجب و اخم کرده و عجل از آغوشش
بیرون آمد و پرحرص لبانش را بر هم فشرد و نگاهش
کرد . سورن همیشه کار خودش را می کرد .

- اون شکلی نگاهم نکن حواسم به حساسیت
خانوم بود . زنگ زدم به سرپرست بخشون گفتم به
خاطر عکس العمل خوب و بجات فردا رو برات
مرخصی تشویقی رد کنه به عنوان ارشدت
گفتم.

جانان آسوده نفسش را بیرون فرستاد و سورن
دوباره دست دور شانه هایش انداخت و به آغوشش
کشید و لقمه دیگری برایش پیچاند و سمتش
گرفت .

- نمی خوامی اخیانا یه تشکری بابت مرخصیت ازم
بکنی ؟

جانان لقمه را گرفت و گاز بزرگی از سرش زد
زیادی گرسنه بود .

- دستت درد نکنه دکی جون راستی تو مگه فردا
مطب نداری ؟

- چرا .

- پس برو بخواب دیگه . نزدیک دهه . سفره جمع
کردن با من .

در خانه تنها روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشسته.
بود و کانال ها را بالا و پایین می کرد . سورن چهار
پنج ساعتی می شد که به مطبش رفته بود .

تصمیم داشت برای ناهار سورن را سورپرایز کند و غذای مورد علاقه اش را بپزد اما قبلش باید به سوپر مارکت محل می رفت و لوازم مورد نیازش را خریداری می کرد .

سوپر مارکت تا خانه یک پیاده روی ده دقیقه ای می خواست و جانان بی حوصله از تابش شدید آفتاب سعی می کرد از زیر سایه درختان پیاده رو برود تا کمتر در معرض نور مستقیم خورشید باشد . زیر لب فوشی به سورن داد که نگذاشته بود ماشین بابا محمدمش را به اینجا بیاورد ، که اگر الان ماشین داشت دیگر احتیاجی به این پیاده روی آن هم در این هوای گرم و تابش شدید خورشید نبود.

به سوپر مارکت که رسید حس می کرد از شدت گرما سر تا سر وجودش را قطرات ریز عرق گرفته و روی پیشانی اش هم از عرق نمناک شده است .

با ورود به سوپر مارکت اولین حس ، حس فن اسپلیته ورودی سوپر مارکت بود که هوای داخل را آنچنان خنک و مطبوع کرده بود که جانان ناخودآگاه

با ورود برای لحظه ای پلک هایش بسته شد و
لبخندی از حس خوب خنکی هوا زد .

نیرو گرفته از خنکی هوا میان قفسه ها چرخ زد و
ورق لازانیای مورد نیازش و پنیر پیتزا و ژامبون
گوشت و سوسیس و آویشن برداشت و سمت
صندوقدار رفت تا حساب کند .

part168#

- همیناست ؟

- بله . چقدر میشه ؟

- 62 تومن . ناقابله .

با کیسه های خریدش از سوپر مارکت بیرون زده بود
. کیسه ها وزن آنچنانی نداشتند اما گرمای هوا آنقدر
اذیت کننده شده بود که انگار هر کیسه درون
دستش 10 کیلو وزن پیدا کرده بود .

به خانه که رسید به سرعت کیسه ها را روی زمین گذاشت و کلید در ، قفل در انداخت و وارد شد و همان ابتدا تند لباس هایش را عوض کرد و تیشرت و شلوارک سه ربعش را پوشید و جلوی دریچه کولر دراز به دراز همانند کشته گان جنگی روی زمین افتاد و بی حرکت همانطور ده دقیقه ای ماند.

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن یک ربع به یازده به سرعت از جایش بلند شد . درست کردن لازانیا وقت می برد .

ساعت نزدیک 2 بود و غذایش در فر در حال پخت. آشپزخانه را مرتب می کرد که صدای ورود ماشین به حیاط را شنید و متعجب دستمال گردگیری را روی سنگ مرمر این آشپزخانه انداخت و با قدم های بلند سمت در شیشه ای رفت و بازش کرد .

دستی به موهای عرق کرده اش کشید و با دستانش سامانی داد .

- سلام . خسته نباشی .

- سلام . ممنون .

- زود اومدی .

سورن با لبخند نگاهش کرد و در عقب را باز کرد و
کت و کیفش را از صندلی عقب برداشت . چقدر
جانان در نقش یک زن در انتظار همسر ، زیبا بود و
رویایی .

کت را روی ساق دستش انداخت و سمت جانان
رفت و کفشش را درون جا کفشی گذاشت و دست
دور شانه ها جانان حلقه کرد و پیشانی اش را نرم
بوسید .

- تو مطب مشکلی پیش اومد .

و از کنارش گذشت و خنکی خانه را به تن کشید و
خسته خودش را روی مبل رو به روی دریچه کولر
انداخت و سرش را به پشتی تکیه داد .

جانان کنار مبلش ایستاد و اندکی رویش خم شد .

- چه مشکلی ؟

- شربت خنکی ، آب خنکی ، چیزی نداریم ؟ گرما واقعا کلافه کننده شده .

- الان میارم .

تند به سمت آشپزخانه رفت و شربت لیمویی درست کرد و چند حبه یخ هم درون پارچ انداخت و به همراه لیوان از آشپزخانه خارج شد .

- بیا ، خنکه یخم داخش هست .

لیوانش را پر از شربت لیموی تگری کرد .

- پارچم و گذاشتم اینجا که اگر بیشتر خواستی بریزی .

part169#

- خب حالا مشکل چی بود ؟

- هیچی بابا . این مطبه قدیمیه . هر دفعه یه جا ناله
اش در می یاد . فکر کنم کم کم باید دنبال یه مطب
جدید باشم.

- مگه چی شده ؟

- امروز کله واحد بوی فاضلاب گرفته بود. صبح
خوب بود ولی نزدیکای 11 ، 12 بو بلند شد و کم کم
شروع کرد به زیاد شدن ، انقدر که مریضا حالشون
داشت بهم می ریخت. اون بنده خداها همینجوری
هم مشکل تنفسی دارن . دیدم با این بو دیگه نمی شه
امروز مریض دید ، همه رو اجبارا مرخص کردم .

- ای بابا . مگه چقدر دیگه تا سره موعد قرار دادت
اجاره ات مونده ؟

- چندماه مونده هنوز ، ولی نمی مونم ، شده خسارته
لغو زودتر از موعد قرار داد و بدم ، می دم ولی دیگه
نمی مونم. یه دفعه کولرش ، یه دفعه لوله هاش ،
حالا هم که فاضلابش..... می گم ناهار
داریم ؟

جانان به قیافه گشنه اش نگاه کرد و خندید .

- طوی اون بیمارستان که یه جماعت ازت حساب می
برن باید الان می بودن و این قیافه گشنه ات و می
دیدن .

- من گشنه ام بشه به تمام کارای کرده و نکرده ام
اعتراف می کنن . فقط من و از گشنگی نجات بدن.

- اتفاقا غذای مورد علاقه ات و هم درست کردم .

- چی ؟

- برو دست و صورتت و بشور و لباسات و هم
عوض کن بیا .

در آشپزخانه میز را آماده می کرد که صدای سورن را
از پشت سرش شنید که وارد آشپزخانه شده بود .

- غذا کو پس ؟ رو گاز که چیزی نیست .

رو کابینت ها را هم نگاه کرد و مستقیم سمت
یخچال رفت و درش را باز کرد و از بالا تا پایین
طبقات را جستجو کرد و ادامه داد :

- اینجا هم که چیزی نیست. نکنه قراره نون پنیر
بخوریم .

جانان سمت گاز رفت و در فر را باز کرد و پیریکس
لازانیا را از فر بیرون کشید . لب های کش آمده و
چشمان گشاد شده و برق گرفته از سره ذوق
سورن ، گویای ذوق زده شدنش از غذای پیش رویش
بود .

- وای جانان . چه کردی ؟

و همین که پیریکس میان میز قرار گرفت ، سورن با
کفگیر یک تیکه بزرگ از لازانیای محبوبش را برید و
درون بشقابش گذاشت و رویش را با سس قرمز
فلفلی قرمز کرد .

- یاد اون روزی افتادم که تولد دکتر کوکبی دعوتمون کردی و شام لازانیا گذاشتی جلوم ، همون موقع باید می فهمیدم تو جانان خودمی .

جانان خجالت زده نگاهش گذرایی به او انداخت .
سورن همیشه از او تعریف می کرد ، انتقاد می کرد ،
حتی گاهی همانند دیشب دعوایش می کرد . ولی هرگز
تا این اندازه مستقیما و خالصانه از احساسات مردانه
اش و متفاوت از گذشته اش با او حرف نمی زد . هیچ
وقت به او به عنوان یک جنس مونث خاص نگاه
نکرد . همیشه او جانان بود . همیشه فقط یک
خواهر کوچک و به قول معروف ته تغاری و لوس
بود .

part170#

جانان خجالت زده نگاهش گذرایی به او انداخت .
سورن همیشه از او تعریف می کرد ، انتقاد می کرد ،
حتی گاهی همانند دیشب دعوایش می کرد . ولی هرگز
تا این اندازه مستقیما و خالصانه از احساسات مردانه
اش و متفاوت از گذشته اش با او حرف نمی زد . هیچ
وقت به او به عنوان یک جنس مونث خاص نگاه

نکرده بود . همیشه او فقط جانان بود . فقط یک خواهر کوچک و به قول معروف ته تغاری و لوس بود . به آغوش های بی ریا و بوسه های برادرانه اش خو گرفته بود ، اما انگار همه چیز انگار فرق کرده بود . بوسه هایش انگار رنگ دیگری گرفته بود و یا آغوش های ساده گذشته اش انگار حالا گرم ترین نقطه جهان شده بود.

هیچ گاه چنین لحظاتی را با سورن تصور نمی کرد و همین تصور نکردن ها باعث شده بود پذیرش این سورن جدید برایش سخت باشد .

با اینکه جانان تیکه ای کوچک از لازانیا را درون بشقابش گذاشته بود اما خیلی دیرتر از سورن تمام کرد ، در حالی که سورن نصف دیس پیریکس را جلو رفته بود .

سورن بی انرژی اما با کلی حس خوب از این لازانیای دست پخت بی نظیر جانان به صندلی اش تکیه داد و دستی به شکم سیر شده و کمی جلو آمده اش کشید .

- خدا خیرت بده جانان عالی بود.

- بازم بکشم برات ؟

- نصفه این و من خوردم دختر . دیگه دارم می ترکم .
یعنی هر غذای دیگه ای جلوم می زاشتی اندازه این
ازش لذت نمی بردم .

- نوش جونت .

سورن روی کاناپه نشسته بود و پاهایش را روی میز
عسلی مقابلش گذاشته بود و با لب تاپش کار می کرد
و 2 ، 3 تا کتاب قطور لاتین هم کنار دستش بود .

جانان سینی چایی به دست ، با فاصله کنارش نشست
و لیوان چای سورن را طرفش گرفت . فاصله
گرفتنش ناخوداگاه بود . ناخوداگاهی که انگار برایش
الزام هم آورده بود .

نگاهی به صفحه لپتاب سورن انداخت .

- چی کار می کنی ؟

و سورن بدون اینکه نگاهش را از صفحه لبتاپ بگیرد
جوابش را داد .

- فردا یه مورد عمل قلب باز دارم ، دارم روی اون
تحقیق می کنم.

- مگه چیه ؟

- یه بیماری مادرزادیه . قبلا یه بار این عمل و انجام
دادم و موفقیت آمیز بوده اما این یکی سنش کمه ، 13
سالشه .

- سنش خیلی پایینه . نمی شد با دارو درمانی فعلا
کنترلش می کردی تا به سن بالاتر برسه ؟

- نه ، دریچه گشاد شده و عمل نکردن ریسکش
بالاتره . اتفاقا پسر خیلی نازیه . آدم ناراحت می شه
چنین بچه هایی رو می بینم ، اونم با چنین مشکلات
قلب مادرزادی .

- چاییت یخ کرد ، بخور تا سرد نشده منم الان
برم حمام که فکر نکنم فردا دیگه وقت حمام کردن
پیدا کنم .

- باشه . برو .

نگاهی به ساعت کرد . ساعت 7 شب بود . عادت به
شب حمام کردن نداشت چون تا وقتی می خواست
بخوابد موهایش کامل خشک نمی شد و همین
رطوبت داشتن موهایش باعث سر دردش می شد . اما
چون فردا باید بیمارستان می رفت ، مجبور شد که
الان به حمام برود .

part171#

به اتاقش رفت و تمام لباس هایش را لای حوله
صورتی رنگش پیچید و سمت حمام داخل پذیرایی
رفت . در حمام را باز کرد و حوله و لباس هایش را
درون جا لباسی بالای حمام گذاشت تا خیس نشود .

انتهای حمامش بود که یکدفعه با تاریک شدن فضای
حمام ابتدا شوکه همانطور زیر دوش بی حرکت ماند

و ثانیه بعد ناخودآگاه و بلند سورن را صدا کرد و سمت در رفت اما قدم اول به دوم نرسیده بود که نفهمید زیر پایش چه چیزی رفت که در آن تاریکی مطلق تعادلش را از دست داد و جیغ بلندی کشید و محکم از پشت به شیر پایینی دوش کوبیده شد و بعد روی زانوی راستش محکم زمین خورد و نفسش از درد زانویش بند آمد .

سورن سرش در لپتاب بود که با تاریک شدن خانه و فهمیدن رفتن برق ، اخمهایش را در هم کشید و نچی کرد . این ماجرای هر تابستان بود

با شنیدن نامش ، آن هم بلند و ترسیده از زبان جانان ، فهمید که جانانش هنوز هم همانند کودکی هایش با رفتن برق ، ترسیده ، تنها او را صدا می زند .

خودش هم دید خوبی به اطراف نداشت . تنها به شعاع یک متر از دور و اطرافش به واسطه نور لپتاب کمی پیدا بود و دو سه متر جلوتر چیزی دیده نمی شد .

می دانست جانان از تاریکی وحشت دارد ، آنهم اگر در جایی تنها باشد . از رو عسلی موبایلش را برداشت و چراغ قوه اش را روشن کرد تا جلو پایش را ببیند .

اما هنوز ثانیه ای نگذشته بود که صدای جیغ بلند جانان همزمان شد با صدای کوبیده شدن چیزی به زمین. نگران به قدم هایش سرعت بخشید و پشت در حمام رفت و محکم و نگران در زد .

- جانان جانان

جانان تنها دو دستی زانویش را چسبیده بود . درد زانویش آنقدر زیاد بود که به گریه انداخته البته گریه اش کمی از سره ترس هم بود . می ترسید بلایی سره زانوی عمل کرده اش آمده باشد . می ترسید چیزی شده باشد ، چرا که جراحش تاکید کرده بود مواظب پای پلاتین دارش باشد.

صدای گریه اش سورن را بیشتر از قبل نگران کرد .

- جانان جانان جان چی شده قربونت بشم ؟

جانان میان گریه هایش نالید . حتی نمی توانست
بچرخد و شیر پایینی دوش که همینجوری روی
سرش آب می ریخت را پیدا کند و ببندد .

- پام پام سورن.

- کدوم پات ؟

- همونی که عمل کردم نمی تونم تکونش بدم.

- یا ابوالفضل

و دستگیره در حمام را یکضرب پایین کشید که جیغ
جانان بلند شد .

- نیا

سورن عصبی نچی کرد در را هنوز کامل باز
نکرده بود .

- پات و زدی ناکار کردی بزار بیام ببینمش
جانان

جانان مستاصل به حق افتاد و سورن را عصبی تر
و نگرانتر کرد .

- نه لختم .

در را کمی بیشتر باز کرد که بار دیگر جیغ جانان بلند
شد .

- نه

سورن از همان پشت در عصبی به او توپید :

- چه مدلی می خوای بیای بیرون ؟ بزار بیام ببینم چه
بلایی سره خودت آوردی .

در را باز کرد و جانان حق حق زنان در خودش جمع
شد و دستانش را چلیپا روی سینه هایش گذاشت و
پلک های خیسش را از شرم و خجالت و درد بست و
تنها بلند بلند گریه کرد .

سورن موبایلش را جلوی در حمام روشن روی جا
گلدونی گذاشت و عصبی و نگران و بی طاقت داخل
شد .

- نگاه کن ، موبایل و بیرون گذاشتم . الان اینجا
تاریکه ، منم چیزی نمی بینم.

جانان تنها حق حق می کرد ، انگار تاریکی یا روشنایی
برای او تفاوتی نداشت که سرش را پایین انداخته بود
و دستانش را ضربدری روی سینه اش گذاشته بود و
در خود جمع شده بود.

- جانانم فدات بشم بین تاریکه . بین
تاریکه .

با اینکه تاریک بود اما با نور اندکی که از بیرون می
آمد می توانست ببیند جانان کجا نشسته است .
دست دراز کرد و اهرم دوش را پایین داد و آب را
بست و کنار پای جانان زانو زد . با دستش پای جانان

را لمس نمود و بالا آمد تا به زانویش رسید و جانان
وحشت زده با چشمان گشاد شده از ترسیده در آن
تاریکی به دست سورن که داشت زانویش را بررسی
می کرد، خیره شده بود .

- می تونی زانوت و آروم صاف کنی ؟

- نه ... درد درد می کنه .

- حوله ات کجاست ؟

- تو جالباسی بالای دیوار حمام .

سورن بلند شد و دستش را در هوا چرخاند تا به
جالباسی خورد و پیدایش کرد . حوله اش را کشید
که مابقی لباس ها ، همه روی زمین افتادند . خم شد
و حوله را دور تن جانان پیچاند .

- باید از حموم بریم بیرون . نمی تونم اینجا زانوت و
معاینه کنم .

جانان از سمتی ترسیده و سمت دیگر شرمگین حوله را دورش گرفت و سفت چسبید .

- بیا من بغلت می کنم می برمت بیرون .

جانان تنها حق حق می کرد . خجالت زده بود . از وضعیتش . از ضعف و مشکلات جسمانی اش و بدتر از همه از سورنی که حالا باید با تنی خیس و نیمه عریان در آغوشش می رفت . شاید اگر او همان سورن گذشته هایش می بود تا این حد خجالت زده نمی شد .

با پیچیده شدن یک دست سورن به زیر زانوانش و دست دیگر به دور کمرش ، جانان وحشت زده از درد زانویش لبش را گزید و سورن آرام بلندش کرد و جانان خجالت زده از موقعیتش حوله را میان پنجه هایش فشرد و محکمتر چسبیدش .

سورن از حمام خارج شد و سمت موبایل رفت و کمر خم کرد و موبایلش را از روی جاگلدونی برداشت و سمت اطاق خودش رفت .

در اطاقش را با پایش هول داد و خواست جانان را
روی تختش بگذارد که جانان با ناله گفت :

- من خیسم ، تخت و خیس می کنم .

سورن بی توجه به حرفش روی تخت گذاشتش و خم
شد و پیشانی اش را بوسید .

- فدای سرت بزار ببینم چه بلایی سره خودت
آوردی .

جانان ترسیده حوله را باز میان مشتش فشرد و به
زانویش نگاه کرد ..

- دکترم گفته بود ، حواسم باشه زمین نخورم ،
پلاتین تو پامه .

- چی شد که افتادی ؟

- نمی دونم چی زیر پام رفت که یکدفعه لیز خوردم .

سورن موبایل را سمت زانوی جانان گرفت و حوله
حلقه شده دورش را تا کمی بالاتر از زانو کنار زد و
جانان وحشت زده لب گزید ..

دست گرمش روی زانویش آمد و بررسی اش کرد و
دست دیگرش به زیر پای جانان رفت و نگاهش را در
نگاه ترسیده جانان فرو کرد .

- می خوام زانوت و صاف کنم درد گرفت
بگو .

جانان حوله اش را بیشتر فشرد و تند و عجولانه سر
تکان داد و سورن آهسته زانویش را صاف کرد و ابرو
جانان از درد کمی لرزید .

- دردت گرفت ؟

- یه ذره .

- فکر نکنم چیز جدی باشه ، ولی برای اطمینان خاطر
می ریم عکس می گیریم که خیالم راحت بشه
برم برات لباس بیارم بپوشی .

- تو حموم هست .

- فکر کنم انداختمشون زمین الان دیگه اونا
خیسن می رم از تو ساکت برات لباس بیارم.

- نه نرو تروخدا تاریکه بزار برق
اومد برو .

سورن کنارش لبه تخت نشست .

- این مدلی هم که نمی تونی بشینی تا برق بیاد
تو این گیری ویری سرما بخوری چی ؟

- نمی خورم نرو سرما نمی خورم
سورن دستی به موهای خیس و فرو درهم برهم
شده جانان که ازشان آب می چکید ، کشید
@romandi

- قوربون چشات بشم نمی شه باید حاضر
شیم بریم بیمارستان از پات عکس بندازیم
اصلا بیا من موبایلم و کنارت می زارم موبایل
خودت کجاست ؟

- روی میز تلفن .

- این اینجا باشه ، من برم برات موبایلت و بیارم .

سورن بیرون رفت و جانان نگاهی به در و دیوار
انداخت . افتادن سایه وسایل روی دیوار همیشه
باعث فعال شدن قوه تخیلش می شد و موجوداتی از
روی این سایه ها در ذهنش می ساخت که آدم نترس
هم خوف می کرد .

-

part174#

- بیا
.....

جانان موبایل را به سرعت گرفت و چراغ قوه اش را روشن کرد که اطاق روشن تر از قبل شد و باعث گردید چشم سورن به پشت حوله جانان بیفتد و آن دایره قرمز رنگ بزرگ که باعث شد اخم هایش را درهم کند .

آرام نزدیکش شد و لبه تخت ، پشتش قرار گرفت و لبه حوله اش را گرفت .

- حوله ات و یه ذره شل کن جانان .

جانان ترسیده و به سرعت سر به عقب چرخاند و نگاه به سورنی انداخت که به کمرش خیره شده بود .

- چرا ؟

- گفتم شلش کن .

- خب چرا ؟

و حوله اش را ناخودآگاه محکمتر گرفت . حرکتش سورن را عصبی تر کرد و باعث شد با همان اخم

نگاهش را از کمرش بگیرد و به چشمان ترسیده او
دهد و بتوپد :

- به خاطر اینکه پشت حوله ات اندازه یه دایره
بزرگ خونیّه حوله ات و شل کن ببینم چه
غلطی تو حموم کردی که خودتم خبر نداری .

جانان ترسیده سرش را بیشتر چرخاند . انگار توانایی
دیدن پشت کمرش را داشت .

سورن حرصی لبه حوله را گرفت و با حرکتی به
عقب کشید تا کمی آزاد شود و جانان به خاطر شل
شدن حوله از دور سینه هایش جیغی کشید و با ادامه
حوله به سرعت سعی کرد جلوی تنش را بپوشاند .
سورن مقداری از کمر جانان را تا قسمت بریدگی ، از
شر حوله خلاص کرد و جانان ترسیده با ادامه حوله
خودش را پوشاند .

- خدایای من تو چی کار کردی با خودت
جانان ؟

جانان باز سرش را به عقب چرخاند و سعی کرد
پشتش را ببیند .

- چی شده مگه ؟

- دختر مگه این بدن تو نیست ؟ مگه تو حس
نداری ؟ پوست کمرش اندازه 6 ، 7 سانت شکافته .

- وا واقعا؟؟ خیلی بده ؟

سورن حرصی چراغ قوه موبایلش را برداشت و روی
زخمش گرفت و با اخم های درهم از بی حواسی
جانان ، بررسی اش کرد .

- برم پنبه بیارم اینجوری چیزی قابل تشخیص
نیست خدای من تو چطوری چیزی نفهمیدی ؟

part175#

به سمت کمد دیواری اطاقش رفت و کیف مشکی
بزرگ پزشکی اش را بیرون کشید و لبه تخت پشت
کمر جانان نشست .

تکه ای پنبه با پنس برداشت و اطراف بریدگی کشید
که جانان از سوزش یکدفعه ای پوست کمرش سیخ
شد

- آااااای می سوزه.

سورن با حرص اخمی کرد و سعی نمود اندفعه با
ملایمت بیشتری اطراف زخم را تمیز نماید.

- چه عجب یه چیزی حس کردی تو .

- می سوزه می سوزه آی آااای

- کمرت به کجا گرفت ؟

- آی آروم تروخدا فکر کنم به شیره پایین دوش
..... چون اون لحظه کمرم یه لحظه سوخت ولی درد
زانوم انقدر زیاد بود که درد این و متوجه نشدم .

سورن دور زخم را تمیز نمود و با اخم از سر به هوایی
جانان نگاهی به جراحت انداخت.

- سطح بریدگی زیاده این بخیه می خواد .

جانان ترسیده سرش را سمت سورن به عقب
چرخاند.

- چی ؟..... بخیه ؟

- بزار ببینم اصلا نخ بخیه دارم یا نه نمی دونم
گازم دارم یا نه

با جستجوی ساده داخل کیف بزرگ پزشکی اش هم
نخ و هم گاز را پیدا کرد .

- آره خدا رو شکر ، ایناهاشون جفتشون و
دارم .

جانان ترسیده بیشتر سمت سورن چرخید .

- سورن تروخدا من تحمل سوزن و
ندارم

- برگرد سریع بی حس می شی .

- سورن خواهش می کنم ازت من من
طاقتش و ندارم .

سورن دست روی شانه اش گذاشت و سعی کرد
بچرخاند و روی شکم بخواباندش .

- آی پام چی کار می کنی ؟ ولم کن ولم
کن

- پوستت بازه دختر . می فهمی ؟

- نمی خوام ... همین طوری پانسمان کن .

- خانم دکتر مگر نمی دونی پانسمان زخم ، اونم با
چنین سطح بریدگی فقط باعث نافرمانی جوش خوردن
پوست می شه . پوست به این صافی و سفیدی ، حیفه
یه اُسکار زشت و نافرمانی روش بیفته یه بخیه
کوچیک که بزنی فقط جای یه خط کوچیک رو
کمرت می مونه .

- ولم کن نمی خوام کسی هم قرار نیست
چشمش به پشت کمر من بخوره که حالا مهم باشه
اسکار داشته باشه یا نداشته باشه

سورن خم شد و سرش را تا کنار گوش جانان پایین
برد .

-پس من چی ام اینجا ؟ من دلم نمی خواد رو پوستت
حتی یه لکه کوچیک بیفته چه برسه به یه اسکار
زشت و نافرمان می خوام همیشه همین طور صاف
و سفید بمونه.

جانان قلبش از تپش افتاد و در صدم ثانیه ای حس
کرد خونه تمام بدنش به سمت صورتش هجوم آورد
و صورتش یکپارچه رنگ خون گرفت و خدا را شکر
کرد در این نور اندک موبایل ها سورن نمی تواند
صورت سرخش را ببیند .

سورن جدیداً زیادی بی پروا حرفش را می زد و این
جانان را خجالت زده می کرد . معذب تکانی به

خودش داد ، تا هم خودش را جمع و جور کند و هم بلند شود و از آن وضعیت دراز کشش جلوی سورن خارج شود .

- بخواب عزیزه من الان یه بی حسی تزریق کنم ، بی حس می شی .

جانان معذب و خجالت زده حوله اش را چنگ زد و جلوی تنش را پوشاند و برای بلند شدن مقاومت کرد . از اینکه پاهایش جلوی سورن بیرون افتاده بودند و نصف بیشتر کمرش هم در معرض دید سورن بود حس بدی داشت .

سورن دست روی شانه اش گذاشت و با فشار ملایمی دوباره دمرش کرد و روی شکم خواباندش که همین کلنجار رفتن ها باعث باز شدن مجدد پوست جانان و جاری شد جوی باریکی از خون بر روی پوست سفیدش شد .

سورن با دیدن خون ، عصبی پفی کرد و فشار دستش را روی شانه جانان بیشتر کرد و با دست دیگرش تکه دیگری پنبه برداشت و خون را جمع کرد .

- دراز می کشی یا با روش خودم درازت کنم ؟ ها ؟

جانان بغض کرده دست از تقلا برداشت و آرام
گرفت و صورتش را طوی تخت فشرد و سورن
بغض کردنش را فهمید و نچی کرد . هرگز دلش نمی
خواست به جانان زور بگوید و دعوایش کند ،
پشیمان نفس عمیقی کشید و بالای کتفش را
بوسید .

- آخه عزیزه من قوربونت بشم چرا
لجبازی می کنی با من که دعوات کنم ؟ ها ؟ زدی
کمرت و ناکار کردی

سرنگ را آماده کرد و به کنار بریدگی تزریق کرد و
صدای دردآلود جانان را درآمد .

- آااااای لعنتی .

- تموم شد تموم شد .

سورن گوشی اش را جایی تکیه داد و نور چراغ قوه
اش را روی کمر جانان تنظیم کرد .

- بابا فردا می رسه ، من آد همین امشب باید این همه
بلا سرم در بیاد .

- از بچه گیت به جای اینکه جلو پات و بیپایی ، تو
آسمونا سیر می کردی خدا رو شکر زانوت
بیشتر از این مشکلی پیدا نکرده گفتی زانوی
عمل کرده واقعا ترس برم داشت . گفتم خدایا پاش و
زد ناکار کرد

اندکی صبر کرد تا بی حسی تاثیرش را بگذارد و با پنس
تکه دیگه ای پنبه برداشت و خون پخش شده را جمع
کرد و نگاهش را به نیم رخ جانان داد و با ندیدن
واکنشی از جانان فهمید بی حسی اثر خودش را کرده .

part177#

جانان نمی دانست چه مدت زمان گذشت که از
وضعیت دراز کشش آن هم با آن پوشش و تن نیمه

برهنه اش خسته شده بود و می خواست هر چه
زودتر کار سورت تمام شود و تا بتواند خودش را
بیوشاند و برود لباسی به تن کند . زیر لب غر زد :

- خسته شدم .

- آخرین بخیه است صبر کن .

گاز استریل را کمی آغشته به بتادین کرد و روی بخیه
ها مالید و با یک گاز تمیزِ دیگر روی محل بخیه را
پانسمان کرد و چسب کاغذی به هر چهار طرف گاز
زد تا کاملاً ثابت نگهش دارد .

- بیا تموم شد .

- بلند شم ؟

- نه همین طوری دراز کش بمون فعلاً تا برم برات
لباس بیارم .

- باشه .

سورن موبایلش را برداشت و سمت اطاق جانان رفت و در را باز کرد و ساکش را گوشه اطاق ، کنار تخت دید .

در ساک را باز کرد و داخلش را نگاهی انداخت و یک تیشرت گشاد و یک شلوار دامنی از ما بین لباس هایش انتخاب کرد که راحت بتواند بپوشد و به زانوی صدمه دیده اش زیاد فشار نیاورد .

نگاهش به لباس های زیر رنگ و وارنگش که زیر تمام تیشرت ها و تاپ هایش قرار داشت ، افتاد . نمی دانست لباسی برایش بردارد یا نه کمی تعلل کرد و عاقبت چنگی به شورتی زد و میان شلوار پیچاند و از اطاق خارج شد و به سمت اطاق خودش رفت .

لباس ها را کنار جانان روی تخت گذاشت .

- بزار کمکت کنم بلند شی .

جانان با دستش به سرعت حوله اش را چسبید و جلو تنش را پوشاند و سورن شانه اش را گرفت و سعی

کرد ابتدا آرام کمی به پهلو بچرخاندش و بعد به
حالت نشسته در بیاوردش .

- بیا ، این لباسا رو برات آوردم در ضمن فعلا
فقط تیشرت و بیوش لازم نیست با این پانسمان
کمرت ، زیرش چیزی تنت کنی . بند و کشش فشار
وارد می کنه . تا 2 ، 3 روز لا اقل نیوش .

جانان خجالت زده تر از هر لحظه دیگر سرش را
پایین انداخت و خودش را مشغول جمع و جور کردن
و پوشاندن خودش با حوله اش نشان داد . خدا را
شکر می کرد که موهای حجم گرفته و فر و بلندش
به دادش رسیده بود و شانه عاریانش را می پوشاند .

- من می رم بیرون تو راحت لباس بیوش
پات چطوره ؟

- الان می تونم یه ذره تکونش بدم و خم و راستش
کنم ولی هنوزم درد داره .

- بیوش من برم برات مانتو و روسری بیارم بریم یه
عکس بندازیم .

جانان با خروج سورن از اطاق دست روی گونه های
پر حرارتش گذاشت و پلک بست . هیچ وقت و هیچ
زمانی جلوی سورن لباس ناجور نپوشیده بود جز
همان دفعه قبل . لباس هایش اکثرا یک تیشرت آستین
کوتاه بود و یک شلوار خانگی . هیچ گاه در حضورش
لباس باز نپوشیده بود و حالا با وضعیتی مقابلش
دراز کشیده بود که حس می کرد قلبش ، توان آتش
زدن و ذوب کردن تمام وجودش را از خجالت دارد .

part178#

با ضربه ای که به در خورد ، جانان ترسیده حوله
شول و ول شده اش را چنگ زد و باز جیغش
درآمد .

- نیا تو

- باشه باشه آروم . من همین پشت در منتظر می
مونم . تو فقط آروم باش دوباره نرنی یه جای دیگه
ات و ناکار کنی .

تیشرتش را به الاجبار همان طور بدون لباس زیر پوشید و معذب به سینه هایش نگاه کرد . سینه های بزرگی نداشت ولی اگر صاف می نشست کاملاً مشخص می شد . اما اگر کمی حالت خمیدگی به خود می گرفت به واسطه گشادی تیشرت دیگر مشخص نبود ، زیرش لباسی نپوشیده .

شلوارش را برداشت و بازش کرد که از میانش لباس زیرش بیرون افتاد . حرارت گرفته و خجالت زده لب گزید و مویش را چنگ زد

فکر می کرد سورن ، تنها برایش بلیز و شلواری آورده . فکر نمی کرد برایش لباس زیری هم انتخاب کرده .

تند لباس زیرش را پوشید و با احتیاط شلوار را به پا کرد و خجالت زده موهایش را کنار زد.

- بیا تو

سورن داخل شد و نگاهی به سرتاپای جانان انداخت و باعث شد جانان ناخودآگاه کمی خمیده تر شود . دلش

می خواست می مرد و در این شرایط قرار نمی
گرفت

- بیا برات مانتو هم آوردم فقط چندتا از
مانتوهاات این دکمه هاشون افتاده دکمه نداشتن
..... چرا نمی دوزیشون ؟

جانان مانتو را از دستش گرفت و پوشید و همان
طور جوابش را داد :

- مدلشه بی دکمه است بهش می گن مانتو
جلو باز

سورن اخمی از نفهمیدن منظور جانان کرد .

- این دیگه چه مدل مانتوئیه ؟ مانتو می پوشن که
زیرش چیزی مشخص نشه اینجوری که هر چی
زیرش بپوشی که مشخصه حوله ات و بده
موهات و خشک کنم

جانان حوله اش را سمتش گرفت . سورن خیلی وقتها در گذشته این کار را برای او انجام می داد ، وقتهایی که جانان 10 ، 11 سال بیش نداشت .

- خیلی هم شیکه .

سورن حوله را روی موهای حجم گرفته اش کشید و عقب و جلو کرد و با همان اخم گفت .

- آره خیلی شیکه . مخصوصا شماها با این شلواری جذبتون که تمام جونتون و برای بقیه تو طبق اخلاص می زاره .

جانان خجالت زده از معنای حرف سورن اخم کرد .

- خجالت بکش بی ادب .

part179#

سورن با اخم حوله را کنار کشید و نگاهش می کند.

- یا به اینا دکمه می دوزی یا دیگه نمی پوشیشون
..... این چه مسخره بازیه که همه می تونن همه
جونت و نگاه کنن .

- اونا رو خودم خریدم خیلی هم دوستشون
دارم .

- می خوای بیوشی ، بیوش . اما به شرطی که زیرش
یه لباس پوشیده و بلند لااقل تا نزدیک زانوهات
بیوشی . نه اینکه یه لباس کوتاه هم زیرش بیوشی و
یه شلوار تنگ هم کنارش .

- خدارو شکر تو با این سلیقه ات دختر نشدی . این
دیگه چه تیپ مسخره ایه که برای من درست می
کنی . من بمیرمم چنین تیپی نمی زنم .

- به نظر منم خوبه مانتوهای دکمه دارت و بیوش
. از اینا بهترن .

جانان با اخم نگاهش کرد و سورن با دیدن نگاه به
اخم نشسته او خنده اش گرفت و خم شد و پیشانی

اش را بوسید و جانان معذب و حرصی سر عقب
کشید .

- نکن تو خیلی زورگویی . من نمی توانم این
زورگویی هات و قبول کنم . تو همه خواسته هات و
تو زورت اعمال می کنی ، این قبول نیست .

سورن جلوی پایش لبه تخت زانو زد و بازوان جانان
را گرفت و کمی فشرد و بی طاقت از دیدن لب و
لوچه آویزانش ، بار دیگر سر جلو کشید و موهای
مرطوبش را بوسید .

- اگه زورگو آم ، به خاطر اینه که تو رو برای خودم
می خوام ، به خاطر اینکه خیلی بیشتر از این حرف ها
دوستت دارم . دلم نمی خواد نگاه هرزی روت بیفته .
من هیچ کس و اندازه تو دوست ندارم . مامان و
دوست دارم ، جونمه ، قلبمه ، ولی جنس دوست
داشتنش با تو فرق می کنه ، دوست داشتن تو یه حال
و هوای دیگه داره .

جانان خجالت زده نگاهش را از چشمان برق گرفته
سورن گرفت و نگاهش را به زیر انداخت . امشب

سورن انگار تا او را از خجالت و شرم ذوب نمی کرد
دست بر نمی داشت .

سورن خجالتش را خوب حس می کرد . جانان برای
او یک کتاب باز و صد بار خوانده شده بود . امشب
بی طاقتی هایش کلافه کرده بودش که برای بار سوم
سر جلو کشید و گونه آتش گرفته جانان را بوسید و
جانان را بار دیگر به آتش کشید و به خاکستر تبدیل
کرد .

- فقط از خدا می خوام تو با دل من کنار بیای
قبل از اینکه پدر من در بیاد .

جانان نگاهش را آرام بالا آورد . با همان خجالت .

- به خدا انقدر که من تو رو دوست دارم هیچ کس
تو دنیا دوست نداره . حتی اون شهروز لعنتی .

part180#

جانان با کشی موهایش را بست . پوست کمرش
هنوز هم بی حس بود و چیزی حس نمی کرد.

شالش را روی سرش انداخت و سورن باز پایین پایش
زانو زد و مچ پای سالم جانان را گرفت و روی پایش
گذاشت و جانان را متعجب کرد .

- چی کار می کنی ؟

- خودت که نمی تونی خم شی ، من جورابات و پات
می کنم .

جانان لبش را از داخل گزید و با خجالت نگاهش را از
او گرفت و به دستان سورن داد . لمس پایش توسط
سورن با اینکه لذت بخش بود ولی خجالتش هم می
داد نگاهش بی هیچ کنترل بالا آمد و روی
صورت سورن افتاد کسی که روزی برادرش
بود ، پشت و پناه بود ، حتی یک دوره هم استادش
بود و حالا نمی دانست .

حالا نمی دانست این مرد رو به رویش کیست . با
برادر گذشته هایش اندکی فاصله داشت . سورن قبلی
مواظبش بود ، پشت و پناهِش بود اما نزدیک
حریم هایش نمی شد . اما این سورن فرق می کرد ،

ظاهرش با ظاهر برادر گذشته هایش یکی بود ، شاید نسبت به هشت سال پیش مردانه تر شده بود و از آن ناپختگی و جوانی در آمده بود ، اما هنوز هم همان سورن بود . ولی به لحاظ روحی ، بسیار تغییر کرده بود . سورن قبلی هر گر پا به حریم هایش نمی گذاشت .

در گذشته هایشان سورن ، برادری بود مهربان اما سختگیر ، حامی اما جدی . حتی گاهی با خودش فکر می کرد سورن با این اخلاق جدی و مقرراتی اش چگونه می خواهد زن بگیرد ، حتما در خلوت و زندگی زناشویی اشان هم همین قدر جدی و سخت گیر خواهد شد .

اما الان خودش شده بود همان فردی که در روزی در گذشته هایش به عنوان زنداداشش به آن فکر می کرد و می دید سورن اصلا آنگونه که فکر می کرد نیست . سورن به هیچ عنوان سرد نبود. اتفاقا حس می کرد سورن بسیار گرم هم هست و همین ها باعث شرم و خجالتش می شد .

part181#

سورن با احتیاط لنگه دیگر جوراب را به پایش کرد و
نگاهش نمود .

- خودت می تونی بلند شی ؟ یا بغلت کنم ؟

جانان خجالت زده تر از گذشته دست به شالش برد
و موهای بیرون آمده اش را داخل فرستاد .

- نه خودم می تونم پیام .

- پس بزار کمکت کنم .

- نه لازم نیست .

خوشحال بود مانتوآش باعث شده ، بالا تنه اش خیلی
نمایان نباشد و گر نه امکان نداشت با این شرایط پا از
در خانه بیرون بگذارد .

خواست بلند شود که دید با یک پا نمی تواند تعادل
برقرار کند .

سورن دست به سینه و طلبکار با تک ابروی بالا رفته ، تلاش بیهوده او را نگاه می کرد ، چند لحظه ای منتظر شد و عاقبت پفی کشید و به کمکش رفت و دست زیر بغلش انداخت و بالا کشیدش .

- مواظب باش آروم بیا اصلا به من تکیه بزن .

و دست دور کمر جانان حلقه کرد و او را از پهلوی به سینه اش چسبانید . جانان مضطرب تکانی به خودش داد و خواست از او جدا شود . چون فکر می کرد با چسبیدنش به سورن ، سورن می تواند سینه هایش را حس کند و این به او حس مرگ می داد . مضطرب به نفس نفس افتاد می ترسید وحشت زده بود اما این حرکات و بی قراری هایش باعث شد سورن را عصبی تر کند :

- حالا انقدر وول بخور تا یه بلای دیگه ای سر خودت در بیاری آروم بگیر دیگه .

جانان سر بالا گرفت و نگاه سری سری به او انداخت و سعی کرد جوری در بغلش قرار گیرد که سینه هایش

هیچ تماس احتمالی با بدن او پیدا نکند . آنقدر درگیر
بالا تنه و تماسش با سورن بود که نفهمید کی پای
صدمه دیده اش را بی حواس روی زمین گذاشت و
وزنش رویش افتاد . ناله اش از درد بلند شد و سورن
را کفری تر از قبل کرد .

- به خدا بخوای لج بازی کنی جانان دست و
پات و می بندم می ندازمت رو کولم می برمت
بیمارستان آروم بگیر دیگه بچه .

جانان لب گزید و باز زیر چشمی نگاهش کرد و هیچ
نگفت . می ترسید کاری کند یا حرفی بزند که سورن
را عصبی تر کند و اتفاقی بیفتد که وضعیت را از اینی
که هست هم خرابتر شود .

part182#

سورن او را آرام سمت ماشین برد و در ماشین را
برایش باز کرد و صندلی را کاملاً عقب داد تا جای
پای جانان را باز کند .

- بیا آها آهسته بشین .

جانان آرام نشست و سورن در را بست و با قدم
های بلند پشت ماشین رفت و درهای پارکینگ را باز
کرد تا ماشین را بیرون ببرد .

درون ماشین نشسته بودند و جانان آرام زانویش را
می مالید .

سورن نگاه گذرای به زانویش انداخت .

- هنوز درد می کنه ؟

- آره .

- بیمارستان خودمون که نمی خوایم بریم ؟

- نه می ریم یه بیمارستان دیگه .

جانان نفس آسوده اش را بیرون فرستاد . در این
وضعیت تنها رفتن به بیمارستانشان آن هم دوشا
دوش هم را کم داشت .

وارد محوطه بیمارستان خصوصی شدند و جانان
نگاهی به دور و اطراف انداخت . می دانست این
بیمارستان ، یک ویزیت ساده اش شاید اندازه مبلغ
بستری شدن یک شب بیمارستان خودشان باشد .

- می رفتیم یه بیمارستان دیگه اینجا معلومه
گوش می برن.

سورن سوئیچ و کیف پولش را برداشت و در را باز
کرد و پیاده شد و همان طور گفت :

- تو لازم نیست به این چیزا فکر کنی سلامتی تو
برام مهمتره .

سورن ویلچری آورد و در را باز کرد و دست زیر
پاهای جانان برد و جانان چشم گرد کرد .

- سورن .

دست دیگرش را هم پشت کمر جانان فرستاد و آرام
بیرون کشیدش و جانان ترسیده چنگ به یقه سورن

زد و سورن آرام بیرون کشیدش و روی ویلچر گذاشت .

- سورن سنگینم .

در ماشین را بست و جواب جانان را داد .

- فدای سرت .

داخل رفتند و سورن به بخش اورژانس بردش و برای پزشک کشیک تمام احوالاتش را شرح داد و دکتر آنها را به بخش اورتوپد منتقل کرد .

سورن عکس را بالا سرش گرفته بود و نگاه می کرد .

- چی شده ؟

- مشکلی که دیده نمی شه ولی برای اطمینان باید به متخصص هم نشون بدیم که خیالمون راحت تر شه.

part183#

سورن عکس را به یک متخصص ارتوپد نشان داد و او هم با ذکر تنها یک ضرب دیدگی و کوفتگی ساده خیال هر دو را راحت کرد .

- فقط باید تا دو هفته راه رفتن زیاد ، سر بالایی ، سر پایی ، چیز سنگین بلند کردن ، هی بلند و کوتاه شدن و دستشویی سنتی رفتن و تعطیل کنی . با توجه به این پلاتین های داخل زانوت باید خدا رو شکر کنی که زانوت فقط یه ضربه ساده دیده . اگر ضربه کاری تر بود باید برای همیشه ، دور راه رفتن عادی رو خط می کشیدی این دو هفته رو مراعات کن که مشکلی انشاالله در آینده برات پیش نیاد .

- دکتر من تو بیمارستان کار می کنم . راه زیاد می رم ، زیاد می ایستم . یعنی مجبورم .

- پس یا مرخصی بگیر یا یه فکری برای کارت بکن که نخوای زیاد بری و بیای و گرنه زانوت مشکل پیدا می کنه . تو الان جوونی اما پا تو 40 سالگی بزاری راه رفتن برات مشکل می شه .

جانان ترسیده به سورن نگاه کرد و سورن با اینکه نگاهش تماما به دکتر بود ، اما ترسش را حس کرد و فهمید . دستش را بدون اینکه نگاه از دکتر بگیرد ، دور شانه های جانان پیچاند :

- پس به نظر شما بهتره مرخصی بگیره .

- بله با توجه به شرایط همسرتون ، مرخصی استعلاجی بهترین راه حله این زانو شوخی بردار نیست .

جانان ناخودآگاه باز نگاهش سمت سورن چرخ خورد .

- ممنون دکتر ، پس اگر می شه شما یه مرخصی 14 روزه براش بنویسید .

جانان به سرعت با آرنجش ، آرام به شکم سورن زد و پچ پچ وار گفت :

- احتیاجی نیست سورن مواظبم .

سورن نگاهش هنوز هم به دکتر بود و توجهی به خواسته جانان نکرد .

- حتما . برایش تاریخ و مهر هم می زنم که معتبر باشد
.... برایش چندتا مسکن نوشتم امشب یکی رو بزنه
که عضلات گرفته پاش رها بشه بقیه اش هم
طبق دستوری که نوشته شده عمل بشه .

- ممنون دکتر .

از اطاق دکتر که بیرون آمدند ، سورن ویلچر را به
سمت داروخانه هدایت کرد .

- سورن .

- بله ؟

- می گم احتیاجی به مرخصی نبود مراعات می
کردم .

- فعلا که برگه درخواست مرخصیت دسته منه .

- فکر نکنم موافقت کنن اونا با سه چهار روز
مرخصی موافقت نکردن چه برسه به 14 روز .

- دکتر کوکبی بده دیگه نمی تونن مخالفت کنن .

- بعد می گن دختره از پارتی باباش تو بیمارستان
استفاده می کنه .

- بزار بگن . پات مهمتره یا حرف اونا ؟ خدایی نکرده
یه اتفاقی برای زانوت بیفته باید تا آخر عمر باهاش
سر کنی .

روی تختش به پهلو دراز کشیده بود تا به پانسمان
پشت کمرش فشار نیاید ، سورن هم زیر پایش متکا
گذاشته بود . دردش نسبت به ساعات پیش ، بعد از
اون تزریقی که سورن باز هم دیشب به زور برایش
انجام داده بود ، خیلی بهتر شده بود .

سورن امشب بی نهایت کمکش کرده بود و به داداش
رسیده بود . اگر در خانه پدرش تنها بود و برق می

رفت و این اتفاقات هم می افتاد ، مطمئن بود از درد و تنهایی تا صبح تلف می شد . با اینکه امشب جلویش به خاطر ، مدلی که قرار گرفته بود که هرگز سورن او را آن گونه در گذشته ندیده بود و جایی را لمس کرده بود که هرگز مشاهده اش ننموده بود ، بسیار سرخ و سفید شده بود ، اما باید اقرار می کرد که وجود سورن امشب برای او یک نعمت بود .

- جانان ؟ خانم خانما

لای پلک هایش را آرام باز کرد و بدن خشک شده از یک حالت خوابیدنش را کشید که پوست کمرش به سوزش افتاد و اخمش از سوزش در هم رفت .

- نمی خوای بیدار شی ؟

- ساعت چنده ؟

صدایش از خواب دورگه و کمی بم شده بود . اطاق کاملا روشن بود و آفتاب تا میانه های اطاق آمده بود .

- هشت . صبحانه آماده کردم. بلند شو بخور که باید بریم دنبال مامان و دکتر کوکی .

جانان آرام از جایش بلند شد و تکانی به زانویش داد . خیلی بهتر شده بود . انگار تزریق دیشب کار خودش را کرده بود .

- پات چطوره ؟

پایش را آرام خم و راست کرد .

- خوبه خیلی درد نمی کنه .

- خدارو شکر کمتر چی ؟

- یه ذره می سوزه اما خیلی نیست .

- اگر دیدی اذیت می کنه مسکن بخور . اون چرک خشکنا هم یادت نره . حالا هم بلند شو بریم صبحونه بخوریم که برای اولین بار در تمام طول عمرم ، صبحونه آماده کردم .

جانان دستی به تیشرتش کشید . از ترس نمایان شدن
سینه هایش ، مجبور شده بود در این گرما زیر
تیشرتش ، تاپی هم بپوشد تا از مشخص شدن سینه
هایش جلوگیری کند. هر چند با کشیدن دست
هایش به سمت بالا ، برای درآوردن بدنش از آن
خشکی و رخوت ، نگاهش ناخودآگاه به سینه هایش
که کاملاً نمایان شده بود افتاد و خجالت زده و به
سرعت دست پایین آورد تا بالا تنه اش را بپوشاند .
نمی دانست سورن متوجه اش شد یا نه ، تنها دعا می
کرد چیزی ندیده باشد .

part185#

جانان از اطاق خارج شد و لنگ زنان سمت آشپزخانه
رفت و سورن را با سری افراشته و لبخندی سراسر
در غرور و دست به سینه پشت میز ایستاده دید و
خنده اش گرفت .

- بشین ببین چه کردم املتی درست کردم که
انگشتاتم می خوری .

جانان خنده ای کرد و پشت میز نشست و نگاهی به ماهیتابه میان میز انداخت .

- لا اقل تو پیش پستی می ریختی .

سورن ابروی برایش بالا انداخت.

- اینجوری صفاش بیشتره .

یک لقمه پر ملات گرفت و روی میز خم شد و جلوی دهان جانان آورد .

- فقط دهنت و باز کن بخور ببین چه کردم .

جانان دستش را جلو برد که لقمه را بگیرد که سورن دست عقب کشید .

- نه خودم باید بهت بدم . اولین لقمه باید به دست من باشه . این قانون غذاهای منه .

جانان لبخندی زد و حال و هوای سورن را بهشتی تر کرد و گردن جلو کشید و دهن باز نمود و سورن

لقمه را درون دهانش فرستاد و لحظه آخر نوازش
لبان نرم و مرطوب جانان را روی انگشتانش حس
کرد و قلبش همچون زمانی که شوکی به آن وارد
شود ، لرزید اما سعی کرد این لرزش در چهره اش
نمودی پیدا نکند . این کیپ شدن نفسش نمایان
نشود و یا لرزی که به جان انگشتان دستش افتاد را
پنهان کند .

لبخند مصنوعی زد و دستش را عقب کشید و مشت
نمود و فشرد و جانان نفهمید چه بلای دیگری سر او
آورد .

جانان لقمه درون دهانش را جوید و با هر جویدنش
لبخندش پر رنگ تر شد .

- تو هر چقدر دکتر خوب و قابل باشی اصلا
آشپز خوبی نیستی .

سورن که هنوز حالش جا نیامده بود ، با هر جان
کندنی که بود لبخندش را حفظ کرد .

- چطور ؟

- نه نمک داره نه روغن

- واقعا ؟ زدم که

- پس کم زدی . خودت نخوردی ازش ؟ من فکر می کردم تو این چند سال چیزی از خونه داری یا لااقل آشپزی یاد گرفتی ولی مثل اینکه هنوزم همون سورن گذشته ای ، با همون قابلیت های گذشته .

خوب یادش می آمد که سورن هرگز علاقه ای به کمک در کارهای خانه نداشت . حتی یادش نمی آمد در گذشته سورن را برای یکبار هم که شده پای سینگ در حال لیوان شستن دیده باشد و یا لااقل یک بار تخم مرغ برای خودش درست کند ، و خوب می دانست اگر الان سورن بلند شده و برایش املتی درست کرده ، تنها از عشق و علاقه اش نسبت به او نشأت می گیرد و همین میزان عشق و علاقه اش را به خودش نشان می داد .

سورنی که حاضر نبود برای خودش تخم مرغی بزند ، حالا به خاطر او دست به درست کردن املتی زده

بود که نه روغن داشت و نه نمک اما به نظرش این املت بهترین املت عمرش بود.

- با اینکه نه نمک درست و حسابی داره ، نه روغن ، اما من دوستش دارم .

سورن خودش هم خورد و ابروانش در هم رفت . او همانطوری که همیشه مادرش درست می کرد ، درست کرده بود پس چرا مزه اش اینگونه بود ؟

part186#

صبحانه اشان را خوردند و باهم میز را جمع کردند .

جانان به داخل اتاقش رفته بود و لوازمش را جمع می کرد و ساکش را می بست . این چند روزه با همه اضطراب و شادی هایش ، با همه قهر و آشتی هایش به او خوش گذشته بود. اصلا مگر می شد با سورن باشد و به او خوش نگذرد .

جلوی آینه ایستاده بود و به قیافه آرایش کرده اش نگاه می کرد . آرایشش کم بود اما چهره اش را حسابی سره حال آورده بود و چشمانش را حسابی شیدا کرده بود .

می خواست یکی از مانتوهای جلو بازش را بپوشد که به خاطر سینه هایش مجبور شد ، یکی از مانتوهای جلو بسته اش را انتخاب کند و به همراه لگ مشکی بپوشد . به خاطر زانویش هم باید فکر پوشیدن کفش پاشنه دارش را از سرش بیرون می انداخت .

دستی به شال سبز زیتونی اش کشید و موهایش را داخل شال فرستاد و دسته ساکش را گرفت و از اطاق خارج شد . مطمئن بود دلش برای لحظه به لحظه اینجا بودن هایش تنگ می شد .

به سالن رفت و روی مبل نشست و دقایق بعد هم سورن حاضر و آماده در حالی که بند چرم ساعت مچی اش را دور مچش می بست ، از اطاق خارج شد .

نگاهی به ساک حاضر و آماده کنار پای جانان انداخت
و ناله قلب و دلش بلند شد . تمام این روزهایی که از
سره کار به خانه بر می گشت و حضور جانان در خانه
باعث شده بود حس کند کسی در خانه ، تنها منتظر
آمدن اوست و این دلش را گرم می کرد . و حالا بعد
از رفتن جانان ، سر کردن در این خانه خالی و سرد ،
سخت بود .

- همه لوازم و جمع کردی ؟

- آره ، اما اگه دیدی چیزی جا گذاشتم یا پیدا کردی ،
سریع برش دار ، بعدا ازت می گیرمش . نمی خوام
کسی متوجه بشه اینجا بودم ، مخصوصا مامان ، که
اگه ببینه می شه قضیه حمید .

سورن نفس عمیقی کشید و نگاه دلتنگش را از او
گرفت .

- می شه قبل از اینکه بریم دنبال مامان اینا یه
خواهشی ازت داشته باشم ؟

ابروان جانان ناخودآگاه بالا رفت .

- چه خواهشی ؟

- اینکه جدی تر رو موضوعمون فکر کنی .

جانان نگاهش را از او گرفت و به دسته ساکش داد .

- به خدا من فکر می کنم سورن خیلی هم فکر می کنم ولی مشکل من کنار او مدن با گذشته و رابطه هامونه .

سورن سمتش رفت و پایین پایش تک زانویی زد و دستان جانان را که روی پاهایش بود را گرفت و آرام فشرد . می خواست هم قد جانان شود و مستقیم در چشمانش نگاه کند.

- به خاطر اینکه نمی زاری بهت نزدیک بشم هنوزم من و همون داداش گذشته ات می بینی با همون رابطه گذشته . با همون حد و حدودای گذشته . اما جانان همه چیز تغییر کرده جانان من
.....

- تو چی ؟

سر پایین انداخت و پلک بست . تمام طول دیشب را
به پیشنهادی که می خواست بدهد فکر کرده
بود

part187#

تمام دیشب را به رابطه اش با جانان فکر کرده بود و
در انتها به این نتیجه رسیده که با این فاصله میانشان
، رابطه اشان هیچ وقت سامان نمی گیرد وقتی که
جانان هنوز هم او را همان سورن گذشته می بیند .

دستی میان موهایش کشید . همین کناره کشی های
جانان و خجالت ها و دوری کردن هایش باعث شده
بود به سیم آخر زند و چنین فکری در ذهنش نقش
ببندد . می خواست خودش جانان را در مسیر ببندازد
و گرنه اگر به خود جانان بود هرگز در مسیر نمی
افتاد .

جانان باز نگاهش کرد .

- چی می خواستی بگی ؟

- اگه ما تو رابطه امون کمی تغییر ایجاد کنیم ، دید تو هم نسبت به من تغییر می کنه .

- رابطه رابطه ما همین الانم تغییر کرده سورن .

سورن کلافه در چشمان جانان نگاه کرد .

- منظور من بیشتر از این تغییرات پیش پا افتاده است .

جانان بالا تنه اش را عقب کشید و کمر به پشتی مبل تکیه داد . نمی دانست چرا ، اما یک ترس ناشناخته درون دلش نشست . اینکه سورن چه می خواست بگوید که به زبان آوردنش تا این حد سخت بود .

- یعنی یعنی چی ؟

- تو می گی من پسر خاله اتم ولی هنوزم من و برادرت می بینی .

جانان ترسیده سر تکان داد .

- نه نمی بینم . تو تو دیگه برادر من نیستی .

- هستم . تو هر لحظه با رفتارات همین و نشون می دی . من هر حرفی می زنم ، هر وقت ابراز علاقه ای می کنم ، هر لحظه بغلت می کنم یا می بوسمت ، همه واکنشات به من نشون می ده هنوزم من و برادرت می بینی .

جانان باز هم با همان ترس نهفته میان قلبش ، دست به انکار زد .

- نه نمی بینم .

- پس ثابت کن .

قلبش انگار چند تکه شده بود و به همه جای بدنش رفته بود که در نقطه نقطه تنش ضربانش را حس می

کرد . صدای کوبش بی امان قلبش آنچنان بلند بود
که حس می کرد به گوش سورن هم می رسد .

- چ چطو ری ؟

- برای یه مدت معین محرم شو .

قلبش ایستاد . تنها با چشمان گشاد شده و مردمکی
که انگار می خواست از حدقه در بیاید به او نگاه
کرد . به اوپی که انگار هیچ شوخی در تک تک
کلماتش پیدا نمی شد . ترس و اضطراب تمام جسم و
روحش را گرفت باورش نمی شد روزی برسد
و بخواهد این جملات را از دهان سورن بشنود
باور نمی کرد روزی برسد که سورن بخواهد
چنین پیشنهادی به او دهد .

part188#

با صدایی لرزان ، بدون تامل و همراه با ترس و
اضطراب گفت :

- نه .

و از روی مبل برخواست و با پای لنگ زنان ، با قدم های بلند سمت حیاط رفت و ساکش را همان طور کنار مبل رها کرد .

سورن با اینکه چنین واکنشی را از قبل پیش بینی کرده بود ، اما باز هم کلافه و عصبی خودش را روی زمین رها کرد و به پایه مبل تکیه زد و چنگ در موهایش زد . اگر یک درصد هم احتمال می داد که نگاه جانان به او دیگر خواهرانه نیست ، حالا با این رفتار جانان همان یک درصد هم دود شده بود و به هوا رفته بود.

عصبی مشتی به ران پایش کوبید . عقلش دیگر کار نمی کرد . مغزش دیگر نمی کشید . کلافه بود و عصبی و پریشان . مانده بود با این عشق عصیانگر چه کند . با این قلب زبان نفهم چه کند . با این دل بی قرار چه کند .

اصلا اگر مادرش می فهمید به دختری چشم دارد ، که همان خواهر گذشته هایش است ، چه ؟ چگونه می

توانست در چشمان مادرش نگاه کند و به عشقش
نسبت به جانان اعتراف کند .

فکر کرد . به خودش ، به این رسوایی ، به این قلبی
که برای اولین بار در سن 32 ، 33 ساگی برای دختری
تپیده بود .

خسته بود . یک سال و خورده ای می شد که با این
عشق سر می کرد . از جلو رفتن و پس زده شدن
خسته شده بود . از خواستن و خواسته نشدن خسته
شده بود . نمی دانست چه کند . جانان با این عقب
کشیدنش ، جوابش را واضح داده بود . با رفتنش
گفته بود که نمی تواند این رابطه را بپذیرد . با
خودش فکر کرد . می توانست بی خیال جانان شود ؟
می تواند دیگر به ندای قلبش گوش ندهد .

- باید بتونم . وقتی من و نمی خواد وقتی هنوزم
من و داداشش می بینم چی کار کنم ؟ مگه می
تونم خودم و بهش تحمیل کنم ؟.....

اخم هایش از استیصال در هم رفته بود . از جایش
برخواست و با سری پایین افتاده و روحی زخم خورده

سمت حیاط رفت و در شیشه‌ای را بست و کفش
هایش را پوشید و ساک جانان را دنبال خودش کشید
و صندوق عقب گذاشت و جانان بی هیچ حرفی ، در
جلورا باز کرد و نشست .

تمام مسیر در سکوت گذشت. نه جانان جرعت
سخن گفتن داشت ، نه سورن دیگر رمقی برای جلو
رفتن در این رابطه .

تا خود فرودگاه مهرآباد جانان تنها به خیابان های
شلوغ و غرق در ترافیک صبحگاهی نگاه کرد . حتی
زمانی که سورن دست فروش های دم فرودگاه ایستاد
و دو دسته گل خرید ، باز هم جرعت سر چرخاندن
سمتش را پیدا نکرد و همین سورن را بیش از پیش
عصبی کرد .

در سالن انتظار پشت شیشه کنار هم ایستاده بودند .

- این دسته گل و تو بده به مامان ، منم این و می دم به
دکتر کوکبی .

حانان زیر چشمی نگاه گذرایی به صورت جدی و درهمش انداخت . اخم آنچنانی نداشت اما می شد فهمید سر حال هم نیست و کلافه و عصبی است .

- باشه .

- او مدن .

جانان به پدر خندانش که دست پشت کمر مادرش گذاشته بود و سمتشان می آمدند ، نگاه کرد و برای اولین بار حسرت این با هم بودنشان را خورد .

part189#

سعی کرد لبخند بزند ، اما نمی دانست چرا بغضش بالا می آید . می خواست به بابا محمدش لبخند بزند اما انگار کار بسیار دشواری بود .

پدرش از گیت که گذشت ، جانان با مادر و پدرش سلام و احوال پرسی کرد و وقتی دید سورن دسته گلش را با احترامه تمام سمت بابا محمدش گرفت

تازه یادش افتاد او هم باید همین کار را برای مادرش انجام دهد .

- بفرمایید خیلی خوش اومدید .

مادرش او را صمیمانه در آغوش کشید و بوسید .

- ممنونم عزیزم. زحمت کشیدی ، خودت گلی ،
دسته گل واسه چی ؟

و به پسرش نگاه کرد و لبخند پر مهری زد . از اینکه سورن ، جانان را با خودش آورده بود بسیار راضی و خوشحال بود . چون فکر می کرد عاقبت پسرش برای برقراری رابطه با جانان قدمی رو به جلو برداشته است .

- من و تحویل نمی گیری بابا .

جانان سمت بابا محمش چرخید و بدون تأملی در آغوشش رفت و سر به سینه اش چسباند و عمیق عطر پدرش را مهمان ریه هایش کرد و سورن را در حسرت چنین آغوشی گذاشت.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود بابا ... خیلی .

- از این به بعد تمام سفرامون 4 نفره است . مثل یه خانواده . من و فاطمه و تو و سورن جان .

- فکر خوبیه ، چون من دیگه نمی تونم این دوری رو تحمل کنم.

به سمت بیرون حرکت کردند . جانان چون کنار بابا
محمدش راه می رفت ، پدرش راحت متوجه لنگ
زدن پای راستش شد نگران نگاه به زانوی جانان
کرد .

- پات چرا لنگ می زنه جانان ؟

جانان هم به زانوش نگاه کرد .

- چیزی نیست خوردم زمین.

- زمین خوردی ؟ با پای راست ؟

- او هوم.

- صد دفعه نگفتم آروم برو و بیا پلاتین تو پاته ؟ از
بس که سر به هوایی . تو آسمونا سیر می کنی
یکسره.

مادرش با شنیدن صحبت هایشان متعجب نگاه جانان
کرد .

- پات چی شده دخترم ؟ پلاتین واسه چی ؟ ماشاالله
جوونی

- تصادف کردم.

- خدا لعنت کنه این راننده های بی حواس و که هر
چی مرگ و میر و صدمه است از این رانندگی های
مزخرفشونه . یکی از همینا دخترم و ازم گرفت . خدا
لعنتشون کنه .

محمد آقا دست دور شانه های فاطمه خانم حلقه
کرد.

- حالا تو به اعصاب خودت فشار نیاور عزیزه من.
همیشه افراد بی ملاحظه پیدا می شه . مثل این دختره
سر به هوای من که معلوم نیست حواسش کجاست .

part190#

جانان معترض و اخم کرده به بابا محمدش نگاه
کرد .

- باباااااااا . تو حموم برق رفته بود . زیر پامم لیز بود .
می خواستم سمت در حموم برم که لیز خوردم
افتادم. چشمم که جایی رو نمی دید .

- هر چی . تو که می دونی زانوت وضعش چطوره ،
باید بیشتر مراعات کنی . فردا حتما می برمت پیش
دکتر هدایت زانوت و یه نگاه بندازه.

- دیشب دکتر رفتم.

- خب چی شد ؟

- گفت فقط یه ضرب دیدگی ساده است و خدا رو
شکر به پلاتینا صدمه ای نرسیده . عکسم انداختم .

- خدارو شکر .

سورن به محمدآقا که همچون یک پدر واقعی نگرانی
هایش را ابراز می کرد ، نگاه انداخت . محمدآقا ادامه
داد :

- دکتره حرف دیگه ای نزد ؟

- گفت باید دو هفته ای استراحت کنم .

- پس این دو هفته خونه می مونی . من فردا که به
بیمارستان برگشتم مرخصیت و رد می کنم . برگه
درخواست مرخصی از دکترا گرفتی دیگه .

- بله گرفتم پدره من . من بزرگ شدم به خدا .
حالمم خوبه . این لنگ زدنم که می بینی به خاطر
اینه که نمی خوام فشار رو پای راستم بندازم و گرنه
می تونم همین الانم بدون لنگ زدن راه برم .

- دیدی خانم ؟ دیشب بهت گفتم یکدفعه ای دلم به شور افتاده ، تو گفتی چیزی نیست . به خاطر پای این دختر بود .

جانان با اینکه همیشه از غر شنیدن متنفر بود اما می دانست تمام این غر زدن های بابا محمدش از عشق و دوست داشتنش نسبت به او سر چشمه می گرفت .

دست دور آرنج بابا محمدش حلقه کرد و سر به بازویش تکیه داد .

- بهترین بابای دنیایی .

به خانه رسیده بودند که سورن داخل نیامده و از همان جلوی در واحد قصد رفتن کرد . تا آخرین لحظه جانان نه جرعت نگاه انداختن به او را پیدا کرد و نه جرعت دو کلمه حرف زدن با او .

مادرش جلوی در ورودی خانه ایستاده بود و سورن را به داخل خانه دعوت می کرد .

- مگه نگفتی ساعت یک عمل داری ؟ الان که تازه یازده شده . کجا می خوای بری به این زودی . لااقل بیا به نیم ساعت کنارم بشین .

- مامان جان من باید یک ساعت قبل عمل بیمارستان حضور داشته باشم و بیمارم و چک کنم . خودمم چندتا کار دارم ، باید قبل عمل به اونا هم رسیدگی کنم.

- نیم ساعت کنارم بشینی که به جایی بر نمی خوره .

جانان درون آشپزخانه پشت میز نشسته بود و موهایش را چنگ می زد . دیدی به مادرش و سورن نداشت ، اما صدایشان را واضح می شنید . می توانست قسم بخورد که سورن به خاطر او حاضر به ماندن نمی شود . بغض کرده به میز خیره شد . مثل اینکه از آنچه می ترسید ، عاقبت سرش آمده بود . کم کم داشت ، سورنش را از دست می داد .

با شنیدن صدای بسته شدن در و شنیدن صدای پف کشیدن مادرش ، چانه لرزاند و قطره اشکی از چشمش پایین چکید .

part191#

با شنیدن صدای قدم های مادرش که معلوم بود به سمت آشپزخانه می آید ، تند از جایش بلند شد و سمت گاز رفت و خودش را مشغول چایی درست کردن نشان داد .

- خدا خیرت بده جانان جان . داشتم می اومدم چایی بزارم .

جانان نامحسوس دست به صورتش کشید . می ترسید صورتش حالتی باشد که مادرش را به شک بیندازد .

- گفتم خسته راه هستید چایی می چسبه .

پدرش هم با لباس خانگی به جمعشان پیوست .

- بابا قهوه داریم یا تموم شده ؟

جانان به سرعت پاکت کاغذی قهوه را از کابینت
بالایی در آورد .

- داریم ، الان درست می کنم.

- خانوم چرا سوزن نموند.

- گفت عمل داره باید یک ساعت زودتر بیمارستان
باشه . یه نیم ساعت کنار مادرش نشست
خدایا شکرت پسر بزرگ کردم .

- من این پسر رو می بینم افتخار می کنم که پسر
همسرمه . انقدر سخت کوش ، با پشت کار ، جدی .
اکثرا لیست رزروی های عملش سریع پر می شه . تا
حالا بیمارستان یه مورد شکایت بیمار ازش نداشته .
می بینمش یاد جوونی های خودن می افتم.

- محمدآقا ! مگه الان پیری ؟ ماشاءالله هنوزم
جوونی فقط دعا کن این پسر من زن بگیره قبل
از اینکه من و دق بده .

- می گیره خانم . می گیره . مطمئن باش وقتش برسه
خودش دست به کار می شه . حتما هنوز وقتش نشده
که دست به کار نشده و اقدام نکرده .

- کجا وقتش نشده ؟ 33 سالشه . می خواد کی زن
بگیره ؟ کی بچه دار شه ؟ می خواد 40 سالش که شد
زن بگیره ؟ که وقتی بچه دارم شد بچه اش بهش بگه
آقاجون ؟

پدرش خندید و جانان همانطور آرام و ساکت
کنارشان پشت میز نشست.

- الان جوونا فرق کردن. خودشون تصمیم می گیرن
کی ازدواج کنن ، کی ازدواج نکن . قبلا دختره به سن
18 سالگی که می رسید ، می گفتن وقتشه . 22 ، 23
سالشون که می شد می گفتن داره می ترشه . دیگه به
دختره 25 ، 26 سال به بالا می گفتن ترشیده . اما الان
چی ؟ این دختر من 24 سالشه هی هم داره دس دس
می کنه. به خدا از 18 سالگیش دارم همینجوری
خاستگار به خاطر غر غراش رد می کنم . نمی دونم
والا . جوونای الان با ما خیلی فرق می کنن . زن

خدایامرز من 19 سالش که بود دخترم و به دنیا آورد .

مادرش یکدفعه از روی میز به سمتش خم شد و باعث شد چشمانش از تعجب گرد شود.

- دخترم منم شبیه مادرت . از من می شنوی تا زیبایی ، تا برو داری خونه بابات نمون ، خاستگار خوب اومد برو . البته نه با هر کسی ، با یکی که سرش به تنش بیرزه .

- یکی مثل اون شهروز بدبخت که چندماهه دنبال خانومه .

مادرش با اخم نگاه به بابا محمدش انداخت .

- این چه حرفیه که می زنی محمد آقا ؟ یکی باید باشه که سرش به تنش بیرزه . لااقل متخصص باشه .
خونه و زندگی و یه کار ثابت با درآمد خوب داشته باشه . الان اون شهروز درآمد ماهیانه اش به دو و هشتصد می رسه ؟ یه دکتر عمومی اونم در حاله طرح . مگه دختری و از سره راه آوردی ؟

جانان از جایش بلند شد تا قهوه دم کشیده را درون فنجانها بریزد . منظور و اشاره مادرش را خوب می فهمید . سورن بود که متخصص بود ، خونه و زندگی و کار ثابت و یک درآمد خوب داشت . سورن بود که سرش به تنش می ارزید . سرش از شدت فکر و خیال زیاد آنقدر خسته شده که دلش یک فراموشی سریع و کوتاه مدت می خواست .

فنجان ها را درون سینی گذاشت و سمت پدر مادرش برد . بحث سر ازدواج پسرها و دخترها کماکان ادامه داشت و جانان بدون هیچ اظهار نظری تنها شنونده بود .

- محمد من یه حموم برم بدنم کوفته است .

- برو خانوم .

با خروج مادرش ، دست بابا محمدش آرام روی دستش که دور فنجانش حلقه زده بود نشست .

- خوبی جانان ؟

جانان سر بالا آورد و نگاهش کرد .

- خیلی ساکتی . چی شده ؟ هر وقت تا این حد ساکت می شی یعنی یه اتفاقی افتاده .

- بابا .

- جان بابا .

- می شه پیام بغلت ؟ مثل همون شبایی که با ترس از خواب می پریدم و تو بغلم می کردی و انقدر باهام حرف می زدی و موهام و نوازش می کردی تا دوباره خوابم بیره .

بابا محمدش صندلی اش را به عقب هول داد و جا برای جانان باز کرد و دستانش را سمت جانان گرفت .

- بیا عمر من .

جانان سمتش پرواز کرد و روی پاهایش نشست و
سرش را روی شانه اش گذاشت و بغضش را بی هیچ
جلب توجهی ، باز آرام رها کرد .

- من من این چند روزه مسافرت

- نرفتی .

جانان شرمنده سر بلند کرد و با همان اشک های لانه
کرده در حدقه چشمانش نگاهش کرد .

- بهم مرخصی ندادن . مجبور شدم بهتون دروغ بگم
تا با خیال راحت برین و نگران تنهایی من نباشین .

- حالا این چند روز تنها بودی ؟

جانان سر پایین انداخت .

- نه .

- کی پیشت بود ؟

- کسی پیشم نبود ، من رفتم پیش کسی .

بابا محمدش اخم کمرنگی کرد و دستانش را دور کمر
جانان حلقه کرد .

- کی ؟

- سورن رفتم خونش .

- باز خوبه خونه داداشت رفتی حتما هم کلی
خوش گذروندی . راستی اون چطور فهمید تو
خواهرشی ؟

جانان باز چانه لرزاند و قطره اشک دیگری روی
گونه اش رد انداخت .

part193#

چشمان جانان از اشک لبریز شد و پایین ریخت.

- بابا ... من خواهرش نیستم . یعنی یعنی هیچ وقت نبودم . اونا به من حرفی نزده بودن .

- یعنی چی ؟ نمی فهمم چی می گی .

- سورن می گه ، وقتی سه سالم بود مجبور می شن نگهم دارن . انگار تو تقدیر من نوشته شده همیشه باید یکی باشه که بهم سرپناه بده ، سرپرستیم و قبول کنه.

بابا محمدش جدی شد.

- درست بگو بفهمم چی می گی .

- من دختر خاله سورنم . نه خواهرش . زنت ، خاله منه ، نه مادرم . سورن می گفت ، پدرم پلیس بوده و خانواده ام توسط یه باند قاچاق ترور می شن . منم اگه زنده ام به خاطر اینکه اون روز مادرم من و پیش سورن گذاشته . بابا قبلم درد می کنه . همه وجودم درد می کنه .

محمد آقا خوب حس درد کشیدن جانان را درک می کرد . نفس عمیقی کشید و جانان را محکم میان آغوشش جا داد و به خود فشرد .

- فدای تو بشم . مهم اینه که تو همیشه یه خانواده داشتی . حتی قبل از اون تصادف .

- بهم نگفتن . ازم پنهون کردن . اگر از دهن سورن اتفاقی بیرون نمی زد ، باز نمی فهمم . اونا در حقم بدی کردن . حالا می فهمم ماما چرا اون روز فقط سورن و می دید و من و فراموش کرده بود .

- این چه حرفیه که می زنی . من از سورن چیزی نمی دونم ولی مادرت یه عمر تر و خشکت کرد . یه دختر با این کمالات بزرگ کرد . هنوزم نمی خوای حرفی از خودت بهش بزنی ؟

- نه . یه عمر ازم پنهون کرد که مادرم نیست . منم پنهون می کنم که همون دختریم که چند ساله فکر می کنه مرده .

- این چه حرف بی منطقیه که می زنی ؟ می دونی اگر همون چند سال که پیشش زندگی کردی می فهمیدی که فاطمه مادرت نیست چقدر عذاب می کشیدی ؟ اون در حقت بزرگی کرد . تو رو مثل بچه خودش بزرگ کرد .

- اگر من و مثل بچه خوش می دونست حتما قبل از آتیش گرفتن اتوبوس به فریادم می رسید ، صدای کمک خواستنم و می شنید . اما ندید ، نشنید چون فقط سورن و می دید . اگر فقط یه ذره ، یه ذره زودتر به دادم می رسید من انقدر بدبختی نمی کشیدم . الان صورت قبلم و داشتم . خدا بهم لطف کرد که شما رو سره راهم گذاشت ، اگر شما نبودی ، تکلیف من چی بود ؟ آینده و سرنوشت من چی می شد ؟

- فعلا که اینجا تو بغل خودمی . این فکرا رو هم از سرت بنداز بیرون . نگاه چشمای خوشگلت و به چه روزی انداختی .

- آخه آخه فقط این نیست بابا . بدبختی من که یکی دوتا نیست .

- دیگه چی شده ؟

- سورن .

- سورن چی ؟

- من حماقت کردم .

- مگه چی کار کردی ؟

- زمانی که دانشجوی سورن بودم ، نفهمیدم سورن بهم علاقه مند شده . نفهمیدم بهم دل بسته .

- خدایا

part194#

- من هیچی نمی دونستم ، وگرنه نمی زاشتم سورن
انقدر تو این احساسش غرق بشه.

- حالا چی ؟ حالا که فهمیده تو همون جانان گذشته
اش هستی ؟

- اون اوایل می گفت بهم خیانت کردی ، ناروزدی .
عصبی بود که عاشق کسی شده که یه زمانی خواهر
کوچیکه اش بوده . باهام حرف نمی زد ، نگاهم نمی
کرد . بابا من سورن و دوست دارم ، خیلی هم
دوستش دارم ولی جنس دوست داشتنم با اون فرق می
کنه . من من فکر می کردم وقتی بفهمه من همون
جانان گذشته اش هستم دست از احساساتش برمی
داره ولی ولی برنداشت بابا . می گه این ظلمیه
که من در حقش کردم . می گه وقتی فهمیده من کی
هستم که کاملاً عاشقم شده بود .

بابا محمدش با همان نگاه جدی ، نگاهش کرد .

- اون حق داره من درکش می کنم چقدر
بهت گفتم برو جلو بگو کی هستی .

- حالا حالا من چی کار کنم ؟

- الان ؟ الان که اون پسر بیچاره رو بدبخت و عاصی
کردی ؟

- بابا .

- بابا نداره . تو احساسات مردا رو درک نمی کنی.
برای همین نمی فهمی اون الان تو چه برزخی داره
دست و پا می زنه . اگر بهش حسی نداری زیاد جلوش
سبز نشو . نزار بیشتر از این عذاب بکشه .

جانان عذاب وجدان گرفته چانه اش بیشتر لرزید و
باز سر روی شانه پدرش گذاشت و هق هق کرد . می
دانست سورن را سوزانده . می دانست هر روز یک
داغ بر روی قلبش گذاشته . سورن همیشه به او
لطف داشت و او جواب لطفش را با نامردی داده بود
..... اما این یک مورد را نمی توانست قبول کند . می
دانست محرم شدن تغییر در شکل رابطه اش را به
دنبال دارد . حتی شاید پا فراتر گذاشته شد و اتفاقی
افتاد که نباید . حتی فکر رابطه داشتن با کسی چون
سورن ، حس عذاب وجدان و گناه برای او ایجاد می
کرد . نمی دانست سورن چگونه توانسته چنین
درخواستی را مطرح کند.

پنج روز از خانه نشینی اش می گذشت . پنج روزی که هیچ خبری از سورن نشد و حتی پایش را برای دیدن مادرش هم به خانه اش نگذاشت و مادرش برای دیدن سورن مجبور می شد به خانه اش برود .

روی مبل ساعت ها می نشست و به صفحه سیاه و خاموش تلویزیون خیره می شد و مرور خاطرات می کرد. خاطرات خودش و مادرش و سورن .

دور میز سه نفری نشسته بودند و غذا می خوردند و جانان جای سورن را خالی تر از هر لحظه دیگری می دید . به موبایلش نگاه می انداخت بلکه زنگی یا پیامی از سورن ببیند که کمی دلگرمش کند ، اما نبود . انگار هرگز سورن نامی در زندگی اش وجود نداشت .

روز هفتم بود و جلوی آینه ایستاده بود و فرم بیمارستانش را می پوشید . کم مانده بود این خانه ماندن و فکر و خیال کردن ، دیوانه اش کند . او دختر یک جا ماندن نبود و از طرفی دلتنگی سورن هم به او فشار می آورد . سورنی که انگار خیلی راحت فراموشش کرده بود .

اگر از خانه بیرون می رفت ، هم حوصله اش سر جا می آمد هم می توانست سورن را از دور ببیند .

بند کیفش را روی دوشش انداخت و از اطاقش خارج شد .

- کجا دخترم ؟

جانان به مادرش نگاه کرد .

- می رم بیمارستان .

- مگه تا هفته آینده مرخصی نداری ؟

- دارم ولی این تو خونه موندن داره دیوونم می کنه .
پامم خدا رو شکر خوبه . بیمارستانم زیاد بهش فشار نمی یارم .

- ترو خدا مواظب خودت باش عزیزم . بابات خیلی نگرانته .

- چشم .

- خدا به همراهت .

کتانی هایش را به پا زد و بعد از یک هفته قرنطینگی ،
از خانه خارج شد و با در بست یک ضرب تا
بیمارستان رفت . فکر نمی کرد روزی برسد که برای
رفتن به محل کارش تا این حد ذوق زده باشد.

به سمت CCU می رفت . حتما امروز سورن را می دید
. دلش یک حالی عجیب و غریب داشت . هم دلش می
خواست سورن را ببیند و هم نبیند . از یک سمت
دلتنگش بود ، آن هم بسیار . آنقدر که دوری اش به
یک غده ای میان سینه اش تبدیل شده بود و از سمت
دیگر ، از رو به رو شدن با او خجالت زده بود .

به منشی درون ریسپشن سلام کرد و تند به سمت
اطاق رست رفت تا روپوشش را تعویض کند . بعد از
آن ماجرای اخراج پرستار و توبیخ شفاهی خودش ،
این اولین روز کاری اش در CCU بود و هر کسی که

او را می دید ، ابتدا چشمانش از تعجب گرد می شد و بلافاصله او را به پهلوی اش نشان می داد .

- صحبت بخیر عزیزم ، بی زحمت پرونده بیمار تخت 12 ، 13 و 14 رو بده . راستی چه خبر شده امروز . هر کی من و می بینه انگار جن دیده .

منشی پرونده ها را جلو دست جانان گذاشت و انگار حرف سری با او داشته باشد ، گردن جلو کشید و صدایش را پایین آورد .

- گفتن اخراج شدی . چطوری اومدی ؟

- اخراج ؟ من ؟ کی گفته ؟

- بچه ها می گن .

- شایعه است . این چند روزه به خاطر مشکل پام نیومدم . مرخصی استعلاجی داشتم که تا انتهای هفته بعد هم ادامه داشت اما تو خونه موندن کم کم داشت کلافه ام می کرد . اینه که برگشتم بیمارستان .

- اوف دختر تو این بخش همه خوف کردن . می گفتن
2 تا اخراجی تو یه روز .

- نخیر ، یه اخراجی تو یک روز . من به خاطر حماقت
اون آدم توبیخ شدم . خدا رو شکر توبیخم کتبی
نبود . وگرنه من می دونستم و اون دختره احمق .
- سلام دکتر سعادت صبحتون بخیر .

جانان با شنیدن اسم دکتر سعادت از زبان منشی و
نگاهش که به پشت سرش چسبیده بود ، حس کرد
فشارش به آنی افتاد و قلبش از تپش ایستاد . وحشت
زده نگاهش را از منشی گرفت و به پرونده های زیر
دستش داد .

part196#

- پرونده بیمار تخت 13 .

سورن دقیقا پشت سرش ایستاده بود و حس می کرد
زانوانش دارند کم کم توان و مقاومت خودشون برای
ایستادن از دست می دن . بعد از یک هفته صدایش را

آن هم از پشت سرش می شنید و مطمئن بود سورن
هنوز نتوانسته تشخیص دهد دختر جلویی اش خود
اوست .

- دست دکتر کوکبیه .

جانان نفس تنگ کرده و مجبور شد آرام به عقب
بچرخد و سلام دهد .

- س سلام .

سورن با دیدنش اخمانش را اندکی در هم کشید و در
دل گفت جانان بیمارستان چه می کند ، آن هم وقتی
که هنوز یک هفته از مرخصی اش باقی مانده.

جانان مضطرب سمت پرونده های زیر دستش
چرخید و سورن کنار دستش قرار گرفت . می
خواست عادی رفتار کند همانند سورنی که جوری
رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاق غیر عادی میانشان
رخ نداده . حتی سورن همانطوری به او نگاه می کرد ،
که به بقیه دانشجوها و کاپر درمانی نگاه می کرد .
انگار بین او و بقیه هیچ فرقی وجود نداشت .

- می شه پرونده بیمار و بدید .

جانان با دستان لرزانش پرونده ای را از میان پرونده های زیر دستش بیرون کشید و طرف او گرفت .
منشی هم پای کامپیوتر نشسته بود و لیست روز را وارد می کرد .

- پرونده تخت 13 نه 14 .

جانان پلک هایش بست و بر هم فشرد و ثانیه بعد باز کرد و سعی کرد دقت بیشتری به خرج دهد . پرونده دیگری بیرون کشید و سمت سورن گرفت .

- ب بفرمایید .

سورن با همان اخم و نگاه جدی اش پرونده را بدون نگاه دیگری به او از دستش گرفت و نگاهی به مشخصات پرونده انداخت و بعد از اطمینان از درست بودن پرونده ، بدون کوچکترین توجه ای به او ، سمت تخت بیمار حرکت کرد و جانان تازه

توانست با دور شدن او دختر ریز نقش کنار سورن
که دنبالش با قدم های بلند راه می رفت را ببیند .

دست به پیشانی یخ کرده اش کشید . انتظار مواجه
شدن با سورن آن هم به این سرعت را نداشت .

پرونده بیمار را باز کرد و سعی کرد بفهمد باید چه
کند . اما ذهنش آنقدر مشغول بود که انگار برای
اولین بار بود که پرونده یک بیمار را مقابل خودش می
دید . لبانش را بر هم فشرد و سمت آب سردکن
رفت و یک لیوان آب سرد پر کرد و یک ضرب بالا
رفت . باید به خودش مسلط می بود . مسلط و
قوی البته اگر می توانست .

پرونده بیمار تخت 14 را برداشت و بالا سرش
رفت . صدای سورن را که در حال صحبت با همان
دختر ریز نقش بود را واضح می شنید . فهمیدن اینکه
این دختر هم دانشجو و کارورز جدیدش است کار
سختی نبود . مثل روزهایی که او دوره کارورزی اش
را با او می گذراند .

فشار بیمار را گرفت و همراه ضربان قلب و ECG که دقایق پیش پرستار گرفته بود ، وارد پرونده کرد .
نگاهی اجمالی به دستورات پزشک متخصص انداخت و برای پرستار دستور آزمایش را یادداشت کرد .

صدای ظریف و نرم دخترِ چادر کناری هنوز هم به گوش می رسید و یک لحظه هم قطع نمی شد .

part197#

از چادر بیرون آمد و پرونده را روی پیشخوان گذاشت و دقیقه ای نگذشت که سورن هم همراه با آن دختر ظریف و قد کوتاه از چادر خارج شد و جانان فرصت پیدا کرد تا نگاهی ریز بینانه به دختر بیندازد . نگاهش سرسری بود اما توانست دختر را خوب برانداز کند .

اندک موهایی که از جلو مقنعه اش بیرون زده بود قرمز بود و از رنگ مژه و ابروان خرمایی رنگش و کک و مک های روی گونه و بینی اش پیدا بود که رنگ قرمز موهایش هم طبیعی است و از همان دخترهای به قول مادرش ، آتش به سر است . دختر

بانمک و زیبایی به نظر می رسید ، مخصوصا با آن
چشمان مشکی و مژه های خرمایی روشنش .

نگاهی کوتاه به سورنی انداخت که کنارش ایستاد و
بدون کوچکترین توجه به او چیزی وارد پرونده بیمار
کرد و پرونده را تحویل منشی داد و همراه با دخترک
ریز نقش از CCU خارج شد .

بغض کرده به رفتنش نگاه کرد . هرگز چنین بی محلی
هایی از او ندیده بود. همیشه او ، کانون توجه اش
بود . همیشه او مرکز نگاه هایش بود .

نفس عمیقی کشید تا بغضش پایین رود و نفسش بالا
بیاید . سعی کرد همه چیز را فراموش کند . حتی بی
محلی های آزار دهنده او را و فقط به کارش فکر کند
.

درون CCU هر چهل دقیقه یکبار روی صندلی می
نشست و زانویش را صاف می کرد و می مالید .

چندبار دیگر سورن را دید و یکبارش هم با کلاه و
بلیز و شلوار اسکراب. (لباس اطاق عمل) سبز رنگ

جراحی دید . اولین بار بود که او را با لباس اطاق عمل می دید .

بسیار پر ابهت تر از گذشته به نظر می رسید و بسیار با وقارتر و شاید هم جذابتر . اما باز هم نسبت به حضور او در جمع بی محل بود . با همه صحبت می کرد و حتی گاهی لبخندهای مردانه اش را نصیب بقیه می کرد اما از یک نگاه کوتاه به او دریغ می کرد و به هیچ عنوان نگاهش را سمت او نمی چرخاند . انگار واقعا دیگر برای او وجود خارجی نداشت .

دلش برای نگاه های مهربان و حتی جدی سورن تنگ شده بود . حتی گاهی حس می کرد به همان نگاهی عصبی و خشن گذشته اش هم راضی است . اینکه فقط او را ببیند ، توجه کند . اشکالی نداشت اگر این توجه از سر خشم یا عصبانیت می بود . فقط اینگونه به او بی محل نباشد . این بی توجهی ها عذابش می داد .

فردا و پس فردایش هم وضع به همین منوال گذشت و آن دختر آتش به سر هر لحظه همراه سورن این طرف و آن طرف می رفت و چقدر جانان دلش می

خواست برای ده دقیقه هم که شده جای آن دختر باشد .

کنار مریض تخت 7 ایستاده بود و سورن و آن دختر هم بالا سر بیمار تخت 8 بودند . میانشان تنها همان پرده آبی رنگ بود و نه آنها جانان را می دیدند و نه جانان دیدی به آنها داشت ، اما صدایشان را واضح می شنید .

- به نظرت مشکل این بیمار چیه که در روند درمان اختلال ایجاد کرده و بهبود جسمانی کند شده ؟

جانان صدای سورن را شنید و همانطور بی حرکت بالا سر بیمار خودش ایستاد . هیچ صدایی از دختر بلند نشد .

- یه بار دیگه به پرونده بیمار نگاه کن . می تونی از رو جسم بیمار هم این و بفهمی .

صدای ظریف و طناز دختر بلند شد .

- دیابت داره ؟

- دیگہ . بہتر نگاہ کن .

- نمی دونم دکتر .

- به خاطر مشکل هیپر تانسیون و دیابتی هست که بیمار درگیر شه . تو کلاس هفته پیش گفتم بیماریهای زمینه ای مثل دیابت و هیپر تانسیون با مولفه های سلامت کلی ، درد بدنی ، فعالیت اجتماعی ارتباط مستقیم داره . وجود این موارد اختلال در بقیه موارد و ایجاد می کنه .

- درستہ دکتر .

- بیشتر مطالعه کن .

- دکتتتتررررر .

جانان ابرو درهم کشید و چندشناک و ابرو در هم کشیده به پرده میانشان نگاه کرد . انگار می توانست دخترک را از پشت آن پرده ببیند و با نگاه اخم

آلودش این دختر طناز را ادب کند تا اینگونه جلوی
سورن حرف نزنند .

part198#

- دکتر نداره . مطالعه ات و بیشتر کن .

- چشم دکتر . تموم شد یا بیمار دیگه ای هم
مونده ؟

- خسته شدی ؟

- یه ذره .

- پس یه نیم ساعتی استراحت کن . یه شرح تشخیص
از بیمار تخت 18 هم بنویس . حدودا 5 ، 6 روزه که
اینجاست . بهش سر بزنی بعد بیا دفترم .

- چشم دکتر . راستی ناقابل ، تقدیم شما .
سوقاته اصفهانه . هفته پیش با خانواده رفته بودیم .

- دستت درد نکنه . زحمت کشیدی .

- خواهش می کنم دکتر . من اونجا خیلی به یادتون
بودم .

جانان اخم کرده هنوز خیره چادر میانشان بود .
هرگز او با هیچ استادی تا این حد صمیمی نشد . حتی
با سورنی که می دانست برادرش است .

صدای قدم های محکم سورن نشان می داد از چادرش
خارج شده . غمگین بیشتر پشت چادر مخفی شد و
سعی کرد پنهانی آنها را ببیند . سورن را با کیف دستی
کوچک فانتزی دید و لبخندی که بر لبش بود و به
دختر هدیه می داد . لبخندی که دقیقا 9 روزی بود
که از او دریغ شده بود . لبخند که هیچ ، سورن کله
وجودش را از او دریغ کرده بود .

با خروج سورن و دختر از CCU دستی به صورتش
کشید . حالش افتضاح بود و برای اولین بار آرزو
کرد ، ای کاش در همان بخش یک کار می کرد . شاید
اینجوری کمتر اذیت می شد . اینجا هر لحظه سورن
مقابل دیدگانش بود و هر ثانیه با دیدن بی محلی
هایش خورد و خاکستر می شد .

از چادر خارج شد و سمت منشی رفت .

- خدا شانس بده .

جانان بی حس و حال نگاهش کرد . دلش انباری از غصه بود .

- چطور ؟

- دختره نصف من جثه داره ، 2 برابر من زبون . به خدا این با این زبونش توانایی بیرون کشیدن مار از لونه اش و هم داره .

- من و تو ساده ایم و گرنه همه بلدن گلیم خودشون و از آب بیرون بکشن .

- آره به خدا . تو که رفتی ناهار ، ندیدی دختره چه ها که نکرد .

جانان اخم کرده نگاه منشی انداخت .

- چی کار کرد ؟

- بهش گز با چایی داد ، تا مثلاً استاد گرامی‌شون
بخورن خستگیشون در بره . حرکاتشم که گفتن
نداره ، من که دخترم وقتی باهام حرف می‌زنه ، از
لحن حرف زدنش و نگاه و حالاتش هیرون می‌شم ،
وای به حاله جنس مذکر که نزده می‌رقصه .

جانان بی حرف سر پایین انداخت و با خود فکر کرد ،
شاید با کشیده شدن سورن به سمت این دختر ،
روابط خودش و او سر و سامانی بگیره و شایدم به
حالت قبل برگردد .

اما هنوز ثانیه ای از این فکر نگذشته بود که با خود
اندیشید ، اگر تمام توجه هات سورن از او گرفته
شود و معطوف به این دختر شود ، می‌تواند طاقت
بیاورد ؟ قطعاً نه !!!

یک عمر او عزیز کرده سورن بود . چه در گذشته و
چه الان . می‌دانست نمی‌تواند تحمل کند که سورن
دیگر او را دوست نداشته باشد . توجه نبیند ، محبت
نبیند ، نه او نمی‌توانست طاقت بیاورد .

منشی ادامه داد :

- الانم که دیدی بهش سوقاتى داد. آقا من شرط مى بندم این دختره آخر سر سعادت و خفت مى کنه.

جانان غمگین نگاهش کرد .

- از کجا معلوم ؟

part199#

- حالا ببین . من این جنس مذکرا رو مى شناسم . 6 ساله اینجا مشغول به کارم . کلی تجربه به دست آوردم . خدا و کیلى از حقم نگذریم ، دختر بانمکيه . من عاشق رنگ مژه و ابروهاشم . عاشق اون کک و مک هاى قهوه اى رو گونه هاش . خيلى نازاه.

جانان مستاصل نفس عمیقى کشید و هیچ نگفت ،
یعنى چیزی هم براى گفتن نداشت ، تنها حس خطر
مى کرد .

آن روز هم گذشت و وارد دهمین روز شد . کله
دیروز را به خودش فکر کرده بود. به حالش که
خیلی خراب بود . به دلش که بی نهایت دلتنگ آن
سورنی شده بود که انگار خیلی زود از یاد برده بودش
و قلبی که حس می کرد بی قرارتر از هر لحظه دیگری
برای بودن با سورن است ، حتی شده برای دقیقه
ای .

سورن و رفتار هرچند جدی اش با آن دختر آتش به
سر خاری بود در چشمش ، و وقتی توجه سورن را به
او می دید نمی توانست بغض بالا آمده و چنبره زده
میان گلویش را کنترل کند و ناچاراً مجبور به فرار می
شد .

او عزیز سورن بود . قربان صدقه های سورن تماماً
برای او بود . آغوشش برای او بود . حتی خانمی ،
خانمی گفتن هایش هم برای او بود .

به درون اطاق رست فرار کرد تا سورن و دختر از
CCU خارج شوند . دستان مشت شده اش ، چانه و
ابروانش همه از بغض به لرزه افتاده بودند . گلویش
از آن بغض نشسته میان حلقش آتش گرفته بود.

قطره اشکی ریخت و ترسیده از دیده شدن توسط
کسی ، سریع با پشت دستش پاک کرد. همین طور
بعدی و بعدی و بعدی.....

حالش خراب بود و دیگر طاقت دیدن اینگونه بی
توجهی ها و دم نزدن را نداشت. سورن را می
خواست . همانگونه که همیشه نگرانش می شد ،
همانگونه که تا کمی به زانویش فشار می آورد سریع
پند و اندرز ها و توصیه هایش هم آغاز می شد. اما
در این چند روز سورن حتی یکبار هم جلو نیامده بود
تا حال زانویش را بپرسد . یا حتی در این ده روز یکبار
هم پایش را به خانه اشان نگذاشته بود و بهانه هر
روزش هم مشغله کاری اش بود و این مادرش بود که
به دیدنش می رفت.

از گوشه چارچوب در اطاق رست نگاهی به CCU
انداخت و با ندیدن سورن و آن دختر ، از اطاق خارج
شد. CCU خالی از حضور سورن بسیار مزخرف
بود.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . می دانست از ساعت 3 تا 5 سORN ویزیت دارد و الان هم چهار و نیم بود . به سمت منشی رفت و آرام صدایش زد :

- عزیزم من می رم پایین ، یه نیم ساعت دیگه می یام .
کاری پیش اومد سریع پیجم کن ، خودم و می رسونم.

- کجا ؟

- پایین کار فوری دارم .

- باشه . فقط پیجت کردم تندی بیای بالاها ، دوباره قضیه جدید درست نشه.

- باشه باشه.

جانان رفت . می خواست پیش سORN برود . دلش دیگر طاقت این دوری و کناره گیری ها را نداشت . دیگر تاب این بی محلی ها را نداشت . او همیشه به سORN تکیه زده بود و حالا با کناره گیری او ، حس

می کرد بیشتر از هر لحظه دیگری ، بی پناه و تنها
شده است.

part200#

پشت دفترش رسیده بود که مقدم را پشت
سیستمش در حال کار دید .

- سلام مقدم.

مقدم سرش را بالا آورد و با ابروان بالا رفته نگاهش
کرد . فهمیدن اینکه بین او و دکتر سعادت رابطه ای
است ، سخت نبود . هر چند از رابطه اشان چیزی
سر درنیاورده بود اما مطمئن بود که رابطه ای وجود
دارد .

- سلام کوکبی .

- دکتر سعادت هست ؟

- آره ولی بیمار داخله .

- مگه ویزیت تموم نشده ؟

- فقط یکی مونده.

جانان با فکری مشغول سر تکان داد و روی صندلی های انتظار روبه روی دفتر سورن نشست و به ناخن های دستش خیره شد . می رفت پیشش چی می گفت ؟ اصلا از چه حرف می زند ؟

پلک بست و کلافه سر تکان داد . نمی دانست چه بگوید . نمی دانست داخل که رفت از کجا شروع به حرف زدن کند . تنها چیزی که می دانست این بود به اندازه وسعت دنیایش دلتنگ و غمگین است .

نمی دانست چه مدت زمان گذشت که صدای مقدم را از فاصله نیم متری اش شنید و ترسیده و متعجب و شوکه سر بالا آورد و مقدم را کنار خودش دیدش .

- حواست کجاست ؟ چندبار صدات زدم ، اما انگار تو یه عالم دیگه ای . خوبی عزیزم ؟ دیدم اصلا متوجه ام نیستی ، خودم اومد جلو.

- ببخشید ، ذهنم زیادی درگیره.

- کمکی از من بر می یاد ؟

جانان نگاهش کرد و سعی کرد لبخند هر چند تصنعی
بزند . نمی دانست با این ذهن درگیر و با این حال
خراب و این اضطراب تا چه حد موفق بوده.

- نه ممنون عزیزم.

- آخرین نفر هم بیرون اومد می خوامی بری
داخل ؟

- بهشون اطلاع دادی که من اومدم ؟

- نه هنوز . گفتم شاید منصرف بشی .

- نه ، حتما باید ببینمشون .

- باشه عزیزم. فقط اگه می خوامی ببینیش ، عجله کن
. چون فکر کنم داره آماده می شه که بره . اگه از

دفترش بزنه بیرون حتی یه ثانیه هم صبر نمی کنه .
اخلاقش و که می دونی .

جانان لبخند مضطربی زد .

- فقط بین این چند وقته نمی دونم چی شده که
اعصاب مصاب درست و حسابی هم نداره . مطمئنی
می خوای الان ببینیش ؟ الانم که دیگه خسته است و
کلا اعصاب نداره.

- تروخدا تو دیگه ته دلم و خالی نکن. حتما باید
ببینمش .

- باشه برو .

سمت دفتر رفت . زانویش از ترس و اضطراب به
لنگ زدن افتاده بود . نگاهی به زانویش انداخت .
حس می کرد سست شده . کف دستش هم از شدت
اضطراب و استرس عرق کرده بود و یخ زده بود .

part201#

ضربه ای به در زد .

- بله ؟

در را باز کرد و وارد شد . سورن پشتش به او بود و داشت روپوشش را آویزان چوب لباسی گوشه دفترش می کرد .

- مگه بیمار دیگه ای مونده مقدم ؟

در را بست و همان جلوی در با اضطراب خیره به سورن شد و صدای لرزانش را برای رسیدن به گوش سورن بلند کرد . هر چند حس می کرد از شدت استرس و اضطراب صدایش انگار از ته چاه بلند می شود.

- منم .

دست سورن برای لحظه ای روی کتش متوقف شد . اما بلافاصله اخم هایش در هم رفت و نگذاشت این تعجب کردنش از حضور جانان ، به ثانیه ای بکشد و

کتش را به تن زد و سمت میزش رفت . بدون اینکه
نگاهی به جانان بیندازد .

- می بینید که دارم می رم. انشالله هر حرفی هست
برای پس فردا.

جانان دل شکسته قدمی جلو رفت . این رفتارهای
سورن خاری می شد در قلب و روح او .

- سورن .

سورن عصبی سمتش چرخید و چشمان خشمگین و
خسته اش را روی جانان انداخت و جانان از ترس
نگاه سورن شانه هایش بالا رفت و ناخودآگاه قدمی به
عقب رفت .

- سعادت تمرین کن که دیگه بگی سعادت . مثل
قبل .

- با باشه .

سورن کیفش را از روی میز بلند کرد .

- من الان باید برم . هر حرفی داری به منشیم بزن .

به سمت در قدم برداشت که جانان جلوییش ایستاد و متوقفش کرد .

- برای همه وقت داری . برای من نداری ؟

- من برای بیمارام وقت دارم .

- فکر کن فکر کن منم بیمارتم .

سورن با نیشخند نگاهش کرد .

- من بیمار بدون نوبت نمی بینم .

و جانان را کنار زد و باز سمت در قدم برداشت .

- سورن

سورن خشمگین و یک قدم رفته را بازگشت و در سینه جانان فرو رفت .

- فقط کافیه یه بار دیگه اسم من و به زبون
بیاری من می دونم و تو .

جانان ناباور و ترسیده ، بغض کرد و قطره اشکی
روی صورتش لیز خورد و پایین چانه اش پنهان شد .
این سورن را باور نمی کرد . این سورن غریبه را نمی
شناخت .

نفسش از ناباوری نصفه و نیمه بالا می آمد . قطره
اشک دیگری ریخت .

- چ چرا ؟

- چرا چی ؟

part202#

- چرا با من اینجوری می کنی ؟ مگه گناه من چیه ؟

سورن عصبی کیفش را روی مبل پرت کرد و شانه
های جانان را گرفت و تکانش داد .

- گناه تو آواره کردن منه گناه تو سر کار گذاشتن منه تمام این مدت فقط به خاطر اینکه من و داشته باشی ، به بازیم گرفتی ، اما نفهمیدی با همین کارات چه بلایی داری سره من می یاری . با اون پنهون کاری احمقانه ات من و بدبخت کردی . فهمیدی ؟ تو من و بدبخت کردی .

جانان حق حق کنان نگاهش کرد و سورن با هر کلامی که از دهانش بیرون می زد تن او را محکم تکان می داد .

- با باشه ببخشید ببخشید ...

- ببخشید ؟ فقط همین و داری بگی ؟ تو زندگی من و بهم ریختی . تو آینده من و بهم ریختی و عین خیالتم نبوده و نیست .

- من من بجز تو کسی رو ندارم سورن .

- همیشه همین و می گی چرا تو داری اون مثلا بابات و داری . همون برات کافیه .

- اما اما اون نمی تونه جای تو رو بگیره .

- بس کن لعنتی . بی خیالم شو . عذابم نده . من بی خیالت شدم . تو هم بی خیالم شو .

- من فقط فقط چند روزه از علاقه تو خبردار شدم . این نامردیه که با من اینجوری رفتار می کنی .

- نخیر عزیزم . تو دقیقا چند ماهه که می دونی . تو حتی از همون روزایی که هنوز هویت خودت و پنهون می کردی می دونستی بهت علاقه مند شدم اما بااازم به بازی دادنم ادامه دادی .

- من من نمی تونم بی خیالت بشم نمی تونم نمی تونم سورن .

- باید بتونی .

- خواهش می کنم ، خواهش می کنم . من فقط تو رو دارم سورن . من نمی تونم تو رو ببینم و عین خیالمم

نباشه . تروخدا من و ببخش اصلا اصلا
دعوام کن اما بی محلی نکن .

و ناتوان سر پایین انداخت و عمیق تر هق هقش را
ادامه داد :

- من نمی توئم . وقتی نیستی یه جور عذابه ، وقتی
هستی و بی محلی می کنی یه جور دیگه . این مجازات
برام زیاده سورن.

سر بالا آورد و میان هق هقش نگاه به سینه و شانه
های سورن انداخت. دلش می خواست کمی جلوتر می
رفت و خودش را درون آغوشش می انداخت و تمام
غصه ها و غم ها و نگرانی و ترس هایش را خالی می
کرد . اما سورن بازوانش را گرفته بود و اجازه
پیشروی به او نمی داد .

- دیره .

انگار سورن هم از به زبان آوردن نام جانان ، سخت
حذر می کرد .

- اصلا اصلا هر چی تو بگی . هر چی تو بخوای .
اما من و ول نکن . من نمی تونم .

سورن پوزخندش پر رنگ تر شد .

- هر چی من بگم ؟

جانان سر بالاتر گرفت و نگاه به چشمان طوفان زده
و آبی تیره شده چشمانش کرد .

بینی اش از گریه قرمز شده بود . همانند چشمانش .

- آ..... آره هَ هر چی تو بگی .

- حتی همین الانشم نامطمئنم بی خیالشو . تنها
کاری که در حقم می تونی بکنی اینه که دیگه عذابم
ندی .

part203#

- نمی دم . به خدا عذابت نمی دم . من نمی خوام
اذیت کنم . نمی خوام از دستت بدم . نمی خوام

ناراحتت کنم . به خدا نمی خوام . به جون بابا نمی
خوام . به جان خودت که برام از همه عزیز تری نمی
خوام .

- اما کردی هر لحظه عذابم دادی .

- باشه . باشه تو درست می گی . ببخشید .
سورن خواهش می کنم . اصلاً من راضی ام .

- به چی ؟

- به به محرمیت .

و سرش را پایین انداخت و باز به گریه افتاد .

- نمی خواد به خاطر از دست ندادن من دست به
کاری بزنی که قلباً قبولش نداری .

جانان با گریه سرش را بالا آورد .

- من طاقت بی محلی هات و ندارم طاقت
دوریت و ندارم طاقت نگاه نکردنت و
ندارم می میرم سورن . به خدا دق می کنم .
سورن اخم کرد .

- بسه دیگه .

جانان با شل شدن دستان سورن ، خودش را جلو
کشید و صورت به سینه سورن چسباند و دستانش
را دور گردنش حلقه کرد و بعد از 10 روز در امن
ترین نقطه جهاناش اشک ریخت .

سورن درمانده پلک هایش را بست و دستانش همان
طور بلا تکلیف کنار تنش رها شد .

جانان سر عقب داد و صدا دار بینی اش را بالا کشید و
با خجالت در چشمان سورن خیره شد .

- من من هنوز سره حرفم هستم .

- کدوم حرف ؟

- همون همون مح محرمیت .

- لازم نیست .

- مگه نمی گی در حقت ظلم کردم . این کمترین کاریه
که می تونم بکنم .

- گفتم لازم نیست . نمی خواد این شکلی جبران کنی .

- می خوام یه فرصت بدم .

- این دیگه بچه بازی نیست جانان .

جانان با شنیدن اسمش لبخند نیم بندی زد ، همانند
همان چینی های قدیمی شکسته بندی شده .

- می دونم .

- مطمئنی ؟

- نمی دونم یه ذره می ترسم . اما فکر کنم
طبیعیه . نه ؟

سورن نفس عمیقی کشید .

- نمی دونم . جانان خوب فکرات و کردی ؟ با این
محرمیت رابطه امون خیلی تغییر ها می کنه .

- مگه نگفتی این محرمیت فقط برای فرصت
دادن به این رابطه است می خوام می
خوام یه فرصت بدم .

part204#

- پشیمون نمی شی ؟

- نمی دونم مگه من چندبار محرم کسی شدم
که بدونم. تنها چیزی که می دونم اینه که می ترسم .

سورن با همان نگاه جدی اش ، نگاهش کرد او
هم در این ده روز کم با قلبش جنگیده بود . کم با
عقلش جنگیده بود . کم با دلش جنگیده بود

بعد از ده روز حس می کرد ، آرامش به او رو کرده
است . جانان را اندفعه او جلو کشید و میان بازوان
قدرتمندش پنهان کرد و به سینه اش فشرد و گذاشت
سرتاسر وجودش غرق در این آرامش شود . جانان
هم باز سر به سینه چسباند و حلقه دستانش را دور
گردن سورن تنگ تر کرد .

- دیگه دیگه بهم بی محلی نکن دیگه
خودت و ازم دریغ نکن وقتی که من فقط
تو رو دارم .

سورن عقب کشیدش و پیشانی اش را نرم بوسید .

- لازمت بود . اگر این کار و نمی کردم که تو تکونی به
خودت نمی دادی فردا بیمارستان نیا .

- چرا ؟

- وقت می گیرم برای محضر .

جانان مضطرب نگاهش کرد .

- محضر چرا ؟ مگه می خوایم عقد دائم کنیم ؟

سورن چشمان مضطرب جانان را دید و لبخند بر لبش آمد .

- مگه فقط برای عقد دائم می رن محضر ؟

- من هر کی رو دیدم رفته محضر ، برای عقد دائم بوده .

- حالا اندفعه یه تجربه جدید می شه برات . مسئول دفتر خونه مریض چندساله منه . می شناسمش .

- هر چی تو بگی .

- فردا منتظر تماسم باش .

- باشه .

- به دکتر کوکبی حرفی می زنی ؟

- نه روم نمی شه بگم .

- باشه .

سورن بعد از کلی حرف زدن رفته بود و او با ذهنی مشغول به CCU برگشته بود فکر می کرد او عجیب ترین دختری است که دارد به عقد مردی درمی آید . آن هم در حالی که داماد ، برادر سابق عروس محسوب می شد .

part205#

شب هم نتوانست خوب بخوابد . نمی دانست کار درستی انجام می دهد یا نه . تنها چیزی که می دانست این بود که دیگر نمی تواند از سورن جدا بماند . نمی تواند بی خیال سورن باشد .

با پدر و مادرش دور میز صبحانه نشسته بود و بی میل لقمه نان و پنیرش را درون دهانش می گذاشت و اصلا نمی فهمید مادر و پدرش درباره چه با هم صحبت می کنند.

با تکان هایی که به بازویش داده شد ، به سرعت سر
بالا آورد و شوکه به بابا محمدش که تکانش داده بود
نگاه کرد .

- معلومه کجایی بابا ؟

- ها ؟

- چندبار صدات کردم جواب ندادی می گم ، می
خوای بری بیمارستان ، دیرت نشه .

- امروز بیمارستان نمی رم .

- چرا ؟

نگاهش را از پدر و مادرش گرفت و خودش را
مشغول لقمه گرفتن نشان داد . نمی توانست در
چشمان بابا محمدش نگاه کرد و راحت دروغش را
بگوید .

- دیروز دیروز یه ذره زانوم درد گرفت ، گفتم
از اون مرخصی یک هفته ای که استفاده نکردم ،
امروز استفاده کنم و خونه بمونم و استراحت کنم .

- می خوام بریم دکتر ؟

- نه اونقدرها هم درد نمی کنه . یعنی یعنی
دردش اونقدرها هم آزار دهنده نیست . برای
احتیاط گفتم امروز نرم .

- خدا رو شکر که به فکر پاتی .

جانان لبخندی به بابا محمدش زد . شرمنده
بود بابا محمدش همه کار در حقش کرده بود و
او مجبور شده بود برای بیمارستان نرفتنش ، دروغی
برای او سرهم کند ، چون حتی رویش هم نمی شد به
پدرش بگوید امروز ، قرار است محرم کسی شود که
تو برادرم می دانیش .

- پس من دیگه برم که باید کم کم حاضر شم برم
دانشگاه .

- به سلامت بابا .

- دستت درد نکنه فاطمه جان قربون دست و پنجه ات عزیزم .

فاطمه خانم خجالت زده از حضور جانان لبخندی زد و محمد آقا بی تعارف روی سرش خم شد و گونه اش را بوسید و فاطمه خانم را بیش از پیش شرمنده کرد .

جانان به رفتار بابا محمدش لبخندی زد . فهمیده بود پدرش بیش از آنچه که نشان می داد ، شیدا و واله مادرش است و تمام تغییرات و حالات روحی بعد از ازدواجش هم این موضوع را تصدیق می کرد .

part206#

- دستتون درد نکنه فاطمه جون . جمع کردن میز با من.

- ممنون عزیزم .

- خواهش می کنم.

مادرش از آشپزخانه خارج شده بود که با شنیدن صدای ویره موبایلش ، انگار که صدای بمب ساعتی را شنیده باشد ، با وحشت در جایش پرید و با مکث کوتاهی سمت این آشپزخانه رفت و گوشی اش را برداشت و تنها خدا را شکر کرد که در آشپزخانه بود و مادرش شاهد این حال و روزش نبود .

دستانش آنچنان می لرزید که حس می کرد ، الان است که موبایل از ما بین انگشتانش بیفتد :

- سلام .

- سلام صبحت بخیر .

- صبح تو هم بخیر .

- الان زنگ زدم به دفتر خونه برای ساعت چهار وقت دادن .

جانان مضطرب به جان پوست لبش افتاد و با حس
مزه خون در دهانش ، انگشت به لبش کشید و اندک
خونی روی انگشتش دید .

- جانان ؟

- ب بله ؟

- مطمئنی ؟

- آ..... آره فقط فقط می ترسم سورن .

- من کنارتم مگه بهم اعتماد نداری ؟

- چرا خیلی .

- پس تا من هستم نگران هیچی نباش . من همون
سورن گذشت هستم ، فقط رابطمون یه ذره تغییر
می کنه . ساعت 3 سر خیابونتون منتظرتم.

- باشه .

- پس تا ساعت 3 خداحافظ .

- خداحافظ .

گوشی را قطع کرد و ناتوان ، با بدنی که انگار رعشه گرفته بود ، خودش را روی نزدیک ترین صندلی میز ناهارخوری انداخت و آرنج روی میز گذاشت و از استرس چنگ در موهایش زد .

تا ساعت 3 خودش را در اتاقش زندانی کرده بود و حتی برای ناهار هم بیرون نرفت ، فقط از صبح ، از شدت استرس در حالی که دست و پایش از شدت اضطراب یخ بسته بود ، 4 بار دستشویی رفت . حس می کرد درجه دمای بدنش آنقدر پایین آمده که عنقریب الان است که از حال برود.

part207#

ساعت دو و نیم شده بود و او آماده جلوی آینه میز توالتش ایستاده بود و رنگ و روی همچون گچش را نگاه می کرد . نگاهی به ظاهرش انداخت . مانتو کِرپ و کتی سفید و مشکی اش را به همراه شلوار پارچه ای

مشکی راسته اش و روسری ساتن مشکی رنگش را پوشیده بود .

نگاهی به سفیدی درون مانتو انداخت . اگر مانتو اش همین مقدار سفیدی را هم نداشت ، تپش دقیقا مناسب مراسم غذا و ختم می شد .

کیفش را از روی تخت برداشت و مدارکی که سورن خواسته بود ، درون کیفش گذاشت و از اطاق خارج شد .

- فاطمه جون ؟

- جانم عزیزم تو آشپزخونه ام .

درون ورودی آشپزخانه ایستاد و دستی به روسری اش کشید .

- من دارم می رم پیش یکی از دوستانم ، مثل اینکه مشکلی براش پیش اومده و به کمکم احتیاج داره .

- خدا بد نده چی شده ؟

- خودمم دقیقا نمی دونم امیدوارم چیز خاصی نباشه.

- کی می یای ؟

- نمی دونم زنگ می زنم بهتون .

- باشه عزیزم مواظب خودت باش.

- چشم . خداحافظ .

- خداحافظت باشه دخترم .

از ساختمان خارج شد و به سمت سر کوچه حرکت کرد . به نظرش مسیر از خانه تا سر کوچه ، کوتاه تر از هر زمان دیگری به نظرش رسیده بود که انقدر سریع به سره کوچه رسید . مسیری که شاید پنج دقیقه طول می کشید تا طی شود ، حالا حس می کرد در چند ثانیه طیش کرده است .

ماشین سورن را چند قدم جلوتر دید و به قدم هایش
سرعت داد و جلو رفت و در ماشین را باز کرد و
نشست و زودتر سلام داد :

- سلام .

- سلام خانم خانما

باز هم شده بود خانم خانما لبخندی زد و دستی
به روسری اش کشید .

part208#

- خوبی ؟

نگاه به سورن که این سوال از او پرسیده بود کرد .
خیلی دلش می خواست بگوید نه .

- فکر کنم .

- رنگت پریده .

و به لبان کمرنگ شده جانان نگاه کرد .

- فکر کنم یه ذره به خاطر استرسمه .

سورن دست جلو برد و دستان یخ زده اش را گرفت
و میان انگشتان داغ و حرارت دارش فشرد .

- مگه قراره بکشمت که اینجوری پس افتادی . می
خوای اول یه آبمیوه ای ، چیزی بگیرم بخوری
فشارت بالا بیاد ؟

- نه الان هیچی از گلوم پایین نمی ره .

- هنوزم مطمئنی جانان ؟ هنوز برای برگشت
وقت هست .

جانان نگاهش کرد .

- نمی خوام تو رو از دست بدم می خوام یه
فرصت به هر دومیون بدم .

سورن نفس عمیقی کشید و دست چپ جانان را زیر دستش روی دنده گذاشت و حرکت کرد .

جلوی دفتر خانه که ایستادند سورن سمت جانان خم شد و از داخل داشبرد جعبه کوچکی بیرون کشید و در داشبرد را بست .

مقابل چشمان کنجکاو جانان در جعبه را آرام گشود و زنجیر سفیدی را از جعبه بیرون کشید که یک فرشته با بال های باز به آن آویزان بود که داخل بالهای فرشته پر بود از نگین های جواهراتی یاقوت و زمرد و عقیق از همین فاصله هم می شد فهمید آویز یک طلای گرانبها است .

سورن قفل زنجیر را باز کرد .

- گردنت و بیار جلو .

جانان متعجب گردن جلو کشید و مقابل سورن سر خم کرد و سورن زنجیر را دور گردنش انداخت و قفلش را بست و روسری جانان را رویش درست کرد .

جانان متعجب صاف شد و دست زیر آویز ، آویزان
به گردنش انداخت و بالا آوردش و نگاهش کرد .

- این این چیه ؟

part209#

- این این چیه ؟

- یه هدیه از طرف من می دونی ، تو دقیقا
برای من شبیه همین فرشته ای جانان . با همین بال
های زیبا . این گردنبند رو سه چهارماه پیش خریدم ،
وقتی که هنوز نمی دونستم کی هستی . یکی مدام تو
گوشم می گفت بخرش و منم هی با خودم می گفتم ،
چرا باید برای کسی که معلوم نیست بهش می رسم یا
نمی رسم ، چنین چیزی بخرم . اما نتونستم به ندای
قلبم گوش ندم و نخرمش . چون این فرشته من و یاد
تو مینداخت.

- ممنونم سورن خیلی قشنگه . بی نهایت .

- می شه ازت یه خواهشی بکنم ؟

- چه خواهشی ؟

- اینکه این و از گردنت در نیاری لااقل تا زمانی که تو عقد منی .

جانان خجالت زده و شرمگین نگاه از او گرفت .

- باشه .

- خب دیگه ، پیاده شو که نزدیکه چهاره .

از ماشین پیاده شدند و سورن کنار در ماشین ایستاد تا جانان هم کنارش قرار بگیرد و با هم داخل شوند .

محضر آرامی به نظر می رسید و بجز مردی با محاسن نسبتا بلند مشکی رنگ که در سالن کوچک محضر ، پشت میز نشسته بود ، کسی در سالن حضور نداشت .

- سلام وقت برای عقد داشتیم .

- سلام . خیلی خوش اومدید وقتتون برای چه ساعتی ؟

جانان مضطرب به سورن نزدیک شد و به او چسبید.
و سورن بدون اینکه نگاهی به او بیندازد ، پنجه هایش
را میان انگشتان یخ زده جانان فرو برد و فشرد و
جواب مرد را داد :

- ساعت چهار با خود حاج آقا امروز صبح
شخصا صحبت کردم .

مرد تلفن را برداشت و روی گوشش گذاشت .

- ببخشید بگم آقای ؟

- سعادت هستم .

- باید کمی صبر کنید ، چون اسمتون تو لیست
رزروی های امروز نیست .

تماس گرفت و دقیقه ای بعد مرد میان سال حدودا 67 ، 68 ساله ای با محاسن کوتاه و مرتب سفید و موهای هم رنگ محاسنش از اطاقی بیرون زد و خندان سمت سورن رفت .

- سلام آقای دکتر . مزین کردید دفتر ما رو . خیلی خوش اومدید .

سورن با احترام دست مرد را فشرد .

- ممنون آقای رجبی ببخشید که امروز مزاحم شما شدیم .

- چه مزاحمتی دکتر جان ، رحمتی آقای دکتر آقا جواد به رحمت بگو سه تا چایی بیاره دفترم بفرمایید دکتر برمایید از این طرف خوبی شما دخترم ؟

جانان مضطرب لبخندی زد .

- ممنون حاج آقا .

- بفرمایید داخل بفرمایید .

داخل همان اطاقی شدند که مرد دقیقه پیش از آن بیرون آمده بود . جانان با دیدن سفره عقد مجلی ، تنش به لرز نشست و فشارش بیش از ثانیه پیش پایین افتاد .

- بفرمایید آقای دکتر بفرمایید.

سورن روی مبل روبه روی سفره نشست و جانان هم کنارش . سورن از داخل آینه مقابلشان لبخند آرامبخشی به او زد و سعی کرد آرامش کند زیرا خوب می دانست جانان الان با چه اضطراب و استرسی دست و پنجه نرم می کند . حال خودش خوب بود و عالی ترین حس عالم را داشت زیرا داشت رویایی که صدبار در ذهنش تصویرسازی کرده بود به واقعیت مبدل می شد .

- عقد رو برای چه مدت می خوانین جاری بشه ؟

- برای چهار ماه .

- شناسنامه ها رو بی زحمت بدید فقط دکتر
جان یه چیزی

و بعد نگاهی را سمت جانان چرخاند و از جانان
پرسید :

- دخترم شما باکره ای ؟

جانان خجالت زده حس کرد قلبش برای لحظه ای از
تپش ایستاد . پرسش این سوال آن هم در حضور
سورن برایش آنقدر خجالت آور بود که دلش می
خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد . حس می
کرد صورتش یکپارچه سرخ شده است . با همان
صدای لرزانش گفت :

- ب بله .

حتی دیگر رویش را نداشت که سر بچرخاند و در
صورت سورن نگاه بیندازد .

مرد نگاهش را سمت سورن چرخاند .

- فقط دکتر جان ، برای عقد دختر باکره ، اجازه پدر الزامه.

- می دونم آقای رجبی ، اما هم پدر و هم مادر ایشون در قید حیات نیستن . یعنی سه سالشون که بوده فوت کردن .

- برگه فوت همراهتونه ؟

- نه متاسفانه.

- باشه خطبه عقد موقت براتون جاری می کنم .
دخترم شما راضی هستی ؟

- بله .

- مهریه رو چقدر تعیین کردید ؟

- 14 تا سکه تمام بهار آزادی.

جانان آنقدر خجالت زده و آشفته بود که حتی رویش نمی شد سر بالا بیاورد و به مقدار مهریه اعتراض کند ، آن هم در چنین شرایطی که قیمت هر سکه به شکل سرسام آوری بالا رفته بود و حالا 14 تا سکه مبلغ هنگفتی می شد .

part211#

- دخترم هر جا اشاره کردم باید قبلتُ بگی ، بعدشم شما دکتر جان .

جانان سر تکان داد و قبلت را با همان صدای لرزانش تکرار کرد و سورن هم با همان اقتدار و صلابت و جدیت همیشه گی اش قبلت و را بر زبان راند و مرد مبارک باشه ای را برایشان زمزمه کرد و برگه عقدنامه اشان را مهر و امضا نمود .

- یکی از این برگه ها دست تو دخترم . منم جای پدرت ، این برگه الان حکم شرف و آبرو و حیاء و پاک دامنیت و داره . ازش مثل چشمات مراقبت کن که اگر روزی اتفاقی افتاد یه مدرکی برای اثبات پاکیت داشته باشی . نمی خوام بگم خدایی نکرده دکتر مردِ

نااهلیه ، ولی دنیا است دیگه ، بالا و پایین زیاد داره .
ازش مثل چشمات مراقبت کن اینم برای شما
دکتر جان . شما هم همچنین ، از این برگه خوب
مراقبت کنید .

جانان سر به زیر و خجول برگه را گرفت . با حرف
هایی که مرد در محضر در مقابل سورن به او زده
بود ، باعث شده بود ، دیگر حتی روی نگاه کردن به
سورن را هم نداشته باشد . حرف هایی که گوش
هایش با آنها زیادی غریبه بود .

سورن هم بعد از پرداخت هزینه محضر ، برگه
عقدنامه اش را گرفت و بعد از خداحافظی ، دست
یخ زده جانان را میان دست گرمش گرفت و از
محضر خارج شدند .

جانان همانطور سربه زیر در حالی که به شکل
مشهودی از نگاه کردن به سورن اجتناب می کرد ،
برگه اش را در دست دیگرش گرفته بود . انگار
مغزش هم از کار افتاده بود .

سورن به او نگاه کرد . تاکنون او را اینگونه خجالت زده و قرمز ندیده بود . با اینکه خودش هم در محضر معذب شده بود و شرم سرتاسر وجودش را گرفته بود اما مانند جانان آن را بروز نداده بود.

- حالا حاج آقائه گفت مواظبش باش ولی نگفت دیگه انقدر تابلو جلو چشمت بگیریش .

جانان باز هم سر بالا نیاورد تا نگاهی بیندازد . حتی اگر می توانست دستش را هم از دست سورن بیرون می کشید .

- چی رو جلو چشمام بگیرم ؟

- اون برگه اعلان داخل دستتو .

جانان چشم گرد کرده به برگه درون دستش نگاه کرد . انگار تازه حواسش سرجا آمده بود. لب گزید و به سرعت دست از دست سورن بیرون کشید و برگه را تا زد و عجولانه داخا کیفش گذاشت .

part212#

سورن با ریموت قفل ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست و جانان هم کنارش قرار گرفت .

- خب کجا بریم ؟

- نمی دونم .

- به نظرم اول بریم من برای تو یه چیزی بگیرم
بخوری تا پس نیفتادی

بعد سرش را سمت جانان کج کرد و ادامه داد :

- آرمیوه دوست داری دیگه ؟

- آره .

- خوبه .

جلوی آرمیوه فروشی کوچکی پارک کرد و خودش پیاده شد .

- بشین الان می یام .

سورن پیاده شد و جانان از پشت سر ، نگاهش کرد .
قبل از عقد چنان اضطراب و استرسی در برگرفته
بودتش که توان دیدن جلو پایش را نداشت ، چه
رسد به دیدن تیپ امروز سورن .

کت و شلوار فیلی رنگش را پوشیده بود . با همان
آرایش ساده موهایش که موهایش را طبق عادت
همیشه به سمت راست و کمی مایل به عقب رانده
بود و همان ته ریش همیشه گی ، روی صورتش
حضور داشت .

سورن همیشه خوش تیپ بود . همیشه عالی بود .
همیشه پر صلابت بود . حتی الان هم که کتش روی
صندلی عقب جای گرفته بود و سورن تنها با آن
پیراهن سفید جذبش و شلوار پارچه ای فیلی رنگی که
خط اتویش هندوانه قاچ می زد به آبمیوه فروشی
رفته بود ، عالی به نظر می رسید .

- بیا بخور .

جانان به پیاله های بزرگ که سورن از شیشه راننده
به سمت او گرفته بود نگاه کرد و پیاله را گرفت .

- معجونه ؟

- آره یادمه که بچه گی هات می مردی برای یه
پیاله معجون.

جانان لبخندی از اینکه سورن هنوز هم علاقه شدید
کودکی هایش به معجون را به خاطر داشت ، زد .

- آره ، ولی مگه نگفتی می ری آبمیوه می بگیری ؟

- چرا اما حالا برای منم بگیر تا بشینم

جانان ظرف سورن را هم گرفت و سورن داخل
ماشین نشست و استارت زد و راه افتاد و ادامه داد :

- با این فشار و رنگ و روی پریده ات ، مطمئنم ناهار
نخورده اومدی ، به خاطر همین دیدم الان معجون
بیشتر به کارت می یاد تا آبمیوه ، برای همین معجون
گرفتم .

- ممنون .

- نوش جونت .

- کجا می ریم حالا ؟ برمی گردیم خونه ؟

- آدم این روز خاطره انگیز و انقدر زود تموم می کنه ؟
نخیر خانوم خونه نمی ریم می ریم
بوستانی پارکی جایی . اصلا بریم پارک آب و آتش .

part213#

راهشان تا پارک زیاد نبود و در کمتر از بیست دقیقه
به پارک رسیدند و ماشین را در پارکینگِ پارک ،
پارک کردن و جانان و سورن پیاده شدند .

سورن به سمت جانان که پیاده شده بود و آن طرف
ماشین ایستاده بود رفت . جانان به شکل عجیبی
ساکت شده بود .

سورن پیاله معجون خودش را با یک دست گرفت و دست دیگرش را دور شانه های جانان حلقه کرد و او را میان آغوشش فشرد و جانان سر به سینه اش چسباند و نفس عمیقی بعد از ساعت ها استرس و اضطراب ، کشید .

اینجا همانجایی بود که برای داشتنش دست به هرکاری می زد . این آغوش اعتیاد آور بود و همین امر باعث شده بود نگذارد کس دیگری حتی شده برای ثانیه ای این آغوش را تجربه کند.

- بریم رو اون نیمکت بشینیم این معجونامون و بخوریم که الان تو دستامون آب می شه.

جانان به نیمکت چوبی مورد نظر سورن نگاه کرد . ساعت یک ربع به پنج بود و پارک هنوز هم خلوت بود.

روی نیمکت نشستند و سورن جانان را تنگ خودش گرفت و به سینه اش چسباند و با خیال آسوده پا روی هم انداخت.

- می دونی ، الان یه ذره خیالم راحت شده .

جانان برای اولین بار در این یک ساعت به خودش
جرأت داد تا در چشمان برق افتاده سورن نگاه
ببندازد .

- چرا ؟

- به خاطر اینکه الان تو یه جورایی مال منی
سندت به نام من خورده .

و باز جانان خجالت زده نگاهش را آرام از او گرفت
و به معجون داخل دستش داد و سورن ادامه داد :

- تموم لحظه ها ، تموم روزهایی که بهت فکر می
کردم ، یکسره یه ترس میون قلبم نشسته بود . اونم
این بود که نکنه نتونی با احساسم کنار بیای و برای
رهایی از دستم دست به اقدام عجولانه ای بزنی و
جواب مثبت به شهروز یا هر کس دیگه ای بدی و
اون وقت من بمونم و یه قلب شرحه شرحه شده.

- اگه اگه راست می گی چرا تو این ده روز یه نگاهم ننداختی ؟

- چون فکر می کردم تو هیچ وقت نمی تونی من و به عنوان یک فرد برای آیندت ببینی و بپذیری اون روز تو فرار کردی اما نفهمیدی چه بلایی سره من آوردی ، نفهمیدی من چی کشیدم تصمیم داشتم قبل از اینکه تو بخوای اقدامی کنی ، من تو رو برای خودم تموم کنم.

جانان اخم کرده نگاهش کرد . از شنیدن حرف های سورن قلبش تکانی خورد .

- واقعا می خواستی فراموشم کنی ؟ منو سورن ؟

سورن جدی نگاهش کرد .

part214#

سورن جدی نگاهش کرد .

- شروع کرده بودم . سخت بود ، زجر آور بود ولی
مجبور بودم شروعش کنم . نه اینکه بخوام
فراموشش کنم ، فقط می خواستم احساسات و تو
قلبم بکشم .

جانان بغض کرده و لب برچیده نگاهش کرد . سورن
تا کجاها جلو رفته بود ؟

- تونستی ؟

سورن نگاهش را از او گرفت و به آسمان آبی بالا
سرش نگاه کرد و نفسش را صدا دار بیرون فرستاد .

- نه اون ده روز بهم فهموند که تو ، تو ده روز
وارد قلبم نشدی که بخوام تو ده روز از قلبم
بندازمت بیرون .

جانان سرش را دوباره به سینه اش چسباند .

- هیچ وقت من و از قلبت نندازد بیرون . من فقط تو
رو دارم فقط تو رو دوست دارم .

- ولی به هیچ عنوان فکرش و نمی کردم که اندفعه تو
بخوای جلو بیای و بگی خواسته ام و قبول می کنی .

- من من برای با تو بودن ، هر کاری می کنم.
حس می کنم بدون اینکه بفهمم من و معتاد خودت
کردی . من قبل از اینکه تو رو تو دانشگاه ببینم ،
زندگیم و داشتم . فقط به بابا وابسته بودم ، هر چند
الان فهمیدم اندازه وابستگیم به تو قابل قیاس با
وابستگیم به بابا نبوده و نیست . تو کم کم من و
معتاد خودت کردی ، جوری که تو این ده روز کلی با
این بی محلی هات و نادیده گرفتنت اذیتم شدم .

- همه چیز درست می شه عزیزه دلم . همه چیز و
بسپار به من . خودم نوکرتم . خودم دستش می
کنم.

- دیگه که تنهام نمی زاری ؟

- کدوم آدم خل و چلی یه دختر به این خوشگلی رو
تنها می زاره ؟

- تو.

سورن چپ چپ نگاهش کرد و پنجه هایش را در
پهلوی جانان فرو کرد و جانان از حس قلقلک به آنی در
آغوشش سیخ شد و صدای خنده اش بعد از ساعتها
بلند شد .

- بخور تا آب نشده .

- دستت و از رو پهلوم بردار .

- کاریت ندارم بچه ، بخور .

جانان قاشقی از معجون را در دهانش گذاشت .
معجونش کمی شل شده بود اما هنوز هم طعمش بی
نظیر بود .

- به مامان گفتم بهش زنگ می زنم که کی بر می
گردد . الان چی بهش بگم ؟ بگم کی می رم خونه ؟

- گفتمی کجا می ری ؟

- گفتم یکی از دوستانم به کمک احتیاج داره می رم
پیش اون . الانم منتظره بهش زنگ بزنم بگم کی برمی
گردم خونه .

part215#

- بگو تا هشت پیششی .

جان چشم گرد کرد و نگاهش نمود.

- تا هشت که خیلی مونده تازه ساعت پنجه.

-تو چی کار داری ، به مامان زنگ بزن چیزی که گفتم
و بگو خودم ساعت هشت ، هشت و ربع می
زارمت دمه خونه.

- باشه .

- اول این معجونت و بخور ، بعد زنگ بزن . آب شد
.

جانان سر تکان داد و همان طور سر به زیر معجونش
را خورد. سورن دستش را از دور شانه هایش
برداشت و جانان نامحسوس نفسش را بیرون فرستاد
.

سورن زیر چشمی می پاییدش و خجالتش را درک می
کرد اما به رویش نمی آورد تا جانان از این حس
معذب بودن بیرون بیاید. بی نهایت دلش می خواست
دست جانان را می گرفت و به جای پارک آوردنش ،
به خانه اش می برد و بغلش می کرد و می بویید و
سرتاپایش را غرق در بوسه می کرد چندین ماه
منتظر این اتفاق بود و بالاخره این اتفاق افتاده
بود. اما مهمتر از خواسته خودش ، حاله جانان بود
که انگار هنوز این محرمیت و اتفاق افتاده میانشان را
خوب درک نکرده بود و سکوت و سر به زیری بی
سابقه اش این موضوع را تایید می کرد .

می دانست باید کم کم جلو رود و ذره ذره خود واقعی
اش را ، خود تغییر کرده اش را نشانش دهد و اکنون
برای بردن به خانه زود بود . می دانست اگر بخواهد
همین ابتدا حرف از خانه بردن به بیان آورد
مخصوصا با صحبت های که آقای رجبی در محضر

به او زده بود ، جانان را حسابی وحشت زده خواهد کرد و او این را به هیچ عنوان نمی خواست .

سورن ظرف خالی شده معجونش را کناری گذاشت و به ظرف نصفه شده جانان نگاه انداخت و باز دست دور شانه های جانان حلقه نمود و او را به سینه اش فشرد .

- کمک نمی خوای ؟

جانان زیر چشمی نگاهش کرد .

- برای چی ؟

- معجونت .

جانان ظرفش را میان خودش و سورن گرفت .

- خیلی زیاد بود ، منم سیرم تو هم بخور .

سورن نامحسوس نگاهش کرد . بسیار دلش می خواست دل جانان هم همانند دل خودش در تک تک

این لحظات غرقه شور و اشتیاق و شادی می بود اما
می دانست وقت می برد و او هم صبرش زیاد بود.
حالا که از طرف جانان خیالش راحت شده بود که
لااقل تا چند ماه به نامش است ، صبر کردن دیگر
مثل قبل عذاب آور به نظر نمی رسید .

part216#

یک قاشق بزرگ معجون از داخل پیاله با قاشق
خودش بالا آورد و طرف دهان جانان گرفت .

- دهنّت و باز کن .

- خودم می خورم .

- نه دیگه ، بلند نیستی درست بخوری . مثل این
سوسولا نصف قاشق نصفه قاشق مزه مزه می کنی .
باید تا اونجایی که قاشقت جا داره پر کنی..... حالا
دهنت و باز کن .

و قاشق را جلو برد و به لبان کمی رنگ گرفته جانان
چسباند و جانان مجبوری دهان بار کرد و سورن
قاشق را به داخل دهانش فرستاد .

- آها اینه . باید اینجوری بخوری .

و دوباره یه قاشق بزرگ دیگر معجون برداشت و
اندفعه در دهان خودش فرستاد.

ظرف های خالی معجونشان را درون سطل زباله
انداخت و مجددا کنار جانان برگشت .

- بلند شو یه ذره راه بریم . باورت می شه من چند
ساله دارم از کنار این پارک رد می شم و این اولین
باره که پا داخلش گذاشتم ؟ یه بارم داخلش
نیومدم.

جانان نگاهی به دور و اطرافش انداخت . پارک سر
سبز و مدرن و زیبایی به نظر می رسید.

- منم نیومدم بار اولمه .

آن روز تا شب ، تا زمانی که بخواهد جانان را سرِ
کوچه اشان پیاده کند ، برای جانان خاطره سازی
کرد . شور و اشتیاق بسیار داشت و قلبش از به
دست آوردن جانان غرق در نور بود .

سورن سرِ کوچه اشان پارک کرد و جانان نصفه
سمتش چرخید و نگاهی کرد . برادری که از چند
ساعت پیش به ظاهر شوهر موقتش شده بود ، لا
اقل برگه داخل کیفش که این را می گفت .

سورن هم با همان چشمان چراغانی کاملاً به سمت او
چرخید و به در تکیه زد و از همان لبخندهای مردانه
ای که جانان هلاکش بود ، به او زد.

- ممنون که امروز و برام خاطره انگیز کردی .

جانان لبخند خجالت زده ای زد . نمی دانست دقیقاً
باید در جوابش چه بگوید .

- نمی یای بریم خونه ؟

- نه می رم خونه خودم .

- ای کاش یه سر می اومدی مامان و می دیدی فکر می کنه از ازدواجش ناراحتی که نمی یای .

- من که بهش گفتم مشکلی ندارم .

- می دونم . ولی اگه سر بزنی بهش ثابت می کنی که با ازدواجش مشکلی نداری . اما اون فکر می کنه زبونی گفتم مشکل نداری ولی قلباً نظرت یه چیز دیگه است .

- باشه برو شاید ساعتی 9 این طورا ، یه سر اومدم . الان که نمی شه با تو بیام .

part217#

جانان نگاهی به ساعت موبایلش کرد . ساعت هشت و بیست دقیقه بود .

- باشه . به خاطر معجون هم ممنون خداحافظ .

سورن دستانش را دراز کرد و شانه های جانان را که به سمت در چرخیده بود تا در را باز کند ، گرفت و به سمت خود چرخاند و بدون وقفه ای سمت خود کشید و به سینه اش چسباند و فشرد و لبانش را بر روی گونه اش گذاشت و پر حرارت و طولانی بوسید .

می خواست اولین تغییرات را نشانش دهد . می خواست نشان دهد همه چیز ذره ذره در حال تغییر است و جانان شوکه از بوسه یهویی اش گر گرفته ، همانطور میان آغوشش خشکش زد .

این بوسه با همه بوسه ها فرق می کرد . حتی این بوسه ، با بوسه هفته های پیش هم متفاوت بود و سورن همین را می خواست . می خواست بی حرف ، تمام این تغییرات را به رخ جانان بکشد . می دانست جانان دوستش دارد و شانس آورده بود که جانان وابسته اش است . می خواست او را اندک اندک از آن حال و هوای صمیمانه خواهر برادری بیرون بکشد و به جایی برساند که عشق باعث گرم شدن رابطه اشان شود .

جانان با گونه های گر گرفته و نگاهی که میان تعجب و خجالت چرخ می خورد بعد از مکثی از آغوش سورن بیرون آمد و نگاهش کرد . قلبش محکم و پر قدرت می کوبید و نفسش یکی در میان از هیجانی که به او منتقل شده بود ، از حلقش بالا می آمد .

- حالا به این می گن یه خداحافظی جانانه از این به بعد خداحافظی باید اینجوری باشه.

جانان نگاه حیران و پریشان شده اش را از سورن گرفت و به این طرف و آن طرف داد ، انگار تنها می خواست از آن نگاه داغ و حرارت گرفته سورن فرار کند.

- من من دیگه باید برم خداحافظ .

- خداحافظت باشه .

دستگیره را کشید و از ماشین پیاده شد ، در حالی که قلبش هنوز هم بی امان و پر تپش می کوبید . مقداری از مسیر کوچه را رفته بود که ناخودآگاه سرش به عقب چرخید و ماشین سورن را باز سر کوچه منتظر

خود دید که انگار منتظر اوست تا وارد خانه شود و
بعد خودش حرکت کند .

دستش آرام بالا آمد و جای بوسه سورن را لمس کرد
و ثانیه بعد لب گزیده از خجالت و شرم دستش را به
سرعت پایین انداخت و با قدم هایی سرعت گرفته
سمت خانه رفت و زنگ را فشرد .

part218#

- سلام دخترم بیا بالا .

در با صدای تیکی باز شد و او داخل رفت .

از آسانسور خارج شد و مادرش را لبخند بر لب و
منتظر در ورودی در دید و مثل همیشه زیبا و
مرتب .

- سلام .

- سلام بیا تو .

داخل که شد و پدرش را روی کاناپه دراز کش دید .

- سلام بابا .

- سلام جانان جان خوبی بابا ؟ کجا رفتی ؟ مثلاً
موندی خونه که پات استراحت کنه ؟ دل نگرانت
شدم . گفتم این دختره کجاست ، ساعت داره 9 می
شه هنوز خونه برنگشته .

- یکی از دوستانم ، خواهرش معلولیت جسمی داره ،
حالا به خاطر مشککش زخم بستر هم گرفته ، اینه که
از من خواسته بود کمکش کنم.

- ای بابا بنده خدا .

- من برم لباسام و عوض کنم می یام پیشتون.

به سمت اتاقش پا تند کرد و وارد شد و در را بست
و به در تکیه زد و ناتوان روی در لیز خورد و روی
زمین نشست و مانند افراد گنگ به جلوی پایش خیره
شد . نه پلک می زد ، نه حرکتی می کرد .

نگاهش آرام سمت کیف مشکی اش چرخید . نمی دانست کار امروزش درست بوده یا نه . تنها چیزی که ازش اطمینان داشت این بود که این کار آخرین راهی بود که می توانست با آن سورن را همانند همیشه کنار خودش نگه دارد .

دست لرزانش سمت کیفش رفت و برگه محضر را بیرون آورد .

- در تاریخ دوشیزه جانان کوکبی با مهریه 14 سکه تمام بهار آزادی به مدت معلوم 4 ماه به عقد موقت آقای سورن در آمد .

این عبارت را نزدیک به 20 بار خواند . شاید هم 40 بار ، اما کلمات برایش به حدی ثقیل به نظر می رسیدند که معنایش را درک نمی کرد . انگار از فهمیدن یک جمله به این سادگی هم عاجز بود .

یک ترس ناشناخته میان دلش نشسته بود . ترسی که نمی دانست از چیست . اینکه آیا از سورن می ترسد ؟ از این محرمیت می ترسد ؟ از این رابطه می ترسد ؟ نمی دانست .

لباسش را عوض کرد و شانه ای به موهایش زد و برگه عقدنامه را میان کتاب های درون کتابخانه اش پنهان کرد . آخرین چیزی که می خواست این بود که این برگه توسط پدر و مادرش دیده شود .

از اطاق خارج شد و آن سمت پدرش روی مبل تکی نشست . مادرش هم کمی آن طرف ترش نشسته بود و میوه پوست می گرفت .

- دخترم بیا میوه بخور .

و ظرف میوه پوست گرفته شده را سمتش تعارف کرد . جانان نگاهی به ظرف کرد و بعد نگاهش را بالا آورد و تا چشمان مادرش امتداد داد .

- دستتون درد نکنه فقط برای اینکه دستتون و رد نکنم یه قاچ سیب بر می دارم..... راستش سیرم.

و تیکه ای سیب برداشت و باز تشکر کرد و نگاهش
ناخوداگاه باز سمت مادرش چرخید. انگار این زن
مقابلش ، با آن زن روز تصادف دو فرد کاملاً متفاوت
بود . یا فرق کرده بود و یا آنقدر بازیگر ماهر شده
بود که تا این حد خوب می توانست خودش را در
نقش یک آدم مهربان و دلسوز نشان دهد .

با بلند شدن صدای زنگ اف اف قلبش از جای کنده
شد . می دانست آدم پشت در کسی نیست جز سورنی
که وعده آمدنش را درون ماشین به او داده بود.

از جا بلند شد و سمت آیفون رفت .

- بله ؟

- منم .

- سلام بفرمایید

شاسی را فشرده و گوشی را سرجایش گذاشت و
سمت مادرش چرخید .

- فاطمه جون پسر تونن .

فاطمه خانم همچون گلی شکفته شده ، لبخند پت و پهنی بر لبانش نشانده و با اشتیاق از جایش بلند شد و سمت در ورودی پرواز کرد . باورش نمی شد که سورنش آمد باشد .

جانان به درون اطاقش رفت تا لباس مناسبی بپوشد . شومیز نسکافه ایش را با شلوار پارچه ای راسته کرم رنگ و شال کرم سرش کرد و بیرون رفت . نمی خواست جلوی مادرش آتویی دهد . نباید هیچ نشانی از آشناییتی و صمیمیتی بین خودشان نشان می داد.

بیرون که رفت سورن را جعبه شیرینی به دست دید و باز قلبش هری پایین ریخت.

طرز برخورد با این سورن جدید بعد از عقد را نمی دانست .

part220#

- چرا زحمت کشیدی مامان جان ؟

سورن جعبه شیرینی را سمت مادرش گرفت .

- من اولین بارمه که بعد از ازدواجت به خونه ات می
یام . زشت بود اگر دسته خالی می اومدم سلام
دکتر کوکبی .

- سلام سورن جان خوبی پسر ؟ تروخدا اینجا
دیگه بهم دکتر کوکبی نگو ، حس می کنم تو
بیمارستانم و دارن پیجم می کنن ، جان تو استرس کله
وجودم و می گیره.

سورن و مادرش خندیدند و جانان هم جلو رفت و
سلام داد و چشمان ستاره باران سورن ، که از دید
مادرش هم پنهان نماند را سمت خودش کشید .

- سلام جانان خانم .

- بیا بیا بشین مامان جان . بیا برات میوه پوست
بگیرم جون بگیری .

سورن خندید و دنبال مادرش سمت مبل های راحتی رفت و روی مبل تکی ، سمت راست مادرش نشست و محمد آقا و فاطمه خانم هم رو کاناپه دو نفری و جانان هم روی مبل تکی کنار پدرش نشست .

- جوری که شما می گی مامان ، هر کی ندونه فکر می کنه من از اتیوپی بلند شدم اومدم و هیچی هم پیدا نکردم بخورم.

- محمد باور کن اگر همه نوع مواد غذایی هم تو خونه پیدا بشه ، بازم آقا بلند نمی شه یه چیزی درست کنه بخوره . حاضره نون خالی بخوره ولی بلند نشه یه چیزی برای خودش آماده کنه.

- مادره من وقتی بیمارستان غذا میده چرا من باید برای خودم غذا درست کنم ؟

جانان نگاهش کرد و در دل گفت : تازه اگر بلد باشه چیزی درست کنه بخوره که اونم بلد نیست.

- خونه ای که زن نداشته باشه همینه . زن بگیری
شام داری ، خونت گرمه. اصلا تو از سره کار می یای
شام داری ؟ نع .

جانان سریع نگاهش را به مادرش داد که داشت زیر
چشمی با لبخندی زیر پوستی و مثلاً نامحسوس او را
نگاه می کرد . با دیدن نگاه منظور دار مادرش بر روی
خودش ، هول و دستپاچه تکانی در جایش خورد .

- بابا جان یه دست چایی بریز بیار .

به سرعت نگاهش سمت پدرش چرخید و خوشحال
از راه فراری که پیدا کرده بود ، سر تکان داد و از
جایش بلند شد .

- چشم .

سمت آشپزخانه رفت و نگاهش به انگشتان لرز
گرفته دستش افتاد . می ترسید مادرش بخواهد
جلوی پدرش حرفی بزند ، چون خوب می دانست
مادرش او را برای سورن در نظر گرفته است.

از آبچکان 4 تا لیوان برداشت و درون سینی استیل گذاشت . می دانست همگی چای خور هستند و به فنجان و استکان قناعت نمی کنند ، برای همین لیوان ها را برای چای انتخاب کرد .

چای خوشرنگی درون لیوان ها ریخت و به همراه ظرف شکلات تلخ و قندان به پذیرایی رفت . از همان بدو ورود به پذیرایی نگاه مادرش و سورن روی او نشست و همین لرزش انگشتانش را بیشتر کرد و باعث شد بیشتر از قبل دستپاچه شد و ضربان قلبش سر به فلک بکشد .

سینی را جلو پدرش گرفت و پدرش چای اش را برداشت .

- دستت درد نکنه بابا.

سینی را جلوی مادرش هم گرفت .

- انشاءالله چای عروسیت دخترم .

و در انتها سینی را روبه روی سورن گرفت و سورن بدون نگاه به او و یا عکس العمل خاصی در رفتار ، همانند رفتاری که همیشه در بیمارستان با او داشت ، لیوان چایی اش را برداشت و به یک ممنون بسنده کرد .

- خوب شد اومدی پسر ، می خواستم بدونم تو این هفته که می یاد تو کی وقت آزاد داری .

- چطور ؟

- من و محمد تصمیم گرفتیم یه مهمونی بدیم . الان نزدیک دو هفته است که ما ازدواج کردیم و هیچ کسی رو هم به خونمون دعوت نکردیم . نمی شه هم یه بار این و بگیم ، یه بار اون و . محمد هم مثل تو وقتی آزادش محدوده . منم دیدم بهترین کار اینه که یه بار فامیلای خودم و محمد و با هم دعوت کنیم بیان .

- شما که یه بار جشن گرفتید و دعوتشون کردید .

- اون فقط فامیلای درجه یک بود . مثل خواهر
برادرا . این یکی می خوام خاله و دایی و عمه و عمو
خودم و محمد و با هم دعوت کنم . همه یه بار بعد
از اینکه ازدواج می کنن و سره خونه زندگیشون می
رن ، فامیلاشون و به خونشون دعوت می کنن .
زشته اگر ما این کار رو نکنیم .

- اینجوری که خیلی زیاد می شن مامان .

- من و محمد حساب کردیم حدودا 80 نفری می شن
. اینجا هم بزرگه و خدا رو شکر مشکل جا نداریم .

- نمی دونم والا .

- حالا کی وقت خالی داری ؟

part222#

- روزای یک شنبه و سه شنبه و پنج شنبه که تا 3
مطبم . روزای شنبه و دو شنبه و چهارشنبه هم تا 5
بیمارستانم . فقط جمعه آزادم .

- تو چی جانان جان ؟

- منم یکشنبه و چهارشنبه ، شیفت شبم ، از ساعت 7 بعد از ظهر تا ساعت 7 صبح . بقیه روزای هفته هم بجز روز جمعه که تعطیلم ، از ساعت 8 صبح تا 7 شب بیمارستانم.

- پس تو هم فقط جمعه آزادی . محمد تو هم جمعه آزادی ؟

- آره خانوم .

- ای بابا من قبلا برای برنامه ریزی کردن فقط با سورن مشکل داشتم ، حالا مشکلم شده 3 تا

سر بابا محمدش سمتش چرخید :

- امروز تو بیمارستان شنیدم که توییخ شفاهی شدی چرا ؟

جانان متعجب چشم گرد کرد و نگاهش اول سمت پدرش چرخید و بلافاصله سمت سورن رفت و بعد

از شش هفت ثانیه دوباره سمت بابا محمدش
چرخید .

- من من کاری نکردم تقصیر پرستار
بود

سورن زود به فریادش رسید :

- راست می گن پرستار بدون مشورت با پزشک
معالج دوز دارویی رو تغییر داده بود و خب جانان
خانم هم ارشد اون پرستار به حساب می اومدن .

- شنیدم بیمار تو بوده درسته ؟

- بله ولی خدا رو شکر حالش رو به بهبودیه .

- خدا رو شکر .

- اما اگر جانان خانم نبودن ، ما الان بیمار رو نداشتیم
. ایشون به داد بیمارم رسیدن .

- پس پزشک کشیک چی ؟

- متاسفانه اون لحظه حضور نداشتن .

محمد آقا سری تکان داد و باز سرش سمت جانان
چرخید :

- نمی دونم چی کار کردی ولی رئیس بیمارستان بهم
گفت به دخترت افتخار می کنم ، آینده درخشانی داره
. هر چند توبیخ شدی اما رو سفیدم کردی بابا

جانان لبخند آسوده ای زد که صدای مادرش توجه
اش را جلب کرد .

- دخترم تو که انقدر کارت خوبه بیا ببین این
پشت شونه من ، سمت چپ چرا انقدر درد می کنه .

جانان لبخندی زد می دانست مادرش تنها به
دنبال جلب کردن نظر اوست .

- هم بابا هست هم دکتر سعادت . جلوی دوتا
متخصص منه پزشک عمومی حرفی واسه زدن
ندارم .

مادرش حتی گوشه چشمی هم به بابا محمش یا
سورن نینداخت و همین باعث پهن تر شدن لبخندش
شد .

- من نه این دکتری سورن و قبول دارم نه این
مدرک محمد و تو بهم بگو که من فقط به
طبابت تو اعتماد دارم .

part223#

سورن چپ چپ مادرش را ، در حالی که به زور سعی
می کرد جلوی لبخندش را بگیرد ، نگاه کرد .

- دستت درد نکنه مامان .

صدای بابا محمش هم بلافاصله بعد از سورن بلند
شد :

- خانم ما رو باش من و به کی فروختی زن ؟

جانان از حالت پدرش و سورن به خنده افتاد.

- فاطمه جون ، دکتر سعادت و پدرم از بهترین های بیمارستانن . من خودم سلامتیم و مدیون بابامم ، چون زیر دست اون عمل شدم . دکتر سعادت که گفتن ندارن مورد تایید یه بیمارستان .

- نه بابا جان . الان هر چی تعریفم از مون بکنی برای خانوم کافی نیست . الان نه من ، نه سورن هیچ کدوممون از نظر ایشون اندازه یه دیپلمه هم سواد نداریم . الان اون فقط تو رو قبول داره.

- کی بود می گفت مردا حسود نیستن ؟ دوتا مرد گنده به دخترم حسادت می کنن ؟

- مامان دیگه دوستات و سمت من پاس ندی ها . نیای بگی این دوستم یه مشکل داره یه وقت بدون نوبت بهش بده .

- نه دیگه همه اشون و پاس می دم سمت دخترم .

با همه استرس‌هایش شب خوبی را میان هم گذرانده بودند و شوخی‌های مادرش باعث بیشتر شدن صمیمیت جمعشان شده بود و قرار بر این شد مهمانی همان روز جمعه بیفتد که همه خانه باشند.

قرار بود پنج شنبه، مهناز خانم به خانه‌اش بیاید تا هم در تمیزکاری و هم در آماده کردن خانه برای مهمانی روز جمعه به مادرش کمک کند. خودش هم می‌خواست روز پنج شنبه بعد از بیمارستان مستقیماً برای تهیه لباس مهمانی به خرید برود. فاطمه خانم سورن را برای شام و هم برای برنامه ریزی برای خریدهای روز پنج شنبه، دعوت کرده بود. نمی‌خواست جانان تنهایی برای خرید برود. می‌خواست به بهانه تنهایی او، سورن را هم با او همراه کند تا شاید این شکلی آنها را بیشتر به هم نزدیک کند. غافل از اینکه، او از رابطه ایجاد شده میانشان خبر هم نداشت.

درون CCU نشسته بود و پرونده‌ها را نگاه می‌کرد و گاهی هم میان بحث منشی و پرستارها شرکت می‌کرد و نظر می‌داد.

با ورود دختر آتش به سر ، منشی آرام جوری که تنها صدایش را دور و اطرافیان‌ش بشنوند گفت :

- خرگوش خانم اومد .

اسم خرگوش را به واسطه آن دو دندان جلویی کمی درشت تر از دیگر دندان هایش به او نسبت داده بود . حتی آن دو دندان درشت هم زمانی که می خندید ، به جذابیت و نمکی بودنش کمک می کرد .

- شنیدم رفته تو نخ سعادت .

جانان به پرستاری که این حرف را زده بود ، نگاه کرد و با اخم نگاهش را سمت دختر آتش به سر کشاند.

منشی گفت :

- سعادت و که یه بیمارستان تو نخشن . اصلا کی تو نخ این بشر نیست ؟ خدایی تو ازش خوشت نمی یاد ؟

دروغ چرا همه دخترا از سعادت خوششون
می یاد هر کی می گه نه دروغ گفته

part224#

یکی دیگر از پزشکان در حال طرح که لوله های
آزمایش خون را بر چسب می زد ، در جواب گفت :

- بدبختی ، سعادت به کسی هم پا نمی ده . البته
جربزه و سرزبون داشتن هم شرطه که خدارو شکر
ماها نداریم . و گرنه من از خدام بود که سعادت با
من باشه ، ولی این از اون آرزوهای محاله . این همه
دکترای باکلاس ، این همه پزشک متخصصه. مجرده
خوشگل مشگل و ول کنه بعد بیاد سمت ماها ؟ مگه
مغزش و خر گاز گرفته ؟

جانان سمت دختری که این حرف را زده بود چرخید
و پرسید :

- مگه ماچمونه ؟

- بگو چمون نیست . حقوق ماها رو نگاه کن ، حقوق اونم نگاه کن . دوستم تو حسابداریه بیمارستانه ، می گفت سعادت برای هر عملش دستمزد حدود 10 ، 12 میلیونی می گیره . این در هفته چندتا عمل داره ؟ حداقل 6 تا . فقط نزدیک به 60 ، 70 تومن دستمزد عملای یک هفته اشه . بعد ماها چی ؟ حقوق ماهانمون به زور به دو و نیم می رسه..... ولی اینا به کنار من عاشق اون چشمای جذابشم اصلا قد و بالاش و دیدی ؟ کنارش که می ایستی ها حالی به هولی می شی . اصلا این بشر خدای پرستیره ، خدای جذابیده . خدای جذبه است.

جانان تنها به دختر نگاهش می کرد و هر لحظه بیشتر در خودش فرو می رفت . او هم به همه اینها واقف بود . نمی دانست از اینکه ، از بین این همه متخصص مجرد و به قول دختر خوشگل ، سورن او را انتخاب کرده بود ، باید راضی باشد یا ناراضی . آن هم اوپی که از بچه گی مفهوم برادر و پدر را با او شناخته بود و فهمیده بود و هر وقت به مشکلی برمی خورد و یا از چیزی می ترسید به او پناه می برد . حتی یادش می آمد وقتی 6 ، 7 سال بیشتر نداشت و حمید با آن ماسک دراکولایی ترسناکی که به صورت زده بود و بی هوا

جلوی او پریده بود ، جانان را حسابی ترسانده بود و جانان جیغ زنان به بغل او پناه برده بود و میان گریه های از سره ترسش تازه فهمیده بود خودش را هم میان آغوش او خیس کرده . آن هم میان آغوش سورنی که آن زمان فقط 15 ، 16 سال داشت و سن و سال آنچنانی نداشت ، اما سورن همانند همیشه محکم بغلش کرده بود و با حمید دعوا کرده بود ، آن هم بدون اینکه به خاطر خیس کردن لباس هایش دعوایش کند .

او اینگونه با سورن بزرگ شده بود و حالا هم به عقد موقتش در آمده بود ، آن هم پنهانی و به دور از چشم دیگران . مسلماً باید خوشحال می بود که میان این همه دختر ، او انتخاب شده بود ، انتخاب سورنی که یک بیمارستان خواهان داشت ، اما با تمام این احوال ، او هنوز هم در پذیرش احساسات سورن لنگ می زد اویی که حس می کرد میان انبوهی از حس های خواهرانه اش گم شده است .

- اوه اوه حلال زاده اومد

جانان سر چرخاند و سورن را دید که همانند همیشه
با قدم هایی بلند و محکم و استوار وارد CCU شد .

part225#

- فقط این خرگوش خانوم و زیر نظر داشته باشید ،
الانه که پیره سمت سعادت خیر نبینی دختر ،
لااقل یه چیزی هم برای ما بزار .

این را منشی گفته بود و اتفاقا حرفش هم درست از
آب درآمد . چرا که با دیده شدن سورن توسط دختر
آتش به سر ، دختر سمت سورن پا تند کرد و کنارش
ایستاد و شانه به شانه اش با لبخندی بر لب به سمت
پذیرش حرکت کردند .

- سلام دکتر .

سورن نگاهش کرد و سر تکان داد .

- سلام شرح و نوشتی ؟

دختر تند برگه اش را به سینه اش چسباند . زیاد از
روند شرح نویسی اش راضی نبود . حس می کرد
چیزی که سورن از او خواسته بود ، آنقدر سخت
بود که از پس تشخیصش هم بر نمی آمد .

- نوشتم اما تشخیصم تموم نشده.

سورن همانطور که سمت پذیرش حرکت می کرد ،
دستش را سمت دختر گرفت .

- اونایی که نوشتی رو ببینم .

- دکتر تموم نشده .

- لازم به تموم شدن نیست . من همینم ببینم می
فهمم چند مرده حلاجی .

دختر ناچاراً برگه را سمت سورن گرفت . سورن به
پذیرش رسیده بود که پرستارها و منشی و جانان که
پشت پیشخوان ایستاده بودند ، تک تک سلام کردند
و سورن همانطور که برگه دختر را از نظر می
گذراند ، برایشان سر تکان داد .

- خودکارت و بده کوکبی

جانان خودکار درون دستش را سمت سورن گرفت و
سورن بدون هیچ وقفه ای یک ضربدر گنده بر روی
برگه دختر زد و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد برگه
را سمتش گرفت .

- تماماً اشتباه برو دوباره از اول بررسی کن .

دختر با شرمندگی و خجالت برگه را گرفت .

- یعنی همه اش اشتباه بود دکتر ؟

- همه اش .

جانان به دختر نگاه کرد و نمی دانست چرا نسیم
خنکی در دلش وزید و لبخند باریکی بر لبانش نشانده شد .

دختر باز سمت بیمار رفت و پشت چادرهای آبی
پنهان شد .

- پرونده بیماری که دیروز عمل شد و می خوام .

part226#

منشی سمت کارتابل ها رفت و پرونده را بیرون کشید .

- بفرمایید دکتر

سورن پرونده را گرفت و باز کرد و شروع کرد به نگاه انداختن ، در همان حال جانان را مخاطب خودش قرار داد :

- کوکبی ، از بیمار تخت 13 چه خبر ؟

جانان به او که سرش را داخل پرونده کرده ، نگاه انداخت . نمی دانست سورن چگونه می تواند دو کار را همزمان با هم انجام دهد .

- در حال حاضر از حالت برادی کاردی خارج شده و نرماله .

- خوبه . دیگه . شکایت از تنگی نفس نداره ؟

- چرا صبح که برای چکاپ بالا سرش رفته بودم گفت .

سورن همان طور سر درون پرونده کرده ، سری به تایید برای او تکان داد و پرونده به دست سمت یکی از چادرها رفت .

نگاهش به سورن بود که صدای آرام پرستار نظرش را جلب کرد و نگاهش را سمت او کشاند .

- دقت کردید سعادت چطوری دختره خیره سرو قهوه ای کرد ؟

جانان خندید و چشمانش برقی افتاد و گفت :

- این یکی رو واقعا حال کردم دختره آویزونه چندش .

منشی با ابروان بالا رفته و لبخندی پت و پهن ، گردن سمتش کشید .

- پس تو هم به طرفدارای سعادت پیوستی .

جانان خندید و سر تکان داد .

- آره .

پرستار هم با صدایی که مجبور شده بود به خاطر
صدای خنده اش خفه اش کند گفت :

- خاک تو سرمون یه مشت ترشیده دور هم جمع
شدیم بریم بهش بگیم بیا همه مون و با هم
بگیر ، بدبخت تو که دستت به دهنتمی رسه.

جانان صدادار خنده ای کرد و ترسیده از بلندی
صدایش به سرعت دست جلو دهانش گرفت و
صدای خنده هایش را پشت دستش خفه کرد .

- نگا ، این جانانم راضیه ، منم که راضی ام ، می مونه
این شفیع عزیزم که به نظر اونم راضیه اوه
اوه خنده هاتون و جمع کنید که سعادت جونم داره
می یاد .

جانان لب گزید تا خنده هایش جمع شود ، هر چند
جمع هم نمی شد و همین خنده ها و لب گزیدن ها ،
نگاه سورن را سمت خود کشید که از دیدن خنده
های ریز ریز جانانش ، در دل قربان صدقه اش
رفت .

part227#

دختر آتش به سر ، برگه به دست با قدم های بلند
سمت سورن که به ریسپشن نزدیک شده بود ،
آمد . سورن پرونده را روی پیشخوان گذاشت و
دختر کنار دستش ایستاد .

- دکتر می شه تو این یه مورد یه کمکی بهم بکنید ؟

سورن با اخم سر چرخاند و نگاهش کرد .

- فکر کنم به اندازه کافی کمک کردم .

دختر سعی کرد با لبخند طنازش کمی فرصت بخرد .

- فقط یه کوچولو دکتر تروخداااا.....

جانان با نیشخند نگاه دختر انداخت. او هرگز از این لوس بازی ها جلوی هیچ کدام از استادهايش در نیاورده بود. به راحتی می توانست با کمی صمیمیت و طنازی نمره عالی از شوکتی بگیرد، اما این کار را هم نکرد.

- مواظب باش این واحد انترنی که این ترم با من داری رو مجبور نشی یه بار دیگه برداری. مقدار مطالعه ات و باید خیلی بالا ببری خانوم خیلی.

- دکتر شما خیلی سختگیری.

سورن با نگاهی جدی که هیچ انعطافی درونش دیده نمی شد، کامل سمتش چرخید و سینه به سینه دختر ایستاد.

- این مورد آسونترین و شایع ترین موردی بود که دیدی کوکبی.

جانان نگاهش کرد.

- بله دکتر .

بدون اینکه نگاهش را از چشمان دختر بگیرد گفت :

- با من و این خانوم بیا ببینم تو می تونی تشخیص بدی
یا نه کوکبی هم تازه نزدیک به دو ماهه که
طرحش و شروع کرده و مدت زیادی از انترنیش نمی
گذره . کوکبی هم دانشجوی خودم بوده.

جانان متعجب و شوکه از درخواست سورن نگاهش
کرد .

- دنبالم بیا کوکبی .

- کدوم بیمار دکتر ؟

سورن با همان نگاه جدی سر سمتش چرخاند و
نگاهش کرد.

- چه فرقی می کنه برای تو ؟ می خوام ببینم واقعا
سختگیرم یا نه .

جانان لبانش را بر هم مالید و لب زیرینش را بر دهان
برد و تر کرد و ناچارا دنبال سورن راه افتاد و از
مسیری که سورن در پیش گرفت ، فهمید بدبختی
بیمار خودش هم نیست و بیمار کس دیگری است .

سورن بالا سر بیمار ایستاد و جانان آن طرف تخت
رو به رویش ایستاد و دختر هم پایین تخت ایستاد.

- می تونی معاینه ات و شروع کنی کوکبی .

part228#

جانان با اجازه سورن سمت پرونده بیمار رفت و
علایمش را شناسایی کرد . نگاهی به جواب آزمایشات
و سی تی ها انداخت و داروهای دریافت شده را هم
چک کرد . نفس عمیقی از فهمیدن مشکل بیمار
کشید و برای اطمینان پتو را از روی بیمار کنار زد و
ناخن های بیمار و دور شکم و دور مچ پایش را به
دقت بررسی کرد .

به لبان کبود بیمار هم نگاه انداخت و دستش را
سمت لب پایینی بیمار برد و دندان و لثه های بیمار را
هم بررسی کرد .

- چی شد کوکبی ؟

جانان هنوز هم روی بیمار خم بود و معاینه اش می
کرد و در همان حال گفت :

- با توجه به شواهد و آزمایشات درون پرونده و CT
و ECO , به نظرم CAD (شایع ترین بیماری قلبی
عروقی جزو دسته های بیماری شریان های کرونری)
باید باشد. سندرم های متابلیک مثل چاقی شکم و TC
بالا و HDL پایین و اختلال عملکرد انسولین هم که
داره . سنشم که بالاست .

صاف شد و پتو را روی بیمار درست کرد و ادامه داد
:

- اکثر افراد با سنین بالا ، به واسطه چاقی و عمدتا
سیگار کشیدن بسیار و کلسترول خونی که دارن ،
درگیر چنین بیماری می شن . اینجا هم نوشته که

بیمار گاهی از تنگی نفس شکایت می کرده . به نظر من همین CAD باید باشه . اکثر افرادی که اینجا منتقل می شن همین مشکل و دارن .

نفس عمیقی کشید و به سورن که با لبخند زیر پوستی نگاهش می کرد ، نگاه کرد و از همان لبخند زیر پوستی اش فهمید که تشخیصش درست بوده . اعتماد به نفس گرفته ، او هم لبخند پت و پهنی زد و ذوق زده دستی به مقنعه اش کشید . نمی دانست آن لحن لوس و عشوه گرش از کجا آمد ، تنها چیزی که می دانست ، این بود که حاضر است دست به هر کاری بزند ، تا دست و پای این دختره آتش به سر را جمع کند.

- تشخیصم درست بود دکترر ؟

سورن تک ابروی بالارفت . نمی دانست درست فهمید یا نه . ولی حسی به او می گفت جانان پیش رویش خیلی ریز در حال خط و نشان کشیدن برای دانشجویش است .

- بله .

سر سمت دانشجویش چرخاند.

- این آسونترین تشخیص بود . هنوز خیلی کار داری
شما . از این به بعد تو بخش عمومی می چرخ . برای
اینجا اومدنت خیلی زوده . مطالعه ، مطالعه ، مطالعه
مطالعه ات پایینه خانوم .

part229#

- می تونی بری کوکبی .

با لبخندی بر لب از چادر خارج شد و سمت
ریسپشن برگشت . از اینکه سورن او را پیش آن
آتش به سر انقدر بالا برده بود و آن دختر نجسب بی
حیا را کنف کرده بود ، در پوست خود نمی گنجید .

آنقدر انرژی گرفته بود که تا پایان ساعت کاری اش
بی وقفه و لبخند زنان کار کرد و کار کرد و کار کرد .

در خانه درون آشپزخانه پشت میز نشسته بود و ظرف سالاد را تزئین می کرد . نیم ساعت از زمان آمدنش می گذشت و بسیار حس گشنگی داشت .

- شام چیه فاطمه جون ؟

- خورشت قیمه . دوست داری ؟

خورشت قیمه یکی از غذاهای مورد علاقه سورن بعد از لازانیا بود و جانان ناخودآگاه پوزخندی در دل از این توجهات مادرش به سورن زد .

- بله . بابا کجا رفت ؟

- رفت ماست و دلستر بخره .

- آها .

- فقط دخترم میز و کم کم آماده کن الانه که سورن و باباتم برسند .

- الان آماده اش می کنم.

روی میز آشپزخانه را خالی کرد و ظرف و ظروف را
چید و لیوان ها را به ترتیب و مرتب کنار هر ظرفی
گذاشت .

- میز و آماده کردم . برم لباسام عوض کنم که الان
آقا سورنم می یان .

- برو عزیزم . دستت درد نکنه .

درون اتاقش رفت و خسته لبه تخت نشست و به
لباس هایی که روی تختش آماده کرده بود ، نگاه
کرد . شلوار پارچه ای سفیدش را به پا کرد ، به
همراه شومیز کمی بلند صدفی رنگی که دور تا دور لبه
پایینی لباس پر بود از منگوله های آویزی کوتاه
مرواریدی شکل . شال سفیدش را هم به سر کرد و از
اتاق خارج شد پدرش هم آمده بود .

با شنیدن صدای زنگ سمت اف اف رفت و جواب
داد:

- بله ؟

- منم جانان

- سلام بفرما .

و شاسی را فشرد و بلند جوری که مادرش بشنود
گفت :

- فاطمه جون پسرتون اومد .

part230#

مادرش از آشپزخانه خارج شد و به پیشواز پسرش
آمد .

- سلام سورن جان خوش اومدی مامان جان .

- سلام مامان .

کفش های مردانه اش را درآورد و با چشمانش
ورودی خانه را برای یافتن جانانِ دلش گشت و

عاقبت او را کمی آن طرف تر با لبخند ملیحی بر لب دید . جانان زودتر به حرف آمد :

- سلام خوش اومدید .

سورن مشتاق لبخندی زد . مادرش پشت سرش بود و اشرافی بر لبخند پت و پهن پسرش نداشت .

- سلام ممنون دیر که نکردم.

- نه اتفاقا .

محمد آقا هم با لبخند جلو آمد و مردانه با سورن دست داد .

- چطوری پسر ؟ بیشتر بیا اینجا ، هم مادرت و خوشحال می کنی ، هم مارو .

- چشم .

- بیا بیا بریم شام این فاطمه خانم و بخوریم که بوش دیگه داره گیجم می کنه.

دور میز آشپزخانه نشسته بودند . همانند یک خانواده . شام بسیار دلپذیر و خوشمزه ای بود و فاطمه خانم حس می کرد بعد از چندین سال تنهایی ، کم کم دارد رنگ آرامش را می بیند ، همین که حس می کرد دیگر لازم نیست تمام مشکلات زندگی را یک تنه به دوش بکشد و یک تکیه گاه به محکمی محمد پشت سرش دارد ، سرتاسر وجودش را غرق آرامش می کرد .

درون پذیرایی نشسته بودند و جانان میوه تعارف می کرد . سورن سیب و موزی برداشت و نگاه به محمد آقا انداخت .

- حالا برای فردا چه کارهایی قراره انجام بدیم ؟

- میوه و شیرینی و یه سری خرت و پرتا باید فردا انجام بشه . نمی شه گذاشت برای جمعه . شام و هم باید فردا سفارش بدیم ، فاطمه از پس 80 نفر بر نمی یاد . خسته می شه . فقط می مونه اینکه از کجا باید سفارش بدیم .

سورن پا روی هم انداخت و گفت :

- به نظر من سلطانیه غذاهاش عالیه . می شه فردا از اونجا سفارش گرفت . شیرینی ها هم می شه از گله قند سفارش داد . برای عقدکنون هم از همونجا سفارش دادیم ، با کیفیت بالا کار می کنن . می مونه میوه ها که اونم می شه رفت از بازار بزرگ به صورت عمده خرید .

part232#

در CCU چرخ می زد که موبایلش در جیبش وپره رفت و او تند و عجولانه دست در جیب روپوشش کرد و موبایلش را بیرون کشید و با دیدن اسم سورن روی صفحه ، با قدم های بلند از CCU خارج شد و موبایلش را جوب داد .

- سلام .

- سلام بر جانان خودم چطوری ؟

- بد نیستم . خسته نباشی .

- ممنون . سلامت باشی .

- مگه نگفتی ویزیت مطبت فقط تا ساعت 3 هست .
الان که چهاره .

- طبق معمول دوستای بدون نوبت مامان بودن . نمی
شه هم فرستادشون که برن . خدا خیرشونم بده ، یه
زنگم نمی زنی با این منشی بخت برگشته من
هماهنگ کنن ، فقط مامان آدرس می ده ، اونا هم
فقط می یان .

جانان از شنیدن صدای خسته و کفری اش خنده اش
گرفت .

- خسته نباشی . برو خونه یه ذره بخواب که هفت
اینجا باشی .

- زودتر نمی تونی بیای ؟

- یعنی اگر دوباره حرف از مرخصی بزنم لهم می
کنن .

- تو که از اون مرخصی دو هفته ایت هم کامل استفاده نکردی و پنج ، شیش روزش مونده بود .

- سره همون هشت روز هم کلی حرف و حدیثه .

- کی حرف زده ؟

- ولش کن . ساعت هفت سر همون خیابون همیشگی منتظرت هستم .

- باشه .

- الانم برو خونه قشنگ استراحت کن . خداحافظ .

- خداحافظ .

یک ربع به هفت بود که جانان خسته سمت اطاق رست رفت تا لوازمش را جمع کند . آینه جیبی اش را در آورد و نگاهی به قیافه آشفته و خسته اش در آینه جیبی اش انداخت و طبق معمول با لوازم آرایش

اندکِ درون کیفش کمی به چهره خسته اش نشاط
بخشید .

روپوشش را با مانتو اش عوض کرد و روپوش
سفیدش را درون کمد آهنی آویزان کرد. بند کیفش
را روی شانه هایش انداخت و از CCU خارج شد .

part233#

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و با دیدن هفت و
پنج دقیقه به قدم هایش سرعت بخشید. ماشین نقره
ای سورن را سر خیابان دید و در را باز کرد و خسته
خودش را روی صندلی جلو انداخت .

- سلام بر جانان خسته خودم .

جانان سرش را به پشتی تکیه داد و سمت سورن
چرخاند .

- سلام دارم می میرم سورن .

سورن رویش خم شد و چشمان جانان از حرکت
یکهویی سورن گرد شد و متعجب به اوپی که رویش
خم شده بود و شانه اش به شانه او چسبیده بود ،
نگاه کرد .

سورن اهرم صندلی را حرکت داد و صندلی به حالت
خوابیده درآمد و جانان متعجب تر از ثانیه قبل به
سرعت بلند شد .

- چی کار می کنی ؟

سورن دست روی شانه اش گذاشت و به نرمی فشار
اندکی به شانه هایش داد و جانان را روی صندلی دراز
کرد .

- فقط دراز بکش و یه ذره پلکات و ببند تا برسیم به
سلطانی .

- خوابم نمی یاد که .

سورن از آینه بغل دیدی به پشت سرش زد و از
پارک خارج شد .

- پس فقط دراز بکش .

- تازه می خوام برای فردا لباسم بگیرم .

- لباس ؟

- آره ، پیراهنی یا کت و دامنی ، کت و شلواری .

- پس اول بریم شام و شیرینی رو سفارش بدیم تا
نبستن ، بعد می ریم دنبال لباس خریدن تو .

- خوبه .

رو به روی سلطانی ایستادند و جانان همزمان با او
پیاده شد و سورن دست جانان را میان دست بزرگ
خود گرفت و فشرد و نزدیک تر به خود کشیدش و
از بالا نگاهش کرد .

- گفتم عقد می کنیم وضعیت دیدارمون سر و سامان
می گیره اما مثل اینکه خوب که نشد هیچ، بدتر هم
شد و فقط من بی قرارتر شدم .

جانان نگاهش کرد ،بی قراری اش را باور داشت ،
چون خوب این بی تابی و بی قراری را در تک تک
حرکاتش حس می کرد و می دید .

سورن لذت برده از نگاه خیره جانان ، لبخندی زد و
سرش را سمت گوش جانان پایین کشید و آرام با
همان صدای بم و مردانه ای که انگار حرصی هم
درونش آمیخته بود، زمزمه کرد :

- اینجوری من و نگاه نکن ، وسط خیابون اختیار از
کف می دم و حرکت می زنما .

جانان شوکه از واکنش سورن تند نگاهش را گرفت و
سمت دیگری چرخاند .

- من الان شبیه یه گرگ گرسنه ام که یک هفته شکار
نداشته . فکر کن کسی که دوستش داری تو دو
قدمیت باشه اما نتونی بغلش کنی ، یا لااقل دستش و
بگیری دیشب واقعا به من سخت گذشت .

جانان متعجب سمتش چرخید . هیچ وقت سورن تا
این حد با حرارت و بی تابی با او حرف نزده بود و

همین او را معذب و خجالت زده می کرد . معترض
صدایش زد :

- سورن .

- چیه ؟ مگه دروغ می گم . رو به روم نشستی نه می
تونم یه نگاه راحت بهت بندازم ، نه می تونستم یه
بغل راحت بکنمت دیگه زجرکش کردن چه
مدلیه که من و نکردن ؟

جانان از لحن حرصی سورن در عین خجالت ، خنده
اش هم گرفت .

part234#

حرفای سورن را دوست داشت . ابراز علاقه هایش
را هم همچنین . اصلا کدام دختری است که مردی
چون سورن مقابلش به ایستد و از بی تابی هایش
بگوید و دختر را غرق در حس و حال خوشایند
نکند.

جانان هم همین حس را داشت . هیچ کس به اندازه سورن وارد حریم هایش نشده بود . هیچ کس به اندازه او نمی شناختش . هیچ کس به اندازه او دوستش نداشت . او هم سورن را دوست داشت و برایش عزیز ترین فرد عالم بود . تنها مشککش همان کنار آمدن با خاطرات گذشته و رابطه های گذشته اشان بود و به نظرش شاید اگر زمان به خودش و سورن می داد ، می توانست میان گذشته ها و حال تعادلی برقرار کند .

- بخند وقتی تنها شدیم و من حالت و جا آوردم می فهمی که بخندی یا نه .

جانان خجالت کشیده اخمی کرد و نگاهش را از او گرفت و هشدار مانند صدایش زد .

- سورن .

داخل رستوران شدند و سورن منو غذا را جلوی جانان گذاشت .

- می گم کباب اون شبش عالی بود سورن همون
و سفارش بده.

- اون کباب اگه خوشمزه بود به خاطر شرایط زمان
خوردنش بود .

جانان سرش را عقب کشید و به او که باز سرش را
پایین آورده بود و در گوشش پچ پچ می کرد ، نگاه
کرد .

- شرایط ؟ کدوم شرایط ؟

- کی بود تو بغلم نشسته بود ، من براش لقمه می
گرفتم ، اونم دو لپی می خورد ؟

جانان قرمز شده با آرنج به پهلوی سورن زد و سعی
کرد فاصله اش را از او بیشتر کند ، که سورن خنده
مردانه ای کرد و دست دور کمرش انداخت و او را
خود چسباند .

- خیلی بدی این حرفا چیه که می زنی ؟

سورن سرش را بالا آورد و نگاهش را به سمت
دیگری از رستوران داد .

- کدوم حرفا ؟ مگه دروغ می گم ؟ همچنین لم داده
بودی تو بغلم و دو پی می خوردی

جانان سعی کرد با آرنجش ضربه دیگری به او بزند .
حس می کرد صورتش از خجالت سرخ شده . نگاهی
به دست سورن که کامل دور کمرش را در بر گرفته
بود ، انداخت .

- انتخاب نکردی ؟

- مگه می زاری ؟

- من چی کار به تو دارم ؟

- دستت و بردار حواسم و پرت می کنی .

- به دست من کار نداشته باش جاش خوبه
به منو نگاه کن .

جانان با اندک اخم نمایشی نگاه کوتاهی به او انداخت . می ترسید حرف دیگری بزند و سورن او را بیش از پیش خجالت زده کند. نمی دانست آن عقد لعنتی چه بلایی بر سر سورن آورده بود که از بعد از عقد ، حرکات و نوازش ها و لمس کردن ها و حتی بوسه هایش هم یک مدل دیگری شده بود.

- به نظر من همون کباب خوبه با جوجه با استخون و باقالی پلو با ماهیچه . ها ؟ نظر تو چیه ؟

- به نظر منم خوبه .

- پس لطفا همینا رو سفارش بده .

part235

- مخلفات چی ؟

- اینجا که چیزی ننوشته ؟

- صفحه بعدشه آیکیو .

جانان که فکر می کرد منو یک صفحه ای است ، با دقت بالای منو را نگاه کرد و با دیدن صفحه دوم خنده ای کرد و صفحه دوم را باز کرد .

- سالاد اندونزی به همراه سالاد فصل ، به علاوه ژله و دلستر و دوغ . فکر کنم همینا کافی باشه

سورن سر تکان داد و مرد را برای گرفتن سفارشاتشون صدا زد .

- آقا 30 پرس کباب کوبیده ، 20 پرس جوجه با استخون و 30 پرس باقالی پلو با ماهیچه .

- چشم . برای فردا شب ؟

- بله . البته اگر به منزل ارسال کنید که خیلی عالی می شه.

- ارسال داریم. نگران نباشید . فقط قبلش آدرس لطف کنید.

سورن آدرس را هم گفت و از مغازه بیرون آمدند و
بالاخره دستش را از دور کمر جانان برداشت و جانان
توانست بعد از دقیقه ها نفس راحتی کشید .

سوار ماشین که شدند جانان کمر بندش را بست .

- شیرینی فروشی دوره ؟

- نه خیلی تو زعفرانیه است .

- از کجا پیداش کردی ؟

- دوست دختر آقا حمید اونجا مشغول به کار
بود اون حمیده مارمولک بهم معرفی کرد .

شیرینی هم سفارش دادند و به خاطر بسته شدن
بازار ، مجبور شدند میوه را از مغازه برای فردا
سفارش بدهند .

- خب کجا بریم برای شما لباس تهیه کنیم ؟

- نمی دونم.

- می خوامی بریم شانزلیزه ؟ اونجا مرکز لباس مجلسی زنونه است .

- دیر نیست ؟

- نه ، اونا اکثرا تا 11 ، 12 بازن . الان تازه 9 شده .
همونجا هم شام می خوریم .

- خب بریم .

جلوی ویترین مغازه های لباس مجلسی ایستاده بودند
و جانان لباس ها را نگاه می انداخت . سورن همانطور
که نگاهش به لباس ها بود گفت :

- اینا دیگه چه جور لباسی ان ؟ یا بالا نداره ، یا پایین
نداره ، یا پشت .

جانان نگاهش را میان لباس ها چرخاند . سورن
راست می گفت . لباس ها اکثرا باز بودند و مناسب
مهمانی آنها نبود .

جانان به لباس بنفش کار شده آستین داری که انگار
روی پارچه بنفش رنگش را پر بود از خورده ریز
های الماس کرده بودند ، نگاه کرد . زیر نورهای
ویرین واقعا خیره کننده به نظر می رسید .

- اون چطوره ؟

- کدوم ؟

- بنفشه .

- شوخی می کنی ؟

- نه اصلا .

سورن اخم کرد و لباس را بار دیگری برانداز کرد .

- مجلس مختلطه ها ، حواست هست ؟ اصلا
مختلطم نبود اجازه نمی دادم چنین لباسی رو
بپوشی .

جانان با اخم نگاهش کرد و لب و لوچه اش آویزان
شد :

- چرا ؟ مگه چشه ؟

سورن ناباور از تاکید جانان بر لباس ، اخم هایش را
بیشتر در هم کشید .

- نیم متر بیشتر پارچه نداره . لباس خوابه یا لباس
مهمونی ؟ تو این و می خوای جلو من بپوشی یا جلوی
بقیه ؟ بالا رو می خوای بپوشونی یا پایین و . یه خم
بشی که لا اله الا الله

[https://t.me/joinchat/
AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA](https://t.me/joinchat/AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA)

لینک #جانان 

part236#

جانان متعجب نگاهش انداخت. سورن از کدام لباس حرف می زد ؟ نگاهی داخل ویتترین انداخت و نگاهش روی لباس سنگ دوزی شده فوق العاده زیبا اما بسیار کوتاه که جزو اولین لباس هایی بود که به چشم می خورد ، نشست .

- من اون عقبیه رو می گم نه این جلوئیه رو ، اون لباس بنفشه که تنه مانکنه . همونی که آستین داره.

سورن با اخم نگاهی بین مانکن ها چرخاند و با دیدن یک لباس بنفش رنگ که بلندی اش تا زانو می رسید ، اخمش کمی باز شد .

- کوتاهه فقط .

- زیرش یه ساپورت مشکی می پوشم . قدشم که کوتاه تر از زانو هام به نظر نمی رسه سورن برم فروش کنم ؟

سورن نفسش را پف مانند بیرون فرستاد .

- بریم .

داخل شدند و زن فروشنده با لبخند سمتشان اومد.

- خوش آمدید بفرمایید در خدمتم .

- اون لباس بنفش رنگی که تنه مانکنه رو می خواستم .

زن نگاهی به هیکل جانان انداخت .

- سایزت چنده عزیزم ؟

- حدودا 38 ، 40 .

- الان می یارم برات .

به طبقه بالا مغازه رفت و دقیقه بعد با لباس برگشت و دست جانان داد .

- زیر پله ، اطاق پروه .

جانانی نگاهی به تک دره اطاق پرو انداخت و سمتش رفت .

- کیفیت و بده من نگه دارم .

جانان کیفش را به او داد و سورن بند کیف را روی دوشش انداخت و دستانش را درون بغلش در هم قفل کرد و پشت در اطاق پرو ایستاد .

جانان داخل رفت و مانتو و شلوارش را درآورد و آویزان رخت آویز کرد و لباس را به تن زد و زیپش را از پهلوی بالا کشید . سینه هایش به واسطه لباس زیرِ جک داری که به تن کرده بود ، در لباس عالی ایستاده بود . نمی دانست چرا وقتی همه اعضایش بدنش ، از شکم گرفته تا ران و باستنش رشد می کند و حجم می گیرد ، چرا این رشد شامل حال سینه هایش نمی شود . اما الان به واسطه لباس زیر خوبی که پوشیده بود سینه هایش بالا آمده بود و عالی و پر به نظر می رسید .

نگاهی درون آینه انداخت . تنها مشکل لباس همین
یقه بازش بود که خط سینه هایش را به خوبی نشان
می داد .

[https://t.me/joinchat/
AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA](https://t.me/joinchat/AAAAAEyFnA67ZUPp6rmoWA)

part237#

نگاهی به پاهایش انداخت . اندازه لباس هم خوب به
نظر می رسید و می شد با یک ساپورت مشکی جذب ،
مشکل لختی پاهایش را رفع کند.

با تقه ای که به در خورد نگاهش از آینه گرفته شد و
سمت در چرخید .

- بله ؟

- نپوشیدیش ؟

- چرا .

- پس در و باز کن ببینم.

جانان دست جلوی یقه باز لباس گرفت و قفل در را کشید و سورن لای در را تا حدی که فقط خودش دید به داخل داشته باشد ، باز کرد .

- دستت و بردار .

- همین جوری ببین دیگه .

- جلو من دستت و بر نمی داری بعد می خواهی بری تو مهمونی بیوشیش ؟

جانان لب گزید و آرام دستش را عقب کشید و خجالت زده در چشمانش نگاه کرد .

سورن با دیدن سینه های برجسته و نمایان جانان اخم هایش در هم فرو رفت .

- یقه اش خیلی بازه سینه ات کاملاً مشخصه .

جانان خجالت زده و بی اختیار ، دستش را دوباره ،
روی یقه باز لباس گذاشت و پوشاند .

- شال سرم کنم ، دسته شال می افته رو یقه اش ،
کاملاً می پوشونه .

- شالت بره کنار چی ؟ نع . درش بیار . می ریم
بازم می گردیم .

سر عقب کشید برود ، که جانان مچ دستش را
گرفت و نگهش داشت .

- سورن . تروخدا ، خیلی قشنگه . حواسم هست به
خدا .

سورن نچی کرد و دوباره لباس را از بالا به پایین
برانداز کرد .

- پاهاتم که بیرون افتاده .

- بابا سورن ، گفتم زیرش ساپورت می پوشم دیگه .

- ساپورت کلفت داری ؟ از این مدل شیشه ای ها نه
ها ، که پوشیدن و نپوشیدنش یکیه .

- آره دارم کلفت کلفت اصلا زیرش هیچی
مشخص نیست .

- باشه اما فقط دلم می خوام یه سانت این
دسته شالت این ور و اون ور بشه اون وقت من
می دونم و تو

part238#

جانان خندید و ذوق زده از اجازه ای که سورن به او
داده بود ، همانند کودکی هایش ، از گردن سورن
آویزان شد و سورن اخم کرده خم شد و پیشانی اش
را بوسید .

- پس به زنه بگو می بریمش بین کفش پاشنه
دار ، هم رنگ لباس هم داره یا نه

- پاشنه دار چرا ؟ تخت بگیر خب .

- نه پاشنه دار باکلاس تره .

- اگر آخرسر زانوت و با این پاشنه های 80 سانتی کفشات نابود نکردی .

جانان باز خودش را آویزان او کرد . جدیداً کشف کرده بود سورن خوب نازهایش را می خرد ، آن هم با تمام جان و دلش ، و چقققدر این ناز کردن ها به او مزه می داد .

- غرنزن دیگه یه شبه فقط . تازه نمی خوام برم اون وسط برقصم که . زیادم راه نمی رم .

سورن مسحور شده میان شرارت های چشمان جانان ، با همان اخم های روی صورت ، در اطاق پرو را بیشتر از قبل باز کرد و دست دور کمر جانان انداخت و او را به خود چسباند .

- نه تروخدا بیا برو اون وسط قرم بده .

- آره برم که کله ام و مثل گنجشک بکنی ؟

- خوبه خودتم می دونی کسی حق نداره به چیزی که
ماله منه نگاه خریدارنده بندازه.

و بی طاقت از شراره های آتشین چشمان جانان
دوباره سر خم کرد و گونه جانان را دوبار پشت سر
هم بوسید و با مکشی سر عقب کشید و صورت سرخ
شده از خجالت جانان را دید و بار دیگر سر خم کرد
و این بار گونه دیگرش را دوبار بوسید .

قلب جانان جوری می کوبید که حس می کرد سورن
به راحتی می تواند کوبش تند و بی امان قلبش را حس
کند و حتی تعداد ضربانش را هم بشمارد .

ترسیده و خجالت زده خواست عقب بکشد که
سورن سر میان گردنش برد و لبانش بدون اینکه
بخوابد گردنش را ببوسد ، پوست دون دون شده
گردنش را لمس کرد :

- انقدر دوست دارم که حتی نمی تونم یه لحظه از
فردام و بدون تو تصور کنم.

سر عقب کشید و نگاهی به جانان خشک شده با گونه های سرخ شده اش انداخت . نمی خواست تا این حد پیشروی کند و جانان را خجالت زده کند . اما جانان می توانست با هر حرکتی او را بهم بریزد و فرمان را از دستش خارج کند.

مگر می توانست ناز و نیازهای جانان را ببیند ، طنازی هایش را ببیند و همانند خواجه ها رفتار کند . او مرد بود با کلی غریزه مردانه ای که تنها در مقابل جانان اینگونه قد علم می کرد .

part239#

دستانش را از دور کمر جانان باز کرد و عقب رفت .

- لباس و عوض کن بیا بیرون خودت کفش و انتخاب کن .

و در را بست . جانان دست لرزانش را بالا آورد و روی گردنش گذاشت ، همانجایی که وقتی سورن حرف می زد ، لبانش گردنش را لمس می کرد و

قلقلکش می داد . همانجایی که گرمای نفس های
سورن گردنش را نوازش کرده بود .

دستانش را بالاتر آورد و مقابل چشمانش
گرفت انگشتانش به وضوح می لرزید .

ناتوان به دیوار تکیه زد و پلک بست . قلبش هنوز
هم پرتوان می کوبید . هیچ مردی تا حالا تا این حد به
او نزدیک نشده بود . هیچ مردی اینچنین وارد حریم
هایش نشده بود . سورن اولین مردِ او بود . چه در
گذشته و چه الان . سورن همیشه اولین بود .

با همان انگشتان مرتعش زیپ را گرفت و پایین
کشید و لباس هایش را عوض کرد و با سری پایین
افتاده و لباس به دست از اطاق پرو خارج شد و
سمت زن که پشت پیشخوان شیشه ایش ایستاده بود
، رفت و لباس را روی پیشخوان گذاشت .

- مبارکت باشه عزیزم داداشت گفت کفش
مجلسی هم می خوای کفشامون اون سمت اگه
می خوای .

جانان از شنیدن لفظ داداش اخم کرد و نگاهش
ناخوداگاه سمت سورن کشیده شد . سورن حرصی
دو قدم فاصله میانشان را طی کرد و دست دور
کمرش انداخت و به خود فشرد . همین را کم داشت
که بعد از آن عشق بازی نصفه و نیمه در اطاق پرو ،
دختر نام داداش را جلوی او بیاورد .

حرصی و جدی در چشمان دختر نگاه کرد .

- شوهرشم .

دختر ابرو بالا داد و نگاهش را میان او و جانان رد و
بدل کرد .

- فکر کردم خواهر برادرید آخه
چشاتون

- دختر خاله پسر خاله ایم.

- آها . در هر صورت مبارکتون باشه . به شادی
استفاده کنید .

سورن سر سمت جانانی چرخاند که نگاهش را با اخم
نصفه نیمه ای پایین انداخته بود و زمین را خیره خیره
نگاه می کرد . حرصی و کلافه پفی کشید و اخم هایش
بیشتر از قبل در هم رفت.

- همین و حساب کنید می بریم.

- کفش چی ؟

سورن تنها می خواست از این مغازه با این فروشنده
فضوله احمقش خارج شود و جانان را هر چه زودتر
از این حال و هوا دور کند ، قبل از اینکه هر چه در
این مدت بافته است پنبه شود .

part240#

- نه ممنون عجله داریم .

- می شه یک و دویست و سی .

سورن به سرعت دست در جیب داخل کتش کرد و
بدون اینکه آن یکی دستش را از دور کمر جانان آزاد

کند ، کارت عابر بانکی اش را از داخل کیف پولی اش بیرون کشید و طرف دختر گرفت . انگار می ترسید دستش را از دور کمر او آزاد کند و جانان از کنارش برود و دیگر هرگز برنگردد .

عصبی کارت را گرفت و بدون اینکه به جا کارتی درون کیف پولی اش برگرداند ، همانطور درون جیب کتش انداخت و کاور لباس جانان را برداشت و از مغازه خارج شدند .

عصبی نگاهش را اطراف چرخاند . زنیکه فضول اعصابش را بهم ریخته بود .

با دیدن نیمکت سنگی ، جانان را با خود سمت نیمکت کشید و روی آن نشست و جانان را تنگ خودش گرفت . بدون اینکه بگذارد حتی سانتی متری فاصله ، میان خودش و او فاصله ایجاد کند .

سرش را سمت جانان پایین کشید و صدایش را آرام کرد و سعی کرد با آرامش با او صحبت کند .

- جانان جان ؟

جانان همانطور با نگاهی به زیر افتاده جوابش را داد .

- بله ؟

- بزار برای آخرین بار درباره این رابطه
رابطه

در دل دختر را لعنت کرد و اخم هایش ناخواسته درهم رفته تر شد و ادامه داد :

- خواهر برادری صحبت کنیم و پرونده اش و برای همیشه ببندیم . باشه ؟

نفسی گرفت و سرش را تا نزدیکی های صورت او پایین آورد و ادامه داد :

- کدوم برادری این مدلی که من تو رو دوست دارم ، خواهرش و دوست دارم ؟ کدوم برادری خواهرش و عقد می کنه ؟ اصلا کدوم برادری با خواهرش
عشق بازی می کنه ؟ جانان من هر چی باشم لجن

نیستم ، بی ناموس نیستم ، بی غیرت نیستم . جانان
جانم ، تو خواهر من نیستی ، هیچ وقت نبودی . اون
گذشته لعنتی رو بنداز دور . اصلا فکر کن اون پسری
که باهاش بزرگ شدی یکی دیگه است و من یکی دیگه
ام . می فهمی چی می گم ؟

جانان با همان نگاه به زیر افتاده ، سر تکان داد .

- پس چرا نگاهم نمیکنی ؟

part241#

- به خاطر اینکه به خاطر اینکه

سورن به گونه های دوباره رنگ گرفته اش نگاه کرد
و نفس راحت و آسوده اش را رها کرد و خندید .
دست دور شانه هایش حلقه کرد و او را در آغوشش
کشید و سرش را سینه اش فشرد و بوسید .

- به خاطر اینکه خجالت می کشی ؟ باید کم کم به این
چیزا عادت کنی عزیزه من . آدم کسی رو که دوست
داره ، دلش می خواد دم به دقیقه بغلش کنه ، بوسش

کنه ، لمسش کنه ، نوازشش کنه . وای به حاله منه
بیچاره که دیوانه وار عاشق تو هستم . البته اینا
بیشتر تقصیر تو هستش اگر شیرین بازی جلوی
من درنیاری ، منم راحت تر می تونم خودم و کنترل
کنم . اما وقتی جلوم شیرین بازی در میاری دیگه
انتظار کنترل از من نداشته باش .

جانان سر روی سینه اش گذاشته بود و حرف هایش
را می شنید . گاهی از این همه دوست داشته شدن
احساس غرور می کرد و گاهی از این همه بی پروایی
سورن بی نهایت خجالت زده می شد .

- تو نمی خوای هیچ حرفی بزنی بلکه این دل لامصب
منم یه ذره آروم بگیره ؟ همه اش که من دارم حرف
می زنم .

- چی بگم ؟

- اصلا تو من و دوست داری ؟

- من دوستت دارم اونم خیلی زیاد . حالا هر
مدلی که دلت می خواد روش اسم بزار .

با اینکه خجالت می کشید ، اما ادامه داد :

- تو اولین مرد و تنها مردِ تمام طول زندگی من هستی که پا به حریم من گذاشته . چه از بچه گی چه الان ، هر تجربه ای که با جنس مذکر داشتم ، همش با تو بوده . از آغوش بگیر تا این این بوسه ها . همش با تو بوده . من اصلا نمی دونم دوست داشتن یه آدم دیگه چه جوری می تونه باشه چونکه من فقط بldم تو رو دوست داشته باشم .

سورن حلقه بازویش را دوی شانه های جانان تنگ تر کرد .

- می دونی ، هیچی برای یه مرد بالا تر از این نیست که بدونه برای طرف مقابلش اولین . جانان اگر من برای تو اولین هستم ، تو هم برای من اولینی . همه این تجربه های من فقط داخل تو خلاصه شده . همه این بغل کردنا که ازش آرامش می گیرم ، همه این بوسه ها که ازش جون می گیرم ، همه اش فقط با تو بوده و با تو هم خواهد موند . جانان من خودخواهم خیلی هم خودخواهم من فقط تو رو برای خودم

می خوام..... می خوام که می خوام که این
جسم و روح برای من باشه

جانان پلک بست و خودش را بیشتر میان سینه او
پنهان کرد و آرام گفت :

- برای تو می مونه .

سورن شوکه شده ، سرش را بیشتر سمت جانان
پایین کشید .

- چی گفتی ؟

part242#

سورن شوکه شده ، سرش را بیشتر سمت جانان
پایین کشید .

- چی گفتی ؟

- گفتم گفتم روحمو جسمم تا
ابد برای تو می مونه .

- یعنی یعنی ، قبولم کردی ؟

و سر جانان را از روی سینه اش جدا کرد و چانه اش را بالا آورد و در چشمانش خوب نگاه کرد بلکه بفهمد آیا گوش هایش درست شنیده یا نه ؟!

- قبولم کردی جانان ؟

- نمی دونم . آخه هنوزم با گذشته ها مشکل دارم .
ولی می دونم وسعت دوست داشتنم انقدر هست که نمی تونم کس دیگه ای رو
انقدر که تو رو دوست دارم ، دوست داشته باشم .
سورن من بلد نیستم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم . من فقط تو رو دوست دارم ، انقدر که نمی تونم کنار اسم تو اسم یه مرد دیگه رو بیارم .
اصلا نمی دونم چطوریه . نمی دونم رو این احساسم چه اسمی می شه گذاشت ، فقط می دونم که بعد از تو نمی تونم هیچ کس دیگه ای وارد قلبم کنم .
قلب من از بچه گی فقط با تو آشنا بوده ، با تو خو گرفته ، الانم فقط بلده که تو رو دوست داشته باشه .
برای همین می گم ، من همیشه برای تو می مونم .

سورن لبخندی زد و باز سر جانان را به سینه اش
چسباند و بوسید . شاید منتظر شنیدن حرف های
پر شور تر و هیجانی تری بود . جمله هایی همچون ،
منم عاشقتم ، منم فقط به زندگی با تو فکر می کنم ،
منم دنیام و جدیداً با تو دارم می سازم و از این دست
جمله ها . اما به نظرش همین ها هم خوب بود .
همین ها هم شنیدنشان او را کمی آرام می کرد و
قلبش را خنک می نمود .

- یعنی می خواهی بگی عاشقمی ؟

جانان نفسی از عطر تن سورن گرفت .

- نمی دونم اسمش و چی باید بزارم . فقط می دونم
انقدر دوستت دارم که نمی تونم به نبودنت فکر
کنم . من یه جورایی محکومم به بودن با تو .

- چه محکومیت خوبی . انشالله که حبس ابد بخوری
.

جانان با خجالت خندید و شانه هایش را از حس خوبی که داشت جمع نمود و خودش را بیشتر در آغوش سورن همچون گربه ای جا کرد .

- نگاه دوباره داری شیرین بازی هات و شروع می کنی . افتادم به جونت نگی چراها

جانان به سرعت لبخندش را جمع کرد و با چشمان گشاد شده از تعجب سر از سینه او جدا کرد و نگاهی نمود که سورن را باز به خنده انداخت .

- بلند شو ، بلند شو بریم گربه خانم یه چیزی بخوریم که دیگه روده کوچیکه داره دخل روده بزرگه رو در می یاره . این اطرافم رستورانی هم ندیدم .

جانان سرش را کمی بیشتر از سینه سورن جدا کرد و با ابروانش کمی پایین تر نشان داد .

- اونجا یدونه ساندویچ فروشی کوچیک بود ، ولی صندلی برای نشستن نداشت.

- نداشته باشه هم مشکل نیست فقط یه چیزی برای
سیر کردنمون داشته باشه کافیه . چی می خوری ؟

part243#

- نداشته باشه هم مشکل نیست فقط یه چیزی برای
سیر کردنمون داشته باشه کافیه . تو چی می خوری ؟

- بندری .

- فقط بندری ؟

- با دلستر لیمویی .

- باشه همینجا بشین الان می یام .

- باشه .

رفت و برگشت سون نیم ساعت هم نشد ، اما با
یک کیسه پر برگشت . جانان نگاهی به کیسه بیرنگ
انداخت .

- برای چند نفر گرفتی ؟

- دو تا تو سه تا من . خدای من خیلی گشمنه . ناهارم سه خوردم ، یه ذره بیسکویت و چایی هم ساعت شیش خونه خوردم ، بعدشم که حرکت کردم سمت تو و دیگه چیزی نخوردم تا الان که ساعت یازده و خورده ایه بیا بخور ، بیا بخور که من موندم تو چطوری هنوز رو پای
جانان ساندویچ را گرفت و کاغذ کاهی دور ساندویچ را باز کرد و گاز گنده ای به سر ساندویچ زد .
آنچنان که لپش باد کرد و بالا آمد .

- هنوز کفش نگرفتم .

- یدونه از همون کفشای قبلیت و بپوش .

- بنفش ندارم .

- مشکی بپوش .

- نه باید بنفش باشه .

- خیلی خب بخور بریم بخریم تا نبستن .

جانان انگار که در مسابقه ای شرکت کرده باشد ، به سرعت ساندویچ اولش را تمام کرد و سراغ ساندویچ دومش رفت .

- خوبه افه برای چند نفر خریدی رو اومدی
نمی اومدی فکر کنم منم می خوردی .

جانان با همان دهان پر و لپ های باد کرده اش
نامفهوم گفت :

- خب گشتمه . منم ساعت 2 ناهارم و خوردم تا حالا .

شامشان را که خوردند انگار سنگین شده بودند که توان بلند شدن هم دیگر نداشتند . با به صدا درآمدن گوشی جانان ، جانان همچون افراد پا به ماه با شکمی جلو آمده و ولو شده رو نیمکت ، تکانی به خودش داد و کیفش را از کنارش برداشت و موبایلش را بیرون کشید .

part244#

- کیه ؟

- از خونه است .

تماس را وصل کرد .

- الو .

- سلام جانان کجایید شماها ؟ دلنگرون شدیم .

- سلام بابا . خریدایه ذره طول کشید ، دیگه داریم می یایم .

- ساعت یازده و نیمه جانان .

- بابا منم یه ذره خرید داشتم . اینه که یه ذره دیر شد .

- باشه بیاین . راستی شام خوردید ؟

- آره الان خوردیم .

- خیلی خب مواظب خودتون باشید . ما بیداریم .
زودتر بیاین .

- چشم .

- خداحافظ .

- خداحافظ .

موبایلش را قطع کرد و درون کیفش برگرداند .

- بریم کفشمم بخریم برگردیم تو نمی خوای
چیزی برای خودت بخری ؟ چندتا کت و شلوار
فروشی دیدم .

- نه قربونت من همه چی دارم . به چیزی هم احتیاج
ندارم .

- باشه پس بریم .

برای کفش خریدن هم ، مجبور شدند کلی بگردند .
مرکز خرید لباس بود و کفش به سختی پیدا می شد و
این سورن را کلافه کرده بود .

بعد از کلی گشتن بین مغازه ها کفش بنفش رنگی با
سگک گل مانندی که از سنگ های زینتی ریز تهیه
شده بود ، نظرش را جلب کرد .

- اون کفش بنفشه که گل روش داره چطوره ؟

- اون ؟ اون و بیوشی که می ری تو آسمونا .

- بابا فقط 10 سانت پاشنه داره .

- باور کن بیوشیش کله ملق می شی می زنی زانوت و
نابود می کنی . از من گفتن بود .

- نه نمی شم بریم داخل ؟

سورن پفی کرد و سری به معنای تاسف تکان داد و
دستش را دور شانه های جانان حلقه کرد .

- بریم من که حریف تو یکی نمی شم.

کفش را با کلی شوق و ذوق پوشید و چند قدمی راه رفت و سورن با اخم و نگرانی گوشه مغازه ایستاده بود و نگاهش می کرد و مواظب بود هر لحظه که جانان تعادلش برهم خورد سمتش خیز بردارد و بگیردش .

part245#

کفش هم خریداری کردند و باز هم سورن خرید را حساب کرد و از مغازه بیرون آمدند .

- تموم شد خریدت ؟ چیز دیگه ای نمی خوای ؟

- نه دستت درد نکنه ، ولی باید پول لباس و کفش و باهام حساب کنی.

سورن چشم غره ای رفت و هر دو خرید جانان را به دست دیگرش داد و پنجه های دستش را میان پنجه های دست جانان فرستاد و فشار اندکی آورد .

- هیس دیگه این حرف و از دهنش نشنوم . وقتی
با منی حق نداری دست تو جیبش کنی و حرف از پول
بزنی . انقدر دارم که اینا اصلا به حساب نمی یاد .

- بله ... شنیدم دارید پول پارو می کنید .

سورن نگاهش کرد و تک ابروی بالا داد .

- از کی شنیدی ؟

- تو CCU نشسته بودیم که حرف هزینه عملی
بیمارستان افتاد وسط . بچه ها می گفتن دکتر
سعادت برای هر عملش حداقل 10 ، 12 تومن می
گیره که بایه حساب سر انگشتی می شه 60 ، 70
تومن در هفته .

- شما می یان بیمارستان که طبابت کنید یا پشت سر
دکتر حرف بزنید و چرتکه بندازید

- خدا وکیلی این همه پول و چی کار می کنی ؟

- جمع می کنم مطب بخرم دیگه اجاره کردن نمی صرفه .

- تا حالا چقدر جمع کردی ؟

- حدودا یک و نیم .

- یک و نیم میلیارد ؟ اوه اینکه عالیه .

- نه بابا ، با این پول هیچ جایی نمی شه مطب خرید .
برای یه مطب 60 ، 70 متری باید لا اقل بالای 3
تومن پول داشته باشی .

- خب چرا وام نمی گیری ؟

- بهره اش انقدر بالاست که اینم نمی صرفه . تازه فکر
کردی چقدر بهت می دن ؟ حالا حالاها باید جمع
کنم .

- پس با این حساب سال آینده می تونی یه دفتر خوب
بخری .

- با این نوسان قیمتا نمی دونم . من با همین پول سال
پیش می تونستم بهترین دفتر رو تو ونک بخرم ولی
الان امکان نداره.

- تو می تونی .

- خدا از دهنهت بشنوه .

به خانه که رسیدند ساعت از دوازده شب هم
گذشته بود .

part246#

زنگ خانه را زدند و بالا رفتند .

از آسانسور که خارج شدند پدرش را به همراه
مادرش منتظر جلو در ایستاده دید .

- چقدر دیر کردید .

جانان کیسه های خریدش را بالا گرفت .

- خریدم داشتم بابا .

مادرش لبخندی زد و با دست به داخل تعارفشان کرد .

- مبارک باشه حالا بیاین داخل .

خسته خودشان را روی مبل انداختند و جانان خریدهایش را کنار پایه های مبل روی زمین گذاشت و بابا محمدش هم کنارش نشست .

- چی کار کردید ؟

سورن جوابش را داد .

- غذا سفارش دادیم . کباب کوبیده به همراه جوجه با استخون و باقالی پلو با ماهیچه و یکسری مخلفات کنارش .

و نگاهی را میان مادرش و محمدآقا چرخ داد و منتظر عکس العملی از طرف آنها شد . محمدآقا سر تکان داد .

- خوبه . دستت درد نکنه فقط نگفتن کی باید
دنبال غذاها بریم ؟

- نگران نباشید گفتن خودشون ارسال می کنن . میوه
و شیرینی رو هم سفارش دادیم ، البته اینا رو دیگه
ارسال نمی کنن . باید بریم بگیریمشون .

- بازم خوبه . دستتون درد نکنه خسته نباشید .

- جانان جان تو چی گرفتی ؟

جانان به مادرش که این سوال را از او پرسیده بود
نگاه کرد .

- لباس برای فردا به علاوه کفش ستش .

- مبارکت باشه عزیزم .

مادرش سرش را سمت سورن چرخاند .

- مامان جان تو هم شب و اینجا بمون . فردا هم که جمعه است و کاری نداری . اینجا باشی هم خوبه ، کمک دست مایی .

- می رم خونه صبح می یام .

محمد آقا هم وارد بحثشان شد .

- الان یکه ، تا بخوای بررسی خونه و بخوای بخوابی شده 2 . همینجا بگیر بخواب دیگه . صبحم من می رم حلیم می خرم که دور هم یه دست حلیم مشتی بزنیم .
ها ؟؟؟

part247#

سورن لبخند مردانه ای زد و سر تکان داد .

- باشه می مونم .

- پس جانان بابا ، دیگه دیر وقته ، بلند شو اطاق و برای سورن جان آماده کن که بره استراحت کنه .

مادرش خوشحال از ماندن او ، تند سمت اطاق
مشترک خودش و همسرش رفت و شلوارک نخی و
خنکی برداشت و بیرون آمد .

سورن به شلوارک نگاه انداخت و از جایش بلند شد
و موهای مادرش را بوسید مادرش همیشه
به فکر او بود.

- دستت درد نکنه مامان.

- چیز دیگه ای احتیاج نداری ؟

- نه ، شما برید بخوابید به قول محمد آقا
دیر وقتم شده شبتون بخیر .

- باشه پس شبت بخیر . بریم محمدجان.

فاطمه خانم به همراه محمد آقا که رفتند جانان به او
اشاره کرد که بلند شود . در اطاق کناری خودش را
باز کرد و داخل شد.

بزرگترین اطاق این خانه بود و حکم کتابخانه
تخصیصی بابا محمدش را داشت . درون اطاق یک میز
کوچک مطالعه بود و تخت دو نفره سابق پدرش که
بعد از ازدواجش به این اطاق منتقل شده بود و
گوشه اطاق گذاشته شده بود .

سورن سمت کتابخانه دیواری محمدآقا رفت . سه
دیوار اطاق از زمین تا سقف کتاب بود. جانان کنارش
ایستاد و نگاهش کرد .

- بابا می گه وقتی تو رو می بینه یاد جوونی های
خودش می افته . می گه تو یه جورایی خود چندان
سال پیشش هستی .

سورن سمت دیگری رفت و نگاهی به انبوه کتابها
انداخت .

- چیزی احتیاج داری برات بیارم سورن ؟

- آره .

- چی ؟

سورن نگاهش را از کتابها گرفت و سمت او چرخید
و سینه به سینه اش ایستاد و کمی سر رویش خم
کرد .

- خودت و .

جانان کمی چشم گرد کرد .

- بگیر بخواب که فکر کنم دیگه از خستگی داری
هزیون می گی .

و سمت در چرخید ، اما هنوز قدم دوم به سوم
نرسیده بود که دستان قدرتمند سورن از پشت دور
کمرش حلقه شد و به عقب کشیدش. و از پشت
محکم به سورن فشرده شد و چانه سورن روی شانه
اش نشست . نفسش برای آنی کیپ شد و نگاه شوکه
و ترسیده اش روی در بسته اطاق ماند .

part248#

جانان کمی چشم گرد کرد .

- بگير بخواب كه فكر كنم ديگه از خستگي داري
هزيون مي گي .

و سمت در چرخيد ، اما هنوز قدم دوم به سوم
نرسيده بود كه دستان قدرتمند سورن از پشت دور
كمرش حلقه شد و به عقب كشيدش. و از پشت
محكم به سورن فشرده شد و چانه سورن روي شانه
اش نشست . نفسش براي آني كيپ شد و نگاه شوكه
و ترسيده اش روي در بسته اطاق ماند .

- سورن سورن چي كار مي كني ؟ ولم كن . اگه
الان مامان يا بابا يكدفعه اي بيان داخل چي ؟ آبرو
برامون نمي مونه .

سورن جانان را بيشتر به خود فشرده و گونه اش را به
گونه جانان چسبانده .

- عشقمي دلم مي خواد پيشم باشي .

- ترو جون جدت ولم كن . اين حرفا چيه كه مي
زني ؟ خجالت بكش .

- چرا خجالت بکشم ؟

و پنجه های دستش را تکانی داد که جانان ناخودآگاه
شکمش را از لمس انگشتان سورن ، تو کشید و
منقبض کرد و سورن تکان خوردن ماهیچه های شکم
جانان را حس کرد و بوسه ای به گونه اش زد و ادامه
داد :

- آدم با عشقش ، با کسی که دوستش داره از این
حرفا نزنه بره به کی بزنه ؟ برم یه دختر از تو
بیمارستان پیدا کنم ؟

جانان با اخم گونه اش را از گونه سورن جدا کرد و
گردن عقب کشید و حرصی بشکونی از روی ساق
دستش که همچون ماری دور شکمش چرخیده بود ،
گرفت و نگاهش کرد و هشدار آمیز صدایش زد :

- سورن .

- نگا..... دست بزنم پیدا کردی .

- ولم کن.

- خب چرا شب پيشم نمى مونی ؟

جانان اخم کرده و با قلبی که انگار کوبیدنش سر به
فلک کشیده بود ، دوباره نگاهش کرد .

- دیگه چی ؟ سردیت نکنه ؟ اصلا تو تو چرا
یکدفعه ای این مدلی شدی ؟

- تو پيشم بخواب اگه من سردیم کرد .

- خیلی خیلی

- خیلی چی ؟

- بی حیایى .

- بابا گفتم فقط بخوابیم نگفتم که کار دیگه ای
کنیم .

جانان حس می کرد کم مانده از شرم و خجالت
اشکش در بیاید . سورن جدیدا زیادی بی پروا و
ترسناک شده بود . حرف هایی می زد که برای گوش
هایش زیادی غریبه بود .

اخم کرده تکانی به خودش داد ، بلکه بتواند از میان
حصار بازوان قدرتمند او آزاد شود .

- ولم کن بی حیا برو پی کارت بی تربیت
ولم کن.....

part249#

و باز خودش را محکم تکانی داد که آزاد شود .

سورن خنده ای کرد و او را رها نمود . به نظرش
برای امروز کافی بود جانان با رها شدن از میان
حصار بازوان سورن ، آنچنان به سرعت گریخت و
از اطاق بیرون زد که نفهمید شالش درون اطاق افتاد
و او بدون شال از اطاق خارج شد .

سورن پیراهن و شلوار لی اش را درآورد و لبه تاچ
تخت آویزان کرد و شلوارک را به پا زد و خودش را
روی تخت خنک پهن کرد و دستانش را آزاد به دو
طرف باز گذاشت و پلک بست این تخت دو
نفره ، تنها جانانش را کم داشت .

نمی دانست چرا از بعد از عقد ، بی قرارتر و بی تاب
تر از گذشته شده است. جانان چندین روز با او
زندگی کرد بود و به هیچ عنوان این افکار مالیخولیایی
و به قول جانان بی حیا به ذهنش خطور نکرده بود و
حالا.....

با نوازش های کسی و مالش شانه های پهنش ، خواب
آلود لای پلک هایش را باز کرد و مادرش را لبخند
زنان بالا سرش دید.

- صبح آقای دکتر خودم بخیر .

- آقای دکتر شما الان یکی دیگه شده . من دیگه به
حساب نمی یام صبح بخیر .

- نه ديگه من الان دوتا آقاي دكتور دارم كه اين يكي تاج سره مامانشه .

و خم شد و شانه هاي سورن را بوسيد .

- بلند شو مامان جان صبحانه رو آماده كردم ، محمد هم حليم خريده ، بلند شو تا داغه و از دهن نيفتاده بخوريم .

- ساعت چنده مگه ؟

- هشته .

- هشت ؟ مامان جان تروخدا مي زاشتي من يه جمعه كه آفم بخوابم . ساعت هشت من و بيدار كردي چي كار ؟

- به خاطر اينكه كلي كار داريم بلند شو..... من رفته نيام دوباره صدات كنم .

- جانانم بيدار شده ؟

مادرش که انگار یکدفعه ای چیزی به خاطرش رسیده
باشد ، اندک اندک لبخند بر لبان رنگ شده اش پهن
شد و لبه تخت نشست .

- راستی دیشب خوش گذشت تا 12 شب با هم
بیرون بودید ؟ حرفی هم تونستی بزنی بالاخره یا نه ؟

- یه چیزایی گفتم .

- چی گفتی ؟

- حالا .

- جون مامان بگو چی بهش گفتم ...

-ا مامان ؟

مادرش خوشحال و راضی از اقدام پسرش ، خم شد و
روی موهای سورن را بوسید .

- قربون شرم و حیات بشم من . خدا رو شکر که
بالاخره یه حرکتی زدی . زودتر کارات و راست و

ریس بکن که بتونم از محمد برات خاستگاریش
کنم .

- چشم مادره من چشم .

- الهی من فدات شم .

part250#

- خدا نکنه .

- بلند شو که محمد هم رفته جانان و بیدار کنه.

سورن با شنیدن حرف مادرش جدی شد و از جایش
بلند شد و روی تخت نشست .

- مامان .

- جانم ؟

- جانان تو خونه جلوی باباش آزاد می گرده ؟
منظورم اینه که خب تو که می دونی محمد آقا

پدر واقعی جانان نیست ، حالا درسته حمایتش کرده ، اما هر چی باشه اونم یه مرده .

مادرش اخمی به تفکرات سورن کرد .

- بدبین نباش سورن . همین الان جلوی این افکارت و بگیر تا پیشرفت نکرده . بدبینی از یه جایی شروع می شه اما اگر جلوش و نگیری ، چشم که باز کنی می بینی این بدبینی تو کل زندگیت ریشه دوونده محمد پدره جانانه . آره ، جانانم جلوش راحت و آزاد می گرده . منم با این قضیه مشکل ندارم چون من نگاه شوهرم و می شناسم . محمد اگر آدم سوء استفاده گری بود ، دیگه اصلا احتیاجی نبود بیاد دنبال من ، همین که جانان و داشت براش کافی که بود هیچ ، زیادی هم بود . اما اون تنها حسی که به جانان داره حسه پدرانیه است . این افکار مسموم و از ذهنت بریز بیرون که این افکارت یه جورایی توهین به محمد هم هست .

- باشه ... معذرت می خوام اما لطفا منم درک کن .

- نه ، درکت نمی کنم . چون افکارت از پایه و بست
خرابه . جانان هم دختر نجیبیه . با اینکه من زن
باباش حساب می شم ولی حتی یه بار بهم بی حرمتی یا
بی احترامی نکرده . فهمیدی ؟ حالا هم بلند شو
منم برم چایی بریزم .

سورن نفس عمیقی کشید و به خروج مادرش از
اطاق نگاه کرد . ملافه را از روی پاهایش کنار زد و
شلوارکش را با شلوار لی اش تعویض کرد و پیراهنش
را به تن زد و از اطاق خارج شد . نگاهی در راهرو
کوتاه انداخت تا بلکه سرویس بهداشتی را پیدا کند .
- سلام صبحت بخیر .

سورن سر به عقب چرخاند و با دیدن جانان پشت
سرش ، لبخند مردانه ای زد و کامل سمت او
چرخید . صدای صحبت کردن مادر و همسر مادرش
را از آشپزخانه می شنید و این خیالش را راحت می
کرد که در این راهرو جز خودش و جانان کسی
نیست .

- سلام جانان خانمه خودم صبح شما هم بخیر
باشه .

جانان لبخندی زد و چشمان براقش را به رخ چشمان
مشتاق سورن کشید و سورن لذت برده از لبخند او
یک دست دور کمر او حلقه کرد و خم شد و چشمان
جانان را با آرامش بوسید و جانان ترسیده از این
عمل سورن به سرعت خودش را عقب کشید .

- نکن یکی می بینه .

- اشکال نداره ببین می گم عقدش کردم.

جانان وحشت زده به سرعت دست روی دهان
سورن گذاشت و از کنار شانه او به انتهای راهرو
نگاه کرد هنوز هم صدای صحبت کردن مادر
و بابا محمدش از آشپزخانه شنیده می شد . با اخم
نگاهش را سمت او چرخاند .

- تو آخرش با این کارات سر هر دومیون و به باد می
دی .

دستش را با شک از روی دهان او برداشت و سورن
لبانش را کف دست جانان نرم حرکت داد و کف
دستش را بوسید . جانان شوکه و به سرعت دستش
را عقب کشید و مشت کرد .

- حالا نمی خواد انقدر سرخ و سفید بشی این
سرویس بهداشتیتون کجاست ؟

- اون طرف .

و با انگشت جایی را نشان داد و در یک چشم به هم
زدن از مقابل سورن گریخت . جدیداً باید جانان را
جزو دسته آهوان گریز پا می نهاد .

part251#

جانان دستی به صورتش کشید و وارد آشپزخانه
شد .

- سلام صبحتون بخیر .

مادر و پدرش با لبخند جواب صبح بخیرش را دادند .

- سلام باباجان بیا کنار من بشین که دلم برای دختر قشنگم تنگ شده.

جانان پشت سر بابامحمدش رفت و دستش را دور گردن او انداخت و خندید و محکم گونه پدرش را بوسید .

- جانان بابا دیگه مثل قدیما سبک نیستی ها ، من به این کمر و گردن احتیاج دارم .

- سلام صبحتون بخیر .

سورن بود که وارد آشپزخانه شده بود و نگاهش روی جانانی نشست که خودش را روی بابامحمدش انداخته بود و دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود و سرش را داخل گردن پدرش فرستاده بود .

دستی داخل موهایش کشید و نفس کلافه اش را بیرون فرستاد . مادرش رو به رویش پشت میز

نشسته بود و با چشم و ابرو نامحسوس اشاره می زد
تا او هم بیاید و پشت میز بنشیند .

جانان با شنیدن صدای سورن از پشت سرش ، بوسه
دیگری به گونه بابا محمدش زد و از روی کمرش
بلند شد و کنارش نشست .

محمد آقا با لبخند به سورن نگاه کرد.

- خوبی سورن جان ؟ صحبت بخیر باشه .

سورن نگاه به محمد آقا انداخت و سعی کرد افکار
مالیخولیایی اش را کنار بزند و همانند همیشه با
احترام جوابش را بدهد .

- ممنون صبح شما هم بخیر باشه.

به نظرش تحمل رابطه تا این حد نزدیکانه میان محمد
آقا و جانان بسیار بیشتر از آنچه فکرش را می کرد ،
سخت به نظر می رسید . سعی می کرد بی توجه
باشد ، اما نمی توانست . جانان حتی یک بار هم او را
نبوسیده بود و الان جلوی چشمانش آویزان گردن

محمد آقا شده بود و مردی را می بوسید که حتی پدر واقعی اش هم نبود .

مادرش ظرف پر حلیمش را جلویش گذاشت و رویش را با دارچین قهوه ای کرد و با ابرو اشاره به ظرف کرد .

- بخور مامان جان .

سورن به ظرف حلیمش نگاه کرد و قاشقش را برداشت و از گوشه حلیمش کمی خورد و زیر چشمی نگاهی به جانان انداخت که با اشتیاق حلیمش را با شکر مخلوط می کرد و می خورد .

- محمد جان ، شما و سورن بعد از اینکه صبحونتون و خوردید برید میوه ها رو بگیرید . چون تا شما میوه ها رو بگیرید و بیارید و ما بشوریمشون و آمادشون کنیم ، خودش 3 ، 4 ساعتی طول می کشه .

- باشه . اما اول شیرینی ها رو می گیریم می یاریم ، بعد می ریم دنبال میوه ها . چون می ترسم معطل میوه ها بشیم ، بعد برای گرفتن شیرینی ها زمان کم بیاریم .

- باشه پس بخورید که دیر نشه .

صبحانه اشان را خورده بودند و مردها بیرون رفته بودند و جانان و مادرش فرصت را غنیمت شمرده بودند تا قبل از آمدن مردها حمامشان را بکنند .

جانان از حمام خارج شده بود و موهای فرش را دورش باز گذاشته بود و کتیرا می زد ، تا هم نرم شود و هم حجم نگیرد و باد نکند . به سرعت لباس پوشید و از اطاقش خارج شد .

part252#

مادرش هم زودتر از او از حمام آمده بود و موهای قهوه ای روشنش را سشواری کشیده بود و بالا سرش دم اسبی بسته بود .

- کاری هست من انجام بدم ؟

مادرش ، سر به طرفش چرخاند و با دیدن جانان ، ناگهان قیافه گذشته جانان ، مقابل دیدگانش

ظاهر شد . با همان موهای نمدار فر که همیشه بعد
از حمام کتیرا می زدشان و باز دورش می ریخت تا
خشک شود .

لبخند لرزانی زد و نفهمید کی اشک داخل چشمانش
نشست . دلش برای جانانش تنگ شده بود . برای
دختری که همانند بچه خودش بزرگش کرده بود .

با همان لبخند بغض دار جلو رفت و جانان را در
آغوش کشید و به خود فشرد و بی صدا اشک ریخت
و لبخند زد .

جانان شوکه از حرکت مادرش ، تنها شوکه با دستانی
آویزان ، در آغوش مادرش مانده بود . نه توان تکلم
داشت و نه توان حرکتی .

مادرش خنده صداداری کرد و جانان را عقب داد و
دست پای چشمانش کشید .

- ببخشید دخترم یه لحظه یه لحظه
فکر کردم جانانم و دیدم . با همون موهای فر ریخته

دورش که تا از حموم بیرون می اومد کتیرا می زد تا نرم بشه .

دوباره خنده ای کرد و ناتوان از کنترل احساسش قطره اشک دیگری روی گونه هایش لیز خورد و جانان با اخم نامحسوسی نگاهش کرد و لیوانی آب از آبسرد کن یخچال پر کرد و جلوی مادرش گرفت .

- بفرمایید .

مادرش پشت میز نشست و نگاهی به لیوان مقابلش کرد و باز اشک دیگری از دیدگانش چکید .

- دلتون براش تنگ شده ؟

مادرش دست به گلویش گرفت و فشرد .

- خیلی .

جانان هم پشت میز نشست و نگاه از او گرفت و به میز داد .

- اونکه اونکه دخترتون نبود .

مادرش دست پای چشمانش کشید و نگاهش کرد .

- تو از کجا می دونی ؟

جانان هول کرده نگاهش را بالا آورد و خیره چشمان
به نم نشسته مادرش شد .

- پسرتون پسرتون گفتن .

- آره . دخترم نبود . یادگار خواهر جوون مرگ شده
ام بود ، اما مثل بچه خودم بزرگش کردم.

- چی شد که فوت کرد ؟

- تو تصادف .

- کسی زد بهش ؟

- نه ، از شمال با اتوبوس بر می گشتیم که این اتفاق
افتاد . اون روزا ماشین سورن خراب بود .

- کنارتون بود ؟

- نه من اون لحظه نگران سورن بودم که بی هوش کنارم افتاده بود و جوابم و نمی داد . من از دخترم غافل شدم . من و سورن و که بیرون بردن ، تازه حواسم پی جانانم رفت . اما دیر شده بود اتوبوس غرق آتش شده بود .

part253#

جانان حرصی از پشت میز بلند شد و پوزخندی زد و پشتش را به او کرد .

- هر چی بوده گذشته پسرتونم خدا رو شکر کنارتونه.

- آره کنارمه.

انگار درونش ، هیزم های جهنم را ریخته بودند که اینقدر سخت قلب و روحش را می سوزاند و به آتش می کشید و خاکسترش می کرد . چنگی میان موهایش

زد و خشمگین نفسش را بیرون فرستاد و در دل
خودش را لعنت کرد که چرا این بحث مزخرف را
وسط کشیده است؟!

- من چی کار کنم ؟

- اگه می شه فنجونای چای رو آماده کن . باید از
کارتوناشون در بیاریم و بشوریمشون . خاک دارن .

جانان هیچ نگفت و فنجان ها را از کارتن درآورد و
درون ماشین ظرفشویی چید .

با بلند شدن صدای اف اف ، با قدم های بلند سمت
آیفون رفت و بدون اینکه گوشی را بردارد شاسی را
فشرده و در ورودی را باز کرد .

کش موی مشکی اش را که دور مچش انداخته بود
درآورد و موهایش را گوجه ای بالا سرش بست و
شالش را روی سرش انداخت .

پدرش و سورن با جعبه های بزرگ شیرینی هن هن
کنان داخل آمدند و جانان جلوتر از آنها راه افتاد و
در یخچال را برایشان باز کرد .

- بزاریدشون طبقه اول و دوم .

مادرش نگاهی به جعبه ها کرد .

- بلند شید بلند شید برید میوه ها رو هم بگیرید
و بیارید .

محمد آقا خسته خودش را روی صندلی پشت میز
انداخت .

- بیا سورن بیا تو هم بشین پسر .

سورن هم خودش را روی صندلی انداخت و محمد
آقا ادامه داد :

- زن بزار یه نفسی بگیریم خدا خیرشونم بده یه
لنگه پا یک ساعت تو شیرینی فروشی نگهمن داشتن

که الان آماده می شه ، الان آماده می شه جانان
چاپی نداریم ؟

جانان سر تکان داد و سمت گاز رفت و دو لیوان چاپی
ریخت و جلوی بابا محمدش و سورن گذاشت .
مادرش هم همانند عقاب بالا سر مردها ایستاده بود
و نگاهشان می کرد .

- چاییتون و که خوردید برید دنبال میوه ها .

- مامان تروخدا بزار یه ذره استراحت کنیم ، چشم
می ریم . بابا ساعت 9 بیرون رفتیم تا الان .

جانان به قیافه خسته و نالان پدرش و سورن نگاه
کرد و خنده اش گرفت .

- می خندی جانان خانم ؟ می خوای به جای من تو با
سورن بری دنبال میوه ها ؟

جانان تند سر تکان داد .

- نه من تازه حموم بودم عرق میکنم .

پدرش با اخم مصنوعی نگاهش کرد .

- ببخشید ماها آدم نیستیم ؟ حموم نمی خوایم ؟ تا
بخوایم بریم و بیایم ، ساعت شده سه . با این همه
کار ، پس کی می خوایم بریم حموم کنیم ، کی می
خوایم حاضر شیم ؟

part254#

مادرش بلافاصله بعد از اتمام چایی اشان ، بلندشان
کرد تا به دنبال میوه ها بروند .

طبق همان برنامه ریزی بابا محمدش دقیقا ساعت 3
بود که با جعبه بزرگ میوه ها وارد خانه شدند و
تمام جعبه ها به دستور مادرش به حمام داخل
اطاقشان برده شد .

جانان وان را پر آب کرده بود و برای ریختن میوه ها
درونش آماده بود. سورن با جعبه بزرگ سیب که
لااقل 10 کیلو وزن داشت ، وارد حمام شد و جانان
با دست وان را نشان داد .

- همه رو بریز داخل وان .

سورن جعبه را کج کرد و تمام سیب ها رو داخل وان ریخت .

- بازم سیب هست یا فقط همینا بود ؟

- نه دوتا جعبه دیگه هم هست .

جانان به قیافه عرق کرده و خسته اش نگاه کرد . در تمام این مدت هیچ وقت سورن را تا این حد عرق کرده و خسته ندیده بود.

- خب برو بیار دیگه .

سورن دست به کمر گرفت و با اخم نگاهش کرد.

- بانو امر دیگه ای ندارن ؟

جانان خنده ای کرد .

- نگا من که نمی توئم برم بیارم
سنگینن تو پر زوری من هر کاری بکنم
نمی توئم حتی یه سانتئم تکونشون بدم .

بعد دست به بازوی سورن گرفت و بازویش را
فشاری داد و ادامه داد :

- نگا ماشاالله همه اش ماهیچه و عضله است .
من و نگاه ، همه اش پوست و استخونم .

سورن در حالی که به زور از نمایان شدن لبخندش
جلوگیری می کرد، چشم غره ای به او رفت و چپ
چپ نگاهش کرد .

بابا محمدش هم دقیقه ای بعد ، با همان شرایط
سورن ، خسته و عرق کرده وارد حمام شد و جعبه
سیب را درون وان کج نمود .

- وای خدا مردم از خستگی .

تمام میوه ها درون وان ریخته شده بود و حالا وان پر
بود از سیب و خیار و شبرنگ و شلیل .

جانان با دستمال پارچه ای کنارشان ایستاد :

- خب شما دو نفر می شورید می دید به من که دستمال بکشم ، بزارمشون داخل آبکش .

جانان به قیافه گیج و سردرگمشان نگاه کرد . پدرش و سورن یک جورهایی شبیه هم بودند . هر دو هیچ سر رشته ای از کارهای خانه نداشتند.

جانان نگاه هاج و واجشان را دید و بلند زیر خنده زد . سرش عقب رفته بود و دهانش از خنده از ته دلش باز مانده بود و قه قهه می زد .

بابا محمدمش هم که از خنده جانان خنده اش گرفته بود ، دستش را داخل وان کرد و مشتی آب رویش پاشید و جانان خیس شده میان خنده هایش جیغی زد و در جایش پرید .

- باباااااااا .

- جرعت داری بازم بهمون بخند .

جانان با لبه آستین سارافونش صورت خیس شده اش
را پاک کرد و باز خندید و همین که دست بابا
محمدش سمت وان رفت ، تند دستانش را جلو برد و
تکان داد .

- غلط کردم ، غلط کردم نپاش . خیس شدم .

part255#

- کافیه یه بار دیگه نیشِت باز شه مطمئن باش
خیست کردم .

- چشم چشم دکتر جون ولی خدا وکیلی باید
موبایلم و بیارم یه عکس بیاد موندنی از شما دونفر
بگیرم.

سورن نگاهش کرد و در حالی که می خواست همانند
همیشه جدی به نظر برسد به لبخندی زیر پوستی
اکتفا کرد .

جانان با همان لبخند ادامه داد :

- بابا که تو طول عمرش یه بار دست به چنین کارایی
نزده سورنم که بدتر از بابا اصلا آشنائیتی
با این کارا نداره .

سورن تند نگاهش سمت محمد آقا چرخید و نگاهش
کرد . هیچ وقت جانان جلوی مادرش یا محمد آقا او
را سورن صدا نزده بود و همیشه با احترام با او
برخورد می کرد و همیشه در جمعشان او فقط دکتر
سعادت بود .

محمد آقا که نگاه شرمنده سورن را روی خودش
دید ، لبخندی به او زد .

- من خبر دارم که تو کی هستی . جانان بهم گفته که
مثل اینکه تو برادر سابقشی .

سورن با شنیدن لفظ برادر نگاهش را از محمد آقا
گرفت و به میوه های درون وان داد و با ابروانی که
ناخواسته کمی به هم نزدیک شده بودند نفس عمیق
و کلافه اش را بیرون فرستاد .

- من باید زودتر بهتون می گفتم ، اما خب
جانان

محمد آقا میان کلامش پرید :

- می دونم می خوای چی بگی . این جانان خانم ما یه
مقدار کاراش عجیب قریبه .

- کارام کجاش عجیب قریبه بابا ؟

- مادرت اگر بفهمه من از قضیه تو خبر داشتم و دم
نزدم ، می دونی چقدر از دستم ناراحت می شه ؟

- نمی شه . اصلا اصلا شما هم بگو خبر
نداشتی بگو نمی دونستی .

- بهش بگو جانان . بگو تا دیر نشده .

- بابا نمی تونم . می دونی امروز چی بهم می
گفت ؟ می گفت از من غافل شده ، به قول خودش
از تنها یادگار خواهر جوون مرگش ، چون تمام هوش

و حواسش فقط پی سورن بوده . می گه وقتی
حواسش پی اومده که اتوبوس غرقه آتیش بوده .

سورن جدی نگاهش کرد .

- بزار یه بار بهت بگه چی به چی بوده . بزار از خودش
دفاع کنه . این شکلی که نمی شه جانان .

پدرش با تاسف نگاهش کرد و گفت :

- تازه می خواد امسال برای جانان مراسم سالگردم
بگیره فامیلم برای سر خاک دعوت کرده .

سورن عادی سر تکان داد و جانان متعجب با چشمان
گشاد شده از تعجب نگاهشان کرد .

- چی ؟ سا سال گرد ؟

- آره مامان هر سال این مراسم یادبود و می گیره
و خیرات می ده . الان دقیقا 8 ساله که این مراسم هر
سال برگزار می کنه و فامیل هم دعوت می شن .

محمد آقا با ناراحتی و تاسف سر تکان داد .

- اما امسال نباید برگزار می شد . من دیر فهمیدم .
وقتی فهمیدم که مهمونا رو هم دعوت کرده بود .
اگر بعده ها فامیل از ماهیت واقعی جانان بویی بیرن ،
مخصوصا هم که الان اینجا حضور داره ، برای همه
امون بد تموم می شه .

part256#

- بابا نمی شه شما بهش بگی مراسم و لغو کنه.

- اگه من حرفی بزنم ، فکر می کنه چون مراسم
دخترشه ، من نمی خوام برگزار بشه من تو این
یه مورد نمی تونم حرفی بزنم.

جانان به سرعت نگاهش را سمت سورن چرخاند.

- سورن تو چی ؟

سورن با همان نگاه جدی اش نگاهش را سمت
چشمان او کشاند.

- من چی ؟

- با مامان حرف بزن .

- دیره جانان اصلا باشه ، مامان و منصورف
کردیم ، فکر فامیلای دعوت شده رو کردی ؟ اونا رو
می خوای چی کار کنی ؟ نمی شه به تک تکشون زنگ
زد و گفت مراسمی که چندین سال برگزار می شد ،
امسال کنسل شده خودت نمی دونی چقدر
حرف و حدیث پشت سرمون می افته ؟

جانان سبب شسته شده را از پدرش گرفت و
دستمال کشید و درون آبکش انداخت .

- نمی شه دیگه الان کاری کرد مراسم اجبارا باید
برگزار بشه . جانان باباجان ، خواهش می کنم
این دوری ها رو تموم کن باشه اصلا مادرتم
نخواستی ببخشی ، نبخش ، هیچ اجباری نیست ، ولی
بهش بگو کی هستی .

جانان غمگین و محزون به بابا محمدش نگاه کرد .

- چطوری ؟

سورن دندان بر هم فشرد تا بر خودش مسلط باشد .
چقدر دلش می خواست در این شرایط ، دست و
پایش باز بود و دست جلو می برد و جانان غمگینش
را در آغوش می کشید و دلداری اش می داد .

- جانان گذشته هیچ وقت کینه ای نبود.

جانان در خود رفته و غمگین نگاه او انداخت و شانه
هایش را جمع کرد .

- چطوری برم جلوش و بگم من کی هستم ؟
من..... من نمی توئم .

- همه امون اون لحظه کنار تیم جانان . هم من هم
محمد آقا . اصلا می گیم گذشته ات تازه یادت اومد .
می گیم من داشتم خاطره ای تعریف می کردم که تو
بهت شوک وارد شده اصلا می شه کلی چیز
ساخت .

- نمی دونم کاره درستیه یا نه .

- درسته باباجان ادامه دادن این ماجرا فقط ممکنه حرف و حدیث بین فامیلا درست کنه .
مادرت چه بخوای چه نخوای یک روزی از ماهیت واقعیت با خبر می شه . نزار اون روز انقدر دیر شده باشه که نشه چیزی رو درست کرد .

جانان که در فکر فرو رفته بود و خیره به دستان سورن بود ، با دیدن مدل شستشوی سورن اخمی کرد و معترض دست سمتش دراز کرد .

- این چه وضع شستنه سورن ؟ درست بشور .

سورن با اخم به شلیل درون دستش نگاه کرد .

- تمیزه دیگه .

- نخیر فقط نکنش زیر آب ، قشنگ روش و بمال بابا!!!!!!!!!!!!!! ؟ نگاه تروخدا بابامون چطوری داره میوه رو می شوره .. با دقت بشورید . اینا قراره

جلو مهمون گذاشته بشه . قشنگ معلومه فقط درس
خوندینااااا!..... کار کردن بلد نیستید که .

سورن با اخم شستنش را متوقف کرد و نگاهش
نمود.

- تمیز می شوریم بهونه الکی نگیر .

part256#

- بهونه چیه ؟ آی خدا شکرت که یه بارم من و بالاتر
از این آقا تو یه کاری قرار دادی . حالا نوبته منه ازت
حساب پس بگیرم آقا سورن دوران خون به
جگر کردن من تمام شد . بابا نوبت سروری کردن
دخترت رسید .

جانان به خیار درون دست سورن نگاه کرد و ادامه
داد :

- اولاً تمیز بشوریدش دوما لطفا بگید این خیار
درون دستتون از چه نوعیه ؟

بابا محمدش خندون نگاه سورن کرد .

- چه کار این دختره من کردی که تا این حد شکاره
ازت ؟؟؟

سورن نگاهش بدون هیچ اختیاری سمت جانان
کشیده شد و از دیدن تک ابروی بالا رفته و دستان
در هم قفل شده در بغلش خنده اش گرفت و نسیم
خنکی از انتهای دلش گذشت .

- به خدا اگر من کاری کرده باشم.

جانان سمتش نیم خیز شد و با چشمان گرد شده
نگاهش کرد .

- بلایی بوده که سره من در نیاورده باشی ؟ بابا به خدا
چه تو بیمارستان چه تو دانشکده فرقی با دیو دو سر
نداره .

- آفرین سورن . همین رویه رو ادامه بده پسر . اصلا
چه معنی می ده یه پزشک سره کارش هر هر کر کر
کنه ؟ آفرین ، واقعا بهت افتخار می کنم .

- باباجان الان هر چي هم از اين آقا تعريف كني ،
ايشون راه به جايي نداره بگو خيار تو دستت از
چه مدله اون قوه تشخيصت و كه هزار بار
كوبيديش تو سرم ، راه بنداز .

سورن خيار درون دستش را اين طرف و آن طرف
كرد .

- خياره ديگه .

- نه ديگه سالاديه ، قلميه ، گلخونه ايه ، بوته
ايه ؟

- سالادي كه نيست .

باز خيار را اين طرف و آن طرف كرد و نگاهش
انداخت .

- چي شد دكتر سعادت ؟

بعد همانند سورن ، زمانهایی که نمی توانست
تشخیص درست دهد ، سر تکان داد و تاکیدوار
همانند خودش گفت :

- مطالعه ، مطالعه ، مطالعه . یه ذره خیار رو معاینه
کن ، شواهد ظاهریش و با دقت نگاه کن . مری ، کبد
، شش ، آبشش .

پدرش صدا دار و بلند خندید و سورن با دیدن
اداهای جانان در حالی که حسابی خنده اش گرفته بود
، لب هایش را بر هم فشرد هنوز هم جلوی
محمد آقا کمی احساس معذب بودن می کرد .

جانان خیار را از دستش گرفت و جلوی صورت
سورن تکانش داد .

- کوتاه و نازک ترده و وقتی از وسط می
شکونیش این تردی مشخصه ... از این علامتا می شه
تشخیص داد که بوته ایه .

جانان با شنیدن صدای قدم هایی به سرعت سر جایش
قبلی اش بازگشت و سر به زیر خیار را دستمال

کشید و درون آبکش انداخت . با ورود مادرش سرش را آرام بلند کرد .

- شماها می خندید یا کار می کنید نزدیکه چهاره و هنوز شستن میوه ها رو تموم نکردید .

- فاطمه جان هم کار می کنیم هم می خندیم .

- به چی می خندید حالا ؟

جانان همچون افراد آرام و ساکت و بی گناه نگاه مادرش کرد و لبخند محجوبی زد .

- دکتر سعادت داشتن یه خیار و معاینه می کردن .

part257#

صدای شلیک خنده پدرش بلافاصله بلند شد و مادرش متعجب سر سمت سورن چرخاند . گونه های بالا آمده سورن و چشمان برق افتاده اش می گفتند او تا چه حد در حال کنترل خنده اش است.

- خاک به سرم سورن داری چی کار می کنی ؟

اینبار سورن و جانان ناتوان از کنترل خنده هایشان ،
با خنده های محمد آقا همراه شدند و صدای خنده
هایشان کله فضای حمام را گرفت و فاطمه خانم هاج
و واج به چهره های غرق در خنده اشان نگاه کرد و
دنبال دلیلی برای این قه قه های از ته دلشان بود .
آخر سر هم این محمد آقا بود که دست به چشمانش
کشید و به حرف آمد .

- هیچی عزیزم. سورن جان داشت به خیارا نگاه می
کرد که ببینه چه مدلی هستن.

- مگه چشونه ؟

و نگاهی به خیارهای سالم انداخت .

- سالمی که اینا . مدلی هم که نیستن. جمع کنید این
خنده هاتون ، دو ساعت ، سه ساعت دیگه مهمونا
پیداشون می شه . شماها نه حموم کردید نه آماده
شدید. سورنم که باید بره خونه حاضر بشه.
بجنبید .

میوه ها را همه شستند و جانان با دستمال خشکشان کرد و میوه ها را خیلی زیبا همانند یک گل شکفته روی میز ناهارخوری دیزان کرد . دو خدمتکاری هم که پدرش گرفته بود آمده بودند و حالا دست مادرش و او برای رسیدن به وضع ظاهرشان باز شده بود.

جانان درون اطاقش بود و مقابل میز توالتش ایستاده بود و خودش را آرایش می کرد . موهایش را همه بالا برده بود و محکم بسته بود . به نظرش این حالت هم به او می آمد.

کمی سایه مات بنفش ، پشت پلک هایش زده بود . نمی خواست در آرایشش زیاده روی کند و به قول معروف آرایشش را غلیظ کند . مژه هایش را حسابی با فر مژه و ریمل حالت داده بود و چشم های گربه ای اش را بیشتر از قبل شهلا و فتانه کرده بود . خط چشم باریکی هم پشت پلک هایش کشیده بود و با مداد مشکی تنها حاله سیاهی داخل چشمانش انداخته بود تا مژه هایش را پر تر از آنچه به نظر می رسید ، نشان دهد و در آخر با رژ لب صورتی و خط لب سایه

ای بنفش اکیل دارش ، کارش را به پایان رسانده بود .

از آینه فاصله گرفت و خودش را نگاه انداخت تا عیب کارش را بیابد . به نظر خودش که آرایشش خوب و مناسب شده بود . ساق مشکی کلفتش را به پا کرد و نامطمئن به پاهایش نگاه انداخت . ترس از این داشت که سورن به او گیر دهد . لباس زیر جک دارش را هم پوشید تا لباس در تنش خوب به ایستد .

نگاهی به لباسش انداخت و کفش های پاشنه بلندش را به پا کرد و شالش را روی سرش انداخت و دسته بلندش را روی یقه باز لباسش تنظیم کرد و از اطاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت . صدای تق تق کفشش سر پدرش را سمتش چرخاند .

- اوووووف ، این خانوم خوشگله کیه دیگه ؟ ما از این خوشگل مشکلا نداشتیم .

part258#

جانان خندید و دستی به لباسش کشید .

- خوبه بابا ؟

- عالی شدی جانان عالی .

جانان نگاهی به شلوار ورزشی بابا محمش کرد .

- شما نمی خواین برید حاضر شید ؟ الان مهمونا می
رسنا .

- چرا . الان منم می رم .

- مامان کوشش ؟

- تو اطاقه داره آماده می شه منم دیگه برم حاضر
شم.

جانان سر تکان داد و موبایل به دست سمت مبل ها
رفت و نشست . داشت به دیر کردن سورن فکر می
کرد که صدای اف اف بلند شد و جانان با قدم های
بلند سمت آیفون رفت .

- بله ؟

- منم .

شاسی را فشرده و در ورودی را باز کرد .

در چارچوب در منتظرش ایستاد تا از آسانسور خارج شود . دوست داشت اولین واکنش سورن را بعد از دیدنش ببیند . اطاقک آسانسور که بالا آمد و در طبقه ایستاد ، قلب جانان پر تپش از ثانیه های پیش بنای کوبیدن نهاد و حسی از هیجان و شور و اضطراب وجودش را گرفت . در آسانسور باز شد و نگاه به سورنی انداخت که خیره خیره نگاهش می کرد .

- من امشب آرام بمونم خیلیم .

جانان نگاهی به سورن کت و شلوار پوش و کروات زده انداخت و سرش را سمت شانه اش کج کرد و با ناز پرسید :

- چرا ؟

سورن داخل آمد و چشم دور تا دور سالن چرخاند تا موقعیتشان را بسنجد . حرصی بود که جانان را دارد و در عین حال دست و پایش هم بسته است .

- مامان و محمد آقا کجان ؟

- تو اطاقشون دارن آماده می شن .

سورن مطمئن از تنهایی اشان با عشقه مخلوط با خشونت ، دست دور کمر جانان انداخت و با همان خشونت توأمان با حرص سمت خود کشید و به سینه اش کوباند و جانان هم ترسیده و شوکه از عکس العمل یکدفعه ای سورن دست روی سینه های او گذاشت و نگاهش کرد .

- انقدر خوشگل کردی که نمی شه راحت از خیرت گذشت .

جانان از شنیدن حرفش ، با شرم لبخندی زد و
نگاهش را تا سینه های پهنش پایین کشید و حس کرد
گونه هایش گل انداخته .

- خدا فقط خودش امشب به من صبر بده .

جانان که نگاهش از خجالت پایین آمده بود ، دوباره
سمت چشمان او بالا کشید . دستانش هنوز هم روی
سینه های او بود که آرام با هر نفسی بالا و پایین می
شد .

- چرا ؟

- تو جمعی که پسر مجرد وجود داشته باشه و تو هم
داخلش مجرد به نظر برسی ، فقط خدا می تونه به
دادم برسه که کاری نکنم ، حرکتی نکنم .

بعد با اخم به چشمان شهلا و فریبنده او نگاه کرد و
فشار دستانش غیر ارادی دور کمرش بیشتر شد و
جانان بیشتر از قبل به او فشرده شد .

- نمی شه یه کاری می کردی که انقدر تو چشم نمی اومدی ؟ لباست به اندازه کافی تو چشم هست .
حواستم به این یقه لباست باشه شالت یه وقت کنار نره .

- سورن خدا وکیلی به خاطر اینکه گیر ندی کلی کم رنگ آرایش کردم بزار مهمونا برسند ، دخترا بیان ، اون وقت بین من بیشتر تابلو هستم یا اونا حواسم به یقه و شالم هست .

- من به دختری دیگه کار ندارم . من ماله خودم و می چسبم ، به ماله بقیه کاری ندارم.

part259#

و بعد خم شد و چانه جانان را بوسید .

با شنیدن صدای باز شدن در اطاق مادرش ، جانان با ترس از سورن جدا شد و دو سه قدم عقب رفت .

- اومدی سورن جان ؟

- آره مامان.

جانان به مادرش نگاه کرد . کت و شلوار زرشکی تیره
ای پوشیده بود با روسری سفید و کفش های نوک
تیز پاشنه دار سفید رنگش . صورتش را آرایش
ملایمی کرده بود که بسیار جوانتر از آنچه که بود
نشانش می داد .

مادرش به جانان نگاهی انداخت و از سرتا پا او را از
نظر گذراند .

- چقدر قشنگ شدی جانان جان لباست بی
نهایت قشنگه . مبارکت باشه دخترم.

- ممنونم شما هم خیلی زیبا شدید .

- نظر لطفه عزیزم .

با ورود اولین مهمان جانان و مادرش جلوی در
ایستادند و خوشامد گفتند . کم کم اکثر مهمانها
آمدند و خانه پر از هیاهو و همه مهمانها شد.
آخرین مهمان هم خانواده دایی بهروزش بودند که با

یک جعبه شیرینی و یک دسته گل بزرگ وارد شدند .

جانان سمت زندایی اش رفت و سفت در آغوشش کشید. زندایی اش یکی از همان دوست داشتنی ترین زندایی های دنیا بود.

زندایی اش هم با حرکت جانان ، لبخندی زد و او را در آغوش کشید و دستش را روی کمرش تکان داد .

- خیلی خوش اومدید .

و خودش را عقب کشید.

- ممنونم جانان جان .

نفر بعدی دایی اش بود . دوست داشت دایی اش را هم بعد از سال ها دوری در آغوشش بگیرد ، اما نمی شد . شرایطش نبود .

- سلام بفرمایید خیلی خوش اومدید .

و آخرین نفر حمید بود که پشت یک سبد بزرگ گل
رز قرمز و مشکی پنهان شده بود. جانان نگاهی به
سبد بزرگ انداخت و برای برخورد نکردن شاخ و
برگ های سبد گل با صورتش ، سر عقب کشید و
خندید .

- سلام بفرمایید .

حمید خنده دار سر از بغل دسته گل بیرون کشید .

- سلام جانان خانوم ، خوبی انشاءالله . سلام عمه .
قربونت بشم شوهر کردی چند سال جوون شدیا .
دافی شدی برای خودت .

فاطمه خانم با خنده ضربه ای به پشت کتفش زد .

- بیا برو بیا برو خودت و مسخره کن پسر .

part260#

حمید خنده ای کرد و سبد گل را سمت جانان
گرفت.

- بفرمایید . با احترام تقدیم شما .

جانان خندان ، چشمان گرد شده اش را روی سبد گل
زیبا چرخاند .

- دستتون درد نکنه ولی منکه نمی تونم این و حملش
کنم خیلی بزرگه .

- بدش به من.

جانان با شنیدن صدای سورن از پشت سرش ، به
عقب برگشت و کنار کشید تا سورن جلو بیاید.

- ای بابا گل و برای تو نیاوردم که .

- برای هر کی آوردی دستت درد نکنه من می
گیرمش .

سورن سبد گل را گرفت و همانند حائلی میان
خودشان و حمید قرار داد و با ابرو و نگاه جدی به
جانان اشاره کرد ، نه ایستد و برود .

جانان ابروان بهم نزدیک شده سورن را دید و لب و
لوچه جمع کرد و سمت آشپزخانه رفت تا لیوانی
شربت بخورد بلکه گلویش از این خشکی در بیاید .

کنار کلمن آبی بزرگ روی میز آشپزخانه ایستاد و آب
پرتقال تگری اش را یک ضرب بالا رفت .

با ورود سورن به آشپزخانه جانان سمتش چرخید و
لبخندش باز شد ، اما با دیدن نگاه جدی و خشک و
انعطاف ناپذیر سورن ، روی خودش ، کم کم
لبخندش جمع شد و اضطراب جایگزین لبخندش شد
.

- آرمیوه آرمیوه می خوامی برات بریزم ؟

سورن نزدیکش آمد و سر در صورتش کشید . آرام
حرف زد تا حرفش را تنها جانان بشنود و خدمه
داخل آشپزخانه که در حال پر کردن فنجان های
چایی بودند نشنوند .

- مگه نگفتم بگو بخند با پسر جماعت ممنوع .

- مگه مگه با کی

سورن ابرو در هم کشید و میان حرفش پرید .

- برای چی با حمید بگو بخند می کنی ؟

- خب خب اون حمیده .

- چه دلیل قانع کننده ای برای آخرین بار می گم
..... نمی خوام نزدیکش بشی جانان . نمی خوام
باهاش بگو بخند کنی .

- ماها ماها با هم بزرگ شدیم سورن .
این چه حرفیه ؟

سورن حرصی ابروانش بیشتر از قبل در هم گره
خورد و عصبی با همان صدایی که شدیداً سعی داشت
پایین نگه داردش ، غرید :

- تو هم زیر دست من بزرگ شدی ولی نتیجه اش چی
شد الان ؟

جانان ترسیده آب دهانش را محسوس پایین فرستاد
و نگاهش میان چشمان حرصی و عصبی اش رفت و
آمد کرد .

- اون که اونکه می دونه من کی هستم . مشکلی
که درست نمی شه .

- فرقی نداره . هم تو عوض شدی ، هم حمید بزرگ
شده . دیگه اون بچه های دیروزی نیستید . نمی خوام
چند وقت دیگه بشنوم حمید یا مادرش تو رو از
مامان یا محمد آقا خاستگاری کردن . فهمیدی ؟
یه ذره هم برو بشین . از کی تا حالا داری با این کفشا
این طرف و اون طرف می ری . زانوت ترکید .

جانان ترسیده و زیر چشمی نگاهش کرد . دلنگرونی
های سورن ، حتی میان دعواهایش هم برایش شیرین
بود.

- تو توبهم قول دادی دیگه دعوام نکنی .

- در صورتی که تو هم مراعات حال من و بکنی .

- تو هم چندبار رفتی با دخترا حرف زدی
خودم دیدم.

- من هیچ دختری رو منظور دار نگاه نمی کنم .

جانان اخم کرده نگاهش کرد .

- مگه من منظوردار نگاه می کنم ؟

- تو نگاه نمی کنی . ولی من همجنسام و می شناسم ،
پسرا منظور دار نگاه می کنن. زیاد رژه نرو اون
وسط . برو یه گوشه بشین.

- کجا برم بشینم ؟ بابا که رفته وسط مردا
نشسته مامانم که رفته پیش خاله اش نشسته
حرف می زنه بیام پیش تو بشینم ؟

- برو پیش دخترا بشین .

جانان با همان اخم نگاهش کرد و چرخید و از
آشپزخانه خارج شد .

سورن کلافه دستی در موهایش کشید . تا زمانی که
حلقه به انگشت جانان نمی انداخت و او را رسماً و
در مقابل همه به نام خود نمی زد ، آرام نمی گرفت .
نگاه های حمید اذیتش می کرد .

حمید همیشه می خندید . همیشه شوخی می کرد ، اما
جدیدا حس می کرد در نگاه حمید چیزی تغییر کرده ،
چیزی نهفته که می ترسانش . حس خطری می کرد
که شدیداً آزارش می داد و راه حل را تنها ، در دور
کردن جانان از حمید می دانست .

جانان سمت پایین پذیرایی رفت و کنار خواهر حمید
ایستاد . بر عکس حمید خواهرش فوق العاده دختر
آرام و ساکت و کم حرفی بود .

- اشکالی که نداره اینجا نشستم .

حمیرا نگاهش کرد و با لبخند ملیحی سر تکان داد .

- اصلا ، بفرمایید خونه خودتونه .

جانان خنده ای کرد و نشست . او حمیرا یک جورهایی همسن و سال بودند و با هم در یک مقطع تحصیل می کردند و یک وجه شباهت عمده داشتن ، آن هم این بود هر دو ، بچه دوم بودند و برادر بزرگ تر از خود و صد البته زرنگ داشتند و خودشان همیشه در درس خواندن یک پایشان می لنگید و به قول معروف رفوزه بودند .

با نشستن جانان نگاه بقیه دخترها سمت او جلب شد .

- شما دختر شوهر خاله هستی ؟

جانان لبخند زد و سر تکان داد . دختر مقابلش را شناخته بود . دختر خاله زهره اش ، خاطره بود . همانی که مادرش همیشه او را در سرش می زد . از انضباط و خانومی و مرتب بودن گرفته تا درس و

مشق و حتی خواستگارهایی که به قول مادرش از در
و دیوار خانه اشان بالا می رفت .

part262#

- بله .

- پس بزار من فک و فامیل زن بابات و بهت معرفی
کنم . من خاطره ام . دختره خواهر کوچیک خاله
فاطمه . این کناری هم ساحره است دختره برادر
بزرگه خاله .

جانان به ساحره نگاه انداخت . او را روز عقد کنان
هم دیده بود . این همانی بود که از گذشته ها درگیر
و عاشق سورن بود . همانی که برای سورن خودش
را می کشت .

- بعدی ها هم نگار و شادی و نسیم که نوه های خاله
، خاله فاطمه است . یعنی خاله فاطمه یه خاله داره ،
این 3 تا نوه اون خاله است .

جانان سر تکان داد . این سه تا را هم یادش بود . چون نگار و شادی و نسیم هم یک جورهایی هم سن و سال های خودش بودند . شاید رابطه خیلی گرمی با هم نداشتند اما در جمع های فامیلی همیشه هم سن و سال ها دور هم می نشستند و حرف می زدند و هرهر کرکر می کردند . آن زمانها همه اشان کم سن و سال بودند و سرشان گرم بود ، اما الان همه اشان بزرگ شده بودند و حتی شادی با آن حلقه درون دستش نشان می داد که ازدواج کرده .

شادی سری به این طرف و آن طرف چرخاند و هی گردن می کشاند و دید می زد .

- آقا چرا مجلس و زنونه مردونه کردید این آقامون اونجا تنها مونده.

نگار با چندش نگاهش کرد .

- یعنی دهنمون و سرویس کردی با این آقامون آقامون کردنات .

شادی چشم ریز کرد و التماس مانند بقیه رو نگاه کرد .

- بزارید بگم بیان دیگه بدبختهای حسود .

ساحره با همان افه های همیشه گی اش دستی به موهای دم اسبی بسته اش کشید و روی شانه راستش انداخت .

- بگو بیاد حالا انگار ما شوهر ندیده ایم .

شادی با دست اشاره کرد و همسرش در کسری از ثانیه بالا سر دخترها ظاهر شد ، آن هم همراه برادرش . شادی لبخندی به همسرش زد و کنار کشید تا جا را برای شوهر و برادر شوهرش باز کند .

شادی رو به جانان کرد .

- این آقا هم که می بینی همسرمه ، عروسیمونم سه هفته دیگه است .

ساحره باز هم به حرف آمد .

- افتاد سه هفته دیگه ؟

- آره مامان کارتای عروسی رو هم الان با خودش
آورده تا پخش کنه .

جانان با لبخند نگاهش کرد . شادی دو سالی از
خودش کوچکتر بود و داشت سره خانه و زندگی اش
می رفت .

- مبارک باشه .

- ممنون .

- آقا چرا این دوتا رو راه دادید بینتون ؟ ماها آخ
هستیم ؟ یا اینا خواجه تشریف دارن ؟

جانان با شنیدن صدای حمید سرش را به پشت
چرخاند و حمید و سه پسر دیگر را پشت سرش دید .

part263#

خاطره با دیدن یکی از پسرهای همراه حمید ، به سرعت خودش را کنار کشید و جا برای پسر کنار حمید باز کرد .

- بیاین. مگه حمومه که زنونه مردونه باشه .

حمید با سر اشاره ای به جانان کرد .

- قربونت جانان خانم یه ذره بری کنار منم می تونم اینجا بشینم .

جانان تنها متعجب به حمید نگاه می کرد . حمید نگاه متعجب جانان را که دید ادامه داد :

- نمی ری ؟

جانان که نگاه همه را روی خودش دید ، هول کرده دست به شالش کشید . جای آنچنانی برای نشستن نبود و اگر حمید می خواست بنشیند ، کاملاً از پهلوی او می چسبید .

- جا می شید ؟

- شما اون طرف تر برو ، من خودم و جا می کنم . من
عین گربه ام ، همه جا ، جا می شم .

جانان ناچارا خودش را تا جایی که امکان داشت کنار
کشید و وقتی حمید نشست و از پهلوی کاملاً به او
چسبید ، فاتحه خودش را خواند .

با چسبیدن حمید به او ، هول کرده کمی در جایش
تکان خورد که حمید نگاهش کرد .

- راحت باش جانان جون من راحتم .

قلب جانان محکم می کوبید و انگار در دلش رخت می
شستند . می دانست سورن هر کجا که باشد الان
همچون عزرائیل بالا سرش پیدایش می شود و جانانش
را می گیرد .

جمع دخترانه اشان حالا شده بود مختلط . هنوز
دقیقه ای نگذشته بود که جانان از گوشه چشم
سورن را که نزدیکش می شد دید . با ترس چشمانش

را سمت او چرخاند و سورن با همان نگاه عصبی و
حرصی نگاهش کرد .

ساحره با دیدن سورن بلافاصله لبخندی زد و
خودش را کنار کشید و تنها جای مانده میانشان را
برای او باز کرد .

- سورن بیا اینجا . همه بچه ها دور هم نشستن .

جانان با نفسی لرز گرفته ، نگاهش میخ سورنی شده
بود که دیگر نگاهش نمی کرد . همین نگاه نکردن
هایش بر استرسش می افزود .

ساحره نگاه سورن انداخت و با ناز خندید .

- خدارو شکر ما بالاخره یه جا شما رو دیدیم .

سورن حتی به ساحره هم نگاه نمی کرد و تنها با نگاه
جدی و عصبی خیره خیره حمیدی که به جانانش
چسبیده بود را نگاه می کرد .

حمید با دیدن نگاه خیره سورن بر روی خودش ، سر جایش سیخ نشست .

- چیه دکتر جون ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

جانان دیگر نمی دانست ضربان قلبش رو چند است . تنها می دانست از استرس تمام تنش به لرز نشسته و دست و پایش یخ زده است .

- جات خوبه ؟

حمید خنده ای کرد .

- عالی جان تو .

part264#

جانان پایین شالش را میان انگشتانش گرفت و از استرس مچاله اش کرد ، قافل از اینکه با همین تکان های کوچک ، گوشه شالش اندکی کنار رفت و کمی از پوست سفید سینه اش نمایان شد که انگار سورن را آتش زدند که یکدفعه ای از جایش بلند شد و

رفت و ثانیه بعد یکی از خدمه ها سمتش آمد و کنار سرش ، سر خم کرد و آرام گفت :

- آقا سورن گفتن تو اطاقتون منتظرتونن .

جانان نفس بریده سر تکان داد و با استرس از جایش بلند شد که نگاه حمید سمتش کشیده شد .

- کجا می ری ؟

- کارم دارن .

و قدم برداشت و از جمعشان خارج شد . با استرس پایین شالش را میان پنجه های لرزانش فشرد و سمت اطاقش رفت . در اطاقش را آرام باز کرد و وارد شد . سورن را پشت به خود ایستاده دید ، آن هم دست به سینه و پا به عرض شانه باز .

در را آرام با دستانی که لرزششان دیگر به وضوح دیده می شد ، بست و بدون کوچکترین صدایی همان طور مضطرب کنار در ایستاد و خیره سورن شد .

سورن آرام سمتش چرخید و با دیدن سینه پیدا
جانان فکش را بر هم فشرد و عصبی جلو رفت و
بازوی جانان را گرفت و جلوی آینه میز توالتش
کشاندش .

- این چیه ؟

جانان ترسیده تنها از داخل آینه به ابروان در هم
گره خوره سورن و چشمان سرخ از خشمش نگاه می
کرد و حتی جرأت نمی کرد نگاه ترسیده اش را سمت
و سوی دیگری بکشاند .

- چی ، چیه ؟

- داشتیم این بی صحاب و می خریدیم ، نگفتم یقه اش
زیادی بازه ، مواظب باش ؟ گفتم یا نگفتم ؟

جانان نگاه ترسیده اش سمت یقه اش رفت و با دیدن
شال کنار رفته اش ، ترسیده به سرعت دست سمت
شالش برد و درستش کرد .

- آره جلوی من بیوشون ، جلوی بقیه بده کنار .

جانان ترسیده از داخل آینه به اوپی که عصبی پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد .

- نفهمیدم به خدا نفهمیدم.

سورن او را سمت خود چرخاند و جفت بازوانش را چسبید و نزدیک خود آورد و جانان ترسیده دستانش را روی سینه های او که از عصبانیت سخت بالا و پایین می شد ، گذاشت . حتی ضربان تند قلب سورن را می توانست حس کند .

- در مورد حمید همین چند دقیقه پیش چی گفتم بهت ؟

جانان کم مانده بود به گریه بیفتد .

- به خدا اگه من گفته باشم بیاد پیشم بشینه . تو گفتی برو پیش دخترا بشین ، منم رفتم . به خدا اون خودش اومد .

و بغض کرده قطره اشکی ریخت و سورن عصبی را
در هم ریخته تر کرد . فهمیدن اینکه نظر حمید
سمت جانان جلب شده ، خیلی سخت نبود و همین
سورن را عصبانی و خشمگینش می کرد . جانان چیزی
نبود که بتواند با کسی تقسیمش کند .

- چرا تا نشست از کنارش بلند نشدی .

- به خدا همش 2 ، 3 دقیقه قبل از اومدن تو اومدم
نشست.

و قطره اشک دیگری ریخت .

part265#

سورن پفی کرد و بازوهای جانان را رها کرد و عقب
رفت و لبه تخت نشست و پاهایش را به عرض شانه
باز گذاشت و آرنج به زانوانش تکیه داد و چنگ در
موهایش زد .

جانان اشک ریزان دست جلوی دهانش گرفته بود و
صدای حق هق هایش را پشت دستش خفه می کرد .

- کلا از این به بعد حمید هر جا بود ، تو می ری یه
جای دیگه .

- چ..... چشم.

سورن از صدای فین فین جانان سر بالا آورد و
نگاهش کرد . دیدن اشک های جانان آخرین چیزی
بود که دلش می خواست ببیند . نفس خسته اش را
بیرون فرستاد .

- بیا اینجا بشین .

جانان نگاهی به پای او که با ضربه های آرام نشانش
می داد انداخت . آخرین بارهایی که در بغل سورن
نشسته بود شاید برمی گشت به 14 یا 15 سالگی اش .
جانان همانطور اشک ریزان سمتش رفت و لبه تخت
با فاصله نزدیکی نشست . سورن نچی کرد و دست
دور کمر جانان انداخت و با یک حرکت او را از لبه
تخت بلند کرد و روی پاهایش که به هم نزدیکشان
کرده بود گذاشت . حالا جانان هم سطح او شده بود
.

- وقتی بهت می گم بیا اینجا بشین ، حرف گوش کن .
نرو به جای دیگه بشین .

و بعد دست پای چشمان جانان کشید و اشکش را
پاک کرد .

- خدا رو شکر این اشکایه ذره از این رنگ و لعابا کم
کرد البته یه ذره هم من دست
بکششششششم

و شستش را آرام روی لبان جانان کشید و برای اولین
بار انقدر مستقیم لبان نرم و گوشتی او را لمس
کرد .

به لبام کمرنگ شده جانان نگاه کرد و ادامه داد :

- حالا خوب شد .

جانان سراسر شرم آب دهانش را به سختی پایین
فرستاد و نگاهش خیره شست صورتی شده سورن
شد .

- چی چی کار می کنی ؟

- این لبات بدجوری رو مخ من .

جانان که انگار در آغوش سورن گیر افتاده بود ، تکانی به خودش داد . این سورن جدید ، زیادی خطرناک و پیش بینی ناپذیر به نظر می رسید .

- این حرفا چیه که می زنی ؟

سورن به صورت رنگ گرفته او نگاه کرد . مگر می شد جانان را در آغوش داشته باشد و همچون خواجه ها رفتار کند . جانان به تنهایی می توانست تمام سنسورهای مردانه او را فعال کند . می توانست یک دستی او را ویران کند و از نو بسازد .

می دانست این چند وقته بعد از محرمیتشان ، جانان با یک بُعد کاملاً متفاوت از گذشته او مواجه شده و حالا از این سورنی که نمی توانست مقابلش راحت مقاومت کند و حرکات و حرف های شرم آوری می

زد و انجام می داد ، بسیار شرم می کرد و خجالت می کشید .

part266#

می خواست نشان دهد . می خواست این سورن بی تاب و بی قرار را نشان دهد . می خواست حرارتی که هر لحظه بعد از لمس او ، سرتاسر وجودش را می گرفت را نشان دهد . می خواست آنقدر واضح تفاوت این سورن را با سورن گذشته ها نشان دهد که تا به او بفهماند آن برادر گذشته که انتهای محبتش یک آغوش و بوسه ساده می شد ، تمام شده و جایش سورنی آمده که دیگر با آن آغوش ها و بوسه های گذشته آرام نمی گیرد و زیاده خواه شده است . می خواست تمام دوست داشتنش را نشان دهد ، همه همه آن را .

- کدوم حرف ؟ لب و لوچه ات و خوشگل می کنی بعد می خوای رو مخ منم نری ؟

- تو چرا جدیدا اینجوری حرف می زنی ؟

- آدم با عشقش راحت حرف نزنه با کی حرف بزنه ؟
دلیلی نداشت قبلا من باهات اینجوری حرف بزنم.
اما الان شرایط فرق کرده . تو علاوه بر اینکه الان
عشق منی ، یه جورایی نامزد منم حساب می شی .
حالااااا درستیه رسمی نیست ، اما قانونی که هست .

- سورن ما محرم کردیم تا فرصتی بدیم برای
درک احساس هامون نه اینکه نه اینکه

سورن اخم کرد و بی هوا دست سمت شال جانان برد
و از روی سرش کشید و آن طرف تخت پرت کرد و
جانان متعجب و شوکه ، به سرعت دست جلوی یقه
لباسش گرفت و نگاهش کرد .

- احساس من فقط لفظی نیست که قابل درک باشه .
من عاشق بوسیدنتم ، عاشق اینم که تو بغلم بگیرمت
و تو ، خودت و تو بغلم جمع کنی . من انسان تک
بُعدی نیستم جانان که فقط احساسم تو کلامم
بگنجه .

- شالم و بده .

- چرا ؟

- یقه لباسم زیادی بازه .

سورن دست آزادش را بالا آورد و مچ جانان را گرفت و آرام پایین آورد و جانان خجالت زده شانه هایش را جمع کرد و نگاهی را از چشمان اقیانوسی و برق افتاده او گرفت .

- لازم نیست خودت و جلوی من بیپوشونی .

و خم شد و سر در یقه باز لباس جانان کرد و پوست سفیدش را آرام بوسید و لبانش را آرام روی پوستش به سمت گردنش بالا کشید و بوسه دیگری روی نبض شاهرگ پر تپنده اش زد .

جانان مضطرب چنگ به بازوی سورن زد . باورش نمی شد سورن سر خم کرده و دارد بالای سینه اش را می بوسد . جایی که هرگز در مقابل چشمان سورن آزاد نبود .

part267#

قفسه سینه اش با سرعت و مضطربانه بالا و پایین می شد و بازوی سورن میان پنجه هایش می فشرد .
سورن به قیافه مضطرب و ترسیده او نگاه انداخت .

- نترس من هیچ وقت کاری نمی کنم که تو اذیت بشی .

- سخته برام من من

سورن بی طاقت و بی قرار نگاهی بی هیچ اختیاری پایین رفت و روی یقه باز او نشست . مجددا سر در یقه او کرد و محکم تر از قبل بوسید و پوست سفیدش را مکید . انگار او هم برای لحظه ای اختیار از دست داد و نفهمید در چه شرایط و موقعیتی قرار دارد و جانان مضطرب ، تنها در آغوشش ، هیجان زده به نفس نفس افتاده بود و با هر بار بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش ، سورن را گیج تر از قبل می کرد .

- بسه سورن خواهش می کنم بسه

و سعی کرد سر سورن را به عقب هول دهد و لبانش را از پوستش جدا کند . با اینکه خجالت زده بود ، آن هم بسیار ، اما حسی را تجربه کرده بود ، اضطراب و استرسی را تجربه کرده بود که هرگز همانند آن را در گذشته تجربه ننموده بود .

سورن سر عقب برد و با دیدن پوست قرمز شده جانان اخم کرد . جانان ملتمسانه گفت :

- بریم بریم بیرون

سورن نگاهش را بالا آورد . چشمان دریایی جانان بدجوری می درخشید ..

- می ریم . نگران نباش فقط فقط باید یه فکری به حال این قسمت سینه ات کنیم .

جانان تند سر پایین آورد و با دیدن حاله دایره شکل قرمز رنگ بالای سینه اش ، " هیع " بلندی کشید .

- چی کار کردی ؟

- فقط یه ذره قرمز شده .

- به این می گی یه ذره ؟ بابا یا ماما این و ببین ، من بگم جای چیه ؟

- لباسات که تا این حد یقه هاش باز نیست . الانم بی زحمت این لباس و عوض کن بریم بیرون .

- چی ؟

- لباس و عوض کن یه چیز دیگه بپوش .

- من برای این مهمونی این و بعد کلی گشتن خریدم خودتم اجازه اش و دادی .

- بله ولی این ماله وقتی بود که سینه ات و بیرون ننداخته بودی گفتم یقه اش بازه ، مواظب باش مشخص نشه . حالا هم که مشخص شد .

جانان که دست سورن را دور کمرش شل شده دید ، با حرکتی از روی پاهای سورن پرید و او را قافل گیر کرد .

جانان عقب رفت و دستی به موهایش کشید .

- من عوض نمی کنم .

- می کنی .

- ن نمی کنم . من لباسم و دوست دارم . قول می دم دیگه مواظب باشم . قول می دم حواسم باشه .

- بار قبلم قول داده بودی .

- این بار دیگه تمام حواسم و جمع می کنم که یقه ام معلوم نشه . اصلا اصلا با سنجاق شالم و رو لباسم فیکس می کنم .

و تند سمت دراورش رفت و از اولین کشو ، بسته سوزن هایش را بیرون آورد .

- شالم و بده .

سورن روی تخت دراز شد و از پایین تخت شالش را برداشت و سمتش گرفت . جانان شال را روی سرش انداخت و لبه شالش را روی یقه اش تنظیم کرد و با سنجاق از زیر فیکسش نمود .

- نگاه حالا خوب شد .

سورن نچی کرد و با اخم نگاهش نمود و به خودش لعنت فرستاد که اجازه داده بود جانان چنین لباسی را بخرد .

- واقعا لباس دیگه ای نمی تونی بپوشی ؟ آخه چرا اون لحظه مغز من تعطیل شد و اجازه دادم تو چنین لباسی رو بخری .

جانان نالید :

- سورن نگاه کن دیگه هیچی مشخص نیست .
نگاه فیکسش کردم .

سورن جدی نگاهش کرد و انگشت اشاره اش را
سمتش گرفت و تکان داد .

- باشه . اما به خدا فقط می خوام یه تیکه کوچولو ،
حتی شده یک سانت از سینه ات مشخص بشه تا منم
تکلیفم و با توی لجبازه یه دنده و این لباس لعنتی
مشخص کنم. دیگه امکان نداره اجازه بدم لباس باز
بخری .

- این فقط یقه اش یه ذره بازه و گرنه بقیه
جاهاش که پوشیده است .

سورن از روی تخت بلند شد و سمت جانان رفت .
آرام آرام قدم بر می داشت و جانان خیره در نگاه
سورن ، با هر قدم او ، ناخودآگاه قدمی به عقب
رفت . نگاه سورن را می شناخت . این نگاه خیره و
جدی می گفت ، سورن الان هر چه که باشد ، عصبی
نیست و احتمالاً باز قصد نزدیک شدن به او و
خجالت زده کردنش را دارد . جانان با لمس دیوار
توسط کمرش ، هول کرد دستانش را مشت کرد و
سورن لبخند یکطرفه ای از به دام انداختن جانان بر
لبانش نشست .

- اصلا برام مهم نیست که یذره باز باشه یا دو ذره ،
لباست باید کاملا پوشیده باشه .

به جانان رسید . دو دستش را بالای سر جانان به
دیوار زد ، و جانان را میان تن خودش و دیوار به
زندان کشید و جانان تنها خیره و کمی هم هیجان زده
و کمی هم مضطرب به سورن نگاه می کرد .

- نمی خوایم نمی خوایم بریم بریم بیرون ؟

part269#

- تو چرا هر دفعه که من نزدیکت می شم می خوای
فرار کنی ؟

صدایش آرام بود و پیچ پیچ وار ، و همین ضربان قلب
جانان را بالاتر می برد . سرش را زیر گوش جانان
برده بود و انگار از قصد ، زمان حرف زدنش ، لبانش
را به نرمه پایینی گوش جانان می کشید که جانان
ناخودآگاه برای دور کردن گوشش از لبان سورن ،

سرش را به سمت مخالف کج کرد و گردنش را برای بوسه های سورن آزاد گذاشت.

سورن سر پایین برد و گردن سفید و کشیده اش را بوسید و چند سانتی بالاتر رفت و باز بوسید و باز چند سانتی بالاتر رفت ، در حالی که اتصال لبانش را از پوست گردن جانان جدا نمی کرد باز بالاتر رفت و به چانه اش رسید . با چشمانش چشمان کمی گشاد شده جانان را از پایین رصد کرد و باز بالاتر رفت . برای بوسیدن لبانش کمی تعلل کرد . بوسه اولش بود و می دانست در هم خاطر جانان می ماند و هم در خاطر خودش .

می دانست باید منتظر واکنش باشد . جانان بی تجربه بود و از واکنش ها و عکس العمل ها و سردی دستانش نمایان بود که اصلا توقع چنین رفتارهایی از اوپی که روزی روزگاری برادرش به حساب می آمد ، به هیچ وجه ندارد .

آرام بالاتر رفت و نگاهی را به لبانی داد که هنوز همانند یک رز صورتی نشکفته کوچک بر روی صورتش جای گرفته بود. نمی دانست حس جانان

الان دقیقا چیست نمی دانست جانان به آن دوست داشتنی که مدّ نظر اوست رسیده یا نه . اما از خودش و احساسش آنقدر مطمئن بود که لبانش را آرام روی لبان جانان گذاشت و بدون هر گونه حرکت اضافی ، تنها بوسید .

قلب جانان به انگار در صدم ثانیه منفجر شد و فروریخت . چشمانش را محکم روی هم فشرد و دستانش ناخودآگاه بالا آمد و بر روی پیراهن سورن چنگ شد . باورش نمی شد سورن او را اینگونه ببوسد . نمی فهمید چه اتفاقی دارد می افتد ، تنها چیزی که حس می کرد این بود که زانوانش توان از دست دادند و خالی شدند .

سورن با حس سست شدن جانان به سرعت دست دور کمرش حلقه کرد و او را که زانوانش خم شده بود ، بین زمین و هوا گرفت و به خودش چسباند و لبانش را به همان سرعت جدا نمود .

با جدا شدن لبان سورن از لبانش ، جانان بی اختیار و سست شده پیشانی اش را به سینه سورن چسباند . سورن یک دست دور کمرش انداخت و یک دست

دور شانه اش و بالا کشیدش. و روی تخت نشاندش و خودش جلوی تخت روی زمین تک زانو زد .

- خوبی ؟

- سرم گیج می ره .

سورن اخمی به رفتار از کنترل خارج شده خودش کرد . به نظر می رسید جانان هنوز به آن مرحله ای نرسیده که بتواند این معاشقه اشان را هضم کند و باهاشان کنار بیاید .

مچ جانان را گرفت نبضش آنقدر تند می کوبید که مجبور شد از جایش بلند شود .

- همینجا بمون من برم برات یه لیوان شربت بیارم .

part270#

جانان به قد و قامتش و شانه های فراخ و پهنش از پشت سر نگاه کرد . با بیرون رفتن سورن با پاهای

لرزان از تخت پایین آمد و مقابل آینه میز توالتش ایستاد و خودش را دید .

لبانش صورتی کمرنگ شده بود و بالای سینه اش هم یک حاله قرمز کوچک دایره شکل ایجاد شده بود .
روی حاله را آرام دست کشید و هزار بار با خودش تکرار کرد که سورن مرا بوسید . چیزی که حتی از یادآوری اش هم تمام جانش را حرارت و داغی عجیبی فرا می گرفت .

دستی به زنجیر اهدائی سورن کشید . هیچ کس از مهمان های سالن فکرش را هم نمی کردند که دقیقه پیش در این اطاق چه اتفاقی افتاده .

با ورود سورن به اطاق جانان سمتش چرخید و سورن در را بست و قفل کرد و چشمان جانان با قفل شدن در توسط او ، از دستانش به سمت صورتش کشیده شد .

- چرا ایستادی ؟ مگه سرت گیج نمی ره ؟ بیا بشین اینو بخور . اون کفشاتم چند دقیقه از پات در بیار بزار زانوت استراحت کنه.

و مچ جانان را گرفت و لبه تخت نشاند و آب پرتقال
خنک را به دستش داد .

- بخور قربونت بشم به خاطر هیجان زیاده که
سرگیجه گرفتی . ضربان قلبت که آروم بگیره
سرگیجه ات هم خوب می شه.

و دست به سمت کفش های جانان برد تا غزن کفش
را باز کند ، که جانان پایش را عقب کشید .

- خودم در میارم .

- تو آبمیوه ات و بخور من در میارم .

جانان لیوان آبمیوه اش را سمت لبانش برد و جرعه
ای نوشید و به دست سورن که آرام کفش هایش را
یکی یکی در می آورد و انگشتان پایش را می فشرد ، نگاه
کرد .

جانان خجالت زده به پایش که درون دستان سورن
مالیده میشد نگاه کرد و لیوان خالی را پایین آورد . با

اینکه خجالت زده بود اما نمی توانست از این حس خوب مالیده شدن انگشتان پایش چشم پوشی کند. کفشش نو بود و حسابی پدر انگشتات پایش درآمده بود.

سورن نگاهی به او انداخت و با دیدن نگاه رضایت مند و آرام گرفته اش ، لبخند محوی زد و فشار دستانش را کمی بیشتر کرد .

- انگشتای پات درد می کنه ؟

- یه ذره . کفشه نو هستش ، انگشتای پام به هم فشرده کرده .

- من نمی دونم این چه اجباریه که شما دخترا دارید . با اینکه درد می کشید اما بازم راضی میشید که از این کفش بخرید . اصلا با این لژ و پاشنه های فضایی چطوری راه می رید ؟

جانان دستانش را کمی عقب تر از بدنش روی تخت گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد و انگشتان پایش را تکان داد تا خستگی اشان در آید .

- دستت درد نکنه دیگه بریم بیرون .

- تو بمون یه 10 دقیقه ای استراحت کن بعد بیا .

- نه .

- بمون بهت می گم . قشنگ استراحت کن و پات و
بزار رو تخت و دراز کن یه ده دقیقه دیگه بیا .

- باشه.

part271#

جانان نگاهی به او که جلوی آینه اش رفت و به خاطر
قد بلندش کمی خم شده بود و گره کرواتش را محکم
می کرد و دستی در موهایش می کشید ، انداخت .
خیلی طول نکشید که سورن از اطاق خارج شد و
جانان همچون عروسک بادی های سوزن خورده ،
باد خالی کرد و روی تخت ولو شد و همانند صلیب
دستانش را باز کرد و به سورن فکر کرد . مطمئنا
نقل و نبات مجلس دختران ، سورن بود ، همانطور

که در بیمارستان بود. ساحره هم یکی از همین کشته
مرده های قدیمی او بود. خوب یادش می آمد که از
وقتی مادرش بحث ازدواج سورن را وسط کشید ،
ساحره جزو اولین کاندیده ها بود ، اما آن زمان
سورن به دلیل جور نبود شرایط مالی اش ، به هیچ
عنوان به ازدواج فکر نمی کرد .

لبخندی از یادآوری ساحره بر لبانش نشست .
مطمئنا ساحره فکرش را نمی کرد دقایق پیش سورن
چگونه به جان او افتاد و غرق در بوسه اش کرد .
ساحره ای که آن همه دک و پوز برای جلب توجه
سورن ، بهم زده بود.

اصلا چه کسی باور می کرد سورنی که در محیط
خارجی همیشه با جدیت برخورد می کرد و یک
نجابت ذاتی در نگاهش نمایان بود و خیلی با احترام با
هر فردی رفتار می کرد ، اینچنین در محفل خصوصی
اش می تواند گرم و کنترل ناپذیر باشد .

هیچ کس باور نمی کرد . همانند او که در گذشته
فکر می کرد سورن مشکل سرد مزاجی دارد و خیلی
وقتها به حال زن نیامده بی نوایش ، تاسف می خورد.

اما حالا می دید سورن سرد مزاج که نیست هیچ ،
گرم مزاج و خطرناک هم به نظر می رسد .

با برخورد ضربه ای به در اطاقش و متعاقب آن ، باز
شدن در ، جانان از روی تخت بلند شد و نشست و
به مادرش که در چارچوب در ایستاده بود نگاه
کرد .

- استراحت می کردی عزیزم ؟

جانان دستپاچه لبخندی زد .

- ببخشید یه ذره دراز کشیدم این زانوم استراحت
کنه پاشنه کفشم بلنده

مادرش میان کلامش پرید :

- اشکال نداره عزیز دلم فقط سورن گفت کیف
پزشکی تو خونه داری ؟

جانان نگران شد .

- پزشکی ؟ اتفاقی برای کسی افتاده ؟

- نه بابا ، این نوه خاله ام بنده خدا با مشکل قلبی مادرزادی به دنیا اومده . گفتم سورن تا اینجاست و این بچه هم اینجاست ، این پسر یه معاینه ای کنه ، دارویی ، چیزی براش بنویسه

- اینجا نیست اون طرفه . بزارید خودم الان می یام .

- نه لازم نیست دخترم ، تو استراحت کن . فقط بهم بگو کجاست خودم می رم دنبالش .

جانان دیگر بیشتر از این در اطاق ماندن را جایز ندانست و پایش را از تخت آویزان کرد و کفش هایش را پوشید .

- نه دیگه ، زشته بیشتر از این اینجا بمونم . مهمونا که رفتن وقت برای استراحت هست .

مادرش لبخندی زد .

- خیر ببینی دخترم .

part272#

جانان از اطاق خارج شد و برای آخرین بار یقه و شالش را چک کرد ، چرا که دیگر نه فرصت خطای دیگه ای داشت ، نه جای اشتباهی برای او باقی مانده بود .

سمت اطاق مهمان که کتابخانه پدرش هم آنجا بود رفت و با ورودش نگاهش روی سهیلا نشست که با فاصله نیم متری کنار سورن ، لبه تخت نشسته بود . هیچ شناختی از شخصیت سهیلا نداشت . آن زمان هایی که می دیدش ، یک دختر بچه 10 _ 11 ساله ای بیش نبود و الان دختری مقابلش نشسته بود که با موهای شرابی رنگ و ابروان تمیز شده و آرایش تکمیلش ، یک دختر کاملاً امروزی به نظر می رسید . سهیلا بسیار تغییر کرده بود و اگر مادرش نمی گفت او نوه خاله اش است ، امکان نداشت بتواند او را بشناسد .

سمت میز مطالعه پدرش رفت و کلید را از گوشه کتابخانه برداشت و قفل کمد کوچک میز را باز کرد و از داخلش کیف بزرگ پزشکی پدرش را بیرون آورد . اکثر لوازم دمه دستی پزشکی ، از سرنگ و دستگاه قند خون و فشار خون و گوشی معاینه گرفته تا چند وسیله دیگر ، داخلش دیده می شد.

کیف را بلند کرد و میان سهیلا و سورن گذاشت که سورن دیگر بیشتر از این نزدیکتر نشود .

- اکثر چیزا داخلش هست .

سورن زیپ کیف را باز کرد و با گشتی ساده دستگاه فشار خون را پیدا کرد و بیرون آورد .

گوشی معاینه را روی پایش گذاشت و دستگاه فشار خون را دور آرنج سهیلا بست و گوشی معاینه را داخل گوشش گذاشت.

- پیش دکتری پرونده داری ؟

- بله .

سورن به درجه دستگاه نگاه کرد و فشارش را گرفت .

- پایینه اکثرا فشارت پایینه یا الان اینجوریه ؟

مادرش به همراه مادر سهیلا هم داخل اطاق ایستاده بودند و جانان هم کنار میز ایستاده بود و نگاهشان می کرد . مادر سهیلا گفت :

- نه سورن جان اکثرا فشارش پایینه ، دست و پاهاش همه اش یخه .

سورن دست سهیلا را گرفت و با حس سرمای دستان سهیلا سر تکان داد و جانان نگاهش زوم دستان سهیلا و سورن شد .

سورن سرش را به سمت مادر سهیلا چرخاند .

- دکتر بردینش گفت مشکل چیه ؟

- می گن سندرم هیپوپلاستی داره .

- عمل نشده تا حالا ؟

part273#

سورن سرش را سمت مادر سهیلا چرخاند .

- دکتر بردینش گفت مشکل چیه ؟

- می گن سندرم هیپوپلاستی داره .

- عمل نشده تا حالا ؟

- نه .

- چرا تا حالا اقدام برای عمل نکردید ؟

- دکترش می گفت زوده فعلا حالا وضعش
چطوره سورن جان ؟

- الان که نمی تونم نظری بدم . باید eco و CT داشته باشم که ببینم وضع قلبش در چه حالیه . نمی دونم دکترش چرا تا حالا دستور عمل نداده .

سورن نگاهش را سمت سهیلا چرخاند .

- وضع تنفست چطوره ؟

- بعضی وقتها نفسم بدجوری می گیره که مجبور می شم اکسیژن بزارم .

نگاهی به پوست دستش که کمی زرد به نظر می رسید کرد .

- کی می تونم بیارمش پیشت سورن جان ؟

- یکشنبه مطبم . مطب بیارینش . فقط الان چه دارویی مصرف می کنه ؟

سهیلا سرفه ای کرد و جوابش را داد :

- از زمانی که یادم می یاد آلپروستادیل می خورم .

- بازم ادامه اش بده ، یکشنبه هم ساعت 8 مطب باشید . فکر کنم مامان کارت ویزیت مطب و داشته باشه داری مامان ؟ چون من لباسام و عوض کردم همراهم ندارم .

- آره ، دو سه تایی تو کیف پولم هست . می دم بهت مریم جان .

سورن دستگاه فشار خون و گوشی معاینه را داخل کیف برگرداند و زیپش را کشید و کیف را سمت جانان گرفت .

- دستت درد نکنه جانان خانم .

جانان نگاهش کرد و زیر لب خواهش می کنمی گفت و کیف را گرفت و درون کمد برگرداند .

- دستت درد نکنه سورن جان . پس یکشنبه با سهیلا مزاحمت می شم .

- مزاحمت می کنم . خواهش می کنم .

سهیلا و مادرش که از اطاق خارج شدند ، سورن نگاه مادرش کرد و پف صداداری کشید .

- ها ؟ چیه ؟ مثل قطار پف می کشی .

- آخه مادره من . الهی من قربونت بشم ، نمی شه تا ما یه مهمونی می دیم یا مهمونی خونه کسی می ریم ، دست یکی رو نگیری بیاری پیش من تا معاینه اش کنم ؟ زشته به خدا . کارت مطب و که داری ، بهش بده بگو برو مطب . اینجا زشته به خدا . اصلا بفرستش بیمارستان .

part274#

- آخه مادره من . الهی قربونت بشم . نمی شه تا ما یه مهمونی می دیم یا مهمونی خونه کسی می ریم ، دست یکی رو نگیری بیاری پیش من تا معاینه اش کنم ؟ زشته به خدا . کارت مطب و که داری ، بهش بده بگو برو مطب . اینجا زشته به خدا . اصلا بفرستش بیمارستان .

- مگه چیه مامان جان ؟ کجاش زشته ؟ بد که نیست
هیچ ، ثوابم داره . الان بد شد به این بچه گفتی چی
کار کنه ، چی کار نکنه ؟ نع .

- مادره من من واقعا معذب می شم .

جانان ابروانش ناخوداگاه بالا رفت و نگاه به او
انداخت . سورن اصلا می دانست معذب شدن
چیست ؟ اصلا معنای معذب شدن می دانست ؟ اوپی
که مهارت عجیبی در خجالت زده کردن افراد داشت
.

- بلند شو ، بلند شو از این افه ها برای من نیا .
کلی سختی نکشیدم که بچه ام پزشک بشه بعد جایی
با افتخار نشونش ندم .

- همچین می گی سختی ، انگار جای من شما درس
خوندی مامان .

- چقدر حرف می زنی پسر . یه زنگ بزن به این
رستورانیه ببین چرا غذاهاشون و نیاموردن
ساعت 8 شد .

سورن نفس صدا دارش را بیرون فرستاد و از داخل جیب کتش ، موبایلش را بیرون آورد و از لبه تخت بلند شد .

- باشه ، الان زنگ می زنم .

غذاها را آورده بودند و خدمه ها غذاها را سلف سرویسی روی میز ناهار خوری چیدند . پدرش نیز میان مهمان ها می چرخید و آنها را برای صرف شام دعوت می کرد .

جانان اندک جوجه ای برداشت و درون ظرفش گذاشت ، با کمی سالاد و ژله کنارش . نگاه نامحسوس سورن را به خوبی لحظه به لحظه روی خودش حس می کرد . می دانست سورن هم زمان که در حال حرف زدن با پسرهای فامیل است ، حواسش به او نیز هست .

ناچارا برای امنیت بیشتر خودش ، ظرف به دست سمت مادرش رفت و کنارش نشست و لبخندی به

چند زنی که کنار مادرش نشسته بودند و با هم صحبت می کردند ، زد .

مادرش با دیدن او لبخندی زد .

- اومدی عزیزم ؟

- بله .

- خوب کردی . بزار معرفی کنم . خاله شمسه ، که بزرگترین خاله ام هستن ، که مادر بزرگ سهیلا هم می شه . اون خانم کناریشم خاله اعظم ، خاله دومیمه که بچه هاش امشب نیستن .

part275#

جانان نگاهشان کرد . انگار خیلی بیشتر از 8 ، 9 سال پیر شده بودند . مخصوصا خاله شمسه که انگاری هشتاد و خورده ای سن داشت ، در حالی که تازه پایش را تو هفتمین دهه از زندگیش گذاشته بود .

- خوشبختم از آشناییتون.

- همچنین عزیزم . فاطمه خیلی تعریف و می کنه.

جانان با لبخندی تصنعی نگاهی به مادرش انداخت .

- ایشون لطف دارن .

- چند سالتہ عزیزم ؟

- بیست و پنج .

- سرکار می ری ؟ یا درس می خونی ؟

- بیمارستان مشغول به کار هستم . درسم تموم شده .

- بیمارستان ؟

مادرش با لبخند دست دور شانه های جانان انداخت و جانان را به خودش چسباند.

- جانان جانم پزشک.

ابروان خاله اعظم بالا رفت و سرش را به معنای تایید
تکان داد .

- که این طور . پس تو هم راه پدرت و ادامه دادی و
پزشکی خوندی آفرین .

جانان از این سوال جوابها بوی خوبی به مشامش نمی
رسید و حدس و گمان هایی می زد که دعا می کرد
غلط از آب در بیایند .

- ببینم دخترم قصد ازدواج نداری ؟

جانان با اینکه تمام این اتفاقات و در ذهنش محتمل
تصور کرده بود ، اما باز هم از سوال خاله اعظم ،
هم متعجب شد و هم شوکه .

- راستش راستش من

مادرش میان حرفش پرید :

- راستش جانان الان یه خاستگار مُسر داره که فعلا
داره رو اون فکر می کنه .

جانان بی نهایت سعی کرد وقتی نگاهش سمت مادرش
چرخید ، تعجب را از چشمان گشاد شده اش گیرد .
مادرش از کدام خاستگار مُسر حرف می زد که او خبر
نداشت ؟!

- خب فکر کنه . کنارشم به پسر منم فکر کنه
حالا اون طرف چه کاره هست ؟

- دقیق خبر ندارم . موضوع بین پدر و دختره . منم
ترجیح دادم دخالت نکنم اما مثل اینکه از همکاری
محمد آقاست .

جانان به سرعت ذهنش سمت شهروز بی نوا پر
کشید . فقط نمی دانست مادرش چطور جریان
شهروز را فهمیده . حتما پدرش گفته بود.

- پس اون طرف هم پزشکه پسر منم مهندس
برقه جانان جان . شما هم ماشاالله هم سنت به
ازدواج رسیده ، هم شرایطش و داری . پسر منم

مورد تایید کله فامیله . از آقایی و متانت و صداقت
خدایی چیزی کم نداره . تو ایتالیا ، تو یه شرکت
خصوصی مشغول به کاره . وضع مالیش هم خدارو
شکر خوبه ، یعنی دستش به دهنش می رسه . می تونی
راحت اونجا به ادامه تحصیل برسی . نظرت چیه ؟

جانان با قیافه ای ماتم زده نگاهش را میان مادرش و
خاله اعظم چرخاند . باید می رفت دره شاننش را
گل می گرفت که هر جا پا می گذاشت و می نشست ،
بدشانشی و بدبختی باید دور او چرخ می خورد .

part276#

جانان با قیافه ای ماتم زده نگاهش را میان مادرش و
خاله اعظم چرخاند . باید می رفت دره شاننش را
گل می گرفت که هر جا پا می گذاشت و می نشست ،
بدشانشی و بدبختی باید دور او چرخ می خورد .

- نمی دونم چی بگم راستش من هنوز یک
سال و خورده ای از طرحم مونده . نمی تونم حالا
حالاها به ازدواج فکر کنم . چون نمی شه هم زمان
هم شیفت داد و هم زندگی رو چرخوند .

- چرا نمی شه . همه چیز ممکنه . فقط باید بخوای .
اصلا می خوای بهش فکر کنی ؟ ها ؟

دستپاچه آب دهانش را قورت داد . نمی دانست چه
بگوید ، فقط می خواست فرار کند وای از
روزی که این حرف ها به گوش سورن هم می
رسید .

- راستش نمی دونم چی بگم .

خاله اعظم به مادرش نگاه کرد .

- سکوت علامت رضاست . من پس فردا بهت زنگ
می زنم و جواب جانان جان و ازت می گیرم .

- باشه .

جانان سرش را پایین انداخت و تنها به غذایش نگاه
کرد و چنگال در جوجه اش زد و جوجه را در دهانش
فرستاد و فکر کرد بدترین جوجه عمرش را می خورد

. حتی حس می کرد ژله در دهانش هم مزه زهر گرفته .

مهمانی رو به پایان بود و مهمان ها یکی یکی می رفتند و خانه هر لحظه خالی و خالی تر از قبل می شد . با رفتن آخرین مهمان و بستن در ، همه اشان خسته ، خودشان را گوشه ای از سالن روی مبل انداختند .

جانان که روی کاناپه نشسته بود ، خم شد و غزن کفشش هایش را باز کرد و پاهایش را روی کاناپه دراز کرد و زانویش را مالید .

- زانوت درد می کنه ؟

جانان سر بالا آورد و به بابا محمدش که این سوال را پرسیده بود ، نگاه کرد و سعی کرد لبخندی بزند :

- نه خیلی .

- پس چرا می مالیش ؟

- که خستگی در بیاد .

- محمد آقا ، امشب برای دخترت خاستگار پیدا شد .

جانان با چشمان گشاد شده به مادرش خیره شد .
توقع نداشت هنوز نیم ساعت از رفتن مهمانها نگذشته ، مادرش پای این موضوع را وسط بکشد .
اما انگار مادرش می خواست به در بگوید که دیوار بشنود . می خواست جلوی سورن بگوید که سورن دست بجنباند و هر اقدامی که قرار است انجام دهد را ، زودتر انجام دهد .

- قرارم شد تا پس فردا جانان جان فکر کنه ، جواب بده .

جانان ترسیده سر پایین انداخت . فاتحه خودش را خوانده بود . حتی دلش نمی خواست برای ثانیه ای هم شده سر بالا بیاورد و با سورن چشم در چشم شود .

part277#

جانان ترسیده سر پایین انداخت و فاتحه خودش را خواند . حتی دلش نمی خواست برای ثانیه ای هم شده سر بالا بیاورد و با سورن چشم در چشم شود .

- کی هست حالا ؟

بابا محمدش هم انگار ول کن ماجرا نبود .

- پسر خاله اعظمم که گفتم بچه هاش نیومدن . برای اون پسرش که خارجه خاستگاری کرد .

- من دیگه کم کم برم .

جانان سرش را بالا آورد ، اما باز هم جرأت نکرد نگاهش را سمت سورنی بچرخاند که می دانست آنقدر عصبانی و خشمگین است که رفتن از این خانه را بهترین راه حل برای آرام کردن خودش می داند .

- کجا مامان جان ؟

- دوازده شده . منم فردا باید برم بیمارستان که 3 تا عمل دارم و باید امشب خوب بخوابم .

- خب اینجا بخواب .

- نه بايد برم . دكتر كو كبي ممنون . امشب خيلي زحمت كشديد .

- محمد صدام كن پسر ، اين هزار بار . بعد هم ، كار خاصي نكردم ، هر كاري كردم براي دل مادرت بود .

فاطمه خانم نگاه محبت آميزش را نثار محمد آقا كرد .

- بازم تشكر محمد آقا .

- خواهش مي كنم پسر . فقط اون هزينه هايي كه كردي رو همه رو برام حساب كن و رقم و بگو .

- قابل دار نيست ولي چشم .

- سلامت باشي پسر . اما اگر مي موني ما رو خوشحال مي كردي .

- دیگه باید برم. اینجا هم لباس ندارم. چندتا کارم هست که باید قبل خواب انجامش بدم اینه که برم بهتره. شبتون خوش.

و به سمت در رفت و محمد آقا و فاطمه خانم پشت سرش برای بدرقه رفتند و جانان با فاصله نسبتا زیاد در حالی که سرش هنوز هم پایین بود و از استرس. غضروف انگشتانش را می شکاند، عقب تر از بابا محمد و مادرش ایستاد. با بسته شدن در، سر بالا آورد و با استرس به در بسته شده خیره شد و به جان پوست لبش افتاد. می دانست طوفان در راه است.

part278#

- فاطمه، به هیچی دست نزن. تو هم خسته ای. بریم بخوابیم که من دیگه نای ایستادنم ندارم و فردا هم باید برم بیمارستان. به این دوتا خدمه گفتم فردا 10 صبح برای نظافت اینجا باشن.

- دستت درد نکنه. پس بریم بخوابیم. منم خیلی خسته ام. جانان جان شبت بخیر عزیزم.

- شب شما هم بخیر .

با رفتن پدر و مادرش ، چراغ های سالن را خاموش کرد و به اطاقش رفت و خودش را خسته و کمی مضطرب روی تخت انداخت و برای اولین بار آرزو کرد که ای کاش سورن مطبش روزهای زوج بود و فردا در بیمارستان با او رو به رو نمی شد .

خسته از جایش بلند شد و رو به روی آینه ایستاد و سنجاق بسته شده زیر شال را آزاد کرد و شالش را برداشت که چشمش به جای بوسه سورن افتاد که حالا اندکی به کبودی می زد . دستی رویش کشید و انگشتانش آرام بالا تر آمدند و روی لبانش نشست و پلک هایش خود به خود بسته شد . اولین بار بود که طعم لبان مردانه سورن را اینچنین می چشید .

این سورن جدید ، آنقدر در مقابل دیدگانش تغییر کرده بود که باورش نمی شد این پسر بی حیایی که هر لحظه به دنبال فرصتی برای در آغوش کشیدن و بوسیدن اوست ، همان برادر آرام و جدی گذشته هایش باشد .

با بلند شدن صدای موبایل ، پلک هایش یک ضرب
باز شد و با وحشت نگاهش سمت موبایلش چرخید .
شماره را ندیده می دانست کسی که ساعت دوازده و
نیم نصفه شب ، طاقت نیاورده و به او زنگ زده
کیست .

سمت گوشی اش رفت و با استرس تماس را وصل
کرد .

- سلام .

- فقط دلم می خواد یه جا تنها دستم بهت برسه .

جانان مضطرب لبه تخت نشست و سرش را پایین
انداخت و باز با دندان به جان پوست لبش افتاد .
انگار واقعا حضور سورن را آن هم مقابلش ، با همان
اخم های در هم گره خورده حس می کرد .

- دعا کن یا من یه طوریم بشه و فردا بیمارستان
پیدام نشه ، یا دعا کن فراموشی بگیرم و امشب و
یادم بره.

- من من کاری نکردی.

- کار نکرده رو هم نشونت می دم . امشب دیگه آتیشی نموند که به جون من ننداخته باشی.

- به خدا من کاری نکردم . اصلا اصلا من غلط بکنم که بخوام کاری بکنم.

صدای نعره سورن آنچنان بلند شد که جانان شانه هایش جمع شد و پلک بست و بر هم فشرد .

- پس اون پسره نر غولشون چی می گه این وسط ؟

part279#

- سورن ، هر چی باشه من فعلا فعلا

برایش حرف زدن درباره موضوعاتی چون صیغه شدن آن هم با فردی چون سورن ، سخت بود .

- فعلا چی ها ؟ چه توجیهی داری ؟

- سورن تو از چی ناراحتی ؟ از چی می ترسی ؟

صدای فریادهای سورن قلب جانان را خون می کرد .

- از اینکه چشم ببندم و باز کنم ببینم نیستی
لعنتی ببینم رفتی . می فهمی ؟ حرف من و درک
می کنی ؟

- مگه بهم اعتماد نداری ؟ من بهت گفتم بلد نیستم
کس دیگه ای رو دوست داشته باشم . سورن
من فقط تو رو دوست دارم . شاید طول بکشه که
احساساتم به پای احساسات تو برسه ، ولی من می
خوام فقط با تو باشم . هر جا که باشی ، هر شکلی که
باشی ، انتخاب من فقط فقط تو هستی . من نمی
تونم فکر کنم کسی بغیر از تو ، تا این حد بهم نزدیک
بشه .

- پس چرا جوابشون و همون اول ندادی ؟ چرا نگفتی
من جوابم منفیه .

- چی باید می گفتم ؟ من هر بهونه ای می آوردم اونا
می گفتن تو حالا فکرت و بکن.

- لعنت به همشون .

- سورن درسته من هنوزم تو رابطه امون می
لنگم اما من من محرم شده تو هستم .
پس نمی تونم دست از پا خطا کنم . من وقتی ام که
صیغه تو نبودم هم دوست داشتم فقط با تو باشم ،
همینم باعث شد که قبول کنم عقد تو بشم . چون
من نمی تونم از تو جدا باشم . چون من بلد نیستم
بغیر تو به کس دیگه ای فکر کنم سورن من یه
جورایی معتاد تو شدم ، معتادی که اگر نباشی ، تمام
وجودش درد می گیره .

لحظه ای سکوت میون خط برقرار شد و ثانیه ای
بعد صدای کمی آرام گرفته سورن به گوش جانان
رسید و همین صدای آرام گرفته ، قلب جانان را هم
آرام کرد .

- چرا اینا رو بهم نمی گی که آرومم کنی ؟ چرا می
زاری کار به اینجا بکشه و تو مشکل بیفتیم که تو
زبون باز کنی .

- خب خب من یه ذره هنوز چطور
بگم

- کی می خوای دست از این خجالت برداری ؟

جانان لبخندی زد و گوشی را میان پنجه هایش بیشتر
فشرده . مطمئن بود میان صدای سورن ، صدای خنده
بی جانی هم شنید . مطمئن بود که شنیده .

part280#

جانان لبخندی زد و گوشی را میان پنجه هایش بیشتر
فشرده . مطمئن بود میان طنین صدای سورن ، صدای
خنده بی جانی را شنید . مطمئن بود که شنیده .

- من عادی هستم تو خیلی خیلی

- بی تربیت ؟

باز هم همان صدای خنده بی جان را میان صدایش
صدایش شنید و او را مطمئن تر از قبل کرد .

- اون که هستی ولی جدیدا خیلی بی حیا شدی .
اصلا به فکر من نیستی .

- همه مردا برای زناشون بی حیا هستن . تازه من
خوبم که به یه بوسه ساده قناعت کردم و گرنه بقیه
مردا که

و ادامه نداد و خندید و جانان در حالی که لبخند بر
لبش نشسته بود ، با خجالت لبش را گزید و پایین
پیراهنش را چنگ زد .

- بسه سورن بسه .

سورن بلند تر خندید . مطمئن بود جانان الان قرمز
شده و از خجالت لبش را می گزد .

- والا این کارا دیگه تو رابطه دوست دختر دوست
پسرا عادی شده . درسته من با این کارا مخالفم و به
هیچ عنوان قبولشون ندارم ولی می دونی ؟ از یه
چیزی خیلی خوشحالم .

- از چی ؟

- از اینکه تو انقدر پاک و دست نخورده موندی که با
یه بغل ساده هم سرخ و سفید می شی . هنوزم همون
قدر پاک و صافی ، درست مثل هشت سال پیشت .
همه شرایط لغزیدن و هم داشتی . از زیبایی گرفته تا
تحصیلات و یه بابای قلابیه پولدار و آزادی و غیره ،
اما بازم نلغزیدی . این برام خیلی مهمه .

- پس چرا فکر می کنی ممکنه من به غیر از تو سمت
کس دیگه ای کشیده بشم ؟

- مرد نیستی که حالم و درک کنی جانان . هر پسری
که به تو نزدیک بشه ، همش با خودم فکر می کنم
نکنه این جانان و از چنگ من در بیاره .

- من با تو بزرگ شدم سورن . جنس مذکر و با تو
شناختم ، مرد و با تو شناختم . تو بودی که بهم
محبت کردی . من حسودی می کردم به هر دختری
که مامان به عنوان یه کیس ازدواج به تو معرفی می
کرد . من حسودی می کردم به دختری که قرار بود
بیاد و تمام توجهات تو رو به خودش جلب کنه . من
حتی به ساحره هم حسودی می کردم که عاشق

تو هستش و دوستت داره . آخه من که بابای درست
و حسابی بالا سرم نبود ، فقط تو بودی که لوسم می
کردی ، نازم و می کشیدی ، لی لی به لالام می زاشتی .
من عادت کردم که فقط تو رو دوست داشته باشم
که بهم توجه کنی. وقتی باهام سردی ، وقتی باهام
حرف نمی زنی مثل ماهی می شم که از آب بیرون
افتاده ، فقط دست و پا می زنم که نظر تو رو جلب
کنم.

- ای کاش الان کنارم بودی .

جانان خندید .

- بگیر بخواب که فکر کنم دوباره داری می ری تو یه
فاز دیگه . به هیچی فکر نکن و فقط بگیر بخواب.

سورن هم خندید ، اما کم جان تر از جانان .

- وضع اون قرمزیت چطوره ؟

part281#

- بگير بخواب كه فكر كنم دوباره دارى مى رى تو يه فاز ديگه . به هيچى هم فكر نكن و فقط بگير بخواب .

سورن هم خنديد ، اما كم جان تر از جانان.

- وضع اون قرمزيت چگونه ؟

- قرمزيم ؟

- بالاي سينه ات .

- خيلى بدى سورن . الان داشتم نگاه مى كردمش كبودم كردى نامرد .

- اون اولين مهر مالكيت منه . يادم باشه زود به زود تمديدش كنم پاك نشه . اون الان حكم سنديت من و داره .

- به همين خيال باش كه من دوباره بهت اجازه بدم نزديكم بشى .

- آخه جوجه تو در برابر من ، زوری داری که نزاری
من کاری انجام بدم ؟

- من و اینجوری نگاه نکن من یه شیرم در
پوست یه بره .

- نخوریمون خانم شیره .

جانان خندید و گوشی را بیشتر به گوشش فشار داد .
خوشحال بود که سورن هم آرام گرفته .

- برو بگیر بخواب که فردا عمل داری و امروز کلی
دوندگی کردی. به قول خودت اون هیکل گنده
احتیاج به استراحت داره .

- تو خسته ای ؟

- بیشتر خسته روحی ام تا جسمی . از بس که امروز
استرس کشیدم .

- وقتی اسم من علنی بیفته روت ، این استرسا هم
تموم میشه .

- سورن من اگه بخوام هویتم و برای فامیل رو کنم و همه بفهمن من زنده ام ، چطوری می خوای بهشون بگی من می خوام با جانان ازدواج کنم . من یه عمر خواهر تو بودم .

- جانان , دیگه نمی خوام این لفظ خواهر و از زبونت بشنوم .

- این یه واقعیه . نمی شه ازش فرار کرد . همه من و خواهر کوچیکت می شناسن . اصلا اصلا همین مامان. اگه بفهمه من همون جانان گذشته اش هستم ، چطوری تو چشمات نگاه کنم ؟ چطوری بگم من به عقد سورن دراومدم ، در حالی که می دونستم سورن کیه و نسبتش با من چیه !!!

- تو کلا خوب بلدی حاله آدم و به گند بکشی . الان این حرف ها یعنی چی ؟

part282#

- تو کلا خوب بلدی حاله آدم و به گند بکشی . الان
این حرف ها یعنی چی ؟

- سورن .

- تو مگه من و قبول نکردی ؟

- چرا .

- پس حرف مردم برات مهم نباشه . حرف و حدیث
همیشه پشت سره همه هست . نگران مامانم
نباش ، خودم براش توضیح می دم می گم نشد بی خیال
جانان و احساساتم بشم . می گم من به همه چیز فکر
کردم ، حتی به اون رابطه مزخرف خواهر برادریم
فکر کردم ، اما نتونستم بی خیال بشم . نشد .

- می دونی بزرگترین خوشحالی من چیه ؟

- چیه ؟

- اینکه فقط من تو رو دارم . قرارم نیست کسی تو
رو ازم بگیره .

سورن لبخندی از آرامش حرف جانان زد . گاهی
اوقات جانان می توانست همچون مورفین در
عروقت حرکت کند و او را روی ابرها به پرواز در
بیاورد .

- دوستت دارم جانان خیلی خیلی دوستت دارم .

جانان خجالت زده لبخندی زد .

- بگیر بخواب سورن.

- ضد حال یخ یعنی هیف من با این همه
گرما .

جانان اینبار بلند تر و صدادار خندید .

- شبت بخیر .

- شب تو هم بخیر ضد حال .

و تلفن را پایین آورد و تماس را قطع کرد و آرام گرفته از جایش برخاست و لباسش را عوض کرد و یک شلوار راحتی و یک تیشرت نسبتاً یقه بسته پوشید که لااقل کبودی اش بیرون نیفتد و آبرویش جلوی مادر و پدرش نرود .

part283#

همانند جنین روی تخت در خودش جمع شد و با لبخند به رو به رویش خیره شد . باید اعتراف می کرد این سورن جدید شاید کمی بی حیا به نظر می رسید ، اما بسیار دوست داشتنی هم بود . چشمانش را با همان حال خوبش بست و به خواب عمیقی فرو رفت .

با بلند شدن صدای زنگِ بیدار باش موبایلش ، چشم بسته دست کشید تا موبایلش را پیدا کند . با پیدا کردن موبایلش ، صدایش را قطع کرد و کش و قوسی به بدن خشک شده اش داد.

دستانش را همانند کودکی هایش بالا سرش کشید و لبخند زنان به سقف بالا سرش نگاه کرد . حس می

کرد دیشب خوابش انقدر عالی بوده که قوای یک هفته کار کردنش در بیمارستان را برایش ساخته . می دانست این خواب خوب را مدیون همان صحبت های قبل خوابش با سورن بوده .

از تخت بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت و کتری را پر کرد و روی گاز گذاشت و زیرش را تا انتها زیاد کرد . روی میز را کمی خلوت کرد و مربا و کره و پنیر و گردو و خامه عسلی محبوبش را رویش چید و چایی دم کرد و سمت اطاق پدر مادرش رفت .

ضربه ای به در زد و آرام بابا محمدش را صدا زد . اصلا قصد نداشت همانند سابق ، بدون در زدن در را باز کند و داخل شود . می ترسید داخل برود و با صحنه ناجوری مواجه شود .

با نشنیدن صدایی دوباره ضربه ای به در زد .

- بابا بابا بیدار شو .

- بیدار شدم دختر بیدار شدم .

به سمت آشپزخانه رفت و پشت میز نشست .
آشپزخانه آنچنان ترکیده بود که روی کابینت ها پر
بود از استکان و ظروف کثیف .

نانش را در خامه زد و به دهان فرستاد .

- سلام .

سری چرخاند و بابا محمدش را دید .

- سلام بابا ... صحبت بخیر. بشین برات چایی
بریزم.

بابا محمدش پشت میز نشست و جانان با دو لیوان
چای و شکرپاش سمتش رفت و کنار پدرش
نشست .

- دستت درد نکنه بابا جان .

- بابا حالا واقعا این زنا امروز می یان ؟ وضع خونه
خیلی خرابه .

پدرش لقمه ای نان و پنیر گرفت و به دهان فرستاد .

- دیشب داشتن می رفتن گفتم امروزم بیان اونا هم قبول کردن اما گفتن 10 به بعد می یان.

- بازم 10 بیان خوبه . مامان تکی نمی تونه به این خونه سر و سامان بده .

چند روزی گذشته بود و مادرش در به در دنبال یک خیاط خوب بود تا بتواند لباسی برای عروسی خواهر زاده اش و در خور خاله بزرگ عروس بودن تهیه کند و بعد از کلی گشتن توانست مزون مناسبی پیدا کند.

part284#

سر میز شام بودند که مادرش حرف مزون را به میان کشید .

- محمد بالاخره یه مزون پیدا کردم .

- خدا رو شکر.

- کارشم دیدم . خوب و تمیزه .

- خوبه . البته من زیاد تو این مور^۸د سر رشته ندارم
و نمی تونم کامل تایید تا تکذیب کنم .

- نه خوب بود . قراره برم پیشش و اونجا لباسم و
سفارش بدم .

محمد آقا سر بالا آورد و نگاهی به فاطمه خانم
انداخت .

- حالا مزونهکجا هست ؟

- سمت هفت حوض .

- کی می ری ؟

- ساعت کاریشون از 9 صبح شروع می شه تا 7
شب . احتمالا صبح برم که سرشون خلوت تره .
نشد بعد از ظهر می رم . تو می تونی من و بیری ؟

- من و که می دونی تا ساعت 5 بیمارستانم . تا
بخوامم خونه برسم و تو رو از خونه بردارم و تو این
ترافیک برسونت اونجا ، کلی زمان از دست دادی .

- اشکال نداره به سورت می گم بیاد دنبالم . اون
روزای فرد فقط تا 3 مشغوله .

- اینم خوبه .

فاطمه خانم سمت جانان سر چرخاند و نگاهش
کرد .

- جانان جان تو لباس نمی خوی ؟

- راستش خواستن که می خوام اما وقتش و ندارم .

- خب یه روز مرخصی بگیر .

- حالا برم بیمارستان در خواست بدم ببینم قبول می
کنن یا نه .

- اصلا می خواهی تو هم بیای پیش این مزونیه ؟ کارش خوبه ها.

جانان نگاهش کرد . هیچ وقت مزون نرفته بود تا لباسی سفارش دهد .

- نمی دونم .

- بیای خوبه . اصلا به زنه زنگ می زنی می گم من و دخترم با هم می یایم . ها ؟

- خوبه . ممنون ، اینجوری دیگه به آقا سورنم احتیاجی نیست . من می یام دنبالتون.

- نه بابا بزار یه مرد باهامون باشه . منم رانندگی بلام ولی یه مرد باهامون باشه بهتره.

جانان تنها سر تکان داد و مشغول لقمه گرفتن کتلتش شد .

- امشب زنگ می زnm به سورن ببینم کی می تونه ما رو
بیره. البته فردا سه شنبه است و وقت داره. ببینم
می تونه بیاد یا نه.

part285#

فردای آن روز که به بیمارستان رفت ، دکتر کامفر ،
سر پرست CCU , قبل از اینکه به اطاق رست برود و
روپوشش را عوض کند ، صدایش زد و در کمال
ناراحتی گفت که او مجددا به بخش یک فرستاده
شده.

جانان لبخند زنان سر تکان داد و راه آماده را به سمت
بخش یک برگشت ، اما در دلش به خون گریه کردن
افتاد . شاید از آمدنش به CCU سه ماه هم نگذشته
بود و او باید دوباره به بخش بر می گشت ، آن هم
زیر نظر آن ترکاشوند خون خوار .

درون بخش به همراه پرونده بیمار به سمت یکی از
اطاق های بیماران می رفت که موبایلش در جیب
روپوشش لرزید . موبایل را بیرون آورد و با دیدن

اسم سورن روی اسکرین گوشی اش ، قدم هایش
آرام گرفت .

قبل از اینکه وارد اطاق بیمار شود ، تماس را برقرار
کرد .

- سلام .

- سلام خوبی ؟ خسته نباشی خانوم .

جانان لبخند خسته ای زد و روی صندلی های انتظار
درون راهرو نشست .

- سلامت باشی . تو هم خسته نباشی .

- کجایی ؟ بالا سر بیمار که نیستی ؟

- نه تو بخشم . دوباره منتقل شدم زیره دست این
مادره فولاد ذره .

- مادره فولاد ذره ؟

جانان تند و حرصی با صدایی که سعی می کرد پایین
باشد تا به گوش کسی نرسد ، گفت :

- بجز این ترکاشوند خدا نشناسِ خون خوار ، دیگه
کی می تونه مادر فولاد ذره باشه ؟

سورن خندید . دلتنگ بود . چندین روز بود که تنها
می توانست در محیط عمومی بیمارستان جانان را
ببیند و آنقدر سر خودش و جانان شلوغ بود که نمی
توانست آنجور که دوست دارد و دلش می خواهد ،
رفع دلتنگی کند . تنها بعضی شبها به او زنگ می زد تا
رفع دلتنگی شود ، اما هیچ چیز برای او ، دیدار رو در
رو ، آن هم بدون حضور هیچ مزاحمی نمی شد .

- پس امروز حسابی ازت کار کشیده که کفری
شدی .

- کار کشیده ؟ ای کاش فقط کار می کشید . جدیداً
لعنتی یاد گرفته ، دهنش و شش متر اندازه اسب آبی
باز می کنه و نعره میکشه .

صدای خنده های بلند سورن تنها صدایی بود که
جانان از آن طرف خط می شنید.

- من برات روضه بدبختی هام و می خونم تو قه قهه
می زنی ؟

part286#

- پس من کارم و زود می گم تا این ترکاشوند دوباره
نیومده.

- چی کارم داری ؟

- مامان دیشب زنگ زد بهم که پیام دنبالتون و
بیرمتون مزون . می تونی برای 3 ساعت مرخصی
ساعتی بگیری ؟ من حدودا ساعت چهار ، چهار و نیم
می یام دنبالت .

- باید به ترکاشوند بگم .

- بگو فقط برای 3 ساعت می خواي .

- بهش می گم.

- پس من ساعت چهار ، چهار و نیم سره همون
خیابون همیشگی منتظرت هستم .

- باشه .

- برو به کارت برس . دیگه مزاحمت نمی شم .
خداحافظ .

- خداحافظ .

تماس را قطع کرد و از جایش بلند شد و داخل اطاق
بیمار رفت و بالا سرش قرار گرفت .

- عزیزم بنده رو صدا زده بودی .

- خانم دکتر از دیشب زیر شکمم ، سمت راستش
درد گرفته .

- کجا دقیقا ؟

- اینجا .

جانان به محلی که بیمار دستش را رویش گذاشته بود نگاه کرد و دست بیمار را برداشت و خودش کمی فشار داد و به چهره در هم مچاله شده بیمار نگاه انداخت.

- وقتی فشار می دم ، دردش زیاده تر می شه ؟

- بله . دردش می زنه به معده ام.

جانان دستش را روی معده بیمار گذاشت و باز فشرد .

- الان چی ؟ معده ات و هم فشار می دم درد می گیره ؟

- نه .

دوباره زیر شکمش را دست کشید و دست به سمت راست لگنش برد و باز فشرد .

- الان چطور ؟

- آره . آخ خیلی درد می کنه .

- گفתי از دیشب ؟

- بله . یه ذره هم حالت تهوع دارم .

- تا حالا این حالتا بهت دست داده ؟

- نه .

- باشه دراز بکش .

- مشکلم چیه دکتر ؟

- باید آزمایش خون بگیرن ازت ، تا ببینیم مشکل چیه .
انشالله که چیز خاصی نیست .

جانان از اطاق بیمار خارج شد و رحمتی را مخاطب
خودش قرار داد .

- رحمتی ، بی زحمت این آزمایشایی که داخل پرونده بیمار می نویسم و از بیمار تخت 119 بگیر لطفا .

- باشه .

سه ساعتی گذشته بود و جواب آزمایش بیمار آمده بود و جانان نگاهش می کرد .

- رحمتی به دکتر نظر پور بگو بیمار و معاینه کنه . مشکوک به آپاندیسه . گلبولای سفید خونشم بالا رفته . اگه درد بیمار بالا تر رفت بهش مسکنی نزنید تا دکتر نظر پور بیا د چکش کنه . فقط یه سرم قندی بزنید بهش .

- باشه .

ساعت حدود 3 بود که لرزون لرزون سمت دفتر ترکاشوند رفت و در زد .

- بفرمایید .

داخل شد .

- خسته نباشید دکتر ترکاشوند .

- ممنون کوکبی . کاری داشتی ؟

- دکتر بی زحمت یه مرخصی ساعتی می خواستم .

- ساعتی ؟ مثلاً برای چند ساعت ؟

- برای 3 ساعت ، از چهار به بعد .

- باشه بنویس برو .

چشمان جانان از گیر ندادن و چک و چونه نزدن
ترکاشوند گرد شد .

- واقعا ؟ بنویسم ؟

ترکاشوند از بالای عینکش نگاهش انداخت .

- دوست داری ردش کنم ؟

- نه نه می نویسم .

part287#

برگه مرخصی اش را پر کرد و ترکاشوند هم مهر و امضایش نمود و جانان خوشحال از دفترش بیرون زد . باورش نمی شد ترکاشوند انقدر راحت اجازه اش را صادر کند .

ده دقیقه به چهار بود که به سمت پذیرش رفت .
اطاق رست دقیقا پشت پذیرش قرار داشت و طبق معمول درش چهار طاق باز .

- خسته نباشی رحمتی .

رحمتی که پشت پیشخوان ایستاده بود و برگه ای را پر می کرد ، سر بالا کشید و لبخندی به جانان زد .

- تو هم خسته نباشی .

جانان به سرعت داخل شد و روپوشش را تعویض کرد و دستی هم به صورتش کشید و کیف به دوش از اطاق خارج شد .

- داری می ری ؟

- آره یه کار برام پیش اومده که باید برم مرخصی ساعتی گرفتم .

- برو به سلامت . خداحافظ .

- خداحافظ .

به قدم هایش سرعت داد و از بیمارستان خارج شد و سره جای همیشگی اش ماشین سورن را دید ، و مادرش که صندلی جلو نشسته بود .

در ماشین را باز کرد و در حین نشستن سلام کرد .

- سلام.

مادرش سر به عقب چرخاند و با لبخند نگاهش کرد
و جواب سلامش را داد .

- سلام عزیزم . خوبی ؟ خسته نباشی .

- ممنون.

سورن هم با لبخند از آینه وسط نگاهش کرد که
لبخند سورن را با لبخند پت و پهن تری جواب داد و
پشتی تکیه زد و آسوده خاطر نفسش را بیرون
فرستاد .

سورن ماشین را به حرکت انداخت و باز از آینه میانی
ماشین نگاهش را به جانان داد :

- با ترکاشوند که مشکل پیدا نکردی ؟

جانان هم نگاهش را به سورن داد . دلتنگ بودن با
سورن بود ، شده حتی برای یک ثانیه .

- نه ، راحت اجازه داد . خودمم تعجب کردم .

- ترکاشوند کیه ؟

سورن نیم نگاهی به مادرش انداخت.

- مسئول بخش ایشون.

و با ابرو به عقب اشاره کرد .

part288#

جلوی ساختمان مسکونی توقف کردند . تابلوی
بزرگ مزون لاله را روی پنجره طبقه دوم می شد
دید .

- همینجا پارک کن سورن . جانان جان پیاده شو .

جانان و مادرش پیاده شدند و سورن ماشین را پارک
کرد و سوئیچ به دست سمتشان رفت .

زنگ واحد را زدند که صدای زنانه ای جوابشان را
داد .

- بله ؟

- مزون لاله ؟

- بفرمایید .

و در زده شده و ابتدا مادرش وارد شد و بعد هم او و در انتها سورن .

وارد واحد که شدند ، زنی با موهای مش کرده دم اسبی بسته شده و بلیز آستین کوتاه قرمز جذب و شلوار جین تیره به استقبالشان آمد .

جانان متعجب نگاهش روی زن و آن رژ قرمز مخملی روی لبانش نشست .

- سلام بفرمایید بفرمایید داخل.

مادرش تشکری کرد و به سمت کاناپه راحتی سفید صورتی که زیر پنجره گذاشته شده بود رفت و رویش نشست و جانان و سورن هم دو طرفش قرار گرفتند .

دکور داخل واحد بر خلاف نمای قدیمی ساختمان ،
مدرن بود و شیک . دیوارها کاغذ دیواری برجسته
داشتند و کف پوش زمین هم از سنگ های سفید با
رگه های طوسی پوشیده شده بود و میز چوبی سفید
رنگی که کمی دورتر از کاناپه ، اما در راستای آن قرار
داشت .

- خوش اومدید بفرمایید من در خدمتم .

- من و دخترم برای سفارش لباس اومدیم .

- لباس نامزدی یا عروسی مد نظرتونه ؟

- در حال حاضر نه لباس شب می خواستیم .

- اشکالی نداره . فقط قبلش بگم رنج قیمتای لباسای
ما از هشتصد شروع میشه . چون دوختمون زبانزده
تو تمیز کاری و هم پارچه هایی که استفاده می کنیم
همه درجه یک و اعلا هستن . خیاطامونم آماتور یا
مبتدی نیستن ، همه چندین سال سابقه خیاطی لباس
مجلسی دارن . می خوام بگم نه راجب کیفیت نگران

باشید ، نه راجبه قیمت دل چرکین باشید که فکر کنید خدایي نکرده ممکنه سرتون کلاه بزاریم.

part289#

- موردی نداره .

دختر دو ژورنال مشکی رنگ که به انگلیسی با خط سفید براق نوشته شده بود Laleh , جلوییشان گذاشت .

فاطمه خانم ژورنال اولی را برداشت و روی پایش گذاشت و ورق زد . هر صفحه اختصاص به یک طرح از لباس داشت و جانان که دقت کرد ، فهمید همه لباس ها در تن همین دختری که مقابلشان ایستاده بود ، عکس گرفته شده .

جانان با دیدن لباس های باز و بدن نمای تن زن و ژست هایی که گرفته بود ، اخم هایش کمی درهم رفت و نگاهش ناخودآگاه بالا آمد و روی سورن نشست که موبایلش را در دست گرفته بود و سر در آن کشیده بود.

با دیدن نگاه سورن روی موبایلش ، اخم هایش کمی باز شد و نگاهش باز روی ژورنال نشست .

- به نظرت این قشنگه ؟

نگاه به لباس ساده دکلته ای انداخت که بلندی اش تا مچ پا می رسید و تنها روی قسمت سینه اش کمی کار شده بود .

- خیلی ساده است .

- آره ، ولی قشنگه .

باز هم ورق زد و سراق عکس بعدی رفت .

- اینم قشنگه .

لباس سفید و مدل رومی بود و روی تک آستین حلقه ای لباس با سنگ های مصنوعی ریز یاقوت و زمرد و فیروزه کار شده بود و به زیبایی لباس که قدش تا

میانه های ساق پایش می رسید ، جلای بسیاری
بخشیده بود .

- آره ، این خیلی قشنگه حتی از قبلی هم
قشنگتره .

- آره ، به نظر منم قشنگه سورن نظر تو
چیه ؟

سورن نگاهی به عکس انداخت و سر تکان داد .

- خوبه ، قشنگه .

و باز سر سمت موبایلش چرخاند .

- خانم من لباسم و انتخاب کردم .

زن که پشت میزش رفته بود ، از جایش برخاست و
از سمت سورن روی کاتالوگ خم شد و سورن جدی
خودش را عقب کشید اما باز هم نگاهش را از
موبایلش نگرفت . جانان اخم کرده به زن نگاه کرد

که حتی با عقب کشیدن سورن ، دست از کارش که نکشید هیچ ، بیشتر از قبل خودش را خم کرد .

جانان حرصی پایین مانتواش را میان مشتش فشرد و به دختر چشم غره ای رفت.

- خب شما بفرمایید تو اون اطاق سمت راستی که خیاطمون اندازه هاتون و بگیره .

فاطمه خانم که رفت ، دختر نگاهش را سمت جانان چرخاند و ادامه داد :

- عزیزم شما انتخابی نکردی ؟

جانان با همان اخم نصفه و نیمه سر تکان داد .

- خیر چیزی نپسندیدم .

- خب ما کارای دیگه با مدل های خاص تر و جوان پسندانه تر هم داریم صبر کن ژورنال دیگه امون و بیارم .

جانان حرصی با دندان هایش به جان پوست لبش افتاد .

- نکن زخمش کردی .

جانان به سورن که با رفتن مادرش ، نزدیک تر آمده بود نگاه کرد و با اخم لبش را رها کرد .

زن ژورنال دیگری سمت جانان گرفت .

- اون کارای نسبتا بلندمون بود این یکی کارای کوتاهمونه .

جانان تنها می خواست هر چه زودتر برود و عمرا از اینجا لباس خریداری می کرد . ژورنال را روی پایش گذاشت و تا بازش کرد ، چشمانش از دیدن دختر و لباس های مینی ژوب تنش ، گرد شد و به سرعت ژورنال را از جلوی چشمان سورن جمع کرد و با اخم نگاهش را سمت او کشاند که سورن به خنده افتاد .

- به همون موبایلت نگاه کن .

- نه دیگه ، تمام ایملامو چک کردم تموم شد .

part290#

جانان تنها می خواست هر چه زودتر برود و عمرا اگر
از اینجا لباس خریداری می کرد . ژورنال را روی
پایش گذاشت و تا بازش کرد ، چشمانش از دیدن زن
و لباس های مینی ژوب تنش ، گرد شد و به سرعت
ژورنال را از جلوی چشمان سورن جمع کرد و با اخم
نگاهش را سمت او کشید و سورن را به خنده
انداخت .

- به همون موبایلت نگاه کن .

- نه دیگه ، تمام ایملامو چک کردم تموم شد .

جانان تند دست در کیفش کرد و موبایل خودش را
دست سورن داد .

- بیا موبایل من و بگیر . کلی پیام تو نخونده تو تلگرام
و واتساپ دارم . اونا رو ببین .

سورن حس خوبی از این حسادت جانان داشت .
اولین بار بود که جانان این چنین واضح حسادت
خودش را بروز می داد ، و این بهترین نشان برای او
بود که جانان داشت اندک اندک رابطه جدیدشان را
می پذیرفت و نسبت های جدیدشان را جایگزین
نسبت های گذشته می کرد .

جانان ژورنال را روی پایش نصفه باز کرد و سر کج
کرد تا بتواند ببیند . تند تند ورق می زد . یکی بدتر از
دیگری . انگار دیگر ظاهر و مدل لباس ها را نمی دید
و فقط ژست دختر و چهره اش در چشمم فرو می
رفت.

- چی شد عزیزم ؟ طرحی انتخاب کردی ؟

ژورنال را بست و روی دو ژورنال دیگر گذاشت .

- نه متاسفانه .

- اگه مدل خاصی مدنظرته ، می تونی به خیاطمون
الگو بدی ، خیاطمون برات درش میاره .

جانان حرصی سر تکان داد .

- چشم فکر می کنم بهتون می گم .

- اوه اوه این و کی ازت گرفته ؟

جانان با شنیدن صدای آرام سورن و کله در گوشی
رفته اش ، کنجکاو سر سمتش کشاند تا ببیند سورن
درباره چه چیزی صحبت می کند.

با دیدن عکس های گالری اش تند سمت سورن خم
شد و موبایلش را از او گرفت و خجالت کشیده و
اخمی ، به سرعت صفحه موبایلش را قفل کرد و
درون کیفش برگرداند .

- گفتم برو تلگرام و واتساپ و نگاه کن . نه گالری
عکسامو .

- اونا رو کی ازت گرفته ؟

- خودم .

- چطوری ؟ تو که از موبایلِت فاصله زیاد داری .
- جانان با خجالت نگاهش را سمت دیگری سوق داد .
- موبایل و روی میز تحریرم تنظیم کردم و رو تایمر گذاشتمش .
- نگا ترو خدا ، از این لباسا می پوشه ، بعد به من که می رسه سرخ و سفید می شه .
- جانان خجالت زده از حرف زیر لبی سورن ، دستش را مشت کرد و با آرنج توی پهلوی سورن کوبید .
- لباس درون عکسش یه لباس دکلته نیم تنه مدل قواسی بود که حسابی جذب تنش بود و به خوبی پست و بلندی های بالا تنه اش را به نمایش می گذاشت . هر چند سینه های درشتی نداشت و اگر لباس زیر جک دارش را هم نمی پوشید دیگر چیز خاصی برای نمایش وجود نداشت ، اما لباسش به واسطه مدل قواسی بودنش همان اندک بالا تنه برجسته اش را باز به خوبی به نمایش گذاشته بود . پایین هم که تنها یک شور تک لی ریش ریش به پا

داشت که قدس شاید تنها چهار انگشت پایین تر از
باستنش می رسید و ران های پرش را بهتر از هر زمان
دیگری در معرض دید گذاشته بود.

part291#

لباس درون عکسش یه لباس دکلته نیم تنه مدل
قواسی بود که حسابی جذب تنش بود و به خوبی
پست و بلندی های بالا تنه اش را به نمایش می
گذاشت . هر چند سینه های درشتی نداشت و اگر
لباس زیر جک دارش را هم نمی پوشید دیگر چیز
خاصی برای نمایش وجود نداشت ، اما لباسش به
واسطه مدل قواسی بودنش همان اندک بالا تنه
برجسته اش را باز به خوبی به نمایش گذاشته بود.
پایین هم که تنها یک شور تک لی ریش ریش به پا
داشت که قدس شاید تنها چهار انگشت پایین تر از
باستنش می رسید و ران های پرش را بهتر از هر زمان
دیگری در معرض دید گذاشته بود.

- خیلی خیلی

- می دونم می خوام بیگی بی تربیتم .

- علاوه بر اینکه بی تربیتی ...

سورن باز میان حرفش پرید :

- بی حیا هم هستم . می دونم.

جانان چشم غره ای به او رفت و صاف سر جایش
نشست و هیچ نگفت .

- من که مشکلی که با این بی حیایی ها ندارم ، تازه
خوشمم می یاد . راستی اون کبودیت رفت ؟

بعد نچی کرد و دست در بغلش قفل کرد و سر تکان
داد .

- باید تمدیدش می کردم .

با خروج مادرش از اطاق ، جانان نامحسوس کمی از
او فاصله گرفت که از چشمان سورن دور نماند .

- چی شد مامان ؟

- اندازه ها رو گرفت . گفت هفته آینده پیام برای پرو لباس . تو انتخابت و کردی جانان جان ؟

- راستش چیز خاصی چشمم و نگرفت .

- ای بابا همه رو دیدی ؟

- بله .

- اشکال نداره ، چندتا مزون دیگه رو هم می شناسم .

- نه احتمالا آماده بگیرم چون وقت اضافه ای برای پرو کردن و اینا ندارم . مرخصی به این راحتی ها بهم نمی دن .

- راست می گه مامان . مرخصی گرفتن سخته.

- ای بابا . پس لااقل امشب که وقت داری برو بگیر .
چون روزای دیگه هم که تا خونه برسی هشت شده و
خسته ای .

جانان سر تکان داد .

- آره . الان ساعت پنج و نیمه ، می تونم امشب برم
بگیرم .

- خب با سورن برو سورن تو هم که الان کاری
نداری ، بیرش .

جانان به سرعت سر تکان داد .

- نه نه . خودم می تونم برم . فقط سره راه من و پیاده
کنید ممنون می شم .

- وقتی سورن هست چرا می خوای تنهایی بری .

سوار ماشین شده بودند و جانان از آینه میانی ماشین
می توانست چشمان سورن را ببیند . سورن نگاهش

نمی کرد ، اما می توانست اون شرارت نشسته در
عمق نگاهش را راحت ببیند .

part292#

سوار ماشین شده بودند و جانان از آینه میانی ماشین
می توانست چشمان سورن را ببیند . سورن نگاهش
نمی کرد ، اما می توانست اون شرارت نشسته در
عمق نگاهش را راحت ببیند .

مادرش را که جلوی خانه پیاده کردند و سورن با سر
به او اشاره کرد که جلو بیاید . جانان پیاده شد و جلو
نشست و در را بست و سورن به حرکت افتاد .

- خودم می رفتم .

- فکر کن من تو این تاریکی اجازه می دادم خودت
تنهایی بری و بیای .

- ببخشید قبل از اینکه شما پیدات بشه ، من تو این
خیابونا هشت سال تنهایی رفتم و اومدم .

- اون موقع هم اشتباه کردی . جای یه دختر ساعت هفت هشت شب ، تنها تو خیابون نیست..... حالا برم سمت برلن ؟

- برو .

- چرا از اونجا سفارش ندادی ؟ مامان که خیلی از کاراشون تعریف می کرد .

جانان با حرص سر سمتش چرخاند و نگاهش کرد .

- منظور ؟

سورن در حالی که تمام سعیش را به کار می برد که همانند همیشه جدی به نظر برسد و خبری از لبخندی که هر لحظه انتظار می رفت تا بر لبانش بنشیند ، نباشد ، نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت :

- منظور خاصی نداشتم . همین جوری گفتم . به نظر که لباساشون قشنگ و مناسب بود .

- آره من تو رو نشناسم که جانان نیستم که به
نظرت لباسای قشنگ و مناسب داشت ،
هاااا؟؟؟ تو اصلا از کجا دیدی که چی داشت ؟

- دیدم دیگه . همون دختره هم مدل تمام لباسا بود.

جانان حرصی تر از ثانیه پیش نگاهش کرد و لبانش را
بر هم فشرد .

- واقعا که.

و دستانش را درون آغوشش گره زد و دست به سینه
رویش را با یک من اخم ، کاملا سمت پنجره چرخاند
.

سورن نگاه کوتاه به او انداخت و به خنده افتاد و کمی
سمت جانان خم شد و دست دور شانه جانان
انداخت و سعی کرد سمت خودش بکشد . فهمید
جانان را ناراحت کرده . اما به جای اینکه ناراحت
شود ، در دلش انگار ریشه کشیدند و جشن و پای
کوبی راه انداختند . این حساسیت های جانان ، برای
اویی که چندین ماه انتظار خسته اش کرده بود ،

بسیار شیرین و دل چسب به نظر می رسید ، آنقدر
که دلش می خواست ماشین را گوشه خیابان پارک
کند و جانان را میان آغوشش می گرفت و به جانش
بیفتد .

- ببینمت ناراحت شدی ؟ خیلی خب بابا ، تو
قشنگتری .

جانان پر حرص تر از قبل ، عصبی نگاهش کرد و
خودش را تکان داد و تا از آغوشش بیرون بیاد و در
همون حال با خودش گفت : اونقدر با حواس جمعی
دختره لعنتی رو دید زده که می تونه نظر بده من
قشنگ ترم یا اون.

part293#

جانان پر حرص تر از قبل ، عصبی نگاهش کرد و
خودش را تکان داد تا از آغوشش بیرون بیاد و در
همون حال با خودش گفت : اونقدر با حواس جمعی
دختره لعنتی رو دید زده که می تونه نظر بده من
قشنگ ترم یا اون.

و بر سر خوده ساده لوحش خاک ریخت که فکر می
کرد سورن تمام وقت سرش در گوشی بوده و حتی
نگاه کوتاهی به آن ژورنال های لعنتی نینداخته .

- ولم کن بهم دست نزن . برم گردون خونه نمی
خوام لباس بخرم .

- ای بابا حالا من یه چیزی گفتم .

- گفتم برم گردون.

سورن نگاه دیگری به او انداخت . انگاری بیشتر از
آنچه که فکرش را می کرد جانان را حساس نموده
بود.

سورن نگاهش به آبمیوه فروشی افتاد و کنارش
توقف کرد .

- آب هویج می خوری بگیرم برات .

جانان حتی نگاهش هم نکرد . دلش بد شکسته بود .
می دانست اگر خودش این حرف از دهنش در آمده

بود ، سورن تا زمین را به آسمان و آسمان را به زمین
نمی دوخت و هزار بار او را به غلط کردم و اشتباه
کردم نمی انداخت ، بی خیالش نمی شد آن
وقت خودش می خواست با یک آبمیوه سر و ته همه
چیز را به هم بیاورد .

- باشه می رم دوتا آب هویج بستنی می خرم برای
جانان خانم و خودم.

سورن از ماشین پیاده شد و سمت مغازه آبمیوه رفت
و داخلش شد . جانان طی یک تصمیم آنی ، بند
کیفش را میان مشتش فشرد و در را باز کرد و به
سمت پل عابر پیاده دوید و بالا رفت . پله ها را دوتا
یکی می کرد و نمی فهمید چگونه پل عابر پیاده را با آن
همه پله طی کرد و ثانیه بعد از آن طرفش پایین آمد .

دستش را برای ماشین ها تکان می داد و بلند در بست
می گفت که پرایدی جلو پایش توقف کرد .

- کجا می ری آبجی ؟

- لویزان .

- کجای لویزان ؟

- شیان سوم .

- سی و پنج می گیرما .

- باشه مشکلی نیست .

جانان به سرعت سوار شد و در را بست .

- آقا فقط من عجله دارم .

- باشه آبجی ، محکم بشین .

part294#

سورن با دو لیوان بزرگ آب هویج بستنی از مغازه بیرون آمد و سمت ماشین رفت ، اما با دیدن داخل ماشین و خالی بودن صندلی جلو کم کم بهت جای لبخندش را گرفت . به قدم هایش سرعت داد و جلوی ماشین رسید و این طرف و آن طرف پیاده رو

را نگاه کرد . هیچ خبری از جانان نبود نفسی کشید و یکی از آب هویج بستنی ها را روی سقف ماشین گذاشت و موبایلش از جیب کتش بیرون کشید و شماره جانان را گرفت . با جواب ندادن جانان ، نگران سمت مغازه دوید که شاید جانان سمت مغازه رفته باشد و او ندیده باشدش . داخل مغازه را هم نگاه کرد ، اما باز خبری از جانان نبود . دوباره شماره جانان را گرفت که باز هم جوابی نگرفت .

نگران آب هویج بستنی ها را درون سطل زباله انداخت و سمت ماشین دوید و داخلش نشست و دوباره شماره جانان را گرفت ، اما باز هم جوابی نگرفت .

آهسته ماشین را راه انداخت و چهار چشمی پیاده رو کنار خیابان را با پایید . اما هیچ خبری از جانان نبود . نگران تر از قبل دوباره شماره جانان را گرفت .

جانان نگاه به موبایلش انداخت که برای باز چهارم پنجم زنگ می خورد ، با اینکه بی نهایت از دستش

دلگیر و دلشکسته بود ، اما دلش نیامد بیش از این
سورن را در نگرانی بگذارد .

- بله ؟

- کجایی جانان ؟ چرا هر چی زنگ می زنم جواب نمی
دی ؟ کجا رفتی ؟

- دارم می رم خونه.

- مگه قرار نبود با هم بریم دنبال لباس .

- نظرم عوض شد .

- کجایی ؟ بگو پیام دنبالت با هم حرف می
زنیم .

- الان سوار ماشینم .

- کدوم ماشین ؟ جانان .

- دربست گرفتم .

- عصبیم نکن جانان پیاده شو و صبر کن تا من
بیام پیشت .

جانان حرصی دندان هایش را بر هم سایید .

part295#

جانان حرصی دندان هایش را بر هم سایید .

- تو فقط بلدی عصبی شی . فقط بلدی به خودت
حق بدی . بلدی به من زور بگی . اگه همین حرفا از
دهن من بیرون می زد ، تو چه واکنشی نشون می دادی
؟ اگر من جلوت از یه پسری تعریف می کردم و
آخرش می گفتم : بابا حالا ناراحت نشو تو جذابتری ،
تو چی کارم می کردی ، ها ؟ زمین و زمان و به هم می
دوختی . تا اشکم و در نمی آوردی ، تا به غلط کردنم
نمینداختیم ول کنم نبودی . من و برای رفتارای
حمید دعوا می کنی ، منی که هیچ دخلی توش
نداشتم . بعد خودت چنین رفتاری می کنی من
دارم می رم خونه ، تو هم برگرد برو خونت
خداحافظ .

- جانان جانان

و جانان گوشی را قطع کرد . سورن پشیمان و عصبی
گوشی را پایین آورد و روی صندلی کناری اش پرت
کرد . تو سرش کلی برنامه چیده بود برای این بیرون
رفتن دو نفره اشان ، آن هم بعد از هشت نه روزی
که تنها می توانست از راه تلفن رفع دلتنگی کند
اما گند زده بود به این فرصتی که بدست آورده بود
و راحت هم از دست داده بود .

عصبی مشتی به فرمان کوبید و درد پیچیده میان
دستش را نادیده گرفت . ماشین را کلافه گوشه
خیابان کشید و پیاده شد و در را بست و به آن تکیه
زد . عصبی به خودش و آن شوخی نابه جایش لعنت
فرستاد .

حالا که فکرش را می کرد ، به جانان حق می داد که
ناراحت شود . حس مالکیت جانان را تا الان تا این
حد درک نکرده بود و الان با این اتفاق فهمیده بود
که جانان خیلی بیشتر از آنچه که فکرش را می کرد به

او وابسته است و حس مالکیت دارد. همان گونه که
او روی جانان حس مالکیت داشت .

سمت پنجره ماشین خم شد و از داخل پنجره دست
دراز کرد و موبایلش را برداشت و شماره خانه
مادرش را گرفت .

- بله ؟

- سلام مامان .

- سلام سورن جان جانم مامان ؟

- مامان جانان داره برمی گرده خونه .

- مگه نمی رید دنبال لباس ؟ برید لباس بخرید بعد
بیاین . جانان دیگه وقت نمی کنه بره دنبالش .

- جانان با من نیست .

- نیست ؟ یعنی چی ؟ پس کجاست ؟

- داره می یاد خونه تنهایی .

- داره می یاد خونه ؟ تنهایی ؟ چرا ؟ مگه چی شد ؟

- هیچی یه شوخی مسخره کردم اونم ناراحت شد رفت .

part296#

- هیچی یه شوخی مسخره کردم اونم ناراحت شد رفت .

- مگه چه شوخی کردی ؟

- هیچی مامان . یه لحظه خل و چل شدم خون به مغزم نرسید ، یه شوخی بد کردم . اونم پیاده شد رفت .

- می رفتی دنبالش خب آخه مگه چه شوخی کردی باهاش ؟

- نمی تونم بگم .

مادرش اخمی کرد و گفت :

- ببینم سورن از اون شوخی های ناجور که نکردی ؟ به خدا بفهمم غلطی کردی من می دونم و تو هااا .

- نه بابا ، مامان . شما هم ذهنت به کجاها که نمی ره . شوخیم لفظی بود .

- پس بگو چه غلطی کردی خب ؟

- گفتم که نمی تونم بگم . فقط اومد خونه سوال پیچش نکن.

- همه پسرا از دختری خوششون می یاد ، رستم بازی در می یارن که دختره رو سمت خودشون بکشونن ، پسر ما کاری می کنه دختره فراری شه .

- خودم می دونم چه غلطی کردم . فقط خونه رسید به من خبر بده . فکر نکنم دیگه جواب تلفنام و بده .

- من موندم تو با این همه هنرنايیت چرا پیکاسو نشدی ؟!

- ترو خدا شما دیگه تیکه ننداز خودم به اندازه کافی خراب هستم .

- خيله خب خداحافظ .

- خداحافظ .

همانطور کنار خیابان ایستاده بود و متفکر و با اخمی بر پیشانی گذر ماشین ها را خیره خیره نگاه می کرد که موبایلش به صدا درآمد . نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و نفهمید چگونه بیست دقیقه همین طوری بی هیچ حرکتی یکجا ایستاده و گذر زمان را متوجه نشده .

- بله ؟

- جانان اومد تو بهش چی گفتی پسره نادون ؟

- چیزی گفت ؟ حرفی زد ؟

- نخير حرفی نزد ، فقط سلام داد رفت اطاقش . ولی
اون بینی قرمز و چشمای پف کرده اش میگفت کله
راه و گریه کرده .

سورن چنگ در موهایش زد و موهایش را به عقب
کشید و محلی به درد ریشه موهایش نداد .

- چی کار کنم الان ؟

- به من می گی ؟ با این هنرناایت بهتره فکر این دختر
و از ذهنت بندازی بیرون .

سورن اعتراضی تکیه اش را از در گرفت و سمت
ماشین چرخید و مشتی روی سقف ماشین کوبید .

- مامان ...

part297#

سورن اعتراضی تکیه اش را از در گرفت و سمت
ماشین چرخید و مشتی روی سقف ماشین زد .

- مامان .

- مامان و کوفت .

- شام بگیرم بیارم اونجا .

- من گوشت چرخ کرده گذاشتم بیرون .

- بزارش برای ناهار فرداتون . من کباب می گیرم می یارم.

- خيله خب .

- مامان می گم خیلی ناراحت بود ؟

- خودت بهتر می دونی چه گندی زدی .

- من برم شام سفارش بدم پیام . خداحافظ ..

- زودبیا خداحافظ .

در ماشین را باز کرد و موبایلش را مجدداً روی
صندلی کناری پرت کرد و عصبی سمت سلطانی رفت
. امیدوار بود با یادآوری اولین کباب خوردن دونفره
اشان ، جانان کمی به رحم بیاید و او را ببخشد .

ساعت هشت شب را هم رد کرده بود و سورن
مشمای کباب به دست ، جلوی ساختمان ایستاده بود
. انگار دستش نمی رفت تا زنگ را فشار دهد . چنگی
در موهایش زد و نفسش را صدا دار بیرون فرستاد و
زنگ را فشرد .

- بیا بالا پیکاسو .

صدای مادرش بود که در را برای او باز کرده بود .

در ورودی خانه که باز شد ، مادرش را دید ، با
چشمانی که چپ چپ نگاهش می کرد . سلام داد و
کیسه کباب را سمتش گرفت و داخل شد و نگاهش
بدون هیچ اختیاری چرخي در پذیرایی خورد .

- نگردد تو اطاقشه .

- محمد آقا هم خونه است ؟

- نه هنوز نیومده.

- من برم اطاقش ؟

- می خوای بری اطاقش چی کار چشم سفید ؟ ها ؟
اون از شوخی جالبت ، اینم از درخواست اطاق
رفتنت نمی خواد برو بگیر بشین . پسره انگار می
خواد یه کاری کنه دختره کلا قیدش و بزنه .

- مامان ، تروخدا. بابا مگه می خوام چی کار کنم ؟ می
رم فقط حرف می زنم .

- می خوای چی بگی ؟

- مگه شما با محمد آقا حرف زدی من گفتم چی
گفتید ، چی نگفتید ؟

- ما قصدمون ازدواج بود .

- مگه قصد من چیه ؟

- والا دیگه نمی دونم قصدت چیه .

- مطمئن باش اگر قصدم ازدواج نبود منم الان اینجا نبودم .

- خیلی خب برو ولی به جان خودم سورن ،
بخوای کار نابجایی بکنی ، حرف نامربوطی بزنی که
آبروی من و جلوی محمد بیری ، من می دونم و تو .

- چشم مادره من چشم .

- خواستی بری تو در بزن سرت و نندازی پایین
بری تو .

- چشم.

- برو چشم سفید .

part298#

سورن خم شد و پیشانی مادرش را بوسید و با قدم
هایی بلند سمت اطاق جانان رفت و در زد .

- بله ؟

- منم .

جانان با شنیدن صدای سورن ، متعجب و هول کرده
روی تختش سیخ نشست و سورن در اطاق را باز
کرد و وارد شد و در را بست .

جانان نگاه از او گرفت و لبه تخت آمد و سمت
دراور نزدیکِ تخت خم شد و از کشوی شال ها ،
اولین شالی که به دستش رسید را بیرون کشید و
نامنظم روی سرش انداخت .

می ترسید مادرش یکدفعه ای و سرزده وارد اطاقش
شود .

سورن نزدیکش رفت و لبه تخت با فاصله نزدیکی به
او نشست . اینکه جانان نگاهش نمی کرد عذابش می
داد .

- من بگم ببخشید قبول می کنی ؟

جانان بغض کرده ، چانه لرزاند و سرش را سمت دیگری چرخاند و قطره اشکی روی گونه اش رد انداخت . سورن فهمید و دست دور شانه اش انداخت و او را سمت خودش کشید و سرش را به سینه اش فشرد . اشک های جانان عذابش را دوبرابر می کرد .

- بهت حق می دم ازم ناراحت باشی . حرفای خوبی بهت نزدم . ازت معذرت می خوام.

و دست آزادش را درون جیب کتش کرد و جعبه کوچک صورتی مشکی براقی را از جیب داخلی کتش بیرون آورد و مقابل صورت جانان گرفت .

- اینم به عنوان عذر خواهی.

- تو من و با حرفات رنجوندی . قلبم و شکوندی . برای اولین بار حس کردم حس کردم چقدر احمق و ساده لوحم که فکر می کردم تمام اون

لحظات تو سرت تو گوشت بوده و نگاهتم به اون
ژورنالای دختره نیفتاد .

- به جان خودت که برام از همه عالم عزیزتری ، اون
اولش که نمی دونستم چی به چیه داشتم نگاه می کردم
، بعد که فهمیدم تمام مدلای ژورنال همون دختره
است ، دیگه نگاه نکردم. دیدی که تمام مدت داشتم
ایمیلای بیمارستانم و چک می کردم . حتی از قصدم
خواست خودش و به من بزنه که خودم و عقب
کشیدم ، تو که اونجا بودی و دیدی . اون چرت و
پرتایی هم که گفتم فقط یه شوخی بود . قبولم دارم
که شوخی مزخرفی بود.

- دیگه نباید از این شوخی ها کنی . گفتم من
حسودم . به هر کی که بخواد به نظر تو خوب برسه
حسودی می کنم.

سورن از میان درز شال جانان ، سر در گردنش برد و
گردنش را بوسید و جانان از بوسه محکم او سریع
سر بلند کرد و دست روی جای بوسیده شده
گذاشت و اخم کرد .

- به خدا بازم بخوای کبودم کنی ها

سورن دست به شال جانان برد و عقبش داد و جانان به سرعت شال افتاده روی شانه هایش را برداشت و باز روی سرش انداخت و با دست به سینه سورن فشار آورد و بلکه کمی از او فاصله بگیرد .

- نکن . می ترسم مامان یکدفعه ای بیاد داخل.

part299#

سورن دست به شال جانان برد و عقبش داد و جانان به سرعت شال افتاده روی شانه هایش را برداشت و باز روی سرش انداخت و با دست به سینه سورن فشار آورد ، بلکه کمی از او فاصله بگیرد .

- نکن . می ترسم مامان یکدفعه ای بیاد داخل .

سورن حریص انگشت دور مچ جانانی که بلند شده بود تا برود ، حلقه کرد و با حرکتی سریع و محکم او را سمت خود کشاند و جانان که اصلا توقع این عکس العمل از سورن را نداشت ، بی هوا ، از پشت

روی پاهای سورن افتاد و سورن قبل از اینکه جانان بفهمد چه شده و یا به خواهد واکنشی نشان دهد ، صورت او را سمت خود چرخاند و لبانش را با خشونتی حریصانه روی لبان جانان فشرد و برای دومین بار طعم شهدِ عسل گونه لبان جانان را چشید .

دست مشت شده جانان را روی سینه اش حس می کرد و شانه هایی که از بوسه یکهویی و خشنش جمع شده بود.

لبانش را از هم فاصله داد و لب پایینی جانان را میان لبانش گرفت و ثانیه بعد سراق لب بالایی اش رفت و مکید .

جانان نفس کم آورده و هیجان زده و کمی هم خجالت زده از وضعیتش ، مشتش را به سینه سورن فشرد تا عقب برود .

سورن بی طاقت سر عقب کشید و همچون تشنه ای ، تازه به آب رسیده خیره لبان مرطوب شده و کمی

متورم اش شد که حالا کمی بیشتر از قبل قرمز به
نظر می رسید .

سورن باز سر پایین برد و جانان را بیشتر از قبل میان
بازوانش فشرد و با همان خشونت ابتدائی لبانش را به
بازی گرفت .

جانان هیجان زده ، با قلبی پر تپش ، پلک هایش را
بسته بود و بر هم می فشرد و تسلیم وار میان آغوش
تنگ و داغ سورن همانند عروسی مانده بود و حتی
توان تکان دادن لبانش را هم نداشت .

با شنیدن صدای زنگ خانه ، جانان ترسیده و
وحشت زده درجا پلک هایش را باز کرد و باز
مشتانش را روی سینه سورن فشرد و با عقب
نکشیدن سورن سعی کرد سرش را تکان دهد و از آن
حالت عروسی اش خارج شود .

با عقب رفتن سر سورن ، جانان با دیدن صورت کمی
ملتهب سورن و مردمک هایی که گشادتر از هر زمان
دیگری به نظر می رسید ، به سرعت از آغوشش بلند
شد و نفس نفس زنان و ترسیده گفت :

- بابا اومد سورن خاک بر سر شدم .

با قدمی بلند مقابل آینه میز توالتش رفت . لبانش می سوخت و می دانست با آن طبع حریصانه و خشنی که سورن تازه تازه داشت نشانش می داد ، باید بلایی سر لبانش آمده باشد که این چنین به سوزش افتاده .

جلوی آینه ایستاد و از دیدن لبان کبود و متورم و به خون افتاده و باد کرده اش ، چشمانش از ترس گشاد شد و " هیع " بلند و کشیده ای گفت و درجا سمت سورن چرخید .

- چی کار کردی ؟ من حالا چطور برم بیرون از اطاق ؟ این دیگه این طرف و اون طرف نیست که من بتونم مخفیش کنم .

سورن از لبه تخت بلند شد و داغ کرده کتش را از تن درآورد و روی تخت انداخت و مقابلش ایستاد .

part300#

سورن از لبه تخت بلند شد . داغ کرده و حرارت گرفته ، کتش را از تن درآورد و روی تخت انداخت و مقابلش ایستاد . هنوز هم صورتش کمی برافروخته به نظر می رسید و جانان برای اولین بار ، می دید که چگونه می تواند با یک بوسه ، مردی که برادر گذشته هایش به حساب می آمد را برانگیخته کند و همین باعث می شد درصد خجالتش آنقدر بالا رود که حتی دیگر روی نگاه کردن مستقیم به چشمان سورن را هم نداشته باشد . هرگز فکرش را نمی کرد که یک روزی برسد که بتواند ، تنها با یک بوسه ، او را برانگیخته کند.

- یخ خوبه .

جانان اخم کرده روبه روی آینه خم شد و از فاصله نزدیکتری خیره لبان ورم کرده و به خون افتاده اش شد.

- الان من یخ از کجا بیارم ؟

سمت لوازم آرایشش رفت و کرم پودرش را برداشت و به لب و دورلبش مالید و سعی کرد با

محو کردنش ، درصد تفاوت رنگ پوست خودش و
کرم پودر را پایین بیاورد.

رژ لب قرمزش را برداشت و روی لبانش کشید .

می دانست بیرون رفتن با این لبان سرخ رنگ ، بسیار
زشت و شاید هم بد به نظر برسد . آن هم در حالی
که دقایق پیش که وارد خانه شد ، ذره ای اثر از رژ
روی لبانش دیده نمی شد و حالا با آمدن سورن به
اطاق او ، این رژ زیادی مسخره و ناجور به نظر می
رسید اما هر چه بود بهتر از فهمیدن دلیل زدن
این رژ بود .

- اوووووووف لب رو برم من .

و یک قدم از پشت به جانان نزدیک شد و جانان
اخطار آمیز از داخل آینه نگاهش کرد و خودش را
کنار کشید . سورن همیشه آرام و جدی و محتاط
گذشته هایش ، جدیداً زیاد اختیار از کف می داد و
انگار روز به روز خطرناک تر از قبل می شد .

جانان سمتش برگشت و انگشت اشاره اش را تهدید
وار بالا آورد و جلوی سورن چندبار تکانش داد .

- به خدا بخوای دوباره بهم نزدیک بشیایا!..... من
می دونم با تو .

- خیلی خب آقا من تسلیم .

- اول تو برو بیرون بعد من می یام . خدایا حالا
من با این رژ لب قرمز برم بیرون بگم چی ؟ اونم وقتی
که تو داخل اطاقم هستی .

- رنگ دیگه ای می زدی خب .

جانان با خشم نگاهش کرد .

- به نظرت با اون همه خشونتت رنگ دیگه ای می
تونست این خونمردگی و تورم و بیپوشونه ؟ خدایا
فردا هم باید برم بیمارستان من با این وضع
چطوری برم ؟

جانان با خشم نگاهش کرد .

- به نظرت با اون همه خشونتت رنگ دیگه ای می
تونست این خونمردگی و تورم و بیوشونه ؟ خدایا
فردا هم باید برم بیمارستان من با این وضع
چطوری برم ؟

- تا فردا خوب میشه .

- نشه خودم پدرت و درمی یارم . هر دفعه می زنی یه
جام و کبود می کنی .

- باشه از این به بعد می زنم اون زیر میرا رو کبود می
کنم که بره زیر لباس مشخص نشه .

جانان خجالت کشیده ، لب گرید و دست پشت کمر
سورن گذاشت تا این موجود بی حیا رو به سمت در
هول دهد و از اطاق بیرون بیندازد .

- برو بیرون بی حیا برو بیرون .

سورن خنده کنان در اطاق را باز کرد و با چشم و
ابرو به جعبه روی تخت اشاره کرد .

- اون و بنداز بعد بیا بیرون.

- خیلی خب برو بیرون .

- بی احساس .

- بی احساس بهتر از بی حیا بودن برو بیرون
دیگه چه مقاومت می کنه .

سورن را بیرون فرستاد و در را بلافاصله بست و به
آن تکیه زد . نگاهش ناخودآگاه سمت جعبه کوچک
روی تخت کشیده شد . جلو رفت و جعبه را
برداشت و در دست گرفت .

نمی دانست از این سورن بی حیایی که انقدر واضح
احساساتش را نشان می داد خوشش بیاید یا بدش
بیاید . اما هر چه بود ، نمی توانست منکر هیجانی که
سورن به او منتقل می کرد بشود . حرکات سورن
شاید شرم آور به حساب می آمد و گاهی او را از

خجالت کاملاً منفعل می کرد اما نمی توانست آن
حس هیجان خوشایندی که هر لحظه سورن وارد
روح و جسمش می کرد را انکار کند.

در جعبه را باز کرد و با دیدن یک جفت گوشواره
آویزدار که انتهای هر آویز یک ستاره کوچک
چسبیده بود ، ابروانش بالا رفت و لبخندی روی
لبانش نشست .

گوشواره را بالا آورد و روبه روی صورتش گرفت .
بسیار زیبا بود و مطمئن بود سورن برای این هدیه
عذر خواهی باید لاقلاً 5 ، 6 تومنی پیاده شده باشد .

جلوی آینه رفت و گوشواره را آویزان گوشش کرد و
به دختر داخل آینه که حالا علاوه بر گردنبند اهدایی
سره محرمیتشان ، گوشواره هایی به گوش داشت ،
لبخندی زد .

یک شومیز آستین بلند به تن کرد و با همان شلوار
ورزشی اش از اطاق خارج شد و روسری اش را روی
سرش درست کرد و وارد پذیرایی شد .

بابا محمدش و سورن داخل پذیرایی نشسته بودند و
در حاله حرف زدن بودند .

سمت پدرش رفت و کنارش نشست.

- سلام بابا .

بابامحمدش سر سمتش چرخاند و با دیدن لبان سرخ
و زیبای جانان ابروانش بالا رفت .

- سلام دختر بابا خسته نباشی .

و دست دور شانه های جانان حلقه کرد و جانان را
به سینه اش چسباند و روی سرش را بوسید و جانان
با لبخند سر روی سینه بابا محمدش گذاشت.

- ببینم بالاخره لباس سفارش دادی یا نه ؟

- نه از هیچ کدومشون خوشم نیومد .

- چرا ؟ فاطمه که خیلی تعریف از لباساش می کرد .

- به نظر من که لباساش زیادم جالب نبود .

part302#

- بیاین شام میز و چیدم .

با بلند شدن صدای فاطمه خانم ، جانان سر از سینه
بابا محمدش بلند کرد و محمد آقا سر به سمت
آشپزخانه چرخاند .

- بلندشید بریم که مامانتون غذا رو حاضر کرد .

سه نفری به سمت آشپزخانه رفتند . محمد آقا با
دیدن کباب های روی میز چشمانش برق زد و لبانش
به لبخندی باز شد .

- کار کیه ؟

فاطمه خانم نگاهش برای لحظه ای روی جانان و آن
لبان به رنگ خون درآمده اش قفل شد و بعد از
چندبار پلک زدن متحیرانه ، بدون اینکه نگاهش

زیادی روی جانان سنگینی کند ، سر سمت محمدآقا
چرخاند :

- سورن داشت می اومد اینجا گفت شام می گیره من
درست نکنم .

نمی دانست سورن چه کرده و یا چه گفته که آن
همه ناراحتی و گریه و بینی قرمز ، حالا جایش را لبان
سرخ رنگی گرفته است. نگاهش را سمت پسرش
چرخاند که پشت میز نشسته بود و هیچ خبری از آن
ابروان درهم و ناراحتی بدو ورودش به خانه که نبود
که هیچ ، حس می کرد چشمانش نوری گرفته که
هرگز در گذشته این چنین نوری در نگاه پسرش
ندیده .

- پسر چرا زحمت کشیدی ؟

سورن با احترام به محمدآقا نگاه کرد .

- زحمتی نیست .

مادرش لقمه ای گرفت و با گاز اول ابروانش بالا رفت .

- خداوکیلی سلطانی کباباش عالیه .

- بزار خانوم یه بار بیرمتون شمال ، اون وقت یه کبابی براتون بزنم که بفهمی کباب یعنی چی .

- آره ، بابا یه زمانی معروف بود به ممد کبابی ، بعدا که زد تو خط کله پاچه و مغز ، شد ممد کوکبی .

بابا محمدش چپ چپ نگاهش کرد و جانان خندید .

- حالا خانوم لباس چی سفارش دادی ؟

- مدل رومی سفارش دادم ، از اینا که فقط یه سمتش یه بلند حلقه ای رو شونه می خوره .

- آها.

- گفتم رنگش سفید باشه .

- سفیدم خوبه بهت می یاد .

- فقط جانان جان نخريد كه من ناراحت شدم .

جانان نگاهی به مادرش انداخت .

- انشاالله تو يه فرصت ديگه.

- آخه همه اش 6 روز تا عروسی مونده .

جانان آسه لقمه كوچك كبابش را با احتیاط داخل دهانش فرستاد تا رژش را همانند همیشه همراه با غذا نخورد كه آبرویش برود .

part303#

- شیش روز وقت زياديه . حتی می تونم دو سه روز مونده به عروسی دنبال لباس برم .

- هر جور صلاح می دونی .

- باباجان پول داری ؟

- آره ولی اگه میشه یه مقدار برام واریز کن . چون باید برای آرایشگاه هم وقت بگیرم .

- باشه .

مادرش با شنیدن حرف آرایشگاه لقمه اش را پایین آورد .

- آرایشگاهی که می خوای بری خوبه ؟

- آره من الان چند ساله برای اصلاح و کلا کارای دیگه ، اونجا می رم .

- پس می تونی یه وقتم برای من بگیری ؟

- چشم. می گم برامون دو تا وقت کنار بزاره .

- دستت درد نکنه .

صبح زودتر از همه از خواب بیدار شد . پدرش
امروز مانند دوشنبه هر هفته دانشگاه داشت و لازم
نبود کله سحر بیدار شود .

لباس فرم بیمارستانش را پوشیده بود و جلوی آینه
ایستاده بود و سعی داشت با کرم پودر و پنکیکش
کبودی لبانش را محو کند و تا یک جاهایی نیز موفق
بود . تورم لبانش خوابیده بود اما کبودی اش حتی
بیشتر از دیشب پیدا بود . باید یک فکری به حال این
خشونت غیر قابل کنترل سورن می کرد .

به هیچ عنوان فکرش را نمی کرد برادر آرام و جدی
و متین و همیشه سر در کتابش و الگوی فامیل ، این
چنین در رابطه خشن باشد و حتی با یک بوسه
برانگیخته شود و کنترل از دست دهد .

خط لب قهوه ای کمی سوخته اش را برداشت و دور
لبان بی رنگش کشید و با یک رژ لب کالباسی لبان
کرم رنگ شده اش را رنگ داد و لبانش را آرام روی
هم مالید . امروز باید تمام حواسش را یک دم به
لبانش می داد تا یک وقتی طبق عادت همیشه گی اش
رژش را نخورد یا پاک نشود که اگر پاک می شد ،

آبرویی برای او که در بیمارستان همه خبر از مجرد بودن او داشتند ، نمی ماند ، و بدتر از همه آبرویی هم برای بابامحمدش نمی گذاشت با این دختر بزرگ کرنش .

نگاهی به قیافه اش کرد . به خاطر آرایش غلیظ لبانش و برجسته شدن لبانش ، کمتر از همیشه روی آرایش چشمانش مانور داده بود و تنها به زدن یک ریمل و کشیدن مداد چشمش بسنده کرده بود . فقط دلش می خواست امروز سورن را در بیمارستان می دید ، یک بلایی به سرش می آورد که دیگر فکر نبود کردن او را از ذهنش بیرون بیندازد . اول بالای سینه اش و حالا هم لبش .

part304#

با قدم های آرام از خانه خارج شد و به سمت بیمارستان رفت.

داخل بخش می چرخید و به چند مریض زیر دستش سر می زد و حال عمومی اشان را چک می کرد . جانان با دیدن دختر آتش به سر ، آن هم داخل بخش

ابروانش بالا رفت . شاید یک ماهی می شد که دیگر با او مواجه نشده بود و به نظر می آمد الان هم هفته های پایانی دوره انترنی اش را می گذراند .

دختر آتش به سر هم انگار با دیدن جانان ، ناجی خود را دیده باشد ، از انتهای سالن سمتش دوید و روبه رویش ایستاد و با لبخندی پت و پهن موهای قرمز بیرون زده از مقنعه اش را داخل فرستاد .

- سلام خانم دکتر .

- سلام.

نمی دانست فامیلی اش چیست که با آن صدایش بزند . همیشه به او آتش به سر می گفت .

- من شنیدم شما چندین ترم بهترین دانشجوی دانشجوی دانشکده تو ورودی خودتون بودید .

- درسته چطور ؟

- میشه بهم کمک کنید ؟

- کمک ؟ چه کمکی ؟

- دکتر سعادت می گه تو این چندسال فقط چند نفر نمره بالا از ایشون گرفتن که یکیشونم شما بودید .

- حالا چی می خوای ؟

- سره تشخیص یکی از بیمارا مشکل پیدا کردم ، کمک کنید در حده راهنمایی . همین .

- لطفا من و با دکتر سعادت در ننداز . می دونی که بفهمه چقدر عصبانی میشه .

- نیستش الان . به خدا رفتم دمه دفترش ، منشیش گفت رفت اطاق عمل . امکان نداره تا یک ساعت دیگه بیرون بیاد .

جانان نگاهش کرد . کمی دلش برای او سوخت . خودش هم سختگیری های سورن را با پوست و گوشت و استخوان چشیده بود .

- حالا کدوم بیمار هست ؟

- بیمار تخت 312 .

- اون که بخش یک نیست . بخشه سه هستش .

- می دونم . ترو خدا کمکم کنید ، نیم ساعت بیشتر وقت نمی گیرم ازتون . خواهش می کنم وگرنه به خدا سعادت میندازتم . کلا 6 نفرمون با سعادت این واحد و داریم ، تا الان 4 نفر و انداخته
تروخدااااا!.

- خیلہ خب . کی وقت می خواہی ؟

- الان بریم لطفا تا دکتر سعادت اطاق عمله. اگه
بزارم برای یه وقت دیگه ممکنه دیگه شرایط جور
نشه.

- می ترسم آخرش هم سره خودت و به باد بدی ، هم سره من و .

- هیچی نمی شه به خدا گفتم ، آمارش و الان
درآوردم ، اطاق عمله .

- خيله خب بریم .

part305#

به سمت بخش 3 حرکت کردند . تا کنون به بخش
سه برای کشیک دادن فرستاده نشده بود و محیط
بخش ، محیط نسبتا جدیدی برایش بود و اغلب
پرسنل ها را هم نمی شناخت .

وارد اطاق بیمار شدند و دختر آتش به سر با دفترچه
یادداشتش بالا سر بیمار ایستاد و جانان نگاهی به
بیمار انداخت و بدون اینکه نگاهی به دختر بیندازد ،
او را مخاطبش قرار داد :

- مشخصات بیمار رو بگو .

- 27 ساله . مجرد . نارسایی تریکوسپید داره .

جانان لبخندی به پسر زد .

- اجازه می دید پتو رو از روتون کنار بزنم ؟

پسر به جانان نگاه کرد و سرفه ای به همراه لبخند
دستپاچه ای زد و سر تکان داد .

- بفرمایید .

جانان به دختر اشاره زد تا نزدیک تر بیاید .

- خب نشانه ها و علائم تریکوسپید و برام بگو . اصلا
اول یه توضیح کوچیک بده .

- تریکوسپید دریچه ای هست که دهلیز راست و از
بطن راست جدا می کنه . نارسایی زمانی رخ می ده که
دریچه نتونه درست بسته بشه و خون به عقب
گردش کنه و وارد دهلیز راست بشه .

- خب حالا علائم و بگو .

سورن داشت پرونده سهیلا ، نوه خاله مادرش را که
دو سه روزی می شد در بخش بستری شده بود را

مطالعه می کرد ، خواست وارد اطاق بیمار شود که حس کرد صدای جانان را شنید . قبل از اینکه وارد شد ، توقف کرد و کمی گردن کشید و دانشجویش را همراه با جانان بالا سره بیمار دید . اخم در هم کشید و خواست وارد شود که صدای جانان مجددا بلند شد و باعث شد باز توقف کند ، تا ببیند جانان از پس این دانشجوی خنگش بر می آید یا نه . گوشه ای ایستاد و تنها در سکوت آنها را نظاره کرد .

- ضعف عمومی ، ریتم نامنظم قلب ، پالس در ورید گردن .

- دیگه .

- فقط همینایادم مونده .

- همیشه وقتی بیمار مقابلت قرار داره به علائم جسمانییش دقت کن .

پاچه شلوار بیمار را بالا داد .

- دور مچ پا ورم کرده . پاشم به کل متورمه .

بالا آمد و دست روی شکم گذاشت و کمی فشرد .

- شکم ورم داره . آقا ادرارتون چطوره ؟ کمه یا زیاد ؟

- کمه .

- یه علامت دیگه . کاهش تولید ادرار و خستگی بی دلیل . اینا علائمشه . پاهاش و نگاه کن خودت .

سورن لبخند زیر پوستی از این دقت عمل جانان زد . نمی دانست این استعداد یکهوپی او ، یکدفعه از کجا سر و کله اش پیدا شده بود که اینچنین خودنمایی می کرد . در حالی که اخمی بر پیشانی نشانده بود و سعی می کرد بسیار جدی به نظر برسد وارد اطاق شد . تا هم حساب کار دست دانشجوی تنبل و خنگش بیاید و هم جانان دیگر فکر تقلب رساندن به دانشجوهایش را از ذهنش بیرون بیندازد .

part306#

سورن لبخند زیر پوستی از این دقت عمل جانان زد .
نمی دانست این استعداد یکهویی او ، یکدفعه از کجا
سر و کله اش پیدا شده که اینچنین خودنمایی می کند .
در حالی که اخمی بر پیشانی نشانده بود و سعی می
کرد بسیار جدی به نظر برسد وارد اطاق شد . تا هم
حساب کار دست دانشجوی تنبل و خنگش بیاید و
هم جانان دیگر فکر تقلب رساندن به دانشجوهایش
را از ذهنش بیرون بیندازد .

دختر با دیدن سورن ، شبیه آدم های تازه از گور
برخواسته ، تنها چندبار لبانش را بر هم زد تا صدایی
از دهانش خارج شود و با چشمانی گشاد شده ، هول
کرده و دستپاچه سلام کرد .

- سلام دکتر .

جانان با خیال اینکه پزشک دیگری پشت سرش
ایستاده ، برگشت و با دیدن سورن چشمان او نیز
گرد شد و نگاه سورن روی لبان برجسته و خوش آب
و رنگ شده او نشست و اخم هایش بیشتر از قبل در
هم رفت .

- اینجا چه خبره ؟

دختر به من من کردن افتاد .

- دکتر من سوال داشتم

- کوکبی تا جایی که من یادم می یاد تو ، تو بخش یک مشغول بودی ، نه بخش 3 .

جانان لبانش را بر هم فشرد و نگاه کوتاهی به دختر آتش به سر انداخت .

- فقط در حده یه راهنمایی کوچیک بود .

- هر چی من استادشم اگر راهنمایی هم بخواد باید از من بخواد ، نه از تو .

جانان ترسیده از اخم سورن به دختر نگاه کرد .

- خانم فاطمی شما هم همین الان به دفتر من مراجعه می کنید .

- چرا دکتر ؟

- برای گرفتن گواهی دوره انترنی .

- اما اما الان که زوده .

- دیگه بیشتر از این لازم نیست ادامه بدی
مردودی این وضع طبابت نیست. بیا بالا برگه
ات و بگیر ، وگرنه خودم ارسالش می کنم دانشکده
ات .

دختر مغموم سر پایین انداخت.

- چشم دکتر .

- می تونی بری چند دقیقه دیگه بالایی .

- بله دکتر .

دختر که از اطاق بیمار خارج شد ، جانان نیم نگاهی
به سورن انداخت و با احتیاط پتو را روی بیمار
کشید و درستش کرد .

- این کار شما هم یادم می‌مونه . این کارت با دور زدن استاد هیچ فرقی نمی‌کنه ، و من به شدت از این کار بیزارم و ازش گذشت نمی‌کنم.

جانان با لب و لوجه آویزان نگاهش کرد . شده بود آتش نخورده و دهن سوخته .

سورن سمت تخت بغل دستی چرخید و با خوشرویی به بیمار سلام داد که باعث شد جانان با کنجکاوی گردن از پشت سر سورن بکشد و نگاهی به بیمار بیندازد .

- سلام سهیلا خانم چطوری دختر ؟

part306#

- سلام سهیلا خانم چطوری دختر ؟

- سلام آقا سورن بد نیستم.

- نفست چطوره ؟

- الان که اکسیژن وصله خوبه .

- عملا که بکنم دیگه کاملا خوب میشی راستی
مادرت کو ؟

- نمی دونم گفت می ره و زود می یاد .

جانان کنجکاو از نفهمیدن ماجرا مجبوری از پشت
سورن بیرون آمد و با دیدن سهیلا ابروانش بالا
رفت .

- سلام سهیلا جان .

- ! سلام شما هم اینجاید ؟

- آره ، خوبی عزیزم ؟

- ممنون .

- سلام سورن جان .

جانان با شنیدن صدای زنانه ای که سلام به سورن داده بود ، سر به عقب چرخاند و با دیدن مادر سهیلا لبخند محجوبی زد و او هم سلام داد .

- سلام .

- سلام جانان جان خوبی عزیزم ؟ توقع نداشتم اینجا ببینمت .

- ممنون . بله اینجا مشغول به کارم .

چند دقیقه ای ایستاد و بعد سمت مادر سهیلا چرخید . الان بهترین فرصت برای در رفتن از دستان سورن ، بود .

- ببخشید ، من باید برگردم سره کارم . انشالله سهیلا جان هم زودتر بهبودیشون و به دست می یارن و مرخص می شن.

- ممنون دخترم برو به کارت برس ، مزاحمت نمی شم.

و حتی ثانیه ای به نگاه تیز و جدی سورن که رویش افتاده بود ، نگاه نینداخت و سرسری سری تکان داد و از اطاق خارج شد و سمت بخش رفت.

سه روز بیشتر به عروسی نمانده بود و تصمیم داشت ساعت هفت بعد از بیمارستان مستقیماً به مراکز خرید لباس مجلسی برود و آنجا دنبال لباس بگردد .

سمت خیابان بالایی بیمارستان رفت . تصمیم داشت دربست بگیرد . باید کم کم به فکر جور کردن ماشینی برای خودش می بود .

سر خیابان ایستاده بود و منتظر دربستی بود که موبایلش زنگ زد . گوشی را بیرون آورد و با دیدن شماره سورن لبخندی زد .

- سلام آقای دکتر شبتون بخیر باشه.

- سلام جانان خانم شما هم خسته نباشید .
کجایی ؟

- کجا باید باشم ؟ تو خیابون .

- داری می ری خونه ؟

- نه سه روز دیگه مراسم عروسیه و من لباس درست و حسابی ندارم . می رم دنبال لباس .

- دکتر کوکبی همراهته ؟

- بابا رو می گی ؟ نه . چطور ؟

- یعنی تنهایی ؟

- آره می گم مگه چطور ؟

- نگفتم خوشم نمی یاد وقتی هوا تاریک میشه ، تنها این طرف و اون طرف بری ؟

- بابا سورن تازه سره شبه .

- وقتی اذان مغرب و بگن یعنی شبه اذانم چند دقیقه پیش گفتن.

- سورن حس نمی کنی دیگه داری رفتارای آدمای شکاک و از خودت نشون می دی ؟ تو قبلنا این رفتارارو از خودت نشون نمی دادی .

- آدم شکاک به زنش اجازه کار بیرون از خونه نمی ده ، چون به محیط کار و زنش و همه شک داره ، اصلا از ورود زنش به جامعه وحشت داره. به بیرون رفتن زنش شک داره ، براشم فرقی نمی کنه که روز باشه یا شب من فقط می گم هوا که تاریک که شد تنهایی بیرون نمون .

- سورن .

- جانان من سره این موضوع به هیچ وجه شوخی ندارم که بخوای با دو سه تا سورن سورن گفتن راست و ریستش کنی . دوست ندارم شب تنها بیرون باشی . یکی خفتت کنه چه غلطی می خوای بکنی ؟ من چه غلطی بکنم ؟ من چه خاکی تو سرم بریزم ؟ ها ؟

- سورن .

- جانان من سره این موضوع به هیچ وجه شوخی ندارم که بخوای با دو سه تا سورن سورن گفتن راست و ریستش کنی . دوست ندارم شب تنها بیرون باشی . یکی خفتت کنه چه غلطی می خوای بکنی ؟ من چه غلطی بکنم ؟ من چه خاکی تو سرم بریزم ؟ ها ؟

- خيله خب آروم باش سورن اصلا بر می گردم خونه.

- نمی خواد . من تازه مامان و گذاشتم خونتون ، اونم رفته بود مزون برای پرو لباسش . یه بیست دقیقه باهات فاصله دارم ، صبر کن می یام دنبالت باهم می ریم دنبال لباس .

- باشه .

- منتظر باش . خداحافظ .

- خداحافظ .

بعد از بیست دقیقه کنار خیابان ایستادن و انتظار کشیدن ، ماشین سورن جلو پایش توقف کرد و جانان سوار شد و در را بست و سلام کرد .

- سلام .

- سلام .

جانان نگاهی به او انداخت که جدی با اندکی اخم بر پیشانی ، ماشین را مجدداً به راه انداخت . چند دقیقه ای به همان منوال منتظر ماند تا ببیند سورن به حرف می آید و این سد سکوتش را می شکند یا نه و در انتها خسته از سکوت او خودش بحثی را باز کرد .

- لباس مامان خوب شد ؟

- من ندیدم .

- مگه باهاش نرفتی ؟

- مثل دفعه قبل رفت تو همون اطاق .

- اون اون دختره هم بود ؟

- بله.

جانان حرصی سر سمتش چرخاند.

- سورن .

و باز سورن هر جایی را نگاه کرد ، الا سمتی که او قرار داشت . نمی خواست ساده بگذرد که جانان باز یکبار دیگر بی احتیاطی کند و این وقت از ساعت ، در حالی که آسمان کاملاً تاریک شده ، تک و تنها ، بدون توجه به حرف او بیرون برود و او را از نگرانی اینکه که اتفاقی برای جانان نیفتد ، یا کسی مزاحمش نشود ، دق بدهد.

- بله ؟

- این رفتار یعنی چی ؟

- یعنی وقتی که من یه حرفی می زنم و تو اصلا گوش نمی دی .

- مگه من بچه ام .

- تو ندیدی در هفته بلا استثنا دو ، سه تا مورد تجاوزی می یارن به اورژانس بیمارستان ؟ از بچه 11 ، 12 ساله گرفته تا زن 40 ، 50 ساله . برای اون بی غیرتا فرقی نداره تو بچه باشی یا بزرگ . من کلی از این موردا ، تو دوره طرحم دیدم که یه مشت کثافت بعد از اینکه استفاده اشون و از طرف کردن مثل یه آشغال اون بدبخت و انداختن یه گوشه از خیابون یا وقتی جسدش و پیدا کردن که دیگه نه کبد داشت ، نه قلب ، نه کلیه و نه ریه . تو شبها تنها بیرون می مونی تمام تن و بدن من از نگرانی می خواد از هم بپاشه . بعد تو بی خیال و راحت بیرون می ری ، بدون اینکه توجه به منی کنی که دارم از نگرانی اینکه نکنه کسی اذیت کنه ، یا مزاحمت بشه دق می کنم. حرفم که اصلا گوش نمی دی .

part308#

- خيله خب از اين به بعد گوش می دم . اصلا از اين به بعد هرجا خواستم برم با آژانس می رم. خوبه ؟

- نه که آژانسامونم خدا رو شکر خیلی امنيت داره . هرجا خواستی بری ، قدمت رو چشمم ، زنگ می زنی بهم باهم هماهنگ می کنیم میام دنبالت با هم می ریم .

- باشه . حالا اون اخمات و باز کن . آخرش انقدر اخم می کنی که اين وسط پیشونيت يه خط می افته.

و خودش را سمت سورن کشید و با انگشت ، وسط پیشانی اش دست کشید و اخمش را با لبخند باز کرد و موجب شد ، سورن بیش از اين نتواند مقابل جانان و آن لبخندهای شیرین و چشمای مسحور کننده اش ، دوام بیاورد و لبخند نزند و در دل خدا را به خاطر داشتنش شکر نکند.

- نگا لبخند زدی . حالا برای خاله يه خنده بلند بکن ، خاله ببينه .

سورن خندید و زیر لب پروپی نثار جانان کرد و سر
مست از حضور جانان پایش را بیشتر از قبل روی
پدال گاز فشرد و سرعت را بالاتر برد .

- حالا کجا بریم ؟

- همون شانزلیزه دیگه.

- باشه .

- می خوام یه لباس تک بخرم . یه لباس خیلی خاص .

- شما خانم ها هم به چه چیزهایی توجه می کنید . ما
مردا یه کت و شلوار و کروات و تمام .

- شما مردا رو که بزارن با همون عرق گیر و پیژامه
برای راحتی بیشتر ، بلند میشد می رید عروسی .

- من که اینجوری نیستم.

- آررررره . یادته برای عروسی یکی از نوه های عمه
مامان که دعوتمون کرده بودن ، چقدر مامان

التماست کرد تا بری یه دست کت و شلوار درست و
حسابی بخری ؟ یادته اون زمانا ماما تازه رو
دور دختر پیدا کردن برای تو افتاده بود .

جانان با پایان حرفش ، از شیشه کناری اش خیره
آسمان تاریک شد . انگار در خاطرات محو شده بود
که اینچنین بدون پلک زدن ، تنها آسمان بالا سرش را
نگاه می کرد و ذهنش در پستوهای خاطرات کهنه
گذشته چرخ می خورد و چرخ می خورد .

سورن نگاه کوتاهی به او انداخت . فهمیدن اینکه
جانان در خاطرات گذشته غرق شده ، سخت نبود .
نمی خواست جانان در خاطرات فرو رود . چون فرو
رفتنِ جانان در خاطرات مساوی بود با فکر کردن به
رابطه خواهر برادری گذشته اشان . رابطه ای که به
هیچ عنوان نمی خواست دیگر هیچ نشانی از آن را در
زندگی ببیند .

- حالا چه مدل لباسی می خوای بگیری ؟

جانان هنوز هم خیره بود .

- نمی دونم.

به شانزلیزه که رسیدند جانان پیاده شد . حالش شبیه آدم های بی حوصله بود . سورن کنارش رفت و دست دور کمرش انداخت و با حرص جانان را به خودش چسباند و صدای کلافه جانان را درآورد .

- نکن ، تو خیابونیم یکی می بینه .

سورن نه به حرف او توجهی کرد و نه به زوری که جانان برای جدا کردن خودش از او به کار می برد . تنها حلقه دستش را تنگ تر کرد و جانان را بیشتر از قبل به خودش چسباند .

part309#

سورن نه به حرف او توجهی کرد و نه به زوری که جانان برای جدا کردن خودش از او به کار می برد . تنها حلقه دستش را تنگ تر کرد و جانان را بیشتر از قبل به خودش چسباند .

- ببین ، برام مهم نیست حداقل اینجوری می
فهمی که صاحب داری .

جانان با دیدن لباس های پر زرق و برق زیبا انگار
شور و هیجان ریزه ریزه در رگ هایش جریان پیدا
کرد و باعث شد بی خیال همه چیز شود و تنها با
چشمانی چراغانی و هیجان زده به لباس های مجلسی
نگاه کند .

جلوی یک بوتیک لباس شب فروشی ایستاد و لباس
های داخل ویترین را برانداز کرد .

- خیلی قشنگه .

- کدوم ؟

- اون سفیده .

- تو و مامان چرا زدید تو خط سفید . آره قشنگه ولی
..... به نظرت یه ذره زیادی کوتاه نیست ؟

جانان به قد لباس که شاید تنها چهار پنج انگشت از
باستن پایین تر بود ، نگاه کرد . زمانی که زنانه و
مردانه جدا بود ، دیگر بلندی و کوتاهی لباس آنچنان
اهمیت نداشت .

- زنونه مردونه جداست .

سورن نگاهی به دو زنجیر بر سر شانه های لباس و
یقه دکلته مانندش انداخت . لباس از آن مدل لباس
های جذبی بود و پستی و بلندی های بدن را به بهترین
نحو به نمایش می گذاشت .

- کلا یه متر پارچه برده ؟

- به نظر من که خوبه .

- می خریم ولی جلو من بیوش .

جانان نگاهش سمت چشمان دریایی او چرخید و باز
هم قلب و دلش فرو ریخت . پوشیدن چنین لباسی
جلوی سورن ؟ حتی فکر به آن هم سرتاسر وجودش
را غرق در آتش می کرد .

- تو در هر شرایطی فقط به فکر سوءاستفاده خودت باش .

- بابا جان اصلا زنونه باشه ، نمی شه که چون زنونه است هر مدل لباسی که دلت می خواد بپوشی .

جانان با اخم کاملا سمتش چرخید و دست به کمر زد و طلبکار نگاهش کرد .

- یعنی چی ؟ فکر نمی کنی داری الکی زور می گی ؟
داری کم کم محدودم می کنی ؟

- کجا محدودت می کنم ؟ یعنی اگر زیر شلواری دوست داشته باشی می پوشی می ری عروسی ؟ هر جایی لباسای خاص خودش و داره . یه لباس بگیر لااقل یه ذره بلندتر باشه .

- تو فقط می خوای محدودم کنی . الان این و می گی یه چند وقت دیگه یه چیز دیگه می گی .

- خیلی بهش علاقه داری برو بپوشش .

جانان با همان اخم وارد بوتیک شد و لباس را برای پرو ، از مرد فروشنده درخواست کرد . لباس را تحویل گرفت و سمت اطاق پرو رفت و سورن کیفش را گرفت .

داخل رفت و مانتو و شلوار و بلیزش را درآورد و لباس را با احتیاط به تن زد . لباس آنقدر تنگ بود و چسبان که جانان حس می کرد نفسش برای لحظه ای کیپ شد . به زور زیپ مخفی لباس را بالا کشید و قسمت سینه لباس را روی تنش درست کرد . لباس بسیار زیبایی بود . مخصوصا پارچه لمه سفید لباس که انگار رگه هایی از رنگ طلایی هم درونش دیده میشه .

نگاهش سمت پایین لباس کشیده شد . قسمت پایینی لباس کاملا چسبان بود و می ترسید اگر بخواهد قدم از قدم بردارد ، لباس بالاتر رود و لباس زیرش بیرون بیفتد . نگاهی از پهلو به باستن برجسته اش که حسابی رخ نمایی می کرد انداخت . به قول سورن لباس خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کرد کوتاه بود . حالا که پوشیده بودش به این نتیجه رسیده بود که خودش

هم رویش نمی شود چنین چیزی را بپوشد که حتی با آن جرعت نمی کند خم شود .

part310#

نگاهش سمت پایین لباس کشیده شد . قسمت پایینی لباس کاملاً چسبان بود و می ترسید اگر بخواهد قدم از قدم بردارد ، لباس بالاتر رود و لباس زیرش بیرون بیفتد . نگاهی از پهلو به باستن برجسته اش که حسابی رخ نمایی می کرد انداخت . به قول سورن لباس خیلی بیشتر از آنچه فکرش را می کرد کوتاه بود . حالا که پوشیده بودش به این نتیجه رسیده بود که خودش هم رویش نمی شود چنین چیزی را بپوشد که حتی با آن جرعت نمی کند خم شود .

با ضربه ای که به در اطاق پرو خورد جانان از جا پرید . به کل وجود سورن که بیرون ایستاده بود را از یاد برده بود .

- چی کار می کنی اون تو جانان ؟ چی شد ؟

- هیچی .

- چگونه ؟ در و بار کن ببینم .

جانان چشم گرد کرد و از داخل آینه نگاهش به وضع خودش افتاد . تکه تکه اش هم که می کردن ، اجازه نمی داد سورن او را اینگونه ببیند .

- نمی شه الان لباس عوض می کنم می یام بیرون.

لباس را با احتیاط از تنش درآورد و لباس های خودش را پوشید و بیرون رفت . با باز شدن در ، سورن نگاهش سمت او چرخید که همان طور که یک ربع پیش داخل رفته بود ، همان طور هم بیرون آمد .

- چگونه بود ؟

- بریم به دوری بزنیم .

- خوش نیست نیومد ؟

- چرا ...

- زیادی کوتاه بود نه ؟ من بهت می گم که گوش نمی کنی . فکر می کنی می خوام محدودت کنم.

چند ساعتی بود که بی وقفه می گشتند و سورن کم کم به غرغر کردن افتاده بود .

- این همه لباس قشنگ و خوشگل انتخاب کن دیگه.

جانان همانطور که ویتترین ها را نگاه می کرد جوابش را داد .

- لباس تک می خوام هیچ کدوم اینا تک نیستن.

- ای بابا تک دیگه چه صیغه ایه ؟ الان دقیقا 3 ساعته که فقط داریم می چرخیم .

- غرنزن ، در ضمن خودت خواستی با من بیای .

با دیدن تک لباس عروسی درون ویتترین یکی از
بوتیک ها ، چشمانش برق زد و لبخند کم کم روی
لبانش جا خوش کرد .

- خودشه سورن ، پیداش کردم .

- کدوم ؟

جانان به لباس عروسی آبی روشن داخل ویتترین
اشاره کرد .

- قشنگه نه ؟

سورن نگاهی به لباس انداخت . زیبا بود ، هرچند
انقدر خسته و کلافه بود که اگر لباس زیبا هم نبود ،
او به زیبایی نداشته اش هم اغراق می کرد .

- آره خیلی قشنگه .

- بریم داخل فروش کنم ؟

- بریم .

داخل رفتند و جانان لباس را درخواست کرد و مرد
فروشنده لباس را به دستش داد .

part311#

لباس را گرفت و کیفش را مجددا به سورن داد و
داخل اطاق پرو رفت . می خواست لباس هایش را در
بیاورد و آویزان کند که فقط با یک آویز در اطاق
پرو مواجه شد که آن هم مطمئنا برای آویزان کردن
لباس مجلسی گذاشته بودند .

لای در اطاق پرو را کمی باز کرد و سرش را بیرون
فرستاد و سورن را که از اطاق پرو کمی دور بود ،
صدا زد .

- سورن .

سورن سمتش آمد.

- بله ؟

- اینجا وایسا من لباسام و در می یارم بدم بهت . اینجا
جای لباس آویزون کردن نداره .

سورن جلوی در ایستاد تا کاملاً دید افراد داخل
بوتیک را به اطاق پرو سد کند.

- خیلی خب من اینجا..... بده بهم .

جانان مانتو اش را درآورد و به سورنی که خیره خیره
نگاهش می کرد داد . دست به دکمه شلوار لی اش برد
که دید سورن هنوز هم خیره نگاهش می کند. اخم
کرده ، چشم غره ای به چشمان خندان سورن رفت
و در را بست . شلوار و تاپش را درآورد و لای در را
تا حدی که تنها دستش از لای در رد شود ، باز کرد
و شلوار و تاپش را هم به سورن داد .

لباس را به آرامی بلند کرد . لباس کمی سنگین به نظر
می رسید . زیپش را از پهلوی باز کرد و پوشید و زیپش
را بالا داد .

لباسش شبیه لباس های نامزدی اروپایی بود . رنگش
عسلی بود و دور گردنی و کاملاً جلو سینه را کیپ می

کرد . از گردن تا خود کمر لباس تنگ بود و با انواع سنگ های رنگ روشن و نخ های ابریشمی طلایی رنگ ، بسیار ظریف روی قسمت بالا تنه لباس کار شده بود ، و دامنی داشت توری و نمی دانست چند لایه است . اما کمی پف داشت و حدودا 20 ، 30 سانتی بالا تر از زانوانش بود .

نگاهی با ذوق به تصویر خودش در آینه انداخت . موهای لوله لوله و فرش با این لباس معرکه می شد .

کلیپسش را باز کرد و موهایش را پریشان اطرافش ریخت و سعی کرد با پنجه هایش سامانی به موهایش دهد.

- چی شد جانان ؟

- خیلی قشنگه سورن وای دلم نمی خواد از تنم درش بیارم.

- در و باز کن ببینم .

- چی ؟

- می گم باز کن.

جانان به لباس نگاهی انداخت . لباس از آن دست
لباس هایی بود که جلوی یقه کاملاً بسته بود و پشتش تا
نزدیک باستن کاملاً برهنه بود . از لباس قبلی کمی
بلند تر بود اما باز هم برای مقابلِ سورن ظاهر
شدن ، کوتاه به نظر می رسید .

لای در را کمی باز کرد و دستش را بیرون فرستاد .

- لباسام و بده.

part312#

جانان لای در را کمی باز کرد و دستش را تنها بیرون
فرستاد .

- لباسام و بده

سورن لای در را گرفت و با کمی زور اعمال کردن ،
در را کمی بیشتر باز کرد تا بتواند لباس را در تن
جانان ببیند. چشمانش میخ پری دریایی شد که درون
آن اطاقک کوچک مقابلش ایستاده بود. نمی دانست
جانان به لباس جلا بخشیده یا لباس اینگونه جانان را
درخشان و زیبا ، همچون یک پری کرده بود .

- بی نهایت قشنگ شدی .

جانان لبخند خجالت زده ای زد و دستی به لباسش
کشید .

- واقعا ؟

- آره بچرخ .

جانان با خجالت چرخ زد و باز مقابلش ایستاد .

- فقط پشت کمرت خیلی بازه .

- خوبه سورن گیر نده .

- قدشم که

جانان از آینه به پاها و ساق پر و کشیده و تمیزش که حسابی در لباس به چشم می آمد نگاه کرد . لباس تنها 20 ، 30 سانت از زانوانش بالاتر بود و قدش تا اواسط ران هایش می رسید .

- خیلی قشنگه سورن این زیباترین لباسیه که بین این همه لباس دیدم.

- خيله خب كفشم مي خواي ؟

- نه يدونه بندي طلايي رنگ دارم .

- حتما هم پاشنه بلند .

جانان با ذوق خندید و سر تکان داد .

- آره .

سورن باز نگاهی به سرتاپای جانان که به واقع همچون ملکه های اروپایی شده بود ، انداخت .

- اندازته ؟ مشکلی نداری ؟

- نه ، خوبه همین و می خوام .

- باشه به مرده می گم همین و بر می داریم .

- سورن فقط بابا بهم پول داده

سورن با اخم در را بست و میان حرفش پرید :

- لباس و در بیار بگو لباسات و یکی یکی بهت بدم
بیوشی کم حرف بزن .

part313#

سورن با اخم در را بست و میان حرفش پرید :

- لباس و در بیار بگو یکی لباسات و بهت بدم
بیوشی در ضمن کم حرف بزن .

جانان لباس را با احتیاط در آورد و آویزان کرد .

- شلوارم و بده .

سورن لای در را باز کرد و بدون اینکه نگاه به داخل
بیندازد ، دستش را داخل برد و شلوارش را داد .

- تایمم بده .

تایش را هم داد و جانان پوشید .

- پوشیدی ؟

- آره ، مانتومم بده .

سورن لای در را بیشتر از قبل باز کرد و نگاهی به
سرتا پای او انداخت و مانتو و مقنعه اش را سمتش
گرفت .

- بگو همین و برام بزاره تو کاور می بریم .

- باشه . بدش .

درون آرایشگاه روی صندلی نشسته بود و آرایشگر موهای فرش را به زیبایی مدل باز و بسته شینیون می کرد . مادرش هم صندلی کناری اش دراز کش شده بود و به نظر می رسید هنوز میکاپ صورتش تمام نشده بود . به نظرش مادرش با آن آرایش کمی برنزه صورتش ، زیبایی عسلی چشمانش را دو برابر بیشتر به رخ می کشید .

او را هم میکاپ لایت قهوه ای طلایی کرده بود که به نظرش کمی در آرایشش زیاده روی شده بود . به هیچ وجه از اینکه زیادی در چشم این و آن رود خوشش نمی آمد .

نگاهی به گونه های برجسته و آجری با سایه های هایلایت براق طلایی رنگش انداخت .

اولین بار بود که این چنین آرایش می کرد . به نظر خودش که زیبا شده بود ، اما حس می کرد باز در آرایشش زیادی اغراق شده .

پاها و دستانش را هم همه دیروز و کس کرده بود و
حس می کرد پوست سفید و مهتابی رنگش بیشتر از
هر زمان دیگری برق می زد .

مادرش نگاهی به او انداخت.

- هزار الله اکبر جانان جان ، خیلی قشنگ شدی
دخترم . یادم باشه برات صدقه بزارم کنار چشمت
نزنن .

- ممنون . شما هم خیلی قشنگ شدید . این مدل
آرایش خیلی بهتون می یاد . بابا ببینه مطمئنم هنگ می
کنه.

part314#

- ممنون عزیزم . می تونی یه زنگ به بابات بزنی ببینی
کجاست ؟

- آره الان زنگ می زنم.

موبایلش را از کیف دستی اش کوچکش بیرون آورد و شماره پدرش را گرفت .

- الو سلام بابا کجایی شما ؟

- جلو در آرایشگاهم . کارتون تموم نشد ؟

- کاره من تموم شده ولی فکر کنم مامان هنوز ده دقیقه یه ربعی دیگه کار داره .

- خيله خب . کارتون تموم شد بیاین جلو در . راستی سورن هم با منه . فقط عجله کنید .

- باشه باشه . فعلا .

موبایلش را پایین آورد و تماس را قطع کرد .

- کجا بود ؟

به مادرش نگاه کرد .

- با آقا سورن جلو در منتظر مون ایستادن.

- !..... سون هم باهاشه ؟ خداروشكر . اينجورى
بهتر هم شد . همه با هم مى ريم .

- گفت كارمون تموم شد بريم جلو در .

آرايشگر. آخرين دانه مرواريد سفيد را درون موهاى
شينيون كرده مادرش ثابت كرد و تافت را يك دور ،
دور موهاى مادرش اسپرى كرد .

- تموم شد عزيزم مى تونى بلند شى .

مادرش از روى جايش بلند شد و لباس مجلسى اش را
به تن زد . لباس مادرش هم خوب شده بود و بسيار
به او مى آمد . مخصوصا بالا تنه رومى لباس كه شانه
هاى كمى برنزه شده مادرش را سخاوتمندانه به
نمايش مى گذاشت .

مادرش مانتو بلند مجلسى مشكى رنگش را پوشيد و
شال سفيدش را روى سرش انداخت .

- بريم جانان .

جانان هم شلوار لی و مانتو فیروزه ای اش را پوشید .
قصد داشت لباسش را در همان سالن به تن زند .

با خروجشان از آرایشگاه ، پدرش و سورن را تکیه
زده به در ماشین ، در آن طرف کوچه دید . مادرش
بلافاصله بعد از سلام و علیک مختصر گفت :

- بریم بریم دیر شد .

و جانان خوب دید که پدرش برای چند ثانیه چگونه
خشکش زد و محو مادرش شد و رشته کلامی که
داشت با سورن می زد ، از دستش در رفت و دقیقه
بعد لبخندی بر لبش ظاهر شد .

- اوه اوه این خانمای خوشگل کجا بودن ؟

مادرش از لحن پدرش به خنده افتاد .

- مزه نپرون محمد بدوید بریم . ساعت یک
ربع به هفته ما هنوز اینجایم . مثلاً خاله بزرگه
عروسم هستم.

سورن تنها نگاهش مات جانانی مانده بود که به
نظرش آنچنان زیبا و فریبنده شده بود که دلش می
خواست بی خیال عروسی و مادرش و محمدآقا شود
و دست جانان را بگیرد و جایی ببرد که هیچ کس غیر
خودش و او حضور نداشته باشد یک حس
خاصی داشت . حسی مخلوط از حرص و اشتیاق و
جنون برای نزدیک شدن به جانان . دستی پشت
گردنش کشید و با نوک زبانش پشت دندان های
پیشینش را لمس کرد و بدون اینکه توان جدا کردن
نگاهش را از او داشته باشد ، خیره خیره نگاهش نمود
.

part315#

فاطمه خانم که نگاه خیره سورن و طرز خاص
نگاهش را دید ، در دل خندید اما به ظاهر اخم
نامحسوسی کرد و کنارش ایستاد و بدون جلب توجه
با آرنجش ضربه آرامی به شکم سورن زد و نگاه او را
سمت خودش کشید . زیر لب بدون آنکه لبانش را
زیاد تکان دهد تا بقیه متوجه مکالماتشان شود
گفت :

- بسه هر چی چشم چرونی کردی باباش اینجا ایستاده .

سورن مجددا نگاه کوتاهی به جانان انداخت . باز همان احساس مخلوطِ جنون آورِ حرص و اشتیاق را درونش حس می کرد .

مادرش ادامه داد :

- تو و محمد جلو من و جانان عقب .

- نه شما و محمد آقا جلو . من و جانان عقب

- اولاً جانان خانم ، دو کورخوندی که بزارم کنارش جا خوش کنی . سه خیلی بخوای دم پرش بگرددی و فکری به حال خودت و زندگیت و آیندت نکنی و قدم جلو نزاری من می دونم و تو . خیلی می خوایش یه حرکتی بزن . می خوایش یا علی ، امشب که از عروسی برگشتیم جانان و از محمد برات خاستگاریش می کنم .

سورن اخم کرده ، سر سمت مادرش پایین کشید .
این قد بلندش ارثیه پدر خدایا مرزش بود .

- مامان ؟

- مامان و زهرمار . یا قبول می کنی امشب حرف بزنی
یا دیدار جانان تو خونه ، بیرون خونه اصلاً هر
جایی دیگه به الکل ممنوع تو واقعا نمی فهمی یا
خودت و زدی به نفهمی . خاله اعظم با اینکه چند
روز پیش ، جواب منفی جانان و بهشون رسوندم ولی
ول کن نیست . مطمئن باش امشبم باز سراغ جانان
می یاد . حالا هم فقط تو بشینی هی دست رو دست
بزار . امشب حرف زدی ، زدی نزدی ، پشت
گوشت و دیدی جانان و هم دیدی دیگه اجازه
نمی دم از یک متریشم رد بشی .

- شما مادر و پسر چی در گوش هم پیچ می کنید ؟

- هیچی محمدجان بشینید بریم که دیر شد
سورن جلو .

و جانان نفهمید که مادرش چه در گوش سورن گفت ، که سورن آنطور اخم کرده در جلو را باز کرد و نشست . ابتدای خروجشان از سالن آرایش ، نگاه برق افتاده و خیره سورن را به وضوح هم دید و هم حسش کرد و نتوانست میان خجالت کشیدن هایش ذوق زدگی از واکنش سورن را نادیده بگیرد. همان نگاه برق افتاده ای که هر وقت در چشمان سورن نمایان می شد ، امکان نداشت بعد از آن یکجای تنش کبود نشود .

و خوب می دانست خیلی شانس آورده که الان در خیابان هستند و مهمتر از همه پدر و مادرش هم کنارش هستند و گرنه مطمئن بود امکان ندارد که با آن حس خاصه نشسته در نگاهِ عجیب و غریب سورن ، سالم از زیر دستانش در برود .

part316#

به باغ که رسیدند ، جانان تند کتانی هایش را با کفش های پاشنه بلند بندی طلایی رنگش ، در ماشین عوض کرد و سعی کرد به ناخن های مانیکور کرده اش لطمه ای نرسد .

از ماشین پیاده شد و کاور لباسش را از صندوق عقب بیرون کشید و همراه مادرش به قسمت زنانه رفت .

کنار مادرش راه می رفت . مادرش شالش دور گردنش افتاده بود و سره هر میزی که می رسید سلام و علیک گرمی می کرد و جانان هم به طبع مجبور به سلام علیک می شد . خیلی ها را انگار نمی شناخت . خیلی ها در این هشت نه ساله نبودش ، به فامیل اضافه شده بودند و یا خیلی از دختر پسرهایی که هشت نه سال پیش ازدواج نکرده بودند ، حالا صاحب فرزندی چهار پنج ساله بودند .

جانان نگاهی به اطراف انداخت تا رختکن مخصوص تعویض لباس را پیدا کند .

با پیدا کردن رختکن با مادرش به سمت رختکن رفتند . جانان پشت به مادرش کرد و به سرعت مانتو و تاپش را درآورد . می خواست لباس را به تن زند که با صدای مادرش قلبش فرو ریخت .

- تو هم این خال و روی کمربت داری ؟ خالِ
شبیه برگ .

جانان ترسیده لباس را به سینه اش چسباند و سرش
را به پشت چرخاند . مادرش هنوز هم خیره خال
روی کمرش بود .

- دختر منم همین خال و روی کمرش داشت
دقیقا سمت راست کمرش .

و نگاهش را بالا آورد و خیره چشمان جانان شد .

- گاهی فکر می کنم جانانِ منی . دختر منی . وقتی
حرف می زنی انگار خوده خودشی . وقتی می خندی
انگار جانانم و می بینم .

جانان اشک نشسته میان حدقه چشمان مادرش را
دید و نفهمید خودش چرا بغض کرد . با اینکه از او
ناراحت بود اما نمی توانست منکر این شود که
دلتنگ آغوشش نیست . گاهی بدجوری بی قرار
آغوش گرم مادرش می شد . سر پایین انداخت و باز
پشتش را کرد و لباس را از بالا سرش رد کرد و

پوشید . مادرش هم مانتو و شالش را درآورد و
آویزان رخت آویز کرد . انگار مادرش هنوز هم در
افکار چند دقیقه پیشش قوته ور بود که دیگر
چشمانش آن درخشندگی لحظات قبلش را نداشت .

جانان مانتو و شلوارش را در کاور گذاشت و آویزان
رخت آویز کرد و برای اولین بار بعد از چندین ماه
رو به رو شدن دوباره اشان با هم ، سمتش رفت و
پشتش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت و از
داخل آینه نگاه به چشمان مادرش کرد .

- منم مثل دختر شما .

مادرش فکش را بر هم فشرد و لبانش را کش داد و
سعی کرد لبخندی از داخل آینه به او بزند ، اما
ناتوان از کنترل احساسش قطره اشکی روی گونه اش
لیز خورد و دستش را روی دست جانان گذاشت و
فشرد .

- ممنون دخترم .

جانان کنارش رفت و با انگشت شستش رد اشک را
از روی صورتش آهسته پاک کرد و سعی کرد با
لبخند دیگری حال مادرش را عوض کند.

- بهتره بریم بیرون الان همه رو خاله بزرگه
عروس زوم کردن . بریم که امشبم حسابی شیک و
پیک کردید .

نگاهش چرخ میانه صورت آرایش شده و زیبای
مادرش زد . حتی این چهره آراسته شده هم فریاد می
زد که مادرش این هشت نه سال را حداقل بی خیال و
بی دغدغه طی نکرده است . این دلتنگی های مادرش را
، این بی تابی هایش را باور داشت . شاید اگر مادرش
می دانست دختر مقابلش ، همان جانان گذشته اوست
و بعد این رفتارها را انجام می داد ، شاید هرگز ذره
ای از این دلتنگی ها و بی تابی ها را باور نمی کرد . اما
الان وقتی می دید بدون خبر از او و هویتش ، اینگونه
دلتنگ و بی تاب است ، نمی دانست چه مرگش شده
که دلش می خواهد در آغوشش رود و بگوید که
کیست .

part317#

از اطاق رختکن خارج شدند و پشت میزی نشستند .
تیپ خاص و چشمگیر و زیبایش باعث شده بود هر
از گاهی مرکز توجه قرار بگیرد .

دستی به گردنبندها و هدایای سورن که روی لباسش
افتاده بود کشید . گوشواره های آویزدارش را هم
انداخته بود و چقدر دلش می خواست گوشواره های
انداخته در گوشش را نشان سورن می داد و واکنشش
را می دید .

موزیک با بالاترین صدا و کوبشش از باند های
دورتادور سالن به همراه رقص نور و دودهای ابر
مانند ، پخش می شد و اکثر دخترها وسط ریخته
بودند و قر تو کمرشان را خالی می کردند .

تنها بود و دلش می خواست او هم می توانست آن
وسط برود و همراهیشان کند . اما تنها بود و همپایی
برای وسط رفتن نداشت . با آمدن داماد به قسمت
زنانه ، جانان شالش را روی سرش انداخت و با ادامه
شال شانه هایش و بازوانش را پوشاند .

پشت میز نشسته بود و رقص عروس و داماد را نگاه می کرد و فکر می کرد ، آیا روزی می رسد که او و سورن هم در قالب عروس و داماد در کنار هم برقصند و انتهای عروسی ، مهمانها آنها را راهی خانه بختشان کنند ؟ حتی فکر به آن هم کمی غیر واقعی به نظر می رسید.

می دانست آخر و عاقبت این رابطه ، راهی جز ازدواج ندارد ، اما هنوز هم با وجود اینکه سورن را بیشتر از جانش دوست داشت و وابسته اش بود ، اما باز هم فکر به ازدواجشان بدجور مضطربش می کرد.

او از این رابطه های نصفه و نیمه سورن که گاهی او را تا مرز جنون خجالت زده می کرد و او را به دلهره می انداخت ، معذب می شد و حالا فکر به ازدواج و رابطه ای که مطمئنا دیگر نصفه و نیمه نمی ماند ، او را می ترساند و می دانست سورن هم آدمی نیست که به این راحتی ها از او بگذرد و درخواستی نکند .

همین الانش هم سورن با یک عقد موقت که حدود یک ماهش گذشته بود ، جوری از خود بی خود می شد که پایانش هم می شد یک کبودی در یک جایی از

تنش . و حالا می ترسید با ادامه این رابطه سورن دیگر به یک بوسه قانعت نکند و زیاده خواه شود . و می دانست که در مقابل سورن هرگز نه توان مقابله دارد نه جرأت مقابله . چون همیشه او بود که در مقابل سورن همچون بره ای بود در مقابل گرگی که انگار روزهاست گرسنگی کشیده!

- خب تشکر از تمام مهمان هایی که امشب قدم رنجه کردند و به مراسم این دو گل نو شکفته اومدن و جشن امشب و برای این عروس و داماد عزیزمون به یادموندنی کردن ، می کنیم . با توجه به اینکه عروس و داماد فردا عازم سفر ماه عسل هستن ، به گفته پدر عروس خانم پاتختی ای فردا برگزار نمی شه . بنابر صلاح دید خانواده عروس و داماد همینجا کادوی های پاتختی داده بشه . حالا از پدر و عمو و دایی عروس و داماد خواهش می کنم برای تقدیم هدایای خودشون به قسمت زنونه برن . حالا تا رسیدن فامیلای عروس و داماد به زنونه ، می ریم که یه آهنگ شیش و هشتی شاد داشته باشیم .

جانان حواسش به صدای خواننده ارکست که از قسمت مردانه به گوش می رسید ، بود که مادرش موبایلش را از کیفش بیرون آورد .

- به بابات زنگ بزنم اونم بیاد . زشته من تنهایی برم هدیه رو بدم . الان می گن چرا شوهرش نیومد پیشش که با هم برن کادوشون و بدن .
- الو... سلام محمد... با سورن بیاین قسمت زنونه... نه بلند شو بیا . بابا الان خواهرم با شوهرش می ره هدیه پاتختیشون و بدن ، بعد من تنهایی بلند شم برم هدیه ام و بدم ؟ زشته به خدا... بلند شید بیاین... منتظرما.

part318#

با آمدن بابا محمدش و سورن ، جانان به احترامشان از جایش ببند شد و مقابلشان ایستاد . زنونه در کسری از ثانیه پر شد از مردهایی که به نظر نمی رسید فقط عمو و دایی باشند . بیشتر به نظر می رسید مردانه کاملاً به زنانه منتقل شده.

سورن نگاهی به اطراف انداخت . به هیچ عنوان حس خوبی نداشت . دلش خوش بود که زنانه و مردانه جداست که الان هم قاطی شده بود !!!

مادرش و محمدآقا برای دادن هدیه اشان از جا بلند شدند و سمت عروس داماد رفتند و او و جانان سره میز تنها شدند .

سورن نگاهی به شالِ سر جانان که هم شانه ها و هم پشت کمرش را پوشانده بود انداخت . می دانست اگر شالش کمی بلغزد یا کنار رود ، هم شانه های عریانش بیرون می افتاد و هم کمر برهنه اش .

- احیانا مانتو نداری که بپوشی ؟

جانان دلبرانه از گوشه چشم نگاهش کرد .

- اینجا نیست . تو اطاق رختکنه ، داخل کاور لباسم .

- نباید با خودت می آوردیش ؟

- من از کجا باید می دونستم قراره شماها عین
پنگوئنای نر بریزید تو زنونه ؟

- برو مانتوت و بیار بیوش .

- نمی شه .

- چرا ؟

- چیزی پام نیست . نمی تونم بلند شم .

سورن متعجب و نامطمئن کمی صندلی اش را عقب
داد و سرش را کمی کج کرد و با دیدن ران های پر و
سفید جانان ابتدا خشکش زد و ثانیه ای بعد
خشمگین و به سرعت نگاهش را آن طرف جانان
انداخت تا مطمئن شود جنس مذکری آن اطراف
نیست و بلافاصله با حرکتی صدادار صندلی اش را
عقب تر داد و از جایش بلند شد و پرسون پرسون
سمت رختکن رفت و قبل از ورود به اطاق ضربه ای
به در اطاق زد و با نشنیدن صدایی ، در را باز کرد و
داخل شد و از میان کلی لباسه آویزان به رگال رختکن
کاور قرمز جانان را پیدا کرد و برای اطمینان زیپش

را باز کرد و درونش را جستجویی سطحی کرد و با دیدن مانتو فیروزه ای جانان ، مطمئن شد کاور را درست برداشته با قدم های بلند سمت میز رفت و کاور را روی صندلی خالی کنارش گذاشت و شلوار لی جانان را درآورد و سمتش گرفت .

- بیا بپوش .

- نمی شه نمی توئم که نشسته بپوشم . باید وایسم

سورن حرصی پفی کرد و شلوار را داخل کاور شوت کرد و مانتو جانان را بیرون کشید .

- لاقل این و بکش رو پاهات . این و که دیگه نشسته می تونی انجام بدی .

جانان زیر چشمی نگاه به سورن انداخت و مانتو را گرفت و روی پاهایش کشید .

- تا پایین کامل بیوشون هی من می گم آقا جان
لااقل یه چیز بلندتر بگیر نه خانم حتما باید مینی
ژوب بگیره .

part319#

جانان زیر چشمی نگاه به سورن انداخت و مانتو را
گرفت .

- تا پایین کامل بیوشون هی من می گم آقا جان
لااقل یه چیز بلندتر بگیر نه خانم حتما باید
مینی ژوب بگیره .

جانان در حال که مانتو را روی پاهایش می انداخت و
پایش را کامل می پوشاند گفت :

- به من چه مردا یکدفعه ای ریختن تو زنونه
کسی هم ندیده که الگی گیر می دی .

سورن در جایش تکانی خورد . در حالی که نمی
خواست در سالن و میان کلی فامیل با اخم هایش

جلب توجه کند و نگاه آنها را سمت خودش بکشد ،
زیر لب آرام غرید :

- گیر الکی نمی دم حواست به مانتوت باشه
کنار نره .

- حالا انگار همه زوم کردن که من و ببینن .

- جانان من سره این چیزا نه شوخی دارم ، نه کوتاه می
یام ها . پس حواست و جمع کن .

با برگشتن مادر و پدرش ، جانان در جایش تکانی
خورد و لبخندی به بابا محمدش که کنارش نشست
زد . محمدآقا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید :

- الان ما باید اینجا بمونیم یا برگردیم مردونه ؟

سورن هم نگاه حرصی اش را چرخشی در سالن داد .

- من نمی دونم این دیگه چه زنونه مردونه ایه ؟
اولش بگید قاطیه که بقیه بدونن چی بیوشن .

مادرش کیفش را بلند کرد و موبایلش را به داخل
کیفش برگرداند و نگاهی به سورن انداخت :

- حالا لباس تو که مشکل نداره .

- خودم و نمی گم . شماها رو می گم . همین شما ، این
شالت کنار بره همه چیت پیدا شده .

- خدا رحم به اون زنت کنه .

محمد آقا نگاه فاطمه خانم انداخت .

- سورن درست می گه . ما که مشکلی با قاطی بودن
عروسیشون نداریم . فقط قبلش باید بگن مجلس
مختلطه و جدا نیست که لااقل شماها بدونید چه
لباسی بخرید که بعدش انقدر معذب نشینید .

شام خورده شده بود و تک و توک خانواده ها برای
رفتن و خداحافظی بلند می شدند . مادرش هم مانتو
بلندش را پوشید و شالش را روی سرش درست
کرد .

- جانان بابا جان نمی خوای بلند شی حاضر شی ؟
فاطمه هم حاضر شد .

- نمی توئم بلند شم. مانتوم و بردارم پاهام افتاده
بیرون . لباسم کوتاهه .

- اشکال نداره . صبر می کنیم که مردا برن بیرون .
سورن جان ماهم بریم بیرون که این زنا هم راحت
باشن . فاطمه جان ما تو محوطه باغ منتظرتونیم .

با خروج مردا از سالن زنونه جانان سمت رختکن
قدم تند کرد و مانتو و شلوارش را پوشید و لباسش
را به داخل کاورش برگرداند و با مادرش سمت بابا
محمد و سورن که درون محوطه باغ ایستاده بودند
رفتند . میان محوطه باغ مراسم آتش بازی برای
عروس و داماد برگزار کرده بودند و همه مهماندار
دایره شکل دور مراسم آتش بازی ایستاده بود و
اکستر درون آلاچیق باغ مستقر شده بود و شور
هیجان جمع را با موزیک های شش و هشتی اش ده
برابر می کرد .

جانان و مادرش هم کنار سورن و محمد آقا ایستاده بودند و آتش بازی را نگاه می کردند . عروس داماد هم با فاصله نزدیکتری نسبت به بقیه مهمان ها ، آتش بازی را می دیدند و چند پسر جوانی که معلوم نبود از فامیل های عروس هستند یا داماد ، وسط بودند و حسابی تنی می لرزاندند .

part320#

سورن نگاه به صورت جانان که نور شعله های آتش و فشفسه ها روشنش کرده بود ، انداخت و حسرت خورد که مادرش میان او و جانان ایستاده . سر سمت آتش چرخاند و لبه های کتش را کنار زد و دست در جیب شلوار پارچه ایش فرستاد که نگاهش به پسر ناشناس آن طرف دایره آتش بازی افتاد که خیره جانان شده بود.

سر سمت مادرش چرخاند .

- بهتر نیست دیگه بریم ؟

مادرش که هم به خاطر هیجان جو موجود و هم رقص شعله های آتش و موزیک ، لبخند حتی یک لحظه از لبانش دور نمی شد ، نگاه سورن انداخت .

- الان ؟ هنوز که عروس و خونه مادر پدرش نرسوندیم الان خونه آبجیمم مراسمه . بعد باید عروس و داماد و تا خونه اشون بدرقه کنیم .

سورن حرصی یک دست از جیب شلوارش بیرون آورد و گره کورواتش را کمی آزاد کرد .

- اینجوری که مراسم تا 2 ادامه داره .

- آره دیگه پسر جان عروسیه .

سورن باز به پسر روبه رویی که هر از گاهی نگاهش سمت جانان می چرخید نگاه انداخت و کلافه پفی کشید و ابرو در هم کشید . فاطمه خانم نگاهی به سورن اخمو انداخت و نگاه خیره اش را دنبال کرد و به پسر رو به رویی رسید و خنده اش گرفت . درد سورن را فهمید .

- آقای غیرتی شما می تونید برید خونه . من و محمد هم تا یکی دو ساعت دیگه می یایم .

- ما بریم ؟ شما چه شکلی می خواین برگردید ؟

محمد آقا هم مداخله کرد .

- مادرت خاله بزرگه ، زشته که نباشه . ما هم یه شکلی خودمون و می رسونیم . به الاخره یکی هم پیدا میشه ما رو برسونه . نبودم آژانس شبانه روزی هست .

جانان که سر از ماجرا در نیاورده بود و فکر می کرد قرار است همه با هم برگردند ، سر سمت مادرش و سورن چرخاند :

- قراره بریم ؟ نمونیم آتیش بازی نگاه کنیم ؟ دنبال ماشین عروس نریم ؟

سورن جدی نگاهش کرد . می دانست اگر تنها ذره ای نرمش نشان دهد ، جانان امکان ندارد قبول کند که برگردند . بدون هیچ لبخندی نگاهش کرد .

- من و شما برمی گردیم .

جانان ابرو بالا داد و نگاه به مادر و بابا محمدش
انداخت .

- چرا فقط من و آقا سورن بریم ؟

مادرش با لبخند نگاهش کرد و با ابرو به رو به اشاره
کرد .

- آقا جوش آورده .

جانان اخم کمرنگی از نفهمیدن منظور مادرش کرد و
کمی سرش را جلو کشید .

- جوش آورده ؟ یعنی چی ؟

part321#

- به اون پسره که اون طرف آتیش ایستاده و هی نگاه نگاهت می کنه ، نگاه بندازی منظورم و متوجه میشی .

جانان سر چرخاند و نگاهش را سمت جمعیت آن طرف دایره کشاند و با دیدن نگاه خیره پسری مو سیخ سیخی که به نظر می رسید سن و سال آنچنانی هم ندارد و حتی شاید پنج شش سالی از سورن کوچکتر باشد ، متعجب سمت مادرش چرخید و با دیدن لبخند معنادار مادرش خجالت زده و دست پاچه نگاهش را بدون هیچ کنترلی سمت شعله های رقصان و رنگارنگ آتش چرخید .

- بریم جانان خانم .

این صدای سورن بود که بدون هیچ شوخی یا انعطافی از او می خواست که همراهش برود . جلوی چشمان منتظر مادر و بابامحمدش هم نمی توانست حرفی بزند . حتی نتوانست مخالفتی کند.

بابامحمدش سوئیچ ماشین را سمت سورن گرفت .

- بیا سورن جان با ماشین برید .

سورن سوئیچ را گرفت و تشکری کرد و همراه جانان به عقب چرخید و سمت پارکینگ رفتند . جانان لب و لوچه آویزان کرده ، شروع کرد به اعتراض کردن . پاشنه های کفشش بلند بود و راه رفتن روی زمینی که از سنگ ریزه ها فرش شده بود ، باعث شده بود که آرام تر از هر لحظه دیگری قدم بردارد .

- من می خواستم آتیش بازی ببینم .

- تو عروسی خودمون بهترش و می زارم . از اول تا آخرشم بشین ببین .

جانان با شنیدن کلمه عروسی هول کرده نگاهش سمت سورن چرخاند که پاشنه کفشش روی سنگ ریزه ها لغزید و مچ پایش کج شد . ترسیده جیغی کشید که سورن درجا سمتش چرخید و به سرعت دست از جیب شلوارش بیرون کشید و زیر بغل جانان را گرفت و نگهش داشت و بالا کشیدش . جانان ترسیده سر سمت پایین خم کرد و نگاهی به مچ

پایش انداخت و کمی تکانش داد و با حس نکردن
دردی نفسش را آسوده بیرون فرستاد . سورن به
پاهای سفید و پنبه ایش و ناخن های طلایی رنگش
نگاه انداخت .

- من نمی دونم کفش پاشنه بلند پوشیدنت دیگه چه
صیغه ایه ؟ می افتادی و زانوت یه مشکلی پیدا می کرد
می خواستی چی کار کنی ؟

- حالا که چیزی نشد .

- بله چون من گرفتمت . تنها بودی که با این زانوی
آسیب دیده ات خورده بودی رو این زمین پر سنگ
ریزه .

- اینا رو بی خیال می گم سورن

سورن دست دور کمرش انداخت و او را سمت
خودش کشید و به خود چسباند و قدم هایش را
آرامتر کرد .

جانان ترسیده از دیده شدن توسط فامیل ، پنجه دور
مچ دست سورن که روی شکمش قرار گرفته بود
انداخت .

- نکن سورن دستت و بردار . الان یکی می بینه بد
میشه .

- الان همه حواسشون به آتیش بازیه . کسی حواسش
به ما نیست . تا دم ماشین بیا بعد ولت می کنم . اینجا
پر سنگ ریزه است . بگیرمت که لااقل اگه دوباره
پاشنه پات پیچ خورد نیفتی .

- سورن .

- بله ؟

- تو که نمی خوای حالا حالاها اقدامی کنی .
ها ؟

- در چه مورد ؟

- در مورد خودمون . من و خودت .

- چه اقدامی مثلا ؟

- مثلا بخوای در مورد من به مامان حرفی بزنی یا اینکه

سورن میان حرفش پرید . به ماشین رسیده بودند و سورن همانطور که با ریموت از فاصله دومتری در ماشین را باز می کرد جوابش را داد :

- مامان امشب می خواد تو رو برای من خاستگاری کنه .

جانان ترسیده نگاهش کرد که باز پایش لغزید و جیغی کشید و به لبه کت سورن چنگ زد و سورن دستش را دور کمر جانان تنگتر کرد و باز مانع افتادنش شد .

part322#

جانان ترسیده نگاهش کرد و باز پایش لغزید و جیغی کشید و به کت سورن چنگ انداخت . سورن دستش

را دور کمر جانان تنگ تر کرد و باز مانع افتادنش شد .

- دیگه حق نداری کفش پاشنه بلند بپوشی . هر لحظه با این پاشنه کفشات می خوای قلبم و بیاری تو دهنم .

جانان که باز تعادلش را به دست آورده بود ، دستش را از کت سورن جدا کرد و بدون توجه به حرف سورن گفت :

- خاس..... خاستگاری ؟ سورن سورن من آماده نیستم .

سورن در ماشین را برای او باز کرد و کاور لباسش را گرفت و صندلی عقب گذاشت و خودش پشت فرمان نشست .

- آمادگی چی رو ؟ ما که عقدم موقت کردیم . ما که تو رابطه جدید رفتیم . دیگه آمادگی چی رو می خوای پیدا کنی ؟

- مامان هنوز خبر نداره من کی هستم . بعدشم اگر الان بحث خاستگاری رو بکشه وسط سورن من می دونم تا آخر همین ماه می شوندمون سره سفره عقد ، من میشناسمش .

- در مورد مسئله اولی که باید بگم لازم نیست نگران باشی . مامان حتی اگر روزی از هویت تو باخبرم بشه ، تو تصمیم من خلی ایجاد نمی کنه . در مورد مسئله دومی هم ، چه مشکلی داره که عقد دائم کنیم ؟ اینکه خیلی بهتر از این محرمیت نصفه و نیمه مسخره است است ، که نه معلومه دارمت و نه ندارمت .

جانان اخم کرد . نمی دانست چه بگوید . اصلا نمی دانست چگونه باید بحث را برای سورن باز کند که عقد دائم وظایفی را به دنبال دارد و می تواند دست سورن را برای هر رابطه کاملی باز بگذارد . رابطه ای که حتی تا آن لحظه هم نتوانسته بود آن را با سورن تصور کند . هر چیزی قابل تصور بود الا رابطه زناشویی با او داشتن .

- من من نمی تونم نمی تونم .

سورن احم کوتاهی کرد و نگاه گذرایی به او انداخت
و باز سرش به سمت جاده پیش رویش چرخید .

- چی رو نمی تونی ؟ مگه من و قبلا قبول نکردی ؟

- سورن این محرمیت به قول خودت نصفه و نیمه
قضیه اش زمین تا آسمون با عقد دائمی که
که من و تو رو یه زن و شوهر واقعی می
کنه..... فرق داره . سورن من نمی تونم انقدر زود
باهاش کنار بیام .

- یعنی چی ؟

- سورن من تو رو قبول کردم ، چون اندازه جونم
دوستت دارم و وابسته ات هستم اما اما هنوز
تو قبول بعضی چیزا لنگ می زنم سورن من
احتیاج به زمان دارم عقد دائم ما رو تو
سراشویی تندی میندازه که دیگه نمی شه سرعتش و
کنترل کرد من می ترسم سورن . من نمی تونم .
تروخدا .

سورن به اضطراب جانان نگاه کرد. مردمک های
لرزانش را دید و دست جلو برد و دست مشت شده
اش از سر استرسش را گرفت و فشرد .

- آخه از چی می ترسی قربونت بشم ؟ مگه قراره بعد
عقد تبدیل بشم به دیو دو سر ؟

- تو نمی فهمی من چی می گم و دردم چیه .

- خب واضح بگو من بفهمم چی می گی . برای چی
آماده نیستی ؟ نکنه نکنه منظورت رابطه
زناشوئیه ؟

جانان خجالت کشیده تر از همیشه سرش را سمت
دیگری چرخاند و به جان پوست لبش افتاد و سورن
را مطمئن کرد که دقیقا منظورش همین است .

- جانان تا وقتی تو نخوای و آماده نباشی من
بهت دست نمی زنم . نگران نباش عزیزه من .

جانان حتی توان جواب دادنش را هم از دست داد .
هیچ وقت رویشان انقدر به هم باز نشده بود که
چنین حرف هایی میانشان زده شود . اما حالا سورن
حرف از دست زدن به او می زد جانان حس می
کرد تمام وجودش همچون قالبی یخ شده و
قلبی که با هر تپشش انگار قصد داشت سینه اش را
بشکافت و بیرون بزند .

- جانان ؟

- بله ؟

حتی رویش را نداشت که سر سمتش بچرخاند یا نگاه
کوتاهی به او بیندازد . نگاهش خیره به پنجره کناری
اش بود و خیابانی که در این ساعت از شب خالی از
جمعیت بود .

- می دونم کنار اومدم با چنین چیزی برات سخته ،
قبول دارم . ولی نمی خوام نگران باشی . نمی خوام از
من بترسی .

- من من تازه دارم به این رابطه جدیدمون
عادت می کنم . ما همش یک ماه و خورده ایه
که محرم شدیم . من نمی تونم حالا حالا ها
چیزایی که هر مردی از زنش توقع داره
رو برآورده کنم برای هر دختری اوایل
رابطه ، قبول توقعات همسرش براش سخته
وای به حاله منکه یه روزی

و دیگه ادامه نداد و سورن هم نفس عمیقی کشید و
فرمان میان انگشتان دو دستش فشرده شد .

- نگران نباش من صبر می کنم تا بتونی رابطه
داشتن با من و بپذیری و قبول کنی صبر می کنم
تا بهم عادت کنی . نمی خوام استرس بکشی آره
من مقابل تو بی اختیارم . مقابل تو نیازم همچین
افسار پاره می کنه که حس می کنم گاهی کنترل
کردنش در مقابل تو از کوه کندنم سخت تره
اما یه چیزو می خوام بدونی جانان تو برام از
همه نیازم مهمتری . تا الان که صبر کردم ، از این به
بعدشم برای هر چیزی که حس می کنی ، الان نمی
تونی از پسش بر بیای ، صبر می کنم تا آماده بشی .

جانان با خجالت نگاهش را سمت او کشید و دنیایی از
تشکر را نگاهش ریخت . همیشه از بیان این قسمت
از ماجرا می ترسید و واهمه داشت و نمی دانست
چگونه باید آن را با سورن در میان بگذارد اما
الان بی نهایت خیالش راحت شده بود.

سورن لبخند و چشمان آرام گرفته جانان را دید و
لبخند یکطرفه ای زد و با صدایی که شیطنت در آن
موج می زد گفت :

- اما ماچ و بوسه امون سره جاشه . ازت س*کس
نمی خوام ، اما می تونیم رابطه بی خطر داشته
باشیم .

جانان درجا چشم گرد کرد و لب گزید و خجالت
زده مشت محکمی به بازوی سورن زد .

- با خودم گفتم این سورن چقدر مرده اما تو
هنوز هنوزم همون بی حیایی که بودی

هستی هنوزم همون سوء استفاده گری که
بودی هستی .

- اوه اوه حالا رو بگو .

جانان اخمی از نفهمیدن منظور سورن کرد .

- الان ؟ مگه الان چه خبره ؟

سورن از گوشه چشم با همان لبخند یکطرفه نگاه
کوتاهی به او انداخت باز نگاهش را معطوف اتوبان
مقابلش کرد .

- خونه خالی و یه دختر و پسر جوونم زیر یه سقف و
نفر سومم که از قدیم گفتن شیطونه از الان
قشنگ حس می کنم شیطونه داره مقدمات گول زدن
من و فراهم می کنه منم که ساده و زود
باور زودی گول می خورم.

جانان هنوز هم با همان چشمان گشاد شده نگاهش
می کرد . استرس باز هم به جانش افتاده بود .

- می خواهی چی کار کنی ؟ بخدا بخواهی کاری کنی جیغ می کشم.

سورن باز هم با همان لبخند یکطرفه اش ، نگاه خطرناکی نثار چشمان گشاد شده جانان کرد و او را مضطرب تر از قبل کرد .

جانان دستپاچه با لبخند گشادی که مصنوعی بودنش از صد فرسخی پیدا بود ، به سرعت گفت :

- ماشین بزار خونه ما ، برو خونه خودت بخواب .
مگه تو فردا عمل نداری ؟ باید خوب استراحت کنی .
اصلا می خواهی من برسو نمت خونت بعد خودم با ماشین برم خونه ؟ ها ؟ فکر خوبیه ها .

- تو اصلا نگران عملای فردای من نباش قدرت بدنی من بالاست .

- هر هر چی بالا هم باشه بازم احتیاج به استراحت داری . برو خونت بخواب . منم می رم خونه خودم می خوابم . ها ؟

- خیر الان فقط صدای شیطون و می شنوم که
داره وسوسه می کنه.

جانان به سرعت آن لبخند مسخره را از صورتش
پیراند و اخم کرده مشتش دیگری به بازوی سورن زد .
نمی توانست تشخیص دهد این سورن جدید چه در
ذهنش می پروراند . اگر سورن همان برادر گذشته
هایش بود ، در صدم ثانیه می گفت تمام این حرف ها
شوخی بیش نیست اما این سورن جدید که هر
دفعه با هر بوسه اش یک جایش را کبود می کرد ،
نمی دانست شوخی می کند یا جدی می گوید .

part325#

- بهتره به حرف اون شیطونه گوش ندی
وگرنه من می دونم و تو .

سورن با همان لبخند یکطرفه که بی شباهت هم به
پوزخندی شیطانی نبود ، نگاهی روی جسم ظریف او
چرخاند که در مقابل جسم مردانه و پر و قوی او
زیاد شانس برای مقاومت نداشت .

- مثلا من گوش بدم چه کاری از دستت مقابل
من بر می یاد ؟ ها ؟

جانان لب برچیده با اخم و مضطرب نگاهش کرد .
انگار آرامش به او نمی آمد.

سورن ماشین را داخل پارکینگ برد و جای همیشه
گی اش پارک کرد و پیاده شد و جانان هم به طبع
پیاده شد و کاور لباسش را از صندلی عقب برداشت
و سمت آسانسور رفت و سورن نیز پشتش با فاصله
کوتاه قدم برداشت .

داخل آسانسور رو به روی جانان ایستاده بود و حتی
برای ثانیه ای نگاه براق و شیطانی اش را از روی
جانان بر نمی داشت و جانان در حالی که باز به جان
پوست لبش افتاده بود ، زیر چشمی او را می پایید .

با ایستادن آسانسور در طبقه هفتم ، سورن در را باز
کرد و با همان لبخند شیطانی اش ، خیلی آرام سر
سمت او خم کرد . حتی این آرامش و حرکات آرامش
هم برای جانان ترسناک به نظر می رسید .

- بفرمایید خانوم .

جانان بی هیچ حرفی از آسانسور خارج شد و جلوی در ایستاد تا با کلید در را باز کند و سورن هم پشت سرش بدون حتی یک سانت فاصله ایستاد و از پشت کاملاً به او چسبید و جانان نفهمید چگونه در را با عجله باز کرد و داخل شد و مستقیماً بدون ثانیه ای وقت تلف کردن ، سمت اطاقش رفت و بلافاصله بعد از ورودش به اطاق در را از داخل قفل کرد .

مانتو و شلوارش را درآورد و اولین لباس گشاد و آستین بلندی که به دستش رسید را جایگزین تاپش کرد و شلوار پارچه ای خانگی سفیدش را به پا کرد .

قفل در را باز کرد و سر بیرون کشید و راهرو را از نظر گذراند و با نشنیدن صدایی از پذیرایی ، از اطاق خارج شد و با قدم هایی آهسته سمت پذیرایی رفت .

سورن را نشسته میان کاناپه راحتی ، در حالی که گره کروات صدفی رنگش روی سینه اش افتاده بود ، دو دستش را روی پشتی مبل راحتی گذاشته بود و سرش

را عقب متمایل کرده بود و چشمانش را هم بسته بود .

سیبک برجسته گلویش هم از این فاصله پیدا بود و موهای کوتاه مردانه ای که مشخص بود سشواری به خودش دیده و چندتاری از آن روی پیشانی اش نشسته بود . با دراز شدن دست هایش روی لبه کاناپه ، لبه کت آبی نفتی اش کنار رفته بود و سینه پهنش بیرون زده بود و سینه اش پهنتر از آنچه که بود به نظر می رسید .

- اگر نگاه کردنت تموم شد می شه یه چایی بزاری ؟

جانان از بلند شدن یکدفعه ای صدای سورن ، در جایش پرید و شوکه پلکی زد و به سره عقب افتاده و چشمان هنوز بسته اش نگاه انداخت و نفهمید سورن با آن چشمان بسته از کجا فهمید او گوشه پذیرایی ایستاده و او را تماشا می کند.

- باشه .

سمت آشپزخانه راه کج کرد و کتری را پر آب کرد و
روی گاز گذاشت و باز سمت ورودی آشپزخانه رفت
و پشت ستون ورودی آشپزخانه سنگر گرفت و
سرکی داخل پذیرایی کشید و با ندیدن سورن در جای
قبلی اش اخمی روی پیشانی اش نشست .

- دنبال من می گردی ؟

جانان ترسیده جیغی کشید و به سرعت سمت سورن
چرخید و به ستونی که پشتش پناه گرفته بود چسبید
و با دستانش ستون پشت سرش را گرفت .

part326#

جانان ترسیده جیغی کشید و به سرعت سمت سورن
چرخید و به ستونی که پشتش پناه گرفته بود چسبید
و با دستانش ستون پشت سرش را گرفت .

- چرا اینجوری ظاهر میشی ؟ نمی گی سخته می کنم ؟
خیر سرت دکتری .

- نگران نباش . اگر خدای نکرده هم اتفاقی بیفته من
اینجام . بهت می رسم.

جانان به او که با همان لبخند شیطانی اش نگاهش می
کرد ، نگاه کوتاهی انداخت و بلافاصله هم نگاهش را
از او گرفت .

سورن دست دور کمرش انداخت و او را از آشپزخانه
بیرون کشید .

جانان اخم کرده و پنجه دور مچ دست او که روی
شکمش قرار گرفته بود ، انداخت و خواست دستش
را بردارد و از آغوشش بیرون بیاید . این سورن ،
دیگر سورن بی آزاری که یک هفته بی دغدغه با او به
تنهایی زندگی کرد و آزادانه جلویش می چرخید ،
نبود .

- ولم کن . تو چه علاقه ای داری هی دم به ساعت
من و بکشونی تو بغلت ؟

- دوست دارم از نزدیک نگات کنم ، لمست کنم .

جانان زور بیشتری به کار برد که سورن در یک اقدام به سرعت دست زیر زانوان جانان انداخت و با یک هین بلندش کرد و به آغوشش کشید و باعث شد با این حرکت یکهویی اش ، جانان ترسیده ، جیغی بکشد و از ترس افتادن چنگ به گردن سورن بیندازد و خودش را محکم به او بچسباند .

- چی کار می کنی ؟ الان میندازیم . بزارم زمین.

سورن خندید و سمت کاناپه رفت و رویش نشست و جانان را روی پاهایش نشاند و کامل در آغوشش گرفت و یک دست دور کمر او حلقه کرد .

- ولم کن .

- کجا بهتر از اینجا ؟

- الان هر جایی بهتر از اینجا است .

سورن با عشق به موهای شینیون شده مدل باز و بسته اش نگاه انداخت و دستی به موهای رها روی شانه هایش کشید و باعث شد جانان دست از طغلا

بردارد و آرام و با اخم درون بغلش دست به سینه
بشیند.

- خدا و کیلی حلالش باشه اون پولی که آرایشگره
برای درست کردنت گرفته .

به گوشواره های آویزان در گوشش هم نگاه کرد و
دستی به آویزه های کشید و نگاهش را سمت گردن
جانان کشاند و گردنبند اهدایی که اولین روز
محرمیتشان گردن او انداخته بود .

دستی به گردنبند کشید و نگاه جانان هم سمت دست
او کشانده شد.

- بی صبر اون روزی ام که حلقه رو تو انگشتت
بندازم .

جانان خجالت زده با لبخند نگاهش را بالا آورد و به
چشمان سورن داد و سورن دستی به موهای فر آزاد
گوشه پیشانی اش کشید .

- بی صبر اون روزی ام که جلوی همه تو رو برای
خودم کنم و دیگه واهمه از دست دادنت و نداشته
باشم.

جانان سر کج کرد و نگاهش را از چشمان او
نگرفت .

- سورن من هیچی بلد نیستم. اصلا از خونه داری و
زندگی هیچی نمی دونم. تازه طرحم مونده . با این
همه بدبختی چی کار کنم ؟ من هنوز آماده ازدواج
نیستم.

سورن دست پشت گردنِ جانان گذاشت و سر جانان
را جلو کشید و بر خلاف دفعات گذشته بوسه آرامی
روی لبان جانان کاشت و قلب جانان را از هیجان از
هم پاشاند .

part327#

سورن دست پشت گردنِ جانان گذاشت و سر جانان
را جلو کشید و بر خلاف دفعات گذشته بوسه آرامی

بر لبان جانان کاشت و قلب جانان را از هیجان از هم
پاشاند .

- تو نگران هیچی نباش قربونت بشم . همه چیز و با
هم جلو می بریم . با هم حل می کنیم . با هم یاد می
گیریم . مثل قبلنا که من کنارت بودم و کمکت می
کردم طرحتم با بیمارستان صحبت می کنم که
شیفتات فقط روز باشن برای زنای متاهل چنین
قانونی هست . هر وقت عقد دائم کردیم می گم
بلافاصله جا به جات کنن .

- تازه می خوام از چند ماه دیگه برای تخصص درس
بخونم.

سورن با لبخند نگاهش کرد . جانان بی نهایت تغییر
کرده بود . تخصص گرفتن جانان رویایی بیش به نظر
نمی رسید و شاید هم بالا تر از آن یک جوک .

- حالا خانم دکتر چی می خواد بخونه ؟

- احتمالا قلب و عروق .

سورن ابرو بالا داد و پنجه هایش را درون پهلوی جانان
کرد و قلقلکش داد و جیغ و خنده جانان را به هوا
فرستاد .

- پس می‌خواهی رو دست من بلند شی ؟

- آره همه مریضات و از چنگت در می‌یارم.

سورن تک ابروی بالا انداخت و او را به سینه اش
چسباند و جانان شانه راستش را به سینه او تکیه داد
و سرش را روی شانه اش گذاشت .

- یعنی فکر می‌کنی می‌تونی ؟

- فکر کن نتونم . همین الانشم من از خیلی از هم
دوره‌ای‌ها جلوترم . خبر نداری که چقدر از
دانشجوها می‌یان پیشم برای کمک گرفتن.

سورن دست زیر سر جانان برد و سرش را از روی
شانه اش برداشت و صورتش را مقابل صورت خود
گرفت .

- دیگه چه کسی اومد ؟ مگه نگفتم بهشون کمک نکن ؟ اسمش چی بود ؟ یعنی فقط باید بندازمشون که هیچی بلد نیستن و یه ذره وقت برای خودن نمی زارن

- من فقط به اون بدبخت های مفلوک کمک می کنم.
به نظرمم که کمک کردن یه عمل بسیاااار. پسندیده
است.

- حیف و صد حیف کہ وقتی زیر دستم بودی من نفهمیدم کی هستی و گرنه امکان نداشت بزارم راحت در بیری.

جانان خندید و خودش را همچون جوجه ای باران خورده در آغوش سورن جمع کرد و سرش را در گردن سورن برد و دوباره روی شانه او گذاشت .

- نه به اون وقت که تا نصفه شب باید بیدار می
موندم تا یه کلمه فیزیک و شیمی بکنم تو اون مغز
آکبندت نه به الانت که می گم کمک نکن گوش
نمی دی .

جانان بدون آنکه تکانی به بدنش دهد ، با آرنج ضربه
آرامی به شکم او زد .

- مغز من آکبند بود ؟

- پَ نَ ، مغز عمه من آکبند بود . کی بود که فقط
پشت سره هم قبولی شهریور می خورد و داغ یه
قبولی خرداد و به دل من گذاشت ؟ کی تا یه سال و
می خواست پاس کنه جونه من و به لبم می رسوند ؟

جانان ریز خندید و شانه هایش را بالا برد و گردنش
را پوشاند.

- من که نمی دونم من نبودم .

part328#

سورن محکم تر در آغوشش گرفت و یک دستش را
دور شانه های او پیچاند و دست دیگرش را دور کمر
او حلقه کرد .

- کی فکرش و می کرد دختری که یکی از بهترین
دانشجوها بود ، همون جانانی باشه که امیدی به
دیپلم گرفتنش نداشتم. ها ؟

جانان همان طور که سرش روی شانه سورن بود ،
گره شل شده کروات سورن را به بازی گرفت و
گفت :

- تو همیشه از دخترای درس نخون و تنبل بدت می
اومد . دبستان که بودم با آبنبات قیچی و بستنی و
آلوچه بهم درس می دای تا یاد بگیرم . راهنمایی که
رفتم فهمیدی دیگه با خوراکی جواب نمی ده ، برام
انواع گلserها ، انواع دستبندهای فانتزی ستاره و ماه
و خورشید خریدی اما دبیرستان که
رفتم گفتم اگر دیگه درس نخونم ، اگر
شهریورم قبول نشم دیگه دوستم نداری
دیگه خواهری به اسم جانان نداری دیگه
باهام حرف نمی زنی همیشه می ترسیدم که
دیگه دوستم نداشته باشی . دیگه بهم محبت نکنی ،
بغلم نکنی ، توجه نکنی حتی اون زمانها هم بهت
وابسته بود و این ترس و که دیگه دوستم نداشته

باشی با خودم داشتم تا همین الان . تو چی ؟ اون
موقع ها من و می دیدی ؟

- معلومه مگه کور بودم .

جانان سر بلند کرد و درون چشمان سورن نگاه کرد .
از این فاصله نزدیک چشمان سورن بی نهایت جذاب
و پر جاذبه تر به نظر می رسید . سورن هم همانند او
مو مشکی بود . اما با این تفاوت که موهای سورن
لخت بود و موهای او فر بود و حلقه حلقه .

- نه منظورم به شکلی که الان من و می بینی .

سورن اخم کرد .

- معلومه که نه آخه این مزخرفات چیه که می
کشی وسط ؟

- خب سواله سوالم نپرسم ؟

- نخیر بفرمایید بانو .

- خب بگو دیگه .

- نه نمی دیدم . اون موقع ها فقط برام خواهر بودی . یه خواهر تنبل و شیطون که پی هر چیزی می رفت الا درس . من اون موقع ها پذیرفته بودم که تک فرزند نیستم و یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم . از همون 11،12 سالگی شدی آبجی کوچیکه من ای خدا این چرت و پرتای آشغال چیه که من دارم می گم .

- پس چطور حسست یکدفعه انقدر تغییر کرد و عوض شد ؟ مگه نمی گی من و فقط خواهر خودت می دیدی .

سورن با اخم غلیظ تری نگاهش را به چشمان مسحور کننده او داد .

- ساکت می شی یا به روش خودم ساکت کنم ؟

- این سوال آخره قول می دم .

- قولای قبلیتم یادمه که چقدر پاش موندی .

- خواهش سورن .

part329#

- منه احمق وقتی دل بهت بستم که نمی دونستم این
خل و چلی که جلوم راه می ره همون خواهر احمق
گذشته هامه . نفهمیدم و دل بستم نفهمیدم و
عاشق شدم . یک درصد هم فکر نمی کردم جانان
گذشته هام باشی . شب و روزم شده بود فکر کردن
برای آینده ای که تو لحظه لحظه اش تو حضور
داشتی . بعد هم که فهمیدم تو کی هستی انقدر شوکه
شدم که دیگه نفهمیدم چی درسته چی غلط . چی بی
غیرتی حساب می شه و چی مردونگی . حس آدم عوضی
رو داشتم که به خواهر کوچولوش نظر داره و
قدرت تغییر نظرشم نداره . حس می کردم بی غیرتم
که حتی فکر بوسیدن لبات فکر لمس کردنتم هم
دیوونه ام می کنه . شب و روزم شد کلنجار رفتن با
خودم . با دل و عقلم جنگیدم . کلی دلیل و برهان
برای خودم تراشیدم که فراموش کنم ، اما
نتونستم . من نمی تونم فراموش کنم . من دیوونه

این دختر خودساخته ای شدم که الان تو بغلم نشسته
و با سوالاش قصد داره من و هم خل و چل کنه .

جانان خندید و باز سر روی شانه سورن گذاشت .

- خل و چلیت و ننداز گردن من . از وقتی یادم می یاد
همین مدلی بودی .

- که من خل و چل بودم آره ؟

باز پنجه هایش را در پهلوی جانان کرد و قلقلکش داد
و جیغ و خنده جانان را بلند کرد .

- نکن نکن

سورن خوشحال از قه قه های او سر خم کرد و سر
در گردن عقب رفته از قه قه های جانان کرد و
گردنش را بوسید . بوسیدن جانان عجیب مزه می داد
. مزه ای از شهد گل های بهشتی .

جانان همان طور خنده کنان سر سورن گرفت و بالا
آورد و سورن وقتی صورت خودش را مقابل صورت

او دید ، باز گردن جلو کشید که لبان خندانش را
شکار کند جانان خنده کنان خواست سر عقب
بکشد که تعادلش بر هم خورد و با جیغی از پشت
روی کاناپه افتاد و چون سورن وسط کاناپه نشسته
بود ، جانان کاملاً دراز کش روی کاناپه شد . سورن
لبخندی یکطرفه بر صورت نشانید و ابروی بالا
انداخت و او هم از پهلوی روی جانان خم شد و رویش
خیمه زد و سرش را آرام آرام پایین فرستاد و لبش را
آرام بوسید . بی نهایت تمایل داشت بوسه ای محکم
تر و شدیدتری را به لبان جانان بدهد ، اما نمی
خواست همانند دفعه قبل لبان جانان را خونمرده
کند .

سر عقب کشید و به لبان و بینی جانان ، به چشمان
فریبنده و آراسته شده با مژه مصنوعی اش که
چشمانش را چندین برابر فریبنده تر کرده بود ، نگاه
انداخت و سر خم نمود و گونه اش ، بینی اش ،
پیشانی اش ، حتی چشمان شهلایش را بوسید و جانان
را بیشتر از قبل غرق در بوسه هایش کرد و همین
آرام پیش رفتنش باعث ش جانان برای اولین بار بر
خلاف گذشته کمتر استرس و اضطراب بکشد .

به چشمان باز و برق افتاده جانان نگاه کوتاهی
انداخت و دست دور شانه هایش انداخت و او را
سمت خود کشاند و به سینه حرارت گرفته اش
چسباند و باز آرام سر پایین برد و لب پایینی جانان را
به لب گرفت .

part330#

لب جانان را رها کرد و سر عقب کشید و جانان آرام
پلک هایش را گشود و سورن از همان فاصله کم
نگاهی به چشمان ستاره باران جانان انداخت و باز
نگاهش سمت لبان او کشیده شد .

- عاشق این لبای لعنتیتم .

جانان با خجالت و اندکی شرم لبخندی زد و نگاهش
کرد . کاملاً در محاصره سورن بود و بجز صورت
سورن هیچ جای دیگری را نمی توانست ببیند .

سورن باز سر پایین برد و لب بالایی جانان را به بازی
گرفت و از لبش بدون اینکه اتصال لبانش را از
پوست جانان قطع کند ، پایین رفت و چانه اش را

بوسید و پایین تر رفت و به گردنش رسید و باز
هم بوسید .

- تو بی نظیری جانان

سورن موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و
عکسی دو نفری در همون حالت گرفت و بعد
موبایلش را روی میز عسلی مقابلشان پرت کرد و باز
روی جانان خیمه زد و با همان صدای بم شده ادامه
داد :

- ولی می دونی چیه این آروم بودن تو خون من
نیست .

سمت استخوان ترقوه جانان رفت و بوسه ای به
استخوان برجسته ترقوه اش زد و جانان پلک بست و
لبش را گزید .

سورن دست به یقه بسته پیراهن جانان برد و محکم
پایین کشید که جانان ترسیده از صدای بد پاره شدن
یقه لباسش به سرعت پلک گشود و سر بلند کرد و
به لباس پاره شده اش نگاه کرد .

قسمتی از لباس زیر سفید و توری اش مشخص شده بود و جانان هول کرده ، دستان لرز گرفته اش را به صورت سورن که باز هم داشت پایین می رفت ، گرفت تا از پایین رفتن بیشترش جلوگیری کند و با همان تماس کوچک دستانش حس کرد چقدر صورت سورن در عرض چند دقیقه داغ شده و حرارت گرفته است . اما لرزش دستانش انگار بیشتر از این حرف ها بود که بتواند جلوی پایین رفتن سر سورن مقاومت کند .

سر سورن پایین تر رفت و لبانش را روی قسمتی از بالا تنه جانان که بیرون از لباس زیرش بود گذاشت و چشمانش را بست و بوسه خیسش را روی پوست سفید و مهتابی جانان کاشت و پوستش را مکش کرد و ثانیه بعد سمت دیگر قفسه سینه اش رفت و جانان هول و دستپاچه از کار سورن " وای " بلند و کشداری گفت که جوابش " جانمی " از سمت سورن شد .

سورن نگاهی به لباس زیر توری و سفیدش انداخت و سینه های نچندان بزرگش که درون آن لباس هم زیبا

به نظر می رسید و باز هم سر پایین برد و بوسه
دیگری به قفسه سینه اش زد .

- بسه سورن بسه خواهش می کنم .

سورن دستش را روی قلب جانان گذاشت و ضربان
محکم و پر قدرت و کوبنده قلبش را حس کرد و
فهمید تا چه حد به جانان استرس و هیجان وارد
کرده است .

جانان از حس دست بزرگ سورن روی بالا تنه اش ،
تند و وحشت زده سر بالا آورد و به دست سورن که
انگار بالا تنه اش را در دست گرفته بود نگاه کرد .
دست یخ زده اش را سمت مچ سورن برد و سعی کرد
دستش را کنار بزند .

سورن دستش را عقب کشید و نگاهی به چشمان
شیشه ای جانان که به دو دو زدن افتاده بود ،
انداخت .

- فقط می خواستم ضربان قلبت و حس کنم .

- تو قول دادی جلو نری قول دادی تا وقتی من
بتونم همه چیز و بپذیرم کاری به کارم نداشته
باشی تو قول داده بودی .

- درسته . قول داده بودم و سره قولمم می مونم . من
که اینجا ازت رابطه نخواستم طبق قولی هم
که دادم ، تا وقتی که آماده نشی هم نمی خوام . ولی
بوسیدن و حالا به ذره لمس کردن که دیگه جزو اون
قاعده به حساب نمی یاد عزیزه من . من قول دادم
دخترונگیت و نگه دارم که تا وقتی بهم عادت کنی
هم نگه می دارم ولی قرارم نیست که جلوی کارای
بی خطر و بگیری که.

part331#

جانان نفس نفس زنان و مضطرب نگاهش کرد و
باعث شد نگاه سورن بی هیچ اختیاری دوباره سمت
سینه های نچندان بزرگ او که با هر نفس از سره
هیجان ، بالا و پایین می شد کشیده شود .

- هیچ وقت فکرش و نمی کردم سینه هات به این
کوچیکی باشن .

جانان خجالت زده و کمی نیز اخمو نیم نگاهی روانه
اش کرد و لبه پیراهن پاره شده اش را جمع کرد و بالا
تنه اش را پوشاند .

- دیگه خجالت نداره که . ولی می دونی ، باید یه
فکری به حال اینا بکنم که لااقل تا دو سه ماه آینده
سایز اینا رو از هسته زردآلو تبدیل به انار ساوه کنم
تا بلکه سایزشون دو برابر شه.

- بی تربیت . برو رو سینه های خودت کار کن .

سورن به سینه فراخ و پهن خودش اشاره کرد .

- مگه من قراره به بچه شیر بدم که سینه هام و
بزرگ کنم ؟ چیه این فندق ها ، بچه یه میک
بزنه که کله سینه ات رفته تو دهنش.

جانان با دست آزادش به شانه سورن زد .

- بلندشو که دیگه داری خط قرمزا و رد می کنی .

سورن مچ دست جانان را که وصل به یقه لباسش
بود را بلند کرد که یقه لباسش باز هم رها شد و بالا
تنه اش نمایان گشت . نگاه دیگری به بالا تنه کوچک
او انداخت و صدای جیغ جانان را درآورد.

- ولم کن بی حیا .

سورن دستش را همچون زمانی که بخواهد از آب
سردکن آب بخورد ، کف دستش را جمع کرد و رو
به روی صورت جانان گرفت .

- باور کن انقدر کوچیکه که فکر نمی کنم مشتمم پر
کنه .

جانان حیرون از سورن تکانی به خودش داد و سورن
سر خم کرد و پیشانی اش را بوسید و سر عقب کشید
.

- ولی با این همه ، من بازم دوستت دارم .

جانان به یقه پاره لباسش نگاه انداخت و سینه هایی
که حالا روی هر کدامشان لا اقل سه دایره قرمز
رنگ وجود داشت.

- نگا یقه لباسم و چطوری پاره کردی خدایا
الان دوباره اینا کبود می شن.

- اینا دیگه زیر لباس می رن معلوم نمیشن . ولی بزار
برات از این ژلای موضعی حجم دهنده بخرم که
بمالی بلکه این فندقا ت یه حجمی بگیرن .

جانان با اخم باز هم یقه پاره شده لباسش را جمع
کرد و حرصی گفت :

- لازم نکرده بری برای من بخری برو برای
خودت بخر بلکه چیزت بزرگ بشه .

part332#

جانان با اخم باز هم یقه پاره شده اش لباسش را جمع
کرد و گفت :

- لازم نکرده بری برای من بخری برو برای خودت بخر بلکه چیزت بزرگ شه .

حرصی بود . آنقدر که نفهمید چه بر زبان راند . سورن با چشمان گرد ابتدا نگاهش کرد و فهمید که جانان اصلا نفهمیده چه گفته است . در حالی که به سختی خودش را کنترل می کرد لبخندش نمایان نشود ، سرجلوتر کشید و آرام گفت :

- چیزم بزرگ شه ؟

جانان با مخلوطی از درماندگی و حیرانی و استرس از سر رسیدن مادر پدرش ، در چشمان سورن نگاه کرد و نالید :

- ها ؟

- گفתי برای خودم بخرم بلکه چیزم بزرگ شه .

جانان ابتدا تنها نگاهش کرد ، اما به ثانیه ای نکشید که آنقدر سرخ از خجالت شد که بی محابا از بغل

سورن بیرون پرید و سمت اطاقش دوید و در همان
حال فریاد زد :

- بی حیای بی تربیییت.

سورن قه قه زد . آنچنان که صدای خنده هایش کله
فضای خانه را گرفت و از گوشه چشمانش اشکش
جاری شد . قیافه جانان بعد از اینکه فهمید چه
گفته ، واقعا بی نظیر بود . آنقدر که سرخ شده بود و
با لبو مو نمی زد .

جانان داخل اطاقش رفت و جلوی میز توالتش ایستاد
و از داخل آینه به یقه لباسش که از وسط به اندازه
ده ، پونزده سانت پاره شده بود نگاه کرد و با استرس
یقه پاره شده اش را کمی پایین تر کشید و با دیدن لکه
های قرمز به جا مونده روی سینه هایش لبش را
گزید .

باید از این به بعد جلوی سورن حواسش را بیشتر
جمع می کرد . هر چند با توجه به قوای بدنی و
جسمی سورن که مطمئنا ده برابر او بود به نظر می

رسید شانشی برای مقابله با او را ندارد و در نتیجه جمع کردن حواس هم معنایی نداشت.

کشو لباس هایش را باز کرد و پیراهن مدل مردانه دکمه داری بیرون کشید که بلندی اش کمی پایین تر باستن بود .

پیراهن را پوشید و تا آخرین دکمه که پایین گردنش بود را بست تا کبودی ها مشخص نشود . به لبانش که دیگر هیچ اثری از رژ رویشان نمایان نبود نگاه کرد و دستی به لبانش کشید. هنوز هم می توانست بازی لبان گوشتی و بزرگ سورن را روی لبانش حس کند.

شالی برداشت و دور گردنش انداخت تا هر وقت مادر پدرش آمدند روی سرش بیندازد .

از اطاق که خارج شد مستقیما سمت سرویس بهداشتی رفت و تمام آرایشش را با شامپو صورتش شست و پاک کرد و با دستمال حوله ای در حالی که صورتش را خشک می کرد از سرویس بهداشتی بیرون زد که چشم سورن به او خورد .

- ا؟ چرا پاکشون کردی ؟ من می خواستم چند عکس
دو نفره دیگه هم با هم بندازیم.

جانان اخم کرده بدون اینکه محلی به او بگذارد
سمت آشپزخانه رفت . سورن از حرکت او ابرویی
بالا داد و نیشخندی زد و صدایش را بلند کرد تا به
گوش جانان برسد.

- خوشم نمی یاد جانان تا یه بوست می کنم اخم می
کنی یا باهات حرف می زنم بی محلی می کنی ها .

جانان اخم بیشتری کرد و چایی را درون قوری
ریخت و آب جوش آمده کتری را داخلش سرازیر
کرد .

سورن حرصی از سکوت جانان از جایش بلند شد و
سمت آشپزخانه رفت و دمه ورودی آشپزخانه ایستاد
و تکیه به ستون آشپزخانه زد و دست در جیب
شلوارش کرد .

- فکر نمی کنم یه ذره بوسه این همه اخم و تخم داشته باشه.

part333#

جانان با اخم سمتش برگشت و با انگشت قفسه سینه اش را نشان داد.

- به کبودی هایی که گذاشتی می گی یه ذره بوس کردن ؟ من اگه می دونستم با با یه محرمیت ساده انقدر تغییر می کنی و خط قرمزا رو می شکنی هیچ وقت قبول نمی کردم محرمیت بشم.

سورن حرصی دست از جیبش بیرون کشید و جلو رفت و پشت میز ایستاد و از روی میز سمت او که آن طرف میز ایستاده بود ، خم شد.

- عقد ، محرمیت ، صیغه ، همه اش یکیه . من قبلش بهت گفتم با عقد کردنمون خیلی چیزا تغییر می کنه ، گفتم رابطمون تغییر می کنه . گفتم نسبت من و تو شکل جدیدی به خودش می گیره . گفتم یا نگفتم ؟

- گفתי ... اما نگفتی این ماچ و بوسه ها هم داخلش هست.

سورن عصبی و پر اخم نگاهش کرد .

- احمقی یا خودت و زدی به حماقت ؟ تو خودت نفهمیدی منظور من چیه ؟ اگر به بیرون رفتن و بغل کردن و اون بوسه های ساده بود که قبلا هم داشتیم و چیز جدیدی نبود. گفتم همه چیز تغییر می کنه . نگفتم ؟

جانان بی حرف با همان اخم رو پیشانی و لبان آویزان نگاهش را سمت دیگری کشاند و از او چشم گرفت . سورن عصبی صدایش را بلندتر کرد.

- من و نگاه کن گفتم یا نگفتم ؟

جانان نگاهش را سمت او کشاند . سورن راست می گفت . سورن قبلا گفته بود اما انگار او آن روز در دنیای دیگری سیر می کرد و یا به تنها چیزی که فکر می کرد ، نگه داشتن سورن کنار خودش بود که بدون

اینکه منظور سورن را از حرف هایش بفهمد و یا به نتیجه تصمیمش فکر کند ، در جا قبول کرده بود .

- گفתי اما من نفهمیدم منظورت این بوده .

- به من بگو الان مشکلت چیه ؟ بدت می یاد ؟
خوشت نمی یاد ؟ دردت چیه ؟

جانان باز هم بی حرف نگاهش کرد و سورن عصبی و خشمگین از سکوت جانان از روی میز خودش را جمع کرد و صاف شد و چنگ در موهای لختش زد و همه را به عقب هدایت کرد .

- خیلی خب بر می گردیم به همون شیوه سابق .
همه چیز برمی گرده به شکل گذشته اش . به قبل از محرمیت .

جانان باز هم منظور سورن را نفهمید اما به نظرش این پیشنهاد هم ، چیز بدی به نظر نمی رسید .

سورن روی مبل نشست و موبایلش را از روی میز
عسلی برداشت و وارد صفحه ایمیل هایش شد .
اصلا نمی فهمید چه می خواند یا چه می بیند. آنقدر
عصبی و خشمگین بود که سر در موبایل کردن را
بهترین راه برای کنترل خشمش می دانست .

جانان با دو لیوان چایی در سینی به سمت او رفت و
جلویش لیوان چای را گذاشت و زیر چشمی نگاهی به
او که خیلی عادی و همانند همیشه سر در موبایلش
کرده بود و ایمیل هایش را چک می کرد نگاه انداخت
و با فاصله نیم متری کنارش نشست . از اینکه سورن
را آرام شده می دید ، نفس عمیق و راحتی کشید .

جانان فکر می کرد سورن آرام است ، در حالی که
سورن همچون دریایی ابری و طوفان زده و
خروشان ، از درون می خروشید و کم مانده بود از
عصبانیت و حرص و خشم منفجر شود. اما اجازه
نداد هیچ کدام از این حال و احوالات. درونی اش در
ظاهرش اثر بگذارد و نمایان شود.

با خودش عهد بست دیگر به جانان نزدیک نشود تا
جانان خودش سمتش بیاید و این نزدیکی را بخواهد .

با خودش عهد بست دیگر به جانان نزدیک نشود تا
جانان خودش سمتش بیاید و این نزدیکی را بخواهد .
حس و حال کسی را داشت که غرورشان را خالصانه
وسط گذاشته بودند و طرف مقابل بدون توجه به او
، غرورشان را لگد مال کرده .

جانان نگاهی به او انداخت .

- چاییت و نمی خوری ؟

سورن سر بالا آورد و بدون اینکه نگاهش را سمت و
سویی بچرخاند ، به لیوان چایش داد . دلش هیچ چیز
نمی خواست . هیچ چیز . اما باید همه چیز را عادی
جلوه می داد . پس دست سمت لیوانش برد و بالا
آوردش .

- دستت درد نکنه .

- خواهش می کنم . شکولات. تلخم آوردم.

سورن شکلاتی هم برداشت و از جلدش خارج کرد و
به دهان گذاشت.

یک ساعت بعد هم محمد آقا و فاطمه خانم هم
آمدند و جانان شال دور گردنش را روی سرش
انداخت و در ورودی را باز کرد .

- سلام چقدر دیر اومدید .

- سلام بابا . تازه من چون فردا باید بیمارستان برم ،
زود هم برگشتیم ، و گرنه بزن بکوبشون هنوزم ادامه
داشت . دیگه نه ایستادیم عروس و داماد و خونشون
برسونیم . فقط خونه آبجیه فاطمه رفتیم و برگشتیم
.

جانان در را بست و پا سمت آشپزخانه تند کرد و
بلند گفت :

- بشینید براتون چایی بریزم . تازه دمه .

صدای مادرش هم بلند شد .

- خدا خیرت بده دخترم . بده که گلومون خشک
شد . اصلا ساعت چنده ؟

- حدودا 2 .

جانان با سینی چای وارد پذیرایی شد و سینی را سمت
مادر و پدرش تعارف کرد و کنار بابا محمدش
نشست .

- خونه آبجیتون چه خبر بود ؟

- هیچی . اونجا هم اورکس آورده بودن و بازم زدن و
رقصیدن . ماشاالله این جوونا واقعا خستگی ناپذیرن .

و چقدر جانان دلش می خواست امشب هم او آنجا
حضور داشت .

سورن لیوان خالی چایش را پایین آورد و روی میز
مقابلش گذاشت و سمت مادرش سر چرخاند .

- من دیگه برم مامان. منتظر بودم شما بیاین بعد
برم .

مادرش هم لیوان چایش را پایین آورد .

- کجا ؟ قرارمون و که یادت نرفته ؟

- الان خیلی دیر وقته مادره من . بزار برای یه وقت
مناسب تر .

به هیچ عنوان الان اعصاب وسط کشیدن بحث
خاستگاری اش ، آن هم بعد از اتفاقاتی که یک ساعت
پیش افتاده بود ، را نداشت . اما انگار مادرش بیشتر
از این حرف ها مصمم بود تا او را هر چه زودتر سر
و سامان دهد .

- یادت که نرفته چی گفتم . یا الان یا کلا
فراموشش کن .

محمد آقا که از حرف های آنها سر در نمی آورد ،
لیوان چایش را سمت لبانش برد و نگاهی به آنها
انداخت و گفت :

- چیزی شده ؟

مادرش مانتو اش را از تنش درآورد . زیبایی اش در عین شیک بودنش ، باعث شده بود محمدآقا را محو خودش کند. مخصوصا پوست برنزه سره شانه هایش که درون لباس سفیدش همچون الماسی برق می زد .

- محمد اگه یه پسر خوب برای دختری پیدا بشه شوهرش می دی ؟

part335#

- محمد اگر یه پسر خوب برای دختری پیدا بشه شوهرش می دی ؟

محمد آقا به جانان نگاه انداخت.

- بستگی به اون پسر و نظر جانان داره.

فاطمه خانم نگاهش را سمت جانان چرخاند و جانان مضطرب مادرش را نگاه کرد . هرگز در مخیله اش نمی گنجید روزی مادرش جلویش بنشیند و از او برای سورن خاستگاری کند وقتی 16 ، 17 سالش بود ، دو سه باری با مادرش و سورن ، به مجلس خاستگاری سورن رفته بود و نمی دانست روزی می رسد که مادر خودش جلویش می نشیند و از او برای برادر گذشته هایش خاستگاری کند .

- جانان جان می دونی که خیلی دوستت دارم ، حتی شاید اندازه جانان خودم . خوشبختی تو آرزومه . همون طوری که خوشبختی سورن آرزومه .

- مامان بهتر نیست بزاری برای یه وقت بهتر ؟

- نه سورن..... الان که موضوع و وسط کشیدم بزار تا آخرش برم و قال قضیه رو بکنم .

و باز نگاهش را سمت جانان چرخاند و ادامه داد :

- من می خوام با اجازه بابات تو رو برای سورنم
خاستگاری کنم . خیلی وقته که برای پسر من زیر نظر
گرفتمت .

محمد آقا نه متعجب شد و نه شوکه . آرام قلبی از
چایی اش خورد و لیوان را پایین آورد و گفت :

- من سورن و خیلی وقته که می شناسم و از خدایه
که دخترم و دستش بسیارم ولی همونجور که گفتم
نظر جانان نسبت به نظر من ارجح تره.

فاطمه خانم نگاهش را باز ، با لبخندی بر لب و کمی
هم هیجان زده سمت جانان کشاند .

- نظر تو چیه جانان جان ؟ تو از حال و احوال سورن
تا حدودی خبر داری . خونه داره ، ماشین داره ،
دستش که خدا رو شکر به دهنش می رسه و تو
بیمارستان و مطبش مشغوله . قربونش برم ، کم
خواهان نداره پسر من . در جریانی که چقدر دخترا تو
بیمارستان و این طرف و اون طرف به قول شما
جوونا ، تو نخش هستن . حتی باور کن تو فامیله
خودم خیلی ها آرزوشونه سورن دامادشون بشه ،

ولی خب برای سورت یه چیزایی اهمیت داره که هر
دختري داراش نیست . مثل خانواده ، مثل تربیت ،
فرهنگ ، خانمی و انضباط و نجابت که همه رو خدا
روشکر تو داری .

جانان سرش را پایین انداخت .

- حالا نظر تو چیه دخترم ؟ پسرم و قبول می کنی ؟

- شما که از گذشته من خبر دارید .

- گذشته ؟

- اینکه دختر واقعی بابا نیستم .

- می دونم عزیزم . مهم تربیت و منش و رفتار که
همه چیز و خدارو شکر داری .

- من از گذشته ام چیزی به خاطر ندارم . اگر خانواده
ای داشته باشم چی ؟

لبخند مادرش باز تر شد .

- گذشته ات و هم انشاالله یه روزی به خاطر می یاری . اگر خانواده ای داشته باشی که چه بهتر اینجوری تو 2 تا خانواده داری . اما اگر به یادم نیاوردی هم که مهم نیست ، چون محمد تو رو واقعا دختر خودش می دونه و روت حساسه . نگران این قضایا نباش . حالا چی ؟ قبول می کی ؟

- باید فکر کنم . اجازه بدید فکر کنم. آخه آخه خیلی یهویی بود.

سورن عصبی نگاهش کرد و نیشخندی زد و نگاهش را از او گرفت و سمت دیگری داد . معنای یهویی را هم فهمیده بود.

- اشکالی نداره عزیزم . تا مراسم سالگرد جانان که 3 روز دیگه است بشین قشنگ فکرات و بکن .

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- مطمئنم الان جانانم از سر و سامان گرفتن داداشش خوشحاله.

part336#

جانان ناخوداگاه نگاهش سمت سورن چرخید و نگاه
جدی او را همراه با اخم کمرنگی خیره به میز رو به
رویش دید .

- خب خانم حالا خیالت راحت شد ؟ حالا من می
تونم برم بخوابم ؟

- محمد ؟

- بابا فاطمه جان تو می تونی فردا تا هر ساعتی که
دوست داری و می خوای بخوابی ، اما من باید برم
بیمارستان . الانم دو و نیمه و هنوز من بیدارم . باید
استراحت کافی برای عمل فردا داشته باشم .

- خیلی خب برو بخواب . شبت بخیر .

- مامان منم میرم .

جانان به سورن که از جایش بلند شده بود و کتش را
روی ساق دستش انداخته بود نگاه کرد . راحت می
شد خستگی را از چشمان سورن خواند .

همراه مادر و بابا محمدش تا جلو در رفت تا سورن
را بدرقه کنند .

در بخش می چرخید و مریض ها را چک می کرد .
جلوی پذیرش ایستاد و پرونده یکی از بیماران را پر
کرد و پایینش را مهر و امضا نمود و پرونده را سمت
رحمتی گرفت .

- رحمتی جان ، این بیمار مشکل خاص دیگه ای
نداره . الان ویزیتش کردم ، فقط یه تورم دور مچ پا
مونده که اونم می تونه تو خونه مراقبتا رو ادامه بده
و دیگه احتیاجی به بستری شدن تو بیمارستان نداره .
آماده ترخیصه . فقط به دکتر نعمتی هم بگو بیاد یه
ویزیت هم ایشون کنه که اگر ایشونم تایید کردن
بیمار ترخیص بشه .

- به دکتر نعمتی بگم ؟

- آره .

- الان که رفته بخش زنان ، نیست. اومد بهش می گم . همین بیماریه که پرونده اش و الان دادی بهم ؟

- آره ، تکمیلش کردم.

- باشه .

نگاهی به ساعت موبایلش کرد . ساعت یک ظهر بود و وقت ناهار و نماز . سمت اطاق رست رفت تا ظرف غذایش را بردارد و سمت دفتر سورن برود. امروز اصلا ندیده بودتش . زمانی که در CCU مشغول بود ، لااقل در روز نزدیک به 10 بار می دیدتش اما از وقتی که دوباره به بخش برگشته بود ، روزی یکی دو بار می دیدتش و گاهی هم همانند امروز اصلا نمی دیدتش .

ساک دستی کوچک مقوایی اش را برداشت و سمت آسانسور رفت تا بالا برود .

مقدم همانند همیشه با یونیفرم سبز رنگ
بیمارستانش ، پشت سیستمش نشسته بود و کارش
را انجام می داد .

- سلام مقدم خسته نباشی .

مقدم سرش را بالا آورد و با دیدن جانان همانطور
نشسته لبخندی زد و با او دست داد .

- سلام کوکی جان چطوری ؟ از این طرفا ؟

- دکتر سعادت داخله ؟

- آره ولی الان وقت ناهارِ ها .

- می دونم اما کار مهمی با دکتر دارم .

- باشه برو .

چند ضربه به در زد و با صدای بفرمایید سورن
دستگیره را پایین کشید و وارد شد و لبخندی به
چشمان سورن که با باز شدن در بالا آمده بود ، زد .

سورن پشت میزش نشسته بود و یک کتاب قطور
لاتین جلویش باز بود و چند برگه هم کنارش و
خودکاری نیز در دستش .

در را بست و نزدیکش شد و خندید و ساک دستی
اش را بالا آورد .

- ناهار آوردم بخوریم .

part337#

در را بست و نزدیکش شد و خندید و ساک دستی
اش را بالا آورد .

- ناهار آوردن بخوریم .

سورن لبخند خسته ای زد و دستانش را بالا سرش
برد و کش و قوسی به بدن خسته اش داد .

- ناهارای تو فقط خودت و سیر می کنه چیزی
به من نمی رسه .

جانان سمت میزش رفت و برگه های روی میزش را
دسته کرد که صدای اعتراض سورن بلند شد .

- چی کار می کنی جانان ؟ چرا به اینا دست می زنی ؟
ای خدا همه اینا ترتیب دارن .

- بهمشون که نزدم فقط روی هم
گذاشتمشون .

کتابش را هم بست و گوشه میز گذاشت و جلوی او
را کاملاً خالی کرد . ظرف 3 طبقه غذا را بیرون آورد
و وسط گذاشت و اولین ضامن ظرف که ظرف
خورشت بود را باز کرد و کنار گذاشت .

- دیدم مامان می خواد برام ناهار بزاره ، گفتم دست
نگه داره خودم می کشم. انقدرم برنج کشیدم که آقا
رو سیر کنه .

جانان در ظرف خورشت را برداشت و سورن با
دیدن خورشت فسنگان دستانش را به هم مالید .

- وایای فسنگونای مامان . خوب مامان و قصب
کردیدا .

جانان در ظرف دوم که برنج بود را هم برداشت و
قاشق چنگالی سمت سورن گرفت .

- اینم قاشق چنگال جناب عالی .

و صندلی بیمار را برداشت و کنار صندلی سورن
گذاشت و ضامن سوم ظرف را هم باز کرد و یک
ظرف برنج دیگر هم از زیر ظرف برنج سورن آزاد
کرد و جلوی خودش گذاشت.

سورن از جایش بلند شد .

- دستام و بشورم.

و ابتدا سمت در رفت و در را قفل کرد و بعد سمت
روشویی کوچک گوشه دفترش که مخصوص بیماران
بود رفت و دستانش را شست .

جانان با دیدن قفل شدن در توسط سورن ، لب
پایینی اش را به دهان کشید و سرش را پایین
انداخت. دیگر دستش آمده بود که با تنها شدنشان ،
باید آماده هر واکنشی از سمت او باشد .

حواسش چهار دانگ از گوشه چشم به سورنی بود
که وقتی به سمت میزش می آمد نگاهش را روی او
انداخته بود و بلند نمی کرد . از نگاه خیره او ضربان
قلبش بالا رفت و وقتی سورن از پشت سرش رد
شد ، منتظر آغوش و یا بوسه ای از سمت او بود .
اما بر خلاف آنچه که انتظارش را می کشید ، سورن
بدون هیچ تماسی با او آرام از پشت سرش رد شد و
روی صندلی اش نشست و قاشق چنگالش را برداشت
و خورشت روی برنجش ریخت .

جانان نفس اش را نامحسوس بیرون داد و او هم
خورشت روی برنجش ریخت .

- سالاد نیاوردی .

- ای وای راستی سبزی آوردم ، آخه وقت سالاد درست کردن نداشتم . اما تمام تربچه های سبزی رو برای تو جدا کردم آوردم .

و کیسه فریزر حاوی سبزی را از داخل ساک دستش اش بیرون کشید و گره اش را باز کرد و بین خودش و سورن گذاشت.

سورن تربچه بزرگی از داخل سبزی ها برداشت و داخل دهانش انداخت و خرپ خرپ کنان خورد جانان از همان بچه گی به خاطر داشت که سورن عاشق ریحان و تربچه درون سبزی هاست . به خاطر همین تمام تربچه ها را جدا کرده بود و آورده بود .

part338#

- دیشب من رفتم مامان دیگه حرفی نزد ؟

جانان نگاهش کرد و قاشقی که می رفت وارد دهانش
شود را پایین آورد .

- نه بعد از اینکه تو رفتی ، منم شب بخیر گفتم
رفتم اطاقم و مامان و بابا هم رفتن اطاقشون . از
اونجا دیگه خبری ندارم ولی در کل دیگه حرفی به من
نزدن .

سورن همانطور که خودش را مشغول غذا خوردن
نشان می داد و از نگاه کردن به او طفره می رفت ،
پرسید :

- حالا می خوای چه جوابی بهش بدی سالگرد
پس فرداست .

جانان پوزخند زنان نگاهش را از او گرفت و برای
لحظه ای روی ظرف برنج سفید مقابلش انداخت :

- سالگرد ؟

و باز نگاهش را سمت سورن چرخاند و ادامه داد :

- می گم باید همدیگه رو بیشتر بشناسیم . اینجوری
می تونم کلی زمان بخرم . وگرنه اگه همین پس فردا
بهش بگم مشکلی ندارم و جوابم مثبته ، باور کن تا
آخر همین ماه می شوندمون پای سفره عقد.

- فکر خوبیه .

سورن به زبان رانده بود موافق است ، اما انگار در
دلش خبر دیگری بود . دوست داشت زودتر عقد
کنند . اصلا زودتر سره خانه و زندگی اشان بروند .
اما برای دل جانان تنها زبانی موافقت خودش را اعلام
کرده بود ، وگرنه قلبش چیز دیگری می خواست .

جانان زودتر از سورن عقب کشید و به صندلی اش
تکیه داد و دستانش را روی شکمش گذاشت . حس
می کرد آنقدر خورده است که شکمش همچون زنان
حامله جلو آمده و برآمده شده است .

- وای خدایا از بس خوردم دارم می میرم .

و نگاهی به ساعت دیواری گوشه دفتر انداخت . تا
پایان زمان ناهار هنوز بیست دقیقه ای وقت
داشت .

سورن هم آخرین قاشق از غذایش را به دهان فرستاد
و به صندلی اش تکیه داد .

- دستت درد نکنه .

- دست مامان درد نکنه و گرنه من که فقط
آوردمش .

- خب هم دست مامان درد نکنه هم دست تو که
آوردیش .

جانان خندید و عاقبت توانست نگاه سورن را سمت
خود بکشد و نفس آسوده اش را بیرون بفرستد . نگاه
سورن همیشه آرامش می کرد .

- سورن بابا می گه بعد از مراسم بهتره مامان و
کم کم تو جریان بزاریم .

سورن نگاهش بی هیچ اختیاری سمت لبان جانان کشیده شد . بی نهایت تمایل داشت که دست دور شانه های او بیندازد و سمت خود بکشد و شاید هم بوسه ای روی لبان غنچه او بزند . اما به سختی با حس سرکش و افسار گسیخته اش مبارزه کرد و برای رهایی از این افکار ، نگاهش را از جانان گرفت و کتاب قطورش را سمت خود کشید و بازش کرد .

- خوبه دیر یا زود می فهمه . مامان حقشه که بدونه کی هستی . حق داره که دیگه از نبودنت غصه نخوره و دلش شاد بشه .

جانان نگاهش کرد و سر سمت او کشید .

- من نمی دونم باید چی کار کنم . اصلا نمی دونم چه جوری باید وجودم و آشکار کنم .

- همه چیز و بسپار به من و محمد آقا . نگران چیزی نباش ، ما پشتتیم .

part339#

- خدارو شکر که تو بابا کنارم هستید . همین الانم از فکر روزی که مامان بخواد بفهمه من کی هستم ، استرس می گیرم . وایای فکر کن بفهمه از دختری برای پسرش خاستگاری کرده که خودش بزرگش کرده .

- لازم نیست بفهمه تو از اولم حافظه ات سره جاش بوده. یه مدلی برنامه ریزی می کنیم که انگار تازه حافظه ات برگشته .

جانان هنوز هم نگاهش به سورن بود و سورن هم نگاهش را روی صفحات کتاب زیر دستش انداخته بود و بلندش نمی کرد .

- من برم تو به کارت برس می گم امشب خونمون می یای ؟

و از جایش بلند شد و همان طور که گاهی نگاهش را روی سورن می انداخت و منتظر نیم نگاهی از سمت او بود ، خم شد و ظرف های روی میز را جمع کرد .

- نه نمی تونم بیام . خونه خودم کار دارم .
امشب باید چندتا پرونده ببرم خونه .

- خیلی خب فردا چی ؟

- نمی دونم .

و عاقبت نگاهش را بالا آورد و به جانان داد .

- بیا دیگه هر وقت تو می یای خونه مامان کلی
خوشحال می شه .

- فقط مامان ؟

جانان شانه هایش را بالا داد و پنجه هایش را درهم
گره زد و همانند بچه ها تکانی به بدنش داد و این
طرف و اون طرف کرد .

- خب منم خوشحال می شم .

- باشه .

جانان باز نگاهش کرد . نمی دانست چرا دل دل می کند و اصلا منتظر چیست که از دفتر او خارج نمی شود .

لب زیرینش را به دهان کشید و خیشش کرد .

- من من دیگه برم فعلا .

سورن همانطور جدی سر تکان داد .

- بابت غذا ممنون .

- خواهش می کنم .

و سمت در رفت و در را باز کرد و لبخند دیگری به او زد و خارج شد و در را بست .

از صبح که بلند شده بود به کمک مادرش رفته بود و درون دیس های چینی سفید رنگ مادرش ، خرماها

را گردو می کرد و درون دیس با نظم و شکل خاصی می چید .

امروز را با یکی از بچه های شیفت شب جا به جا کرده بود و قرار بود ، جانان بجای آن دختر فردا شب ، شیفت دهد . با اینکه به شیفت شب عادت نداشت و همان دو شیفت شب در هفته بسیار اذیتش می کرد ، اما چون راه دیگری به ذهنش نمی رسید ، مجبور به قبولش شد. چون می دانست اگر جلوی ترکاشوند رو به قبله هم شود ، امکان ندارد امروز یک ساعت مرخصی به او بدهد .

ساعت 10 صبح بود و می دانست سورن امروز مطب است قول داده بود امروز زودتر مطبش را تعطیل کند و تا ساعت 12 ویزیت مریض هایش را تمام کند به خانه اشان برود.

- جانان جان ، اون یکی دیس داخل کابینت و هم بیار که خرما داخلش بچینیم.

جانان به چهار دیس آماده کرده رو میز نگاه کرد و با شک پرسید :

- چهارتا دیس کافی نیست ؟

- همیشه یکیش و می دم مسجد دمه خونه قبلیم . می دم برای دخترم تو مسجد خیرات کنن .

جانان نگاهش کرد . سر از کارهای مادرش در نمی آورد . اگر مادرش تا این حد دوستش داشت و می خواستش پس چرا رهایش کرد ؟ چرا ندای قلبش را نشنید ؟

سمت کابینت رفت و دیس سفید دیگری بیرون آورد و شروع کرد به چیدن خرماها درون دیس . دست به سمت یکی از خرماها برد و یواشکی و به سرعت یکی برداشت و داخل دهانش چپاند . عاشق طعم خرما و گردو بود .

- بیشتر بردار جانان جان .

جانان لبخندی زد .

- یواشکی خوردن مزه اش بیشتره .

مادرش هم لبخندی زد که انگار پشتش دنیایی از غم و غصه و حسرت نشسته بود.

- جانانم شبیه تو بود . هر وقت خرما و گردو آماده می کردم ، می رفت سر وقتش و تا دخل همه اش و نمی آورد ، بی خیالش نمی شد . دعواش می کردم ، آخه وقتی گرمی جات می خورد به سرعت صورتش جوش می زد . جوشم که می زد ناله هاش بلند می شد . اگر الان بود هر روز براش درست می کردم .

- عکسی ازش دارید ؟

- آره چندتا از عکساش و اینجا با خودم آوردم . اما ای کاش آلبوماش و با خودم می آوردم . بهت نشونش می دم . دخترم خیلی خوشگل بود ، عین پنجه آفتاب . چشماش عین چشمای یه آهو درشت بود و معصوم . انقدر چشماش معصوم بود که اگر دروغی می گفت ، زمان زیادی نمی تونست دروغش و پنهان کنه . چون چشماش لوش می دادن .

انگار یادآوری خاطرات زیادی به او فشار آورده بود که هی میان لبخندهایش از یادآوری دختر عزیزش ، یکی در میان بغض می کرد و قورتشان می داد .

- عاشق عکس انداختن بود . فقط نزدیک به شیش تا آلبوم عکس داشت . اون موقع ها ، مثل الان انقدر مرسوم نبود که با گوشی عکس بندازن. سورن براش یه دوربین عکاسی خرید بود که هر جا می رفتیم با اون از خودش و ما عکس مینداخت. به سورن زنگ بزنم بگم آلبوماشو با خودش بیاره اینجا . آلبومای جانان پیش خودم باشه بهتره.

و باز هم خندید و بغضش را بار دیگر قورت داد .
انگار بغضش آنقدر روی هم تلنبار شده بود که جز پشت نقاب خنده هایش ، هیچ مدل دیگری نمی توانست پنهانش کند.

جانان با درد و دلتنگی نگاهش کرد . در نگاه مادرش تنها عشق و دلتنگی و درد از فراغ و دوری دخترش

دیده می شد ، نه چیری که در این 9 سال در ذهنش
ساخته بود.

از جایش بلند شد و میز را دور زد و مادرش را به
آغوش کشید فاطمه خانم ناتوان از نگه داشتن
نقابش ، به حق حق افتاد و جانان با درد ، اما در
سکوت پلک بست و اشک ریخت و مادرش را بیشتر
از قبل میان آغوشش فشرد .

زمان از دستش در رفته بود که عقب کشید و با
انگشتان دستش ، گونه های خیس شده مادرش را
پاک کرد .

- خیلی دلم برایش تنگ شده . برای یه لحظه
حس کردم جانانِ خودم و بغل کردم . بوی جانانم و
می دی .

جانان چانه لرزاند و ناتوان اشک هایش باز هم راه
گرفتن با لبخندی بغض دار به چشمان سرخ
مادرش نگاه کرد .

- منم منم حس کردم تو آغوش مادرم .
منم آغوش یه مادر و بعد از 9 سال دوباره
تجربه کردم حس کردم شما واقعا مادرم
هستید .

- می تونی من و مادر خودت بدونی . اصلا اگر
دوست داشتی می تونی از این به بعد مامان صدام
بزنی . مادر بودن فقط به خون مشترک داشتن نیست
. مادر تمام عشق و علاقه و محبتیه که یه مادر ثانیه
ثانیه صرف بزرگ کردن کسی می کنه که شیشه
عمرشه . جانان شیشه عمر من بود . با رفتنش ،
شیشه عمر منم شکست .

فاطمه خانم نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه کرد و
بعد از کشیدن نفس عمیق و صداداری ادامه داد :

- ساعت نزدیکه دوازده . زنگ بزنم به سورن سره
راهش بره خونه آلبوما رو هم بیاره .

با سورن تماس گرفت و سورن متعجب شد که چرا
مادرش یکدفعه یاد آلبوم های جانان افتاده . قصد
منصرف کردنش را داشت ، زیرا می دانست آلبوم ها

حتما زیر دست جانان می رود و او از لغزیدن دوباره جانان و برگشتنش به گذشته ، بسیار می ترسید. اما مادرش آنقدر جدی و قاطع بود که مجبور شد سره راه به خانه اش برود و آلبوم ها را هم ببرد .

شیرینی ها و میوه هایی که برای سرخاک سفارش داده بودند را ، همه مرتب در پک های یکنفره چید .

مراسم سره خاک از 12 شروع می شد و تا یک ادامه داشت و از آنجا همه مهمان ها به رستوران دعوت می شدند. هر سال مراسم به همین منوال بود .

با بلند شدن صدای اف اف ، جانان از پشت میز بلند شد و شالش را روی سرش انداخت و آستین های بالا زده اش را پایین فرستاد و شاسی اف اف را فشرد و در ورودی را باز کرد و منتظر بالا آمدن سورن شد . با باز شدن در آسانسور ، لبخندی به روی سورن زد .

- سلام خسته نباشی .

سورن کیسه پلاستیکی بزرگی را سمت جانان گرفت و
کفشش را در آورد و درون جاکفشی گذاشت .

- سلام . ممنون .

جانان با کنجکاوی درون کیسه را نگاه کرد و سورن
با صدای پایینی زمزمه کرد :

- آلبوماته .

جانان ابرو بالا داد و نگاهش کرد و سورن در را
پشت سرش بست .

- مامان کجاست ؟

- آشپزخانه است . داره حلواها رو آماده می کنه.

سورن سمت آشپزخانه رفت و داخل شد و فاطمه
خانم با دیدن سورن لبخند پت و پهنی زد .

سورن با دیدن چشمان سرخ مادرش فهمید باز هم همانند همیشه ، مادرش آنقدر بی تاب جانان شده که تنها با گریه کردن توانسته خودش را خالی کند .

- سلام مادر عزیز خودم . دوباره که من و دور دیدی و کلی برای دخترت گریه کردی .

- سلام مامان جان چی کار کنم خب ؟ دلم تنگشه . این پنج شنبه هم که فرصت نشد بریم سره خاکش . ببینم آلبوماش و آوردی ؟

- بله دادمشون به ایشون .

و با ابرو به جانان که پشت میز ، مقابلشان ایستاده بود و با پودر نارگیل حلوا ها را تزئین می کرد ، اشاره کرد .

- دستت درد نکنه .

- ببینم مامان خانم اصلا یه عکس از من با خودت اینجا آوردی ؟ یا فقط جانانت و می خوای ؟

فاطمه خانم اخمی کرد .

- این حرفا چیه که می زنی پسر ؟ وقتی خودت هستی ، عکست و می خوام چی کار ؟ من از دخترم فقط یه سنگ قبر مونده و آلبومای عکسش اون روز نباشم که بخوام با عکسای تو رفع دلتنگی کنم .

- آقا من غلط کردم . از این دعاها نکن قربونت بشم . انشالله سایه ات هزار سال بالا سرمون باشه .

- جانان جان این دیسای حلوا و خرما رو بزار رو میز ناهارخوری داخل پذیرایی ، که سورن بعد از اینکه پک میوه ها رو برد ، این دیس ها رو هم ببره پایین .

- بابا کی می یاد ؟

- گفت حدودا ساعت 1 از بیمارستان می زنه بیرون . ای کاش می شد عمل امروزش و کنسل کنه .

- نمی شه مادری من . وقتی روز عمل مشخص می شه
و بیمار هم آماده عمله ، حق لغو عمل و بجز در
مواقع ضروری نداریم. محمد آقا باید می رفت .

- آخه اینجوریم زشته . اولین سالگرد جانان بعد از
ازدواجمون ، محمد بخواد سره خاک نباشه ، مردم
چی می گن ؟ می گن حتما شوهرش راضی به مراسم
نبوده که نیومده .

- مگه محمد آقا برای ناهار نمی یاد سالن ؟

- چرا می یاد ولی سرخاک مهمتره .

- هر کی ازت پرسید شوهرت کجاست ، بگو امروز
عمل داشت نتونست کنسل کنه. بگو محمد آقا
مستقیم می یاد سالن .

- نمی دونم والله .

جانان رو به روی آینه میز توالت اطاقش ایستاده بود
و به تیپ و ظاهر آراسته شده اش نگاه می کرد . کت
و دامن مشکی رنگی که دامنی تا سر زانو داشت را

پوشیده بود و زیرش هم یک جوراب شلواری مشکی
کلفت به پا زده بود . کفش های پاشنه بلند مشکی اش
را برداشت و شال مشکی ساده اش را هم روی سرش
انداخت و مانتو حریر جلو بازش را هم روی کت و
دامنش به تن زد .

راضی از سر و وضعش از اطاق خارج شد . نگاهی به
اطراف انداخت و با ندیدن مادرش ، فهمید هنوز هم
داخل اطاقش هست و آماده نشده.

- دیسای حلوا و خرما و پکا رو بردم پایین چیز
دیگه ای نمونده ؟

جانان با شنیدن صدای سورن از پشت سرش ، به
عقب چرخید .

- نه همونا بود .

سورن سری به معنای تایید تکان داد و به سر تا پای
جانان نگاه انداخت .

- این مانتوت از همون مدل مانتو های بی دکمه؟

جانان نگاهش را پایین انداخت و با دیدن لبه های
مانتوش که کامل کنار رفته بود به سرعت لبه هایش
را به هم نزدیک کرد می ترسید سورن باز هم
گیر به مانتو آتش گیر دهد .

- دکمه نداره ولی می بینی که زیرش کاملا پوشیده
است .

سورن لبانش را روی هم فشرد .

- خواهشا دیگه جلو باز نخر .

- چرا ؟

- خودت واقعا با اینا معذب نمی شی ؟

- گفتم که همیشه زیرش پوشیده هستم .

- خب چه کاریه ؟ یه مانتو دکمه دار بخر که زیرش
راحت باشی .

- سورن همه چیز و پایین بردی ؟

جانان و سورن هر دو سرشان را سمت مادرشان که
کت و شلوار مشکی رنگ شیکی پوشیده بود و آرایش
اندک اما زیبایی بر چهره نشانده ، چرخاندند .

- آره مامان همه رو تو ماشین خودم جا دادم . پکا
رو گذاشتم صندوق عقب ، خرما و حلوا ها رو یه
تعدادشون و گذاشتم پشت شیشه عقب و یه
تعدادشم گذاشتم رو صندلی عقب.

- خب خدا رو شکر . می ترسیدم همه اش جا
نشه بریم دیگه خیلی دیر شد ، تا برسیم 12
شده .

سر خاکش ایستاده بود و به سنگ قبر مشکی اش که با
خط نستعلیق طلایی رنگِ براقی نوشته شده بود ،
جانان سعادت ، نگاه کرد .

part342#

این دومین بار بود که بالا سر قبرش می آمد . مادرش آن طرف سنگ قبر نشسته بود و با عشق ، انگار که صورت دخترش را نوازش می کرد ، روی سنگ سرد و زمخت قبرش دست می کشید .

- سلام دختر قشنگم سلام مامان جانم خوبی ؟

و خم شد و لبانش را روی سنگ سرد قبرش چسباند . سر که بالا آورد ، توانست لبخنده بر لب مادرش را ببیند .

- هر وقت که می یام اینجا ، دلم باز میشه .

جانان به سنگ دست کشید . شاید جزو معدود افرادی بود که هم قبرش را می دید ، هم سنگ قبرش را و هم مراسم سالگردش را .

- سورن مامان جان بیا اول یه فاتحه بفرست بعد برو به اونا برس . بیا خواهرت ناراحت می شه بهش یه سلامم نکردی ها .

جانان ضربه آهسته ای به سنگ قبر زد و برای کسی
که نمی شناختش و جای او در آن قبر تاریک خوابیده
بود ، فاتحه ای خواند . خیلی طول نکشید که صدای
سورن هم بلند شد :

- می یام مامان می یام .

مادرش نچی کرد و سری تکان داد و صدایش را پایین
آورد و باز به سنگ قبر دست کشید .

- من نمی دونم این چند ماهه این پسر چش
شده اینجا که می یایم عین یه چوب خشک می
ایسته یه فاتحه هم برای خواهرش نمی خونه .

جانان از جایش بلند شد :

- من می رم صداشون کنم بیان .

- اگه تونستی که دستت درد نکنه . انگار خواهرش و
بالکل فراموش کرده . خواهری که اونقدر دوستش
داشت . نمی دونم این چند ماه چه بلایی سره این پسر
در اومده .

جانان با شنیدن لفظ خواهر ، شرمنده نگاهش را از مادرش گرفت و به سنگ قبر داد .

- می رم صداشون کنم .

و از آنجا گریخت . نمی دانست ، وقتی مادرش بفهمد او کیست ، چگونه می خواهد موضوع عشق و عاشقی عجیب و قریب سورن را برای او توضیح دهد. اصلا چگونه می توانست در چشمان مادرش نگاه کند و بگوید قصد ازدواج با پسری را دارد که تو ، برادر من می خوانیش .

سمت سورن رفت و کنارش ایستاد و به او که دیس های حلوا و خرما را با نظم کنار هم روی میزی که پارچه براق خاکستری رنگی رویش کشیده شده بود و چند دقیقه پیش آورده همراه صندلی های مهمان آورده بودند ، می چید نگاه کرد .

- می رفتی یه فاتحه می خوندی .

سورن بدون اینکه نگاهش کند گفت :

- برای کی ؟ برای کسی که الان کنارم ایستاده و یه جماعت فکر می کنن 9 سال پیش فوت کرده ؟!

- نه برای اون بدبختی که جای من اون زیر خاک شده .

- خوندم .

- مامان که ندید فکر می کنه من و فراموش کردی .

سورن باز هم بدون اینکه نگاهش کند ، جوابش را داد و پک های میوه را کنار دیس ها روی میز چید .

- من هیچ وقت جانانم و فراموش نکردم .

جانان نگاهش کرد و از ته دل لبخند عمیقی زد .
شانس آورده بود پشتشان به مادرشان بود و مادرش لبخند پت و پهنش را نمی دید .

- منم هیچ وقت تو رو فراموش نکردم یعنی
راستش نتونستم .

part343#

سورن عاقبت از گوشه چشم نگاهی به او انداخت .
این دختر انگار قصد جانش را کرده بود. نفس عمیقی
کشید و باز نگاهش را سمت پک ها فرستاد . نمی
خواست حرکتی کند که عهد شکنی با خودش باشد .
نمی خواست کاری کند که کنترل از دستش خارج
شود ، که جانان بسیار خبره در خارج کردن او از
کنترل بود.

- بهتره بری به کارات بررسی که الان مهمونا می یان .

جانان ذوق زده شانه هایش را بالا داد و گردنش را
پوشاند . کنار سورن ایستاد و یکی یکی پک ها را به او
داد تا او روی هم ، گوشه میز بچیند . همیشه نظم
سورن بهتر از او بود . همیشه بچه منظم و درس
خوان سورن بود و بچه درس نخوان و تنبل و بی نظم
و شلخته هم او .

اولین مهمان خانواده دایی بهمنش بود که به همراه
زندایی و حمید آمده بود . حمید خنده ای کرد و به
جانان سلام داد و بلافاصله هم یک تسلیت بلند بالا
هم تنگ سلامش چسباند و باز هم خندید .

- خدا و کیلی من ایمان آوردم که می گن مرده ها از
پیشمون نمی رن بلکه با ما زندگی می کنن . بیا اینم یه
نمونه اش حی و حاضر کنارمون ایستاده و خیر
مقدم می گه .

جانان لبخند نازکی زد . حمید دلچک همیشه باعث
خنده اش می شد و الان هم از ترس سورن بود که به
لبخندی نازک بسنده می کرد .

سورن کنار حمید ایستاد .

- لاقل برای حفظ ظاهر هم که شده قبل از
چسبیدن به جانان برو یه فاتحه ای سر اون قبر
بخون.

- از همینجا می خونم می فرستم .

سورن اخی کرد و ضربه ای آرام به پشت شانه او زد .

- بهت می گم برو .

- تو بداخلاق ترین برادری هستی که من دیدم . بزار این خواهر بدبخت لاقل یه نفسی بکشه . با این اخلاقتا باید جانان و ترشی بندازیم هیچ کس جرأت نمی کنه نزدیکش بشه .

سورن اخم غلیظ تری کرد .

- بهتر کسی جرأت داره نزدیکش بشه تا براش قلم پاش و خورد کنه . حالا هم برو یه فاتحه بفرست .

- جانان تو هم بیا . بیا بریم سر قبرت یه فاتحه برای خودت بخون بلکه روح شاد شه .

جانان تنها لبخندی مضطرب زد .

- نمی تونم پیام . من باید برم برای پذیرایی از مهمونا .

و بی حرف اضافه ای پشت به آن دو کرد و رفت .
تمام حس گرهایش احتمال عصبی شدن سورن را
حس کرده بود و همین مضطربش می کرد .
مخصوصا با آن همه خواهر برادری که حمید به ناف
آن دو بسته بود . سورنی که بی نهایت از این دو لفظ
متنفر بود .

part344#

هر لحظه بر تعداد مهمان ها افزوده می شد و صندلی
های کرایه ای هر لحظه بیشتر اشغال می شدند .

جانان سینی خرما به دست ، میان مهمان ها می
چرخید و تعارف می کرد . گاهی خنده اش می گرفت
و گاهی بغض می کرد بدون اینکه دلیلش را
بداند .

صندلی ها پر شده بود و جایی برای نشستن نبود .
کنار میز پذیرایی ایستاده بود و زانوی راستش را خم

و راست می کرد . امروز با این کفش های پاشنه بلند
زیادی سر پا ایستاده بود .

سورن که کنار یکی از پسر ها ایستاده بود و صحبت
می کرد و به طور نامحسوسی جانان را می پایید ، با
دیدن صورت در هم رفته او و زانویی که آرام خم و
راستش می کرد ، صحبتش را با پسر کناری اش پایان
داد و سمت جانان رفت و رو به رویش ایستاد و
نگاهی به زانوی او انداخت .

- زانوت درد می کنه ؟

جانان هم که تمام حواسش به درد زانویش بود ، با
شنیدن صدای سورن از کنارش ، سر بالا آورد و ابتدا
نگاهی به او انداخت و بلافاصله نگاهش را چرخشی در
اطراف داد . مطمئنا امروز زیر نظر خیلی ها بود و
خوب دانست الان با آمدن سورن کنارش ، این توجه
ها دو برابر هم می شود .

- یه ذره .

سورن نگاهش را به کفش ها و پاشنه های بلندش داد و نوچی کرد . نمی دانست جانان که در گذشته حتی یک کفش پاشنه دار نمی پوشید الان چه علاقه ای به این کفش ها پیدا کرده ؟!

- آخر سر اگه با این کفشات پدر زانوت و در نیاوردی هر دفعه هم که می گم نپوش ، انگار که نه انگار من حرفی می زنم ، کار خودت و می کنی . اینجا که زمینش صاف و همواره نیست کفش پاشنه بلند نمی پوشن .

جانان که به میز تکیه داده بود تا وزن بدنش را از روی زانوی راستش که کم کم دردش داشت کلافه اش می کرد ، بردارد ، با دیدن نگاه جدی و انعطاف ناپذیر سورن برای اینکه آتویی دست او ندهد ، تکیه اش را از میز گرفت و صاف ایستاد و لبخند مصنوعی زد و بلافاصله نگاهش را از چشمان جدی او گرفت و سمت مهمان های سیاه پوش چرخاند و همان طور گفت :

- خیلی که درد نمی کنه همه اش یه ذره است .

سورن اخی کرد . با صاف ایستادنش و افتادن
وزنش روی زانوی راستش ، راحت توانست لرزش
خفیف ابروانش از درد را بفهمد.

- قشنگ معلومه یه ذره است . همینجا باش من برم
صندلی تاشوی مامان و از عقب ماشین بیارم .

و بدون توجه دیگری به جانان دهد ، سمت ماشین
رفت و از صندوق عقب ، صندلی تاشوی مسافرتی
مادرش را برداشت .

عصبی می شد وقتی می دید جانان نه به حرفش گوش
می دهد و نه به خودش اهمیت می دهد . چندین بار
خواهش کرده بود ، گفته بود دیگر کفش پاشنه دار
نپوشد و بیشتر مواظب زانویش باشد اما
جانان طبق معمول کار خودش را می کرد و اهمیتی به
حرف ها و نگرانی های او نمی داد.

جلو رفت و صندلی را باز کرد و پشت سر جانان
گذاشت .

- بشین لااقل این زانوت یه ذره استراحت کنه .

جانان با دیدن صندلی تاشو انگار دنیا را به او دادند .
پایش دیگر کم کم داشت به زوق زوق کردن می
افتاد .

روی صندلی نشست و پای راستش را دراز کرد .

- دستت درد نکنه.

و سورن با همان اخم بر پیشانی و نگاه جدی اش هیچ
نگفت و تنها دست به سینه و پا به عرض شانه باز
بالا سرش ایستاد و به قبری که کلی مهمان دورش را
گرفته بود ، نگاه کرد .

part345#

ساحره با کت و شلوار مشکی و شال حریر نازکی بر
سر ، کنار مادرش نشسته بود و لحظه ای نگاهش را
از روی سورن بلند نمی کرد . با دیدن سورن ، آن هم
در کنار دختری که به تازگی وارد زندگی عمه اش شده
بود ، اخم هایش را در هم فرستاد و وقتی سورن را
صندلی به دست کنار جانان دید ، حسادتش نسبت

جانان ، آنقدر بالا رفت و شدید شد که نتوانست
دیگر خونسرد بماند و در جایش بنشیند.

از زمانی که به خاطر می آورد ، سورن لحظه به
لحظه در یاد و خاطر و رویاهای دخترانه اش حضور
داشت . از وقتی یادش می آمد ، عشق را با سورن
درک کرده بود و فهمیده بود و الان به هیچ وجه
حاضر نبود میدان را برای یک دختر تازه وارد خالی
کند.

عینک دودی اش را از روی موهایش بلند کرد و به
چشمانش زد و دستی به موهای اتو کشیده اش که
صاف از همه طرف از زیر شالش روی شانه هایش
ریخته بود ، کشید .

- مامان من می رم پیش سورن .

مادرش نگاهی به او انداخت .

- نمی خواد بشین سر جات .

اما ساحره بدون توجه به حرف مادرش از روی
صندلی بلند شد و از میان ردیف های صندلی های پر
شده به سختی گذشت و سمت سورن رفت و رو به
رویش ایستاد و با لبخند طنازی ، باز دستی به موهای
بلوند و اتو کشیده اش کشید .

- خسته نباشی سورن مثل همیشه عالی .

سورن نگاهی به او انداخت و دستانش را از میان
آغوشش آزاد کرد و لبه کتش را عقب فرستاد و
دستانش را درون جیب شلوار پارچه ایش
فرستاد و نفهمید که تا چه حد همین
حرکات ساده و مردانه اش می تواند ساحره را بیشتر
از قبل تحت تاثیر قرار دهد.

جانان همان طور نشسته ، از پایین نگاهی به ساحره
که اصلا هیچ توجهی به حضور او نکرد ، انداخت و
حرصی نفس عمیقی کشید . قبلا شاید نسبت به
عشق و عاشقی ساحره نسبت به سورن ، بی تفاوت
بود ، اما الان وضعیت فرق می کرد و حاضر نبود
سره سوزنی از سوزنی که تمام دنیایش را گرفته بود
را با کسی قسمت کند .

- ممنون . البته من کار آنچنانی نکردم . همه زحمت ها افتاد گردن مامان و جانان خانم .

جانان حرصی نگاهش را سمت سورن کشید و زیر لب با دهن کجی و مسخره گی " جانان خانم " رو هجی کرد . دلش می خواست سورن پیش ساحره او را جانانِ خالی صدا بزند ، نه جانان خانم .

قرار بود تنها ، پیش بزرگترها و مادر و پدرش او را جانان خانم صدا بزند نه جلوی ساحره ای که به او نظر خاصی داشت .

ساحره با شنیدن حرف سورن لبخند طنازش را باز تکرار کرد و عینک دودی اش را از روی چشمانش برداشت و روی موهایش گذاشت .

- دسته عمه درد نکنه ، خدا جانانم بیامرزه می گم سورن یه سوال پرسم ؟

سورن به چشمانش نگاه کرد و توانست لنز سبزی که در چشمانش گذاشته بود را ببیند . ابروان روشنش با

لنز های سبز رنگش و چشمان به زیبایی آرایش شده
اش ، حسابی می آمد و شاید می توانست هر پسری را
تحت تاثیر قرار دهد . البته هر پسری غیر از سورنی
که خیلی وقت بود دل در گرو جاناش داشت .

- پرس .

- تو جانان و به عنوان خواهر واقعیت پذیرفتی ؟ آخه
از بابا شنیدم که جانان خواهر واقعیت نبوده و دختر
عمه زینب بوده .

part346#

- تو جانان و به عنوان خواهر واقعیت پذیرفتی ؟ آخه
از بابا شنیدم که جانان خواهر واقعیت نبوده و
دختره عمه زینب بوده .

جانان از روی صندلی بلند شد و ایستاد . زانویش
هنوز هم درد می کرد اما دیگر طاقت نشستن نداشت
. حالا کنار سورن ایستاده بود و سورن میان او و
ساحره قرار گرفته بود . بدون اینکه به آنها نگاهی
ببندازد ، سمت میز چرخید و الکی خودش را سرگرم

جا به جا کردن پک های میوه نشان داد و آنها را بی هدف این طرف و آن طرف گذاشت. هیچ وقت رابطه خوبی با ساحره نداشت. در همان گذشته هایشان هم هیچ وقت ساحره سمت او نیامد و همیشه با او جوری برخورد می کرد که انگار بچه 10 ساله ای است که هیچ چیز هم نمی فهمد و خودش را با اینکه تنها 3 سال از او بزرگتر بود، یک دختر دنیا دیده و عاقل حساب می کرد.

- چرا این و می پرسی ؟

- آخه برام سوال شده. بعد از 9 سال شماها هنوز هم براش مراسم یاد بود می گیرید. می خوام بدونم واقعا جانان و خواهر خودت می دونستی ؟!

سورن اخم کرده در چشمان ساحره نگاه کرد و ساحره با تمام عشق و علاقه اش در چشمان به رنگ دریای او خیره شد. به نظرش، سورن خوشتیپ ترین و جذابترین پسری بود که دیده بود.

- ترو خدا جواب بده دیگه.

- نه نبود اون فقط دختر خاله ام بود .

ساحره خنده ای کرد و نگاهی را سمت قبر فرستاد .
با اینکه 9 سال از نبود جانان می گذشت اما جانان را
خوب به خاطر می آورد .

- منم بودم نمی تونستم اون و به عنوان خواهرم
بپذیرم . رابطه خونی چیزیه که نه می شه با چیزی
جایگزینش کرد ، نه میشه نادیده اش گرفت . هر
چند هر کسی که از دور می دیدتتون می فهمید جانان
دختر واقعی این خانواده نبوده . اون فقط چشماش
همرنگ چشمای تو بود ، تازه رنگشم به قشنگی رنگ
چشمای تو نبود . اون شلوغ و پر سر و صدا بود .
هنوزم یادمه 16،17 سالش بود ، اما عین یه بچه
9،10 ساله رفتار می کرد و با حمید این طرف و اون
طرف می پرید . یادمه همیشه سره درس خوندنش
عمه بیچارم می نالید . هر کی تو رو می دید می فهمید
جانان خواهرت نبوده تو آقا و جنتلمن و موفق
و درسخون کجا و اون

سورن با اخم میان حرفش پرید . به هیچ عنوان به او اجازه نمی داد جلو روی جانان ، ساحره این حرف های چرت و پرت های مسخره را به زبان بیاورد .

- هیچ خوشم نمی یاد پشت سر جانان این حرفا رو می زنی . بهتره بری سر جات بشینی . آخرای مراسمه .

جانان از حرص تنها دستانش را مشت کرده بود و می فشرد و دندان قروچه می کرد . بسیار دلش می خواست بی خیال همه چیز می شد و بر می گشت و موهای آویزان از زیر شالش را میگرفت و یک دور ، دور دستش می پیچاند و آنقدر می کشید که جیغ و التماس این دختر گیس بریده را در می آورد.

part347#

ساحره نگاهی به سورنی که از او دور شد و سمت عمه اش رفت ، انداخت و پشیمان از حرف هایی که زده بود ، پفی کشید و عینک آفتابی اش را از روی سرش برداشت و به چشمانش زد و سمت مادرش رفت و ناراحت و کمی هم حرصی از گفته هایش ، خودش را روی صندلی انداخت .

- چی گفتی بهش ؟

- هیچی گفت الان مراسم تموم میشه .

- من نمی دونم کی می خوای دست از این پسر بشوری .
دیگه 29 سالت شده . هنوز نفهمیدی اگر می
خواستت لااقل این چندسال عمه ات یه حرفی پیش
می کشید جلو اومدن سورن که پیش کش .

ساحره از همان فاصله به سورن که کنار مادرش خم
شده بود و چیزی در گوش مادرش زمزمه می کرد ،
خیره شد :

- بالاخره می یاد یعنی باید بیاد .

- آره دل خودت و اینجوری خوش کن .

مهمان ها یکی یکی از سر خاک بلند می شدند و سمت
ماشین هایشان می رفتند . فاطمه خانم سمت سورن
که با موبایلش صحبت می کرد رفت و جلویش ایستاد
تا مکالمه اش تمام شود .

سورن با دیدن نگاه منتظر مادرش ، سر و ته حرفش
را بهم رساند و تماسش را قطع کرد .

- جانم مامان ؟

- من با داییت می رم سالن . محمدم الان زنگ زد
گفت به سالن رسیده . فقط تکلیف این صندلی ها چی
میشه .

سورن به وانت آبی که آن طرف قطعه پارک شده
بود اشاره کرد .

- زودتر به شرکت تشریفات کجالس زنگ زدم که
بیان صندلی ها رو جمع کنن بپرن که ما هم زودتر به
سالنمون برسیم .

- خيله خب . میوه و شیرینی و حلوا و خرماهای
اضافه رو هم جمع کن با خودت بیار . شب می بریم
مسجد که پخش کنن .

- باشه . شما زودتر برو که پشت سر مهمونا به سالن نرسی .

- باشه بزار به جانان هم بگم بیاد با ما بریم .

سورن مچ دست مادرش که می خواست برگردد و سمت جانان برود را گرفت و نگهش داشت .

- جانان با من می یاد شما تنها برید.

مادرش اخم مصنوعی کرد .

- دیگه چی ؟ زشته تو و جانان وقتی هنوز نسبتی با هم ندارید ، تنهایی با هم بیاین .

- چه زشتی ؟ چند وقت دیگه که اسمم بیفته روش می شه زنم . اتفاقا الان با من ببیننش بهتره چون دیگه کسی براش پا پیش نمی زاره .

مادرش از حرف سورن خنده اش گرفت .

- از دست تو سورن . اصلا از کجا می دونی جواب
جانان به تو مثبته ؟ شاید منفی بود . اون وقت چی ؟
- نیست .

- از کجا می دونی ؟

- حسش می کنم . به حس پسر ت اطمینان داشته باش
مادره من.

- خیلی خب . با هم بیاین . من که هیچ وقت از پس
زبون تو بر نمی یام . فقط آسه آسه و عاشقانه نیای .
الان وقت این چیزا نیست . سریع جمع و جور کنید
بیاین.

سورن از لحن مادرش خنده اش گرفت و لبخندی بر
لبانش نشاند .

- بیا بیا پسره ذوق مرگ شد . حواست و جمع
کن سورن تا سه ربع دیگه سالنی . نباشی من می
دونم و تو . گفته باشم.

- بیا بیا پسره ذوق مرگ شد . حواست و جمع کن سورن تا سه ربع دیگه سالنی . سالن نباشی من می دونم و تو . گفته باشم .

- باشه عزیز من باشه مادره من شما برو .

- آره من و زودتر بفرست که با جانان تنها بشی .
خدایا شکرت که نمردم و سر و سامان گرفتن این پسر رو هم دارم می بینم خدایا شکرت .

مادرش که رفت ، پارچه ترمه روی قبر را برداشت و تا کرد و سمت جانان رفت .

- من این دیسا رو ببرم تو ماشین ؟

جانان همانطور اخم کرده ، در حالی که خودش را مشغول جمع و جور کردن لیوان های کاغذی روی میز نشان می داد ، جوابش را داد :

- بیر .

سورن سینی های حلوا را روی سینی های نصفه شده خرما گذاشت و سمت ماشین رفت و همه اشان را صندلی عقب چید . پلاستیک بزرگ آشغال هایشان را هم درون سطل مکانیزه انداخت و سمت مردانی که صندلی ها را جمع می کردند رفت. عینک آفتابی اش را از جیب روی کتش درآورد و به چشمش زد . آفتاب سر ظهر آنقدر شدید بود که انعکاس نور خورشید به سنگ های سیقلی قبرها می توانست چشم هایش را در بیاورد .

- من چقدر دیگه باید تقدیمتون کنم تا حسابمون صاف بشه ؟

مرد که 10 صندلی را روی هم گذاشته بود و خم شده بود تا بلندشان کند ، با شنیدن حرف سورن صاف ایستاد .

- دیروز چقدر بیانیه داده بودید ؟

- سیصد و پنجاه .

- شما صد و پنجاه دیگه بدید صاف میشه .

- الان پول نقد دستم نیست . شماره کارت بدی الان
برات واریز می کنم .

پول را واریز کرد و مردها میز و صندلی ها را
بردند .

سورن سمت جانان رفت .

- خیلی دیر شد بریم .

جانان بدون اینکه جلب توجه کند ، دزدکی او را دید
زد . دوست نداشت که سورن بفهمد ، او نگاهش می
کند . هنوز هم حرصی بود . هنوز هم عصبی بود .
سورن همیشه جنتلمانه رفتار می کرد . سورن
جذاب بود و تا حدی خوش سیما ، اما رفتار و منش
مردانه اش باعث می شد بیشتر از سایر افراد چه در
میان فامیل و چه در بیمارستان و دانشگاه ، میان
جنس مونث ها ، بولد کند و بدرخشد و جانان

هیچ از این وضع راضی نبود و همین باعث می شد هر لحظه احساس خطر کند.

درون ماشین که قرار گرفت ، دستمالی از بسته دستمال کاغذی فانتزی روی داشبرد کشید و آفتاب گیر را پایین داد و نگاهی به قیافه اش انداخت و با دستمال اندک سیاهی پایین چشمانش را پاک کرد . هوا گرم بود و عرق کرد هم در این هوا امری عادی.

با مطمئن شدن از قیافه اش ، آفتاب گیر را بالا داد و به پشتی صندلی اش تکیه زد و کمر بندش را بست .

سورن از گوشه چشم نگاهی به او انداخت که اخم کرده و بغ کرده بیرون را نگاه می کرد . از جا پارک خارج شد و به سمت خروجی بهشت زهرا حرکت کرد .

- چیه ؟ چی شده جانان خانم ما اخماش و ریخته تو هم ؟

جانان باز هم به خیابان های خلوت بهشت زهرا نگاه کرد . وسط هفته بود و بهشت زهرا خلوت تر از انتهای هفته به نظر می رسید .

- هیچی .

سورن دست زیر چانه جانان انداخت و صورتش را سمت خود چرخاند و نگاه گذرای به او انداخت و باز نگاهش را به جلو داد .

- به خاطر هیچی اینجوری بغ کردی و ابروهاات و کردی تو هم ؟

- جلو اونایی که نباید بوی از رابطه ما بیرن و به اصطلاح باید مراعات کنی ، انقدر تابلو رفتار می کنی که همه اشون بفهمن یه چیزی بین ما هست و آخرشم می گی برام مهم نیست که بفهمن. بعد جلوی ساحره که باید بفهمه بین من و تو یه چیزایی وجود داره ، بهم می گی جانان خانم ؟ جلوی اونی که باید بفهمه من و تو با هم تو رابطه هستیم ، جوری رفتار می کنی که انگار من هیچ ربطی به تو ندارم .

سورن باز هم سر چرخاند و با لبخند نگاه کوتاهی به او انداخت. کم کم داشت به آنچه انتظارش را می کشید، می رسید. حس می کرد، جانان هر لحظه بیشتر از قبل از گذشته اشان فاصله می گرفت و به رابطه جدیدشان خو می گرفت.

و همین باعث می شد بیشتر سمت جانان کشش پیدا کند.

- خواستم بهت احترام بزارم که گفتم جانان خانم.

- آقا من احترام نخوام باید کی رو ببینم. جلوی اون دختره بیشعور افاده ای نمی خوام بهم احترام بزاری.

و لبانش را با تمام شدن حرفش بر هم فشرد و باز بغ کرده، با اخم به رو به رو خیره شد. الان احتیاج به آغوش سورن داشت، تا بغلش کند و به او اطمینان دهد که برای اوست و برای او هم می ماند.

نگاهی از گوشه چشم به سورن و دستانش انداخت
که یکی به فرمان بود و دیگری روی دنده . دلش الان
گرمای بازوان قدرتمند و بزرگش را می خواست
اما انگار سورن فعلا حواسش به او نبود ، که اگر بود
امکان نداشت او را در آغوشش جای ندهد.

بی قرار نگاهش را از دستان و بازوان و سینه پهن
سورن گرفت و باز به بیرون خیره شد .

- به تو و مامان احترام نزارم ، برم به زن همسایه
احترام بزارم ؟ اون هر حرکت و هر عشوہ خرکی که
تونست جلوم اومد ، اما می بینی که تاثیری روم نداره
و تا وقتی هم که تو رو دارم نخواهد هم داشت .

- ندیدی چی بهم می گفت ؟ دختره خر بهم می گه هر
کی جانان و می دید می فهمید شما خواهر برادر
نیستید. همچنین می گه انگار که من قبلا چی بودم . می
گه جانان مثل یه بچه 10،9 ساله رفتار می کرد . آخه
ننه بزرگ تو که انقدر احساس بزرگی می کنی ، فقط
از من 3 سال بزرگتری عجوزه . اا به من می گه
جانان درس نخون بود تو درس خون . شیطونه می
گه برم سالن یه چپ و راست بخوابونم تو اون مخ بی

مخش که حساب کار دستش بیاد که دیگه برای من
زبون درازی نکنه. همچین می گه جانان درس نخون
بود که انگار الاغ خانم دکتراشون و از هاروارد گرفته
.....

سورن لبش را بر هم فشرد تا جلوی خنده ای که هر
لحظه منتظر فرصتی بود تا پدیدار شود ، را بگیرد .

باز نگاه گذرایی به او انداخت که همچون کودکی بغ
کرده ،دستانش را در بغلش قفل کرده بود و شانه
هایش را تا گردنش بالا داده بود .

دلش می خواست بی خیال عهد و پیمان با خودش
شود ، بی خیال سالن و مهمان های منتظر درون سالن
شود و ماشین را گوشه همان اتوبان پارک کند و تنها
جانان را در آغوشش بکشد و تا جان در بدن دارد
میان سینه و بازوانش بفشارد و شاید هم مسیر سالن
را به سمت خانه تغییر دهد و جانان را به خانه اش
ببرد و امانش ندهد .

آنقدر فکرهای جور واجور در رابطه با جانان در
ذهنش شکل گرفت که حس کرد گرما اندک اندک

دارد تمام وجودش را تسخیر می کند. پنجره سمت
خودش را پایین داد و دکمه بالایی پیرهنش را باز
کرد.

- اگه گرمته آب خنک دارما .

سورن مرد بود با دنیایی غریزه افسار گسیخته مردانه
و گاهی جوری جانان او را از خود بی خود می کرد که
تحمل را برای سورن بسیار سخت و طاقت فرسا می
نمود ، و ای کاش حداقل کمی دست و پایش بازتر بود
تا لاقل می توانست کمی از این عذاب را بکاهد .

part350#

- پنجره رو دادم پایین ، الان خوب می شه به
ساحره هم توجه نکن . تا الان هزار مدل کار کرده که
توجه ام و جلب کنه ، اما می بینی که نتونسته و
کشتی بهش پیدا نکردم . تا حالا که نتونسته ، از این
به بعدشم هزار نوع عشوه خرکی بیاد ، کاری از پیش
نمی بره این قانون فقط شامل حال ساحره نمی
شه ، هر دختر دیگه ای هم جلوم بیاد ، وضع
همینه .

- به خاطر کم کردن روی اون دختر افاده ای ها دلم می خواد برم تو جمع و اعلام عمومی کنم که کی هستم .

- فعلا تو مامان و دریاب که مهمتره .

به سالن که رسیدند ، همه مهمانها سره میزهایشان نشسته بودند و سورن با احترام برایشان سر تکان می داد و " نوش جان " و " بفرمایید " اشان می گفت و جانان معذب از نگاه خیره اکثریت که روی او و سورن که با هم و دوشادوش هم وارد سالن شده بودن ، به سرعت نگاهش را چرخي در سالن داد و با پیدا کردن میز مادر پدرش ، سمت میزشان قدم تند کرد و رفت و سلامی به بابا محمدش داد و صندلی را عقب کشید و نشست.

مادرش با لبخند نگاهش کرد و یک کفگیر باقالی پلو با گوشت درون بشقاب پیش رویش ریخت.

- بخور عزیزم. امروزم کلی خسته شدی. دستت درد نکنه . محمد اگر جانان خودمم بود ، انقدر که

این دختر امروز کمکم کرد و پا به پام اومد ، کمک
دستم نمی شد.

بابا محمدش لبخند زد و دست دور شانه های جانان
انداخت و او را سمت خودش کشید و پیشانی اش را
پر مهر بوسید.

- دختر منه دیگه . کمتر از اینم ازش توقع نمی ره.

سورن هم صندلی اش را عقب کشید و نشست .

- سلام محمدآقا .

- سلام سورن جان . خسته نباشی پسر.

- ممنون . شما هم خسته نباشید .

- زنده باشی والا دیگه پا برام نمونده از بس که
امروز سرپا ایستادم .

- مگه چند تا چند عمل داشتید ؟

- 9 صبح رفتم داخل ، 1 اومدم بیرون .

- عمل طولانی مدت واقعا انرژی زیادی می بره . من هفته پیش یه عمل این مدلی داشتم که بیمار هم باردار بود . وسط عمل قلبش مجبور به سزارین هم شدیم . یعنی فکر نکنم تو این چندماه ، عملی به این سنگینی داشتم.

مادرش با چشمانی گشاد شده و متاثر به سورن نگاه کرد .

- وسط عمل زایید ؟

- مجبور به سزارین شدیم و گرنه تا زایمانش یه چند روزی فاصله بود.

- بچه چی ؟ بچه هم سالم به دنیا اومد ؟

- نارس به دنیا اومد . مادر نباید باردار می شد که سره بی اطلاعی ، حامله هم شد و وقتی هم فهمیدیم بارداره که دیگه دیر شده بود و به دلیل شرایط جسمانی اجازه کورتاژ نبود . با دکتر زنانم که

صبحت کردم قرار بر این بود تو هفت ماهگی
سزارین کنه اما به خاطر مشکل پیش اومده مجبور
شدیم تو هفته بیست و هفتم سزارین کنیم .

- بدبخت بچه .

- هر کسی قبل حامله گی باید بره دکتر برای معاینه و
مشاوره که اگر مشکلی هست قبل بارداری برطرفش
کنه ، نه اینکه بعد بارداری تازه فکر درمان بیفتن که
نتیجه اش هم بشه یه بچه نارس .

- خدا به همه بچه سالم بده . به پسر منم یه بچه
سالم بده که نوه هام سالم باشن .

سورن سر پایین انداخت و قاشق چنگالش را بدست
گرفت . فکر به بچه ، آن هم بچه ای از جانان ، فکر
او را به سمت همه ممنوعه هایی که وجود داشت می
کشاند . فکر به بچه هم خنده دار بود ، وقتی که
جانان سر یک بوسه چنین قشقرقی به پا می کرد .

part351#

سورن سر پایین انداخت و قاشق چنگالش را بدست گرفت . فکر به بچه ، آن هم بچه ای از جانان ، فکر او را به سمت همه ممنوعه هایی که وجود داشت می کشاند . فکر به بچه هم خنده دار بود ، وقتی که جانان سر یک بوسه چنین قشقرقی به پا می کرد . به این نتیجه رسیده بود که باید ذره ذره جانان را تشنه کند و عقب بکشد و بگذارد جانان تشنه بودن با او شود.

به خانه رسیده بودند و جانان دیس های نصفه حلوا و خرما را روی میز ناهارخوری درون پذیرایی گذاشته بود.

- بابا یه دست چایی می ریزی بیاری با این خرما و حلواها بخوریم ؟

- الان .

به سمت آشپزخانه رفت و کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت و شعله زیرش را زیاد کرد .

دقیقه ای نگذشته بود که پدرش هم وارد آشپزخانه شد و سمتش رفت و رو به رویش قرار گرفت و درون چشمان زیبایش نگاه انداخت .

- جانانِ بابا .

جانان نگاهش کرد .

- جونم بابا .

- قراره من و سورن جریان تو رو کم کم به مامانت بگیم . مادرت الان از لحاظ روحی آمادگی مواجه شدن با این قضیه رو داره و الان بهترین فرصته . تا داغه باید قضیه رو بهش بگیم . هر چی مادرت سردتر بشه ، گفتن قضیه هم سخت تر میشه .

جانان شوکه و ترسیده ، با چشمان گشاد شده از استرس به پدرش خیره شد .

- بابا الان ؟

پدرش بازوان لاغر جانان را گرفت و فشرد و تکان
آرامی به بدنش داد .

- الان بهترین فرصته باباجان . همه چیز و بریز دور
بابا . همه کینه ها ، همه ناراحتی ها . فقط کافیه یه
نظر به مادرت بندازی و ببینی که هنوزم بعد از
گذشت 9 سال به یادته و برات مراسم یادبود می گیره
. بعد از گذشت 9 سال هنوزم چشمه اشکش خشک
نشده . نگاه به چشماش کردی ؟

جانان بغض کرده ، چانه لرزاند و گفت :

- من خودمم می خوام بهش بگم اما می ترسم .
اصلا اصلا چطوری بگم !؟

- به سورنم گفتم بیاد. گفتم برای اینکه مادرت
مشکوک نشه یه چند دقیقه بعد من ، به یه بهانه ای
بیاد آشپزخونه. آخه الان کنار مادرت نشسته.

جانان تنها نگران و ترسان نگاه به پدرش انداخت .
حس می کرد حالا که به زمان فاش کردن راضش

رسیده و باید خود واقعی اش را نشان دهد ، به هیچ عنوان آماده نیست .

سورن با لیوانی داخل آشپزخانه شد و با دیدن حال جانان قدم هایش را بلندتر کرد و کنار محمدآقا ، رو به روی جانان ایستاد و با اخم و نگرانی نگاهش کرد .

- چی شده ؟

- می ترسم سورن . حس می کنم آماده نیستم .

part352#

بابا محمدش تکان دیگری به بازوان او داد که جانان قطره اشکی از استیصال از چشمش چکید .

- اگه بفهمه من تا الان می دونستم کی هستم ، اما چیزی بهش نگفتم چی ؟

- ما نمی زاریم بفهمه.

سورن جدی نگاهش کرد .

- جانان مامان بالاخره یه روزی می فهمه تو کی هستی . اما نزار شبیه من ، خودش بفهمه تو کی هستی . این بدترین عذاب برای مامانه . تو بهش بگی خیلی بهتره .

- من من نمی تونم .

پدرش آرام گفت :

- من و سورن شروع می کنیم . تو هم یه لیوان آب قند بیار که اگر حالش بد شد بهش بدیم .

جانان نگرانتر گفت :

- طوریش نشه !!

- من و محمد آقا هستیم . نگران نباش .

- من می رم پیش مادرت جانان . تو هم دو سه دقیقه دیگه بیا . اشکاتم پاک کن .

جانان با همان بغض در گلو و چانه لرزان ، تند و مضطرب سر تکان داد.

پدرش از آشپزخانه خارج شد و جانان ماند با سورنی که نتوانست او را با این حال و وضع تنها بگذارد .

سورن قدمی جلوتر رفت و دست رو بازوان جانان کشید که جانان زیر لب مستاصل نالید :

- سورن .

- جانم ؟

جانان وقتی دید دستان سورن قدمی برای جلو کشید و در آغوش گرفتنش نمی گزارد ، خودش بی طاقت جلو رفت و سر به سینه سورن گذاشت و سورن اخم کرده ، پلک هایش را بست و دستانش را دور شانه های جانان چرخاند ، اما برعکس همیشه و بر خلاف خواسته اش ، او را به خود نفشرد.

جانان همچون کبوتری باران خورده خودش را درون
آغوشش جمع کرد و صورتش را به سینه او فشرد و
پلک هایش را بر هم گذاشت .

دقیقه ای نگذشته بود که سورن او را عقب
کشید اگر نمی کشید نمی توانست قول دهد
ثانیه بعدی خودش را کنترل کند .

جانان مستاصل و اجبارا عقب رفت و در چشمان به
غم نشسته سورن نگاه کرد و باز نگاهش را به سینه
سورن داد . می خواست همان جا بماند ، شده تا
قیامه قیامت که هیچ جای دنیا امن تر از آنجا
نبود.

- بغلم کن سورن .

سورن ناچارا بار دیگر او را به آغوش کشید ، اما باز
هم حرکت اضافه ای انجام نداد و به همان آغوش
نصفه و نیمه اش قناعت کرد. جانان خودش را بیشتر
به او فشرد .

- اینجوری نه محکم بغلم کن مثل قبلنا
که محکم بغلم می کردی .

سورن او را عقب کشید و بدون اینکه بفهمد چه می
کند ، سر خم کرد و پیشانی جانان را بوسید
این هم از دستش در رفته بود و گرنه با خودش عهد
کرده بود تا جانان سمتش نرود ، بوسه ای برای او
خرج نکند .

جانان اشک ریخت دلش بی قرار بود
نگران بود .

سورن دستانش را بالا آورد و با کف دو دستش
صورت جانان را قاب گرفت و با شست هایش اشک
های جانان را پاک کرد .

- من می رم بیرون یه ذره که آرام شدی بیا .

part353#

نفس عمیقی کشید و از آشپزخانه خارج شد. روی
مبل تکی کنار دست مادرش نشست و محمد آقا بعد
از نگاه کوتاهی که به سورن انداخت ، شروع کرد .

- فاطمه ، اگر جانان زنده بود چی کار می
کردی ؟

فاطمه خانم نگاهش کرد و نفسش را از اعماق جانش
آه مانند بیرون فرستاد .

- تمام دنیا رو به پاش می ریختم. دنیا رو براش
گلستون می کردم . اما چه فایده که دختر قشنگم ،
زیر خروارها خاک خوابیده و معلوم نیست بعد از
این همه سال ، از اون همه معصومیت و زیبایی چی
مونده .

و بی طاقت به گریه افتاد و با یک دست چشمانش را
پوشاند و عمیق هق هق کرد . محمد آقا کنارش
نشست و دست دور شانه هایش انداخت.

- خدا وقتی یه دردی رو میده درمانشم میده
فاطمه جان .

جانان با لیوان آب قند وارد شد صورتش را
آب زده بود تا کمی آرام گیرد .

لیوان را به دست بابا محمش داد و خودش دورترین
مبل نسبت به آنها را انتخاب کرد و نشست و خیره
مادرش شد .

پدرش ادامه داد :

- همین من . زنم و کمتر از 6 ماه بود که از دست
داده بودم که با جانان تو بیمارستان آشنا شدم . یه
دختر با یه حافظه فراموش شده و بدنی درب و
داغون.

- اما هیچی نمی تونه درد من و درمان کنه. هیچ وقت
این داغ آروم نمی گیره . سرد نمی شه .

- شاید خدا خواست و آروم شدی .

- هیچ وقت مگر اینکه بمیرم و برم اون دنیا و
ببینمش تا دردم آروم بگیره.

- این چه حرفیه مامان . خدا نکنه .

- پس قراره این درد چطوری آروم بگیره
چطوری سرد بشه .

سورن جوابش را داد :

- شاید خدا قراره دوباره جانان و بهت برگردونه .

فاطمه خانم اشک ریخت و دردمندانه نالید :

- هیچ کس جای جانان من و نمی گیره . هیچ کس
جانان من نمی شه .

جانان خیره به مادرش قطره اشکی ریخت و بلافاصله
دست بالا برد و پاکش کرد و آب دهنش را با بغض
پایین فرستاد . سورن گفت :

- مامان اگه خوده جانان برگرده چی ؟

- بس کنید این چرندیات مزخرف و اینا فقط باعث می شه داغ من تازه بشه . این حرفا فقط من و بیشتر عذاب میده . بس کنید خواهشا .

و از جایش بلند شد و از کنار شوهر و پسرش رد شد و می خواست به سمت اطاقش رود که سورن بلند گفت :

- مامان خدا جانان و دوباره به ما برگردونده.

مادرش از شنیدن حرف سورن ، چشمانش گشاد شد و متعجب سر جایش میخکوب ماند . نه می توانست به عقب برگردد و نه توانی برای قدم جلو گذاشتن داشت. تنها با همان چشمان گشاد شده ، حیران و شوکه سر جایش میخکوب شده مانده بود و خیره خیره مقابلش را نگاه می کرد .

سورن فهمید که شوک را وارد کرده . از جایش بلند شد و پشت سر مادرش ایستاد و دست به بازوانش گرفت و او را آرام سمت خودش چرخاند .

چشمان عسلی و شوکه شده فاطمه خانم ، با همان
مردمک های گشاد شده اش هنوز هم خیره پیراهن
مشکی تن سورن بود .

سورن نفس عمیق و صدا داری کشید و مادرش را
سمت مبلمان ها برگرداند و او را روی مبل نشانده و
لیوان آب قند را به لبانش چسباند و جرعه ای از آن
را میان حلقش ریخت.

شیرینی آب قند که در دهان فاطمه خانم چرخید ،
انگار او را از آن شوک خارج کرد . نگاهش را بالا
آورد و تا چشمان دریایی پسرش رسید .

- چی چی گفتی ؟

- جانان

- جانان چی ؟

- زنده است .

و فاطمه خانم نفهمید چی شد که دستش بالا آمد و محکم روی گونه سورنی خوابید که جلوی پایش زانو زده بود.

سورن انتظارش را داشت . انتظار همه چیز را می کشید . صورتِ منحرف شده بر اثر ضرب دست مادرش را ، آرام گرداند و باز در چشمان غم گرفته و عصبی و خشمگین مادرش خیره شد و جانان از شوک سیلی مادرش بی صدا به حق حق افتاد .

- این و زدم که بدونی داری با کی و درباره چی صحبت می کنی . زدم که بفهمی بازی کردن با قلب داغ دیده یه مادر درست نیست.

part354#

و باز با صدای بلند به گریه افتاد .

- مامان آخه من کی بهت دروغ گفتم که این بار دومم باشه ؟ کی با این موضوع شوخی کردم که الان بکنم ؟

مادرش فریاد زد از اعماق جگر سوخته اش . از همان جایی که بعد از شنیدن خبر فوت دخترش آتش گرفته بود و تا این ساعت شعله هایش فرو کش نکرده بود و خاموش نشده بود .

- بس کن .

- فاطمه سورت راست می گه .

فاطمه خانم سمت محمدآقا سرچرخاند و با اخم گفت :

- تو اصلاً جانان من و دیدی ؟ دختر من و دیدی ؟ ندیدی . چون 9 سال پیش همون جایی که امروز براش مراسم گرفتیم ، خاک شد . 9 سال پیش می فهمی ؟

- مامان ، محمدآقا چند سال پیش با یه دختر آشنا شد که حافظه اش و از دست داده بود و همین چند روز پیش حافظه اش و به دست آورده .

- حتما هم اون جانانه آره ؟ پس اونی که 9 سال پیش پزشک قانونی شناساییش کرد و اعلام کرد جانانِ و تو اون و از سرد خونه تحویل گرفتی و خاکش کردیم کی بود ؟ ها ؟ اونی که امروز سر خاکش رفتیم کیه لعنتی ؟

- مامان ، جواب DNA جانان با جواب DNA یکی دیگه از جان باخته ها قاطی شده .

شوک دوم را هم وارد کرد . آنگونه که چشمه جوشان اشک مادرش هم به آنی خشک شد و نفس بریده به سورن خیره شد .

حالش آنقدر بد شد که سورن سریع لیوان آب قند را بلند کرد و به صورت مادرش پاشید تا نفسش بالا بیاید و انگار مثمر ثمر هم بود .

- خوبی مامان ؟ نفس بکش آروم نفس بکش .

اما انگار نفس کشیدن برای مادرش آخرین چیزی بود که محتاجش بود که با همان نفس های یکی در میان و منقطع و صدای گرفته به واسطه نفس های بریده

شده اش ، چنگ به دست سورن زد و خودش را
سمت او کشید .

- یعنی چی ؟

- مامان آروم نفس بکش .

محمد آقا هم سمت فاطمه خانم رفت و دکمه های
بالایی بلیز خیس شده اش را باز کرد و لبه های لباس
را از هم فاصله داد و با مجله روی میز بادش زد .

- فاطمه جان سعی کن آروم باشی .

- بگو سورن بگو .

- با این حالت نمی تونم چیزی بهت بگم آروم
باش . جانان یه لیوان دیگه آب قند درست کن .

جانان با همان زانوان لرزان و هق هق کنان از
کنارشان رد شد و دستپاچه آب قند درست کرد و
سمت سورن رفت و لیوان را به دستش داد . سورن
لیوان را از او گرفت و سمت لبان مادرش گرفت .

- بیا مامان یه ذره بخور قربونت بشم .

مادرش کمی آب قند خورد . حالش با همان حس شیرینی آب قند ، کمی بهتر از ثانیه های پیش شد . با دست ، دست سورن که لیوان را جلو صورتش گرفته بود ، عقب راند.

- بگو سورن بگو .

- یه ذره دیگه بخور قربونت بشم .

- بسه سورن بگو .

سورن لیوان را عقب کشید .

- باید قول بدی که آرام باشی .

- بگو لعنتی بگو .

- باشه می گم . من اتفاقی با یه دختر که از بیمارای محمد آقا بود آشنا شدم . یه دختر هم سن و

سال جانان خودمون که تو تصادف چندسال
پیش حافظه اش و از دست داده بود و هیچی به
خاطر نمی آورد

- خب خب بعدش .

محمد آقا ادامه صحبت را به دست گرفت :

- هیچی یادش نمی اومد . نه برادر ، نه مادر و نه
خانواده . هیچی . اصلا نمی دونست کی هست . البته
با عملی که روی مغزش انجام گرفته بود و لخته
خونی که بیرون کشیده شده بود ، این فراموشی چیز
عجیبی نبود . فراموشی بهترین مشکلی بود که می
تونست باهاش مواجه بشه . چون ممکن بود بینایش
و از دست بده یا تکلمش و یا عقب مونده ذهنی
بشه اما اون دختر فقط فراموشی گرفت تا
چند وقت پیش که با یه اتفاق همه چیز و به
خاطر آورد و اولین نفر هم سورن و شناخت .

فاطمه خانم حیران و نفس نفس زنان نگاهش را میام
پسرش و همسرش می چرخاند حس می کرد
میان خوابی آشفته گیر افتاده و دست و پا می زند .

- کو ؟ اون دختر کو ؟

part355#

- کو ؟ اون دختر کو ؟

- مامان آروم باش .

- از کجا می دونی راست می گه . از کجا مطمئنی که
اون DNA اشتباه بوده . شاید حقه بازیه
شاید

سورن میان حرف مادرش پرید :

- مامان من جانان و دیدم و شناختم . البته الان کلی
فرق کرده ولی بهم ثابت شد اون جانانه .

- چه جوری ؟ چه جوری ؟

- یه روز رفتم دنبالش که دیدم نیست . از محمد آقا هم پرسیدم که گفت حالش خوب نبوده رفته می دونی کجا رفته بود مامان؟

- ک کجا ؟

- رفته بود بالای همون دره ای که اتوبوسمون افتاد بود تهش . از اون دره ، فقط من خبر داشتم و شما و یه نفر سوم که جانان بود همونجا ایستاده بود و ته دره رو نگاه می کرد . اولش خودمم شوکه شدم . اما وقتی صداش زدم برگشت و

فاطمه خانم چنگ به سینه اش زد . توان هضم این اتفاقات را نداشت . ناتوان پلک هایش بر هم افتاد و بی حال روی مبل افتاد و از حال رفت .

- سورن تند سر مادرش را کج شده بود و روی شانه اش افتاده بود را بلند کرد و آرام به صورت یخ زده اش ضربه زد .

- مامان مامان .

محمد آقا مچ فاطمه خانم را گرفت و نبضش را چک کرد .

- سورن بلندش کن بیریمش تو اطاق رو تخت بخوابونیمش احتمالا فشارش باز بالا رفته .

سورن یک دست زیر گردن مادرش برد و دست دیگر را زیر زانویش حلقه کرد و بلندش نمود و سمت اطاق بردش .

جانان همان طور هق هق کنان ، پشت سرشان به سمت اطاق رفت .

مادرش را روی تخت گذاشت و بابا محمدش با قدم هایی شتاب گرفته و بلند از اطاق خارج شد و دقیقه بعد سرنگ به دست وارد اطاق شد و دارو را تزریق مادرش کرد .

- الان حالش بهتر میشه . یه ذره فشارش رفته بالا .

جانان گوشه چارچوب در ، لیز خورد و هق هق کنان
روی زمین نشست و تنها به مادرش که از شنیدن
خبر زنده بودن او از حال رفته بود نگاه می کرد .

سورن سمت جانان چرخید و او را چمباته زده روی
زمین دید . نچی کرد و سمتش رفت .

- بلند شو بسه چقدر گریه می کنی .

جانان نگاهش را سمت سورن کشاند و منقطع میان
هق هق هایش گفت :

- مگه نگفتید الان آماده است ؟ پس چی
شد ؟ گفتید چیزی نمی شه که

- الان حالش خوبه فقط از حال رفته که اونم
طبیعیه .

و دست زیر بازویش انداخت و بالا کشیدش .

- بلند شو از رو زمین الان حالت بد میشه.
جانان .

جانان سست و بی حال با زانوانی که دیگر همراهی
اش نمی کردند بلند شد و ایستاد حق هقش را
نمی توانست قطع کند .

سورن او را از اطاق خارج کرد و سمت سالن برد
سالن پذیرایی برد که جانان زانو خالی کرد و زانوی
راستش خم شد و سورن به سرعت او را گرفت و باز
بالا کشید .

- خوبی ؟ ای بابا .

جانان را روی مبل نشاند و خودش با قدم های بلند
به سمت آشپزخانه رفت و با لیوانی آب سمت جانان
برگشت .

- بگیر بخور یه ذره آرام شی .

- من بد کردم که تا الان خودم و بهش معرفی
نکردم .

- جانان بس کن خواهشا .

- انقدر انقدر دوستم داره که از
حال رفت من بد کردم .

- هر چی بوده دیگه تموم شد .

- می خوام برم پیشش می خوام پیشش باشم .

- جون جدت بشین سرجات می ترسم آخر سر
تو هم حالت بد شه .

- تروخدا سورن تروخدا من و بیر پیشش
بیر سورن .

مگر می توانست چشمان ملتمس جانان را ببیند و بی
تفاوت باشد پفی کشید و خم شد و دست زیر
بغلش انداخت و آرام بلندش کرد .

جانان با همان حق حق پاهایش را روی زمین می کشید
و دنبال سورن کشیده می شد . وارد اطاق که شد ،
پدرش را نشسته لبه تخت مادرش دید سورن
او را روی صندلی میز توالت مادرش نشاند و خودش

هم پشت سرش ايستاد . مي ترسيد جانان هم حالش
بد شود و از پشت سر بيفتد.

دو ساعتی مي گذشت که مادرش ناله ای کرد و به
دنبال آن سرش را کمی به راست چرخاند .

- سو سورن .

سورن سمت مادرش رفت و لبه تخت نشست و
دست يخ زده مادرش را ميان دستانش گرفت و آرام
فشارد .

- جانم مامان .

- جانان جانان

-جانان چی قربونت بشم ؟

- کجاست ؟

و چشمانش را باز کرد و سورن توانست حلقه اشکی
که اندک اندک عسل ناب چشمان مادرش را رقیق و
رقیق تر می کرد را ببیند.

- کجاست جانانم ؟ تا بهم نشونش ندی حرفت
و باور نمی کنم .

- امروز دیدیش مامان .

فاطمه خانم دست سورن را فشرد . ضربان قلبش بالا
رفته بود .

- دیدم ؟ امروز ؟ تو سالن ؟

- سره خاک امروز بهش گفته بودم بیاد.

part356#

- پس چرا بهم نگفتی ؟ چرا چیزی بهم نگفتید شما دو
نفر ؟

- گذاشتیم بعد مراسم بگیریم که مراسم تموم شده
باشه . نمی شد جلو جمع حرفی زد که اگر می زدیم
دیگه نمش شد حرف و حدیثا رو جمع کرد از
اون طرف هم جانان آمادگیش و نداشت .

مادرش با عجله نیم خیز شد .

- برو بیارش ترو خدا برو بیارش

- مامان آرام باش .

- پس من و ببر پیشش من و ببر .

- چشم چشم فقط قبلش باید حرفای من
و محمد آقا رو گوش بدی .

مادرش میان گریه و اشک هایش خندید شاید
بعد از 9 سال ، این اولین بار بود که در روز سالگرد
به خاک سپاری جانان ، می خندید.

- هر چی بگید گوش می کنم فقط
بیارینش بیارینش .

- مامان جانان تو اون تصادف دچار سوختگی شده .

لبخند فاطمه خانم اندک اندک همچون برگ های پاییزی روی لبانش خشکید . نگاه درمانده و سرگردان و متحیر و شاید هم وحشت زده اش میان سورن و همسرش چرخید .

محمد آقا ادامه داد :

- دختری یکی از بیمارای 9 سال پیش من بود . با درصد سوختگی بالا یعنی نصف صورتش دچار سوختگی شده بود و به همراه دست راستش و نصف پای راستش به علاوه چیزای دیگه

- یعنی یعنی دخترم

- آره می شه گفت ، دختری صورتش و از دست داده بود .

فاطمه خانم در حالی که انگار برای بار سوم در شوک
فرو رفته بود ، قطره اشکی از چشمش چکید . اما
زمان زیادی از شوکه شدنش نگذشت که سرش را به
شدت به چپ و راست تکان داد .

- مهم نیست مهم نیست اگر بدترین چهره
دنیا هم داشته باشه باز هم دختر منه
باز هم زیباترین چهره برای منه باز هم عزیز
دلم منه بیارینش پیشم بیارینش .

- مامان اون پیشته .

- پی پیشمه ؟

- آره مامان جانان همین جاست .

فاطمه خانم با عجله از جایش برخواست نمی
دانست قدم هایش را چگونه بر می دارد اصلا
نمی دانست کجا قدم می گذارد ، رو زمین راه می رود
یا رو ابرها . تنها به سمت بیرون اطاق دوید و بلند
جانانش را صدا زد :

- جانان جانانم دختر قشنگم
کجایی ؟ کجایی مامان جان ؟

همه جا را گشت از پذیرایی گرفته تا
آشپزخانه تا اطاق ها و حتی حمام و دستشویی .

جانان تنها حق حق می کرد و گاهی حتی نمی توانست
میان حق حق هایش نفسش را بالا بفرستد . سوزن از
شنیدن صدای بلند حق حق او کنارش رفت و مقابلش
ایستاد و خم شد و شانه هایش را گرفت .

- آروم باش آروم باش قربونت بشم آروم
باش جانانم .

صدایش آرام بود و صدای زمزمه های عاشقانه و
دلדاری دهنده اش را تنها جانان می شنید .

فاطمه خانم ناامید از پیدا کردن دختری با مشخصات
جانان ، سمت اطاق برگشت و میان چارچوب ایستاد .

- نیست اینجا کسی نیست اینجا
.....

و نگاهش روی سورنی ماند که جلوی دختری که حق
حق می کرد خم شده بود و آرام پیچ پیچ می کرد
کلامش برید شد و دستان همسرش را حس کرد که
دور شانه هایش حلقه زد و او را تا کنار دختر
همراهی نمود .

آنقدر حیران بود که وجود نفر سومه درون اطاق را
اصلا حس نکرده بود سورن را با دست کنار زد
و دختر را دید .

اما دختری که مقابلش روی صندلی میز توالتش
نشسته بود ، هیچ یک از مشخصات جانانش را
نداشت . جز همان مردمک های آبی رنگش . حتی
کوچکترین اثر سوختگی در صورتش وجود نداشت .
اصلا چشمان معصومانه دخترش کجا و چشمان
دختر مقابلش کجا و با خودش گفت ، حتی
اگر جانانش در این 9 سال تغییر کرده باشد ، تغییرش
آنقدر نباید باشد که او را تا این حد تغییر دهد و
عوض کند .

- چی شده جانان جان ؟ چی شده عزیزم ؟ ناراحت
جانان من نباش . من همینکه فهمیدم جانانم زنده
است صدبار خدا رو شکر می کنم گریه نکن
قربونت بشم.

جانان با همان چشمان خیسش در چشمان مادرش
نگاه کرد و لبان لرزانش را تکان داد :

- ما مان ما مان .

part357#

برای اولین بار بعد از 9 سال او را بلند ، همچون
گذشته اش صدا زد .

جانان از روی صندلی اش بلند شد و همچون مادرش
روبه روی او روی زمین زانو زد .

- چی ؟

- بعد از بعد از 9 سال صدات
کردم .

- امکان امکان نداره .

و دستان جانان را به ضرب رها کرد و از جایش
برخواست و سمت محمد آقا چرخید و با اخم پرسید
:

- دختری چی می گه محمد ؟

- جانان همون دختری که 9 سال پیش با یه حافظه
فراموش شده پیش خودم آوردمش و جای
صبام تر و خشکش کردم . مثل دختر خودم ازش
محافظت کردم . مثل دختر خودم بهش مهر
ورزیدم مثل صbam.

فاطمه خانم عصبی و خشمگین سمت کشوهای
لباسش رفت و از کشو سوم کمدش ، از زیر روسری
ها و شال هایش قاب عکس کوچک جانان را که
عکسی از گذشته هایش داشت را ، بیرون آورد و رو
به روی محمد آقا و سورن گرفت .

- جانانِ من اینه نه این دختر . من دخترم و می
شناسم . چون چشماش هم رنگه جانانمه گول
خوردید ؟ نگاه کن سورن این خواهرته
این . تو دیگه چرا ؟ تو دیگه چرا تو این بازی ركب
خوردی ؟؟؟

جانان میان حق هق هایش صدای نخراشیده اش را
بلند کرد .

- ستاره آی ستاره کودکی که شب
بخوابه به من بگو وقتی که خواب
نبودی بابام و تو ندیدی دیدمش از
اینجا اون بالا بالاها رفت

و نتوانست ادامه دهد و از جایش ، از روی زمین بلند
شد و از پشت دست دور شانه های مادرش انداخت
و هق هقش را میان سینه اش خفه کرد .

این لالایی را وقتی کودکی بیش نبود و سن و سال
آنچنانی نداشت ، مادرش برایش می خواند . چون تنها
لالایی بود که بلد بود .

- من جانانم جانان مامان .

و زانوی راستش باز خالی کرد و داشت می افتاد که
سورن از آن طرف تخت پرشی کرد و زیر بغلش را
گرفت و بالا کشیدش .

- خوبی ؟ آروم باش خواهش می کنم
آروم باش .

محمد آقا باز به حرف آمد :

- وقتی دست و پای جانان را باز کردیم با یکی از
دوستانم که جراح پلاستیک بود و برای همایشی از
کانادا به ایران اومده بود ، دیدار کردم و ازش
خواستم جانان و عمل کنه اولش قبول
نکرد می گفت وقت نداره . ولی جانان به حدی
مظلوم و تنها بود که مجبور به پذیرشش شد . 3 تا
جراحی پلاستیک روی صورتش انجام داد به
خاطر اینکه نصف صورتش سوخته بود ، مجبور شد
به خاطر طبیعی شدن چهره اش ، اون طرف صورتش
هم به خاطر قرینه سازی عمل کنه اینی که
جلوت نشسته دختره منه همون دختری که

بعد از ترخیص از بیمارستان به نام خودم براش
شناسنامه گرفتم و شد جانان کوکبی . با یه چهره و
هویت جدید .

فاطمه خانم آرام به پشت چرخید باورش نمی
شد به هیچ عنوان باورش نمی شد . یکدفعه
یاد خال پشت کمر جانان افتاد . مگر چند نفر در
جهان وجود داشتند که پشت کمرشان خالی شبیه
برگ داشته باشند ؟؟؟؟؟

جلو رفت و جلوییش ایستاد .

- تو تو جانان منی ؟

جانان با گریه تنها سر تکان داد .

- تو تو دختر منی ؟

و باز هم جانان تنها اشک ریزان سر تکان داد . مادرش
بازوانش را گرفت و جانان گفت :

- وقتی تو اتوبوس بودیم من و سورن و
فرستادی جلو بشینیم . چون من می خواستم عقب ،
کنار یه دختره که شبیه معتادا بود بشینم ، اما نذاشتی
. چون می ترسیدی گولم بزنه و معتادم کنه. چون
همیشه فکر می کردی انقدر ساده ام که راحت گول
می خورم.

فاطمه خانم همه را به یاد داشت. لحظه به لحظه آن
روز را جانان را با تمام وجود به آغوش کشید
و بلند بلند گریه اش را سر داد .

- دختر قشنگ من جانان قشنگم الهی من
فدات بشم خدایا خدایا صد هزار
مرتبه شکر که دخترم و برگردونی .

part358#

و باز هم گریه کرد هر دفعه جانان را عقب می
کشید و نگاهی به چهره اش می انداخت و دوباره او را
به آغوشش می کشید و میان گریه هایش ، دم به دم
خدا را شکر می کرد .

میان پذیرایی نشسته بودند و نمی دانستند که چه مقدار از زمان گذشته . تنها جانان کنار مادرش نشسته بود و سر به سینه اش تکیه داده بود و انگار بعد از چندین سال آرامش عجیبی را می چشید.

- یعنی این همه مدت دخترم جلوی چشم بوده و من نشناختمش ؟

سورن خنده ای کرد و پا روی پا انداخت و نگاهش را به جانانی داد که هنوز هم سرش میان سینه مادرش بود .

- مامان باز خوبه شما فقط پنج شیش ماه جلو چشات بود و نشناختیش من چی بگم که نزدیک به دو سال باهاش در ارتباط بودم و دانشجوم بود و کارورزیشم زیر دست خودم گذروند اما نشناختمش .

مادرش با ذوق دستش را دور شانه جانان حلقه کرد و او را به سینه اش فشرد و سرش را بوسید .

- الهی من قربون خانم دکترم بشم خدایا
شکرت خانم دکتر قشنگم.

محمد آقا با خنده گفت :

- خوبه حالا طرحشم تموم نکرده و انقدر خانم
دکتر ، خانم دکتر به نافش بستی و قربون صدقه اش
می ری خوبه والا ، یه بار اینجوری قربون
صدقه من و سورن که خیر سرمون فوق تخصص
داریم نرفتی.

- تو چی می فهمی وقتی دختری و بعد از 9 سال بغل
می گیری یعنی چی؟! چی می فهمی وقتی دختری
مرده ات زنده میشه یعنی چی!؟

لبخند روی لبان محمد آقا خشکید . همسرش
ناخواسته بد خاری میان قلبش فرو کرده بود.

- راست می گی من نمی فهمم . ای کاش یکی هم
پیدا می شد می اومد بهم می گفت صبات زنده
شده صبات زنده است .

فاطمه خانم ناراحت نگاهش کرد . انگار تازه فهمیده بود چه گفته است .

- من من متاسفم محمد جان به خدا منظور خاصی نداشتم به خدا من الان اصلا تو حاله خودم نیستم نمی فهمم چی دارم می گم . درکم کن . الان حس می کنم تو یه خواب و رویایی هستم که ممکنه هر لحظه ازش بیدار شم .

محمد آقا نگاهش کرد . درکش می کرد چون اگر او جای فاطمه خانم بود ، مطمئنا وضعش بدتر از او می شد . اوپی که بی نهایت دلتنگ صبایش بود .

- می فهمم .

فاطمه خانم باز هم سر جانان را بوسید و گفت :

- انگار خدا یه جون دوباره بهم داده.

- فقط مامان جان تکلیف اون سیلی که به من زدی چه میشه ؟

- اون حقت بود تو باید زودتر از این ها قضیه
جانان و بهم می گفتی..... ببینم پسر
نکنه نکنه همه اون خوشم اومدن هایی
که بهم می گفتی هم الکی بود ؟ ها ؟ ای خداااا! چقدر
خوشحال بودم که بالاخره این پسره داره سرو
سامون می گیره . ولی نع تو هنوزم همون سورن
بی بخار گذشته ای .

سورن لبخند روی لبانش را آرام جمع کرد و نگاهش
را سمت دیگری داد :

- مامان جان لطفا موضوعا رو با هم قاطی
نکن .

- یعنی چی ؟

سورن نگاهی به محمد آقا انداخت . جلوی او معذب
بود که بخواهد از احساسش نسبت به جانان راحت
حرف بزند.

- یعنی همین .

سورن نگاهی به محمد آقا انداخت . جلوی او معذب بود که بخواهد از احساسش نسبت به جانان راحت حرف بزند .

- یعنی همین .

جانان ترسیده سرش را از رو سینه مادرش جدا کرد و با چشمان کمی گشاد شده و وحشت زده خیره سورنی شد که آرنج دستانش را روی دسته های مبل گذاشته بود و پنجه هایش را در هم قفل کرده و سر پایین انداخته بود و با نیمچه اخم کمرنگی به پای روی هم انداخته اش نگاه می کرد . در این وضعیت کنونی دیگر توان استرس کشیدن فهمیدن رابطه میان خودش و سورن ، توسط مادرش را نداشت .

- همین یعنی چی سورن ؟ همین یعنی چی ؟

محمد آقا نفس صدا داری کشید و تیر خلاصی را زد :

- یعنی پسرت هنوزم پای حرفی که زده ایستاده خانوم .

فاطمه خانم نگاه حیرانش را از محمد آقا گرفت و
مجددا روی سورن انداخت و ناباور پلک زد :

- محمد چی می گه سورن ؟ این حرفا یعنی
چی ؟

سورن سر بالا آورد و مستقیم مادرش را نگاه کرد .

- یعنی من هنوزم جانان و می خوام .

فاطمه خانم وحشت زده چشم گرد کرد و جانان شل
شدن دست مادرش را از دور شانه هایش حس
کرد .

- دیوونه شدی ؟

سورن اخم هایش را در هم تر کرد . به هیچ عنوان
سر جانان با هیچ بنی بشری شوخی نداشت حتی
اگر آن فرد مادرش می بود . جانان تمام آنچه از این

دنیا می خواست بود . جانان تمام آنچه از خدا می خواست بود .

- دیوونه چرا ؟ اینکه هنوزم جانان و می خوام دیوونگیه ؟

- سورن جانان جانان خواهرته . تو چطوری می خوای با خواهرت ازدواج کنی ؟ شماها با هم بزرگ شدید جانان به تو می گفت داداش .

سورن عصبی از جایش برخواست و چنگ میان موهایش زد . از تمام این حرف ها از تمام رابطه های گذشته متنفر بود . از هر چیزی که به او نسبت برادری می داد بیزار بود .

- من نه برادرش بودم نه برادرش هستم .

فاطمه خانم هم اخم کرد .

- یعنی چی ؟ یعنی قبل از اون تصادف ، وقتی که جانان با ما زندگی می کرد هم تو به یه چشم دیگه نگاهش می کردی ؟

سورن خشمگین نگاهش را از مادرش گرفت و به زمین داد و دندان قروچه ای کرد که بیرون زدن استخوان فکش را جانان دید و ترسیده خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و گوشه مبل در خود جمع شد .

سورن نمی توانست این حرف هایی که بوی جز بوی تعفن و بی غیرتی نمی داد را بشنود و نخرود .

- من انقدر بی غیرت نبوده و نیستم که اون موقع ها که جانان پیشم بود به یه چشم دیگه نگاهش کنم .

- پس این حرفت که جانان خواهرت نبوده و نیست یعنی چی ؟

سورن به نفس نفس افتاده ، حس می کرد از شدت خشم و غیرت و عصبانیت ، صورتش همچون گلوله ای آتش شده .

part360#

سورن به نفس نفس افتاده ، حس می کرد از شدت خشم و غیرت و عصبانیت ، صورتش همچون گلوله ای آتش شده .

- من اون موقع ها واقعا جانان و مثل خواهرم می دیدم مثل خواهرم دوستش داشتم . فقط مثل خواهر . یه خواهر واقعی .

- پس این حرفای الانت چه معنی می ده ؟ این بی غیرتی نیست که بخوای به کسی که یه عمر برات خواهری کرده و خواهرت بوده نظر بندازی ؟

- نه این بی غیرتی نیست چون اگه اون گذشته ها جانان برام خواهر بوده الان دیگه نیست . الان فقط یه دختر خاله است .

- این گناهه این کفره سورن برو دنبال یه دختر دیگه . این اتفاق امکان نداره بیفته ، این اتفاق نباید بیفته .

- کجاش کفره مادره من . کجای قرآن نوشته یه دختر خاله و پسر خاله نمی تونن با هم ازدواج کنن .

- شما ها هیچ وقت پسر خاله دختر خاله نبودید .

- برام مهم نیست من فقط جانان و می خواهم .

- چرا ؟

سورن عاصی شده صدایش را بلند کرد :

- چون منه احمق وقتی نمی دونستم این دختر کیه ، عاشقش شدم وقتی فهمیدم همون جانان گذشته همامه که کار از کار برای من گذشته بود. من وابسته جانان شدم جانان برای منه . من یک سال و خورده ای از عمرم و با این حس زندگی کردم ، الانم یه روزه کسی نمی تونه بهم بگه این حس و بریز دور و برو دنبال یکی دیگه . گذشته برای من تموم شده مامان الان برای من مهمه .

- این وسط فقط تو مهم نیستی . شاید جانان نتونه تو رو به عنوان شریک آینده زندگیش ببینه . ممکنه جانان هنوزم به تو به چشم داداشش نگاه کنه خدای من حس می کنم دارم دیوونه می شم .

و سرش را سمت محمد آقا چرخاند و ادامه :

- محمد جان قرصای فشارم و می یاری ؟ حس می کنم دوباره فشارم بالا رفته .

سورن با همان اخم های درهمش دستی به پشت گردنش کشید و آرام گفت :

- جانان هم من و می خواد .

مادرش وحشت زده نگاهش را سمت سورن چرخاند .

part361#

مادرش وحشت زده نگاهش را سمت سورن چرخاند و گفت :

- چی ؟

سورن پفی کرد و آرام گفت :

- جانان هم من و می خواد . اونم من و دوست داره.

سر فاطمه خانم آرام و ناباور و شوکه سمت جانانی که سرش را پایین انداخته بود و به ناخن های بلند انگشتان دستش خیره خیره نگاه می کرد ، چرخید .

- سورن سورن راست می گه جانان ؟

جانان حتی جرأت بالا آوردن سرش را نداشت .
سورن حرصی از سکوت جانان با سه قدم بلند خودش را کنار جانان رساند و کنارش خم شد و توپید :

- الان ساکتی چرا ؟ تو ماشین که خوب پدرم درآوردی که چرا ساحره اینجوری جلوت عشوه می یاد ، اینجوری باهات حرف می زنه ، چرا این و می گه ، چرا اون و می گه
.....

جانان خجالت زده از در آمدن این حرف ها از دهن سورن ، آن هم در حضور پدر مادرش ، با قیض سر

بالا آورد . حس می کرد الان است که از شرم و
خجالت جلوی پدرمادرش آب شود. با خجالت و
حرص صدایش زد :

- سورن .

- سورن نداره واسه یه بارم که شده خجالت و
بزار کنار و حرف دلت و بزن که لااقل بقیه فکر نکن
من بی غیرتم و قصد سوء استفاده دارم .

فاطمه خانم به سورن که با اخم و دست به کمر بالا
سر جانان خم شده بود و با او صحبت می کرد نگاه
کرد و فهمید رابطه میان آنها بسیار پیچیده تر و
عمیق تر از آنی هست که بشود جلوی او را گرفت .

دست به پیشانی اش گرفت و نالید :

- خدایا فامیل بفهمه برامون آبرو نمی مونه . می گن
خواهر برادر با هم می خوان ازدواج کنن.

محمد آقا با لیوانی آب و قرص های فاطمه خانم ،
سمتش رفت و لیوان را سمتش گرفت .

- مگه قراره مردم بفهمن که سورن و جانان یه روزی با هم خواهر برادر بودن . جانان هنوزم دختر منه و سورن هم پسر تو اتفاقی هم بینشون بیفته ، می گن پسرش رفته دختر شوهرش و گرفته لازم نیست به فامیل بگی جانان کیه .

- خودم چی ؟ احساس مزخرف خودم و چی کار کنم ؟

سورن سمت مادرش رفت و جلوی پایش زانو زد و دستان یخ زده مادرش را گرفت .

- ترو خدا انقدر این برجسب نسبت مزخرف خواهر برادری رو به ما نچسبون بابا مگه نمی خواستی سر و سامون گرفتن من و ببینی ؟ خب دارم سر و سامون می گیرم دیگه . کی بهتر از جانان که قشنگ می شناسمش و پیش خودم بزرگ شده و قد کشیده .

- یه سوال ازت می پرسم می خوام جوابم و قاطع بده .

- بفرمایید .

- تو می تونی به جانان به عنوان کسی که قراره
همبستر تخت بشه و یه روزی هم مادر بچه هات ،
نگاه کنی ؟

part362#

سورن پفی کرد و چنگ میان موهایش زد . هرگز تا
این حد رویش در مقابل مادرش باز نشده بود تا در
مورد همبستر شدنش با جانان بخواهد حرف بزند .
حس می کرد شرم سر تا سر وجودش را گرفته .
مخصوصا که میان بحث هایشان محمدآقا هم وجود
داشت .

- سرت و برای من یه سمت دیگه نچرخون
سورن جواب من و بده . می تونی تو چشمات
به عنوان مادر آینده بچه هات نگاه کنی ؟

سورن در چشمان مادرش نگاه کرد و قاطع ترین
جواب عمرش را داد :

- بله .

فاطمه خانم کلافه از جایش بلند شد .

- خدایا خدایا

- خانم من نمی فهمم چرا همه چیز و انقدر برای خودت سختش می کنی؟! اصلا فکر کن هنوزم نمی دونی جانان کیه . فکر کن زبونم لال هنوز دختری زیر یه خروار خاک خوابیده ببینم اصلا مگه قرار نبود امشب نظر جانان و نسبت به سورن بررسی ؟

- تمام خوشحالی من و بابت برگشتن دخترم و شما دو نفر زهرم کردید سورن ، تو هم بهتره برگردی خونه ات .

سورن هم اخم کرده از جایش برخواست . می دانست مادرش به تنهایی توانایی درست کردن یک جنگ جهانی را دارد .

- می رم مامان ولی بدون من از جانان دست نمی کشم و نخواهم هم کشید . من جانان و دوست دارم و بهتره فکر شوهر دادنش و هم از ذهنت بندازی بیرون البته ببخشید محمد آقا ، می دونم شما حق پدری به گردن جانان دارید و جانان شما رو پدر خودش می دونه و تعصب و حساسیت شدیدش و نسبت به شما به کرار دیدم ، ولی من جانان و دوست دارم . عشق و علاقه من یکدفعه ای و یه روزه درست نشده . یکدفعه ای چشمم بهش نیفتاد که بگم تو یه نگاه اول عاشقش شدم من ذره ذره عاشق جانان شدم . خواهش می کنم ازم نخواستن دست از جانان بکشم که نمی تونم و اینجوری فقط پیش شما شرمنده میشم .

- سورن جان پسر من پشتتم . به شرطی که جانان هم باهات هم عقیده باشه . گفتم نظر جانان نسبت به نظر من ارجح تره . جانان دخترم و می خوام خوشبخت باشه و مهمه که کنار کسی باشه که هم دخترم و دوست داشته باشه و هم سرش به تنش بیرزه که تو همه شرایط و داری .

فاطمه خانم با حرص نگاه محمد آقا انداخت :

- منم کشک محمد آقا نه ؟

- این چه حرفیه آخه خب پسر ت عاشق شده .

- آره عاشق شده ولی عاشق یه آدم اشتباهی .

سورن عصبی رو سمت مادرش کرد :

- من عاشق جانان شدم مامان . عشق و علاقه من اشتباهی نبوده . این تقصیر من نیست که دلم گرفتار دختری شد که از قضا خواهر گذشته هامه . تقصیر من نیست که نمی تونم آیندم و بدون اون تصور کنم . مامان یا من با جانان ازدواج می کنم یا کلا دور ازدواج کردن من یه خط قرمز بکش .
والسلام خداحافظ خداحافظ محمد آقا.

part363#

تنها محمد آقا به بدرقه اش رفت و جانان همان طور سر به زیر گوشه مبل نشسته بود و پلک هایش را

درمانده بسته بود. حس می کرد از شدت استرسی
که امروز کشیده بود ، قدرت و حس از پاهایش رفته
بود .

با صدای بسته شدن در ، سرش را بالا آورد و نگاهی
به پدرش انداخت .

- جانان بابا نمی خوامی بری یه ذره استراحت.
کمی ؟ امروز خیلی خسته شدی .

جانان زیر زیرکی نگاهی به مادرش انداخت و از خدا
خواسته با یک " با اجازه و شب بخیر " زیر لبی ، به
زور از جایش برخواست و سمت اطاقش رفت و در
را بست قلبش پر تپش و محکم می
کوبید بالاخره هم پدرش و هم مادرش از
ماجرای میان او و سورن خبر دار شده بودند.

روی تختش خوابیده بود که با حسی حرکت و
چرخش نرم پنجه هایی میان موهایش ، ناخواسته.
لبخندی بر لبان خواب آلودش نشست و آرام به
سمت شخص چرخید و با همان چشمان بسته منتظر

ادامه نوازش شد . این دست را این نوازش
را ندیده هم می شناخت .

فاطمه خانم سر خم کرد و موهایش را غرق در بوسه
کرد و بغض کرده سر عقب کشید .

جانان پلک گشود و با همان لبخند روی لبانش
نگاهش کرد و خودش را در آغوش مادرش جا داد و
فاطمه خانم او را با تمام حسرت های داشته و
نداشته نشسته در دلش بغل کرد و به سینه فشرد و
شانه هایش از گریه به لرزش افتاد .

جانان از جایش بلند شد و دست روی گونه های
مادرش گذاشت .

- چرا گریه می کنی ؟

- حس می کنم هنوزم خوابم هی منتظرم یکی
بیدارم کنه بگه همه چیز فقط یه خواب بوده
هنوز باور نکردم که خدایه بار دیگه تو رو به من
برگردونده .

جانان سر جلو کشید و گونه های خیس از اشک
مادرش را بوسید .

- باورم کن مامان باور کن دلم تنگ شده
بود برای مامان صدا زدنت و تو هم هی بهم بگی "
دختر سرم رفت ، یه لحظه صبر کن بیام " .

- تو کی انقدر بزرگ شدی ؟ انقدر خانوم شدی
؟ چرا من این همه زمان و از دست دادم ؟

جانان با غم لبخند زد. آره بزرگ شده بود
خانوم شده بود ، اما با 9 سال درد کشیدن
تمام دردها ، تمام حسرت ها ، تمام خشم ها ، تمام
سختی ها و دوری از خانواده او را بزرگ کرده بود.

- نگاش کن خدایا نگاش کن بین دخترم
چقدر خانوم شده . چقدر باوقار شده . چقدر زیبا
شده انقدر که سورنم دلش و بهش باخته .

جانان خجالت زده درون چشمان مادرش نگاه کرد و
لبخند شرمنده ای زد . هرگز فکرش را نمی کرد

روزی برسد که او و مادرش در چنین موقعیتی رو در روی هم قرار بگیرند.

- انقدر بزرگ و خانم شده که چند ماه جلوی چشم بود و منه مادر نشناختمش . پیشم بود و ندیدمش برای پسر ازش خاستگاری کردم .

جانان نمی توانست این حرف ها را از زبان مادرش بشنود و عادی رفتار کند . او مثل سورن قوی و شجاع نبود . مثل سورن نمی تولنست جدی و با اقتدار رفتار کند.

جانان نگاهش کرد و توانست درون همان چشمان خیسش ، دلتنگی اش را هم راحت ببیند .

- بلند شو بریم که برات صبحونه آماده کردم .

part364#

جانان لبخند کوچکی زد و سر تکان داد .

نگاهش را چرخ روی میز پر و پیمان صبحانه ، که از شیر گاو تا جان آدمی زاد رویش پیدا می شد ، داد و پشت میز نشست . باید خدا را شکر می کرد امروز شیفت شب بود و بعد از آن همه استرس و بی خوابی که دیشب کشیده بود ، لازم نبود الان حاضر شود و به بیمارستان برود .

بابا محمدش بعد از دقایقی با موهای درهم و برهم و چشمانی پف کرده از خواب ، داخل آشپزخانه شد و صندلی را عقب کشید و نشست .

- صبح زن خوشگل و دختر قشنگم بخیر باشه .

جانان لبخندی به پدرش زد و جواب سلامش را داد .

- نگاه کن تروخدا الان دوماه زن من شده یه بار میز این مدلی برام نچیده .

جانان از لحن اعتراض آمیز و زیر لبی پدرش بلند و صدا دار خندید و مادرش هم اخم مصنوعی کرد اما نتوانست خنده اش را پنهان کند .

- من برات میز صبحونه آماده نمی کنم محمد ؟ فقط روزایی که بیمارستان می ری جانان برات آماده می کنه وگرنه روزای دیگه که من درست می کنم .

- نه خانوم این حرفا نیست تو دختری و دیدی من و فراموش کردی .

- محمد ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- جون دلم عزیزم جونم .

و جانان از گردن کشیده شده پدرش به سمت مادرش و آن لحن بیان خاصش ، بلند خندید .

- جانان بابا می تونی امروز که خونه ای یه کار برای من انجام بدی ؟

جانان لقمه ای که مادرش هر چند دقیقه یکبار برایش می گرفت را خورد و پشتش ، چایش را بالا رفت .

- چی کار کنم ؟

- امروز ساعت هفت صبح یکی از دوستان قدیمم زنگ زد که بچه اش تب کرده و می تونم امروز برم ویزیتش کنم یا نه . چون بعد از مدت ها برای اولین بار بهم رو زده نتونستم روش و زمین بندازم که امروز کار دارم و نمی رسم برم بچه اش و ویزیت کنم .

- می خواین من برم ویزیتش کنم ؟ خب چرا نمی برنش دکتر ؟

- مثل اینکه خودش مأموریته و تهران نیست و زنشم خونه دست تنهاست . بهم گفت زن و بچه اش خونه تنهان . چون از دار دنیا همین یه بچه رو دارن ، بنده خدا هول کرده بود . حالا تو می تونی بری ویزیتش کنی ؟

- یعنی جانان تنها بره خونه اون زنه ؟

- خب اگه می خوای تو هم باهاش برو .

جانان معترض به پدر مادرش نگاه کرد .

- مامان ؟ مگه من بچه ام ؟ الان بیست و شش سالمه
ها .

- هر چی مامان جان اگه بری اونجا و خدایی
نکرده اتفاقی بیفته ، یه دختره تنها چی کار می تونه
بکنه ؟ من تو رو تازه پیدا کردم می ترسم
جانانم .

جانان دست مادرش را که روی میز بود گرفت و
فشرده .

- فقط یه ویزیت ساده است مامان قرارم
نیست کسی بیاد اذیتم کنه یا بیاد به بلایی سرم
بیاره .

part365#

جانان دست مادرش را که روی میز بود ، گرفت و
فشرده :

- فقط یه ویزیت ساده است ماما..... قرار
نیست کسی بیاد اذیتم کنه یا بخواد بلایی سرم بیاره .

- جانان دست خودم نیست ، دلم شور
میزنه .

جانان پفی در دل کشید و عاقبت تسلیم شد .

- باشه با هم می ریم ولی از الان بگم ، اونجا رفتیم می
گم چون قرار بود بعد از ویزیت بچه اون خانم با هم
خرید برید ، با هم اومدیم و گرنه به طبابت
اعتماد نمی کنن.

- خیلی خب خانم دکتر صبحونه ات و بخور که
حاضر شیم بریم .

- من قبلش فقط باید یه دوش 10 دقیقه ای بگیرم
بعد بریم .

- باشه فدات شم حالا بیا این یه لیوان شیر و
هم بخور که جون بگیری .

جانان لبش به لبخندی باز شد و نگاهی ناخودآگاه
سمت بابا محمدش که با نگاهی چپ چپ و خنده دار
، لیوان شیر درون دست مادرش را نگاه می کرد ،
کشیده شد .

- چیه محمد جان ؟ بیا برای تو هم یه لیوان
شیر می ریزم .

از حمام آمده بود و با کلاه حوله تن پوشش ،
موهایش را خشک می کرد و به سمت اتاقش می
رفت در اتاق را که باز کرد ، مادرش را کنار
کتابخانه و میزش دید آن هم کتاب به دست
که باعث شد قلبش برای یک آن به ایستاد .

صیغه نامه اش لای یکی از همان کتاب هایی بود که
الان در دست مادرش قرار داشت و احتمالاً قصد
داشت درون کتابخانه جمع و جورشان کند .

جانان هول کرده جلو رفت و دو کتاب را از دست او
گرفت و لبخند مضطربی زد .

- چی کار می کنی مامان ؟ دستت درد نکنه خودم مرتبشون می کنم.

فاطمه خانم به تن حوله پوش او نگاه کرد و کتاب را مجددا از او گرفت و گفت :

- نمی خواد تو لباست و بیوش ، من به این کتابات سر و سامون می دم .

جانان تنها وحشت زده به کتابی که حالا برعکس درون دست مادرش قرار داشت و هر لحظه ممکن بود برگه صیغه نامه از ما بینش ورق هایش بیرون بیفتد ، نگاه کرد و قلبش در حلقش آمد.

- خب خب می شه شما یه لحظه از اطاق برید بیرون تا من لباس بیوشم ؟

- من پشتم بهته بیوش . انگار یادش رفته شبایی که خودش و خیس می کرد ، کی می بردتش حموم و خانوم و می شست دختر من تو رو تا هفت ،

سالگی حموم بردم و شستم حالا از من
خجالت می کشی ؟

جانان نگاهش تنها میخکوب کتاب برعکس درون
دستان مادرش بود و فقط به دنبال راه حلی بود
مادرش را از اطاق بیرون فرستد تا بتواند آن صیغه
نامه لعنتی را از لای کتاب بردارد و یک جای دیگر گم
و گورش کند.

با بلند شدن صدای زنگ تلفن ، به سرعت گفت :

- مامان تلفن زنگ می زنه .

- تو بیوش من برم جواب بدم.

با خروج مادرش از اطاق ، جانان سمت کتاب هجوم
برد و از میان ورقه های کتاب برگه صیغه نامه را
بیرون کشید و سر در گم میان اطاق چرخید
ماند بود کجا بگذارد که در امان بماند.

نگاهش که به کیف مشکی اش خورد ، سمتش قدم
تند کرد و برگه را داخل کیف چپاند و زیپش را در

جا کشید و بست . از مادرش بعید نبود حالا از سر
ذوق و هیجانه پیدا شدن او دست به خانه تکانی
اطاق او بزند .

پس هیچ جای خانه برای او امن نبود و امن ترین جا
الان خانه سورن بود .

part366#

پس هیچ جای خانه برای او امن نبود و امن ترین جا
الان خانه سورن بود . بهتر بود صیغه نامه
را به سورن می داد تا او به خانه اش برود . دیگر اینجا
نمی توانست نگهش دارد .

شلوار لی لوله تفنگی اش خاکستری تیره رنگش را به پا
کرد و مانتو اسپرت خاکستری روشن تر از شلوارش
را به تن زد و تیپش را با یک شال طوسی روشن
تکمیل کرد و دستی هم بر صورتش برد و چهره بی
روحش را رنگ و لعابی داد .

کیفش را روی شانه اش انداخت و مهر نظام پزشکی
و دفترچه نسخه اش را برداشت که در صورت نبود

دفترچه بیمه بیمار ، دسته خالی نماند. کیف پزشکی پدرش را هم برداشت و سمت سالن پذیرایی رفت .

- مامان ؟

- اومدم اومدم .

جلوی خانه قدیمی با آجرهای سه سانتی قرمز رنگ ایستادند . خانه قدیمی بود اما بزرگ به نظر می رسید . جانان سمت زنگ رفت و زنگ را فشرد .

- بله ؟

- کوکبی هستم برای ویزیت اومدم .

- سلام خانم دکتر بفرمایید بفرمایید داخل .

فاطمه خانم سر تا پا غرور بود و افتخار . دست پشت کمر جانان گذاشت و به داخل هدایتش کرد .

- برو داخل خانم دکتر الهی من قربون خانم
دکترم بشم .

نمی دانست این چندمین بار بود که مادرش قربان
صدقه اش می رفت و خانم دکتر ، خانم دکتر از
زبانش نمی افتاد .

دوشادوش هم وارد خانه شدند . حیاط خانه به
قدری زیبا بود که جانان نتوانست به زبان نیاید .

حوض کاشی کاری آبی رنگ میان خانه و کف
موزاییکی حیاط و سه چهار درخت پر برگ و بار
گوشه حیاط و باغچه گل کاری زینتی اش ، جانان را
سر ذوق آورده بود . چنین خانه هایی را تنها در عکس
های کارت پستالی دیده بود .

کف حیاط هنوز هم خیس بود و معلوم بود دقایق
قبل شسته شده و بوی خوش خاک آب خورده اولین
بویی بود که به مشامش می رسید و او را مست می
کرد .

- خداای من من عاشق این جور خونه هام .

به پنجره های سنتی چوبی و شیشه های رنگی خانه
نگاه انداخت . انگار به پنجاه سال پیش برگشته بود و
شاید هم به 100 سال پیش .

از سه پله بالا رفت و با انگشتش چند ضربه به در
چوبی دو لنگه خانه کوبید که صدایی او را مخاطب
قرار داد .

- سلام خانم دکتر بفرمایید داخل .

جانان ابتدا داخل شد و پشت سرش هم فاطمه
خانم . صدای زنی را شنیده بود اما کسی را ندیده بود
. چشمانش چرخي در اطراف زد .

از راهرو کوتاهی گذر کردند و وارد پذیرایی شدند که
زنی قد کوتاه از یکی از اطاق ها خارج شد و با قدم
های بلند سمت فاطمه خانم رفت.

- خیلی خوش اومدید خانم دکتر خدا خیرتون
بده که اومدید .

- ممنون ولی عزیزم ایشون دکتر هستن.

زن سمت جانان چرخید .

- خیلی عذر می خوام آخه ایشون خیلی جوون
هستن اینه که فکر کردم

و دستش را در هوا ، انگار که بخواهد مگسی را از
جلوی صورتش کنار دهد ، تکانی داد.

- بی خیال این حرفا دکتر جان ، دستم به دامن
..... بچه ام از دست رفت . از دیشب تب کرده .

- کجا هست ؟

- لطفا دنبالم بیاین .

جانان پشت سر زن حرکت کرد و وارد همان اطاقی
شد که زن دقیقه پیش از آن خارج شده بود . با دیدن
مرد بلند قامت خوابیده به روی تخت ، ابروانش
ناخودآگاه بالا رفت . توقع داشت با آن همه بچه بچه
ای که شنیده بود الان با یک کودک شش هفت ساله

مواجهه شود . نه یک پسری که لااقل دو برابر او جثه داشت و کم مانده پاهایش از انتهای تخت بیرون بزند .

- ایشونن ؟

- بله خانم دکتر .

part367#

- بیدارش کنید لطفا .

- خشایار جان مامان بلند شو

پسر چشمان خمار و قرمز از تبش را باز کرد و شروع کرد به سرفه ممتد کردن که جانان سر عقب کشید و با پایین شالش جلوی دهان و بینی اش را پوشاند .

- دکتر اومده مامان جان .

مرد سرش را سمت حاله ای که از گوشه چشم می دید چرخاند و جانان را بالا سرش دید .

- سلام.

جانان ماسکی از کیفش درآورد و به جلوی دهانش زد .

- سلام می تونید علائمی که دارید و بگید ؟

- سرم خیلی درد می کنه بدنمم
استخونام اصلا همه تنم درد می کنه.

جانان گوشی معاینه اش را درآورد و به گوشش زد .

- لطفا نفس عمیق بکشید عمیق تر
بازم کافیه .

گوشی را به کیف برگرداند و با دستگاه فشار خون
فشارش را هم گرفت و به چشمان قرمز و خمار پسر
نگاه کرد .

- تنگی نفس پیدا نکردید ؟

- چرا وقتی سرفه هام زياد مي شه ، نفسم ديگه بالا نمي ياد .

- فشارتون يه ذره بالا رفته مشكل فشار خون داريد ؟

- نه .

- آبريزش بيني يا خارش گلو چي ؟

- آبريزش چرا اما خارش نه . فقط گلوم مي سوزه . حالت تهوع هم دارم .

- بالا آورديد ؟

- نه .

زن كنار جانان آمد .

- چي شده خانم دكتر پسرم چشه ؟

- دفترچه بيمه دارن ؟

- بله بفرمایید .

جانان دفترچه را گرفت و همان طور که نسخه را می نوشت توضیح داد :

- چیز خاصی نیست . علائم آنفولانزا است . تا یک هفته تمام لوازمش از بقیه اعضای خانواده جدا بشه . خودتونم سعی کنید ماسک بزنید . مایع جات مثل سوپ و فرنی فراموش نشه تا گلوش هم آزاد بشه ، هم نرم بشه . سرخ کردنی هم تا اطلاع ثانوی ممنوع . اینایی رو هم که می نویسم سر زمان مقررش مصرف کنه . احتمالاً با مصرف این داروها تا فردا تبش قطع میشه و تا چهار پنج روز دیگه هم حال جسمانیش رو به راه میشه . اما همون طور که گفتم تا یک هفته ارتباطی با بقیه اعضای خونه نداشته باشه .

و در انتها مهرش را پایین نسخه کوباند .

- دستتون درد نکنه خانم دکتر . خدا پدرتون و
براتون نگه داره خیلی زحمت کشیدید
چقدر خدمتون تقدیم کنم ؟

- همسرتون با پدر من دوست هستن . پولی لازم
نیست بدید . اگه بازم به مشکلی برخورد کردید با این
شماره تماس بگیرید .

و شماره اش را روی برگه ای نوشت و برگه را
سمت زن گرفت و از جایش بلند شد و از اطاق
خارج شد و ماسک را از روی صورتش برداشت و
درون سطل زباله سره راهش انداخت .

- اینجوری که خیلی بده خانم دکتر ... حداقل
بفرمایید بشینید ، براتون چایی ، میوه ای چیزی
بیارم .

جانان کنار مادرش که با خروج او از اطاق از روی
مبل بلند شده بود ، ایستاد و لبخندی زد .

- ممنون با مادرم باید جایی بریم .

- ای بابا شرمنده ام کردید که اینجوری ... بازم
تشکر از اینکه اومدید .

جانان تشکری کرد و بیرون رفت و کفشش را پوشید
و مادرش تنها با افتخار و غرور او را نظاره می
کرد آنچنان که لبخند لحظه ای از لبانش دور
نمی شد .

درون ماشین که نشستند ، فاطمه خانم ابروی بالا
انداخت و با خنده دست دراز کرد و کمر بندش ایمنی
اش را بست .

- محمد یه جوری گفت بچه من گفتم الان یه پسر
کوچولو یا یه دختر کوچولو می بینم ماشاالله
پسره رو تخت جا نمی شد .

جانان هم خندید و استارت زد .

- منم دیدمش شکه شدم . خدای دیگه به این بچه
نمی گن می گن نره غول.

با بلند شدن زنگ موبایلش نگاه کوتاهی به مادرش انداخت .

- مامان گوشیم و از داخل جیب پشتی کیفم می دی اون جیب کوچیکه یا باباست یا از بیمارستانه .

فاطمه خانم موبایل را از کیف بیرون کشید و با دیدن اسم تماس گیرنده تک ابروی بالا انداخت .

- نخیر این پسر خیره سره .

جانان متعجب به موبایلش نگاه کرد .

- پسر خیره سر ؟ خیره سر کیه ؟

- آقا سورن بیا جواب بده بزن رو اسپیکر.

- مامان ؟ خب خودت جواب بده .

- نخير اگه می خواست با من حرف بزنه ، زنگ می زد به موبایل خودم بیا جواب بده تا قطع نکرده .

part368#

جانان موبایل را گرفت و تماس را وصل کرد و در دل تمام امام ها و پیغمبرها را متوصل شد تا فقط سورن پشت خط حرف نامربوطی نزند .

- الو .

و صدای آرام مادرش را شنید که پشت سر هم تاکید می کرد روی اسپیکر بزند . ناچارا گوشی را از گوشش جدا کرد و انگشتش را روی علامت بلندگو لغزاند و ثانیه بعد صدای سورن در فضای بسته ماشین پیچید .

- سلام به جانان خودم .

جانان گوشه لبش را نامحسوس گزید و آب دهنش را پایین فرستاد .

- سلام .

- بیرونی ؟

آنقدر استرس گرفته بود که مجبور شد ماشین را
گوشه اتوبان بکشد و پارک کند.

- آ آره بیرونم.

- می تونی بیای مطب ؟

- الان ؟ چطور ؟

- نترس بابا من الان شبیه کبریت بی خطر
کاریت ندارم .

جانان حس کرد قلبش آنچنان به کوبش افتاده که
الان است از حلقش بیرون پپرد . آرنجش را لبه
پنجره ماشین گذاشت و با دست پیشانی یخ زده اش
را پوشاند.

- می دونی آخه من نمی توئم تو بیا
خونه مامان .

- فعلا که مامان سایه من و با تیر می زنه .

و صدای هرتی از آن طرف خط شنید انگار
سورن در حال چایی خوردن بود ادامه داد :

- تا اطلاع ثانوی نمی توئم اون طرفا پیدام شه . بزار
مامان یه ذره سرد بشه . الان حتی نمی شه یه نگاه
بندازمت . بخوام یه نگاه کوچیک بندازمت چشمم و
از کاسه در می یاره . یعنی به غلط کردن افتادم که
بهش گفتم . باید اول عقدت می کردم ، کار که از کار
می گذشت بعد بهش می گفتم . حالا تو بلند شو
بیا این منشی احمق من از صبح رفته و الان من
موندم با کلی بیمار پشت در یه آشوبی اینجا به
پا شده که بیا و ببین .

- باشه حالا بزار برم خونه با هم حرف می
زنیم .

- چه حرفی قربونت بشم حالا خوبه بهت
نگفتم دور از چشم بقیه بلند شو بیا خونم عشق و
حال گفتم بیا مطب .

جانان با شنیدن حرف سورن حس کرد قلبش از
کوبش افتاد یا احتمالا قلبش آنقدر تند و پر
شتاب تر از قبل کوبید که دیگر نه ضربانش را حس
می کرد و نه صدای کوبشش را می شنید .

فاطمه خانم درجا ابرو در هم داد و موبایل را از میان
انگشتان یخ زده و لرزان جانان بیرون کشید و جلوی
دهان خودش گرفت .

- پسره بی حیا بیریش خونت ؟

صدای سرفه های پشت سر هم سورن با شنیدن
صدای مادرش بلند شد ندیده هم می شد
حدس زد که از شوک شنیدن صدای مادرش چای به
گلویش پریده

- ما مان

صدای سرفه های پشت سر هم سورن با شنیدن
صدای مادرش بلند شد ندیده هم می شد
حدس زد که از شوک شنیدن صدای مادرش جای به
گلویش پریده

- ما مان

- مامان و زهرماااا دلم می خواد فقط
ببینمت سورن فقط ببینمت پسر خیره سر
بی حیا .

- مامان با جانانی ؟

- نه با عمه مرحومتم بی حیا . وقتی اومدم و اون
مطب و رو سرت خراب کردم می فهمی با جانان چه
جوری حرف بزنی .

- مامان مامان من شوخی کردم .
اصلا اصلا چرا صدای من رو اسپیکره ؟

- می خواستم پسر بی حیای خودم و بشناسم که شناختم . تو غلط می کنی که از این شوخی ها با جانان می کنی بی حیا ببینم دفعه قبلم که می گفتی یه شوخی کردی جانان ناراحت شد ، نکنه شوخی های اون روزتم این مدلی بوده ؟ آره ؟

- مامان مامان چی می گی ؟ اصلا غلط کردم شوخی کردم .

- معلومه که غلط کردی کارت که تموم شد یه راست می یای خونه تا من تکلیف توی بی حیا رو مشخص کنم .

- کردن من از مو باریک تر اصلا بیا گردن من و بزن ولی بزار جانان الان بیاد مطب . به خدا اینجا آشوبی به پا شده که اصلا نمی تونم تو دفترم تمرکز بگیرم تا بتونم مریض و ویزیت کنم اصلا خودتم بلند شو بیا ببین . اگه دیدی دروغ می گم یا خالی بستم دست جانان و بگیر با خودت ببر .

- خيله خب اومديم . فقط وای به حالت خالی
بسته باشی سورن .

و موبایل را پایین آورد و تماس قطع کرد و سمت
جانانی گرفت که دیگر روی نگاه کردن به چشمان
مادرش را هم نداشت .

- برو مطب این پسر خیره سر ، آدرسش و داری ؟
- نه .

- برو من بهت می گم خیر سرم پسر بزرگ
کردم .

جانان بی حرف حرکت کرد و راه افتاد و دقیقه بعد
جلوی مجتمع پرشکان کسری ایستاد و پارک کرد.
آنقدر گلویش از استرس خشک شده بود که حتی نمی
توانست لبان خشکی زده اش را با زبانش تر کند.

فاطمه خانم با قدم هایی تند و پر صلابت سمت
آسانسور رفت و شاسی اش را فشرده و جانان
نامحسوس از گوشه چشم نگاهی به مادرش انداخت .
با وجود این حرص و خشمی که در وجود مادرش از
فهمیدن رابطه میان او و سورن ، شکل گرفته بود ،
فهمیدن اینکه راه زیاد و دشواری برای رسیدن بهم
در پیش دارند ، سخت نبود .

آسانسور پایین آمد و مادرش بلافاصله و بدون هر
تعللی در را باز کرد و داخل رفت و جانان هم پشت
سرش.

داخل مطب که شدند ، جانان متعجب به جمعیت
زیادی که درون سالن کوچک مطب بودند ، نگاه کرد
و فاطمه خانم بدون توجه به جمعیت سمت دفتر
سورن رفت .

part370#

یکی از زن ها که انگار از شلوغی و بی نظمی بی سابقه
مطب به ستوه آمده بود ، شاکی و بلند رو به فاطمه
خانم گفت :

- خانم واقعا نمی بینی این همه آدم اینجا نشسته که
نیومده سرت و می ندازی پایین می خوای بری تو
اطاق دکتر ، یا خودت به کوری می زنی ؟
علاف نیستیم که چند ساعت اینجا بشینیم ، بعد یکی
از راه نرسیده بخواد بره داخل. هر چی هم که کارت
کوتاه یا کم باشه ، باید بشینی تو نوبت.

جانان لبخند مضطربی به زن زد . می دانست مادرش
الان آنقدر خودش حرصی و عصبی است که با زن
دهن به دهن نشود بهتر دست . برای همین خودش
پیش قدم شد :

- ما برای ویزیت نیومدیم ایشون مادره دکتر
سعادت هستن یه کار کوچیک چند دقیقه ای با
دکتر داشتن

زن که انگار حسابی خیت شده بود عقب نشینی کرد
و لحنش آرامتر شد :

- ببخشید درک کنید باور کنید الان
چهار ساعته اینجا نشستم و منتظرم برم داخل ، اما تا
الان هر کی از راه رسیده رفته داخل. اصلاً ترتیبم
رعایت نمی کنن. من چند ساله بیمار دکتر هستم ولی
تا الان این بی نظمی این مدلی رو ندیدم .

با بیرون آمدن بیمار از دفتر سورن ، فاطمه خانم بی
حرف اضافه ای سمت د

janan, [19.02.21 19:01]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part370#

یکی از زن ها که انگار از شلوغی و بی نظمی بی سابقه
مطب به ستوه آمده بود ، شاکی و بلند رو به فاطمه
خانم گفت :

- خانم واقعا نمی بینی این همه آدم اینجا نشسته که
نیومده سرت و می ندازی پایین می خوای بری تو
اطاق دکتر ، یا خودت به کوری می زنی ؟
علاف نیستیم که چند ساعت اینجا بشینیم ، بعد یکی
از راه نرسیده بخواد بره داخل. هر چی هم که کارت
کوتاه یا کم باشه ، باید بشینی تو نوبت.

جانان لبخند مضطربی به زن زد . می دانست مادرش
الان آنقدر خودش حرصی و عصبی است که با زن
دهن به دهن نشود بهتر دست . برای همین خودش
پیش قدم شد :

- ما برای ویزیت نیومدیم ایشون مادریه دکتر
سعادت هستن یه کار کوچیک. چند دقیقه ای با
دکتر داشتن

زن که انگار حسابی خیت شده بود عقب نشینی کرد
و لحنش آرامتر شد :

- ببخشید درک کنید باور کنید الان
چهار ساعته اینجا نشستم و منتظرم برم داخل ، اما تا
الان هر کی از راه رسیده رفته داخل. اصلا ترتیبم
رعایت نمی کنن. من چند ساله بیمار دکتر هستم ولی
تا الان این بی نظمی این مدلی رو ندیدم .

با بیرون آمدن بیمار از دفتر سورن ، فاطمه خانم بی
حرف اضافه ای سمت دفتر چرخید و بدون در زدن
در را باز کرد و داخل رفت و جانان هم پشت سرش
داخل رفت و در را بست . سورن سرش پایین بود و
داشت روی برگه نسخه چیزی را یادداشت می کرد و
بدون اینکه سرش را برای لحظه ای بالا بیاورد ، با
دست به صندلی کنار میزش ، اشاره کرد .

- بفرمایید بشینید .

فاطمه خانم حرصی ، با همان ابروان در هم آرام جلو رفت و روی صندلی نشست و خیره و خشمگین به سورن که هنوزم سرش پایین بود و داشت به لاتین چیزی را داخل نسخه می نوشت ، نگاه کرد .

- بفرمایید مشکتون چیه .

و نوشتنش را تمام کرد و نسخه را گوشه میز روی بقیه برگه های جدا شده از دفترچه بیمه بیماران ، گذاشت و سمت مادرش چرخید و با دیدن مادرش و نگاه خیره به اخم نشسته اش ، شوکه شد
انتظار سر رسیدن مادرش ، آن هم به این زودی را به هیچ وجه نداشت .

- الان یه مشکلی بهت نشون بدم که صدتا مشکل دیگه از گوشه کنارت بزنه بیرون پسره خیره سره بی حیا
.....

سورن لبخند شرمنده ای زد و در جایش کمی تکان
خورد و به مادرش نگاه کرد .

- بی حیا چیه مادره من اصلا من اشتباه
کردم شوخی کردم . خوبه ؟

- کارت که تموم شد یه راست می یای خونه
وای به حالت سورن . اون وقت دیگه پشت گوشت
و دیدی جانان و هم دیدی .

- باشه چشم همینکه کارم اینجا تموم شد
بلافاصله می یام . خوبه ؟

- جانان اینجا می مونه فقط بفهمم بهش چپ
نگاه کردی سورن حرفی بهش زدی کاری
کردی من می دونم و تو .

janan, [19.02.21 19:01]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part371#

- جانان اینجا می مونه فقط بفهمم بهش چپ
نگاه کردی سورن حرفی بهش زدی
کاری کردی من می دونم و تو.

- بابا چرا انقدر تهدید ؟

- پسری که به فکر خونه بردن دختر و عشق و حال
کردنه ، تهدیدم می خواد .

سورن لبخندی زد و شرم زده دست درون موهایش کشید و نگاهش را از مادرش گرفت . اگر می دانست مادرش هم شنونده حرف هایش است ، غلط می کرد از این حرف ها بزند .

فاطمه خانم از جایش بلند شد و انگشت اشاره اش را سمت سورن گرفت.

- من دارم می رم ولی بهتره حرفام و آویزه گوشت کنی جانان هر حرف نامربوطی که بهت زد ، صاف می یای بهم می گی تا من حق این پسره بی حیا رو بزارم کف دستش. فهمیدی ؟

جانان تند سر تکان داد . با آن آبرو ریزی دقایق پیش ، جرأت جیک زدن هم نداشت .

- خدا حافظ منتظرتونم .

با بیرون رفتن مادرش از دفتر و بسته شدن در ،
جانان بی حس شده خودش را به دیوار پشت سرش
کوبید و پلک هایش را بست و نفسش را صدادار
بیرون فرستاد .

- گاوم زایید .

جانان با اخم پلک گشود و به سورن که روی صندلی
اش لم داده بود و نگاهش می کرد ، نگاه کرد .

- اینا چی بود پشت گوشي گفتي ؟

- من از کجا باید می فهمیدم مامان کنارته ؟

جانان دست روی گونه های حرارت گرفته اش گذاشت .

- یعنی وقتی اون حرف و زدی به حدی جلوی مامان خجالت کشیدم که دلم می خواست زمین دهن باز کنه من و بکشه داخلش .

- آدم به زنش از این حرفا نزنه بره به دختر همسایه بزنه ؟

جانان از دیوار جدا شد و سمت میزش رفت
این چند وقته دوری از سورن کم اذیتش نکرده بود .
نگاهش را با طنازی از نگاه براق شده سورن گرفت و

سمت دیگری چرخاند و لحن و صدایش را در دریایی
از ناز و نیاز غوطه ور کرد .

- فعلا که هنوز زنت نشدم .

سورن تک ابروی بالا انداخت و نوک زبانش را پشت
دندان های جلویی اش کشید و نگاه حریصش را روی
تن جانان انداخت و با نگاهی دریده سر تاپایش را
وجب کرد و بالا و پایین رفت . خیلی وقت بود که نه
توانسته بود درست و حسابی در آغوشش بگیرد تا
لااقل کمی وجود ناآرامش آرام بگیرد و نه توانسته
بود یک دل سیر و بی خیال از هر دغدغه ای ببوسدش
.

janan, [19.02.21 19:01]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part372#

نوک کفشش را به زمین فشرد تا بتواند در مقابل این
موج حریص و درنده درون وجودش که تنها به دنبال
رسیدن به جانان و سیراب کردن خودش بود ،
مقاومت کند .

- بخوای نخواستی تا یک ماه و خورده دیگه زن
منی بعد از اونم که بلافاصله دستت و می گیرم
و می برمت عقد دائمی می کنم و خلاص .

جانان نگاهش کرد . خوب می توانست نگاه گداخته و
داغ سورن را ببیند و حسش کند . خودش هم بعد از
مدتها باید اعتراف می کرد که به دنبال آغوش گرم و
پر حرارت اوست حتی به دنبال آن بوسه های
خشی که انگار دیگر خبری از آنها نبود . گناه گر
گرفته سورن را کاملاً حسش می کرد اما درک نمی

کرد چرا سورن دیگر قدمی برای بودن با او بر نمی
دارد .

جلو میز ایستاد و روی میز به سمت او خم
شد سورن را می خواست . با همان تب و
تاب گذشته اش که او را میان آغوشش می فشرد و
حل می کرد .

- اون فقط یه صیغه ساده بود که شاید قانونی باشه
ولی عرفی نیست . تا زمانی هم که اسمم نیاد تو
شناسنامه ات ، زنت حساب نمی شم . هر وقتم
اومدم خونه ات می شم زنت من فعلا خونه
بابامم .

سورن هم سمت او خم شد و حریص تر از قبل
نگاهش را دوری روی اجزای صورت او چرخاند و
عاقبت روی لبان خوش فرمش نشانده و در ذهنش
چرخید ، چقدر خوب می شد اگر می توانست آن لبان
گوشی را با لبانش لمس می کرد و می بوسید .

- خیلی خونه خونه می کنی نظرت چیه
مریضا رو همه مرخص کنم بریم خونم ها ؟

جانان گوشه لبش را گزید و عقب کشید و صاف
ایستاد ، اما نگاهش را از نگاه سورن نگرفت .

- واقعا که مامان خوب شناختت بی تربیت بی
حیا .

سورن لبخند یک طرفه ای زد که تنها یک گوشه از
لبش بالا رفت .

- تو بحث خونه رو وسط می کشی بعد من بی
حیا می شم ؟ در ضمن جانان خانم بهتره بدونی
من در با تربیت ترین و با حیاترین حالتی قرار دارم ،
هنوز بی حیایی رو نشونت ندادم.

جانان اندفعه واقعا خجالت کشید و عقب نشینی کرد
..... بازی با سورن دل و جرأت می
خواست که او نه توان بازی با او را داشت
و نه شهامتش را .

- گفتم پیام اینجا کمکت باید چی کار کنم ؟

janan, [19.02.21 19:01]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part373#

سورن خنده ای کرد و نگاه خیره اش را از روی او برداشت .

- دیگه با من یکی به دو نکنی ها وقتی می گم
زنمی ، بگو چشم بخوای اعتراض کنی
آخرش خودت خجالت زده میشی .

جانان از گوشه چشم نگاه به او انداخت . راست می
گفت همیشه میان کل کل کردن هایشان ،
سورن بی حیا بود که او را خجالت زده می کرد .

سورن از جایش بلند شد و سمت در رفت و از دفتر خارج شد و سمت میز خالی منشی رفت و کنارش ایستاد . هنوز هم جمعیت همانطور در سالن کوچک انتظار نشسته بودند . جانان کنارش آمد .

- بشین رو صندلی برات توضیح بدم .

جانان نشست و سورن ادامه داد :

- تو این فایل ، لیست بیمارای امروزه چون امروز منشی نبوده ، نمی دونم کی داخل اومده ، کی هنوز نیومده اینا رو یه سامان بده یه برگه از دفترچه بیمه اشون بکن ، یه تعداد برگه هم الان دسته منه ، بهت می دم که علامت بزنی کیا تا حالا ویزیت شدن . تمامشون و داخل این لیست علامت بزنی از این اول هم نگاه کن هر کسی که نوبتش بوده و داخل نیومده رو به ترتیبی بفرست داخل هزینه ویزیت هم از افرادی که کنار

اسمشون ستاره زده شده نگیر اما از بقیه بگیر .
دستگاه پوز هم احتمالا تو کشو اوله میزه .

جانان ابتدا کسایی که از صبح ویزیت شده بودند را
علامت زد و بعد به نوبت یکی یکی داخل فرستادشان .
به خاطر بهم ریختگی نوبت ها ، ویزیت ها بر خلاف
همیشه کمی بیشتر طول کشید و ساعت 3 تمام نشد
و آنچنان که ساعت از 4 گذشته بود و سورن هنوز
هم بیمار ویزیت می کرد .

گشنه و خسته به صندلی تکیه زد و سیستم را
خاموش کرد و منتظر بیرون آمدن آخرین بیمار از
دفتر سورن شد . می دانست سورن هم بدتر از او
گشنه و خسته است که به خاطر حجم بیماران
امروز و بهم ریختگی نوبت ها نتوانسته بود ، حتی 10
دقیقه ای هم استراحت کند .

با خروج آخرین بیمار و پرداخت هزینه ویزیتش ،
جانان دستگاه پوز را هم خاموش کرد و به کشو
برگرداند و از جایش بلند شد و سمت دفتر سورن
رفت و در را باز کرد و به چارچوب تکیه زد و به
سورن که از خستگی به صندلی اش تکیه زده بود و
سرش را عقب فرستاده بود و پلک هایش را بسته
بود ، نگاه انداخت .

- دیگه بیماری نیست تموم شد .

سورن سرش را سمت او چرخاند و دستی به
صورتش کشید .

- خدا رو شکر یعنی اگر بود من می مردم .

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

سورن سرش را سمت او چرخاند و دستی به صورتش کشید .

- خدا رو شکر یعنی اگر بود من می مردم .

- بلند شو بریم ، منم خیلی خسته شدم ، تازه گشتم هست .

- منم اونم خیلی . این منشیه رو هم باید عوض کنم دیگه نمی شه با این بی نظمی هاش کنار اومد من پول یامفت ندارم بدم خانوم ، بعد ایشونم نیاد سره کارش .

- حالا می خوای کی رو جاش بزاری ؟

- نمی دونم فعلا بریم .

جانان یکدفعه ای یاد صیغه نامه اش افتاد .

- راستی یه لحظه صبر کن تا یادم نرفته .

و به سمت کیفش رفت و برگه صیغه نامه اش را
درآورد و طرف سورن که هنوز هم پشت میزش
نشسته بود گرفت .

- این چیه ؟

و تاي برگه را باز کرد و با دیدن عقدنامه موقتشان
ابرو بالا داد و متعجب به جانان نگاه کرد .

- چرا می دیش به من ؟ این باید پیش تو باشه
یادت که نرفته اون روز اون حاج آقائه چی گفت .

- یادمه ولی با وجود مامان دیگه صلاح نیست این
پیش من بمونه . من این برگه رو گذاشته بودم لای
یکی از کتابام رفتم حموم و برگشتم دیدم مامان
داره کتابام و جا به جا می کنه. کتابمو که دستش
دیدم به خدا حس کردم از ترس و وحشت قلبم اومد
تو دهنم .

- خب بزارش تو کشوی لباسات یا زیر تخت
یا چه می دونم یه جای دیگه .

- ماما الان هیجان زده است که فهمیده من زنده ام
و نمردم . مطمئنا میره اطاقم که مثلا تمیزش کنه و
نشون بده هنوزم دوستم داره و من براشم مهمم تا
من خوشم بیاد . اگر اتفاقی یه وقت این برگه دستش
بیفته بدبخت می شیم . می شناسیش که وقتی بخواد
تمیز کنه تمام سوراخ سنبه ها رو می گرده که یه
وقت جایی از دستش در نره که تمیز نکرده باشه . من
دیگه نمی تونم این و پیش خودم نگه دارم . بیرش
خونت یا نمی دونم بزارش گاو صندوقی جایی اگه
داری.

سورن نگاه دیگری به برگه انداخت و دوباره تایش زد
و درون کیفش گذاشت .

- خیلی خب می برمش خونه می زارم کنار برگه
عقدنامه خودم .

- دستت درد نکنه بریم که مامان الان حسابی از
دیر کردنمون شاکیه .

- یا پیغمبر مامان و به کل فراموش کرده
بودم خدایا آخر عاقبت ما رو ختم بخیر کن .

درون ماشین نشسته بودند و سمت خانه حرکت می
کردند.

- سورن ؟

- جانم ؟

جانان نگاهش کرد :

- می گم من خیلی استرس دارم اگه نزاره من
با تو بمونم چی ؟

سورن بدون اینکه نگاهش را از جلو بگیرد یا نگاهی از
گوشه چشم به او بیندازد ، جوابش را داد :

- هیچ بنی بشری نمی تونه تو رو از من بگیره
نمی تونه تو رو از من جدا کنه تو از همون روزی
که پات و برای اولین بار گذاشتی تو خونمون ماله من
بودی ، مال منم می مونی .

- اما اما وقتی امروز پشت گوشی اون حرفا رو بهم گفتم مامان خیلی عصبی شد .

- نگران نباش آرام میشه .

جانان باز هم نگاهش کرد . انتظار نداشت سوزن حرف از عشق و علاقه اش بزند ، اما رفتارش شبیه چوب خشک باشد و بی خیال و بی انعطاف بنشیند و حتی قدمی هم برای گرفتن دستش هم برندارد . آن هم وقتی که او آنقدر مضطرب و پریشان نشسته بود و به آغوش گرم و امن او بسیار محتاج بود.

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part374#

با اخم نگاهی به دستان بزرگش انداخت که یکی به
روی فرمان بود و دیگری رو دنده ناچاراً و
کلافه نگاه حسرت بارش را از دست های او که
همیشه به او آرامش و امنیت می داد ، گرفت و پنجه
های خودش را در هم فشرد و به روی کیفِ روی
پایش گذاشت .

درک نمی کرد با وجود این همه اشتیاقِ سورن برای
بودنِ با او چرا دیگر سعی برای درآغوش
کشیدن و یا حتی بوسیدنِ او نمی کند .

به خانه که رسیدند ، جانان از همان لحظه فشردن
دکمه آیفن توسط سورن تا لحظه ای که مادرش
بخواهد در ورودی خانه را به رویشان باز کند ، به
جان پوست لبش افتاد و شروع کرد با دندان پوست
لبش را کندن.

از آسانسور خارج شده بودند و جلوی در منتظر باز
شدن در توسط مادرشان بودند.

- من می خواستم تو رو بیرم خونه ، عشق و حال و
قراره مامان من و پر پر کنه ، نمی دونم تو چرا
استرس گرفتی ؟

جانان به او که با فاصله ای تقریبا صفر شده کنارش
ایستاده بود و با لبخند سرش را پایین آورده بود و در
گوشش پچ پچ می کرد ، با اخم نگاه کرد و دست
روی بازوی سورن گذاشت و سعی کرد با عقب
فرستادنش کمی فاصله را بیشتر کند .

- ازم فاصله بگیر ببینم مامان همین الانشم
حرصیه ، حالا هم فقط همین و کم داره که من و تو
حلق تو ببینه .

- خب ببینه اصلا نظرت چیه بهش بگم تو الان
نزدیک به هفتاد روزه که زن منی ها ؟

جانان ترسیده نگاهش کرد .

- به خدا بخوای حرفی از این موضوع به مامان بزنی
ها من می دونم و تو به خدا قیدت و می زنم
سورن گفته باشم .

تو آشپزخانه تنها خودش و سورن پشت میز نشسته بودند و ناهارشان را می خوردند و جانان با هر قاشقی که بالا می آورد تا در دهانش بفرستد ، به ورودی آشپزخانه نگاه می کرد تا خبر از ورود مادرش بگیرد .

آنقدر مضطرب بود که هیچ از مزه غذا نفهمید ولی سورن به جایش آنچنان با اشتها و بی خیال غذایش را می خورد که حتی وقتی بشقابش خالی شد باز سر گاز رفت و بشقابش را لبالب و انباشته از برنج کرد و باز پشت میز برگشت و مشغول شد فاطمه خانم چند دقیقه ای می شد که وارد آشپزخانه شده بود و او هم پشت میز رو به روی سورن نشسته بود و خیره خیره نگاهش می کرد و جانان با دیدن نگاه خیره مادرش به روی سورن ، او همچون خطا کارها بجای سورن سرش را پایین انداخته بود و جیک هم نزد .

- احيانا تموم نشد ؟

سورن با همان دهان پر از غذا سرش را بالا آورد و
جواب مادرش را داد :

- خیلی خوشمزه است ، دستت درد نكنه . امروز
واقعا پيرم در اومد تا ساعت 4 يك ضرب
فقط ويزيت كردم .

- يك ساعته داري فقط مي خوري و منتظرم تا تموم
بشه . بسه هر چي خوردی بشين مي خوام
حرف بزنم.

سورن محتوای درون دهانش را پایین فرستاد و با
دستمال دور دهانش را پاک کرد و به پشتی صندلی
تکیه زد .

- بفرمایید گوشم با شماست .

- همیشه فکر می کردم از پسر من بی بخارتر پیدا نمی
شه . می گفتم برای زن دادن این مصیبت دارم ، نه یه
نگاهی به دختری میندازه ، نه یه دو سه کلوم با یه
دختری درست و حسابی حرف می زنه دخترم
که بهش معرفی می کردم ندیده پشش می زد . می گفتم
خدایا این پسر که هیچ مشکل مالی خدا رو شکر برای
تشکیل زندگیش نداره ، پس چرا زن نمی گیره ؟ حتی
گاهی با خودم می گفتم نکنه مشکل سرد مزاجی
داره اما نگو آقا دست تمام گرم مزاجا رو از
پشت بسته ، اما رو نمی کنه .

janan, [19.02.21 19:02]

[(Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part375#

سورن لبخند زد و شرمنده سر به زیر انداخت . به
قل مادرش همیشه مقابل جانان گرم مزاج
ترین مرد روی کره زمین می شد آنچنان که
کنترل شهوتش از هر کار دیگری سخت تر می شد .

- می خوای چی کار کنی ؟

سورن سرش را بالا آورد .

- چی رو چی کار کنم ؟

- زندگیت و .

- معلومه ادامه می دم.

- می دونم ادامه می دی اما با کی ؟

- مامان جان بزار یه چیز و همین ابتدا خیلی واضح
برات توضیح بدم . من جانان و می خوام . پای
خواسته امم ایستادم نه عقب می کشم ، نه
بی خیال می شم . محمد آقا که راضیه این
جانان و هم اینجوری نگاه نکن که سرش و پایین
انداخته و خجالت زده است اینم راضیه ، می

مونه شما تاج سره من تروخدا با دل من راه
بیا من جانان و می خوام .

فاطمه خانم آرنجش را روی میز گذاشت و
انگشتانش را میان موهایش فرستاد و نالید :

- خدایا آخه کی رو دیدی که با خواهری که
باهاش بزرگ شده و قد کشیده بخواد ازدواج کنه .

سورن باز با شنیدن لفظ خواهر ، ابرو در هم کشید
و عصبی مشتی آرام روی میز کوبید .

- لعنت به این واژه و رابطه خواهر برادری
یه مدت که درگیر جانان بودم که بهش بفهمونم من

دیگه داداشش نیستم ، حالا این خانم درست شده ،
مادر ما شروع کرده. اون رابطه برای من تموم شده
مادره من . اصلا من اون جانان گذشته رو تو وجود
این جانان جدید نمی بینم آقا من به چه زبونی
بگم که من جانان و خواهر خودم نمی دونم
این دختر خواهر من نیست . دیگه داره حالم بهم می
خوره انقدر که مثل بی غیرتا و آشغالای بهم گفتید
جانان خواهرته نیست مادره من اون
خواهر من نیست ، منم برادرش نیستم . اصلا نگاه
من روی جانان یه نگاه برادرانه نیست جانان
اول و آخر ماله منه پای هر خواستگار دیگه
ای هم که بخواین وسط بکشید تا مثلا من بی خیال
بشم و خودم قلم می کنم مگه از رو جنازه من
بخواین رد بشید که جانان و به کسی غیر از من
بدید جانان اول و آخر زنِ خونه منه
اصلا من همین امشب با محمد آقا صحبت می کنم و
قراره بله برون و نامزدی رو می زارم بسه
دیگه من دیگه کشش این بحث های اعصاب
خورد کن و ندارم .

فاطمه خانم تمام زمان صحبت سورن تنها شنونده بود و فهمید سورن خیلی بیشتر از اینها درگیر رابطه با جانانش شده آنقدر که نه راهی برای برگشت دارد و نه توانی برای برگشت .

- برای حرف زدن از بله برون و نامزدی خیلی زوده جانان هنوز حرفی از تو به من نزده .
من باید از زبون جانانم بشنوم که اونم به همین اندازه که تو می خواهی ، تو رو می خواد .

و نگاهش را سمت جانان چرخاند و در چشمان زیبای دخترش خیره شد .

- جانان جان تو چی ؟ تو هنوزم به سورن به چشم یه برادر نگاه می کنی یا نه ؟؟؟ سورن تو تصورات تو هنوزم یه برادره یا فرق کرده ؟

جانان با رنگ و روی پریده ابتدا به سورن نگاه کرد و بعد نگاهش را به مادرش داد :

- من من سورن و دوست دارم .

janan, [19.02.21 19:02]

Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)

part376#

- دوستش داری ، درست ولی باید بگی اون و به عنوان برادرت دوست داری یا به عنوان یه کیس مناسب ازدواج ؟ چون تو خبر نداشتی که سورن

برادر واقعیت نیست و تازه متوجه شدی و این می
تونه تو رو ، تو حس دوست داشتنت گیج کنه .
برعکس سورن که از همون لحظه و ثانیه اول می
دونست تو خواهر واقعیش نیستی و با توجه به
شواهد موجود ، مشخصه که تو تغییر نگاهش نسبت
به تو هم مشکلی نداره . حالا می خوام بهم بگی سورن
برای تو چیه ؟ سورن می تونه در آینده پدر بچه هات
بشه ؟ به این نگاه نکن که الان با هم خوشید و رابطه
اتون الان گل و بلبله و با هم می گید و می
خندید همه چی فقط همینا نیست می
تونی قبول کنی که اگر سورن یه زمانی ازت رابطه
زناشویی خواست ، خودت و کامل در اختیارش قرار
بدی ؟ می تونی یا نه ؟

جانان با همه استرس وجودی اش به مادرش نگاه کرد
..... خودش هم گاهی با تمام این شک و تردیدها
دست و پنجه نرم می کرد سورن را دوست
داشت ، آن هم بسیار . حتی حس می کرد گرمای

وجودی اش را هم دوست دارد و یا حتی همان
بوسه های خشنی که دیگر خبری از آنها نبود.

- من من فکر می کنم تغییر کرده فکر می
کنم می توانم بهش به چشم یه مرد برای زندگی نگاه
کنم نه یه برادر .

- بین فکر کردن و قاطع و مطمئن بودن زمین تا
آسمون فرقه مطمئنی یا هنوز فکر می کنی ؟

- فکر می کنم .

فاطمه خانم نفس عمیقی کشید و نگاهش را سمت سورن که با اخم های حسابی در هم رفته ، خیره به میز شده بود ، چرخاند .

- وقتی جانان هنوز انقدر مطمئن نیست ، پس وسط کشیدن بحث نمی دونم ، بله برون و نامزی بیهوده است . یک ماه بهت فرصت می دم سورن که بتونی جانان و تو حسش قاطع کنی یا برادرشی یا برادرش نیستی . اگر برادرش بودی که در این صورت باید فکر جانان و برای همیشه از ذهنت بیرون بندازی و به سرعت مقدمات ازدواجت و با یه کیس دیگه محیا کنی و تا زمانی هم که ازدواج نکردی ، حق ملاقات با جانان و نداری اما اگر جانان باز هم باهات هم عقیده بود و نظرشم نسبت بهت قاطع شده بود که فبها ناچارم که با این آتیش تندت کنار بیام و راضی به ازدواج شما دو نفر بشم پس ، تا اطلاع ثانوی ، حرف از نامزدی و بله برون ممنوع آقا سورن یک ماهت هم از همین لحظه شروع شد اما در چارچوب .

خونه بردن و اطاق بردن جانان ممنوع اگر
بفهمم بردیش خونت من می دونم و تو . محض
اطلاع گفتم که بدونی .

- این الان قطع نامه بود یا توضیح شرایط این یک
ماه ؟ ناهار و شام که می تونم ببرمش ؟؟؟

- کجا ؟

- بیرون دیگه .

- رستوران و فست فود موردی نداره اما خونه
بردنش و غذای عاشقونه خوردن ممنوع .

- چه گیری دادی به خونه حالا انگار خونه
چیه؟!

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part377#

- چه گیری دادی به خونه حالا انگار خونه
چیه؟!

- چون پسره خیره سر خودم و می شناسم . هزار و
یک بهانه جور می کنه که بیرش خونه خونه
ممنوع آقا سورن .

- تو اطاق جانان که می تونیم بریم ؟

- خیر محیط در بسته برای تو یکی
ممنوع تو جمع می تونید با هم باشید . مشکلی
نداره .

- حتما هم جلو محمد آقا ، آره ؟؟

- نکه تو آدم خجالتی و مأخوذ به حیای هستی ، اینه
که جلو محمد روت نمی شه حرفی بزنی پسر

من که اگر صدام پشت گوشی در نمی اومد که معلوم
نبود دیگه چی ها به جانان می گفتی .

- باور کن خونه هم بیرمش قول می دم هیچ غلطی
نکنم .

- آره پسره مارمولک تو همون گربه ای
هستی که گوشت جلوت بزارن ، محض رضای خدا
عقب می کشی و ناخونک نمی زنی ؟ من پسر م و
نشناستم که به درد لای جرز دیوار می خورم . گفتم
خونه و محیط در بسته ممنوع.

- ای بابا مگه پادگانه ؟ بابا شاید من
خواستم یه حرف خصوصی بزنم یا شاید خواستم یه
ابراز احساساتی کنم یا خواستم مثلا دو سه تا دوست

دارم چیزی بهش بگم یا خیر سرم خواستم یه نگاه
عاشقونه بهش بندازم جلو جمع که نمی شه
مادره من .

فاطمه خانم چپ چپ نگاهش کرد و به خنده افتاد .
هرگز فکرش را نمی کرد روزی فرا رسد که پسرش
تا این حد درگیر دختری شود .

- پسره بی حیا جلو من نشستی از حرف
خصوصی و نگاه عاشقونه و ابراز احساسات حرف می
زنی ؟ بعد می گی چرا من رو خونه حساسم ؟
می دونی چیه ؟ من فقط چهار چشمی باید تو رو پیام
که دست از پا خطا نکنی .

*

از صبح که درون بخش می چرخید از این طرف و آن طرف خبر زلزله در را می شنید و اعصابش را در هم می کرد . حتی تلویزیون LCD بزرگ درون سالن بخش یک روشن بود و یک لحظه از روی شبکه خبر کنار نمی رفت و لحظه به لحظه اخبار از ویرانی ها و مصدومان زلزله مخابره می کرد هر کسی حرفی می زد و چیزی می گفت . دیدن چهره به خاک نشسته و خاکی کودکان زلزله زده و گریه های غریبانه و بی پنااهشان جگرش را آتش می زد . حتی لحظه ای که شیفتش تمام شد و به خانه رفت ، بابا محمدش که هیچ وقت اهل خبر دیدن نبود را پای شبکه خبر دید .

دو سه روزی از وقوع زلزله در گذشته بود و انگار بیمارستان های دولتی موظف بودند هر کدام 40 پزشک عمومی و در صورت داشتن شرایط اعزام

متخصص ، چند متخصص هم به محل زلزله زده
بفرستند.

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part378#

جانان کنار پذیرش ایستاده بود و بی حوصله پرونده
هایی که نمی دانست برای کیست را نگاه می کرد .

- بیمارستان اطلاعیه زده که پزشک و پرستار
داوطلب برای اعزام به منطقه زلزله زده ثبت نام می
کنن . خدا اون بنده خداها رو کمکشون کنه
من می خوام برم ثبت نام کنم نمی تونم اینجا
بی خیال بشینم . جگرم براشون آتیش گرفته .

جانان به رحمتی که این حرف را زده بود نگاه کرد.

- گفتی داوطلبانه است ؟

- آره بابا نصیری یک ساعت پیش رفت و به عنوان پرستار داوطلب اسم نویسی کرد .

- منم بخوام اسم نویسی کنم ، باید کجا برم ؟

- برو دفتر امور بین الملل آقای شکاری داره می نویسه طبقه هفتم.

جانان سر تکان داد .

- فقط اگر می خوای بنویسی زودتر برو بنویس . مثل
اینکه شاکری گفته فقط تا یک ساعت دیگه تو
بیمارستانه .

- آها . باشه ممنون . برم بنویسم تا نرفته .

- برو .

بالا رفت و اسمش را به عنوان پزشک عمومی
داوطلب نوشت و امضا کرد .

شاگری : دکتر کوکبی ، دو روز دیگه جلسه توجیهی
برای اعزام پزشکان و پرستاران داوطلب به منطقه
زلزله زده قراره گذاشته بشه که در مورد شرایط
اعزام و موارد ضروری صحبت بشه . حتما شرکت
کنید .

- بله چشم فقط حرکت کی هست ؟

- به احتمال زیاد فردای جلسه از دم همین
بیمارستان .

- ممنون .

با آسانسور پایین رفت و تو طبقه دفتر سورن پیاده شد . می دانست امروز ، روز ویزیتش است و احتمالا باید الان در دفترش باشد .

- سلام مقدم دکتر هست ؟

- نه . الان رفت بیرون .

- بیرون بیمارستان ؟ کی می یاد ؟

- نه بابا داخل بیمارستانه بیرون نرفته چون یه ساعت دیگه ویزیتاش شروع میشه فکر کنم 10 دقیقه دیگه بیاد .

جانان سر تکان داد و کنارش ایستاد و به میز تکیه زد .

- چه خبر جدید از منطقه ؟ از بچه ها شنیدم که
مادرت اینا هم همون سمتا زندگی می کنن. اونا
خوبن ؟

- آره خدا رو شکر زلزله زیاد اونجا صدمه ای
نزده.

- خدا رو شکر .

جانان با دیدن سورن در رو پوش سفید جلو بازش
که به سمتش می آمد ، تکیه اش را از میز گرفت و
صاف ایستاد و سلام کرد . امروز کلا سورن را ندیده
بود.

- سلام کوکبی از این طرفا .

- سلام کاری باهاتون داشتم.

سورن سر تکان داد و سمتِ در دفترش رفت و کلید
در ، در انداخت و باز کرد و در را پشت سرش برای
جانان باز گذاشت و جانان هم داخل رفت و پشت
سرش در را بست .

سورن سمت فلاسک رفت .

- چایی می خوری بریزم برات ؟

- نه دستت درد نکنه .

یک فنجان برای خودش چایی ریخت و فنجان به دست سمت میزش رفت و جانان هم سمت پنجره پشت میز سورن رفت و از آن بالا حیاط بیمارستان را نگاه کرد و در همان حال گفت :

- من امروز رفتم ثبت نام کردم .

سورن شکلات تلخی درون دهانش گذاشت و نصفه
سمت جانان که شاید فاصله ای کمتر از یک متر با
صندلی او داشت ، چرخید .

- ثبت نام کردی ؟

- اوهوم برای همین نیروهای اعزامی .

سورن اخم کرده ، فنجان چایی که به سمت لب
هایش بالا برده بود را پایین آورد و روی میز گذاشت
و کاملاً سمت جانان چرخید .

- اعزای ؟ کدوم اعزای ؟ به منطقه زلزله زده ؟

- اوهوم .

سورن عصبی نفسی کشید . از اینکه جانان هیچ به او
نگفته بود و سر خود رفته بود و ثبت نام کرده بود ،
بی نهایت حرصی و عصبی شده بود .

- فکر نمی کنی قبل از اینکه بری ثبت نام کنی باید اول
به من می گفتی ؟

- خب خب الان گفتم دیگه .

janan, [19.02.21 19:02]

[(Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part378#

- خب خب الا گفتم دیگه .

- الان ؟ می خواستی وقتی اونجا رسیدی بهم
بگی .

جانان سمتش چرخید و فاصله یک متری میانشان را
کمتر کرده و به لبه میزش تکیه زد . حالا سورن
کنارش روی صندلی نشسته بود و او پهلویش به لبه
میز تکیه زده بود.

- حالا که چیزی نشده الان گفتم دیگه .

- یه دختر تنها ، می خواد بره اونجا چی کار کنه ؟

- تنها که نیستم سورن قراره کلی نیرو از بیمارستان به منطقه اعزام بشه .

- نمی خواد بری یکی دیگه رو جات می فرستن .

جانان اخم هایش را در هم کرد و دست به سینه شد .

- همیشه بفرمایید چرا ؟

- چون جای یه دختر تنها اونجا نیست که الان یه
جای مناسب برای جای خواب شماها نداره
شبا می خوای تنها تو یه چادر بخوابی ؟

- خب خب می گم یکی دوتا از دخترا شبا بیان
پیش من بخوابن.

- بعد شب مثلا دو تا نره خر بریزن داخل چادرتون ،
سه تا دختر می تونن جلوشون مقاومت کنن ؟ وقتی
می گم لازم نکرده بری بگو چشم.

جانان سمتش خم شد و با چشمان خمار شده ،
دستان سورن را میان دستان خودش گرفت و فشرد .

- تروخدا سورن تروخدا بزار برم دیگه
.

سورن نگاهش کرد ..وقتی جانان اینگونه با ناز و نیاز
با او صحبت می کرد و برایش طنازی می نمود ، چه
انتظاری از او می شد داشت ؟ که همانطور همچون
ثانیه های پیش جلوی جانان مقاومت کند ؟

جانان ناامید از سکوت سورن ، ناچاراً آخرین
ترفندش را به کار برد و خودش را روی پاهای سورن
انداخت و رویش نشست و دستانش را دور گردن او
حلقه کرد و فاصله اش را با او صفر نمود و با همان

ناز و نیاز ، درون چشمان دریایی سورن نگاه
کرد مگر که سورن به او اجازه رفتن دهد.

سورن نگاهش سمت در دفتر رفت که قفل هم نشده
بود و جانان هم الان روی پاهایش نشسته بود و
دستانش را روی شانه هایش گذاشته بود
ناچارا و از روی اجبار دست روی پهلوی جانان
گذاشت و از روی پاهایش هولش داد :

- بلند شو در قفل نیست .

جانان هم به در نگاه کرد آنقدر به فکر رفتن
بود که اصلا متوجه قفل نبودن در نشد.

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part379#

به تندی از روی پاهای او بلند شد و سورن را در حسرت آغوشش گذاشت . سورن نفس عمیقی کشید و صندلی اش را به سمت میز کشید و خودش را کاملاً به میز چسبانده و سعی کرد حواسش را از جانان ، با خلوت کردن و نظم دادن به میزش پرت کند . اما انگار این بار این جانان بود که قصد بی خیال شدن نداشت .

آن طرف میز رفت و جلوی میز ایستاد و رویش پهن شد و باز چشمانش را خمار کرد.

- سورن جونم سورنی سورن
جونم

سورن نتوانست. بیش از این نگاهش را سمت میز و
در پی نظم دادن میزش نگه دارد و ناخودآگاه نگاهش
بالا آمد و در چشمان فتانه جانان نشست و دستانش
بی هیچ اختیاری مشت شد .

- ترو خدا بزار برم دیگه .

- خیلی دلت می خواد بری ؟

- آره به خدا این همه درس خوندم که تو
مواقع اضطراری بتونم لااقل دست دو نفر و بگیرم .

فکر کن خدای نکرده خانواده خودت زیر آوار
بودن چی کار می کردی ؟

سورن اخم کردی و حرصی نگاهش کرد .

- از دست تو جانان ، از دست تو .

جانان با خنده خودش را روی میز پهن تر از قبل کرد
و دست دراز کرد و دستان سورن را بار دیگر
گرفت .

- می زاری برم ؟

- بلند شو از رو میز الان در باز شه و یکی بیاد
داخل و تو رو اینجوری ببینه چی ؟ بلند شو
ببینم .

جانان از رو میز بلند شد و باز صاف ایستاد .

- گذاشتی برم ؟

- می ری اما با خودم .

- باتو ؟ مگه ثبت نام کردی ؟

- خیر

- پس چی ؟

- وقتی انقدر برای رفتن التماس می کنی ، می تونم بگم
نه نمی زارم بری ؟ مجبورم اجازه بدم بری ولی با
خودم بری ، با خودمم برگردی .

جانان هیجان زده در کسری از ثانیه میز را دور زد و
دستانش را از پشت دور گردن سورن گره زد و گونه
اش را به گونه سورن فشرد .

- عالیه اینجوری سورن عالیه . با هم می ریم .

سورن چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید .
خیلی وقت بود جانان را تا این حد از نزدیک حس
نکرده بود . اما ترس از در قفل نشده دفترش را
داشت که ممکن بود هر لحظه گشوده شود و کسی
داخل شود.

دست دور دستان جانان انداخت و از دور گردنش
آزادشان کرد و صورتش را از صورت جانان جدا
نمود آن هم برخلاف میل قلبی اش .

جانان که در ذوقش خورده بود که سورن هر لحظه
او را یا از خودش دور می کند یا به عقب می
فرستدش ، اخم کرد .

- تو چرا هی من و از خودت دور کنی ؟

سورن نفس عمیقی کشید و چنگی میان موهایش زد .
جانان با کارهایش حس گرهای مردانه او را فعال
کرده بود .

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part380#

با دستش پنجره پشت سرش را اشاره کرد .

- اولاً پنجره رو باز کن یه ذره هوا عوض شه
دوماً دور نمی کنم چندبار گفتم که در قفل
نیست ، ممکنه هر لحظه یکی داخل بیاد .

جانان پنجره را تا انتها باز کرد و با اخم دوباره آن
سمت میز رفت و روی مبل مشکی رنگ رو به روی
میز نشست. حس می کرد سورن با دوری کردن
هایش غرورش را جریحه دار کرده و اعتماد به
نفسش را از بین می برد .

- نخیر آقا سورن بحث قفل بودن یا نبودن در
این دفتر نیست تو حتی دیگه من و بغل نمی کنی
..... دستم و نمی گیری نمی بوسیم
حس می کنم خیلی وقته که فقط داری ازم دوری می
کنی . اون موقع ها که دیگه بحث باز و بسته بودن
در نبود .

سورن نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد و
سمت در رفت و در را قفل کرد و سمت جانان
چرخید و دست به کمر زد .

و جانان دلخور و ناراحت نگاهش را از او گرفت و به
انگشتان در هم گره کرده دستش داد .

سورن سمتش رفت و کنارش روی مبل نشست .

- الان می خوای بغلت کنم ؟ بوست کنم ؟

و حریصانه به تمام اجزای صورت جانان را از نظر
گذراند . حتی نگاهش را پایین تر برد و روی بقیه
اعضای بدنش هم چرخ داد و اصلا از چشم چرانی
دلپذیرش حس بدی پیدا نکرد . جانان زن او بود
عشق او بود اصلا تمام وجود او بود .

دست دور شانه های جانان انداخت و سمت خود
کشیدش اما افراط نکرد . هنوز باید برای تشنه
تر کردن جانان وقت می گذاشت.

جانان سمتش چرخید و از خدا خواسته درون
آغوشش خزید و منتظر تنگ تر شدن لحظه به لحظه
آغوش و فشرده شدن لذت بخش استخوان هایش
شد اما انگاری باز هم خبری نبود. دستان
سورن ، سرد دور شانه هایش پیچیده شده بود و
انگاری خبری از آن گرمای گذشته نبود . این
آغوش انگار آغوش همان برادر گذشته هایش

بود نه آغوش داغ و گرم و لذت بخش یک
ماه پیشش .

عصبی خودش را عقب کشید و خشمگین دستان
سورن را کنار زد و از روی مبل بلند شد و سمت در
رفت .

- من و مسخره خودت نکن این بغلای مسخره
ات فقط به درد خودت می خوره دکتر سعادت
بغل نکنی سنگین تری .

و کلید را درون قفل چرخاند و بی توجه به او و
عصبی از دفتر خارج شد و در را همان طور باز پشت
سرش باز گذاشت . سورن کلافه پفی کشید و از جا

بلند شد و در را بست و سمت میز برگشت و پشتش
نشست .

خودش بی قرار تر از جانان بود ولی نمی خواست باز
عجولانه رفتار کند که موجب عقب کشیدن دوباره
جانان شود.

فنجان یخ کرده چایش را بالا برد و بی توجه به تلخی
اش یک ضرب بالا رفت و فنجان خالی اش را پایین
آورد و با ضرب روی میز کوبید .

janan, [19.02.21 19:02]

[(Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part381#

این رفتارهای جانان او را به جنون می کشاند و اوی
تشنه را تشنه تر از قبل می کرد . جانان خواستار
آغوش او بود ، اما سورن مطمئن نبود که اگر
آغوشش را به روی او باز کند ، جانان عقب نکشد و
او را با همان حال خراب رها نکند . نمی خواست تا
وقتی حس کند جانان پذیرای آغوش مردانه و نه
برادرانه اوست ، آغوشش را افراطی روی او باز
کند .

جانان به سمت اطاق کنفرانس می رفت . امروز همان
روزی بود که قرار بود برای پزشکان و پرستاران
اعزامی ، جلسه توجیهی گذاشته شود .

موبایلش را بیرون آورد تا ساعت را چک کند . می
دانست سورن اطاق عمل است و امکان ندارد تا 3

ساعت آینده هم بتواند از اطاق عمل بیرون بیاید و به جلسه توجیهی برسد .

تنها وارد سالن کنفرانس شد و روی اولین صندلی نزدیکش نشست و انتظار آغاز جلسه را کشید .
افراد یکی یکی وارد می شدند و تک تک صندلی را پر می کردند .

نگاهی به پزشکان نشسته روی صندلی ها انداخت و با یک سرشماری ساده تعداد پزشکان و پرستاران داوطلب را حدود 80 نفر تخمین زد .

با ورود رئیس بیمارستان به همراه بابا محمدش از در پایینی سالن که منتهی به ردیف اول یا قسمت vip می شد ، کمی هم همه در سالن خوابید . پدرش روی یکی

از صندلی های ردیف اول که جلویش میز پذیرایی
شیرینی و آبمیوه و آب معدنی دیده می شد ، نشست و
رئیس بیمارستان روی سن رفت و پشت تریبون
ایستاد .

- خیر مقدم عرض می کنم خدمت تمام پرستاران و
پزشکان محترم بیمارستان که قبول زحمت کردن و
برای این جلسه توجیهی اینجا شرفیاب شدن . در
جریان هستید که دو سه روز پیش متاسفانه زلزله ای
استان رو لرزوند و خانواده های بسیاری را
داغدار و بی سر پناه کرد . از دیروز هم اگر تلویزیون
رو تماشا کرده باشید مطمئنا ، حجم ویرانی و
مصدومین شهر و روستاهای اطراف رو دیدید .
بیمارستان های دولتی با توجه به مصوبه دو روز پیش
دولت باید تعدادی پزشک و پرستار به مقدار مقدور
برای منطقه های زلزله زده اعزام کنن که از
بیمارستان ما ، 30 پرستار ، 30 پزشک عمومی ، 3
تکنسین بیهوشی ، 2 جراح قلب ، 2 جراح مغز ، 2
جراح عمومی ، 3 متخصص داخلی ، 3 دندان پزشک

و تعداد دیگری که به اطلاعاتون رسانده خواهد شد ،
به منطقه اعزام میشن. فردا راس ساعت 6 صبح
جلوی در بیمارستان حضور پیدا کنید چون ساعت 8
صبح پرواز داریم .

اونجا با توجه به تقسیم بندی که توسط ارتش
صورت گرفته ، شما رو تقسیم می کنن و به چند
نقطه می فرستن . اقلام دارویی و چند تجهیزات.
پزشکی هم توسط گروه اعزامی فرستاده می شن .

جلسه یک ساعتی طول کشید . از سالن کنفرانس
بیرون آمد و موبایلش را بیرون آورد و به سورن پیام
زد .

- از اطاق عمل بیرون اومدی لطفا یه زنگ بهم بزن .

و موبایلش را باز به جیب روپوش برگرداند و سر
کارش برگشت . هر نیم ساعت ، چهل دقیقه ای
موبایلش را بیرون می آورد و موبایلش را چک می کرد
..... شاید که خبری از سورن باشد .

janan, [19.02.21 19:02]

[(Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part382#

دو ساعت بعد از ارسال پیام و نیامدن خبری از
سورن سمت LCD وصل به دیوار بخش که اطلاعات
اطاق عمل را نشان می داد رفت و منتظر شد تا
اطلاعات اطاق عمل طبقه هفت بالا بیاید . با بالا آمد
اطلاعات اطاق عمل طبقه هفت ، چشمانش را
جستجو گر در جدول اسامی دکترها چرخاند و با

دیدن " دکتر سعادت " و کلمه ON سبز رنگ مقابلش ، پوف صداداری کشید . الان دقیقا چهار ساعت از عملش می گذشت و هنوز خبری از بیرون آمدنش نبود.

باز هم انتظار کشید . ساعت نزدیک پنج بعد از ظهر بود که باز سمت LCD رفت و چک کرد و با دیدن نام دکتر سعادت و باز هم کلمه ON مقابلش ، دلش به حال سورن سوخت . شاید نزدیک به هفت ساعت بود که سورن داخل اطاق عمل رفته بود و بیرون هم نیامده بود.

ساعت هفت شده بود و زمان اتمام شیفت روز جانان بود و باید کم کم لوازمش را جمع می کرد . برای بار چندم در آن روز سمت LCD رفت و چک کرد و باز هم با کلمه ON مواجه شد . 9 ساعت از رفتن سورن به اطاق عمل می گذشت .

به طبقه هفتم رفت . می خواست جلوی اطاق عمل
انتظار او را بکشد . بالا رفت و روی صندلی های
سفت انتظارِ جلوی در اطاق عمل نشست و خیره در
اطاق عمل شد .

ساعت ده دقیقه به هفت بود که سورن با لباسی سر
تا پا سبز رنگ و ماسک بر صورت و کلاه بر سر از
اطاق عمل خارج شد و جانان با دیدنش از روی
صندلی بلند شد اما جلو نرفت و گذاشت خانواده
بیمار که پیدا بود این چند ساعت لحظات راحتی را
نگذرانده اند ، جلو روند و از حال بیمارشان با خبر
شوند.

زن چادر به سر که هیکل فربه اش حتی از روی چادر
نمایان بود ، جلوی سورن ایستاد و صدای لرزان و پر
از تشویش و نگرانی اش بلند شد .

- دکتر چی شد ؟ حال پسرم چگونه ؟

سورن چشمانش قرمز بود و مملو از خستگی . با
لبخند خسته ای نگاه مادر نگران رو به رویش کرد و
ماسک سبزش را پایین داد .

- نگران نباش مادر عمل موفقیت آمیز بود.
الان می ره CCU ، نگران نباش. فقط باید منتظر
بهبوش اومدن پسرتون باشیم .

- خدا خیر به جوونیت بده دکتر خدا پدر مادرت
و برات نگه داره.

- ممنون مادر .

و سری برای او با احترام خم کرد و از کنار خانواده
بیمار گذشت و سمت انتهای سالن ، جایی که جانان
انتظارش را می کشید رفت و کنارش برای ثانیه ای
توقف کرد و بعد با همدیگر تا انتهای سالن جایی که
اطاق مخصوص تعویض لباس ها بود رفتند.

- خسته نباشی .

سورن نفس خسته اش را بیرون فرستاد .

- سلامت باشی.

جانان نگاه متاثرش را به چشمان خسته او داد . حتی
از قدم های آرام گرفته سورن می شد فهمید تا چه
حد خسته است.

داخل اطاق که شدند سورن دست هایش را به عقب
برد و بندینک های پشت لباس را باز کرد و لباس را
از تنش درآورد و داخل سطل بزرگ لباس های
مصرف شده انداخت و کلاه و ماسک سبز رنگش را
هم پشت سرش درون سطل انداخت و دستی به
موهایش کشید تا درستشان کند . جانان به او نگاه
کرد و وقتی دید سورن از پس سر و سامان دادن
موهایش بر نیامد ، نزدیکش شد و یک دست به
بازوی سورن گرفت و روی نوک پنجه پایش ایستاد

و پنجه دستش را درون موهای سورن کشید و مدل
همیشه گی موهایش نظمشان داد . همان نظم خاص
مردانه همیشگی اش .

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part383#

نگاهش به موهای سورن بود اما نگاه خیره او و دستی
که آرام همچون ماری به دور کمرش خزیده شد را
حس کرد و نگاهش بی هیچ اختیاری پایین آمد و در
چشمانش نشست و دستش از داخل موهایش بیرون
آمد و آرام آرام و خرامان فاصله میان موها و گردن
و شانه و سینه فراخش را نوازش مانند طی کرد و
روی سینه اش متوقف شد و خیره چشمان خسته
سورن شد ضربان آرام قلب سورن را زیر
پوست دستش حس می کرد .

- نمی خوای بریم ؟

جانان گفت و سورن تنها در سکوت ، خیره نگاهش کرد . جانان نگران از سر رسیدن کسی ، خودش را عقب کشید و دست سورن با عقب رفتن جانان ، نوازش وار از دور کمرش آزاد شد .

- بریم پایین سورن ؟

سورن سر تکان داد و راه افتاد و جانان هم پشت سرش از اطاق خارج شد.

جلوی دفترش و پشت میز منشی خبری از مقدم نبود.
با کلید در دفترش را باز کرد و داخل شد و خسته
سمت میزش رفت و خودش را روی صندلی انداخت
و کمی پایین کشید و پاهایش را به عرض شانه باز
کرد و سرش را عقب فرستاد و چشمانش را با تمام
خستگی هایش بست .

جانان در را بست و قفل کرد و به سورن نگاه
انداخت و بلافاصله سمت فلاسک رفت و با ناامیدی
فلاسک را برداشت و با حس سنگین بودن فلاسک
که خبر از پر بودنش می داد ، لبخندی زد و فنجان
کنار فلاسک را پر کرد و سمت سورن رفت و فنجان
را روی میزش گذاشت و پشت سر سورن رفت و
دست روی شانه هایش گذاشت و شانه هایش را آرام
فشرده و سورن ناخودآگاه تمام عضلات گرفته خسته
اش را رها کرد با همان پلک های بسته آرام زمزمه
کرد :

- در و قفل کردی ؟

جانان به چشمان بسته اش نگاه کرد و از همان
پشت ، روی سرش خم شد و برای اولین بار بعد از
مدتها با تمام دوست داشتن هایش پشت پلک های
بسته سورن را بوسید و در گوشش همچون او آرام
زمزمه کرد :

- در قفله.

janan, [19.02.21 19:02]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part384#

و سر از کنار گوشش کنار کشید و به فشردن شانه
های سورن ادامه داد و ندید با همان بوسه چگونه
پلک های بسته سورن لرزید . سورن آرام پلک باز
کرد ، اما تکانی نخورد . نتوانسته بود بوسه آرام
جانان را هضم و باور کند .

- چاییت و بخور تا سرد نشده مطمئنا
ناهارم نتونستی بخوری .

- دلم نمی خواد چیزی بخورم . فقط می خوام چشمام
و ببندم و بخوابم .

- بخور بلندشو بریم من می رسونمت .

- ماشین آوردم .

- می دونم با ماشین خودت می رسونمت . یه
بارم رانندگی من و بین . تو که تا حالا رانندگی من و
ندیدی الان بین.

- خودت چی پس ؟ چطوری می خوای برگردی ؟

- حالا یه فکری برای اونم می کنیم فعلا بلند
شو بریم .

سورن سر تکان داد و از جایش بلند شد و سمت
چوب لباسی رفت و روپوش سفیدش را آویزان کرد
و کت اسپرت مشکی اش را روی ساق دستش
انداخت و کیفش را به دست گرفت .

- بریم تا من همینجا از خستگی بیهوش نشدم.

جانان پشت سرش حرکت کرد .

- تا تو آهسته سمت پارکینگ بری منم می رم
وسایلام و بر می دارم می یام .

و بدون نگاه اضافه ای به سورن ، به قدم هایش
سرعت داد و از پله ها یک طبقه را پایین رفت و تمام

لوازم جمع کرده اش را برداشت و روپوش سفیدش
را درون کمد آهنی اش انداخت و با عجله سمت
پارکینگ دوید و سورن را منتظر و تکیه زده به
ماشین دید .

با لبخند جلو رفت و دستش را سمتش دراز کرد .

- سوئیچ لطفا دکتر سعادت.

سورن نگاهش را به چشمان براق و وسوسه انگیز
جانان انداخت و دست درون جیب شلوارش کرد و
سوئیچ را درآورد .

- می خوام من بشینم ؟

جانان ابرو بالا انداخت و با شیطنت و وسوسه
چشمان براقش نگاه به چشمان سورن انداخت و
بدون اینکه چشمانش را از چشمان او بگیرد ، سوئیچ
را آرام از کف دستش کشید و بلندش کرد .

- گفتم رانندگیه امشب با منه انقدر خسته
ای که چشمت به سختی باز نگه داشتی.

و از جلوی ماشین دور زد و در راننده را باز کرد و
نشست و کیفش را صندلی عقب گذاشت و ماشین را
روشن کرد .

سورن هم نشست و با لبخند به جانان که کمر بند
ایمنی اش را بسته بود و در حال تنظیم آینه وسط با
خودش بود ، نگاه انداخت . حتی جانان مجبور شد
برای اینکه بهتر پایش به پدال ها برسد ، صندلی اش
را جلو بکشد .

- چرا این ، این همه عقبه ؟

و نگاهش ناخودآگاه سمت پاهای کشیده و کمی
عضلانی سورن کشیده شد و ادامه داد :

- البته با این پاهای بلندت بایدم عقب بکشی .

سورن خنده ای کرد و صندلی اش را کاملاً خواباند و به حالت درازکش درآمد و چشمانش را بست . جانان با شنیدن صدای خنده سورن باز نگاهش بار دیگر سمت او که اندفعه شانه و سینه فراخش با دراز کشیدنش بیشتر در معرض دید قرار گرفته بود ، کشیده شد و خجالت زده ، به سرعت قبل از فهمیدن چشم چرانی اش توسط سورن ، نگاهش را از او گرفت و راه افتاد .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part385#

پارکینگ بیمارستان همیشه شبها خلوت بود و جز تعدادی ماشین معدود کارکنان بیمارستان ، ماشین دیگری در پارکینگ دیده نمی شد .

تمام مسیر تا خانه را در سکوت گذراند و تنها گه
گاهی نگاه کوتاه و زیر چشمی به سورن که کماکان
چشمانش هنوز هم بسته بود ، می انداخت . می
دانست آنقدر خسته و له و لورده است که حتی نای
باز کردن پلک هایش را هم ندارد .

سر ماشین را سمت در پارکینگ برد که سورن چشم
باز کرد و صندلی را به حالت اول در آورد و نشست.

- بیدار شدی ؟

- نخوابیده بودم فقط چشمام و بسته بودم .

صدای سورن بم تر از هر لحظه دیگری شده بود.

- کلید خونه رو بده در و باز کنم ماشین و ببرم داخل.

سورن نگاهش کرد .

- نمی خواد داخل ببریش . همینجا پارکش کن .

- چرا ؟ داخل می برمش دیگه.

- نمی خواد . همینجا بزارش که با ماشینم برگردی
خونه .

- آژانس می گیرم میرم.

- با ماشین برو . وقتی ماشین من هست آژانس دیگه چرا؟؟ اونم شب که من دوست ندارم تنهایی سوار ماشین غریبه ای بشی.

جانان بی حرف سر تکان داد و همانجایی که سورن گفته بود پارک کرد . از ماشین پیاده شدند و سورن در را باز کرد و کنار ایستاد تا جانان ابتدا وارد خانه شود . می دانست مادرش بفهمد جانان را به خانه برده حسابش با کرام الکاتبین است ، اما نمی توانست بی خیال خلوت های گرم و لذت بخشی که همیشه با جانان داشت بشود . اصلاً هر وقت جانان پا در این خانه می گذاشت ، انگار هر چیزی برای او رنگ و بوی دیگری می گرفت.

جانان نگاهی به گل های کمی پژمرده درون باغچه
انداخت. باغچه پژمرده و بهم ریخته به نظر می
رسید.

- نگا ترو خدا باغچه چرا اینجوری شده ؟

- من یا بیمارستانم ، یا مطب یا خونه شما . کی وقت
رسیدن به گل و گیاه و باغچه رو دارم ؟؟؟

- آبشون که می تونی بدی نگا گلای خوشگلم
چطوری پژمرده شدن آخه کی گفته تو سلیقه
داری و با نظمی ؟

سورن دست دور کمر او که کنار باغچه ایستاده بود
و نظر می داد ، انداخت او را به خود چسباند و سمت
خانه کشید .

- فعلا بیا بریم داخل که من دارم از خستگی می میرم .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part386#

جانان نامحسوس چشمانش را پایین آورد و انگشتان
کشیده و مردانه نشسته به روی شکمش را دید و
ذوق زده شد . شاید یک ماهی می شد که دیگر سورن
را درست و حسابی نداشت و حالا اجبارا به همین
آغوش های نصفه و نیمه قناعت می کرد .

جانان داخل ساختمان شد کلید لوستر را زد و پذیرایی
تاریک ، غرق نور شد .

این خانه در تاریکی و شب می توانست تا حد زیادی
وحشتناک به نظر رسد .

سورن خسته خودش را روی کاناپه انداخت و دراز
کشید و پاهایش را روی دسته مبل گذاشت .

- تا تو یه استراحت کوچیک بکنی منم سریع و سیر
یه شام آماده می کنم.

- می رفتی بهتر بود . مامان و که می شناسی ، فقط
کافیه بفهمه الان اینجا ، یه قشقرقی به پا می کنه که
بیا و ببین . فکر می کنه از راه به درت کردم که
شبونه دستت و گرفتم آوردمت اینجا .

جانان مقنعه اش را درآورد و روی دسته صندلی میز
ناهارخوری گذاشت و سمت فریزر رفت و بسته یخ
زده گوشت چرخ کرده را بیرون کشید و درون کاسه
ای آب انداخت تا یخش زودتر باز شود . بلند جوری
که سورن درون پذیرایی صدایش را بشنود گفت :

- به بابا زنگ می زنم می گم اینجا . بابا رگ خواب
مامان و یاد گرفته . نمی گه که من اینجا .

مايع كتلت را زود آماده كرد و درون ماهيتابه ريخت . اما به خاطر داغ بودن روغن ، كلي روغن بيرون ريخت و جانان وحشت زده و شوكه به مانتواش كه شايد حالا 10 لكه روغن رويش ديده ميشد ، نگاه كرد .

- مانتوت و درمي آوردی خراب نشه .

جانان سر به عقب چرخاند و سورن را تكيه زده به چارچوب ورودی آشپزخانه دید .

- از کی اینجا یی ؟

سورن تکیه اش را از چارچوب گرفت و داخل آمد و
صندلی پشت میز ناهار خوری را بیرون کشید و
نشست .

- یکی دو دقیقه ای میشه.

جانان سمت سینگ رفت و سعی کرد با آب کمی لکه
ها را پاک کند. اما انگار نمی شد .

- درش بیار تا خراب تر از این نشده.

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part387#

- فرم بیمارستانه لعنتی . لک بشه دیگه چطوری
بیوشمش ؟

- درش بیار تا بیشتر از این نابود نشده . لکه روغنم به
این آسونیا نمی ره .

جانان دست به سمت دکمه های مانتو اش برد و دو
سه دکمه ابتدایی مانتو اش را باز کرد که چشمش به
تاپ بندی لیمویی زیر مانتو اش خورد .

دستش را پایین انداخت .

- ولش کن می رم خونه یه فکری به حالش می کنم.

و دوباره سمت گاز چرخید و سورن هم برای شستن دست و صورتش سمت سرویس بهداشتی رفت.

یک مایع کتلت درون دستش آماده کرد و درون ماهیتابه انداخت و قبل از اینکه دانه های روغن ، همچون گدازه های کوه آتشفشان به بیرون پزد و بسوزاندش ، خودش را عقب کشید .

کتلت های آماده را درون بشقابی چید و نان لواش را از داخل یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت و کنارش هم ماست و پیاز و گوجه و خیار و فلفل دلمه ای و حتی لیمو ترش ، گذاشت.

- سورن سورن

سورن با شنیدن صدای جانان سمت آشپزخانه
برگشت و واردش شد .

- جانم ؟

جانان صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست و
به غذا اشاره کرد .

- شام آماده است بیا بخوریم تا سرد نشده .

و لقمه اول را گرفت و به دهانش گذاشت و دولپی
خورد . انگا او جای سورن ناهار نخورده بود . سورن
هم لقمه بزرگی با تمام مخلفات روی میز برای
خودش گرفت و درون دهانش چپاند .

- امروز جلسه توجیهی اعضای ها بود .

سورن نگاهش کرد :

- خب .

- امروز گفتن فردا باید ساعت 6 صبح جلو در
بیمارستان باشیم چون ساعت 8 صبح پرواز داریم.

سورن لقمه بزرگ دیگری برای خودش گرفت و
بدون اینکه نگاهی به جانان بیندازد گفت :

- ما نمی توانیم فردا بریم .

جانان اخم کرد .

- چرا ؟

- چونکه فردا که من مطب هستم ، پس فردا هم یه عمل دارم . باید برای اون عمل حتما باشم . نمی تونم بسپارمش به کس دیگه ای .

جانان لقمه اش را پایین آورد و بغ کرده لبانش را جمع کرد .

- یعنی نمی ریم ؟

- چرا ولی بعد عمل پس فردا می ریم . مجبور شدم برای رفتن به منطقه زلزله زده تمام ویزیتای تا آخر این ماهم و کنسل کنم . بجز عمل پس فردا که حتما باید خودم انجامش بدم ، بقیه عملا رو سپردم به دکتر اکبرنیا که اون انجام بده.

- با هواپیما می ریم ؟

- آره بلیط برای پس فردا گرفتم راستی امشب
که با ماشین رفتی خونه ، فردا صبح باید بیای دنبالم .

- می یام مشکلی نیست .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part388#

جانان ساک بسیار بزرگی برداشت و برای بیست و
خورده ای روز لباس داخلش چید و کلی لوازم

بهداشتی از دستمال حوله ای و کاغذی گرفته تا
صابون و شامپو و پودر شستشوی دستی لباس و چند
مواد ضد عفونی کننده دیگر .

سورن دیشب به خانه اشان آمده بود و ساک لباس
هایش را خانه آنها گذاشته بود تا جانان به همراه
ساک خودش ، ساک او را هم ببرد . قرار بود محمد
آقا و فاطمه خانم به همراه جانان ، به دنبال سورن
که بیمارستان بود بروند تا فاطمه خانم و محمد آقا
آنها را به فرودگاه برسانند .

کت سفید پاییزی اش را پوشید که قدش کمی بالاتر
از زانوانش می رسید ، به همراه شلوار لی یخی و
روسری فیروزه ایش . پاییز از راه رسیده بود و هوا
رو به خنکی می رفت . با ساک سنگینش به سمت
پذیرایی رفت . صدای بابا محمدش که داخل اطاقشان
در حال صحبت با مادرش بود به گوشش رسید .

روی مبل نشست و ساکش را به همراه کوله اش
کنار مبل گذاشت و داد زد :

- من حاضرما بعد نگید جانان تو همه اش
طول می دی .

بابا محمدش هم با پیراهن کتان قهوه ای رنگ و
شلوار کتانی تیره رنگ تر از لباسش از اطاق خارج
شد .

- منم حاضرم مامانت هنوز حاضر نیست .
خانوم من و دخترم حاضریم .

و کنار جانان آمد و ساک بزرگش را برداشت و به
سمت در رفت .

- جانان بابا ، هر جا سورن رفت بری ها
خودسر جایی نری . ازش دور نشو .

- چشم بابا چشم .

- تو داری می ری من نگرانم . می زاشتی بیمارستان
یکی دیگه رو جای تو می فرستاد .

- بابا قرار نیست برم جنگ که انقدر نگرانی
قراره برم اونجا کمک مصدومین قرارم نیست
اونجا اتفاقی برام بیفته.

فاطمه خانم هم از اطاق خارج شد و در حالی که تند
تند چیزی را درون کیفش جستجو می کرد ، پرسید :

- بلیط هواپیما تون و برداشتی ؟ کارت شناسایی چی ؟

- مامان همه دسته سورنه بریم دیر شد . سورن
بیمارستان منتظر مونه .

- بریم بریم .

از خانه خارج شدند و در عرض چهل دقیقه جلوی
در بیمارستان رسیدند و فاطمه خانم به سورن زنگ
زد تا پایین بیاید .

سورن در حالی که با موبایلش صحبت می کرد ، پله
های خروجی بیمارستان که به خیابان می خورد را تند
تند پایین آمد و به ماشین که رسید از فرد پشت خط
خدا حافظی کرد و در عقب را باز کرد و کنار جانان
نشست .

- سلام دیر که نکردم !؟

محمد آقا از آینه وسط نگاهش کرد .

- سلام سورن جان خسته نباشی پسر . دیر
نکردی خیالت جمع.

سورن سرش را سمت جانان چرخاند.

- ساکم و آوردی ؟

- سلام آره عقبه کنار ساک خودمه .

فاطمه خانم به عقب چرخید و به سورن نگاه کرد .

- سورن مامان جان بلیطا دست تو هستش دیگه
آره ؟

- آره مامان پیشمه .

- سورن شیش دانگ حواست به جانان باشه ها
جانان مامان جان هر جا سورن رفت برو نکنه
تنهایی جایی بری . سمت خونه هایی هم که امکان آوار
شدن دوباره دارن به هیچ وجه نرو سورن من
جانان و دارم دست تو می سپارم .

- خیالت راحت مامان مثل چشم ازش
مواظبت می کنم .

janan, [19.02.21 19:03]

[[Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part389#

ساعت 5 بعد از ظهر بود و پروازشان ساعت 6 شب بلند می شد . درون فرودگاه به سمت گیت مورد نظر حرکت می کردند . سورن ساکش را به دنبال خودش می کشید و ساک جانان را هم محمدآقا می آورد .

سورن که جلوی گیت رسید بلیط ها را به همراه کارت های شناسایی سمت مأمور گرفت و مأمور بعد از چک کردن و تطبیق دادن بلیط ها با کارت های شناسایی ، سر تکان داد و کارت شناسایی و شناسنامه ها را به سورن برگرداند و اجازه رد شدن از گیت را صادر کرد .

سورن سمت مادرش چرخید و او را در آغوشش کشید .

- سورن مواظب خودت و جانان باش .

- مواظبم ماما نگران نباش. شما هم مراقب خودتون باشید .

و عقب رفت و با محمد آقا دست داد و محمد آقا دست سورن را فشرد.

- جانان تمام زندگی منه مواظبش باش .

- هستم محمد آقا مطمئن باشید
مواظبشم . خیالتون جمع.

جانان درون آغوش مادرش رفت و فاطمه خانم با
تمام مهر و محبتش او را به آغوش کشید و به سینه
اش فشرد .

- به سورن گفتم مواظبت باشه تو هم مراقب
سورن باش .

- چشم مامان.

و سمت بابا محمدش چرخید و با دلتنگی خودش را
درون آغوش امن و بی انتهای او غرق کرد و محمدآقا
سر خم کرد و روی روسری جانان را بوسید .

- باهام در تماس باش دلنگروم نکن . هر اتفاقی
افتاد ، هر چی شد بهم زنگ بزن . مطمئن باش به
سرعت خودم و می رسونم اگر اقلام دارویی هم
کم آوردید فقط کافیه بهم زنگ بزنی می رسونم
دستتون .

- باشه بابا .

جانان باز با مادر پدرش دست داد و دسته ساکش را
کشید و بعد از خداحافظی از گیت رد شد و سورن

هم پشت سرش بعد از خداحافظی حرکت کرد و به سمت محل تحویل ساک هایشان رفتند .

سورن نگاهی به جانان کرد . ساک جانان دقیقا نصف قد خودش بود و از ساک خودش لااقل 2، 3 سایزی بزرگتر بود.

- می خواای ساکت و من بیارم ؟

- نه بابا چرخ داره می کشمش ، مشکلی نیست.

درون هواپیما که وارد شدند ، جانان هیجان زده ، دست به بازوی سورن گرفت و خودش را به او چسباند و لوس کرد .

- سورن می زاری من بشینم کنار پنجره ؟

سورن نگاهش کرد و خندید :

- بشین .

و جانان هیجان زده تر از قبل سمت صندلی کنار
پنجره رفت و نشست و از پنجره کوچک بیضی
شکش باند هواپیما را با لبخندی ذوق زده و پت و
پهن از نظر گذراند.

- اووووووف سورن کلی هیجان زده ام.

سورن نگاهش کرد و سمتش خم شد و سرش را تا نزدیکی های سینه جانان پایین آورد و جانان متعجب خودش را به صندلی فشرد ، بلکه عقب تر رود و فاصله را با سر سورن بیشتر کند .

- چی کار می کنی ؟

سورن نگاهی به چشمان متعجب و ابروان بالا رفته او کرد و بند کمر بند جانان را از گوشه صندلی اش بلند کرد و بست و محکمش کرد .

- چی کار دارم می کنم به نظرت ؟ مطمئنا تو یه مکان
عمومی ، بین این همه آدم کار خاصی نمی تونم بکنم
الا بستن کمر بند ایمنیت .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part390#

جانان به کمر بندش نگاه کرد :

- خودم می بستم .

- انقدر که تو هیجان زده ای مطمئنم یادت می رفت .

و صاف شد و کمر بند خودش را هم بست .

- به نظرت الان بریم اونجا یه چادر برای اسکان
بهمون می دن ؟

- معلومه که می دن . اگر نخوان بدن ما شب و کجا
می خوابیم بخوابیم مخصوصا من که الان انقدر خسته
ام که دارم از حال می رم.

- خب می خوابی تا برسیم یه چرت بخواب .

سورن سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و رویش را سمت جانان چرخاند . الان که کنار جانان و شانه به شانه اش نشسته بود ، 20 سانت از او بلند تر می زد و همیشه این بلندتر بودن در مقابل جانان به او حس قدرت و اقتدار می داد .

- تا سرم و رو بالشت نزارم نمی تونم بخوابم .

جانان خودش را سمت سورن کشید و به فاصله 20 سانتی میانشان نگاه کرد . حتی سورن در حالت نشسته هم از او بلندتر بود.

- بیا سرت و بزار رو شونه من بخواب .

- اینجوری خوابم نمی بره . فکر نمی کنم بیشتر از 50 دقیقه رو آسمون بمونیم رسیدیم می خوابم .

از فرودگاه تا منطقه زلزله زده را با ماشین رفتند .
جانان با دیدن وسعت ویرانی ها وحشت زده به خانه
هایی که دیگر چیزی جز تپه ای از خرابی ها نبودند
نگاه می کرد آدمانی که انگار بر سر و رویشان
خاک ریخته بودند و این طرف و آن طرف می رفتند .

چیزهایی که می دیدند حتی از تصاویری که از
تلویزیون نشان داده می شد هم بدتر و وخیم تر بود .
سورن هم همانند او اما با یک تاسف و ناراحتی که
موجب نشستن اخمی بر روی پیشانی اش شده بود ،
خیابان ها ، آدمان و خانه های ویران شده را نگاه می
کرد .

راننده ماشین را گوشه ای متوقف کرد و به عقب
چرخید و نگاهش را میان سورن و جانان چرخاند .

- ببخشید از اینجا جلوتر دیگه نمی تونم برم.

سورن سر تکان داد و کیف پولی اش را از جیب داخلی
کتش بیرون کشید .

- چقدر تقدیمتون کنم ؟

- 10 تومن قابلتونم نداره .

سورن نگاهی داخل کیف پولی اش کرد و همه پول
نقدش که 5 تا 10 هزار تومنی می شد را از داخل
کیفش بیرون آورد و سمت مرد گرفت . در این
شرایط باید هر طور می شد به این مردم کمک می کرد
.

- بفرمایید .

مرد پول را گرفت و با دیدن 5 تا 10 هزار تومنی
متعجب به عقب چرخید و به سورن نگاه کرد .

- 10 هزار تومن نه 50 هزار تومن .

- ماله خودت داداش بیر برای خانوادت . می
دونم زیاد نیست . فقط همین قدر پول نقد داشتم .

- خیر ببینی ممنون .

از ماشین پیاده شدند و ساکشان را از صندوق عقب
بیرون کشیدند و سمت نگهبانی که اسلحه به دست
ابتدای محوطه چادرهای هلال احمر کشیک می داد ،
رفتند.

سورن برگه معرفی نامه از طرف بیمارستان را از
داخل جیب کتش بیرون کشید و مقابل سرباز
گرفت .

- سلام پزشک داوطلب هستیم .

سرباز برگه را گرفت و در حالی که نگاهش را هر لحظه میان جانان و او می چرخاند ، برگه را خواند و پرسید :

- از کجا اومدید ؟

- تهران .

سرباز سر تکان داد و برگه را مجدداً تا کرد و به سورن برگرداند.

- بفرمایید می‌تونید برید داخل .

سورن برگه را داخل جیب کتش گذاشت .

- کجا باید بریم ؟

سرباز گردنش را کشید و جایی را با دست نشان داد .

- اونجا رو می‌بینید 3 تا کانکسه باید اونجا
برید .

سورن با دیدن محوطه خاکی و بدتر از همه تاریکی که
بر همه جا چیره بود دست جانان را گرفت و
جانان نگاهی به صورت جدی او انداخت و او هم
دست سورن را فشرد و خودش را به او نزدیک تر
کرد و شانه به شانه اش به راه افتاد .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part391#

سورن جلوی اولین کانکس ایستاد . درش باز بود و
صدای صحبت چند مرد با گویش شیرینشان را می
شنید .

- ساکا رو بزار اینجا بریم داخل .

جانان نگاهش کرد .

- اینجا ؟

- آره .

و خودش ساکش را کنار دیوار کانکس گذاشت و
داخل رفت و جانان هم ساکش را کنار ساک او
گذاشت و پشت سر سورن داخل رفت و کنارش
ایستاد و سلام کرد و به سه مرد رو به رویش نگاه
کرد.

- من دکتر سعادت هستم و این خانم هم ، همکار
بنده هستن . از بیمارستان تهران به عنوان
نیروی داوطلب اومدیم .

و برگه معرفی نامه بیمارستان و کارت شناسایی اش را
سمتشان گرفت.

مردی که پشتِ تک میز داخل کانکس نشسته بود ،
برگه و کارت شناسایی را گرفت و نگاهی به آنها
انداخت .

- درسته . اسم شما رو امروز داخل لیست به عنوان
نیروی اعزامی دیدم . البته ما ظهر منتظر شما بودیم و
چادراتون و آماده کردیم .

- من چون امروز عمل داشتم نتونستم خودم و ظهر
برسونم .

- هیچ موردی نداره دکتر . همینکه بدون منت برای
کمک داوطلبانه اومدید ، ازتون ممنونیم . الان کیوان
خان چادرهای محل سکونتتون و نشونتون می ده که
هم مستقر بشید ، هم بتونید استراحت کنید . دکتر
جان متاسفانه ما اینجا امکانات بهداشتی و سکونتی
مناسبی نداریم و فقط تونستیم امکانات ضروری و
اولیه رو آماده کنیم .

- هیچ مشکلی نیست جناب . تو شرایط زلزله و خرابی
هیچ آدمی توقع هتل نداره .

- کیوان خان لطفا ، آقا و خانم رو به چادرانشون راهنمایی کن . فقط دکتر فردا راس 8 همینجا باشید تا به چادرای درمانی هلال احمر بیرنتون . متاسفانه با اینکه چند روز از زلزله گذشته ، اما هنوزم مجروح از زیر آوار می کشن بیرون که زنده موندنشون کم از معجزه نداره و هر لحظه هم تعداد مجروحی ها زیاده و زیاد تر میشه . روستاها هم که وضعشون از همه جا فجیع تر . خونه ها یا گاه گلیه یا با آجر به شکل مبتدی درست شدن که با یه زلزله 5، 6 ریشتری آوار می شن . اینجا هم در روز 8 ، 9 تا پس لرزه داریم . ببخشید می دونم راه طولانی اومدید و منم سر پا به حرف گرفتمتون کیوان خان آقا و خانم و به چادرانشون راهنمایی کن.

از میان چادرها رد می شدن و جانان به چادرهای سفید کوچک و جمع و جور که با فاصله های پنج شش متری از هم برپا شده بودند نگاه می کرد و ساک بزرگش را دنبال خودش می کشید . شاید تعداد چادرها از 10 ، 12 تا چادر تجاوز نمی کرد .

رو به روی دو چادر که آخرین چادرهای کمپ
حفاظت شده اشان حساب می شد ایستادند .

- این دو چادر خالیه . ببخشید که کوچیکه . این
چادر برای خانم چادر بعدی هم برای شما آقای
دکتر.

سورن سر تکان داد و تشکری کرد و کیوان خان هم
به سمت کانکسش برگشت .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part392#

جانان نگاهی به سورن انداخت و جلو رفت و یک طرف چادر سفید را کنار زد و کفشش را درآورد و وارد چادر شد . یک چادر کوچک با عرض یک متر و نیم و طول دو متر بود . کف چادر موکتی سبز لجنی پهن بود و گوشه چادر یک تشک بسیار کلفت سفید و متکا و پتو پشمی دیده می شد و هیتر کوچکی که برای گرم کردن فضای چادر تعبیه شده بود .

سورن سر خم کرد و سر در چادر او کرد و با دیدن تک زپی که از بالا به سمت پایین کشیده می شد و ورودی چادر را می بست ، نفسش را کلافه بیرون کشید و با خودش فکر کرد بهتر بود شب ها جانان با خودش در یک چادر می ماند.

- شب خواستی بخوابی حتما این زیپ و تا انتها کامل
پایین بکش .

جانان هم به زیپ نگاه کرد و سر تکان داد .

- باشه .

- موبایل کنار دستت باشه که هر چی شد سریع
باهام تماس بگیری .

- باشه نگران من نباش سورن . برو با خیال
راحت استراحت کن . چشات خیلی خسته است.

سورن نامطمئن نگاهش کرد . تنها ماندن جانان در چادر ، آن هم در محوطه ای که تاریکی بدجوری کله فضای کمپ را احاطه کرده بود ، کلافه و نگران و بی قرارش می کرد . با اینکه یک تیر چراغ برق وسط محوطه قرار داشت اما باز نتوانسته بود از پس تاریکی و ظلمات شب بر بیاید و باز هم تاریکی بر محوطه کمپ هلال احمر چیره بود.

- باشه مواظب خودت باش من رفتم بلافاصله زیپ و پایین بکش .

جانان دو قدم سمتش رفت و درون چشمان خسته او خیره شد و لبخند آرام بخشی به روی نگران و کلافه او پاشید .

- نگران نباش الان می کشم .

با عقب کشیدن سر سورن از داخل چادر ، جانان
زیپ را کامل پایین کشید و ورودی را کاملاً کیپ کرد
.

با اینکه هوای داخلِ چادر به خاطر هیتتری که روشن
بود ، گرم بود اما ، با وجود جوراب های در پایش ،
پاهایش از سرمای زمین کم مانده بود یخ بزند و همین
باعث شد جانان بلافاصله تشک را روی موکت پهن
کند و رویش به ایستد .

کتش را درآورد و روی ساکش گذاشت و جوراب و
روسری اش را هم درآورد و گوشه چادر انداخت و

در ساکش را باز کرد و شلوار راحتی اش را درآورد و
با شلوار لی اش عوض کرد .

دستی به تاپش کشید . با وجود کوچکی چادر که شاید
به زور دو نفر درونش جا می شدند و هوای گرم
داخل چادر ، احتیاجی به لباس آستین بلند یا کلفت
نبود .

روی تشک دراز کشید و پتو را تا گردن بالا داد .
جایش عوض شده بود و همین غریبه بودن مکان
باعث شده بود راحت خوابش نبرد . نمی دانست بعد
از چقدر این پهلوی و آن پهلوی شدن پلک هایش از
خستگی روی هم افتاد و خوابش برد .

با بلند شدن صدای آلارم موبایلش ، پلک بسته دست کنار بالشتش کشید و همان طور چشم بسته ساعت بیدار باشش را قطع کرد .

از جایش بلند شد و بلیز آستین بلندی پوشید و رویش همان کت سفیدش را به همراه شلوار لی یخی اش به تن زد و شال بافت مشکی سفیدش را به سر کشید.

از چادر که بیرون زد ، سرما و سوز صبح گاهی هوا لرز به تنش انداخت و باعث شد قدم هایش را به سمت چادر سورن سرعت دهد . لبه پایینی شالش را تا جلوی بینی اش بالا کشید و انگشتان یخ زده اش را درون جیب کتش فرستاد .

جلوی چادر سورن رسید نمی دانست چطوری اعلام
حضور کند . همیشه در و تخته ای بود تا ضربه ای
روی آن بزند و اعلام حضور کند اما الان
مقابلش جز یک پارچه برزنتی سفید چیزی نبود .
مجبوری صدایش را کمی بلند کرد .

- سورن سورن بیداری ؟

- آره دارم حاضر میشم .

و ثانیه بعد زیپ چادر بالا رفت و سورن یک تای
چادر را اندکی کنار زد و جانان توانست بالاتنه برهنه
او را ببیند .

- بیا تو .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part393#

جانان تعلل کرد . خجالت می کشید وارد چادری شود که در آن سورن با بالا تنه برهنه ایستاده بود و عرض اندام می کرد اما سوز صبح گاهی به حدی سرد و طاقت فرسا بود که بیش از این تعلل کردن را جایز ندانست و کفش هایش را درآورد و با عجله وارد چادر شد .

درون چادر گرم بود و صد البته مرتب . سورن تشک و پتویش را جمع کرده بود و گوشه چادر گذاشته بود . برخلاف اوی که تنها لباس هایش را پوشیده

بود و پتو و تشکش را همان طور پهن و نامرتب روی زمین گذاشته بود و آمده بود. سورن همیشه منظم تر از او بود .

- بیا کنار این هیتره بشین گونه هات از سرما یخ زده .

جانان نگاه کوتاهی به او که روی زمین نشسته بود و جورابش را به پا می کرد ، انداخت هنوز هم چیزی به بالا تنه اش نپوشانده بود و شانه های پهن و عریانش بهتر از هر زمان دیگری نمایان بود.

شاید آخرین باری که سورن را با بالا تنه برهنه دیده بود ، بر می گشت به هشت ، نه سال پیش . همان زمان هایی که سورن خیلی لاغر تر از الانش بود و

شانه ها و سینه پهنش اندازه الان نمود نداشت .
چهار دست و پا خودش را سمت هیتر کشید و
دستانش را جلوی المنت های سرخش گرفت و
گفت :

- بیرون هوا خیلی سرده .

سورن سرش را سمت او چرخاند.

- دستکش آوردی با خودت ؟

- نه آخه فکر نمی کردم هوا تا این حد سرد
باشه. این چندتا لباسم هم مامان برام انتخاب کرد و
گذاشت. وگرنه من از کجا باید می دونستم اینجا

انقدر سرده. بار اولمم هست که اومدم. تجربه ای
نداشتم.

سورن سمت ساکش رفت و یک جفت دستکش چرم
مشکی مردانه از ساکش بیرون کشید و سمت جانان
گرفت.

- اینا رو دستت کن انگشتات یخ نزنه .

جانان تنها نگاهش بین دستکش ها و صورت سورن
می چرخید . نمی دانست چرا سورن قصدی برای
لباس پوشیدن ندارد این شانه های فراخ و
سینه پهن و اندکی برجسته و حتی شکم صافی که شاید
عضله ای و سیکس پک نبود ، او را شرمزده می کرد

و می دانست سرخی گونه هایش دیگر به دلیل سوز و
سرما نیست و الان دلیل دیگری دارد .

- نمی خواد خودت دستت کن من دستام و می
کنم تو جیبم .

سورن به دستان ظریف او نگاه کرد و شانه هایش را
گرفت و کاملاً سمت خودش چرخاند و روی تک
زانوی مقابلش نشست و دست راست جانان را بالا
آورد .

- وقتی می گم بپوش

و دستکش را دستش کرد و ادامه داد :

- بپوش .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (Elaheh atash)]

part394#

و آن یکی دستش را هم بالا آورد و جفت دیگر
دستکش را به دستش کرد .

- نگاه کن تروخدا یه لحظه بیرون بوده ببین
چطوری انگشتات یخ زده . ببینم زیر این کت به
اندازه کافی لباس پوشیدی ؟

- آره یه بافت آستین بلند زیرش پوشیدم این
کتمم خودش کفته .

- خوب خودت و بپوشون اینجا مریض بشی یا
سرما بخوری واویلاست .

جانان به دستکش های بزرگ درون دستش نگاه کرد
و خنده اش گرفت. دستکش ها اصلا به هیکل او نمی
آمد . انگار برای یک موش ، گوش فیل را گذاشته
ای .

- خیلی بزرگن سورن .

و با خنده سرش را بالا آورد . بالاخره سورن هم
بافت آبی نفتی اش را پوشیده بود و داشت رویش
کاپشنش را به تن می زد . رنگ آبی نفتی بافتش ، رنگ
اقیانوس چشمانش را تیره تر کرده بود و به سمت
سرمه ای برده بود. تنها چشمان سورن چنین
خاصیت و حالتی داشت که عنبیه چشمانش با
پوشیدن هر لباسی پر رنگ و کم رنگ می شود .
چشمان او همیشه یک مدل بود . آبی کمی پر
رنگ که نه کم رنگ می شد و نه پر رنگ .

- بچه پرو به جای تشکرته ؟

جانان باز خنده ریزی کرد و ابروانش را نمایشی بالا
انداخت .

- خودت به زور دستم کردی .

- آره ننه من بود انگشتاش داشت قندیل می بست .

و به سمتش خم شد و بینی جانان را میان دو انگشت اشاره و وسطش گرفت و فشرد و جیغ جانان را درآورد .

- چی کار می کنی ؟ فکر کردی بینی قبلمه که فشارش می دی ؟ هزارتا عمل روش انجام شده که طبیعی به نظر برسه تو هم فشارش بده بزن داغونش کن .

و به سرعت سمت کیفش چرخید و آینه کوچکش را
از داخل کیفش بیرون آورد و بینی اش را چک کرد .

- نگران نباش بادمجون بم آفت نداره .

جانان با اخم نگاهش را از گوشه آینه سمت او کشید
و با پای چپش محکم به ساق پای سورن که ایستاده
بود کوبید که بیشتر خودش دردش آمد ، اما صدای
بلند شده از سر درد سورن را هم شنید .

- دختره خنگ چرا می زنی ؟

- به خاطر اینکه بینیم خیلی درد گرفت حالا
که فکر می کنم می بینم دردش خیلی بیشتر از اینا بود
که بایه ضربه رفع بشه .

- بلند شو بلند شو که مختم تو این سرما یخ
زده داری چرت و پرت می گی .

جانان محکم ضربه دوم را هم به ساق پای سورن
کوبید که سورن اخم کرده از درد اندفعه خم شد و
ساق پایش را گرفت.

- خنگم خودتی . مخ خودتم تو سرما یخ زده
می خوای یکی دیگه بزnm ؟

سورن دستانش را به معنای تسلیم بالا برد .

- نه نه همین دو تا بس بود .

و صاف شد و چند بار پایش را خم و راست نمود و
نمایشی آخ و اوخ کرد .

janan, [19.02.21 19:03]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part395#

جانان با طنازی چشم و ابرویی برای او آمد که خنده
زیر پوستی و نگاه خیره سورن را به همراه داشت .
جانان خودش هم می دانست این ضربات برای سورن

، نوازشی بیش نیست و شاید اصلاً آنچنان که سورن
نشان می داد دردش هم نیامده بود.

از چادر خارج شد و کفشش را پوشید و بار دیگر
پایین شالش را تا جلوی بینی اش بالا داد. سورن هم
پشت سرش از چادر خارج شد و کلاه کاپشنش را
روی سرش کشید و نزدیک جانان شد.

- هوا خیلی سرد شده لعنتی .

جانان نگاهش کرد. سورن هر جفت دستانش را
درون جیب کاپشنش کرده بود و زیپ کاپشنش را هم
تا انتها بالا کشیده بود .

- آره من هم گشتمه ، هم سردمه . دلم یه چای
داغ می خواد. بنده خداهایی که اینجا بی خانمان شدن
چطوری تو این هوای سرد دوام می یارن ؟ خدا
کمکشون کنه.

سورن نگاهی به آسمان ابر گرفته بالا سرش کرد .
انگار امروز خبری از خورشید نبود .

- فکر کنم تا شبم برف بگیره .

جانان هم به آسمان نگاه کرد .

- برف ؟ خدا نکنه برف بیاد اینا می خوان چی
کار کنن تو این سرما ؟

به کانکسی که دیشب به آن سر زده بودند رسیدند و
سورن در را باز کرد و اجازه داد اول جانان وارد شود
و بعد هم خودش داخل شد و در را بست .

بجز همان مردی که دیشب پشت میز نشسته بود ،
کسی درون کانکس نبود .

- سلام دکتر صبحتون بخیر سلام خانم دکتر.

- سلام صبح شما هم بخیر باشه .

جانان هم جواب سلامش را داد .

- بفرمایید بشینید تا من صبحانه اتون و براتون آماده کنم .

سورن نگاهی به او انداخت که سمت یخچال کوچک. گوشه کانکس رفت و پنیری درآورد و داخل ظرفی گذاشت و در دو لیوان تمیز چای ریخت و همراه نان لواش روی میز عسلی کوچک کنار میز گذاشت .

- بفرمایید بشینید ببخشید دیگه ، وسع ما در همین حده.

سورن سری به احترام برای او تکان داد .

- این حرف و نزنید . تهیه همین ها هم در این شرایط کار آسونی نیست. دیگه شرمنده نکنید .

- شما بفرمایید صبحونتون و بخورید من برنامه اینجا رو توضیح می دم.

جانان که خیلی گشنه اش بود ، دست جلو برد و تکه نانی کند و کمی پنیر رویش مالید .

- خرابی و آوار اینجا خیلی زیاده . خب طبیعیه که وقتی آوار زیاد باشه ، مردمه زیر آوار مونده هم خیلی زیاد می شن . خدا رو شکر 2 تا بیمارستان صحرایی به تعداد 600 تخت زده شده اما مشکل ما

کمبود پزشک و دارو هستش . وقتی این چنین
مواردی پیش می یاد ، بهداشت خواه ناخواه پایین می
یاد و شما بهتر از من می دونید مریضی چقدر زیاد
میشه . هر روزم می شنویم با یه پس لرزه یه روستا
دیگه خراب شده . روستاهایی که صعب العبور
هستن .

janan, [19.02.21 19:03]

[(Elaheh atash) زاده نور Weitergeleitet aus]

part396#

- ما الان می ریم بیمارستان صحرایی ؟

- خیر مناطق تحت پوشش هلال احمر به
هشت ناحیه تقسیم شدن . شما به همراه دارو و یک
مقدار تجهیزات پزشکی به ناحیه هشت منتقل می کنن

. یک ساعت پیش بهم اطلاع دادن که چادر هلال
احمر رو اونجا برپا کردن. شما تا ساعت 3 اونجا
هستید و بعد بر می گردین و گروه جدید جاتون
جایگزین میشن . یه استراحت تا ساعت 6 دارید . 6
شما رو آقای دکتر به خاطر اینکه تخصص دارید
اعزام می کنن به بیمارستان صحرایی ناحیه 2 ، تا
ساعت 8 شب اونجا هستید و 8 شب به بعد دیگه
آزاد هستید تا 8 صبح فردا.

سورن سر تکان داد .

- فقط یه مسئله ای هست.

- بفرمایید دکتر .

- ایشون باید با من باشن . یعنی اگر میشه تمام
مأموریت ها با هم باشیم .

مرد به جانان نگاه کوتاهی انداخت .

- می تونم نسبتتون و بدونم ؟

- همسرم هستن.

مرد سر تکان داد .

- چرا زودتر نگفتید و گرنه می گفتم چادر یکی بهتون بدن اینجا علامت می زنم که از این به بعد تمام مأموریت ها با هم باشید . باز خوب شد الان فهمیدم.

به چادر هلال احمر رسیدند و جانان چادر برزنتی سفید بزرگی را دید که دو لبه ورودیش باز بود و به لبه بالایی چادر سنجاق شده بود. از ماشین پاترول خاکی و گلی ، پیاده شدند و سمت چادر رفتند .

ورودی چادر دو میز برای ویزیت بیمار قرار داشت و داخل چادر یک تخت معاینه و 2 پایه سرم و یک دستگاه شوک سیار و یک میز آهنی کوچک چرخ دار که رویش پارچه سبز رنگی پهن بود و تعدادی لوازم جراحی همچون تیغ و قیچی و پنس و چند اقلام دیگر رویش چیده شده بود .

جانان به صف بلند بیمارانِ ایستاده جلوی چادر نگاه کرد و پشت میز رفت و نشست و سورن هم پشت میز کناریش نشست .

بی وقفه ویزیت می کردند . آنچنان که ساعت هایی که می گذشت را متوجه نمی شدند. جانان خسته دستانش را بالا برد و کششی به بدن خسته اش داد . ساعت نزدیک 3 بود و جانان حس می کرد از خستگی حتی توان یک ویزیت اضافه تر کردن را هم ندارد . نگاهی به سورن انداخت که انگار نه انگار از ساعت هشت و نیم تا الان یک ضرب ویزیت کرده بود. با آمدن مادری که پسر کوچکی را در آغوش گرفته بود ، از جایش بلند شد که زن به سمت سورن برود . شکمش از گرسنگی به قار و قور افتاده بود .

زن با دستپاچی ابتدا به جانان که جلیقه قرمز هلال
احمر به تن داشت ، نگاه کرد و بعد به سورنی که یک
نفر جلوییش نشسته بود و داشت ویزیت می شد .
مستأصل مانده بود چه کند که جانان با تمام خستگی
هایش سمت زن رفت .

- چی شده ؟

و به پسر که در آغوش زن خفته بود و پوست قرمز
رنگش نگفته تب درونی اش را شهادت می داد ، نگاه
کرد و دستش را روی پیشانی و گونه پسر گذاشت.

- این بچه که تبش خیلی بالاست.

زن به گریه افتاد و جانان دست زیر دست زن گرفت
و بچه را از آغوشش جدا کرد و داخل چادر به سمت
تخت برد و رویش گذاشت و دما سنج را داخل دهان
بچه گذاشت و فشارش را هم گرفت.

- از کی تب کرده ؟

- از امروز صبح .

- پس چرا الان آوردینش . این بچه داره تو تب می
سوزه . فشارشم پایینه . جاییش درد نمی کرد ؟

- آره . دیشب خیلی می گفت دلش درد می کنه. ولی
خانم دکتر دیشب نمی شد آوردش. تروخدا بچه ام و
کمک کنید. بچه ام از دست رفت.

- کجای دلش و می گفت ؟

janan, [19.02.21 19:04]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part397#

- نمی دونم فقط یکسره گریه می کرد و می
گفت دلم درد می کنه . دیشب با هزار خواهش و تمنا
تونستم یه مسکن پیدا کنم و بدم بهش تا آروم بشه .
ولی از صبح دیگه نتونست چشمش و باز کنه . تب
کرد و بعدش فقط ناله کرد .

جانان دستش را بالای شکم بچه گذاشت و فشار داد
که عکس العمل خاصی ندید . دستش را کمی پایین تر
برد و به نزدیک لگنش را رساند و باز کمی فشار داد
که بچه ناله کرد و بی جان به گریه افتاد. جانان لباس
های کلفت بچه را یکی یکی بالا داد و با دیدن شکم
کبود و خون مرده و داغ بچه اخم هایش درهم
رفت.

وسط کبودی را مجدداً کمی فشرد که بچه باز ناله
کرد . جانان به سرعت از چادر خارج شد که نگاه
سورن را به دنبال خودش کشید

جانان سمت آمبولانس پارک شده کنار چادر رفت و
به دو مردِ نشسته در صندلی جلو اشاره کرد .

- بیان پایین برانکاردتونم بیارین .

و خودش سمت چادر دوید . سورن آخرین بیمارش
را هم ویزیت کرد و همانطور نشسته روی صندلی
سمت جانان که بالا سر بچه ایستاده بود چرخید .

- چی شده ؟

- میشه بیای مشکوک به خونریزی داخلیه .

سورن از جایش بلند شد و کنارش ایستاد و شکم بچه
را معاینه کند. وسعت کبودی زیاد بود .

- از کی اینجوری شده ؟

- دیشب اینجوری نبود به خدا آقای دکتر . ولی صبح
که خواستم لباس تنش بپوشونم دیدمش.

- از جایی افتاده ؟

- دیشب داشتن آوار برداری می کردن . پسر منم گیر
داد که می خواد بره کمک باباش . رفت ولی یه دیوار
آجری نصفه ریخته روش . بچه ام زیر آوار مونده
بود . شوهرم می گه ، پسر من خودش بلند شد و ایستاد
و وقتی ازش پرسیدن چیزیت شده ، هیچی نگفته .
سالم بوده.

جانان نگاه به زن کرد و گفت :

- اون موقع که بدنش گرم بوده چیزی رو حس نکرده
. با سرد شدن بدن ، کم کم درد خودش و نشون
داده . همون لحظه که بچه از درد شکایت کرد ، باید
به یه دکتری می رسوندینش .

بچه رو روی برانکارد گذاشتن و به بیمارستان
صحراپی منتقلش کردن .

جانان خسته خودش را روی صندلی انداخت .

- من رسما دارم می میرم سورن .

سورن نگاهی با خنده به او انداخت و مشغول جمع کردن لوازمش از روی میز شد .

- بلند شو وسایلت و جمع کن . الان می یان دنبالمون که بیرنمون .

- من حال بلند شدنم ندارن . تو چطوری هنوز سرپایی ؟ یه جوری رفتار می کنی انگار نه انگار از صبح تا الان یکسره ویزیت داشتی .

- اگر تو هم عملای 8 ، 9 ساعته داشتی که مجبور می شدی تمام زمان عمل و یه لنگه پا و ایستاده بگذرونی ، این ویزیتا دیگه برات سخت نبود.

ساعت 10 شب بود و روی تشکش با تمام خستگی هایش خوابیده بود و چشمانش را بسته بود . هوای گرم داخل چادر باعث شده بود آزادتر لباس بپوشد و یکی از تاپ های بندی اش را جایگزین لباس بافت آستین بلندش کند.

همیشه فکر می کرد زلزله تنها آوارگی دارد ، زیر آوار موندن عزیزان را دارد . اما حالا می دید اتفاقات بعد از زلزله خیلی بدتر و دردناک تر از خود زلزله است . کمبود بهداشت ، کمبود غذا ، کمبود دارو ، کمبود وسائل گرمایشی در شرایطی که الان بیرون برف گرفته بود و بدتر از همه نبود یک سرپناه مطمئن و

مسئولانی که فقط دغدغه خودشان را داشتند و انگار این مردمان مستاصل برایشان مهم نبود .

janan, [19.02.21 19:04]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part398#

می دید مادران و پدرانی که تنها برای پیدا کردن یک سر پناه ساده ، چگونه این طرف و آن طرف می دوند . کشوری با این همه منابع عظیم ، اینگونه فلاکت از سر روی مردمانش ریختن روا نبود .

صبح که بیدار شد ، لباس های گرمش را پوشید و با سورن باز به همان ناحیه دیروزی رفتند و از ساعت 9 ویزیت کردند تا ساعت 3 . تنها نکته ای که کمی جانان را متعجب می کرد ، پسر جوان 23 ، 24 ساله ،

با چشم و ابرو مشکی و قد بلند اما لاغر و استخوانی
بود که بار اول با علائم سرماخوردگی آمد و جانان
بعد از معاینه ای برایش نسخه پیچید تا از چادر
کناری که مسئول پخش دارو بود ، داروهایش را
بگیرد .

اما هنوز دو ساعت از رفتن پسر نگذشته بود که پسر
باز هم برگشت و جلو جانان آن طرف میز معاینه
نشست .

جانان نگاهی به او انداخت .

- چیزی یادت رفته ؟

پسر نگاهش را به چشمان جانان داد .

- خانم دکتر یادم رفت بگم شکمم درد می کنه.

- کجاش ؟

- این بالاش .

- برو رو تخت بخواب تا پیام .

- چشم خانم دکتر .

پسر روی تخت دراز کشید و جانان بالا سرش رفت .

- زیپ کاپشنت رو باز کن .

زیپ را باز کرد و دستانش را کنار کشید تا جانان معاینه اش کند. نگاه سنگینی پسر روی جانان ، آنقدر محسوس بود که جانان ناخودآگاه نگاهش بالا آمد و نگاه خیره پسر را به دام انداخت .

- مسئله ای پیش اومده ؟

- نه نه .

جانان دستش را روی شکم پسر گذاشت و بی حرف
فشار داد و منتظر هر گونه واکنشی از پسر و نشانه
ای از درد شد . اما هیچ ندید . باز هم فشار داد و
منتظر ری اکشنی از پسر شد . اما باز هم چیزی ندید .

- دقیقا کجای شکمت درد می کنه ؟

پسر که نگاه جانان را روی خودش دید ، هول کرده
دستش را جایی از شکمش گذاشت .

- اینجا .

جانان اخی کرد . اینجا را لحظه پیش دوبار فشرده
بود و عکس العمل خاصی که ناشی از درد باشه ،
ندیده بود. دستش را دوباره روی آن قسمت گذاشت
و فشرده و پسر ناله ای کرد و جانان اخی کرده نگاهش
را بالا آورد و نگاهش کرد .

- مطمئنم اینجا درد می کرد ؟ من که قبلش دوبار
فشار دادم و تو چیزی نگفتی .

- یک یکدفعه ای درد می گیره . هی می گیره ، هی
ول می کنه .

جانان فهمید پسر پی چیز دیگری آمده ، نه پی درمان ،
و این درد شکم هم نمایشی بیش نیست . از تخت

فاصله گرفت و سمت میز رفت و روی صندلی نشست .

- می تونی بلند شی.

پسر بلند شد و سمت جانان رفت و کنار میز ایستاد .

- چیز خاصی نیست . فقط شکمت و گرم نگه دار .

پسر سرش را کمی سمت جانان خم کرد .

- خانم دکتر دارویی ، قرصی ، شربت ، چیزی احتیاج نیست ؟

- نه . فقط گرم نگهش دار . موفق باشی نفر بعدی لطفا .

اما پسر انگار قصد دست برداشتن نداشت که دقیقا یک ساعت بعد باز پیدایش شد .

janan, [19.02.21 19:04]

[Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)]

part399#

اما پسر انگار قصد دست برداشتن نداشت که دقیقا
یک ساعت بعد باز سر و کله اش پیدا شد . جانان
متعجب ، با ابروان بالا رفته نگاهش کرد .

- باز هم که اومدی .

- خانم دکتر سرم سرم درد می کنه .

- همون داروهایی که بهت داد و مصرف کن . سر
دردتم خوب میشه .

باشنیدن صدای سورن ، سرش را سمت او چرخاند.

- چیزی شده ؟

جانان لبخند عجولانه ای زد .

- نه یه ذره تو استفاده از داروها مشکل پیدا کردن .

سورن با همان نگاه جدی و انعطاف ناپذیرش نگاهش را سمت پسر کشید و به سر تکان دادنی اکتفا نمود و به مریض مقابلش رسید .

- پس من برم خانم دکتر ؟

جانان پفی کشید . فهمیدن اینکه پسر اصلا مشکل
درمانی ندارد و به خاطر چیز دیگری اینجا می آمد ،
سخت نبود.

- آره می تونی بری . همون داروهایی که صبح برات
تجویز کردم و مصرف کنی همه دردت آروم می گیره
. هم سر درد ، هم دل درد ، هم اون
سرماخوردگیت . دیگه هم لازم نیست هی پاشی بیای
اینجا.

- چشم خانم دکتر .

پسر رفت ، اما دقیقا یک ساعت و نیم بعد باز هم پیداش شد و جانان به او که جلوییش نشسته بود ، با تحیر نگاه کرد . سورن با اخم و نگاهی جدی سرش را سمت پسر چرخاند و نگاهش کرد . دیده بود این پسر نزدیک به 4 ، 5 بار به جانان مراجعه کرده بود. از جایش بلند شد و با همان نگاه انعطاف ناپذیر و صدای جدی و بمش ، در حالی که نگاهش را از پسر نمی گرفت گفت :

- کوکبی ، این خانم و تو ویزیت کن تا من به این آقا پسری برسم که از صبح تا الان 4 ، 5 بار زحمت تا اینجا اومدن و به خودش داده.

جانان نگاهش کرد و ناچاراً از جایش بلند شد و جای خودش و سورن را عوض کرد و نگاهی به زن مقابلش انداخت ، اما گوشش تماماً سمت سورن کار می کرد .

- خب بگو ببینم مشکلِت چیه که باعث شده امروز 4
، 5 بار پاشی بیای اینجا . مگه چندبار ویزیت نشدی ؟

- چرا دکتر.

- پس مشکلِت چیه ؟

- هیچی .

- برای هیچی هی پا میشی میای اینجا ؟ ببین آقا
پسر اگر یه بار دیگه اینجا ببینمت ، به عنوان مزاحم
و فرد اغتشاش گر ، می دمت دست همین سربازا .

این همه مریضه تو صف و نمی بینی که هم وقت ما
رو می گیری هم وقت اونا رو ???

پسر نگاهی به نگاه به اخم نشسته سورن کرد و در
صدم ثانیه با شتاب ، انگار که نه انگار مشکلی داشته
باشد از رو صندلی بلند شد و گریخت و تنها سورن با
همان نگاه به اخم نشسته اش مسیر فرار پسر را دنبال
کرد .

ساعت دو بود که پزشک داروساز که مسئول پخش
داروهای هلال احمر بود با عجله سمت چادر
بهداشت آنها آمد و با استرس گفت :

- آقای دکتر آقای دکتر .

سورن نسخه نوشته شده را دست پیرمرد مقابلش داد و بعد از سری که با احترام برای پیرمرد تکان داد ، نگاهی را به مرد مسئول پخش دارو داد .

- بله ؟

- یه مشکلی به وجود اومده.

جانان هم نگاهی را سمت مرد کشید و منتظر ادامه حرفش شد و مرد ادامه داد :

- میشه لطفا بیاین دکتر ؟

سورن دنبال مرد رفت و داخل چادر پخش دارو شد
و رو به روی قفسه کمد آهنی که قفلش شکسته بود
ایستاد .

- چی شده ؟

- تمام الک های ضد عفونی کننده و الکای صنعتی و
پزشکی رو بردن .

- یعنی چی ؟

- رفتم دستشویی و برگشتم دیدم قفل کمد و شکستن
و تمام الکلا رو بردن .

سورن نگاهی به قفل شکسته انداخت . تنها یک معتاد
الکل می توانست به الکل های هلال احمر دست برد
بزند.

- کسی این اطراف می شناسید که معتاد به الکل
باشه ؟

janan, [19.02.21 19:04]

Weitergeleitet aus زاده نور (shadi.mo)

part400#

- کسی این اطراف می شناسید که معتاد به الکل
باشه ؟

- نمی دونم دکتر.

- بهتره به ستاد گزارش بدید که برای قسمت داروها
سربازا رو بیشتر بزارن . ما همینجوریشم کمبود دارو
داریم و مریضا هم به دارو احتیاج دارن قرار
نیست یه مشت نامرد حق این مردم مظلوم و راحت
بالا بکشن .

از بیمارستان صحرایی به همراه پاترول به سمت
کمپ بر می گرداندنشان . جانان از سرمای شب و
خستگی گوشه در خودش را جمع کرده بود و سر به

شیشه تکیه داده بود و پلک هایش را روی هم گذاشته بود .

سورن به او که در خودش جمع شده بود نگاه کرد و بازویش را گرفت و سمت خود کشید که باعث شد جانان لای پلک هایش را نصفه باز کند و با کمال میل خودش را نزدیک سورن کند . سرش را روی ران های سورن گذاشت و پلک های خسته اش را بست حس نوازش دست سورن و بالا و پایین رفتن دستش به روی بازویش حس خوبی می داد .

امروز واقعا روز خسته کننده ای بود . هم برای او ، هم برای جانانی که به هیچ عنوان ، عادت به این همه حجم و فشار کاری نداشت . باز او به واسطه عمل های طولانی مدت و ویزیت های بلند مدت پنج شنبه

هایش ، راحت تر از او توانسته با این همه حجم
کاری خودش تطبیق دهد .

از ماشین پیاده شدند و سورن کوله جانان را از داخل
ماشین برداشت و روی شانه خودش انداخت و با
بستن در ، راننده تک بوقی زد و رفت. سورن نگاهی
به جانان کرد و دست دور شانه هایش حلقه کرد و
او را به خود چسباند و جانان از خداخواسته سر به
سینه او چسباند و دستان یخ زده اش را میان سینه او
سینه خودش مخفی کرد .

سورن سر خم کرد و روی سرش را بوسید و به
اطراف کمپ خلوت و تاریک و ظلمانی و چادرهایی
که بافاصله از هم برپا شده بودند ، نگاه انداخت .

جلوی چادر جانان که رسید ، جانان را از خودش
جدا کرد و به چشمان خمار و خسته اش نگاه کرد .

- شبت بخیر عزیزم . برو داخل بخواب . بیا اینم
کیفت . اول زیپم کامل پایین بکش بعد اون هیترم
روشن کن که داخل چادرت هوا بگیره . احتمالاً الان
خیلی داخل سرده.

- باشه . شب تو هم بخیر .

داخل رفت و زیپ را کامل پایین کشید و بلافاصله
هیتر را روشن کرد و جلوییش دو زانو نشست و
دستانش را جلوییش نگه داشت بلکه انگشتان یخ زده
اش گرم شود. با گرم شدن هیتر و گرم شدن
دستانش تازه جرأت کرد شال بافتش را از روی

سرش بکشد و روی ساکش بیندازد و دقیقه بعد هم
کت کلفتش و بافت زیرش را با یک تیشرت آستین
کوتاه نارنجی عوض کند و شلوار ست تیشرت را هم
به پا زند و خسته خودش را روی تشک بیندازد .

هوای گرم داخل چادر ، کم کم پلک های خسته اش
را روی هم انداخت و نفهمید کی خوابش برد .

اما نیمه های شب با حس کشیده شدن چیزی روی
صورتش اخمی کرد و سرش را تکان خفیفی داد اما
آنقدر مست خواب بود که حتی زحمت باز کردن
لای پلک های بهم چسبیده و خسته اش را به خود
نداد.

باز هم با همان حس کشیده شدن چیزی روی
صورتش و ثانیه بعد خیس شدن لبانش و بعد هم
گردنش کمی به خود آمد. دستانش را کلافه تکانی در
هوا داد و با اخمی بر پیشانی بدون باز کردن پلک
هایش به پهلوی چرخید و باز خوابید .

- سورن تروخدا الان نه بزار بخوابم

.

باز هم گردنش مرطوب شد و با حس نوازش نه
چندان آرام دستانی به روی تنش ، با همان اخم پلک
باز کرد و در آن تاریکی و اندک نور قرمز رنگی که از
المنت های سرخ شده هیتر ساطع می شد ، توانست
چهره پسر را ببیند و شوکه شده جیغی بکشد .

:janan

part401#

پسر به سرعت دست روی دهن جانان گذاشت و
محکم جلوی دهانش را پوشاند . جانان وحشت زده
دست و پا می زد . بوی شدید الکل اولین بویی بود که
میان پرزهای بینی اش نشست و او را به این باور
رساند که پسر مقابلش مست است .

پسر دستش را جای جای تن جانان می چرخاند و
جنون وار می فشرد و گاهی چنگ می انداخت . جانان
مشت های محکمش را به سر و سینه او می کوبید و با
مشت و لگد پراندن سعی در بلند کردن پسر از روی
خودش می کرد .

صدای جیغ ها و داد و فریادهای ممتدش پشت
دستان بزرگ پسر خفه می شد.

پسر دست به یقه جانان انداخت و با همان جنون و شدت به سمت پایین کشید که یقه جانان باصدای خیلی بدی تا میان شکمش پاره شد .

قلب جانان آنچنان محکم می کوبید که حس می کرد عنقریب زیر دستان پر زور پسر از ترس سخته کند و دار فانی را ودا گوید و دست پسر را برای هر کاری باز بگذارد .

پسر دستش را درون پیراهن پاره شده جانان کرد . جانان از ترس حتی دردی از فشردن ها و چنگ زدن های پسر حس نمی کرد .

با پایین رفتن دست پسر به سمت کش شلوار جانان ، جانان کف دست مرد را گاز گرفت و باعث شد پسر دستش را به سرعت عقب بکشد و جانان فرصتی برای داد و فریاد کردن پیدا کند.

جانان جیغ می کشید و از اعماق وجودش سورن را با فریادهایش صدا می زد پسر عصبی از حرکت جانان ، کشیده محکمی به صورت جانان کوبید که جانان برای لحظه ای گیج شد اما به سرعت باز به خودش آمد و مشت ها و چنگ هایش را از سر گرفت .

سورن که داشت ایمیل هایش را چک می کرد و درون رخته خوابش دراز کشیده بود ، با شنیدن صدای جیغی ، موبایلش را پایین آورد و گوش هایش را تیز کرد . با نشنیدن دوباره صدایی به خیال اینکه صدای بچه گربه ای بوده ، دوباره موبایلش را مقابل صورتش گرفت و ما باقی ایمیل هایش را چک کرد . اما هنوز دقیقه ای نگذشته بود که با شنیدن صدای جیغی که او را صدا می زد با وحشت از جا پرید و نفهمید چگونه زیپ را بالا کشید و پا برهنه و با سرعت روی زمین سنگ لاج کمپ به سمت چادر جانان دوید و با عجله یک تای چادر پاره شده را کنار زد و وارد چادر شد اما از دیدن صحنه مقابلش حس کرد برای لحظه ای خون در تمام عروقش خشکید .

مردی را دید که به جانِ جانانش افتاده بود
و جانان بی وقفه مشتش را به سر و کول مرد می
کوبید حتی صدای خفه فریادهای جانانش را
هم از آن فاصله راحت می توانست بشنود .

با خشم و تعصب و غیرت به جوش آمده ، دست
پشت لباس پسر انداخت و با خشونت از روی جانان
بلندش کرد با دیدن لباس پاره شده جانان
و بدن بیرون افتاده و به لرز نشسته او که رد قرمز
چنگ های مرد به راحتی رویش دیده می شد ، همانند
به جنون رسیده ها ، پسر را کشان کشان از چادر
بیرون کشید و با ضرب روی انداخت و روی سینه
اش نشست .

همان پسری بود که امروز چندین بار تو مرکز درمانی
برای جانانش مزاحمت ایجاد کرده بود. عصبی و
خشمگین و جنون وار بی وقفه مشتش به صورت پسر
کوبید و بلند بلند فریاد زد و فوش داد

جوری که تعداد چادری که در کمپ پر بودند ، افراد
با صدای فریادهای سورن از چادرشان بیرون آمده
بودند و سمت او دویدند.

سورن تنها با تیشرت راحتی و شلوار ورزشی روی
سینه پسر نشسته بود و مشت به سر و صورت پسر
می کوبید و هیچ از سوز و سرمای هوا و اندک برف
نشسته از شب قبل را حس نمی کرد . تنها مشت می
کوبید و فریاد می زد .

part402#

با فریادهای سورن دو سرباز ایستاده دمه ورودی
کمپ ، سمت او دویدند و سورن را از روی پسر زخم
و زیلی شده بلند کردند.

سورن آنچنان فریاد می کشید که تمام عروق گردن و
صورتش بیرون زده بود هنوز از پسر زیاد
دورش نکرده بودند که با پای بدون پوشش محکم به

شکم پسر ضربه زد و فریاد از سر درد پسر را بلند کرد .

- آقای دکتر آقای دکتر آروم باشید لطفا آروم باشید .

- ولم کنید بزارید من خون این بی ناموس و بریزم کثافت بی ناموس بی شرف عوضی .

یکی از سربازا سمت پسر رفت و از روی زمین بلندش کرد .

- چی شده دکتر ؟

سورن خشمگین و عصبی ، همچون کوه آتشفشان فوران کرده ، فریاد کشید . رگ گردنش بالا آمده

بود و صدایش از فریادهای پی در پی اش خش
برداشته بود.

خودش را سمت پسر کشید که اگر دو سرباز باز
نگرفته بودندش ، جلو می رفت و پسر را زیر مشت
لگد می گرفت .

- چی شده ؟ چی شده ؟ فقط این بی
شرف بی ناموس نصفه شبی وارد چادر زنم
شده این بی ناموس . این بی شرف . می کشت
کثافت می کشت . خونت و می ریزم
حرومزاده .

جانان از وحشت و ترس گوشه چادر خودش را جمع
کرده بود و هیستریک گریه می کرد و می لرزید . این
فریادهای از سر خشم سورن وحشتش را دوبرابر
کرده بود و باعث شده بود لرزش تنش بیشتر شود .

نمی دانست چقدر گذشته که یک تای چادر باز کنار
رفت و سورن داخل شد و جانان لرزان حتی توان نگاه
کردن به سورنی را نداشت که میان جمع با فریاد او
را زنش خطاب کرده .

سورن سمتش رفت و کنارش تک زانو کنارش زد و
با دستانش شانه های جانان را گرفت و سمت
خودش چرخاند .

نگاهش به لباس پاره شده جانان افتاد و باز خونس به
جوش آمد. دلش می خواست دیواری پیدا می کرد و
آنقدر سرش را به آن می کوبید تا متلاشی شود .

ساک جانان را جلو کشید و اولین لباسی که به دستش
آمد را بیرون کشید و باز سمت جانان چرخید . پایین
لباسش را گرفت و خواست بالا بکشد که جانان لرز
تنش بیشتر شد و دست روی دستان سورن گذاشت
که پایین تیشرتش را میان انگشتانش گرفته بود و

قصه در آوردن و تعویض لباسش را داشت . تنها یک
کلمه گفت :

- نه .

سورن عصبی و ناراحت جانان را سمت خودش
کشید و میان آغوشش جا داد و به سینه اش فشرد و
کنار گوشش زمزمه کرد :

- تموم شد عزیزم همه چیز تموم شد
جونم تموم شد قشنگم.

جانان هیستریک می لرزید و اشک می ریخت .

- دستش و گذاشته بود جلوی دهنم که
نتونم صدات کنم نتونم کمک بخوام .

سورن از حرص و خشم او را بیشتر به سینه اش
فشارد و جانان هیچ از این فشارده شدنِ استخوان
هایش احساس درد نمی کرد .

- انقدر زدمش که نا نداشت از رو زمین بلند
بشه گریه نکن جونم آروم باش .

part403#

جانان بی طاقت تنها تیشرت سورن را چنگ
زد همچین او را چسبیده بود که انگار قرار
نیست هیچ زمان دیگه ای از او جدا شود .

سورن لباس کنار دستش را باز برداشت و شانه های
جانان را گرفت و از خودش جدایش کرد و به عقب
فرستاد .

- بزار لباست و عوض کنم جانان پارگیش و
می بینم عصبی میشم . این خراشای روی تنت و که
می بینم می خوام بمیرم .

- نه .

سورن پایین لباسش را گرفت و در آن تاریکی که فقط
با نور المنت های سرخ شده هیتر کمی روشن شده
بود ، در چشمان جانان خیره شد .

- آروم باش باشه ؟ بزار عوضش کنم.

و لباس را بالا کشید و با حرکتی از سر جانان ردش
کرد و سمتی انداخت و جانان بدون فکر به برهنه
بودنش ، خودش را سمت سورن کشید و میون
آغوش او پناه گرفت . هنوز هم می لرزید و
تنها همین آغوش بود که به او احساس امنیت می

داد ، جوری که با آن همه ترس و وحشتش ، برایش
مهم نبود با بالا تنه ای برهنه در آغوش اوست .

دستان گرم سورن ، سخت دور کمرش چرخید و
سعی کرد تن لرز گرفته و یخ زده جانان را آرام کند.

- نلرز لعنتی نلرز . با این لرزیدنات منه دیوونه
رو دیوونه تر نکن .

و جانان را بار دیگر عقب کشید و لباس را بالا سر
جانان گرفت و تنش کرد . با دیدن بندهای نازک
روی شانه هایش به جای آستین ، پفی کرد . اما با فکر
به اینکه دیگر اجازه نمی دهد جانان تنها بماند و هر
طور شده او را با خود به چادرش می برد ، دیگر
توجهی به آن بندهای باریک نکرد. وقتی جانان دیگر
قرار نبود در چادر تنها بماند ، دیگر اهمیتی داشت
جانان چه می پوشد و چه نمی پوشد .

تند تند لباس های دور و اطراف ساک را درون ساک
ریخت و زپیش را کشید . امشب خدا خیلی به او و
قلبش رحم کرده بود . اگر صدای جیغ های جانان را
نمی شنید اگر بیدار نمی ماند اگر بلایی
سر جانان می آمد

- بلند شو از این به بعد تو چادر من می
خوابی .

و کت جانان را از گوشه چادر برداشت و همانند
زمان هایی که جانان بچه ای 5 ، 6 ساله ای بیش بود
و لباس به تنش می پوشاند ، کت را به تن جانان
پوشاند و دکمه هایش را یکی یکی و به سرعت بست و
شال بافت کلفتش را هم روی موهای درهم رفته و
پریشان شده اش انداخت و سر جلو برد و پیشانی
جانان را بوسید .

- بلند شو بریم .

و زیر بازوی جانان را گرفت و بلندش کرد و کفش
های جانان را مقابل پایش جفت کرد و جلویش تک
زانو زد و مچ پای جانان را گرفت و درون کفش کرد
و خودش با پای برهنه سمت چادرش رفتند .

یک تای چادر را کنار زد و جانان را ابتدا داخل
فرستاد و خودش هم پشت سرش داخل شد .
موبایلش هنوز هم با همان صفحه روشن روی پتو
افتاده بود . پتو را کنار زد و جانان را روی تشک
نشاند .

- اینجا بشین من برم ساک و وسایلات و بیارم
اینجا .

سورن تا خواست بلند شود جانان ترسیده و وحشت
زده مچ دستش را به سرعت گرفت . قلبش هنوز هم
تند می کوبید .

- نرو ترو خدا تنهام نزار .

سورن باز جلویش تک زانویی زد و با دو دستش
صورت خیس از اشک جانان را قاب گرفت .

part404#

سورن باز جلویش تک زانویی زد و با دو دستش
صورت خیس از اشک جانان را قاب گرفت .

- من مرده باشم که تو بخوای بترسی منه بی
غیرت از همون اول نباید اجازه می دادم تو یه چادر
که در و پیکر درست حسابی هم نداره ، تنها
بخوابی .

و سر جلو کشید و چشمان خیس جانان را بوسید .

- نترس ، سریع می رم و می یام . قول می دم
باشه ؟

و در چشمانِ ترسیده جانان خیره شد و سر جلو
کشید و با تاکید بیشتر پرسید :

- باشه ؟

جانان ناچاراً سر تکان داد . اما هنوز هم جرأت رها
کردن دست سورن را نداشت. زبانی قبول کرده بود
و اما قلباً هنوزم می ترسید و وحشت داشت.

سورن دستش را بالا آورد و دست جانان را از مچش
جدا کرد کف دستش را باز کرد و لبانش را کف
دست او گذاشت و با مکثی بوسید و با تاخیر لبانش
را از کف دستش جدا نمود و سر بالا آورد .

- تو تمام هست و نیست منی تموم دنیام ، تموم
آرزو هام ، تموم رویا هام ، تموم گذشته و حال و
آیندمی . من هیچ وقت نمی تونم ولت کنم و جایی برم
. الانم فقط می خوام سریع برم وسایلات و بردارم و
برگردم.

و از جایش بلند شد و کفشش را پوشیده ، نپوشیده
با قدم های بلند به سمت چادر قبلی جانان رفت که
چشمش باز به پارگی پارچه برزنت چادر خورد.
عصبی دندان قروچه ای کرد که عضلات فکش بیرون
زد و ابروانش از خشم درهم رفت . راحت می شد
تشخیص داد که چادر با تیغ یا چاقویی پاره شده .

از داخل چادر ساک جانان را به همراه پتو و متکایش
برداشت . چادرها آنقدر بزرگ نبودند که جای یک
تشک اضافه وجود داشته باشد . هیتر را خاموش
کرد و از چادر خارج شد . به چادرش که برگشت ،
جانان را همان طور جمع شده در خود ، روی تشک
دید که به ورودی چادر خیره شده بود تا او بیاید .

ساک جانان را کنار ساک خودش گذاشت و متکای
جانان را به همراه پتویش کنار تشک خودش گذاشت
.

جلوی جانان نشست و به او نگاه کرد . جانان هنوز
هم به خودش نیامده بود . دست به سمت دکمه های
کتش برد و یکی یکی بازشان کرد و کت را از تنش
بیرون آورد و شالش را از سرش برداشت.

باید خدا را هزار بار شکر می کرد که زود به داد
جانان رسیده بود اگر کمی دیرتر می
فهمید حتی فکر به آخر و عاقبتش هم به
جنون می کشاندش.

دست روی شانه های برهنه جانان گذاشت و با حس
پوست سردش ، هیتر را روشن کرد و پتو را روی
شانه هایش انداخت . خودش گرمایی بود و آنچنان با

این سرمای هوا مشکل نداشت . اما می دانست جانان همچون جوجه ای سرمای است که با یک نسیم خنک ، لرز می کند.

متکای خودش را با فاصله ای از متکای او ، تا جایی که فضای تنگ چادر به او اجازه می داد ، گذاشت و دراز کشید . روی زمین بود و دشت را برای جانان گذاشته بود . می دانست هر چه هم آدم گرمایی باشد اما با وجود خنکی زمین ، امکان اینکه تا صبح استخوان هایش قلنج کنند و خشک شود هست . اما باز هم حرفی نزد و تنها پتوی جانان را نصفه زیرش و نصفه رویش کشید و پلک بست .

part405#

جانان به پهلوی خوابیده بود و سوزن را که پلک هایش را بسته بود نگاه می کرد . نمی توانست این شکلی بخوابد . تا پلک هایش را می بست تصویر کریه آن پسر پشت پلک هایش نقش می بست و لمس دستان زمخت و کثیفش را جای جای تنش حس می کرد.

نیم ساعتی از پلک بستن سورن می گذشت و جانان از سر ترس ، حتی جرأت بستن پلک هایش ، آن هم برای ثانیه ای را نداشت و با پلک های کاملاً باز ، در خود جمع شده بود و به سورن نگاه می کرد.

- سو سورن .

- بله ؟

- می شه می شه پیام می شه پیام تو بغلت بخوابم ؟

و بغض کرده قطره اشکی از چشمانش از سر استیصال پایین افتاد و درون متکا محو شد . سورن پلک هایش را باز کرد و سر سمت جانان چرخاند .

نگاه مظلومانه اش میان همان نور کم جان هیتر هم
مشخص بود.

نفس عمیقی کشید و جلو رفت و گوشه پتو جانان را
بالا زد و خودش زیرش رفت و دست راستش را از
زیر گردن جانان رد کرد و او را سمت خودش کشید
و جانان با تمام وجود خودش را سمت سورن کشید
و پیشانی اش را به سینه ستبر او چسباند و سرش را
روی بازوی او گذاشت . سورن هم به پهلوی خوابید و
جانان را بیشتر به خود فشرد و دست آزادش را دور
شانه برهنه جانان حلقه کرد و جانان آرامش گرفته ،
همچون جوجه ای باران خورده ، زیر پر و بال او
آرام گرفت و پلک بست .

- جانان ؟ جانان خانم نمی خوای بیدار
بشی ؟

حرکت و چرخش پنجه های سورن را میان موهایش
حس می کرد و بسیاااار دوست داشت . بی حرف

خودش را بیشتر به سورن چسباند و محکتر از قبل
پلک هایش را بست . دوست نداشت از این لذت
شیرین در آغوش سورن بودن و حس پنجه های
مردانه اش میان موهایش خارج شود.

سورن از دیدن عکس العمل جانان لبخندی زد و خم
شد و شانه برهنه جانان را بوسید .

- بلند شو ، ما باید هشت اونحا می بودیم و الان
هشت و نیمه . اصلا می خوامی برگردیم تهران ؟

جانان پلک باز کرد و با همان چشمان پف کرده
نگاهش کرد .

- نه نریم .

- چرا ؟

- به خاطر یه کثافت نمی شه به این همه
مردمی که محتاج کمک های ما هستن ، پشت پا بزنیم
. اینا مردمان خوبی هستن ، مردم مهمون نواز و
مهمون دوستی هستن اما همیشه دو سه تا
نخاله تو هر جمعی پیدا میشه.

سورن باز سر خم کرد و پیشانی جانان را بوسید .

- دیگه از این به بعد جلوی چشمای خودمی . شبا هم
مثل دیشب کنار خودم می خوابی . اینجوری خیالمم
راحت تره حالا هم بلند شو حاضر شو بریم .

- باشه.

از جایش بلند شد و روی تشک نشست که پتو از
رویش پایین افتاد و تازه متوجه ظاهر خودش
شد متعجب به تاپ بندی اش نگاه می کرد که
با دیدن نگاه سورن به روی تنش ، خجالت زده

موهایش را جلو آورد و روی یقه تاپش ریخت بلکه
کمی بالا تنه اش را بپوشاند .

part406#

سورن که خجالت کشیدن او و نگاه تغییر مسیر داده
اش را دید ابرو بالا انداخت و سمت ساک خودش
چرخید .

- یه ذره برای خجالت کشیدن دیر شده عزیزم وقتی
که تمام دیشب و همین مدلی تو بغلم خوابیدی . بعدم
انگار بار اولمه که این مدلی می بینمش . چندبار
دیدمت خانم . چه زمانی که چزقل بچه بودی و لخت
و پتی شبیه سرخپوستا تو خونه می چرخیدی و آتیش
می سوزوندی ، چه الان که بزرگ شدی.

سورن دست زیر تیشرت خودش برد و تیشرت
راحتی اش را بالا کشید و با حرکتی از سرش رد کرد
و درآورد و نگاه خجالت زده جانان را سمت خود

کشید . شاید آن فاصله چند سال دوری افتاده
میانشان باعث شده بود ، جانان نتواند همانند سورن
عادی برخورد کند.

- بعد تو فکر کردی داری می ری کیش که با خودت
یه عالمه تاپ برداشتی آوردی ؟

بافت زرشکی اش را از داخل ساک بیرون کشید و رو
به سمت جانان کرد و گونه های رنگ گرفته اش را
دید و خنده اش گرفت .

شاید دیشب اتفاق ناگواری در شرف وقوع بود که او
را به مرز جنون کشاند اما پایانش شد جانانی
که تمام شب را در آغوشش گذراند . نزدیک تر از
همیشه .

سورن لباسش را از سرش رد کرد و پوشید و از
گوشه چشم نگاه به جانان انداخت .

- تو احيانا نـمی خـوای حـاضـر شـی ؟

- تـو بـرو بـیرون مـن حـاضـر شـم .

- بـه مـن چـی کـار داری ؟ تـو لـبـاسـت و بـپـوش .

- نـمی شـه .

سـورن سـمت سـاک جـانـان چـرخـید و دـرش رـا بـاز کـرد
و لـبـاس هـایش رـا کـمی اـین طـرف و آن طـرف
کـرد جـانـان نـگـاهـش بـه دـسـتـان سـورن بـود کـه
جـسـتـجـو گـرانـه مـیـان لـبـاس هـایش مـی چـرخـید . چـهار
دـسـت و پـا کـنـار شـ رـفـت و دـو زـانـو کـنـار شـ نـشـسـت .

- چـی کـار مـی کـنی ؟ بـه سـاک مـن چـی کـار داری ؟

سورن نگاهش با اندکی اخم ، تنها به ده دوازده تاپ
رنگ و وارنگی بود که درون ساک جا خوش کرده
بود.

- یعنی همه اش با خودت تاپ آوردی خدا رو
شکر این چندتا دونه لباس آستین بلندم مامان برات
گذاشت .

و یک بافت صدفی بیرون کشید و تو بغل جانان
انداخت .

- این و بپوش از همه اشون ضخیم تره .

جانان با نارضایتی به لباس درون دستانش نگاه کرد و
سورن هم نگاه جدی و انعطاف ناپذیرش را روی
صورت او انداخت .

- بخوای چک و چونه با من بزنی و نه و نو برام بیاری
، خودم لباسست و در می یارم می پوشونم برات . حالا
خودت انتخاب کن.

- من راحت نیستم.

- ببخشید که دیشب یه دختره فقط با یه سو*تین
اومده بود تو بغلم . حالا جلوی من حرف از راحتی و
ناراحتی می زنه . بپوش ببینم دیر شد .

- من دیشب انقدر ترسیده بودم که اصلا حال خودم
و نمی فهمیدم . فقط می خواستم تو بغل تو
باشم چون فقط تو بغل تو من احساس
امنیت و آرامش می کنم و از هیچی نمی ترسم .

part407#

سورن نگاهش کرد و اخم هایش را اندکی از هم باز کرد . جانان در هر حالتی می توانست طنازی اش را بکند و دل او را بیش از پیش به آشوب بکشد .

- منم فقط وقتی که با تو هستم آرامش سرتاسر وجودم و می گیره . دیشب با اینکه اتفاقی افتاد که تحمل و درکش برای هر مردی تا سر حد مرگ سخته و حتی تصورشم می تونه به جنون می بکشدش ، اما وقتی به این فکر می کنم دیشب برای اولین بار کله شب و تو بغلم خوابیدی ، همه وجودم آروم می گیره . انقدر آروم که دلم می خواست دیشب ادامه پیدا می کرد .

جانان نمکی خندید و موهایش را پشت گوشش داد . سورن به نگاه شرم گرفته و خندان جانانش نگاه کرد و فهمید خیلی خوب توانسته او را با حرف هایش هیجان زده و ذوق زده کند .

- آخ دیدی داشت یادم می رفت . برات یه هدیه آوردم که قبلا بهت قولش و داده بودم گفتم بدم بهت بلکه اینجا ازش استفاده کنی .

و زیپ جلویی ساکش را باز کرد و سر در ساکش کرد . جانان کنجکاو سمت ساک او خم شد و گردن کشید . همین خم شدنش باعث شد یقه تاپش بیشتر از قبل باز شود .

سورن جعبه پماد را بیرون کشید و با لبخند موفقیت آمیزی به پماد نگاه کرد و بعد به بالا تنه جانان که حالا با خم شدنش بیشتر از قبل نمایان شده بود .

پماد را با همان نگاه مغرور و برق افتاده اش ، سمت جانان گرفت و تک ابرویی برایش بالا انداخت .

- بیا برای تو خریدمش .

جانان کنجکاو جعبه را گرفت و کمی این طرف و آن
طرفش کرد ، اما خیلی نگذشت که با دیدن نوشته
روی جعبه ، در حالی که خنده اش گرفته بود و سعی
بسیار در پنهان لبخندی داشت که هر لحظه
مترصد فرصتی برای ظاهر شدن روی لبانش بود ،
حرصی پماد را سمت شکم سورن پرت کرد .

روی جعبه با خط قرمز و برجسته به انگلیسی نوشته
بود : ژل موضعی حجم دهنده .

- این به درد خودت می خوره بی تربیت .

سورن خیز یکدفعه ای سمتش برداشت و یقه تاپ
جانان را پایین تر کشید و جانان هول کرده ، به
سرعت دست جلوی بالا تنه اش گذاشت .

- خدا وکیلی این بیشتر به درد من می خوره یا تو ؟

جانان با یک دست بالا تنه اش را پوشانده بود و با دست دیگرش مچ سورن را گرفت و از یقه اش جدا کرد و عقب فرستاد . سورن خندان با همان تک ابروی بالا رفته نگاهش کرد و ادامه داد :

- البته منم می تو نم استفاده کنم ها ولی خودت که در جریانی ، مردا از یک اندازه بیشتر بزرگ بشن ، زنا اذیت می شن . دیگه با خودته و گرنه من که مشکلی ندارم .

جانان با چشمان گشاد شده از حیرت و دهانی باز مانده نگاهش کرد . مانده بود به این مرد بی حیای مقابلش که تازه تازه داشت وجه دیگرش را بیشتر و بیشتر از قبل نشان می داد ، چه بگوید .

متکای دم دستش را برداشت و محکم تو سر سورن کوبید و سورن خنده صداداری کرد و از غفلت

جانان که دستانش را باز بالا برده بود تا بار دیگر متکایش را بر سرش بکوبد ، استفاده کرد و در یک حرکت آنی دو لبه پایینی تاپش را گرفت و به سمت بالا کشید و تاپ را از سرش رد کرد و بالای دستان جانان که متکا را میان انگشتانش گرفته بودن نگه داشت.

part408#

جانان شوکه و همان طور خیره به چشمان او و متکا بالا سر گرفته ، نگاهش می کرد که با جیغ کوتاهی درجا متکا را رها کرد و دستانش را به ضرب پایین آورد که دستانش از تاپش رد شد و بیرون آمد و سورن تاپ را روی ساک انداخت جانان همان طور مبهوت دستانش را چلیپا مانند جلوی تنش گرفته بود و سعی داشت خودش را بپوشاند.

- خیلی بدی این دیگه چه کاری بود که کردی ؟

- بهت که گفتم یا خودت لباس و عوض کن یا من
زحمت تعویضش و می کشم . از این به بعدم قانون
همینه . یا تو یا من . انتخاب با تو هستش .

جانان با اخم دست سمت بافتش دراز کرد و لباس را
با عجله به تن کشید .

سورن شلوار لی اش را از ساکش بیرون آورد . تمام
وجودش چشم شده بود برای دید زدن حرکات جانان
. از رنگ گرفتن گونه ها و خجالت زدگی هایش غرق
لذت می شد که دختری نصیب او شده که پاک ترین
و جیب ترین دخترهاست . دختری که روحیاتش را
می شناخت و زیر دستان او بزرگ شده بود و قد
کشیده بود و تمام زیر و بمش را از بر بود و می
دانست کوچکترین لکه سیاه توی کارنامه زندگی اش
وجود ندارد .

جانان با دیدن شلوار لی درون دستان سورن و رفتن
انگشتانش به سمت کش شلوار راحتی اش ، به
سرعت پشتش را به او کرد و با حرص غرید :

- بی حیا می خوای شلوار عوض کنی یه ندایی
بده من روم و برگردونم .

- برای من مهم نیست اول و آخر که می بینی
..... حالا چه الان چه چند ماه دیگه .

جانان زیر لب پرویی نثارش کرد و سورن ادامه داد :

- حالا هم تو هی خودت و بیوشون من که تا
یه چند وقت دیگه کامل می بینمت . دیگه چه کاریه
الان هی خودت و می پوشونی این پمادم از
امشب بزن خدا رو چه دیدی شاید این
گیلاسات تبدیل به انار شدن چون مرده که

خیلی ازش تعریف می کرد و می گفت فروشش
بالاست با تضمین خریدمش .

- من اون و نمی زنم .

- دوست داری من برات بزنم ؟

اگر اتفاق دیشب نبود ، بی شک الان وسایلش را جمع
می کرد و به چادرش بر می گشت و یک لحظه هم با
سورن نمی ماند. اما ترس از تنهایی باعث شده بود
جرأت خارج شدن از چادر سورن را پیدا
نکند حس امنیت آغوش سورن باعث شده
بود ترک کردنش سخت شود .

- بخوای دست بهم بزنی جیغ می زنم .

- اشکال نداره قربونت بشم ولی در جریانی که
دیشب من جلوی همه اعلام کردم زنی و همه هم
می دونن من تو رو دیشب آوردم تو چادرم
اینه که یه وقتی خدایی نکرده جیغتم بلند بشه می گن
بین دارن تو چادر چی غلطی می کنن که یکسره جیغ
دختره رو هواست . آبروی خودت می ره جانم .
آره.

جانان نامطمئن سر به عقب چرخاند و سورن را
شلوار لی پوشیده و در حال جوراب به پا کردن دید .

- من همیشه فکر می کردم مثبت ترین آدم دادم
ولی الان می بینم منحرف ترین و بی حیاترین پسر تویی
آقا سورن .

سورن طبق عادت گذشته ، با شنیدن لفظ برادر
نگاهش جدی شد و ابروانش در هم رفت و جانان
تازه فهمید چه گفته .

- من برای خواهرم مثبتم ولی برای زنم بی
حیاترینم پس منتظر ادامه اش هم باش چون
دیگه قرار نیست رابطه امون همین شکلی یخچالی و
یخی ادامه پیدا کنه و لازم می بینم که کمی
گرمش کنم .

part409#

جانان کمی ترسیده از لحن و نگاه سورن در جایش
تکانی خورد . سورن شلوار لی اش را برداشت و تو
بغلش انداخت و جانان مضطرب لبانش را با زبانش
مرطوب کرد و گفت :

- به نظر من که همین جوری خوبه .

- فعلا بلند شو شلوارت و بپوش که پنج دقیقه به 9
شد بلند شو عزیزم از یه جایی به
بعد باید ذره ذره عادت کنی .

جانان با خواهش و تمنا نگاهش کرد و سورن پف
کلافه و حرصی کشید این نگاه های جانان
همیشه خلع سلاحش می کرد .

- فقط همین یه بارها جانان خانم فکر نکن
که دیگه دفعه بعدی وجود داره .

و پشتش را کرد و جانان آنچنان به سرعت ، از ترس
از برگشتن سورن شلوارش را پوشید که نفهمید
چگونه به پایش کرد .

- پوشیدم .

سورن برگشت و چپ چپ و طلبکار نگاهش کرد .

- آفرین دختر بابا هنر کردی باباجون .

جانان از لحن و قیافه سورن خندید و موهایش را
همه بالا برد و محکم بست .

- جورابام کو ؟

- اینها بانظم .

و جورابش را از میان انبوه لباس های بهم ریخته
درون ساکش بیرون کشید و سمت جانان گرفت و
ادامه داد :

- یعنی محمد آقا هم نتونست از پس تو بر بیاد و
منظمت کنه .

- کی گفته من بی نظمم ؟ من فقط یه کوچولووووو
شلخته ام همین .

- دقیقا از وضع ساکت اون یه کوچولو مشخصه .

جانان باز خندید و لبانش را انگار که بخواهد کسی را
ببوسد جمع کرد . سورن به لبان جانان نگاه کرد و
روی زانو یک قدم جلو رفت و با دست به شانه
جانان ضربه ای زد که جانان باز جیغ آرامی کشید و
روی تشک پهن مانده افتاد و باز خندید . از
نگاه سورن راحت می توانست قصدش را
بفهمد دیشب بعد از نزدیک به یک ماه بوسه
و آغوش گرم و مست کننده او را حس کرده بود ،
لمس کرده بود و در کمال شرم باید اقرار می
کرد لذت هم برده بود و الان انگار باز هم
انتظار همان بوسه های گرم و دلپذیر گذشته را می
کشید که هنوز هم می خندید .

با شیطننت به سرعت به پهلو چرخید تا بلند شود که سورن عکس العمل سریع تری نسبت به او نشان داد و خودش را روی جانان انداخت و جانان از سنگینی و فشار یکدفعه ای وزن او نفشش بند آمد.

- نفسم برید سورن خیلی سنگینی .

سورن به صورت جانان از همان نزدیکی نگاه کرد به لبانی که انگار بعد از یک ماه دوری انتظارش را می کشیدند از پس نزدن های جانان هم می توانست بفهمد که او هم الان طالب همان بوسه های یک ماه پیش شان است .

part410#

ساق دستانش را دو طرف سر جانان گذاشت و با ساق دستانش صورت جانان را قاب گرفت و سر پایین برد و لبش را آرام بوسید و باز سر بالا برد و به لبان زیبای او نگاه کرد و باز بوسید . باز شدن لبان

جانان را دید و نگاه خیره اش را از لبان جانان گرفت
و به چشمانش داد . چشمان جانان برق می زد و
اشتیاق از ادامه را راحت می توانست در چشمانش
ببیند .

باز سر پایین برد و لب بالایی جانان را به دهانش
گرفت و بوسید و در کمال تعجب تکان خوردن لبان
جانان را برای اولین بار حس کرد که لب زیرینش را
به کامش گرفت .

نامطمئن چشم باز کرد و پلک های بسته شده جانان
را دید و فشار لبش را بیشتر کرد همراهی
کردن جانان بیشتر حریصش کرده بود.

یک دستش پایین آمد و روی گردن جانان نشست و
پوست گردنش را نوازش کرد دستان جانان
را هم حس کرد که همچون ماری روی شانه هایش
خزید و گردنش را طی کرد و میان موهایش جای
گرفت .

سورن بدنش را بیشتر به جانان فشرد و دست راستش را پایین تر برد و چرخ روی تن جانان داد که جانان هول کرده از چرخش دست او مچ دستش را گرفت و متوقفش کرد و سرش را کج کرد که لب سورن از لبانش جدا شد و سرش را کمی بالا برد و نگاه به جانان انداخت و جانان در حالی که مضطرب در چشمان او نگاه می کرد آب دهانش را قورت داد و تنها ، گفت :

- نه .

سورن منظورش را نگفته هم می توانست بفهمد .
مچش را آرام از دست جانان آزاد کرد و دستش را دوباره گرفت و به روی سرش برگرداند .

- فقط به خودم و خودت فکر کن به لذتی که
می‌تونیم از کنار هم بودنمون ببریم . به هیچ چیز
دیگه فکر نکن باشه ؟

جانان تنها نگاهش کرد و سورن آرام سر پایین برد و
پچ زد :

- تو قشنگ ترین و شیرین ترین عشق روی زمینی .

و سرش را باز پایین تر برد و لب جانان را باز به بازی
گرفت و منتظر حرکت لبان جانان ماند که او هم با
مکث کوتاهی همراهی اش را دوباره از سر گرفت .

دست سورن باز به تحرک افتاد و راهش را روی تن
جانان پیدا کرد و نوازش وار چرخید و جانان باز هم
ناخودآگاه هول کرد و دستش به سرعت از موهای
سورن بیرون آمد و روی کمر سورن نشست و بافتش
را چنگ زد و سورن فهمید جانان باز هم

هول کرده و این هول شدنش را از تحرک افتادن
لبانش فهمید .

حرکت و نوازشش را متوقف نکرد آنقدر ادامه داد و
تن جانان را به بازی گرفت تا به تحرک افتادن لبان
جانان را باز هم احساس کرد.

سورن لبان جانان را رها کرد و سر در گردنش برد و
جانان بازوان سورن را چنگ زد و فشرد و پلک
هایش را باز کرد .

هرگز فکرش را نمی کرد که روزی برسد که اینگونه
میان دستان سورن اولین طعم لذت های عشقبازی را
بچشد . هرچند هم که نصفه و نیمه و ناقص باشد .

part411#

لبانش را از گردن جانان جدا کرد و سر بالا آورد و
دستش را آرام و آهسته چرخاند و هر لحظه تن گرم
جانان را گرم تر از قبل کرد .

باز هم لبان جانان را بوسید و دستانش را روی تن
جانان بالا آورد و دو طرف صورت جانان گذاشت و
چشمان و بینی و گونه ها و پیشانی جانان را بوسید و
سر پایین برد و لاله گوش جانان را میان دندان هایش
آرام گرفت و گزید و پیچ زد :

- تو بهترین عشق رو زمینی قشنگ ترین عشق
من .

جانان پلک هایش را گشود . چشمانش خمار شده
بود و سورن می توانست لذت بردنش را هر چند
اندک و کوتاه ، از نی نی چشمانش بخواند .

- چطور بود ؟ به عنوان اولین تجربه .

جانان با خجالت لب گزید و نگاهش را به سمت
گردن سورن برد و با صدای خفه ای گفت :

- خوب بود .

سورن سر پایین برد و پیشانی جانان را بوسید.

- عشق منی عشق من.

و از روی تن جانان بلند شد و دست جانان را هم
گرفت و از رو تشک بلندش کرد و نشانده و به
ساعت مچی اش نگاه کرد .

- اوه اوه جانان بدو که نه و ربع شد .

جانان نشست و با خجالت دستی به بافت کمی بالا
رفته اش کشید و درستش کرد . هنوز هم می
توانست حرکات و گرمای دست سورن را به راحتی
حس کند.

- بیا این کت رو بگیر بپوش . از روی این تشکم بلند
شو که تا تو حاضر میشی من اینا رو جمع کنم .

جانان کنار رفت و سورن همانند همیشه با نظم
تشک و پتوی خودش و جانان را جمع کرد و گوشه
چادر گذاشت .

- سورن لبم داره می سوزه بین دوباره
کبودش شده ؟

سورن به لب جانان نگاه کرد خدا رو شکر
اندفعه اثری از کبودی نبود.

- نه کبود که نشده . فقط دقت که می کنی یه مقدار تورم می بینی که اونم زیاد جلب توجه نمی کنه .

جانان با اخم نگاهش کرد . هم خجالت زده بود و هم حرصی که همیشه بعد از هر عشق بازی نصفه و نیمه اشان ، باید یک جای تنش را یا کبود می کرد و یا متورم .

- همیشه یا کبودم می کنی یا یه کاری می کنی لب و لوچه ام باد کنه .

و سورن با همان لحن حریصش سر جلو کشید و با ابروان بالا رفته زمزمه کرد :

- تقصیر خودته جانم ، که انقدر شیرینی که وقتی می
بوسمت دیگه نمی تونم خودم و کنترل کنم .

جانان با اخم توأمان با ناز و عشوه رویش را از او
گرفت و سمت کیف دستی اش رفت و رژ لب
کالباسی اش را به همراه آینه دستی کوچکش بیرون
آورد و رژ را جلوی چشمان سورن یک دور روی
لبانش چرخاند .

part412#

سورن اخم کرده به لبان برجسته و خوش رنگ و
لعاب شده جانان نگاه کرد . این لبای رنگ گرفته
خیلی بیشتر از آن لبان کمی متورم که تازه تورمش هم
آنچنان مشهود نبود ، جلب توجه می کرد .

- پاکش کن گفتم که زیادم تورمش مشخص
نیست .

جانان از داخل آینه کوچکش به لبان زیبایش نگاه کرد

.

- الان خوب شد دیگه نگاه کن اون یه ذره
تورمشم دیگه مشخص نیست .

سورن از داخل ساک جانان که درش چهار طاق باز
مانده بود ، رول دستمال کاغذی را برداشت و برگه
ای کند و جلوی صورت جانان گرفت .

- بگیر پاکش کن لطفا نمی خوام قضایای
دیروز دوباره تکرار بشه .

جانان با ناراحتی نگاهش کرد و بغ کرده سرش را
پایین انداخت .

- مگه تقصیر من بود ؟

سورن مقابلش نشست و انگشت زیر چانه جانان گذاشت و صورتش را بالا آورد .

دست پشت گردن جانان گذاشت و در حالی که سر او را به جلو هدایت می کرد سر خودش را هم جلو برد و اندفعه آرام لبان جانان را میان لبانش گرفت و کام عمیقی از آنها گرفت و تا زمانی که حس نکرد جانان از بی نفسی لباسش را چنگ می زند ، عقب نکشید .

نگاهی به لبان جانان انداخت . اندفعه سعی کرده بود آرام باشد و خودش را کنترل کند و کمترین خشونتی نشان ندهد . با لبخند یک طرفه و رضایت به لبانی که دیگر رویشان هیچ اثری از رنگ و لعاب ثانیه پیش نبود ، نگاه کرد .

- می دونم تقصیر تو نبود ، ولی تو جزء اون دسته
آدمایی هستی که وقتی که ساده هم هستی جلب توجه
می کنی . دیگه وای به حال وقتی که رژ لبم بزنی جانان
خانم . نگاه الان این لبای خوشگلست چقدر به دل می
شینن آدم دلش می خواد فقط گازشون بگیره
و ببلعتشون .

جانان با چشمانی گرد به سورن که هنوز نگاه
حریصش را روی لبانش نگه داشته بود ، نگاه کرد
و سورن ادامه داد :

- بلند شو بریم که یه باد به کله من بخوره بلکه یه
ذره آروم شم ، وگرنه همین جوری بخوایم تو چادر
بشینیم ، جمع دو نفرمون و من سه نفره کردم .

و کاپشنش را برداشت و روی بافتش پوشید و
کفشش را به پا کرد و از چادر خارج شد و جانانی در
چادر ماند که متعجب و متحیر و خشکیده ، تنها
خروج او را نگاه کرد . باورش نمی شد تمام این حرف

ها از دهن سورن بیرون زده باشد هرگز
سورن را تا این حد بی تاب و بی قرار ندیده بود .

با داخل آمدن دوباره ای سر سورن از لای درز
چادر ، جانان که در فکر رفته بود ، ترسیده از جا
پرید و سرش را کمی عقب کشید .

- چی کار داری می کنی اون تو ؟ بیا بیرون دیگه
. اون هیترم خاموش کن بیا .

جانان کتش را روی بافتش پوشید و هیتر را هم
خاموش کرد و از چادر خارج شد .

به سمت کانکس می رفتند و جانان خجالت زده از
اتفاقاتی که دیشب افتاده بود و مطمئنا همه کمپ در
جریانش قرار گرفته بودند با سر پایین گرفته
به سمت کانکس قدم برمی داشت و سورن دستش را
میان دست گرمش گرفته بود و می فشرد .

داخل که رفتند آقا سلمان ، همان مردی که این دو سه روز راهنمایی اشان می کرد ، با دیدن ورود آنها از پشت میز بلند شد و به پایشان ایستاد .

- سلام آقای دکتر سلام خانم دکتر .

سورن نگاهی به او انداخت که درون لبخندش دنیایی از شرمندگی جای گرفته بود.

- سلام آقا سلمان صبح شما هم بخیر .

آقا سلمان نمی دانست چگونه سر حرف را باز کند و به خاطر اتفاق پیش آمده دیشب عذرخواهی کند. خودش دیشب به حدی عصبی و خشمگین شده بود

که یک بار هم دیشب او خودش از خجالت پسر
درآمده بود.

- به خدا آقای دکتر نمی دونم به چه زبونی باید به
خاطر اتفاق دیشب عذر خواهی کنم می
دونم الان فکر می کنید که ما آدمای بی غیرتی هستیم
و

سورن میان حرفش پرید و دستش را به معنای توقف
، مقابل او بالا گرفت .

- این حرف و زنید آقا سلمان . من دوستی که
همشهری شما باشه ، کم ندارم که ازشون چیزی جز
مرام و معرفت و مردانگی ندیدم . اتفاقا الان با
خانومم بحث برگشت به تهران و در میون گذاشتم .
بالاخره خانمم این وسط بیشتر از همه صدمه روحی
دید و نظر اون تو این شرایط نسبت به نظر من ارجح
تره . اما خانومم برگشت به تهران و قبول
نکرد با اینکه دیشب به حد مرگ عصبانی شدم

و اگر اون پست فطرت و یه بار دیگه ببینم ، قطعا
خونش و می ریزم که زنم و آزار داد ، اما با تمام این
اوضاع و احوال سر حرفمون هستیم و می
مونیم .

مرد لبخندش بازتر شد انگار با حرف های
سورن شرمندگی اش دوبرابر شده بود.

- نمی دونم چی بگم آقای دکتر من یه دنیا
شرمنده لطف شما و خانومتون هستم و خواهم
بود.

- خواهش می کنم آقا سلیم . راستش به خاطر دیر
کرد هم عذر می خوایم. دیشب شرایط و که دیدید ،
همسر من به خاطر ترس و وحشتی که پیدا کرده بود
نمی تونست بخوابه اینه که ما خیلی دیر
خوابیدیم و از این طرف دیر هم بلند شدیم .

- می فهمم دکتر جان اشکال نداره . هر کسی
جای شما بود صبح کله سحر بار و بندیل جمع می
کرد و بر می گشت شهرش البته این دیر کرد
شما یه حکمت داشت .

- چه حکمتی ؟

- متاسفانه سحر امروز ، ساعت 6 صبح دوباره یه
زلزله دیگه داشتیم که به نظر شما حسش نکردید ،
البته طبیعییه چون با اینجا کمی فاصله داشته . اما
متاسفانه یکی از ماموران هلال احمر که صبح برای
بازدید از روستاهای بالای دره رفته بود تا خسارات
وارد شده رو محاسبه کنه ، می گفت 90 درصد روستا
تخریب شده و اگر شما می تونید ، برای امداد اونجا
برید . فقط قبلش بگم راهش کمی صعب
العبوره می تونید ؟

سورن سر تکان داد .

- مشکلی نیست مطمئنا اونجا بیشتر بهمون
احتیاج دارن تا اینجا.

- ممنون دوتا کوله امداد بهتون می دیم . یکی
برای شما و یکی برای خانم دکتر که با خودتون همراه
داشته باشید . داخلش لوازم بهداشتی و مقداری دارو
و تعدادی هم لوازم جراحی سرپایی هست . ماشین هم
همین جاست می تونید با اون برید.

سوار ماشین شده بودند و جانان چسبیده به سورن
نشسته بود و خیره بیرون را نگاه می کرد و سورن
پنجه های مردانه اش را درون پنجه ظریف او قفل
کرده بود و گاهی با شستش ، روی دست جانان را
نوازش می کرد .

part414#

دقیقا یک ساعت و نیم از راه افتادنشان می گذشت و به گفته راننده راه آنچنانی تا مقصد نمانده بود.

ماشین کنار صخره ای ایستاد و راننده سرش را به سمت آنها ، به عقب چرخاند و نگاهی را بین آنها چرخ داد .

- رسیدیم می تونید پیاده بشید .

سورن از این سمت ماشین و جانان از در سمت دیگر ماشین پیاده شد و سردرگم این طرف و آن طرف را نگاه کرد و با چند قدم بلند خودش را به سورن رساند و کنارش ایستاد و باز خیره اطرافش شد که چیزی جز درختان پوشیده از برف و کوه برفی ، چیزی دیده نمی شد و خبری هم از آدمیزاد نبود چه رسد به خانه و روستا.

سورن هم انگاری همین سوال برای او پیش آمده بود
که رو به راننده کرد :

- روستا کجاست ؟ اینجا که خونه ای
نیست .

مرد با دست آن طرف صخره را نشان داد .

- اون طرفه دکتر .

جانان با چشمان گرد نگاه مرد انداخت و نگاهش با
وحشت به سمت پایین صخره و رودخانه نسبتا پهن
و خروشان ، کشیده شد . آن طرف رودخانه ، دقیقا
کوهی شبیه همین کوهی که لبه اش ایستاده بودند
وجود داشت و مرد هم دقیقا به آن کوه اشاره می
کرد .

ارتفاع از لبه صخره تا رودخانه شاید چیزی حدود 80 تا 100 متری می شد و فاصله بین این کوه تا کوه آن طرف رودخانه هم چیزی حدودا 150 متری بود .

صدای سورن زودتر از او بلند شد :

- خب چطوری باید بریم اون سمت ؟ از این کوه باید پایین بریم ؟

- نه دکتر بچه ها کابل و مجددا وصل کردن متاسفانه پلی که روی این رودخونه بود و این طرف و به اون طرف رودخونه وصل می کرد ، به وسیله زلزله خراب شد .

جانان وحشت زده ، آب دهنش را قورت داد و به تنها کابل معلق در هوا که این طرف و به آن طرف رودخانه متصل کرده بود نگاه انداخت و ترسیده و

ناخوداگاه دو دستی در حالی که نمی توانست نگاه
ترسیده اش را از کابل بگیرد ، بازوی سورن را دو
دستی چسبید و خودش را در نزدیک ترین حالت
ممکن به او قرار داد .

- با با این باید بریم ؟

مرد راننده که صدا و نگاه ترسیده جانان را دید ،
خندید و آرام گفت :

- نترسید خانم دکتر خیلی راحت . شاید این
پلی که خراب شد ، 2 سال هم از قدمتش نمی
گذشت . مردم این روستا قبلش با همین جور کابل ها
رفت و آمد می کردن .

سورن هم نگاهش به کابل بود و آن دسته علمکی که
از کابل آویزان بود که باید آن را دو دستی می

چسبیدی و لبه صخره می ایستادی و با یک پرش ، لیز
می خوردی و به آن طرف رودخانه می رفتی.

- فقط همین یه راه برای رفتن به اون روستا وجود
داره ؟

- متاسفانه تنها راه ارتباطی غیر از این کابل
پلی بود که خراب شد .

جانان خودش را بیشتر به سورن چسباند
آنچنان به او چسبیده بود که انگار می خواست وارد
کالبد سورن شود .

با همان صدای لرزانش آهسته گفت :

- من من نمی تونم سورن . من می
ترسم .

سورن به جانان که حسابی به او چسبیده بود از بالا
نگاه انداخت و دستش را آرام بدون جلب توجه دور
کمر او چرخاند و فشرد .

part415#

سورن به جانان که حسابی به او چسبیده بود از بالا
نگاه انداخت و دستش را آرام بدون جلب توجه دور
کمر او چرخاند و فشرد .

- خانوم من نمی تونه تنهایی رد بشه .

مرد سر تکان داد.

- مشکلی نیست ، این علمک تا وزن 150 کیلو رو
تحمل می کنه . می تونید با هم رد شید .

سورن نگاهی به جانان انداخت .

- چند کیلویی ؟

- 60 ، 61 کیلو .

- خب منم حدودا 92 ، 93 هستم . رو هم 153 ،
154 کیلویی می شیم . می تونیم با هم رد شیم.

جانان باز هم با ترس به بازوی سورن چنگ زد .

- من می ترسم سورن می ترسم .

- نترس من باهاتم .

- آقای دکتر فقط باید این کش ها رو دور پاهاتون ببندید مثل یه شلوار اول پاتون کنید و بالای کش و دور کمرتون سفت کنید . من براتون اندفعه می بندم یاد بگیرید که دفعه بعد که خواستید برگردید ، خودتون بتونید ببندید .

سورن سر تکان داد و دستش را از دور کمر جانان آزاد کرد و سمت علمک رفت و جانان با قدم های بلند ، همچون جوجه اردکی پشت سرش حرکت می کرد و از شدت استرس قلنج های انگشتانش را یکی پس از دیگری شکاند .

حتی نگاه کردن به رودخانه گل آلوده خروشان با آن صدای هو هو کنانش ، از آن بالا ترسناک به نظر می رسید.

مرد کش های پهن و زخیم سیاه رنگی که همچون
ش*ورتنی بود ، به پای سورن کرد و بندینک هایش را
دور ران هایش محکم کرد و نوار پهن کشی دور
کمرش را هم محکم کرد .

- اینجوری می بندینش اول این کش ها رو دور
روناتون محکم می کنید و قلاب پشت کمرتون و به
طناب راپل قلابش می کنید همین .

سورن به جانان که دو متر آن طرف ترش ایستاده
بود نگاه کرد و با دستش اشاره کرد جلوتر بیاید .

- جانان بیا .

جانان تعللی کرد و کمی این پا و اون پا نمود
همیشه از ارتفاع می ترسید و سورن این را می دانست
.

- می ترسم .

- بیا من کنارتم من برم اینجا تنها می
مونی ها می تونی تنهایی اینجا سر کنی ؟

قصد تنها گذاشتن جانان را نداشت و بعد از اتفاق
دیشب دیگر به هیچ عنوان قصد جدا کردن او از
خودش را نداشت و خوب می دانست جانان هم بعد
از اتفاقات دیشب دیگر حاضر به دور بودن از او
نیست و همین تلنگر کوچک می تواند او را مجبور به
آمدن کند .

- نه ، تنها نمی مونم اما با اینم نمی
تونم پیام .

- بیا نزدیک تر چرا انقدر دور ایستادی ؟ بیا
نزدیکتر .

جانان یک قدم نزدیک شد که سورن دست دراز کرد
و مچش دستش را گرفت و با کمی زور اعمال کردن
سمت خودش کشید .

- گفتم نترس دیگه من هستم . من محکم می
گیرم .

- سورن .

سورن سرش را نزدیک صورت او پایین آورد و
صدایش را آنقدر پایین آورد تا بجز گوش جانان ، به
گوش کسی نرسد .

- من محکم می گیرم قربونت بشم . نترس
گفتم مگه به من اعتماد نداری ؟

- من محکم می گیرمت قربونت بشم . نترس
گفتم مگه بهم اعتماد نداری ؟

جانان سرش را کمی بالا گرفت تا سورن را
ببیند چشمان افسونگرش ، مظلومانه شده
بود .

- چرا .

- پس بهم اعتماد داشته باش من می گیرمت.
نمی زارم واست اتفاقی بیفته . الانم دستات و دور
گردنم حلقه کن .

جانان ناچاراً دستان یخ زده و لرزانش را بالا برد و
دور گردن سورن گره زد .

- اینجوری نه جانان محکم محکم
تر آها . خوبه .

و دست روی پهلوه‌ای جانان گذاشت و یکدفعه ای
بالا کشیدش .

- پاهات و دور کمرم حلقه کن .

جانان ترسیده تنها دستورات سورن را انجام می داد و
دیگر حتی نمی فهمید که باید از این وضع در آغوش
سورن رفتن ، آن هم در مقابل یک مرد غریبه ،
خجالت بکشد .

تنها مچ پاهایش را محکم درهم گره زد و دستانش را
تا جایی که می شد محکم دور گردن سورن چفت کرد
..... سورن به وضوح لرزش تن جانان را حس می
کرد .

- آماده اید دکتر ؟

سورن نگاه به راننده کرد .

- آره آماده ایم .

مرد نوار زرد رنگ آویزان از راپل که متصل به
علمک روی کابل بود ، را به قلاب پشت کمر سورن
وصل کرد که اگر یک دفعه ای دستان سورن از رو
علمک لیز خورد ، نوارهای متصل به کمر بند ، آنها
را نگه دارد .

سورن لبه صخره ایستاد و یک دستش را زیر باسن
جانان گذاشت و کمی بالاتر فرستادش .

- محکم بگیرم جانان .

جانان سرش را درون گودی گردن سورن فرو برد و
تنها ، تند تند و مضطرب نفس کشید و نفس های
داغش را میان گردن عریان سورن رها کرد .

سورن یک دست به علمک گرفت و دست دیگرش
را محکم دور کمر جانان حلقه کرد و به خودش
فشارد و با پرشش از لبه صخره ، جانان جیغی کشید
و چشمانش را محکم بر هم فشارد و محکمتر سورن
را چسبید .

حس می کرد قلبش الان است که از شدت استرس به
ایستد و از کار بیفتد . صدای قیژ قیژ حرکت قرقره
های علمک بر روی کابل ، بدترین صدایی بود که می
توانست آن لحظه بشنود .

شاید 30 ثانیه هم نگذشت که سورن با دیدن لبه صخره پایش را دراز کرد و با لمس زمین توسط کفشش ، نفسش را صدا دار بیرون فرستاد .

- رسیدیم جانان بیا پایین .

جانان حس می کرد هنوز هم تمام بدنش می لرزد .
مچ پاهایش را آرام از هم جدا کرد و سورن دست دور کمرش گذاشت و کمک کرد آرام پایین بیاید و روی زمین قرار گیرد.

دستانش را از دور گردن سورن آزاد کرد و در حالی که هنوز هم پلک هایش روی هم افتاده بود و حس می کرد نفسش از ترس درست و حسابی بالا نیامده ، پیشانی اش را به سینه سورن چسباند و دستانش را روی شانه های سورن نگه داشت .

سورن نگاهش کرد و با صدای قدم هایی از پشت
سرش ، سرش را به پشت گرداند و دو مرد با لباس
محلّب و کاپشن به تن دید که سمتشان می دویدند .

- راهنماهامون رسیدن .

جانان پیشانی از سینه سورن جدا کرد و چشمانش را
باز کرد.

- خوبی ؟

- از ارتفاع می ترسم تو که می دونستی از بچگی
از ارتفاع می ترسیدم.

part417#

- می دونستم ، ولی اونجا که نمی تونستم تنهات بزارم
..... با اون همه راهی هم که ما اومدیم ، دیگه به
عقب برگشتنمونم منطقی نبود.

- هنوزم قلبم داره محکم می کوبه .

با همان دو مرد به سمت روستا حرکت کردند
بعضی جاها به حدی گل آلود بود که حرکت کردن
برای جانان بسیار سخت می شد و زانوی راستش را
به زوق زوق کردن می انداخت .

با رسیدن به روستا و دیدن وضعیت خانه ها و
شنیدن صدای فریاد و جیغ و کمک خواستن ها ،
سورن زیر لب " یا خدایی " زمزمه کرد و قدم هایش
را بلندتر و تندتر کرد .

خانه های خشتی و گلی اکثرا خراب شده بودند و بالا
سر هر آواری ، سه چهار نفری ایستاده بودند و

بدون اینکه به اطراف توجهی داشته باشند ، بی وقفه آوار برداری می کردند .

چندین ساعت بی وقفه ، حتی بدون خوردن قطره ای آب امداد رسانی کردند. باران تازه شروع شده بود و جانان مانده بود حالا با این خانه های خشتی آوار شده و مصدومان زیر آور مانده ، باید چه کار کنند . باران می توانست خشت های گلی را سست کند و آوار برداری را هن سخت تر .

جانان که داشت از کنار خانه نیمه خراب شده ای رد می شد تا به کمک مجروحان بیرون کشیده از زیر آوار برود ، با شنیدن صدای ضعیف گریه نوزادی عقب گرد کرد و گوش هایش را تیز نمود .

با شنیدن مجدد همان صدای ضعیف گریه نوزاد ، خودش را کنار خانه خم کرد و زانو به زمین زد و از زیر ستون های شکسته خانه و دالانی که به ارتفاع نیم متر درست شده بود ، نگاهی زیر آوار

انداخت با دیدن دست و پا زدن جسم کوچکی
سرش را بلند کرد و با فریاد سورن را صدا زد .

سورن که بالا سر مصدومی زانو زده بود ، با شنیدن
صدای فریاد جانان ، مصدوم را به کس دیگری سپرد
و از جایش بلند شد و به سمت او دوید و دو سه
نفری هم پشت سرش دویدند .

سورن کنارش رسید .

- چی شده ؟

- یه بچه زیر آوار مونده صدای گریه اش می
یاد هنوز زنده است .

سورن هم روی زمین زانو زد و خم شد و از همان
دالان ایجاد شده زیر آوار ، نگاهی انداخت و با
جستجوی توانست بچه را ببیند .

روی زمین دراز کشید تا بتواند وارد آن دالان
شود اما جثه اش درشت بود و شانه های
پهنش اجازه وارد شدن را به او نمی داد دو
امدادگر دیگر نگاهی به همدیگر انداختند و جانان هم
به طبع نگاهش را میان آنها چرخاند جثه
خودش از همه آنها کوچک تر بود .

- من می تونم برم .

سورن با اخم و جدیت از روی زمین بلند شد و
نگاهش کرد و قاطعانه جوابش را داد :

- نع .

- سورن هر لحظه ممکنه بقیه آوار
بریزه اگر این اتفاق بیفته ، امکان نداره اون
بچه زنده بمونه .

- گفتم نه جانان .

- تو نمی تونی رد شی من جثه ام از همه اتون
کوچیکتره من می تونم رد شم .

یکی از مردها هم حرف جانان را تایید کرد :

- خانم دکتر راست می گن دکتر ایشون جثه
اشون از همه ماها کوچیکتره می تونن راحت
رد بشن .

سورن با خشم و عصبانیت نگاه به جانان انداخت .
سرِ جانِ جانانش با هیچ بنی بشری رو در بایستی
نداشت . جان جانان به جان او وصل بود و اگر اتفاقی
برای او می افتاد او هم از زندگی ساقط می شد .

- گفتم نع من زنم و زیر آواری نمی فرستم که
امکان داره هر لحظه باز ریزش کنه یه راهی
پیدا می کنم خودم می رم .

و به سمت پشت خانه رفت و این طرف و آن طرف
آوار را برای پیدا کردن یک راه ورودی ، نگاه انداخت
. جانان نگاهی به آسمان انداخت باران شدت
گرفته بود و هر ممکن بود هر لحظه خاک و خشت و
آوار سست تر شود و کاملاً بریزد .

گردنش را سمت جایی که سورن رفته بود ، کج کرد
و کشید تا او را ببیند با ندیدن سورن و
اطمینان از نبودن او ، با سرعت روی زمین دراز

کشید و سر داخل دالان کرد و سینه خیز خودش را
زیر آوار کشید .

part418#

گردنش را سمت جایی که سورن رفته بود ، کج کرد
و کشید تا او را ببیند با ندیدن سورن و
اطمینان از نبودن او ، با سرعت روی زمین دراز
کشید و سر داخل دالان کرد و سینه خیز خودش را
زیر آوار کشید . از هر سمتی صدای ریز ترک
خوردن و شکستن الوارهای روی هم افتاده می آمد .
حواسش به تمام الوارهایی بود که روی همدیگر
افتاده بودند و او باید سینه خیز از زیرشان عبور می
کرد . تنها یک متر با بچه فاصله داشت و صدای
الوارهای دور و اطرافش لحظه به لحظه بیشتر می
شد بچه را برداشت که صدای بلند سورن و
ثانیه های بعد صدای نعره های او که به دنبالش می
گشت به گوشش رسید .

- جانان جانان کجایی ؟ زنم
زنم کو ؟ جانان جانان

خواست همراه بچه عقب گرد کند که با افتادن و شکستن یکی از الوارهای بزرگ و ریختن مقدار زیادی از آوار راه برگشتش کاملاً بسته شد . گرد و خاک شدیدی آن زیر بلند شده بود و در هوا معلق مانده بود و جانان به نفس نفس افتاده از گرد و خاک ، دیگر قادر به دیدن جایی هم نبود.

یک تایی روسری اش را روی دهان و بینی نوزاد گذاشت و سعی کرد چشمانش را باز کند و راه خروجی برای خارج شدن از آن جهنم پیدا کند . باید قبل از اینکه مابقی الوارها هم به خاطر حجم سنگین آوار رویشان ، می شکست و کله خانه کامل بر سرش آوار می شد ، از آنجا خارج می گشت .

چشمان خاک گرفته اش را به هر سختی که بود باز کرد و تنها به دنبال کور سوی نوری گشت و با پیدا

کردن یک دریچه نور که راه خروجی هم بود ،
سمتش سینه خیز رفت هر لحظه آوار بیشتر
می ریخت و گرد و خاک بیشتری آن زیر بلند میشد و
نفس کشیدن را برای جانان سخت تر می کرد.

حس می کرد درون پلک هایش مشتی خاک ریختند
که حتی نمی تواند چشمانش را آسان باز و بسته کند.
اما الان بحث جاننش در میان بود و باید برای زنده
ماندن خودش و نوزاد هر طور شده از آنجا خارج می
شد .

تا حدی که می توانست پلک هایش را به هر سختی
بود باز کرد و با آخرین سرعتی که می توانست و قادر
بود سمت همان دریچه نور رفت که تنش به جسمی
خورد . نفس بریده دست به جسمی زد که شاید
متعلق به مادر یا پدر نوزاد باشد . وقت زیادی برای
معاینه نداشت تنها دستش را روی نبض گردن
جسم گذاشت و با حس نکردن نبضی ، هقی زد ،
لبانش را بر هم فشرد و نگذاشت در این شرایط به
گریه بیفتد با همان بغض در گلو از کنار جسد

گذشت و با سرعت بیشتری سمت نور رفت و تاسف خورد برای بچه ای که بی مادر شده بود.

تا راه خروجی فاصله ای نداشت. با عجله در حالی برای مقداری اکسیژن به سرفه افتاده بود و یک بغض گنده هم میان گلویش لانه کرده بود ، به خروجی رسید و اول بچه را بیرون گذاشت و بعد خودش را بیرون کشید که با خروجش از زیر آوار ، خانه بلافاصله با صدای مهیبی آوار شد و کامل فرو ریخت .

سورن همانطور وحشت زده این طرف و آن طرف را می گشت و تنها نعره می کشید و جانان را صدا می زد .

- آقای دکتر خانم دکتر رفتن دنبال بچه .

قلب سورن در دهانش می کوبید وحشت زده
روی زمین جلوی همان دالانی که جانان از آن داخل
رفته بود ، زانو زد و باز با همان نعره هایی که ترس
درونش کاملاً هویدا بود جانانش را صدا زد .

- جانان جانان

سورن که جلوی دالان زانو زده بود و فریاد می کشید
، با شکستن یکی از الوارها و خارج شدن حجم زیادی
گرد و خاک از زیر آوار به سرفه افتاد و
میان سرفه های شدید و پشت سر همش که فرصتی
برای نفس کشیدن به او نمی داد ، روی زمین دراز
کشید و تا داخل شود هر جوری شده باید
داخل می رفت و جانانش را بیرون می کشید .

دو امدادگر با دیدن ریختن بیشتر هر لحظه آوار ،
زیر بازوهای سورن را گرفتند و عقب کشیدنش و
نگذاشتند جلو برود سورن که نفسش بعد از

کلی سرفه کمی بالا آمد بود ، شروع به تقلا کرد تا
بتواند از دستان آنها آزاد شود و دنبال جانانش رود .

- ولم کنید ولم کنید جانانم اون زیره
..... داره می ریزه . جانانم اون زیره ولم
کنید لعنتی ها.

part419#

با بیشتر شدن صدا و همزمان بیرون زدن حجم
عظیمی از خاک از میان آوار ، دو امدادگر به سرعت
سورنِ مات و مبهوت و خیره مانده بر روی آوار را
عقب تر کشیدند.

سورن برای اولین بار در زندگی اش بود که همچین
ترسی را در قلبش حس می کرد . آنچنان که می
خواست بی توجه به مرد بودنش ، به گریه بیفتد و
جانانش را با فریاد صدا بزند .

با زانوانی لرزان از جایش بلند شد و با قدم های
نامیزون جلو رفت از میان تمام بغض های
جمع شده در گلویش نعره کشید و بی وقفه و تند
آوار را نامنظم بر می داشت و به هر سمتی پرت می
کرد .

- جانان جانانم جانانم
جانانم صدام و می شنوی ؟ دارم می یام .

صدای فریاد آن دو نفر امدادگر را هم از پشت سرش
می شنید که فریاد می زد :

- بیاین کمک خانم دکتر زیر آوار
مونده بیاین کمک .

سورن ناتوان ، تنها تند تند سنگ و کلوخ ها را جا به
جا می کرد . حجم آوار زیاد بود و قلب سورن از

ترس از دست دادن جانان می خواست به ایستد .
آوار برمی داشت و زیر لب با خودش می زد .

- الان بیرون میارمت قربونت بشم مگه نگفتم
نرو نگفتم خطر داره طاقت بیار
جانان الان درت می یارم .

به یکی از همان الوارهای بزرگ و سنگین
رسید خم شد و لبه الوار را گرفت تا بلندش
کند ، اما آنقدر سنگین بود که توان تکان دادنش را
هم نداشت ، چه رسد به جا به جا کردنش
ترس از این داشت که یکی از همین الوارها روی
جانانش افتاده باشد که در آن صورت زنده
بیرون آوردن جانان به معجزه نیاز داشت .

چند نفری به کمک آمدن و الوار سنگین را چند نفری
جا به جا کردند .

آنقدر نعره کشیده بود آنقدر فریاد زنده بود
که حس می کرد تمام گلویش زخم شده.

با شنیدن صدای یکی از امدادگرها گردنش به شدت
به عقب چرخید :

- خانم دکتر خانم دکتر اوناهاش .

جانان را دید که از پشت خانه آوار شده ، در حالی
که نوزاد را میان سینه اش گرفته بود و از سرفه
شدید خمیده خمیده راه می رفت ، خارج شد
با شدت ، همچون مرغی از قفس پریده سمت جانان
پرواز کرد و او را محکم به خودش کوباند و دست
دور شانه هایش انداخت و او را به خودش فشرد که
گریه نوزاد درآمد .

جانان که نمی توانست چشمانش را باز کند ، با
صدایی که از حجم گرد و خاکِ در گلویش نشسته ،
خش برداشته بود ، نالید :

- چشمام می سوزه نمی تونم بازشون
کنم .

سورن به سرعت عقب کشیدش و صورت غرق در
خاک و گلش را دید زد :

- چشمت چی شده ؟

- خاک خاک توشه می سوزه سورن
، خیلی می سوزه

سورن با همان اخم های هنوز در همش فریاد زد :

- یکی آب بده آب بده .

part420#

یکی از امدادگر ها از داخل کوله پزشکی سورن بطری
نصفه آب معدنی را بیرون کشید و سمتش گرفت .
جانان نالید :

- بچه رو بگیرد ببینید سالمه یا زخمی
شده .

سورن بچه را از آغوش او گرفت و نفهمید به کی داد
و جانان که هنوز در حاله سرفه های خشک بود را
صاف نمود و در بطری را برداشت و اندک اندک
آب روی صورتش ریخت و با دست دیگرش چشمان
جانان را آرام شست و شو داد .

بعد از دقیقه ای جانان آرام چشمانش را باز و بسته کرد و نگاهی به سورن انداخت و سورن دهنه آب معدنی را دم دهانش قرار داد و جانان دو قلی آب خورد تا راه گلویش باز شود .

چند دقیقه ای گذشته بود و سورن که تازه از سلامت جانان خیالش راحت گشته بود ، اندک اندک داشت عصبانیتش از بی توجهی و گوش نکردن جانان به حرف های او به بدترین و وحشتناک ترین وجه ممکن بالا می آمد .

اخم هایش را شدیدتر در هم کشید بسیار دلش می خواست همین الان یک کشیده محکم مهمان صورت جانان می کرد و اگر کسی دور و اطرافشان نبود و تنها بودند مطمئناً جانان را جوری ادب می کرد که دیگر با کارهای احمقانه اش او را تا سر حده مرگ به وحشت نیندازد .

جانان نگاهی به او و اخم های در هم گره خورده اش
کرد و دلشوره گرفت و فهمید طوفان سهمگینی در
راه است .

لبه آستین کاپشن سورن را گرفت و زیر لب ،
همچون کودکی خطا کار در حالی که سرش را به
سمت روی او بالا گرفته بود تا ببیندش
نالید :

- سورن .

سورن با همان اخم های در هم ، تو چشمان جانان
خیره شد و دندون قروچه ای کرد ، آنچنان که
استخوان فکش بیرون زد .

- هیس ، الان هیچی نمی خوام بشنوم .
فهمیدی ؟ هیچی . فقط ساکت شو
باشه ؟ فقط ساکت شو .

جانان هول کرده از اخم سورن قبل از اینکه سورن از کنارش برود ، به سرعت ساق دست او را گرفت و فشرده :

- سورن .

سورن عصبی همچون شیر درنده ای سمتش چرخید که جانان ترسیده ، شانه هایش از ترس جمع شدند .

- خیلی دارم خودم و کنترل می کنم جانان که وسط این همه مرد نکوبونم تو صورتت خیلی فهمیدی ؟

جانان ترسیده از خشم سورن دیگر حتی جرأت جیک زدن هم پیدا نکرد باران سرعت گرفته بود و

جوری بر سرشان می بارید که انگار سیلی در راه است .

و سورن با همان ابروان در هم روی از او چرخاند و رفت جانان بدون حرف تنها پشت سرش حرکت می کرد و هر مصدومی را که از زیر آوار بیرون می کشیدند را امداد رسانی می کردند.

- خانم دکتر خانم دکتر

جانان به پشت ، سر چرخاند . همان بچه ای که از زیر آوار بیرون کشیده بودش ، در بغل امدادگر بود .

part421#

جانان به پشت ، سر چرخاند . همان بچه ای که از زیر آوار بیرون کشیده بودش را در بغل امدادگر دید .

- بله ؟

- این بچه رو الان چی کارش کنم ؟

- بدینش به من .

و دستانش را دراز کرد و بچه را به آغوشش گرفت .
ملافه بچه زیر باران کمی خیس شده بود و جانان
ترس از سینه پهلوی کردن بچه داشت . با اینکه سردش
بود ، دکمه های کتش را باز کرد و بچه را میان سینه
خودش جا داد و لبه های کت را برهم گذاشت تا
بچه گرم شود .

نمی دانست ساعت چند است . فقط می دانست بی
نهایت خسته است و بی نهایت گشنه . امروز به
اندازه تمام طول دوره پزشکی اش جنازه دیده بود .

سورن را می دید که بالا سر مصدومی نشسته بود و
سر ضرب دیده اش را معاینه می کرد نه
جرأت دور شدن از او را داشت و نه جرأت نزدیک
شدن به او را .

- آقای دکتر نیروی جایگزینی او مد .

سورن خسته با آستین کاپشنش قطرات نشسته باران
به روی پیشانی اش را پاک کرد و به آسمانی که
همانند سیل می بارید نگاه کرد .

- زودتر به چادر دست و پا کنید . باید تمام مصدوما
رو زیر به سر پناهی ببرید .

- چادرای هلال احمر رسیده بچه ها هم دارن
برپاشون می کنن .

سورن سر تکان داد .

- آقای دکتر هلی کوپر تجهیزات آورده ، می خواد بلند بشه می تونید با اون تا کمپ برید .

سورن سمت جانان سر چرخاند .

- بلندشو جانان باید بریم .

جانان بی حرف و بچه به بغل از جایش بلند شد . با هلی کوپر رفتن خیلی بهتر از گذشتن دوباره از اون رودخانه خروشان بود .

با سورن به سمت هلی کوپتری رفتند که چند نفر داشتند تمام کمکهای اهدایی را از داخل هلی کوپر خالی می کردند . سورن به بچه در بغل جانان نگاه کرد :

- این بچه رو چرا دنبال خودت راه انداختی می یاری ؟

- مادر و پدرش مردن . کسی رو نداره کسی هم که نمی تونه تو این وضع الان به این بچه رسیدگی کنه بچه اینجا بمونه طلف می شه . با خودم می یارمش ، می دمش دست آقا سلمان .

سورن با همان اخم های درهم پفی کرد و باز دستی به پیشانی اش کشید . جانان زیر چشمی نگاهی به سورن با آن ابروان درهم رفته اش انداخت . در این چند ساعت شاید این چند کلمه تنها حرف هایی بود که از دهن سورن خارج شده بود و به یک صورتی اصلا با او نه صحبت می کرد و نه نگاهش می کرد .

با خالی شدن هلی کوپتر ، سورن کمک کرد اول جانان بالا برود و بعد هم خودش بالا رفت و با فاصله از او

روی صندلی نشست و در کشویی هلی کوپتر را بست .

جانان به فاصله میان خودش و سورن نگاه کرد . می دانست سورن را بی نهایت عصبی و ناراحت کرده و ممکن است اندفعه با چندتا اشتباه کردم و ببخشید و غلط کردم هم موضوع حل و فصل نشود . تا رسیدن به کمپ تنها از پنجره بیرون را نگاه کرد و بچه به خواب رفته را در آغوشش نگه داشت .

با نشستن هلی کوپتر در زمین کمپ ، سورن در را باز کرد و خودش ابتدا خارج شد . باران هنوز هم با همان قدرت و شدتش می بارید و انگار خیال بند آمدن نداشت .

- اون بچه رو اول بده به من ، بعد پیاده شو .

جانان خجالت زده و نادم نگاهش کرد و بچه را به او داد و با احتیاط پایین پرید که زانوی راستش باز به زوق زوق افتاد ، اما از ترس دعوا و سرزنش سورن ، به هیچ عنوان درد را در صورتش نشان نداد و تنها به گزیدن لبهایش از درد اکتفا کرد .

part422#

به کانکس کمپ که رسیدند جانان بچه را همانطور زیر کت گرفته به همراه سورن ، داخل شدند .

آقا سلمان به قیافه و لباس های گلی اشان نگاه انداخت.

- خسته نباشید آقای دکتر شما هم همین طور خانم دکتر .

- ممنون . قرض از مزاحمت اینه که این بچه رو خانم بنده از زیر آوار بیرون کشیده اما مثل اینکه مادر و پدرش زیر آوار موندن و متاسفانه زنده هم نموندن. اینه که این بچه رو آوردم تحویل شما بدیم .

آقا سلمان به جسم کوچیک میان کت جانان نگاه گذرای انداخت .

- من که تو این وضعیت نمی تونم با این بچه کاری کنم . یعنی نه شرایطش و دارم و نه بلام بچه داری کنم . این چند روزه هم کلی بچه بی سرپرست رو دستمون مونده که هر کسی که بچه ها رو پیدا می کنه ، تا اومدن کمیته از اون بچه ها مراقبت می کنه تا تحویل کمیته بدشون که کمیته اگر بچه بستگانی داره ، به اونا تحویلش بده و اگر کسی رو دیگه نداره ، به بهزیستی بفرستدشون اگر میشه تا اومدن کمیته ، بچه دست خانومتون بمونه چون به هر حال خانومتون یه زنه و بهتر از یه مرد می تونن از یه بچه مراقبت کنن زنا بالفطره مادر هستن.

سورن حرصی به جانان نگاه کرد و اخم هایش را
بیشتر در هم فرستاد و گفت :

- باشه موردی نداره . نگهش می داریم .

جانان با دیدن نگاه حرصی و عصبی سورن ، هول
کرده زودتر از او از آقا سلمان خداحافظی کرد و از
کانکس خارج شد .

- تندتر بیا تا بیشتر از این زیر بارون نموندیم .

جانان قدم هایش را بلندتر کرد . به چادرشان که
رسیدند ، سورن یک تای چادر را کنار زد که جانان
اول وارد شد و بعد هم خودش.

جانان داخل شد . زمین بی نهایت سرد . بچه را با احتیاط گوشه ای گذاشت و به سرعت تشک را روی زمین پهن کرد و پتو را هم جاهای خالی روی زمین پهن کرد و هیتر را روشن نمود .

هنوز هم سردش بود و کله لباس های تنش خیس بودند . کتش را به سرعت از تنش درآورد و گوشه ای انداخت و سمت ساکش رفت تا یک چیز گرم برای پوشیدن پیدا کند .

سورن هم کاپشن و بافتش را درآورد و با بالا تنه برهنه گوشه ای دو زانو نشست و با حوله کوچکی دور گردن و موهایش را خشک کرد .

جانان زیر چشمی به او نگاه انداخت و دوباره حواسش را به ساکش داد یک بافت پیدا کرد و بیرون کشید و کنار گذاشت .

هنوز هم خجالت می کشید جلوی سورن لباسش را
عوض کند . کمی این دست و آن دست کرد که
سورن را متوجه خودش نمود .

- احیانا نمی خوای لباسات و عوض کنی ؟

جانان نگاهش کرد . سورن هنوز هم با بالا تنه برهنه
مقابلش نشسته بود .

- چرا چرا .

- پس بپوش تا سرما نخوردی .

part423#

جانان سرش را با خواهش کج کرد و زیر لب زمزمه
کرد :

- می شه می شه

سورن که می دانست جانان چه می خواهد بگوید ،
اخم هایش را بیشتر از قبل در هم کرد و میان حرفش
پرید و قاطع گفت :

- نع عوض کن .

جانان به اخم های او نگاه کرد و لب برچید . سورن
که هنوز هم از دست او عصبی بود ، روی زانوانش
جلو رفت و بدون تعارف دست پایین لباس جانان
انداخت و جانان ترسیده و هول کرده مچ دو دست
سورن را گرفت و به سرعت گفت :

- خودم خودم می تونم .

سورن زور بیشتری به کار برد و لباس را بالاتر کشید.

- دستات و بده بالا .

- سورن

- فقط دلم می خواد یه بار دیگه باهام مخالفت کنی و
برام نه و نو بیاری اون وقته که منم گند
اخلاق تر از چیزی که الان هستم می شم
دستات و بده بالا .

جانان بغض کرده دستانش را بالا برد و سورن لباس
خیسش را از گردنش درآورد جانان به
سرعت دستانش را چلیپا مانند جلوی تنش گرفت .

سورن دست دراز کرد و لباس تمیز را برداشت انگار جانان باز هم شده بود همان بچه 5 ، 6 ساله گذشته ها که وقتی می خواست برای مهمانی آماده شود ، تمام لباس هایش را کشان کشان تا اطاق او می برد و جلوی سورن روی زمین می ریخت تا او لباس هایش را به تنش بپوشاند .

سورن لباس را بالا برد و سر او را از قسمت گردنش رد کرد و جانان همانطور که سرش پایین بود و بغض همچون خاری در گلویش بالا پایین می شد و چانه اش را به لرزه می انداخت ، دستانش را داخل آستین بافتش کرد .

- بلندشو شلوارتم عوض کن .

جانان با همان چانه لرزان نگاهش کرد :

- سورن .

سورن با اخم و بی حرف نگاهش کرد و جانان ادامه داد :

- ببخشید دیگه .

سورن از عصبانیت نفس عمیقی کشید بلکه بر خودش و اعصابش مسلط شود . جانان نمی فهمید آن زمانی که سورن فکر می کرد او زیر آور مانده چه دردی را تحمل کرده چه عذابی را تجربه کرده چه شکنجه ای را تاب آورده ، که حالا می خواست تنها با یک ببخشید سر و تهش را هم بیاورد .

سورن دندان هایش را بر هم فشرد و در صورت او هجوم برد ، آنچنان که جانان بغض کرده و ترسیده شانه هایش را جمع کرد و ناخودآگاه سر عقب کشید .

- فقط ببخشید ؟ فقط همین و داری که
بگی ؟

جانان تنها می لرزید و سورن را که از خشم و
عصبانیت سرخ شده بود را خیره خیره نگاه می کرد و
بغضش هر لحظه بزرگتر از قبل می شد .

- خب خب تو که نمی تونستی داخل بری
.

- اگه می موندی اون زیر چی ؟ ها ؟ جواب من
و بده اگه می موندی زیر اون همه آوار من
چه خاکی باید تو سرم می ریختم ؟ بغض
نکن . جواب من و بده .

- من من نمی تونستم بزارم اون بچه
بمیره .

- آره ، نمی تونستی بزاری اون بچه چیزیش
بشه اما تونستی من و شکنجه کنی
تونستی عذابم بدی تونستی نفسم و بیری .

part424#

جانان ملتمس دستانش را جلو برد و بازویش را
گرفت و اشک هاش راه گرفتند و به گریه افتاد .

- نه به خدا نه سورن تروخدا
تروخدا

سورن عصبی دست جانان را از بازویش جدا کرد .
جانان امروز بی احتیاطی فجیعی کرده بود و که می

توانست به خاطر همین بی احتیاطی جانش را هم از دست بدهد .

رگ گردنش بیرون زد و تن صدایش هم بالا رفت .

- تروخدا چی ؟ ها ؟ چی ؟ تو اصلا به من فکر می کنی ؟ نه نمی کنی نمی کنی که راحت رفتی زیر اون آوار . نمی کنی که حرف من اندازه سر سوزنی برات اهمیت نداره .

جانان باز هم با همان چشمان باران زده اش با عجله دوباره بازوی سورن را گرفت . پوست بدن سورن از عصبانیت حرارت گرفته بود .

- ببخشید سورن تروخدا عصبانی نباش
به خدا من حرفات و گوش می کنم به خدا
بیشتر از همه به تو اهمیت می دم
سورن تروخدا .

و برایش در آن لحظه اهمیت نداشت که سورن
لباسی به تن ندارد تنها حق حق زنان خودش را
درون آغوشش انداخت و سرش را دقیقاً روی قلب
او گذاشت و دستانش را دور گردنش حلقه زد .

- ببخشید ببخشید غلط کردم .

- کافی نیست جانان .

- چی کار کنم ؟ چی کار کنم که
ببخشیم ؟ هر کاری بگی می کنم .

و خودش را عقب کشید و تند تند دست پای
چشمانش کشید و باز تکرار کرد :

- هر کاری .

سورن نگاهش کرد با همان
عصبانیت با همان خشم .

- به جان خودت جانان که می دونی چقدر برام
عزیزه به جانان مامان قسم ، به جان هر
جفتتون که تمام دار و ندا من هستید ، یکبار دیگه ،
فقط یکبار دیگه به حرفم گوش ندی و کار خودت و
بکنی و اینجوری خودت و تو خطر بندازی من
می دونم و تو .

جانان با پشت دستش اشک هایش را با عجله پاک
کرد و دست سورن را گرفت .

- باشه باشه قبول .

- حالا بلند شو شلوارت و عوض کن تا پا درد نگرفتی
..... شلوارت نم گرفته.

جانان به پاچه های خیس شلوارش نگاه کرد و دوباره
نگاهش سمت سورن چرخ خورد و سورن با همان
صورت جدی خودش را مشغول گشتن درون ساکش
نشان داد .

سعی کرد در گوشه ای ترین نقطه چادر برود
چادر کوچک بود و می دانست سورن اگر بخواهد ،
از گوشه چشمش هم می تواند به وضوح او را دید
بزند . اما چاره ای نداشت .

از زمانی که عقلش رسیده بود ، جلوی هیچ زنی
شلوارش را تعویض نکرده بود ، چه برسد جلوی یک
مرد که از قضا آن مرد هم سورن بود . در حالی که
شش دنگ حواسش تماما به سورن بود که نکند
یکدفعه ای سرش را بچرخاند ، شلوار راحتی اش را
به دندان گرفت و دست به سمت دکمه شلوار لی اش

برد و دکمه را باز کرد و با استرس شلوارش را پایین کشید و از مچ پایش بیرون کشید که سورن سر چرخاند و جانان جیغی زد و درجا دو زانو روی زمین نشست و سعی کرد خودش را بپوشاند بلند گفت :

- برگرد .

part425#

سورن با همان نگاه جدی اش ، نگاهش را روی پاهای سفید او چرخ کوتاهی داد و نگاهش را تا صورت او بالا آورد .

- بپوش دیگه معطل چی هستی ؟

جانان به التماس افتاد .

- ترو خدا برگرد دیگه سورن .

- برای من سورن سورن نکن وقتی که قراره تا چند وقت دیگه زن رسمیم بشی و باهام زیر یه سقف زندگی کنی .

- حالا تو اون موقع سورن خواهش .

- می خوای اینم من برات بیوشونم ؟

جانان متعجب با چشمان گرد شده اش نگاهش کرد سورن هر وقت این حرف و می زد ، دقیقه بعد در حال انجام دادنش بود ، مثل همین لباس پوشاندنش .

سورن برای ترساندن او ، تنها نمایشی خودش را کمی به سمت او جلو کشید که جواب هم داد و جانان هول کرده ، نشسته در حالی که حس می کرد تمام صورتش از خجالت وضعیتش در مقابل سورن ، یکپارچه آتش شده ، پاهایش را از زیرش درآورد و جلو کشید و به سرعت در حالی که دیگر نمی توانست در صورت سورن نگاه کند ، شلوارش را پوشید و بالا کشید .

سورن به صورت سرخ شده جانان نگاه کرد . می دانست بی نهایت خجالت زده اش کرده . اما به نظرش تمام این فشارها لازم بود ، وقتی که تنها از مدت محرمیتشان تنها یک ماه باقی مانده بود و جانان هنوز هم در رابطه اشان لنگ می زد .

خودش هم بلند شد و بی نگفت دست به سمت دکمه شلوار لی اش برد که جانان با فهمیدن قصد سورن ، همانطور نشسته زانوانش را جمع کرد و در آغوشش گرفت و پیشانی اش را روی زانوییش گذاشت .

قلبش محکم می کوبید . صدای درآوردن شلوار لی
سورن را شنید و صدای ضربان قلبش بالاتر رفت .

حس می کرد آنقدر داغ کرده که پوستش دیگر نمی
تواند نفس بکشد . حس می کرد از نقطه نقطه تنش
حرارت بیرون می زد .

- پوشیدم سرت و بلند کن .

جانان نامطمئن سرش را بالا آورد و سورن را
شلوارک پوشیده با همان بالا تنه برهنه اش دید .
معذب نگاهی به سینه فراخ او و شانه های پهنش
انداخت .

- نمی خوای بلیزت و بیوشی ؟

سورن بدون اینکه نگاهش کند قاطع جوابش را داد .

- نع .

جانان نمی دانست سورن هم شبیه او حرارت تنش
بالا رفته که لباس نمی پوشد یا از قصد ، تصمیم به
لباس پوشیدن ندارد .

آب دهنش را قورت داد و با دستش صورتش را باد
زد .

- به جای باد زدن خودت ، اون کاموایی که پوشیدی
رو عوض کن . این همه تاپ با خودت آوردی که من
بیوشم ؟

جانان نگاهش کرد و دستش را پایین انداخت .

- نه خوبه .

سورن پفی کرد و سرش را سمت دیگر چرخاند . با
جانان حالا حالا ها سر این خجالت کشیدن هایش کار
داشت .

part426#

جانان چند دقیقه ای را با حرارتش جنگید .

- می گم هیترو کم کنم ؟

سورن که سرش در گوشی اش بود ، سرش را بالا
آورد .

- بچه سرما می خوره .

جانان به بچه که هنوز هم خواب بود نگاه کرد و
سمتش چرخید . آنقدر درگیری های ذهنی داشت که
یادش رفت لباس های بچه را هم عوض کند .

قنداق بچه را باز کرد . سن بچه کمتر از یک ماه می
زد و جثه بسیار کوچکی داشت .

با دیدن پا های کوچکش لبخندی زد و کمی سر خم
کرد و پای بچه را بالا آورد و کف پایش را بوسید .

باز نامحسوس کمی خودش را باد زد که سورن چیزی
به او نگوید .

نگاهش را سمت سورنی چرخاند که روی تشک دراز
کشیده بود و پاهایش را هم دراز کرده بود و باز با
گوشی اش کار می کرد .

گوشه لبش را کمی گزید و با فکر اینکه سورن که
چندین بار او را با تاپ دیده ، خودش را قانع کرد و
تاپی از داخل ساکش بیرون کشید تا بپوشد .

پشتش را به او کرد و تاپ سفیدش که بندهای نازک
مشکی داشت را به سرعت جایگزین بافتش کرد .

نفس عمیقی از حس راحتی که پیدا کرده بود کشید و
بافت را داخل ساکش شوت کرد .

- تاش کن اونجوری نندازش .

جانان سرش را سمت او چرخاند .

- ها ؟

سورن نگاهش را صفحه گوشی گرفت و به او داد .
عاشق استخوان برجسته ترقوه او بود .

- می گم لباست و تا کن اون مدلی نندازش تو
ساکت .

- بعدا تا می کنم .

- جانان .

- خيله خب .

و لباس را مرتب تا کرد و داخل ساک گذاشت و باز
سمت بچه چرخید .

قنداقش نم برداشته بود . بچه را بلند کرد که با احساس بوی نامطبوعی اخم هایش درهم رفت . بچه با تکان های او به نق نق افتاد بود و دست و پای آزاد شده اش را تکان می داد .

جانان شلوار سفید بچه را آرام از پایش بیرون کشید و با دیدن کهنه بچه اخم هایش را درهم کرد . خیلی وقت بود که بچه ای را از نزدیک ندیده بود و لمس نکرده بود . البته دوران انترنی ، چند واحد اطفال گذرانده بود و بالاجبار با بچه ها سر و کله زده بود ، اما هرگز کارش به تعویض پوشک و تمیز کردنش نرسیده بود .

- سورن ؟

- بله

- بچه خودش و کثیف کرده .

- خب .

- چی کار کنم ؟ من تا حالا تو عمرم یدونه بچه رو هم
عوض نکردم . اصلا بچه داری نکردم که بدونم
چطوری باید پوشک بچه رو عوض کرد .

- به من مربوط نیست خودت مسئولیت
بچه رو تقبل کردی ، خودتم تمیزش کن .

جانان حرصی سر چرخاند و به صورت بی خیال
سورن نگاه کرد و حرصی تر صدایش زد .

- سورن .

سورن بعد از مدتها باز نگاهش کرد .

- بله ؟

- تو خیلی بی عاطفه ای اگه دیگه من ازت کمک خواستم پشت دستم و داغ کنم که دیگه ازت چیزی بخوام .

part427#

سورن پفی کرد و از روی تشک بلند شد و نشست و سرش را از روی شانه جانان جلو کشید و به پاهای تپل بچه نگاه انداخت .

- الان من چی کار می تونم بکنم ؟ بیرم سرپا بگیرمش ؟ مثلاً من تا الان 10 تا بچه رو بزرگ کردم که ازم کمک می خوای ؟

- بزرگ نکردی ولی می تونی که لااقل یدونه
دستمال مرطوب از داخل ساکم دستم بدی که .

سورن سمت ساک جانان خودش را کشید و لباس
های درهم جانان را کنار زد .

- شتر با بارش اینجا گم میشه .

و با پیدا کردن بسته دستمال مرطوب سمت جانان
چرخید و دستمال را سمتش گرفت .

جانان با اخم از تصور حال بهم زنی که قرار بود ببیند
، چهره در هم کشید . بندهای کهنه پلاستیکی بچه را
باز کرد و آرام پوشک را از روی بچه کنار زد و پایین
آورد حتی نمی دانست بچه دختر است یا
پسر .

سورن خنده ای کرد و گفت :

- فکر می کردم دختره ، اینکه پسره . ماشاالله چه
پسری هم هست . این الان اینه بزرگ بشه
چی میشه .

جانان به پایین تنه بچه نگاه کرد و در حالی که لبش را
از خجالت می گزید ، خنده ای کرد . سورن راست می
گفت ، چنین پایین تنه ای برای چنین جثه ای کمی
بزرگ به حساب می آمد . جانان در حالی که به زور
خنده اش را جمع می کرد ، هشدار آمیز صدایش زد .

- سورن .

- چیه بابا ؟ این چیزش بزرگه ، به من تشر می زنی ؟

- یه دستمال مرطوب بده .

سورن یه برگ از داخل بسته بیرون کشید و سمتش گرفت.

- چندتا بده .

خدارو شکر بچه فقط دستشویی کوچیک کرده بود
و خبری از کار بزرگتر نبود و همین جانان را کمی
آروم می کرد .

سورن چندتا دستمال سمتش گرفت .

- خب این الان پوشکم می خواد که ، این و می خوای
چی کارش کنی ؟ اینم که کثیف کرده .

جانان نچی کرد . سورن راست می گفت . بچه حتی
پوشک هم نداشت .

یه روسری قهوه ای رنگ نخي تو ساکم دارم
اون و بده بهم .

و خودش دوتا پاهای بچه را گرفت و بالا کشید و
کامل با دستمال تمیزش کرد و پوشک کثیف را از
زیرش جمع کرد و بیرون از چادر گذاشت .

- یادت باشه به آقا سلمان بگی این بچه هم پوشک می
خواد ، هم لباس .

- خدایا شکرت هنوز ازدواج نکرده بچه دارم
شدیم . شکرت خدا .

جانان با خنده به سورن که چانه اش را روی شانه
اش گذاشته بود و ناله می کرد ، نگاه انداخت و
خندید . خوشحال بود که سورن باز همان سورن
قبل شده بود و هنوز هم دوستش داشت و
هنوزم به او عشق می ورزید .

جانان روسری اش را آنقدر تا کرد تا کلفت شد و زیر
بچه گذاشت و بندهای کهنه را همانطور که باز
کرده بود ، بست و بچه را بغل کرد .

- حالا نی نی مون تمیز شد .

part428#

بچه سرش را سمت سینه جانان چرخاند و لبان
کوچکش را از روی لباس به سینه او کشید که از
چشم سورن دور نماند .

سورن با احساس خاصی سرش را بالا آورد و جانان را نگاه انداخت .

- مادری کردن خیلی بہت می یاد .

جانان با شرم در حالی که نگاهش را از نگاه میخ شده
سورن می دزدید ، به لبخندی بسنده کرد و حرف را
عوض کرد .

- یادت نره بهشون بگو یه قوطی شیر خشکم می
خوایم و یه فلاسک آب جوش باااااا!..... یه
بسته پوشک بچه و یه دو سه دست لباس برای بچه
حدوداً یک ماهه .

بچه دست و پایی زد و شروع کرد به نق نق کردن با دست کوچکش به سینه جانان چنگ می انداخت و دهانش را برای پیدا کردن منبع غذایش

می چرخاند . اما خیلی طول نکشید که صدای گریه
اش بلند شد .

جانان هول کرده بچه را تند تند در آغوشش تکان داد
و سورن هم لباس می پوشید که بیرون برود و خبر
بدهد که بچه چند قلم جنس احتیاج دارد .

- چرا این ساکت نمی شه ؟

- یه چیزی بزار دهندش تا من برم و پیام مشغول شه .

جانان دور و اطرافش را هول هولکی نگاهی انداخت .
اما چیزی نیافت .

- چیزی نداریم که .

- انگشت و بزار دهنش می مکه ساکت میشه .

جانان همانطور که بچه را در بغلش نشسته تکان
تکان می داد تا جیغش برای لحظه ای قطع شود ،
چهره در هم کشید .

- دستم کثیفه سورن نشستم . بچه مریض
میشه بکنم دهنش .

سورن نچی کرد و سمتش رفت و از پشت روی
جانان خیمه زد و دست به یقه لباس جانان برد و تا
جایی که می شد پایین کشید و جانان شوکه به بالا تنه
بیرون افتاده اش نگاه کرد .

- چی چی کار می کنی ؟

سورن بدون هیچ حرفی سر بچه که روی ساق دست
جانان بود را به سمت سینه او هدایت کرد و بچه
درجا سینه او را به دهان گرفت و ساکت شد و
جانان را همانطور شوکه بر جای گذاشت.

- دستت کثیفه چیزی هم که نداریم بدیم این
بچه ساکت بشه لااقل اینجوری تا من برم و پیام
صداش برای چند لحظه قطع میشه .

جانان هیچ نمی فهمید تنها شوکه و برجای
مانده به بچه درون آغوشش که از سینه بدون شیر او
کام می گرفت نگاه کرد . ضربان قلبش بالا رفته بود و
حسی درون عروقش جریان پیدا کرده بود که نه
مثلش را حس کرده بود و نه لمس نموده بود . انگار
جریان برقی با سرعت نور سرتاسر وجودش را یک
دور طی می کرد و از فرق سرش بیرون می زد .

سورن به چشمان بسته کودک و لبان کوچک و لپ
تپل یک دم در حال تکان خوردنش نگاه کرد و خم

شد و لپش را بوسید که ته ریش کمی درآمده اش ،
پوست لطیف سینه جانان را اندکی خراش داد .

- هی آقا پسر . اینی که داری راحت می
خوری ماله منه ، خیلی فداکارم که از حق
خودم گذشتم و اول به تو دادمش یادت
باشه .

جانان خجالت زده نگاه به سورن انداخت .

- برو دیگه برو .

- خدا وکیلی این بچه رو یه دو ماه پیشت بزارن ،
دیگه به اون ژل موضعی هم احتیاج نداریم با
این وضع بلعیدنش در عرض 2 ماه این گیلاسا رو دو
برابر می کنه.

جانان ابرو در هم کشید و خجالت زده و هشدار آمیز
صدایش زد .

- سورن .

- حالا تو هم هیییی سورن سورن کن .

- تو خجالت نمی کشی این حرفا رو می زنی ؟

part429#

- تو خجالت نمی کشی این حرفا رو می زنی ؟

سورن ابرو بالا انداخت .

- نه ، چرا خجالت بکشم وقتی قراره چند وقت دیگه
تمام جسم و روح نصیب من بشه .

- خیلی خیلی بی حیایی .

- بار آخرت باشه بهم می گی بی حیا کاری نکن
بی حیایی واقعی رو نشونت بدم که فقط خودت ضرر
می کنی .

جانان هم با اخم نگاهش کرد ، منظور حرف سورن
را واضح درک کرده بود . زیر لب با همان اخمش
زمزمه کرد :

- من دوست ندارم .

- بهتره دوست داشته باشی و باهاش کنار بیای و
گر نه خودت اذیت می شی .

- قرار شد تا وقتی من آمادگی پیدا کنم
بهم دست نزنم .

سورن در صورتش خیره شد و ابرو بالا داد و با
جدیت حرفش را به کرسی نشانید .

- قرار شد بکارت و نگیرم که نمی گیرم .

جانان خجالت زده نگاهش را از او گرفت و به بچه
در آغوشش نگاه کرد که معلوم نبود چه می
خورد سورن هرگز انقدر واضح و صریح از
دخترانگی های او حرف نزده بود .

- اما قرارم نشد از عشق و حالمون هم
بگذریم قرار شد تا زمان عروسی دختر نگهت
دارم که دختر هم می مونی دیگه یه ذره ناز و
نوازش و 2 تا ماچ و بوسه تو تمام دوره نامزدی ها

هست ما هم که یه جورایی نامزدیم
نیستیم ؟ نیستیم جانان ؟

- چرا .

- پس مشکلی نداره . برای من مهم نیست الان رابطه
زناشویی داشته باشیم یا بزاریمش برای چند وقت
دیگه تنها چیزی که برای من مهمه نظر تو
هستش .

سورن دست زیر چانه جانان گذاشت و صورت
جانان را بالا آورد .

- مگه تو از این معاشقه ها لذت نمی ببری ؟ من می
فهمم که لذت می ببری من امروز حس لذت
بردن و تو صورتت دیدم و حسش کردم . می دونم
مشکل تو سر خجالت کشیدن از منه ولی
عزیزه من بیا یه ذره یه ذره باهاش کنار بیا

همه مردا دوست دارن زنشون داخل خلوتشون بی
حیا باشه اصلا یه زن بی حیا رو بیشتر از یه زن
خجالتی دوست دارن .

جانان آب دهنش را به سختی قورت داد :

- من من دست خودم نیست سورن
خب خب تو اولین مردی هستی که
من و لمس می کنه می بوسدم درکم
کن برام سخته خیلی سخته .

سورن اخم در هم کشید .

- به خاطر اون حس مزخرف خواهر
برادریه ؟

جانان به سرعت سر تکان داد و حرف سورن را نفی کرد :

- نه نه

اما جواب در دلش این نبود تنها چون حساسیت سورن را روی این موضوع می دید ، درجا دست به نفی زدن برد و گرنه خودش هنوز هم بین عشق و لذت از حضور سورن و معاشقه هایشان و عذاب وجدان بعد از پایان معاشقه هایشان ، دسته پنجه نرم می کرد .

- پس چیه ؟

- گفتم که فقط فقط خجالت می کشم مثل همه دخترای دیگه .

part430#

سورن اخم هایش را کمی باز کرد و خودش را کمی به سمت او ، جلو کشید و لبانش را بوسه عمیقی زد .

- این خجالتتم درست می شه فقط باید تو هم بخوای تو هم کمک کنی . باشه ؟

- باشه .

- من برم به آقا سلمان بگم که چه چیزایی احتیاج داریم .

- حتما بگو الان شیر خشک می خواهیم که حداقل تا آخر شب به دستمون برسونن .

- باشه .

سورن که بیرون رفت ، جانان نگاهی به چشمان بسته
نوزاد و لب و لپ در حال جنبیدنش انداخت . انگار
بیشتر از این ها گشنه بود که دیگر بخواهد برای
سینه بدون شیر او نق بزند.

رفت و آمد سورن 10 دقیقه ای طول کشید و جانان
با لباسش بالا تنه کمی پیدایش را پوشاند .

- چی شد ؟

- گفت یه ساعت پیش کمک های مردمی
رسیده دارن تفکیکشون می کنن ببینن چیا
رسیده . گفت اگر بینشون پوشک و شیشه شیر و
شیر خشک و لباس بچه بود برامون می فرستن .

- خدا کنه باشه .

- هنوز داره می خوره ؟

- آره فکر کنم طفل معصوم خیلی بیشتر از اینا
گشنه اش بود . خدا کنه زودتر شیر خشک به
دستمون برسونن .

سورن دراز کشید و سرش را روی پای جانان
گذاشت و به نوزاد درون بغل او نگاه کرد .

- تو بچه دوست داری جانان ؟

جانان به بچه درون آغوشش نگاه کرد . قبلا هیچ
نظر خاصی در این رابطه نداشت ، اما الان با وجود
این بچه درون بغلش و این حس فوق العاده که درون
عروقش جریان پیدا کرده بود نظرش 180
درجه تغییر کرده بود .

- آره .

- چندتا ؟

- 2 تا مثل خودم و خودت .

سورن باز اخم هایش را در هم کشید و حرصی و
کلافه سر از روی پای جانان بلند کرد و نشست و
چنگ در موهای کوتاه مردانه اش کشید .

- خدایا دارم در مورد بچه حرف می زنم ، می گم
چندتا ، می گه دوتا مثل خودم و خودت لعنت
به هر چی رابطه خواهر برادریه .

جانان هم نگاهش کرد .

- من کی حرف از خواهر برادری زدم ؟

- تو اون مخ تو ، هر لحظه اون رابطه خواهر برادری
لعنتی چرخ می خوره فکر می کنی نفهمیدم ؟
فکر می کنی خر هستم و نمی فهمم که به خاطر
همون رابطه مزخرف گذشته از من خجالت می کشی
و دوری می کنی ؟

- سورن .

- سورن و زهر مار .

part431#

و از جایش بلند شد و جلوی ورودی چادر خم شد تا
کفش هایش را بپوشد .

- کجا سورن ؟ به خدا منظوری نداشتم سورن
. کجا می خوای بری ؟ سورن هنوز بیرون داره بارون
می یاد . سورن

اما سورن نماند و جانان را با بچه تنها گذاشت و
رفت . جانان ترسیده از تنهایی ، بچه به بغل از جایش
بلند شد و زیپ چادر را تا پایین کامل کشید و در
گوشه ای از چادر ، در حالی که بچه را در آغوش
گرفته بود و در خود جمع شده بود ، به ورودی
چادر خیره شد . با تاریک شدن لحظه به لحظه هوا ،
چراغ قوه موبایلش را روشن کرد و بغض کرده از
ترس ، تنها به ورودی چادر خیره شد . آنقدر از ترس
ضربان قلبش لحظه به لحظه بالا می رفت که حتی
دیگر حس نمی کرد دهان بچه از جنبش افتاده و به
خواب عمیقی رفته .

یک ساعتی گذشته بود که چشم از ورودی چادر
گرفت و گردن خشک شده اش را تکان داد و نگاه به

بچه خوابیده در آغوشش انداخت . با دیدن لبان بی
تحرکش ، بچه را آرام روی تشک گذاشت و رویش
پتو کشید و لباس خودش را هم مرتب کرد و زانو در
بغل جمع نمود .

حس می کرد همون پسر متجاوز دیشبی ، پشت چادر
در کمین او نشسته و فقط منتظر زمان مناسبی برای
حمله کردن دوباره به اوست .

نمی دانست چند ساعت است که همان طور شبیه
یک مرده منجمد شده ، همان طور نشسته و به
ورودی چادر خیره شده بود . بغض کرده دست به
گلویش کشید که با دید سایه بزرگی پشت ورودی
چادر ، حس کرد ضربان قلبش بالا رفت . دست
لرزانش را روی دهانش گذاشت تا صدای بلندِ نفس
های ترسیده اش به گوش آدم پشت چادر نرسد .

- جانان جانان

با شنیدن صدای سورن ، در حالی که حس می کرد
دست و پایش از ترس بی حس شده ، به خودش تکانی
داد و چهار دست و پا سمت ورودی رفت و زیپ را
نصفه بالا کشید . ناتوان دستش از زیپ چادرها
شد و پایین افتاد سرش را به زیر انداخت و
بغض ترسیده اش را بی صدا شکاند .

هنوز هم قلبش محکم می کوبید خودش را باز
گوشه ای کشید و زانوانش را در بغل جمع کرد و در
خودش جمع شد اندفعه سورن تنبیه
ناجوانمردانه ای برای او در نظر گرفته بود .

سورن خودش زیپ را تا آخر بالا داد و وارد شد . سر
تا پایش خیس بود و موهای لخت جلوی سرش به
پیشانی اش چسبیده بود دستش یک مشمای
بزرگ بود . نگاهی به جانان انداخت که گوشه چادر با
چراغ قوه روشن گوشه اش نشسته بود و پیشانی
روی زانویش گذاشته بود .

مشما رو کنار بچه گذاشت .

- آقا سلمان داد یه شیشه شیر کوچیک. و یه بسته پوشک و یه قوطی شیر خشک و دو دست لباس بچه داخلشه از کمک های مردمیه . خودشم یه فلاسک آب جوش کوچیک داد .

جانان سرش را از روی زانویش بالا آورد .

- هیچ هیچ وقت به خاطر به خاطر این کارت نمی بخشمت .

سورن تازه متوجه چشمان بارانی و صدای لرز گرفته جانان ، شد . کنارش رفت و روی تک زانویش نشست .

- چی شده ؟

جانان در حالی که هنوز هم اشک می ریخت نگاهش کرد .

- من بی منظور اون حرف و
زدم اما تو از قصد تنهام
گذاشتی رفتی .

نگاهش را از او گرفت و با همان صدای لرزانش ادامه داد :

- می می دونستی هنوزم می ترسم
می دونستی و تنهام گذاشتی .

و ناتوان از ادامه حرفش باز سر روی زانوانش گذاشت و اندفعه هق هقش را صدا دار شکاند .

سورن پشیمان از تنها گذاشتن جانان ، دست دور
شانه هایش انداخت و او را آرام سمت سینه اش
هدایت کرد و میان آغوشش گرفت .

- دیگه دیگه دوست ندارم

سورن حلقه بازویش را تنگ تر کرد و سر در گوش
جانان کرد و لاله گوشش را بوسید و زمزمه نمود :

- تو حق نداری من و دوست نداشته باشی . باید
همیشه عاشق من بمونی جانان خانم .

جانان خواست خودش را از آغوش او بیرون بکشد
که سورن حلقه بازویش را محکم تر نمود و حریص

تر از قبل ، او را به خود فشرد و دندان هایش را با
حسی از لذت روی هم فشرد .

- بگم ببخشید ، معذرت می خوام حل میشه ؟

- ولم کن تو از قصد تنهام گذاشتی که
بترسم کارت ناجوانمردانه بود ، وقتی من از
قصد حرفی رو نزدم و منظوری نداشتم . نمی
بخشمت چون خیلی ترسیدم .

سورن سر سمت صورت او خم کرد و نوک بینی
قرمز شده او را بوسید .

- من اشتباه کردم خوبه ؟ اصلا هر تنبیهی که
بخوای می تونی برام در نظر بگیری .

- هیچی نمی تونه جایگزین ترسی که این چند ساعت کشیدم بشه .

- می دونن کارم اشتباه بود ولی تو هم درکم کن جانان من تو رو می خوام ، تمام و کمال می خوام نه قرضی ، نه قسطی این رابطه لعنتی خواهر برادری من و بهم می ریزه ، روانیم می کنه . من ازت می پرسم چندتا بچه می خوای ، تو می گی دوتا مثل خودم و خودت ؟ خواهش می کنم جانان ، برای بار هزارم دیگه این موضوع و جلوم باز نکن ، دیگه هیچ وقت اشاره ای بهش نکن . ای کاش می تونستم یه کوفت و زهرماری پیدا کنم بدم بهت بخوری تا همه اون خاطرات گذشته پاک بشه .

- اما اونا قشنگ ترین خاطراتمه چون تو لحظه لحظه اش تو هستی .

- من بودم که دیگه نمی تونی من و به چشم دیگه ای ببینی .

- چرا می توئم .

سورن نتوانست. پوزخندش را جمع کند .

- واقعا ؟

جانان از آغوش او بیرون آمد و بینی اش را بالا کشید
و دستی پای چشمان خیشش کشید نگاه درون
چشمان او انداخت می خواست ثابت
کند هم به خودش هم به سورن .

- آ..... آره .

- او کی من و ببوس . همونجوری که من می
بوسمت .

چشمان جانان گرد شد . توقع این مدل اثبات کردن
را نداشت .

- چی شد ؟ نمی تونی نه ؟

جانان نگاهش را سمت لبان گوشتی او پایین
کشید همیشه شروع کننده سورن بود و حالا
با این حجم شرم نشسته در وجودش نمی دانست
اندفعه چگونه باید خودش شروع کننده باشد .

سورن با پوزخند نگاهش را از او گرفت و خواست
عقب بکشد که جانان بدون اینکه بگذارد مغزش
خجالت را هلاچی کند ، روی پاهای دوزانو زده
سورن نشست و پاهایش را دور کمر او انداخت و
لبانش را محکم روی لبانِ خنک از هوای بیرون از
چادرِ او ، گذاشت و پلک هایش را روی هم فشرد .

دستانش را دور گردن سورن گره زد . با باز شدن
لبان سورن ماند که چه کند بعد از چندین
دفعه بوسیده شدن ، آموخته بود که باید چگونه لبان
او را به بازی بگیرد .

part433#

لب پایینی سورن را میان لبانش گرفت و گاز آرامی به
آن زد که حرکت دست بزرگ سورن را به زیر تاپش
و چرخش دستانش به دور کمرش را حس کرد
و ثانیه بعد حرکت و همراهی لبان سورن با
او .

سورن بی طاقت و حریص حلقه دستانش را دور کمر
او محکم تر کرد و آرام روی تشک خواباندش .
سورن حرارت گرفته و حرصی بلند شد و دست زیر
بافت خودش انداخت و یک ضرب بالا کشید و از
سرش درآورد و نفهمید به کدام سمت پرت

کرد انگار شعله های غریزه اش بیشتر از همیشه زبانه می کشید .

جانان اکنون کاملاً در اختیارش بود و می دانست قادر است همین الان کار را به پایان رساند و خیال خودش و او را با هم راحت کند اما باید سر قولش می ماند و دست از پا خطا نمی کرد .

دوباره خم شد و به جان گردن جانان افتاد . با اینکه هنوز دستی به لباس جانان نزده بود و جانان هنوز هم همان تاپ و شلوار را به تن داشت ، اما با برخورد بدن حرارت گرفته اش ، با بدن جانان ، لذت غیر قابل وصفی در تک تک عضلات و سلول ، سلول تنش نشست و جریان گرفت .

لذتی که همیشه با جانان به دست می آورد ، قابل مقایسه با هیچ چیز نبود . نگاهش درون چشمان جانان میخ شده بود و دستانش روی شانه های جانان قرار گرفت و بدون هیچ اختیاری فشرده که چهره

جانان از درد ، اندکی در هم رفت و "آخی" از میان
لبانش بیرون زد .

- جونم . ببخشید ببخشید . چی کار کنم وقتی که هر
لحظه من و بیشتر از قبل از خود بی خود می کنی .

- آروم سورن .

- باشه باشه .

اما باشه اش ، انگار بی نتیجه بود که باز سر پایین برد
و میان گوشش پچ زد :

- حالا وقتشه من نصف سهمم و بگیرم .

دقیقه ها می گذشت و سورن نه تنها در آتش غریزه
اش می سوخت ، بلکه جانان را هم در آتشش می
سوزاند و خاکستر می کرد .

سورن مست شده از عطر آغوش جانان ، او را به
آغوشش کشید و آرام شده سر او را روی بازویش
گذاشت . جانان خودش را درون آغوش او پنهان
کرده بود و پیشانی اش را به پهلوی سینه او چسبانده
بود.

- ممنونم ازت جانان همیشه بهم بهترین حس و
حال ها رو می دی .

جانان هم که اندکی آرام گشته بود و ضربان قلبش
پایین آمده بود ، سر جلو کشید و سینه برهنه او را
بوسه زد و سورن به شوخی خندید و سرش را سمت
او کرد و به سمت او چرخید و کامل در آغوشش
محاصره اش کرد .

- فکر نمی کنی ، یه ذره دیر به جنبیدی
عزیزم ؟ چراغای مسجد و خاموش کردن .

جانان باز خندید و بدون حرفی ، باز بوسه دیگری
روی سینه گرم او کاشت و سورن ادامه داد :

- اگر فقط یه ذره دستم و بازتر می زاشتی بهتر
بود .

- باز تر از این ؟ دیگه چی ؟ تعارف نکن آقا
سورن . بفرما تو جلو در بده .

part431#

- کاریت که نداشتم گفتم که نمی خوام کار
خاصی کنم .

- پس چی کار به شلوار من داشتی اگر نمی خواستی کار خاصی کنی .

- می خواستم جفتمون لذت کامل و ببریم . این لذتای نصفه و نیمه کافی نیست .

جانان خجالت زده ، مشتش آرامی به سینه سورن زد و
اسمش را هشدار آمیز صدا کرد و سورن مشتش را
گرفت و بالا برد و بوسید و خندید

سر جانان دقیقا میان سینه اش بود و نفس های
گرمش درون سینه اش پخش می شد حالا که
فکرش را می کرد ، جانان تنها یک عشق نبود ، جانان
تمام روحش بود ، تمام جسمش ، تمام قلب و جانش ،
تمام عقل و هوشش ، اصلا جانان تک تک نفس هایی
بود که از اعماق جانش بالا می آمد.

- قربون دختر خجالتی خودم برم .

جانان خودش را بیشتر در آغوش او مچاله کرد و
فرو برد . اگر جا داشت و می توانست ، وارد کالبد
سورن می شد .

- مگه من دخترتم که می گه دخترم .

- دخترم که نیستی ، عشقمی ، نفسمی . بعد هم می گم
دخترم ، چون هنوز دختری . عقدت که کنم ، دیگه
می شی زنم می خوام بگم آقا سورنت تا این
حد آدم منطقی هست .

جانان خجالت زده دستش را بالا برد و چنگ در
موهای کوتاه سورن انداخت و کشید و صدای " آی
آی " سورن را درآورد .

- فقط از هر فرصتی برای زدن حرفای منحرفانت استفاده کن .

- کجا منحرفانه است خانم ؟ به کسی که باکره است می گن دختر . به کسی هم که نیست می گن زن والسلام .

- خيله خب دكتر سعادت لطفا بيشتر از اين بازش نكنيد .

با بلند شدن صدای نق نق بچه ، جانان دست جلو تنش گرفت و بلند شد نشست و به سرعت تاپش را برداشت و پوشید و بچه را به بغل گرفت .

سورن هم نشست و کیسه را سمت خودش کشید و شیشه شیر کوچک را به همراه شیر خشک بیرون آورد .

- جانان بلدی یه شیشه شیر درست کنی ؟

جانان نگاه کوتاهی به او انداخت . هنوز تو جو لحظات پیششان بود .

- نه ولی مطمئنا رو قوطی طرز تهیه اش و نوشته . فقط می دونم با آبجوش باید قاطیش کنی .

سورن روی قوطی را خواند و طبق دستور روی قوطی ، شیشه شیر بچه را آماده کرد . اولین بارش بود و جانان این را می دانست و همین باعث می شد زیر چشمی او را بیاید و نتواند لبخند نشسته روی لبانش را کنترل کند سورن در نقش یک پدر فوق العاده بود .

part432#

سورن را بی نهایت دوست داشت . حتی گاهی حس می کرد از جانش هم بیشتر دوستش دارد تنها نمی دانست چرا در حالی که از وجود سورن لذت می برد اما در معاشقه هایشان نمی تواند مثل او بی پروا و راحت جلو رود اصلا چرا این خجالت لعنتی دست از سر او بر نمی دارد .

سورن شیشه شیر را درست کرد و سمتش گرفت و جانان گفت :

- امتحانش کن داغ نباشه بچه رو بسوزونه .

سورن سرش را عقب فرستاد و زبانش را بیرون آورد و قطره ای شیر از شیشه شیر روی زبانش افتاد .

- خوبه زیاد داغ نبود .

جانان لبخند پت و پهنی از کار او زد و شیشه شیر را
از دستش گرفت .

- اینجوری تستش می کنن که داغ نباشه ، نه اینکه
زبونت و بیاری بیرون .

و دو قطره روی پوست دستش انداخت .

- هنوز یه مقدار داغه .

بچه به گریه افتاد و جانان شیشه شیر را به سورن
برگرداند و خودش از جایش بلند شد و ایستاد و
شروع کرد به تکان تکان دادن بچه .

- یه ذره اون شیشه شیر و تکون بده از حرارت
بیفته .

سورن شیشه شیر را تکان داد و بعد از یکی دو دقیقه دوباره سمت جانان گرفت .

- سورن یه بار امتحانش کن دوباره داغ نباشه .

سورن شبیه او چند قطره شیر روی پوستش ریخت .

- برای من که خوبه نمی سوزونه .

جانان نچی کرد و در حالی که با یک دست بچه را به بغل گرفته بود و مواظب بود نیفتد ، دست دیگرش را مقابل سورن گرفت .

- رو دست من بریز .

سورن دو قطره روی پوست او ریخت و نگاهش کرد

.

- خوبه . داغ نیست .

بچه هنوز هم بلندبلند گریه می کرد . جانان کنار سورن نشست و شیشه شیر را از او گرفت و درون دهانش گذاشت که بچه درجا ساکت شد و تنها با ولع خورد . آنچنان که صدای قورت دادنش را هم جانان می شنید و هم سورن .

جانان سر خم کرد و سر بچه را بوسید .

- بمیرم چقدر گشنه است معلوم نیست سرنوشت این بچه چی میشه .

- این بچه هم مثل تمام بچه های دیگه ای که تو این
زلزله یتیم شدن ، خدای داره .

- سورن خیلی نازه لپای خوشگلش و نگاه کن
..... نگاه کن پاهای کوچیکش چقدر تپله .

و خم شد و کف پاهای کوچکش را بوسید .

نوزده روز مثل برق و باد گذشت . نوزده روزی که
برای جانان گاهی غمگین بود و باید خبر فوت مصدوم
زیر دستش را می رساند و گاهی همچون قند و نبات
شیرین می شد . مثل تمام این شب هایی که او در
آغوش گرم سورن با بوسه ها و نوازش های داغ و
شیرینش ، شب را صبح می کرد . حس می کرد معتاد
این آغوش ها شده که هر لحظه منتظر فرصتی برای
رفتن در آغوشش می گشت .

روز نوزدهم بود و باید فردا اسباب اساسیه اشان را جمع می کردند و به تهران بر می گشتند تا نیروی امدادی جدید جایگزینشان شود.

part433#

بچه تمام روز با جانان بود و جانان همه جا او را با خودش می برد و همچون یک مادر حقیقی او را تر و خشک می کرد . حتی حواسش به آروغ زدن هایش هم بود .

ساعت نزدیک چهار بود و تازه به چادرشان برگشته بودند . ملافه را از روی بچه کنار زد تا پوشک بچه را تعویض کند. این چند روزه حتی در پوشک عوض کردن هم مهارت پیدا کرده بود .

شلوار بچه را آرام در آورد و دستان تپل بچه که در هوا بی هدف می چرخید را گرفت و بوسید .

- بچه امون که دوباره خودش و کثیف کرده
عوضش کنیم ، خوشگلش کنیم سورن یه
پوشک تمیز با یه دستمال مرطوب بده لطفا .

سورن پوشک را برداشت و چسب های اطرافش را
باز کرد و کنار دست جانان روی زمین گذاشت .

- سورن .

- جانم .

- می گم می شه می شه

سورن نگاهش کرد .

- چی میشه ؟

- مگه قرار نیست ما با هم ازدواج کنیم .

- چرا .

- می شه این بچه رو

سورن اخم کرد . وابستگی جانان به این بچه را هم
درک کرده بود و هم حس کرده بود .

- نمی شه .

جانان پوشک کثیف را از زیر بچه جمع کرد و
پوشک تمیز را جایگزینش کرد .

- چرا نمی شه ؟ مادر پدرش که فوت کردن .

- فوت کرده باشه اما مطمئنا فک و فامیلی ،
مادر بزرگ پدر بزرگی ، خاله ای ، عمویی چیزی داره
که مطمئنا دنبالش می گردن . فقط موندم که چرا
هنوز خبری از کمیته نشده.

- سورن من دوستش دارم .

- می دونم وابسته اش شدی . ولی این بچه خانواده
داره ، فامیل داره . پیش اونا باشه براش بهتره تا پیش
مایی که هیچ نسبتی باهاش نداریم .

- خب من می شم مامانش تو هم بشو باباش .

- جانانم عزیزم ، نمی شه . ما قراره فردا برگردیم
تهران . ما باید این بچه رو بدیم دست آقا سلمان که
تا اومدن کمیته دست یه نفر بسپارنش .

جانان بغض کرده بچه را از روی زمین برداشت و به
آغوش کشید .

- من من نمی تونم ازش دور بشم . نمی
تونم ولش کنم .

- جانان .

- به من بگو ، ما برگردیم تهران کی می خواد ازش
مراقبت کنه ؟ کی می خواد حواسش به شیر
خوردنش باشه ؟ کی می خواد این بچه رو ، رو
شونش بزاره و آروغش و بگیریه ؟ حتی این بچه تو
این مدت به من وابسته شده .

- آقا سلمان یه فرد معتمد و پیدا می کنه .

- سورن ترو خدا .

- جانان جان نمی شه عزیزم . اصلا تو که خونه نیستی که بخوای ازش مراقبت کنی . تو که همه اش بیمارستانی و داری طرحت و می گذرونی . این بچه یکی رو می خواد که 24 ساعته بتونه ازش مراقبت کنه . بیمارستان که دیگه درمانگاه اینجا نیست که بتونی با خودت این طرف و اون طرف بکشونیش . منم که یا بیمارستانم ، یا مطب یا دانشگاه ، وقت بچه داری ندارم .

part434#

جانان قطره اشکی از چشمش چکید اما به سرعت پاکش کرد تا سورن نبیند . حتی سعی کرد صدایش را صاف کند که لرزشی از بغض نهفته میان گلویش پیدا

نباشد . قافل از اینکه سورن هم اشکش را دید و هم
بغضش را حس کرد .

- لااقل یه شیشه شیر برای بچه ام درست کن
بخوره گرسنه است .

سورن پفی کرد و قوطی شیر خشک را از گوشه چادر
برداشت تا یک شیشه شیر درست کند . حتی او هم
بعد از چند روز ، در شیشه شیر درست کردن
مهارت پیدا کرده بود . او هم به حضور این بچه
کنارشان آن هم بعد از 16 ، 17 روز ، عادت کرده
بود و وابسته اش شده بود . اما منطقی که فکر می
کرد می دید این بچه در کنار خانواده و شهرش
سرنوشت بهتری داری ، تا کنار آنهایی که حتی رابطه
خونی با او ندارند .

با بلند شدن صدای زنگ موبایلِ جانان ، جانان به
موبایلش که از او فاصله داشت نگاه کرد .

- همیشه تو جواب بدی ؟ بچه تو بغلم داره می خوابه .

سورن موبایلش را برداشت و نگاه به صفحه اش انداخت .

- محمد آقااست .

- تو جواب بده من می ترسم جواب بدم خواب از سر بچه پیره امروز که نتونست درست و حسابی بخوابه آروم حرف بزنی اصلا از چادر برو بیرون حرف بزن .

- نگاه تروخدا هنوز هیچی نشده به خاطر این بچه داره من و از چادر میندازه بیرون .

- خب از صبح بچه ام خوب خوابیده برو
زودتر جواب بده . الان قطع میشه .

سورن موبایل و کاپشنش را برداشت و از چادر خارج
شد.

چند دقیقه ای حرف زدن سورن طول کشید و جانان
در آرامش بچه را شیر داد و هر از گاهی خم می شد و
دست و پای کوچکش را بوسه می زد .

می دانست فردا روز سختی در پیش دارد . 16 ، 17
روز را با این بچه سر کرده بود و می دانست فردا
روز شکنجه اوست و سورن هیچ مدله راضی به
بردن این بچه با خودش نمی شود .

با تمام شدن شیشه شیر ، جانان بچه را آرام بلند کرد
و روی شانه اش گذاشت و آرام شروع کرد به
کمرش ضربه زدن تا باد گلویش را بگیرد .

با وارد شدن هول هولکی سورن به چادر ، جانان
نگران و متعجب نگاهش کرد .

- چته سورن ؟ این چه وضع وارد شدنه ؟

- بدبخت شدیم جانان .

جانان نگران تر از قبل دست از ضربه زدن به کمر
کودک برداشت و تنها خیره و منتظر به سورن نگاه
کرد .

- چی شده مگه ؟

- مامان و محمد آقا اینجان فکر کنم بیست
دقیقه یا نیم ساعت دیگه به کمپون برسند .

جانان کپ کرد آنچنان که حتی دیگر
نتوانست آب دهانش را قورت دهد .

- چي چي گفتي ؟ اينجان ؟

- آره محمد آقا زنگ زده بود بهت که ازت اسم کمپمون و پرسه خدایااااا مامانم داره باهاش می یاد.

جانان آرام بچه را روی تشک گذاشت و کنار سورن با فاصله بسیار اندک نشست .

- برای چی دارن می یان ؟ اصلا چرا از قبل خبر ندادن بهمون که قصد اومدن دارن.

- از طرف بیمارستان به عنوان نماینده بیمارستان
دارن می یان ، با خودشون اقلام دارویی و تجهیزات
پزشکی آوردن .

- یا خداااا سورن .

- مامان اگه بفهمه تو با من تو یه چادری .

part435#

- وایااااا اگه مامان ببینه من شبا توی یه چادر به این
کوچیکی پیش تو می خوابم .

- بدبختمون می کنه بلند شو ، بلند شو از چادر
بریم بیرون باهاشون سلام علیک کنیم مطمئنا
به اونا هم یه چادر جداگونه می دن ، ما هم مستقیما
می بریمشون سمت چادر خودشون و این سمت اصلا

نمی یاریم که متوجه چیزی هم نشن بلند شو
جانان بلند شو .

جانان تنها به سرعت سر تکان داد و سمت ساکش
رفت و بافتی بیرون کشید و به سرعت با تاپ در تنش
عوض کرد . آنقدر شب هایشان پر از عشق و نیاز و
نوازش های سورن بود و جانان را غرق در لذت می
کرد که جانان تا حدی خجالتش جلوی سورن ریخته
بود و راحت تر رفتار می کرد . هر چند سورن گاهی
بازیگوشی اش می گرفت و دستش را به سمت کش
شلوار جانان سوق می داد که جانان به سرعت هول
کرده و اخم کرده به خود تکانی می داد و اجازه هیچ
پیشرفتی را به او نمی داد و تنها دو دستی مچ دستان
سورن را می چسبید تا جای دیگری نجنبند
هر چند با تمام این احوال می دانست سورن فقط
قصد اذیت کردن و شوخی کردن با او را دارد . چرا
که می دانست سورن آنقدر زورش از او بیشتر است
که می تواند در یک آن دستانش را کنار زده و کار
ناتمامش را تمام کند اما می دانست سورن
مرد تر از این حرف هاست که زیر قولش بزند .

به سرعت آور کت بلندش را پوشید و پشت به
سورن کرد و شلوار لی اش را هم جایگزین شلوار
راحتی اش کرد .

تازه کشف کرده بود که وقتی آورکتش که تا کمی
بالاتر از زانوانش می رسید ، را می پوشد ، راحت تر
می تواند شلوارش را عوض کند و سورن هم نمی
توانست حرفی به او بزند . وقتی آورکتش را می
پوشید تنها پاهایش از کمی بالاتر از زانو نمایان بود
که آن هم زیاد مهم نبود .

آماده شده به سرعت خم شد تا لباس به تن بچه
بپوشاند . بچه تکانی به خودش داد و نق نق کرد .

- جونم جونم عزیزم . لباسات و بپوشونم بریم
درد ترو خدا گریه نکن.

سورن آماده شده موبایلش را برداشت .

- سورن یه شیشه شیر لطفا براش درست کن با
خودمون ببریم یه پوشک تمیز هم بزار تو
کیفم .

- ای بابا اونا الان می رسن. همین جوریش 10
دقیقه گذشت .

- درست کن بچه که نمی تونه گرسنه
بمونه پوشکم یادت نره .

- خيله خب .

سورن شیشه شیر را آماده کرد و پوشک تمیزی درون
کیف جانان گذاشت .

- آماده کردی بچه رو ؟

- آره .

- بدش به من ببرم بیرون . تو هم شالت و بنداز سرت
بیا بیرون.

جانان بچه را بلند کرد و به دست سورن که بالا
سرش ایستاده بود ، داد و سورن بچه را به بغل
گرفت و رویش را خوب پوشاند .

- تکنون تکونش بدی می خوابه تازه شیرش دادم
، چشماش خماره .

- خيله خب بيا بيرون ديگه اومدن اينجا .

سورن بیرون رفت و جانان شالش را روی سرش
انداخت و دستمال مرطوب را درون کیفش چپاند و
هیتر را خاموش کرد و از چادر خارج شد .

سورن رو به روی چادر ایستاده بود و بچه را آرام
تکان تکان می داد .

- یه زنگ بهشون بزن جانان بین کجان .

- باشه .

part436#

جانان موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شماره را
گرفت .

- الو سلام بابا .

- سلام جانان جانم خوبی بابا ؟

- ممنون شما خویین ؟ کجایین ؟

- نزدیک کمپ شما هستین . البته باید اول بریم دارو و تجهیزات پزشکی رو تحویل بدیم بعد بیایم پیش شماها.

- باشه اشکال نداره . من و سورن بیرون ایستادیم منتظرتونیم .

- مگه چادر ندارید ؟ هوا سرده برید داخل . ما هم کارامون و انجام دادیم و تموم شد می یایم پیشتون .

جانان به جان پوست لبش افتاد .

- باشه پس .

- هوا اینجا خیلی سرده ، این بنده خداها چطوری تو
این شرایط ، این سرما رو هم طاقت می یارن
برید داخل تا سرما نخوردید . ما هم می یایم.

- باشه .

- می بینمت باباجان خداحافظ .

سورن نگاهش کرد اخم محوی روی پیشانی اش
نشسته بود .

- چی شد ؟

- گفتن اول می رن دارو و تجهیزات. و تحویل می دن
بعد می یان . بابا گفت بریم تو چادرامون تو سرما
نمونیم گیر داده که خودشون می یان
پیشمون .

سورن پفی کرد و نگاهش را از جانان گرفت و به
اطراف محوطه کمپ دوخت .

- اینم از شانس ما فقط کافیه بیان داخل چادر
و یه تشک با دو تا متکا ببینن دیگه
هیچی مامان دیگه اجازه نفس کشیدنم بهم نمی
ده.

جانان مضطرب نگاهش کرد .

- آقا سلمان نمی تونه یه چادر اضافه بهمون بده ؟

- بریم بگیم یه چادر اضافه برای چی می خوایم ؟

- خب ... خب می تونیم بگیم برای مادر پدرمون می
خوایم .

- باهوش اونا قبل از اینکه پاشون به اینجا
برسه ، ستاد یه چادر آماده براشون در نظر می گیره .
نمی شه که یه چادر ما براشون بگیریم و یه چادر هم
اونا .

- ممکنه اصلا یه کمپ دیگه بفرستشون اصلا
شاید اینجا هم نیومدن ها ؟

- خدا کنه .

جانان گوشه پتوی دست دومی که از لوازم اهدایی
مردم بود و یک هفته ای می شد آقا سلمان به
دستشان رسانده بود را روی صورت بچه که درون
بغل سورن خوابیده بود ، انداخت .

- الان چی کار کنیم ؟ بریم داخل ؟ هوا هم خیلی
سرده بچه سرما می خوره .

- بریم داخل . چاره ای نیست . باید خودمون و برای
هر اتفاقی آماده کنیم . فوقش مامان می یاد می بیند و
عصبی می شه و منم مجبور می شم ماجرای اون شب
و براش تعریف کنم .

- سورن من خجالت می کشم من دیگه روم نمی
شه تو صورت مامان و بابا نگاه کنم مطمئنم
همه چیز و می فهمن که ما این چند وقت چه غلطایی
که نکردیم خدا بگم چی کارا نکنه روی

گردن و بالا تنم پر از جای کبودی و خون
مردگيه اينارو ببين بگم جای چيه ؟

part437#

- لباس يقه اسكي نياوردی با خودت ؟

جانان با اخم نگاهش کرد .

- نخير .

- بریم داخل چادر ببينيم اين آبروريزی رو چی کار می
شه کردش .

داخل چادر كه شدند ، سورن دستور داد جانان
آوركتش را دربياورد تا او مقدار وخامت اوضاع را
بسنجد .

جانان آورکتش را درآورد و آینه کوچکش را به
دست گرفت و سورن بچه به بغل روی زمین نشست
و به گردن و استخوان ترقوه جانان که از یقه گرد
بافتش نمایان بود ، نگاه کرد .

جانان با دیدن کبودی و خونمردگی بنفش رنگی روی
استخوان ترقوه و یکی هم ابتدای گردنش لبش را
گزید .

- هی بهت می گم آرام باش اما فقط بلدی
کبودم کنی .

- خب تو هم بیا کبودم کن که با هم یر به یر شیم .

جانان با اخم نگاهش را از آینه گرفت و به او داد :

- بعد می گی چرا من تا می خوام بهت نزدیک بشم می ترسی .

و به کبودی هایش اشاره کرد و ادامه داد :

- به خاطر ایناست تازه اون زیری ها مشخص نیست و گرنه زیر این لباسم کلی کبودیه .

سورن با تخی خندید و سری تکان داد :

- ولی من قشششششنگ دلی از عذا درآوردم .

جانان با همان اخم نگاهش کرد و هشدار آمیز صدایش زد .

- سورن .

- یه لباس یقه بسته تر نداری ؟

- دارم ولی کثیفه .

- خب همون و بپوش .

- می گم اون کثیفه 2 روز تنم بوده .

- الان چاره ای نداریم جانان همون و بپوش .
باز بهتره از اینه که مامان و محمد آقا این کبودی ها
رو ببینن وای فکر کن مامان یکی از این کبودی
ها رو ببینه مستقیم من و می فرسته سینه
قبرستون .

جانان بافت تنش را درآورد و ناچاراً سمت ساکش
چرخید و بافت خردلی رنگش را از میان لباس های
مصرف شده و کثیفش درآورد و نگاهی به تنش
انداخت . پهلوی راستش جای یک کبودی بود و
پهلوی چپش جای دو کبودی و سینه هایش هم که
مرکز کبودی ها بود . سورن با لبخند به بالا تنه
جانان نگاه کرد . حتی شاهکارش هم از این طرف و
آن طرف لباس زیر جانان نمایان بود .

بچه را با همان لبخند یک طرفه مرموزش روی
تشک هنوز پهن مانده اشان گذاشت و خودش را
سمت جانان کشید که جانان اخم کرده به سرعت
لباس را جلوی تن خودش گرفت . از چشمان سورن
می توانست همه چیز را بخواند .

- جلو اومدی نیومدی .

part438#

- جلو اومدی نیومدی ها .

- خيله خب .

و جانان لباسش را به سرعت به تن کرد . يقه اين
بافتش نسبت به بقيه لباس هایش بسته تر بود و
لااقل کبودی هایش را می پوشاند .

- خونه رفتم چی ؟ اونجا چه غلطی کنم ؟ اونجا
که نمی تونم مدام لباس يقه اسکی بپوشم .

- پس بهتره يه فکری به حال اين وضعیت بکنی که
زودتر بيای خونه من چون ديگه نمی تونم تنهایی
زندگی کنم .

- سورن .

- سورن نداره برگشتیم بلافاصله مقدمات عقد
رسمیمون و فراهم می کنم تا کی قراره این
شکلی بمونیم فکر کنم این صیغه امونم فقط 6
یا 7 روز دیگه اعتبار داره . به نظرم این چند ماه هم
برای فکر کردن کافی بوده .

- من هنوز آماده نیستم .

- آماده چی نیستی ؟ حالا انگار عقد کنیم با این
زندگی این چند روزمون داخل چادر چه تفاوتی پیدا
می کنه این چند روز چطوری گذشت ؟ همین
شکلی که این چند شب پیشم می خوابیدی ، عقدم که
کنیم ، می خوابی تنها تفاوت اون موقع با الان
این می شه که اون موقع رسمی زنم می شی و همه می
فهمن که ماله من شدی . این دیگه کجاش آمادگی می
خواد ؟!

- تو خیلی بدجنسی خوب بلدی آدم و بزاری
تو عمل انجام شده .

- کجای این کار من عمل انجام شده است ؟ برگشتیم
مستقیماً با مامان و محد آقا صحبت می کنم که
بیرمت . دیگه نمی توتم بیشتر از این بلا تکلیف
بمونم می خوام هر چه زودتر بیرمت
خونم پیش خودم .

- بازم به نظر من زوده باید یه چند وقت دیگه
صبر کنیم .

- صبر کنیم که چی شه ؟ جانان من نمی فهمم تو از
چی می ترسی ؟

جانان بغ کرده نگاهش کرد این چند وقته
فهمیده بود سورن تو معاشقه طبع بسیار تند و گرمی
دارد و صد البته خشن و جانان می ترسید اوی که

هنوز نتوانسته این معاشقه های سورن را برای
خودش هضم کند ، با رفتنش به زیر یک سقف با
سورن مجبور شود به همه خواسته های سورن تن
دهد ، در حالی که هنوز هم از رابطه با او داشتن می
ترسید .

- تو خشنی .

- کجا خشنم ؟ من که انقدر دوستت دارم یادم
نمی یاد رفتارم با کسی انقدر که با تو ملایمه با کسی
ملایم بوده باشه کجام خشنه ؟

- تو یه لحظه بدن من و نگاه کن بعد بگو ملایمم .
انگار مشکل من فقط رفتار شه تموم جونم و
کبود کردی سورن . بعد می گی کجا خشنم ؟

سورن ابرو بالا داد و یه " آهااااااان " کشیده و بلند گفت . تازه درد جانان و منظورش از آماده نبودن را فهمیده بود .

- باور کن اون لحظه برای اولین رابطمون اصلا خشونت به خرج نمی دم .

- هزار بار این حرف و زدی اما بازم آخرش خشن شدی و زدی یه جام و کبود کردی همیشه یه کاری می کنی من ازت بترسم .

- دیگه قول می دم خشن نشم اصلا اگر دیدی دارم خشن می شم بهم بگو .

- همچین می گه بهم بگو ، که انگار اون لحظه من بهش حرفی هم بزنم می فهمه . آقا همچین تو یه حال و هوای دیگه می ری که یه ایل آدمم صدات کنن حالت نمی شه .

سورن خندید و گونه جانان را بوسید .

- مطمئن باش ، قول می دم ، حتی حاضرم جون خودت و که برام خیلی عزیزه رو قسم بخورم که سعی می کنم دیگه خشن نباشم یا لااقل کمتر خشن بشم .

جانان با همان اخم های نازدارش نگاهش نمود و لبانش را غنچه کرد که سورن بی طاقت از ناز جانان و طنازی خدادادی اش ، مچش را گرفت و با یک حرکت سمت خودش کشید و روی پاهایش نشاند و تنگ در آغوشش گرفت.

- هی می گی آمادگی ندارم ، من احمق نمی فهمیدم منظورت چیه تو نگران نباش عزیزم . من

انقددر دوستت دارم که طاقت اذیت کردن و اذیت
شدنت و ندارم .

- همه اش از این حرفا می زنی ، اما وقتی تو موقعیتش
می ری خشن می شی .

سورن روی شالش که هنوز هم بر سرش بود را
محکم و با تمام شور و عشقش بوسید .

- از بس که دوستت دارم از بس که برام مثل
نبات شیرینی وقتی کنارتم ، وقتی دستت و می
گیریم ، وقتی می بوسمت ، وقتی لمست می کنم تمام
وجودم برای داشتنت حریص می شه جانان
فقط منتظر اون روزیم که با لباس عروس پات و تو
خونم بزاری دنیا رو به پات می ریزم
دنیا رو برات گلستون می کنم تو تمام نفس
من هستی .

جانان لبخندی از حس خوب حرف های سورن زد و راحت و با خیالی آسوده از عشق سورن به خودش ، سرش را به سینه او تکیه داد و از لحظه به لحظه ، لحظاتهش با سورن لذت برد .

با بلند شدن صدای موبایلِ جانان ، جانان دست سمت کیفش دراز کرد و موبایلش را از داخلش بیرون کشید و خواست از روی پای سورن بلند شود که سورن حلقه دستانش را دور کمر او تنگ تر کرد و اجازه تکان خوردن به او نداد .

- همینجوری جواب بده .

جانان نگاهش کرد و سورن سر جلو کشید و روی لبان جانان به سرعت بوسه زد و سر عقب کشید که جانان با اخمی توأم با ناز نگاهش کرد و در همان حال جواب تماسش را هم داد .

- بله ؟

- باباجان ما کارمون تموم شد کجایید شما ؟

- ما کمپ شهید شیروودی هستیم شما
کجایید ؟

- نمی دونم وایسا بپرسم .

و صدای بابا محمدش را از آن سوی خط شنید که از
کسی سوال می پرسید :

- ببخشید آقا می خوایم بریم کمپ شهید شیروودی .

- این کمپ اولی نه کمپ دومی شهید شیروودیه .
اینجا ناحیه یک هستش ، کمپ شهید شیروودی ناحیه

سه هستش . البته باید با ماشین برید با ماشین
بیست دقیقه ای راهه .

- ممنون آقا الو جانان .

- بله بابا .

- بیست دقیقه دیگه پیشتونیم .

- مامانم باهاته ؟

- آره با منه .

- بیاین منتظرتونیم .

و مچ سورن که در حال پیش روی به زیر بافتش بود
را درجا گرفت و متوقفش کرد .

- باشه بابا خداحافظ .

- خداحافظ .

تماس را قطع کرد و نگاهی را سمت سورن چرخاند
.

- کجا آقای دکتر بابا اینا بیست دقیقه دیگه می
رسن .

- اوه پس هنوز یه عالمه وقت داریم .

part440#

- اوه پس یه عالمه وقت داریم .

- سورن .

سورن بدون توجه به لحن اعتراض گونه جانان ، یک دست دور شانه های جانان حلقه کرد و یک دست دور کمرش و حلقه دستانش را حریصانه تنگ تر نمود و او را بیش از پیش به خود فشرد و نفس جانان را بند آورد .

- خفه ام کردی سورن ولم کن ببینم .

سورن سر در گردن جانان برد و لبانش را روی گردن او کشاند و بالا رفت و بوسه ای روی چانه اش گذاشت و بدون اینکه اتصال لبان مردانه اش از پوست او جدا کند ، بالاتر رفت و بوسه ای ساده روی لبانش کاشت و سر عقب کشید و نگاهی به لبان

وسوسه گر او انداخت و باز سر جلو برد و بوسه اش
را تکرار کرد .

جانان همیشه با بوسه های سورن و معاشقه های
تماماً عاشقانه اش حالش رو به راه می شد اما
الان ترس از سر رسیدن مادر و بابا محمدمش داشت .

- الان می یان سورن بسه .

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود و سورن
هنوز هم خیال دست برداشتن از سر او را نداشت .

صدای موبایل جانان بلند شد ، در حالی که هنوز هم
سر سورن میان گردن او بود و دستانش در حال لمس
و نوازش تن او . جانان تکانی به خودش داد :

- سورن موبایلم .

- تو جواب بده کاریت به من نباشه .

- خب نمی تونم اینجوری که .

- جواب بده جانان .

جانان ناچاراً تماس را جواب داد در حالی که سر
سورن هنوز هم میان گردنش بود و لبان و دندانش
روی استخوان ترقوه او بازی می کرد .

- بله بابا .

- رسیدیم کمپ شیروودی شما کدوم چادرید ؟

جانان با وحشت چنگ در موهای سورن انداخت و
سر او را به عقب کشید .

- رسیدید ؟ چقد چقدر زود .

- زود نیست باباجان نیم ساعت گذشته .

- نیم ساعت گذشت ؟ اصلا نفهمیدم .

- کدوم چادری ؟

- چادر دوازده .

سورن سر عقب کشید و جانان با وحشت و هول
کرده خداحافظی کرد و موبایلش را روی تشک پرت

کرد و دستی به لباس بالا رفته اش کشید و پایین
کشیدش و صافش نمود .

- هی من می گم الان نه الان می یان

- کجان مگه ؟

- دو سه دقیقه دیگه می رسن تو کمپن
درست کن خودت و .

و تند آورکتش را باز به تن کرد و شالش را روی
موهایش انداخت شاید این گونه جلوی
مادرش معصومانانه تر و بی گناه تر جلوه می کرد .

محمد آقا نگاهش به چادرها بود .

- فکر کنم اینه فاطمه .

و جلوی چادری ایستاد که زیپش کاملاً بسته بود و چیزی از داخل نمایان نبود.

- جانان بابا .

جانان با شنیدن صدای بابا محمدش با ترس مشهودی از جا بلند شد که سورن هم بلند شد و مچ دستش را گرفت و سر پایین کشید و جلو صورت او گرفت و در چشمانش خیره خیره نگاه کرد و زمزمه نمود :

- آروم باش اینجوری و با این قیافه وحشت زده ات هم محمد آقا رو هم مامان و متوجه خودت می کنی .

و خودش سمت ورودی چادر خم شد و زیپ را بالا کشید و یک تای چادر را کار زد و گفت :

- سلام محمد آقا .

part441#

- سلام محمد آقا .

- اِ ، سلام پسرم خوبی ؟ درست اومدم ؟
جانان گفت چادرش شماره دوازدهست .

- بله درست اومدید جانان پیش منه . بفرمایید
داخل ، هوا سرده . سلام مامان .

فاطمه خانم سورن را در آغوشش کشید و محکم به خودش فشرد و جانان در آغوش بابا محمدش گم شد و ثانیه های بعد در آغوش مادرش رفت.

- خوبی بابا جان ؟ خسته کارا نباشید .

جانان از آغوش مادرش بیرون آمد و با لبخند به بابا محمدش نگاه کرد .

- ممنون بابا به خدا خیلی دلم براتون تنگ شده بود . هم شما هم مامان .

فاطمه خانم با خنده پشت چشمی برایش نازک کرد :

- آره دیدم چقدر بهمون زنگ زدی و حالمون و پرسیدی .

- به خدا مامان اینجا انقدر کارها فشرده فشرده است
که وقتی شیفتمون تموم می شد و به چادرمون بر می
گشتیم از خستگی نمی فهمیدیم چطوری خوابمون می
برد . هشت باید بیدار می شدیم که خودمون و
برسونیم به چادر امداد هلال احمر . بعد تا سه اونجا
بودیم . تازه بعد از چادر امداد ، باید بیمارستان
صحرايي می رفتیم امروز نرفتیم چون دکترای
جایگزین ما امروز صبح رسیدن و جای ما رفتن.

- واقعا دستتون درد نکنه خسته نباشید .

با بلند شدن صدای نق نق بچه که پشت سر سورن
پنهان شده بود ، جانان از جایش بلند شد و بچه را
بلند کرد و به آغوشش کشید و نگاه کنجکاو فاطمه
خانم را سمت خودش کشید .

- این بچه کیه ؟

- تنها بازمانده یه خانواده است .

- یعنی چی ؟

سورن جای جانان جواب مادرش را داد :

- یعنی وقتی بچه زیر آوار گیر کرده بود این خانم حس سوپر منی بهش دست می ده می ره بچه رو از زیر یه خونه نیمه آوار در می یاره.

ابروان نگران فاطمه خانم در هم رفت و نگاهش سمت جانان بچه به بغل چرخید :

- تو رفتی زیر آوار جانان ؟

جانان نگاهش سمت بچه رفت و روی صورت
معصوم و چشمان باز شده زیبایش نشست .

- مجبور بودم کسی اندازه من کوچیک و لاغر
نبود که بتونه بره زیر آوار و این بچه رو در بیاره .

- نگفتی آوار روت بریزه چی می شه ؟

- تروخدا ماما شما دیگه دعوام نکن این پسر
شما به اندازی کافی دعوام کرده .

- بهشون بگو وقتی از زیر آوار اومدی بیرون به
فاصله چند ثانیه کله ساختمون فروکش کرد و کاملا
تخریب شد .

فاطمه خانم با چشمان گرد و وحشت زده زیر لب " یا صاحب زمانی " گفت و محمد آقا با قیافه جدی و چهره ای به اخم نشسته خیره جانان ماند و جانان حرصی به سورن نگاه کرد و سورن بی توجه به او ادامه ماجرای آن روز را تعریف کرد :

- بهش چند بار گفتم نرو گفتم نمی خواد تو بری گفتم اجازه نمی دم به خدا فقط اندازه دو سه دقیقه حواسم ازش پرت شد و رفتم دور ساختمون چرخی بزنم تا راه ورودی امنی به زیر آوار پیدا کنیم و بچه رو از زیر آوار بیرون بکشیم ، که دیدم این خانم نیست و یکی از امدادگرا دیده که ایشون سینه خیز رفته زیر آواری که داشت فرو می ریخت. مامان باور کن حس کردم اون لحظه دیوانه شدم ، بعدشم که آوار شروع کرد ذره ذره فرو ریختن که جانان کاملا از دید رسم خارج شد و دیگه ندیدمش و چند ثانیه بعد هم کاملا ساختمون فرو ریخت و من فکر کردم جانان زیر آوار مونده . محمد آقا به خدا اون لحظه حس کردم قلبم ایستاد و روح از تنم خارج شد هنوزم که به اون روز فکر می کنم که چطوری چوب و سنگ و خاک بر می

داشتم و داد می زدم و صدایش می کردم و کمک می خواستم ، تمام تنم به لرزه می افته بعد این خانم چند دقیقه بعدش با همین بچه از پست ساختمون در اومد .

part442#

محمد آقا جدی به جانان نگاه کرد .

- مگه قرار نشد از کنار سورن تگون نخوری و کارهای خطرناک نکنی ؟

جانان هنوز هم نگاهش به زیر بود و بچه را آرام در بغلش تکان تکان می داد و چیزی نمی گفت . با به نق نق افتادن دوباره بچه شیشه شیر را از داخل کیفش بیرون آورد و درون دهان بچه گذاشت .

فاطمه خانم نگاهی به بچه انداخت .

- یعنی هم مادر ، هم پدرش فوت کردن ؟

- آره من داشتم از زیر آوار بیرون می اومدم ، با مادرش برخورد کردم . اولش نفهمیدم آدمه ، دستش که زدم و لمسش که کردم فهمیدم آدمه نبضش و که گرفتم ، نمی زد . پدرشم زیر همون آوار یه ذره اون طرف تر مادره ، پیداش کردن از اون خانواده فقط همین بچه مونده .

- حالا پیش تو چی کار می کنه ؟

- کسی نبود ازش نگهداری کنه . این چند روزم من ازش مراقبت کردم این بچه هیچ کسی رو نداره .

فاطمه خانم دو دستش را سمت جانان دراز کرد .

- بدش به من .

جانان آهسته بچه را در آغوش مادرش گذاشت و
بچه بلافاصله به گریه افتاد انگار بچه هم
زیادی به آغوش گرم او عادت کرده بود .

- تکنونش بدی آروم می گیره البته الان یه ذره
هم گرسنه است .

- چه بچه نازیه دختره یا پسر ؟

- پسر .

- اسمش چیه ؟

- اسمش و نمی دونیم . من و سورن صداش می کنیم
بچه .

- بمیرم براش که تو این سن بی پدر مادر
شده .

- من من دلم می خواد این بچه رو با
خودم بیارم تهران .

سورن نچی کرد :

- خدایا دوباره شروع کرد .

جانان با اخم سرش را سمت سورن چرخاند :

- خودم بزرگش می کنم مگه می گم تو بیا
بزرگش کن همه چیزش با خودم .

محمد آقا مداخله کرد :

- نمی شه بابا جان این بچه مطمئنا فک و فامیل
و خانواده داره اون قدرها هم بی کس و کار
نیست بابا .

- محمد آقا به خدا منم همین و بهش می گم ولی
مگه گوش می ده. عین طوطی فقط حرف خودش و
تکرار می کنه .

جانان با اخم و لب و لوچه جمع شده نگاه محمد آقا
انداخت :

- چطور شما من و به سرپرستی قبول کردی
حالا من نمی تونم این بچه رو قبول کنم ؟

- جانان جان بابا اون زمان نه تو کسی رو
داشتی نه کسی رو به یاد می آوردی .

- این بچه هم الان کسی رو نداره . اصلا اصلا تا
زمانی که خانواده اش پیدا بشه پیش من بمونه.

سورن جدی نگاهش کرد . نمی توانست اجازه دهد
جانان بیش از این وابسته این بچه شود .

- تو ، تو همین چند روزه این همه وابسته این بچه
شدی ، چند وقت دیگه هم باز بگذره و این بچه
پیشش باشه فقط وابستگی بیشتر می شه و جدایی
برات سخت تر و سنگین تر می شه .

part443#

جانان بغض کرده نگاهش را به بچه درون آغوش
مادرش داد . بابا محمدش دست دور شانه جانان
انداخت و سرش را به سینه اش چسباند .

- جانان جان بابا هم من ، هم مادرت حس و
حالت و درک می کنیم ، چون می دونیم وابستگی
سخته و جدا شدن سخت تر ولی برای سعادت
و خوشبختی این بچه هم که شده باید بزاری پیش
خانوادش بمونه .

جانان صورتش را در سینه بابا محمدش مخفی کرد و
کت پدرش را چنگ زد .

- سخته برام من تر و خشکش کردم
شیرش و دادم جاش و عوض کردم
خوابوندمش همه کارهایش و خودم انجام می
دادم .

- وقتی ازدواج کنی و بچه دار شی همه این کارا رو با عشق و علاقه بیشتری برای بچه خودت انجام می دی .

- جانان این ساک تو نیست احیانا ؟؟؟؟

جانان با استرس از تو همان آغوش بابا محمدش اول به سورن نگاه کرد و بعد به سرعت نگاه مستاصلش را سمت نگاه مادرش چرخاند و ماند چه بگوید که سورن زودتر از او دست به کار شد :

- من آوردم .

- چرا ؟ مگه چادر خودش جا نداشت .

- جانان تو چادر جدا نیست پیش منه .

فاطمه خانم نگاه به اخم نشسته اش را میان جانان و او چرخاند .

- چی ؟ اینجا بود ؟ یعنی بین این همه چادر ،
یدونه چادر خالی برای این دختر پیدا نمی شد که بره
اونجا ؟ حتما باید می آوردیش پیش خودت ؟

جانان که دید سورن کم کم دارد مورد خشم مادرش
قرار می گیرد ، از آغوش بابا محمدش بیرون آمد و
گفت :

- سورن اول دو تا چادر گرفته بود من اون
اوایل چادر خودم بودم و سورن هم همین
چادر اما شب دوم اتفاقی افتاد که مجبور
شدم پیام اینجا و پیش سورن بمونم .

محمد آقا با همان چهره جدی اش پرسید :

- چه اتفاقی ؟

جانان سر پایین انداخت و با ناخن های دستش ور رفت و سورن پفی کرد و مجبور شد او ادامه دهد .
از یاد آوری آن شب حالش بد می شد و رگ گردنش
بالا می زد :

- ساعتی نزدیک 11 بود و من می خواستم
بخوابم اما گفتم بزار اول ایمیل ام و چک کنم
بعد بخوابم که صدای جیغ خفه ای رو
شنیدم اول فکر کردم صدای گربه است و
بهش محل ندادم اما 2 ، 3 دقیقه بعدش صدای
جیغای جانان و شنیدم که با فریاد صدام می زد .
وحشت زده از چادر زدم بیرون و رفتم تو چادر
جانان که

فاطمه خانم با چشمان گرد و وحشت زده به پسرش
نگاه کرد .

- که چی ؟

- دیدم یه پست فطرت بی شرف افتاده رو جانان و
دست رو دهنش گذاشته بود و می خواست
می خواست.....

و جانان برای اولین بار صدای دورگه شده و عصبی
بابا محمدش از عصبانیت و غیرت و خشم به گوشش
رسید :

- می خواست چه غلطی کنه ؟

سورن به صورت برافروخته شده و رگ بیرون زده
پیشانی محمد آقا نگاه کرد و سر پایین انداخت و پلک
بست و با صدای خفه و آرام گرفته تر از دقیقه پیش
گفت :

- می خواست تجاوز کنه . من رسیدم لباسای
جانان و پاره کرده بود.

part443#

فاطمه خانم دو دستی بر سرش کوبید و رنگش درجا
پرید ، آنچنان که سورن به سرعت سمت مادرش
پرید :

- کاری کرد ؟ بهت دست زد ؟ غلطی کرد ؟

جانان هول کرده با صدای که انگار از ته چاه در می
آمد گفت :

- نه مامان سورن به موقع سر رسید و پسره رو
برد بیرون دیگه نفهمیدم چه بلایی سرش آورد
از اون شبم دستم و گرفت و برد پیش
خودش راستش منم می ترسیدم دیگه
تنهایی جایی بخوابم . همش حس می کردم پسره
منتظره یه جا تنها گیرم بیاره دوباره بخواد بیاد اذیتم
کنه از اون شب من دیگه همش پیش سورن
بودم .

فاطمه خانم نفس حبس شده اش را رها کرد و دست
روی سینه اش گذاشت و پلک بست و زیر لب
گفت :

- خدایا شکرت خدایا صد هزار مرتبه شکرت
..... خدایا ممنونتم

و بعد پلک باز کرد و نگاهی به وسعت چادر
کوچکشان انداخت که شاید حتی جایی برای خوابیدن
نفر سوم نبود و الان هم که چهار نفری کنار هم
نشسته بود فاصله آنچنانی میانشان نبود و می دانست
این بهانه و آمدن جانان به چادر بی نهایت به پسرش
مزه داده . اما برای اولین بار خدا را شکر کرد که
جانان تمام این مدت در کنار سورن و در امنیت بوده
.

- اون مرتیکه کجاست ؟

سورن به محمد آقا که این سوال را پرسیده بود نگاه
کرد .

- نمی دونم اون شب انقدر زدمش که اگر از
زیر دست و پام بیرون نمی کشیدنش یا عقب نمی
بردنم ، کشته بودمش .

- اگر نمی رسیدی اگر نمی فهمیدی
اگر صداش و نمی شنیدی معلوم نبود الان
چه بلایی سر جانانم اومده بود ، معلوم نبود این دختر
الان تو چه وضعیتی بود و در چه شرایطی
بود خوشحالم که تمام این مدت کنار دخترم
بودی . بهت افتخار می کنم .

- خواهش می کنم محمد آقا ، من وظیفه ام و انجام
دادم چون اگر اتفاقی می افتاد تا آخر عمر خودم
و نمی بخشیدم حتی فکر کردن بهش هم به
جنون می کشدم حالا این بحث و ولش کنیم
..... چادر شما کجاست ؟

- گفتم تو کمپ شماها بهم چادر بدن ردیف
رو به رو ، چادر سوم ، چادر ماست .

فاطمه خانم با بچه بلند شد .

- سورن جان یه لحظه بیا بیرون .

سورن سر تکان داد و فاطمه خانم سمت جانان خم شد .

- این بچه رو بگیر مامان جان ، من و سورن هم بریم بیرون دو کلوم حرف مادر پسری بزنیم و بیایم .

جانان با لبخند سر تکان داد و بچه را گرفت و صورت کوچکش را بوسید و بعد به سینه اش فشرد .

سورن از چادر بیرون رفت و کلاه کاپشنش را روی سرش کشید و دستانش را داخل جیبش کرد و فاطمه خانم هم شال کلفت و پشمی اش را روی سرش انداخت .

- جونم مامان .

- ساک جانان و با وسایلیش منتقل کن به چادر ما .

سورن ابرو بالا داد :

- چرا ؟ این چادرا که جای نفر سوم ندارن
دو نفرم به زور جا می شن .

- نخیر آقا سورن من و جانان اون
چادر تو و محمد این چادر .

- وا من بغل شوهرت بخوابم ؟ نکنه باید شبم
بغلش کنم و بخوابم . دیگه چی ؟

- مثلاً الان تو بغل جانان بخوابی و بغلش کنی مسئله ای نیست ؟ البته از شواهد امر پیدا است که این بیست روزم خیلی بهت بدم نگذشته .

- این حرفا چیه مادره من ؟

- دروغ می گم بگو دروغ می گی اون تشک یه نفره و اون دوتا متکا که حرف من و تصدیق می کنن .

part444#

سورن شرمنده نچی کرد و نگاهش را از مادرش گرفت و سمت و سوی دیگری داد .

- ببینم کاری که نکردی ؟

سورن منظور مادرش را کامل نفهمید . برای همین
نگاهش را دوباره سمت مادرش برگرداند و اخم
نامفهومی کرد :

- چه کاری ؟

- خودت و نزن به اون راه خوب می فهمی چی
می گم . جانان نزدیک بیست روز پیشت بوده
سورن بفهمم بهش دستی زدی من می دونم و تو .
مفهومه ؟

سورن مات و مبهوت به مادرش نگاه کرد .

- چی می گی ماما؟؟؟ من و اینجوری شناختی ؟
البته هر چند به نظر می رسه من هر چیم بهت بگم
باور نمی کنی می تونی دست دخترت و بگیری
ببریش دکتر زنان برای چکاپ .

- من اگه تو رو نشناسم به درد لای جرز دیوار می خورم پسره فرصت طلب . این همه چادر بزرگ چند نفره ، قشنگ باید بمونید تو این چادری که اگر بخواین کنار هم بخوابید ، تو حلق هم می رید ؟

- من جانان و دوست دارم و می خوامش ، اونم من و دوست داره و می خواد اگر چیزی هم این وسط اتفاق می افتاد هم به نظر من اهمیتی نداشت وقتی که قراره تا چند وقت دیگه دستش و بگیرم و ببرم خونم .

فاطمه خانم چشم گرد کرد :

- چشمم روشن چشمم روشن چشم سفید جلوی من از این چرت و پرتا می گی ؟

- تهران که رسیدیم تو همین ماه مقدمات عقد و عروسی رو فراهم می کنم و می برمش .

- آقا پسر من نظر جانان و هنوز ازش نپرسیدم همه چی به نظر اون بستگی داره.

- راضیه تهران رسیدیم ازش بپرس اصلا تهران چرا ؟ الان برو بکشش بیرون ازش بپرس .

برای جانان آن شب یکی از سخت ترین شبها بود . آخرین شبی بود که کنار این کودک شیرین شب را صبح می کرد و از وجود پاک و معصومش غرق در حس ناشناخته مادری می شد که در عین حال که برایش شیرین بود ، درد هم داشت .

شیرش را آرام داد و پوشکش را هم تعویض کرد ساعت 6 صبح به سمت تهران پرواز

داشتند و الان ساعت نزدیک 4 صبح بود . بچه خوابیده در آغوشش را نگاه می کرد و در سکوت شانه های از گریه می لرزید و هق هقش را با فشردن لبانش بر هم خفه می کرد . حس و حال مادری هدیه ای بود که این کودک به تو عطا کرده بود و تنها کمتر از یک ساعت برای او وقت باقی مانده بود تا این کودک را در آغوشش نگه دارد و از عطر تنش بهره مند شود و بگذارد آخرین اشک های از سر دلتنگی مادرانه اش برای این موجود خوابیده و بی خبر از همه جا ، بریزد و دل نا آرامش را داغدارتر کند.

زمان رفتن و سپردن کودک خوابیده در آغوشش به دست آقا سلمان بود . سپردن ساک کوچک لوازم بچه برای جانان بسیار دردناک بود و هق هق بلند و بی تابش از این جدایی خیال بند آمدن نداشت و این سورن را عصبی می کرد .

جلوی مادرش و محمد آقا دست و پایش برای درآغوش کشیدن جانان ، بسته بود . دلش می خواست بی خیال محمد آقا و مادرش شود و جلو

رود و جانان را میان آغوشش بگیرد و به خودش
بفشارد و بگذارد جانان تمام درد دوری از این جدایی
اجباری را درون سینه او خالی کند .

میان ذهنش و حتی در هواپیما هم جای بچه در
آغوش جانان خالی بود . همان بچه ای که شب اول
در آغوشش با خوردن سینه او موجی از احساس ها و
عواطف ناشناخته مادرانه را درون عروقتش روانه
کرده بود .

پروازشان کوتاه بود و ساعت هشت و نیم به خانه
اشان رسیدند . جانان هم خسته بود و هم یک
احساس دلتنگی و بی تابی و کلافگی خاص داشت .

part445#

نگاهش دور تا دور خانه اشان چرخید . هرگز این
چنین به خانه اشان نگاه نکرده بود . هرگز به خاطر
سرپناهی که داشت خدا را شکر نکرده بود

هرگز به خاطر آب گرم در حمام که بی حساب
استفاده اش می کرد و یا خانه گرمی که احتیاجی به
هیتر نداشت خدا را شکر نکرده بود .

- من صبحونه رو آماده می کنم اون یه ذره
غذای داخل هواپیما که جای صبحونه رو نمی گیره .

محمد آقا و سورن خسته خودشان را روی مبل
انداختند و ساک ها همان طور باز نشده گوشه
پذیرایی جا ماند .

- دستت درد نکنه خانم درست کن که فکر
کنم الان هم من گشتمه هم سورن .

- نه ممنون من می رم . هم خیلی خستم ، هم
خیلی خوابم می یاد .

فاطمه خانم که داشت وارد آشپزخانه می شد متوقف شد و سمت سورن چرخید :

- خب همینجا بخواب فردا هم که جمعه است ، نه بیمارستان داری ، نه مطب نه دانشگاه بعدش هم یادت که نرفته گفتم تهران برگشتیم باید بشینیم حرف بزنیم .

سورن نفس عمیقی کشید و سر تکان داد .

- نه یادمه مشکلی نیست می مونم .

صبحانه اشان را در سکوت و آرامش خوردن و سورن اولین نفری بود که قصد بلند شدن از پشت میز را کرد .

- مامان دستت درد نکنه من برم یه ذره بخوابم .

- اول حرفامون و بزنینم بعد برید اطاقاتون استراحت کنید .

و بعد سرش را سمت جانان چرخاند و ادامه داد :

- تو هم فعلا بمون جانان محمد جان شما هم بمون لطفا باید حرف بزنینم . تا شما برید تو پذیرایی بشینید منم یه دست چایی بریزم و بیارم .

جانان استرس گرفته نگاه کوتاهی به سورنی انداخت که بی خیال روی میز خم شد و خلال دندانی برداشت و از داخل قوطی کوچک وسط میز برداشت و راحت از جایش بلند شد و اول از همه آشپزخانه را ترک کرد . او و بابا محمدش هم از آشپزخانه خارج شدند

و به پذیرایی رفتند و هر کدام روی مبل تکی
نشستند.

فاطمه خانم با سینی چایی وارد پذیرایی شد و همه
چای برداشتند الا جانانی که حس می کرد از استرس
اکسیژن درون هوا را هم به زور می بلعد چه برسد به
چایی.

- خب سورن خان ، مهلت یک ماهت چند روز دیگه
تموم میشه . یادت که نرفته ؟

- نه .

- خب خدا رو شکر چون این جلسه آخرین جلسه
است که برگزار می شه ، و همه چی هم به نظر جانان
بستگی داره. یعنی اگر نظر جانان مثبت باشه که خب
می تونی بری دنبال مقدمات مراسمتون اما
اگر منفی بود هرگز سورن تاکید می کنم

هرگز ، به هیچ عنوان این بحث دیگه وسط کشیده
نمی شه .

و نگاهش را از سورن گرفت و سمت جانانی کشاند
که مضطرب خیره اش شده بود فاطمه
خانم به خوبی هم اضطرابش را می فهمید و هم درک
می کرد .

- جانان جان می دونی که عین دختر نداشتم بزرگت
کردم ، شاید یه جاهایی کم و کاستی هایی هم بوده ولی
قسم می خورم که مثل دختر واقعی خودن دوستت
داشتم و دارم . تمام این سالهایی که فکر می
کردم از دستت دادم فقط عذاب کشیدم و
دلتنگی . می خوام بدونی اگر سورن پسر مه تو
هم دختری تو هم جیگر گوشمی اگر
سورن نصف هستی منه ، نصف دیگه اش تو هستی ،
درست مثل سورن خوشبختی تو آرزوی
منه درسته هنوز نسبت به این ماجرا
دلچرکینم اما وقتی می بینم سورن تا این حد برای
داشتن تو مسر هستش مجبورم کنار بکشم و سکوت

کنم حالا می خوام بعد از گذشت نزدیک به یک ماه ، تو نظرت و بگی . تو این مدت تونستی تو حسست نسبت به سورن به یقین و اطمینان بررسی ؟

- من من فکر کنم سورن و دوست دارم بیشتر از یه برادر من نمی تونم آدم دیگه ای تو زندگیم جای سورن به عنوان مردم زندگیم ببینم.

- یعنی حاضری باهاش ازدواج کنی ؟

part446#

- یعنی حاضری باهاش ازدواج کنی ؟

جانان آب دهنش را پایین فرستاد انگشتانش یخ زده بود و قلبش پر توان می کوبید .

- بَ بله .

- حتی حاضری سورن پدر بچه ات بشه ؟

- بَ بله .

فاطمه خانم لبخندی زد و به سورن لبخند زنان
نشسته بر روی مبل نگاه کرد محمد آقا
هرگز سورن جدی در بیمارستان را اینگونه لبخند
زنان که دندان های نیشش نمایان باشد را ندیده
بود از دیدن لبخند پت و پهن او خنده اش
گرفت .

- پسرت داره با دمش داره گردو می شکونه
خانم آقای داماد بهت بگم من دخترم و راحت
دست پسری نمی سپرم گفته باشم .

سورن خجالت زده تکانی در جایش خورد و لبخندش
را جمع و جور کرد و سر پایین انداخت .

- هر چی بگید به روی چشم .

- چیز خاصی نمی خوام فقط می خوام جانانم
خوشبخت بشه .

- قول می دم فقط اگر راضی باشید من برای
انتهای همین ماه بیفتم دنبال کارهای عقد و عروسی .

فاطمه خانم اخمی کرد .

- بی خود هر چیزی یه رسم و رسومی
داره مردم چی می گن ؟ می تونید فعلا عقد

کنید بعد به فاصله 5 ، 6 ماه دیگه هم عروسیتون و بگیرید .

سورن هم اخم هایش را در هم کرد :

- من به حرف مردم چی کار دارم ؟ می خوام هر چه زودتر دست جانان و بگیرم و بیرم سر خونه زندگی خودم .

- می بری انشالله ولی یه 5 ، 6 ماه دیگه
35 سال صبر کردی یه 5 ، 6 ماه دیگه هم دندون سر جگرت بزار . وای خدای من ، من هم مادر عروسم ، هم مادر داماد خود عقد کنون کلی کار و برنامه ریزی احتیاج داره باید از فردا بیفتیم دنبال کارای عقد .

- من نمی دونم اگر عقد و عروسی باهم باشه چه ایرادی داره ؟ اصلا چرا باید کسی پشتمون حرف در بیاره .

- تو از این چیزا سر در نمی یاری بلند شو برو تو اون اطاق قبلیت استراحت کن ، ما هم بریم استراحت کنیم .

دو سه روزی از برگشتشان می گذشت و بهمن ، برادر فاطمه خانم آنها را برای شام و پاگشایی دعوتشان کرده بود و جانان می خواست تا جایی که امکان دارد به خودش برسد و چشم ساحره را کور کند ، زیرا می دانست امشب ساحره برای جلب توجه سورن هم که شده ، سنگ تمام می گذارد و با توجه به میزبان بودنش هم ، دستش برای جلب توجه کردن بسیار باز است .

جانان قصد داشت کت و دامن زرشکی اش را که اولین شبی که به خانه مادرش رفته بودند و آن را به تن کرده بود پوشید . به نظر این لباس در عین زیبایی ، سنگین و شیک بود و جایی برای غر غر کردن های سورن بابت لباس نمی گذاشت .

part447#

موهایش را شبیه آن شب صاف کرد و با کرم مویش ، موهای مشکی اش را حسابی برق انداخت .

با خط چشم مشکی اش ، چشم هایش را آراست . خط چشم دنباله دار همیشه به چشمانش می آمد و چشمان کشیده اش را شهلا تر نشان می داد با ریمل هم مژه های صاف و بی حالتش را حالت داد و پر پشت تر کرد . رژ لب زرشکی اش را هم روی لبان گوشتی اش چرخی داد و لبان قلوه ایش را برجسته تر کرد .

موهایش را دمبه اسبی بالا سرش بست و موهایش را
شلاقی و زیبا و برق افتاده پشت سرش آویزان کرد .

کت و دامنش را پوشید و ساق پای کلفت مشکی
رنگش را هم به پا کرد و ادکلنش را روی تنش خالی
کرد و از اطاقش خارج شد .

- من آماده شدم مامان .

فاطمه خانم هم کت و شلوار کرم رنگی به تن کرده
بود و موهای اتو کشیده اش را هم دیروز به رنگ
فندقی تغییر رنگ داده بود که سنش را پایین تر از
آنچه که بود نشان می داد .

فاطمه خانم نگاهش کرد و پرسید :

- سورن زنگ نزد بگه کجاست ؟

- نه.

- يه زنگ به اين پسره بزن بين کجاست . خوب شد
صبح بهش گفتم رأس هفت اينجا باش ديرتر
از اين بشه زشته به خدا .

جانان موبایلش را از کیفش بیرون کشید . عکس
خودش و سورن و بچه را ، بک گراند (تصویر پس
زمینه) گوشی اش گذاشته بود .

شماره سورن را گرفت و گوشی را کنار گوشش
گذاشت .

- جانم ؟

- سلام سورن کجایی ؟ ما حاضریما.

- سر خیابونتونم تا شما پایین بیاین منم رسیدم .

- باشه خداحافظ .

- خداحافظ .

- مامان ، بریم پایین سورن رسید .

فاطمه خانم هم سرش را سمت اطاقش چرخاند و صدایش را بلند کرد .

- محمد ، سورن رسید .

محمد آقا هم با کت و شلوار کاراملی رنگ و پیراهنی
سفید از اطاقشان خارج شد .

سورن جلوی در مجتمع پارک کرده بود و در حالی
به در راننده تکیه زده بود که در یک دستش موبایلش
قرار داشت و با سری به زیر انداخته داخلش جستجو
می کرد و دست دیگرش را درون جیب شلوارش
کرده بود که به واسطه آن گوشه کتش کنار رفته
بود و سینه فراخ و مردانه اش نمایان شده بود . یک
پایش را هم ضربدري کنار آن یکی پایش گذاشته بود
و نوک کفش راستش را عمودی به آسفالت متصل
کرده بود .

جانان او را دید و در دلش غش و ضعف رفت .

- چقدر دیر اومدی سورن .

سورن سرش را بالا آورد و صاف ایستاد و دستش را
از جیبش بیرون کشید .

- سلام . کجا دیر اومدم مادره من ؟ گفتی هفت
. الانم هفته .

- الان بهش می گن هفت و ده دقیقه . 10 دقیقه دیر
کردی .

- حالا شما ما رو به خاطر این 10 دقیقه عف
بفرمایید بانو .

- خيله خب پسره زبون باز بشين .

- سلام محمد آقا ببخشید مادر ما ، ما رو به
حرف می گیره نمی زاره زودتر عرض ادب کنیم .

- سلام پسر م ، بشین که مادرت الان گردن من و تو و
جانان و با هم می زنه .

فاطمه خانم با خنده و اعتراض نگاه محمد آقا
انداخت :

- محمدجان ؟

- بشین خانم که دیر نشه عزیزم .

سورن نگاهی به جانان انداخت و با دیدن لبان زرشکی
رنگش اخم هایش بدون هیچ اختیاری ، اندکی در هم
رفت و جانان با دیدن نگاه خیره و جدی سورن روی
خودش ، هول کرده به سرعت سلام داد و در عقب
را باز کرد و عقب کنار مادرش نشست . می دانست
کوچک ترین فرصتی به سورن دهد قیافه اش را بهم

می ریزد و یکسره و دائم خواهد گفت : این رو پاک کن ، اون رو پاک کن.

part448#

سورن پفی کرد و پشت رُل نشست و جانان توانست از آینه وسط ماشین اخم محو نشسته میان ابروانش را ببیند . مضطرب از داخل لبش ، با دندان به جان پوست لبش افتاد و سعی کرد خودش را در وضعیتی قرار دهد تا سورنی دیدی از آینه میان ماشین به او نداشته باشد .

با رسیدن به جلوی منزل دایی بهمن ، پشت سر مادرش به سرعت پیاده شد و سمت بابا محمدش رفت و به بازوی پدرش چسبید . می دانست سورن با پدرش رودربایستی دارد و ممکن نیست جلوی او حرفی بزند .

محمد آقا با لبخند نگاهش کرد و دست دور شانه اش حلقه کرد و پیشانی اش را بوسید . سمت ساختمان رفتند و فاطمه خانم زنگ را فشرد و سورن هم دقیقا با فاصله بسیار کمی پشت جانان ایستاد جانان حضور سورن پشت سرش را ندیده هم حس می کرد و جالب تر اینکه حتی حرص خفته در وجودش را خوب حس می کرد و می فهمید .

با باز شدن در ابتدا محمد آقا داخل رفت و پشت سرش هم فاطمه خانم و جانان خواست پشت سر مادرش داخل شود که با گرفته شدن بازویش متوقف شد و متعجب و کمی مضطرب به عقب سر چرخاند .

سورن آرام با همان لحن جدی و نگاه جدی تر نگاهش کرد :

- هیچ وقت نخواه که من و اینجوری تو عمل انجام شده بزاری که هیچ خوشم نمی یاد .

- مگه چی کار کردم ؟

فاطمه خانم سوار آسانسور شد و با دستش در آسانسور را باز نگه داشته بود و منتظر جانان و سورن بود. با نیامدنشان اخمی کرد .

- اینا کجا موندن ؟

و از آسانسور خارج شد و باز جلو در رفت و سورن و جانان را جلو در دید .

- چرا اینجا ایستادید ؟

و به سورن اخم کرده نگاه کرد و ادامه داد :

- بریم بالا زشته به خدا ، همه منتظرن .

- بستگی به خانم داره من این شکلی بهش اجازه نمی دم بالا بره .

فاطمه خانم متعجب نگاهی به سرتاپای جانان انداخت .

- مگه چه شکلیه ؟

جانان هم با اخم رویش را از سورن گرفت .

- این رژ رو لباس و پاک کنه بریم .

فاطمه خانم متعجب تر به لبان زیبا و برجسته جانان
نگاه کرد و خنده اش گرفت .

- صبر کن عقدش کنی بعد براش آقا بالا سر بازی در
بیار بجنبید بریم بالا .

- من اجازه نمی دم جانان این شکلی بالا بره . شما می
خوااین برید ، برید جانان خوب می دونه من
رو این مدل رژا حساسم ، وقتی با علم به این
حساسیت من می زنه ، یعنی نمی خواد تو مهمونی
شرکت کنه شما برید بالا .

فاطمه خانم هم اخم کرد .

- فعلا یه امشب و بی خیال شو سورن زشته
به خدا ، همه بالا منتظر ما ایستادن .

- پاک کنه بریم وگرنه برمی گردیم .

جانان با اخم نگاهش کرد :

- زورگو .

سورن هم با اخم نگاهش را به او داد :

- وقتی حساسیت من و می دونستی نباید انجامش می دادی ولی مثلاً خواستی زرنک بازی دربیاری و من و تو عمل انجام شده بزاری ولی متاسفم که نتونستی .

part449#

فاطمه خانم به تندی در کیف مجلسی اش را باز کرد
و دنبال بسته دستمال جیبی اش گشت و با پیدا

کردنش ، یک برگ بیرون کشید و مقابل جانان گرفت.

- بیا مامان جان ، پاکش کن بلکه این پسره از خر شیطون بیاد پایین زشته به خدا همه منتظر ما هستن .

جانان بغض کرده نگاه مادرش کرد و دستمال را گرفت و آرام روی لبانش کشید . فاطمه خانم با دیدن چشمان بغض کرده جانان ، اخم در هم کشید و به سورن نگاه کرد :

- اصلا کارت درست نبود سورن .

- من دوست ندارم نگاه کسی روی لباش زوم بشه .

- از دست تو سورن جانان خیلی هم پاک
نکن که صورتت و بی حال نشون بده .

و به لبان کمی کمرنگ شده جانان نگاه کرد و سر تکان
داد :

- خوبه دیگه بیشتر از این پاک نکن که قیافه ات و بی
روح نشون بده .

سورن با اخم به لبان جانان نگاه کرد :

- بازم این پر رنگه .

فاطمه خانم هم با اخم نگاهش کرد .

- بخوای حرف اضافه ای بزنی با من طرفی
سورن جلوی خودت پاک کرد پس
بهونه های الکی از خودت در نیار بریم .

و مچ دست جانان را گرفت و دنبال خودش کشید و
داخل آسانسور شد و کنار محمد آقا ایستاد و جانان
را کنار خودش نگه داشت .

سورن هم داخل آسانسور آمد و پفی کرد
جانان با اخم و ناراحتی به کف آسانسور خیره بود و
نگاهش را حتی برای ثانیه ای بالا نمی آورد تا به
سورن ایستاده رو به رویش بیندازد .

با رسیدن به طبقه سوم ، ابتدا محمد آقا از آسانسور
خارج شد و بعد فاطمه خانم و بعد جانان و در انتها
هم سورن .

بهمن آقا جلوی در ایستاده بود و با محمد آقا دست داد و بعد خواهرش را بغل کرد . جانان نگاه دلتنگی به دای اش انداخت و لبخندی زد و سلام داد . بسیار دلش می خواست همانند 9 سال پیش آغوش صمیمانه و پدرانۀ دای بهمنش را لمس کند .

داخل خانه مملو از مهمان بود و پیدا بود آنها جزء آخرین مهمان رسیده بودند . با همه سلام علیک کرد و آخر کنار مادرش نشست و دقایق بعد ساحره با همان شمایی که انتظارش را می کشید از داخل اتاقش بیرون آمد . رنگ موهایش را تغییر داده بود و رنگ فانتزی صورتی رنگی روی سرش گذاشته بود که الحق هم بسیار به او می آمد و قیافه اش را دلنشین تر و عروسکی تر کرده بود .

نگاهش بدون هیچ اختیاری چرخ روی سر تا پای ساحره خورد . شلوار چرم مشکی تنگی پوشیده بود با پیراهنی آستین حلقه ای کوتاه حریر ابریشمی سفید که لخت می افتاد .

از اینکه می دانست ساحره قرار است تا پایان مهمانی
امشب با چنین شمایی جلوی سورن رژه برود و
دلبری کند ، دندان هایش را روی هم فشرد و حرصی
نگاهش را از اوپی که با قدم های آرام و خرامان با
لبخندی دلبرانه بر لب سمتشان می آمد تا سلام و
علیک کند ، گرفت و نگاهش را سمت و سوی
دیگری داد .

part450#

ساحره نزدیکشان رسید و با سورن و بابا محمدش
صمیمانه و چاپلوسانه دست داد و کمی اغراق آمیز با
فاطمه خانم سلام علیک و روبوسی کرد و حسابی
قربان صدقه عمه اش رفت و یک دست نوک انگشتی
هم با او داد با لبخندی که از صد فرسخی مصنوعی
بودنش مشخص بود .

- محمد آقا می خوانی کتتون و بدید به من بیرم
آویزون کنم؟ سورن جان تو چی؟ می خوامی کت
خودتم من بیرم آویزون کنم؟

و ثانیه بعد کت سورن و بابا محمدش را گرفت و
برد.

تمام مهمانی ساحره از هر فرصتی برای کنار سورن
بودن و چسباندن خودش به او استفاده می کرد و
جانان را تا مرز جنون می کشاند.

تمام مدت مهمانی نامحسوس نگاه و توجه اش روی
سورن و ساحره ای بود که برای ثانیه ای هم که شده
از کنار سورن بلند نمی شد. بدون اینکه کنترلی روی
خودش داشته باشد، عصبی موبایلش را بیرون آورد
و برای سورن پیام فرستاد.

- اگر الان اون دختره عوضی رو از خودت دور نکنی ،
به خدا بلند می شم می رم کنار حمید می شینم . از کی
تا حالا اومده کنارت نشسته و همچین بهت چسبیده
که کم مونده بیاد رو پاهات بشینه ، خدارو شکر که
تو هم اصلا به روی خودت نمی یاری . حالا اگر من
بودم ، تا حالا پوست از سرم کنده بودی .

و عصبی گوشی اش را داخل کیفش شوت کرد و
منتظر عکس العملی از سورن شد سورن
با لرزیدن گوشی درون دستش ، نگاهش سمت گوشی
اش کشیده شد و با دیدن اسم جانان تک ابروی بالا
انداخت و پیام را باز کرد و خواند جانان
توقع هر واکنشی از او را داشت الا لبخند زدن او .

سورن صفحه گوشی را قفل کرد و به بهانه
دستشویی رفتن از جایش بلند شد و وقتی دقیقه بعد
آمد جایش را میان جمع مردها و پسرهای آن طرف
سالن انتخاب کرد و جانان را کمی آرام نمود . هر
چند ماجرا آنجا تمام نشد و سره شام وقتی سفره
انداخته را انداختند ، باز هم ساحره جایش را کنار

سورن انتخاب کرد و غذا را به جان جانان زهر نمود جانان نگاهی به ساعت موبایلش کرد . تمام وجودش برای تمام شدن این مهمانی و خارج شدن از این خانه دل دل می کرد و لحظه شماری می نمود .

تمام شب ساحره با آن لباسش و آن لبخندهای دلبرانه و عشوه های ماهرانه و طنازش روی اعصاب جانان رژه رفت ، آنچنان که وقتی که زمان رفتن و خداحافظی فرا رسید ، جانان تنها به یک خداحافظی بدون هیچ دست دادنی قناعت کرد و بدون توجه دیگری به ساحره از خانه خارج شد .

درون ماشین هم جانان طبق معمول عقب کنار مادرش نشسته بود و حتی نگاه کوتاهی به سورن ، که هر چند لحظه یکبار نگاه کوتاهی از آینه میان ماشین به او می انداخت ، نکرد فاطمه خانم هم گرفتگی و ناراحتی جانان را می فهمید و درک هم می کرد امشب خودش هم در رفتارهای عجیب و قریب ساحره هم مانده بود و هم گاهی حرصش می

گرفت و مطمئن بود اگر دختر مقابلش ، دختر
برادرش نبود ، حتما رفتار دیگری با او داشت .

به جلوی خانه که رسیدند ، سورن از داخل آینه به
صورت گرفته جانان نگاه انداخت و رو به محمد آقا
گفت :

- محمد آقا میشه من و جانان یه ذره تو خیابونا
بچرخیم بعد بیایم ؟

- الان ؟ 12 شبه فردا هم تو و هم جانان
باید بیمارستان برید .

- زود برمی گردیم .

جانان همانطور در هم فرو رفته در سمت خودش را
باز کرد .

- من خسته ام .

سورن روی صندلی به سمتش چرخید و نگاهش کرد :

- می ریم فقط یه دور کوتاه می زنیم یه ذره هم می زنیم .

فاطمه خانم فهمید که سورن قصد دلجویی از جانان را دارد .

- برو باهاش مامان جان .

و سرش را نزدیک گوش جانان برد و زمزمه کرد و ادامه داد :

- فهمیده که ناراحتی ، می خواد از دلت در بیاره .

part451#

- فهمیده که ناراحتی ، می خواد از دلت در بیاره .

جانان ناراحت و کمی خجالت زده نگاهش را به مادرش داد و بابا محمدش از ماشین پیاده شد و در ماشین را برای جانان باز نگه داشت تا او صندلی جلو ، در کنار سورن بشیند .

- فقط زیاد طولش ندید زود برگردید . دیر وقته .

جانان از در عقب پیاده شد و جلو نشست و در را بست .

محمد آقا و فاطمه خانم که داخل ساختمان شدند ،
سورن هم حرکت کرد .

نگاهی به چهره گرفته جانانی انداخت که انگار خیلی
بیشتر از این حرفها ناراحت بود که تمایلی برای دیدن
او نداشت . امشب خودش هم از دست کارهای
ساحره درمانده شده بود و نمی دانست دیگر باید چه
رفتاری کند که به او بفهماند حتی ذره ای تمایل برای
حرف زدن با او ندارد .

- جانان خانم ما چگونه ؟

جانان لب هایش را بر هم فشرد و جوابش را نداد و
بیشتر سرش را سمت پنجره کنارش چرخاند .

سورن باز نگاه کوتاهی به او انداخت و دست دراز
کرد و دست ظریف یخ زده اش را در دست گرفت و
روی دنده گذاشت و فشرد .

- جانان خانم ما می دونه نازکش داره هی ناز می
کنه اشکال نداره تو فقط ناز کن ، من
تمامشو می خرم .

جانان با اخم سمتش سرچرخاند و نگاهش کرد .

- اوه اوه اخم و برم من قربون
اخمات .

- مثل اینکه امشب خیلی بهت خوش گذشته که بزنه
گو هم شدی .

سورن حسادت جانان را خوب درک می کرد
این حساسیت ها به او حس و حال خوبی می داد .
حس اینکه برای جانان خیلی بیشتر از این حرف ها ،
مهم هست و اهمیت دارد بیشتر از یک
حساسیت ساده خواهرانه همین حس و
حال خوشایند باعث شد لبخندی بر لبش بشیند .

جانان حرصی نگاهش کرد و غرید :

- می خندی ؟

سورن نگاه کوتاهی به او انداخت و سعی کرد
لبخندش را به زور هم که شده جمع و جور کند . اما
انگار تلاشش بیهوده بود که لبخندش برعکس قبل
پت و پهن تر شد :

- جانان جان تو که می دونی چقدر برام عزیزی

جانان با همان حرص نشسته در وجودش ، به
سرعت میان حرفش پرید :

- مطمئنی من برات عزیزم ؟ یه ذره فکر کن بین اون
عفریته برات مهمتر نیست ؟ از کنارشم که کنده نمی
شدی و مثل چسب دوقلو چسبیده بودید به هم .

- دیدی که هر جا می رفتم می اومد دنبالم .

- رفتنم دیدم آقا یه بار بیشتر بلند
نشدنی اونم چون من بهت پیام زدم ، چون
ترسیدی برم کنار حمید بشینم .

- تو که می دونی ساحره حتی سره سوزنی هم برام
اهمیت نداره اگر داشت لااقل باید تو این چند
سال یه اقدامی برای گرفتنش می کردم اما می

بینی که اهمیت نداشته که بهش توجه ای هم نمی
کنم .

جانان باز هم با همان چهره درهم رفته اش ، سر
سمت پنجره چرخاند و رویش را از سورن گرفت .

- جانان جان تا چند وقت دیگه تمام این
دردسرا تموم می شه می ره پی کارش باور کن .

- مثلاً چطوری ؟ قراره معجزه کنی ؟

- وقتی عقد رسمی کنیم همه می فهمن که دیگه من
زن دارم و تو هم شوهر داری اون وقت هم
این ساحره بی خیال میشه ، هم نگاه های حمید از
روی تو برداشته میشه .

- ماشاالله . تو وقتم کردی به حمید توجه کنی ؟
والا جوری که ساحره تو رو به حرف گرفته بود ، تو
فرصت نفس کشیدنم نداشتی چه برسه به دید زدن
من و حمید .

- من به هر کسی که بخواد به تو منظور دار توجه
کنه حساسم به هر کسی که به جانان من ،
نظر داشته باشه حساسم .

part452#

- یه ذره از اینا رو هم به خودتم بگی خوبه
جلو در کم مونده بود به خاطر یه رژ اشکم و در بیاره
، بعد خود آقا خوش و خرم میره پیش اون عفریته
عوضی می شینه گل می گه گل میشنفه .

- به خدا انقدر که از هر دری حرف زد و چرت و
پرت گفتم ، یادم نمی یاد اصلا درباره چی حرف می
زد عقد کنیم اینم بی خیال میشه .

- امیدوارم .

- برات یه معجون بگیرم اخمات و وا می کنی ؟

- شبه ، شامم خوردیم .

- تو که چیزی نخوردی حواسم به ظرفت بود ، 2-3 تا قاشق بیشتر برنج تو ظرفت نکشیدی .

جانان با اینکه هنوز هم همان چهره درهمش را حفظ کرده بود اما ذهنش به سرعت در حال پردازش بود می دانست که تمام مدت مهمانی ساحره قصد مشغول کردن سورن به خودش را داشت اما الان که توجه سورن به خودش را می دید ، می فهمید ساحره آنچنان هم در کار خبیثانه اش

موفق نبوده و این باعث می شد در دلش از توجه
سورن به خودش غرق در حس لذت بخشی شود .

- معجون بگیرم یا نه ؟

- شیرموز بگیر معجون سنگینه .

- ای به چشم 2 تا شیرموز می گیرم .

خیابان ولیعصر پر بود از آبمیوه فروشی و بستنی
فروشی . گوشه ای از خیابان پارک کرد .

- موافقی بریم پایین تو مغازه بشینیم بخوریم ؟ یا
بگیرم بیارم تو ماشین بخوریم ؟

جانان سر تکان داد و کیف دستی کوچک و نازکش را
به دست گرفت .

- نه بریم پایین .

جانان پیاده شد و جلو مانتو جلوبازش را به هم
رساند . با اینکه زیرش نسبتاً پوشیده بود اما به قول
معروف حساسیت های سورن را هم می شناخت.

سورن به ساق های کشیده و قلمی اش و آن کفش
پاشنه بلند مشکی 10 سانتی اش نگاه کرد . ساق
پاهایش در آن ساب شلواری مشکی رنگِ جذبش
زیادی جذاب به نظر می رسید.

- نظرم عوض شد ، تو بشین تو ماشین من بگیرم
بیام .

جانان با اخم ایستاد و نگاهش کرد . با این کفش
پاشنه بلند تفاوت قدشان کمتر به نظر می رسید .

- اصلا من هیچی نمی خوام . برگردونم خونه .

- خيله خب بریم .

و دست جانان را میان پنجه های مردانه اش گرفت و
به سمت آبمیوه فروشی کشید و جانان را تا میز مورد
نظرش همراهی کرد . جانان پشت میز نشست و
کیف دستی کوچک و نازکش مدل ورنی اش را روی
میز گذاشت و به سورن که آن طرف میز جلویش
ایستاده بود و روی میز اندکی خم شده بود نگاه کرد .

- فقط شیر موز برات بگیرم ؟ کیک نمی خوای ؟

- نه فقط یدونه شیرموز .

سورن سر تکان داد و رفت و جانان از پشت سر خیره
قد و قامت پر صلابتش شد . هرگز از سورن حتی در
خستگی هایش جز این مدل قدم برداشتن های پر
صلابت را ندیده بود . هرگز ندیده بود پا بر زمین
بکشد یا از خستگی شانه های پهنش خم شود .
همیشه سینه سپر داشت و هر قدمش پر از صلابت
بود و شاید یکی از دلایل عشق ساحره به سورن ،
همین صلابت و جدیت و اقتدار همیشگی اش بود.

سورن با سینی زرد پلاستیکی که دوتا لیوان پلاستیکی
بزرگ شیرموز هم درونش دیده می شد ، سمتش آمد
و یکی از شیرموز ها را جلوی جانان گذاشت .

- بخور ببین چه شیرموزی برات گرفتم .

part453#

جانان لیوانش را بلند کرد و نی زرد رنگ بزرگ درون
لیوان پلاستیکی را میان لبانش گرفت و از بالای طاق
چشمانش نگاهش را به سورن داد شیرینی
شیر موز همچون آب خنکی به روی روح خسته اش
بود .

- دستت درد نکنه خیلی خوشمزه است .

و روی صفحه موبایلش ضربه ای زد تا ساعت را
ببیند که چشمان سورن روی عکس خودش افتاد .

- عکس منه ؟

جانان باز نی را به لب گرفت و کمی از شیرموزش را
خورد و سر تکان داد و سورن دست سمتش دراز
کرد .

- ببینم .

جانان صفحه موبایلش را باز کرد و گوشی اش را
سمت سورن گرفت . در عکس ، سورن با بالا تنه
برهنه ، خسته خوابیده بود و او هم با موهای
پریشان بر روی متکای سفیدش با همان تاپ دو بنده
مشکی رنگش که تنها شانه هایش و آن دو بند نازک
رویش ، درون عکس مشخص بود و بچه ای
که آرام میانشان خوابیده بود . درون عکس تنها
جانان بیدار بود که با تمام وجود لبخندش را به
دورین سلفی موبایلش پاشیده بود و عکس یادگاری
اش را گرفته بود .

سورن لبخندی به عکس زد درون عکس
همانند یک خانواده کوچک بودند . خانواده ای که او
نقش پدرش را داشت و جانان ، نقش مادرِ بچه ای
که میانشان خوابیده بود .

- ببینم ناqlا وقتی خواب بودیم گرفتی ؟

- آره ، حس کردم خیلی قشنگه .

و موبایلش را گرفت و با شستش روی عکس بچه را لمس کرد و سورن دید و سر پایین انداخت . فکرش را نمی کرد جانان هنوز هم در فکر آن بچه باشد .

- هنوزم بهش فکر می کنی ؟

جانان بدون اینکه نگاهی به او بیندازد یا بخواهد نگاهش را از موجود کوچک درون عکس بگیرد ، جوابش را داد .

- آره خیلی وقتها بهش فکر می کنم .
حتی حتی

- حتی چی ؟

- گاهی حس می کنم از وجود خودم بود .
یعنی بچه خودم بود از خون خودم
الان به نظرت پیش کیه ؟

- شاید تا الان به دست کمیته رسیده باشه
اصلا ممکنه تا الان به خانوادش برگردونده باشنش .

- خدا کنه .

- دوست داری زود بچه دار بشیم ؟

جانان متعجب سر بالا آورد و نگاهش کرد .

- زود ؟

- آره من می تونم این قول و بهت بدم .

جانان نگاهی به قیافه حق به جانب سورن کرد و از
طرز بیان و لحن مغرورانه سورن خنده اش
گرفت بچه دار شدن که دیگر قول نمی
خواست .

- یه وقت خسته نشی .

- بالاخره حامله کردنم خستگی های خاص خودش و
داره . ولی چی کار کنم که وقتی قولی می دم باید
مردونه پای خستگی هاشم وایسم .

جانان خنده اش گرفته بود و سورن با دیدن خنده او
ادامه داد :

- ولی می توئم بهت قول صد در صد بدم ، یکی دو
شب بعد از عروسیمون حامله باشی .

جانان با پا از زیر میز محکم به ساق پای سورن کوبید
.....

part454#

جانان با پا از زیر میز محکم به ساق پای سورن کوبید
..... سورن گاهی زیادی حرفای انحراف دار می
زد و او را خجالت زده می نمود .

سورن پایش را جمع کرد صورتش از درد در
هم فرو رفته بود .

- چه خبرته ؟ پام و زدی داغون کردی دختره
خشن من فردا باید چند ساعت رو این پا تو
اطاق عمل وایسم .

- حفته تا تو باشی که دیگه حرفای مورد
دار نزن . هنوز عقد نکرده حرف از
حاملگی می زنه .

حتی برای بیان کردن کلمه حامله هم از روی سورن
شرم می کرد . از کودکی عادت کرده بود و یاد گرفته
بود مؤدب باشد ، بچه با اخلاق باشد ، درست کار
باشد . حتی به خوبی خاطره وقتی نه ده سالش بود و
بی اجازه وارد اتاق سورن شده بود و روی میز
تحریرش را حسابی بهم ریخته بود را به خاطر می
آورد . سورن بخاطر این کار دعوایش کرده بود ، او
در جوابش فوش بی تربیتی که از بچه های مدرسه
یاد گرفته بود را به زبان آورده بود هیچ وقت
شوکه شدن آن لحظه سورن و بعد هم درهم رفتن
قیافه اش را از یاد نمی برد . آن لحظه سورن نه
دعوایش کرد ، نه داد زد ، فقط بی محلی و کم محلی
کرده بود و رویش را برای مدتی از او گرفت و با او
حرف نزد و با این روش به او یاد داده بود ، هر
لحظه مواظب زبانش باشد . سورن همیشه خط

قرمزهای اخلاقی را برای او مشخص می کرد و حالا
این خودش بود که یکی یکی از روی این خط قرمز
هایی که او با آنها بزرگ شده بود ، رد می شد .

نگاهی به سورن و چشمان شیطنت آمیز او و آن
لبخند روی لبش انداخت و خودش هم خنده اش
گرفت . چشمان دریایی سورن بدجوری برق می زد .

- نظر لطفه عزیزم بابا حامله شدن دیگه چیه
که ازش خجالت می کشی اصلا تو چطور
دکتری هستی آخه ؟؟؟؟

- مگه دکتر مثل تو بی حیا هستن ؟ اون مدلی
که تو از حامله کردن حرف می زنی هیچ ربطی به
پزشکی نداره دکتر سعادت .

سورن سرش را جلو کشید و نگاهش را درون
چشمان فتانه جانان میخ کرد و با همان لبخند
یکطرفه شیطانی اش آرام گفت :

- اول و آخرش که قراره از من حمله بشی خانم
سعادت

و خیلی ریلکس خودش را عقب کشید و به پشتی
صندلی اش تکیه داد و ابروانش را کمی بالا داد و ادامه
داد :

- حالا چه یکی دو ماه دیگه ، چه یک سال دیگه .

جانان با خجالت و خنده نگاهش را از او
گرفت هرگز نتوانسته به رابطه ای فراتر از
چیزی که همیشه با سورن داشت فکر کند .

- من حالا حالاها بچه نمی خوام .

سورن نگاه به زیر افتاده و خجالت زده جانان را دید
و لبخند زد و دست جلو برد و دست روی دست
جانان گذاشت و آرام فشرد .

- تو که می خواستی اون بچه رو با خودت بیاری و
بزرگش کنی .

جانان نگاهش سمت دست بزرگ و مردانه سورن که
یکی دو درجه از پوست دست خودش تیره تر بود ،
کشیده شد و آرام بالا آمد و درون نگاه سورن
نشست .

- اون فرق می کرد حامله شدن و حاملگی
دردسر داره من می خوام آزمون تخصصی
شرکت کنم .

سورن به شوخی چهره در هم کشید و نچی کرد .

- ای بابااااااااااا من کلی برای بارداریت برنامه ریزی کرده بودم .

جانان نگاهش کرد و شانه بالا انداخت و سرش را کمی کج کرد و باز خندید :

- شرمنده که برنامه هات و بهم ریختم.

part455#

- راستی باید دنبال حلقه و لباس هم بریم
برنامه هات و تنظیم کن که به خرید اینا هم برسیم .

- باشه می دونی که هفت شیفتم تموم می شه و
آزاد می شم . می شه از هفت تا یازده بریم دنبال
خریدامون .

- خسته نمی شی ؟

- نه . خرید و دوست دارم مخصوصا اگر
خرید حلقه باشه .

سورن لبخندی زد و جانان به چشمان چراغانی شده
او نگاه کرد .

- پس اول می ریم دنبال خرید حلقه .

- مامان می گه برای جشنمون بهتره لباسم و بدم
دست خیاط تا برام بدوزه . می گه آماده نخرم .

- می دونی که من تو این یه مورد به هیچ عنوان سر رشته ای ندارم . فقط لطفا هر لباسی که سفارش می دی ، نسبتا پوشیده باشه . چون ممکنه که عقد کنونمون هم مختلط باشه .

- حواسم هست قبلش عکس لباسی رو که انتخاب کردم و برات می فرستم .

سورن با عشق دست جانان را گرفت و آرام فشرد .

- عشقمی به خدا .

برای دو هفته آینده قرار عقد گذاشته شد و سورن محضری را برای آن روز رزرو کرد و تنها خرید حلقه ها مانده بود و لباس هایی که باید دنبالشان می رفتند .

جانان یک ماکسی بلند صورتی بسیار روشن که آستین
هایی از جنس گیپور داشت و از گردن تا کمر هم با
همان گیپور بسیار زیبا و ظریف کار شده بود را
سفارش داد. کمر ماکسی تنگ بود و از کمر به پایین،
پارچه ساتن و براق لباس لخت می افتاد و جانان
عاشق دنباله اندکی بلند لباس بود که وقتی راه می
رفت روی زمین کشیده می شد.

لباسش بسیار زیبا بود و مورد پسند سورن هم قرار
گرفته بود. فقط مهمان های دعوت نشده مانده بود
که قرار شده بود یک هفته به عقد کنان مانده،
فاطمه خانم مهمان ها را دعوت کند.

سورن از اطاق عمل تازه بیرون آمده بود که موبایل
درون جیب شلوارش زنگ خورد. دست درون جیب
شلوارش کرد و موبایلش را بیرون آورد. در زمان

هایی که او در اطاق عمل به سر می برد ، موبایلش همیشه در دست منشی اطاق عمل بود و تنها او می توانست در زمان هایی که سورن سر عمل است جواب تماس هایش را بدهد .

موبایلش را بیرون آورد فکر می کرد جانان است که می خواهد بفهمد او عملش تمام شده یا نه ، که با هم به خرید حلقه بروند . اما با دیدم اسم ساحره روی صفحه اسکرین گوشی اش ابروانش بالا رفت و با مکثی جواب داد .

- بله ؟

- سلام سورن .

- سلام .

با خروجش از بخش جراحی ، خانواده بیمار سمتش
آمدند و سورن مجبور شد گوشی اش را کمی از
گوشش فاصله دهد .

- آقای دکتر چی شد ؟ همسرم خوبه ؟

سورن به قیافه مضطرب و حیران شده زن نگاه کرد
و سعی کرد لبخند اطمینان بخشی بزند . گوشی را
جلوی دهانش گرفت و گفت :

- یه لحظه لطفا .

و رو به زن با همان لبخند مردانه اش گفت :

- همسرتون حالش خوبه . گفتم آنچنان عمل پیچیده
ای نبود . آلاں هم منتقلش می کنن به CCU و فردا
هم به بخش .

- الان می تونم ببینمش دکتر ؟

- الان که ممنوع الملاقاته . ببخشید من پشت خطی دارم الو

- بد موقع زنگ زدم ؟

- نه الان از اطاق عمل بیرون آمدم . خانواده بیمار بودن می خواستن حال مریضشون و پرسن .

- پس خسته نباشی می خوای یه زمان دیگه زنگ بزنم ؟

- نه احتیاجی نیست . اگر واجبه الان بگو .

- به لحاظ واجب بودنش که واجبه راستش یه
موضوعی هست که می خواستم باهات در میونش
بزارم .

part456#

- خب بگو .

- اینجوری نمی شه باید رو در رو بهت بگم .

- در مورد چه قضیه ای می خوای صحبت کنی ؟

- می گم بهت امشب وقت خالی داری ؟ می تونی
بیای خونمون ؟

- امشب که نه ، چون با یکی قرار گذاشتم .

- نمی شه بهمش بزنی ؟ واقعا واجبه .

- راستش امکانش نیست . چون از قبل برنامه ریزی شده نمی شه .

- فردا چی ؟

- فردا تا 3 مطب هستم بعد از اون می تونم ببینمت .

- پس بیا خونمون حرف بزنیم .

- باشه .

- پس ، فردا می بینمت . دیگه مزاحمت نمی شم
خداحافظ .

- سلام به دایی و زندایی برسون خداحافظ .

- همچنین .

و گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد و نفس عمیقی کشید . ذهنش پر شده بود از اینکه ساحره چه کار مهم و واجبی می تواند با او داشته باشد اما ثانیه بعد به این نتیجه رسید ، اصلا ساحره در مورد هر چه که می خواهد حرف بزند ، بزند . به نظرش فردا هم زمان خوبی بود و هم موقعیت مناسبی بود تا با او حرف بزند و آرام آرام او را از خیال پردازی های دخترانه اش خارج کند و به او بگوید در شرف ازدواج است . به نظرش این بهترین فرصت برای رها شدن از دست کارها و رفتارهای عجیب و قریب ساحره بود.

با به صدا در آمدن مجدد صدای زنگ موبایلش ،
اندفعه مطمئن بود پشت خطش جانان است . از این
فکر لبخندی بر لبانش ظاهر شد و قدم هایش به
سمت اطاق رختکن سرعت داد :

- جونم ؟

- جونت سلامت . خسته عمل نباشی دکتر
سعادت عمل خوب بود ؟

- به خوبی شما ، سلام رسوند .

صدای خنده جانان را از پشت خط شنید و لبخندش
عمیق تر شد .

- کجایی آقا ؟

- دارم می رم رختکن ، لباس عوض کنم ، بعدش هم
برم دفتر لوازم و جمع کنم تو کارت تموم
شد ؟

- یه بیمار ویزیتم دارم . اون و ویزیت کنم
تمومه دستور این ترکاشوند ذلیل شده است
. الهی که خیر نبینی زنیکه ترشیده .

سورن صدا دار خندید و وارد اطاق رختکن شد و
لباس های اطاق عمل را درآورد و درون سطل لباس
های مصرف شده انداخت.

- چرا آخه ؟

- مثل بلا نسبت خرا از من بدبخت کار می کشه . 2 تا
دانشجوی در حال طرح هم به بخش اضافه شدن ،

مسلمایا باید جدول کاری سبک تر بشه ، ولی علنا برای
من هیچ اتفاق خاصی نیفتاده . هنوزم هر چی دستش
می رسه ، زرتی داد می زنه : کوکبی برو ویزیت
بیمار خدایا چی می شد من به یه بخش دیگه
منتقل می شدم و از زیر دست این گودزیلا خلاص می
شدم .

- حرص نخور تنبل خانم . همه ما از این دوره ها
گذروندیم برو ویزیتتم بکن و آماده شو که من
تو پارکینگ بیمارستان منتظرتم . بیا طبقه منفی 2 .

- من تنبلم ؟ خدایا به حق دل سوخته من ، این
ترکاشوند ذلیل شده رو بنداز خر این پسر تا بفهمه
من چی می کشم .

سورن باز خندید :

- برو به کارت برس پیرزن .

- پایین که اومدم پیرزنم بهت نشون می دم که کیه عزیزم .

- باشه تو فقط بیا .

part457#

میان پاساژ طلا قائم می چرخیدند . از ابتدای پاساژ تا انتهایش را مغازه های طلافروشی پر کرده بودند و جانان ذوق زده به شیشه ها می چسبید و حلقه ها را نگاه می کرد .

- اون چگونه سورن ؟

- کدوم ؟

- اون رینگ ساده که یه خط باریک بالای انگشتر طلا
زد کار شده و یه خط باریک پایینشم طلا سفیده و
وسطشم یه ردیف نگین داره .

- قشنگه ها ولی مردونه اش و نگاه
خدایی خیلی ضایع است من اون و چه شکلی
تو بیمارستان و دانشگاه دست کنم ؟

- خب شاید مدل مردونه اش یه فرم دیگه هم داشته
باشه .

- بازم بگردیم ، اگر چیز دیگه ای به چشممون نخورد
می یایم سر همین .

- باشه .

چند دور ، دور پاساژ قائم چرخیدند و سورن علاوه
بر انگشتر سر عقد یک انگشتر تک نگین ساده به
عنوان انگشتر نشان و نامزدی هم برای او انتخاب
کرد و خرید .

- لازم نبودا سورن یه حلقه برای عقد کافی
بود .

- همه یه حلقه نامزدی دارن دوست ندارم
تو چیزی کمتر از بقیه داشته باشی .

جانان با تمام عشق و علاقه اش نگاهش کرد و دست
دور آرنج او حلقه کرد و سرش را به بازوی او
چسبانده . قلبش از عشق سورن و محبت بی پایانش
محکم و پر توان می کوبید .

- ممنونم سورن .

سورن سر سمتش چرخاند و نگاهی به چشمان برق
افتاده و مست کننده او انداخت .

- خوب بلدی یه کارایی کنی که من کنترلم و ذره ذره
تو یه مکان عمومی از دستم خارج بشه.

جانان با شیطنت خندید و ابرو بالا انداخت و نگاهش
را از چشمان او نگرفت.

- من با شما چی کار دارم دکتر سعادت .

سورن دندان هایش را روی هم فشرد و همچون
بیری آماده دریدن نگاهش را روی تک تک اجزا
صورت او چرخاند و از میان دندان هایش غرید :

- بهتره دعا کنی که یه جای خلوت گیرت نیارم ، که اگر گیرت بندازم یه دکتر سعادتت بهت نشون می دم که تا آخر عمر از یادت نره .

جانان با خیال راحت خندید و باز سرش را به بازوی سورن چسباند و فشرد می دانست سورن نه جای خلوت داخل این پاساژ پیدا می کند و نه زمانی برای تنها بودن با او به دست می آورد .

بعد از گشتن های بسیار جانان مجبور شد یک حلقه کار شده نگین دار برای خودش بردارد و یک رینگ طلای سفید ساده هم برای سورن بردارد تا بتواند درون محل کارش دستش کند .

به علاوه انگشتر ، سورن یک سرویس کامل جواهرات گران بهایی هم برای او برداشت که جانان به هیچ وجه راضی به خریدش نبود ، زیرا خوب می دانست سورن دارد از پول جمع آوری کرده برای مطبش برای او هزینه می کند.

با خریدهایشان به خانه برگشتند و فاطمه خانم با
خوشحالی و اشک و بغض از خوشبختی و
سعادت‌مندی دو فرزندش اسپند دور کرد و دور سر
هر دویشان چرخاند و مدام زیر لب " لاحول و ولا "
خواند .

فردای آن روز ، سورن بلافاصله بعد از مطب به
سمت خانه دایی بهمنش راند .
زنگ خانه اشان را که زد ، صدای بشاش ساحره که
صمیمانه دعوت به داخلش می کرد را شنید و ثانیه
بعد در با صدای تیکی باز شد و او داخل
رفت تمام طول مسیر و حتی وقتی در
آسانسور بود و بالا می رفت به تک تک حرف های
که قصد زدندشان را داشت فکر کرد که اصلا
چگونه سر حرف را باز کند و یا اصلا چه بگوید که
به غرور ساحره برنخورد چگونه بگوید که
احساس او را خورد نکند و یا چگونه بگوید که او را
نیازارد و هزاران فکر دیگر اما از یک چیز
اطمینان داشت و آن هم این بود که باید

حتما می گفت که در شرف ازدواج است و بهتر است
که دیگر به فکر او نباشد .

part458#

از آسانسور خارج شد و ساحره را با همان شمایی
که انتظارش را می کشید ، جلوی در واحدشان
ایستاده و منتظر خودش دید .

تاپ ورزشی آبی آسمانی پوشیده بود با شلوارک
ستش . تیپ و ظاهرش به گونه ای بود که هر کسی
می دیدش تصور می کرد ، ساحره یا قصد رفتن به
باشگاه را دارد یا تازه از باشگاه برگشته .

نگاهش را پایین انداخت و کفشش را درآورد و با
گوشه پایش جفتشان کرد .

- سلام ، خیلی خوش اومدی .

و کنار کشید و در را بیشتر باز کرد و سورن داخل
شد و ساحره در را پشت سرش بست و سورن نگاهی
به دورتا دور خانه انداخت .

- سلام . ممنون .

- می دونم از مطب یه راست اومدی اینجا ، بشین اول
برات یه قهوه ای ، نسکافه ای چیزی بیارم .

- دستت درد نکنه ، لازم نیست . بیا بشین من وقت
زیادی ندارم باید برم .

- ای بابا ، اینجوری که نمی شه زشته . بشین
الان زودی می یام .

و به آشپزخانه رفت و لیوان آماده کرده نسکافه اش
را از آبجوش پر کرد و درون سینی گذاشت و به
پذیرایی برگشت و جلوی سورن خم شد تا سورن
لیوان نوشیدنی اش را بردارد .

سورن سر سمتش چرخاند که لیوان نسکافه اش را
بردارد که نگاهش بدون هیچ اختیاری به یقه آزاد و
باز ساحره که دار و ندارش را به خوبی به نمایش
گذاشته بود افتاد به سرعت نگاهش را
سمت لیوان چرخاند و اخم کمرنگی بر پیشانی نشاند و
لیوان را روی میز عسلی مقابلش گذاشت .

نگاهش را بار دیگر در خانه چرخاند . خانه در
سکوت تمام فرو رفته بود .

- زندایی اینا نیستن ؟

- نه ، رفتن کمی خرید کنن . مامان یه چندتا چیز
احتیاج داشت ، اینه که با بابا رفتن الاناست
که برسن .

سورن پفی کشید و در دل خدا را شکر کرد که لااقل
دایی و زندایی اش قرار بود زود برگردند . به هیچ
عنوان حوصله تنها بودن با ساحره و داستان درست
کردن برای خودش را نداشت.

- بخور تا سرد نشده .

- می خورم . تو شروع کن .

- یه جوری می گی که آدم هول می کنه بابا
تو بخور منم حرف می زنم اینجوری هر دو
شروع می کنیم.

سورن بدون حرفی با همان نگاه و صورت جدی اش
لیوان نسکافه اش را برداشت و خورد و الحق هم
بسیار مزه داد .

- بازم درست کنم برات ؟

- یه لیوان دیگه . ممنون .

ساحره لبخند پت و پهنی زد و لیوان را برداشت و
دقیقه بعد با لیوان بزرگ دیگری برگشت و به دست
سورن داد و کنارش نشست .

- راستش سورن من می دونم تو از حال و احوال من
با خبری یعنی اصلا مگه هنوزم کسی مونده
که خبر از دل من نداشته باشه همه می دونن
که من خیلی ساله که به تو علاقه
دارم .

- ساحره خواهش می کنم .

- ترو خدا تو حرفم نپر بزار بگم .

سورن عصبی و حرصی لیوان نسکافه اش را بالا رفت
و یک ضرب پایین آورد و روی میز عسلی مقابلش
کوبید . با اینکه داغ بود و گلوش را هم سوزاند ، اما
انگار بیشتر از اینکه داغی نسکافه بسوزاندش و به
چشم بیاید ، شعله زبانه کشیده درون سینه اش می
سوزاندش و آتشش می زد .

- چندین ساله که بهت علاقه دارم . همه کاری هم
برای اینکه به چشمت پیام کردم ، اما تو انگار اصلا
من و نمی بینی .

سورن حرارت گرفته اخم کرد و دکمه بالایی
پیراهنش را باز کرد .

- تو باید از همون موقعی که می دیدی من نسبت بهت
بی توجه هستم ، بی خیالم می شدی .

part459#

- تو باید از همون موقعی که می دیدی من نسبت بهت
بی توجه هستم ، بی خیالم می شدی .

- تو عاشق نشدی که حال من و بفهمی یه
عاشق مثل من ، نمی تونه چشمش و رو معشوقش
ببنده من نمی تونم تو رو ببینم و بی خیال طی
کنم . نمی تونم جوری رفتار کنم که انگار وجود
نداری چون من دوستت دارم دوستت دارم .

حرارت سرتاسر وجود سورن را گرفته بود و این
کلافه اش می کرد . دستی دور گردنش کشید .

- یه لیوان آب خنک بده .

ساحره لبخند زیر پوستی زد و بی حرف از جایش بلند شد . می دانست علاج این گرمای سوزان افتاده به جان سورن ، یک لیوان آب نیست . ولی برای عادی نشان دادن ماحرا یک لیوان آب آورد و سمت سورن گرفت و سورن بی طاقت لیوان را گرفت و یک ضربه بالا رفت .

کتش را در آورد و روی دسته مبل انداخت و دست در یقه پیراهنش انداخت و یقه اش را از گردنش فاصله داد .

- خوبی سورن ؟

- خیلی گرمه بی نهایت . گرم نیست ؟

- چرا یه ذره گرمه .

- بی خیالش . بقیه حرفت و بزن من باید برم ..

ساحره از جایش بلند شد و کنارش لبه دسته مبل
یکطرفه نشست .

- من دوستت دارم سورن برای داشتنت هم هر
کاری می کنم هر کاری من می خواهم .

نگاه سورن بدون هیچ اختیاری سمت ساق های
سفید و کشیده ساحره رفت نفس عمیقی
کشید و پلک بست و نگاهش را به سختی گرفت و
سرش را سمت دیگری چرخاند.

- بلند شو برو اون طرف بشین .

ساحره ساعت را نگاهی انداخت اون پودر
تقویت قوای جنسی بعد از یک ربع بیست دقیقه
ای ، شروع به عمل کردن می کرد و اولین نشانش هم
احساس گرمای شدید بود که به نظر می رسید سورن
در حال تجربه کردن آن حس بود و مرحله
بعد نیاز جنسی شدید و بعد هم تمام .

ساحره جلوی پایش روی زمین زانو زد و دست روی
ران سورن گذاشت . فعلا برای هر حرکتی زود بود و
می دانست امکان اینکه بعده ها چیزی در ذهن سورن
ضبط شود ، هست نمی خواست اولین
حرکت از سمت او باشد .

- من می خوامت سورن می خوامت .

سورن به یقه باز تاپ ورزشی اش که به خوبی دار و
ندارش را به نمایش گذاشته بود ، نگاه کرد . چشمان

اقيانوسی سورن بی هیچ اختیاری می چرخید و انگار
کنترلشان به کل از دست او خارج شده بود .

ساحره صدایش را آهسته کرد و با طنازی صدایش
زد :

- سورن ؟

سورن نگاهش را آرام بالا آورد و تا چشمان مشکی
ساحره رساند و که میان موهای صورتی رنگش
محسور شده بود .

- می خوامت سورن همین الان .

سورن دست جلو برد و گردن ساحره را نوازش کرد
و شستش را روی لبان نازک او کشید و پوست

لطیف و قرمز ساحره را لمس کرد و شستش رنگی از
رژ به خودش گرفت .

- من و می خوای ؟

- آره تمام وجودت و می خوام گرم
نیست ؟

- چرا خیلی .

part460#

- من و می خوای ؟

- آره تمام وجودت و می خوام گرم
نیست ؟

- چرا خیلی .

و دکمه های بیشتری را باز کرد و پیراهنش را از داخل شلوارش بیرون کشید .

ساحره تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود .

- می خوای پیراهنت و در بیاری ؟

- نه .

و باز هم انگشتش را روی لبان ساحره کشید و ناخودآگاه سر جلو برد و نفهمید کی لبانش وصل لبان ساحره شد و کی دستانش چنگ در موهای صورتی رنگ او گشت و کی از روی زمین به روی پاهای او آمد و روی پاهای او نشست .

تنها چیزی که می دانست این بود که می تواند این
حرارت عذاب آور نشسته در تنش را با ساحره
خاموش کند . دست دور کمر او انداخت و بیشتر به
خود چسباند و بیشتر لبانش را روی لبان باریک او
فشرده .

تصویر جانان در صدم ثانیه میان تصاویر ذهنی اش می
آمد و جایگزین تصویر ساحره می شد و گاهی هم
چهره ساحره به چشمش می آمد .

با حس لبان باریک ساحره به جای لبان گوشتی جانان
، سر عقب کشید و ساحره را میان آغوشش
دید متعجب با یک حرکت او را از روی
پاهایش پایین انداخت تنها یک چیز در ذهنش
قوفا می کرد : اگر جانان بفهمد او چه کرده ،
واویلا می شد .

- برو اون ور .

ساحره به سرعت بلند شد بهم ریختگی حال
سورن را می دید اما درک نمی کرد چرا وقتی
او دارد خودش را کامل در اختیار سورن می گذارد ،
او مقاومت می کند.

سورن فقط می خواست برود از این جهنم
خلاص شود از این گرما ، از این کشش عذاب
آور خلاص شود.

سرش گیج می رفت و انگار تعادل نداشت به
سختی از روی مبل بلند شد و به سمت خروجی
حرکت کرد که پایش به پشت آن یکی پایش گیر کرد
و تعادل از دست داد و روی زمین افتاد و دیگر
نفهمید چه شد ساحره ترسان جلو رفت و
بالای سر او که بی حرکت روی زمین افتاده بود و با
پلک های بسته ، بی حرکت مانده بود نشست و او را
تکان داد .

ترسیده سمت موبایلش رفت و شماره پسر عمویش
را گرفت .

- بله ؟

- کامران من دیروز یه پودر از شرکت
بردم از همون پودرای تستر تقویت قوای جنسی
.

- چی ؟

ساحره عصبی و ترسیده گفت :

- تو نوشیدنی سورن ریختم خورد و افتاد .

- چی می گی ؟ تو چی غلطی کردی ساحره ؟ تو
کی از شرکتم پودر برداشتی ؟

- اینا الان مهم نیست سورن افتاده
تکون نمی خوره .

- مگه چقدر دادی ؟

- همه بسته اش و ریختم .

- همه اش و ؟ تو احمقی ساحره ؟

- خواستم زودتر اثر کنه .

صدای پوزخند کامران را شنید و ساحره عصبی تر شد .

- خیلی عجله داری .

- حرف نزن بهم بگو چه غلطی کنم
کامران براش اتفاقی نیفته .

- نخیر خانوم . فقط بی هوش شده . 2 ، 3 ساعت
دیگه بهوش می یاد .

و بدون توجه به ساحره تلفن را قطع کرد
ساحره ترسیده چندین بار الو الو کرد و با نشنیدن
صدای کامران عصبی موبایلش را روی زمین پرت کرد
و باز سورن را تکان داد و به صورت داغش ضربه
های آرام زد و صدایش زد دست زیر شانه
های سورن برد و سعی کرد بلندش کند و به اطاقش
ببردش .

به زور تن سنگین سورن را روی زمین می کشید سورن قدش بلند بود و کشیدن هیكل تو پر و درشتش برای او بسیار سخت بود .

به تخت رسید و هن هن کنان و به زور او را روی تخت کشید و روی تخت انداخت . خودش هم بسیار خسته شده بود و به نفس نفس افتاده بود عصبی بود قرار نبود نقشه اش اینگونه پیش رود .

قرار بود کاری کند که سورن خودش سمت او بیاید ، نه اینکه او بی هوش شود و تمام کارها روی دوش او بیفتد لبانش را بر هم فشرد حالا که نتوانست به خواسته اش برسد ، اما می تواند جوری ظاهر سازی کند که انگار به خواسته اش رسیده و سورن با او رابطه برقرار کرده .

به سرعت از جایش بلند شد و از داخل کشویش ،
گواش رنگ قرمزش را درآورد و با قطره چکان دو ،
سه قطره روی ملافه عسلی رنگش چکاند .

به نظرش همین 2 ، 3 قطره رنگ هم کافی بود و می
توانست آن را دخترانگی بر باد رفته اش نشان
دهد نگاهی به لباس های تن سورن انداخت .
گواش را روی میز پرت کرد و سمت سورن رفت و
دست جنباند و چند دکمه باقی مونده پیراهنش را هم
باز کرد .

اولین بار بود که سینه فراخ سورن را بدون هیچ
پوششی می دید همیشه فکر می کرد این شانه
های فراخ و پهن زیر آن پیراهن و کت شلوار ،
چگونه می تواند باشد .

پیراهنش را به سختی درآورد و پایین تخت
انداخت خجالت به سراغش آمده بود
قرار نبود تمام این کارها را تنهایی انجام دهد ، قرار
بود در ثانیه ثانیه این لحظات ، سورن نیز با او
همکاری داشته باشد .

با اینکه از خجالت رنگش به سرخی زده بود ، اما به
سرعت تمام لباس های سورن را درآورد و پتو پشم
شیشه ایش را که هم رنگ ملافه اش بود را تا روی
سینه های او کشید و خودش به پذیرایی رفت تا یک
لیوان آب بخورد تمام وجودش از استرس و
هیجان به لرزه افتاده بود و ضربان قلبش بالا رفته
بود می دانست امکان ندارد مادر پدرش تا 4 ، 5
ساعت دیگر هم به خانه برگردد .

2 ساعتی در پذیرایی روی مبل نشسته بود و بدون
هیچ حرکتی ، تنها خیره خیره دیوار خالی مقابلش را
نگاه می کرد و فکر می نمود .
نگاه خشک شده اش را سمت ساعت چرخاند
کم کم باید قبل از اینکه سورن بیدار می شد و خودش

را تنها در تخت ببیند ، کنارش می رفت و می خوابید
و خودش را به خواب می زد که همه چیز طبیعی و
حقیقی جلوه کند .

لباس خودش را هم نصفه درآورد و با فاصله کم
کنارش دراز کشید و به سقف بالا سرش خیره شد .
می دانست سورن که بیدار شود ، آنقدر آشفته و
پریشان می شود که به هیچ عنوان فرصتی برای توجه
به ظاهر او که آیا لباسی به تن دارد یا ندارد ، نمی کند
.

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که با تکان
خوردن های سورن به سرعت چشم بست و خودش
را به خواب زد .

سورن پلک های سنگین شده اش را به سختی تکان
داد انگار به هر پلکش یک وزنه یک کیلویی
وصل کرده بودند که راحت نمی توانست بازشان
کند .

با ناله ای دوباره پلک لرزاند و پلک هایش را باز کرد
و نگاهی به سقف ناآشنای لیمویی رنگ بالا سرش
انداخت ذهنش خاموش بود و یادش نمی آمد
کجاست . تنها چیزی که می دانست این بود که این
سقف ، سقف خانه او نیست حتی سقف
خانه جانانش هم نبود .

با کرختی تکانی به دستش داد و دستش را بالا آورد و
دستی به سر سنگین شده اش گرفت که نگاهش
سمت بازوی عریانش کشیده شد و اخم های
متعجبش از بازویش پایین آمد و روی سینه های
بدون پوشش اش نشست هنوز از شوک
عریان بودن بالا تنه اش خارج نشده بود که با شنیدن
صدای دخترانه ای وحشت زده سرش چرخید :

- سورن.

چیزی که می دید شبیه کابوس بود اصلا ،
خود کابوس بود.

نفسش از وحشت در سینه اش حبس شد
نگاه وحشت زده اش چرخي خورد و به شلوارش و
کمی آن طرف تر لباس زیر افتاده پایین تختش
رسید .

نگاهش همچون آدم های از گور برخاسته روی
لباس زیرش افتاده بود تمام ترس های عالن
بر دلش نشست و قلبش را طلاطم کشاند
ضربان بلند و سهمگین قلبش را درون گوشش می
شنید و حس می کرد فاصله ای تا سخته کردن ندارد .

part462#

نگاه مات شده اش سمت ساحره رفت و روی شانه
های عریانیش که از زیر پتو نمایان بود ، افتاد .

- این اینجا اینجا چه خبره ؟

ساحره پتو را مقابل خودش مچاله کرد و سعی کرد
خودش را بپوشاند با قیافه ای مثلا درد
کشیده ، آهسته و آرام روی تخت نشست .

- یادت نمی یاد ؟

اندک اندک خشم و عصبانیت به سراغش
آمد باورش نمی شد . فکر می کرد درون بازی
گرفتار شده که توان جان سالم از آن به در بردن را
ندارد .

عصبی و سرگردان و ترسیده دست جلو برد و گردن
عریان ساحره را گرفت و فشرد .

- هیچی یادم نمی یاد بگو اینجا چه
خبره من چرا هیچی تنم نیست
تو تو چرا لختی ؟ چرااااا ؟

و بدون اینکه کنترلی در رفتارش داشته باشد باز هم
نعره کشید :

- چرااااا ؟

ساحره قیافه بغض کرده و ترسانی به خودش گرفت
و مچ سورن را چسبید :

- تو تو شروع کردی تو اول من و
بوسیدی و بعد هم بعد هم به زور بهم
تعرض کردی من من فقط بهت گفتم
دوستت دارم بهت گفتم عاشقتم که
تو هم به جون من افتادی و این شکلی جواب عشقم و

دادی . تو من و بدبخت کردی حالا منه
بدبخت چی به مامان و بابام بگم ؟ چی بگم ؟

- دروغ نگو دروغ نگو کثافت دروغ نگو

و با خشم ساحره را به عقب هول داد و خم شد و
دست دراز کرد و از پایین تخت لباس زیرش را
برداشت و زیر همان پتو با عصبانیت لباس زیرش را
به پا زد و از جایش بلند شد که پتو کنار رفت و
چشمش به چند لکه قرمز روی ملافه افتاد
ناخودآگاه یک قدم عقب رفت و با وحشت چنگ در
موهایش زد و با زانو روی زمین افتاد .

کم کم تصاویر نصفه و نیمه ای درون ذهنش نقش می
بست او بود که به جای جانانش ، ساحره را
روی پاهایش نشانده و می بوسید .

فریادش از خشم خودش ، از ساحره ، از ترس از
فهمیدن جانان به هوا بلند شد و عصبی مشت تو
دیوار کوبید و نعره اش به هوا بلند برخواست .

- لعنت به من لعنت به تو چند روز
دیگه قراره عقد کنم من چه غلطی
کردم چه غلطی کردم .

ساحره ناباور نگاهش روی او میخ شد و نفهمید
سورن چه گفت . او حرف از ازدواج زد ؟ ازدواج
خودش ؟

سورن در حالی که بغضی از خشم و عصبانیت و
ترس و وحشت درون گلویش نشسته بود ، با دستانی
خونی شلوارش را پوشید و پیراهنش را به تن زد و
سمت پذیرایی دوید و از خانه فرار کرد .

فقط می خواست فرار کند نفسش از اتفاقی که افتاده بود بالا نمی آمد . دست لرزانش را درون جیب شلوارش کرد و سوئیچ ماشین را درآورد .

درون ماشین نشست و روشن کرد و درجا با تیکافی به حرکت افتاد فکر اینکه به جای جانان اولین بارش را با ساحره سپری کرده باشد دیوانه اش می کرد با مشت روی فرمان کوبید و باز هم فریاد و نعره اش بلند شد .

می دانست اگر جانان بفهمد برای همیشه از دستش می دهد اصلا کدام دختری بود که جلوی خیانت پسری سکوت کند و به رابطه ادامه دهد آن هم نه هر خیانتی .

part463#

ترس و وحشت از دست دادن جانان تمام جانش را گرفته بود . ماشین را بدون اختیار راند و وقتی به خودش آمد ، خود را زیر مجتمع خانه جانش دید .

بغض سنگین تر از همیشه به گلویش هجوم آورده بود و انگار قصد خفه کردنش را داشت
جانانش را می خواست ، همین الان . الانی که ترس از دست دادن و نابود شدن آینده اشان ، می خواست از پا در بیاوردش.

مانده بود چه کند . از طرفی ساحره که فکر می کرد بکارتش توسط او گرفته شده و از سمت دیگر ، جانانی که تمام جانش شده بود . تمام نفسش بود.

ساحره روی تخت نشسته بود و با اخم به رو تختی تختش خیره خیره نگاه می کرد . باید قبل از اینکه سورن کسی را به عقد خود در می آورد ، دست به کار می شد .

فردای آن روز سORN تمام ویزیت های بیمارستان را
کنسل کرد و مستقیماً به سمت مطبش رفت
امروز با ساحره قرار گذاشته بود باید با او
حرف می زد باید به یک نتیجه مشترک می
رسیدند .

از دیروز تمام جانش برای دیدن جانان ، حتی شده
برای یک ثانیه ، له له می زد . بی قرار دیدنش بود ، اما
نمی توانست فکر خیانت عذابش می داد و
مانع از دیدار جانان می شد .

با ورود ساحره به مطب نگاهی با اخم به سرتاپای
آراسته اش انداخت در نگاهش ، در چهره اش ،
حتی در روحیاتش خبری از یک دختر مورد تجاوز
قرار گرفته نبود ساحره همانند همیشه اش بود
. با همان تیپ و قیافه همیشه با همان آرایش
و آراستگی همیشه . همه چیزش شبیه گذشته بود .
حتی راه رفتن مغرورانه اش هم شبیه گذشته هایش
بود.

ساحره لبخندی به او زد و وارد مطبخ شد . اولین بار بود که سورن را درون مطبخ می دید و این ، به حس خودخواهانه تصاحب گرش ، بیشتر پر و بال می داد . سورن را نه تنها به خاطر ذات خوبش ، که برای هر پوآن مثبتی که داشت ، دوستش داشت . سورن پسر محبوب و نجیب فامیل بود . جذاب بود . مردی بود که تکیه زدن به او بسیار دلنشین و باعث افتخار و غرور بود . شغلی داشت که مایه مباحثات و افتخار بود .

- سلام .

باز هم خشمی محسوس تمام جان سورن را فرا گرفت . سر تکان داد و نگاهش را از او گرفت و به صندلی مقابل میزش اشاره کرد .

- سلام بشین .

ساحره روی صندلی نشست .

- گفتم بیای اینجا که با هم حرف بزنیم.

ساحره تمام وجودش چشم بود و به صورت درهم
اما جذاب سورن را نگاه می کرد .

- بگو می شنوم .

- برای اون مشکلی که به وجود اومده من یه
راه حلی دارم .

- چه راه حلی ؟

- یه پزشک کار درست برات پیدا می کنم می
فرستمت اونجا که با هزینه خودم ترمیم
کنی .

part464#

ساحره متعجب و خشک شده نگاهش کرد . خیال می
کرد سورن برای گذاشتن قرار مدار خاستگاری ، او را
تا اینجا کشانده . فکر می کرد الان سورن حرف از
عقد کردن او می زند .

با تحیر و عصبانیت غرید :

- می فهمی چی داری می گی ؟ ترمیم کنم ؟

سورن با اخم و کلافگی ، نگاهش را سمت او کشاند .

- تنها کاری که می توانم برات انجام بدم اینه
عمه ات همین روزا برای جشن عقدم زنگ می زنه
خونتون که دعوتتون کنه من قول و قرار
گذاشتم .

ساحره عصبی از روی صندلی بلند شد و کیفش را
روی زمین کوبید شالش دور گردنش افتاده
بود و موهای صورتی رنگ پریشانش دورش ریخته
بود .

- اون وقت که داشتی بدبختم می کردی اون
وقت که داشتی به زور

سورن خنده عصبی کرد و میان حرفش پرید و او هم
صدایش را بالا برد :

- همچین زوری هم به نظر نمی رسید . البته من که
چیزی به خاطر ندارم ، اما انقدر هم احمق نیستم که

نفهمم زوری در کار نبوده محض رضای
خدای یه خراش یا یه کبودی کوچیک. روی تن من
نبود که نشون از مقاومت تو مقابل من بوده
باشه من و خر فرض کردی ؟ از شواهد امر
مشخصه که خودتم بی میل نبودی . بهت گفتم تنها
کاری که می تونم برات بکنم اینه که با هزینه خودم
بفرستمت یه دکتر درست و حسابی .

ساحره با همان عصبانیت و خشم از نگرفتن نقشه
اش ، خم شد و از روی زمین کیفش را بلند کرد و
بندش را روی شانه اش انداخت .

- تو حق نداری هر غلطی که دلت خواست با هر
کسی که دوست داشتی بکنی و بعد بری با یکی دیگه
ازدواج کنی .

و بدون اینکه مجالی برای جواب دادن سورن بدهد ،
چرخید و از مطب خارج شد و در را محکم و پر صدا
پشت سرش بست و بهم کوبید .

عصبی و خشمگین ، پشت فرمان نشست و کیفش را روی صندلی کناری اش شوت کرد . به این نتیجه رسیده بود که باید میخس را جای محکم تری می کوبید و کجا بهتر از خانه عمه فاطمه اش .

ماشین را روشن کرد و یک راست سمت خانه جدید عمه فاطمه اش رفت حرصی بود و نمی گذاشت سورن گند به نقشه های حساب شده اش بزند .

جلوی مجتمع توقف کرد و ماشین را پارک نمود و سمت خانه رفت و زنگ را فشرد و تنها دعا کرد که شوهر عمه اش خانه نباشد ، که اگر باشد حرف زدن جلوی او بسیار سخت تر از چیزی که الان بود می شد .

- سلام ساحره جان . خوبی عمه . بیا بالا .

- سلام عمه . خیلی ممنون .

در با صدای تیکی باز شد و ساحره داخل
رفت از آسانسور که پیاده شد سعی کرد
قیافه یک دختر تنها و مغموم و افسرده را به خود
بگیرد . عمه سنتی اش بهترین وسیله برای رسیدن به
سورن و نجات خودش بود .

عمه اش را جلوی در دید و مثلاً با بغض سلام کرد
که اخم های فاطمه خانم از نگرانی اندکی در هم رفت
.

- سلام عمه .

- سلام عمه خوبی ساحره ؟ چیزی شده
عمه ؟ بهمن خوبه ؟ مادرت خوبه ؟

از اینکه ساحره را با چنین قیافه درهم فرو رفته ای ،
آن هم تنها می دید ، نگران شده بود . ساحره هرگز
عادت به تنها خانه آنها آمدن ، نداشت .

ساحره سر به زیر انداخت و تنها سری تکان داد .

- بیا بیا بشین بگو ببینم چی شده که با این حال و
روز بلند شدی اومدی اینجا . چی شده ؟

و بعد صدایش را بلند کرد و رو به جانان که درون
اطاقش بود و از شانس امروز هم کشیک شب بود ،
بلند گفت :

- جانان مامان ، یه لیوان شربت درست کن بیار .

جانان متعجب از اطاقش خارج شد . فکر می کرد آن
کسی که زنگ خانه را زد ، بابا محمدش بود .
کنجکاو به پذیرایی رفت و از دیدن ساحره ابروانش
بالا رفت .

یک لیوان شربت آب پرتقال درست کرد و درون
سینی گذاشت و به پذیرایی برگشت و لیوان شربت را
روی میز مقابل ساحره گذاشت و سلامش کرد .

- سلام .

- سلام ممنونم .

- حرف بزن ساحره حرف بزن تا قلبم و تو
دهنم نیاوردی عمه . اصلا چرا تنهایی اومدی ؟
مامانت کو ؟

ساحره الکی و ناگهانی به گریه افتاد و با دو دستش
صورتش را پوشاند و فاطمه خانم را تا مرز سکته
پیش برد .

- یا خدا چی شده ساحره ؟ بگو دختر تا دغم
ندادی .

- دیروز دیروز سورن اومد خونمون . یعنی
من ازش خواستم بیاد که بتونم باهاش حرف
بزنم .

part465#

فاطمه خانم مضطرب. با همان اندک اخم از سر
نگرانی و جانان با خشم نگاهش می کردند
جانان همانطور سینی به دست میان پذیرایی ایستاده
بود تا بفهمد ساحره ای که واقعا اسمش برازنده اش
بود ، چه می خواسته به سورن بگوید .

- خب .

- دیروز ظهر بهش زنگ زدم ، ازش پرسیدم ، می تونه
یه توکه پا بیاد اینجا تا با هم حرف بزنیم ؟ گفت نه
شب با کسی قرار داره نمی تونه قرارش و بهم
بزنه اما گفت امروز بعد از مطبش می تونه
بیاد که اومد .

درون دل فاطمه خانم انگار رخت می شستند . بی
توجه به ضربان قلبی که هر لحظه داشت بالا تر می
رفت ، گفت :

- بقیه اش و بگو ساحره .

- دیروز بعد از مطب اومد . عمه شما خبر دارید
که من سورن و چند ساله که می خوامش ،
که دوستش دارم می خواستم برای اولین و

آخرین بار مستقیماً باهاش حرف بزنم که
بگم حسم چیه که ای کاش خفه خون می
گرفتم ای کاش لال می شدم و چیزی نمی
گفتم .

فاطمه خانم نفس های عمیق می کشید . نمی دانست
چه اتفاقی افتاده که ساحره با آن همه عشق و علاقه
ای که به سورن داشت ، حاضر بود لال می شد ، اما
ساکت می ماند و چیزی نمی گفت .

- حرف بزن ساحره حرف بزن دختر تا سکت
ام ندادی .

- داشتم براش درد و دل می کردم ، می گفتم که
چقدر دوستش دارم و چقدر خاطرخواهشم که
گفت هوا خیلی گرمه اول چندتا دکمه
پیراهنش و باز کرد ، اما خیلی نگذشت که
یکدفعه بهم حمله ور شد و بهم
بهم

- بهت چی ؟

و ساحره سرش را بلند کرد و با همان اشک های
دروغینش ، درون چشمان عمه اش خیره شد . الان
وقت کوباندن میخ آهنینش بود فاطمه خانم
باز هم صدای نگرانش را بالا برد :

- حرف بزن ساحره بهت چی ؟

- ت تجاوز کرد .

فاطمه خانم با دست محکم بر سرش کوباند و یا
خدایی گفت و جانان همانطور مات و مبهوت میان
پذیرایی خشکش زد آنقدر شوکه بود که
زباناش برای حرف زدن هم دیگر یاری اش نمی کرد و
به تته پته افتاده بود .

- امکان امکان نداره داری داری
دروغ می گی دروغ می گی کثافت دروغ
می گی آشغال .

و سمت ساحره رفت و بازویش را گرفت و با خشم
و حرص سعی کرد بلندش کند . امکان نداشت سورن
او چنین کاری کند امکان نداشت . ادامه داد :

- بلند شو بلند شو از خونمون برو
بیرون برو این چرت و پرتای صد من یه
غازت و برای یکی تعریف کن که هم تو رو شناسه ،
هم سورن و . برو برای یه پسر دیگه نقشه هات و
عملی کن .

ساحره بازویش را از میان انگشتان یخ زده جانان آزاد
کرد و با همان چشمان اشک آلود به صورت جانانی
که از خشم و عصبانیت ، به سرخی گراییده بود ، نگاه

انداخت . یک حسی به او می گفت آن دختری که
سورن در چند روز آینده قصد عقد کردنش را
داشت ، همین دختر خشمگین کنار دستش است .

- من دروغ نمی گم عمه ، سورن امروز ساعت
شش صبح بهم پیام زد که برم مطبش . هنوزم پیامش
هست می توئم نشونتون بدم من فکر می
کردم قراره معذرت خواهی کنه. قراره بهم بگه به
خاطر این بلایی که سرم در آورده می خواد هر چه
زودتر بیاد خاستگاریم اما به جاش بهم گفت
برام می گرده یه دکتر خوب پیدا می کنه که با هزینه
خودش برم ترمیم کنم . عمه من
جسمم و ترمیم کنم این وسط تکلیف روح و
روانم که از بین رفت چی می شه ؟ تکلیف احساساتم
که سورن بی رحمانه کشتشون چی می شه ؟

جانان عقب عقب رفت باور نمی کرد . سورن
هرگز چنین آدمی نبود .

فاطمه خانم با رنگ و رویی پریده ، همان طور که
نفس های عمیق می کشید رو به جانان کرد .

- گوشی تلفن و بهم بده جانان .

جانان با همان اخم رو پیشانی و بغض نشسته میان
حلقش نگاه به مادرش انداخت .

- به خدا داره دروغ می گه مامان من
مطمئنم این از خیلی سال پیش دنبال سورن
بود ، اما چون سورن بهش رو نداد ، داره این چرت و
پرتا رو سر هم می کنه تا سورن و به دام خودش
بکشونه .

part466#

- بهت می گم گوشی رو بهم بده جانان .

جانان با همان دستان لرزان گوشه‌ی بی‌سیمی را از روی میز برداشت و سمت مادرش گرفت و فاطمه خانم هم با انگشتانی یخ زده شماره سورن را گرفت . او هم باورش نمی‌شد سورنی که در دامانش بزرگ کرده بود ، مرد تر از این حرف‌ها بود که برچسب‌هایی همچون متجاوز به او بچسبد .

- بله ؟

- سلام سورن کجایی ؟

- خونه ام.

- همین الان بلند شو بیا اینجا .

سورن نمی دانست ساحره خانه مادرش است ، اما
قلبش به او هشدار می داد که اتفاقی در شرف وقوع
است .

- چیزی شده ؟ مسئله ای پیش اومده ؟

- تا نیم ساعت دیگه اینجا پی .

و بدون حرف اضافه ای تماس را قطع کرد .

ساحره هنوز هم اشک های دروغین تمساحش را می
ریخت . همه ، تا زمانی که سورن برسد ، در سکوتی
سنگین و مخوف به جایی خیره مانده بودند و حرفی
نمی زدند . تنها جانان مضطرب و ترسیده به فرش
زیر پایش خیره شده بود و انگشتان یخ زده اش را در
هم می پیچاند و قلنج انگشتانش را می شکاند.

با بلند شدن صدای اف اف ، از روی مبل پرید و
سمت اف اف رفت و شاسی را فشرد و در ورودی را
باز کرد و منتظر بالا آمدن سورن شد و دیگر
حواسش نبود که جلوی مادرش و ساحره هیچی بر
سر ندارد و تنها با یک تیشرت آستین کوتاه و شلوار
خانگی ساده مقابلش حاضر شده .

با خارج شدن سورن از آسانسور ، جانان با همان
اضطراب و استرس نشسته در وجودش ، دو قدم
جلو رفت و دست سورن را گرفت و فشرد .

- خوب شدی اومدی ساحره اومده
اینجا داره پشت سرت یه مشت دروغ و
چرت و پرت بهم می بافه بیا بزن تو
دهنش دیده محل بهش نمی دی از
یه راه دیگه داره وارد میشه .

سورن شو که نگاهش کرد باورش نمی شد
ساحره از مطب مستقیماً به خانه مادرش آمده
باشد .

جانان مچ دستش را گرفت و اوپی که جلوی در
آسانسور خشکش زده بود را داخل کشید .

- بیا داخل بیا اصلاً سورن تو نمی خواد
بزنی تو دهنش من خودم می زنم .

داخل شدند و سورن با دیدن ساحره اخم هایش را
در هم فرستاد و سر پایین انداخت و چشمانش را
بست و ناخودآگاه دست جانان را که مچش را گرفته
بود را در دست گرفت و فشرد و حدس ساحره را به
یقین تبدیل کرد که این دختر همانی است که سورن
قصد ازدواج با او را دارد .

فاطمه خانم از جایش به سختی بلند شد و رو به روی سورن ایستاد و نگاهش کرد .

- من و نگاه کن سورن .

سورن سر بالا آورد و برای اولین بار وحشت سرتاسر وجودش را در بر گرفت وحشت از دست دادن جانان و شاید هم مادرش تنها کسانی که در این دنیا داشت .

part467#

- ساحره چی می گه سورن ؟

جانان نزدیک ترش شد و خودش را به بازوی سورن چسباند و خیره سر پایین افتاده و پلک های بسته و اخم های درهم رفته او شد . این سکوت سورن و سر به زیر افتاده اش ترس داخل دلش می انداخت .

- سورن بگو دروغ می گه خواهش می کنم .

سورن تنها پلک بسته بود و دست جانان را می فشرد . چی را انکار می کرد ؟ کاری که فکر می کرد ، انجامش داده ؟

فاطمه خانم عصبی و کلافه و حرصی نفس گرفت و صدایش را بلندتر از لحظه قبل کرد بلکه پسرش حرف های ساحره را انکار کند .

- بهت می گم ساحره چی می گه ؟! می گه تو بهش تجاوز کردی آره ؟؟؟

و با دیدن سکوت سورن فریادش بلند شد .

- آره ؟

جانان از سکوت سورن ترسیده و نفس نفس زنان با دست آزادش پیراهن زیر کت سورن را چنگ زد و تکان داد قلبش یکی می زد و یکی نمی زد . قلبش تنها خواهان انکار حرف های ساحره توسط سورن بود که همانند همیشه ، سینه سپر کند و با اقتدار از خودش و مردانگی اش دفاع کند نه اینگونه با سکوتی خفقان آور و ترسناک سرجایش به ایستد و چیزی برای دفاع از خودش و مردانگی اش به زبان نیاورد .

صدای لرزانش دل سورن را هم لرزاند و خودش را لعنت کرد که پا به خانه ساحره گذاشت .

- تروخدا یه چیزی بگو سورن ، یه حرفی بزن
تروخدا جون من ، جون جانان بگو که دروغ می گه .

اما سکوت سورن تنها مهر تأییدی بود بر حرف های
ساحره فاطمه خانم همچون ماتم زده ها ، با
دو دست بر سرش کوبید و نگاهی را از سورن
گرفت و دور پذیرایی چرخاند .

- خدایا خدایا بدبخت شدم
جواب داداشم و چی بدم ؟ جواب داداشم و چی
بدم ؟

جانان ترسیده تر از همیشه با شدت بیشتری پیراهن
سورن را کشید و تکان داد و قطره اشکی ریخت .

- بهت می گم حرفای ساحره رو انکار کن بگو
که داره بهت تهمت می زنه بگو که داره دروغ
می گه بگو داره بهت بهتون می زنه .

اما با دیدن سکوت سورن دستش از روی لباس
سورن لیز خورد و پایین افتاد و قطره اشک دیگری از
سر بهت و ناباوری پایین چکید چیزی که می
دید باور کردنی نبود سورن و تجاوز ؟

دستش را از دست سورن بیرون کشید و سورن
ترسیده دست دراز کرد تا دوباره دست جانان را
بگیرد که جانان با همان بهت و ناباوری دستش را
عقب کشید و در حالی که به هیچ عنوان نمی
توانست نگاه اشکی اش را از چشمان سراسر غم
گرفته و ترسیده سورن بگیرد ، قدمی به عقب
برداشت .

- تو چه غلطی کردی سورن ؟ چه غلطی کردی پسره
نفهم ؟

سورن نگاهش سمت صورت سرخ شده از عصبانیت
مادرش کشیده شد . فاطمه خانم ادامه داد :

- تو چی کار کردی با خودت سورن ؟ چی کار کردی احمق ؟

part468#

- تو چی کار کردی با خودت سورن ؟ چی کار کردی احمق ؟

سورن کلافه چنگ در موهایش زد .

- من نمی دونم چرا اینجوری شد
فقط فقط وقتی چشم باز کردم
تو تخته ساحره ، کنارش بودم .

جانان دست روی سرش گرفت سرش گیج می رفت و زمین و زمان با سرعت دور سرش می چرخید چند بار پلک زد بلکه تعادلش را حفظ

کند . اما نفهمید چه شد که ناتوان گردنش به سمتی کج شد و روی زمین افتاد و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفت .

سورن با دیدن افتادن جانان به روی زمین ، نگران سمتش قدم بلندی برداشت و کنارش همچون تیر خورده ها زانو به زمین کوبید و دست زیر سر جانان گذاشت و سرش را کمی بالا آورد و آرام به صورتش ضربه زد .

- جانان ؟ جانان جان جانانم جانانم بلند شو خواهش می کنم بلند شو .

و با ندیدن تکان حتی کوچکی از او ، دست زیر گردن و زانوانش انداخت و از روی زمین بلندش کرد و بدون توجه به مادرش و ساحره ای که با خشم و عصبانیت خیره خیره با نگاهی دنبالش می کرد ، جانان را بلند نمود و شتابان سمت اطاقش رفت و جانان را روی تختش گذاشت .

فاطمه خانم وارد اطاق شد و ضربه ای به پشت شانه او زد .

- بلند شو . از بالای سر دخترم بلند شو بلند شو عوضی بلند شو بی غیرت .

سورن پای تخت جانان زانو زد قلبش بی امان و تند می کوبید .

- باشه ، من عوضی ، من بی غیرت اما بزار ببینم جانانم چش شده .

فاطمه خانم همچون ماده ببری چنگال تیز کرده برای حمایت از دخترش ، محکم ترین سیلی عمرش را به صورت سورن زد و سورن هیچ نگفت . جای دست مادرش روی صورتش داغ شده بود ، اما به هیچ

عنوان به روی خودش نیاورد جانان الان
مهمترین مسئله زندگی اش بود حال جانان
مهمترین دغدغه زندگی اش بود .

- بزن اصلا هر چی دوست داری
بزن اما بزار ببینم جانانم چشه .

فاطمه خانم عصبی سیلی دومش را هم زد .

- بازم بگی جانانم یکی دیگه می خوری . این و
زدم که بفهمی دیگه خبری از این جانانم گفتنا
نیست .

- اون جانانِ منه .

و سیلی سوم را هم خورد .

سورن هرگز فاطمه خانم را تا این حد عصبی و
خشمگین ندیده بود اصلا آخرین باری که از
مادرش سیلی خورده بود را به یاد نمی آورد .

- بزن بازم بزن اصلا هر چقدر دوست
داری بزنی اما بدون من دست از جانان نمی
کشم .

- تو نکش ولی مطمئن باش جانان با این دسته
گلی که به آب دادی حتما می کشه حالا هم از
بالا سر دخترم بلند شو ، نمی خوام دست کثیف
بهش بخوره هر چی قول و قرار گذاشته
شده بود ، الان تمومه سورن . فهمیدی ؟ تمومه
. حالا هم از اطاقش برو بیرون بیرون .

سورن از جایش بلند شو ناچار بود که بلند
شود و برود .

- می رم ولی بدون ، من دست از جانانم نمی کشم .

- خفه شو فهمیدی ؟ خفه شو بهتره تو به فکر ساحره باشی و تکلیف اون و مشخص کنی .

- تکلیفش مشخصه بهش گفتم بهترین پزشک زنان و براش

فاطمه خانم فوران کرده و عصبی از حرف سورن ، نگذاشت حرف او تمام شود و سیلی دیگری مهمان صورتش کرد صورت سورن از سیلی های فاطمه خانم سرخ شده بود .

- تف تو روت بیاد بی غیرت بی شرف برو از این خونه بیرون برو بیرون فکر جانانم از ذهنت بنداز بیرون . بمیرمم اجازه نمی دم دور و اطرافش پیدات بشه . پشت گوشت و دیدی جانانم

دیدی همه چیز تموم شد لیاقت جانان
بیشتر از یه بی غیرتی مثل تو هستش برو
بیرون .

part469#

چهار پنج روزی گذشته بود جانان پایش را از خانه
بیرون نگذاشته بود و دلیل بیمارستان نرفتنش را به
بابا محمدش ، کسالت داشتنش گفته بود
تمام جانش را زخمی فرا گرفته بود که سورن بر
تنش گذاشته بود . درون اطاقش ، روی تخت
همچون جنینی بی پناه در خود جمع می شد و در را
قفل می کرد و با خیال راحت به حال دل آتش گرفته
اش زار می زد . آنقدر که چشمانش به خون می افتاد
و سر درد امانش را می برید و مجبورش می کرد به
مسکن های قوی مادرش پناه ببرد .

سورن هزاران بار به موبایلش زنگ زده بود و
صندوق پستی موبایلش از پیام های انباشته شده و
تلمبار شده روی هم سورن ، در حال ترکیدن بود ،

اما نه توان جواب دادن تماس هایش را داشت و نه
توان خواندن پیام هایش را .

مقابلش ، حلقه ها و آن سرویس گران بهایی را که
سورن با اصرار برای او خریده بود را می گذاشت و
برای عمر کوتاه خوشبختی اش زار می زد
سورن همه چیز او بود .

گریه اش می گرفت وقتی که به دلش رجوع می کرد و
می دید با وجود خیانت غیر قابل بخشش او ، هنوز
هم دوستش دارد و عاشقانه می پرستدش .

او تنها بلد بود سورن را دوست داشته باشد
به او تکیه زند و تنها برای او باشد و حالا
حس می کرد بدون سورن همچون مترسکی بر سر
جالیز شده بدون هیچ تکیه گاهی و بدون
هیچ عشقی .

همانند این چهار پنج روز خودش را درون اتاقش زندانی کرده بود . بابا محمدمش به بیمارستان رفته بود و مادرش هم بلند اعلام کره بود برای خرید به بیرون می رود . به هیچ کس کاری نداشت و تنها در سکوت و تنهایی های خودش ساعت های پایانی این رابطه را می شمرد و اشک می ریخت و به حال دل عاشقش زار می زد .

با شنیدن صدای زنگِ جلوی در ، دست پای چشمش کشید و خودش را روی تختش جمع کرد و منتظر شد مادرش همانند همیشه کلید درون در بیندازد و وارد شود ، اما انگاری صدای زنگ در خیال قطع شدن نداشت .

با فکر اینکه مادرش برخلاف همیشه دسته کلیدش را جا گذاشته ، سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید و لای در را اندکی باز گذاشت و به سمت اتاقش قدم برداشت که صدای باز شدن کامل در و بعد هم بسته شدنش را شنید و ثانیه بعد دست گرم و بزرگی مچ دستش را گرفت و متوقفش

کرد قلبش فرو ریخت ، زیرا ندیده هم می
توانست صاحب این دست گرمی که مچ دستش را
گرفته بود را بشناسد. دست بزرگی که خیلی نامردانه
او را به نوازش هایش معتاد کرده بود .

- جانان .

صدای سورن بود و او خشک شده و نفس بریده حتی
توان چرخیدن به سمت او را نداشت . سورن اینجا
بود و او نمی دانست چگونه توانسته بالا بیاید .

پلک زد و آب دهنش را با بغضش پایین فرستاد و با
همان قلب شکسته و خون شده اش ، دستش را
کشید تا از میان انگشتان او بیرون بکشد که سورن با
خشمی توأم با دلتنگی او را سمت خود کشید و از
پشت درون آغوشش گرفت و محکم به سینه اش
چسباند و فشرد .

چهار روز سخت و عذاب آور گذشته بود و نه جانان
با او حرف زده بود و نه دیده بودتش . قلبش داشت
از این دوری ها از جا کنده می شد . طاقت دوری
کردن های جانان را نداشت طاقت ندیدن
جانان را نداشت . آن هم بعد از لحظه های عاشقانه
ای که سرپل ذهاب با هم لحظه به لحظه کنار هم و
در آغوش هم شب و روزش را گذرانده بودند .

دلتنگ سر میان موهای جانان برد و بو کشید و بغض
مردانه اش را پایین فرستاد .

- دلم برات خیلی تنگ شده بود .

- ولم کن .

- دلم برای صداتم تنگ شده بود .

- دیگه نمی خوام ببینمت .

قلب سورن پایین ریخت . این ندیدن گفتن ها ، با
تمام ندیدن های گذشته فرق می کرد این
یکی ناز نبود طنازی نبود تنها ، یک
پیام بود . یک پیام تلخ برخواسته از قلب به خون
نشسته جانان .

سورن بیشتر از ثانیه پیش جانان را به خود فشرد و
پیشانی اش را روی شانه ظریف او گذاشت و باز هم
چشمه اشک جانان شروع به جوشش کرد و شانه
هایش را لرزاند .

part470#

- من بدون تو نمی تونم جانان من بدون تو
نفسم نمی تونم بکشم .

جانان تکانی به خودش داد تا از آغوش او بیرون بیاید .
از حرف ها سورن عصبی بود . حس سورن دارد
بازیش می دهد که زبانی به او ابراز احساسات می کند
اما با ساحره می خوابد .

- دروغ نگو دروغ نگو برو اینا رو برای
ساحره ای تعریف کن که باهاش خوابیدی
برو اینا رو برای اون عجوزه بگو بلکه ذوق مرگ
بشه دیگه نمی خوام این چرت و پرتا رو
بشنوم . اتفاقا نفست بدون من بهتر هم بالا می یاد .

- به خدا جانان من نفهمیدم چی شد نفهمیدم
به خدا .

- دیگه نمی تونم باور کنم .

- لعنت به روزی که پا تو خونه این دختر گذاشتم .

جانان سمتش چرخید و سر بالا برد و به سورن نگاه کرد پریشانی اش واضح تر از این حرفها بود که به چشم جانان نیاید . از دیدن حال خراب سورن ، چانه لرزاند و باز هم اشک هایش راه گرفتند .

- چطور تونستی سورن ؟ چطور تونستی ؟

- به ارواح خاک بابام هیچی به خاطر نمی یارم
جانان به خدا من به غیر از تو به هیچ کس دیگه ای نگاه هم نکردم .

- اما با کارت نشون دادی که هم به ساحره فکر می کردی هم نگاه می کردی .

- به جان خودم نه به ارواح خاک پدرم
به جان خودت که برام ارزشمندترین چیز زندگیمی ،
به هیچ کس نه نگاه کردم نه فکر کردم به

خدا اون روز گفتم می رم خونش بهش می گم دارم
ازدواج می کنم بلکه از فکر و خیال من بیاد
بیرون اما وقتی چشم باز کردم دیدم
رو تختشم .

- می خوای بگی زد تو سرت بیهوشت کرد ؟

- نمی دونم فقط یادمه خونه اشون خیلی گرم
بود بعد ساحره اومد نشست کنارم
بعدشم که

- بعدش چی ؟

سورن نگاهش را از او گرفت . رویش نمی شد بگوید
وقتی ساحره را دید تمام غریزه های مردانه اش
آنچنان افسار پاره کرد که وقتی به خودش آمد که
ساحره را روی پاهایش نشانده بود و می بوسید و
لمسش می کرد .

جانان با همان چانه لرزان و صدای لرزان ترش ادامه داد :

- می بینی ؟ هیچ حرفی برای زدن نداری هیچی
برای دفاع از خودت نداری تو حتی بهمم
نگفتی داری می ری ساحره رو ببینی .

- نمی خواستم حساست کنم .

جانان پوزخند زد و دست رو بازوان سورن گذاشت
تا خودش را از میان آغوش او بیرون بکشد .

- حساس ؟ به نظرت الان حساسیتم برطرف
شد ؟ می دونی مامان دیشب به بابا چی
گفت ؟ گفت عقدمون کنسل شد .

سورن عصبی بازوانش را محکتر از قبل
فشرد نباید می گذاشت مراسمشان کنسل
شود وگرنه برای همیشه جانان را از دست
می داد .

- کی گفته کنسله ؟ مراسممون هنوزم سر
جاشه .

- چرا آقا سورن کنسله من دیشب با محمد
صحبت کردم و گفتم جانان به این نتیجه رسیده نمی
تونه به سورن به چشم یه همسر نگاه کنه
فهمیدی ؟ از این به بعد می شی همون داداش سورن
گذشته اش فقط داداشش .

سورن خشمگین به سمت صدای پشت سرش
چرخید و به مادرش که با یک کیسه گوشت
گوسفندی پشت سرش ایستاده بود و با اخم و
جدیت نگاهش می کرد ، نگاه انداخت . آنقدر درگیر

قانع کردن جانان بود که نه صدای باز شدن در را شنید و نه فهمید که مادرش کی وارد خانه شد .

- جانان مال منه مال منم می مونه . به عنوان همسر به عنوان مادر آینده بچه هام نه به عنوان هر نسبت مسخره دیگه ای .

part471#

- بهتره خودت و برای خاستگاری رفتن خونه دایی بهمنت آماده کنی .

قلب سورن به تلاطم افتاد خاستگاری ؟

- چی ؟

جانان هم با شنیدن حرف مادرش ، زانوانش لرزید و دست به دیوار کنار دستش گرفت تا تعادلش را حفظ کند . قطعا اگر سورن به خاستگاری ساحره می رفت ، او هم دق می کرد و اگر خدا لطفی به حالش می نمود ، مرگش را فرا می رساند .

- خاستگاری خاستگاری دست گلت ساحره خانم . حالا هم برو بیرون که نمی خوام تا روز خاستگاری چشم تو چشمت بشم . بهتره دور جانان هم خط بکشی و دست از سرش برداری حیف و صد حیف که پسر خاله ام و که خاستگار جانان بود به خاطر پسر بی لیاقتم پروندمش البته الانم آنچنان دیر نشده . الانم جانان کم خاستگار نداره . بعد از ازدواج تو اون و هم سر و سامان می دم .

سورن از خشم و عصبانیت فکش به لرزه افتاد و برای جلوگیری از این لرزش با تمام قدرت دندان هایش را بر هم فشرد که استخوان فکش بیرون زد .

- به ولای علی اگر بخواین پای خاستگاری رو برای
جانان به این خونه باز کنید ، خودم اون خاستگاری
رو نابود می کنم می شکونم قلم پای کسی رو
که بخواد برای خاستگاری از جانان من پاش و تو این
خونه بزاره من خاستگاری هیچ احد و ناسی
نمی رم و انتهای همین هفته هم جانان و می برم
عقدش می کنم و دستش و می گیرم و می برم جایی که
دست هیچ کسی بهمون نرسه من جانان و می
خوام و تا پای جونمم که شده پای خواستم
ایستادم کسی حق نداره به جانان من چشم
داشته باشه .

فاطمه خانم بسته گوشت را روی جا کفشی گذاشت
و با آرامش تصنعی مقابل سورن و سینه به سینه اش
ایستاد .

- من و تهدید نکن سورن اندفعه این منم که
اگر از این به بعد دور و اطراف جانان ببینمت ، قلم

پات و خورد می کنم . باید بری خاستگاری دسته گلت
..... والسلام .

دو سه هفته ای از این ماجرا می گذشت و تنها سورن
در مقابل خاستگاری ساحره رفتن مقاومت می کرد و
لحظه به لحظه به جانان امید می داد که همه چیز را
درست می کند و سر و سامان می دهد . اما در قلب
جانان بر خلاف همیشه هیچ نور امیدی وجود
نداشت و تنها حرف های سورن همانند امید واهی
بود که به آدمی در حال احتضار می دادند .

ساحره چند روزی بود که حال خوشی نداشت .
حالت تهوع ، بی اشتهاپی ، کسلی و سرگیجه کلافه
اش کرده بود و مجبور شد برای بهتر شدن حالش به
دکتر مراجعه کند اما با شنیدن حرف انگار
دنیا بر سرش خراب شد .

اصلا به بارداری فکر نکرده بود یعنی باورش
نمی شد که با یک بار رابطه آن هم در مستی باردار

شود ، اما انگار شده بود . هر چند دکتر جواب قطعی را به بعد از دیدن جواب آزمایش موکول کرده بود اما این باعث نشد که حتی سر سوزنی از وحشت اتفاقی که ممکن بود برایش افتاده باشد ، کم شود .

جواب آزمایش خون که آمد ، دنیا بار دیگر همچون آواری بر سرش خراب شد باردار بود و از دیدن جواب آزمایش دست و پایش به لرزه افتاده بود و حالت تهوعش تشدید شده بود.

مانده بود با این بی آبرویی و رسوایی چه کند . وقت زیادی هم برای تلف کردن نداشت و باید قبل از اینکه شکمش بالا می آمد و آبرویی برایش نمی گذاشت ، سریعتر اقدام می کرد و چه کسی بهتر از سورنی که فکر می کرد ، ساحره اولین بارش را با او بوده و خیلی راحت هم می شد این بچه را به بیخ ریش او بست .

در بستی تا دم خانه عمه اش در بستی گرفت
زنگ خانه اشان را فشرد که در پی مکس و یک ضرب
با صدای تیکی باز شد و او بی تلاف وقتی بالا رفت .

رو به روی عمه اش با سری به زیر افتاده و مثلاً
شرمنده نشسته بود و نگاهش را روی میز عسلی
مقابلش انداخته بود .

- عمه ببخشید که دوباره مزاحمتون
شدم نمی خواستم پیام ولی ولی
مجبور شدم چون باید موضوعی رو
باهاتون در میون بزارم.

part472#

فاطمه خانم دیگر فقط منتظر شنیدن خبرهای ناگوار
از این دختر بود انگار این دختر به یک جغد بد
شگون تبدیل شده بود .

- بهت گفتم عمه من حتما سورن بلند می کنم
می یارم به خاستگاریت سورن باید پای کاری که
کرده وایسه .

ساحره دست تو کیفش کرد و پاکت سفید و آبی
آزمایش را بیرون آورد و کنار دست عمه اش روی
عسلی گذاشت .

- پس بی زحمت عجله کنید چون دیگه نمی شه
وقت تلف کرد .

فاطمه خانم از گوشه چشم نگاهی به پاکت انداخت .

- این چیه ؟

- برگه آزمایش .

- چه آزمایشی ؟

- خودتون ببینید بهتره عمه .

فاطمه خانم با نگرانی پاکت را برداشت و نگاهی به آن انداخت .

- من که الان عینک ندارم عمه .

ساحره لبانش را با زبانش خیس نمود .

- من من باردارم عمه .

و باز هم اشک های تمساحش را از سر گرفت .
فاطمه خانم شوکه شده ، یا خدایی زیر لب گفت و
چشمانش را بست و پاکت را روی میز کنارش پرت
کرد . این چند وقته آنقدر فشارش بالا رفته بود که
به دستور پزشک دوزهای داروهای فشارش را بالاتر
برده بود .

- کسی خونه نیست کیسه داروهای من و با به
لیوان بیار .

و چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه
داد ساحره از جایش بلند شد و سمت
آشپزخانه رفت و یک لیوان آب از شیر پر کرد که
چشمش به کیسه داروی روی میز افتاد همان
کیسه روی میز را چنگ زد و همراه با همان لیوان به
پذیرایی رفت و مقابل فاطمه خانم تک زانویی زد .

- خوبی عمه ؟

- کیسه رو بده بهم .

- بفرما .

بسته قرصش را از داخل کیسه بیرون آورد و بدون
اتلاف وقت قرص را از داخل کاورش بیرون کشید و
درون دهانش انداخت و لیوان آبش را پشت سرش
یک ضرب بالا رفت . انگشتان دستش می لرزید و
سرش گیج می رفت ، آنچنان که حس کی کرد حتی
توان باز کردن پلک هایش را هم ندارد . با همان
چشمان بسته و صدای ضعف گرفته ساحره را
مخاطب خودش قرار داد :

- برو خونتون تا شب به مادرت زنگ می زنم
و قرار مدار خاستگاری رو می زارم .

ساحره به صورت رنگ پریده عمه اش نگاه کرد :

- چشم عمه .

و از جایش بلند شد و با خدا حافظی آرامی خانه را ترک کرد .

فاطمه خانم روی کاناپه دراز کشید و ساق دستش را روی چشمانش گذاشت سرش پر بود از فکر و خیال . به آینده سورنی فکر کرد که با دستان خودش ویران کرده بود و حالا باید کسی را که عاشقش بود رها می کرد و به دنبال دختری می رفت که حتی سر سوزنی دوستش نداشت .

آرزوهای بسیاری برای این تک پسر عزیز کرده اش داشت که انگار باید یکی یکی زیر خاک می فرستادشان و دفنشان می کرد . همیشه حسرت بغل کردن بچه سورن را داشت اما نه به این شکل نه بچه که نتیجه یک هم آغوشی پر از گناه بود .

جانان جلوی چشمانش سکوت پیشه می کرد و همه
درد و رنج و غم و غصه هایش را درون خودش می
ریخت و تنها مظلومانه روز به روز بیشتر از
قبل همچون شمع آبی می شد . دردش یکی دوتا
نبود ، از سمتی سورن و جانان و از سمت دیگر
محمدی که هنوز از اتفاقات افتاده خبری نداشت ، و
نمی دانست اگر محمد جریان سورن را بفهمد چه
عکس العملی از خودش نشان می دهد و آیا اصلاً بعد
از اینکه محمد قضیه پسرش را فهمید می تواند در
چشمان همسرش نگاه کند ؟؟؟

می دید محمد روی جانان بسیار حساس است و انگار
روح صبایش را درون جانان می دید . نمی دانست چه
مقدار زمان گذشته بود که ساق دستش را از روی
چشمانش برداشت و با دیدن فضای تاریک شده خانه
فهمید زمان بسیاری را از دست داده.

از جایش بلند شد و لوستر میان پذیرایی را روشن کرد و سمت تلفن خانه رفت و تلفن بی سیمی را برداشت و شماره سورن را گرفت .

نزدیک به دو هفته بود که نه پسرش را دیده بود و نه صدایش را شنیده بود.

part473#

سورن با دیدن شماره مادرش روی صفحه اسکرین گوشی اش متعجب شد خیلی وقت بود که مادرش با او قطع ارتباط کرده بود با مکثی تماس را برقرار کرد .

- سلام مامان ؟

- سلام کجایی سورن ؟

- بیمارستانم .

- کی کارت تموم میشه ؟

- مثل همیشه ساعت پنج .

- مستقیم بیا اینجا باید با هم حرف بزنیم .

- باشه .

- جانان ساعت 8 می رسه خونه زود بیا که قبل از رسیدن اون بری . نمی خوام فعلا جانان در جریان قرار بگیره .

- مامان .

- همین که گفتم زود بیا . خداحافظ .

سورن گوشی را پایین آورد تماس قطع شده بود .
یک ماه از شروع شدن این ماجرا گذشته بود ، اما
برای سورن انگار ده سال گذشته بود . دیگر نه جانان
را داشت و نه مادرش را .

جانان را تنها می توانست از دور ، آن هم در
بیمارستان ببیند صورت لاغر شده اش و نگاه
خسته و بی فروغش و لبان صاف و بی رنگ و روی
که انگار هرگز لبخندی به خودشان ندیدند ، عذابش
می داد .

دلش بی نهایت تنگ آغوش جانان بود تنگ نگاه
دوست داشتنی و زیبا و حتی خجالت زده اش .
اما الان هیچ نداشت . گاهی مجبورش می کرد مقابله
به ایستد و به حرف هایش گوش دهد . جانان هم

بدون کوچک ترین مقاومتی می ایستاد و حرف هایش
را گوش می داد ، اما انگار دیگر از آن نگاه های
گذشته خبری نبود انگار در نگاهش ، در آن
آبی زلال چشمان شهلایش خاک مرده پاشیده بودند .

حرف هر لحظه این روزهایش به جانان این بود که ،
درستش می کند . اما انگار جانان دیگر با حرف هایش
تکانی نمی خورد .

قبل از خروج از بیمارستان ، به سمت بخش یک
حرکت کرد . می خواست جانان را حتی شده از دور
برای یک ثانیه هم که شده ببیند بلکه دلش اندکی آرام
بگیرد . روزی نبوده که خودش را برای به خانه
ساحره رفتن لعن و نفرین نکند اگر ساحره
نبود ، مطمئنا تا الان جانان را عقد هم کرده بود .

مقابل مادرش نشسته بود و منتظر شروع حرف های
او بود . نگاهش به ریشه های درآمده مو سفید
مادرش افتاد مادر حساسش هرگز در این

چند سال اجازه نداده بود حتی یک میل از موهای سفیدش نمایان شود و بلافاصله بعد از بیرون زدن ریشه موهایش ، به سرعت رنگشان می کرد اما الان بیشتر از یک سانت موهای سفیدش درآمده بود و مادرش رنگشان هم نکرده بود .

- صدات زدم که بیای و بگم تا انتهای همین هفته باید بریم خاستگاری ساحره .

سورن پفی کشید و خم شد و آرنج به زانوانش تکیه داد و چنگ در موهای کمی بلند شده اش زد .

- گفتم می برم پیش بهترین دکتر .

فاطمه خانم عصبی صدایش را بلند کرد :

- خفه شو ببری بکارتش و درست کنی با
اون بچه تو شکمش می خوای چه غلطی کنی ؟

سورن از شنیدن خبر مادرش جوری نفس برید که
انگار از ارتفاع بلندی با کمر به زمین کوبیده شد .

- چ چی ؟

- بله آقای پدر باید کم کم آستین بالا بزنی
برای خاستگاری مادر بچه ات رفتن تا شکمش بالا
نیومده بهمن بفهمه چه غلطی کردی خونت و
حلال می کنه . من همین امشب زنگ می زنم برای
انتهای همین هفته قرار می زارم می دونی ؟
خوب شد که جانان خونه نیست جلوی اون
راحت نمی تونستم قرار مدار خاستگاری بزارم .

part474#

سورن هنوز تو بهت خبری بود که شنیده بود . آب دهانش را به زور پایین فرستاد فکر اینجایش را نکرده بود که ساحره حامله شود .

همیشه برای سورن لفظ بارداری و حاملگی ، همراه بود با تصویر جانان با شکمی برآمده . اما حالا کسی که باردار بود ساحره بود .

با آوردن نام جانان چشمانش را با درد بست . دلش می خواست بی خیال غرور مردانه اش شود و به حال خودش و جانان زار بزند . می دانست جانان جریان را بفهمد فقط بیشتر از قبل از او دور می شود .

- ساعت هفته سورن بلند شو برو می ترسم جانان سر برسه . بهتره که نبیندت سورن ، مادرانه می گم جانان و رها کن . اون خیلی تحت فشاره . رهاس کن بزار بره .

سورن با درد سر بالا آورد گلویش از بغض های
مردانه روی هم تلنبار شده اش به سوزش افتاده
بود . با درد نالید :

- کجا بزارم بره ؟

- بره دنبال زندگیش .

- پس پس من چی ؟

- تو چی ؟ دیگه چی می خوای ؟ امروز ساحره
با برگه آزمایشش اینجا بود امروز فرداست
که شکمش بالا بیاد . این بچه راه زندگی تو رو
مشخص کرده جانان تو این راه جایی نداره .
بزار بره این چند وقته نه غذای درست و
حسابی خورده ، نه درست و حسابی خوابیده . شبا
هم که از بیمارستان می یاد ، یه دو تا دونه قاشق غذا
می خوره و می ره تو اطاقش و در و قفل می کنه . فکر

می کنه من نمی فهمم در و قفل می کنه که نفهمم
گریه می کنه تمومش کن این بازی رو
از این به بعد مجبوری فقط به ساحره فکر کنی .

- تمام فکر و ذکر من جانانه چطوری به
ساحره فکر کنم . شب و روز من جانانِ .

- بهتره کم کم از این به بعد ساحره رو
جایگزین جانان کنی بلند شو برو الان
هاست که برسه .

و برای اولین بار سورن با دردی در سینه و بغضی
مردانه میان حلقش ، بی حرف کیفش را برداشت و
از خانه خارج شد .

قرار خاستگاری همان شب برای آخر همان هفته
گذاشته شد و جانان هنوز هم خبر نداشت
فاطمه خانم قصد داشت شب قبل از خاستگاری

جریان را با جانان در میان بگذارد و مطلعش
کند می دانست زودتر خبر کردن جانان ، تنها
ذهن بهم ریخته جانان را بهم ریخته تر از قبل می کرد
.

چهارشنبه بود و جانان خسته از سر کار برگشته
بود زانوی راستش بدجوری درد می کرد و در
راه رفتن اندکی به لنگ زدن افتاده بود .

فاطمه خانم با صدای در از آشپزخانه خارج شد و با
دیدن صورت خسته و بی رمق و بی فروغ او و پای
لنگ زده اش قلبش خون شد .

جلو رفت و دست روی بازوی جانان گذاشت و به
زانوی او نگاه کرد .

- سلام جانان جانم پات چی شده مامان ؟ چرا
لنگ می زنی ؟

جانان لبخند مصنوعی زد و به سمت اتاقش رفت و
فاطمه خانم هم به دنبالش کشیده شد .

- چیزی نیست مامان فقط این چند روزه زیاد
روش ایستادم و بهش فشار آوردم .

وارد اتاقش شد و روی تخت نشست و پای ذوق
ذوق کرده از دردش را روی تخت دراز کرد و زانوی
راستش را با چهره در هم رفته ، مالید .

فاطمه خانم پایین پایش نشست و دست روی دست
جانان گذاشت .

- بزار من برات بمالم مامان .

جانان نگاه خسته و دل مرده اش را به مادرش داد و
لبخند بی روحی زد .

- لازم نیست همیشه با ای درد تا کردم .

- بزار اندفعه من بمالم بلکه دردش زودتر افتاد .

جانان خودش را عقب تر کشید و به تاج تخت تکیه
داد و فاطمه خانم زانویش را مالش داد .

- غذا آمادست شامت و بکشم ؟

- بابا اومده ؟

- هنوز نه .

- پس نمی خورم می مونم تا بابا بیاد .

- راستی من باید در مورد مطلبی باهات
حرف بزنم .

جانان نگاه به مادرش انداخت .

- چی ؟

- تو که وضع سورن و می بینی .

جانان سر به زیر انداخت و به ناخن های کوتاه
دستش نگاه کرد .

- اوهوم .

- با این شرایطی که درست شده ما اول و آخر
باید بریم خاستگاری ساحره .

جانان کار تمام این روز هایش شده بود بغض کردن و
کریه کردن در تنهایی هایش همچون هر ثانیه
این روزهایش ، بغضش بالا آمد و تبدیل شد به قطره
اشکی در دریای بی کران چشمانش . با همان صدای
لرزانش با تردید پرسید :

- حالا حالا می خواین برید خاستگاریش ؟

- قراره فردا شب بریم خونه داییت .

جانان ناتوان از کنترل احساسش هقی زد و با دو
دستش صورتش را پوشاند فاطمه خانم
نگاهش کرد . کار او هم در همه این روز ها شده بود

قصه خوردن برای دل شکسته جانان و سر و کله زدن
با سورنی که راضی به آمدن نمی شد .

part475#

- بالاخره راضی شد بره ؟ چطوری تونست ؟

- مجبور شد دخترم با شرایطی که ساحره
داشت و اون بچه باید می رفت .

جانان کپ کرده و نفس بریده مشت روی سینه اش
فشرده و تمام دنیایش به لحظه ای طوفانی شد و
سراسر تیره و تار گشت . ساحره حامله بود ؟
آن هم از سورنش ؟

- ساحره ساحره حامله است ؟

مادرش با غم سر تکان داد و جانان چنگ هایش را
درون موهایش فرستاد و موهای لوله لوله ای که
سورن عاشقشان بود را چنگ زد و خم شد و بدون
هیچ ابایی از مادرش زار زد و در دلش سورن را
ملامت کرد که تمام این مدت او را به بازی
گرفت احساس او عواطف او
همه به بازی گرفته شده بود .

او که داشت زندگی اش را می کرد او که روی
سورن دید برادرانه ای داشت و احساسی خواهرانه ،
چرا هم دیدش را تغییر داده بود و هم احساسش را
عوض نموده بود و اینگونه او را میان زمین و هوا
رهاش کرده بود.

هق هقش را نمی توانست قطع کند فاطمه خانم
خودش را جلو کشید و جانان خم شده را بلند کرد و
دستانش را پایین آورد و در آغوشش گرفت و سر او
را روی شانه خودش گذاشت .

- ای کاش ای کاش تو اون تصادف می
مردم ای کاش تو آتیش اون روز می
سوختم و زنده از اتوبوس بیرونم نمی کشیدن
چرا تمام زندگی من باید با زجر باشه ؟ چرا باید با
سختی بگذره ؟ چرا باید این همه درد بکشم ؟

- این حرف ها رو زن جانان این حرف ها رو
زن به خدا قلبم الان خونه .

- دلم می خواد چشمم و ببندم و دیگه هیچ وقت
بازش نکنم دلم می خواد بمیرم .

- من تو رو تازه به دست آوردم تازه خدا تو رو
دوباره به من برگردونده از این دعاها نکن
نکن .

جانان خودش را از آغوش مادرش بیرون کشید و
عقب رفت .

از تخت پایین آمد و همانطور لنگ لنگان سمت
دراورش رفت و کشوی اولش را بیرون کشید و
نگاهش همان ابتدا به جعبه مخمل قرمز رنگ
سرویس طلای مثلاً سر عقدشان خورد هنوز
هم اشک هایش جاری بود و شانه هایش از سنگینی
اتفاقی که در شرف وقوع بود با هر هقی به بالا می
پرید . روی جعبه دستی از عشق و دلتنگی و ماتم
کشید جعبه سرویس را بیرون آورد و روی
دراور گذاشت جعبه کوچک حلقه ها را هم
روی جعبه سرویس گذاشت و میان آن اشک ها ،
لبخندی تلخی به حلقه ها زد حلقه هایی که
هیچ وقت فرصت دست کردنشان را پیدا نکرده
بود .

دستش به سمت گوش هایش برد و گوشواره های
آویزی هدیه سورن را هم یکی یکی درآورد
دیگر حتی کنترل صدای حق حق های بلندش را هم

دیگر نداشت آخرین حلقه اتصالش به سورن ، گردنبندی بود که بسیار هم دوستش داشت و هدیه عقد موقتش بود عقدی که یک هفته پیش به پایان رسیده بود پلک بست و با درد دستی روی زنجیر کشید و باز هم زار زد انگار دستی از دلتنگی روی صورت و شانه های سورن می کشید .

زنجیر را هم باز کرد و کنار گوشواره ها و جعبه حلقه ها گذاشت .

اینها تمام آن چیزهایی بود که سورن به او داده بود و هر کدامشان خاطره ای را در برداشت .

مثلا اولین بوسه اش توسط سورن ، خاطره گوشواره هایش بود ، یا گردنبندی که خاطره عقد موقت پنهانی اش را به خاطرش می آورد .

تمام روحش را سورنی به تسخیر کشانیده بود که
فردا شب می رفت تا کس دیگری را به همسری بگیرد
..... اوی ناشناس با دنیای جنس مذکر ، با معاشقه
های لذت بخش و شیرینش به دنیای کشانیده بود که
نه می شناختش و نه تجربه اش را داشت
سورن او را نابود نکرده بود سورن روحش را
ذره ذره کشته بود .

لنگ لنگان و اشک ریزان و شانه لرزان از هق هق
هایش ، به سمت مادرش حرکت کرد و طلاها را
مقابلش روی تخت گذاشت .

- اینا رو لطفا پس بده به سورن مامان سرویس
طلاها و حلقه ها و این گردنبند و گوشواره ها
رو .

فاطمه خانم هم از مظلومیت جانان به گریه
افتاد با اینکه ابتدا با ازدواج او و سورن
مخالف بود و مشکل داشت ، اما وقتی خوشحالی و

شادی و عشق و علاقه دو طرفه اشان را دید ،
سکوت اختیار کرد و با همان سکوتش رضایتش را
اعلام کرد .

part476#

آن روزها هم جانان می خندید و هم سورن
اما الان سورن عصبی و پر خاشگر بود و جانان چشمه
اشکش خشک نمی شد .

- اینا ماله تو هستش جانان . برای تو ! .

جانان لبان بی رنگ و رویش را بر هم فشرد و سر
تکان داد وقتی که قرار بود دیگر سورن را
نداشته باشد ، این آینه های دق را می خواست چه
کند ؟!

- نه نمی تونم دیگه پیش خودم نگهشون
دارم نمی خوام دیگه جلو چشمم
باشن اینا رو به سورن برگردونش
اینارو از پس اندازهاش خریده . مطمئنا بهشون
احتیاج پیدا می کنه بده بهش .

- جانان .

- شبت بخیر مامان ببخشید من خیلی خسته
ام پامم درد می کنه . می خوام بخوابم .

- پس شامت چی ؟

- نمی خورم .

- گفتم که محمد اومد باهاش می خوری .

- دیگه اشتها ندارم مامان شبت بخیر . من دیگه می خوابم .

فاطمه خانم با همان چشمان باران گرفته اش نگاه به جانان انداخت و با مکث آرام با قدم هایی سنگین شده از اتاقش بیرون زد و جانان همانند 9 سال پیش که در بیمارستان یکه تنها و بی کس مانده بود ، زیر پتو رفت و گریه اش را از سر گرفت . حس می کرد الان تنها تر از همیشه شده است .

فردای آن روز که به بیمارستان رفت ، اولین اقدامی که کرد ، پیش دکتر ترکشوند رفت و تمام شیفت های روزانه اش و به شب تغییر داد .

از دیدن سورن می ترسید دیگه بودن با سورن هم او را می ترساند . آن روز هم روز مطب سورن بود و می دانست خبری از او در بیمارستان نیست .

ساکت تر از همیشه ، در خود فرو می رفت و
کارهایش را انجام می داد اما فکرش آنقدر
آشفته و مشغول بود و بغضش آنقدر جان گاه و
سخت و سنگین بود که گاهی در کارهایش بر خلاف
همیشه گیج می زد .

ساعت 2 بعد از ظهر بود و حال جانان خراب تر از
این حرف ها بود که تحمل فضای سرد بیمارستان را
داشته باشد پیش دکتر ترکشوند رفت .
تصمیم داشت درخواست مرخصی بدهد .

در دفتر کوچک و جمع و جور ترکشوند را زد .

- بفرمایید .

داخل که شد ، ترکشوند نگاهی به سر تا پای او
انداخت از سر و روی جانان پیدا بود که چند

وقتی است که به یک مشکلی بر خورده است . این
کوکبی مقابلش ، کوکبی سخت کوش و سرحال و
زبر و زرنگ ماه های پیش نیست .

مطمئن بود این دختر افسرده و غمگین با دنیای غم در
چشمانش یک مشکل عظیم داشت .

- مشکلی جدیداً برات پیش اومده کوکبی ؟

- متاسفم دکتر می دونم من تو بخش بیشتر
از همه مرخصی گرفتم و ماه پیش هم 3 روز مرخصی
رفتم میشه میشه امروز هم بهم
مرخصی ساعتی بدید ؟

ترکاشوند با ابروانی در هم رفته نگاهش کرد .

- مشکلی پیش اومده برات ؟

- نه فقط حالم خوب نیست نمی تونم
سر کشیک. وایسم .

- خیلی خب برو . ولی بدون این آخرین مرخصی
هست که برات رد می کنم اونم چون می دونم
چه آدم زرنک و سخت کوشی هستی ، اما نمی دونم
تو این یک ماه گذشته چه اتفاقی افتاده که به یه آدم
دیگه تبدیلت کرده . بهت مرخصی می دم
ولی بهتره هر چه زودتر به خودت بیای کوکبی .

- چشم دکتر .

ماشین بابا محمدش را برداشت و از بیمارستان بیرون
زد . از چند ساعت آینده همه نقاط اتصال میان او و
سورن پاره می شد و او می شد جانان قبل از
محرمیتشان و سورن هم باید تبدیل می شد به
سورنِ قبل از حس پیدا کردنش به او .

بی وقفه می راند و وقتی به خودش آمد فهمید در
جاده دماوند است و ذهنش بی اختیار او را به این
سمت کشانده .

part477#

کنار دره که رسید ، ماشین را متوقف کرد و پارک
نمود نفس عمیقی کشید و دست روی قلبش
گذاشت و سینه اش را کمی مالید . سورن دیگر
برادرش نبود که رفتنش هم یک امر عادی
باشد رفتن سورن درد داشت .

قلب رنجور و شکسته اش از دیشب تیر می کشید و
جانان بی محلی اش می کرد . میان اشک و آه و ناله
هایش تیر می کشید و باز هم بی محلی اش می کرد .

از ماشین پیاده شد و خیره انتهای دره شد و آرزو کرد ، ای کاش هرگز زنده از این دره خارج نمی شد . ای کاش هیچ وقت برای اثبات توانایی اش به دیگران درس نمی خواند و پزشکی قبول نمی شد تا استادش ، سورن از آب دربیاید .

لبه پرتگاه نشست هیچ کس این اطراف نبود و پرنده هم این حوالی پر نمی زد تک و تنها لبه پرتگاه نشست و به آسمان صاف و آبی بالا سرش نگاه انداخت .

- درد کشیدن من بس نیست خدا ؟ قرار نیست لااقل یه جای زندگیم رنگ خوش ببینم ؟

اشک درون چشمانش همانند این چند روز حلقه زد و آسمان بالا سرش تیره و تار شد . اخم هایش در هم رفت و صدایش بی اختیار بالا گرفت . بعد از یک ماه سکوت و خود خوری حالا می توانست با خیال راحت فریاد بزند جیغ بزند و گریه کند .

- خدا من یه دختر ساده بی تجربه ای بودم که
با هیچ پسری نبوده چرا سورن و جلو پام
گذاشتی ؟ چرا گذاشتی دوباره وابسته اش بشم ؟
حال زار من و می بینی ؟ بهم بگو چی کار
کنم . بیا پایین و جوابم و بده بگو حکمت این
کارت چی بود ؟ مگه نمی گی تو هر کارت حکمتی
هست بیا پایین بهم بگو حکمتت چی بود که
باعث شد بدبخت بشم منه لعنتی بیست روز
، شب و روز باهاش بودم تو آغوشش
بودم هر شب با نوازشاش می خوابیدم
با قربون صدقه هاش می خوابیدم منه بدبخت
وابسته اش شدم منه لعنتی دوستش
دارم عاشقشم خدا می فهمی ؟ عاشقش
شدم . حالا بهم بگو من چی کار باید بکنم .

و تا جایی که هنجره اش اجازه می داد فریاد کشید :

- چی کار کنم ؟

و پیشانی روی خاک گذاشت و هق هقش را از سر
گرفت و بغضش را خالی کرد .

محمد آقا با اخم های حسابی در هم رفته ، کت و
شلوارش را می پوشید آرزویش بود سورن
دامادش شود . سورن پسر مقبول و خوب و با جربزه
ای بود . پسری که می دانست آرزوی خیلی از
خانواده ها است . پسری که در بیمارستان زبان زد
خاص و عام بود چه در فن و چه در اخلاق و
منش .

- من نمی فهمم اینا یکدفعه چشون شد ؟؟؟ اینا که
رفتن حلقه خریدن و برای عقدشونم محضر وقت
گرفتن چی شد پس ؟ اجازه هم که نمی دی نه
با سورن حرف بزنم ، نه با جانان هی می گی اینا
جوونای بالغی هستن تو کارشون دخالت نکنیم . اما
این که نمی شه زن .

فاطمه خانم بی حوصله نگاهی در آینه به ریشه
موهای گندمی درآمده اش کرد و شال خاکستری
رنگش را روی سرش کشید اگر می توانست
امشب سرتاپا سیاه پوش به این مجلس اجباری می
رفت .

- الا دوره قدیم نیست که سر از کار این جوونا بشه
درآورد خودشون می دونن چی کار کنن
من و تو دخالت نکنیم بهتره .

- اما من برای جانان مثل پدرشم شاید پسرت
به من ربطی نداشته باشه اما جانان برای من خیلی
مهمه این دختر دیگه خودش نیست با من
حرف نمی زنه ، با تو حرف نمی زنه ، سر میزم که
ساکته یه دوتا نوک به غذاش می زنه می ره اطاقش در
و می بنده من نگرانشم فاطمه جانان
حالش خوب نیست من حسش می کنم .

فاطمه خانم رویش را از آینه گرفت و سمت محمد
آقا چرخید :

- خیلی خب برگشتیم با جانان حرف بزن .

- من نمی دونم چه خبر بود که انقدر سریع باید
خاستگاری دختر برادرت می رفتیم .

- ساحره دختر خوبیه .

- مگه من می گم بده؟؟ می گم چه عجله ای
بود .

part478#

- بریم محمد سرم درد گرفت . سورنم پایین
منتظره .

پایین که رفتند ، سورن از ماشین پیاده شد و با دیدن محمد آقا شرمنده و خجالت زده سرش را پایین انداخت . مادرش گفته بود از اتفاقات پیش آمده ، هیچ چیز به محمد آقا نگفته است اما با این حال او هنوز هم از روی محمد آقا و بیشتر از همه از روی جانانی که بی نهایت دلش هوایش را کرده بود ، شرمنده بود .

دلش می خواست بی خیال همه چیز و همه کس شود و به بیمارستان رود و از دور ، فقط برای چند دقیقه و یا چند ثانیه تماشایش کند دیگر بغل گرفتن جانان و بوسیدنش شبیه رویا به نظر می رسید و کار او به جایی رسیده بود که باید به این از دور دیدن ها و رفع دلتنگی کردن ها قناعت می کرد و الان هم بی نهایت دلتنگ جانان بود و دلش لحظه به لحظه هوایش را می کرد .

- سلام محمد آقا .

محمد آقا هنوز هم اخمش را حفظ کرده بود
نفس عمیقی کشید . نمی توانست ساکت و آرام و بی
خیال بماند . الان بحث جانانش در میان بود
بحث دختری که 9 سال پیش با بدبختی از زمین
بلندش کرده بود و سرپایش نموده بود . آرام جواب
سلام سورن را داد :

- سلام .

سورن زیر لبی و آرام به مادرش هم سلام کرد و
محمد آقا جلو نشست و فاطمه خانم هم عقب جا
گرفت .

سورن در سکوت مطلق می راند و محمد آقا برای
زدن حرفش ، این دست و آن دست می کرد و عاقبت
..... نتوانست آرام بماند و لب به سخن گشود :

- سورن تو مثل پسر نداشتمی همون جوری که جانان دخترمه . من گیج شدم من نمی دونم بعد از اون همه جنگیدناتون برای رسیدن بهم ، چه اتفاقی بین تو و این دختر افتاده که حال جانان شده اون و تو هم الان داری می ری خاستگاری دختر داییت مامانت تو خونه چندین بار گفته بود من حرفی نزنم ، ولی نمی تونم سورن تو یه چیزی بگو یه حرفی بزن .

سورن شرمنده فرمان میان انگشتانش را بیشتر فشرد چه می گفت ؟ اصلا چه داشت که بگوید ؟ می گفت مجبور است به خاستگاری دختر دایی اش برود و دل جانانی را بشکند که تمام روح و جانش بود ؟؟؟ می گفت به خاطر شکمی که ندانسته بالا آورده بودش ، مجبور به رفتن به این خاستگاری است ؟؟؟

- من شرمندم محمد آقا فقط می تونم همین و بگم .

- شرمندگی برای من جواب نیست سورن بهم
بگو چی شده؟! دیگه جانان و دوست نداری؟ دلت
و زده؟ دیگه نمی خوایش؟

سورن ابرو در هم کشید..... جانان تمام قلبش بود
. جانان شیشه عمرش بود. جانان هنوز هم برای او
بود شاید جواب تماس هایش را نمی داد
شاید جواب پیام هایش را نمی داد شاید دیگر
همچون قبل نمی توانست ببیندش اما با تمام
این اوضاع و احوال جانان هنوز هم برای او
بود.

- جانان تمام قلب منه.

- من واقعا نمی فهمم ،اگر جانان تمام قلبته ، پس این
خاستگاری دختر داییت رفتنت دیگه چه صیغه ایه؟

سورن تنها سکوت کرد . هیچ حرفی برای زدن
نداشت . نمی دانست جانان در چه اوضاع و احوالی
است و این نگرانش می کرد خیلی وقت بود
که دیگر از جانان خبری نداشت . جواب تماس هایش
را نمی داد ، اصلا نمی دانست جانان ، پیام های او را
که هر خطش گله و شکایت از دلتنگی برای او بود را
می خواند یا نمی خواند .

تنها چیزی که می دانست این بود که مطمئنا جانان
الان تنها و یکه دارد این ساعت ها و دقیقه های
سخت را سپری می کند و بجایش او گل و شیرینی به
دست به خاستگاری ساحره می رود.

نگاهی به نمای ساختمان دای بهمنش انداخت و پلک
بر هم گذاشت و با دردی محسوسی در قلبش پلک
هایش را بر هم فشرد لحظه به لحظه فرار آن
روزش از این ساختمان منحوس را به خاطر داشت .

فاطمه خانم سمتش رفت و دسته گل را سمت او گرفت .

- گل دست تو باشه بهتره من جعبه شیرینی رو می یارم .

داخل که رفتند ، سورن از دیدن دایی و خاله های دیگرش و تعدادی از برادر و خواهر زندایی اش ، نفس کلافه و حرصی و عصبی کشید . ساحره فکر همه چیز را کرده بود و از آن لبخند پت و پهن سرتاسر ذوق زده اش می توانست همه چیز را به خوبی بخواند و این روانی اش می کرد .

مراسم خاستگاری ساده اشان ، همان شب به مراسم نامزدی و بله برون تبدیل شد و فاطمه خانم با گرفتن جواب مثبت از ساحره انگشتر نشانی در انگشت ساحره کرد و سورن سر پایین انداخت و اخم کرده دستانش را تا جایی که امکان داشت مشت کرد و فشرد .

این اتفاقات هیچ کدام ، چیزهایی نبود که شب و روز
تصورشان را می کرد .

فردای آن روز بیمارستان عمل داشت . اما قبل از
عمل حتما باید جانان را می دید و به زور هم که شده
یک گوشه ای او را می کشاند و با او حرف می
زد تمام احتمالات را هم در نظر گرفته بود .
اینکه جانان بداخلاقی کند ، پرخاشگری کند و او را
پس بزند که اگر این چنین هم می شد ، حق
داشت اما باید می دیدش تا کمی دل ناآرامش ،
آرام می گشت .

از ساعت پنج و نیم صبح که بیدار شده بود ، تنها به
شوق دیدن جانان زودتر از همیشه از خانه بیرون زده
بود و تا بیمارستان یک ضرب رانده بود .

دیشب حلقه نشان به دست کس دیگری کرده بود و
الان برای جانان دلتنگی می کرد جانان را نمی
توانست رها کند . اگر رهایش می کرد
خودش از بین می رفت قلبش از بین می
رفت روحش از بین می رفت اصلا می
مرد . جانان را به هیچ عنوان نمی توانست از دست
بدهد و رهایش کند .

به بخش رفت و با قدم هایی شتاب گرفته سمت
ایستگاه پرستاری رفت .

- سلام دکتر سعادت صحبتون بخیر باشه
دکتر .

- سلام کوکی اومده ؟

- نه دکتر البته فکر نکنم امروز بیان .

سورن اخم هایش را در هم کشید مگر می شد
جانان امروز نیاید ؟؟؟ او به شوق دیدنش زودتر از
همیشه از خانه بیرون زده بود .

- نمی یاد ؟ چرا ؟

- البته فکر کنم آخه تو جدول شیفت صبح
امروز اسمشون نبود .

- ببینم جدول و .

پرستار زومکن را بالا آورد و روی پیشخوان به طرف
سورن گرفت و چرخاند و بازش کرد و جدول
شیفت صبح را نشان داد .

- بفرمایید دکتر .

سورن عصبی و حرصی با همان ابروان در هم کشیده ، با انگشت از بالا تا پایین اسامی را دنبال کرد نبود جانان نبود .

- خیلی خب ممنون .

و رفت و بلافاصله موبایلش را از جیب کتش بیرون کشید نمی دانست پیام چندم است که برای او می فرستد بلکه جوابی بگیرد .

- سلام جانانم . خوبی عزیزم ؟ امروز مگه شیفت نداری ؟ کجایی پس ؟ من امروز به شوق دیدن تو زودتر از همیشه اومدم که ببینمت . دلم برات تنگ شده . خواهش می کنم جوابم و اندفعه بده . سورن .

جانان بیدار بود و همچون مردگان بدون روح ، روی
تخت دراز به دراز افتاده بود و سقف بالای سرش را
خیره خیره نگاه می کرد دیشب نتوانسته بود
حتی برای ثانیه ای پلک بر هم بگذارد . دیشب گریه
هایش را کرده بود ، همانند هر شب زیر پتو
زجه هایش را زده بود ، همانند همیشه و باز
هم قلبش تیر کشیده بود ، همانند همیشه .

با وپیره رفتن گوشی اش ، دست خشک شده اش را
تکانی داد و از روی پا تختی کنارش موبایلش را چنگ
زد و برداشت . باز هم پیامی از سورن بود
خواست همانند همیشه بی خیالی طی کند اما
یک حس نمی گذاشت . دیشب سورن رسماً نامزد
ساحره اعلام شده بود و می خواست ببیند سورن
امروز چه چیزی برایش فرستاده .

پیام را باز کرد و با خواندنش لبخند حزن انگیزی بر
لبش نقش بست و نفهمید کی لبخندش میان اشک
های دوباره راه گرفته اش محو شد و از بین رفت .

بعد از نزدیک یک ماه جوابش را داد شاید
آخرین جواب و یا آخرین حرف های باقی
مانده به او .

- سلام سورن شاید بهتره بگم سلام
داداش دیشب از پچ پچای مامان اینا شنیدم
نامزد کردی . مبارکت باشه . این اتفاق برای منی که
وابسته تو بودم دردناک بود . خیلی هم دردناک
بود اما الان ازت یه خواهشی دارم . دیگه بهم
زنگ زن ، دیگه بهم پیام نده . بزار با قلب و دلم
کنار بیام . بزار یه ذره به این درد عادت کنم من
الان سر تا پام درده همه وجودم درده . تو بهم
مدیونی ، به خاطر کاری که در حقم کردی مدیونی .
پس لطفا تنهام بزار طلاها و سرویس و حلقه
ها رو به مامان پس دادم که به دستت
برسونه دیگه پیش من چیزی نداری
امیدوارم خوشبخت بشی خواهرت
جانان .

part480#

پیام را برای سورن فرستاد . سورن با دیدن اسم
جانان روی اسکرین گوشی اش ، هیجان سرتاسر
وجودش را در بر گرفت .

میان راهرو طبقه دوم بود و جانان بعد از نزدیک به
دو هفته پیامش را جواب می داد و شاید این نشان
خوبی بود به سمت دفترش پا تند کرد
می خواست تنها درون دفترش بنشیند و پیام را باز
کند. بخواند . خواندن پیام میان راهرو و در حال راه
رفتن را دوست نداشت .

مقدم مقابل پایش به احترام ایستاد .

- سلام دکتر .

- سلام .

و بدون توجه به او ، کلید درون قفل در انداخت و
داخل رفت و در را محکم بست . با عجله کیفش را
روی میز انداخت و کت و روپوش سفیدش را
تعویض نکرده ، پشت میز نشست .

قلبش محکم و پر شتاب می کوبید . کارش به جایی
رسیده بود که برای خواندن پیام های جانان هم
هیجان زده می شد .

پیام را باز کرد و خط به خطش را خواند
اما ای کاش پیام را بازش نمی کرد . هر خطش انگار
طیغی بود بر شریان های زندگی اش عصبی بود
و پشت پلکش می پرید و همچون شیر دردنده ای
نفس می کشید . جانان او را برادرش خوانده بود و از
او خواسته بود برای همیشه رهایش کند.

عصبی و خشمگین ، چند بار پلک زد . پیامِ جانان هیچ
بوی خوشی نمی داد بوی دل بریدن می
داد بوی گسستن می داد بوی تمام
شدن می داد .

عصبی و خشمگین ، بدون اینکه کنترلی روی اعصابش
داشته باشد ، موبایلش را سمت دیوار پرت کرد و
گوشی اش به دیوار مقابلش کوبیده شد و روی زمین
افتاد .

جانان یک قدم به عقب برنداشته بود جانان
کاملاً به گذشته رفته بود زمانی که او
برادرش بود و این را در پیامش گفته بود .

او برادر نبود . از این کلمه و از این لغت متنفر
بود بیزار بود و برای بار هزارم ، لعنتی
به خودش و ساحره فرستاد .

قرار محضر و جشن عقد کنون باشکوهی گذاشته شد . همه دختران فامیل دور و نزدیک به ساحره غبطه می خوردند و ساحره در رویای به دست آوردن سورن روزهایش را می گذراند. می دید سورن محلش نمی دهد ، حرفی با او نمی زند ، اما مطمئن بود با جاذبه زنانه ای که دارد می تواند دیر یا زود سورن را سمت خود بکشاند .

به پدرش هم فشار آورده بود در عرض 3 ماه جهیزیه اش را آماده کند و عروسی بگیرند و او سر خانه و زندگی اش برود .

می خواست قبل از اینکه شکمش بالا بزند به خانه سورن برود . البته قصد هم داشت بلافاصله بعد از عقدشان ، چمدان جمع کند و به خانه سورن برود و تا زمان عروسی آنجا بماند اینجوری می توانست وقتی شکمش بالا آمد ، بهانه ای داشته باشد که وقتی در خانه سورن بوده ، حامله شده .

بهترین آرایشگاه را برای روز عقد کنانش رزرو کرد .
یک پیراهن بلند شیری رنگ حلقه ای که آستین های
توری کرم رنگ مليله دوزی شده جذبی داشت را هم
برای آن روز سفارش داد .

همه چیز برای یک جشن عقد کنان باشکوه آماده بود
. فامیل مادری و پدری اش را هم برای محضر دعوت
کرده بود . تنها چیزی که مانده بود حلقه و
سرویزی بود که نمی دانست چگونه باید برود و تهیه
اش کند . ناچاراً گوشی اش را برداشت و به سورن
زنگ زد .

سورن با خشمی خوابیده و ناامید و ترسی از سر از
دست دادن جانانش ، پشت میز نشسته بود و چنگ
در موهایش زنده بود و پلک بر هم گذاشته
بود با شنیدن صدای موبایلش ، نفهمید
چگونه از جا پرید فکرش را نمی کرد ،
موبایلش بعد از آن ضربه جان سالم به در برده
باشد با فکر به اینکه جانان با او تماس گرفته ،
به سرعت جواب داد .

- جانم ؟

- سلام سورن .

تمام هیجانش در صدم ثانیه ای خوابید و به آنی خشم
و عصبانیت جایش را گرفت .

- سلام .

- صحبت بخیر باشه .

- زنگ نزدی بهم که صبح بخیر ، شب بخیر بگی ؟!

ساحره پفی کرد باید برای رام کردن سورن
صبوری بیشتری از خود نشان می داد .

- نخیر زنگ زدم که بهت بگم مامان می گه
کی می خوایم بریم دنبال خرید حلقه .

سورن بی حوصله و عصبی غرید :

- من دنبال هیچ کوفت و زهرماری نمی رم
همینم که دارم عقدت می کنم از سرتم زیاده
تو زندگی من و به آتیش کشیدی ، پس ازم توقع
همراهی و این چرت و پرتا رو هم نداشته باش .

ساحره هم عصبی و بدون کنترل غرید :

- مثل اینکه بدهکارتم شدم تو تجاوز
کردی بایدم می اومدی دنبالم .

سورن پشت میز نشست و صدای پوزخند زهر آگین
عمیقش را از پشت همان گوشی ، به گوش ساحره
رساند . سورن گاهی زیادی می توانست خشن و بی
اعصاب به نظر آید .

- یه بار بهت گفتم بهتره من و احمق در نظر
نگیری علائم تجاوز کاملاً مشخصه و تو
محض رضای خدایه موردشم نداشتی که من یه
خراش رو بدنم ببینم که نشون از مقاومت تو ، مقابل
من بوده باشه . پس حرف مفت نزن تو هم
تمایل داشتی و از خدات بود من یه بلایی سرت بیارم ،
وگرنه وقتی خونه اتون اومدم ، به اون سر و ریخت
جلوم ظاهر نمی شدی که یه ذره بخوای خم بشی ،
کله وجودت بخواد از یقه ات بریزه بیرون .
فهمیدی ؟؟؟ من و خر فرض نکن
بهتره از الان این و تو گوشت فرو کنی که دنبال یه
زندگی عاشقانه با من نباشی . من یکی دیگه رو می
خواستم و می خوام ، اگر الان پا جلو گذاشتم به

خاطر اون تخم حروم داخل شکمته پس دور
برندار . خداحافظ .

با صدای بوق اشغال ، ساحره موبایلش را پایین آورد
و روی تخت پرت کرد . سورن باهوش بود و دقیق و
متوجه شده بود خبری از تجاوز در میان نبود
اما باید خدا را شکر می کرد از اینکه ارتباط میانشان
برقرار نشده ، بویی نبرده . این بچه درون شکمش یک
پدر می خواست و چه کسی بهتر از سورنی که
دوستش هم داشت .

مادر پدرش این روزها سر از پا نمی شناختند و با
افتخار سورن را به عنوان دامادشان در فامیل معرفی
می کردند.

به سرعت لباس های بیرونش را به تن کرد
حالا که سورن قصد همراهی نداشت ، باید خودش
دست به کار می شد .

با موهای سشوار کشیده و آرایش لایتی بر چهره
نشانده از اطاقش خارج شد و صدایش را بلند کرد .

- ماما؟؟؟

و سمت در خروجی خانه رفت .

- بله ؟

- من و سورن می خواهیم بریم حلقه و انگشتر بخریم .

مادرش با دستمال گردگیری از اطاق خودش بیرون
آمد و ساحره با احتیاط شالش را روی موهای
آراسته اش انداخت .

- حلقه ؟

- آره .

- سور پایینه ؟ چرا بالا نمی یاد ؟

نمی خواست بگذارد مادرش چیزی از نبودن سورن
بفهمد .

- نه پایین نیست قرار گذاشتیم هم و جایی
ببینیم .

مادرش کمی ابرو در هم کشید .

- چرا دنبالت نیومد ؟

ساحره لبخندی زد و هول کرده به سرعت جواب داد و شانه هایش را بالا انداخت .

- خودم گفتم لازم بیاد دنبالم می خواست بیاد!!!!
، اما می دونی که چقدر تو بیمارستان کارش زیاد .

- هر چقدر هم که زیاد باشه ، از الان کاری نکن که فکر کنه یه تنه خودت می تونی از پس همه کارا بر بیای و گرنه چشم باز کنی می بینی کله کارای زندگی رو سرت ریخته و خودت تنهایی باید از پس همه کارا بر بیای خودت به خودت ارزش نزاری ، اونم نمی زاره .

- چشم مامان حالا اجازه می فرمایید برم ؟

- برای شام بیارش خونه .

- نه احتمالا خونه نیاد ، چون ممکنه من و
بخواد بیره بیرون شام بهم بده فقط بابا پول تو
حسابم ریخته ؟ چون می خوام برای سورن حلقه
بخرم .

part482#

- آره دیشب تو حسابت پول ریخت .

ساحره سمت در خروجی رفت و در را باز کرد و خم
شد تا کفشش را به پا کند مادرش هم پشت
سرش در چارچوب در ایستاده بود .

- یه حلقه پری و ساده و سبک برنداری یه
چیزی بردار که به چشم بیاد . همه فک و فامیل تو
عقدتون نگاه می کنن که سورن چی برات گرفته .
خدارو شکر سورن هم که پولش از پارو بالا میره و

مشکلی برای خرید نداره یه چیزی بردار که
هم قشنگ باشه ، هم دهن پر کن باشه .

ساحره پوزخندی در دلش به افکار مادرش زد
گاهی حس می کرد ، زیادی شبیه مادرش است .

- باشه . خداحافظ .

هرگز فکرش را نمی کرد روزی برای خرید مهمترین
انگشت زنگی اش ، تنهایی به خرید برود
همیشه در رویاهایش ، مردی بود همچون سورن که
دوشادوش او راه می رفت و حلقه ها را از پشت
ویتترین مغازه ها نگاه می کردند اما الان در
شرایطی قرار گرفته بود که سورن چشم دیدن او را
هم نداشت .

پشت ویتترین مغازه ای ایستاده بود و حلقه زیبا و پر
نگینی چشمم را گرفته بود . به نظرش هم حلقه پر

زرق و برق بود و هم زیبا و هم به قول
مادرش زیادی دهن پر کن . مطمئن بود چنین
انگشتی در انگشتش حسابی خودنمایی می کند .

داخل رفت و انگشت را درخواست کرد و مرد
انگشت را از پشت ویتترین درآورد و سمت ساحره
گرفت .

ساحره با لبخند پهنی انگشت را در انگشت حلقه
دست چپش کرد . حلقه بی نظیری بود و صد البته
بسیار هم سنگین که مطمئنا قیمتش هم سر به فلک
می کشید .

حتی انگشتش هم انگار با این انگشت جلوه دیگری
پیدا کرده بود .

- خیلی به انگشتتون می یاد .

ساحره سر بالا آورد و با احتیاط انگشتر را از انگشتش خارج کرد و روی شیشه پیشخوان مغازه گذاشت .

- میشه وزنش و به همراه قیمتش بگید .

- حتما فقط قبلش بگم ، نگین هاش تماماً برلیانه برلیان هفت رنگ .

ساحره سر تکان داد برق های رنگارنگ نگین انگشتر ، گویای برلیان بودنش بود .

- قیمتش چنده ؟

- بیست و یک و هفتصد . قابلتونم نداره .

ساحره ابرو بالا انداخت بیست و یک هفتصد ،
برای فقط یک انگشت زیادی گران بود . اما یک
صدای موزیانه درون ذهنش می گفت ، با این انگشت
می تواند چشم یک جماعت را در بیاورد .

- من بیرون یک تماسی با همسرم بگیرم می رسم
خدمتتون.

مرد سر تکان داد و ساحره از مغازه خارج شد
لبانش را بر هم می فشرد و گوشه لبش را از داخل
گزید .

نمی دانست چگونه باید باید با سورن حرف بزند و
درخواست پول کند .

موبایلش را درآورد و شماره سورن را گرفت
سورن با دیدن شماره ساحره ، عصبی رد تماس زد .

برای عملش احتیاج به یک ذهن آرام داشت . چند
نفس عمیق کشید تا برای اطاق عمل رفتن بر
اعصابش مسلط باشد و کمی آرام گردد . آن از
صبحش و پیام جانانی که آب پاکی را روی دستش
ریخته بود و این از ساحره ای که ول کنش نبود .

با دوباره لرزیدن گوشی درون جیب روپوش سفیدش
، عصبی موبایلش را از جیبش بیرون آورد و باز هم با
شماره ساحره مواجه شد .

- چیه هی زنگ می زنی خیر سرم دارم می
رم اطاق عمل .

- خيله خب فقط زنگ زدم بگم خودم اومدم
حلقه بخرم يه ذره پول احتیاج دارم .

- چقدر ؟

- بیست و دو تومن .

- چقققدر ؟

- گفتم بیست و دو میلیون .

سورن عصبی دندان قروچه ای کرد و ابروانش در
هم رفته تر از قبل شد .

- برات واریز می کنم شماره حسابت و برام
بفرست .

- باشه فقط زود واریز کن لطفا .

و شماره حساب را فرستاد و سورن مجبور شد اول
به طبقه نهم که بانک بیمارستان آنجا بود برود و
پول را واریز کند حالش بد بود . بسیار بد .

دلش بهانه جانان را می گرفت از این دور و
دورتر شدن‌ها می ترسید از این لفظ‌های
خواهر برادرانه جانان می ترسید قلبش ندای
خوبی نمی داد . می دانست جانان دارد دل می کند و او
این را نمی خواست . اگر جانان دل می برید کار
او هم تمام بود .

part483#

وارد اطاق عمل شد و سمت اطاق استریل رفت و
لباس عملش را به تن کرد و بندینک‌های ماسک را
پشت سرش گره زد و کلاه سبز رنگش را به سر
کشید و سمت روشویی بزرگ رفت .

با همان اخم های در هم رفته قالب صابون را
برداشت و کف دست و زیر ناخن ها و روی دستش
کشید و شست و بعد از آب کشی ، با دستانی بالا
گرفته وارد اطاق عمل شد و منشی دستکش های
لاتکس را دست او کرد .

با نفس عمیقی بالا سر بیمار رفت که هنوز هم به
هوش بود دختر جوانی بود شاید هم
سن و سال های جانانش .

نگاهی به قیافه مضطرب دختر انداخت و ماسکش را
پایین کشید و سعی کرد لبخند نصفه و نیمه ای بزند .
این فن تمام پزشکان بود که بیمار را به حرف می
گرفتند تا ذهن بیمار آزاد شود و داروی بیهوشی اثر
کند .

- نگفتی چند سالته .

- 27 ساله .

پس از جانانش یک سالی هم بزرگتر بود .

- چند تا خواهر برادر داری ؟

- 2 تا یه برادر بزرگتر از خودم دا
..... رم و یه

و چشمان و زبان سنگین شده دختر را حس کرد و
ماسکش را بالا داد و باز هم ابروانش طبق معمول در
هم فرو رفت و نفسش را کلافه بیرون فرستاد .

میان پلک های بسته شده دختر را با انگشت باز کرد
و نگاهی به مردمک های ثابت مانده دختر انداخت .

- ضده عفونی قفسه سینه رو شروع کنید .

قصد داشت بعد از بیمارستان بلافاصله به خانه مادرش رود و جانان را ببیند . اگر راهش هم نمی دادند ، موردی نبود آنقدر پشت در خانه اشان منتظر می شد تا جانان بالاخره از خانه خارج شود . به هر طریق و صورتی بود ، باید جانان را می دید و با او حرف می زد و همانند یکی دو ماه پیش در آغوشش می گرفت و به خود می فشرد و تمام ترس ها ، دلتنگی هایش را رفع می کرد .

از شانس آن روزش آخرین عملش هم ساعت 2 بود و می دانست ، عمل زمان بری نیز هست و امکان ندارد بتواند زودتر از ساعت 6 از اطاق عمل خارج شود .

با تمام خستگی ها ، آخرین عمل آن روز را هم ، همانند همیشه با موفقیت به پایان رساند .

دو عمل سنگین در یک روز ، شیره جانش را کشیده بود . نگاهی به صفحه شکسته LCD گوشی اش که پس زمینه اش عکسی از جانان بود و پایش ساعت را نشان می داد ، انداخت . همان طور که پیش بینی کرده بود ، ساعت شش و نیم بود و تازه از اطاق عمل خارج شده بود .

تمام جانش خسته بود ، اما به قدم هایش شتاب داد . حس می کرد اندفعه بیشتر از همیشه خسته تر است هیچ وقت در تمام سال هایی که عمل انجام داده بود تا این حد خسته نشده بود ، حتی اگر هشت ، نه ساعت هم یک لنگه پا درون اطاق عمل می ایستاد و عمل می کرد .

یاد آن روزی افتاد که عملش 9 ساعت به طول انجامید و جانان پشت در اطاق عمل روی صندلی انتظار ، انتظارش را می کشید . حتی آن روزش هم اندازه امروز احساس خستگی نمی کرد .

شاید به خاطر این بود که آن روزهایش ، جانان را داشت و روحش از عشق او ، تغذیه می کرد اما الان جانان نبود و انگار دیگر هم قرار نبود که باشد و این روحش را بسیار فرسوده و خسته کرده بود .

تمام لوازمش را جمع کرد و با قدم های شتاب گرفته سمت پارکینگ رفت و ماشین را استارت زد و سمت خانه مادرش راند .

پشت چراغ قرمز ایستاده بود که مرد گل فروشی را دید بهتر دید دسته خالی به دیدار جانان نمی رفت . جانان را می شناخت و می دانست ، از همان بچگی چقدر عاشق هدیه گرفتن از دیگران است . می خواست دل جانان را قبل از اینکه خیلی دیر شود دوباره به دست آورد .

ماشین را گوشه چهار راه کشید و توقف کرد و سر
از پنجره بیرون کشید و بلند مرد گل فروش را صدا
زد .

یک گل رز قرمز خرید و روی صندلی کنارش
گذاشت . باید می گفت دیشب هر حرفی که زدند ،
هر قول و قراری که گذاشتند ، او تنها زبانی قبول
کرده و گرنه دلی و قلبی ، هنوز هم او ، جانانش را می
خواهد و دوستش دارد تنها عشق زندگی
اش ، تمام هست و نیستش فقط اوست و ساحره
هیچ جایی در فکر و خیالش ندارد .

آنقدر در فکر و خیال بود که نفهمید چگونه به خانه
مادرش رسید . به طبقه هفتم و چراغ خاموش اطاق
جانان نگاه انداخت .

شاخه گل را برداشت و پیاده شد و با ریموت ماشین
را قفل کرد و سمت خانه رفت و شاسی آیفون را
فشرده و نفس عمیقی کشید هر لحظه منتظر

شنیدن صدای توپ و تشر مادرش از پشت آیفون بود که چرا دست بر نمی دارد و باز هم به اینجا برگشته ، اما بر خلاف انتظارش در بدون اینکه هیچ صدایی از پشت آیفون بیاید با صدای تیکی باز شد .

part484#

کمی نور امید در دلش تابیده بود . از صبح با فکر به جانان تمام ساعتها و دقایقش را گذرانده بود . سخت بود اما گذرانده بود خسته بود ، هم روحی و هم جسمی اما تنها به شوق دیدن جانان ، حتی شده از دور ، حتی اگر محلس نمی داد ، حتی اگر بداخلاقی می کرد تمام این ساعت ها را ، از صبح تا الان تاب آورده بود.

سوار آسانسور شد و بالا رفت و نگاهی به خودش در آینه آسانسور کرد از آن سورن منظم و شسته رفته با دسیپلین گذشته ، کمی دور شده بود. دستی در موهای کمی بلند شده مردانه اش کشید. این

روزها دلیل زندگی کردنش را گم کرده بود و حوصله رسیدن به ظاهرش را هم نداشت .

به طبقه هفتم که رسید ، شاخه گل را محتاطانه درون کیفش گذاشت و در کیفش را بست .

می خواست در تنهایی گل را تقدیم جانانش کند و در تنهایی دلجویی کند . اگر جلوی مادرش می داد و یا اگر مادرش می دید ، به هیچ عنوان اجازه دلجویی به او نمی داد .

زنگ خانه را زد و مادرش در را باز کرد و کنار ایستاد تا او وارد شود سرن کمی مشکوک نگاهی به مادرش انداخت که بدون هیچ حرفی کنار ایستاده بود تا وارد شود این کارش کمی عجیب بود . سلام داد .

- سلام مامان .

- سلام . بیا تو .

سورن داخل شد و بلافاصله تمام خانه تا جایی که می
شد و چشمش کار می کرد ، چشم چرخاند بلکه
جانان را ببیند قلب و روح و روانش را
ببیند .

- دنبال چیزی می گردی ؟

چشمان بی قرارش را سمت مادرش چرخاند .

- جانان جانان نیست ؟

فاطمه خانم راحت روی مبل رو به روی سورن
نشست و پا رو هم انداخت شانس آورده
بود جانان نیم ساعت پیش از خانه خارج شده بود .

- نه نیست .

سورن بی اختیار ابروانش را در هم فرستاد و نگاه به
ساعت شماته دار گوشه پذیرایی انداخت که ساعت
یک ربع به هفت را نشان می داد .

- این وقت شب کجاست ؟

فاطمه خانم پوزخندی زد .

- یعنی الان غیرتی شدی ؟

سورن اخم هایش را بیشتر از قبل در هم فرستاد و
معترضانه مادرش را صدا زد :

- مامان .

- مامان چی ؟ الان ناراحت این هستی که
جانان چرا این ساعت خونه نیست ؟

- کجاست ؟ هوا تاریک شده .

- بیمارستانه .

- بیمارستان ؟ امروز که پنج شنبه نیست .

- تموم روزهاش و به شیفت شب تغیر داده .

سورن متعجب شد و حس بدی سر تا سر وجودش را
در بر گرفت . حسی همانند خوره شروع کرد ریزه
ریزه روحش را همانند موشی جویدن .

- چرا چرا شیفت شب ؟

- یعنی درکش برات سخته ؟ نفهمیدی ؟

سورن چند بار پلک زد و پشت سر هم نفس های
عمیقی کشید بلکه بتواند این درد را هضم کند .

تنها یک دلیل داشت که جانان شیفتش را تغییر دهد
و آن این بود که دیگر نمی خواست حتی در
بیمارستان با او در رو شود .

part485#

حس شکست ، حس از دست دادن ، حس
نابودی تنها حس هایی بود که آن لحظه
خرش را چسبیده بود .

نگاهش پایین آمد و روی فرش زیر پایش نشست . از
صبح تنها به شوق دیدن جانانش تمام این ساعات
شکنجه آور و خسته کننده را تاب آورده بود
و الان حس می کرد کوهی از درد به روی
شانه هایش نشسته .

آرنج هایش را به روی زانوانش گذاشت و با دو
دستش صورتش را پوشاند حس می کرد ،
شانه هایش دیگر تحمل کشیدن این همه درد را
ندارد برایش گل خریده بود که وقتی دیدش
..... تقدیمش کند که با آن دلش شکسته
اش را دوباره به دست بیاورد اما انگار جانان
برای بریدن ، تصمیم جدی داشت .

- جانان اینا رو داد به من که بهت برشون گردونم .

سورن دست روی صورتش کشید و پایین
آوردنشان ، اما با دیدن جعبه مخمل سرویس جواهر
جانان ، بغضش بالا آمد و شد حلقه اشکی میان نگاه
دریایی طوفان زده اش .

- بگیرشون .

دست جلو برد و گرفتشان . با دیدن گردنبند ، ناتوان
از کنترل احساساتش ، پلک بست و از میان پلک های
بسته شده اش قطره اشکی روی ته ریش مردانه اش
رد انداخت این اولین اشک بعد از یک ماه
و خورده ای جدایی بود . طاقت از کف داده بود .
دیگر تحمل این شرایط را نداشت . دیگر تحمل
دویدن و نرسیدن را نداشت .

- می بینی سورن ؟؟؟ این قضیه برای جانان
تموم شدست اون پذیرفته که دیگه نداشت .
پذیرفته که دیگه شرایط مثل گذشته نمی شه
تو هم بپذیر سورن و اندفعه زندگیت و درست
شروع کن . جانان داره دونه دونه نقطه های اتصال
میون خودش و تو رو قطع می کنه می بینم
که چقققققدر براش سخته می بینم این
وضع و اوضاع چطوری داره آبش می کنه می
بینم چه شکلی داره عذاب می کشه ، ولی داره انجامش
می ده . تو هم انجامش بده . بهتره به فکر ساحره و
بچه تو راهتون باشی تمام فکر و خیالای
گذشته رو بریز دور سورن . الان زنت یکی دیگه است
. مادر بچه ات یکی دیگه است . چند روز دیگه اسم
یکی دیگه می ره داخل شناسنامه ات بهتره
تمومش کنی سورن . مراسم عقد فقط چهار روز
دیگه است . خودت و برای اون روز آماده کن .
زندایت و که می شناسی برای اون روز کلی
مهمون دعوت کرده . برای اون روز آماده شو سورن
.

- من من بدون جانان نمی تونم
مامان . نگام کن ، نگام کن ، عین در مونده ها شدم .
از صبح فقط چشم انتظاری کشیدم . تمام امروز و با
فکر دیدن جانان گذروندم که فقط به لحظه
ببینمش . به خدا دیگه به از دور دیدنش
راضیم فقط می خوام ببینمش . دلم داره می
ترکه من نزدیک به 2 سال از عمرم و شب و
روزش و با فکر و خیال جانان گذروندم نمی
تونم ولش کنم . از پشش بر نمی یام . به خدا نمی
تونم مامان دست من نیست . من نمی تونم .

فاطمه خانم ناراحت و متاثر از حال پسرش ، در
چشمان به خون نشسته و بی قرار او نگاه کرد .

- می خوای ولش نکنی که چی شه ؟ تو که دیگه نمی
تونی باهاش ازدواج کنی .

- چرا نتونم ؟ چه چیزی قراره جلوم و بگیره که نزاره
به جانان برسم ؟

- اون دیگه قبول نمی کنه سورن به نظرت حق جانان زن دوم شدنه ؟ حق جانان هوو ساحره شدنه ؟ حقش این خفت کشیدنه ؟ می دونی جانان با این کار تا چه حد تو چشم فامیل و در و همسایه ، خار می شه ؟ اگه تو فامیل بیپچه که جانان اومده زن دوم سورن شده ، می دونی به چه چشمی نگاهش می کنن ؟ می خوای حق یه زندگی عادی رو ازش بگیری ؟ خودت بهتر از من می دونی که چقدر تو طول این سالها سختی و عذاب کشیده دیگه حقش نیست این خفت و هم قبول کنه و به دوش بکشه . مطمئن باش اگر راضی بود ، اگر به این مسئله فکر می کرد این طلاها و این سرویس و بر نمی گردوند وقتی که پس داده یعنی برای اونم همه چیز تموم شده .

part486#

روز عقدکنان ، خودش را گم و گور کرده بود و تماس هاس ساحره را جواب نمی داد. متنفر بود از

اینکه هر لحظه شماره ساحره را روی گوشی اش می دید متنفر بود از اینکه صدای نحس ساحره را به جای صدای جانانش می شنید متنفر بود که از اینکه به جای اسم جانان ، اسم ساحره وارد شناسنامه سفیدش می شد و با اسم منحوس او سیاه می گشت متنفر بود از این روز .

درون مطب خالی اش نشسته بود و تمام بیماران آن روزش را مرخص کرده بود نه حال داشت و نه اعصاب . از وضع جانان بی خبر بود و نمی دانست الان در چه حال و احوالی است . می دانست که به قطع به گوش جانان رسیده که امروز روز عقد کنان او و ساحره است . از شدت وابستگی و دلبستگی جانانش خبر داشت اما نمی دانست جانان چگونه دارد این ساعت های مزخرف را چگونه سپری می کند .

جانان از اطاقش خارج شد . ساعت 6 بود و باید همانند یک هفته گذشته تا چند دقیقه دیگر خانه را

به مقصد بیمارستان ترک می کرد تا به شیفت شبش
برسد .

با دیدن موهای تازه رنگ شده و اتو کشیده مادرش و
پدر کت و شلوار پوشش ، برای یک آن حس کرد
قلبش همچون روزهای گذشته باز هم تیر کشید و
نفس های نصف و نیمه اش به تکاپو افتاد .

خودش پزشک بود و حال و احوالش را خوب می
فهمید و می دانست این تیر کشیدن ها و درد و تنگی
نفس های بعدش ، یک امر عادی نیست و احتیاج به
پیگیری دارد اما پیگیری کار کسی بود که
امیدی به زندگی پیش رویش داشته باشد یا
دلیلی برای بقاء داشته باشد ، نه اوپی که امشب تمام
امید و آرزوهایش نصیب شخص دیگری می شد .

بابا محمدش همان طور کت و شلوار پوش سر
سمتش چرخاند و از دیدن روپوش سرمه ای فرم
بیمارستان بر تن جانان ابرو در هم کشید :

- مگه تو نمی یای بابا ؟

جانان سمت در خروجی قدم برداشت . قفیه سینه
اش درد می کرد و در تنفسش هم به مشکل بر خورده
بود اما برای عادی نشان دادن حالش باید
دو سه کلمه ای حرف می زد .

- نه بیما رستان باید برم .

بابا محمدش چند قدم جلو رفت رنگ و
روی جانان زیادی پریده به نظر می رسید و گودی
پای چشمانش ، گود تر از همیشه به نظر می آمد .

- خوبی بابا ؟ چرا نفس نفس می زنی ؟

جانان خنده الکی کرد که قلبش بار دیگر تیر کشید و
حس کرد رنگ صورتش از درد به سرخی گرایید ، اما
با هر سختی و جان کندن که بود ، لبخندش را حفظ
کرد و چیزی به روی خودش نیاورد . حس می کرد بر
روی پیشانی اش اندک اندک قطرات ریز و سرد عرق
می نشیند .

- خوبم عادیه .

- اگر نمی خوای بیای عقدکنون موردی نداره
بابا خونه بمون ، حالت خوب نیست .

- خوبم باید برم .

- جانان .

و جانان بدون توجه به بابا محمدش از خانه خارج و در را بست و دست روی سینه چپش گذاشت و سعی کرد با اندکی ماساژ دادن دردش را کمتر کند .

درون بخش بود و ساعت بزرگ سفید آویزان میان راهرو را لحظه به لحظه دید می زد و هر چه ساعت بیشتر به هشت شب نزدیک می شد اضطراب و استرس و دردش هم بیشتر از قبل می شد .

ساعت هشت برای او یعنی پایان همه رویاهایش یعنی پایان همه آرزوهایش یعنی پایان سورن ساحره را خوب می شناخت . ساحره آدمی نبود که اجازه دهد سورن حتی قدمی سمت او نزدیک شود.

ساعت از هشت گذشت و ناقوس مرگ هم در گوش جانان زنگدار ، به صدا درآمد .

به دستور مسئول کشیک. بخش ، برای معاینه بالا سر
بیماری رفته بود اما حال خودش همچون
افراد در حال احتضار بود .

کنار تخت بیمار ایستاده بود که با گرفتن و تیر
کشیدن هم زمان قلبش از درد خم شد و سینه اش را
فشار داد و پلک هایش را از درد تاجایی که می
توانست بر هم فشرد . پشت زانوی راستش از درد و
ناتوانی خالی شد و نفهمید چگونه روی زمین سرد
بیمارستان ، دراز به دراز افتاد و کله جهانش از درد
طاقت فرسایی که میان سینه اش حس می کرد ، تیره
و سیاه شد و بعد از دست و پا زدن جان گاه از درد ،
ثانیه بعد دست و پایش از تحرک افتاد و دیگر هیچ
نفهمید .

part487#

بیمار که جانان را روی زمین افتاده دید ، وحشت زده
صدایش را بلند کرد .

- پرستار.....
پرستار.....پرستار.....

پرستار پشت پیشخوان پذیرش ، با شنیدن صدای بلند بیمار از داخل یکی از اطاق ها ، به سرعت سمت صدا دوید و با ورودش نگاهی بلافاصله روی جانان افتاد روی زمین و پلک بسته ، افتاد .

- خواست فشارم و بگیره یکدفعه ای حالش بد شد افتاد .

پرستار بالا سر جانان رفت و به صورتش ضربات آرامی زد .

- دکتر دکتر دکتر کوکبی .

و با ندیدن واکنشی از او ، به سرعت از کنارش بلند
شد و بیرون رفت و دقیقه بعد با 4 ، 5 نفر وارد
اطاق شد و جانان را روی برانکارد گذاشتند و
بردند .

پرستار سمت ایستگاه پرستاری رفت و به منشی
پشت پیشخوان گفت :

- شماره دکتر کوکی رو از داخل سیستم پیدا کن و
زنگ بزن بهش بگو حال دخترش بد شده بگو
خودش و برسونه بیمارستان .

- باشه الان .

منشی زنگ زد اما آنقدر صدا درون محضر زیاد و
بلند بود که صدای موبایل به گوش محمد آقا نمی
رسید . خطبه عقد جاری شد و حلقه ها هم با هم رد
و بدل شدند و خیلی ها هم از دیدن سرویس طلا و

حلقه ساحره ابروی می رقصاندند و یک خدا شانس
بده ای می گفتند .

آرایشگر. ساحره واقعا سنگ تمام گذاشته بود و
بسیار زیبا و دلفریب به نظر می رسید .

ساحره نگاه خندانش را از داخل آینه جلوی سفره
عقد به سورن ساکت اما اخم کرده کنارش انداخت .
در تمام لحظاتی که سورن دفتر بزرگ عقد را امضا
می کرد ، حواسش به او بود و لرزش دستانش را با
هر امضایی می دید . حال خراب او را که خبر از عقد
بهم خورده او داشت ، به خوبی می فهمید .

- من ندیدم تا حالا آدمی روز عقدش اینجوری اخم
کنه .

سورن برق نگاه خشمگینش را از داخل آینه روی
ساحره انداخت . آن لبخند پهن روی لبانش باعث می

شد شعله های خشم و عصبانیت هر لحظه بیشتر از قبل زبانه بکشد .

ساحره از دیدن آن برق عجیب غریب درون چشمانش و آن خشم نشسته درون نگاهش ، ترس در دلش افتاد . از وقتی سورن آمده بود حتی یک کلمه هم با او حرف نزده بود و بلافاصله بعد از ورودش به محضر ، بعد از سلام علیکی خشک با همه ، یک راست آمده بود و روی مبل پشت سفره عقد نشسته بود و سر به زیر انداخته بود حتی زمان " بله " دادنش هم سر بالا نیاورد .

حتی وقتی ساحره انگشت حلقه را درون انگشت دست چپش انداخت ، لرزش انگشتانش از سر خشم را می دید و حس می کرد هرگز چنین خشمی را در گذشته از او ندیده بود . سورن همیشه آرام بود همیشه متین بود اما این خشم و این عصبانیت چیز جدیدی بود که هرگز در گذشته از او ندیده بود .

حمید سمت سورن رفت و پشت سرش ایستاد و
دست روی شانه اش گذاشت .

- رفتی قاطی مرغا داداش .

سورن حرصی نفسش را بیرون فرستاد و سر بالا
گرفت و از جایش بلند شد . دیگر تحمل این مسخره
بازی ها و نشستن کنار ساحره را نداشت . فقط می
خواست امشب ، هر چه زودتر تمام شود و این حلقه
مزخرف نفرین شده را از انگشتش خارج کند و سر
به کوه و دشت و بیابان بگذارد .

گوشه ای رفت و حرصی دستانش را درون جیب
شلوارش کرد حمید خندان کنارش
ایستاد زیاد این حال و احوال سورن برای او
عجیب غریب نبود چون رفتارهای سورن را
می شناخت .

- الان هست از اینکه متاهل شدی چیه ؟

سورن با خشم غرید :

- حس مزخرف .

حمید خندید و پشت شانه سورن زد .

- داداش فکر نمی کنی یه ذره زود دست به این
حقیقت پیدا کردی ؟

سورن سکوت کرد و جوابش را نداد . حمید نگاهش
را میون جمعیت چرخید داد :

- جانان کوش ؟ نمی بینمش .

سورن خشمگین از گوشه چشم نگاهش کرد . بی
نهایت دلش می خواست یک مشت بر دهان حمید
بکوبد .

- نکنه باز بیمارستانه ؟؟؟ بابا این روز
عقد کنون داداششم دست بردار نیست ؟

سورن عصبی سمتش چرخید . دیگر کاسه صبرش
لبریز شده بود .

- یکبار دیگه اسم جانان از دهنش بیرون بیاد
من می دونم با تو حمید .

part488#

حمید متعجب و شوکه از ری آکشن یکدفعه ای
سورن ، کمی خودش را عقب کشید .

- چته ؟ مگه چی گفتم که اینجوری عصبانی می
شی ؟

سورن عصبی نفس نفس می زد می دانست
حمید فکر و خیال هایی برای جانانش دارد . از همان
روز اول ، از همان لحظه اول برایش مثل روز روشن
بود که جانان چشم حمید را گرفته . حالا که او به
اجبار ساحره را به عقد خود درآورده بود ، مطمئنا
مادرش هم جانان را بیخ ریش حمید می بست
اصلا کی از حمید بهتر که هم خوش مشرب بود و هم
شناخته شده .

- بهتره هر فکر و خیالی برای جانان تو اون کله ات
داری بنداز بیرون . این همه دختر برو دنبال یکی
دیگه . دور جانان من و خط بکش .

حمید اخم هایش را در هم کرد .

- خودت که حالا ازدواج کردی ، ازدواج و برای بقیه
منع می کنی ؟

- من برای کسی منع نکردم برو با هر کسی
که دوست داری دوست شو ، ازدواج کن به من
ربطی نداره . فقط دور جانان من و خط بکش .

- چرا ؟

- چون من می گم .

- جانان خودش یه آدم بالغه و من منم
ازش خوشم می یاد . اون هرچی که بگه ، همون و
گوش می کنم .

و نماند تا سورن عصبی و خشمگین را بیش از این
تحمل کند. فاطمه خانم سمتش رفت و رو به رویش
ایستاد .

- اخمات و باز کن پسر مگه از سر جنگ
اومدی ؟

- این حمید کثافت برای جانان نقشه هایی تو سرش
داره .

- به نقشه بقیه کار نداشته باش راه بیفت با
ساحره بیاین خونه مهمونا دارن می رن اونجا ..

سورن عصبی و نفس نفس زنان مچ مادرش را گرفت
.

- یعنی چی به نقشه بقیه کار نداشته باشم ؟

- یعنی هیچی بریم خونه .

سورن عصبی از میان دندان های بهم چفت شده اش
غرید :

- به خدا داد و هوار راه میندازم مامان بگو
منظورت چی بود .

- آروم چته پسر ؟؟؟ چیز خاصی
نبود زندایت ، جانان و برای حمید
خاستگاری کرد . می گفت حمید از جانان
خوشش اومده . فکر می کردن ما ، جانان و برای تو
در نظر گرفتیم حالا که دیدن تو ساحره رو
عقد کردی ، برای حمید پا پیش گذاشتن.

- غلط کرده مرتیکه کثافت غلط کرده به
جانان نظر داره نشونش می دم . وقتی قلم پاش
و خورد کردم می فهمه .

فاطمه خانم بازوی سورن را که با خشم می خواست
سمت حمید یورش ببرد را گرفت و فشرد و پچ پچ
کنان غرید :

- دست از پا خطا کنی به جان خودت آفت می کنم
سورن . حمید مگه چشه ؟ حمید و همه می
شناسن پسره خوبیه . یه شیطننتایی داشته اما
لااقل دختری رو بی آبرو نکرده شکم کسی رو بالا
نیاورده پس می شه روش فکر کرد .

سورن حس می کرد دارند زنده زنده آتشش می زنند.

- من نمی زارم دست کسی به جانان من برسه .

- که چی بشه ؟ ها ؟ که چی بشه . تو خونه بمونه که
موهاش هم رنگ دندوناش سفید بشه ؟؟؟
حالا هم راه بیفت . نصف مهمونا رفتن خونت . راه
بیفت . انقدر هم داییت و حساس نکن .

سورن تنها دست مشت کرد و دندان قروچه ای
نمود و بر بخت شومش لعنت فرستاد می
دانست حمید عاقبت اقدام می کند ، اما نمی دانست
به این زودی . تقصیر خودش بود که الان باید گوشه
ای می ایستاد و خاستگارهای رنگ و وارنگش را
نظاره می کرد .

محمد آقا کنار فاطمه خانم آمد .

- فاطمه ، داداشت اینا می گن می خوان حرکت کنن
برن سمت خونه سورن ساحره هم منتظر
سورن .

سورن دست به کمر زد و پفی کشید و عصبی چنگ
میان موهایش زد . حتی برای امروز هم موهای کمی
بلند شده اش را کوتاه نکرده بود .

فاطمه خانم به بازوی سورن زد :

- سورن بسه هر چی تابلو بازی درآوردی راه
بیفت . مثلاً داماد مجلسی . تو با ساحره بیا من
و محمد هم پشت سرتون می یام .

در خانه تمام مهمان ها جمع شده بودند . بالای
پذیرایی مکانی برای نشستن ساحره و سورن درست
کرده بودند و ساحره موهای آراسته و حالت داده
اش را به رنگ عسلی تیره تغییر رنگ داده بود.

سورن حالش خراب بود و نمی دانست چرا این قدر
دلش شور می زد . نگاهش را دور سالن چرخ می داد تا
مادرش را پیدا کند باید می گفت به جانان زنگی
بزنند و حالش را بپرسد . می دانست جانانش الان
تنهاست تنها تر از همیشه .

part489#

مادرش را پیدا نکرد و محمد آقا را جلوی در ورودی
خانه ، ایستاده و در حال حرف زدن با مردی
دید از جایش بلند شد که صدای ساحره به
گوشش رسید :

- کجا سورن ؟

حتی ساحره را لایق جواب دادن هم ندید و سمت
محمد آقا رفت .

- محمد آقا مادرم و ندیدید ؟

- با زندایت نمی دونم کجا رفتن.

سورن نچی کرد و باز هم نگاهش را دور تا دور سالن
چرخاند . دلشوره و نگرانی کم کم داشت از پای در
می آوردش .

- چیزی شده سورن ؟

سورن نگاهی به محمد آقا انداخت . نمی دانست از او
چگونه درخواست کند تا به جانان زنگی بزند و حالش
را بپرسد .

- میشه بریم تو حیاط با هم چند کلمه حرف بزنیم ؟

و به گوشه حیاط اشاره کرد . جایی که تاریک تر از
مکان های دیگر حیاط کوچکشان بود و کسی هم
آنجا حضور نداشت .

- باشه بریم .

وقتی سورن آنجا ایستاد و نگاه منتظر محمد آقا را ،
روی خودش دید ، نفسی گرفت و گفت :

- میشه به جانان زنگ بزنی ؟

محمد آقا متعجب ابرو بالا داد :

- چرا ؟

- نگرانم دلم شور می زنه .

محمد آقا ابروانش آرام پایین آمد و کمی ابرو در هم کشید . سر از کار سورن در نمی آورد . از سمتی ، امشب دختری را به عقد خود در می آورد و از سمت دیگر نگران جانانی می شد که رهایش کرده بود .

- بزار یه چیزی رو بهت بگم سورن جان . بهت قبلا هم گفتم ، پسر فاطمه ، یعنی پسر من . تو برام مثل پسر نداشتمی اما من روی جانان حساسم . خیلی هم حساسم . من به سختی جانان ویران شده رو سرپا کردم . به سختی اون دختر و از اون شرایط وخیمی که توش زندانی بود ، آزاد کردم . اما این چند وقته انگار جانان برگشته تو همون شرایط سخت 9 سال پیشش انگار دوباره شده همون دختر منزوی چند سال پیشش . همون دختری که از ترس به من پناه آورد . نمی دونم بین شماها چی گذشته و پیش اومده . حتما راحت نبودید که حرفی به ماها نزدید . ولی حالا که تصمیم گرفتید هر کدومتون راه خودش و بره ، دیگه سراغی از جانان نگیر . دیگه نگراناش نشو . چون من هستم ، مثل

همون چند سال پیش . من بابا محمدشم . درسته
خونی نیستم ، ولی من پدرشم و مراقبشم که دوباره
سرپاش کنم . دوباره کمکش می کنم که بلند
شه حالا هم برو به مراسمت برس .

سورن شرمنده بود .

- محمد آقا ، من من ، جانان و دوست
دارم حتی بیشتر از قبل عاشقشم . من
مجبور شدم پیام خاستگاری دختر داییم. اگر از
دلیلش حرفی نمی تونم برنم ، به خاطر شرمندگی
خودمه . وگرنه باور کنید این چند وقته انگار هر روز
من و آتیش می زنن و شب خاکسترهام و سر هم می
کنن و روز بعد دوباره از اول به آتیشم می کشن . من
الان نزدیک دو ماهه تو این وضعم 2 ماهه نه
شب دارم نه روز 2 ماهه جانان ، نه درست
و حسابی باهام حرف زده ، نه درست و حسابی
تونستم ببینمش من جانان و هنوز هم
دوستش دارم ، هنوز هم می خوامش ، اما مجبور
شدم ساحره رو عقدش کنم .

ابروان محمد آقا بی هیچ اختیاری در هم رفته تر
شد .

- چی مجبورت کرد ؟

سورن سر پایین انداخت .

- یه حماقت یه حماقت زندگیم و از هم پاشوند
..... جانانم و ازم گرفت .

- باشه من زنگ می زنم . برو داخل همه
نگاهشون الان روی تو هستش .

- اگه میشه جلوی من زنگ بزنید من
با این دل آشوبه نمی تونم برم داخل بشینم .

محمد آقا نگاهی به قیافه در هم رفته و اخم های در
هم رفته تر او انداخت . در اقیانوس تیره شده
چشمانش به راحتی می توانست نگرانی را بخواند .

part490#

محمد آقا نگاهی به قیافه در هم رفته و اخم های در
هم رفته تر او انداخت . در اقیانوس تیره شده
چشمان سورن به راحتی می توانست نگرانی را بخواند
.

- خيله خب .

و موبایلش را از جیب کتش بیرون آورد و صفحه
گوشی اش را روشن کرد که با 12 تا میسکال از
طرف بیمارستان مواجه شد .

- اوه چقدر از بیمارستان باهام تماس گرفتن و
من نشنیدم . ای بابا!!!!!! . حتما مورد اورژانسی پیش
اومده . سورن جان یه لحظه صبر کن اول من با
بیمارستان تماس بگیرم ببینم چی کارم داشتن
بعد به جانان زنگ می زنم .

سورن ناچاراً قبول کرد و گر نه آنقدر دلش شور می زد که اگر می توانست می گفت اول با جانان تماس بگیرد .

- الو سلام کوکبی هستم. حدودا یک ساعت پیش چندین بار با من تماس گرفته شده ، خواستم ببینم با من چی کار داشتن .

- سلام دکتړ بله من چندين بار باهاتون تماس
گرفتم . اگر می تونید خودتون و الان برسونید
بیمارستان .

- مورد اورژانسی پیش اومده ؟

- نه دكتر متاسفانه دخترتون يك ساعت و خورده اى پيش حالشون بد شد .

محمد آقا مضطرب رويش را از سورن گرفت و پشتش را به او كرد .

- الان حالش چگونه ؟

- فعلا منتقلشون كردن به CCU .

- يا خداااا اومدم اومدم .

و موبایلش را پایین آورد و درون جیب کتش انداخت
و با قدم های شتاب گرفته و بلند سمت در حیاط
دوید و سورنِ نگران را تنها بر جای گذاشت .

سورن با همان ابروان در هم از سر نگرانی ، رفتن
محمد آقا را نگاه کرد . نمی دانست چرا حس می کرد
برای جانانش اتفاقی افتاده بی اختیار پشت سر
محمد آقا قدم تند کرد و بلافاصله با خروجش از
خانه ، ماشین محمد آقا را دید که از پارک خارج شد
و با نیش گازی به سرعت از جلویش گذشت و
رفت .

دست درون حیب کتش کرد و سوئیچش را بیرون
آورد . ماشین گل زده اش جلوی در خانه پارک بود و
چندین جوان از فامیل هم جلوی در ایستاده بودند و
نگاهشون به قیافه آشفته و در هم رفته او و حرکات
شتاب زده اش جلب شده بود .

سوار ماشین شد و دنده عقب گرفت و با حرکتی که صدای سریع که جیغ لاستیک هایش را درآورد ، از پارک خارج شد و با سرعت از کوچه اشان خارج شد .

دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و اگر می توانست خودش به جانان زنگ می زد تا حالش را پرسد ، بلکه دلش کمی آرام گیرد . اما می دانست جانان دیگر مدتهاست که جواب هیچ کدام از تماس هایش را نمی دهد و حتی پیام هایش را هم بی جواب می گذارد .

سمت بیمارستان راند و ماشین را خیابان بالایی پارک کرد نمی خواست هیچ کدام از کارکنان بیمارستان ماشین گل زده اش را ببینند با قدم هایی محکم و استوار و بلند شروع کرد سمت بیمارستان دویدن و همانطور دست دور گردنش انداخت و کروات مسخره اش را باز کرد و از گردن خارج نمود و درون سطل مکانیزه بزرگ جلوی بیمارستان انداخت .

دربان جلوی در بیمارستان که سورن را می شناخت ،
به احترامش دست روی سینه گذاشت و از جایش
بلند شد .

- سلام آقای دکتر .

اما سورن هیچ نمی شنید تنها و بی وقفه
سمت بخش می دوید . باید خودش جانان را می
دید باید خودش از حالش باخبر می شد .

جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد .

- کوکی کجاست ؟

پرستار نگاهی به سورن انداخت .

- سلام دکتر .

- سلام ، کوکبی کجاست ؟

- بردنش CCU دکتر . الانم به دکتر کوکبی هم گفتم .

سورن حس می کرد راه نفسش اندک اندک دارد کیپ می شود جانان را به CCU بردن ؟

- چرا چرا بردنش ؟ یعنی خودش رفت ؟ از بخش منتقلش کردن به CCU ؟

- نه دکتر حدودا نزدیک به 2 ساعت پیش ، حوالی هشت شب که برای معاینه بیماری رفته بود ، مثل اینکه حالشون بد می شه و می افتن رو زمین و از

حال می رن . ما با صدای داد و هوار بیمار فهمیدیم
دکتر کوکبی حالشون بد شده دکتر کشیک هم
اومدن بالا سرشون و بعد از معاینه دستور دادن
منتقلشون کنن به CCU .

part491#

قلب سورن گنجایش این همه اتفاقات تلخ در یک
روز را نداشت نمی دانست برای جانانش
چه اتفاقی افتاده که کارش به CCU کشیده .

به سمت آسانسور دوید CCU طبقه هفتم
بود .

به طبقه هفتم که رسید تا خوده CCU یک ضرب
دوید و وارد سالن شد .

تمام افراد شیفت شب سورن را می شناختند
سورن زیاد آنجا رفت و آمد داشت .

سمت پیشخوان رفت صدای کوبش بی امان
قلبش را درون گوش هایش هم می شنید .

- جانان جانان کوکی کجاست ؟؟؟

- سلام دکتر

- کجاست ؟

- چادر 17 .

سمت چادر دوید و یک ضرب پرده آبی چادر را کنار
زد که از دیدن بدن نهیف جانانش میان کلی سیم و

دستگاه پایش به زمین میخ شد
بغضش بالا آمد و میان گلویش رخنه کرد . ناتوان شد
..... به بن بست رسیده بود جانان را با
کارهایش به جایی رسانده بود که الان روی تخت ،
میان کلی سیم آرامیده بود با قدم هایی
سنگین جلو رفت حتی الان هم می توانست
رد درد را در صورت جانانش ببیند ناتوان
لبه تخت او را گرفت و شانه هایش آویزان شد و
گردن خم کرد و بی صدا به حق حق افتاد کم
آورده بود به انتهای خط رسیده بود .

دست جلو برد و دست ظریف جانانش که سوزن
سرم درونش قرار داشت را گرفت و میون حق حق
های مردانه اش چندین بار بوسید .

بی قرار دیدنش بود ، بی قرار بوییدنش بود ، بی قرار
بوسیدنش بود ، اما نه اینطوری نه جانان
افتاده بر روی تخت .

- من با تو چی کار کردم جانانم ؟ چی کار کردم
عمرم ؟ به خدا نمی خواستم اینطور بشه من
طاقت ندارم ببینم یه خار تو انگشت بره ، چه برسه
که ببینم اینجور رو این تخت بی اُفتی من نمی
تونم اینجور ببینمت هر کاری می کنم که
حالت خوب بشه که دوباره سر پا بشی
شده حتی با له کردن قلب لعنتیم باید
بلند شی باید دوباره بشی همون جانان گذشته
هام .

نگاهی به پرونده پزشکی آویزان به پای تختش کرد و
دستی پای چشمانش کشید و پرونده را برداشت .
هنوز هم نمی دانست چه بلایی سر جانانش آمده .

پرونده را باز کرد ، اما با دیدن علائم جسمانی
جانان ، باز ناتوان پلک بست و پرونده را روی تخت
انداخت و بی جان پای همان تخت زانو زد و هق
هقش را باز از سر گرفت .

قلب جانان را نابود کرده بود . جانانش سنی نداشت
که بخواهد در این سن و سال سکته قلبی را از سر
بگذراند .

دست به لبه تخت گرفت و بلند شد و نگاهی به
جانان انداخت. روی صورتش خم شد و خواست
همانند همیشه لبانش را ببوسد اما حسی مانع
شد جانانش همچون برگ گلی پاک بود ، در
حالی که حس می کرد نجاست و نحسی سرتاسر
وجود خودش را گرفته .

لبانش را بالاتر برد و پیشانی جانانش را بوسید .

- زود خوب شو به خاطر منه عوضی هم که
شده زود خوب شو جانانم .

و دستی پای چشمان خیشش کشید و با قدم های بلند
از چادر خارج شد نمی فهمید چه کسی

سلامش می دهد و یا چه کسی از کنارش رد می
شود تنها می خواست از این بیمارستان لعنتی
خارج شود .

تا ماشین با قدم های بلند رفت و به ماشین که
رسید با دیدن گل های تزئینی روی ماشین ،
همانند جنون زده ها ، با خشم و بغض به جان گلهای
تزئینی روی ماشین افتاد و چنگ بهشان انداخت و در
حالی که ابروانش سخت در هم گره خورده بود ،
قطره اشکی از میان پلکش ، پایین چکید همه
گل ها ، همه ربان ها و همه آویزهای توری آویزان از
دستگیره های در را کند و نفهمید هر کدام را به
کدامین طرف پرتاب کرد .

امشب شب شادی نبود امشب شبی بود که
دلش می خواست تا خود طلوع خورشید به حال قلب
رنجور جانانش ، به حال بخت شوم خودش ، به حال
قلب و دلش که مجبور به له گردنش بود ، خون
گریه کند و جانانی که شاید باید رهایش می

کرد ترس این را داشت که میان دستان او از
بین برود .

باید جانانش را رها می کرد تا به دنبال زندگیش
برود باید قلب و روحش را صلابه می کشید
و میخ و زنجیرشان می کرد نمی دانست توان
این کار را دارد یا نه اما می دانست باید
انجامش دهد دیگر نه فرصت عشق و
عاشقی داشت و نه زمانش را

همه چیز تمام شده بود داستان زندگی او ، آغاز
نشده ، به پایان رسیده بود .

part492#

شاید بهتر بود حرف مادرش را گوش می داد
شاید بهتر بود کنار می کشید و راه را برای حمید باز
می کرد .

تحمل اینکه کسی به جانانش نزدیک شود را
نداشت چنگ در موهایش انداخت
اگر جانان حمید را قبول می کرد ، کار او هم تمام بود
. باید تا آخر عمرش از دیدن حمید ، در کنار جانانش
، می سوخت و خاکستر می شد و دم نمی زد .

حمید پسر دایی اش بود و داشتن رابطه و ارتباط
فامیلی هم یک امر عادی بد ، اما اگر جانان حمید را
می پذیرفت ، این رابطه برای سورنی که هرگز نمی
توانست جانانش را به فراموشی بسپارد و عشقش را
میان سینه بکشد عذاب الهی بیش نبود .

پشت فرمان نشسته بود و زمان از دستش خارج
شده بود . بدون اینکه ماشین را روشن کند تنها به
خیابان مقابلش خیره بود که با شنیدن صدای زنگ
موبایلش ، نگاه خسته و غم گرفته و بی روحش را به
صفحه اسکرین گوشی داد و با دیدن اسم ساحره
عصبی تماس را ریجکت کرد بار دیگر
موبایلش زنگ خورد و باز خواست ریجکتش کند که

این بار شماره مادرش را روی صفحه موبایلش دید و
مجبور شد جواب دهد :

- بله مامان ؟

- کجا رفتی سورن ؟ هیچ معلوم هست ؟ یک ساعته
تو خونه داریم دنبالت می گردیم می بینیم
نیستی تا بهمن رفت جلو در و دید ماشینت
نیست و فهمید رفتی بیرون.

- چی شده حالا مگه ؟

- چی شده ؟ تازه می پرسى حالا چی شده ؟
چندبار بهت تذکر ندادم داییت و همین اول کارى
حساس نکن ؟ بهمن منتظرته . آدم جشن عقدش و
ول می کنه می ره ؟

- جشن ؟ بگو ماتم بگو عذا .

صدای حرصی اما آهسته مادرش که معلوم بود
صدایش را پایین آورده تا به گوش اطرافیانش نرسد ،
را شنید .

- دسته گل خودت بود آقا حالا بگو کجایی ؟

- سر قبرم قبر .

- سورن .

- ولم کن ترو خدا مامان . الهی من بمیرم که راحت
شم ، که انقدر عذاب نکشم . انقدر هر ثانیه شکنجه
نشم .

همان صدای حرصی اما آهسته مادرش را انگار جلوی دهانش را گرفته بود ، را شنید .

- بلند شو بیا برای این دعاها زوده . این بچه پدر می خواد .

سورن پوزخندی زد و در دل گفت : آره یه بچه حرومزاده .

- به دایی بهمن بگو برای سورن یه موقعیت اورژانسی پیش اومد ، مجبور شد بره بیمارستان .

- ای خدا اون از محمد که زنگ می زنم بهش ، می گه یه کار اورژانسی پیش اومده و امشب مجبوره بیمارستان بمونه ، اینم از پسر م که همین چرت و پرتا رو تحویل می ده . بلند شو بیا زشته به خدا ، آبرومون می ره . مهمونا یکی یکی دارن می پرسن این

داماد فراری کوش . زشته ساحره اینجا تنها
نشسته .

سورن با مشت روی فرمان کوبید . داماد ؟؟؟

- به خدا حالم خوب نیست مامان نمی تونم
بیام .

- می دونم ولی بلند شو بیا داییت و از الان با
خودت سر لج ننداز .

- مامان

فاطمه خانم کلافه میان حرف سورن پرید :

- منتظرتم سورن بلند می شی می یای . قرار نیست تو یه گندی بزنی و من جورش و بکشم . از کی تا حالا دارم به این و اون جواب پس می دم که پسرم کجاست .

- مامان

- منتظرتم سورن خواهش می کنم بیا .

سورن پف کلافه ای کشید . مجبور بود برود . غلطی بود که خودش مرتکبش شده بود . خودش با همین دستان ، دفتر بدبختی هایش را امضا کرده بود . هیچ کسی در این بدبختی نقشی نداشت . خودش ، خودش را بدبخت کرده بود .

وقتی ماشین را جلوی در حیاط پارک کرد ، مستقیماً داخل رفت . هر کسی به او می رسید به شوخی روی شانه اش می زد و می گفت : کجا رفتی داماد فراری ؟

دای بهمنش کنار ساحره ایستاده بود و با لبخند
مصنوعی نگاهش می کرد سورن راحت می
توانست حرف پشت آن لبخندی که تنها برای حفظ
آبرو جلو مهمان هایش بود را بخواند .

part493#

کنار دای بهمنش رفت از روی دای اش هم
شرمنده بود . اگر دای اش می فهمید او چه غلطی
کرده است ، مطمئنا از هستی ساقطش می نمود .

- ببخشید دای مجبور شدم برم بیمارستان . یه
مورد اورژانسی پیش اومده بود .

دای بهمنش جدی نگاهش کرد . دیگر خبری از آن
لبخند مصلحت آمیز ثانیه های پیش بر روی لبانش
نبود .

- حتی شب عقدت ؟ حتی با وجود این همه
مهمون ؟

- شما که از شرایط شغلی من خبر دارید . وقتی جون
آدمی در میون باشه ، دیگه فرقی نمی کنه ، تو جشن
باشم یا عذا . وقتی بهم زنگ می زنی ، باید خودم و
سریعا به بیمارستان برسونم .

- لاقل خبر می دادی که داری می ری . کله خونه رو
دنبالت گشتیم . مهمونا می خواستن خداحافظی کنن
برن ، هی می پرسیدن پس دامادتون کو . اگر لاقل
آدم خبر داشته باشه می دونه چی جواب فک و فامیل
و بده ولی وقتی خبر نداشته باشه ، بد میشه .

- متاسفم .

دایی بهمنش که به نظر می رسید کمی قانع شده ،
دست روی شانع او گذاشت . سورن دامادش شده
بود و این یعنی یک افتخار میان کلی فک و فامیل و
دوست و آشنا . هیچ پسری را برای ساحره مناسب
تر از سورن نمی دید و از این لحاظ خیالش راحت
بود .

- اشکال نداره دایی ولی از این به بعد باید
حواست و جمع کنی ناسلامتی دیگه زن داری .

و به شوخی با چشم و ابرو به ساحره خندان ایستاده
کنارشان ، اشاره کرد و لبخند ساحره از این اشاره
بازتر شد و دل سورن را خون تر کرد . همه اینجا می
خندیدند و خبر از حال جانان افتاده با حالی نزار در
بیمارستان ، نداشتند .

مهمان ها اندک اندک قصد عزیمت می کردند و
تبریک مجددشان را به سورن و ساحره می گفتند .

خانه خالی از مهمان شده بود و مادرش خسته خودش
را روی مبل انداخته بود و دای بهمنش و زندایی که
برای بار اول بی حجاب می دیدتش ، کنار مادرش
روی مبل های راحتی نشسته بودند.

ساحره با دمش گردو می شکست و به آنچه ، یک
عمر آرزویش را داشت ، رسیده بود .

سورن هم خسته و بی حال ، با اعصابی داغون شده
روی مبل نشست . او هم تنها منتظر بود دایی و
زندایی و ساحره هم بروند و او گوشه ای بشیند و
کمی با خودش خلوت کند .

- خب دیگه بهمن بلند شو بریم که من دارم از
خستگی می میرم .

بهمن آقا با تمام خستگی هایش از جا بلند شد .

- بریم خانم .

دایی و زندایی اش بلند شده بودند و سورن منتظر بود
ساحره هم بلند شود و با آنها برود . اما با دیدن ساک
قرمز بزرگی که دایی اش داخل خانه آورد و گوشه
پذیرایی گذاشت ، برای یک آن حس کرد ، خشم و
نفرت و عصبانیت سرتاسر وجودش را در صدم ثانیه
ای گرفت . باورش نمی شد ساحره قصد ماندن
داشته باشد .

- خب دیگه بچه ها مواظب خودتون باشید .

سورن تنها از خشم و عصبانیت دستانش را مشت
کرده بود و با تمام قدرت دندان هایش را بر هم می
فشرد و مادرش خوب این خشم نهفته و نشسته در
وجود او را می دید و درک می کرد . او هم باورش
نمی شد ، ساحره همین اول کاری ، آن هم بدون اینکه

خبر از خواستن یا نخواستن سورن داشته باشد ،
بخواهد شب را اینجا سر کند . به نظرش یک دختر
باید آنقدر عزت نفس داشته باشد که پسر برای
ماندن دختر در کنارش ، به التماس بیفتد که شب را
کنار او سپری کند و دختر هم با کلی ناز و عشوه
قبول به ماندن کند . نه اینکه نه سورن حرفی از
ماندن او بزند و نه راضی به ماندن او باشد ، او ساک
جمع کند و با خودش به اینجا بیاورد .

part494#

با رفتن زندایی و دایی اش ، مادرش هم از جایش با
خستگی بلند شد .

- یه زنگ بزن آژانس بیاد دنبالم .

- محمد آقا نمی یاد ؟

- نه گفتم که مجبوره شب بیمارستان بمونه .

سورن سر تکان داد و سر پایین انداخت . باید خدا را
شکر می کرد که محمد آقا مثل همیشه بود تا جانان را
پدرانه حمایت کند ، پشتیبانی کند ، دلداری اش
دهد ، تا جانان بیش از این احساس تنهایی و بی کسی
نکند.

- پس خودم می رسونمت .

- نمی خواد ساحره هم خونه تنهاست .

سورن خشمگین چنگ در موهایش زد و زیر لب
زمزمه کرد :

- دختره عوضی .

فاطمه خانم به سرعت از گوشه چشم نگاهی به
ساحره انداخت تا ببیند چیزی به گوشش رسیده یا نه
..... با ندیدن عکس العملی از اوپی که کمی از آنها با
فاصله نشسته بود ، رو به سورن اخمی کرد و
غرید :

- سورن .

- می رسونمت .

و از جایش بلند شد و سوئیچ را از جیب شلوار
پارچه ای اتو کشیده اش بیرون کشید و بدون توجه
به ساحره ، زودتر از مادرش از خانه خارج شد و به
حیاط رفت .

فاطمه خانم هم با دیدن رفتن سورن ، از ساحره
خداحافظی کرد و پشت سر سورن از خانه خارج شد
.

با دیدن ماشین سورن متعجب ابروانش بالا رفت و
نگاهش سمت او کشیده شد .

- این ماشین تو هستش ؟

سورن سر تکان داد و ریموت را زد و سوار شد و
نشست . فاطمه خانم هم کنارش نشست و در را
بست .

- وقتی که داشتیم از محضر بر می گشتیم که این
ماشین گل کاری بود .

- همه رو کردم .

- چرا ؟

- عصبیم می کرد مثل موندن این دختره کنه
عوضی تو خونم . من موندم این چرا از الان ساکت
جمع کرده اومده خونم .

فاطمه خانم هیچ جوابی برای دادن نداشت و تنها به
کشیدن یک نفس عمیق و صدا دار بسنده کرد .

تا خانه هیچ حرفی زده نشد و سورن مادرش را رساند
و به خانه برگشت . ذهنش مدام دور و اطراف
وضعیت کنونی جانان می چرخید .

با سری پایین افتاده کلید در قفل انداخت و وارد شد
و حیاط کوچکش را پیمود و وارد خانه شد . سرش
همچنان پایین بود و توجهی نکرد ساحره کجاست و

چه می کند . برایش مهم هم نبود فقط می خواست از او دور بماند ساحره باید می فهمید که جایی در زندگی او ندارد و نباید هیچ گاه فکر نزدیک شدن به او را به سرش راه بدهد .

بدون توجه به اطراف وارد اتاقش شد و کتش را درآورد و سر بالا آورد و با ساحره ای مواجه شد که با یک تاپ دکلمه آزاد سبز روشن و دامن بسیار کوتاه همرنگش روی تختش نشسته بود .

عصبی دندان قروچه ای کرد و سمت ساحره رفت و انگشتانش را دور بازوی او حلقه کرد و از روی تخت بلندش کرد و از اتاق بیرون انداختش و عصبی و خشمگین غرید :

- بار آخرت باشه که بی اجازه من پات و تو اطاق من می زاری فهمیدی یا نه ؟

ساحره از دیدن رفتار خشن و عصبی سورن متعجب بود باورش نمی شد سورن از این بدن و زیبایی که او سخاوتمندانه در معرض نمایش گذاشته بود بگذرد و به جای نزدیک شدن به اوپی که الان زن شرعی و قانونی اش به حساب می آمد ، او را از اطاق بیرون بیندازد .

سورن که نگاه متعجب ساحره و سکوت او را دید عصبی تر صدایش را بلند تر کرد :

- فهمیدی یا نه ؟

- آره آره آروم باش سورن . ولی مگه الان چی شده ؟ من که دیگه زنتم مگه همه زن و شوهراتو یه اطاق کنار هم نمی خوابن ؟

- زن و شوهرات چرا ولی مسئله اینه که تو زن من نیستی . تو فقط یه اسم نحسی توی شناسنامه من

..... همین . بهم کار نداشته باش ساحره
سمتم نیا نخواه که نظرم و جلب کنی که نمی
تونی اطاق مهمون خالیه برو تو اون
اطاق بخواب . فقط به نفعته که سمت اطاق من
پیدات نشه ، که اگه بشه ، هرچی دیدی از چشم
خودت دیدی .

و با همان خشم شعله گرفته در را به شدت روی
صورت ساحره کوبید و بست و باعث شد ساحره
پرشی از ترس به عقب کند.

به هیچ عنوان انتظار این عکس العمل را از سورن
نداشت . همانجا ، متعجب به زمین میخ شده بود که
سورن بار دیگر در را باز کرد و اندفعه ساک قرمز او
را به همراه همان لباس مجلسی عقدش و کفش های
پاشنه بلندش و هر آنچه که در آن اطاق متعلق به او
بود بیرون آورد و جلوی پای ساحره روی زمین پرت
کرد .

- اینم لوازمتم دیگه چیزی تو اطاق من
نداری .

و باز هم در را روی صورت او کوبید و بست .

part495#

فاطمه خانم میز صبحانه را آماده می کرد کم کم
زمان بازگشت جانان و محمد ، از بیمارستان می
رسید .

ساعت هشت صبح بود که محمد آقا با قیافه ای
خسته و کتی که روی ساق دستش انداخته بود ،
داخل خانه شد . فاطمه خانم سمتش رفت و سلامی
داد و کتش را از دست او گرفت و نگاه به پشت سر
محمد آقا انداخت .

- سلام محمد جان پس جانان کوش ؟

محمد آقا سمت سرویس بهداشتی رفت تا دستانش را بشورد تا همین الان کارهای انتقال جانان به یک بیمارستان دیگر را انجام می داد این هم درخواست خود جانانی بود که ساعت 4 صبح به هوش آمده بود و با همان حال نزار ، از بابا محمدش خواسته بود به یک بیمارستان دیگری منتقلش کند .

محمد آقا از سرویس بهداشتی بیرون آمد و خسته خودش را روی مبل انداخت و پلک هایش را بست و سر به پشتی مبل تکیه داد .

- جانان بیمارستانه .

- خب چرا نیومد ؟ کارش که ساعت 7 تموم می شد . چرا با تو برنگشت ؟

- یه مقدار حالش بهم ریخت مجبور شدیم
بستریش کنیم.

فاطمه خانم " یا خدای " گفت و نگران و مشوش
کنار همسرش پای مبل ، زانو زد .

- چی شده ؟ چه اتفاقی براش افتاده ؟

محمد آقا پلک باز کرد . درد و غصه جانان او را هم
ویران کرده بود .

- گفتم دیگه یه مقدار حالش بهم ریخت.

فاطمه خانم با عجله از جایش بلند شد و سمت
اطاقش رفت .

- بلند شو بلند شو من و ببر پیشش . باید
خودم بچه ام و ببینم .

محمد آقا با اخم به حرکات عجولانه او نگاه کرد و با
خودش گفت : بچه بچه می کند و بدون توجه به
حال جانانش ، برای پسرش به خاستگاری دختر دیگه
ای می رود ؟

- بچه بچه نکن وقتی تمام این روزهاست حواست به
پسرت . تند تند برو براش زن بگیر عقب
نمونه تند تند برو مقدمات عقدشون رو
فراهم کن که خدایی نکرده یه وقت دیر نشه
توجهی هم به حال این دختر بخت برگشتت نکن که
ذره ذره داره نابود میشه فاطمه من این دختر
رو یه ذره یه ذره سرپاش کردم دوباره شماها
چه بلایی دارید سرش در می یارید ؟

فاطمه خانم مستاصل به گریه افتاد . حواسش هم
زمان باید هم به جانان می بود و هم سورن و هم

آبرویی که باید قبل از اینکه ریخته میشد ، جمعش می کرد .

- من حواسم به دخترم بود به خدا بود . ولی چاره ای هم نداشتم . مجبور بودن زود اقدام کنم .

- چرا ؟ این چه اجباریه که من ازش خبر ندارم ؟ چرا به من که مثلاً شوهرتم چیزی نمی گی ؟؟؟

فاطمه خانم با گریه به دیوار پشت سرش تکیه زد و به همسرش نگاه کرد .

- چی می گفتم ؟ چی می گفتم وقتی هنوز خودمم باورم نشده چی می گفتم وقتی مثل تفِ سر بالا بود .

- مگه چی شده ؟

- ساحره ساحره از سورن حامله بود .

محمد آقا شوکه شده به قیافه گریان فاطمه خانم
نگاه کرد . چیزی که می شنید را باور نمی کرد .
سورن ؟ سورنی که حاضر بود به روی چشم
پاکی اش قسم بخورد ؟

- یعنی چی ؟

- سورن و ساحره باهم رابطه داشتن .

- خدایا سورن ؟

- آره .

- سورن چی می گفت ؟

- هیچی .

محمد آقا چنگ در موهایش زد .

- غیر ممکنه . من سورن و چند ساله که می شناسم تو بیمارستان به نجابت و مردانگی و چشم پاکی معروفه . مگه می شه ؟ اصلا اصلا با اون همه عشق و علاقه ای که به جانان داشته ، بهش دستی نزده با این حال که ، کلی وقت هم با هم تنها بودن بعد رفته به ساحره دست زده ؟ مگه میشه ؟

فاطمه خانم با گریه سر تکان داد .

- نمی دونم من سورن و درست بار آوردم . یه فامیل پشت سرش قسم می خورن اما به تربیت داداشمم ایمان دارم ساحره رو می شناسم آدم این غلطا نبود . ولی حالا این اتفاق هم افتاده و سورن هم پذیرفته . دیگه نمی دونم به چی باید اعتماد کنم به چی اعتماد نکنم . من مجبور بودم قبل از اینکه شکم این دختره بالا بیاد. زودتر جشن عقدشون و بگیرم . وقتی سورن قبول کرده ، من چه حرف دیگه ای می تونستم بزنم .

- پس بدبخت دختر من بیچاره جانان من .

- چی شده محمد ؟ تو رو جون جانان بگو .

- دیشب یه حمله قلبی بهش دست داده .

فاطمه خانم دو دستی بر سرش کوبید .

- یا فاطمه زهرا یا فاطمه زهراااا یا
فاطمه زهراااا

part496#

- آروم باش فاطمه الان خطر رفع شده و
حالش بهتره خدارو شکر . یه سکته بود که ردش کرد
.

- سکته ؟ جانان ؟ خدایا
خدایا

و با زجه به دیوار چسبید و زانوانش تا شد و روی
دیوار لیز خورد و روی زمین نشست هق هق
می کرد و مشتش به سینه می کوبید ، محمدآقا از روی
مبل بلند شد و رو به رویش روی تک زانو نشست .

- بهت که گفتم الان حالش خیلی
بهتره فقط برای تحت نظر داشتنش یه چند
روزی رو باید بیمارستان نگهش دارن.

- خدایا من جواب خواهرم و چی بدم ؟ چی
بدم ؟

- فاطمه ، حال جانان خوب میشه ، دوباره بر می
گرده خونه. فقط به هیچ عنوان نباید جلوش حرفی
بزنیم که موجب استرس و ناراحتیش بشه .
فهمیدی ؟

جانان بعد از هشت روز از بیمارستان مرخص شد و
به خانه باز گشت . تمام روزهای در بیمارستان
بودنش ، بابا محمدش همانند گذشته ها ، همان
زمانهایی که فقط هفده سال داشت ، کنار تختش می
ایستاد و با او حرف می زد و حتی گاهی بغلش می کرد
و اجازه می داد جانان تمام درد هایش را در سینه او
خالی کند ، اما اندفعه یک تفاوت هایی با 9 سال پیش

داشت ، و آن هم حضور هر لحظه مادرش در کنارش بود به خانه برگشته بود و مادرش و بابا محمدش همچون پروانه دورش می چرخیدند.

خبری از سورن نداشت دیگر نه زنگی در کار بود و نه پیامی .

درون پذیرای دور هم نشسته بودند و مادرش برای او پرتقال پوست می کند که تلفن خانه زنگ خورد . چون گوشی بی سیم کنار دست مادرش بود ، تلفن را او جواب داد . از حرف های مادرش و سلام و علیک ها و احوال پرسى هایش می توانست بفهمد ، زندایی زهرایش پشت خط بود مادر حمید .

- خوبی زهرا جان ؟ حمید خوبه ؟ بهرام خوبه ؟ حمیرا و شوهرش خوبن ؟ خدارو شکر . ممنون ماهم خوبیم نه بابا چه زحمتی ؟ انشاالله اندفعه قسمت حمید بشه و دفعه بعدی برای حمید بیایم ممنون جانان هم

خوبه محمدم سلام می رسونه نه
خواهش می کنم چشم چشم با جانان و
پدرش در میون می زارم . نه عزیزم می خوام
شب زنگ بزن جواب و بهت بدم . چشم شما
هم سلام برسون . خدانگه دارت باشه .

تماس را قطع کرد و پلک هایش را با درد بست . در
این شرایط جسمانی جانان فقط خاستگاری حمید را
کم داشت . می ترسید با بیان قضیه خاستگاری ،
جانان مضطرب شود و باز هم کاری دست قلبش
دهد . به زهرا هم نمی توانست حرفی از شرایط
جسمانی جانان بزند و همین اول کاری ، خودش عیب
روی دخترش بگذارد.

- چی شد خانوم ؟

صدای محمد آقا بود که سوال می پرسید . پلک
گشود و کلافه پرتقال را مجدداً از داخل پیش دستی
برداشت و پوست باقی مانده اش را کند .

- هیچی زهرا می خواست چیزی بهم بگه .

- چی ؟

فاطمه خانم با گوشه چشم اشاره ای به جانان کرد .

- می خواست ، برای حمید از جانان
خاستگاری کنه .

محمد آقا اخمی کرد .

- نمی خوام فعلا هیچ بحثی از ازدواج و خاستگاری و
نمی دونم هر چیزی که مربوط به این قضیه می شه تو
این خونه مطرح بشه .

جانان به بابا محمدش نگاه کرد .

- بابا .

محمد آقا نگاه به او انداخت. چشمان زیبای جانان همیشه او را به ستایش و می داشت .

- جون دلم بابا .

- اگر شما اجازه بدی می خوام با حمید
حرف بزنم .

محمد آقا باز هم اخم کرد .

- گفتم فعلا نه استرس. اصلا برای تو خوب نیست .

جانان سر پایین انداخت و به کبودی جای سوزن سرم که روی پوست صاف و مهتابی دستش ایجاد شده بود نگاه کرد .

- بابا قرار نیست صحبت با حمید من و مضطرب کنه چون قرار نیست هیچ وقت هیچ جواب مثبتی از من بگیره من نمی تونم حالا حالاها به ازدواج فکر کنم. می دونم حمید الان داره برای خودش خیال پردازی می کنه و مطمئنه که جواب من به خاستگاریش مثبته . قبل از اینکه بخواد دایی و زندایی رو دنبال خودش به اینجا بکشونه ، باید بهش بگم جوابم به خاستگاریش چیه و نمی تونم روش حسابی غیر از حساب پسر دایی بودن باز کنم.

part497#

فاطمه خانم ناراحت نگاهش کرد .

- چرا آخه مامان جان ؟ حمید هم کار داره ، هم تحصیل کرده است ، هم پسر آقائیه . نمی گم شیطنتی نداشته داشته و خبراش هم نصفه و نیمه دستم رسیده اما خدایی هیچ وقت اهل دود و دم نبوده . می دونم حمید ازدواجم بکنه ها سرش تو زندگی خودش می ره و اون شیطنتاشم تموم میشه .

جانان غمگین به مادرش نگاه کرد او هرگز نمی توانست مرد دیگری را جای سورن در قلبش بنشانند نمی توانست هیچ کس را جایگزین سورنش کند یعنی قادر نبود .

- می دونم مامان اما الان مشکل منم . من فعلا نمی تونم ازدواج کنم . نمی تونم به هیچ مردی فکر کنم . من من فقط احتیاج به زمان دارم .

- پس لااقل الان جوابشون و نده جانان جان
اندفعه زهرا زنگ زد می گم جانان گفته تا پایان
طرحش نمی خواد ازدواج کنه اینجوری کلی
برات وقت می خرم و تو می تونی به اندازه کافی فکر
کنی .

- من با حمید به جایی نمی رسم مامان
چون چون اونجوری مجبورم یکسره با
سورن چشم تو چشم بشم من قدرتش و
ندارم مامان . دیگه توانی برام نمونده .

فاطمه خانم متاثر و ناراحت تر از قبل ، در هم فرو
رفت . الان که دقت می کرد و می دید ، زندگی جانان
هم کاملاً بهم ریخته بود الان تازه عمق
عشق و علاقه و دوست داشتن جانان نسبت به
سورنش را می دید الان تازه فهمیده بود ،
جانان خیلی بیشتر از آنچه که نشان می داد
عاشق و وابسته به سورن بوده و هست .

- خيله خب هر جور كه دوست دارى
هر جور كه راحتى .

جانان باز هم نگاه به مادرش انداخت .

- ناراحت مى شى اگر كه جواب من به حميد
منفى باشه ؟

فاطمه خانم لبخند حزن انگيزش را نشان جانان داد و
دستانش را گرفت و فشرد .

- براى من تنها چيزى كه مهمه ، تو هستى . من فقط
خوشبختى تو رو مى خوام . عاقبت بخيريت و مى
خوام . حالا با هر كى كه مى خواد باشه فقط تو
خوب باش تو سر حال و سلامت و شاد
باش خوشبخت باش .

جانان لبخند آسوده ای زد و سر جلو کشید و به
سینه مادرش تکیه داد و راحت پلک بست .

- پس لطفا اگر زندایی زنگ زد ، بهش بگو اول جانان
و حمید با هم بیرون برن ، با هم حرفاشون و بزنین ،
اگر با هم به تفاهم رسیدن ، اون وقت اونا هم جلو
بیان . می خوام برم بیرون حمید و قانع کنم
نمی خوام دایی و زندایی تا اینجا بیان و بعد جواب
منفی بگیرن دوست ندارم کوچیک بشن .

فاطمه خانم سر جانان را بوسید و بیشتر به سینه اش
فشرده .

- باشه بهش می گم .

محمد آقا با هتّی از روی مبل بلند شد :

- جانان بابا بلند شو حاضر شو بریم پیاده
روی یادت که نرفته در روز باید حتما نیم
ساعت تا چهل دقیقه پیاده روی داشته باشی .

- نخیر یادم نرفته خودم می رم . تو بمون ،
تازه از سر کار برگشتی . هم راه می رم ، هم فکر می
کنم .

- مطمئن باشم ؟

- قول می دم .

زهرا خانم زنگ زد و فاطمه خانم ، حرف های
جانان را به او منتقل کرد و قرار ملاقاتی برای انتهای
هفته در نظر گرفته شد تا حمید بعد ظهر ساعت
چهار به بعد دنبال او بیاید و با هم به بیرون بروند.

جانان هر روز ساعت های چهار الی چهار و نیم
بیرون می رفت و قدم می زد . وضع و حال قلبش بهتر
از قبل شده بود و خودش این مسئله را به خوبی حس
می کرد . انگار بعد از گذشتن از آن روزهای پر
استرس و پر اضطراب ، قلبش بهتر کار می کرد .

هنوز هم دلتنگ بود هنوز هم گاهی از سر
دلتنگی در گذشته های نزدیکشان سیر می کرد . به
سفرشان به منطقه زلزله زده ، به شب ها و روزهای
عاشقانه ای که با هم داشتند ، به اذیت های سورن
سر لباس عوض کردن هایش ، به تک تک ثانیه های
آن روزها فکر می کرد و شاید ساعت ها در آن
خاطرات گم می شد . تمام این روزهایش خلاصه شده
بود در سیر کردن در خاطراتش .

سورن هم بسیار بی قرار و دلتنگ بود بی قراره
دیدن جانان و شنیدن از حالش . اما هیچ نداشت .
جانان مرخصی استعلاجی گرفته بود و سر شیفت

هایش نمی آمد بلکه سورن او را دورادور ببیند . یک بار هم وقتی جانان این چند روز در بیمارستان بستری بود ، به ملاقاتش رفت تا از دور او را ببیند تا قلبش اندکی آرام بگیرد ، که آنجا هم با مادرش مواجه شد . هیچ شانس برای دیدن جانانش نداشت و این مسئله بسیار عصبی و پرخاشگرش کرده بود. گاهی در محیط بیمارستان ، دانشگاه و یا حتی اطاق عمل آنچنان عصبی و پرخاشگر می شد که حس می کرد کنترلش را کم کم دارد از دست می دهد .

part498#

زیادی پرخاشگر شده بود و ابروانش آنچنان در هم گره می خورد که انگار قرار نیست هرگز از هم باز شوند .

شاید بیشتر از 2 هفته بود که جانان را ندیده بود. درون اطاقش عکس خودش و جانان که خوابیده روی کاناپه و در آغوش هم گرفته بودند را روی شاسی بزرگی چاپ کرده بود و به دیوار مقابل تختش

زده بود . زمان هایی که دلتنگی زیاد فشار می آورد ،
ناچاراً با عکسش حرف می زد ، درد و دل می کرد و
از وضع آشفته زندگی اش شکایت می نمود .

به ساحره به هیچ عنوان کاری نداشت . اما می دید
که چگونه سعی می کرد هر لحظه ، آن هم با لباس
های عجیب و غریبی که خشم سورن را بالا می
آورد ، مقابلش ظاهر شود و به گونه ای نظرش را به
خود جلب کند .

هر صبح برایش صبحانه آماده می کرد و ناهار و
شامش را هم تدارک می دید . اما سورن به هیچ
عنوان لب به غذاهایش نمی زد و همه را دست
نخورده باقی می گذاشت . از سر کار هم که بر می
گشت مستقیماً به اتاقش می رفت و در را قفل می
کرد .

باید اعتراف می کرد ساحره اصلاً آنجور که این همه
سال می شناختش نبود . الان ساحره ای را می دید که

باید در مقابلش تمام جوانب احتیاط را رعایت می کرد .

از مطبخ خارج شد دلتنگی هایش به نهایت خود رسیده بود بی قراری هایش به نهایت خود رسیده بود و الان فقط می خواست جانان را ببیند ، حتی شده برای ثانیه ای . حتی اگر دیدن برایش مقدور نبود ، جایی باشد که بتواند حسش کند حتی شده از فاصله دور .

مستقیماً از مطب به سمت خانه جانان رفت . تمام روزهایش به فکر کردن به جانان می گذشت چون تمام آمال و آرزوهایش در جانان خلاصه شده بود آرزوهایی که آرزو ماند و هرگز فرصت تبدیل به واقعیت شدن را پیدا نکرد .

ماشین را سر کوچه پارک کرد و پیاده تا دم ساختمان آنها پیاده رفت . حتی قدم زدن در مسیری که می دانست ، مسیر رفت و آمد جانان است را هم دوست

داشت و آرامش می کرد اصلا هر چیزی که
مربوط به جانانش می شد را دوست داشت .

به رو به روی ساختمانشان که رسید ، آن طرف پیاده
رو رفت و پشت درخت تنومند و بزرگ رو به روی
ساختمانشان ، که آن طرف پیاده رو قرار داشت ،
قرار گرفت سر بالا برد و پنجره اطاق جانان
را نگاه انداخت و پنجه هایش را بی هیچ اختیاری از
سر دلتنگی در تنه محکم درخت فرو کرد .

نمی دانست چه مدت همانجا ایستاده بود که در کمال
حیرت و بهت در آهنی ساختمان باز شد و جانان
بیرون آمد با سرعت خودش را بیشتر پشت
تنه درخت کشید و با چشمانی حسرت بار و دلتنگ ،
سر تا پای جانانش را بلعید .

چند وقت بود که جانانش را ندیده بود ؟
حساب روزها از دستش در رفته بود و تنها چیزی که

به قطع می دانست این بود که بسیار دلتنگ است
و بسیار بی قرار .

جانان در ساختمان را بست و به سمت انتهای کوچه
رفت و سورن ضربان قلبش بالاگرفت و زیر لب
پشت سر هم تکرار می کرد :

- جانانم جانانم قشنگم

و با قدم هایی بلند به آن طرف پیاده رو رفت و پشت
سرش با فاصله راه رفت قدم های کوتاه اما
طناز جانان را با چشمانش قربان صدقه می رفت و می
بلعید .

لاغر شدن جانانش را به خوبی حس می کرد و می
دانست تمام این اوضاع و احوال او نتیجه اعمال
خودش است . جانان را به خود وابسته کرده بود و
در انتهای وابستگی ، میان زمین و هوا او را رها کرده

بود اصلا نفهمید چه مقدار راه رفت و
اصلا به کجاها رفت تنها همچون مجنون ها
پشت سرش با فاصله ، قدم بر می داشت .

حدودا چهل دقیقه ای از پیاده روی جانان می گذشت
که جانان به سمت خانه برگشت و کلید در ، در
انداخت و داخل رفت و سورن را با انبوهی از دلتنگی
ها تنها گذاشت .

سورن همانند نگهبان ها به پشت همان درخت رفت
و به پنجره اطاق جانان نگاه کرد و وقتی به خودش
آمد که آسمان رو به تاریکی می رفت .

فکر می کرد با دیدن جانان بی قراری ها و حسرت ها
و دلتنگی هایش اندکی التیام می یابد اما حالا می
دید که با دیدن جانان نه تنها دلتنگی هایش آرام
نگرفت ، بلکه بی قرار تر از گذشته هم شد .

part499#

سورن دیگر به کم قانع نبود و زیاده خواه شده بود .

اگر از قلب جانان نمی ترسید ، اگر از شوکه شدن جانان بعد از دیدنش نمی ترسید ، حتما جلو می رفت و بی امان او را میان آغوشش می گرفت و صورتش را غرق در بوسه می کرد اما می ترسید . خودش متخصص بود و بهتر از هر کسی می دانست استرس و هیجان در این دوره نقاهت ، برای جانانش حکم سم را دارد .

می ترسید وحشت زده بود که با این همه شور و هیجان و عشقی که به جانان دارد ، نتواند مقابل خواستن هایش مقاومت کند و عملی انجام دهد که کار دست قلب رنجور جانانش دهد که اگر جانانش باز هم طوریش می شد و اتفاقی برایش می افتاد ، او با همه ایمان و یکتا پرستی که داشت ، دست به کار کفرآمیزی بزند و خودش را از این هستی خلاص کند سورن ، جانانش را

بعد از خدا می پرستید . جانان همه چیز او بود
هم قلبش بود و هم روحش .

هوا تاریک شده بود که به سمت ، سر کوچه ، با
سری به زیر افتاده ، همچون از دنیا بریده ها ، راه
افتاد .

به خانه که رسید ، ماشین را داخل حیاط پارک کرد
و داخل خانه شد .

خانه در سکوت فرو رفته بود و خبری از تلویزیون
روشن همانند اکثر وقت ها نبود ، حتی سر و صدایی
هم از اطاق ساحره و یا آشپزخانه نمی آمد .

اصلا برایش اهمیتی نداشت ، ساحره در خانه باشد یا
نباشد ، هر چند که نبودنش برای او بهتر بود و چه
بهتر که پایش را به کل از زندگی او کامل بریده می شد

و گورش را برای همیشه از سرنوشت و زنیگی و
آینده او ، گم می کرد .

سمت اطاقش قدم برداشت و وارد اطاق شد و در
همان بدو ورود ، عکس خندان جانان ، به او لبخند
زد در را بست و بی هیچ اختیاری قدم هایش
سمت قاب حرکت کرد و لبخند غم باری روی
لبانش لانه کرد جوری با عکس حرف می زد که
انگار جانان واقعا مقابلش ایستاده .

- سلام جانانم چطوری خانومی ؟
خوبی ؟ امروز که تو خونه تنها بودی
ناراحت نشدی که ؟

نگاهش را خسته از عکس گرفت و روی تخت
نشست و گردن خم کرد و چنگ در موهایش زد و
همان لبخند غمبار هم از لبانش پر کشید
این روزها تنها همین قاب عکس شاهد لبخندهای بی
جانش بود . ادامه داد :

- امروز آخه نبودت بدجوری رو قلبم سنگینی
کرد ندیدنت بدجوری پدرم و در
آورد نداشتنت برام یه کابوس شده
امروز فقط خواستم از دور حس کنم که انگار خدا
صدای دلم و شنید و تو از خونه بیرون اومدی و
تونستم بعد از چند روز ببینمت امروز کله
مسیر پیاده روی رو پشت سرت ، قدم به قدم باهات
راه رفتم جانانم خوشحالم که حالت روز به
روز داره بهتر میشه پیاده روی برای قلبت
خوبه .

part500#

سورن روزهایی که مطب داشت ، بعد از ساعت
کاری اش ، سمت خانه جانان می رفت و ماشین را
همان جای همیشگی اش پارک می کرد و پشت درخت
رو به روی ساختمان سنگر می گرفت تا جانان بیرون
بیاید .

در این چند روز فهمیده بود جانان ساعت‌های چهار تا چهار و نیم ، از خانه بیرون می زند تا پیاده روی هر روزه اش را انجام دهد و او همانند دفعات قبل پشت سرش آرام و با فاصله قدم بر می داشت و قدم های او را با تمام وجودش می بلعید .

مجبور بود به همین از دور دیدن ها و رفع دلتنگی های پنهانی اش قناعت کند . اما انگار زمین و زمان با سورن سر جنگ گذاشته بودند که نگذارند برای سورن چیزی راحت طی شود .

روز پنج شنبه بود و قرار بود بعدازظهر حمید به دنبال جانان برود تا با هم صحبت کنند .

سورن طبق روال روزهای گذشته نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و نگاهش را باز سمت در ساختمان کشاند .

ساعت یک ربع به پنج بود و هنوز خبری از جانانی نبود که همیشه ساعت های چهار تا چهار و نیم از خانه خارج می شد با نیامدن جانان ، کم کم داشت به این نتیجه می رسید که جانان امروز قصد پیاده روی ندارد .

می خواست به سمت سر کوچه حرکت کند که ماشین آشنایی دم خانه اشان ایستاد و پارک کرد و ثانیه بعد حمید با شمایی نونوار و اتو کشیده ، از ماشین پیاده شد .

از دیدن حمید اخمهایش در هم رفت . نمی دانست حمید آنجا چه کار دارد و چه می خواهد و یا اصلا دلیل آمدنش چیست تنها چیزی که می دانست این بود که آمدن او ، بی ربط به جانانش نبود و همین او را تا سر حد مرگ خشمگین و درهم می ریخت .

حمید زنگ خانه را زد و داخل رفت و سورن حرصی و عصبی ، زیر لب چند فوش نثار حمید کرد و دوباره پشت درخت سنگر گرفت . می خواست ببیند حمید چه مقدار بالا می ماند .

اما خیلی طول نکشید که حمید پایین آمد و از خانه خارج شد ، اما با دیدن جانان ، آن هم دقیقا پشت سر او ، انگار زمین و زمان بر سرش آوار شد و حس کرد زمین زیر پایش به لرزه افتاد حتی فرو ریختن چیزی را میان سینه اش هم حس کرد .

با چشمانی ناباور و خشم گرفته و متحیر به حمید که برای خوش خدمتی جلوی جانان با خنده ، خم شد و در جلو را برایش باز کرد و بعد از نشستنش ، بست ، نگاه کرد .

حمید به سرعت ماشین را دور کوتاهی زد و خودش پشت فرمان نشست و با تیکافی از انتهای کوچه خارج

شد و سورن خشمگین و شعله ور شده را آنجا بر
جای گذاشت .

سورن چیزی را که دیده بود ، باور نمی کرد
انگار حمید خیلی زودتر از آنچه که او فکرش را می
کرد ، دست به کار شده بود .

part501#

همچون آدم های از دنیا بریده به درخت تکیه
زد جانانش ، جانانی که تمام این شبها با
عکسش حرف می زد و از دلتنگی ها و بی قرای هایش
شکایت می کرد حالا داشت با حمید می رفت
.

کنترلی روی خشمش نداشت جانان برای او بود
. جانان چیزی نبود که بتواند با کسی شریکش شود یا
به دیگری ببخشدش جانان خط قرمز تمام
زندگی اش بود .

چند بار پلک زد و یکدفعه ای تکیه اش را از درخت
گرفت و با قدم های بلند سمت خانه رفت و
انگشتش را ممتد روی زنگ گذاشت و عصبی فشرد .

- کیه کیه ؟؟

- در و باز کن .

- سورن تویی ؟

سورن همچون گاوهای وحشی آماده حمله نفس می
کشید آنچنان که مادرش هم از پشت آیفون
صدای نفس های بلند و خشمگینش را می شنید .

- آره خود عوضیتم باز کن .

در با تیکی باز شد و سورن بالا رفت و اصلا نفهمید
که چگونه به بالا رسید . فاطمه خانم با
چشمانی متعجب جلوی در ایستاده بود .

سورن از آسانسو خارج شد و بلافاصله با مادرش
چشم تو چشم شد مادرش را هم حدودا سه
هفته ای می شد که ندیده بود.

صورتش از غضب و خشم سرخ شده بود و سفیدی
چشمانش رنگ خون گرفته بود و آبی چشمانش تیره
تر از همیشه به نظر می رسید .

- سورن تو اینجا چی کار می کنی ؟

سورن دستانش را روی چارچوب در گذاشت و روی
صورت مادرش خم شد حتی کفش هایش را
هم در نیاورده بود .

- حمید اینجا چی می خواست ؟ جانان و با
خودش کجا برد ؟

- تو از کجا فهمیدی ؟

- مهم نیست من از کجا فهمیدم مهم اینه که
این کثافت اینجا چی می خواست جانان و با
خودش کجا برد ؟

و فریاد کشید :

- کجا برد ؟

فاطمه خانم ترسیده از کنار بازوان سورن نگاهی به
راهرو ساختمان انداخت می ترسید صدای
بلند سورن را همسایه ها هم بشنوند و بعد این اتفاق
به گوش محمد برسد .

بازوی سورن را گرفت و به داخل کشید .

- بیا تو ببینم جلوی در ایستادی داد و هوار
هم می کنی ؟

سورن عصبی کفشش را درآورد و وارد شد و در را
به هم کوبید و دنبال مادرش رفت .

- گفتم حمید از جون جانانه من چی می خواد ؟!

فاطمه خانم با لبخندی تمسخر آمیز سمتش
چرخید :

- جانانت ؟ جانان تو ؟ اگر خواب دیدی
خیره پسرم خیلی وقته که همه چیز تموم
شده می دونی دقیقا از کی ؟ از وقتی که
شناسنامه ات با اسم یکی دیگه پر شد جانان
الان یه دختر مجرده تنهاست .

سورن عصبی جلو رفت نمی خواست جانان را
از دست بدهد نمی خواست جانان را از او
بگیرند جانان تنها دارایی او بود .

- شماها مجبورم کردید ساحره رو عقد کنم
شماها باعث شدید جانانم و رهانش کنم .

فاطمه خانم عصبی خندید :

- همه اش کار ما بود ؟ یعنی کاشتن اون تخم حروم تو شکم ساحره هم کار ما بود ؟ بی حیثیت کردن اون دختر هم کار ما بود ؟

- من من نمی خواستم چنین اتفاقی بیفته
من تمام فکر و ذکرم جانان بوده و هست . من تمام
فکرم رسیدن به جانان بود ، تمام خواستم داشتن
جانان بود .

- اون خواستن نبود اون فقط یه هوا و هوس
بود . اگر واقعا عاشقش بودی ، با یه دختر دیگه
بخوابی . یعنی نمی تونستی که بخوابی تو فقط
برای داشتن جانان حریصی ولی خبری از عشق
و عاشقی نیست .

سورن عصبی و برافروخته شد فکش را بر هم
فشرد و دندان غروچه ای کرد . تمام وجودش در

جوش و خروش بود مادرش عشقش را با هوا
و هوس یکی دانسته بود .

part502#

عشقی که به جانان داشت پاک بود ، مطمئن بود که
پاک بوده . عشق جانان در سلول سلول تنش جاری
بود صدایش از خشم و غیرت بم تر شد .

- کسی حق نداره عشق من به جانان و پای هوا و
هوس بزاره من بی غیرت نیستم که زندگیم و
پای هوا و هوس بزارم بی ناموس نیستم که
پای هوا و هوس برم .

- تمومش کن سورن با غیرت یا بی غیرت بودن
تو دیگه مهم نیست چون دیگه کار از کار
گذشته چون زن تو الان تو خونه منتظرت
نشسته سورن تو باید دیگه حواست فقط به
ساحره باشه نه به کس دیگه ای .

- من هنوزم تمام حواسم معطوف به جانانِ . درسته
دیگه سر راهش قرار نمی گیرم ، اما تمام فکر و خیالم
جانانِ برای همین می پرسم اون حمید عوضی
با جانان کجا رفت .

فاطمه خانم نگاه سرسری به او انداخت و با مکثی
سمت آشپزخانه به راه افتاد و در همان حال جواب
سورن را داد می خواست به سورن بفهماند که
جانان از یک جایی به بعد دیگر به او ربطی ندارد .

- رفت با حمید صحبت کنه .

سورن عصبی دنبال مادرش به راه افتاد .

- راجب چی ؟

- خودشون .

سورن ابروانش را بیشتر در هم فرستاد حس می کرد حالش لحظه به لحظه بیشتر از قبل بدتر می شود .

- خو خودشون ؟

- آره زندایت جانان و برای حمید خاستگاری کرد و الانم رفتن با هم حرف بزنی بلکه به یه نقطه اشتراکی برسین .

سورن ناتوان دست به لبه کابینت گرفت
نگاه سرگردانش همه جا چرخ می خورد . جانان رفته بود با حمید صحبت کند ؟ آن هم برای زندگی آینده اشان ؟

ناتوان زانو خم کرد و روی سرامیک های سرد
آشپزخانه زانو زد و نشست به کابینت پشت
سرش تکیه زد و یک پایش را خم کرد و آرنجش را
روی آن گذاشت و انگشتانش را میان موهایش
فرستاد الان تنها حسی که داشت
حس مرگ بود .

فاطمه خانم با دیدن حال و روز سورن دلش آتش
گرفت اما می خواست سورن هر چه زودتر به
خودش بیاید و سر زندگیش برگردد و جانان هم سر
زندگی خودش برود.

- سورن ، پسر من چرا نمی خوای باور کنی که
دیگه پلی پشت سرت باقی نمونده و راه برگشتی
نداری محمد هم الان قضیه تو رو
فهمیده پس مطمئن باش اونم دیگه اجازه نمی
ده جانان سمت تو برگرده .

- جانان چی ؟ جانانم قبول کرده ؟

فاطمه خانم نگاه از سورن گرفت . نمی خواست همه
واقعیت را به سورن بگوید . نمی خواست به سورن
یک امید واهی دهد که زندگی پسرش از اینی که
هست ، آشفته تر شود .

- جانان هیچی نگفت .

- جانان می گفت هیچ وقت نمی تونه جای
من کس دیگه ای رو دوست داشته باشه می
گفت نمی تونه جای من کس دیگه ای رو بیاره .

part503#

- جانان می گفت هیچ وقت نمی تونه جای
من کس دیگه ای رو دوست داشته باشه می
گفت نمی تونه جای من کس دیگه ای رو بیاره .

- اون ماله زمانی بود که تو با دختر دیگه ای نخوابیده بودی .

سورن همچون کودکی ترسیده ، نگاه به مادرش انداخت . چشمانش نم برداشته بود و بغضی میان گلویش بالا و پایین می شد .

- یعنی دیگه دوستم نداره ؟

- بهش این حق و نمی دی ؟ اولش که با ساحره خوابیدی بعد از چند وقتم که فهمید ساحره از تو حامله است و برای حفظ آبرو ، مجبوری عقدش کنی حالا بهش حق نمی دی که دیگه تو رو مثل سابق دوست نداشته باشه ؟؟؟

سورن بازی را شروع نکرده باخته بود . به پشت سرش هم که نگاه می کرد ، به قل مادرش، دیگر پلی برایش باقی نمانده بود که به وسیله آن بتواند راه را برگردد .

سخت بود . درد داشت اما باید اعتراف می کرد که به جانان حق می داد . حق می داد که اگر دیگر عاشقش نباشد و یا حتی دیگر دوستش هم نداشته باشد .

- جانان اگر ازدواج کنه من دیگه هیچ دلیلی برای زندگی کردن ندارم . اصلا زندگی کنم که چی بشه ؟ به کجا برسم ؟ جانانم و که می خوان ازم بگیرن و منه احمق هم عین یه مترسک باید یه گوشه وایسم و فقط نگاه کنم زندگی کنم که چی بشه ؟ جانان تمام دلیل من برای خندیدن ، برای خوش بودن ، برای تلاش بیشتر کردن ، برای زندگی کردن ، برای کار کردن بود اگر نباشه اگر قرار باشه که زن یکی دیگه بشه

و نتوانست ادامه دهد فکر اینکه جانانش به
مرد دیگری تعلق پیدا کند ، دیوانه اش می کرد . فکر
اینکه ، دستان مردانه دیگری ، بجای دستان خودش ،
تن جانانش را نوازش کند ، شکنجه اش می داد .

- از منطقه زلزله زده که برگشتیم ، جانان همه اش
تو فکر اون بچه بود . خودت دیدی که چقدر به اون
بچه وابسته شده بود . مثل یه مادر واقعی ، به اون
بچه رسیدگی می کرد و تر و خشکش می کرد . یه بار
برای اینکه حواسش و از اون بچه پرت کنم بهش
گفتم ، ما هم ازدواج کنیم زود بچه دار می
شیم

لبخند حزن انگیزی زد انگار جانان را مقابل
خودش می دید درون همان آبمیوه فروشی و
نشسته پشت میز . ادامه داد :

- همش سرخ و سفید می شد راستش پیشنهادم فقط یه شوخی ساده بود . چون می دونستم بارداری برای جانان زوده و چقدر می تونه دست و پا گیرش باشه اما منتهای آرزم بود که یه روزی جانان بچه خومون و بغل بگیره و تر و خشکش کنه و بهش شیر بده ولی حالا همه آرزو هام تبدیل شدن به کابوس . کابوس اینکه جانان زن یکی دیگه بشه و همه آرزو هام برای یه نفر دیگه برآورده بشه .

- تو الان خودت داری پدر می شی سورن پدر یه بچه ای که چند ماه دیگه به دنیا می یاد .

سورن چند بار پلک زد و نفس های عمیقی کشید کم کم از حال و هوای خاطرات گذشته خارج می شد و جایش را واقعیتی می گرفت که زن کنونی اش ساحره ای بود که از قضا باردار هم بود .

اخم هایش جوری در هم فرو رفت که انگار هیچ
دستی دیگر قادر نخواهد بود گره کور میان ابروانش
را باز کند .

- نه ساحره زنه منه نه اون بچه حروم زاده
بچه من اونا فقط یه اسم داخل شناسنامه
هستن همین .

part504#

- سورن .

سورن با غضب نگاه مادرش کرد و از جایش بلند شد
..... اگر قرار بود جانان را دیگر نداشته
باشد اگر قرار بود جانان برای شخص دیگری
شود او هم یک آدم دیگری می شد . یک سورن
متفاوت از گذشته .

- من اون لعنتی رو هرگز نه زن خودم می دونم ، نه
خواهم دونست اون بچه حروم زاده هم
هرگز پدری نخواهد داشت .

فاطمه خانم معترض صدایش زد .

- سورن .

اما سورن دیگر نه ایستاد تا نصیحت های مادرش را
بشنود و رفت .

جانان رو به روی حمید پشت میز چوبی دو نفره ای
نشسته بود .

- چی می خوری سفارش بدم .

جانان نگاهی به پسر رو به رویش انداخت . حمید امروز بسیار خوشتیپ کرده بود و به خودش رسیده بود و الحق هم بسیار برازنده شده بود .

لبخند بی حالی از یادآوری خاطرات خیلی دورشان بر لبانش نشست . خوب به خاطر داشت وقت هایی که حمید قصد مخ زنی از دختری را داشت تا این حد به خودش می رسید و الان هم دقیقا همانند همان روش زمان های خیلی دورش را استفاده کرده بود .

-فعلا چیزی میل ندارم .

حمید سرش را سمت او جلو کشید .

- راستش منم اصلا میل ندارن جات خالی قبل
اینکه پیام سر قرار ، یه 3 ، 4 تا لیوان شیر موز با 2 ،
3 تا کیک یزدی خوردم .

جانان لبخند کوچک و جمع و جوری زد زد
انگار باز هم حضور سورن را رو به رویش حس می
کرد که به او به خاطر لبخند کوچکش به حمید ،
چشم غره می رفت . و چقققدر در حسرت بود که
دیگر خبری از آن چشم غره ها نبود چشم
غره هایی که عجیب بوی تملک و تعصب می داد .
انگار یک جورهایی به او به زبان بی زبانی دوست
داشتنش را حالی می کرد .

- حالا چرا این همه خوردی ؟ 3 ، 4 تا لیوان ؟

- خوردم بلکه چون تو تنم بیاد جانِ جانان
حس می کنم لاجون شدم . این ناخونام و بین از
یه حدی که بلند ترشون می کنم می شکنن لامصبا .
داغ یه مانیکور ، پدیکور رو دلم موند .

جانان به صدای زیر شده حمید خندید .

همچین ناخن های کوتاه و مردانه اش را جلوی
چشمان جانان می رقصاند ، انگار که یه جفت دست
ظریف دخترانه با انگشتان باریک داشت .

حمید و سورن هر دو قد بلند بودند و دستانِ مردانه
بزرگی هم داشتند .

- خوب بلدی ها مانیکور و پدیکور میراث.
دوست دختراته ؟

حمید با چشمان درشت شده نگاهش کرد .

- هان ؟

- الکی چشمات و واسه من اونجوری گرد نکن
یادت نرفته که تمام آمارای گذشته ات زیر دست من
بود . اون دوتا پلنگی که برات پروندم و یادت رفته ؟

حمید لبخندی زد که هر 32 دندانش را با هم به
نمایان گذاشت و از چشمانش چیزی جز یک خط
باریک باقی نماند .

- جانه جانان اون ماله زمان جاهلیت بود بعد
آدم شدم و دیگه غلطی نکردم من الان پاکه پاکم
جانان .

جانان یک دستی زد .

- پس سورن چی می گفت ؟

- چی می گفت ؟

- اون دختر پاساژیه .

جانان همه را یک دستی می زد . یادش می آمد که حمید تمام لباس هایش را پاساژ می خرید و برایش مسلم بود که این پسر شیطان رو به رویش آنجا هم موردی برای خوش گذرانی پیدا کند .

- کدوم دختر پاساژیه ؟

- حمییییید .

- ای تف به ذات سورن چرا کار و کاسبی ما رو بهم می زنی مرتیکه . خودش رفته زن گرفته ، حالا به من که رسیده ، آمار می ریزه رو دایره .

- حمید .

- راست می گم دیگه ولی باور کن همه رو
بوسیدم گذاشتم کنار .

- یعنی دونه دونه دخترا رو ماچ می کردی می
زاشتیشون کنار ؟

- ماچ چیه دختر حسابی ؟ چرا حرف دهن من
می زاری ؟ منظورم اینه که از کار گذشته ام دست
کشیدم .

- من که شک دارم .

حمید موبایلش را از روی میز برداشت و رو به روی
جانان گرفت .

- این موبایل من می تونی برای اثبات حرفم ،
تمام تماسا و پیامام و چک کنی . جان مادرم هیچ
کدوم از پیامام و پاک نکردم . همشون هست .

part505#

جانان شوکه و متعجب به موبایل حمید نگاه
انداخت . باورش نمی شد حمید این پیشنهاد را به او
بدهد .

- لازم نیست حمید .

و سر انگشتانش را لبه موبایل او گذاشت و به سمت
او روی میز هول داد ، اما حمید هم دستش را آن
طرف موبایل گذاشت و سمت جانان فشار داد .

- نه می خوام نگاه کنی و باور کنی .

- باور می کنم .

- نمی خوام زبونی بگی قبولم داری ، می خوام قلبتم
باور کنه .

جانان ناچاراً موبایل را سمت خودش چرخاند و
برداشتش .

- برو تو واتساپ و تلگرامم من بیشتر با این
دوتا برنامه کار می کنم و پیام می دم می خوای
تلگرامم و باز کن . اصلاً هر جا که دوست داری
بچرخ .

جانان زیر چشمی نگاهی به چهره جدی حمید انداخت
. کم پیش می آمد که حمید تا این حد جدی باشد .

تلگرامش را باز کرد و همان ابتدا پی وی چند دختر
بالا آمد .

- اینا کی هستن ؟

- 3 تا شون که دوست دخترای دوستان من که لعنتی ها
جدیدا شروع کردن نخ دادن به من . یعنی همزمان که
تو رابطه با رفیقام هستن ، به منم نخ می دن .

- حتما تو هم قبول کردی .

- من و تا این حد نامرد شناختی ؟ من به هیچ آدمی از
پشت خنجر نمی زنم . اصلا وارد پی وی هاشون شو
بین بهشون چی جواب دادن .

جانان پی وی هایشان را باز کرد که پیش خدمت
سمتشان آمد و حمید باز گردن سمت او کشید و با
صدای خفه ای پرسید :

- جانان پیش خدمته داره می یاد باید یه چیزی
سفارش بدیم و گرنه میندازنمون بیرون .

- خب بریم بیرون حرف بزنیم .

- مگه خل و چلیم که جای به این خوبی رو ول کنیم
بریم تو خیابون حرف بزنیم ؟ یه چیزی
سفارش بده . می خوای بگم فالوده بیاره ؟؟؟

- مگه داره ؟

- آره تو منوش که هست .

- خب بگو 2 تا بیاره .

و باز سرش را درون گوشی حمید کرد و دورن پی وی
های دخترها چرخ زد . پیام هایشان را می خواند و
گاهی متعجب می شد و گاهی هم از خجالت
سرخ می شد و گونه هایش گل می انداخت از بی
حیایی بعضی دختران که برای به دست آوردن یک
پسر حتی حاضر بودن وعده تنشان را به طرف مقابل
بدهند ، متعجب می شد .

- تو واقعا با این مدل دخترا معاشرت داشتی ؟

- اونا زیدای رفیقام بودن که منم دمشون رو
چیدم من تنها با یه دختر بودم که اسمشم
ترانه بود . الانم نزدیک به یک ماهی هست که باهاش

کات کردم . همون دختر اولیه است که یه عالمه پیام داده که منم کلا پی ویش و باز نکردم .

- پی ویش و باز کنم ؟

- باز کن .

جانان نگاه به عکس دختر انداخت دختر سن بالایی به نظر می رسید .

- هم سن خودت بود ؟

- نه بابا از خودم یه چهار سالی بزرگ تر بود .

جانان حیرت زده سر بالا آورد و نگاه به او انداخت .

- بزرگتر بود ؟ اونم چهار سال ؟

- مهم این بود که هم دختر خوبی بود ، هم اهل خیانت و نخ دادن به این و اون زمانی که تو رابطه با من بود ، نبود .

- خب اگه دختر خوبی بود چرا ولش کردی ؟ همون و انتخاب می کردی .

- من دوست دارم زنم از خودم کوچیکتر باشه .

جانان نگاهش کرد برایش جای تعجب داشت که اندازه زمان هایی که با سورن بود و گاهی از حرف های سورن خجالت زده می شد ، از حمید و حرف های او خجالت نمی کشید و خیلی عادی رفتار می کرد . شاید اگر همین حرف و سورن به او می زد ، تنش گرم می شد و حالش تغییر می کرد .

- به نظرت یک سال فاصله کمی نیست ؟

- برای من کافیه .

part506#

- یعنی هیچ وقت هیچ دختری نبود که ازت کوچیکتر
باشه و تو ازش خوشت بیاد ؟

- یه بار وقتی 25 سالم بود ، از یکی از دوست دخترام
خوشم اومد و تصمیم گرفتم با همون ازدواج کنم .
جریان و باهاش در میون گذاشتم و 4 ، 5 ماه هم با
هم به عنوان کیس های ازدواج رفت و آمد کردیم .
اما کم کم با دیدن یه رفتارایی فهمیدم این دختر اصلا
اون چیزی که نشون می داد نبود نه اینکه
دختر بدی باشه . نه فقط بعد از اینکه
تصمیم به ازدواج گرفتیم زیاده خواهیاش به چشمم
اومد حسادتاش به چشمم اومد و کلی رفتارای

دیگه که وقتی مسئله جدی شد و پای ازدواج وسط
اومد ، اینا رو ، رو کرد اینه که با اونم بهم
زدم.

- چرا من ؟

- خب من تو رو از بچه گی می شناسم .

- اما تو 9 سال از من خبر نداشتی 9 سال زمان
خوبیه برای عوض شدن آدما .

- من انقدر دختر دورم بوده که یکی رو از دورم ببینم
می فهمم ذاتش چه مدلیه تو همون جانان
گذشته های منی حتی سورنم با من هم
عقیده است . یه بار بهم گفت ، برای جانان ، من
اولین مرد زندگیش هستم .

جانان سرش را پایین انداخت . صحبت کردن از
سورن تنها داغ دلش را تازه می کرد . سورن یک داغ
بود داغی که انگار هرگز خیال سرد شدن و
آرام گرفتن نداشت . داغی که حتی نعمت زندگی
کردن را هم از او گرفته بود .

- می دونی حمید ، من از اومدن به اینجا و حرف زدن
با تو یه هدفی داشتم .

- خب مثلا هدفمون بیشتر شناختن همدیگه بود دیگه
.

جانان شرمنده سر به زیر انداخت .

- نه متاسفانه کار ما اصلا به شناختن
نمی رسه .

اخم های حمید کمی در هم رفت .

- چرا ؟

- چون من یه مشکلی دارم که تو ازش خبر نداری .

و سرش را بلند کرد و به نگاهی به اخم های در هم
رفته حمید انداخت .

- چه مشکلی ؟

جانان باز هم نگاهش را کلافه به زیر انداخت
نمی دانست باید از کجا آغاز کند . آنقدر این دست و
آن دست کرد که حمید باز هم خودش به حرف
آمد .

- پای کسی در میونه جانان ؟

جانان زیر چشمی نگاهی به او انداخت و سری به
معنای تایید تکان داد و حمید با نفس عمیقی عقب
کشید و به پشتی صندلی اش تکیه داد .

- پس پای کس دیگه ای در میونه من خوش
خیال و باش که با خودم گفتم تا حالا هیچ پسری
قاپش و ندزدیده با خودم می گفتم جانان مثل
گوهری می مونه که من اولین نفریم که بهش دست
پیدا کرده .

- نه تو اولین نفر نیستی .

- یعنی دوسته یا همکارت ؟

- هم یه جورایی همکارم بود و هم یه جورایی
فامیل .

حمید پشت چشم نازک کرد .

- فامیل ؟ من می شناسمش ؟

جانان مستاصل سر تکان داد و لبانش را بر هم
فشرد .

- آره ..

- پس چرا عمه حرفی به ما نزد و گذاشت با من بیرون
بیای ؟ نکنه اونم خبر نداره .

- نه اونا خبر دارن ولی ولی

- ولی چی ؟

- اون ازدواج کرد .

حمید پفی کشید و باز خودش را سمت جانان روی
میز خم کرد .

- ازدواج کرد ؟ خب به درک حتما لیاقت و
نداشته اصلا بهتر که ازدواج کرد تو
لیاقت خیلی بیشتر از اون بی لیاقته .

جانان اخم کرد به کسی اجازه نمی داد به
سورن او توهین کنند .

part507#

جانان اخم کرد به کسی اجازه نمی داد به
سورن او توهین کنند. شاید سورن به او خیانت کرده

بود ، شاید او را پس زده بود ، اما او هنوز هم به
همان اندازه شور و اشتیاق سابق ، سورنش را
دوست داشت .

- حمید حق نداری بهش توهین کنی .

حمید عصبی شد باورش نمی شد جانان به
خاطریه حرف کوچیک. او این چنین جبهه بگیرد . آن
هم وقتی که آن بی لیاقت ، جانان را با این همه زیبایی
و نجابت و کلی محاسنات دیگر ، رها کرده و با کس
دیگری ازدواج کرده بود .

- از اینکه به اون مرتیکه می گم بی لیاقت ، ناراحت می
شی ؟

- آره ، چون من هنوزم دوستش دارم هنوزم
عاشقشم .

- حتی با اینکه می دونی ولت کرده و رفته سراغ یکی دیگه ؟

چانه جانان لرزید و بغضی آزار دهنده میان حلقش نشست حمید بدجوری واقعیت را در صورتش کوبیده بود .

آره سورن رهایش کرده بود با ساحره خوابیده بود و الان هم بچه ای در راه داشتند که نتیجه همان هم خوابگی نفرین شده اشان بود .

اشک در چشمان جانان حلقه بست و حمید اشکش را دید و از این تند رفتنش پشیمان شد .

- آره راست می گی ولم کرد ، اما منه احمق هنوز هم دوستش دارم درسته الان مرد یه خونه دیگه شده ولی من هنوزم اون و تنها مرد خودم

می دونم اولین و آخرین مرد زندگیم . من نمی
تونم کس دیگه ای و جایگزین اون کنم نمی
تونم بی خیالش بشم و بگم منم می رم با یکی
دیگه حمید من اصلا بلد نیستم آدم
دیگه ای رو دوست داشته باشم . من فقط
فقط اون و دوست دارم و دوست خواهم داشت .

حمید متاثر نگاهش کرد عشق را راحت در نگاه
دریایی او می دید .

- اون آدم کی بود ؟ کی بود که دلت جانانمون و
شکوند و رفت دنبال یکی دیگه .

- گفتم که ازدواج کرده دیگه الان چه فرقی می
کنه که اون کی بوده .

حمید با ابروانی در هم شده ، متفکر و کنجکاو
نگاهش را روی میز چوبی اشان چرخاند.

- خب اگه فاميله و ازدواجم کرده باششششه.....

و ساکت شد و به فکر فرو رفت و جانان را مضطرب کرد می ترسید حمید راز سر به مهرش را کشف کند .

حمید ادامه داد :

- تو فامیل که ما فقط دوتا عروسی داشتیم یکی دختر عمه شکوفه و یکی هم سورن دیگه کسی رو نداریم که ازدواج کرده باشه .

جانان مضطرب سر پایین انداخت و بند کیفش را میان مشتش فشرد .

- جانان .

جانان از نوع بیان اسمش توسط حمید ، فهمید او به چیزی مشکوک شده .

- جانان نکنه نکنه که

جانان انگشت زیر پلک خیشش کشید و چانه اش بیشتر لرزید .

- سورن ؟ آره ؟ چون تو فامیل دیگه جنس مذکری که ازدواج کرده باشه ، نداریم .

جانان با همان چانه لرزان سر بالا آورد تمام این رو سیاهی ها ، تمام این آبروریزی ها گردن جانان افتاده بود .

- آره جانان ؟

جانان نگاهش کرد و قطره اشکی روی گونه اش رد
انداخت .

- آره ؟

- درسته . اون سورن بود .

- اما اما چطور ممکنه شماها
..... شماها

-خواهر برادر بودیم ؟

-آره شماها خواهر برادر هستيد . چطور
ممکنه جانان ؟ خدایي دستم انداختی ؟

- يادت رفته من تک دختر عمه زهره ات هستم ؟ من
فقط پيش عمه فاطمه ات بزرگ شدم ما اسما
خواهر برادر بوديم وگرنه ما در اصل دختر
پسر خاله هستيم .

- اما شماها که يه عمر مثل خواهر برادر با هم بزرگ
شدید مثل من و حميرا . اصلا مگه ميشه ؟ تو
عقلت سره جاشه ؟ عاشق برادرت شدي ؟ سورن از
اين تخيلاتت خبر داره ؟ من چی می گم معلومه که
نمی دونه . اونم سورن با اون آداب و اخلاق خاص
خودش . اگر می دونست که الان اينجا سالم ننشسته
بودی الان زده بود لت و پارت کرده بود .

part508#

جانان به گریه افتاد حمید از هیچی خبر
نداشت و حالا همه کاسه کوزه ها بر سر جانان
خراب می شد و او به بی حیایی متهم می شد او
به انحرافات اخلاقی متهم می شد . در صورتی که
شروع کننده همه چیز سورن بود سورن آغاز
کننده راه این عشق و عاشقی بود .

اما به خاطر حفظ آبروی سورن سکوت کرد . نمی
خواست سورنش را سر زبان ها بیندازد . حاضر بود
خودش بدنام شود اما سورن نه .

- خيله خب بسه گريه نكن . دارى جلب توجه
مى كنى جانان .

جانان برگي از دستمال كاغذى روى ميز برداشت و
چشمان اشكى اش را پاك كرد .

- هر چی دوست دای بهم نسبت بده . اما من گناهی
انجام ندادم من دختر خاله سورن بودم . من
حق داشتم که دوستش داشته باشم ، حق داشتم که
عاشقش باشم حمید من یاد گرفتم از همون
بچه گی فقط اون و دوست داشته باشم ، من اصلا
بلد نیستم کس دیگه ای رو دوست داشته
باشم همه وجود من فقط سورن و طلب می
کنه .

- حالا که اون ازدواج کرده می خوای چی کار
کنی ؟

- چه کاری از دستم بند می یاد ؟ مجبورم به زندگیم
ادامه بدم .

- چرا به سورن حرفی از این علاقه ات نزدی .

جانان سر پایین انداخت دروغ گفتن برایش
راحت نبود .

- خواستم بگم اما دیر شده بود . اونا قرار مدار
نامزدی و عقدشونم گذاشته بودن .

- و تو هم که دیدی قرار مدار گذاشتن ، دیگه حرفی
نزدی و سکوت کردی .

- اوهوم .

- یعنی حتی نمی خوای به منم یه شانس فکر کردن
بدی ؟

- نه فقط به تو که به هیچ مرد دیگه ای نمی تونم فکر
کنم من دیگه نمی تونم ازدواج کنم یا

لااقل تا چند سال نمی تونم به کسی فکر کنم .

حمید باز عقب رفت و به پشتی صندلی اش تکیه داد و خنده ای کرد و دست به سینه شد .

- باز خوبه حداقل نگفتی من قصد ازدواج ندارم و هزار جور بهانه الکی برام نچیدی و یه راست رفتی سر اصل مطلب .

- فقط ازت یه خواهشی دارم حمید .

- چی ؟

- نمی خوام دایی و زندایی بویی از این ماجرا بیرن
نمی خوام کسی چیزی بفهمه .

- باشه ولی تو هم یه قولی بهم بده .

- چه قولی ؟

- که اگر روزی تصمیم به ازدواج گرفتی ، من اولین نفری باشم که بهش فکر می کنی .

جانان لبخندی زد و با دستمال اشکش را پاک کرد .

- باشه بهت قول می دم بعد از سورن ، تو اولین نفر باشی .

- حالا این فالوده فلک زده ات و بخور که بعد از کلی زجه زدن حال می ده .

- من کجا زجه زدم ؟

- والله جوری که تو زجه می زدی انگار جلوت
مصیبت نامه می خوندن فقط کم مونده بود
چنگ بندازی به من .

جانان با لبخندی بر لب و اخمی بر پیشانی ، قاشقی
فالوده در دهانش کرد و معترض گفت :

- دروغگو .

- باور کن .

آن روز هم به پایان رسید و حمید جانان را برای شام
هم نگه داشت . می خواست کم کم جای سورن را در
دل جانان بگیرد و به نظرش دست پیدا کردن به این
هدف چیز غیر ممکن به نظر نمی رسید .

سورن ویران شده بود . حالش خراب بود . حس و حال کسانی را داشت که یک شبه سرمایه کل زندگی اشان بر باد رفته بود جانان هم داشت می رفت و او توانی برای نگه داشتنش نداشت .

وارد خانه شد و کفشش را درآورد و ساحره را نشسته جلوی تلویزیون دید .

تمام بدبختی های زندگی اش از همین دختر شروع شده بود .

- سلام عزیزم .

سورن نگاهش کرد خشمگین ، عصبی و نفرت انگیز . همین آدم مقابلش جانان را از او گرفته بود.

- به من نگو عزیزم من عزیز تو نیستم .

ساحره از رو کاناپه بلند شد و سمت او راه افتاد خوب بلد بود چگونه لباس بپوشد و چگونه آرایش کند که زیبا تر از همیشه جلوه کند.

- اما تو عزیز من هستی هم عزیز من ، هم عزیز این کوچولومون .

سورن خشمگین بود .

- توی لعنتی یکدفعه ای از کجا وسط زندگی من پیدات شد ؟ تو عزیز من نیستی تو کابوس زندگی من هستی . تو نابود کننده تمام آرزوهای منی .

تو نابود گر قلب و روح منی تو هیچ وقت عزیز
من نخواهی شد . نه اون بچه حروم زاده ات ، نه
خودت دلم می خواد چشمام و ببندم و باز
کنم و ببینم نه خبری از تو هست و نه خبری از این
تخم حروم .

- ببینم خسته نشدی از این همه غرور ؟ خسته
نشدی از این همه گند اخلاقی ؟ خسته نشدی از این
همه تحقیر کردن ؟ تا کی قراره به این رفتارای
خوشگلت ادامه بدی ؟

- تا آخر عمرم .

- این نامردیه ، تو نابود کننده آینده خودتی نه من . تو
این بچه رو تو شکم من کاشتی .

- دیدی که پای غلطی که کردم وایسادم و عقدت
کردم .

- پس بهم نگو کابوس اسم نابودگر نزار روم
وقتی خودت مقصر تموم بدبختیاتی .

و نماند تا دیگر حرف های سورن را گوش کند و به
سمت اطاق خودش رفت و در را محکم در چارچوب
کوبید و بست . سورن عصبی پفی کشید و سمت
اطاق خودش رفت و داخل شد و در را بست و طبق
رسم تمام این روزهایش سر سمت قاب گرفت و
سلام کرد .

- سلام جانانم سلام بی معرفتم .

سمت عکس قدم برداشت و دستی روی چشمان
شعلا و براق و خندان او کشید .

- می خواهی غلطی که کردم رو تلافی کنی ؟ می خواهی
با حمید ازدواج کنی ؟ نکن من دیگه کشش
شو ندارم جانان . به خدا به آخر خط رسیدم
زندگیم که داری می بینی . تو دیگه بدبخت تر از
اینم نکن . دیگه طاقت ندارم . شنیدن خبر
خاستگاریت به تنهایی خوردم کرد به خدا
کمرم و خم کرد ، چه برسه به ازدواج
کردنت حالا می فهمم چرا اون شب عقد
کنون سخته کردی . قلب تو هم طاقت نیاورد .
می دونم بد کردم . می دونم پست فطرتی کردم . ولی
تو خوب باش . تو نکن . تو بد نباش . به خدا بخوای
ازدواج کنی ، آرزوی مرگم و می کنم که فقط
خدا جونم و بگیره و خلاصم کنه .

چند روزی گذشت . یکشنبه بود و طبق برنامه
هفتگی اش درون مطب پشت میزش نشسته بود و
بیمار ویزیت می کرد . دستگاه جدید نوار قلبش را به
همراه دستگاه تست ورزشی ، دیروز برایش آورده
بودند .

تا همین 3 ، 4 ماه پیش چقدر برای سفارش و رسیدن این دو دستگاه از آلمان که صد البته با تاخیر فراوان و هزینه بسیار ، به دستش رسیده بود ، ذوق داشت و خوشحال و هیجان زده بود . اما الان حس می کرد دیگر هیچ چیز این زندگی دیگر نه برایش زیبا است و نه هیجان انگیز و خوشحال کننده .

منشی آخرین نفر را داخل فرستاد .

- دکتر آخرین بیمار ایشونن . دیگر بیماری نیست.

سورن خسته سر بالا برد .

- ممنون . می تونید سیستم و ببندید و برید .

- پس با اجازه . خدانگه دارتون باشه .

- خدانگه دار .

part510#

سورن به بیمار اشاره کرد و بیمار روی صندلی مورد
نظر نشست .

ویزیت آخرین بیمار هم به پایان رسید و بیمار
دفترچه بیمه اش را بعد از نوشتن دارو توسط
سورن ، از او گرفت و درون کیفش گذاشت و بعد از
تشکر و خداحافظی از سورن بیرون رفت .

خسته پشت میزش نشسته بود و دستی به چشمان
خسته اش کشید . هم خسته بود و هم گشنه .

کشوی میزش را باز کرد و از جعبه بیسکویتش 3 تا
بیسکویت بیرون کشید و در دهانش گذاشت .

این یک ماه و خورده ای که از آمدن ساحره به خانه
اش می گذشت ، همه چیزش بهم ریخته بود
خوابش خوراکش .

ساحره غذا می پخت ، اما سورن لب به غذا نمی زد .
در این مدت یا بیرون غذا می خورد و یا یک پرس غذا
از بیرون می گرفت و به خانه می برد و در اطاقش
میان تنهایی هایش می خورد .

حتی در این چند هفته صبحانه نخورده به بیمارستان
یا مطب می رفت . چند بسته بزرگ بیسکوییتی
گرفته بود و در کشوی میز درون مطب و بیمارستان
گذاشته بود و صبح ها بجای صبحانه بیسکویت و
چای می خورد .

بیسکویت ها را می جوید که در دفترش را زدند . در
کشو را بست و بیسکویت های درون دهانش را
پایین فرستاد .

- بفرمایید .

در باز شد و پسر جوانی داخل شد .

- سلام دکتر سعادت .

- سلام ، متاسفانه مطب تعطیل شده .

و از پشت میزش بلند شد و سمت چوب لباسی رفت
تا روپوش سفیدش را با کتش تعویض کرد .

- می دونم دکتر . ولی من یه کار مهم باهاتون داشتم .

سورن بی حوصله کتش را پوشید و یقه اش را
درست کرد و کیفش را برداشت .

- می تونید با منشی در میون بزارید و یه وقت برای
ویزیت بگیرید .

پسر جوان نگاهی به سورن انداخت سورن دقیقا
شبيه همان تعاریفی بود که از او شنیده بود
مردی جذاب و قدرتمند و پر صلابت .

- فکر نمی کنم لازم به وقت گرفتنی باشه
چون منم متاسفانه دیگه وقت آزادی برای ملاقات
کردن شما ندارم .

سورن نگاهی به پسر انداخت قیافه پسر آشنا
به نظر می رسید ولی آنقدر ذهنش خسته بود که حال
فکر کردن هم نداشت .

پسر مقابلش ، پسری بود با قد متوسط و چشم و
ابرو مشکی که پیراهن اسپرت چهارخانه آبی و سفیدی
پوشیده بود که آستین هایش را هم تا آرنجش تا زده
بود و شلوار لی آبی روشنی هم به پا کرده بود .

- پس موردی نداره چون نه من وقت دارم
و نه شما .

و به سمتش رفت تا از دفتر خارج شود . از کنارش
داشت رد می شد که پسر گفت :

- حتی اگر در مورد ساحره باشه ؟

سورن دو قدم از او فاصله گرفته بود که با شنیدن اسم ساحره ایستاد و با مکثی سمت او برگشت .

- تو کی هستی ؟

- من کامرانم پسر دایی ساحره البته ممکنه که من و به خاطر نیارید . چون شاید 15 ساله که من و ندیدید .

سورن نگاهی به پسر انداخت و سر تکان داد . عکس او را قبلا در آلبوم های خانوادگی دیده بود .

- خب حالاچی می خواستی بگی که دنبالم اومدی .

کامران نگاهی به صندلی های خالی انتظار درون سالن کوچک مطب انداخت .

- تعارفم نمی کنی که بشینم ؟

سورن بی حوصله با اندکی اخم نگاهش را از او گرفت
و نفس عمیق و کلافه اش را با صدا بیرون فرستاد و
به صندلی ها اشاره کرد .

- بشین می شنوم .

کامران نشست و او هم نفس عمیقی کشید و سورن
هم رو به رویش نشست .

- من می دونم ساحره برای داشتن شما خیلی سعی و
تلاش کرد که بالاخره اون همه تلاششم
مثل اینکه نتیجه داده .

اخم های سورن بیشتر در هم رفت .

- منظورت چیه ؟

part511#

- من من

- تو چی ؟

- متاسفانه شما از خیلی چیزا خبر ندارید .

سورن به جلو خم شد و آرنج دستانش را روی
زانوانش گذاشت و از بالای طاق چشمانش خیره او
شد .

- مثلا از چه چیزایی ؟

- اینکه مثلا من ساحره رو دوست
داشتم و اون از شما خوشش می اومد .

سورن پوزخند تلخی نثار چشمان کامران کرد .

- اومدی پیش من از عشق و عاشقیت بگی که کی ، کی
رو دوست داره ؟ بلند شو برو آقا پسر من نه
وقت شنیدن این چرت و پرتا رو دارم ، نه حالش و .
الانم انقدر خسته ام که انرژی برای شنیدن یه مشت
چرندیات ندارم . علاقه ای هم به شنیدنش ندارم .

و از جایش بلند شد و با دست به در مطب اشاره
کرد .

- خوشحال شدم از ملاقاتت ولی باید در مطب و
ببندم .

کامران هم از جایش بلند شد عذاب وجدانش
باعث شده بود تا اینجا بیاید و گرنه امکان
نداشت صد سال سیاه هم راهش به این سمت ها
بیفتد .

- همه چیز ساده و پیش پا افتاده به نظر می
رسه و گرنه نیست بهتره شما هم
بشنوید .

سورن کلافه پفی کشید و چنگی میان موهایش زد .

- زود بگو باید برم .

- می دونم مجبور شدی ساحره رو عقد کنی
یعنی چاره دیگه ای نداشتی . برای حفظ آبروتم که
شده باید جلو می رفتی .

سورن با اخم عمیق تری نگاهش کرد این حرفها
دیگر چرنديات نبودند . از این عقد اجباری فقط چند
نفر خبر داشتند مادرش ، جانان و حالا هم
محمد آقا کس دیگری خبر نداشت و متعجب
بود که این پسر هم می داند .

- تو از کجا می دونی ؟

کامران سر پایین انداخت .

- من از همون اول خبر داشتم .

- ساحره بهت گفت ؟

- من از قبل وسط این ماجرای نفرت انگیز بودم آقا سورن .

سورن عصبی جلو رفت و مقابلش ایستاد.

- درست حرف بزن وسط چه ماجرای؟

- من من ساحره رو دوست داشتم ، حالا شاید عاشق به اون صورت نه ، ولی ازش خوشم می اومد می خواستم ازش خاستگاری کنم . می گفتم دختر خوبیه ، هم خوشگل بود ، هم به لحاظ فرهنگی و اخلاقی بهم می خوردیم اما یه مشکلی وجود داشت . ساحره خیلی از شما تعریف میکرد . این آخریابی خیالش شده بودم ، با خودم می گفتم ساحره وقتی بره جلو و ببینه پسر عمه اش تحویلش نمی گیره خودش مأیوس میشه و عقب نشینی می کنه اما یه اتفاقی افتاد که همه چیز و تغییر داد . ساحره عادت به پارتی رفتن داشت چند سال بود که تو پارتی ها شرکت می کرد و

متاسفانه خودم پاش و تو این پارتی ها باز
کردم که ای کاش قلم پام می شکست و این کار رو
نمی کردم . ساحره جذاب بود و یاقی اوایل
حرف گوش کن بود ولی از زمانی که راه و رسم پارتی
رفتن و یاد گرفت دیگه حرفم و گوش نکرد
تا اینکه تو آخرین پارتی ، یکی از نارفیکام اون بلا رو
سر ساحره در آورد .

سورن نمی دانست چرا ولی حسی از نگرانی در
قلبش نشست . چهره متاسف. کامران و نگاه به زیر
افتاده اش ، سورن را نگران می کرد .

- منظورت چه بلاییه ؟

- همین نارفیک ، 2 روز قبل از ایران رفتنش ، بهم
گفت می خواد پارتی خداحافظی بگیره ، اما جایی برای
این کار نداره . ازم خواست خونه ام و در اختیارش
بزارم و منم تو رو در بایستی قبول کردم و
طبق معمول پارتی به گوش ساحره رسید و اونم اومد

. دقیقا سه و ماه و خورده ای پیش بود . اون شبم
مثل همیشه بساط مشروبم به پا بود و طبق معمول
ساحره خودش و خفه کرده بود . از جلوش بر می
داشتی ، از دست یکی دیگه می گرفت . کلافه ام کرده
بود. انقدر از خودش بی اختیار شده بود که تصمیم
گرفتم ببرمش تو اطاقم و در و روش قفل کنم .
انقدر وضعشم خراب بود که نمی شد با اون سر و
ریخت و حال و وضع برش گردونم خونه . می
دونستم مادر و پدرش ببینن سخته می کنن . بهش
گفتم بره تو اطاقم بخوابه اونم رفت ، اما نه
به اطاق من . رفت توی یه اطاق دیگه و منه خوش
خیال فکر کردم رفته تو اطاق خودم منم چند
دقیقه بعد برای اطمینان از اینکه کسی نره بالا سرش
اذیتش کنه ، دره اطاقم و بدون اینکه داخلش و بینم
قفل کردم . خیال می کردم اون دختره احمق داخل
طاقم خوابیده .

part512#

فردا صبحشم که شد ، رفتم دم در اطاقم که در و
باز کنم که برگرده خونه اش . اما دیدم اطاق خالیه و

خبری از ساحره هم نیست . حتی تخت هم دست
نخورده بود . ترسیدم ، چون بعد از اینکه ساحره
رفت ، وسط پارتی هم دیگه ندیدمش و مطمئن بودم
تو اطاق رفته . اما اینکه کدوم اطاق رفته رو نمی
دونستم . تند تند و عجله ای اطاقا رو یکی یکی
دراشون و باز می کردم و می گشتم که دیدم داخل یکی
از اطاقا ، با یه وضع خیلی ناجوری روی
تخت خوابیده .

کامران به اینجا که رسید دردمندانه پلک هایش را
بست و با دو دستش صورتش را پوشاند و برای چند
لحظه ای سکوت اختیار کرد . یک سکوت تلخ
یک سکوت اجباری یادآوری آن لحظه ها و
گریه های ساحره بهمش می ریخت .

سورن قلبش محکم می کوبید دیگه مطمئن
نبود که طاقت شنیدن ادامه حرف های کامران را
دارد یا نه قلب خودش هم انگار میان حلقش
می کوبید . ساحره را دوست نداشت هیچ وقت
او را همسر خودش حساب نکرد و هرگز حساب هم

نمی کرد اما هر چه بود ، ساحره دختر دایی
اش بود ناموسش بود .

با صدای خفه و لرزانی پرسید :

- چه وضع ناجوری ؟

وقتی در اطاق و باز کردم و چشمم بهش
افتاد وحشت کردم عصبی
شدم انگار همه دردای عالم یکجا تو سینم
ریخت روی تخت خوابیده بود ، اونم بدون
اینکه لباسی به تنش باشه نزدیکش رفتم و
تکونش دادم انگار هنوز اون مستی مزخرف
دیشبش از سرش نیفتاده بود که بلند نمی شد .
مجبور شدم تو صورتش بزنم که به خودش
بیاد وقتی از خواب پرید ، هنوزم منگ بود و
من و نگاه می کرد که سرش فریاد زدم :

- تو چرا تو این وضعیتی لعنتی ؟

هنوزم یادمه وقتی که نگاهش به خودش افتاد چه وحشتی تو چشماش نشست اما این وحشت دیگه درمان درد اون نبود اون خودش و بدبخت کرده بود . جیغ می کشید ، گریه می کرد ، موهایش و می کند ، تو سر خودش می زد . به کل دیوانه شده بود .

- مگه مگه چه اتفاقی افتاده بود ؟

انگار سورن تنها می خواست خودش را گول بزند که آن فکر درون ذهنش غلط است و دچار یک سوء تفاهم شده .

- با همون پسری که گودبای پارتی گرفته بود ، رابطه جنسی برقرار کرده بود و پسر هم نامردی نکرده

بود و استفاده کاملش و از ساحره کرده بود و ساحره
هم به خاطر مستیش هیچی نفهمیده بود .

- خدایا خدایا اما من اون
روز که بلند شدم رو تخت ساحره خون
دیدم .

- دروغ بوده ساحره دیگه دختر نبود که بخواد
خون بکارتی هم داشته باشه .

part513#

- دروغ بود ساحره دیگه دختر نبود که
بخواد خون بکارتی هم داشته باشه ساحره می
ترسید از دستت بده . فردای همون روز سراسیمه
دوباره اومد خونم می گفت نمی خواد از
دستت بده و من برای بدست آوردن شما بهش کمک
کنم اما اونقدر از دستش عصبانی بودم که
حتی دلم نمی خواست باهاش حرف بزنم یا صداش

و بشنوم ساحره خودش شده بود و اون اتفاق
هم انگار به یه دیوانه تمام عیار تبدیلیش کرده
بود بهم می گفت یه قرص یا گرد یا حالا هر
چیزی که بتونه با اون شما رو سمت خودش
بکشه ، در اختیارش بزارم آخه من وارد
کننده لوازم خوراکی و چندتایی هم غیر خوراکی جنسی
از خارجم دو سه روز بعد از اون ماجرا اومد
شرکت که ازم یه چیزی بگیره اما من مخالفت سفت
و سخت کردم و بهش هیچی ندادم اما اون
لعنتی از چند لحظه بیرون رفتن من از دفتر سوء
استفاده کرد و تمام پودرهای تستر تقویت میل
جنسی رو برداشته بود و برده بود . ما برای شرکت
های داخلی که توضیع کننده داخل بازار هستن
تسترهامون و در اختیارشون می زاریم تا بر اساس
همون تسترهای اصلی سفارشاتشون و بدن
ساحره هم متاسفانه همون تسترها رو برداشته بود و
برده بود و مثل اینکه تمامشون و ریخته بود تو
نوشیدنی هایی که برای شما آورده بود و شما
هم خورده بودیشون .

سورن مات و مبهوت و حیرت زده بر جایش میخ
شده بود و تنها خیره خیره کامران را نگاه می
کرد کامرانی که از کلاهی حرف می زد که
خیلی آسان ، ساحره بر سرش گذاشته بود و آینده و
زندگی اش را به نابودی کشانده بود .

- از از کجا بدونم داری راستش و می
گی .

کامران نگاهش کرد می دانست باور کردن
حرف هایش برای مرد بازی خورده ای چون سورن ،
سخت است .

- من فیلم همه چیز و دارم من به واسطه
موقعیت شغلیم ، باید خونه و شرکت مجهز به
دوربین مدار بسته باشه . فیلم همه اون لحظه ها حی
و حاضر موجوده . هم فیلم اون روز
ساحره تو تخت با اون نامرد و هم فیلم
اومدنش به شرکت و بردن تمام پودرای

تسترم همه چیز هست و می تونم نشونت
بدم .

- باید ببینم باید خودم با همین چشمم
ببینم .

سورن آنقدر شوکه و گیج بود که انگار هنوز هم رو
دستی که از ساحره خورده بود را باور نداشت .

کامران گوشی اش را بیرون آورد تمام دوربین
های خانه و شرکت ، قابلیت اتصال به موبایل و رصد
کردن آنلاین و لحظه به لحظه خانه و شرکت را
داشت .

به دوربین خانه وصل شد و تو حافظه اش رفت و
حافظه چهار ماه پیش دوربین را سرچ کرد
فیلم آن شب شوم هنوز هم در حافظه دوربینش بود

..... فیلم را آورد و با نگاهی دردمندانه و
شرمنده و متاسف..... موبایلش را سمت سورن
گرفت .

- بفرمایید فقط باید پلی رو بزنید .

سورن تمام وجودش از بازی که خورده بود و از
فیلمی که قرار بود ببیند ، می لرزید .

فیلم را پلی کرد و با دیدن ساحره ، با یک لباس بسیار
زننده کوتاه قرمز رنگ که او را شبیه یک دختر همه
کاره خیابانی جلوه می داد ، آن هم بر روی تخت با
یک پسر با بالا تنه برهنه در حال بوسیدن و لمس
کردن یکدیگر دید

چیزی را که می دید باور نمی کرد آن پسری که
ساحره را در یک آن برهنه کرد را باور نکرد
ساحره ای که بی خیال میان برهنه شدنش قهقهه می

زد را باور نمی کرد وقتی که پسر رویش خیمه
زد را باور نمی کرد اصلا هیچ چیز این فیلم
چندشناک قابل باور نبود .

part514#

سورن ناتوان فیلم را قطع کرد و کامران بی حرف و
آرام موبایل را از میان انگشتان لرز گرفته او بیرون
کشید حالش را خوب درک می کرد
حال سورن دقیقا شبیه حال همان لحظه ای بود که
او تن عریان ساحره را روی تخت دید و خشکش
زد .

آرام پرسید :

- فیلم شرکت هم هست نشون بدم ؟

سورن دست به دیوار گرفت و گردنش خم
شد حس می کرد کمرش زیر بار این همه
اتفاقی که افتاده بود و او از آن بی خبر بود ، شکسته
بود .

- بسه دیگه نمی تونم دیگه نمی کشم .

- می دونم سخته می دونم درده درک می
کنم

سورن خشمگین همچون ببری زخم خورده ، سر بالا
برد از اینکه این پسر می خواست حس درد و
عذابی که او در این چند ماه کشیده ، با خودش یکی
بداند ، عصبی شد .

- نه می فهمی ، نه درک می کنی امکان نداره
بتونی عذابی که من تو این سه ماه و خورده ای
کشیدم برای حتی یک ثانیه تحمل کنی چون
آبروی تو نرفته تو به بی غیرتی متهم
نشدی به پستی متهم نشدی تو عشقت
و عشقت و گوشه بیمارستان ندیدی
تو عشقت و از دست ندادی پس الکی نگو من
و درک می کنی تو نمی تونی درد خرب شدن
زندگی و آینده ام و بفهمی پس نگو من و می
فهمی . نگو درک می کنی .

ناخوداگاه یاد بچه درون شکم ساحره افتاد .

- اون بچه چی ؟ دروغه ؟ حتما اونم دروغه .
نه ؟

- نه اون ديگه دروغ نېست ساحره واقعا
حامله است .

- از کجا معلوم اون تخم حروم داخل شکمش ماله من
باشه .

- اين و ديگه نمي دونم.

- بلایي به سرش بیارم که بفهمه بازی کردن با سورن
یعنی چی .

کامران به سرعت گفت :

- می خوای چی کار کنی ؟ چه بلایی می خوای
سرش بیاری ؟

سورن پوزخند زهرآگینش را نثار چشمان منتظر
کامران کرد .

- هنوزم با اون همه کثافت کاری که کرده دوستش
داری ؟ براش نگرانی ؟

- هر چی باشه هر چی باشه اون دختر عمه
امه .

سورن خشمگین چنگ در موهایش کشید.

- می خوام در مطب و ببندم .

کامران سمتش رفت . هنوز هم نگران ساحره بود .

- می خوامی باهاش چی کار کنی ؟

- می دونی اون الان زنه منه پس هر بلایی
که دلم بخواد و می تونم سرش در بیارم .

- پشیمونم نکن که چرا اومدم اینجا و راز ساحره رو
برات فاش کردم تو که می تونی طلاقش بدی
..... طلاقش بده .

- دوست داری با لبخند ازت به خاطر نقشه هایی که
برای زندگی من کشیدید ، تشکر کنم ؟

part515#

- دوس داری با لبخند به خاطر نقشه هایی که برای
زندگیم کشیدید ، ازتون تشکر کنم ؟ یا
تشکر کنم به خاطر اینکه وقتی دهنتم و باز کردی که
شناسنامه من با اسم اون هرزه سیاه شده بود و
دختری که قرار بود عقدش کنم و از دست
دادم یا تشکر کنم به خاطر شرفی که جلوی
مادرم و شوهرش از بین رفت تشکر می
خوای ؟ تشکر می خواستی باید قبل از اینکه من
ساحره رو عقد کنم ، می اومدی می گفتی نه
الان .

- اما اون دوستت داره .

- به درک که دوستم داره خوشحال شدم که دیدمت خدانگه دار .

و دست روی دستگیره پشت در مطب گذاشت و در را باز کرد و کنار ایستاد تا به کامران بفهماند وقت رفتن است کامران نگاه کوتاهی به او انداخت و آرام گفت :

- ساحره هر غلطی که کرد ، به خاطر دوست داشتن زیادش بود .

سورن نتوانست پوزخند صدا دارش را پنهان کند خشم در نگاهش آنچنان زبانه می کشید که کامران را از فاش کردن راز ساحره پشیمان کرد .

- نمردیم و معنی دوست داشتن و هم
فهمیدیم ممنون که اومدی و گفتی به
سلامت .

کامران متاسف نگاهش را از او گرفت و از مطب
خارج شد و سورن هم در مطب را قفل کرد و با قدم
های بلند و عصبی از پله ها سرازیر شد و از ساختمان
خارج شد فکر اینکه ساحره چگونه آبرویش
را پیش مادرش و محمد آقا و بدتر از همه مقابل
جانانش ریخته بود و او را تا سطح یک متجاوز پست
فطرت پایین آورده بود ، آتشش می زد .

سوار ماشین شد و کیفش را بی توجه ، به عقب پرت
کرد و استارت زد و با نیش گازی سمت خانه حرکت
کرد .

تمام طول راه برای ساحره خط و نشام می کشید و از شدت غضب فرمان را آنچنان میان انگشتانش می فشرد که ناخن هایش یک جا سفید می شد .

جلوی خانه پا روی ترمز کوبید و توقف کرد و از ماشین خارج شد و دزدگیر را زد . آنقدر خشمگین بود که حتی یادش رفت کیفش را از صندلی عقب بردارد .

حیاط را با قدم های بلند طی کرد و وارد خانه شد و فریاد کشید :

- ساحره .

ساحره که انتظار آمدن سورن را می کشید ، با
تعجب از مدل صدا زدن سورن ، از اطاقش خارج
شد .

سورن با همان چشمان خشمگین و خون افتاده اش
نگاهش را چرخ روی تن او داد ساحره همانند
همیشه اش بود با تاپی باز و شلواری کوتاه .

سوئیچ را عصبی روی میز ناهار خوری پرت کرد و
دست به کمر زد :

- چرا منه احمق از همون اول نفهمیدم دختری که می
تونه انقدر راحت جلوی پسری بگرده ، می تونه این
کاره هم باشه .

ساحره با تعجب و کمی هم مضطربانه نگاهش کرد .

- چی می گی ؟

سورن پوزخند زد و کتش را از تنش درآورد و آن را هم روی میز پرت کرد و باز دست به کمر و پا به عرض شانه باز مقابلش ایستاد و گردنش را سمت او کشید .

- الان که شناسنامه ات سیاه شده خیالت راحت شده ؟
الان که گند یکی دیگه رو پای من نوشتی راحتی ؟

part516#

قلب ساحره یکهو فرو ریخت فهمیدن اینکه سورن از چیزی بو برده کار سختی نبود ، و گرنه محال بود او شکی به نقشه اش ببرد اما باز هم سعی کرد خودش را بی اطلاع نشان دهد .

- من من نمی فهمم چی می گی .

- توی هرزه نمی فهمی من چی می گم ؟ بد بازی رو با
من شروع کردی ساحره زندگیم و به لجن
کشیدی عشقم و نابود کردی نابودت
می کنم ساحره قسم می خورم که نابودت می
کنم همون جوری که تو من و نابود کردی .

- از چی حرف می زنی ؟

سورن خشمگین و عصبی جلو رفت و چانه ساحره را
گرفت و صورتش را به سمت صورت خودش بالا
گرفت و چانه اش را میان انگشتان استخوانی اش
فشرده و از میان دندان های بهم چفت شده اش
غرید :

- روی اون تخت ، اون دختر با اون لباس مینی جوب
قرمز کی بود ؟ کی بود که روی اون پسر
افتاده بود و صورتش و می بوسید من فیلم
کثافت کاریت و دیدم لعنتی فیلم بی حیاگریت
و دیدم فیلم بی قید و بندیت و
دیدم فیلم هرزگیت و دیدم .

ساحره قلبش محکم می کوبید و با چشمان گرد و
ترسیده و وحشت زده خیره چشمان به خون نشسته.
و خشمگین سورن بود .

- من من هرزه نیستم .

- چرا . دختری که لباس اون مدلی می پوشه ، تو پارتی
اون مدلی می گرده و مست می کنه و با یه پسر غریبه

می خوابه هرزه است از نظر من با یه دختر
خیابونی ، با یه فاحشه هیچ فرقی نمی کنه.

و چانه اش را با ضرب رها کرد که سر ساحره به
عقب رفت .

- اگرم الان نگهت داشتم ، فقط به خاطر اون بچه
است وای به حالت ساحره ، بفهمم بلایی سر
این بچه درآوردی یا بازم داری هرزه گری هات و
ادامه میدی و پارتی می ری یا پات کج میازی
فیلمت و صاف می زارم کف دست بابات که بدونه
دختر عزیز و دردونه اش و چطوری تربیت کرده .

سورن مجبور بود اینگونه رفتار کند مجبور
بود نشان دهد که بچه داخل شکم ساحره را بچه
خودش می داند می خواست برای پیدا کردن
یک آزمایشگاه و پزشک قابل اطمینال وقت

بخرد باید مطمئن می شد که بچه درون شکم
ساحره بچه خودش است یا نه .

می خواست تست دی ان ای از بچه بگیرد . اگر بچه
خودش بود که مجبور به پذیرش و بزرگ کردنش می
شد اما وای به روزی که می فهمید که بچه
مال او نیست آن روز روزگار ساحره را سیاه
می کرد و همانگونه که آبروی برای او نگذاشته بود ،
آبروی او را می برد .

part517#

درون اتاقش ویران شده و در هم روی زمین و تکیه
زده به پایه تخت نشسته بود و به عکس زیبای
جانانش نگاه می کرد .

- می بینی روزگرم و جانان می بینی
عزیزم می بینی نفس من . هر روز یه ماجرای
جدید ، هر روز یه اتفاق تازه ، هر روز یه درد

نو این دردا کم کم داره نفسم و بند می
یاره وقتی نباشی خیلی زود زیر بار همه این
دردها له می شم نفسم می بره . اگر کنارم
بودی انقدر نمی شکستم ، از حيله گری های ساحره
قلبم خون نمی شد اما نیستی نیستی
که آرومم کنی . دلم می خواست الان می تونستم پیام
پیشست و سرم و بزارم رو پاهات و چشمام و ببندم و
بی خیال همه چیز بشم بی خیال این بچه ای
بشم که نمی دونم ماله منه یا نه بی خیال
ساحره بشم بی خیال حمیدی بشم که می خواد
تو رو از من بگیره می خوام چشمام و ببندم و
برم تو روزایی که تو هنوز مال من بودی ، جانان من
بودی ، و فکر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و قراره تا چند
روز آینده زن قانونیم بشی .

حساب تمام روزهایش از دستش خارج شده
بود اصلا نمی دانست چند روز است که جانان
را حتی از دور هم ندیده و یا حتی چند ماه است
.

بعد از کلی پرس و جو کردن ، یک پزشک مطمئن پیدا کرد که درون آزمایشگاه پزشک قانونی کار می کرد و زن امینی نیز به نظر می رسید .

روزی که قرار بود به آزمایشگاه برود ، روز بسیار سختی برای او بود . باید مشکلش را با کسی که همکارش هم به حساب می آمد ، در میان می گذاشت . باید از ساحره و خیانتش می گفت ، خیانتی که همچون تفی سر بالا بود و جز خجالت و شرمندگی چیزی برای او نداشت .

درون دفتر کوچکی ، روی صندلی مقابل میز آهنی نشسته بود و خیره پوشه های گوشه میز بود . زنی که باهاش قرار داشت را هنوز هم ندیده بود و تنها فامیلی از او می دانست .

- سلام دکتر .

سورن با شنیدن صدای زن از کنارش ، سر چرخاند و
زنی حدودا 40 ساله را دید و به احترامش مقابل پایش
برخواست و ایستاد و زن پشت میزش رفت و
نشست .

- سلام .

- سلام . خواهش می کنم شرمنده نکنید
بفرمایید .

سورن نشست .

- ببخشید که من مزاحمتون شدم .

- خواهش می کنم دکتر اتفاقا دکتر نمازی زیاد
از شما تعریف کردن و راستش من خیلی مشتاق بودم

این پزشک با استعداد و جوونی که این همه ازش
تعریف می کنن و ببینم .

سورن سر به زیر انداخت .

- هم شما و هم دکتر نمازی به بنده لطف دارید .

- حالا چه کاری از دست من ساخته است ؟

- نمی دونم چطوری بگم ، یا اصلا از کجا شروعش
کنم راستش بیانش خیلی راحت نیست .

- اصلا لازم نیست به خودتون فشاری بیارید
هر طور که راحتید یا مایلید بگید .

- راستش من به همسرم مشکوکم و مطمئن نیستم
بچه ای که تو شکمش ماله من باشه .

زن ابروانش را بالا فرستاد از این کیس ها
زیاد به آزمایشگاه او مراجعه می کردند که اکثرا هم
یک بدگمانی و بدبینی ساده ای بیش نبود . نگاهی با
ابروان کمی بالا رفته به سورن انداخت و با خودش
گفت : به این مرد مقابلش نمی خوره که دچار این
افکار مالیخولیایی شده باشه .

مردانی که زنان بی گناهایشان را تنها به خاطر یک بد
دلی ، با گریه دنبال خودش می کشیدند که آزمایش
دی ان ای از بچه اش گرفته شود .

زن نفس عمیقی کشید و کمی روی میز به سمت
سورن خم شد و انگشتان دستش را در هم قفل
کرد .

- یعنی می گید همسرتون با کس دیگه ای رابطه داشته ؟

سورن اخم کرد و سر به زیر انداخت . هرگز فکرش را نمی کرد ، روزی فرا برسد که او در چنین شرایطی قرار بگیرد .

- بله متاسفانه .

part518#

- مطمئنید ؟ می خوام بگم

سورن عصبی میان حرفش پرید :

- فیلمش و دیدم خانم دکتر فیلم رابطه همسرم روی تخت با یه مرد دیگه رو دیدم .

و نفس عمیقی از حرص کشید صورتش از
عصبانیت و حرص یک پارچه سرخ شده بود .

زن با تاسف و هم دردی نگاهش کرد .

- متاسفم دکتر .

- ببخشید من کنترلم و از دست دادم این اتفاق
بدجوری من و بهم ریخته .

- می دونم بهتون حق می دم . راستش تو این
مرکز مردای زیادی مراجعه می کنن با این ادعا که
زنشون بهشون خیانت کرده که این ادعاشون هم
چیزی جز شک و سوءزن نیست . از هر 10 نفری که
پاشون به اینجا باز میشه ، جواب شاید 2 تا آزمایش

خیانت و تایید کنه که بچه برای اون مرد نباشه و
بقیه

سورن میان خرفش پرید :

- متوجه ام که فکر کردید ممکنه منم دچار شک و
تردید به همسر بی گناهم شده باشم ولی
متاسفانه فیلم رابطه همسرم با مرد دیگه ای به دستم
رسیده . من الان نمی دونم این بچه مال منه
یا مال اون مرتیکه است این خیالات داره من
و دیوونه می کنه . اگر بدونم اون بچه مال من نیست
مطمئناً طلاقش می دم و اگر زنم زودتر بویی از این
تصمیمم بهره ممکنه برای پاک کردن مدرک جرمش
اون بچه رو سقط کنه من می خوام غیر
مستقیم ازش تست گرفته بشه نمی خوام
بفهمه داره تست دی ان ای میده .

دکتر سر تکان داد :

- متوجه شدم حالا می خواین به چه بهانه ای
به اینجا بکشونیدش ؟

- راستش من در اینباره از شما کمک می خوام
اون دختر باهوشیه و اگر اینجا بیارمش صد در صد
متوجه مسئله میشه و بدون اتلاف وقت دست به
سقط می زنه .

- طبقه بالای اینجا ، مطب دکتر زنان و زایمانه
مال دوستمه می خوای بیاریش بالا ؟ می تونی
به بهانه چکاپ ماهیانه بیاریش اینجا و من بگم به
وضع بچه مشکوکم و براش تست غربالگری
بنویسم می تونم به اسم آزمایش غربالگری
ازش تست دی ان ای بگیرم اینجوری
مشکوکم نمیشه .

سورن لبخند شرمنده ای زد :

- ممنونتونم دکتر .

- خواهش می کنم .

به سمت خانه می راند آرام و باطمئینه .
تمام طول مسیر به حرف هایی که باید می زد فکر
کرد حالا نوبت او بود تا مهره های
شطرنج را از ابتدا بچیند و ساحره را در چند حرکت
کیش و مات کند .

برای فردا عصر ساعت 6 بعد از ظهر وقت گرفته
بود در همان مطب طبقه بالای آزمایشگاه .

اندفعه باید قاطعانه با ساحره حرف می زد و خودش
را برای وضعیت جسمی بچه کمی نگران نشان می

داد باید به بهترین وجه ممکن نقش یک پدر
نگران را برای طی کردن نقشه اش بازی می کرد تا
اسرارش برای بردن ساحره به مطب واقعی به نظر
برسد .

part519#

دم میوه فروشی ایستاد و چند قلم میوه فصل خرید و
از سوپر مارکت دم خانه اش هم مقدار دیگری خرت
و پرت خرید و به خانه رفت .

می خواست دست پر برود با دستان پر نقشه
اش بهتر می گرفت .

ماشین را درون حیاط پارک کرد و در پارکینگ را
بست و کیسه خرید به دست داخل رفت دو
دستش مملو از خریدهای ریز و درشتش بود .

وارد خانه که شد ، ساحره را درون پذیرایی
ندید از دعوای شدیدی که آخرین بار
میانشان رخ داده بود ، ساحره دیگر همچون
گذشته ، هر ثانیه مقابل دیدگان سورن ظاهر نمی شد
.

تمام کیسه ها را روی میز درون آشپزخانه گذاشت و
صدایش را بلند کرد :

- ساحره ساحره

ساحره که با شنیدن صدای باز شدن چفت های در
پارکینگ ، فهمیده سورن آمده و به درون اتاقش
رفته بود با شنیدن صدای سورن متعجب
روی تخت نشست خیال می کرد سورن هم
طبق قرار نانوشته این چند ماه بدون توجه به او به
اتاقش می رود و خودش را آنجا زندانی می
کند اما حالا با شنیدن صدایش متعجب از

روی تخت بلند شد و بعد از دست کشیدن به
موهای کوتاهش از اطاق خارج شد .

از روی سورنی که رازش را هر چند نصفه و نیمه
فهمیده بود ، خجالت می کشید .

وارد پذیرایی شد و سورن را همانند همیشه با همان
اخمی بر پیشانی و نگاهی جدی و یخ زده ، دست به
کمر ، ایستاده میان پذیرایی دید .

- سلام .

- سلام یه مقدار خرت و پرت خریدم گذاشتم
تو آشپزخونه همه رو جابه جا می کنی می زاری
سرجاشون . درسته که با اون کلاه گشادی که تو
سرم گذاشتی و آبرویی که از من بردی ، هرگز نمی
تونم تو رو همسر خودم بدونم .

ساحره با عجز میان حرفش پرید :

- سورن من

- ساکت باش دیگه هیچ کدوم از اون بهونه
هات نه باورم می شه ، نه دلم می خواد که
بشنوم اینا رو بهت گفتم که بدونی بهتره
دیگه فکر درست کردن یه نقشه جدید برای جذب
من نیفتی ، چون دیگه به هیچ عنوان نمی تونم بهت
اطمینان پیدا کنم اما هر چی باشه ، چه
بخوام و چه نخوام من پدر اون بچه داخل
شکمت هستم و وظیفه رسیدگی بهش و
دارم تمام چیزهای تقویتی که لازم بود و
برات خریدم درست و حسابی می خوری و
خودت و تقویت می کنی وای به حالت
ساحره بفهمم بلایی سر بچه ام در اومده
روزگارت و تیره و تار می کنم . مطمئن باش یک
دقیقه هم نگهت نمی دارم و درست عین یه تیکه
آشغال از خونم پرتت می کنم بیرون برای

فردا عصر ساعت 6 ، از یه دکتر زنان نوبت گرفتم
که چکاپ ماهیانه ات کنه که خدایی نکرده بچه در
شرایط بدی نباشه فردا پنج کارم تو بیمارستان
تموم میشه و تا پنج و نیم خونه ام بهتره که
آماده باشی ، چون نه حوصله صبر کردن دارم و نه
وقت صبر کردن.

ساحره سر تکان داد و تنها در دلش خدا را شکر کرد
که سورن لااقل به بچه درون شکمش شک
نکرده اما قافل از اینکه بردن او به
آزمایشگاه تنها برای مشخص شدن رابطه خونی جنین
با سورن بود .

part520#

ساحره وارد آشپزخانه که شد ، روی میز را پر از
کیسه های خرید دید .

میان کیسه ها چشمم روی کیسه نارنگی ها نشست .
دستش را با هیجان درون کیسه کرد و یک نارنگی
برداشت و با عجله پوستش را قلفتی کند و دهانش از
بوی ترش نارنگی پر از بزاع شد .

نارنگی را چند تکه کرد و تکه بزرگی از آن را درون
دهانش چپاند و از مزه ترش و لذیش غرق در لذت
شد .

صندلی را با عجله عقب کشید و پشت میز نشست و
کیسه نارنگی را جلوییش کشید و باز دست درون
کیسه کرد و نارنگی دیگری درآورد و همانند قبلی
نفهمید چگونه پوستش را کند و درون دهانش چپاند
و وقتی به خودش آمد که کیسه نارنگی خالی شده بود
و جلوییش کوه کوچکی از پوست نارنگی ، جمع شده
بود .

سورن درون دفترش پشت میز نشسته بود و نسخه
آخرین بیمار را می پیچاند .

- برات سه برگ دیگه پلاویکس نوشتم فعلا
چون تازه شروع به مصرف کردی ، یک روز در
میون نصف قرص و می خوری قرصش
نارنجی رنگه . مواظب باش با بقیه قرصات قاتیش
نکنی .

- این قرصه حالا برای چی هست دکتر ؟

سورن سرش را با خستگی و کلافگی بالا آورد و زن در
چشمان آبی تیره شده او نگاه کرد .

- قرص ضد انعقاد خونه می خوری که دوباره
تو رگات خون لخته نشه . یه جور رقیق کننده

خونه . بهتره شماره مطب رو هم داشته باشی که اگر مشکلی پیش اومد زنگ بزنی بهم .

- ممنون دکتر .

- دوز قرصای فشارتم می برم بالاتر فشارتم هر روز ، صبح و شب تا 2 هفته می گیری و می نویسی .
ویزیت بعدیت و برای دو هفته آینده می نویسم .
فشارت هنوزم بالاست . از این به بعد از اون پراپرانول (قرص فشار) بجای یکی ، صبحا 2 تا می خوری .

- چشم دکتر .

- بفرمایید اگر مشکلی بود و من بیمارستان نبودم به مطب زنگ بزنید .

- خدا خیرتون بده دکتر خیر از جوونیتون ببینید .
پس برای 2 هفته دیگه می یام .

و از روی صندلی اش بلند شد و باز تشکرهای بی
پایانش را نثار سورن کرد و سورن خسته با لبخندی
توأم با احترام برایش سر تکان داد و زن از دفتر خارج
شد و سورن با بسته شدن در خسته به صندلی اش
تکیه داد و نفس عمیقی کشید .

کلافه بود و خسته خسته از همه چیز ، خسته
از زندگی فلاکت بار شده اش . زندگی که جانان در آن
حضور نداشت به باشد ، باید هم فلاکت بار به نظر
برسد .

مقدم لای در را اندکی باز کرد و تنها سرش را از میان
در داخل فرستاد :

- دکتر مریض دیگه ای نیست .

- خسته نباشی می تونی بری.

- ممنون دکتر شما هم خسته نباشید .

- تشکر .

مقدم رفت و سورن دست دراز کرد و روی میزش را مرتب کرد . ساعت پنج بود و باید برای بردن ساحره به آزمایشگاه به دنبالش می رفت. از جایش بلند شد و روپوشش را با کتش تعویض کرد و کیفش را برداشت و از دفتر خارج شد .

راه رفتن در سالن بیمارستانی که جانان در آن حضور نداشت سخت و مزخرف به نظر می رسید . نزدیک به 3 سال از عمرش را عادت کرده بود وقتی از میان بخش یک به سمت خروجی می رفت ، جانان را

منتظر و ایستاده کنار پذیرش بیند . با همان
لبخندهای گِیرا و نگاه های شِهلا و فتانه و
دلفریبش .

اخم کرد و ابرو در هم کشید و به قدم هایش سرعت
داد تا زودتر از میان سالن دراز بخش یک
بگذرد انگار با سرعت دادن به قدم هایش
خاطره ها هم سریعتر رد می شدند و می رفتند.

part521#

از آن روزی هم که از خانه مادرش برگشته بود دیگر
خبری از جانان نداشت و این بی خبری کلافه و عصبی
اش کرده بود . تمام این روزها ترسی میان دلش از
سمت حمید نشسته بود حمید را خوب می
شناخت . از زبان چرب و نرمش به خوبی آگاه بود .
می ترسید همان زبان بتواند ، دل شکسته جانانش را
بدست بیاورد .

همیشه او بود که جانان را نوازش می کرد ، لمس می کرد و می بوسید ، حالا فکر اینکه مرد دیگری اختیار دار آن لبان و بدنی شود که او چندین سال از عمرش ستایشش می کرد ، دیوانه اش می نمود .

همه این بی خبری ها از جانان و این افکار جنون آور باعث می شد گاهی اختیار از کف دهد و با دور و اطرافیان هم عصبی برخورد کند . خبری از حمید هم نداشت حمیدی که در هفته شده یکبار تلفنی حال او را می پرسید ، اما حالا چند روزی بود که سایه اش سنگین شده بود و حالی از او نمی رسید سورن ترس این را داشت که سر حمید با جانان او گرم باشد که خبری از او هم نمی گیرد .

جلوی خانه پا روی ترمز کوبید و جیغ لاستیک ها را درآورد موبایلش را درآورد و شماره ساحره را گرفت و منتظر برقراری تماس شد .

- جانم ؟

- جلو درم زود بیا .

و تماس را بدون حرف اضافه دیگری قطع کرد و موبایلش را بی حوصله روی کونسول ماشین پرت کرد .

دقیقا 3،4 دقیقه دیگر ساحره با مانتویی عنابی رنگ و شال قهوه ای تیره به همراه ساق شلواری کلفت پاییزی تیره رنگی به پا از خانه خارج شد مثل همیشه مرتب و منظم و زیبا به نظر می رسید ، هر چند هیچ کدام از این خصوصیات انگار به چشمان سورن نمی آمد .

سورن از اینکه ساحره با زندگی اش بازی کرده بود متنفر بود و به هیچ وجه حاضر به تحمل کردنش

نبود . الان هم اگر تحملش می کرد ، تنها به خاطر
پیش بردن نقشه هایش بود.

جلوی ساختمان آزمایشگاه توقف کرد و ماشین را
پارک نمود و بدون اینکه سمت ساحره نگاهی بیندازد
، دست به دستگیره برد و در را باز کرد و قبل از
پیاده شدنش گفت :

- پیاده شو .

ساحره پیاده شد و نگاهی به اطرافش انداخت
ته دلش را دلشوره و اضطرابی ناشناخته گرفته بود .

سورن سمت ساختمان رفت و ساحره همچون
جوجه اردکی پشت سرش حرکت کرد با
آسانسور بالا رفتند و سورن جلوی در مطب که
رسید زنگ را فشرد و نگاهی روی قاب کوچک
طلایی رنگ نصب روی دیوار که نوشته بود دکتر

شهلا خداوردی ، فوق تخصص زنان و زایمان و
نازایی ، نشست که در سفید و چوبی فانتزی مطب با
صدای تیک ضعیفی باز شد و سورن باز هم بی توجه
به ساحره ، جلوتر وارد شد و ساحره هم مضطرب
پشت سرش داخل شد .

ساحره نگاهی به دفتر کوچک و جمع و جور اما
خوش ساخت و زیبا انداخت . کاغذ دیواری های
سفید و سبز روشنش ، با مبلمان راحتی ال مانند سبز
تیره رنگش فضایی آرام بخش درست کرده بود .

نگاهش سمت میز منشی گوشه سالن که پشتش کسی
ننشسته بود کشیده شد . سالن خالی خالی بود و
خبری حتی از یک مریض هم نبود . انگار او و سورن
تنها مراجعه کننده های این مطب بودند .

با ورود یک زن شیک پوش با روپوشی سفید جلو باز
و روسری ساتن عسلی رنگ و شلوار پارچه سفید
رنگی که خط اتویش هندوانه قاچ می زد و کفش های

پاشنه بلند و پهنش ، نگاه ساحره و سورن سمت او
کشیده شد . ساحره هیچ حس خوبی نداشت
حسی همانند ترس در تک تک سلول هایش نشسته
بود و نمی دانست چرا

part522#

- سلام آقای دکتر خوب هستید ؟ منتظرتون
بودم .

- سلام ببخشید یه مقدار دیر شد . شرمنده .

- این چه حرفیه دکتر من می دونم تا چه حد
سرتون شلوغه شما خوب هستی عزیزم ؟ از
دکتر سعادت شنیدم که منتظر یه مهمون کوچولو
هستید قدمش براتون مبارک باشه .

ساحره هنوز هم با همان نگاه مضطرب نگاه زن شیک
پوش مقابلش می کرد و در مقابل حرفش تنها
به یک ممنوعیت قناعت کرد .

- بفرمایید بفرمایید داخل دفترم . خوب نیست
زیاد سرپا به ایستید .

و خودش سمت تک دفتری که دقیقه پیش از آن
خارج شده بود رفت و ساحره و سورن هم پشت
سرش حرکت کردند.

دکتر سرور پور پشت میز رفت و سورن و ساحره
مقابل میزش نشستند .

سرور زیر چشمی و نامحسوس ساحره را می پایید .
آنقدر با آدم های جورواجور در آزمایشگاهش
برخورد کرده بود که دیگر با یک نگاه می توانست
سره را از ناسره تشخیص دهد اضطراب و

تشویش ساحره را به راحتی از نگاهش می
خواند و البته این اضطراب را طبیعی هم می
دانست .

- چند وقته عزیز دلم ؟

- فکر کنم نزدیک به چهار یا چهار و نیم
ماهه

- یعنی تا به حال دکتری نرفتی ؟ تحت نظر
پزشکی نبودی ؟ سونوی یا آزمایشی ندادی ؟

- نه متاسفانه .

و نگاه کوتاهی به سورن انداخت . از ترس سورن
جرأت نزدیک شدن به هیچ دکتری را
نداشت می ترسید این آخرین راز و بدترین

رازش را هم سورن بفهمد اگر حساسیت
سورن را به این بچه نمی دید ، امکان نداشت با او به
دکتر بیاید و مطمئنا این دکتر رفتن را هم می پیچاند .

- خب پس همین ابتدا برات یه آزمایش خون به
همراه دو تا سونو می نویسم . سونوت و همین الان
برات انجامش می دم که هم شرایط جنین و بررسی
کنیم ، هم شرایط رحمت و که انشاالله مشکلی نباشه
..... یه سونوی ترانس واژینال هم می نویسم . تو
دفترچتم می نویسم که بیمه هزینه اش و پرداخت
کنه. بلند شو با من بیا پشت این پارتیشن .

پشت پارتیشن رفتند و زن با دست به تخت اشاره
کرد .

- لباسات و کامل در بیار و رو تخت دراز بکش .

و نگاه به صورت مضطرب ساحره انداخت و ادامه داد :

- نگران هیچی هم نباش عزیزم همه مادرا برای اولین مراجعه اشون همین ترس و اضطراب و تجربه می کنن . نگران نباش نه درد داره نه چیزی . فقط کافیه رو اون تخت بخوابی .

part523#

ساحره بالاجبار لباس هایش را درآورد و روی تخت رفت .

- پاهات و روی این دسته ها بزار آها خوبه .

و لوله دستگاه را برداشت .

- یه نفس عمیق بکش خوبه .

لوله را آرام داخل فرستاد همه چیز را با
سورن هماهنگ نموده بود اینکه میان سونو
واژینال خودش را مشکوک و اندکی نگران نشان دهد
تا توجه ساحره به خودش جلب کند که همینطور
هم شد .

- چیزی شده دکتر ؟

- چیز که چطور بگم . شما سابقه بیماری ارثی
تو خانوادتون دارید خودت یا دکتر سعادت .

- چه جور بیماری مثلا ؟

- الان که نمی توانم واضح چیزی توضیح بدم
اما متأسفانه جنین شما در شرایط مناسب و عادی
نیست و باید غربالگری بشی .

ساحره حراسان سرش را بالا آورد و به دکتر که میان
پایش نشسته بود نگاه کرد به آن بچه هیچ
حس خاصی نداشت و اتفاقاً او را مزاحم درجه یک
زندگیش می دانست اما اسم این بیماری ارثی
و خانوادگی او را می ترساند .

- تروخدا دکتر اگر چیزی شده بهم بگید .

- خوب شد که الان اومدی هنوزم برای
فهمیدن و پیشگیری دیر نشده . اگر هم اتفاقی افتاده
باشه میشه با دارو درمانی درمانش کرد اگر هم
دارو درمانی نتیجه ای نداد ، راه حلش گرفتن یه نامه
از پزشک قانونی برای کورتاژه .

- باید الان چی کار کنم ؟

- هیچی همینجا دراز کش بمون من یه نمونه گیری انجام بدم .

و سرنگ مخصوص نمونه گیری ، با آن سوزن نازک و بلندش را برداشت .

- به هیچ عنوان تکون نمی خوری فهمیدی ؟

و سوزن را با احتیاط داخل فرستاد که صدای جیغ از سر درد ساحره نیز بلند شد و به گوش سورن رسید و اخم های او را درهم تر از ثانیه پیش کرد هرگز از درد کشیدن کسی لذت نمی برد ، حتی اگر آن شخص دشمنش می بود حتی اگر آن شخص ساحره ای بود که با زندگیش بازی کرده بود.

زن آرام شروع کرد به نمونه گیری از مایع درون کیسه رحم .

- به هیچ عنوان تکنون نمی خوری ، تکنون بخوری
کیسه آبت پاره میشه و نشت پیدا می کنه
آها یه ذره دیگه تحمل کن تموم شد .

و چند ثانیه بعد سوزن را بیرون کشید .

- بلند نشو و یه مقدار همین جوری دراز کش
بمون من می رم بیرون .

و سمت سالن رفت و سورن را با همان اخم های درهم ، نشسته روی مبلمان های سبز تیره درون سالن دید و سورن با شنیدن صدای پاشنه های کفش او سرش را بلند کرد .

- نمونه رو برداشتم بهتره که زیاد تحرک یا فعالیتی نداشته باشه . الان هم مستقیما بیرینش خونه و به مدت یک هفته استراحت مطلق باشه .

- جواب کی آماده میشه .

- یه تار مو یا یه تیکه ناخن هم از شما باشه ، می تونم به صورت اورژانسی جواب و تا یک هفته دیگه دستتون برسونم .

part524#

- ممنون دکتر امیدوارم بتوانم به روزی این
لطفتون و جبران کنم .

و ساحره را به اجبار به آغوشش کشیده بود تا کنار
ماشین برد و آرام روی صندلی جلو نشاندش و در را
بست و خودش پشت فرمان قرار گرفت .

- سورن

سورن با همان اخم بدون کوچکترین نگاه ، حتی شده
از گوشه چشم ، جوابش را داد :

- بله ؟

- دکتیره می پرسید که بیماری ارثی تو خانواده داشتیم
یا نه مثل اینکه بچه تو وضعیت نرمالی
نیست .

- به نفعته که تو وضعیت نرمالی باشه چون
اون بچه تنها دلیل موندگار شدنت تو زندگی
منه بودن تو به بودن اون وابسته است .

- خودت پزشکی مثلاً این حرفا چیه که می زنی ؟
..... نرمال باشه یا نباشه من چه کاری از دستم بر
می یاد که تو اینطوری می گی .

سورن پوزخند زهرآگینش را زد و از گوشه چشم
نگاهی به چشمان پریشان شده او انداخت .

- به من اثبات شده تو حتی می تونی دست شیطون و
از پشت ببندی پس تو این یه مورد تمام تلاش
خودت و بکن که اون بچه رو سالم به دنیا بیاری .

تا خانه دیگر هیچ حرفی میانشان رد و بدل نشد و
مابقی مسیر در سکوت طی شد و باز هم این سورن
بود که مجبور شد به خاطر کم تحرک بودن ساحره
او را بغل کند و به داخل اطاقش برود و ساحره را
برای لحظاتی مدهوش این آغوش اجباری کند
سورن هیچ وقت تا این حد به او نزدیک نشده بود .

- به مامانت زنگ بزن بیاد چند روزی ازت مراقبت
کنه .

- مامانم بیاد که می فهمه من حامله ام .

- دیر یا زود متوجه میشه حامله گی چیزی
نیست که بشه پنهانش کرد . امروز و فرداست که
شکمت بزنه جلو ، نمی تونی اون وقت بگی تازه
فهمیدم حامله ام پس بهتره همین الان خودت

زنگ بزنی به مامانت که بیاد برای یک هفته ازت
مراقبت کنه .

- بیاد ببینه تو اطاق جدا می خوابیم چی ؟

- یه بهانه جور کن ماشاالله دست به دروغتم
که خوبه یه دروغ جور کن بگو .

ساحره عصبی و نگران در چشمان سورن خیره
شد رفتار سورن سرد بود و بعد از فهمیدن
نصف ماجرا سردتر هم شد و وای به حال روزی که
نصف دیگرش را هم می فهمید .

- سورن .

اما سورن نه ایستاد و از اطاق او خارج شد . از دست
دادن جانانش نتیجه کارهای احمقانه و پست او بود و

حالا به خودش حق می داد از او متنفر باشد و توجهی
به احوالاتش نداشته باشد .

part525#

شب زندایی اش هم به خانه آنها آمد و سورن همانند
همیشه با احترام پذیرایش شد و به داخل تعارفش
کرد . می دانست داماد خانواده آنها شدن ، آرزوی
زندایی اش بود .

مادر ساحره با لبخند نگاهی به اطراف انداخت بلکه
ساحره را ببیند همانطوری که روسری اش را
از سرش در می آورد با لبخند پرسید :

- ساحره کجاست سورن جان ؟

- تو اطاق آخری .

- اونجا ؟

زندایی اش متعجبانه پرسیده بود و سورن تنها
توانسته بود سر تکان دهد و زندایی اش شوکه به
سمت اطاق آخری راه افتاد چندباری قبلا
ها ، قبل از ازدواج خواهر شوهرش وقتی برای
مهمانی آمده بود ، متوجه شده بود اطاق سورن ،
کدام است .

سمت اطاق رفت و در را باز کرد و ساحره را دراز
کش روی تخت دید . متعجب داخل شد توقع
دیدن ساحره ، آن هم دراز کشیده روی تخت و در
اطاقی غیر از اطاق سورن را نداشت .

- سلام مامان .

مادرش وارد اتاق شد و کنار تخت او رفت و نگاهی
به سرتاپای ساحره و ملافه سفیدی که تا سینه هایش
بالا کشیده بود ، انداخت .

- سلام ، چرا دراز کشیدی ؟ چت شده
ساحره .

و نگاهی را اطراف اتاق چرخاند و ادامه داد :

- چرا تو این اتاقی ؟ اینجا مگه اتاق مهمان نیست ؟
چرا پیش سورن نیستی ؟

ساحره فکر همه جایش را کرده بود . به قول سورن
بارداریش چیزی نبود که بشود مدت زمان زیادی
پنهانش کند .

ساحره مثلاً با خجالت و شرم سرش را پایین
انداخت .

- تازه اطاقم و جدا کردم یعنی مجبور شدم
که جدا کنم.

مادرش با اخم از نفهمیدن حرف های ساحره لبه
تختش نشست .

- یعنی چی ؟

- ما..... مان .

- جانم ترو خدا نگرانم نکن ساحره کارای
تو همیشه من و می ترسونه .

و سرش را به سر ساحره نزدیک کرد و صدایش را
پایین آورد .

- یه عالمه منتظر شدی که سورن بیاد خاستگاریت
بگیرت ، حالا که اومده و عقدت کرده این ادا و
اطفارا رو از خودت در نیار که از خودت زدش کنی .
می دونم که خودت دختر عاقلی هستی ، پس از همین
ابتدا زندگیت و بچسب و خرابش نکن می
دونی که با اومدن و موندن اینجا اونم بلافلاصله
بعد از عقدت نه من راضی بودم و نه بابات ولی چون
خیلی اصرار داشتی پیش سورن باشی ، من و بابات
پذیرفتیم پس خرابش نکن .

ساحره با اخم و لب و لوچه جمع شده نگاهش کرد .

- خراب چیه مامان ؟ خود سورن هم راضیه
که من اینجام .

مادرش پفی کرد .

- دیگه بدتر هیچ مردی راضی نمیشه یک ماه
بعد از عقدش زنش جاش و ازش جدا کنه
پس باید بگم خاک بر سرت شده اگه که سورنم
راضیه .

- مامان ؟؟؟

- چیه گندت و زدی ، مامان مامانم می کنی ؟

- چه گندی ؟ من فقط یه ذره به بوی تن سورن
حساس شدم اینه که چند وقت برای راحتی
خودم و ضعف جسمانی که پیدا کردم ، تصمیم
گرفتم جام و ازش جدا کنم.

- این دیگه چه دلیل مسخره ایه که برای من می یاری ؟ مگه زن حامله ای که می گی بوش حالم و بد می کنه .

part526#

ساحره مثلاً با خجالت سرش را به زیر انداخت و با ناخن های کاشته صورتی روشنش بازی کرد و جواب مادرش را نداد و همین مسئله باعث مشکوک شدن مادرش شد .

- ببینمت ساحره .

و انگشت زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد و ادامه داد :

- ببینمت کار که همین اول بسم الله دست
خودت که ندادی .

و باز هم تنها همان سکوت و نگاه به زیر افتاده
ساحره جوابش شد .

- حرف بزن ساحره حامله حامله
هستی ؟

و در چشمان ساحره خیره شد و سکوت او
حرفش را تایید می کرد .

- آره ؟

نگاه ساحره هنوز پایین افتاده بود و اگر انگشتان
مادرش زیر چانه اش قرار نگرفته بود ، سرش را هم
پایین می انداخت .

دست مادرش ، شوکه از زیر چانه اش رها شد و نگاه او هم شبیه خودش ، سمت و سوی دیگر رفت و همچون بر گل نشسته ها نگاهش رنگ بیچارگی گرفت.

- چی کار کردی ساحره ؟ چه بلایی همین اول بسم الله سر خودت درآوردی ؟ الان ؟ اونم فقط بعد از گذشتن یک ماه از عقدتون ؟ چقدر اصرار کردی که می خواهی بری پیشش و من و بابات مخالفت کردیم وقتی خواستی اینجا بمونی چی بهت گفتم ؟ گفتم مواظب باش . گفتم کنار هم خوابیدنتون مشکلی نداره ولی هزار هر چیزی سر وقت خودش اتفاق بیفته . اینا رو نگفتم بهت ؟ هی بهت گوش زد نکردم و تو پشت سر هم نگفتی چشم چشم ؟؟؟ این شد جواب اون همه توصیه هام ؟

- گناه که نکردم با شوهرم بودم حالا
هم حامله ام . مطمئن باش سورن نمی گفت و مجبور
نمی شدم ، بهت زنگ نمی زدم که حالا این همه سرم
سرکوفت بزنی .

- تا کی می خواستی پنهانش کنی ؟ اصلا تا کی می
تونستی پنهونش کنی ؟

- حالا اتفاقیه که افتاده می گی چه غلطی کنم
الان ؟ برم بندازمش ؟

مادرش اخمی بر چهره اش نشاند .

- زبونت و گاز بگیر حماقت و اشتباه
خودتون و پای اون طفل معصوم ننویس
حالا چرا دراز کشیدی ؟

- استراحت. مطلقم .

- چرا ؟ مگه چه مشکلی داری ؟

- دکتره می گفت مثل اینکه بچه در شرایط مناسبی نیست .

- یعنی ممکنه سقط کنی ؟

ساحره تنها سر تکان داد .

- بیا اینم از برنامه اول زندگیته هنوز هیچی نشده باید جلوی پسره عین مریضا دراز به دراز بیفتی حالا دکترا نگوته باید چی کار کنی یا چی بخوری ؟

- نه فقط گفٲ باید تا یک هفته استراحت مطلق
باشم و فقط برای دستشویی رفتن از جام بلند
بشم می گفٲ حتی باید نشسته حمام
بکنم چیزای مقوی هم بخورم .

- خیلی خب . من برم یه چیزی برات درست کنم بدم
بخوری ، بلکه جون بگیری که همین اول بسم الله یه
سقط جنین رو دستمون نزاری .

part527#

روزها می گذشت و به انتهای هفته نزدیک تر می
شدند و سون هر چه به چهارشنبه که موعد گرفتن
جواب آزمایش بود ، نزدیک تر می شد ، عصبی و
پرخاشگر تر می شد .

از سمتی به این موضوع فکر می کرد که اگر بچه در
شکم ساحره از خون او نباشد ، او به راحتی می
توانست شر ساحره را از سر خودش باز کند . او

هرگز نمی توانست این بار خفت بار تجاوز و خیانت
را ، وقتی که کاری نکرده بود ، به دوش
بکشد هرگز نمی توانست برای بچه یک
متجاوز پدری کند ، آن هم در حالی که به بدترین
وجه ممکن رو دست خورده و نتیجه این رو دستی ،
یک بی آبرویی مفتضحانه و از دست دادن جانانش
شده بود .

ساحره زندگی اش را بهم ریخته بود ، آینده اش را
نابود کرده بود در این چند ماه ، چه دو سه
ماه قبل از عقدش با ساحره و چه بعد از عقدش ، او
لحظه ای زندگی نکرده بود انگار تمام ثانیه
هایش فقط مردگی کرده بود .

اما اگر آن بچه ، بچه خودش و از خون خودش می
بود ، مجبور بود به این مردگی ها ادامه دهد و فاتحه
قلب و روحش را یکجا بخواند و به زندگی خفت
بارش با ساحره ادامه دهد .

انگار هنوز هم برای رسیدن به جانانش ، برای
برقراری رابطه مجدد با او امیدوار بود که تمام
هوش و حواسش معطوف به جواب دی ان ای روز
چهار شنبه شده بود .

چهار شنبه فرا رسید روزی که قرار بود
سورن جواب آزمایش را بگیرد . یا باید به زندگی
نحسش با ساحره ادامه می داد یا این جواب می شد
پایان زندگی نفرت بارش .

جلوی آزمایشگاه پارک کرد . اخم هایش حسابی در
هم گره خورده بود و قلبش پر توان بنای کوبیدن
گذاشته بود . انگار اضطراب فهمیدن جواب آزمایش
قوت را هم از زانوانش گرفته بود که باز کردن در
ماشین و پیاده شدن از آن ، برایش سخت تر از جان
کندن شده بود .

نمی دانست چه مقدار زمان همانطور بی تحرک ، با قلبی پر تپش و ابروانی گره خورده و در هم ، پشت فرمان نشسته بود و خیره ماشینی شده بود که چند دقیقه ای می شد جلویش پارک کرده بود نمی دانست 10 دقیقه گذشته است یا یک ساعت .

اما باید به خودش می جنبید . باید داخل آزمایشگاه می رفت و نتیجه را می گرفت .

نفس عمیقی کشید و دست به سمت دستگیره برد و در را باز کرد و پیاده شد . در ذهنش آنقدر افکار در هم و بر هم ریخته بود که حس می کرد تمام رگ و ریشه های سرش متورم شده اند .

داخل آزمایشگاه شد و مستقیماً سمت دفتر کوچک . دکتر سرورپور رفت و ضربه ای به در باز دفترش زد که دکتر سرورپور سرش را بالا آورد .

- سلام دکتر سعادت خوب هستید . خیلی خوش اومدید . بفرمایید .

سورن آنقدر حالش بد بود که حتی نمی توانست عادی رفتار کند و همانند همیشه احترام خاص خودش را به جا بیاورد . با همان اخم های در هم وارد شد و تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد .

روی صندلی مقابل میز نشست سرور حال او را به خوبی درک می کرد . همه مراجعه کنندگان تست دی ان ایش، می شد گفت حال و احوالی همچون سورن داشتند . سورن بعد از مکث کوتاهی بی طاقت پرسید :

- آماده است دکتر ؟

سرور تنها سر تکان داد و دست سمت موس برد و سر سمت صفحه مانیتورش چرخاند . جواب آماده

بود ، اما خود دکتر سرور هم از جواب آزمایش
اطلاعی نداشت .

جواب که روی مانیتور آمد ، دکتر سرور با دیدن
جواب منفی دی ان ای نفس عمیقی کشید و فکر
کرد ، وضع آشفته این مرد مقابلش بعد از دیدن این
جواب آزمایش چگونه می شود ؟!

سورن بی طاقت تر از ثانیه پیش دوباره پرسید :

- آماده است دکتر ؟

- بله الان پرینت می گیرم می دم خدمتون .

با بلند شدن صدای دستگاه پرینت ، نگاه سورن
ناخودآگاه سمت دستگاه کشیده شد و نفس میان
سینه اش حبس شد .

دکتر سرور از جایش بلند شد و سمت دستگاه رفت و برگه کوچک را برداشت و با نگاهی متاسف ، بی هیچ حرف اضافه ای برگه را سمت سورن گرفت و سورن مضطرب ، با همان استرس و تشویش درونی اش برگه را گرفت و بعد از یک نفس عمیقی و سعی که برای مسلط شدن بر اعصابش می کرد ، نگاهی را پایین آورد و روی برگه میان انگشتان یخ زده اش کشید و چشمانش روی برگه چرخید و روی کلمه درشت ناهمسان میخ شد .

حالش را درک نمی کرد . از سمتی عصبی بود و سمت دیگر خوشحال . هم خشمگین بود ، تا جایی که اگر ساحره الان مقابلش قرار داشت ، مطمئنا دست رویش بلند می کرد و حسایی از خجالتش در می آمد و از سمت دیگر خوشحال بود که جواب منفی یعنی پایان بدبختی هایش .

× × × × × × × × × × × ×
× ×

نظرات و حس و حال امشبتون و می تونید با نویسندہ
در میون بزارید: 😊😊
elaheh2220@

part528#

سورن برگه را تا زد و درون جیب کتش
گذاشت حس می کرد از همه جای تنش
حرارت و خشم بیرون می زند . دستانش را مشت
کرد و از جایش بلند شد .

- می دونم حالتون خرابه دکتر اما به خودتون
مسلط باشید بگم براتون یه لیوان آب
بیارن ؟

- نه ممنون باید برم .

- هر جور که راحتید .

سورن از آزمایشگاه بیرون زد و درون ماشین پشت فرمان نشست هنوز هم شعله های خشم و عصبانیت درون وجودش زبانه می کشید از اینکه ساحره چنین بازی کثیفی را با او راه انداخته بود و کثافت کاری خودش را به پای او نوشته بود و آبرویش را جلوی مادر و همسر مادرش و بدتر از همه جانانش برده بود ، بسیار خشمگین بود .

ساحره و کارهایش باعث شده بود قلب جانانش آن هم در این سن ، به چنین حال و روزی بیفتد ساحره باعث شده بود پای حمید و خاستگاری اش از جانان وسط کشیده شود کار ساحره باعث شده بود که او به خاطر حفظ سلامتی جانانش عقب بکشد و بگذارد جانانش رها باشد و الان با تمام این تفاسیر به خودش حق می داد که از خشم نعره هایش بلند شود . ساحره تنها او را نابود نکرده بود ، جانانش را هم ذره ذره به سمت نابودی کشانده بود .

مغزش میان همین افکار درهم و برهمش می چرخید
که برای یک آن ، ذهنش انگار ایستاد و تمام فکر و
خیال و خط و نشان های ثانیه و دقیقه های پیشش
پاک شد و تمام هوش و حواسش سمت سوال درون
ذهنش چرخید که ساحره که تا اینجا هر
چیزی را که گفته بود ، دروغ از آب درآمد از
تجاوز و ازاله بکارتش که کار کس دیگری بود و به
گردن او انداخته بود تا تخم حروم کس
دیگری که می خواست جای بچه خودش جا
بزند و این سوال درون ذهنش نقش بست که
نکند او آن روز که سر از تختش درآورده بود ، اصلا
رابطه ای هم در کار نبوده چرا که ، اگر هر
غلطی که کرده بود ، باید همانند آن بوسه نفرین شده
در خاطرش می ماند اما وقتی که او بیدار شد
و چشم باز کرد با بدنی تماما عریان بدون هیچ
پوششی میان تخت ساحره بود و ساحره هم با همان
شمایل کنارش خوابیده بود

نگاه طغیان کننده اش یک دم این سو و آن سو می
چرخید و این سوال درون ذهنش نقش بست که از

ساحره ای که چندین ماه همه را به بازی گرفته بود و تمام هرزه گری هایش را به پای او نوشته بود ، چیز بعیدی نبود اگر که به واسطه همان پودر درون نوشیدنی اش او را بیهوش کرده باشد و بعد هم در موقعیت مناسب به تختش برده باشد و جوری صحنه سازی کرده باشد که انگار رابطه ای هم صورت گرفته .

حتما پسر دایی ساحره از همه این جریان ها باخبر بود . باید سراغ او می رفت و از او می خواست کله جریان را برای او بدون کم و کاست تعریف می کرد و وای به حال ساحره که اگر حدس و گمان هایش درست از آب در می آمد .

عصبی کیف پولیش را از جیب آورکتش بیرون آورد و به جستجوی کارت ویزیت شرکت کامران که آن روز هم حرصی و بی حواس درون کیف پولیش چپانده بود ، پرداخت . تمام کیف پولی را زیر و رو کرد و عاقبت کارت ویزیت سفید شرکت او را که رویش بزرگ به انگلیسی نوشته شده بود کامران زر

افشان ، پیدا کرد و مقابل چشمانش گرفت و آدرس
زیر کارت را دوره ای کرد و خشمگین ماشین را راه
انداخت و فرمان را میان مشتش فشرد و هزاران بار
درون ذهنش ساحره را تهدید ریز و درشت کرد که
اگر فقط حدسش درست باشد .

part529#

جلوی ساختمان شرکت پا رو تمرکز کوبید و همان
جلوی در پارکینگ شرکت ماشین را متوقف کرد و
عصبی پیاده شد و در ماشین را کوبید و سمت در
ورودی شرکت حرکت کرد و صدای بلند نگهبان
جلوی در شرکت را درآورد .

- آقا ماشینت و از جلوی در پارکینگ بردار مگه
تابلوی به این گندگی توقف مطلقا ممنوع رو نمی بینی
؟؟؟

سورن خشمگین سمتش سر چرخاند و سوئیچ را
درون آغوش مرد پرت کرد .

- پس خودت ببرش یه قبرستونی پارکش کن ، من
وقت ندارم .

و بدون تعلل وارد طبقه همکف شرکت شد و به
سمت آسانسور رفت و واردش شد و دکمه طبقه
سوم را فشرد و در آسانسور در مقابل نگاه متعجب و
حیران نگهبان بسته شد .

از آسانسور خارج شد و بلافاصله با 3 واحد در
مقابلش مواجه شد . کارت را بار دیگر بالا آورد و نام
شرکت را خواند و با 3 تابلوی متصل به دیوار تطبیق
داد .

با دیدن نام شرکت مورد نظرش وارد یکی از واحد ها
شد و مستقیماً سمت میز منشی رفت و دستانش را

لبه میز گذاشت و کمی روی میز به سمت منشی خم
شد و نگاه منشی را سمت خودش کشید. موهای در
هم رفته و پریشان شده روی پیشانی اش با آن
چشمان آبی تیره شده اش ، جذابیت مردانه اش را
بیشتر به رخ می کشید .

- با کامران زرافشان کار دارم .

منشی با دیدن سورن لبخند دلبرانه ای زد . سورن
حتی در عصبانیت هم جذابیت و ابهت مردانه اش را
داشت . جذابیتی که به اعتقاد خودش حالا باعث
بدبختی اش شده بود .

صدای نازک منشی روی اعصابش خط انداخت .

- وقت قلبی داشتید ؟

- خیر ، بفرمایید سورن سعادت اومده خودش به
جامی یاره .

- اما جناب سعادت آقای زرافشان شخصی
رو بدون هماهنگی قبلی نمی پذیرن .

سورن عصبی از عشوه ها و لبخندهای مضحک دختر
مقابلش ، بیشتر روی میز به سمت او خم شد .

- گوشی رو بردار و بهش زنگ بزن بگو سورن
سعادت اومده .

- گفتم که نمی شه .

سورن عصبی خودش را جمع کرد و صاف ایستاد و
نگاهش را اطراف فضای نه چندان بزرگ شرکت
چرخاند.

با دیدن پلاک کوچک چسبیده روی در دفتری که
رویش نوشته بود مدیریت ، با قدم های بلند سمتش
حرکت کرد و یک ضرب دستگیره در را پایین داد و
وارد دفتر شد .

کامران که سرش در لپتابش بود با باز شدن یکهویی
در جا خورده سر بالا آورد و با دیدن سورن در
چارچوب در ، تعجبش دو برابر شد.

به هیچ عنوان توقع دیدن سورن ، آن هم در شرکتش
نداشت . منشی با عجله و هول کرده پشت سر
سورن حاضر شد .

- جناب زرافشان من بهشون گفتم شما شخصی رو
بدون وقت قبلی ملاقات نمی کنید ایشون
خودشون اومدن.

کامران هنوز هم نگاهش به سورن بود و آن خشم
نشسته در نگاهش .

- مسئله ای نیست بفرمایید بیرون . درم پشت
سرتون ببندید .

و از پشت میزش بلند شد و منشی هم در را بست.

- انتظار دیدنتون رو نداشتم اون هم این مدلی .
تا جایی که یادمه ، من وقتی به مطبتون اومدم در زدم
و بعد از بفرمایید شما وارد شدم نه این شکلی .

سورن عصبی جلو رفت .

- اگر تخم حروم یکی دیگه رو هم به ناف تو بی بستن ،
وضعت الان مثل من بود اگر بی آبرویی و

هرزگی یکی دیگه رو هم به پای تو می نوشتن ، تو هم
الان حالت شبیه حال من بود.

کامران از اینکه سورن قضیه بچه را فهمیده بود
متعجب شده بود ، اما باز هم خودش را بی اطلاع
نشان داد .

- در مورد چی حرف می زنی ؟

- خودت و به اون راه زنن پسر تو از اول
وسط این ماجرا بودی از چیز خور کردن
من تا بستن این بچه حروم زده به ناف
من تا

- تا چی ؟

- تا اینکه من اون روز بیهوش شدم و هیچ رابطه ای
با ساحره برقرار نکردم اما ساحره جوری
صحنه سازی کرد که انگار من باهاش رابطه داشتم .
در حالی که همه چیز از همون ابتدای یه دروغ و
نیرنگی بیش نبود .

سورن یکدستی زده بود و کامران با شوکه شدن و
گرد شدن اندک چشمانش و هول کردن مشهودش ،
بدجوری بند را آب داده بود و سورن خشمگین شده
را به این نتیجه رساند که تمام افکار و حدسیاتش
درست بوده.

part530#

- چی چی می گی ؟

- تو از همون اول از همه چیز خبر داشتی
مطمئن باش اگر بخوای ساکت بمونی ، من آرام نمی

شینم همون طوری که آبروی من و بردید ،
آبروی تو و اون ساحره عوضی رو هم می برم .

- چی می گی مرد حسابی ؟

سورن تنها برای ترساندن کامران ، آرام سر تکان داد
و به سمت در چرخید و نشان داد که قصد رفتن و
خارج شدن از دفتر او را دارد کامران هول
کرده و با شتاب از پشت میز بیرون پرید و سمت
سورن قدم تند کرد و بازویش را چسبید و نگاهش
داشت .

- صبر کن .

سورن با پوزخندی گوشه لب نگاهش کرد .

- تو که حرفی برای زدن نداری .

- چيو می خوای بدونی وقتی که خودت همه چیز و می
دونی .

- می خوام یه بارم از سیر تا پیازش و از زبون تو
بشنوم .

- بیا بشین .

سورن روی صندلی نشست و منتظر شروع سخنان
کامران نشست .

- منتظرم بگو .

- آره اون بچه بچه همون مردیه که اون روز
به ساحره تجاوز کرد .

- کثافت دستم به اون مرتیکه برسه گردنش
و خورد می کنم .

- بهش علاقه پیدا کردی ؟

پوزخند سورن زیادی زهر دار شد.

- اون دختر تا همین چند ماه پیش فقط برام یه دختر
دایی ساده بود با این هرزه گری هاش خودش
و از چشمم انداخت و خودش و تا حد یه دختر
خیابونی پایین آورد . ولی در مورد اون کثافت باید بگم
اگر این اتفاق در حق هر کس دیگه ای هم می افتاد ،
بازم واکنش من همین بود . سزای اون کثافت فقط
مرگه .

- اون روزی که ساحره اون گرد و داخل نسکافه ات ریخت و به خوردت داد ، حالا از خوش شانسیت یا بدشانسیت ، تو از حال می ری و بی هوش می شی . از اتفاقات و جزئیاتش خبر ندارم اما فقط در همین حد می دونم که وقتی از حال رفتی ساحره بهم زنگ زد و گفت بی هوش شدی منم گفتم احتمالا به خاطر زیاد بودن مقدار گرد درون نوشیدنیت بوده باور کن خودمم فقط در همین حد می دونم.

سورن تمام وجودش در آتش می سوخت و خاکستر می شد .

- حالا شما از کجا این موضوعات و فهمیدی ؟

سورن با همان خشم نشسته در نی نی چشمانِ آبی طوفان زده اش ، آرام با همان صدای بمش زمزمه کرد :

- نفهمیدم فقط یکدستی زدم بعد از
جواب دی ان ای ، حدس زدم که ممکنه اصلا اون
روز اتفاقی بین من و ساحره نیفتاده باشه و من از حال
رفته باشم اما مطمئن نبودم که الان مطمئن
شدم .

کامران قلبش از تپش ایستاد و با چشمانی گشاد شده
از شوکی که سورن به او وارد کرده بود با لکنت
گفت :

- یعنی یعنی

- آره نمی دونستم فقط حدس زده بودم .

و از جایش بلند شد و بعد از مکثی ، کامران حیرت زده را همانطور میان دفتر رها کرد و با قدم های بلند از شرکت خارج شد .

آرام و در آرامش می راند . تمام وجودش آرام گرفته بود و از اینکه خیانتی به عشقش و جانانش نکرده بود ، خدا را شکر کرد هرچند تصویر آن بوسه نفرین شده برای لحظه ای مقابل دیدگانش نقش بست ، البته با آن همه گردی که ساحره به خوردش داده بود ، همین که کارش تنها به یک بوسه ختم شده بود و پایش فراتر نرفته بود ، باید خدا را شکر می کرد .

هرگز در باورش نمی گنجید ساحره چنین ذاتی داشته باشد که برای رسیدن به هدف و نجات آبروی نداشته اش ، بخواهد با آبرو حیثیت و زندگی و آینده آدم دیگری بازی کند.

part531#

به خانه رسید و ماشین را جلوی در پارکینگ روی پل
روی جوب پارک کرد . کلید درون در انداخت و
داخل خانه شد. باز هم خبری از ساحره نبود و
احتمالا با شنیدن صدای در و فهمیدن ورود او به
خانه ، به اطاقش رفته بود .

سورن بی توجه به او به داخل اطاق خودش رفت و
چشم سمت عکس جانان چرخاند و لبخندی
ناخودآگاه از سر خوشحالی و مسرت ، بعد از ماه ها
روی لبانش نشست.

- سلام عروسکم اومدم خونه با یه خبر دسته
یک اونم اینکه من خیانت نکردم
جانان من به تو خیانت نکردم به عشقم
..... به قلبم به جونم خیانت نکردم .
منتظرم بمون جانان ترو خدا بمون که می
خوام دوباره پیام سمت به خدا اندفعه تا تو
رو مال خودم نکنم عقب نمی کشم .

و موبایلش را درآورد و بعد از نزدیک به دو ماه
شماره مادرش را گرفت مادری که یادش نمی
آمد تا قبل از این جریانات و ماجراها حتی 9
ساعت از او بی خبر باشد کار ساحره حتی
باعث شده بود میان او و مادرش هم فاصله بیفتد .

در حالی که گوشی را کنار گوشش نگه داشته بود ،
چشمانش بی طاقت و منتظر ، خیره چشمان زیبا و
آرایش شده جانانِ درون قاب عکس شد با
برقراری تماس ، سورن بلافاصله سلام کرد .

- الو سلام مامان .

فاطمه خانم دلتنگ لبخند حزن انگیزی زد . سورن
تک پسرش بود و حالا بعد از چندین وقت صدایش را
می شنید صدای سورن جاننش را تازه می کرد ،
اما سعی کرد همانند همیشه جدی باشد و کوچکترین

نرمشی در صدا و کلامش نشان ندهد که نشان دهنده
بخشیدن او باشد .

- سلام.

- دلم برات تنگ شده مامان .

فاطمه خانم دلتنگ به دامنش چنگ زد و پلک بست
و سکوت اختیار کرد او هم مادر بود او
هم می خواست بگوید دلتنگ است حتی بیشتر
از او از اوپی که یک عمر مایه افتخارش بود و
حالا این روزها به مایه ننگ و شرمساری اش تبدیل
شده بود .

- نمی خوای چیزی بگی مامان ؟

- ساحره خوبه ؟

سورن پوزخند زد صدا دار و زهر آگین .

- به جای پرسیدن حال پسر ت حال اون افریته
رو می پرسی ؟

- درست صحبت کن سورن اون حالا
زنت مادر بچته.

- باید ببینمت .

فاطمه خانم از لحن ناگهان آرام گرفته سورن نگران
شد درست بود از دست او بی نهایت ناراحت
بود و امکان نداشت حالا حالاها دلش با او صاف
شود اما در تمام زندگی اش ، سورن برای او یک تکیه
گاه محکم و یاور روزهای سخت زندگی اش بود .

- اتفاقی افتاده ؟

- راجب خودم و اون دختره است .

- کدوم دختره ؟

- ساحره رو می گم .

فاطمه خانم پفی کشید با شنیدن نام ساحره ،
خیالش اندکی راحت شده بود.

- اگر می خواى بگى هنوزم باهاش کنار نیومدى و
نتونستى قبولش کنى ، باید بگم که فقط باید صبر
پیشه کنى سورن .

- مامان موضوع پیچیده تر از این حرف هاست .

- منظورت چیه ؟

- من الان می خوام برم خونه دایی بهمن خودت و برسون اونجا.

- چی شده سورن ؟

- فقط بیا مامان .

- جون جانان بگو سورن دوباره که دست گل آب ندادی ؟

- جون جانان و قسم نخور مامان .

- پس بگو .

- ساحره از من حامله نیست از یکی دیگه حامله است .

part532#

فاطمه خانم کپ کرده از حرف سورن ، پشت گوشی خشکش زد . چیزی را که شنیده بود را به هیچ وجه باور نمی کرد فکر می کرد اشتباه شنیده .

- چی چی گفتی ؟

- الان کی کنارته مامان ؟ نمی خوام کسی صدام و بشنوه .

- تنهام بگو چی گفتی ؟

- بیا خونه دایی بهمن دارم ساحره رو می برم اونجا .

- یعنی چی می گی ساحره از یکی دیگه حامله است ؟

- مامان نمی تونم الان خوب توضیح بدم می ترسم ساحره پشت در اطاقم بیاد و حرفام و بشنوه و بزاره بره اون وقت باز این منم که بدبخت می شم الان این بچه تنها مدرک بی گناهی منه باید قبل از اینکه ساحره بفهمه من قضیه اون بچه رو فهمیدم و بره بلایی سرش در بیاره ، دستش و جلوی پدر و مادرش رو کنم .

- یا صاحب زمان یا ابوالفضل مطمئنی سورن ؟ شاید شاید داری اشتباه می کنی .

- مطمئنم فیلم گند و کثافت کاریهاش به
دستم رسید برگه آزمایش DNA رو هم
دستمه که نشون می ده اون بچه مال من نیست .

- خدایا داداشم داداشم بفهمه سخته می
کنه سورن داداشم بفهمه دخترش هرز پریده
سخته می کنه .

- باید دای در جریان موضوع قرار بگیره
مامان قضیه با اون چیزی که شما می دونی
خیلی فرق می کنه من دارم ساحره رو به اسم
سر زدن به پدر مادرش ، می برم خونه دای
لطفا تنهایی بیا و کسی دنبال خودت نکشون .

- می خوای چی بگی ؟ به داداشم چیزی نگو .

- پس چی کار کنم ؟

- طلاقش بده .

- اون وقت بگم به چه دلیلی قصد طلاق دادن دخترشون و دارم ؟ اونا از کثافت کاری ساحره خبری ندارن .

- لازم نیست دلیلی براشون بیاری بگو با هم نساختیم .

- پس اون بچه داخل شکم ساحره چی می شه
زندایی در جریان حاملگی ساحره هست ماما
اگر من دهن باز نکنم ، باز تمام تف و لعن ها پشت
سر من می افته همین دایی و زندایی می گن
سورن دخترمون و برد و بدبختش کرد و قبل اینکه
عروسی بگیره حامله اش کرد و بعد چند وقت هم
ولش کرد رفت دنبال زندگی خودش .

- خدا چرا بدبختی هامون تمومی نداره .

- برو خونه دایی ما هم تا یک ساعت دیگه
اونجاییم . خداحافظ .

و گوشی را پایین آورد و روی میز تحریرش انداخت و
از اطاق خارج شد و سمت اطاق ساحره رفت و در
زد

- ساحره .

ساحره متعجب نگاهی به در بسته اطاقش انداخت .

- بیا تو .

سورن در را باز کرد و وارد شد .

- سلام .

- سلام حاضر شو می ریم خونه بابات اینا.

سورن با اخم کمرنگی پرسید :

- دعوتمون کردن ؟

- نه خودمون می ریم .

part533#

- نه خودمون می ریم یک هفته است که خوابیدی و سری بهشون نزدیم الانم که وضعیت برای راه رفتن بهتره . در ضمن باید کم کم بابات و در جریان بارداریت بزاریم دیگه نمی شه بیشتر از این ، این بچه رو پنهون کرد .

- پس بزار به مامان زنگ بزنم بگم برای شام می ریم خونشون.

- نمی خواد . تو حاضر شو من زنگ می زنم .

- باشه .

سورن نگاهی به سرتاپای ساحره انداخت و پوزخندی زهر دار در دلش زد .

به زندایی اش زنگ زد و خبر رفتنشان را داد
در تمام طول مسیر به سمت خانه دایی بهمنش تنها
فکر کرد و فکر . به اینکه چگونه سر بحث را باز کند
و یا اصلاً از کجا شروع کند از نخ دادن های
چندین ساله ساحره بگوید و یا بی توجهی های هر
لحظه خودش به این نخ داد ها .

ساحره هم در سکوت و با خیالی آسوده با موبایلش
کار می کرد ، فارق از اتفاقاتی که تا ساعت آینده تمام
زندگی اش را دگرگون می کرد .

جلوی خانه که رسید ساحره با احتیاط پیاده شد و
سمت خانه رفت و سورن هم گوشه ای از کوچه
ماشین را پارک کرد .

دایی و زندایی اش از دیدنشان کنار هم بسیار
خوشحال بودند و لبخند حتی برای لحظه ای از روی
لبان دایی اش پر نمی کشید و زندایی اش هم خیلی

نامحسوس و پنهانی وضعیت ساحره را جویا می شد .

نگاهش سمت مادرش رفت که گوشه ای با چشمان نگران و رنگ و روی پریده ایستاده بود و تنها نگاهش می کرد . حال مادرش به گونه ای بود که انگار حتی از زمانی که خبر دروغین تجاوزش را شنیده و فهمیده بود هم ، بدتر بود.

سمت مادرش رفت فاصله اش با دایی و زندایی اش بیشتر شده بود . آرام زمزمه کرد :

- سلام مامان .

فاطمه خانم با همان چشمان سراسر نگران و وحشت زده و ترسیده نگاه سورن انداخت بسیار دلتنگ پسرش بود دلتنگ سورنش بود . اما بیشتر از همه نگران برادری بود که خبری از چیزی

نداشت و لبخند از سر ذوقش برای لحظه ای از روی
لبانش بلند نمی شد .

- سلام سورن جان .

سورن بی طاقت خم شد و مادرش را به آغوش کشید.
..... الان که می دانست بی گناه است ، راحت تر
می توانست مادرش را به آغوش بکشد و بدون هیچ
شرمندی و خجالتی بغلش کند.

- خیلی وقت بود که بهم سورن جان نمی گفتی .

و دستان مادرش را حس کرد که دور شانه هایش
حلقه زد .

- من و ببخش سورن مادرت و ببخش .

- تو تقصیری نداشتی مامان وقتی خودمم گول کارا و
حرفای ساحره رو خوردم ساحره خوب همه
امون و فریب داد .

- حداقل تا بعد از شام چیزی به داداشم نگو
بزار لااقل شامش و راحت بخوره داداشم زیر
بار این خفت طاقت نمی یاره . کمرش میشکنه.

- نگران نباش مامان من هستم .

سر میز شام سورن بی میل غذا می خورد
همانطوری که مادرش مدام با غذایش بازی می کرد و
دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

- چرا نمی خوری فاطمه ؟

فاطمه به داداش بهمنش نگاه کرد . حتی از تصور
دقایق آینده هم حالش بهم می ریخت و دگرگون می
شد .

part534#

- چرا داداش می خورم دست زنداداشم درد
نکنه ، مثل همیشه عالی و خوشمزه است .

دور هم درون سالن نشسته بودند و مادر ساحره
سینی چای را می چرخاند سورن با بلند شدن
از جایش از برداشتن چایی امتناع کرد و رویش را
سمت ساحره چرخاند .

- یه لحظه بریم اطاقت .

ساحره فنجان چایش را سمت لبانش برد و همانطور
پرسید :

- چیزی شده ؟

و سورن بدون حرف و یا جوابی که بخواهد به او بدهد سمت اطاقش رفت و برای اولین بار واردش شد و ساحره تنها حرصی رفتن سورن را با چشمانش دنبال کرد .

به بی توجهی های سورن در این چند ماه عادت کرده بود به دستور دادن هایش به غرورهای سر به فلک کشیده اش به اهانت کردن هایش عادت کرده بود .

ناچاراً از جایش بلند شد و سمت اطاق سابق خودش رفت و واردش شد و در را بست .

- چرا گفתי پیام اینجا ؟

سورن به تخت اشاره کرد با تمام نفرتی که از او داشت ، باز هم مراعات حال او را می کرد .

- بشین .

ساحره آرام نشست .

- چی شده ؟

سورن با همان ابروان کمی به هم نزدیک شده و نگاه جدی اش نگاهش کرد و مقابلش ایستاد الان کاملاً بر ساحره مسلط بود و تسلط داشت .

همین امر ساحره را کمی به دلشوره انداخت و
شستش خبر دار شد که آمدنشان به خانه مادرش آن
هم یکهوپی ، نباید بی علت باشد .

- من همه چی رو فهمیدم ساحره .

قلب ساحره فرو ریخت و نفسش برای آنی بند آمد و
چشمانش از ترس و شوکی که بهش وارد شده بود ،
گشاد شد و سورن کاملاً توانست وحشت نشسته در
نی نی نگاهش را بخواند آرام و ریلکس لبه
های کتش را کنار زد و دستانش را درون جیب
شلوارش کرد .

- تعجب کردی ؟ فکرش و نمی کردی که یه روز من
بویی از نقشه کثیفت بیرم ؟ خیال می کردی می تونی تا
هر وقتی که دوست داری ، هر مدلی که عشقت می
کشه بتازونی .

ساحره حالش خراب شده و ترس و اضطراب در
صدم ثانیه در تمام جانش نشست .

- من منظورت چیه ؟

- اینکه این بچه بچه من نیست .

ساحره همان طور هول کرده و نفس زنان از جایش
بلند شد و اخمانش را در هم کرد و سعی کرد دست
به انکار بزند تا کنترل شرایط را به دست بگیرد .

- این این چرت و پرتا چیه که می گی ؟

- یعنی اون بچه داخل شکمت مال منه ؟

- معلومه .

- یعنی حاضری بری آزمایش DNA بدی ؟

- معلومه . اما می بینی که الان وضعیتم مطلوب نیست . وگرنه حتما می رفتم تا بهت ثابت کنم .

- پس بزار یه خبر خوب بهت بدم چون می بینم خیلی نگران وضعیت هستی ، باید بگم دیگه احتیاج به آزمایش دادن نیست چون یه بار قبلا ازت تست DNA گرفته شده .

ساحره نفسش یکی در میان بالا می آمد و با همان چشمان گشاد شده از وحشت ، سورن را که پوزخند پیروز مندانه ای بر روی لبش نقش بسته بود نگاه کرد و با صدای خفه ای که انگار از ته چاه بالا می آمد نالید :

- چی ؟

- هفته پیش که بردمت دکتر به خاطر چکاپ ماهیانه ات نبود . اون دکترم ، دکتر زنان نبود ، بلکه پزشک آزمایشگاه بود و اون تستی هم که ازت گرفته شد ، تست DNA بود که همین دو سه ساعت پیش جوابش به دستم رسید و بهم گفت تو نه یه روده راست تو شکمت داری نه میشه حتی سر سوزنی بهت اعتماد کرد .

part535#

- پس پس با نقشه من و کشوندی اینجا .

- آره نقشه بود . چون بعید نبود که بلایی سر این بچه در نیاری و دست من و بازم نزاری تو پوست گردو و به ریشه نداشته ام بخندی .

- می شه می شه خیلی راحت اون آزمایش و زیر سوال برد اصلا اصلا از کجا معلوم که تو برای خراب کردن من با همکاری دست به یکی نکرده باشی ؟

سورن کفری و عصبی و خشمگین از این حد از وقاحت ساحره سر سمت او خم کرد .

- باشه این آزمایش من و همکارم دستگیری کردیم ولی می خوام ببینم اون فیلم کثافت کاریت و هم که گذاشتم کف دست بابات می تونی اونم انکار بکنی ؟

و بعد صاف کمر صاف کرد .

- دروغ می گی تو هیچی تو دستت نداری .

- چرا اتفاقا دارم . حتی می توانم خیلی واضح تو
رو با اون لباس قرمز مزخرفی که پارچه اش شاید به
یک متر هم نمی رسید تصور کنم یا حتی اون
پسر مو سیخ سیخی رو که باهاش مست و پاتیل تو
تخت رفتی و گذاشتی هر غلطی که دلش می خواد اون
کثافت باهات بکنه.

ساحره هنوز هم بهت زده بود و ترسیده .

- دروغ می گی دروغ می گی لعنتی .

- اونی که هر لحظه دروغ میگه تویی نه من
مثل همون گردی که از شرکت پسر دایت کش رفتی
و تو نسکافه ام ریختی مثل بردنم تو
تخت مثل اون لکه های قرمز و دروغین روی
ملافه تخت . این تویی که هر لحظه دروغ می گی نه
من بهتره بدونی من با دست پر اومدم خونه
بابات آبروم و بردی با اینکه می

دونستی اولین رابطه ات با یکی دیگه بوده ، اما با
رذالت تمام اون و به پای من نوشتی توی لعنتی
کاری کردی که دیگه حتی مادر مم تو صورتم تف نمی
انداخت کاری کردی که کسی رو که بی
نهایت دوسش داشتم و از دست بدم نقشه
های توی عوضی باعث شد کار جانان من به
بیمارستان و سخته کردن بکشه . تو و اون دروغات
زندگی و آبرو من و نابود کرد .

ساحره هنوز هم ناباور مقابلش ایستاد بود و نفهمید
کی پای چشمانش خیس شد و کی اشکش راه
گرفت هنوز هم باورش نمی شد سورن همه
چیز را فهمیده باشد و حالا تمام نقشه هایش ، نقش
بر آب شده باشد .

- حالا می خوای تلافی کنی ؟

- انقدر پست و رذل هستی که این گریه هات حتی سر
سوزنی من و تحت تاثیر قرار نمی ده اما اگر

ترس از بد شدن حال مادر و پدرت نداشتم ، درست
همونجوری که بی آبروم کردی ، بی آبروت می
کردم .

- یعنی یعنی نمی خوای حرفی بزنی ؟

- چرا می گم انقدر شناختمت که مطمئنم اگر
حرفی نزنم بازم جوری فیلم بازی می کنی و نقشه می
کشی که همه کاسه کوزه ها سر من بشکنه و بازم این
من باشم که آدم بده ماجرا می شم . مطمئن باش می
گم اما به روش خودم که به قلب دایی هم
فشار زیادی نیاد هر چند با اون هرزگی و
کثافت کاری که تو کردی بعید نیست که طوریشون
نشه .

- نگو .

- که بری بچه رو بندازی و مدرک بی گناهی من و از
بین ببری ؟

- سورن .

- بیا بیرون فقط حواست باشه ، بخوای
چرت و پرت برام سرهم بندی کنی فیلم
کثافت کاریت و یه راست میزارم کف دست بابات
که دیگه اون وقت تو بمونی و بابا جونت فکر
نمی کنم بابات از دیدن دخترش تو پارتی اونم با اون
سر وضع و مست و پاتیل خیلی خوشحال بشه .

و بعد از مکث کوتاهی پوزخندی به چشمان تر شده
ساحره زد و از اطاق خارج شد و ساحره با ناباوری
به گریه افتاد .

part536#

سورن سمت مادرش رفت و کنارش نشست
دایی خنداناش و زندایی اش هم مقابلش نشسته
بودند .

- ببخشید که یکدفعه ای مزاحمتون شدیم .

- مراحمی دایی این دیگه چه حرفیه تو
هم مثل پسرمی یعنی هم پسرمی ، هم دامادمی .

- سلامت باشی دایی .

و سرش را معذب پایین انداخت نگاه کردن در
چشمان پر از شوق و امید داییش و حرف زدن از
کثافت کاری های ساحره واقعا سخت به نظر می
رسید .

- راستش دایی من اومدن اینجا که مطلب و موضوعی رو با شما در میون بزارم یعنی هم با شما و زندایی و هم با مادر خودم .

آقا بهمن چند باری پلک زد و اندک اندک لبخندش جمع شد همانند همسرش که لبخندش ذره ذره رنگ باخت و فنجان چای از لبانش جدا شد و پایین آورد . نگاه به زیر افتاده سورن و ابروان در هم رفته اش آنها را نگران کرده بود .

- چیزی شده سورن جان ؟

- راستش گفتنش برای من سخته
یعنی خیلی سخته .

و سرش را بالا آورد و نگاهش را در نگاه نگران شده دایی اش نشانده .

- چی می خوای بگی سورن ؟

- من و من و ساحره باید از هم جدا بشیم .

صدای شوکه و بلند و جیغ مانند زندایی اش بلند شد .

- چی ؟ جدا بشید ؟ اونم الان ؟

- مجبوریم زندایی .

زندایی اش با اخم در چشمان او خیره شد و صدایش را بلند تر کرد .

- می فهمی چی می گی سورن ؟ وضع الان اون دختر و نمی دونی ؟ نمی بینی ؟ الان تازه یاد جدا شدن افتادی ؟ الان که دخترم و بدبخت کردی ؟ الان که یه بچه تو شکمش کاشتی ؟

سورن با اخمانی در هم نگاهش را باز به زیر انداخت باید خدا را شکر می کرد که خیلی زودتر دست به کار شد قبل از اینکه ساحره تنها مدرک بی گناهییش از بین ببرد .

صدای مبهوت دای بهمنش هم پشت سر صدای زندای اش بلند شد .

- چی ؟ بچه ؟ کدوم بچه ؟

- بله بهمن آقا همین پسری که داره حرف از جدایی می زنه ، دختر بدبخت و حامله کرده و حالا می خود با یه شکم بالا اومده دختری و طلاقش بده .

-زندایی موضوع اونجوری که شما فکر می کنید نیست .

زندایی اش خشمگین غرید :

- یعنی می خوای بگی ساحره حامله نیست ؟ یا
توی ناکس حامله اش نکردی ؟

- موضوعی که برای گفتنش به اینجا اومدم ، بیان
کردنش خیلی سخته درسته ، ساحره بارداره
و دقیقا به خاطر همین بارداریشه که من می خوام
طلاقش بدم .

بهمن خشمگین از جایش پرید و سمت سورن رفت و
یقه اش را گرفت و بلندش کرد .

- توی کثافت می خوای دخترم و تو این وضعیت
ولش کنی و بری دنبال عشق و حال خودت ؟ نکنه
ساحره دلت زده ؟

- دایی آروم باش ماما لطفاً یه لیوان
آبِ خنک برای دایی بیار .

- خفه شو پسره عوضی . من آب نخواستم
جواب من و بده .

- دایی .

بهمن محکم هولش داد و عقب رفت .

- به من نگو دایی بیشراف .

فاطمه خانم با لیوانی آب دوان دوان سمت برادرش
آمد و لیوان را سمت لبان او بالا برد .

- بخور داداش الان سخته می کنی .

بهمن عصبی و خشمگین سمت خواهرش چرخید .

- این بود رسمش فاطمه ؟ رسم تو و پسر
این بود ؟

- دایی شما از چیزی خبر نداری .

part537#

بهمن آقا عصبی سمتش سر چرخاند و غرید :

-از چی خبر ندارم ؟ از نامرد بودن تو ؟

- دای .

- بهت گفتم به من نگو دای به چیت مینازی ؟
به دکتر بودننت ؟ یا به تیپ و قیافه ات ؟ دقیقا
به چیت مینازی مرتیکه ؟

فاطمه خانم باروی برادرش را گرفت و سعی کرد به
عقب بکشاندش .

- بگیر بشین داداش به خدا الان سخته می
کنی .

- ولم کن فاطمه بزار سخته کنم خلاص
شم ای کاش دستم قلم می شد و دختر دسته
گلم و دست پسر بی لیاقت تو نمی سپردم .

سورن تنها تحمل می کرد چون می دانست تا
ثانیه و دقیقه دیگه دایی اش با حقایق مواجه می شد
که حتی درد فهمیدنشان ، از دردی که الان تحملش
می کرد هزاران برابر بدتر بود .

- باشه دایی من عوضی ، من بی لیاقت اما لطفا بشین
بزار منم حرفم و بزnm .

بهمن عصبی لبه مبل نشست و پاهایش را به اندازه
عرض شانه اش باز نمود و آرنج هایش را سر زانویش
تکیه داد .

- بیا نشستم حرف بزن تا از این خونه پرت
نکردم بیرون .

سورن به دای اش نگاه کرد و او هم روی مبل مقابل
دای اش نشست . ایستاده حرف زدن در مقابل دای
اش حس خوبی به او نمی داد .

- دای ساحره حامله است و الان نزدیک به
چهار ماهشه .

- شماها که همه اش 2 ماه با هم عقد کردید .

- موضوع دقیقا همینه .

بهمن نامتعا دل و شوکه نفس عمیقی کشید و چندبار
پشت سر هم پلک زد حتی درک کردن حرف
سورن سخت بود ، چه رسد به باور کردنش .

- یعنی یعنی چی ؟

- دای موضوعی رو که می خوام برات بگم
سخته دردناکه بیشتر از همه برای
ساحره . درسته این دختر زندگی و آینده من و خراب
کرد و انقدر سکوت کرد و حرفی از این موضوع نزد
تا من خودم جریان و فهمیدم ولی شما پدر
ساحره هستید باید کمکش کنید .

- من من نمی فهمم چی می گی .

- دای ، حدودا 4 ماه پیش ساحره به یه جشنی می ره
و یه اشتباهی رو اونجا مرتکب می شه .

- چه اشتباهی ؟

- مست می کنه حالا یا از روی ندونم کاری یا
به هر دلیل دیگه ای مشروب می خوره و
مست می کنه .

فاطمه خانم به سمت برادرش که صورتش اندک
اندک داشت رنگ سرخی به خود می گرفت رفت و
شانه های برادرش را از پشت گرفت و فشرد .

- خوبی بهمن ؟

- بقیه اش و بگو سورن .

فاطمه خانم ترسیده شانه های برادرش را بیشتر
فشرد و مالید .

- نمی خواد دیگه همین اندازه که فهمیدی
بسه .

بهمن فریاد کشید ، نعره کشید :

- گفتم بقیه اش و بگو .

- تو اون جشن یه از خدا پی خبری از مستی و
گیجی ساحره سو استفاده می کنه و

و نتوانست ادامه دهد و سر پایین انداخت و پلک
بست و دای بهمنش با تغییر داد زد :

- ادامه اش و بگو و چی ؟

- به ساحره تجاوز می کنه .

برای لحظه ای کله سالن در سکوت فرو رفت و ثانیه بعد صدای حق حق زندایی اش بلند شد .

- ت تجاوز ؟

- آره دایی .

- مطمئنی ؟

- من با ساحره هیچ رابطه ای نداشتم و ساحره الان حامله است . این یعنی چی ؟ ساحره با زندگی من ، با آینده من بازی کرد و یک کلمه از این اتفاقاتی که براش افتاده بود ، حرف نزد . بعد از عقد هم که بلتفاصله اومد تو خونه من بلکه با ایجاد رابطه با من ، بتونه اون بچه رو گردن من بندازه ساحره با زندگی من بازی کرد ، اما شما با زندگی اون بازی نکنید .

بهمن همچون شیر آماده دریدن نفسی کشید .

- اون حروم زاده کی بود ؟

- یکی از دوستان پسر دایی کامرانش .

بهمن خشمگین از جایش بلند شد و سمت اطاق
ساحره رفت. اما سورن زودتر از جایش پرید و مقابل
دایی اش ایستاد .

- کجا دایی ؟

بهمن از همان فاصله با تمام وجود فریاد کشید .

- بیا بیرون دختره هرزه بیا بیرون تا خودم
نیومدم گیسات و بگیرم بکشونمت بیرون .

- دای آروم باش خواهشا .

ساحره همان طور اشک ریزان از اطاقش خارج شد و
بهمین با یک حرکت سورن را کنار زد و سمت
ساحره حمله ور شد و با پشت دست محکم و با تمام
توانش در صورت ساحره کوبید ساحره که
توقع حمله یکدفعه ای و ضربه ناگهانی پدرش را
نداشت ، از شدت ضربه روی زمین افتاد و هق هق
از سر عجزش شکست .

- تو کی انقدر هرزه شدی که من نفهمیدم .

- دای مگه ساحره با خواست خودش با اون
مرتیکه ارتباط برقرار کرده ؟ اون حرومزاده بهش
تجاوز کرده از مستیش سوء استفاده کرده .

درسته ساحره اشتباه کرده و پا به اون پارتی
گذاشته ، اما شما که خودت دخترت و می
شناسی می دونی تو این خط ها نبوده اون
کثافت از دخترت سوء استفاده کرده و رفته .

سورن حرف هایی را می زد که تنها برای آرام کردن
دایی اش بر زبان می راند و خودش حتی سر سوزنی به
آن اعتقاد نداشت .

- اون مرتیکه کجاست ؟

- از ایران رفته ولی خانواده اش ایرانن
شما باید دنبال خانواده اش برید . وقتی حرف آبرو به
میون بیاد ، مطمئن باشید دست می جنبونن
این بچه سند کثافت کاری پسرشونه .

بهمن همانند مال باختگان به دیوار تکیه زد و نگاه به
سورنی انداخت که همیشه آرزویش را داشت و حالا
شرمنده اش بود .

سورن نگاه شرمنده دایی اش و رنگ و روی پریده
صورتش و شانه های افتاده را دید و دست روی
شانه افتاده او گذاشت و نگاهش را حتی برای ثانیه ای
روی ساحره ای که روی زمین نشسته بود و زجه می
زد نینداخت اگر موضوع را باز نکرد تنها به
خاطر دایی اش بود و شرایط جسمانی اش .

- حالا من با این بی آبرویی چه کنم ؟

- دایی چرا باید کسی چیزی از این موضوع
بفهمه ؟

- سورن جان ، دایی برای جدایی تصمیمت
جدیه ؟

سورن نگاهش را از چشمان ملتمس دای اش گرفت و
جای دیگری انداخت .

- نمی تونم دای نمی تونم بمونم وقتی که
ساحره از یه مرد دیگه ای حامله است وقتی
حرفی بهم نزده می دونم ترسیده ولی این راهی
که برای نجات دادن خودش انتخاب کرده ، مثل در
اومدن از چاله و افتادن تو چاه بود . ساحره تنها با
زندگی خودش بازی نکرد زندگی و آبرو منم
به بازی گرفت من نمی تونم بمونم و برای
بچه یکی دیگه پدری کنم .

- اگه دیگه بچه ای در کار نباشه چی ؟

- نمی شه دای . من نمی تونم . شما بودی قبول می
کردی ؟ به همه می گیم که به تفاهم
نرسیدیم و جدا شدیم .

صدای حق حق زندایی اش ، میان زجه های ساحره به
گوشش می رسید . ادامه داد :

- ساحره اشتباه کرده . همه ما اشتباه می کنیم
فقط جنس اشتباه ساحره فرق می کنه . می دونم ازش
ناراحتید حق هم دارید اما تردش نکنید ، یه
دختر بجز مادر پدرش پشت و پناهی نداره . با ترد
کردنش فقط شرایط و برای اون و خودتون بدتر می
کنید دایی ساحره نمی خواسته این مشکلات
پیش بیاد . یکی دیگه باعث و بانی این وضعیته
برید دنبال خانواده پسره بحث آبرو که به
وسط بیاد ، هر طور شده پسرشون و یا می کشونن
ایران ، یا ساحره رو می فرستن پیش پسره منم
می افتم دنبال کار طلاق توافقی و محضر
شما هم بیفتید دنبال پیدا کردن خانواده پسره .

چند ساعتی بود که همه در پذیرایی و در سکوت
نشسته بودند و هر کسی به گوشه ای خیره مانده

بود سورن نگاهی به ساعت موبایلش انداخت
که ساعت 2 نصفه شب را نشان می داد می
خواست خیلی زودتر از این ها از این خانه برود ، اما
کمی برای وضعیت دایی و زندایی اش نگران بود .

با بلند شدن صدای گوشی مادرش ، سرش را سمت
او چرخاند و فاطمه خانم تماس را برقرار کرد :

- الو سلام محمد جان نه دارم بر می
گردم نه یه نیم ساعت دیگه خونم
باشه باشه ، با سورن می یام . خداحافظ .

و گوشی را پایین آورد و درون کیفش انداخت و
سرش را سمت سورنی چرخاند که با فاصله کمی
کنارش نشسته بود.

- بلند شو بریم محمد منتظره .

سورن سرش را به معنای تایید تکان داد و دستی به
لبه کتش کشید و از جایش برخواست
هنوز هم دای بهمنش مقابلش نشسته بود و به زمین
زیر پایش خیره خیره نگاه می کرد .

زندایی اش هم که درون اطاق خودشان ، به زور آرام
بخش خوابیده بود .

- دای ؟

بهمن سرش را آرام بالا آورد و سورن ادامه داد :

- ما باید بریم مامان و باید برسونم خونه اش .

- برید دیگه ساحره اینجا می مونه باهات
هماهنگ می کنم بیان لوازمش و از خونت جمع
کنن باید از همون اول که انقدر اصرار می
کرد که بعد از عقدتون بیاد خونت ، می فهمیدم کاسه
ای زیر نیم کاسه اشه این دختر کمرم و خم
کرد لهم کرد .

- داداش ، فعلا که کسی نفهمیده قرارم نیست
کسی از این ماجرا بوی ببره پس نگران چی
هستی ؟

- اگر خانواده پسره نتونن پسره رو بکشونن ایران
چی ؟ اگر زیر بار این کثافت کاری پسرشون نرن
چی ؟ این دختره احمق با این بچه چه غلطی می
خواد بکنه ؟ آبرومون چی میشه ؟ طلاقم
بگیره همین اول بسم الله میشه یه زن مطلقه .

- دای اون بچه اصلا وضعیت مناسبی
نداره هر آن ممکنه سقط بشه هر چند

اگر هم موند ، خانواده اون پسره باید این بچه رو
مقبل بشن اصلا شما می تونید ساحره رو تا
به دنیا اومدن اون بچه بفرستید یه شهر دور که تو
دید کسی هم نباشه وقتی هم بچه به دنیا
اومد می تونه برگرده و بچه رو به خانواده پسره
تحویل بده .

- امیدوارم هیچ وقت این بچه ای که هیچ کسی تو
این دنیا منتظر اومدنش نیست ، پا به این دنیا نزاره .
شماها هم برید فقط تاریخ دادگاه و محضر و
بهم اطلاع بده سورن .

- چشم .

- می دونم ناراحتی می دونم سر خورده شدی
ولی داییت و حلال کن . من اگر می دونستم وضع این
دختره این مدلیه گردنش و می شکستم نمی زاشتم
پای سفره عقدت بشینه .

- دای ، با خشم و غضب نمی شه جلوی ساحره رو گرفت ، نمی شه جلوش ایستاد . اگر ساحره اینجا امنیت پیدا نکنه مطمئن باش وضعیتش از اینی که هست به مراتب بدتر میشه . شما بزرگتر از من هستید و تجربه اتون از من بیشتره و می دونید این جور دخترا اگر پشتشون خالی بشه ممکنه توی چه منجلابی گرفتار بشن . پشت ساحره رو خالی نکن دای من اگر می خوام ازش جدا بشم قضیه ام فرق می کنه . چون بهم دروغ گفته . چون پای یه بچه وسطه که من پدرش نیستم . با خودم که تعارف ندارم ، من آدم پدری کردن برای بچه یه آدم دیگه نیستم . ولی شماها پدر مادرش هستید باهاتون روز دادگاه و هماهنگ می کنم.

- باشه .

- از طرف من از زندای هم خداحافظی کنید .

از خانه خارج شدند . فاطمه خانم متفکر روی
صندلی جلویی ماشین نشسته بود و منتظر آغاز حرف
های سورن بود می دانست سورن تمام جریان
را تعریف نکرده و با همان مردانگی مثال زدنی همیشه
گیش تمام آن زخم ها را به خاطر داییش درون سینه
خودش پنهان کرد و با تمام زخمی که از ساحره
خورده بود ، لب به سخن باز نکرد .

- تمام موضوع و تعریف نکردی نه ؟

- آره وضع روحی و جسمی دایی جوری نبود
که بشه همه ماجرا رو از ابتدا براش تعریف کنم .

- چرا زودتر بهم حرفی نزدی ؟

- چون تازه خودم امروز فهمیدم اون بچه ، بچه من
نیست .

- چطوری ؟

- به اسم چکاپ بارداری بردمش مطب یکی از همکارام و ازش آزمایش DNA گرفتن .

- باورم نمی شه .

- خیلی چیزای دیگه هم هست که اگه بگم باورت نمی شه .

- چی مثلا ؟

- اینکه من اصلا نوک انگشتمم بهش نخورده
چه برسه به اینکه بخوام باهاش رابطه برقرار کنم .
تو نوشیدنیم گرد ریخته بود که من بی هوش می شم .
خودش من و تو تختش می بره و خودشم زحمت تمام

لباسام و می کشه و یه جوری صحنه سازی می کنه
که انگار من باهاش رابطه برقرار کردم در
صورتی که چند روز قبلش با یکی دیگه ارتباط برقرار
کرده بود تمام این کارا رو برای نجات آبروی
خودش انجام داده بود .

part540#

- خدای من باورم نمی شه ساحره چنین دختری
باشه .

- اگر به خاطر دایی نبود اون هرزه عوضی رو
پرتش می کردم تو کوچه . فیلم کثافت کاری خانم
هم موجوده .

- پناه بر خدا .

- کار اون کثافت باعث شد جانان و از دست بدم و
کار قلبش به سخته بکشه . دیگه نمی خوام هیچ وقت
باهاش چشم تو چشم بشم یا باهاش در ارتباط
باشم .

- چرا کار ساحره به اینجا کشیده شد ؟ چطوری
تونست همه ما رو فریب بده . از کی انقدر تغییر
کرد ؟

- از همون بچگی که دایی اجازه می داد ساحره هر
کاری که دلش می خواد بکنه ، هر طور که دلش می
خواد بگرده بدون اینکه ابتدا خوب و بد و براش
مشخص کنه . دختری که راحت می تونه از تن پسری
لباس در بیاره و لختش کنه ، معلومه وضعش چی
میشه .

- بیچاره دخترم بیچاره جانانم که چه ها که
نکشید ، گریه ها که نکرد .

- الان حالش چطوره ؟

- نمی دونم نمی تونم بفهمم حالش واقعا
خوبه یا داره نشون می ده که خوبه ولی
محمد تمام حواسش به جانانِ .

- از این جریان لطفا با جانان حرفی نزن .

- چرا ؟

- می خوام خودم بهش بگم من تمام این روزا
بدون جانان شکنجه شدم می خوام
برشگردونم . برامم دیگه مهم نیست کی جلوم می
ایسته من جانان و می برم . دیگه نمی ایستم تا
یه آدم دیگه ای از یه قبرستونی سر در بیاره و نقشه
برای زندگی من بکشه یا بخواد بیاد جانان و از من
جدا کنه .

- باید با محمد صحبت کنی .

- فردا بیمارستانم تو همون بیمارستان با
محمد آقا حرف می زنم می خوام بلافاصله
جانان و عقدش کنم .

- سورن مامان جان می دونم چشمت ترسیده
ولی نمی تونی که اطرافیانت و در نظر نگیری . تو همه
فامیل پیچیده که تو یک ماه و نیم پیش ساحره رو
عقد کردی نمی شه بلافاصله جانان و هم
عقد کنی .

- من اشتباهی رو که یکبار مرتکبش شدم و برای بار
دوم تکرارش نمی کنم . بزار هر کسی که می خواد هر
حرفی که دوست داره پشت سرم بزنه بزار
بگن سورن هوسبازه دختر بازه هر
برچسبی که دلشون می خواد بهم بچسبونن ولی من از

تصمیمم بر نمی گردم . من جانان و عقد می کنم ، اونم
بلافاصله مخصوصا با وجود اون حمید
عوضی که پاش به زندگی جانان باز شده .

- سورن .

- مامان می دونی که تا چه اندازه دوست دارم و برات
احترام قائلم ولی من سر این موضوع به هیچ عنوان
کوتاه نمی یام اسم من تا تو شناسنامه جانان
نره آروم نمی گیرم فردا منتظر جانان
نباشید دیرتر از پیاده روی بر می گرده .

- نکنه می خوای ببریش ؟

- می خوام برم دنبالش می خوام باهاش حرف
بزنم .

- سورن جانان هنوز حالش رو به راه شده
هنوزم داره دارو مصرف می کنه .

- نگران نباش مامان خیر سرم خودم
پزشکم حواسم بهش هست .

- خدا خودش بخیر بگذرونه .

part541#

درون بیمارستان بیمارانش را ویزیت می کرد با
این ذهن آشفته و درهمی که داشت باید خدا را هزار
مرتبه شکر می کرد که امروز روز عملش نبود .

می خواست بعد از ظهر ، که جانان طبق برنامه هر
روزش به پیاده روی می رفت ، سر راهش قرار بگیرد
و بر خلاف دید زدن های پنهانی گذشته اش ، حالا

جسارت به خرج دهد و جلو رود و مقابلش قرار گیرد .

هر چند دقیقه یکبار ساعت موبایلش را و یا حتی ساعت دیواری دفترش را نگاه می کرد تا ساعت پنج شود و او به سمت جانانش پرواز کند .

ساعت پنج شد و او ویزیت آخرین بیمارش را هم به اتمام رساند این ثانیه های آخر تمام جاننش دل دل می کرد تا بعد از ماه ها سمت جانانش پرواز کند دلتنگ بود و بی قرار . آخرین باری که جانانش را با خیالی آسوده و بی هیچ دغدغه ای در آغوش کشیده بود ، شاید به چهار ماه پیش بر می گشت .

آخرین بیمار را هم بیرون فرستاد که مقدم سرش را از لای در به داخل فرستاد .

- دکتر بیمار را تموم شدن خسته نباشید .

سورن سر تکان داد .

- ممنون شما هم خسته نباشید می تونید
تشریف ببرید .

مقدم ابرو بالا انداخت خیلی وقت بود که
دیگر سورن تا این حد آرام را ندیده بود و الان
آرامشی همراه با هیجانی درون نی نی چشمانش می دید
که خیلی وقت بود دیگر از آن خبری نبود .

- ممنونم دکتر پس خدا حافظ.

سورن لوازمش را به سرعت جمع کرد و روپوشش
را درآورد و کتش را روی ساق دستش انداخت و
کیف به دست از دفترش خارج شد .

تمام ذهنش را جانان تسخیر کرده بود . خاطره خوبی
از آخرین دیدارشان نداشت . آخرین بار جانانش را
روی تخت بیمارستان ، میان کلی سیم و دستگاه با
قلبی ناتوان شده دیده بود و الان نمی دانست واکنش
جانان از دیدن او بعد از ماه ها چیست تنها
چیزی که می دانست این بود که دیگر نفس کشیدن
هم بدون جانان برایش محال بود .

مانند همیشه ماشین را سر خیابان پارک کرد و پیاده
تا دم خانه آنها رفت و همانند همیشه پشت درخت
منتظر جانانش سنگر گرفت زمان زیادی
نگذشت که در ساختمان باز شد و جانان خارج شد و
در را بست و همانند همیشه و هر روزش به سمت
انتهای کوچه راه افتاد و سورن با دلی بی قرار و دست
و پای لرزان از پشت درخت درآمد و پشت سرش راه
افتاد .

قدم به قدم جانان را با چشمانش می بلعید و قربان
صدقه اش می رفت . هنوز به انتهای کوچه نرسیده
بود که سورن ناتوان از کنترل خودش به قدم های بی
تابش سرعت داد و از ته دلش صدایش کرد :

- جانان .

جانان با شنیدن صدای آشنایی ، قلبش فرو ریخت و
نفسش میان سینه حبس شد .

فکر می کرد همانند همیشه تخیل بودن سورن به
سرش زده دست لرز گرفته اش را مشت
کرد و بالا آورد و به سینه اش فشرد و نامطمئن با
چشمانی لرزان و رنگ و روی پریده چرخید و کسی
را دید که باور نمی کرد پشت سرش ایستاده
کسی را می دید که قلبش یک لحظه هم نتوانسته بود
فراموشش کند نتوانسته بود با نبودنش
کنار بیاد .

سورن نگاهش می کرد دلتنگ و بی
قرار و ناخودآگاهش او را یک قدم به جلو
کشاند .

- سو سورن .

- جانم جانم عزیزم جانم همه وجودم
..... جانم همه هستی من .

جانان تمام جانش را هیجانی وصف ناپذیر
گرفت ضربان قلبش به لحظه آنقدر بالا
رفت که می دانست از دقایق دیگر دوباره مشکلات
تنفسی اش آغاز می شود .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بودن سورن را هضم کند باور کند.

دست روی سینه اش گذاشت و باز هم نفس عمیقی کشید و سورن به تقلا افتادن جانان را برای نفس کشیدن دید و نگران جلو رفت و بازوانش را گرفت .

- خوبی ؟

- نفسم نفسم داره می گیره .

سورن قلبش فشرده شد و اخم هایش در هم رفت طاقت دیدن جانانش ، آن هم این چنین زار و نزار را نداشت .

- قرصات همراهه ؟

- نه خونه است .

با تیر کشیدن یکدفعه ای قلبش جانان مانتو اش را
درون مشتش فشرد و نفس برید و از دردِ تیر کشیدن
قلبش ، کمر خم کرد و پلک هایش را بر هم فشرد و
لب گزید .

سورن دست دور شانه های جانان حلقه کرد و
خودش را لعنت نمود و او را سمت سکوی پلکانی
مجمعی کشاند و روی آن نشاند و جلوی جانان روی
پنجه پاهایش نشست.

- من و نگاه کن جانان با من نفس بکش .

- قلبم قلبم تیر می کشه .

- لعنت می رم قرصات و بیارم .

و با تمام توان سمت خانه دوید بی وقفه می
دوید و پاهایش را پر توان بر زمین می کوبید . نفس
نفس می زد زنگ خانه را پشت سر هم
فشرده .

- بله بله

- باز کن مامان .

- تویی سورن ؟

- باز کن مامان جانان حالش بهم ریخته.

در بلافاصله باز شد و سورن سمت آسانسور دوید و
با دیدن آسانسور در طبقه پنجم ، مکث نکرد و
سمت پله ها دوید و هفت طبقه را از پله ها بالا رفت
.

جلوی واحدشان که رسید ، مادرش را نگران و
منتظر درون چارچوب در ایستاده دید که پشت
سرش در پی جستجوی جانان بود .

- جانان پس جانان کوش ؟

- قرصاش کجاست ؟

- تو اطاقشه داخل کشوی پاتختیش .

سورن سمت اطاق دوید و در را با حرکتی باز کرد
که در به دیوار کوبیده شد و رفت و برگشتی

کرد سمت پاتختی رفت و کشو را بیرون کشید و با دیدن شلوغی کشو ، کشو را درآورد و روی زمین چپش کرد و از لا به لای قرص ها ، دو قرص مد نظرش را یافت و برش داشت .

- آب معدنی دارید ؟ یا یه شیشه ای که بشه توش آب ریخت .

- آره آره صبر کن .

و ثانیه بعد با یک آب معدنی کوچک برگشت و به دست سورن داد و سورن باز به سمت خروجی دوید .

part543#

اما سورن نه ایستاد و باز سمت پله ها حرکت کرد و
پله ها را دو سه تا یکی پایین رفت و سمت جانان دوید

.

جانان هنوز هم همان جا نشسته بود و سر به دیوار
سنگ نمای مجتمع تکیه داده بود .

سورن جلوییش تک زانو زد و یک قرص از جلدش
بیرون کشید و سمت دهان جانان برد .

- بخور فدات شم .

جانان رنگ پریده لب گشود و سورن قرص را درون
دهانش گذاشت و بعد شیشه آب معدنی را جلوی
دهانش گذاشت و جانان قرص را با آب پایین داد و
بعد قرص بعدی را خورد .

سورن نگران نگاهش را درون صورت رنگ پریده او
چرخاند و جانان هم بی طاقت نگاهش کرد و چانه
لرزاند حس بدبختی و بیچارگی تنها حسی
بود که آن لحظه خِرش را چسبیده بود . فکر کرد که
حالا حتی دیگر یک قلب توانا و سالم هم ندارد تا
برای سورنش بی دغدغه بکوبد .

چشمانش نم برداشت و سورن نگران تر از قبل
دست جلو برد و دستان سرد جانان را میان دستان
بزرگ خودش گرفت و فشرد .

- درد داری ؟ بازم قلبت تیر می کشه ؟

- نه .

- پس چیه ؟ چرا گریه می کنی ؟

نفسش باز شده بود بعد از سخته کردنش ، با
ذره ای هیجانی شدن ، بدنش چنین رفلاکسی نشان می
داد اما لحظه ای بعد از مصرف داروهایش ،
حالش به حال عادی بر می گشت .

- هیچی همین جوری .

سورن لبخند حزن انگیزی بر لبانش نقش
گرفت انگار تازه معنای نگاه جانان را گرفته
بود و از آن چشمان اقیانوسی نم گرفته اش ، حرف
دلش را همانند همیشه خوانده بود .

- همینجا می شینی من برم ماشین و بیارم ؟

و دقیق در چشمان جانان خیره شد و برایش مهم
نبود میام کوچه مقابل جانان نشسته لبه سکو ، تک
زانو زده بود و دستان او را میان دستانش گرفته
بود .

جانان همچون همیشه سری به معنای تایید تکان داد
و سورن باز هم سمت ماشین دوید می
خواست در یک محیط آرامش بخش حرف
بزند می خواست در یک محیط آرام ، بی هیچ
دغدغه ای جانانش را بعد از ماه ها به آغوش بکشد و
رفع دلتنگی و تمام حسرت های دلش را ، بکند .

با ماشین جلوی پای جانان آن طرف جوب پارک کرد
و با عجله پیاده شد و سمت جانان رفت و زیر
بازویش را گرفت .

- بلند شو .

جانان آهسته بلند شد حس می کرد همچون
ماشین قراضه ای شده و دیگر حتی یک جای سالم در
بدنش نمانده .

درون ماشین که نشست ، سورن در را بست و به سرعت خودش پشت فرمان جای رفت و راه افتاد .

- الان حالت خوبه ؟ گرفتگی نفس نداری ؟ یا تیر کشیدن قلب ؟

جانان سر به زیر انداخت بعد از رفتن سورن دیگر هرگز حال دل و قلبش خوب نشد .

- نه .

سورن به او و سر به زیر افتاده اش نگاه کرد و باز سر سمت مقابلش گرداند و به خیابان خلوت پیش رویش نگاه کرد و زیر لب آرام و از ته دل گفت :

- دلم برات تنگ شده بود .

جانان هم دلتنگ بود آن هم بسیار زیاد
زیرا او تنها سورن را داشت و او بود که همیشه
پشت پناهش می شد قطرات اشک همانند
لحظه به لحظه این چند ماهش روی گونه اش یکی
بعد از دیگری راه گرفتند .

- ولی ولی تو که دیگه زن داری
منم منم

می خواست بگوید من هم می شوم همان خواهر سال
های دورت اما دید نمی تواند حالا
دیگر نه می توانست خواهرش باشد و نه
عشقش و این یعنی منتهای بدبختی .

- دارم از ساحره جدا می شم تو همین چند روز برای کارای طلاق به دادگاه می رم .

جانان بی هیچ کنترلی ، سرش یک ضرب سمت سورن چرخید .

- طلاق ؟؟؟ چطوری ؟؟؟ اما شماها که

سورن پوزخندی زد .

- رابطه داشتیم ؟ بچه تو راهی داشتیم ؟ اون دختره هرزه همه امون و خیلی ماهرانه چندین ماه به بازی گرفت ساحره با یکی دیگه رابطه داشت و انداختش گردن من حتی الانم بچه همون مرتیکه رو هم حامله است به خاطر برملا شدن همین گند و کثافتاش که داریم جدا می شیم .

- ساحره از یکی دیگه حامله
است ؟

- آره لعنتی .

- پس اون قضیه تو رختخواب بودناتون چی ؟

- تو نسکافم گرد تقویت قوای جنسی ریخته بود ، اما
انگار کار خدا بود که مقدار گرد داخل نسکافه ام
انقدر زیاد بشه که من و به یه خواب خیلی عمیق مثل
یه بی هوشی بیره خانم هم خودش من و تا
تختش برد و زحمت لباسام و کشید .

جانان چیزهایی که می شنید را باور نمی
کرد در صدم ثانیه خشمی سرتاسر
وجودش را از بازی که همه اشان خورده بودند ، فرا
گرفت .

- کثافت دختره عوضی کلاشِ دزد
فکرش و می کردم ساحره نامرد باشه اما نه دیگه تا
این حد که هرزگی خودش و پای یه نفر دیگه
بنویسه خدایا دلم می خواد دستم
بهش برسه دخلش و بیارم .

سورن به جانان که دوباره به نفس نفس افتاده بود و
صورتش از خشم و غضب رنگ گرفته بود نگاه کرد
و دست مشت شده او را گرفت و فشرد .

- آروم باش ، آروم باش جانان الان دوباره
حالت بهم می ریزه .

جانان با تمام خشم شعله گرفته در قلبش به گریه
افتاد گریه به خاطر جسمی که با نقشه های
ساحره نابود شد.

- تو نمی تونی درک کنی وقتی من شنیدم با ساحره
رابطه برقرار کردی چه حالی شدم نمی تونی
بفهمی وقتی خبر اومدن ساحره به خونمون با اون
برگه آزمایش بارداری لعنتیش به گوشم رسید چه
حالی شدم نمی دونی من چه روزایی که تا
شب تو تنهایی های خودم گریه نکردم و تمام این درد
ها رو داخل خودم نریختم نمی دونی تا چه
حد سخته کسی که با تمام دل و قلب و روح
دوستش داری ، نصیب کس دیگه بشه نمی
دونی اون شب عقدت چه بلایی به سر من
اومد نمی دونی نمی دونی

سورن باز به جانان که حق می کرد نگاه
کرد می ترسید باز هم حالش بهم بریزد .

- می دونم می دونم قربونت بشم می دونم
چون منم همه این درد ها رو کشیدم . وقتی مامان از
خاستگارات می گفت ، برای منی که تو رو حق مسلم
خودم می دونستم ، حالا مثل زنده زنده به آتیش

کشیدنم بود ، چون باید با دست و پای بسته یه
گوشه می ایستادم و شوهر کردن تو رو تماشا می
کردم .

- اما من دیگه هیچ وقت ازدواج نمی کردم .

- قصد شوهر کردن نداشتی و به حمید اجازه دادی
جلو بیاد و بعد هم باهاش بیرون بری و در مورد
آیندتون باهاش حرف بزنی ؟

part545#

جانان دستی به چشمانش کشید .

- تو چه شکلی خبر داری ؟

- اتفاقی فهمیدم فهمیدم و نابود شدم
فهمیدم و آتیش گرفتم . به آتیشم کشیدید
من دلتنگت می شدم و تنها راهی هم که داشتم این
بود که پیام پنهونی روزایی که پیاده روی می کردی
نگات کنم منی که یه روزی تو رو حق
مسلم خودم می دونستم حالا همه سهم من از
تو شده بود همین نگاه کردنای پنهونی ، چون دیگه
نمی تونستم مثل قبل سر راحت قرار بگیرم . جواب
تماسا و پیامم که دیگه نمی دادی یه بارم که
جوابم و دادی با ذوق و شوق و هزار امید پیام و باز
کردم ، که چی ؟ که جانان بعد از مدت ها جواب
پیامم و داده اما ای کاش بازش نمی کردم ،
چون وقتی خوندمش حس کردم کل دنیا رو سرم آوار
شد وقتی هم که دیدم با حمید بیرون رفتی
دیوونه شدم رفتم خونت . هم عصبی
بودم ، هم احساس ترس و خطر می کردم
هزار تا فکر هم زمان تو سرم می چرخید که کم
مونده بود به جنون بکشونم مامان هم که تیر
خلاصی رو زد و گفت بزار جانان به زندگیش برگرده
..... بزار زندگیش و بکنه . حس می کردم یکی
دست رو خرخره ام گذاشته و قصد خفه کردنم و

داره جانان ، من لحظه لحظه بدون تو جون
دادم .

جانان نمی دانست سورن با یک بیرون رفتن با حمید ،
او را تا این حد آزار داده و اذیت کرده .

- من اگر می خواسم با حمید صحبت کنم

سورن حرصی میان حرفش پرید :

- نباید باهاش بیرون می رفتی باید پاش و به
خونتون باز می کردی نباید باهاش حرف می
زدی . اون لعنتی دیگه دست بردار نیست
دیگه به این راحتی ها عقب نمی ره .

- چرا دست بر می داره چون
مجبوره چون من همه چیز و برایش
تعریف کردم .

سورن نگاه کوتاهی به او انداخت و باز سرش را
سمت مسیر مقابله چرخاند .

- همه چیز و ؟ کدوم همه چیز ؟ منظورت
چیه ؟

- بهش گفتم من سورن و دوست دارم
گفتم من بجز سورن نمی توانم کس دیگه ای و
دوست داشته باشم بهش گفتم اون پسر
خوبیه اما مشکل منم که بلد نیستم بغیر سورن کسی
رو نگاه کنم یا دوستش داشته باشم .

سورن حیرت زده شد به هیچ عنوان توقع
نداشت جانان این چنین جواب حمید را بدهد .

- اون چی گفت ؟

جانان لبخند خسته ای میان اشکش زد .

- می گفت اگر سورن بفهمه بهش حسی پیدا کردی ،
گردنت و خورد می کنه می گفت اون که
ازدواج کرد دیگه به پای چیش نشستی ؟
باورش نمی شد من واقعا بهت دل بستم هی
می گفت شماها که خواهر برادرید باورش نمی
شد .

سورن نفس عمیق و آسوده ای کشید و لبخند
رضایت مند و هیجان زده ای روی لبانش نشست که
لبخندش به لبان جانان هم سرایت کرد و لبخند
خسته جانان را با لبخندی عمیق تر عوض نمود .

- می گفתי بهش اون سورن بدبخت وضعش از منم
بدتره می گفתי نزدیک 3 ساله که براش خواب
و خوراک نذاشتم براش شب و روزش
نذاشتم .

جانان با همان خجالت و لبخند عمق گرفته اش
نگاهش کرد . نمی دانست بعد از چند ماه است که
تمام جانش این چنین لبخند می زند یا بعد از چند
وقت است که آسوده کنار سورن می نشیند و تمام
وجودش غرق در آرامش و امنیت می شود .

با بلند شدن صدای گوشی سورن ، جانان نگاهش را
سمت موبایل سورن که روی کنسول میانشان بود ،
کشیده شد .

part546#

- بین کیه .

جانان موبایل را برداشت و نگاهی به شخص تماس
گیرنده انداخت .

- مامانه .

- اوه اوه الان بیچاره از نگرانی پس
افتاده بدش بهم .

تماس را برقرار کرد و جواب داد .

- الو مامان .

- کجایین ؟ جانان کجاست ؟ حالش خوبه ؟ کجا
بردیش ؟

- جانان حالش خوبه مامان .

- ترو خدا سورن واقعا خوبه ؟

- آره مامان الانم کنارم نشسته اصلا بیا
خودت باهاش حرف بزن در ضمن شام هم
با منه خدا حافظ .

و گوشی را سمت جانان گرفت .

- باهاش حرف بزن نگرانته.

جانان گوشی را گرفت .

- الو مامان .

- جانان خوبی مامان جان ؟ درد نداری ؟ اگر
حالت بده بگو خودم میام دنبالت هر جا
باشی می یام برت می گردونم به حرف اون
پسره هم گوش نده .

جانان لبخندی زد و نگاهش را به سورن داد
خودش هم الان فقط تنها بودم با سورن را می
خواست و بس.

- مامان الان حالم خوبه نگران
نباش فقط چند دقیقه پیش چون یکدفعه
ای سورن و دیدم کمی هول کردم و گرنه
چیز خاصی نبود و الان حالم خوبه .

- واقعا ؟ جانان حال تو از همه چیز برای من
مهمتره الان هم محمد بر می گرده
خونه ببینه نیستی نگران میشه .

- بهش بگو با سورنم .

- خيله خب مواظب خودتون باشيد
خوش بگذره دير نكنيد .

- چشم .

- چشمت بي بلا . خداحافظ .

- خداحافظ .

- بریم خونه ؟

جانان موبایل را پایین آورد و نگاهش کرد .

- چرا خونه ؟

- نمی شه تو ماشین با خیال راحت حرف زد
تو خونه می تونیم راحت حرف بزنیم .

- باشه .

- شامم بگیریم ببریم خونه .

جانان تنها نگاهش کرد و دیگر فکرش را نکرد که
مگر داخل ماشین چه دارد که نمی شود درونش با
خیال راحت حرف زد و باید حتما به خانه
بروند؟! او دیگر به هیچ چیز فکر نمی
کرد برایش دیگر نه چیزی اهمیت داشت و
نه مهم بود الان فقط می خواست با سورن
باشد در کنار او ، در آغوش او دیگر
مهم نبود که کجا باشد .

سورن شام را از سلطانی به یاد اولین شام عاشقانه
اشان گرفت و به سمت خانه اش راند .

ماشین را درون حیاط پارک کرد و جانان پیاده شد و
سورن هم کیسه کباب ها را برداشت و سمت جانان
رفت و دست آزادش را دور کمر جانان حلقه کرد و
او را به خود چسباند و به سمت خانه حرکت
کردند .

جانان نگاهی به چراغ های خاموش خانه
انداخت از مادرش شنیده بود که ساحره بعد
از عقدشان در خانه سورن مانده بود .

- ساحره رفته ؟ نیست ؟

- خونه باباش برگشته فقط لوازمش
اینجاست .

- شبا پیشه تو پیش تو می خوابید ؟

part547#

- نه اون تو اطاق مهمون می خوابید من که
زیاد خونه نبودم نه صبحونه آماده کرده اش
و لب می زدم ، نه ناهار و شامش و می
خوردم خدارو شکر که قراره اسمشم از تو
شناسنامه ام خط بخوره .

- من همیشه فکر می کردم اسم من اولین و آخرین
اسمیه که وارد شناسنامه ات میشه .

داخل خانه شدند و سورن پیشانی جانان را محکم
بوسید و او را به سینه اش فشرد .

- اسم داخل شناسنامه مهم نیست مهم اون آدمیه که تو قلب من لونه کرده . هزارتا ساحره تو زندگی من بیاد و بره ، برای من فرقی نمی کنه ، چون تنها کسی که تو قلبم لونه کرده فقط تویی دلم تنگ شده بود برای بغل کردنت جانان برای بوییدن حتی برای یه لحظه بوسیدن .

و کیسه کباب را روی میز ناهار خوری گذاشت و سمت جانان که روی مبل نشسته بود رفت و کنارش نشست و او را تنگ در آغوشش گرفت و روی سرش را بوسید و جانان غرق شده در آرامشی ناب ، دست دور کمر او حلقه کرد و سر به سینه سورن تکیه داد و پلک هایش را بست آغوش سورن همیشه مأمن آرامش او بود .

- اومدی که مثل قبلنا پیشم بمونی ؟

سورن طاقت از کف داده ، باز سر خم کرد و اینبار
محک‌تر از دقیقه پیش سر جانان را از روی روسری
عقب رفته اش بوسید .

- اومدم که دوباره و برای همیشه تو رو برای خودم
کنم .

- پس ساحره چی ؟

- ساحره برای من یه پرونده بسته شده است
امروز فرداست که مهر طلاق تو شناسنامه هامون
بخوره اما من می‌خوام قبلش تو رو عقد
کنم دیگه حتی یه ثانیه هم صبر نمی‌کنم .

جانان سرش را بالا گرفت و به سورن نگاه کرد و
سورن باز هم سر خم نمود و پیشانی اش را
بوسید بی‌طاقتی از تک‌تک حرکاتش نمایان

بود دلتنگی را راحت می شد از چشمان به
طوفان نشسته خروشانش خواند .

- عقد کنیم ؟ دائم ؟

- آره اسم من حتما باید بره داخل
شناسنامه تا زمانی که اسم من روت نیفته ،
این تن و بدن من یک دم باید بلرزه بسه هر
چی صبر کردم ، هر چی آقای کردم ، هر چی محلت
دادم باید عقد کنیم اگر می تونستم
همین الان دستت و می گرفتم و می بردمت نزدیکترین
محضر و همین امشب عقد دایمت می کردم
اما می دونم با این جریانات اتفاق افتاده ، فعلا مقدور
نیست .

- من من حرفی ندارم سورن .

شامشان را همانند گذشته روی زمین و دور سفره
خوردند و سورن همانند گذشته باز هم جانان را در
آغوشش کشید و با تمام شور و اشتیاقش برایش
لقمه گرفت و جانان هم با لذت و تکیه زده به سینه
او لقمه ها را دو پلی خورد ساعت از 10
شب هم گذشته بود که موبایل سورن زنگ
زد سورن موبایلش را از کنارش برداشت و
نگاهی به صفحه اش انداخت .

- مامانه جانان .

جانان که هنوز هم در آغوشش بود و سر به سینه او
تکیه داده بود سر بالا آورد و او هم به صفحه
نمایش موبایل نگاه کرد .

- اوه اگر مامان بفهمه من و آوردی خونه .

part548#

- جانم مامان .

- کجایید سورن ؟ ساعت ده شبه .

- سلام خونه ایم .

- خونه ؟ کدوم خونه ؟

- مگه من چندتا خونه دارم ؟ خونه خودمون
دیگه .

- بردیش اونجا ؟ تو آلازایمر داری پسر که
حرفای من یادت می ره ؟

- نخیر ، بنده نه آلازایمر دارم نه حرفات یادم
رفته نمی تونستم تو خیابون با خیال
راحت حرف بزnm اومدیم خونه و در کمال
آرامش حرفامون و زدیم در ضمن چه فرقی
داره من خونه بیارمش یا بیرمش یه جای دیگه وقتی
قراره تا چند وقت دیگه عقدش کنم .

- عقدشم که کنی این نیست که دیگه هر کاری که
دلت خواست بکنی ، دوران عقد قوانین خاص
خودش و داره آقا سورن هر وقت عروسی
برای جانان گرفتی ، می تونی دستش و بگیری ببری هر
جا که دلت می خواد.

- به نظر من که قوانین قبل عروسی و بعد عروسی
فرقی نمی کنه وقتی که زن شرعی و قانونی من بشه .

- سورن خواهشا دردرست نکن هنوز
قضیه ساحره تموم نشده که دست جانان و گرفتی
بردیش خونت اگر داییت و زنداییت ، یا حتی

همون ساحره یکدفعه ای بلند بشن بیان خونت و
جانان و با تو تنها تو اون خونه ببینه چی
میشه ؟ ترو خدا حرف و حدیث درست نکن
سورن بیارش اینجا محمد هم
اومده و از کی تا حالا منتظر جانانِ .

- غلط کرده هر کسی که بخواد پشت سر جانان
حرف مفت بزنه .

- خيله خب بلند شید بیاین .

- باشه .

- منتظرم خدا حافظ .

سورن گوشی را پایین آورد و پف صدا داداری
کشید جانان نگران از تغییر حال سورن و اخم

های در هم رفته اش ، از آغوشش بیرون آمد و
نگاهش کرد .

- مامان چی گفت ؟

- هیچی ، چیز مهمی نبود فعلا باید تا عقد
همین جوری دست به عصا باید حرکت کنیم تا
عقدت کنم و خیال خودم و همه رو راحت
کنم الانم بلند شو بریم که مامان دستور
برگشت صادر کرده فقط یه لحظه بلند شو
بیا .

و دست جانان را گرفت و بلندش کرد و سمت
اتاقش برد و در را باز کرد او را به داخل اتاقش
کشاند جانان نگاهش را درون اتاق همیشه
مرتب او چرخاند که نگاهش برای لحظه ای روی
شاسی بزرگ عکس خودش متوقف شد .

سورن که از حرکت افتادن او را متوجه شده بود به
عقب سر چرخاند و نگاه خیره و مبهوت جانان را
روی شاسی عکس خودش دید و آرام گفت :

- تمام این چند ماه که نداشتمت فقط این عکس می
تونست آرومم کنه فقط این عکس می تونست
محرم اسرارم بشه چون فکر می کردم واقعا
این خودتی که جلوم ایستاده و باهات حرف می زنم ،
درد و دل می کنم و گاهی هم شکایت می کنم .

جانان بغض کرده جلو رفت و دست روی شاسی
بزرگ عکس خودش کشید می دانست
خبر داشت که سورن دوستش دارد اما هرگز
فکرش را نمی کرد که او تا این حد عاشقش باشد .

سورن که حال دگرگون شده جانان را حس کرده
بود ، پشت سرش ایستاد و دست دور کمر او حلقه
کرد و میون بازوانش پناه داد و او را از پشت به خود

چسباند و فشرد و چانه روی موهای او گذاشت و
ادامه داد :

- اما حالا که خودت و دارم با خودت حرف
می زنم .

- من همیشه فکر می کردم حتما انقدرها هم
دوستم نداشتی که تونستی راحت با ساحره
بخوابی اما نمی دونستم که

و چانه لرزاند و به گریه افتاد عذاب وجدان
بدجوری خِرش را چسبیده بود .

part549#

- من و ببخش من و ببخش سورن من
و ببخش .

سورن جانان را سمت خودش چرخاند و صورتش را
میان دستانش گرفت .

- چی رو ببخشم وقتی که نقشه ساحره رو منم باورم
کرده بودم که واقعا باهاش رابطه برقرار
کردم چی رو ببخشم قربونت بشم ؟

- روزایی که پیام می دادی و من جوابت و نمی
دادم روزایی که زنگ می زدی و من رد تماس
می کردم همه اینا عذابم میداد من
خیلی دوستت دارم سورن به خدا من بدون
تو نمی تونم نفس بکشم چه برسه به زندگی
کردن حتی می بینی که قلبم بدون تو
درست کار نمی کنه

سورن نگاهش را در چشمان بارانی و برق افتاده
جانان چرخاند و آرام آرام سرش را پایین برد و نگاهی

به لبان برجسته او انداخت و حس کرد که دستان
جانان هم آرام همچون ماری از روی سینه ستبر او به
سمت بالا خزید و دور گردنش حلقه زد .

سورن سر پایین تر بود و باز نگاهش را به سمت
چشمان براق و منتظر جانان بالا کشید و آهسته پلک
بست و لبانش را با تمام شور و شوق و اشتیاق
وجودی اش روی لبان جانان گذاشت و حریصانه
بوسید لبانش را جدا کرد پشت سر هم
گونه و پیشانی و چانه و حتی گردن جانان را بوسید و
بوید انگار تنها می خواست روی جانانش
مهر مالکیت بکوبد که جانان هنوز هم در تملک
اوست جانان برای او بود جانان
تمام روح و جانش بود .

سر عقب کشید و با همان گرمایی که در صدم ثانیه
در تنش نشست نگاهش را در صورت گلگون شده
جانان چرخاند بیشتر می خواست
دیگر به این اندک رابطه ها راضی نبود دیگر

این بوسه ها قانعش نمی کرد بیشتر می خواست بیشتر از همیشه .

- ای کاش الان عقدم بودی اون وقت یک لحظه هم امانت نمی دادم .

جانان خجالت زده دستانش را از دور گردن او آزاد کرد و پایین آورد و با لبخند ، معترض صدایش کرد .

- سورن ؟

- سورن نداره منه بدبخت باید تا کی صبر کنم ؟ والا پدرم در اومده دختر .

جانان لبخندش از این لحن اعتراض گونه سورن ، غلیظ تر شد و شرمگین لب گزید .

- فکر نکن به عقدتم در پیام از این خبراست آقا
سورن الکی به دلت صابون نزن عزیزم
باید صبر کنی تا عروسی .

- جانان خانم بهتره مطلع باشید که بعد از عقد رسمی
، تمکین کردن میشه. یکی از وظایف اصلیتون بانوی
عزیز .

جانان یک قدم عقب رفت و از او جدا شد.

- اما تو قول داده بودی هر وقت من آمادگیش و پیدا
کردم

سورن میان حرفش پرید و دست بلندش را دراز کرد
و دور کمر جانان حلقه نمود و باز سمت خودش
کشید و به سینه اش کوباند.

- ما همینجوری بخوایم پیش بریم جناب عالی هیچ وقت به هیچ آمادگی دست پیدا نمی کنی .

- مامان و می خوای چی کار کنی ؟ عقدم کنیم مامان امکان نداره بزاره شبا پیام اینجا.

part550#

- حالا تا اون موقع خدا کریمه ولی صبر کن قبل رفتن من یه چیزی رو بهت برگردونم .

و سمت کمد دیواری اش رفت و جعبه طلاهای جانان را که پیش خودش نگه داشته بود را در آورد قبل از آمدن جواب آزمایش DNA هرگز فکرش را نمی کرد که باز هم فرصتی بدست آورد و بتواند گردن بند جانان را باز به گردنش آویزان کند .

جانان جعبه مخمل سرویس طلایش را بلافاصله بعد دیدن ، شناخت . سورن جعبه را روی میز تحریرش گذاشت و در جعبه را باز کرد سورن تمام طلاهای جانان را درون همین جعبه سرویس گذاشته بود .

گردنبند را بیرون آورد همان گردنبند نشان عقد موقتشان بود.

- پشت و بکن .

و جانان حرف گوش کن ، پشتش را کرد و سورن گردنبند را دور گردنش بست و بوسه پشت گردنش کاشت .

- امیدوارم دیگه هیچ وقت این و از گردنت در نیاری
..... این گردنبند نماد پیوند میون من و تو
هستش.

جانان دست به زنجیر گردنبند برد و با همان چشمان
براق و اقیانوسی اش سمت سورن چرخید .

- هرگز دیگه درش نمی یارم قول می دم .

گوشواره ها را هم از داخل جعبه درآورد و یکی یکی
به گوش جانان آویزان کرد و جانان قفلشان را
بست .

- حالا خوب شد دیگه بریم که دیرتر از این
بشه مامان گردن من و می زنه وگرنه با تو
که کاری نداره .

به سمت خانه حرکت می کردند و سورن در تمام طول مسیر دست جانان را گرفته بود زیر دست خودش روی دنده گذاشته بود .

زنگ خانه که زدند ، در با صدای تیکی باز شد و جانان ابتدا وارد شد و بعد از آن سورن هم داخل رفت .

فاطمه خانم میان چارچوب در ، دست به سینه با قیافه ای جدی ایستاده بود جانان با دیدن نگاه مادرش ، خجالت زده و به سرعت کفشش را درآورد و سلام عجولانه ای داد و داخل رفت و سورن را با مادرش تنها گذاشت .

- نگفتم زود بیاین ؟

- اومدیم دیگه مادر من .

- می خواستی الانم که ساعت نزدیک یازده و نیمه
نیاين سورن جان دقیقا یک ساعت و نیم
پیش قرار بود راه بیفتید خدا رو شکر که
از خونت تا اینجا بیست دقیقه ، نیم ساعت بیشتر
فاصله نیست .

- ای خدااااا! کی میشه من جانان و عقدش کنم و خیال خودم و همه رو راحت کنم .

- اولاً ، باید ساحره رو طلاق بدیش دوما ،
عقد مکنی از این خبرا نیست که تا دیر وقت بیرون
بمونید .

- وقتی عقدش کنم ، اختیار جانان دیگه کاملاً دست من می یفته چون دیگه رسماً و قانوناً زنم میشه و هر چی من بگم همون میشه .

- فعلا بیا تو ، بعدا در مورد این جور مسائل با هم
حرف می زنیم .

سورن داخل رفت و وارد پذیرایی شد و جانان را
میون آغوش محمد آقا دید .

- سلام محمد آقا .

محمد آقا با همان لبخند پدرانۀ نشسته بر لبش ، سر
سمت سورن چرخاند امشب از همسرش
شنیده بود که سورن در تمام این مدت بی گناه بوده و
هرگز دست از پا خطا نکرده .

part551#

- سلام پسرم خوشحالم که دوباره می
بینمت این روزا حسابی خودت و گم و گور

کرده بودی خوشحالم که دوباره می بینمت
.

- ممنون محمد آقا راستش من دیگه روی
اومدن به اینجا و دیدن شما رو نداشتم .

- من از همون اولم می دونستم تو آدم این کار
نیستی مطمئن بودم که یه کاسه ای زیر نیم
کاسه است و این عمل از دکتر سعادت ما که یه عمر
شهره جدیت و متانت و مردانگی تو بیمارستان بوده ،
بعیده ولی مثل اینکه برنامه ریز این نقشه کار
بلد و خبره تر از این حرف ها بوده که بشه به نقشه
اش شک کرد .

سورن شرمنده سر پایین انداخت حالا می
فهمید چرا جانان تا این حد روی محمد آقا حساس
است و تعصب دارد محمد آقا واقعا یک تکیه
گاه محکم بود و الان بسیار خوشحال بود که مادرش

فرصت زندگی کردن در کنار چنین مرد بزرگی را از دست نداده .

- ممنونم .

- بیا بشین بیا بشین که حالا می خوام سیم جیمت کنم که دختر من و تا این ساعت از شب کجا برده بودی ؟ ما رو هم کلی دل نگران کردید .

سورن به صورت متبسم محمد آقا و بعد هم به جانانی که پهلوی محمد آقا نشسته بود و راحت درون آغوشش لم داده بود و محمد آقا هم پدرانہ دست دور گردن او حلقه کرده بود نگاه کرد او هم به رو به رویشان نشست .

- راستش محمد آقا ، نمی دونم چقدر در جریان این چند وقته زندگی من بوده و هستید با وضعی که پیش اومده ، من دیگه هیچ دلیلی برای نگه

داشتن ساحره داخل زندگیم ندارم اگر تا
دیروز تحمل می کردم و دندون رو جیگر می زاشتم
فقط به خاطر اون دروغایی بود که پای من نوشته
بود ، به خاطر اون بچه ای بود که با حيله به اسم من
زده بودش . من حتی به زور عقدش کردم ، خودتون
که شاهد بودید و قصد دارم از فردا بیفتم
دنبال کارای طلاق توافقی به خاطر اینکه طلاق
توافقی هم هست زیاد طول نمی کشه . شما می دونید
که من تا چه حد درگیر جانان بوده و
هستم و دوستش داشته و دارم من تو تمام این
ماه ها حتی نتونستم برای یه ثانیه جانان و از ذهنم و
فکر و قلبم بیرون بندازم من جانان و می خوام
و قصد دارم بلافاصله بعد از طلاق ، جانان و عقد
کنم . حتی دیگه نمی خوام یه ثانیه هم وقت تلف
کنم.

- قبولت دارم پسر و می دونم جانان هم هیچ کسی
رو اندازه تو دوست نداره و با غیر تو هم خوشبخت
نمی شه اما به نظرت بهتر نیست ، دو سه ماه
بعد از طلاق از دختر داییت عقد کنید هر
چی باشه خبر طلاق از دختر داییت به سرعت تو

تمام فامیلتون می پیچه و به نظر این عقد بلافاصله
بعد از طلاق دید مثبتی تو فامیل نداره یعنی
نه برای تو خوبه و نه برای جانان .

- می تونیم الان عقد کنیم اما 2 ، 3 ماه دیگه اعلام
کنیم که عقد کردیم لازم نیست کسی از
زمان دقیق عقد ما خبر داشته باشه .

محمد آقا از این همه عجل بودن سورا به خنده
افتاد فاطمه خانم هم با سینی چایی وارد
پذیرایی شد و سینی را چرخاند و خودش روی مبل
تکی نشست .

part552#

فاطمه خانم اندکی ابرو در هم کشید .

- یعنی برادرا و خواهرم تو عقد بچه هام
نباشن ؟ این دیگه چه حرفیه که می زنی ؟

- خب می شه ، 2_3 ماه دیگه هم یه جشن عقد کنون
صوری بگیریم که خیال شما هم راحت بشه مادره
من .

- خدایا فکر کنم خودم ، خودم و چشم زدم
تا شش هفت ماه پیش می گفتم چرا زندگی این پسر تا
این حد یکنواخت و کسالت بار شده . چرا دنبال زن
و زندگی نمی ره خودم ، خودم و چشم
کردم که الان چندین ماه ، نه زندگی این پسر و نه
زندگی ما ، حتی ثانیه ای تو آرامش نیست
تا این بخواد بره سر خونه زندگیش تمام تن و بدن من
باید بلرزه .

محمد آقا گفت :

- سورن حرف خوبی می زنه خانم لزومی نداره
فعلا کسی از عقد اینا خبردار بشه می تونیم 2
، 3 ماه دیگه ترتیب یه عقد صوری برای فامیل
بدیم ، که هم خیال تو راحت بشه ، هم این پسر هول
ما آروم بگیره نظر تو چیه باباجان ؟

و به جانان نگاه کرد .

- هر چی شما بگید من حرفی ندارم .

- شما چی خانم ؟

- من با عقد صوری مخالفم اگر تو فامیل
فقط 2 نفر بفهمن که اینا الان عقد کردن ، می دونید
چه گندی بالا می یاد ؟ اونم در حالی که هنوز کسی از
قضیه طلاق ساحره خبر نداره اون وقت کی
می خواد حرف و حدیثا رو جمع کنه سورن
پسره ، هر حرفی هم پشت سرش در بیاد مسئله ای

نیست ،ولی جانان دختره ، اگر حرفی پشت سرش در
بیاد نمیشه به این راحتی ها جمعش کرد .

سورن اخم کرد جانانش از برگ گل هم
پاک تر بود .

- مادره من ، من به کسی اجازه نمی دم بخواد پشت
سر جانان حرف مفت بزنه اصلا غلط می
کنه هر کس بخواد پشت سر این دختر رجز بخونه .

- تو این و می گی ولی مردم باز کار خودشون و می
کنن خیلی نگرانشی می تونید فعلا یه عقد
موقت برای 4، 3 بخونید این چند ماه که
گذشت ، می تونی با خیال راحت دست جانان و هم
بگیری و ببریش عقد رسمیش کنی . اینجوری هم تو
تمام این مدت اسمت رو جانان میوفته و جانان برای
تو میشه هم دیگه کسی نمی گه چرا بعد از

طلاقِ دختر داییش بلافاصله رفت این دختره رو عقد کرد .

سورن کفری پفی کشید و به پشتی مبل تکیه زد و پا رو هم انداخت دیگر جانان را نصفه و نیمه نمی خواست جانان را تمام و کمال می خواست دیگر به این کم بودن ها قانع نبود .

محمد که کلافگی سورن را خوب درک کرده بود گفت :

- عقد موقتم خوبه دیگه سورن جان یه 3 ، 4 ماهی عقد موقت ، بعد جلوی تمام فامیل یه عقد محضری باشکوه به صورت رسمی می گیریم . اینجوری همه چیز هم طبیعیه هم به قول مادرت حرف و حدیث توش نیست .

- من نمی دونم اگه به جای عقد موقت ، عقد دائم کنیم چه اتفاقی می افتد ؟ اصلا کی می خواد با خبر بشه ما عقد رسمی کردیم ؟ کی می خواد حرف و حدیث بساره ؟

part553#

- سورن جان مامان ، بهتره خودت انتخاب کنی یا یه عقد موقت یا بازم باید یه 3 ، 4 ماهی دندون رو جیگر بزاری دیگه انتخاب با خودت و جانانه.

سورن با همان کلافگی و حرص خفته در سلول سلول تنش نگاه به مادرش انداخت بسیار دلش می خواست دهن باز می کرد و می گفت او تجربه عقد موقت با جانان را دارد . آن هم به مدت 4 ماه اما الان دلش جانانش را تمام و کمال می خواست ، نه اینجوری قسطی و نصفه و نیمه نفس عمیقی کشید و چنگ در موهایش زد مجبور به پذیرش بود.

- باشه قبول ولی وقتی قرار عقد موقت هست ، پس دیگه احتیاجی نیست که صبر کنیم تا ساحره خانم کاملاً طلاق بگیره و شرش و از زندگیم کم کنه همین الان هم میشه صیغه رو خوند.

محمد آقا از این همه عجلول بودن سورن به خنده افتاد و فاطمه خانم هم در حالی که بسیار سعی می کرد لبخند کش آمده روی لبانش را پنهان کند و نگاه جدی اش را روانه سورن کرد :

- فرصت طلب شدی سورن .

- پذیرفتم دیگه یا عقد رسمی بعد از طلاق یا عقد موقت اونم همین الان فقط به همین شرط می پذیرم که فردا بعد از مطب درجا بریم محضر و عقد موقت کنیم فقط در همین

صورت می پذیرم . وگرنه من به همون عقد رسمی
بعد از طلاق راضی ترم .

- آی پسره سوء استفاده گر باشه . فردا
محرمتون می کنیم ولی محضر و از کجا می خواهیم
پیدا کنیم ؟ اونم اینجوری ضرب الاجلی .

- خانم بچه ها می تونن همونجایی که ما رفتیم عقد
کردیم ، برن همونجا خطبه عقدشون و بخونن که
پسر مونم کمی آروم بگیره .

سورن سر جایش تکانی خورد و راضی از اتفاق نظر
لبخند پهنی بر لبانش نشانده آن شب تا دیر
وقت خانه جانان ماند و از ثانیه ثانیه لحظات کنار
جانان بودنش استفاده کرد و اگر فردا هم مطب
نداشت ، مطمئنا شب را هم همانجا می ماند .

فردا آن روز ، روز بزرگی برای سورن بود
برای دومین بار جانان به عقد موقتش در می آمد اما
این عقد با عقد گذشته یک تفاوت اساسی داشت و
آن هم افتادن اسمش بر روی جانان و به
رسمیت شناخته شدن نامزدیشان توسط مادرش و
محمد آقا بود .

ظهر مادرش و جانان برای ساعت 5 بعد از ظهر
وقت محضر تعیین کردند و حالا او تمام ثانیه ها را
برای رسیدن به ساعت 5 ، شمارش می کرد .

ساعت 3 آخرین بیمار را هم ویزیت کرد و بلافاصله
منشی را هم راهی نمود و نفهمید چگونه در و پیکر
مطب را قفل کرد و به سمت خانه رهسپار شد .

کار بسیاری شد اول باید حمام می کرد و
دستی به سر و رویش می کشید و بعد لباس می پوشید
و به گل فروشی می رفت و دسته گلی برای جانانش

سفارش می داد و بعد هم با آخرین سرعت خودش را
به خانه آنها می رساند .

part554#

رو به روی آینه ایستاده بود و ظاهرش را نظاره می
کرد تا از مرتب بودن همه چیز اطمینان حاصل
نماید.

کت و شلوار سرمه ای به همراه پیراهن سفید و
کرواتی سرمه ای مشکی پوشیده بود دستی
هم به موهایش برده بود و همه را بر خلاف همیشه
به سمت چپ ، هدایت کرده بود که صد البته به او
هم بسیار می آمد ته ریش صورتش را کوتاه
تر از همیشه کرده و چهره مردانه اش را جذاب تر از
همیشه به رخ می کشید .

دستی روی جیب کتش کشید و از بودن جعبه حلقه
نامزدی اش اطمینان حاصل کرد و با بسم اللهی از

خانه خارج شد هنوز هم لوازم ساحره در خانه او حضور داشت ، اما دیگر هیچ چیز بجز جانان برای او نه اهمیت داشت و نه مهم بود .

جلوی اولین گل فروشی سر راهش ایستاد و با راهنمایی گل فروش یک حلقه گل کوچک برای دور مچ جانان سفارش داد با یک حلقه تاج مانند گل ، برای روی سرش . نگاهی به دو حلقه گل انداخت که درونش پر بود از شکوفه های وحشی صورتی و سفید و قرمز و خزه های سبز و تور ربان مانند یاسی کمرنگی که تنها جهت تزئین و زیبایی تاج گل استفاده شده بود.

دو حلقه گل را حساب کرد و نگاهی به ساعت موبایلش انداخت و با دیدن ساعت پنج و نیم ، لبانش را روی هم فشرد . بدجوری دیر کرده بود .

به سرعت سوار ماشین شد و تا جایی که می توانست با سرعت به سمت خانه آنها راند . وقتی به جلو در

خانه آنها رسید ساعت یک ربع به شش بود . دو
حلقه گل را برداشت و سمت خانه پا تند کرد و زنگ
خانه را فشرد که در ساختمان با صدای تیکی باز شد
و او بالا رفت .

محمد آقا کت و شلوار پوش جلو در منتظرش
ایستاده بود و بر خلاف همیشه خبری از مادرش
جلوی در نبود .

- سلام ببخشید دیر شد خیلی تو گل فروشی
معطل شدم .

- سلام سورن جان بیا داخل که مادرت از
ساعت پنج داره غر به جون من و جانان می
زنه بیا تو که خدا تو رو برای نجات ما
رسوند.

سورن کفش های واکس زده و تمیز و براق اش را در
آورد و داخل رفت و نگاهش را برای پیدا کردن
موجود دوست داشتنی اش در سالن چرخي داد که
مادرش با موهاي رنگ شده و سشوار کشیده و مانتو
شلوار کرپ شیری رنگی از داخل اطاقشان خارج
شد.

- عجب دامادی هستی که سه ربحم دیر کردی .

- سلام باور کن کلی تو گل فروشی سر اینا
معطل شدم .

- اولالا اینا رو ببین . کی میره این همه راه
و چه حلقه های قشنگی .

و بعد صدایش را بلند کرد .

- جانان جانان مامان بیا اینجا ببین سورن چه کرده .

جانان از اینکه قرار بود تا ساعتی دیگر به عقد سورن در بیاید بسیار هیجان زده و خوشحال بود . آنچنان که صدای کوبش بی امان قلبش تمام جانش را تصرف کرده بود . اما از سمت دیگر کمی هم خجالت زده بود از بابا محمدش و بیشتر از همه مادر ، شرم می کرد نمی توانست از خجالتی که در لحظه لحظه این ساعاتش حضور داشت ، چشم پوشی کند ، مخصوصا با حرکات و حرف های عجولانه ای که سورن داشت و انگار برایش مهم هم نبود ، جلوی چه کسانی این حرف ها بر زبان می راند .

part555#

نگاهی در آینه به خودش انداخت چشمان شهلایش را حسابی با ریمل و فر موژه حالت داده بود و با یک خط چشم دنباله دار در پشت پلکش حالت

چشمانش را گربه ای تر کرده بود . رژ لب جگریش
را روی لبانش چرخ داده و کار را تمام کرد به
نظرش همه چیز هم خوب بود و هم کامل .

دستی به کت و شلوار صورتی خامه ایش کشید و
شال همرنگ کت و شلوارش را روی موهای اتو
کشیده و صاف شده اش انداخت و بیرون رفت .

سورن تمام وجودش چشم شده بود و تنها جانان را
نظاره می کرد و بس . سورن جوری مدهوش شده
بود که انگار در تمام این کره خاکی چیزی جز جانان
برای دیدن وجود ندارد جانان لبخند
شرمگینی از سنگینی نگاه مادرش و بابا محمدش و از
همه مهمتر سورن زد و سلامی به او داد .

- سلام .

سورن نفس عمیق و مشهودی کشید..... الان و
در این نقطه حس می کرد پشیمان است که چرا
بیشتر پافشاری نکرده تا بجای این عقد موقت ، عقد
دائم کنند که اگر عقد دائم می کردند می
توانست همین امشب دست جانان را بگیرد و با خود
ببرد .

- هی آقا پسر حواست کجا ؟

سورن با ضربه آرام آرنج مادرش به شکمش ،
حواستش جمع شد .

- بله ؟ چی گفتی ؟

- سه ربع که خودت دیر کردی حالا هم یه
ربع هم اینجا تلف کن ساعت شش شد
بعد محضرم کلی وقت برای ادامه این چشم چرونی
کردنات داری بریم .

سورن چنگی در موهای سشوار کشیده و مردانه اش
کشید .

- باشه حداقل بزار این حلقه گلا رو بهش
بدم .

و نگاه جانان انگار تازه متوجه حلقه گل های زیبا
درون دستان سورن شد تو فضاهای مجازی
و عکس های نامزدی و بله برون ، زیاد از این مدل
حلقه گل ها دیده بود و حالا باورش نمی شد که
سورن بدون نگفت چنین حلقه و تاج گل زیبایی برای
او خریده باشد .

سورن بی طاقت جلو رفت و تو فاصله نیم متری او
ایستاد و نگاهش را درون چشمان فتانه و شهلای
جانانش انداخت .

- بچه ها ما می ریم پایین شما هم زود
بیاین کنار ماشین منتظرتونیم.

صدای مادرش بود که اطلاع داد و بعد هم به همراه
همسرش آنها را تنها گذاشت .

نگاه سوزن بدون اینکه از نگاه جانان کنده شود ، تنها
سری در جواب مادرش تکان داد بی طاقت
بود ، کلافه بود و حریص . نگاهش برای ثانیه
ای آرام نمی گرفت و دائم روی صورت جانان می
چرخید لحظه روی چشمانش مکث می کرد و
لحظه دیگر روی لبانش و لحظه دیگر روی گونه
های گل انداخته او .

- کم کم دارم پشیمون می شم که عقد موقت کنیم .

جانان که از تنها بودنشان خیالشان راحت شده بود ،
چشم و ابروی برای او رقصاند و نگاهش را با نازی
ظریف و دخترانه از چشمان حریص او گرفت و به
سمت و سوی دیگر فرستاد .

- فعلا همین عقد موقت هم به نظر من زیادیه .

part556#

- فعلا همین عقد موقتم هم به نظرم زیادیه .

سورن حریص زبانش را پشت دندان های نیشش
کشید . گرمای آتشی که درونش روشن شده بود را
به خوبی حس می کرد و زبانه کشیدن شعله هایش را
می دید .

دست آزادش را دور کمر جانان حلقه کرد و با حرص
او را سمت خود کشید و به سینه اش کوباند و همان

نیم متر فاصله میانشان را هم پر کرد . جانان شو که
از این عکس العمل او کف دستانش را روی سینه او
گذاشت .

- که زیادیه آره ؟ چوب خطت داره پر
میشه جانان خانم بهتره حواست به این طنازی
کردناتم باشه که یکدفعه ای کار دستت نده .

جانان با همان ناز دخترانه خندید و سورن را غرق در
حس و حال عجیب اما خوشایندی کرد .

- ببینم حالا قصد نداری این حلقه هایی رو که برام
خریدی بهم بدی ؟

سورن بی میل دستش را از دور کمر او آزاد کرد و
حلقه کوچک را بالا آورد و درون مچ جانان انداخت
و جانان را ذوق زده تر از قبل کرد .

- خیلی قشنگه سورن خیلی خوشگله .

سورن دستی به شال جانان کشید و خواست شالش
را صاف و صوف کند که حلقه تاج مانند را روی
سرش بگذارد که چشمش به موهای صاف شده زیر
شال او افتاد و اخم هایش در هم رفت .

- موها ت چرا این شکلی شدن ؟

- صافشون کردم .

- تو چه علاقه ای داری دم به ساعت این بدبختا رو
هی صاف بکنی چندبار دیدم صافشون کردی
..... دیگه حق نداری بهشون دست بزنی اگر
زمان داشتیم می بردمت حموم و موها ت و می شستم
تا دوباره فر بشن .

- تو که بهشون می گی سیم تلفن .

- الانم می گم اما این دلیل نمی شه من این سیم تلفنا
رو دوست نداشته باشم . من عاشق موهای فرتم .

جانان باز هم ریز ریز خندید همیشه
تعریفات و حتی ابراز علاقه های مردانه و گاها
عجیب قریب سورن او را بدجوری دگرگون می
کرد .

سورن بی طاقت و کلافه از این نازهای ذاتی و دخترانه
جانان به سرعت سر پایین کشید و لبان خندان جانان
را بوسه کوتاهی زد و سر عقب کشید .

حلقه تاج را روی سر جانان تنظیم کرد به
نظرش الان جانان چیزی از یک فرشته زمینی کم
نداشت. فرشته ای که تنهای تنها برای او بود .

حریص تر از ثانیه پیش لبش را گزید و دست جانان را گرفت و با قدم های بلند سمت در کشید و جانان از دیدن لب رژی شده او خنده اش گرفت .

- بریم که دیگه کنترل اوضاع داره کم کم از کنترلم خارج میشه .

part557#

جانان صدا دار خندید از دستان حرارت گرفته سورن می توانست به خوبی حس و حالش را بفهمد چون خود او هم دقیقا همان حس و حال را داشت . هرگز از بودن با سورن سیر نمی شد . هر چند گاهی سورن او را بدجور خجالت زده و گاهی هم شرمزده می کرد اما سورن تنها کسی بود که فقط با او حال دلش خوب می شد .

سورن در را خواست باز کند که جانان به کتش
چنگ زد .

- صبر کن سورن .

- جانان بریم پایین ، بقیه چیزا باشه برای یه وقت
دیگه زشته این همه وقت بالاییم . جلوی
مامان و محمد آقا خوبیت نداره .

- می دونم اما لبات چیز شده .

سورن اخمی کرد :

- چی شده ؟

و شستش را روی لبانش کشید و با رژی شدن نوک
شستش ، چشمانش گرد شد .

- چیزی نیست به لحظه صبر کن الان می
یام .

و به سرعت سمت پذیرایی دوید و با برگی دستمال
کاغذی برگشت و دستمال را با دقت روی لبان
خوش فرم و مردانه او کشید .

- پاکش کردم حالا می تونیم بریم .

پایین رفتند محمد آقا و فاطمه خانم کنار
ماشین آن طرف کوچه ایستاده بودند و حرف می
زدند . با خروج سورن و جانان آن شانه به شانه هم ،
فاطمه خانم احساساتی شده قدم جلو گذاشت و
سمتشان رفت و لبخند مادرانه و پر بغضش را نثار
جانانی کرد که کم از فرشته ها نداشت . همان جلوی

در ساختمان جانان را محکم در آغوشش کشید و
بوسید همیشه آرزوی ازدواج کردن جانان
و دیدن او در لباس عروسی با شکوه را داشت
الان جانان لباس عروسی بر تن نداشت اما می دانست
دخترش تنها در کنار سورن است که می تواند
خوشبخت باشد سورنی که در این چند ماه
اثبات کرده بود جانان را از اعماق قلبش دوست دارد
.

- بی نهایت زیبا شدی دختر قشنگم بی نهایت
جانانم .

جانان سر در آغوش مادرش گذاشت ترسی در
دل نداشت ، حتی سر سوزنی ، اما استرس و هیجان
چرا .

سورن عرض کوچه را رد کرد و سمت محمد آقا
رفت و کنار ماشینش ایستاد و نگاهی را به جانان و
مادرش داد که درون گوش او پیچ می کرد .

- اندفعه و برای همیشه جانان و دست تو می سپرم
سورن وقتی از محضر برگردیم جانان دیگه
زن تو و مال تو محسوب میشه حالا هر چند
غیر رسمی اما دیگه اجازه نده چیزی دخترم و اذیت
کنه یا اشکش و در بیاره . قلب جانانم هنوزم خوب
نشده اما خوشحالم که بازم جانان پیش تو بر
می گرده . چون به هیچ کسی اندازه تو اطمینان ندارم
که بتونه دخترم و خوشبخت کنه چون می
بینم که بعد از چهار ماه و خورده ای بازم جانان
شبهه قبلا ها می خنده و حال دلش خوشه
هیچ کس به اندازه تو لیاقت جانان من و نداره
حواست بهش باشه مخصوصا قلبش .

سورن اخم کرده و نگران نگاهی را از مادرش و
جانان که هنوز هم جلوی در ساختمان ایستاده بودند
گرفت و سمت محمد آقا چرخاند ته دلش
نگرانی بدی افتاده بود .

- مگه بازم مشکل جدیدی برای قلب جانان به وجود آمده ؟

- مثل اینکه جدیداً مادرت 2 ، 3 باری تو خونه دیده که قلب جانان گرفته . من که اکثراً بیرونم و خونه نیستم تا از حال این دختر باخبر بشم خونه هم که بر می گردم و ازش می پرسم حالت چطوره ، می گه خوبم . اما من حس می کنم نیست . مثل اون شب عقد کنونت که حالش بد شد

part558#

- مثل اینکه جدیداً مادرت 2 ، 3 باری تو خونه دیده که قلب جانان گرفته . من که اکثراً بیرونم و خونه نیستم تا از حال این دختر باخبر بشم خونه هم که بر می گردم و ازش می پرسم حالت چطوره ، می گه خوبم . اما من حس می کنم نیست . مثل اون شب عقد کنونت که حالش بد شد اون شبم می گفتم خوبه ، ولی من می دیدم حالش بهم ریخته انقدر رنگ و روش پریده بود که حتی

نمی تونست درست و حسابی حرف بزنه
بهش گفتن خونه بمون اما حرفم و گوش نداد و با
عجله رفت و نتیجه اشم شد بهم ریختن حالش تو
بیمارستان و بعد هم سخته زدنش الانم
همه ترسم اینه که بازم بخواد تمارض به حال خوب
کنه بدبختی اون خودشم پزشکه و خوب
بلده چطوری همه چی رو عادی نشون بده
چندین بار بهش گفتم بریم پیش متخصص اما هر
باری یه جوری از زیر بار دکتر رفتن شونه خالی کرده
، خیلی هم که اصرار می کنی ، آخرش می گه : من
خودم دکترم ، می فهمم که حالم خوبه .

سورن باز هم نگاهش را سمت جانان کشاند که
دست مادرش را گرفته بود و همچون فرشته گان می
خندید و به سمت آنها می آمد .

اخم هایش در هم رفته بود و کل وجودش را نگرانی
بدی گرفته بود خوب می دانست که یک
مشکل کوچک قلبی با بی توجهی می توانند تا چه حد
خطرناک و مسئله ساز شود فکر نبود جانان

اذیتش نمی مرد بلکه او را می کشت سلامتی
جانان تنها چیزی بود که هرگز سر آن نه شوخی
داشت و نه پشت گوش می انداخت .

جانان با همان نگاه برق افتاده و لبان خندانش نگاهش
را سمت سورن کشید اما با دیدن ابروان در هم رفته
سورن و نگاه جدی و حتی کمی خشم گرفته اش ،
لبخندش اندک اندک از روی لبانش پر کشید و
جایش دلهره عجیبی در دلش نشست .

فاطمه خانم هم نگاهش به اخم های در هم رفته
سورن افتاد و ابروانش بالا رفت تا دقایق
پیش که لبخند پت و پهن پسرش ذره ای از روی
لبانش کمرنگ نمی شد ، اما الان دلیل این اخم های
در هم رفته او را نمی فهمید .

- داماد اخم کرده نوبره والله اخمات و باز
کن ببینم پسر من به پسر اخم کرده دختر
نمی دما .

- بشینید مامان ، خیلی دیر شده .

محمد آقا نگاهی به سورن انداخت نگرانی
سورن را خوب درک می کرد و همین خیالش را کمی
راحت می کرد . هیچ کس جز سورن نمی توانست از
پس جانان بر بیاید. برای جانانی که انگار بی خیال
سلامتیش شده بود ، سورن مناسب ترین فرد بود .
محمد آقا گفت :

- بشینید بریم به قل سورن خیلی دیر
شده ساعت شش و ده دقیقه است تا بخوایم
تو این ترافیکم برسیم محضر شده شش و نیم ، یه
ربع به هفت اونجا هم فقط تا هفت بازه .

سورن پشت فرمان نشست و محمد آقا جلو کنار
دستش نشست و فاطمه خانم و جانان هم عقب
نشستن . جانان دقیقا پشت سرش نشسته بود و نگاه

جدی سورن را به خوبی می توانست از آینه میانه ماشین ببیند اما هر چه فکر می کرد متوجه نمی شد در همین چند دقیقه چه اتفاقی افتاد که سورنی که بالا بسیار بی تاب بودن با او بود ، حالا اینگونه اخم هایش را در هم ریخته است .

part559#

ساعت یک ربع به هفت بود که به محضر رسیدند و سورن بدون معطلی ماشین را گوشه خیابان پارک کرد فاطمه خانم و جانان جلو حرکت می کردند و محمد آقا و سورن هم پشت سرشان قدم بر می داشتند به همان محضری رفتند که چند ماه پیش محمد آقا و فاطمه خانم هم آنجا عقدشان را انجام داده بودند.

بالا که رفتند ، سر دفتر محضر پشت میزش نشسته بود و به نظر می رسید جز خودش هیچ کس دیگری در محضر حضور نداشت. محمد آقا گفت :

- سلام ببخشید ما برای ساعت 6 وقت عقد داشتیم اما خب به دلیل یه سری مشکلات نتونستیم خودمون و به موقع برسونیم و اینه که یک مقداری دیر شد .

- سلام تمام کارمندان رفتن آقا . محضر تعطیله ساعت یک ربع به هفته.

فاطمه خانم پا در میونی کرد :

- حاج آقا مگه نمی گید محضر تا هفت بازه ؟ هنوز که یک ربعی وقت هست همین چند ماه پیش خود شما خطبه عقد من و همسرم و خوندید . لطفا بیاین زحمت بکشید خطبه عقد این دو تا جوونم بخونید.

- چرا نمی رید فردا بیاین ؟

- فردا هم این پسر من تا دیر وقت سره کاره
دوباره وضعمون به همین منوال میشه .

سورن قدم جلو گذاشت .

- حاج آقا هزینه عقد هر چقدر بشه ، من دو برابرش
و تقدیم شما می کنم یه عقد که بیشتر از ده
دقیقه ، یه ربع وقت شما رو که نمی گیره .

جانان سر سمت سورن گرفت و آرنجش را آرام
گرفت و فشرد مبلغ کرایه هزینه این محضر
به اندازه کافی بالا بود وای به حال اینکه هزینه
عقدش دو برابر می شد .

آرام گفت :

- سورن لازم نیست می تونیم یه روز
دیگه بیایم . دو برابر خیلیه .

اما سورن به حرف های او گوش نمی داد .

- چی می گید حاج آقا ؟؟؟ قبوله ؟

- لازم نیست دو برابر پردازی همون مبلغی
که قبلا توافق شده بود و پرداز . من هرگز این
ساعت عقد خانواده ای رو قبول نمی کنم اما این عقد
و فقط به این خاطر برات می خونم ، که می بینم تا
چه حد برای رسیدن به این عروس خانوممون عجله
داری .

- ممنون حاج آقا شیرینی شما محفوظه .

- برید داخل اون اطاق الان منم می یام .

فاطمه خانم دست پشت کمر جانان گذاشت و به سمت اطاق راهنمایی اش کرد اطاق همان اطاق چند ماه پیش بود همان اطاقی که سورن یکبار بی اختیار خودش را در کنار جانان ، پشت سفره عقد آن هم نشسته در کنار هم ، تصور کرده بود و حالا انگار تصوراتش ذره ذره داشت رنگ و بوی واقعیت به خود می گرفت .

جانان با هیجانی توأمان با خجالت پشت سفره عقد رفت و روی مبل سلطنتی نشست و سورن هم دستی به کرواتش کشید و سینه سپر کرده کنار جانان قرار گرفت .

فاطمه خانم موبایلش را از داخل کیفش بیرون آورد .

- آقا سورن احیانا نمی خوای یه ذره اون اخمات و باز بکنی ؟ می خوام چندتا عکس ازتون بگیرم .

part560#

سورن نفس عمیقی کشید و سعی کرد موضوع قلب جانان را که تمام طول مسیر بدجوری ذهنش را درگیر خودش کرده بود و به پستوهای ذهنش بفرستد و الان تنها به این لحظات شیرین فکر کند اندکی گره ابروانش را باز کرد و دست دور شانه های جانان انداخت و کمی خودش را به سمت او کشید و او را به گوشه سینه اش چسباند و جانان را بیش از پیش در مقابل مادرش و بابا محمدمش خجالت زده کرد . چون هیچ وقت مقابل مادرش روابطش را با سورن نه باز کرده بود و نه عیان و حالا سورن جلوی مادرش دست

دور شانه های او انداخته بود و به سینه اش چسبانه بود .

- آقا سورن گفتم می خوام عکس بندازم ،
نگفتم که بگیر بچسبونش به خودت .

جانان خجالت زده جلوی لبخند محبت آمیز بابا
محمدش و چشمان غرق در شور و هیجان مادرش ،
لب گزید و سعی کرد از آغوش سورن بیرون بیاید و
کمی از او فاصله بگیرد ، که سورن با فهمیدن قصد و
نیت او ، حلقه دستش را دور شانه او تنگ تر کرد و
اجازه حرکت اضافی را به او نداد.

- وقتی قراره زنم بشه دیگه چسبوندن یا
نچسبوندنش مهم نیست .

با ورود حاج آقا جانان دستی به شالش کشید و
سورن هم حلقه دستش را شل کرد و جانان هم از
خدا خواسته ، از فرصت استفاده کرد و سر جایش
تکانی خورد و صاف نشست .

- عقد دائم یا عقد موقت ؟

فاطمه خانم زودتر از همه جواب داد :

- عقد موقت .

- برای چه مدت ؟

- سه ماه .

- شما مادر عروس خانم هستید ؟

- من هم مادر عروس هستم ، هم مادر داماد .

- یعنی چی ؟ مگه میشه ؟

- عروس خانم یعنی همین دختر از دو سالگیش پیش
من بزرگ شده در اصل من خاله اش هستم اما
اون برام خواهر زاده نیست ، واقعا بچمه .

- این آقا چی ؟

و به محمد آقا اشاره کرد .

- ایشون پدر من هستن .

جانان قبل از اینکه بخواهد بابا محمدش جواب حاج
آقا را بدهد ، جواب داد . دلش نمی خواست بابا
محمدش حرفی از گذشته بزند آن هم وقتی که
خودش او را به پدری پذیرفته بود.

- شناسنامه ها رو بدید لطفا مهریه تعیین
کردید ؟

سورن در جایش تکانی خورد و گفت :

- 50 گرم طلا .

حاج آقا عینکش را تا نوک بینی اش پایین داد و از
بالای عینک نگاهی به سورن انداخت.

- پسر جون می دونم الان هیجان زده ای و کله ات
داغه ولی بهتره که بدونی مهریه اندالمطالبه

است می تونی بعد از پایان مدت محرمیتتون ،
50 گرم طلا رو یا به اندازه مبلغ پولش و به این دختر
بدی ؟ می تونی از پشش بر بیای ؟

- بله حاج آقا شما شروع کنید

لباسش بسیار زیبا بود اما پوشیدنش ، آن هم
مقابل سورنی که نزده می رقصید دل و جرأت
بسیاری می خواست اما دلش می خواست برای
اولین بار کمی شجاعت به خرج دهد و لباس مورد
علاقه سورن را برای تولد او بپوشد .

نگاهی به ساعت انداخت تنها یک ربع ، بیست
دقیقه ای تا آمدن سورن به خانه باقی مانده
بود به سمت آشپزخانه رفت و کیک و
تنقلاتی که خریده بود را همه را برداشت و با خود به
پذیرایی برد و روی میز عسلی مقابل کاناپه چید و تمام
چراغ های خانه بجز تک چراغ آشپزخانه را خاموش

کرد آن تک چراغ را هم برای ترس از تاریکی
اش روشن گذاشته بود .

نمی خواست نور چراغ های لوستر در پذیرایی از
پنجره های قدی پذیرایی مشخص باشد تا سورن
متوجه حضور او در خانه شود.

با شنیدن صدای باز شدن چفت درهای پارکینگ.
حیاط ، هیجان زده سمت پنجره رفت و نامحسوس
گوشه پرده توری را کشید تمام حیاط
کوچک خانه هم ، همانند خانه در تاریکی فرو رفته
بود و تنها نور چراغ های جلویی ماشین ، حیاط را
کمی روشن کرده بود .

سورن خسته و آرام از ماشین پیاده شد و در
پارکینگ را بست و کیف به دست سمت خانه آمد و
قلب جانان را بیشتر از قبل به تلاطم انداخت .

با سرعت فشفشه های کوچک در دستش را با
کبریت روشن کرد و دو تا در دست راستش گرفت و
دو تا در دست چپش و جلوی ورودی ، هیجان زده و
کمی هم مضطرب ایستاد .

از وضعیت ظاهری اش خجالت زده بود و اگر پای
دل سورن به میان نبود ، امکان نداشت حاضر به
پوشیدن چنین لباسی شود .

سورن خسته و بی نهایت کسل در ورودی را باز کرد
و سر به زیر کفش هایش را با گوشه پایش درآورد و
درون جا کفشی گذاشت و وارد شد سر که
بالا آورد هم نفسش رفت و هم دلش .
قدم هایش از تحرک افتاد و همان جا خشکش زد و
تنها به حوری بهشتی مقابلش نگاه کرد . اگر تکان
خوردن های نرم نرمک جانان نبود ، امکان نداشت
حضور جانان را باور کند و بی شک حضور جانان در
مقابلش را تنها یک رویای دست نیافتنی می دانست .

جانان نگاه میخ شده سورن را روی خودش می دید و
ضربان قلبش بالا و بالاتر می رفت به پاهایش
تکانی داد و جلو رفت و در نیم متریش ایستاد
نورهای فشفشه ، صورت زیبای جانان را در آن
تاریکی ، آنچنان رویایی کرده بود که سورن حتی قادر
به حرف زدن هم نبود .

- تولدت مبارک دکتر سعادت .

part601#

سورن به چشمان شهلا و فریبنده او نگاه کرد و
ذهنش روی جمله جانان فکوس کرد تولد ؟

- تو گولم زدی . نه ؟

جانان خنده ای کرد و شانه بالا انداخت .

- دوست داشتم قافل گیرت کنم .

سورن بدون توجه به کیف و کتش ، آنها را همان جا جلوی در روی زمین انداخت این حوری و پری مقابلش بدجوری عقل و هوش از سرش پرانده بود دست جلو برد و موهای لوله لوله او را لمس کرد . نگاهش را به موهای او بود که گفت :

- بدجوری قافل گیرم کردی جانان .

- می خواستم بعد از چندین سال اولین تولدت و دو نفری بگیرم فقط خودم و خودت . جوری که تا همیشه این تولد تو قلب و ذهنت بمونه مطمئنم که مامان فردا هم برات تدارک یه تولد می بیند ، ولی نتونستم بی خیال این تولد به این سبک برای تو بشم چون جلوی مامان اینا که نمی شد اینجوری از بودن کنار هم لذت ببریم .

سورن بی اختیار جلو رفت و فشفشه ها را از میان
انگشتان او بیرون کشید و درون گلدان روی جاکفشی
خاموششان کرد و بعد دستانش را دور کمر او
چرخاند .

- بهترین تولد عمرم و گرفتی .

نگاهش روی صورت جانان می چرخید روی
شانه های برهنه و آن استخوان برجسته ترقوه روی
اعصابش و یا روی لبان سرخ او و یا حتی روی موهای
لوله لوله پریشان و گاهی هم روی چشمان براقی که
انگار جداً اندفعه قصد جانش را کرده بود .

- وقتی گفتم نمی یای ، عذا گرفته بودن که امشب و
چه مدلی تا صبح سر کنم.

جانان ذوق زده از اینکه نقشه اش حسابی گرفته بود
خندید که موجب شد سورن او را جلو تر بکشد و به
خود بفشرد .

- از همون لحظه اول فهمیدم که حالت گرفته شد .

سورن نوک پنجه هایش را در کمر جانان فشرد .

- خوش است اومد که حالم و گرفتی ؟

و باز هم جانان شانه بالا داد و نخودی خندید .

- خیلی .

سورن یک دستش را از دور کمر او آزاد کرد و بالا آورد و از زیر موهای او رد کرد و با شستش پوست نرم گردن او را لمس کرد .

- الان نمی ترسی که با این شکل و قیافه تو بغل من اومدی و خیلی راحت داری اقرار می کنی ، از اینکه حال من و گرفتی ذوق مرگ شدی ؟

- اصلا هم نمی ترسم .

جانان شاید کمی ترس در آن ته مه های قلبش نشسته بود ، اما آن چیزی که قالب بود ، یک حس خوشایند از حضور سورن و عشق و علاقه میانشان بود.

- که نمی ترسی آره ؟

part602#

_ که نمی ترسی آره ؟

و با نوک انگشتان دستش که دور کمر سورن بود ،
پوست کمرش را نوازشی لمس کرد و بالا
آمد جانان گذشتن برقی عجیب را از چشمان
دریایی طوفان زده او دید دست روی سینه
سورن گذاشت و سعی کرد خودش را عقب بکشد و
فاصله ای از او بگیرد .

- بهتره بری دست و صورتت و یه آب بزنی و لباساتم
عوض کنی بیای که کلی برنامه برای امشبمون
چیدم .

سورن سر پایین کشید و موهای جانان را با همان
دستی که دور گردن جانان انداخته بود کنار داد و با

دیدن گردن کشیده و برهنه او سر میان گردن او برد
و لب هایش به گردن او چسباند .

- همه برنامه ها رو بی خیال من الان فقط تو
رو می خوام .

و لبانش را سانت به سانت از روی پوست گردن او
بالا کشید و بوسید و بالاتر رفت تا به چانه اش رسید
..... چانه اش را هم بوسید و به لبانش سرخ
رنگش رسید لبانش را با حرکتی آرام روی لبان
او نهاد و با اشتیاق وصف ناپذیری لبان او را بوسید .

جانان با کم آوردن نفس ، انگشتانش را درون موهای
سورن برد و سعی کرد سر او را عقب بکشد
اما با موفق نشدن ، انگشتانش را چنگ در موهای او
کرد و موهایش را اندکی کشید .

سورن سر عقب کشید و لبخند باریکی زد :

- خشن شدی .

- خشن کجا بود مرد حسابی داشتم خفه می
شدم مهلتم به آدم نمی دی تا نفسی
بگیره فقط یکدفعه ای هجوم می یاری سمت
آدم بعدش هم کیک رو میزه ، الان خامش آب
میشه . جناب عالی هم لطفا تشریف ببرید لباساتون و
عوض کنید که بریم سراغ جشنمون .

و با فشاری که به سینه او آورد ، کمی از او فاصله
گرفت .

- برو دیگه .

- یعنی از تو بی احساس تر ندیدم من .

- این مدلی که شما به جون آدم می افتی بیشتر شبیه
آدم خواریه تا ابراز احساسات .

- بزار برم لباسام و عوض کنم پیام جوری
بهت آدم خوری نشون بدم که بفهمی آدم خوار اصلا
چی هست .

part603#

- بزار برم لباسام و عوض کنم پیام جوری
بهت آدم خوری نشون بدم که بفهمی آدم خوار اصلا
چی هست .

و نگاهش سمت پایین کشیده شد و پاهاى سفید و
بیرون افتاده از لباس او را دیدی زد جانان
معذب از نگاه او سعی نمود با دست تا حدی دامن
لباس را پایین تر بکشد .

- کجا رو نگاه می کنی آقا سورن؟؟؟

- خدایى فکرش و نمى کردم این لباس تا این حد بهت
بیاد یادم باشه یه چندتا مدل دیگه از این

لباسا برات بخرم که دیگه کلا تو خونه برام اینجوری
لباس بپوشی .

- نه بابا نچایی یه وقت .

سورن خم شد و کت و کیفش را از روی زمین
برداشت و سمت اطاقش رفت و همانطور بلند گفت
:

- تو این مدلی لباس بپوش ، من بهت قول می دم
نچام .

با رفتن سورن به داخل اتاقش ، جانان نفس راحتی کشید و سمت کلید برق رفت و لوستر میانی سالن را روشن کرد .

دقایق بعد سورن لباس خانه به تن از اتاقش خارج شد که چشمش به جانان افتاد حالا در روشنایی لوستر ، بهتر می توانست این پری زیباروی خانه اش را ببیند نگاهی به پاها و بازوان و شانه های برهنه اش انداخت اولین بار بود که جانان را این چنین و در همچین لباسی می دید .

سمتش رفت و دست دور کمرش انداخت و نگاهی روی میز و بادکنک های بادشده و نوارهای تزئینی نشست .

- بیا بشین .

- چایی داریم ؟

- آره تازه دم کردم تو بشین الان برات می
ریزم میارم .

هیچ دوست نداشت جانان از کنارش برود ، اما
آنقدر خسته بود که الان دلش تنها یک لیوان چای
داغ میخواست ، و جانانی که میون آغوشش لم بدهد
.

جانان رفت و دقیقه بعد با سینی که 2 تا چایی
درونش بود برگشت و کنار سورن که روی کاناپه

نشسته بود نشست و سینی را روی عسلی مقابلشان گذاشت .

سورن باز هم دست دور شانه های جانان انداخت و او را سمت خودش کشید و صورت او را به سینه اش چسباند و نگاهی به اعداد شمعی روی کیک انداخت .

- الکی الکی 36 سالمون شد اون قدیما فکر می کردم 30 سالگی زن می گیرم 32 سالگی یا 33 سالگی هم بچه دار می شم . اما الان 36 سالمه تاااااره قراره زن بگیرم حتما 39 یا 40 سالگی هم بابا می شم .

جانان به جلو خم شد که با فندک شمع ها روی
کیک را روشن کند که سورن چشمش به کمر او و
جای کمرنگ و خط سفید بخیه افتاد سر
جلو برد و لبانش را روی خط بخیه گذاشت که
جانان همچون برق گرفته ها سر سمتش چرخاند که
تنها توانست شانه های سورن را ببیند.

part604#

- سورن .

- خدارو شکر که اون روز کمرت و بخیه زدم و گرنه
جای بریدگیه رو پوستت نافرمان جوش می خورد .

جانان هیچ نگفت و تنها شمع ها را روشن کرد و
عقب کشید و به سورن نگاه کرد .

- اول آرزو می کنی اونم بلند ، جوری که من
بشنوم بعدشم شمع ها رو فوت می کنی .

- شاید یه آرزوی شخصی داشته باشم که نشه بلند
گفت .

جانان تک ابروی بالا انداخت .

- که آرزوی شخصی داری آره ؟

سورن خندید و باز دست دور شانه های او انداخت
و او را به سینه اش فشرد و روی موهایش را
بوسید .

- از اون مدل شخصی ها که نه آرزوم و می
تونم بلند بگم ، منتهی می دونم بعدش سوزنِ ، سورن
سورن تو گیر می کنه .

جانان اخمی کرد و با ناز پرسید :

- مگه چی می خوای بگی که می دونی سوزنِ سورن
سورنِ من بلند میشه ؟؟؟

- مثلاً اینکه زودتر عقد کنیم بعد بیای برای
همیشه پیشم زندگی کنی دلم نمی خواد بعد از

تموم شدن دوره مرخصیت دوباره به خونتون
برگردی می خوام برای همیشه پیشم
بیای دلم می خواد که لحظه به لحظه کنارم
باشی .

- هستم سORN مگه قرار نیست که بعد از
پایان دوره مرخصیم ، شیفتم و به روز تبدیل
کنی ؟ بعدشم ، من فقط شبا پیشت
نیستم اون زمان هم که می خوابی و دیگه
چیزی متوجه نمی شی .

- تو از کجا می دونی من متوجه چیزی نمی
شم ؟ من دلم می خواد تو هر لحظه کنارم
باشی پیشم باشی . دلم می خواد همه شبا ،
مثل این چند شب تو بغلم بگیرمت و بخوابم
می خوام وقتی بیدار می شم چشم تو چشم تو
بیدارشم دلم می خواد شبا

و ساکت شد و دیگر ادامه نداد و تنها به چشمان
فتانه او خیره شد یکی شدن با جانان منتهای
آرزویش بود اینکه جانان با او پا به دنیای زنانگی
بگذارد آن هم در همین لحظات شیرین
نه چند ماه دیگر .

جانان نگاهش را میان چشمان به طوفان نشسته او
چرخاند .

- دلت می خواد که ، چی ؟

سورن نفس عمیقی کشید و سر چرخاند و به کیک
نگاه کرد .

- هیچی بی خیال.

جانان هنوز هم نگاهش می کرد بدجوری میان
سوال های ذهنش رها شده بود .

جانان دست زیر چانه سورن گذاشت و آرام صورت
او را سمت خودش گرداند و نگاهش را درون دریای
طوفان زده او انداخت .

- دلت می خواد که ، چی ؟ بگو .

part605#

سورن خندید و خم شد و بار دیگر موهای او را
بوسه ای زد .

- بی خیال فراموشش کن .

- چی رو فراموش کنم ؟ بگو دیگه .

- واقعا می خوام بدونی ؟

جانان کمی دو به شک شد فهمیدن اینکه ممکن
است چیزی که سورن بخواهد به زبان بیاورد ،
خوشایند او نباشد ، زیاد سخت نبود .

- م معلومه .

سورن گردن پایین کشید و شانه برهنه او را بوسه ای زد پوست نرم و پنبه ای جانان ، بدجوری ذهن او را سمت تمام ممنوعه های عالم می کشاند .

- این تولد واقعا بهترین تولد عمرمه .

جانان به سرعت خودش را از آغوش او بیرون کشید و نگاهش را روی میز تزئین شده اش چرخ داد و به هدیه کادو شده اش رسید و خم شد و هدیه اش را برداشت و سمت سورن گرفت .

- من کادو تولد هم برات گرفتم اینهاش
تولد خالی که حال نمی ده .

سورن نگاهش را به کادوی در دست جانان داد و
لبخند مهربانی بر لب نشانده .

- دستت درد نکنه عزیزم خیلی زحمت کشیدی
امروز .

جانان باز هم خودش را در آغوش او جا کرد و سر به
سینه او تکیه داد .

- دوست داری بازش کنی ؟

- معلومه .

و کادو را گرفت و با آرامش بازش کرد و با دیدن یک
بافت سرمه ای و سفید لبخندش بازتر شد .

- راستش نمی دونستم چی بگیرم به تنها چیزی
که ذهنم رسید گرفتن لباس بود دیدم هوا
هنوزم یه ذره سرده ، گفتم الان این بیشتر به درد
می خوره .

- دستت درد نکنه خیلی قشنگه .

- واقعا ؟ دوستش داری ؟

- معلومه که دوستش دارم اصلا هر چیزی که
به تو یه ربطی داشته باشه رو من دوست
دارم حالا نوبت فوت کردن شمع هاست .

- اما هنوز که نگفتی آرزوت چی بود .

سورن نگاهش نمود و فکر کرد ، شاید الان زمان
مناسبی برای مطرح کردن خواسته دلش باشد .

دستی دور لبانش کشید و حرفی که می خواست بزند
را کمی مزه مزه کرد .

- این تولدی که برام گرفتی بی نهایت شوکه و هیجان زده و خوشحالم کرد و کادویی که برام گرفتی هم تیر خلاصیم و زد اما

جانان سر از سینه او جدا کرد و سمت صورت سورن گرفت و در چشمان او خیره شد .

- اما تو که گفتی کادوت و دوست داشتی.

- هنوزم سر حرفم هستم و می گم کادویی که برام گرفتی و بی نهایت دوست دارم ولی اگر کادوی دیگه ای بهم می دادی ، این تولد دیگه می شد بهترین تولد عمرم .

- هنوزم سر حرفم هستم و می گم کادویی که برام
گرفتی و بی نهایت دوست دارم ولی اگر کادوی
دیگه ای بهم می دادی ، این تولد دیگه می شد بهترین
تولد عمرم .

- چی می خواستی ؟ آخه من این چند روزه
خیلی فکر کردم تو هیچی کم نداری .

- اونی که من می خوام تو وجود تو هستش .

قلب جانان فرو ریخت و نفهمید که چرا .

- چی می خوای ؟

سورن در چشمان جانان خیره شد و لرزش مردمک
هایش را دید و آرام گفت :

- بکارتت و روح متعلق به منه و این بهترین
حسه چون آرومم می کنه اما جسمت هنوز
مال من نشده می خوام جسمتم مال من
بشه .

- اما سورن تو خودت گفتی که

سورن میان حرفش پرید :

- می دونم که قول دادم بهت دست نزنم تا زمانی که خودت بهم اجازش و بدی من سر قولم می مونم . اما این فقط یه آرزو بود نمی خواستم بهت بگم ، می خواستم مثل همیشه توqlبم نگه دارمش اما تو اصرار کردی که آرزوم و بهت بگم اگر این و بهم می دادی ، بهترین کادوی عمرم و بهم داده بودی .

- اما اگر منم قبول کنم اگر اتفاقی بیفته چی ؟

- مثلاً چه اتفاقی ؟

- اینکه اینکه من حامله بشم .

سورن لبخندی زد و بی طاقت خم شد و گونه های سرخ شده از خجالت جانان را بوسید .

- من حواسم بهت هست جانان خانم باردار شدن فعلا تو شرایط تو کاملا قدغنه پس حتی فکر کردن بهش ممنوعه و جزو خط قرمزای من محسوب میشه در نتیجه اصلا امکان نداره اجازه بدم که تو باردار بشی .

- با خشونتت چه غلطی بکنم ؟ تو خیلی خشنی .

سورن نگاهش را باز میون مردمک های لرزان او
چرخ داد و حس کرد اگر تنها کمی نرمش به خرج
دهد اگر کمی بیشتر ناز جانان را بخرد
جانان کوتاه می آید و اجازه می دهد امشب او به
آرزوی بزرگش برسد .

دست دور کمر او حلقه کرد و بی توجه به شمع های
آب شده روی کیک ، جانان را از روی مبل بلند کرد
و همچون شیء با ارزش روی پاهایش نشاند و
دستانش را دور کمر او حلقه کرد و بوسه ای به
بازوی خنکش زد :

- اکثرا بار اولشون یک مقدار درد و حس می
کنن اما من قول می دم بهت تمام سعیم و
بکنم که جوری پیش برم که تو کمترین درد و
احساس کنی .

جانان ترسیده و مضطرب لبش را از داخل
گزید انگشتان دستش از استرس یخ بسته
بود فکر هر چیزی را می کرد امشب اتفاق
بیفتد ، الا این یک مورد را .

part607#

- تو همیشه اولش از این حرفا می زنی اما
آخرش یه چیز دیگه از آب در می یاد .

- این چند شبی که اینجا بودی مثل قبلنا زدم
جایت و کبود کنم ؟

- کبود نکردی ولی آرومم نبود .

- تو بهم اجازه بده من قول می دم آروم باشم .

- من می ترسم حس می کنم هنوزم آماده نیستم .

- این حس و همه دخترا احساس می کنم و هیچ وقت هم براش آمادگی پیدا نمی کنن چون از رابطه هیچ تصور ذهنی درست و حسابی ندارید .

- می دونم این حرفا رو می زنی که من و خر کنی تا بهت اجازه بدم .

- خر دیگه چیه عزیزه من من بهت قول دادم
دیگه قول دادم انقدر آروم باشم که زیاد
اذیت نشی .

- اگر اذیت شدم چی ؟

- سریع تمومش می کنم حالا نظرت
چیه ؟ کادوم و می دی یا نه .

- تو خیلی بدی .

- ای بابااااا!..... بدم شدیم . اصلا ولش کن
کادو هم نخواستیم .

جانان نگاهی به صورت او انداخت اول و
آخرش که باید پا در این راه می گذاشت و بکارتش را
به او هدیه می داد و با این ترس نشسته در وجودش
کنار می آمد چه حالا ، چه چند ماه دیگر .

- اگر فقط یه ذره اذیت بشم ، می کشت
سورن الان بهت گفتم که نگی چرا نگفتی .

- یعنی اجازه دادی ؟ آره جانان ؟

- آره اجازه دادم اما هنوزم می ترسم حس می کنم آماده نیستم قلبم هم انگار از استرس می خواد به ایست .

- قرصات و با خودت آوردی ؟

- آره قبل از اینکه بیای یدونه خوردم که نفسم نگیره .

- بلند شو یکی هم الان بخور بلندشو عزیز دلم .

جانان با استرس از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و یک قرص هم همان لحظه بالا انداخت و به

پذیرایی برگشت و میان پذیرایی بلا تکلیف و مضطرب
ایستاد .

سورن از جایش برخاست و سمت جانان رفت و
میان آغوشش گرفت و بازوانش را حصار تن او کرد
و سر او را به سینه اش چسباند .

- تو تمام خواسته من از خدایی تمام خواسته
من از این دنیایی به خدا ، خیلی خدا دوستم
داشته که تو رو بهم برگردوند و اجازه داد یکبار
دیگه داشته باشم اگر دیگه نمی تونستم
داشته باشم ، اون هم بعد از اون همه روزها و
سال ها و لحظه هایی که با تو داشتم ، مطمئنا می
مردم می دونم که دوام نمی یاوردم
بدتر از همه اینکه باید یه گوشه می ایستادم و منتظر
می شدم ببینم کی رو جای من به همسری قبول می
کنی .

و سورن سر خم کرد و موهای لوله لوله زیبای جانان
را بوسید .

- اما خدا لطف و رحمتش و یه جور دیگه هم بهم
نشون داد که تو الان تو بغلمی و قراره بشی خانوم
خونم بشی زنم بشی آروم جونم .

و آرام جانان را سمت اطاقش هدایت کرد و داخل
اطاق که شدند پرسید :

- روی تخت یا روی زمین .

جانان با تمام تشویش و اضطراب درونی اش ، نگاهی
را میان تخت و زمین چرخ داد و ناخودآگاه خودش
را بیشتر میان آغوش سورن جمع کرد و به سینه او
چسباند .

- نمی دونم .

- پس بریم روی تخت به نظرم از زمین سفت
خیلی بهتره .

جانان را سمت تخت برد و آهسته لبه تخت نشستند
..... نگاهی به تپه های آبی لرزان او انداخت و
فهمید جانان بدجوری قالب تهی کرده است .

دست چپ جانان که انگشتر نامزدی اشان درونش
قرار داشت را بالا آورد و کف دستش را بوسید .

- چه عجب دستت کردیش .

- از بس که به آدم گیر می دی .

- اینکه دوست ندارم کسی فکر کنه مجردی
اسمش گیر دادنه ؟

و با دستش موهای جانان را از روی شانه هایش جمع
کرد و باز هم سر خم کرد و لبانش را به پوست
گردن او چسبانده و بوسید و کمی به سمت راست

متمایل شد و روی شانه اش را هم بوسه ریزی کاشت
.

تمام جانش غرق در لذتی پر شور بود و دلش می
خواست تمام وجود جانان را غرقه در بوسه هایش
کند سر به سمت بالا برد و نرم لبان او را به
بازی گرفت .

- به خدا زندگی برات بسازم که همه انگشت به دهن
بمونن.

و دست به تیشرت در تن خودش برد و با یک حرکت
تیشرتش را بالا کشید و از سرش درآورد و پایین
تخت انداخت و نگاه جانان را سمت سینه فراخ و
شانه های پهنش برد . همان طور که نگاهش به سینه
او بود ، زمزمه کرد :

- می گم مگه تو خسته نیستی ؟ می خوای بزاریم
برای یه وقت دیگه ؟ امروزم که روز عملت
تو بیمارستانم بود .

- نگران خستگی من نباش من قراره تمام
خستگی های جسمی و روحیم و با تن تو در
بیارم من الان فقط تو رو احتیاج دارم ، فقط
تو رو می خوام نه هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای رو .

و دست به سمت گردن جانان برد و خواست قزن
بندینک لباس او را باز کند که جانان مضطرب مچ دو
دست سورن را گرفت و به صورت غریزی نگه اشان
داشت سورن نگاهی به چشمان دو دو زده و
ترسیده جانان انداخت و خواست عقب
بکشد اما بلافاصله منصرف شد با

خودش گفت ، این راهی است که جانان باید اول و آخر با او راه بیاید ، پس راه فراری از این رابطه نیست .

- نترس عزیزه من نترس قربونت بشم قرار نیست که شکنجت بدم که .

part609#

جانان قلبش محکم و پر توان می کوبید و مطمئن بود اگر دقایق پیش آن قرص ها را بالا نینداخته بود ، تا الان لااقل 10 باری نفسش بخاطر بالا رفتن این چینی ضربان قلبش گرفته بود.

دستانش را به زور و نامطمئن از مچ سورن جدا کرد و سورن مجددا انگشتانش را سمت قزن پشت گردن او هدایت کرد و آرام بازش کرد که جانان با خجالت

شانه هایش را جمع نمود و سورن را به خنده
انداخت .

- اون مدتی که تو اون منطقه زلزله بودیم ، یه ذره
خجالتت ریخته بودا چرا الان دوباره رفتی سر
پله اولت ؟

و قزن بندینک پشت گردنی لباس او را باز کرد و
دست به زیپ پهلوی لباس برد و همزمان لبانش را
مجددا روی لبان جانان گذاشت و زیپ را کامل پایین
کشید و با فشاری که به لبان جانان آورد ، تن او را
روی تخت خواباند و خودش پهلویش دراز کشید و
روی او نیمخیز شد تخت یک نفره بود و
جای مانور آنچنانی برای او نبود برای همین
مجبور بود به پهلوی کنار او دراز بکشد و رویش نیم
خیز بماند .

نگاهش را به تيله هاى لرزان او داد و چنگش را ميان
موهاى لوله لوله او برد و آرام نوازشش كرد و با
همان صداى بم شده تر از هميشه اش گفت :

- تو پاى ترين دختر روى زمينى قشنگ ترين
عشق روى زمين جانانِ من.

بعد از 7 ، 8 دقيقه اى كه بسيار هم سخت بر جانان
گذشته بود ، سوزن عرق كرده و بى حس و حال
پهلوى جانان افتاد و پلك هاش را براى بدست
آوردن اندك توانى بست هنوز هم بخاطر
ماتور نفس گير دقايق پيشش ضربان قلبش بالا بود و
به نفس نفس افتاده بود .

جانان تمام جانش درد می کرد و حس می کرد تمام
وجودش را زخم برداشته زیر دلش دردی
همچون درد پیود داشت و حس می کرد کمرش
بخاطر فعالیت های شدید سورن ، خرد شده است .

پشت به سورن کرد و پاهایش را از درد درون
شکمش جمع کرد و مشتش را به زیر شکمش فشرد .

سورن با حس حرکت آرام جانان ، میان پلکش را
نیمه باز کرد و جانان را پشت به خود دید
خسته بود و صورتش به عرق نشسته بود و رمق از
بدنش رفته بود اما می دانست جانان مطمئناً
الان باید درد داشته باشد .

روی او نیم خیز شد .

- جانان جان ؟

جانان چانه لرزاند و بغض میان گلویش رخنه کرد و
صدایش از بغض لرز برداشت هر چند که
دلش نمی خواست جواب او را بدهد میان
رابطه اشان ، جانان با هر دردی که بر جانش می
نشست ، از او می خواست آرامتر پیش برود ، اما
انگار سورن آنقدر از خود بی خود شده بود ، که
دیگر نه می شنید و نه می دید .

- ولم کن .

- جانان جان عزیزم .

- گفتم ولم کن می فهمی ؟

- درد داری ؟

part610#

- نه اصلا اتفاقا حالم خیلی خوبه
چون هر چی بهت گفتم آروم ، گوش کردی
چون پای قولی که بهم دادی ایستادی چون
اولین بارم و خوب باهام تا کردی .

و قطره اشکی از گوشه چشمش راه گرفت و درون
متکای زیر سرش محو شد زیر دلش بد درد
می کرد و میان پایش حسی از کوفتگی و دردِ هم زمان
با هم را داشت .

- به خدا سعی کردم آروم باشم اما با این حال
تو ببخش باشه ؟

- حتی یه ذره هم مراعاتم و نکردی .

- تو ببخش بلند شو بیرمت حموم یه
دوش آب گرم بگیری دردت آروم می گیره بلند
شو جونم تو که خبر داری تا چه حد دوست
دارم و دیوونتم چی کار کنم انقدر دوستت
دارم که وقتی به تو می رسم کنترل حسگرای مردونم
شبه کوه کندن سخت میشه تازه الان کلی
جون کندم که کنترل کامل از دستم خارج نشه .

- آخ خدااااااااااا.

- دلت درد می کنه ؟

- همه جونم درد می کنه .

- بزار یه معاینه کنم ببینم در چه شرایطی هستی . اگر احتیاجه همین الان بلندت کنم ببرمت بیمارستان .

- نمی خواد دیگه نه می زارم نگام کنی ، نه می زارم بهم دست بزنی .

سورن دست دور شانه های او حلقه کرد و سر او را به سینه اش چسباند و روی موهایش را با تمام عشقش بوسید :

- دلت می یاد من و اینجوری مجازات کنی ؟؟؟ بعد عصر بوقی به خواسته دلم رسیدم تازه چند دقیقه است داماد شدم مرد شدم دلت می یاد یه لنگه پا تو هوا نگهم داری ؟

- چطور تو دلت اومد چنین بلایی سرم در بیاری ؟

- باور کن خیلی هم خشن نبودم به خدا تازه
کلی جلوی خودم و گرفتم ولی با این حال باز تو
من و ببخش بلند شو بیرمت یه دوش آب گرم
بگیری .

- خودم می رم .

- نخیر امکان نداره بزارم با این وضعت تنها
بری خوب نیست زیاد سر پا به ایستی .

- نمی خوام .

- باشه عزیز دل من تو فقط ناز کن که نازت و
من یه جا خریدارم .

سورن چرخید که از تخت پایین برود که چشمش به
ملافه لک برداشته و خونی تخت خورد جانان
رد نگاه سورن را گرفت و با دیدن لکه های خونی
روی تخت ، بغضش بالا آمد و سورن فهمید و او را
میان بازوان مردانه اش جا داد و بار دیگر موهایش را
بوسید .

جانان با همان صدای لرز برداشته و بغض دارش
گفت :

- ملافه تخت و هم کثیف کردم تخت و
خونی کردم .

part611#

- ملافه تخت و هم کثیف کردم تخت و خونی کردم .

- فدای سرت عزیز دلم فدای سرت جانانِ من به خدا من چشمم به این خون که می افته سر تا پام و یه حس غروری می گیره می دونی چرا ؟ چون پاکی و نجابت و به من رسوند چون بهم نشون داد ، جانانم هم روحش باکره بود و هم جسمش این خون بهم می گه ، جانانت با تو پا به دنیای زنانگی هاش گذاشته .

لحظه ای نگاهش را از چشمان شهلای جانان گرفت و سمت و سوی دیگری داد شرمنده بود دقایق پیش ، ترس بیش از اندازه جانان ، او را دچار سوء تفاهم کرده بود و باعث شده بود در کسری از ثانیه فکر مزخرفی در ذهنش نقش

ببندد اینکه این ترس جانان عادی است یا غیر عادی ؟؟؟ و یا نکند در گذشته جانان ، در همان سال هایی که جانان تنها زندگی می کرده ، اتفاق مشابهی همچون مسئله ساحره برای او افتاده و مورد آزار و اذیت جنسی قرار گرفته که او اینچنینی از رابطه جنسی خوف دارد.

و همین فکر مزخرف باعث شد اخم عمیقی به روی پیشانیش بیفته این فکر که نکند کسی جانانش را اذیت کرده باشد و یا دست کسی به تن جانانش خورده باشد دیوانه اش می کرد و تا همان ابتدا ، خودش شخصا بکارت او را چک نکرد ، آرام نگرفت اما ثانیه بعد بلافاصله با دیدن بکارت سالم او ، انگار که از روی ابرها به روی زمین بازگشته باشد ، دلش آرام و قرار گرفت و نفس کیپ شده اش آزاد شد . جانانش همچون برگ گلی پاک بود و معصوم شاید تمام این افکار مالیخولیایی در نتیجه زندگی کوتاهی بود که سورن بالاجبار با ساحره داشت و همان لحظه برای

بار هزارم ساحره را لعنت کرد و ساق پای جانانش را
بوسید ادامه داد :

- می دونی ، هرگز ساحره رو زن خودم حساب نکردم
و هیچ وقت ، حتی یک ثانیه هم اون و مونس و همدم
خودم قبولش نکردم هزار جور کرمای
مختلف تو خونه ریخت ، انواع و اقسام لباسای
مزخرف و تنش کرد که فقط یه ذره نظر من و سمت
خودش جلب کنه با اون خون دروغین روی
تخت و اون بچه ، دست و پای من و به زنجیر
کشید به خدا جانان ، هیچ وقت ، حتی سر
سوزنی برام اهمیت نداشت ، چون دوستش نداشتم ،
چون حسی بهش نداشتم اما این موضوع که
وقتی به عقد من دراومده تنش زیر تن یکی دیگه بوده
و گند و کثافت کاریش و پای من نوشته ، خونم به
جوش اومد هر مردی ، حتی اگر عاشق
زنشم نباشه ، وقتی ببینه زنش نانجیبه و پاکی خودش
و تسلیم یه هوا و هوس زودگذر کرده
خونش به جوش می یاد برای همین میگم این
خون بهم حس خوبی میده این خون بهم می

گه جانانم تا الان و تا همین لحظه فقط برای من بوده
و تا آخر عمرم برای من خواهد موند من
امشب بهترین هدیه عمرم و گرفتم بهترین
تولد عمرم و برام گرفتی ممنونم ازت .

- چه تولدی هم شد از اولش

و ساکت شد و سورن با خنده ادامه داد :

- با حرکات مستهجن شروع شد .

جانان هم خندش گرفت و با آرنج ضربه ای به شکم
سورن زد .

- بلند شو ، بلند شو بیرمت حموم بعدشم یه
مسکن بهت بدم بخوری بعد از اون هم بریم
سراغ کیک تولد که الان مزه میده بخوری جون
بگیری باور کن حس می کنم دیگه جون تو تنم
نیست.

جانان چپ چپ نگاهش کرد .

- با اون حرکات جناب عالی و سرعت عملت ، من
موندم چرا هنوز سر پا هستی تو الان باید بی
هوش شده باشی همینکه به هوشی خودش
جای سوال داره وای خدا جونم
کمرم همه جام درد می کنه دلم ،
کمرم ، پاهام .

- بخواب یه معاینه کنم که اگر چیزی شده ، برم
برات پماد بیارم دردت و بندازه.

- نمی خوام .

- تو بخواب.

part612#

- تو بخواب .

و جانان را که لبه تخت نشسته بود را دراز کش کرد
و خودش روی زمین میان پاهایش نشست روی زمین
زانو زد و معاینه سطحی اش نمود .

- آخ داری چی کار می کنی ؟ هنوزم
درد دارم .

سورن به واژن ملتهب و متورم که نتیجه تحرکات
خودش بود و چیز طبیعی در بین تمام دخترانی که در
شب زفافشان بود ، نگاه انداخت .

- چیز خاصی نیست فقط قرمزی و تورمه که
اونم طبیعیه و تا چند روز دیگه برطرف میشه.

و از میان پایش بلند شد و دست جانان را گرفت و او
را هم بلند کرد .

- دشت و هم نابود کردم .

- فدای سرت فردا ، پس فردا باید بیفتم دنبال
یه تخت دو نفره دیگه نمی شه روی این
خوابید .

- دشت و کجا می خوام بندازی ؟ هر کی
خون روش و ببینه درجا جریان و می فهمه
حالا بزنه و یه آشنایی این دشت خونیت و ببینه که
داری بیرون می زاریش دیگه آبروی تو این
محل برات نمی مونه .

- تو نگران ایناش نباش عزیز دلم اصلا فردا
شب بعد از ساعت 12 ، 1 شب می زارمش بیرون که
کسی هم من و باهاش نبینه .

- مامان چی ؟؟؟ مامان بیاد تخت دو نفره رو تو
اطاقت ببینه که باز یه جریان جدید داریم .

- ببینه بهش می گم وقتی قراره تا چند وقت
دیگه جانان زن رسمیم بشه و بیاد پیشم زندگی
کنه دیگه این تخت یه نفره به دردم نمی خوره
..... حالا هم بلند شو بیرمت یه دوش آب گرم
بگیری .

- عمرا دیگه بهت اطمینان ندارم
خودم میرم .

سورن چپ چپ نگاهش کرد .

- دستت درد نکنه جانان خانم .

- والا میریم تو حموم باز تو جو می گیردت می
زنی پدر منه بدبخت و در می یاری .

سورن از حرف و لحن جانان خنده اش گرفت ، اما
نگاه خیره و چپ چپش را از روی او بلند نکرد .

- خيله خب پس من اول برم يه غسل سريع و
سير كنم و حموم و هم برات گرم كنم كه بعد از من
برى .

سورن حوله به دست به سمت حمام رفت و به سرعت دوش سرپایی گرفت و حمام و برای جانان محیا کرد و حوله پوشیده از حمام خارج شد .

- برو تا حمام گرمه دوش رو بگیر
زیادم زیر دوش سرپا نه ایست سریع هم بیرون بیا که یه مسکن بدم بخوری.

جانان حوله به دست سمت حمام رفت و یاد حرف آن روز سورن و اصرارش برای خرید حوله افتاد باید می فهمید سورن زرنگ تر از آن است که حرکتی بدون فکر انجام دهد .

part613#

در حمام را برای اطمینان قفل کرد و زیر دوش
ایستاد و اهرم شیر را بالا داد که با حس آب داغ روی
تنش جیغش بلند شد و از زیر دوش کنار پرید که
باعث شد زیر دلش مجدد تیر بکشد .

بلافاصله بعد از جیغش ، صدای هول کرده سورن را
از پشت در حمام شنید و صدای دستگیره حمام که
تند تند بالا و پایین می رفت .

- چی شد جانان ؟ در و چرا قفل
کردی ؟ در و باز کن ببینم .

- چیری نشده چرا آب و انقدر داغ
کردی ؟ سوختم .

صدای پف کلافه سورن را هم شنید :

- ترسیدم دختر گفتم چیزیت شد . آب داغ
الان برای کمر و دلت خوبه سریع غسل کن
بیا بیرون . زیاد سر پا نمون از این به بعد هم
حق نداری در حموم و قفل کنی .

- چشم امر دیگه ای باشه چند دقیقه دیگه می
یام بیرون .

موهایش را شست و غسلی کرد و حوله تن پوشش را
به تن زد و از حمام خارج شد با خروجش از
حمام ، سورن را لباس پوشیده با موهای در هم و
برهم نم دارش ، دراز کش روی تخت دید

حتی این موهای در هم و برهم سورن زیادی به او می
آمد و جذاب ترش می کرد .

- اومدی ؟ کم کم می خواستم پیام در حموم و
از لولاش در بیارم ، بکشم بیرون .

و از روی تخت بلند شد و دست دور کمر او انداخت
و او را سمت پذیرایی کشاند و به کاناپه اشاره کرد .

- تو برو اونجا دراز بکش من برم برات مسکن
بیارم .

- اگر مسکن قوی داری ، قویش و بیار دل و
کمرم خیلی درد می کنه .

- باشه عزیزم تو دراز بکش من برات می یارم.

و سمت آشپزخانه رفت و از داخل کابینت جعبه
قرص ها را بیرون کشید و ورقه ای مسکن از داخلش
جدا کرد و با یک لیوان آب به سالن برگشت.

جانان همان طور حوله پوش روی کاناپه به پهلو دراز
کشیده بود و پاهایش را درون شکمش جمع کرده بود

.

- جانان جان بلند شو عزیزم بلند شو
برات مسکن آوردم .

جانان نالان از جایش بلند شد حس می کرد
فشار خونس هم طبق معمول پایین افتاده .

- بخور جونم .

جانان برگه قرص را گرفت و یکی از داخل کاورش
جدا کرد و درون دهانش انداخت و با آب پایین
فرستادش .

- سرتم بلند کن من اینجا بشینم تو سرت و بزار رو
پاهای من .

جانان نیم خیز شد و سورن گوشه مبل نشست و او
سر کلاه پوشش را روی پاهایش گذاشت و پلک
بست .

سورن به جلو خم شد و انگشت اشاره اش را گوشه
کیک مالید و انگشت خامه ای شده اش را طرف
دهان جانان برد می دانست قند موجود درون
خامه کیک ، می تواند حالش را کمی رو به راه کند .

- دهنّت و باز کن .

جانان پلک گشود و با دیدن انگشت کیکی سورن
مقابل لبانش ، دهانش را باز کرد و سورن انگشتش
را داخل دهان او کرد و جانان لبانش را دور انگشت
سورن حلقه کرد و با لذت انگشت خامه ای و شیرین
او را مکید .

- می خوام بشینی کیک بخوری ؟

جانان نالان ، سرش را به پای سورن فشرد و چرخ
زد و صورتش را سمت او گرداند و به شکمش
چسباند .

- نه اینجوری بهتره همینجوری بهم
بده دلم درد می کنه نمی تونم بشینم
تازه کمرم درد می کنه .

سورن با عشق لبخندی به این طنازی و نازهای
نشسته در صدای جانان زد هرگز فکرش را

نمی کرد که روزی روزگاری تا این حد عاشق و شیدا
و دیوانه دختری شود که خودش بزرگش کرده
باشد .

باز انگشت به کیک زد و مقابل دهان جانان گرفت و
جانان دهان باز کرد و پلک بست و انگشت او را
مکید شیرینی کیک. واقعا حالش را بهتر می
کرد .

سورن سر خم کرد و درون گوش جانان پیچ زد :

- یه ذره دیگه اینجوری انگشت من و بخوری
بهت قول نمی دم که دوباره رو اون تخت برنگردی و
یه بار دیگه من و تحمل نکنی .

جانان شوکه از حرف سورن ، یک ضرب پلک گشود
و ترسیده از همان پایین به سورن نگاه کرد و یکدفعه
بلند شد که دلش تیر کشید و چهره از درد در هم
کشید .

- چه خبرته ؟؟؟ آروم .

- به خدا بخوای یه بار دیگه بهم دست بزنی دیگه
باهات حرف نمی زنم به جون بابا محمدم که
می دونی چقدر برام مهمه ، اگر بخوای امشب دوباره
بهم دست بزنی و اذیتم کنی دیگه باهات حرف نمی
زنم .

- خيله خب بابا شوخی کردم چون ،
نه من دیگه جون تو تنم مونده نه تو الان

شرایط یه راند دیگه رو داری . الانم بگیر دراز بکش .
شوخی هم نمیشه با خانم کرد .

- اگر یکی شبیه خودت می اومد جد و آبادت و جلو
چشات می آورد ، الان وضعیت بهتر از من
نبود همچین زیر دلم درد می کنه که انگار با
چوب حسابی کوبیدنش می گم خشنی باور
نمی کنی امشب کلی درد کشیدم.

- دفعه بعدی دیگه از این خبرا نیست .

- حالا حالاها از دفعه بعدی خبری نیست .

- نه دیگه کم کم عادت می کنی .

- من حالا حالاها نمی توانم حس می کنم همه
جونم زخمه .

- دیگه هیچ وقت تا این حد درد و احساس نمی
کنی اندفعه هم به خاطر هایمنت بود
بهت نگفتم ولی هایمنت با اینکه حلقوی بود ، ولی لبه
هاش بلند بود همین بلندیش ، دردش و بیشتر
می کرد حالا که دیگه باکره نیستی ، دیگه درد
و تا این حد حس نمی کنی .

part614#

کیک را خوردند و سورن اضافی اش را به درون
یخچال برگرداند و سمت اطاق خواب رفتند .

با ورودشان به اطاق جانان باز هم نگاهش سمت لکه
خون روی ملحفه کشیده شد و سورن بلافاصله
ملحفه را از روی تخت جمع کرد و درون رخت
چرک ها انداخت و یک ملحفه تمیز از داخل کمدش
بیرون کشید و روی تخت انداخت .

دست به سمت تیشرتش برد و با یک حرکت
تیشرتش را کند و روی صندلی میز تحریرش
انداخت جانان با این حرکت سورن اخم
هایش اندکی در هم رفت و ناخودآگاه قدمی به عقب
برداشت سورن سمتش چرخید و مچ
دستش را گرفت .

- کجا ؟

- چرا تیشرت و در آوردی ؟

- کی دیدی که من عادت داشتم باشم لباس پوشیده
بخوابم ؟

نگاه دلهره دار جانان بین چشمان برق افتاده سورن و
سینه ستبرش در رفت و آمد بود دیگه درجه
جوش آوردن سورن خوب دستش آمده بود .

- امشب بیوشی بهتره .

- فعلا بهتره كه تو حوله ات و عوض كنى و لباس
پوشى تا سرما تو استخونات نرفته به لباس
پوشیدن منم كارى نداشته باش .

- چطور تو به حوله و لباس پوشیدن من كار
دارى من نباید به لباس پوشیدن تو كار داشته
باشم ؟

- آقا جان بهت گفتم ، من باهات كارى ندارم
قرارم نیست الان كه تیشرتم و درآوردم اتفاق خاصى
بیفته الان نه تو شرایط یه راند دیگه رو
دارى ، نه من چون یه راند دیگه رو الان
فقط مى خواهیم بخوابیم حالا هم لباس تنت
كن تا سرما تو استخونات نرفته.

- خب دستم و ولم كن برم لباس تنم كنم .

سورن مچ دستش را رها کرد و جانان سمت کمد
مشرکش با او رفت و بلیز شلوار ساده ای برداشت و
از اطاق خارج شد تا جایی غیر از اطاق این شیر
آرمیده در بیشه ، تنش کند دیگر جرأت
ریسک عوض کردن لباس در مقابل چشمان برق
افتاده سورن را نداشت می دانست سورن
واقعا الان جان فعلیتی اضافی تر را ندارد اما
برانگیخته شدن یکهوئی غریزه مردانه را هم خوب
دیده بود و هم خوب حسش کرده بود .

به اطاق سابق خودش رفت و تا آنجا که در توانش
بود به سرعت لباسش را پوشید و به اطاق سورن
برگشت و سورن را با همان بالا تنه برهنه و دراز
کشیده روی تختش دید که با ورودش به اطاق ،
سورن دست سمت او دراز کرد .

جانان سمتش رفت و سورن کمی خودش را عقب تر
کشید و به پهلوی خوابید تا جا برای جانان هم باز
کند جانان کنارش دراز کشید و سورن دست
دور کمر او انداخت و به خودش چسباند و بوسه ای
روی شانه اش کاشت.

- دل دردت بهتر شد ؟

- یه ذره مسکن ها تازه دارن اثر می کنن .

- خدارو شکر منم تا صبح تو رو تو بغلم
بگیرم ، مطمئنا دردت خیلی بهتر میشه نمی
دونی این بغل من چه معجزه هایی که نمی کنه.

جانان خندید و پیشانی به سینه گرم او چسباند و
مشتی به بازوی مردانه اش زد و خودش را میام
آغوشش پناه داد و پنهان کرد و پلک بست .

سورن صبح زودتر از جانان بیدار شده بود
همیشه این جانان بود که زودتر از او از خواب بیدار
می شد و میز صبحانه را محیا می کرد اما
امروز می خواست او برای دومین بار در عمرش میز
صبحانه آماده کند خوب می دانست رابطه
دیشب جوری از جانان انرژی برده که مطمئناً تا یک
ساعت دیگر هم بیدار بشو نبود .

آرام سر جانان را که درون سینه اش مخفی کرده بود
را روی بالشت گذاشت و از تخت پایین رفت و لباس
پوشید حال خودش عالی بود واقعا
راست می گفتند که شب زفاف کم از شب پادشاهی
نیست

سورن حس پادشاهی را داشت که سرزمینی را به تصرف خودش درآورده که خیلی ها آرزوی داشتنش را داشتند .

آماده شده ، سوئیچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد به سوپر مارکت سر راهش رفت و مربای هویج و بالنگ که می دانست جانان عاشقشان است را به همراه یک بسته مغز گردوی یک کیلویی به همراه 2 تا شیر کم چرب و ارده و شیره انگور و حلورده خرید و از سوپر مارکت خارج شد مستقیما به سمت جیگرکی که کمی با خانه اش فاصله داشت رفت ساعت شش و نیم صبح بود و تک و توکی آدم ، پشت میز درون جگرکی نشسته بودند و جگر می خوردند.

سورن حتی از فکر خوردن جگر آن هم کله صبح
بجای صبحانه چهره اش بهم ریخت اگر
دیشب شب زفافشان نبود ، بی شک او هم هرگز کله
سحر اطراف جگر کی پیدایش نمی شد . چند سیخ
جگر هم به خریدهایش اضافه کرد و به خانه
برگشت .

میز صبحانه را به سرعت آماده کرد و ارده و شیره
انگور را هم روی میز گذاشت و مربا و پنیر و گردو و
کره دورش چید و جگرها را با همان نانوش درون
بشقاب گذاشت و گوشه میز قرار داد .

نگاهی به ساعت انداخت ساعت هفت و ده
دقیقه بود و او باید هشت و نیم برای ویزیت اولین
بیمار در مطبش حاضر می شد و صد البته که باید سر
راهش جانان را هم به خانه اش می رساند .

سمت اطاق پا تند کرد و گوشه تخت که آزاد بود
نشست و چنگ در موهای جانان زد و سر خم کرد و
بازویش را بوسید و بالاتر رفت و موهای فر و پف
کرده جانان را از روی گردنش کنار زد و گردنش را
نرم بوسید و سر عقب کشید .

- جانان جانم جانان خانم نمی خوای
بیدار شی ؟

جانان تکان کوتاهی به خودش داد و بدون اینکه پلک
باز کند ، تنها هومی گفت و بیشتر زیر پتو رفت .

سورن باز هم سر خم کرد و اندفعه شانه جانان را که
اندکی از یقه کج شده بلیزش نمایان بود را بوسید .

- بلند شو ساعت هفت و خورده ایه
بلند شو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

- نمی خوام خوابم می یاد .

- می دونم قربونت بشم بلند و لااقل یه
چیزی بخور بعد حاضر شدی می تونی تو
ماشینم بخوابی تا خونه خونه هم که رسیدی
مستقیم برو تو تخت بخواب و استراحت کن تا شب
که من دوباره می یام دنبالت .

و پتو را از روی جانان کنار زد که جانان با اخم لای
پلک های پف کرده اش را باز کرد و به پتویش چنگ
زد .

- ولم کن .

- می خوام من لباسات و تنت کنم ؟

جانان با همان اخم نگاهش را از گوشه پتوی میان
انگشتان سورن گرفت و سمت او کشاند .

- حق نداری به لباسای من دست بزنی .

- پس بلند شو خودت آماده شو تا من خودم دست به کار نشدم جانان خانم .

- شیرین زبون شدی آقا سورن .

- شیرین زبون چیه خانم صبح بلند شدم لباس بپوشم که دیدم پشت کمرم می سوزه رفتم جلو آینه و پشت لباسم و دادم بالا دیدم پشت شونه هام کلی جای چنگای خانم هستش پوستم و قلفتی کندی .

part616#

- حفته دیشب جوری چپ و راستم کردی که جد و آباد هفت نسل قبل و بعدم هم اومد جلو

چشام اون همه درد کشیدنای دیشبم و
خونریزی حالا هر چند جزئیم چیزی نیست
بعد دو تا دونه چنگ انداختن من شده پوست
کندن ؟ اصلا خوب کردم از این به
بعدم همین روش و ادامه می دم .

- حالا لطف بفرمایید دادگاهی کردنِ من و بزارید
برای یه وقت دیگه بلند شو یه چیزی بخور تا
ضعف نکردی کله سحر بلند شدم رفتم برای
خانوم کلی چیز میز خریدم که تقویت بشن .

جانان همراه با ناز ، اخمی چاشنی صورتش کرد و
بیشتر از قبل در خودش جمع شد درست
همانند یک گربه خانگی .

- چی خریدی برام ؟

سورن بی طاقت و حریصانه سر خم کرد و محکم
موهای پف کرده جانان را بوسید و سر عقب
کشید .

- بلند شو دختر ببخشید از این به بعد باید بگم
خانوم بلند شو خانوم که دوباره داری کنترل
من و از دستم خارج می کنی من ساعت و
هشت و نیم باید اولین بیمارم و ویزیت کنم
الانم وقت یه رابطه جدید ندارم . یعنی علاقه اش و
دارما ، اما مشکل وقتشه که ندارم .

جانان بلند شد نشست هنوز هم بدنش کمی
احساس کوفتگی می کرد و زیر دلش هم اندکی درد می
کرد هر چند دردش به اندازه دیشب نبود که
نشود تحمل کرد .

با ابرو به آویز اطاق سورن اشاره کرد . بدجور این
ناز خریدن های سورن به دلش می نشست و
کیفورش می کرد .

- لباسام و بده بیوشم .

- اول می خوا ی یه دستشویی بری بعد لباسات و
بیوشی ؟

- نمی خواد نه حال دستشویی رفتن دارم
نه دستشویی دارم.

سورن سمت رخت آویز رفت و مانتو شلوار و مقنعه
فرم جانان را برداشت و دستش داد .

- پس بجنب بپوش که کم کم داره دیرم میشه
هنوزم هیچی هم نخوردی .

- باشه تو برو بیرون .

سورن نچی کرد و از اطاق بیرون رفت و جانان مانتو
شلوار و جورابش را پوشید و موهایش را بالا سرش
محکم بست و به آشپزخانه رفت .

راه رفتنش خنده دار شده بود ، قدم هایش آرام بود
و با فاصله از هم راه که می رفت و قدم برمی
داشت ، دردی کلافه کننده و موزیانه میان کمر و
دلش می چرخید ، و تازه متوجه اش می کرد که بدنش
دیشب چه فشاری را تحمل کرده است .

در حالی وارد آشپزخانه شد که اندکی خمیده ، یک
دست روی دلش گذاشته بود و دست دیگرش را
روی کمرش .

با ورودش بلافاصله چشم غره اش را معطوف سورن
خندان پشت میز کرد و خودش هم آرام پشت میز
نشست سورن حتی چای هم آماده کرده
بود .

- تو چرا شبیه بچه ای که یه پوشک بزرگ بهشون
بستن راه می ری ؟

- به نظرت بخاطر چیه ؟؟؟ همش به خاطر
بلایی هست که تو دیشب سرم درآوردی می
دونم برم خونه مامان تا ببینتم درجا متوجه میشه
دیشب چه غلطی کردیم می دونم .

part617#

- از بس که شیرینی باور کن به دیشب که
فکر می کنم ، شیطونه می گه زنگ بزن به منشیت و
بگو تمام مریضای امروزت و کنسل کنه ، که فقط
من و تو ، تو خونه بمونیم .

جانان چشم غره اش را از روی سورن بلند نکرد :

- شیطونه خیلی غلط می کنه که از این پیشنهادا
میده سورن من حتی نمی تونم مثل آدم
درست و حسابی راه برم بعد تو حرف از کنسل
کردن مریضات و موندنمون تو خونه می زنی ???

- جای من نیستی بدونی چه حس و حالی دارم .

- اتفاقا من خیلی دلم می خواست دیشب تو جای من
بودی ، منم جای تو بودم بعد من یه پدری
ازت در می آوردم ، جوری چپ و راست می کردم
که کارت یک راست به بیمارستان بکشه .

- خدا رو شکر تو مرد نشدی .

صبحانه اش را با لقمه هایی که سورن برای او می گرفت ، خورد سورن از هر چیزی که روی میز بود برای او یک لقمه می گرفت و به دستش می داد.

- ای کاش می تونستم زنگ بزنم به مامان بگم برات کاچی درست کنه معمولاً دخترا بعد از شب زفافشون کاچی می خورن .

- اگر مامان بفهمه دیشب چه اتفاقی افتاد ، اصلاً دیگه کار به کاچی درست کردن نمی کشه درجا من و تو رو با هم خفه می کنه .

- گناه که نکردیم محرم بودیم یه چند ماه دیگه هم عقد رسمی می کنیم و تو برای همیشه

می یای پیشم الانم بلند شو بریم که من خیلی
دیرم شده .

تمام راه ، جانان صندلی ماشین را خوابانده بود و
استراحت می کرد انگار این درد کلافه کننده
کمر و دلش خیال دست برداشتن از سرش را
نداشت .

- رفتی خونه نه چیز سنگین بلند می کنی ، نه زیاد
نشست و برخواست می کنی فقط می ری
استراحت می کنی ماما چیزی هم پرسید می
گی دیشب تو بیمارستان پرید شدی و الان حالت
خوب نیست ماما انقدر وارد نیست که
بتونه تفاوت بین دختری که دیشب شب زفافش بوده
و دختری که روز اول عادتشه رو تشخیص بده
خیالت جمع .

- اگر فهمید چی ؟

- نمی فهمه جون من نمی فهمه . اصلا اگر چیزی هم فهمید همه رو بنداز گردن من بگو سورن مجبورم کرد . خوبه ؟

سورن ماشین را جلوی خانه جانان متوقف کرد تا او پیاده شود جانان آرام پیاده شد و بند کیفش را روی شانه اش انداخت .

- جانان دیگه توصیه نکنما هم استراحت می کنی ، هم مواظب خودت میشی شب می بینمت .

- باشه . تو هم مواظب خودت باش . خداحافظ .

- خداحافظ برای رفتن عجله نکن آرام
برو .

جانان تنها سر تکان داد و آرام سمت خانه رفت
کلیدش را بیرون آورد و درون قفل انداخت و در را
باز کرد و دستی برای سوزن تکان داد و داخل رفت و
در را بست .

part618#

بالا رفت و از شانشش که هر روز زمانی که این
ساعت به خانه برمی گشت ، مادرش خواب بود ،
امروز بیدار بود سعی کرد عادی باشد

عادی لبخند بزند و عادی راه برود همانند
همیشه .

- سلام مامان .

- سلام جانان جانم خسته نباشی
عزیزم بیا میز صبحونه رو هنوز جمع
نکردم بیا صبحونه بخور .

- دستت درد نکنه مامان حالم خوب نیست می
رم بخوابم .

فاطمه خانم با نگرانی نزدیکش شد و دستش را
گرفت .

- چرا ؟ مگه چی شده ؟ باز قلبت
گرفت ؟ گفتم بهت برای سرکار رفتنت
زوده .

جانان خجالت زده نگاهش را از مادرش گرفت و
سمت و سوی دیگری انداخت .

- نه ، قلبم نیست تو بیمارستان پریود
شدم . دل و کمرم خیلی درد می کنه.

- آها يه لحظه ترس برم داشت . پس برو تو
اطاقت استراحت كن برات چاي نبات درست
مي كنم مي يارم اطاقت .

- دستت درد نكنه مامان هيچي از گلوم پايين
نميره فقط مي خوام بخوابم بلند شدم يه
چيزي مي خورم .

- خيله خب برو بخواب.

- فعلا .

- برو عزيز دلم .

جانان آهسته سمت اطاقش رفت و همینکه وارد
طاق شد ، چهره از درد در هم کشید و یک دست به
کمر گرفت و دست دیگر به دلش و خودش را سمت
تختش کشید و آرام و با احتیاط رویش
نشست دیشب شب نسبتا سختی را گذرانده
بود و حتی نتوانسته بود خوب بخوابد .

مانتو و شلوارش را درآورد و نگاهی به تنش
انداخت اندفعه جایی از تنش کبود نشده بود ،
اما تمام جانش حسی از کوفتگی کلافه کننده ای
داشت زیر لب فوشی نثار سورن
کرد نمی دانست وضعیتش واژنش چطور
است که هنوز هم دردش ادامه دارد .

تیشرت و شلوار گشادی پوشید و زیر پتوی خنکش
رفت و دراز کشید حس می کرد اثر قرص

مسکني که ديشب خورده بود ، از بين رفته که درد
سر و کله دردش دوباره دارد پيدا مي شود سعي
کرد با خوابيدن و استراحت دادن به بدنش ، تنش را
ريلکس کند تا آرام گردد .

نمي دانست چقدر خوابيده که با شنيدن صدای زنگ
موبایلش از خواب بيدار شد و دست سمت کيفش
که پای تخت روی زمین مانده بود ، دراز کرد و با
چشماني نيمه باز موبایلش را بيرون کشيد و نگاهی به
صفحه گوشی کرد و جواب داد :

- سلام .

- سلام جانان خانم خودم چطوري ؟ بهتري ؟

- به مرحمت جناب عالی .

صدای خنده سورن را از آن طرف خط شنید و
فوشی زیر لبی نثارش کرد .

- شکاری ها .

- پس چی فکر کردی .

- حالت چطوره ؟ نگرانت بودم ، گفتم ما بین
مریضا یه زنگی بهت بزنم ، حالت و پرسم دل
درد و کمر دردت چطوره ؟ پاهات چی ؟

- دل و کمرم الان یه ذره بهتره اما وقتی اومدم
خونه دردم داشت بر می گشت ، سعی کردم بخوابم
تا دردش آروم بگیره البته الانم یه ذره درد
دارم اما قابل تحمله توی نامرد نالوتی معلوم
نیست دیشب چه بلایی سرم درآوردی که بعد از این
همه ساعت و خوردن دوتا مسکن ، هنوزم زیر دلم
اون حس کوفتگیه رو داره .

- بزار پیام پیشت هرجایی که درد می کنه رو
انقدر بوس می کنم که خوب شه.

- لازم نکرده جناب عالی خودت و کنترل کنی
کافیه ، لازم نیست جایی رو بوس کنی .

- مامان چیزی نگفت ؟

- نه بهش گفتن عادت ماهيانه شدم.

- خب خدا رو شكر امروز ساعت 10 ، 11
صبح بود كه بهم زنگ زد كه بعد از مطب مستقيم
بيام اونجا .

- حتما براي تولدته .

- بنده خدا خبر نداره ديشب تولد اصلي گرفته شد .

- یعنی با بلایی که تو سرم درآوردی ، تا 10 سال دیگه
حق نداری جلوی حرف از تولد و کادو بزنی .

- چشم عزیزم اصلا گردن من از مو باریک
تر من باید قطع کنم ، مریض پشت در ایستاده
..... شب می بینمت عزیز دلم .

- باشه .

- مواظب خودت باش استراحت بکن
خداحافظ .

- تو هم مواظب خودت باش خداحافظ .

با قطع شدن تماس ، نگاهی به ساعت دیواری اتاقش انداخت و با دیدن ساعت یک ربع به دو ابروانش بالا رفت و از جایش بلند شد و روی تخت نشست انگار بدنش به این خواب احتیاج داشت که جانی دوباره وارد تنش شده بود . وضع دل و کمرش خیلی بهتر از چند ساعت پیش بود و حتی کمتر احساس کوفتگی می کرد .

از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد و سمت آشپزخانه رفت روی گاز دو قابلمه بود می دانست یکی باید پلو باشد و دیگری خورشت سمت قابلمه ها رفت و در یکی شان را برداشت و با دیدن خورشت قیمه و کپه سیب زمینی سرخ شده درون ماهیتابه کنار دست قابلمه ، دلش از گشنگی ضعف رفت .

- گشت شده ؟

سمت صدای مادرش که تازه وارد آشپزخانه شده
بود چرخید.

- آره ، خیلی بوی این غذات هوش از سر آدم
می پروانه .

- بشین برات یه مقدار بکشم بخوری البته در
حد ته بندی ها و گرنه باید صبر کنی محمد و
سورن هم بیان که دور هم بخوریم .

- اونا که سه ، سه و نیم می یان .

part620#

- چیزی نمونده همش یک ساعت و خورده
ای مونده تا اومدنشون مونده حالا برای
خودت اندازه یه پیش دستی غذا بکش که ته دلت و
بگیره تا محمد و سورن هم بیان ، دور هم بخوریم .

- قیمة برای شازدت درست کردی ؟

- آره دیگه امروز تولدشه ، گفتم غذای مورد
علاقش و بزارم اولش خواستم لازانیا بزارم اما
گفتم قیمة هم سالم تره ، هم مقوی تر . باید دنبال
کیکم برم بگیرم بیام حال داری باهام بیای
بیرون ؟

قیافه جانان نالان شد .

- نه هنوز حالم جا نیومده . دست و پاهام از
ضعف داره می لرزه.

- آخ یادم رفت صبح گفتم پرید شدی پس تو
حواست به غذا باشه من برم کیک و بگیرم بیارم.

- خیالت جمع ، حواسم هست.

و بلند شد و بجای یک پیش دستی ، یک بشقاب برنج
برای خودش کشید .

- از گوشتاش نریز هنوز خوب نیخته.

- باشه .

و فقط کمی لپه و آب خورشت و سیب زمینی سرخ
شده روی برنجش ریخت و پشت میز نشست و به
جان غذایش افتاد .

بابا محمدش آمده بود و جانان هم در اطاقش دراز
کشیده بود و استراحت می کرد فاطمه خانم
هم تمام لوازم تولد را خریده بود و به خانه برگشته
بود .

با شنیدن صدای سورن و صدای احوال پرسی اش با
مادر و بابا محمدش ، از روی تخت بلند شد و
نشست سورن رسیده بود و او آنقدر میان
خواب و بیداری دست و پا زده بود که صدای زنگ
در را هم نشنیده بود .

حالش خوب بود و حتی اندازه صبح هم درد را
احساس نمی کرد انگار خواب ساعات پیشش
کار خودش را کرده بود .

دستی به موهای پف کرده و حجم گرفته اش کشید ،
دیشب که از حمام آمده بود ، نه کتیرا. به موهایش
زده بود و نه نرم کننده . همه موهایش را بالا سرش
جمع کرد و گوجه ای بست و یک دست تیشرت
آستین بلند لیمویی به همراه شلوار جذب سه ربع
ساق کوتاه ستش به پایش کرد و از اطاقش خارج شد

. قدم هایش را آرام کرده بود نمی خواست به
سورن نشان دهد که حالش رو به راه شده ناز
کشیدن های سورن زیادی زیر زبانش مزه کرده
بود دلش می خواست هنوز هم برای سورن
ناز کند و او نازش را بخرد .

سورن وارد خانه شد و با مادرش احوال پرسى کرد و
کیف و کتش را به دست او داد با محمد آقا
هم سلام علیکی کرد و چشمی میان خانه
چرخاند آنی که بیشتر از همه منتظرش بود به
هنوز هم به استقبالش نیامده بود .

سمت مادرش که داشت کت و کیفش را درون
جالباسی جلوی در می گذاشت رفت .

- مامان.

- جانم ؟

- جانان نیست ؟

- بچم از صبح حال نداره تو اطاقشه
بیا حلال زاده اومد .

و با ابرو به جانان که از اطاقش خارج شده بود و
سمتشان می آمد اشاره کرد .

part621#

- بچم از صبح حال نداره تو اطاقشه
بیا حلال زاده اومد .

و با ابرو به جانان که از اطاقش خارج شده بود و
سمتشان می آمد اشاره کرد سورن سر سمت
مسیری که مادرش با ابرو اشاره می کرد چرخاند و
جانان دلش را دید نگاهش را چرخ روی
سر تا پایش داد و آرام قدم برداشتن هایش را
دید می دانست وقت می برد تا بدن جانان به
او و رابطه هایش عادت کند.

جانان نزدیکش رسید .

- سلام خسته نباشی .

سورن نگاه دیگری به سر تا پایش انداخت
جانان به نیم متریش رسیده بود و دل سورن برای این
دختر لیمویی پوشش لرزید آرام پچ زد :

- سلام جانان خانم

سپس سر سمت او پایین کشد و آرام پرسید :

- بهتری ؟

جانان نگاه کوتاهی به مادرش که کاملاً مشهود بود
حواسش به آنهاست انداخت و با ابرو به فاطمه خانم
اشاره کرد آرام تر از سورن پچ زد :

- مامان .

سورن نفس عمیقی کشید و سر عقب برد :

- برو بشین زیاد سر پا نمون .

- خيله خب لازم نيست جلوی مامان تابلو
بازی در بیاری می دونی که مامان چقدر
تیزه می ترسم بویی بیره .

ناهار را دور هم خوردند و جانان میان سورن و بابا
محمدش روی کاناپه نشسته بود که فاطمه خانم با
ظرف میوه خوری وارد پذیرایی شد .

- جانان جان دخترم ، اون یکی چیز و هم تو می
یاری ؟

و با اشاره ای نامحسوس به کیک درون یخچال اشاره
کرد .

- چشم .

سورن بلافاصله مچ جانان را که قصد بلند شدن
داشت را گرفت و اجازه ای برای بلند شدن به او
نداد .

- چی می خوای مامان بگو من برات بیارم.

فاطمه خانم لبخند یکطرفه ای به سورن زد
خیال می کرد سورن بخاطر عادت ماهیانه جانان
است که نمی خواهد جانان زیاد بلند و کوتاه شود.

- چیز سنگینی نیست آقا سورن محمد جان
لطفا شما بیارش این پسر همچین مچ این دختر
رو چسبیده که از کنارش یک لحظه تگون نخوره که
انگار تو دنیا فقط جانان که به چنین مسائلی دچار
میشه .

- دوستش داره خانم مگه بده که تا این حد
حواسش به دخترم هست .

فاطمه خانم نفس عمیقی همراه با لبخندی از اعماق
وجودش زد و به سورن و جانانی که از خجالت به
رنگ لبو درآمده بود نگاه کرد .

- خدارو صد هزار مرتبه شکر اینا خوشبخت
و شاد باشن من دیگه هیچ غمی ندارم.

part622#

بابا محمدش از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت
و مادرش هم به دنبالش با تنها شدنشان ،
جانان به سرعت به همراه اخم غلیظی بر پیشانی ،
سرش را سمت سورن چرخاند.

- فقط بلدی من و جلوی بقیه خجالت زده کنی .

- خجالت زده کجا بود ؟ خب نمی خوام زیاد
تحرک داشته باشی .

- لازم نبود انقدر تابلو رفتار کنی .

- به نظر من که اصلا تابلو نبود .

با برگشتن بابا محمدش به همراه کیک کوچک دایره
شکلی به پذیرایی و پشت سرش مادرش ژله به دست ،
دیگر جواب سورن را نداد و ساکت شد .

محمد آقا کیک را مقابل سورن روی میز گذاشت و
سورن دست دور کمر جانان انداخت و به کیک
کوچک مقابلش ، که رویش نوشته بود سورن جان

تولدت مبارک ، نگاه انداخت و بعد نگاهی را با
لبخند بالا آورد به مادر و همسر مادرش که روبه
رویش نشستند ، نگاه کرد .

- دستتون درد نکنه چرا زحمت کشیدید ؟
من راضی نبودم .

جانان خجالت زده از وضع نشستنش آن هم در
مقابل مادر و پدرش ، سعی کرد حلقه دست سورن را
نامحسوس از دور کمرش آزاد کند و فاصله هر چند
اندکی بین خودشان بیندازد لبخند و نگاه گاه
و بی گاه مادر پدرش به حلقه دست پیچیده شده دور
کمرش ، زیادی او را معذب و خجالت زده می کرد ،
اما سورن انگار بی خیال تر از آن بود که حتی توجهی
به این لبخندها و نگاه های معنادار بیندازد و لااقل
حلقه تنگ شده دور کمر او را ، اندکی شل کند .

فاطمه خانم تمام شمع ها را روی کیک چید و با
کبریت روشنشان کرد :

- انشاالله همیشه عاقبت بخیر باشی همیشه تنت
سلامت باشه همیشه دلت شاد باشه
همیشه زندگیت بر وفق مراد دلت باشه .

- ممنون مامان.

فاطمه خانم خواست سمت دیگر سورن بنشیند که
سورن خودش را بیشتر سمت جانان کشید تا جای
بیشتری برای مادرش باز کند کاملاً خودش
را به جانان چسباند و سوء استفاده گر از موقعیت به
وجود آمده ، حلقه دستش را دور کمر او تنگ تر کرد
.

- راحت بشین مامان .

- راحتم سورن جان بدو آرزوت و بکن که
شمع هات آب شدن.

- از الان بگم که اصرار نکنید آرزوم و بلند بگم
تو دلم آرزو می کنم آرزوی بلند کردن خطر
ریسکش بالاست .

فاطمه خانم خندید اما جانان کاملاً منظور نهفته در
کلام سورن را گرفت و از گوشه چشم ، چشم غره
نامحسوسی به او رفت همین اصرارهای

بیجای دیشبش برای شنیدن آرزوی سورن بود که
دیشب کارش را به آنجا کشاند .

دیشب سورن تنها آرزویش را به زبان آورده و بعد از
آن هرگز فرصتی برای فوت کردن شمع ها نرسید و
شمع ها روی کیک آب شدند .

part623#

سورن در دلش آرزویش را گفت و کمی خم شد و
چند شمع کوچک روی کیک را با فوتی خاموش کرد
که صدای دست زدن همزمان مادرش و محمد آقا و
جانان بلند شد . محمد آقا اولین کسی بود که
تبریکش گفت :

- تولدت مبارک باشه سورن جان انشالله تولد
صد و بیست سالگیت .

و فاطمه خانم از جایش بلند شد و بسته کوچک کادو
پیچ شده ای را سمتش گرفت :

- بیا عزیزم این از طرف من و محمده
امیدوارم خوشت بیاد.

سورن لبخندی زد و دست دراز کرد و کادویش را
گرفت و عاقبت حلقه دستش را از دور کمر جانان
آزاد نمود و بعد از تشکری ، کاغذ کادو کادویش را
باز کرد و با دیدن شیشه ادکلن مخصوصش ،
لبخندش پهن تر شد .

- از کجا می دونستی آخرشه که رفتی گرفتی ؟

- مادرا همیشه همه چیز و می دونن .

- دستت درد نکنه ممنون محمد آقا .

- خواهش می کنم پسر م .

جانان هم خواست از جایش بلند شود که سورن باز
مچ دستش را گرفت .

- کجا ؟

جانان سعی کرد خجالتش از برخورد های سورن ، آن
هم در مقابل مادر پدرش را پشت لبخند مصنوعیش
پنهان کند .

- الان می یام می خوام برم یه چیزی بیارم .

- چی می خوای بیاری ؟ اینجا که همه چی
هست .

فاطمه خانم از رفتار سورن به خنده افتاد :

- پسر یه دو دقیقه ولش کن عین کش تنبون چسبیدی
بهش . شاید چیزی جا گذاشته .

- خب مسئله ای نیست ، بگه من می رم می یارم .

جانان لبش را گزید و دست روی انگشتان سورن که
دور مچش پیچیده بود گذاشت .

- سورن .

سورن ناچاراً مچش را رها کرد و جانان از جایش
بلند شد و مستقیماً به اطاقش رفت و تیکه دوم
کادویش را که برای امروز نگهش داشته بود را از
داخل دراورش بیرون کشید و به پذیرایی
برگشت امسال حسابی خوش بحال سورن
شده بود و از زمین و آسمان برایش شانس می

بارید آن از تولد دیشب و کادو گرفتن زوریش
و اتفاقات بعدش این هم از تولد امروز و
کادوهای مجددش .

کنار سورن ، البته اینبار با فاصله نشست و کادویش
را سمت او گرفت .

- بفرما ناقابله .

سورن متعجب به کادوی در دست او نگاه
کرد مطمئن بود امروز بافت اهدایی دیشب
جانان را میان لباس های داخل کمدش دید .

- کادو گرفتی برام ؟

فاطمه خانم از تعجب زیادی سورن به خنده افتاد :

- برای تو کادو نگیره بره برای پسر همسایه
بغلی کادو بگیره ؟ چه تعجبی هم کرده .

part624#

سورن به مادرش نگاه کرد و بدون حرف اضافه تری
کادو جانان را گرفت و بازش کرد و با دین شلوار لی
آبی تیره ای ، لبخندی زد و فهمید جانان ست بافتش
را برای او گرفته .

با تمام قدردانی اش به جانان نگاه کرد اگر تنها
بود و مادرش و محمد آقا نبودند مطمئناً به جانان
امان نمی داد و به جانش می افتاد و تمام جانش را
غرق در بوسه می کرد .

- ممنونتم جانان خیلی قشنگه .

جانان خجالت زده از نگاه سورن لبخندی زد و
دستپاچه خودش را جمع و جور کرد .

- خواهش می کنم امیدوارم هم خوش بگذرد ،
هم اندازت باشه .

فاطمه خانم با لبخند ابروی برای سورن رقصاند :

- این جانان خانم یه ذره هم لو نداد چی برات گرفته انواع و اقسام ترفندها رو روش اجرا کردم که نم پس بده ، اما نداد حالا بلند شو برو بیوش بین اندازه یا نه .

سورن لبخندی به جانان زد و شلوار لی به دست سمت اطاق او رفت و شلوار پارچه ای کت و شلوارش را با شلوار لی اهدایی جانان تعویض نمود و مقابل آینه میز توالت ایستاد و از داخل آینه نگاهی به شلوار فیت تنش کرد و از دیدن سایز مناسب شلوار خنده اش گرفت .

- نگا این دختره موزی چه اندازمم دستش بوده انقدر دقیق نگام می کرده که فهمیده چه سایزی مناسبم بعد جلوم که می شینه ، تا

سر حرف و باز می کنم یه دو کلوم باهاش اختلات
کنم ، خانم عین رنگین کمون رنگ عوض می کنه.

از اطاق خارج شد و نگاه فاطمه خانم سمتش چرخید
:

- چطوره ؟ راحتی باهاش ؟

نگاه جانان و محمد آقا هم رویش نشست .

- آره ، کاملاً اندازمه .

- خب خدا رو شکر دستت درد نکنه جانان
جان فکر کنم انقدر که سورن از کادو تو
خوشحال شد ، از کادوی ما ذوق نکرد .

سورن با لبخند چنگی در موهای کوتاه مردانه اش
زد .

- این چه حرفیه مامان من از کادوی شماها
هم خیلی خوشحال شدم .

محمد آقا هم خندید و با ابرو به لبخند پهن شده
روی لبان او اشاره کرد .

- درسته کاملاً مشخصه از کادوی ماهم ذوق زده شدی .

چشمان سورن تماماً غرق در نور بود نگاهی به ساعت شماته دار سالن انداخت و با دیدن ساعت 6 بلند رو به جانان گفت :

- نمی خوای حاضر شی بیمارستان بری ؟

جانان به چشمان برق افتاده سورن نگاه کرد و منظورش را از چشمانش خواند بی نهایت دلش می خواست تلافی دیشب را سر او در بیاورد .

part625#

جانان به چشمان برق افتاده سورن نگاه کرد و راحت
منظور شیطانی اش را از چشمانش خواند بی
نهایت دلش می خواست تلافی دیشب را سر او در
بیاورد .

- می بینی که حالم زیاد رو به راه نیست .

سورن ابرو بالا داد و نگاهش منظور دارش را در
چشمان او فرو کرد .

- مطمئنی حالت خوب نیست ؟

جانان سر تکان داد :

- آره یک مقدار ناخوش احوالم.

بابا محمدش میان حرفش آمد .

- بابا جان ، اگر می بینی می تونی شیفِت بدی ، به نظر من بری بهتره البته اگر حالت خیلی بد نیست چون به بیمارستانم خبر ندادی نمی ری که لااقل یک نفر رو جایگزینت بزارن بعد هم زیاد وجه خوبی نداره که مرخصی می گیری ، چند وقت بعدش خودت به صلاح دید خودت وسط مرخصیت بر میگردی بیمارستان و چند وقت بعدشم تصمیم می گیری نری تو کارنامه کاریت اثر منفی می زاره ممکنه بعده ها تو استخدامت مشکل ایجاد کنه .

جانان خلع سلاح شده با حرف بابا محمدش ، لبانش
را روی هم فشرد سورن لبخند پیروزمندانه
ای زد و به پشتی مبل تکیه زد و پا روی هم انداخت و
سینه اش را جلو داد و به قیافه نالان جانان نگاه کرد .

- من می خوام برم خونه می تونم سر راه
بزارم بیمارستان .

- نه نه احتیاجی نیست خودم می تونم
برم .

- چه کاریه من که می خوام برم خونم ، می
تونم تو رو هم سر راهم بزارم بیمارستان .

فاطمه خانم هم با حرف سورن سری به معنای تایید
تکان داد :

- آره مامان جان با سورن بری بهتره
شبم هست .

جانان نگاهش را سمت مادرش چرخاند .

- مگه بیمارستان رفتن من شب و روز داره
مامان من تمام این مدت خودم می رفتم
بیمارستان و می اومدم چه شبش ، چه روزش .

- الان سورن می رسونتت دیگه نگاه بچم چه
جوری ذوق داره خودش برسونتت.

جانان با حرص به سورنی که هنوز هم آن لبخند
پیروزمندانه اش را روی لبانش نگه داشته بود ، نگاه
کرد و با حرصی نامحسوس از جایش بلند شد
می دانست با سورن به خانه رفتن یعنی شروع یک
ماجرای جدید و تازه ، و او حس می کرد به هیچ
عنوان بدنش آماده تجربه یک رابطه دیگر از نوع
رابطه دیشبشان نیست .

به اتاقش رفت و لباس فرم بیمارستانش را پوشید و
مقنعه اش را به سر کشید و کیف بر دوش از اتاق
خارج شد سورن با دیدن جانانِ لباس
پوشیده و آماده ، لبخندش پهن تر از لحظات پیشش
شد بسیار دوست داشت شرایطش را داشت تا

قهقهه ای به قیافه در هم فرو رفته و شکست خورده
جانان بزند .

part626#

سورن از جایش بلند شد :

- مامان دستت درد نکنه ، هم برای ناهار ، هم برای
تولد امروز واقعا عالی بود . محمد آقا بخاطر
کادو هم ممنون . زحمت کشیدید .

- خواهش می کنم پسرم خوشحال شدم که
خوشت اومد اما اگر بیشتر اینجا بیای و بهمون
سر بزنی بیشتر خوشحالمون می کنی .

- من که یکسره اینجام ولی در هر صورت
چشم جانان آماده ای ؟

- آره بریم .

- بریم خداحافظ مامان محمد آقا بازم
ممنون . خدانگهدار .

و در را باز کرد و کنار ایستاد و اجازه داد ابتدا جانان
از خانه خارج شود و کفشش را بپوشد
فاطمه خانم کیف و کت سورن را به دستش داد و
سورن پشت سر جانان خداحافظ گویان از در خارج
شد .

سوار ماشین که شدند ، جانان چهره در هم کشیده و
بق کرده به صندلی اش تکیه زده بود و دست به سینه
بیرون را نگاه می کرد سون نگاه گذرای به
صورت او انداخت و خنده صدا داری کرد .

- یعنی خواستی من و کنف کنی ، خدا خودش کنف
کرد خواستی من و تو عمل انجام شده قرار
بدی ، اما خودت تو عمل انجام شده قرار گرفتی .

جانان درجا شروع کرد به انکار کردن :

- به هیچ عنوان قصد کنف کردن نداشتم
مگه بچم راستش و گفتم ، واقعا حال خوب
نبود که نخواستم پیام .

- امروز کلی استراحت کردی دیگه مطمئنا
حالت خیلی بهتر از دیشبه .

- نخیر هنوز حالم خوب نشده هنوز کلی تا
بهبودی کامل فاصله دارم .

- اشکال نداره رفتیم خونه ، هر جاییت که
هنوزم درد می کنه رو انقدر بوسش می کنم که خوب
شه .

- لازم نکرده بوسش کنی خودش خود به خود
خوب میشه .

سورن با همون لبخندهای موزیانه اش از گوشه
چشم نگاهش کرد :

- نه دیگه من الان نقش پزشکت و دارم و خوب می
دونم چه مدلی خوب می شی بهت قول می دم با
روش های کاملاً علمی خوبت کنم .

جانان از طرز بیان سورن خنده اش گرفت و در حالی
که به زور از نشستن لبخند روی لبانش جلوگیری می
کرد ، نگاهی به سورن انداخت و سورن به راحتی
تلاش جانان را برای نخندیدن را فهمید جانان
برای او همان کتاب بازی بود که به راحتی می
توانست سطر به سطرش را بخواند جانان
میان آغوش او رشد کرده بود ، قد کشیده بود ،
بزرگ شده بود هر چند ، چند سالی از او
جدا مانده بود ، اما باز هم او همان جانان گذاشته
هایش بود.

- بخند عزیزم به خودت فشار نیا
الانم می ریم خونه من ببینم کجات هنوز درد می کنه
که بعد از 24 ساعت استراحت ، هنوز هم خوب
نشده .

- سورن به خدا بخوای بهم دست بزنی ها
خودت می دونی .

سورن باز هم از گوشه چشم نگاهش کرد :

- رفتیم خونه می تونیم در مورد دست زدن یا نزدن
من هم حرف بزنینم .

تا خانه جانان تنها به اتفاقات دیشب و دردی که در لحظه به لحظه اش کشیده بود ، فکر کرد می ترسید امشب هم باز فیل سورن یاد هندوستان کند و جریانات دیشب برایش مجددا تکرار شود دیگر برایش مسجل شده بود که سورن زمانی که هیجان زده می شود ، می تواند همانند یک شیر درنده طرف مقابلش را بدرد و تیکه پاره کند .

با توقف ماشین مقابل در پارکینگ ، سورن پیاده شد و لنگه های در پارکینگ را باز کرد و ماشین را داخل حیاط برد جانان هم پیاده شد و سمت ساختمان رفت و دسته کلیدش را از داخل کیفش درآورد تا در شیشه ای خانه را باز کرد.

- تو از کجا کلید آوردی ؟

جانان بدون اینکه به عقب سر بچرخاند ، جوابش را
داد :

- از تو دسته کلیدای مامان کش رفتم خیر سرم
دیشب می خواستم زودتر ازت به خونت برگردم تا
سورپرایزت کنم .

سورن از پشت به او چسبید و دست دور کمرش
چرخاند و جانان را با تمام شور و شوق نشسته در
سلول سلول تنش ، به خود فشرد و سر از روی شونه
اش جلو برد و گونه جانان را بوسید .

- راستی تو چرا بازم برام کادو گرفتی ؟؟؟ تو
دیشب کادوی مخصوصت و به من دادی
قبلشم که یه بافت بهم دادی .

جانان دست روی مچ سورن ، که روی شکمش قرار
داشت ، گذاشت .

- پریروز دو تا هدیه خریدم با خودم گفتم
یکیش و شب تولدت بدم ، اون یکی رو هم جلوی
مامان اینا بهت بدم که دست خالی نباشم اما
نمی دونستم قراره مثل یه شیر گرسنه بی افتی به
جونم .

- باور کن تو کل عمرم ، کادویی به با ارزشی کادوی تو
نگرفتم جانان تو مهمترین سرمایه وجودیت
و به من هدیه دادی .

- نمی تونی با این حرفا خامم کنی آقا سورن
دستت پیش من رو شده .

- چه خامی عزیزه من .

- که بخوای همون بلای دیشبی رو سرم در بیاری که
تا چندین ساعت فقط درد داشته باشم .

وارد خانه شدند و سورن یکی از دستانش را از دور
کمر او آزاد کرد و مقنعه جانان را از سرش بیرون
کشید و گوشه ای انداخت و سر میان گردن او برد و
پوست نرم و گرمش را بوسید که جانان با حس

قلقلکی خنده ای کرد و سرش را سمت سر سورن کج کرد .

- مطمئن باش دیشب و اتفاقات دیشب دیگه تموم شد درد دیشب بخاطر باکره بودن بود که همون دیشب هم تموم شد امشب که دیگه قرار نیست مراسم خاصی داشته باشیم . از این به بعد فقط حس لذت و عشق بهت قول می دم .

part628#

جانان دست و پایی زد بلکه بتواند خودش را از دستان او نجات یابد .

. قول دیشبت و هم دیدم .

سورن حلقه دستانش را تنگ تر کرد و چانه روی
شانه او گذاشت .

. آقا من صدمه دیدم بخاطر اتفاقی که دیشب افتاد
معذرت خواهی کنم قبوله ؟ عزیزه من ، درد دیشبت
بخاطر باکره بودن بود و حالا یه ذره هم
حرکات من .

جانان متعجب به سمتش چرخید و معترض
چشمانش را گرد کرد :

. نامرد فقط یه ذره حرکات تو؟؟؟؟

. بابا جان تو که خودتم پزشکی ، بهتر از همه می دونی
این دردا همه طبیعیه نمی گم همه اما یه
تعدادی به خاطر نوع هایمنشون این درد و تجربه می
کنن از شانسمون ، تو هم از همون دسته
بودی .

. اما همه اینا باعث نمی شه من از سر تقصیرات
بگذرم و خشونت دیشبت و فراموش کنم من
موندم تو این همه خشونت و این تبع داغت و تا حالا
کجا پنهون کرده بودی اصلا تو با این وضعت
چطوری تونستی تا این سن مجرد بمونی ؟؟

. من انقدر خودم و تو درس و کار و دانشگاه و
بیمارستان و مطب مشغول کرده بودم که یادم رفته
بود منم مردم و ممکنه یه نیازی دارم تا اینکه
تو رو دیدم و کم کم این نیازا جوری سر در آورد و
خودش و نشون داد که حس می کردم کنترلش لحظه

به لحظه داره سخت تر و سخت تر
میشه مثل الان که حس می کنم دوباره
کنترلش داره کوچولو کوچولو از دستم خارج
میشه .

.سورن ؟؟؟

.باهام راه بیا جانان من فقط با تو می تونم آرام
بشم .

.تو آرام میشی اما اونی که درد می کشه منم .

.امشب برات جبران می کنم .

.سورن .

. بیا جانان بیا که حالم بده بیا آرومم کن .

وسط پذیرایی ایستاده بودند سورن صورت
جانان را میان دستانش قاب گرفت و سر پایین برد و
آرام لبانش را روی لبان جانان گذاشت و
بوسید بوسیدنش به گونه ای بود که جانان
حس می کرد ، سورن با هر بوسه اش او با تمام عشق
و علاقه وجودیش ستایش می کند جانان هم
دستانش را بالا برد و یکی را دور گردن او پیچاند و
بعدی را در موهای پشت سر او فرستاد و در
بوسیدن همراهی اش کرد سورن دست به
سمت دکمه های مانتو جانان برد و دکمه هایش را
یکی یکی و عجولانه باز کرد و مانتویش را از روی
شانه هایش به عقب فرستاد و پشت سرش روی

زمین انداخت دست دور کمر جانان انداخت
و سر میان گردنش فرو برد و باز هم ستایش وار
بوسیدش و آرام یک دستش را به زیر تیشرت تن او
فرستاد و دور کمرش حلقه کرد و شکم جانان از
حرکت آرام و نوازش وار انگشتان او بر روی پوست
نرم شکمش ، منقبض شد و به تو کشیده شد .

♡♡♡♡♡♡

فقط #16 سالم بود...

ناپدریم من رو به صاحب #فاحشه‌خونه فروخت از
همون شب تنم به حراج گذاشته شد...

درست وقتی که امیدی به بازگشت نداشتم و

هرشب زیر تن یکی جون می‌دادم...؟!!

از فاحشه‌خانه تا کعبه، منجی هدیه چه کسی

است؟!!

#عاشقانه‌ای از دل واقعیت‌ها

[https://t.me/joinchat/](https://t.me/joinchat/EmkcctpazBM1OWFk)

EmkcctpazBM1OWFk

part629#

. اینجا سورن ؟

. آره اینجا .

. نریم تو اطاقت ؟

. امروز پذیرایی رو تجربه کنیم هرچی باشه
بهتر از اون تخت یک نفره است .

سورن نفس بریده خودش را کنار کشید و خودش را
پهلوی او انداخت و دست دور شانه های جانان بی

حس و حال چرخاند و او را در آغوشش کشید و
پیشانی‌اش را نرم بوسید .

. چطوری ؟ بازم درد داری ؟

جانان بی حس و حال و بی رمق سر روی سینه عرق
کرده سورن گذاشت شنیدن صدای تند ضربان
قلب سورن ، به او حس و حال خوبی می داد از
اینکه او و وجود او باعث بالا رفتن این ضربان قلب
شده بود ، احساس تفاخر می کرد . دیشب برای اولین
بار در کنار حس درد حس عجیب و قریب دیگری را
هم تجربه کرده بود که مخلوطی از لذت و عشق و
جنون بود .

. نه خیلی اما خیلی خستم . خیلی ازم انرژی
گرفتی یه کوچولو هم زیر دلم درد می کنه .

.اون یه ذره مسئله ای نیست بالاخره بدنت یک
مقدار زمان می بره تا به من و رابطه با من عادت
کنه .

جانان صورتش را همچون گربه ای خانگی به سینه او
مالید :

.گشتم هست .

.چیزی تو یخچال داریم یا برم از بیرون شام بگیرم .

. نه تو یخچال هست .

. چیه ؟

. لازانیایی که دیشب مثلا به عنوان غذای سورپرایزی
درست کرده بودم .

. جانہ من جانان ؟ لازانیا ؟

. آره ولی کی حال داره بلند شه گرمش کنه .

سورن سر بالا کشید و موهای را بوسید :

. فدای سرت لامصب لازانیا سردشم خوردن
داره اصلا غذا لازانیا باشه سرد و گرمش مهم
نیست .

جانان سر بالا آورد و چانه روی سینه داغ سورن
گذاشت هنوز هم دستان سورن پیچک وار
دور شانه هایش حلقه زده بود نگاهی به پلک
بسته سورن انداخت و آرام لبانش را پایین برد و
سینه او را بوسید هرگز فکرش را نمی کرد که
دقیقا در میان خانه کودکی هایش با اولین مرد زندگی
اش رابطه برقرار کند و اینچنین عشق و جنون را
همزمان با هم تجربه کند .

part630#

. اگر نگاه کردنت تموم شد ، بلند شو بریم یه دوش بگیریم بعد بریم یه چیزی بخوریم حالمون جا بیاد .

جانان میان آغوشش خنده نالانی کرد :

. من حالِ بلند شدن ندارم .

. بلند شو تنبل منم الان نه کمر بلند کردنت و دارم که بیرمت حموم نه جون حمل کردنت و پس خودت خانمانه بلند شو .

و پلک گشود و حلقه دستانش را از دور کمر جانان باز کرد و با تکانی که به سینه اش داد ، باعث شد جانان خودش را از روی سینه او بلند کند .

. تو برو حموم من برم حوله هامون و بیارم .

. باشه .

جانان به حمام رفت نسبت به دیشب وضع
بسیار بهتری داشت هرچند هنوز هم زیر دلش
اندکی درد می کرد اما آنقدر نبود که برایش کلافه
کننده باشد .

دوش را باز کرد و زیرش ایستاد و اجازه داد آب گرم
تن بی حال و بی رمقش را ماساژ دهد .

با باز شدن در حمام نگاهش را سمت در کشاند و با دیدن سورن در چارچوب در ، با خجالت نگاهش را از او گرفت و پشت به او کرد و تنش را شست .

.تنت و آب کشیدی ؟

.یه ذره دیگه مونده .

.پس عجله کن زیاد زیر دوش نمون ضعف می کنی .

.باشه .

تنش را به سرعت شست و سورن حوله اش را به
دستش داد .

. تو برو بیرون ، منم یه دوش بگیرم بیام بریم شام
بخوریم .

چندین روز از مرخصی اش همچون برق و باد
گذشت چندین روزی که هر شبش خلاصه می
شد در عشق بازی میان خودشان .

از وقتی جانان پا به دنیای زنانگیش اش گذاشته بود
انگار تمام وظایف و حتی مسئولیت هایش در قبال
سورن هم تغییر شکل داده بود و دیگر رنگ و بویی از
زمان دخترانگی هایش نداشت شام را آماده می
کرد دست به سر و گوش خانه می کشید
رخت چرک های سورن را درون ماشین لباسشویی
می ریخت و لباس هایش را اتو می کرد حتی
ناهار فردای سورن را هم آماده می کرد و در ظرف
مخصوص غذایی که خودش جدیداً برای سورن
خریده بود می ریخت و در یخچال می گذاشت
همه اینها باعث شده بود او در نقش یک زن واقعی
فرو برود .

part631#

ده شب را در میان آغوش او گذرانده بود ده
شب که هفت شبش آغاز زندگی زناشویی او و سورن
بود هنوز هم گاهی شب ها میان رابطه هایشان
درد را حس می کرد اما انگار عشق و لذت هم در
کنار درد ، جزء جدا نشدنی رابطه هایشان شده بود .

آخرین شب مرخصی جانان بود و باید فردا به
بیمارستان باز می گشت درون آغوش سورن
همانند این چند شب خوابیده بود و سر روی بازوی
سورن گذاشته بود . آرام صدایش زد :

. سورن ؟

. جان جانان نه انرژی حرف زدن دارم نه حال
گوش کردن فردا هم 2 تا عمل سنگین دارم .

جانان اخمی کرد و حرصی انگشت سمت پلک های
بسته اش برد یک انگشت بالای پلک سورن

گذاشت و یک انگشت پایین پلکش و چشمش را باز کرد .

سورن شوکه از کار جانان سرش را عقب کشید :

.چی کار می کنی دختر ؟ می خوای کورم کنی ؟

.عشق و حالت و باهام کردی حالا که می خوام
دو کلوم باهات حرف بزنم می گی حال حرف زدن
ندارم ؟ چطور تا یه ربع ، بیست دقیقه پیش
حال داشتی که به انواع و اقسام روش های سامورایی
ترتیب منه بدبخت و بدی ، اما حالا حال نداری یه دو
ثانیه حرفای من و بشنوی ؟

سورن خسته پلک هایش را گشود و نگاهش کرد رابطه با جانان بدجوری از او انرژی می گرفت و حسای شیره جانش را می کشید .

. جونم ؟ بگو بفرمایید گوشم با شماست .

جانان با ناز و اخم نگاهش را از او گرفت و پشتش را به او کرد و خیلی نامحسوس پایش را به پای او مالید خوب فهمیده بود تبع سورن آنقدر گرم و داغ است که فقط یک حرکت کوچک از سمت او کافی است که سورنی که تنها بیست دقیقه از رابطه قبلی اش با او گذشته بود را مجددا برانگیخته کند .

سورن دست دور کمر او انداخت و سر در گریبان او برد و گردنش را نرم بوسید .

. بگو دیگه الان که دارم گوش می دم .

جانان تکان کوچکی به خودش داد که مثلا دست
سورن را از دور کمرش آزاد کند و خیلی نامحسوس.
اینبار آرنجش را نرم روی سینه عرق کرده او کشید .

. نمی گم دیگه بخواب .

سورن با حرکتی او را سمت خود چرخاند که جانان
لبخند موزیانه اش را با گزیدن لبش مخفی کرد و با
ناز نگاهش را از چشمان او گرفت و به سینه پهنش
داد .

. حالا بگو .

جانان پایش را بالا آورد و اینبار زانویش را نرم به او مالید و انگشت اشاره اش را روی سینه او گذاشت و آرام آرام خط های فرضی کشید .

. می گم فردا که دارم می رم بیمارستان که درخواست تغییر شیفت بدم خب ازم دلیل این تغییر شیفت و می پرسن فقط بگم ازدواج کردم یا بگم با دکتر سعادت ازدواج کردم و اون درخواست تغییر شیفت و داده ؟

part632#

سورن تمرکزی روی حرف های جانان نداشت
نگاهش گاهی روی حرکت اعصاب خورد کن انگشت
جانان به روی سینه اش می رفت و گاهی روی چشمان
جانانی که به راستی امشب عجیب فتانه شده بود .

جانان هنوز هم حرف می زد ، اما انگار او دیگر حتی
یک کلمه اش را هم نمی فهمید خشن انگشت
جانان را گرفت و حرکت دستش را به روی سینه
اش متوقف کرد .

. نکن .

جانان نگاهش را از سینه او گرفت و خرامان خرامان
بالا آورد و پای خم کرده اش را صاف کرد و بار
دیگر زانویش را موزیانه به پای او مالید .

. چرا ؟

. بهتره بگیری بخوابی جانان .

جانان با ناز و قهر پشتش را به او کرد .

. اصلا دیگه باهات حرف نمی زنم من
خوابیدم شبت بخیر .

سوررن نفس عمیق و کلافه ای کشید حالش از
کارهای جانان بهم ریخته بود تن آرام شده اش

را مجددا حرارتی داشت در بر می گرفت که نیم
ساعت پیش خاموش شده بود دستش را آرام
روی کمر جانان کشید و به سمت پایین برد که جانان
تکانی به خودش داد :

. نکن مگه نگفتی خسته ای بگیر بخواب
دیگه .

سورن پفی کرد و دست عقب کشید و صاف روی
تخت خوابید و به سقف بالا سرش خیره شد
تمام تنش را ذره ذره حس و حالی داشت به تسخیر
در می آورد که کلافه و عصبی اش می کرد
عصبی سرش را سمت جانانی چرخاند که بی تفاوت و
بی حرکت خوابیده بود و کوچکترین تکانی هم نمی
خورد .

نگاهی به اطرافش انداخت برانگیخته شدن
دوباره اش آن هم دقیقا نیم ساعت بعد از رابطه قبلی
اشان را نمی دانست دیگر باید چه کند .

به پهلوشد و از پشت جانان را میان آغوشش کشید
و به او چسبید و جانان لبخند نامحسوسی از به
حرارت افتادن دوباره تن او زد .

. جانان ؟

. هوم ؟ خوابم می یاد سورن .

. من و بیدار کردی ، بعدخودت می خوای بخوابی ؟

. نخواستید بودی که من بخوام بیدارت کنم .

. دیدی که داشتم می خوابیدم تو خواب من و
پروندی .

. به من ربطی نداره می خوامی گوسفندا رو
بشمار بلکه خوابت بگیره دکتر سعادت فردا
هم طبق گفته 10 دقیقه پیشتون ، دو تا عمل سنگین
دارید و احتیاج به استراحت گوسفندا رو
بشمارید تا خوابتون بیره .

. خدا لعنت نکنه جانان لعنت نکنه حالم
و بهم ریختی بعد داری راحت می خوابی ؟

. مگه من مسئل بهم ریختگی حال جناب عالیم
بهم ریختگیش ربطی به من نداره بهتره خودت
یه فکری برای درست شدن حالت بکنی .

. اینجور یاست جانان خانم آره ؟

. دقیقا همین جور یاست .

. باشه .

part633#

برای دومین بار در آن شب خسته و نفس بریده
خودش را روی جانان انداخت جانان هم
نفس نفس زنان و عرق کرده پلک هایش را بست .

سورن خسته روی آرنج هایش بلند شد و نگاهی به
جانان عرق کرده و تن برق افتاده اش انداخت .

- یعنی امشب با این کارت بدجوری نفسم و بریدی .

جانان خسته پلک باز کرد اشک نم نمک
درون چشمانش حلقه می زد دو رابطه آن هم
در یک شب بدجوری به بدن عادت نکرده اش به
رابطه با سورن ، فشار آورده بود دستی زیر
دلش کشید و اشکش از سرِ دردش جاری شد و ثانیه
بعد هم حق هقش از سوزش و دردِ زیر شکمش بلند
شد .

سورن با اخم به حق حق ها و اشک های روان شده
به سمت شقیقه جانان نگاه کرد خودش هم
خوب می دانست آنقدر در این رابطه دوم خشن بوده
که جانان را این چنین به گریه انداخته آن هم
جانانی که شب زفافشان بغض کرد ، اما گریه
نکرد اما می دانست امشب آنقدر خشن بوده
که جانان مقاوم را به گریه انداخته .

از جایش بلند شد و پایین پای جانان رفت و میان
پایش قرار گرفت و خواست معاینه اش کند که
جانان ترسیده ، میون گریه اش به سرعت پلک
گشود :

- بسه ترو خدا دیگه طاقت ندارم .

سورن با اخم نگاهش کرد تمام اینها ، نتیجه همان بازی احمقانه دقایق پیش جانان بود هر چند خودش هم از رفتار خشنش پشیمان بود اما وقتی ارضا نمی شد حرص تمام جانش را به تسخیر می کشید و باعث می شد خشونت اندک اندک در وجودش نمایان شود.

- می خوام وضعیت واژنت و بررسی کنم .

و بدون توجه به جانان معاینه اش را کرد و با دیدن تورم و سرخی ، نچی کرد و شلوارکش را از پای تخت برداشت و پوشید و سمت آشپزخانه رفت و از داخل جعبه داروها ، پماد مسکن و ضد التهابی پیدا کرد و سمت اطاق برگشت و جانان را جمع شده در خودش و در حال گریه دید.

لبه تخت نشست .

- صاف شو این پماد و برات بمالم .

- ولم کن نامرد زیر دلم داره تیر می
کشه وسط پام همچین می سوزه ، انگار ذغال
انداختن .

سورن به زور میان پایش رفت وضعیت
جانان با این رابطه دومی ، ناجور شده بود .

پماد را سر انگشتانش زد و سعی کرد ، هر جایی که
نشانی از تورم و سرخی دارد را ماساژ دهد .

- ولم کن نمی خوام بهم دست بزنی بی
رحم ولم کن لعنتی .

- خودت بیدارش کردی خودت کرم ریختی
عزیزه من ، وگرنه اون خوابیده بود فکر
کردی احمقم که نمی فهمم ، مثلاً می خواستی
اینجوری تلافی کنی و اذیتم کنی ؟

جانان بلافاصله بعد از شروع رابطه دومشان از بازی
راه انداخته مسخره اش پشیمان شد و با طولانی شدن
مدت زمان رابطه نچندان آرامشان و ارضا نشدن
سورن بخاطر رابطه دقایق پیشش ، این حس پشیمانی
که دیگر سودی هم نداشت ، بیش از پیش درونش
قوت می گرفت خودش هم فهمیده بود که
بدجوری با دم شیر بازی کرده بود .

سورن ادامه داد :

- وقتی بهت می گم بزار بخواهم فردا دو تا عمل سنگین دارم ، گوش نمی کنی بجای یه ذره درک کردنم ، سعی می کنی با اذیت کردن و درآوردن حرصم اونم فقط به خاطر یه جواب ندادن ، حالم و جا بیاری اما انگار نفهمیدی که فردا وقتی برانگیخته می شد انگار سر تا پاشون و مذاب می گیره و تا وقتی ارضا نشدن ، تو همون مذاب می مونن تو با اون کارت من و تو همون مذاب انداختی .

- تو هم خوب جواب کارم و دادی.

- پمادش هم ضد التهابه ، هم مسکنه الان
آرومت می کنه.

چند دقیقه ای آرام ماساژ داد تا پماد کاملاً جذب
شد با دستمال دستش را پاک کرد و چراغ را
خاموش کرد و کنار جانان دراز کشید .

- نگاه ترو خدا ساعت یک و خورده ایه من
هنوزم بیدارم صبح هم باید ساعت شش و
خورده ای بیدار شم .

جانان جوابش را نداد و دست زیر پلکش کشید و در
خودش جمع شد و نفهمید کی خوابش برد و یا اصلاً
کی صبح شد که با تکان های دستی هوشیار شد .

- جانان جانان .

- هوم ؟

- بلند شو ساعت یک ربع به هفته .

- ولم کن ترو خدا زوده می خوام بخوابم .
هنوز خوابم می یاد .

- بلند شو باید حموم هم بریم تا دوش
بگیریم و صبحونه بخوریم ، ساعت هفت و ربع شده
..... تا هفت و نیم هم باید حاضر شیم و سمت
بیمارستان حرکت کنیم .

و مچ دو دست جانان را گرفت و بلندش کرد و به
زور روی تخت نشاندش جانان اخم آلود
دستی به چشمان خواب آلودش کشید .

- نمی خوام پیام هنوز خوابم می یاد .

- باید به این چیزا دیشب قبل از شروع اون بازی
بچگونت فکر می کردی .

جانان با حرص نگاهش کرد این چشمان جدی
و بدون انعطاف سورن ، سورنِ 10 سال پیش را
برای او تداعی می کرد .

- تو که دیشب حالت و کردی اونم
دوبار اونی که اذیت شد فقط من بودم .

- نه که تو هم لذت نبردی بلند شو جانان
واقعا دیرم شده باید قبل عمل آزمایشات بیمار
و چک کنم ، خود همونم زمان بره دیر برم
زمان دو تا عملم تداخل پیدا می کنه.

جانان از تخت پایین آمد و دستی به زیر شکمش
کشید و با حس نکردن دردی ، با خیال راحت راهی
حمام شد می دانست سورن حوله خودش و
او را با هم به حمام می آورد.

وارد حمام شد و سورن هم حوله به دست پشت
سرش وارد شد و حوله ها را درون جا حوله ای
گذاشت .

- خوبی ؟ درد نداری .

جانان حتی نگاهش را سمت او نچرخاند تا نگاه جدی
او را ببیند .

- نه .

- پس بجنب خودت و آب بکش بریم بیرون صبحونه
بخوریم .

جانان شامپو را از دست سورن گرفت و موهایش را به سرعت شامپو زد و شست و تنش را آب کشید و حوله پوش ، پشت سر سورن از حمام خارج شد و همان طور حوله به تن کرده سمت آشپزخانه حرکت کردند .

part635#

جانان به سرعت لوازم صبحانه را از داخل یخچال بیرون می آورد و روی میز می چید دوش اول صبح حسابی سر حالش آورده بود بطری شیر را هم روی میز گذاشت . وقت چای درست کردن نبود و چاره ای جز جای گزینی شیر به جای آن نبود .

جانان خواست باز سمت یخچال برود که سورن مچ
دستش را گرفت و سمت میز کشاند و روی صندلی
کنار دستش نشاندش .

- بگیر بشین یه چیزی بخور لازم نیست دیگه
چیزی بیاری سر میز .

و لقمه کره و عسلی که برای جانان درست کرده بود
را جلوی لبان او گرفت .

- بخور .

جانان نگاهش کرد توجه های سورن همیشه
برایش لذت بخش بود حتی الان که از دستش
ناراحت بود مخصوصا بعد از شب سختی که

بدنش ، 2 تا رابطه در کمتر از یک ساعت تحمل کرده بود.

سر جلو کشید و لقمه میان انگشتان سورن را به دندان گرفت و خورد .

- خوب بخور که یه وقت تو بیمارستان ضعف نکنی انگشترت و هم یادت نره بندازی دستت .

- خيله خب .

و عجولانه و تند تند صبحانه اش را خورد و پا سمت اطاق سورن تند کرد که زیر دلش تیر کشید

کمی خمیده شد و دستی زیر دلش کشید و آرامتر قدم برداشت .

- چی شد ؟

سرش را به عقب چرخاند و سورن را چند قدم عقب تر از خودش دید .

- یه دفعه ای دویدم زیر دلم درد گرفت .

- ندو خب آروم راه برو دیشب به رَحِمَتِ یه مقدار فشار اومده کمی مراعات کن .

- اگر خشن نبودی ، اینجوری نمی شد .

- بله اما فکر کنم مسبب خشن بودن منم یه
دختره بود نه ???

- حالا دیشب ، اونم بار دومش تقصیر من بود
اما شبای دیگه چی ؟

- بدو زبون دراز بدو حاضر شو که داره دیر
میشه .

- آره الان که کم آوردی بهم می گی زبون دراز .

- بدو برو ببینم دختر نصف من قد داره ، 2
برابر من زبون .

جانان جلوی آینه ایستاده بود و چهره مرتب و
آراسته اش را بررسی می کرد . طبق معمول آرایش
اندکش را با خط چشم نازک و مقداری هم ریمل
تکمیل کرده بود .

دستی به موهای فر و پف کرده اش که هنوز هم
نمناک بود کشید و به زور همه را بالای سرش جمع
کرد و بست زمان کمی داشت و وقتی برای
سشوار کشیدن به موهایش نبود به سرعت
مقنعه اش را اتو کرد و به سرش کشید و کیف به
دست از اطاق بیرون زد و سمت در دوید که با
شنیدن صدای سورن که حاضر و آماده ، روی مبل
های راحتی نشسته بود ، سرش را سمت صدای او
چرخاند .

- ندو .

جانان فکر می کرد پنج دقیقه پیش که سورن از اطاق
خارج شد ، به سمت ماشین رفته باشد اما با
دیدن سورن آن هم درون پذیرایی متعجب شد .

- اینجایی ؟

- خدارو شکر که بالآخره حاضر شدی کم کم
داشتم ناامید می شدم .

- بریم .

part636#

سورن نگاهی به دست چپ بدون حلقه جانان
انداخت .

- حلقه کو ؟

جانان متعجب به دست بدون حلقه اش نگاه کرد و با
حرکتی مجددا سمت اطاق سورن دوید .

- ندو جانان .

جانان حلقه نامزدی اش را از روی میز مطالعه سورن برداشت و به انگشتش کرد و از اطاق خارج شد .

- بریم نگا دستم کردمش .

با ورودش به بیمارستان ، هیجانِ عجیب و قریبی سر تا پایش را در بر گرفت بعد از چهل روز مجددا پا به درون بیمارستانی می گذاشت که آخرین بار با فضاحت هر چه تمام تر از آن خارج شده بود .

آن از غش کردن آخرین روزش درون اطاق بیمار و حالا هم برگشتش به بیمارستان ، در حالی که حلقه ای به هم به انگشت داشت و ازدواج هم کرده بود .

درون پارکینگ از ماشین پیاده شدند و سمت
آسانسور رفتند جانان در طبقه اول پیاده شد و
سورن هم مستقیماً به دفترش رفت و طبقه دوم
پیاده شد .

هر کسی جانان را می دید با لبخند حالش را می پرسید
و خوشامد می گفت با اینکه آن غش کردن
مفتضحانه در شیفت شب اتفاق افتاده بود ، اما انگار
اکثر بچه های شیفت روز از آن ماجرا با خبر بودند و
همین مسئله او را اندکی معذب می کرد از
پزشکان و پرستاران سن بالا گرفته ، تا هم دوره ای
های خودش ، همه بلافاصله بعد از دیدنش ، حالش
را جویا می شدند و در انتها با دیدن حلقه نشسته در
انگشت دست چپش ، مبارک باشه ای هم تنگ
احوال پرسی هایشان می چسباندند .

سمت دفتر ترکاشوند رفت و آرام در زد و با
بفرمایید او داخل شد و در را بست اخلاق
ترکاشوند همیشه به گونه ای بود که جانان بدون
اینکه بخواهد ، در مواجهه با او استرس می گرفت .

- سلام دکتر صحبتون بخیر باشه .

- سلام کوکبی خوبی ؟ بهتری ؟

- ممنون دکتر خدا رو شکر بهترم .

- خدا رو شکر .

- راستش دکتر ، غرض از مزاحمت ، خدمتتون
رسیدم که شیفتام و از شب برگردونم به روز .

- چرا ؟

- راستش حدودا 3 هفته ای هست که ازدواج
کردم و دیگه نمی تونم شب شیفت بدم یعنی
راستش همسرم مخالف شیفتِ شبه .

نگاه ترکاشوند بی هیچ اختیاری سمت دست چپ
جانان رفت ، اما به همان سرعت که سمت دستش
رفت ، به همان سرعت هم از روی دستش بلند
شد ابروانش بالا رفته بود و در دلش یک
خدا شانس بده ای گفت که جانان در دوران نقاهت ،
هم خاستگار پیدا کرده بود و هم ازدواج کرده بود .

- مبارک باشه به سلامتی . حالا عقد کردی ؟
یعنی عقدنامه داری ؟ چون می دونی که فقط با سند
ازدواجه که میشه تمام شیفت شب و به روز
برگردوند در غیر این صورت باید به همون
شیوه گذشته یعنی 5 روز ، شیفت روز و 2 روز
شیفت شب و بری .

- هنوز عقد محضری نکردیم یعنی حدودا 2 ،
3 ماه دیگه عقد می کنیم ، اما فعلا می خوام به همون
شیوه گذشته ، 5 روز ، شیفت روز و دو روز شیفت
شب ، برگردم به نظرم باز اینجوری بهتره ، تا
اینکه تمام شیفت هام شب باشه .

part637#

- موردی نداره درخواست تغییر شیفت بده ،
تایید که شد برگرد به شیفت روزت .

- یعنی الان برگردم خونه و شب بیا بیمارستان ؟ یا
از الان می تونم سر کار برگردم ؟

- چارت شب و که بستم می تونی از الان بمونی
و سر کارت برگردی ، از فردا هم ساعت هفت صبح
بیا بیمارستان احتمالاً درخواست تغییر
شیفت و قبول می کنن .

- ممنون دکتر پس با اجازتون من از الان برمی
گردم به بخش.

- باشه برو .

به بخش برگشت رحمتی و چندا از بچه های
دیگری که هم شیفی سابق جانان بودند با دیدنش ،
اظهار خوشحالی کردند .

- خوب هستید خانم دکتر ؟

جانان به پرستاری که او را مخاطبش قرار داده بود و
شاید تنها یکی دو سال از او کوچکتر بود و همانند او
طرح می گذراند نگاه کرد و لبخندی روی لبانش
نشاند .

- ممنون عزیزم به خدا دلم برای تک تکتون
تنگ شده بود .

صالحی نگاهش کرد .

- دختر وقتی شنیدم چه اتفاقی برات افتاده واقعا ناراحت شدم چی شدی یکدفعه ؟ تو که خوب بودی .

- اون زمان ها فشار زیادی روم بود
منظورم درس و زندگی و کار و می دونی که .

صالحی لبخند هم دردی به او زد و سر تکان داد .

- آره می دونم چی می گی این روزا انقدر فشار رو همه امون هست ، اصلا موندم چطوری داریم نفس می کشیم و زندگی می کنیم .

یکی از پرستار ها که چشمش به دست چپ جانان
خورده بود ، متعجب دست جانان را بالا آورد و
خیره حلقه ساده ، اما زیبای جانان شد .

- ببینم کوکی ازدواج کردی ؟

جانان لبخندی زد و سری تکان داد .

- آره البته نامزد کردم حدودا 2 ، 3 هفته
است .

صالحی که پشت پیشخوان ایستاده بود ابروی بالا
انداخت و خودش را سمت جانان که روبه رویش ،
آن طرف پیشخوان ایستاده بود کشاند .

- نامزد کردی ؟ بابا دست راستت رو سر ماها
.

- انشاالله نوبت شماها .

- حالا با کی ازدواج کردی ؟ فامیله یا غریبه است ؟

- با یکی از پزشکای همین بیمارستان ازدواج کردم .

- جانِ من ؟

با نزدیک شدن یکی از متخصصان سن و سال دار
گوش و حلق و بینی که قبلا استاد چند واحد درسی
جانان هم بود ، او که می خواست جواب صالحی را
بدهد ، سکوت کرد و سمت استادش چرخید و
محترمانه سلام کرد .

- کوکبی هنوزم اینجایی ؟ من فکر کردم
طرحت تموم شده .

- نه دکتر حدودا 3 ماهی از طرحم هنوز
مونده .

- پس این چند وقته کجا بودی ؟ تو بیمارستان یا
بخش که ندیدمت تو یکی از بهترین و زرنگ
ترین دانشجوهای من تو دوران تدریسم بودی
وقتی ندیدمت گفتم حتما طرحت تموم شده .

- نه دکتر مجبور شدم یه مرخصی بلند مدت بگیرم .

part638#

- پس الان با انرژی تمام برگشتی سر کارت
درسته ؟

- بله دکتر .

- پس الانم دنبالم بیا ببینم مثل همون گذشته هات تو
کارت نامبر وان هستی یا نه .

جانان با لبخند سری تکان داد و دنبال استادش راه
افتاد و سمت اطاق یکی از بیمارها رفتند .

میانه راه چشمش به شهر روز خورد شهر روزی
که با دیدن او انگار پاهایش از شوک از حرکت افتاده
بودند و سر جایش متوقف شده بود و با چشمانی که
برق افتاده ، او را با نگاهی دنبالش می کرد .

حدود چهل دقیقه ای جانان ، در کنار استادش بالا
سر مریض ایستاده بود و دستورات پزشکی او را
داخل پرونده بیمار وارد می کرد کمر درد
گرفته بود و این سر پا ایستادن ها هم بیشتر به
کمرش فشار می آورد دستش را سمت کمرش
برد و سعی کرد کمی بمالد .

استادش نگاهی به او انداخت .

- خوبی کوکی ؟

جانان با دیدن نگاه استادش بر روی خودش ، هول کرده لبخند عجولی زد و به سرعت دستش را از روی کمرش برداشت و پایین انداخت .

- بله دکتر ببخشید ، انگار این مرخصی یک مقدار تنبلم کرده.

- از دانشجوی زرنگ من بعیده.

- شرمنده دکتر .

- کار منم اینجا تموم شد می تونی بری ، ممنون
بابت کمکت .

جانان خوشحال از مرخص شدنش ، سر تکان داد و با
اجازه آرومی گفت و از اطاق بیمار بیرون رفت .

دستش باز هم سمت کمرش رفت با توجه به
فعالیت های شدید دیشب سورن ، این کمر درد چیز
عجیبی به نظر نمی رسید و حتما برای آروم شدن
دردش ، لازم بود تا جایی پیدا کند و چند دقیقه ای
بنشیند .

نگاهی به ساعت موبایلش انداخت مطمئن بود
سورن هنوز هم در اطاق عمل است و بیرون
نیامده .

شهروز با دیدن جانان که سمت رسیدن می رفت ،
با قدم های بلند سمتش قدم برداشت و کنارش
ایستاد .

- سلام دکتر کوکی .

جانان با شنیدن صدای شهروز آن هم از کنار سرش ،
شوکه سر سمت او چرخاند انتظار نداشت
انقدر زود با شهروز مواجه شود .

- سلام دکتر شهروز .

- خوب هستید ؟ امروز که یه لحظه شما رو دیدم ، فکر کردم چشمام توهم زده آخه خیلی وقته که دیگه بیمارستان نمی یاید البته مادرم هر لحظه از طریق پدرتون جویای حالتون بودن مثل اینکه پدرتون به مادرم گفتن کمی کسالت داشتید . درسته ؟

- بله مرخصی استعلاجی گرفته بودم .

- خدا بد نده .

- ممنون البته چیز خاصی هم نبود .

- خدارو شکر از اینکه امروز دیدمتون واقعا خوشحال شدم البته تا آخر همین هفته ، طرح منم تموم میشه و دیگه کاری تو این بیمارستان ندارم و این یک مقدار دیدار شما رو برای من سخت می کنه .

جانان معذب و کمی مضطرب کمی این پا و آن پا کرد حتی درد کمرش هم از حرف های منظور دار و در لفافه شهروز ، از یادش رفته بود .

part639#

جانان معذب و کمی مضطرب کمی این پا و آن پا کرد حتی درد کمرش هم از حرف های منظور دار و در لفافه شهروز ، از یادش رفته بود او دیگر جانان گذشته نبود او الان

جانانی بود که اسم سورن رویش افتاده بود و چند روز پیش هم توسط خود او پا به دنیای زنانگی گذاشته بود پس دیگر نمی توانست شبیه گذشته ، عادی از کنار هر حرف و عکس العملی رد شود .

سورن قبلا ها هم روی شهر روز حساس بود وای به حال الان که دیگر او را کاملا همسر خودش می دانست و رویش تعصب خاص داشت و از او توقعات یک همسر واقعی را می کرد .

جانان لبخند مضطربی زد و سری تکان داد :

- امیدوارم هر جا هستید سلامت باشید و طرحتونم با موفقیت به پایان برسونید با اجازتون .

و بدون اتلاف وقت بیشتری ، با قدم های بلند به
سمت اطاق رست رفت و بی حال خودش را روی
تخت انداخت و از درد ناگهانی کمرش ، چهره در هم
کشید و دست به کمرش گرفت و کمی مالید .

صالحی با لیوان نسکافه اش داخل اطاق رست و با
لبخند به جانان دراز کشیده روی تخت نگاه کرد .

- دلم برای این شهروز بدبخت می سوزه .

جانان با همان چهره در هم رفته از درد ، نگاهش
کرد و کمرش را محکمتر مالید :

- چطور ؟

- فهمیده شوهر کردی یا هنوز نفهمیده ؟

- نه بابا هنوز نفهمیده همچین خودش و
چسبونده بهم که به خدا کم مونده بود از ترس
خودم و خیس کنم جلوم و گرفته از دیدن و
ندیدن من حرف می زنه انقدر هول کردم که
فقط گفتم امیدوارم موفق باشید و بعدشم در
رفتم.

- یه جوری این بدبخت و روشن کن که شوهر کردی
..... بلکه از فکر و خیالت بیاد بیرون و بره دنبال
یکی دیگه .

- من در حال حاضر اصلا نمی توانم باهاش حرف بزنم
..... یعنی فعلا شرایطش و ندارم.

- چرا ؟

- نمی دونم چرا ولی حتی از فکر صحبت کردن
باهاشم استرس می گیرم دست خودمم
نیست .

- کمرت چرا درد می کنه ؟

- دیشب بد خوابیدم ، گرفته .

صالحی ابرو بالا انداخت و گردنش را موزیانه جلو کشید و پشت چشمی نازک کرد .

- نکنه دیشب داشتی با شوهرت نامزد بازی می کردی
کلک که کمرت گرفته.

جانان از لفظ نامزد بازی که صالحی خطاب به او گفته بود ، در دلش خندید و در دلش گفت : کجایی
کاری دختر که کم مونده همین دکتر سعادتنون
حاملمم کنه. نامزد بازی کجا بود .

اما به جایش اخم مصنوعی کرد و میان خنده اش
گفت :

- نخیر .

- خيله خب جوش نيار .

چندين ساعت بود كه بيماران تحت نظر خودش را
رسيدگي مي كرد و خبري هم از سورن نبود
نمي دانست چه مقدار زمان گذشته كه سورن را بعد
از چندين ماه در روپوش سفيد در بخش ديد .

part640#

نگاهي به قدم هاي استوار و سينه ستبر و چهره
جذاب و مردانه او انداخت و دلش براي در آغوش او
رفتن ضعف رفت كه سورن تنها متعلق به

اوست اما با دیدن شهروز آن هم در پشت
سر سورن و در چند قدمی اش ، تمام آن حس ناب و
لذت بخش ثانیه پیش به لحظه ای پرید و دود شد و
به هوا رفت انگار شهروز هم ، همانند سورن
به سمت پذیرش می آمد .

سورن نگاهی به جانان انداخت و جانان هول کرده
دستی به مقنعه اش برد و روی سرش مرتبش کرد .

- خسته نباشید دکتر .

سورن نگاه گذرا ، اما دقیق و هوشمندانه ای به او
انداخت و سرش را سمت صالحی چرخاند :

- پرونده بیماری رو که دیروز به این بخش منتقل شده رو می خوام همونی که دیروز از CCU تازه منتقلش کردن .

- تخت چند بود دکتر ؟

- دقیق یادم نیست یه مرد حدودا 70 ساله بود.

- فکر کنم فهمیدم کدوم و می گید .

و میان پرونده ها نگاهش را چرخ می داد و پرونده مورد نظرش را بیرون کشید و سمت سورن گرفت و با

دیدن شهروز آن هم دقیقا پشت سر جانان ، گردن
سمت او کشید و آرام رو به او پیچ کرد :

- این فلک زده رو مطلعش کن جانان پشت
سرت ایستاده .

صالحی آرام گفته بود که تنها به گوش جانانی برسد
که از استرس حضور هم زمان سوزن و شهروز در
کنارش ، حس می کرد نفس کشیدنش اندک اندک
دارد دچار اختلال می شود .

قبل از اینکه مقابل دیدگان آنها حالش بهم بریزد و
یک آبرو ریزی دیگر در بیمارستان درست
کند با همان صدای لرز گرفته و نفس های به
شماره افتاده اش گفت :

- میشه یه لیوان آب بهم بدی صالحی .

و دست درون جیب روپوشش کرد و چند سرفه خشک پشت سر هم کرد و با دستی که انگار لحظه به لحظه لرزشش بیشتر و بیشتر می شد ، جلد قرصش را بیرون آورد و یک دانه از کاورش خارج کرد و به دهانش انداخت و لیوان آب یکبار مصرف را از دست صالحی گرفت و نصفه بالا رفت .

سورن با اخم و نگرانی نگاهش کرد پرونده بیمار را بست و لبه پیشخوان گذاشت و کامل سمت او چرخید و سر سمتش خم کرد .

- حالت خوبه ؟

جانان نفس عمیقی کشید و سعی کرد عادی باشد و
اضطراب درون چشمانش را بپوشاند .

- آره خوبم .

سورن با همان اخم گردن صاف کردن و نگاهش را
سمت صالحی کشید با اینکه صالحی آرام
حرفش را به جانان زده بود ، اما سورن هم
شنید از گوشه چشم به شهر روز که با فاصله ای
اندک پشت سر جانان ایستاده بود و نگران نگاه
جانانش می کرد ، نگاه انداخت .

فهمیدن اینکه موضوعی پیش آمده که با آمدنش به
بخش ، جانان اینچنین از استرس به شوک تنفسی
دچار می شود ، اصلا سخت نبود موضوعی که
او از آن بی خبر بود .

صالحی سر سمت جانان کشید و نگران گفت :

- حالت خوبه کوکبی ؟ بابا مگه من چی گفتم
که حالت اینجوری بهم ریخت .

part641#

جانان با التماس به صالحی نگاه کرد که فقط بحث را
تمام کند و موضوع را بیشتر از این مقابل سورن کش
ندهد .

- اتفاقی افتاده صالحی ؟

جانان با استرس. نگاه به سورن انداخت راه
نفسش باز شده بود جای صالحی به سرعت
خودش جواب داد :

- هیچی نشده .

سورن جدی و آرام سرش را سمت جانان
چرخاند با دیدن این نگاه مشوش جانان دیگر
مطمئن بود اتفاقی افتاده که او بی خبر است
آن هم اتفاقی که دقیقا در روز اول ورود جانان به
بیمارستان افتاده بود و یک سرش هم مطمئناً به
شهر روز ربط پیدا می کرد .

با این فکر حس کرد خون درون عروقش به جوش
آمد و شروع به قل قل کردن کرد .

- از صالحی پرسیدم کوکبی ، نه از شما .

صالحی هم دست و پایش را از دیدن نگاه جدی و
انعطاف ناپذیر سورن ، گم کرد و دستپاچه
شد سورن اکثر مواقع جدی بود ، اما هرگز
نگاهی همچون نگاه امروزش را ندیده بود.

- هیچی دکتر کوکبی بنده خدا یه 2 ، 3 هفته
است که ازدواج کرده ، اما روش نمیشه به بچه های

بخش بگه داشتم بهش می گفتم ، بگه که لااقل
بقیه بچه ها هم خبردار بشن .

- که چی بشه ؟

شهر روز شوکه از شنیدن خبر صالحی ، با صدای خفه
ای میان حرف سورن آمد و نگاه هاج و واج شده اش
را میان صالحی و جانان که جرأت بالا آوردن سرش را
هم نداشت ، چرخاند.

- ازدواج کردن ؟ دو سه هفته است ؟

سورن عصبی و حرصی از این شوکه شدن شهر روز ،
سر سمتش چرخاند .

- شما مشکلی با ازدواج کردن ایشون دارید ؟

شهر روز بهم ریخته ، ذهنش حتی یاری اش نمی کرد
که چیزی بگوید و یا حرفی بزند فکر می کرد
امروز برایش روز خوبی است که صبحش با دیدن
جانان آغاز شده بود شوکه بود و از شوک
شنیدن خبر ازدواج جانان نمی دانست باید چه
واکنشی از خود نشان دهد .

- ببخشید .

و رفت .

سورن همان طور که با حرص مسیر رفتن شهر روز را
نگاه می کرد صالحی را مخاطب خودش قرار داد :

- ممنون صالحی .

و پرونده بیمار را برداشت و عصبی بازش کرد و با
اخم های درهم به داخل پرونده نگاه کرد اما
ذهنش آنقدر آشفته و درهم و برهم بود که نمی
توانست حتی پرونده را درست بخواند و ببیند اصلا
این پرونده ، پرونده بیمار مد نظرش هست یا نه.

حرصی پرونده را بست .

- دنبالم بیا کوکبی می ریم بالا سر بیمارم .

part642#

سورن بالا سر مریض ایستاده بود و سعی داشت
پرونده بیمار را بخواند اما سکوت مضطربانه
و عمدی جانان آنقدر روی اعصابش رفته بود که
توانی برای تمرکز او نمی ماند.

چنگی در موهایش زد و سعی کرد برای دقیقه ای هم
که شده جانان و اتفاقات لحظات پیش را به کل
فراموش کند و تنها به مریض پیش رویش و راه
درمانی بیمارش فکر کند اما مگر می شد .

کلافه شده از این آشفتگی ذهنش ، پفی کشید و عصبی
چندبار پشت سر هم پلک زد و باز به پرونده خیره
شد و زیر لب لعنتی بر شخص نامشخصی فرستاد .

پرونده رو عصبی بست و سمت جانان گرفت .

- برام بخونش .

جانان دستپاچه پرونده را گرفت هنوز هم
بدون هیچ اختیاری خیره به سورن بود تا لحظه به
لحظه عکس العمل های او را ببیند و تحلیل کند .

- چی ؟

- گفتم بخونش .

- چرا خودت

سورن عصبی و خشمگین پشت به بیمار کرد و نگاه به طوفان نشسته اش را سمت جانان گرفت و بیشتر از پیش ، دلهره به جان او وارد کرد صدایش را پایین آورده بود تا بیمار متوجه چیزی نشود.

- وقتی بهت می گم بخونش فقط
بخونش برای من چرا و چیه نیار افتاد ؟

- آره .

- پس بخونش .

جانان اجبارا پرونده را باز کرد و شرایط روز بیمار و دوز های دریافتی را برای سورن خواند و سورن سمت بیمار چرخید و رویش خم شد و جای عمل را بررسی کرد .

- وضعم چگونه دکترا ؟

- خوبی پدر جان احتمالا تا پس فردا مرخصی .

- همیشه فردا مرخص شم ؟

- نه پدر پس فردا .

و بدون اینکه رویش را سمت جانان بچرخاند ، او را
مخاطب خودش قرار داد :

- بریم .

- کجا ؟

- پرونده رو بزاریم تو پذیرش .

- خودم می برم شما می خواین برید ، برید .

- با هم می ریم می زاریمش چون جناب عالی
بعدش باید با من بیای بالا ، داخل دفترم .

- من من نمی تونم پیام اینجا کار دارم .

- می یای بالا .

- روز اول کاری ، ترکاشوند بیاد ببینه نیستم بد میشه .

- فقط دلم می خواهی یه بار دیگه برای من از این بهونه های الکی و بیخودت و بیاری یا بخوای مخالفت کنی تا ببینی چی کار می کنم فهمیدی ؟

جانان حتی جرأت جیک زدن هم دیگر نداشت ساکت و بدون حرف اضافه ای پشت سر سورن تا پذیرش رفت و جانان پرونده را روی پیشخوان گذاشت و دنبال سورن به سمت آسانسور حرکت کرد .

part643#

جانان دیگر حتی جرأت جیک زدن هم
نداشت ساکت و بدون حرف اضافه ای پشت
سر سورن تا پذیرش رفت و جانان پرونده را روی
پیشخوان گذاشت و دنبال سورن به سمت آسانسور
حرکت کرد همینکه سورن نگاهش نمی کرد
و با اخم های درهم فرو رفته جلو جلو راه می رفت ،
باعث می شد دلهره اش بیشتر از پیش شود .

مقدم با دیدن جانان پشت سر سورن ، لبخندی بر
لب آورد و سلام داد و به احترام سورن ، مقابل پایش
بلند شد جانان لبخند مصنوعی در جواب مقدم
زد و سلامش را جواب داد و پشت سر سورن داخل
دفتر رفت و سورن کنار ایستاد تا جانان کامل وارد
شود و بلافاصله در را بست و سمت جانان
چرخید .

- بشین .

جانان پوست لبش را به دندان گرفت و کند و محلی
به سوزشش نگذاشت لبه صندلی نشست و
سورن هم مقابلش لبه صندلی نشست به جلو متمایل
شد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و پنجه
های دستش را در هم قفل کرد و از بالای طاق
چشمانش با همان نگاه جدی خیره جانان شد .

- شروع کن .

جانان دستپاچه نفسی کشید .

- چی رو ؟

- داستانِ حسنِ گُرد شبستری رو .

- سورن .

- بیشتر از این عصبیم نکن جانان خودت
حرف می زنی یا زنگ بزنی اون پسره عوضی رو
پیجش کن بیاد بالا .

- باور کن هیچی نشده .

- برای همین هیچی نشده ، وقتی دیدی من رسیدم
بهت اون مدلی نفست گرفت ؟

- صالحی که گفت چیز خاصی نبود .

سورن خشمگین و حرصی از تفره رفتن های جانان ،
از جایش بلند شد برای ترساندن جانان سمت
میزش رفت و گوشی تلفن را از روی میزش برداشت
و شماره پذیرش را گرفت .

- الو

جانان وحشت زده از کاری که سورن قصد انجام
دادنش را داشت ، از جایش پرید و روی میز سورن
دراز شد و دست روی شاسی تلفن گذاشت و
بلافاصله تماس را قطع کرد .

سورن عصبی نگاهش را بالا آورد و گوشی را کمی از
گوشش فاصله داد .

- این چه کاری بود که کردی ؟

- من که گفتم چیز خاصی نبود .

- باشه ، منم که حرفی ندارم بزار اون پسره
عوضی بیاد بالا و همین چیز خاصی که نشده رو
توضیح بده .

- باشه باشه می گم .

سورن حرصی در چشمان دو دو زده جانان خیره
شد .

- می دونی که اگر بخوای کم و زیاد کنی یا بخوای برام
چرت و پرت سر هم کنی ، می فهمم .

- آره می دونم .

- حالا شروع کن .

جانان مضطربانه نگاه از او گرفت و از روی میز بلند شد و مقابل سورنی که آن طرف میز روی صندلیش نشسته بود ، ایستاد و سر پایین انداخت و با ناخن های دستش بازی کرد .

- امروز شهر روز من و صبح تو راهرو
بخش دید .

- خب .

- گفت گفت این چند وقته که
نبودم مامانش حاله و از بابا می پرسیده .

- خب .

- سورن .

- سورن و درد سورن و زهر مار .

part644#

- تو تو همه چی رو از چشم من می
بینی همچین نگاهم می کنی که انگار

و چند سرفه کرد که نشان دهنده آغاز شوک دوم
تنفسی اش بود ادامه داد :

- که انگار خیانت کردم یا وسط خیانت
کردن مچم و گرفتی .

- قرصت و بخور .

و خودش بلند شد و برای جانان لیوان آبی ریخت می دانست جانان دست از پا خطا نمی کند ، اما این تفره رفتن های او برای جواب ندادن ، روانش را بهم می ریخت میزان عشق و علاقه اش به جانان در حدی بود که توجه منظور دار هر جنس مذکری به جانانش ، خونس را به جوش می آورد شهر روز قبل از شروع ماجرا میان خودش و جانان ، خواهان جانان بود و این اذیتش می کرد .

لیوان آب را مقابل جانان گرفت و جانان بغض کرده قرص را درون دهانش انداخت و بدون اینکه به سورن نگاهی بیندازد ، لیوان را گرفت و بالا رفت .

سورن پنج دقیقه ای همان طور ساکت و دست در جیب شلوار فرو کرده ، کنار پنجره دفترش ایستاده بود و حیاط بیمارستان را نگاه می کرد .

- بهتر شدی ؟

- اوهوم .

- می تونی بقیه اش و بگی .

- بقیه چی رو ؟

سورن پلک بست و نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام بماند و عصبانیتش را بروز ندهد . حس می کرد سر تا سر روحش را با ذغال های گداخته ای پوشانده اند اما سعی کرد جوش و خروشش را نشان ندهد ، نمی خواست جانان را سمت شوک سوم تنفسی اش سوق دهد .

- یعنی خوشت می یاد اذیتم کنی خوشت می یاد حرصم و در بیاری از کوچیکیتم این رفتارت و داشتی .

- جوری که تو آدم و نگاه می کنی ، جرأت نمی کنه حرف بزنه .

سورن کفری شده سر سمتش چرخاند و مجددا
مقابلش لبه مبل نشست .

- الان که آرومم الان چرا حرف نمی زنی ؟

جانان نگاهش کرد و چهره در هم کشید :

- مثلا الان خیلی آرومی ؟

- می دونی جانان کم مونده از دستت سرم و
بکوبونم تو دیوار .

- می گم چیز خاصی نبود می دونی که
شهر روز قبلا خاستگرم بود و منم جواب منفی بهش
دام اونم خبر نداشت که من ازدواج کردم .

- جزء به جزء اش و می خوام بدونم .

- گفت گفت دوست داره دوست
داره

سورن بی اختیار اندکی اخم هایش در هم رفت .

- دوست داره چی ؟

- بیشتر من و ببینه گفت انتهای همین هفته
طرحش تموم میشه

- بعدش .

- گفت گفت ناراحتی که بعد از اتمام
طرحش چطوری

و با دیدن نگاه جدی و به اخم نشسته سورن ، ادامه
نداد و سکوت کرد و سورن بجاش ادامه داد :

- که چطوری می خواد ببیندت. نه ؟

جانان نگاهش را از سورن گرفت و به سمت و سوی
دیگری داد سورن آرام سری تکان داد و
نگاهش را به انگشتان دستش داد و ادامه داد :

- تو چی گفتی بهش ؟

- انقدر هول کرده بودم که فقط گفتم انشاءالله با
موفقیت طرحش و تموم کنه و بعدشم درجا رفتم .

- نگفتی شوهر کردی ؟

part645#

- نگفتی شوهر کردی ؟

- به خدا انقدر هول کردم که فقط در رفتم .

- چرا هول کردی ؟

- چون می ترسیدم سر بررسی و مثل الان دعوام
کنی اونم منی که هیچ کاری نکردم
هیچ حرفی نزدم سر یه کار نکرده ،
اینجوری

و ناتوان از ادامه حرفش ، بغض میان گلایش نشست
و تصویر سورن تیره و تار گشت .

سورن عصبی از خودش و شهر روز از جایش بلند شد
و سمت میزش رفت و تلفن را برداشت جانان
ترسیده باز از جایش پرید می ترسید باز هم
سورن بخواهد شهر روز را بالا بکشد به سرعت
از جایش بلند شد که کمرش تیر کشید و چهره اش از
درد هم رفت ، اما اهمیتی نداد و سمت سورن
رفت .

- به کجا می خوای زنگ بزنی ؟ می خوای پیجش
کنی ؟ گفتم که ، اون خبر نداشت من ازدواج
کردم برات از سیر تا پیاز شو که تعریف کردم
.

- نمی خوام اون و پیج کنم .

- پس می خوای چی کار کنی ؟

- بشینی می فهمی .

جانان نامطمئن نشست نگاهش هنوز هم میان
سورن و گوشی در دست او چرخ می خورد .

- خب نشستم حالا بگو .

سورن تلفن را به گوشش چسباند و داخلی CCU
قلب را گرفت .

- بله ؟

- سعادت هستم .

- سلام دکتر ، بفرمایید .

- با دکتر فرهودی کار داشتم .

- الان وصل می کنم به لحظه گوشی دستتون
باشه دکتر .

و ثانیه بعد دکتر فرهودی تماس را جواب داد :

- جانم سعادت .

- خسته نباشید دکتر فرهودی غرض از
مزاحمت می خواستم آگه میشه. یکی از بچه های در
حال طرح و از بخش یک به CCU قلب منتقل بشه .

- کی ؟

- کوکبی .

- دختر دکتر کوکی منظورته ؟

- آره دکتر دانشجوی خودم بوده و می خوام
الان به CCU منتقل بشه .

- چارت و که دو ، سه ساعت پیش بستم ولی
باشه ، بزار ببینم با کی می تونم جا به جاش کنم .

- فقط اگر ممکنه یه ذره زودتر چون تو CCU
بهبش احتیاج دارم.

- خبرش و تا یکی دو ساعت دیگه بهت می دم
باید چارت امروز و ببینم.

- ممنون دکتر .

- خواهش می کنم . می بینم خبرش و بهت می دم .
فعلا .

گوشی را روی دستگاه گذاشت و دستی میان موهایش
کشید و نفسش را صدا دار بیرون فرستاد
امکان نداشت دیگر بگذارد جانان تا پایان طرح
شهر روز ، پایش را درون بخش یک بگذارد .

part646#

- الان که پایین رفتی نمی خوام سر راه اون شهر روز
عوضی قرار بگیری هر جا که بود تو میری
یه جای دیگه .

- چطوری من برم یه جای دیگه زمانی که اونم تو
بخش یکه؟؟ وقتی ترکاشوند دستور میده
برو جایی ، نمی تونم بگم نمی رم ، چون اون شهروز
اونجاست .

- این یکی دو ساعت رو تحمل کن ، بعدش منتقلت می
کنم CCU .

جانان با ناراحتی نگاهش را از او گرفت از
جایش بلند شد و سمت در رفت که سورن صدایش
زد جانان را دوست داشت ، حتی فراتر از
دوست داشتن ، عاشقش بود جانان تنها چیز
درون زندگی اش بود که تنها به او تعلق داشت و نه
به کس دیگری داشتن این دختر ، تمام
خواسته اش از این دنیا بود و الان که می دید قلب

مرد دیگری هم برای جانانش می تپد و ضعف می رود ، غیرتش به جوش می آمد .

- جانان.

جانان دستی به صورتش کشید و سعی کرد صورتش به گونه ای باشد که وقتی از این دفتر خارج شد ، کسی متوجه گریه کردن هایش نشود . دو قدم مانده به در توقف کرد و همان طور پشت به سورن جواب داد :

- بله ؟

- قبلا صدات می زدم ، می گفתי جانم .

- حرفت و بزن .

جانان را ناراحت کرده بود و این را هم خوب حس می کرد و هم خوب می فهمید از جایش بلند شد و سمت در رفت و آرام قفلش کرد و سمت جانان چرخید و با دو قدم خودش را به او پی رساند که سرش را به زیر گرفته بود و نگاهش نمی کرد همان نگاهی که او را عاشق کرد و به دام عشق او انداخت .

دست زیر چانه جانان گذاشت و سرش را بالا آورد .

- می دونی که تا چه حد دوستت دارم .

جانان ناراحت ، چانه لرزاند سورن زمان های
عصبانیتش زیادی ترسناک می شد .

- نه دیگه نمی دونم هیچ آدمی کسی رو
که دوست داره اینجوری دعواش نمی کنه.

- من که دعوات نکردم .

- چرا دعوا کردی اون مدل نگاه
کردنت اون مدل توبیخ کردنت اون
مدل حرف زدنت همه اش دعوا بود . انگار من
گناه کاریم که قراره به دست تو مجازات بشه
منه بدبخت سر قضیه ساحره ، وقتی همه شواهد بر

علیه تو بود ، یکبار این مدلی که تو من و سوال و جواب کردی ، سوال و جوابت نکردم نگفتم چرا ، نگفتم چی شد ، نگفتم چطور ، اصلا لال مونی گرفتم و هیچی نگفتم فقط ریختم تو خودم و آخرشم شد این قلبی که یکی می زنه و یکی نمی زنه اون قضیه دیگه یه حرف زدن یا یه نگاه ساده نبود اون قضیه خوابیدن تو با ساحره بود ولی منه احمق بازم هیچی نگفتم .

سورن دست دور شانه های جانان انداخت و او را سمت خودش کشید .

- ولم کن این مهربونیات به درد من نمی خوره .

- باشه ، من اشتباه کردم ، ببخشید .

جانان بی طاقت پلک بست و به حق حق افتاد و
پیشانی به سینه سورن چسباند و سورن متاثر و
ناراحت ، حلقه دستانش را دور شانه های او تنگ تر
کرد و چانه اش را روی سر جانان گذاشت .

- من سر تو آدم بی منطقی می شم تو که بهتر
از همه من و می شناسی ، هیچ وقت آدم بی منطقی
نبودم . همه جا ، در هر لحظه ای دو دو تام می شد
چهارتا اما به تو که می رسه ، نمی دونم چرا ،
اما دیگه دو دو تام چهارتا نمی شه گاهی میشه
سه تا ، گاهیم می شه پنج تا من بی نهایت
دوستت دارم جانان آخه کدوم مردی که ببینه
یه مرد دیگه به عشقش به زنش احساس داره و برای
ندیدنش ابراز ناراحت می کنه ، غیرتش به جوش نمی
یاد ؟؟؟ به خدا منم مردم ، این شهروز
بدجوری غیرتم و انگولک می کنه اما با تمام

این وجود ، ببخشید ، من تند رفتم خودم
چاکر قلبت هستم خودم خوبش می کنم.

part647#

- من اگه از رفتار تو نمی ترسیدم ، از عکس العملت
واهمه نداشتم ، همون موقع بدون اینکه هول کنن به
شهر روز می گفتم ازدواج کردم اما جوری
رفتار می کنی که آدم اصلا حرف زدنش هم یادش می
ره ، چه برسه به اینکه به طرف بگه ، من ازدواج
کردم.

- اصلا فردا شیرینی می گیرم که پخش کنی تو
بیمارستان به همه هم بگو شیرینی
ازدواجته اینطوری همه هم خبردار می شن
ازدواج کردی بگو با سعادت ازدواج کردم .

جانان سر از سینه سورن جدا کرد و نگاه نم برداشته
اش را سمت چشمان آبی تیره شده سورن کشید .

- آره خودم و مضحکه دست این و اون کنم که بگن
دختره از ذوق شوهر کردنش کله بیمارستان و
شیرینی داد که فقط بگه من با سعادت ازدواج
کردم .

سورن از حرف جانان خنده اش گرفت .

- آره بخند اصلا اشتباه کردم که باهات عقد
کردم اشتباه کردم که باهات ازدواج
کردم اشتباه کردم که خودم و در اختیارت
گذاشتم .

سورن سر خم کرد و لبان جمع شده جانان را بوسید
و با لذت و اشتیاقی وصف ناپذیر باز هم
خندید این ناز و کرشمه های جانان بدجوری
با روح و روانش بازی می کرد و بر دلش می نشست .

- فقط فکر نمی کنی که یه ذره برای پشیمونی دیره
دختر جون ؟ دختری که با یه شناسنامه سفید دختر
نباشه ، شانسی برای برگشت نداره .

جانان پشت چشمی برایش نازک کرد .

- چیزی که زیاده ، دکتر زنان می رم می دم
ترمیمش کنن خدارو شکر زیادم که رابطه

نداشتیم که از شکل و قیافه افتاده باشه ، شاید سر
جمع 7 ، 8 بار بوده .

سورن حریص حلقه دستانش را دور او تنگ تر کرد
و نگاهی را میان صورت او چرخاند.

- صدمه بار هم که بری ترمیم کنی ، باز من هستم که
کارت و بسازم اون وقت فقط دردشه که
برات می مونه .

- آی سورن به خدا کمرم هنوز هم درد می
کنه ، فشارم نده بعدشم جوری نگو دردش
فقط برای تو می مونه ، چون تو به تنها چیزی که
اهمیت نمی دی ، درد کشیدن منه.

سورن حریص تر از قبل محکم گونه جانان را بوسید
و سر عقب کشید و جانان را رها کرد .

- بهتره که بری که دوباره داری حال من و بهم می
ریزی .

- اگه به تو باشه همین الان من و این وسط می
خوابونی کارت و پیش می بری .

- نه دیگه ، اشتباه می کنی عزیزم من رابطه رو
هر جایی غیر از خونه خودمون قدغن می دونم
بدم می باد تو یه محیط عمومی که هزارتا چشم
نامحرم هست ، با زنم باشم .

- خيله خب حاج آقا ، حالا اجازه می دید بنده برم ؟

- برو ، اما يادت باشه من چی گفتم.

- چشم چشم چشم کشتی من و سورن .

- برو به سلامت.

جانان نفس عمیقی کشید و مقنعه اش را صاف و
صوف کرد و از دفتر سورن خارج شد و پایین
رفت صالحی بلافاصله بعد از دیدنش به
سرعت دست برایش تکان داد .

- کجایی یک ساعت ؟

جانان بی حس و حال نگاهی به اطراف انداخت .

- درگیر سعادت بودم.

part648#

- درگیر سعادت بودم .

- دکتر سعادت ؟

- اوهوم .

- چطور ؟ مگه چی شده ؟ چی می گه ؟

- هیچی گیر داده به این شهروز .

- به اون چه ربطی داره ؟؟

جانان چپ چپ نگاهش کرد و چشمان صالحی در
کسری از ثانیه به ابعاد توپ تنیسی گرد شد و بیرون
زد .

- نکنه نکنه که گفتم با یکی از پزشکای
بیمارستان ازدواج کردی ، اون شخص سعادت
بود ؟ آره ؟

- آره .

صالحی جانان را به آغوشش کشید و صمیمانه به خود فشرد او هم سورن را دوست داشت ، اما وقتی انتخاب دکتر سورن سعادت ، جانانِ کوکبی بود او دیگر کاری از دستش بر نمی آمد .

- مبارک باشه مبارکت باشه عزیزم .

- ممنونم صالحی انشالله قسمت تو .

صالحی عقب رفت و دست روی بازوان جانان گذاشت .

- پس بالاخره اونی که تونست قاپ این دکتر سعادتمون و بدزده تو بودی .

- فعلا که رسما دهنم و سرویس کرده .

- چرا ؟

- به این رفتارای آقا منشانش نگاه نکن خدا نکنه عصبانی بشه که کارت با کرام الکاتبینه .

- اتفاقاً از تو چه پنهون که عصبانیتشم دیدم
یعنی فقط من ندیدم ، اکثر پرسنل بیمارستان مزه
عصبانیت سعادت و حسااابی چشیدن
حدوداً یکی دوماه پیش ، نمی دونم چه اتفاقی افتاده
بود ، اما سعادت جوری درهم و برهم بود که اگر می
خواستی بری جلوش دو کلمه نطق بکنی ، باید دل
شیر پیدا می کردی و می رفتی ولی با این حال
بازم مبارکه . دکتر مرد خیلی خوبیه و خودتم بهتر از
من می دونی چقدر خاطر خواه داره اصلاً مگه
میشه مردی مثل سعادت خاطر خواه نداشته باشه .

جانان تا 10 صبح در بخش مشغول بود که ترکشوند صدایش زد و دستور انتقالش را به CCU داد و جانان خوشحال از رفتن به CCU به سرعت تمام لوازمش را جمع کرد و به بالا رفت.

وارد CCU که شد سمت سوپروایزر رفت و خبر آمدنش را داد و از سر پُستی که قرار بود به ایستد مطلع شد .

سورن را با لباسی سر تا پا سبزِ اطاق عمل بالا سر بیمار دید و فهمید دومین عمل سورن هم به پایان رسیده دو عملی که دیشب بابتشان خسارت سخت و دردناکی را پرداخته بود .

سورن از چادر بیرون آمد و دستکش های لاتکسش را از دستش بیرون آورد و درون سطل زباله سر راهش انداخت و چشم گرداند و توانست جانانی را ببیند که کنار پذیرش کنار دیگر پرستاران ایستاده بود و به ظاهر حرفشان را گوش می کرد ، اما در عمل از گوشه چشم و نامحسوس لحظه به لحظه او را می پایید از اینکه می دید جانان به CCU منتقل شده خیالش آسوده شد و نفس راحتش را بیرون فرستاد الان هیچ چیز به اندازه دیدن

جانان در CCU آرامش نمی کرد و خستگی از جانان بیرون نمی کشید .

اما با تمام این احوال ، امشب دیگر خبری از جانان نبود و باید تنها به خانه برمی گشت و تمام شب را هم تنها سر می کرد حتی شاید فردا هم فرصتی برای دیدن جانان بدست نمی آورد و این شرایط و اوضاع او را حسابی کلافه می کرد .

امشب باید حتما با جانان به خانه مادرش می رفت و مجددا موضوع عقد دائمشان را به میان می کشید دیگر نمی توانست دوری جانان را به این راحتی ها تاب بیاورد مخصوصا با این اتفاقاتی که در این چند شب اخیر میانشان افتاده بود و او تمام و کمال لذت بودن با جانانش را با پوست و گوشت و استخوانش حس و لمس کرده بود .

part649#

بعد از چشیدن لذت هم آغوشی با جانان دیگر دوری
از او به این راحتی ها نبود جانان را می
خواست تمام و کمال ، هر لحظه ، هر
ساعت ، هر ثانیه .

بخاطر اینکه می خواست همراه جانان به خانه
مادرش برود ، مجبور شد تا ساعت 7 که زمان پایان
شیفت جانان بود در بیمارستان بماند و اضافه کاری
به ایستد هر چند احتیاجی به اضافی کاری
نداشت و خدا رو شکر حقوقش آنقدر خوب بود که
توانسته بود پس انداز قابل توجهی هم جمع آوری
کند اما بخاطر جانانش مجبور به ماندن
بود .

گوشی موبایلش را از داخل جیب شلوار کتانش بیرون
کشید و نگاهی به ساعت موبایل کرد پنج

دقیقه به هفت بود . شماره جانان را گرفت و منتظر
وصل تماس شد .

- جانم ؟

- جونت سلامت آماده ای ؟

- برای چی ؟

- ساعت هفته دیگه باید بریم خونه .

- مگه تو هنوز بیمارستانی ؟

- بخاطر جناب عالی بیمارستان موندم .

- من که دیگه نمی تونم پیام پيشت خودت که
بهتر از من می دونی من از امشب باید برگردم پیش
مامان اینا .

- برای همین موندم که امشب باهم بریم پیش مامان
و محمد آقا که من صحبت کنم .

- راجب چی ؟

- همه چیز و که نمی شه از پشت گوشی
گفت الانم که حدودا هفته ، وسایلت و جمع
کن بیا پارکینگ. که منتظرتم .

- باشه اومدم .

- پس فعلا .

و گوشی را پایین آورد و کت و کیفش را از داخل
دفترش برداشت و در را قفل کرد و پایین رفت .

با دیدن قیافه خسته و نالان جانان لبخند نصفه و
نیمه ای بر لبانش نشست جانان تازه کار بود
و جسمش تحمل این حجم از کار در روز را

نداشت خوب یادش می آمد که خودش هم
زمان طرحش ، حالی همچون حال جانان را
داشت آن زمان ها خبری از جانان نبود و تنها
مادرش در زندگی اش حضور داشت و وقتی خسته به
خانه برمی گشت ، آنچنان بی هوش می شد که خیلی
از مواقع به شام شب هم نمی رسید .

جانان در جلو را باز کرد و نشست .

- خسته نباشی جانان خانم .

- سلامت باشی دارم علناً می میرم .

سورن با همان لبخند نصفه و نیمه اش نگاهش کرد و ماشین را روشن نمود و راه افتاد .

- اون مرخصی 40 روزه بدجوری تنبلی کرده.

جانان با خروج سورن از بیمارستان ، خودش را سمت سورن کج کرد و سر به بازوی تنومند او تکیه داد و پلک بست .

- نخیر هیچم تنبل نیستم .

سورن بی طاقت نگاهش را سمت او کشید این ناز و کرشمه های جانان بدجوری با روح و روانش بازی می کرد و ذهنش را بی هیچ اختیاری سمت تمام ممنوعه ها سوق می داد .

- نظرت چیه اول یه سر بریم خونه ، بعد بریم خونه
مامان اینا .

part650#

- نظرت چیه اول یه سر بریم خونه ، بعد بریم خونه
مامان اینا .

جانان به ضرب سرش را از روی بازوی او بلند کرد و
شوکه و متعجب نگاهش نمود ندیده و نگفته
هم می توانست منظور خوابیده در پشت کلام سورن
را بفهمد .

- خونه ؟

- آره خونه خودمون .

- خودمون ؟

- آره خونه خودمون اونجا ديگه خونه من و
تو هستش جايي كه قراره زندگيمون و توش
ادامه بديم .

- نه .

- چي نه ؟

- نریم .

- نریم ؟؟؟ چرا ؟؟؟

- به خدا خستم ، بدنم خورد و خمیره ، جون تو تنم
نیست من که می دونم برای چی می خوای
بیریم خونه ولی به خدا حالش و ندارم . تازه از
صبحم کلی عرق کردم من موندن تو دیشب
بعد از اون همه فعالیتت ، کلی بالا پایین رفتنای
امروزت تو بیمارستان اونم بعد از 2 تا عمل
سنگین ، دیگه چه جونی تو تنت مونده که حرف از
خونه رفتن هم می زنی آخه ؟؟؟!!!

سورن بدون اینکه نگاهش را از جاده پیش رویش
بگیرد ، گردن سمت جانان کشید صدایش از
حرارت حضور جانان و گرمای در حال گسترش در
سرتاسر تنش ، بم و آهسته شده بود.

- من همیشه برای بودن با تو هم توانش و دارم ، هم
انرژی و جان من بیا به لحظه ، اندازه نیم
ساعت بریم خونه و بعد بریم خونه مامان اینا .

- نع .

- جانِ من جانان نامرد جون خودم و وسط
گذاشتم .

- سورن ؟؟؟؟

- بریم ؟

و جانان تنها با حرص و لج نگاهی کرد و ناچاراً پذیرفت سورن را دوست داشت و جاناش حتی از جان خودش هم برایش با ارزشتر و مهمتر بود اصلاً بعد از خدا ، سورن معبود روی زمینش بود سورن تمام هست و نیستش بود.

سورن ماشین را جلوی در پارکینگ. خانه اش پارک کرد و پیاده شد عجل بودن در تک تک رفتارهایش نمایان بود جانان هم از ماشین پیاده شد که موبایلش زنگ خورد .

سورن نگاهش را سمت جانان چرخاند.

- اگر مامان یا محمد آقا بود بگو یه کار تو بیمارستان
برات پیش اومد ، نیم ساعتی طول می کشه .

- از دست تو سورن ، از دست تو .

- اصلا بگو سورن گفته ، چون شبهه ، خودش می یاد
دنبالم جواب بده تا قطع نکردن .

- الو سلام بابا .

- سلام باباجان کجایی ؟ هفت و چهل دقیقه است .

- بابا یه کار تو بیمارستان برام پیش اومد مجبور شدم یه مقدار بیشتر تو بیمارستان بمونم .

- شبه دختر مادرتم نگرانه .

- سورن اتفاقا قبل از شما بهم زنگ زد ، فکر می کرد خونم بعد که فهمید هنوز راه نیفتادم گفت چون دیر وقته ، صبر کنم اون می یاد دنبالم .

- سورن ؟

جانان حرصی به سورن که با همان لبخند موزیانه
مقابلش ایستاده بود نگاهش می کرد ، نگاه کرد و
گفت :

- آره فکر کنم یه یک ربع بیست دقیقه دیگه برسه .

part651#

- خيله خب پس منتظرتونيم .

- باشه بابا .

- خداحافظ .

- خدا حافظ .

سورن دست پشت کمر جانان گذاشت و با دست
آزادش کلید درون در انداخت و جانان را به داخل
هدایت کرد و خودش هم پشت سرش وارد شد .

- جانان جانم ، یه ذره بجنب همین جوری پنج
دقیقه امون رفت .

جانان حرصی نگاهش کرد .

- دارم می یام دیگه رفتارت این چند روزه یه جوری شده که انگار من و فقط برای ارضای هوس خودت می خوای .

- ارضا دیگه چه صیغه ایه ؟

- ارضا چه صیغه ایه ؟ همون صیغه ای که تا دو دقیقه تنها می شیم ، کلا ذهنت چپ می کنه .

سورن متعجب از حرف جانان سر جایش متوقف شد
..... مچ جانان را گرفت و او را هم متوقف کرد و
ایستاند و مقابل خودش قرار داد :

- معنی حرفت و نمی فهمم جانان .

جانان ناراحت نگاهش را از او گرفت و به کاشی های
کف حیاط داد :

- معنیش واضحه .

سورن چهره در هم کشید .

- بزار یه چیزی رو بهت بگم فکر می کردم
انقدر عاقل هستی که بفهمی منی که تا 35 سالگی
ایستادم و هرز نپریدم ، آدم هوس بازی نیستم .
دنبال سوء استفاده کردن از هیچ دختری هم
نبودم که اگر بودم ، انقدر دختر تو دانشگاه و
بیمارستان بود که نه احتیاجی به صبر کردن داشتم و
نه احتیاجی برای گشتن یه مورد فول آپشن

پس بدون دور و برم همیشه پر بوده ، اما من آدم
هوس بازی نبودم که چشمم بهشون باشه
من اگه دوست دارم که هر لحظه با تو باشم، بخاطر
عشقیه که منه احمق به تو دارم و گرنه ساحره
هم چند ماه همخونم بود اما محض رضای خدا ،
نوک انگشتمم بهش نخورد ، چون بهش هیچ حسی
نداشتم پس اگر می بینی من جلوی تو یه مرد از
کنترل خارج شده می شم ، همش نشأت گرفته از
حسی که به تو دارم و گرنه اگر بهت حسی
نداشتم ، با یه دیوار گچی برام هیچ فرقی نداشتی و
حتی یه سلول هم تو تنم تکون نمی دادی . پس من و
یه مرد بول هوس ندون که دنبال هر فرصتی برای
سوء استفاده کردن از تو می گرده .

و سمت در خروجی چرخید و خواست از در خارج
شود که جانان پشیمان از حرفی که زده بود ، سمتش
قدم برداشت و ساق دستش را از پشت گرفت و
نگاهش داشت .

- کجا می ری ؟ مگه مگه

سورن میان حرفش پرید :

- بر می گردیم خونتون .

- اما تو گفتی که ، می خواهی

- الان وقتش نیست اشتباه از منه که همه
چیزم و خالص و بی ریا نشونت میدم ، یادم رفته بود
که هنوز تو ، تو درک بعضی چیزها مبتدی هستی .

- سورن .

- بریم جانان محمد آقا هم منتظر مونه .

جانان جلوتر رفت سورن هنوز هم رویش به
در بود و سمت او نچرخیده بود از پشت
دست دور کمر سورن حلقه کرد و صورتش را به
پشت کمر او فشرد .

- قبول ، اشتباه کردم بیا برگردیم داخل .

سورن نفس عمیقی کشید و پلک بست حرف
جانان برایش سنگین تمام شده بود .

- نه .

- جانِ من تو جون خودت و قسم خوردی و
من حرفت و گوش کردم ، اندفعه نوبت تو هستش
که حرفم و گوش کنی .

- نمی خوام بریم داخل و یه بار دیگه انگ هوسباز
بودن بهم چسبونی .

- آقا من که گفتم اشتباه کردم دیگه نمی گم .

سورن نفس عمیق و صداداری کشید و سمت خانه
چرخید و داخل رفت و جانان هم خوشحال از راضی
کردن او ، پشت سرش راه افتاد و داخل رفت .

بر خلاف تمام دفعات گذشته که سورن پیش قدم می
شد ، جانان اندفعه با تمام نابلدی هایش ، با تمام شرم
نشسته در وجودش ، با تمام مبتدی بودن هایش ،
پیش قدم شد و سورنی که انگار جدی جدی عقب
کشیده بود را سمت خودش کشید و کم کم ، سورن
از حرارت افتاده را ، دوباره غرق در حس و حال
شیرین و پر از حرارتی کرد .

part652#

بی انرژی و نفس نفس زنان و پلک بسته ، کنار تن به
عرق نشسته و نفس بریده سورن دراز کشید و سر
روی بازوی او گذاشت و به دقایق گذشته که برایش
مخلوطی از درد و لذت بود ، فکر می کرد .

- بلند شو یه دوش دو سه دقیقه ای بگیریم بریم .

جانان نالید حتی دیگر توان باز کردن پلک
هایش را هم نداشت .

- حال ندارم دارم می میرم .

سورن بلند شد و دست دور شانه های او انداخت و
بلندش کرد حالا که کار تمام شده بود ، انگار
انرژی خودش هم به پایان رسیده بود اما هر
طوری که بود باید جانان را قبل از اینکه محمد آقا و
مادرش مشکوک می شدند ، به خانه اش بر می گرداند

.

جانان را به حمام برد جانان هنوز هم از
خستگی می نالید و پاهایش را روی زمین به دنبال
سورن می کشید و یک لحظه هم دست از قرقر
کردن های زیر لبی اش بر نمی داشت .

سورن پایین پایش زانو زد و مچ یک پایش را گرفت و
بالا آورد و جوراب صورتی و اسپرتش را از پایش در
آورد و به دست جانان داد و جوراب پای دیگرش را
هم درآورد .

- اینا دستت باشه خیس نشن فقط پایین تنت
و آب می کشم خونه که رفتی سر صبری برو
دوش بگیر . با موی خیس خونه رفتن ، هیچ توجیه
عقلانی نداره .

- باشه .

دوش متحرک را برداشت و پایین آورد و شیر را باز کرد و روی پاهای جانان گرفت که جیغ جانان درآمد .

- داغه .

سورن نگاهش کرد .

- با این جیغ جیغای تو ، شانس آوردیم که تو آپارتمان یا مجتمع زندگی نمی کنیم وگرنه با

این جیغای تابلو تو همسایه ها با خودشون می گفتن
بین پسره با دختره چی کار می کنه که جیغ دختره
یکسره تو هواست .

- خب سوختم داغ بود .

- جانم آرومم می تونی بگی داغه چرا هی جیغ
می زنی ؟؟؟ وسط رابطه هم که شکر خدا یه
لحظه هم جیغات قطع نمیشه .

- اگر یکی به ابعاد خودت می افتاد به جونت ، بعد
جوری چپ و راست می کرد که نتونی تا چند ساعت
رو پاهات عین آدم راه بری ، بهت می گفتم تو هم
دلت می خواد نعره بکشی یا نه .

سورن در حالی که خنده اش گرفته بود ، چپ چپ
نگاهش کرد .

- بچه پرو .

و آب دوش را تنظیم کرد و بعد از مطمئن شدن از
دمایش روی پاهای جانان گرفت و شست .

- همینجا باش من برم برات حوله بیارم .

- حولم که مدل تنپوشه .

- یه حوله ساده کوچیک دارم .

و بیرون رفت و جانان همان طور دمپایی به پا و
جوراب به دست گوشه حمام ایستاد و منتظر آمدن
سورن ماند و دقیقه ای بعد سورن با حوله
سبز و سفید کوچکی وارد حمام شد .

- بیا جلو .

جانان جلو رفت و سورن حوله را دور کمرش بست
و گوشه اش را در حوله گیر داد تا نیفتد .

- برو خودت و خشک کن و لباسات و بپوش
الان منم می یام .

جانان حوله پیچ سمت لباس هایش رفت و بعد از خشک کردن خودش ، لباس هایش را پوشید و جوراب هایش را به پا کرد و خسته خودش را روی کاناپه انداخت .

سورن هم شلوار لی به پا کرده و جوراب و پیراهن پوشیده سمتش رفت و سوئیچ و کیف پولش را در دست گرفت .

- بجنب بریم که هشت و ربع .

جانان ناتوان از جایش بلند شد .

- نمی تونم راه برم حس می کنم زانوهام از
داخل می لرزن .

سورن با دو قدم خودش را به او رساند و دست دور
کمرش انداخت و او را به خود چسباند .

- به من تکیه بزن بریم .

جانان صندلی ماشین را خواباند و اصلا نفهمید کی
خوابش برد .

سورن با ساکت شدن جانان نگاهی به او انداخت و با دیدن نفس آرام شده او و پلک های بسته اش ، فهمید از خستگی خوابش برده .

می دانست امروز روز خسته ای کننده ای برای جانان بوده صبح که کار در بیمارستان خسته اش کرده بود ، شب هم رابطه با او نفسش را بریده بود عذاب وجدان گرفته ، دست جلو برد و دست بی تحرک جانان را میان انگستانش گرفت و روی پای خودش گذاشت اما جانان به حدی خسته بود که حتی متوجه گرفتن دستش توسط سورن هم نشد.

امشب باید جدی حرف می زد باید آنها را قانع می کرد تا جانان را برای همیشه پیش خودش نگه دارد دیگر این رابطه های پنهانی و عجولانه به دلش نمی چسبید جانان را می خواست ، آن هم هر لحظه و هر ثانیه در کنار

خودش که صبح که از خواب بیدار می
شود ، تصویر جانان اولین تصویری باشد که می بیند
و یا وقتی خسته به خانه بر می گرد ، آغوش گرم
جانان بجای یک خانه سر و تاریک و خالی ، منتظرش
باشد .

مقابل مجتمع رسید و ماشین را کنار جدول پارک
کرد و سمت جانان خم شد و با پشت انگشتانش
گونه خنک جانان را نوازش کرد .

- جانان جانان جانم .

جانان ناله ای کرد و زیر دلش را مالید .

- جانان .

- هوم ؟

- رسیدیم بیست دقیقه به نه .

جانان نالان بلند شد و دستی به چشمانش کشید و
نگاهی به تک درخت آشنای مقابل مجتمع اشان
انداخت .

- کی رسیدیم ؟ من اصلا نفهمیدم .

- خسته بودی خوابیدی بریم پایین که واقعا
دیگه خیلی دیر کردیم .

جانان پیاده شد و خودش را از بازوی سورن آویزان
کرد .

- تو باید من و بالا ببری آقا سورن .

سورن نگاهش کرد .

- بغلت کنم یا کولت کنم ؟

جانان گونه اش را به بازوی سورن مالید :

- انتخابش دیگه با خودته ، من نمی دونم فقط
من و بالا بیر تو که تو چپ و راست کردن من
استادی ، باید بالا هم بیریم یا الله بیرم .

- اگه بهت بگم خستم چی ؟

- به من ربطی نداره منم خسته بودم
دیشب که دوبار دهنم و سرویس کردی ، امشبم که
یک راست بعد از بیمارستان من و به خونت بردی و
یه بار دیگه دهنم و سرویس کردی حالا هم
به من ربطی نداره که خسته ای یا نه شده
بندازیم رو شونه هات و کولم کنی و بالا بیریم ، باید
بیریم .

- به من ربطی نداره منم خسته بودم
دیشب که دوبار دهنم و سرویس کردی ، امشبم که
یک راست بعد از بیمارستان من و به خونت بردی و
یه بار دیگ دهنم و سرویس کردی حالا هم
به من ربطی نداره که خسته ای یا نه شده
بندازیم رو شونه هات و کولم کنی و بالا ببریم ، باید
ببریم .

- جانان ؟؟؟

- برای من جانان جانان نکنا .

و زنگ خانه را زد و ثانیه ای بعد در ، بدون اینکه
هیچ صدایی از آیفون بلند شود ، باز شد و جانان
داخل رفت و کنار کشید و منتظر ورود سورن
شد بلافاصله بعد از ورود سورن ، جانان در را
بست و با نگاهی شرارت دار نگاهش کرد و سورن هم
با اندک ابروی بالا رفته نگاهش کرد .

- چیه ؟ نگاه می کنی .

- بغلم می کنی یا کولم می کنی ؟

وقتی چشمان گرد و متعجب شده سورن را
دید پشت سرش رفت و ضربه ای به کمرش
زد می خواست انتقام بگیرد .

- خم شو .

- چی ؟

- می گم خم شو .

سورن کمی خم شد و جانان با پرشی خودش را روی
کمر او انداخت و پاهایش را هم دور کمر او حلقه زد
و دستانش را دور گردن او گره زد .

- آخ کمرم جانان .

- برو دیر شد منم می خوام تا بالا استراحت
کنم ، پس سر و صدا نکن .

- خفه شدم جانان دستت و از دور گردنم یه
ذره شل کن .

جانان چانه اش را روی شانه سورن گذاشت و حلقه
دستانش را اندکی شل کرد .

- جانان بیا پایین یه همسایه ای بیاد ببینه
خوبیت نداره زشته .

- هیچ کس نمی یاد آقا سورن اگر صدایی اومد
یا اگر فهمیدم کسی داره می یاد تندی می یام پایین .

- جانان اگر یکدفعه ای کسی سر برسه بعداً اگر
ناراحت شدم ، حق اعتراض نداری ها .

- تو برو اگر آدمی اومد من تندی می پریم
پایین بهونه بنی اسرائیلی هم برای من نیار که
گولت و نمی خورم .

- جانان کمرم رگ به رگ شد .

- برو دکمه آسانسور و بزن بیاد پایین .

- چشم خانم امر دیگه ای ندارید ؟

جانان یک دستش را آزاد کرد و از جیب جلویی کیفش ، گوشی موبایلش را در آورد و دوربین سلفی اش را روشن کرد .

درون آسانسور که شدند ، جانان لبخند پت و پهنی بر لب نشانده و از داخل آینه به سورنی که چپ چپ نگاهش می کرد ، نگاه کرد وقتی 13 ، 14 ساله بود ، یکبار زمانی که داشتند از رودخانه رد می شدند ، سورن برای اینکه جانان کفش و پاچه شلوارش خیس نشود ، او را روی کولش انداخت و از عرض رودخانه ردش کرد و حالا انگار خاطرات همان زمان ها برای جانان زنده شده بود.

جانان لبانش را غنچه کرد و گونه اش را به گونه ته
ریش دار و زبر سورن چسباند و از دخل آینه به
خودش و سورن نگاه نمود و عکس سلفی اش را
گرفت .

- چی شد لعنتی .

- این عکسه رو من دست کسی ببینم مطمئن باش ،
گوش تو هم کف دست منه .

- فردا می رم بیمارستان ، به همه می گم شوهر
کردم هر کی پرسید با کی ، این عکسه رو
نشونش می دم می گم با این .

part655#

سورن چپ چپ در حالی که دستانش را زیر ران
های خورشید گذاشته بود تا نیفتد ، با ته چهره ای از
خنده ، از داخل آینه آسانسور نگاهش کرد .

- بیا پایین رسیدیم .

- بزار آسانسور وایسه ، می یام پایین .

با باز شدن محافظ ریلی آسانسور سورن دستانش را
از زیر ران های جانان برداشت .

- بیا وایساد بیا پایین .

جانان پایین آمد و دستی به مقنعه اش کشید و در
آسانسور را باز کرد .

فاطمه خانم و محمد آقا جلوی در منتظرشان ایستاده
بودند جانان بغل بابا محمدش رفت و گونه
اش را هم بوسید و بعد به بغل مادرش رفت .

- چقدر دیر کردی مامان جان .

- هفت و نیم از بیمارستان زدم بیرون یه
چرخی هم تو خیابونا زدیم ، بعد اومدیم .

بابا محمدش هم دست دور شانه های او انداخت .

- شام که نخوردید ؟

جانان تند پرسید :

- نه نخوردیم شام چیه ؟ من خیلی
گشمنه پس چرا بویی نمی یاد ؟ غذا
چیه ؟

بابا محمدش روی سرش را با عشق بوسید و
خندید :

- بیا طوطی خانم مگه از قحطی برگشتی ؟

- بابا به خدا انقدر خسته و گشمنه که حد نداره حس می کنم تمام بدنم خرده خاکه شیره کله بدنم درد می کنه .

سورن نامحسوس چپ چپ نگاهش کرد که جانان هم حاضر جواب برایش زبان درآورد که فاطمه خانم این حرکتش را دید و خنده اش گرفت.

- نگا ترو خدا انگار نه انگار که بزرگ شده وقت شوهر کردنشه .

جانان لب برچید و لب و لوچه اش آویزان شد .

- خب من هم خسته ، هم گشتمه شما که
امروز جای من نبودید که بدونید امروز چقدر
انرژی از دست دادم .

- بریم بریم ما هم شام نخوردیم تا شماها
بیاین بیاین میز شام آماده است .

جانان سر میز شام ، بی وقفه غذا می خورد و نه به
کسی نگاه می کرد و نه توجهی به سورنی می نمود که
هر چند لحظه یکبار سرش را بالا می آورد و
نامحسوس نگاهش می کرد کار در بیمارستان
و بعدش هم که رابطه با سورن ، بدجوری انرژی از
تنش گرفته بود .

جانان درون پذیرایی خسته و خواب آلود روی مبل
ولو شده بود حالا که شکمش سیر شده بود ،
بدجوری خواب در بر گرفته بودش با همان
چشمان خواب آلودی که تنها خط باریکی از میان
پلک هایش معلوم بود ، تنها به بابا محمد و سورنش
نگاه می کرد ، اما
نمی فهمید چه می گویند .

سورن نگاهش را سمت جانان که خودش را روی
مبل پایین کشیده بود و با همان چشمان نیمه بسته
اش نگاهشان می کرد ، کشید و از دیدن وضع جانان
خنده اش گرفت به نظرش الان زمان مناسبی
برای صحبت کردن درباره خودش و جانان به نظر
می رسید .

- ماما ؟

صدای مادرش را از آشپزخانه شنید .

- بله ؟

- همیشه بیای می خوام با شما و محمد آقا
حرف بزنم .

part656#

فاطمه خانم با سینی چایی وارد پذیرایی شد و با دیدن
جانان ابروانش بالا رفت .

- چرا با زاجرات اینجا نشستی خب بلند شو
برو تو اطاقت بخواب دیگه دختر .

جانان تکانی به خودش داد و خمیازه ای کشید :

-نه بیدارم .

فاطمه خانم سینی چای را گرداند و کنار سورن
نشست .

- خوبی مامان ؟ خسته کارا نباشی .

- ممنون .

- چاییت و بخور تا سرد نشده .

سورن متفکر چایش را برداشت و کمی نوشید .

- مامان می خواستم با شما و محمد آقا راجب خودم
و جانان و حرف بزنم .

محمد آقا هم لیوانی چایش را برداشت :

- بگو سورن جان .

اما فاطمه نگران نگاهش کرد .

- چیزی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه مامان جان چرا تا من یه چیزی می گم
ذهنت به سرعت سمت تمام چیزای منفی عالم
میره .

- چی کار کنم خب بعد از قضیه ساحره چشمم
حسابی ترسیده .

- قضیه ساحره داره تموم میشه مادره من .

محمد آقا نگاهش کرد و پرسید :

- الان کارت با ساحره در چه مرحله ایه ؟

- من که خودم کاری نمی کنم یعنی نه زمانش و دارم ، نه دلم می خواد با اون دختری که این همه بلا سر من و جانان آورد ، یا دایی که دلش می خواد هر لحظه من از طلاق دادن دخترش منصرف بشم ، چشم تو چشم بشم من یک مقدار محدود تایم خالی برای استراحت دارم که تمام اون تایم و دلم می خواد با جانان و شماها بگذرنم ، نه با ساحره و رفتن به دادگاه .

- پس می خوای چی کار کنی ؟ نمی خوای طلاقش بدی ؟

- چرا نمی خوام بیشتر از این اسم اون دختر تو شناسنامم بمونه . وکیل گرفتم که صورت غیابی کارای طلاقم و انجام بده امروز که داشتم با وکیلیم صحبت می کردم ، می گفت چون طلاقمون توافقیه و مهریه هم بخشیده شده هیچ مشکلی برای جداییمون به وجود نمی یاد . انشالله تا دو سه هفته آینده مهر طلاق تو شناسنامه هامون می خوره .

- یعنی تو این مدت ساحره رو ندیدی ؟

- وکیلیم می گفت مثل اینکه چند روز پیش ، دایي ساحره رو تا زمان فارق شدنش فرستاده تبریز خب طبیعیه که دیگه نشه ساحره رو تو اون خونه ای که فک و فامیل و دوست و آشنا رفت و آمد دارن ، نگه داشت شکم ساحره مطمئنا تا الان بالا اومده و دیگه کاملا پیداست که بارداره الانم دایي داره تمام کارای طلاق ساحره رو انجام میده .

- بمیرم برای داداشم این دختر با این کارش ،
کمر داداشم و شکوند.

- مادره من ، من اینا رو گفتم که بدونی قضیه ساحره
برای من تموم شده و لطفا دیگه در اینباره نگران
نباش .

- خيله خب حالا قضيه تو چيه ؟

- من می خوام جانان و با خودم ببرم.

- بیری ؟ کجا بیری ؟

- کجا رو دارم که بیرم ؟ خونم بیرمش دیگه .

- عقد دائم نکرده ؟ دیگه چی ؟ چشمم روشن .

- عقد دائم هم می کنیم البته با اجازه شما و محمد آقا .

یادت رفته که همگی تصمیم گرفتیم سه ماه دیگه عقد کنید ؟

- نه يادمه ولی من دیگه نمی خوام جانان ازم دور باشه .

و نگاهش سمت جانانی کشیده شد که نشسته روی مبل با دهان نیمه باز ، خوابش برده بود .

- یک روز در میون که تو همون بیمارستان می بینیش حتی می تونی هر روز بیای اینجا و اینجا هم بینیش .

- مادره من مگه من جانان و برای یک ساعت یا دو ساعت می خوام ؟؟؟ من می خوام وقتی خسته از سر کار بر می گردم ، جانان تو خونم باشه .

- یعنی می خوامی 3 ماه دیگه عقد و عروسی رو یکی
کنی ؟

- نه .

- پس چی ؟

سورن سر پایین انداخت و با سوئیچ درون دستش
بازی کرد .

- می خوام تو همین روزا ، جانان و عقد کنم
ببرم .

- بهت قبلا هم گفتم ، همیشه یه ذره دندون سر جیگرت بزار بزار این 3 ماه هم بگذره.

- محمد آقا ، شما چرا دنبال مادر من اومدید ؟؟؟ غیر این بود که می خواستید با اونی که دوستش دارید ، زیر یه سقف زندگی کنید ؟!

- من هیچ حرفی ندارم سورن جان چون درکت می کنم من به عنوان پدر جانان موافقم بهتره مادرت و راضی کنی .

- چرا شما دوتا حرف من و نمی فهمید ؟ من با جانان فرق می کنم من وقتی با محمد ازدواج کردم ، یه زن بودم که بیوه بود ، که همسرش فوت کرده بود اما جانان دختره این مدلی که تو می خوای جانان و سر خونه زندگیت بیری ، انگار

می خوام زنی رو ببری که چندتا شکمم زاییده
جانان حق داره که با احترام و مراسم و جشن سر
خونه زندگیش بره .

سورن پوزخندی کنج لبش نشاند و نگاهش را از
مادرش گرفت و در دلش گفت : خبر نداری مامان
که همین پسر ت قبل از اومدن به اینجا چه کارها با
همین دختری که فکر می کنی هنوزم دختره ، نکرده و
چه برنامه ها که قبل از اومدنمون نداشتیم .

- باشه قبول . من تا 3 ماه دیگه هم دندون سر
جیگر می زارم ولی جانان باید این 3 ماه پیش
من زندگی کنه پیش من باشه .

فاطمه خانم بی حوصله از بحث بی فایده ای که
سورن پیش کشیده بود ، ابرو در هم کشید .

- بحث بی فایده ست سورن خودتم می دونی .

- اینکه من جانان و می خوام می خوام مثل
بقیه مردم زیر یه سقف با کسی که دوستش دارم ،
زندگی کنم ، به نظر شما بیهوده است ؟

- حرف من یکیه سورن باید تا 3 ماه دیگه صبر
کنی تو حتی هنوز هم از ساحره کامل جدا
نشدی 35 سال مجرد زندگی کردی ، این 3
ماه هم روش .

- می خوام بدونم ، من جانان و بیرم چی
میشه ؟ کی می خواد بفهمه ؟ کی می
خواد حرف بزنه ؟

- سورن جان ، پسر ، صبر ، صبر ، صبر .

- چی رو صبر کنم مامان ؟ من جانان و دوست دارم می خوام پیشم باشه .

- مگه من می گم دوستش نداری ؟ می گم اگر می خوای ببینیش بیا اینجا ببینش شامم می تونی ببریش بیرون فقط یه خواب می مونه که اونم انشاالله بعد از یه عروسی در خور و شأن جانان که براش گرفتی ، می تونی ببریش عروسی تجملاتی و بریز و بپاش نمی خواد . یه عروسی که فقط شأن این دختر حفظ بشه کافیه .

- یعنی تا عروسی هم باید صبر کنم ؟

- فکر کنم هر کسی که تا الان عروسی گرفته ، تونسته دست زنش و بگیره بیره سر خونه زندگیش مگر اینکه کلا قصد عروسی و برگزاریش و نداشته باشه .

- اشتباه کردم که قبول کردم جانان و عقد موقت
کنم باید همون موقع دستش و می گرفتم می
بردمش عقد دائمش می کردم خداحافظ
محمد آقا ، ببخشید که امشب مزاحم شما هم
شدم خداحافظ مامان .

محمد آقا پشت سر سورن از جایش بلند شد و دنبال
او که به سمت در خروجی قدم برمی داشت رفت.

- سورن جان ، از مادرت ناراحت نباش از
حساسیت زنا که خبر داری و می شناسیشون
فاطمه یه ذره
رو جانان حساسه ، نمی خواد چیزی براش کم بزاره .
این دوری چند ساله ، باعث شده حس کنه در حق
جانان کوتاهی کرده و الان می خواد هر کاری که از
دستش بر می یاد برای اون انجام بده ، بلکه از این
حس عذاب وجدانش کم بشه .

- می دونم محمد آقا فقط خدا به من صبر و تحمل بده .

- نگران نباش من امشب بیشتر با مادرت حرف می زنم انشاالله درست میشه .

part658#

یک ماه و خورده ی از عقدشان می گذشت و جانان حس می کرد صبح ها حالش بهم می خورد و آنقدر کسل و خواب آلود می شود که توان بلند شدن و به بیمارستان رفتن را دیگر ندارد .

چند روزی را با همین حال بهم خوردگی های صبحگاهی اش گذراند این حال بهم خوردگی هایش نگرانش می کرد و بعدتر از همه عادت ماهیانه اش که دقیقا 2 هفته ای می شد که به تعویق افتاده بود کسالت و خواب آلودگی و اشتهای بسیار شدیدش ، علائمی بودند که خیلی راحت او را تنها

سمت یک مورد رهنمود می کردند و آن هم حاملگی بود .

وحشت سر تا سر وجودش را گرفته بود و دلشوره باعث می شد حالش بیشتر از قبل بهم بریزد نمی دانست اگر واقعا باردار باشد ، باید جواب مادر و بابا محمدهش را چه بدهد و از همه بدتر مشکل قلبی بود که مطمئنا در این شرایط نامناسب جسمی اش ، بارداری ، قلبش را بیشتر از قبل در فشار می گذاشت .

به سرعت سمت دفتر دکتر فرهودی قدم برداشت می خواست درخواست مرخصی ساعتی بدهد می خواست بیرون برود و آزمایش بارداری بدهد و بفهمد واقعا باردار است و یا درد دیگری به جاناش افتاده .

از ترس جرأت زدن حرفی هم به سورن
نداشت می خواست اول خودش بفهمد چه
خاکی بر سرش شده .

نمی خواست درون بیمارستان خودشان آزمایش
بدهد بیمارستانی که تازه چند روزی می شد که
خبر ازدواجش با سورن سعادت ، درش پیچیده بود و
مطمئناً دید جالبی نداشت اگر بعد از گذشت تنها
چند روز از خبر ازدواجش ، حالا بخواهد آزمایش
بارداری هم بدهد .

از بیمارستان بیرون زد و نفهمید خودش را چگونه به
آزمایشگاه خصوصی رساند و مقابل منشی ایستاد .

- جانم عزیزم ؟

- می خواستم آزمایش بارداری بدم .

منشی فرمی مقابل جانان گذاشت و خودکار را سمتش گرفت .

- این و لطفا پر کن عزیزم .

جانان مضطرب سر تکان داد و فرم را گرفت و با عجله پر کرد و تحویل منشی داد .

- بفرمایید .

- چند سالتۀ عزیزم ؟

- بیست و شش .

- برو اون اطاق که درش زرشکیه .

- ممنون .

آزمایش را که داد حس کرد باز هم اندک اندک
حالت تهوع سراغش آمد .

- عزیزم آزمایشت دو روز دیگه آمادست .

- زودتر نمیشه ؟ مثلاً یک ساعت دیگه . این جواب
برای من خیلی حیاتیه .

- هزینش متفاوته . مشکلی نیست ؟

- نه نه اصلاً . هر چقدر بشه مهم نیست .

- پس یک ساعت دیگه بیا که جوابت آمادست .

حالت تهوع امانش را بریده بود از آزمایشگاه خارج شد و سر راهش به سوپری رفت و یک بستنی نونی زعفرانی گرفت در همین مدت زمان کوتاه فهمیده بود که خوردن یک چیز شیرین حالش را بدجوری جا می آورد .

- بستنی را خورد و دوباره به آزمایشگاه برگشت و روی صندلی های انتظار نشست نگاهی به ساعت موبایلش انداخت هنوز نیم ساعتی وقت مانده بود .

با شنیدن صدای منشی مضطرب بند کیفش را میان انگشتانش فشرد و از جایش بلند شد و سمتش رفت .

- جانان کوکبی .

ناآرام سمتش رفت و بند کیفش را روی شانه هایش
انداخت .

- بله .

- بیا عزیزم ، جواب آزمایشت .

part659#

برگه آزمایش را با دستان یخ زده تر از یخ های قطب
جنوب گرفت و نفسش میان سینه اش حبس شد .

- ممنون .

و با قدم های بلند از آزمایشگاه بیرون زد و وارد
خیابان شد به دیوار آجری پشت سرش تکیه
زد و پاکت کوچک جواب آزمایش را مقابل صورتش
گرفت و زیر لب چندین بار خدا را صدا کرد بلکه به
دادش برسد .

جواب را از داخل پاکت بیرون کشید و با قلبی که باز
هم داشت تنفسش را دچار اختلال می کرد برگه را از
داخل پاکت بیرون آورد و نگاهش کرد با
دیدن مثبت بودن جواب آزمایشش ، حس کرد سرش
به دوران افتاد روی دیوار آجری پشت
سرش لیز خورد و روی زمین نشست آنقدر
حالش بد و دگرگون بود که برایش مهم نبود کف
خیابان روی زمین نشسته و هزار نفر از جلویش رد
می شوند.

تنها به فکر آبروی بود که مطمئنا بدجوری قرار بود
بریزد نمی دانست جواب مادرش را چه
بدهد و یا اصلا به بابا محمدش چه بگوید .

نمی دانست چه مدت زمان آنجا نشست که قرار
گرفتن زنی چادری مقابل دیدگانش ، خط نگاهش
شکست و بالا آمد .

- حالت خوبه دخترم ؟

جانان مستاصل سری تکان داد سر تکان دادنی
که انگار هیچ معنایی نداشت نه می شد ازش
تایید گرفت و نه می شد رد کردن ، خواندش .

- می خوای چیزی برات بگیرم ؟

جانان تنها نگاهش می کرد ذهنش آنقدر
آشفته و مستاصل بود ه انگار دایره لغاتش را هم گم
کرده بود.

- بیا این شکولات و بزار دهنِت حالت جا می
یاد .

جانان ترسیده بود شوکه بود حیران
بود دلش گریه می خواست . عاشق بچه
بود بچه ای که برای او باشد . برای خود
خودش . بچه ای که بتواند راحت و بدون دغدغه و
فکر و خیال جدا کردنش از او ، در آغوشش بگیرد و
تر و خشکش کند برایش مادری کند .

ولی مسئله اصلی آبرویش بود سورنی بود که
اگر می فهمید زمین و زمان را بهم می دوخت
مادری بود که مطمئنا بعد از فهمیدن این اتفاق
مفتضحانه ، سرکوفت هایش به او و سورن شروع

می شود و بابا محمدی که دیگر روی نگاه
کردن در چشمان مهربانش را نداشت.

زن با دیدن جانان بی تحرک ، خودش شکلات را از
داخل جلدش بیرون آورد و مقابل لبان جانان
گرفت .

- دهنّت و باز کن دخترم بخورش رنگت
بدجوری پریده .

جانان دهان باز کرد و زن شکولات را درون دهانش
انداخت و جانان با حس شیرینی لذت بخش شکلات ،
بغضش بالا آمد و قطره اشکی شد بر روی گونه یخ
بسته اش .

چند روزی گذشت چند روزی که تمام
سعیش را می کرد که همانند همیشه ، عادی به نظر

برسد . مادرش زن دنیا دیده و صد البته با تجربه ای بود و بابا محمدش که یک پزشک حاذق بود و بدتر از همه سورنی که ریز بینی و دقتش زبان زد خاص و عام بود .

اکثر حالت تهوع هایش ، در ابتدای صبح و زمان بیدار شدنش بود و شانس آورده بود که آن زمان بابا محمد و مادرش خواب بودند هر چند برای پر خوری ها و گشنگی های مداومش نمی توانست توجیه قانع کننده ای برای آنها بیاورد .

part660#

دوست داشت موضوع بارداریش را همچون هر زن دیگری با عشقش در میان بگذارد و به سورن اطلاع دهد اما مطمئن بود که سورن مثل او رفتار نمی کند و قبل از اینکه او بفهمد چه اتفاقی دارد می افتد ، کودک معصوم در شکمش را به خاطر مشکل قلبی که دارد ، سقط می کند.

خوب می دانست قرص هایش می توانند چه عوارض
وحشتناکی روی کودک تازه واردش بگذارد و یا حتی
موجب ناقص شدن جنین و یا هزار جور بیماری های
مادر زادی شود تصمیم گرفته بود تمام
قرص ها و داروهای قلبش را قطع کند این
باعث شده بود گاهی در نفس کشیدن هایش به
مشکل بر بخورد و یا ضربان ناهماهنگ قلبش را
ناماهنگ تر از قبل کند سلامتی کودک
تازه وارد درون بطنش برایش از هر چیز عالم مهمتر
بود حتی مهم تر از سلامتی قلبی که به همین
قرص های روزانه اش وابسته بود همین
قرص مصرف نکردن هایش روی کشیک های در
بیمارستانش هم تاثیر گذاشته بود و باعث شده بود
هر یک ربعی که بالا سر بیماری برای چک می رفت ،
چند دقیقه ای برای آرام گرفتن ضربان قلبش بنشیند
و دوباره کارش را ادامه دهد .

تصمیم داشت زمانی خبر بارداریش را به سورن اطلاع دهد که چهارماهگی را رد کرده باشد زیرا خوب می دانست بعد از چهارماهگی آنقدر برای سقط دیر شده که دیگر هیچ دکتری زیر بار چنین عمل پر ریسکی نمی رود و علناً دست سورن را برای هر اقدامی که ضرر برای کودکش داشته باشد ، می بندد .

هفته پیش به دکتر زنان مراجعه کرده بود و دکتر هم آزمایشاتی برای او نوشته بود هیچ وقت نفس عمیق و لرزان به همراه بغضی که از سر شکر گذاری ، میان سینه اش نشست را فراموش نمی کرد تمام این روزهای قبل از آزمایشاتش می ترسید که نکند مصرف قرص های قلبش در آن یک ماه و خورده ای ابتدای بارداریش که خبری از حاملگی اش هم نداشت ، تاثیر سویی روی فرزندش گذاشته باشد و الان که دکتر تأییدیه کامل سلامت جنینش را به او داده بود ، دلش می خواست ، بعد از روزها استرس و ترسی که مجبور بود تنهایی و یک تنه بر دوش بکشد ، حالا با آرامش به گریه بیفتد و

خدایش را شکر کند شکر برای سلامتی کودکی
که الان 3 ماهش بود .

امروز قرار بود سورن دنبالش بیاید و همچون شب
های دیگر به اسم شام بیرون خوردن ، او را به خانه
ببرد .

خیلی وقت بود که دیگر از رابطه داشتن با سورن نمی
ترسید سورن خوب بلد بود درد و لذت
توآمان با هم را به او هدیه بدهد هر چند
هنوز هم خشن بود هنوز هم گاهی جوری در
رابطه هایش رفتار می کرد که جانان تا نیم ساعت
بعدش به هیچ عنوان نه قدرت بلند شدن داشت و نه
قدرت انجام دادن هر کار دیگری سورن تبع
داغ و پر حرارتی داشت و این مسئله برایش دیگر یک
موضوع واضح و مبرهن بود .

و حالا امشب قرار بود باز هم به خانه او برود و اگر رابطه ای میانشان شکل می گرفت ، این اولین رابطه بعد از فهمیدن بارداریش محسوب می شد و جانان نگران ذات گرم سورن و سلامت کودکش بود.

با درآمدن صدای زنگ موبایلش ، گوشی اش را از روی میز داخل پذیرش برداشت.

- جانم ؟

- سلام ، هنوز پایین نیومدی ؟

- مگه هفت شده ؟

- به خانوم ما رو باش هفت و پنج دقیقه
است بیا پایین جلو در بیمارستانم
منتظرتم.

- اومدم اومدم .

و تماس را قطع کرد و سمت اطاق رست رفت و
مانتو را جای روپوش سفیدش به تن کرد از
طرحش تنها یک ماه و خورده ای باقی مانده بود و این
مسئله بسیار به او آرامش می داد گذراندن
بارداری آن هم با شرایط جسمانی او و در کنارش هم
سپری کردن طرح ، بسیار سخت و دشوار به نظر می
رسید .

لباسش را پوشید و دستی به صورت خسته اش کشید.
و پایین رفت شاید چهره اش خسته به نظر می
رسید ، اما از مرتب بودن صورتش خیالش راحت
بود.

part661#

پایین رفت و در جلو را باز کرد و نشست.

- سلام آقا سورن.

- سلام جانان خانم خودم چطوری ؟

- یه ذره خستم اما وقتی کنار تو هستم ،
خیلی خوبم .

- خونه که برسیم بهتر هم میشی .

به خونه که رسیدن ، سورن طبق معمول این چند
وقته ماشین را جلوی در ، روی پل پارک کرد ماشین
را به داخل نبرد .

دست دور کمر جانان انداخت و او را به خود
چسباند و در را با کلید باز کرد و با هم داخل
رفتند .

جانان نگاهش را چرخ‌ی در خانه داد سورن
ذاتا مرد منظمی بود اما به هیچ عنوان اهل خانه داری
و گردگیری و دستمال کشیدن نبود خانه
جمع و جور بود اما می توانست به وضوح گرد و
غبار نشسته بر روی وسایل را ببیند .

سورن حلقه دستش را دور کمر جانان تنگ تر کرد و
او را سمت خود چرخاند و بوسه کوتاه و آرامی روی
لبان رنگ گرفته با رژ لبش ، گذاشت .

- می دونی چند روزه که ندارمت ؟

جانان خندید و گردن کج کرد و با ناز پرسید :

- چند روزه ؟

- دقیقا بیست و دو روزه یعنی بیشتر از سه هفته .

- ولی ما که همدیگه رو دیدیم تازه تو چند بارم خونمون اومدی .

- آره هم و دیدیم اما این دیدنای خشک و خالی دیگه برای من نمی صرفه .

جانان به خنده افتاد و مشتی به سینه او زد :

- جوری می گه می صرفه یا نمی صرفه که انگار اومده خرید .

- پس چی فکر کرد ؟ من هر لحظه این ناز و کرشمه هایی که هر دفعه دارن پدرم و در می یارن و می خرم اونم با چه قیمت گرونی لامصب .

و سر خم کرد و لبانش را روی لبان او گذاشت و او را به سمت مبل ها هدایت کرد که جانان ترسیده از شرایط نامناسب قرار گرفتنش بر روی مبل به سرعت سر عقب کشید .

- رو مبل سورن ؟

- او هوم جای دیگه ای دوست داری ؟

- بریم رو تخت .

- آخه یک نفره است لامصب فرصتم نمی کنم
بریم دنبال یه سرویس خواب جدید دو نفره .

- خرید این چیزا وظیفه منه تختو جهاز
دختره .

- من این مزخرفات و قبول ندارم این خونه رو
که می بینی همه چی داره چیزی هم اگر کم

باشه ، به روی چشم ، خودم می گیرم حالا
بریم اطاق .

روی تخت قرار گرفتند و جانان کمی مضطرب روی
تخت نشست و

جانان روی سورن قرار داشت و تحرکات سورن هم
بالا رفته بود ، نسبت به دفعات قبل آرام تر بود ، اما
همین هم برای قلب جانان زیاد محسوب می شد .

ضربان قلبش بالا رفته بود و حس می کرد ، تعادلش
را هم کم کم دارد از دست می دهد ، دستش را روی
سینه حرارت گرفته سورن گذاشت و پلکی زد
سر گیجه اش زیاد شده بود و حس می کرد تنفسش
باز هم دارد اندک اندک به مشکل بر می
خورد بیشتر از چهار هفته بود که تمام

قرص هایش را قطع کرده بود و حالا تاثیرات مصرف نکردنش کم کم داشت نمایان می شد .

ناتوان از حفظ تعادلش ، روی سورن افتاد و سورن فکر کرد جانان همچون گذشته به قله اوجش رسیده که ناتوان روی سینه اش ولو شده .

زیر دل جانان درد پیچیده بود و سرفه از سمت دیگر چنگ به سینه اش می زد و حس می کرد از تحرکات سورن ، ضربان قلبش حتی از ثانیه های پیش هم بالاتر رفته بود درد اندک اندک داشت کم رنگ و کم رنگ تر می شد پلک هایش ناتوان بسته شده بود و حس می کرد هوش و حواسش را هم کم کم دارد از دست می دهد و بجز صدای کوبنده ضربان قلبش دیگر هیچ صدایی نمی شنود .

part662#

سورن با بی حرکت شدن جانان روی سینه اش ،
توقف کرد و جانان را تکان داد :

- جانان .

حال جانان به حدی بد بود که توان تکان دادن لب
هایش را هم دیگر نداشت و حس می کرد سرش به
اندازه توپ بسکتبالی شده .

سورن خواست بلندش کند که دستش روی قلب
جانان قرار گرفت و ضربات کوبنده و پرتیش جانان
را حس کرد و تمام حس و حال خودش در صدم ثانیه
ای پرید نگران و وحشت زده ، جانان را جای
خودش روی تخت گذاشت و ضربه ای آرام به
صورتش زد .

- جانان جانان

به زور میان پلکهایش را باز کرد و سورن دستش را
روی قلبش گذاشت .

- قرصات کجاست ؟

قفسه سینه جانان به سختی و بسیار کند بالا و پایین
می شد .

- خو خو نه است .

سورن وحشت زده چشمانش گشاد شد .

- همراهت نیست ؟ قرصای قلبت باهات
نیست ؟

- یا یا دم رفت با خودم
..... بیا رم نفسم نفسم

سورن نگران جانان را به پهلوی چرخاند و دست پشت
شانه های جانان گذاشت و جای معینی از شانه او را
مالید و با دست دیگرش نبض شاهرگ میچ جانان را
گرفت تا ضربان قلبش را لحظه به لحظه چک کند.

- با من نفس بکش با هم نفس می کشیم بده تو بده بیرون بده تو بده بیرون .

چند دقیقه ای می شد که سورن همان جای خاص میان دوشانه اش را می مالید و جانان پلک بسته ، اما با گوش هایی شنوا ، دراز کشیده بود و حرف های سورن را آرام ولی بریده بریده عمل می کرد ضربان قلبش پایین آمده بود و نرمال تر از دقیقه پیش می زد .

سورن پای تخت خم شد و شلوارش را برداشت و به پازد و با حرص و خشمی زیر پوستی سمت کمدش رفت ناکام ماندنش آن هم دقیقا میان رابطه ، برایش ذره ای اهمیت نداشت حال جانان و این بی احتیاطی فجیعش عصبی اش کرده بود

همراه نداشتن قرص هایی که جاننش به آن بند بود
یک حماقت محض بود.

کیف پزشکی اش را از داخل کمد بیرون کشید و
سمت جانان رفت دستگاه فشارخونش را
به همراه گوشی معاینه اش درآورد و فشار جانان را
گرفت و اخم هایش بیشتر در هم رفت .

- فشارت بالاست.

جانان می دانست فشارش ، فشار بارداری است و
چیز آنچنان مهمی نیست .

- بهتری ؟

- من خوبم تو خوبی ؟

سورن عصبی از کنارش بلند شد و خم شد و تمام لباس های جانان را از پای تخت جمع کرد جانان می دانست با وجود این بچه در میان بطنش که فعلا جز خدا و خودش ، کس دیگری از وجودش خبر دار نبود ، دردسرهايش یکی یکی آغاز می شود .

و اولین دردسر هم این بود که دیگر توان همراهی کردن با سورن را نداشت هیچانش که بالا می رفت تحرک و فعالیت سورن که زیاد می شد ، قلبش دیگر قدرت همراهی کردن با او را نداشت و تمام این ها عوارض مصرف نکردن 4 هفته ای قرص هایش بود .

- سورن سورن جان .

- هیچی نگو جانان . نمی خوام هیچی بشنوم .

و کنارش نشست و کمکش کرد او هم روی تخت
بنشیند و لباس هایش را به تنش پوشاند .

- تو تو که هنوز ار*ضا نشدی .

سورن دلش می خواست از خشم نعره بکشد ، فریاد
بکشد بلکه جگرش کمی آرام بگیرد حس می
کرد از اتفاقات ثانیه پیش فاصله ای تا دیوانه شدن
ندارد .

- من به درک ، من به جهنم اگر نمی فهمیدم ،
اگر دستم به سینت نمی خورد اگر ضربان
قلبت و حس نمی کردم و به کارم ادامه می دادم
چی ؟؟؟ اگر تو بغلم سنکوب می کردی چی ؟
اینا رو می فهمی ؟..... می فهمی لعنتی ؟ قرصات کو
؟ اون قرصای لعنتیت که هر لحظه باید کنار دستت
باشن ، کو ؟ ها ؟ کو ؟

- جا گذاشتمشون .

سورن خشمگین چنگ در موهایش زد و
کشیدشان آنچنان که جانان هم درد نشسته
در ریشه تارهای مو او را هم حس کرد .

- ببخشید سورن ببخشید .

- چی رو ببخشم ؟ مگه من برای خودم ناراحتم ؟ مگه من برای نیازم ناراحتم که الهی درش و گل بگیرن اگر تو بغلم سنکوب می کردی ، من چه غلطی می خواستم بکنم ؟ منه خاک بر سر چه غلطی می کردم ؟ خودت و دیدی ؟ تمام صورتت سرخ شده بود و منه احمق فکر می کردم بخاطر حس لذتته می فهمی اینا رو ؟ بعد به من می گی ببخشم ؟

جانان از درد نشسته. در صدای سورن ، بغض میان گلویش نشست . هنوز هم حالش کاملاً جا نیامده بود و در دست و پایش حس رخوت و سستی را حس می کرد اما الان حال سورن ، درد در صدایش ، بیشتر از هر چیز دیگری اذیتش می کرد .

دست یخ زده لرزانش را بالا آورد و روی گونه حرارت گرفته سورن گذاشت .

- من اشتباه کردم تو ناراحت نباش .
باشه ؟ باشه ؟

سورن از حس لرزش خفیف دست یخ زده جانان ،
قلبش خون شد دست جانان را از روی گونه
اش برداشت و پایین آورد باید از تمام قرص ها
و داروهای جانان ، چند جلدش را می گرفت و در
خانه نگه می داشت با این بی حواسی های جانان
، مطمئنا لازم می شد .

- برای آخرین باره که بهت تذکر می دم جانان
برای بار آخره که بهت می گم بخوای با
حواس پرتی هات به سلامتیت ضربه بزنی ، بخوای بی
احتیاطی کنی به خدا ، به جان خودم کنارت
می زارم جانان..... پا رو دل و قلبم می زارم و می رم

..... چون دیگه اعصاب نگران شدن برای تو رو
ندارم ازت خواهش کردم ، تمنا کردم که
حواست و به خودت بده ولی گوش
ندادی اندفعه دیگه نمی مونم تا ازت خواهش و
تمنا کنم ، می رم جوری می رم که حتی سایه
ای هم ازم نبینی .

- تهدید می کنی ؟ من و ؟

- دوست داری تهدید حسابش کن دوست
داری اخطار حسابش کن . هر چی دوست داری
حسابش کن ، اما بدون دیگه تحمل نمی کنم
این آخرین فرصتیه که بهت می دم دیگه این بی
توجهی ها و این بی احتیاطی ها ، نسبت به سلامتیت
و تحمل نمی کنم.

جانان بغض کرده چانه لرزاند و درمانده نگاهش کرد
..... وحشت و ترسش بیشتر از قبل شده
بود یک اخطار دیگر می توانست همین بچه
ای باشد که سورن هنوز هم از وجودش خبر نداشت
.

- من دیگه نمی تونم بدون تو باشم سورن نمی
تونم بدون تو زندگی کنم . اونم با وضعی که الان دارم
..... نمی گم برام مهم نیست که دیگه باکره نیستم
و یه زنم ، اما بیشتر از اینا ، من از نبود تو می
ترسم من نمی تونم آیندم و بدون تو تصور
کنم نمی تونم بدون تو باشم .

part664#

- من دیگه نمی تونم بدون تو باشم سورن نمی
تونم بدون تو زندگی کنم . اونم با وضعی که الان دارم
..... نمی گم برام مهم نیست که دیگه باکره نیستم
و یه زنم ، اما بیشتر از اینا ، من از نبود تو می

ترسم من نمی تونم آیندم و بدون تو تصور
کنم نمی تونم بدون تو باشم .

- پس بهتره حواست و جمع کنی حالا شلوارت
و بیوش .

- اما تو که تو که

- گل بگیرن این نیاز من و بیوش تمام
حسم پرید .

نگاهش روی لبانِ به رنگ کبود درآمده جانان
نشست .

- صبح قرصات و خوردی ؟

جانان مضطرب نگاهش کرد می دانست سورن در نقش یک پزشک آنقدر تیز و ریز بین است که نمی شود سرش را شیره مالید و یا با یک دروغ و خالی بندی ، سر و ته قضیه را به هم آورد .

سورن نفس های عمیقی همچون گاوهای وحشی آماده حمله کشید و نفس هایش را خرناس مانند و صدا دار از بینی اش بیرون می فرستاد و دندان هایش را با تمام قدرت بر روی هم فشرد و سابید .

- نخوردی نه ؟؟؟ نخوردی .

- یادم رفت .

سورن عصبی ، سرش را به معنای تایید تکان داد و از جایش بلند شد و از اطاق خارج شد دیگر نمی توانست حتی ثانیه ای در آن اطاق بماند می ترسید کنترلش بیش از این از دستش خارج شود می ترسید کاری کند ، می ترسید حرفی بزند .

سمت حمام رفت و با همان بالا تنه برهنه و شلوار به پازده زیر دوش ایستاد و شیر آب سرد را باز کرد جانان مضطرب دستی به قفسه سینه اش کشید و سینه چپش را اندکی مالید شلوارش را به پا کرد و از جایش بلند شد و با سری که کمی گیج می رفت ، از اطاق خارج شد .

دست به چارچوب در گرفت و نگاهش را در پذیرایی
چرخاند و با شنیدن صدای آب از سمت حمام ، به
آن سمت رفت و ضربه ای به در زد و منتظر جواب
سورن شد .

- سورن .

با نشنیدن جوابی از او باز هم مجددا در زد .

- سورن سورن .

اینبار هم جوابی نشنید ترسیده در را باز کرد و
سورن را زیر دوش دید کف حمام نشسته

بود و زانوانش را خم کرده بود و به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و آرنج هایش را روی زانوانش قرار داده بود و یک دستش میان موهای مردانه اش چنگ شده بود .

- خوبی ؟

باز هم جوابی از او نگرفت نگران جلو رفت و با حس آب یخ ، دوش را به سرعت بست و مقابل سورن روی زانوانش نشست و دست روی بازوان عریان و یخ زده او گذاشت .

- سورن سورن خوبی ؟

سورن بی حرف ، تنها نگاهش کرد و از درون
همچون شمع سوزان ، سوخت و ذره ذره آب
شد عاشق این دختر بود دوست
داشتنش حد و نصاب نداشت اصلا دیوانه و
مجنون این بشر بود . نمی دانست دیگر چه کند تا
جانان ذره ای به حال خودش اهمیت بدهد
می ترسید آخر سر ، سر همین بی توجهی ها مشکلی
برای قلب جانان بوجود بیاید و آخر او بماند و داغی
که تا ابد باید بر رو قلب و جانش تحملش می کرد .

جانان ترسیده سورن را تکان داد کف
دستانش را روی گونه های یخ زده او گذاشت .

- سورن جونم سورن جونم ترو خدا
جوابم و بده.

نگاهی به سفیدی چشمان سورن که حالا به خون
نشسته بود ، کرد .

- غلط کردم غلط کردم که نگرانت
کردم تروخدا با خودت اینکار و نکن
سورن ، تروخدا تروخدا .

part665#

جانان به تندی از جایش بلند شد که زیر دلش تیر
کشید خم شد و آبی گفت و زیر دلش را گرفت
و چهره در هم کشید به کلی کودک در
شکمش را فراموش کرده بود .

به اطاق سورن برگشت و حوله اش را برداشت و باز
به سمت حمام رفت .

- بلند شو تروخدا بلند شو ، یخ زدی ، الان
سرما می خوری برات حوله آوردم .

حوله را روی شونه های او انداخت و دست روی
سینه های یخ زده اش گذاشت.

- یخ کردی چرا زیر دوش آب سرد
نشستی ؟ چرا با خودت اینکار و می
کنی ؟ غلط کردم اصلا بیا من و دعوا
کن ، اصلا دوست داشتی بزن ، اما با خودت اینکار و
نکن باشه ؟

و خم شد و دست به سمت دکمه شلوار او برد و
بازش کرد ، اما با ندیدن حرکتی از سمت او ، نگاهش
را بالا کشید و نگاهش کرد .

- خواهش می کنم تو هم کمک کن من که
تنهایی نمی توانم می خوام شلوارت و در بیارم .
الان استخون درد می گیری .

سورن با نگاه جدی اش نگاهش کرد و با همان صدای
بم شده اش آرام پرسید :

- چرا نگرانی ؟

جانان نگاهش را میان دریای طوفان زده چشمان او
چرخاند .

- چون چون هیچ کس و اندازه تو
دوست ندارم .

- باور کنم که دوستم داری ؟

- آره به خدا ، به جون مامان ، به جون بابا محمدم
دوستت دارم نداشتم که باهات نمی
موندم نداشتم که تا اینجا باهات جلو نمی
اومدم.

- پس چرا به فکر خودت نیستی ؟ چرا به
حالت توجهی نمی کنی ؟ مگه نمی دونی که من
چقدر رو این موضوع حساسم ؟؟؟ مگه نمی
دونی که جونم به جونت بنده مگه نمی دونی
سلامتیت چقدر برام مهمه .

- ببخشید ترو خدا ببخشید ناراحت
نباش ، باشه ؟ اشتباه کردم .

- می گی اشتباه کردم اما باز هم تکرارش می
کنی گفتم بهت جانان ، دیگه شانس برای یه
خطای دیگه رو نداری با یه بی احتیاطی دیگه ،
با یه بی توجهی و سهل انگاری دیگه ، منم می
رم اون وقت تو می مونی و خودت .

- سورن .

- سورن نداره دیگه تحمل ندارم دیگه
نه کوتاه می یام ، نه چشم پوشی می کنم .

- خب خب گاهی فراموش می کنم .

- بهتره ديگه فراموش نكني .

جانان با قيافه در هم رفته نگاهش كرد.

- حق نداري از ول كردن من ، حرف بزني .

سورن نمي خواست رهايش كند چون نه
دلش را داشت و نه جان رها كردنش را اما مي
خواست هوش و حواس جانان را با تهديد به
رفتنش ، سر جا بياورد حس مي كرد ديگر
خواهش و تمنا روي اين دختر اثر ندارد . خوب مي
دانست تا چه حد جانان به او وابسته است و از
نداشتنش واهمه داشت ، مي خوست اندفعه با تهديد

به رفتنش او را سر عقل بیاورد ، بلکه حواسش را
بیشتر به قلب بیمارش جمع کند .

- این به خودد بستگی داره ..

- من خیلی دوستت دارم می خواهم .

- پس دوست داشتنت و با اهمیت دادن به سلامتیت
بهم نشون بده

part666#

پس دوست داشتنت و با اهمیت دادن به سلامتیت
نشون بده ناسلامتی خودتم تا چند وقت دیگه
طرحت تموم میشه. و یه پزشک عمومی کامل
میشی خطر این پشت گوش انداختنات و بهتر

از هر کسی می دونی ، متعجبم با اینکه می دونی بازم
انجامشون می دی اگر یه آدم عامی بودی ، اگر
یه آدم تحصیل نکرده مثل مامان بودی ، می گفتم
خب چون از خطر ای احتمالی این پوشت گوش
انداختن چیزی نمی دونه جدی نمی گیری ، اما من
واقعا اصلا نمی تونم این بی توجهی ها ، این بی
ملاحظه گی هات ، این پوشت گوش انداختنات و
برای خودم توجیه کنم .

- تو همیشه باید من و دوست داشته باشی
باید همیشه با من بمونی ، کنارم بمونی .

- من همیشه دوستت دارم چون عاشقتم اما
اینکه باهات بمونم یا نه ، همه اش به خودت بستگی
داره .

جانان نگران بارداری بود که سورن از آن خبر
نداشت چهره در هم کشیده و خیره و
مظلومانه نگاهش کرد و سورن دلش برای لبای
آویزان شده جانان پر کشید ، اما با تمام قدرت جلوی
خودش را گرفت تا جدیتش بیشترین تاثیر را روی
جانان داشته باشد .

جانان مانده بود چه کند اگر حرفی از
بارداری اش می زد ، مثل روز روشن برایش مشخص
بود که سورن دستش را می گیرد و بلافاصله برای
سقط کودکش اقدام می کند و چون زیر 4 ماه هم
بود ، هیچ مشکل پزشکی هم نداشت از
سمت دیگر اگر الان نمی گفت و می گذاشت برای
بعد از چهار ماهگی اش ، با این تهدیدهای سورن ،
مطمئناً او را از دستش می داد .

میان بزرگترین دوراهی زندگی اش گیر افتاده
بود از یک سمت سورنی قرار داشت که تمام

قلب و روح و جسمش را به تسخیر کشیده بود .
بزرگترین عشق زندگی اش بود ، همچون نفس برای
حیاتش بود ، بود و نبودش به وجود او بستگی
داشت . خدای دومش بر روی زمین بود و
از سمت دیگر کودکی قرار داشت که از پوست و
گوشت و استخوان خودش بود و مهرش در همین
چند وقت ، عجیب بر دلش نشسته بود و احساسات
مادرانه اش را به قلیان درآورده بود .

مستاصل چانه لرزاند و بغض کرد عاشق هر
دو موجود عزیز زندگی اش بود . قطره اشکی روی
گونه اش رد انداخت و سورن ، بهم ریخته ، نچی
کرد .

- الان چرا گریه می کنی ؟

-چون ممکنه ولم کنی بری .

- مگه قراره بازم بی احتیاطی کنی ؟

- من که نمی خوام بی احتیاطی کنم گاهی اوقات دست خودم نیست ، شرایط دست من نیست ، یا نمی تونم بخورم یا یادم می ره بخورم .

سورن با همان چهره جدی گردن سمتش جلو کشید و نگاه دریایی اش را همچون میخی در چشمان جانان فرو کرد .

- به نفعته که شرایط در اختیار خودت باشه ، چون
دیگه نه کوتاه می یام ، نه قراره که چشم پوشی کنم .

و دست دور شانه های جانان انداخت و او را سمت
خودش کشید و میان آغوشش گرفت و به خودش
چسباند و پلک بست و نفس عمیقی کشید.....
جانان تمام جانش بود ، جانان شیشه عمرش بود .
الان به خاطر سلامتی جانان هم که شده باید جدی
مقابل قد علم می کرد و جلوی بی احتیاطی های او را
می گرفت .

- باشه چشم .

جانان حس می کرد الان با همان برادر گذشته هایش
مواجه شده همان برادری که در مقابل
کوچکترین خطاهایش نه کوتاه می آمد و نه نرمشی

نشان می داد سورن این روزهایش ، نرم بود ، مهربان بود ، هر چند گاهی عصبانی می شد ، اما برایش همچون روز روشن بود که سورن این روزهایش ، بسیار دوستش دارد و عاشقش است .

اما این سورنی که الان مقابلش نشسته بود و کوچکترین نرمشی نشان نمی داد ، همان برادری بود که نه توان مخالفت کردن با او را داشت و نه توان سرکشی کردن ، جلوییش را .

part667#

آن شب وقتی سورن او را به خانه بر می گرداند ، برعکس همیشه دستش را نگرفت که زیر دست خودش روی فرمان بگذارد و یا گاهی دستش را بلند کند و یک بوسه کف دستش بنشانند و کل وجودش را غرق در حس و حال عشق و عاشقی کند .

آن شب وقتی به پهلوی خوابید ، دست روی شکم
صافش گذاشت .

- نگران نباش قشنگم نگران هیچی نباش
فقط یک ماه صبر کن ، یک ماه دیگه از وجودت به
بابت خبر می دم شاید اولش یه ذره عصبانی
باشه که چرا زودتر خبرش نکردیم اما مطمئنم که یک
مدت بگذره ، باز می یاد سمتمون و باهامون آشتی
می کنه مطمئن باش عزیز دلم .

هنوز به کار بردن لفظ مامان برایش مشکل بود و
ابهت این کلمه آنچنان می گرفتش که حس می کرد
برای به کاربردنش ، احتیاج به زمان بیشتری دارد .

چند وقتی گذشت نزدیک به چهار ماهش شده بود و شکمش اندکی بیرون زده بود و این جانان را هم هیجان زده می کرد و هم می ترساند این بیرون زدگی شکمش نشان می داد که دیگر فرصت آنچنانی برای پنهان کردن این جریان ندارد .

نگاهی از داخل آینه به خودش انداخت صورتش کمی لاغر شده بود و رنگ و روی چهره اش اندکی رو به زردی می زد می دانست با وارد شدن به ماه های بالاتر بارداری اش ، مشکلات جسمانی اش هر روز بیشتر از قبل خودی نشان می دهند .

در CCU روی صندلی نشسته بود و آب می خورد تنگی نفس هایش زیاد شده بود و هر چند وقت یکبار قلبش آنچنان تیر می کشید که همان نفس نصفه اش را کاملاً قطع کرد .

حس می کرد ، هر روز جانش کمتر از روز قبل می شود حتی گاهی حس می کرد ، دیگر از پس سر زدن به مریض ها هم بر نمی آید و با اندکی بالا رفتن فعالیت هایش ، ضربان قلبش آنچنان سر به فلک می کشید که اول به سرفه می انداختش و بعد هم سرگیجه های پی در پی امانش را می برید و در آخر لبانش رو به کبودی می رفت .

اما میان تمام این سختی ها یک چیز را خوب فهمیده بود و یارش عجیب ترین و یار عالم بود و یارش بوی تن سورن بود . عاشق بوی بدن او بود و وقتی در آغوشش می رفت آنچنان از خود بی خود می شد و آنچنان از اعماق وجودش بوی تن او را نفس می کشید و به ریه هایش می فرستاد که سورن را هم به خنده می انداخت.

جمعه بود و باز طبق همیشه به اسم ناهار و شام در بیرون ، به خانه سورن می رفتند بعد از بارداری اش ، این دومین باری بود که پا به این خانه می گذاشت تا الان هر وقت سورن از او می خواست که به خانه اش بیاید ، به یک طریقی از رفتن به خانه او شانه خالی می کرد یک بار به اسم ناخوش احوالی و یک بار به اسم عادت ماهیانه ، یک بار هم به بهانه مشغله کاری از رفتن سر باز زده بود .

دیدارهایش را با سورن کم کرده بود حال جسمانی اش تعریف آنچنانی نداشت و مطمئن بود سورن بلافاصله بعد از دیدنش ، گیرهایش را شروع می کرد و آخر سر به دعوا می کشید که چرا مراقب خودش نیست و حرف حالی اش نمی شود .

دو سه روز آینده چهار ماهگی اش پر می شد و دیگر کم کم باید قضیه بارداری اش را با او در میان می گذاشت . می دانست سورن بفهمد ، ابتدا

دیوانه می شود و زمین و زمان را بهم می دوزد و یا حتی آنقدر داد و فریاد می کند که یک سگته دیگر را هم به شناسنامه کاری اش اضافه کند اما لاقل می توانست بعد از چند ماه این باری که یک تنه به دوش می کشید را زمین بگذارد و یک نفس راحت بکشد .

part668#

از آخرین باری که با سورن رو در رو شده بود ، دو هفته ای می گذشت و هر دفعه به نحوی از ملاقات کردن با او سر باز زده بود اما امروز هر بهانه ای که آورد کارساز نشد سورن مصمم به دیدار او بود و جانان می فهمید که سورن بی نهایت دلتنگ شده که دیگر هیچ کدام از این بهانه ها را قبول نمی کند و تنها دیدن رو را می خواهد .

مقابل در بیمارستان ایستاده بود و منتظر رسیدن سورن بود با توقف ماشین کنار پایش ، در

جلو را باز کرد و نشست و سرفه ای کرد و سلام داد .

- سلام .

سورن با لبخند سر سمتش چرخاند اما با دیدن صورت لاغر شده او و پوستی که به زردی می زد ، لبخندش ذره ذره جمع شد و جایش را نگرانی گرفت .

- سلام خوبی جانان ؟ حالت خوبه ؟

جانان لبخندی زد قبل از اینکه پایین بیاید ، حسابی به خودش رسیده بود و ریمل و خط چشم و رژ لبی زده بود اما انگار ناخوش احوالی اش

خیلی بیشتر از این ها بود که بشود با این رنگ و
لعب ها پنهانشان کرد .

- خوبم فقط یه ذره خستم امروز زیاد
رو پا بودم .

- مطمئنی فقط خسته ای ؟ مشکل دیگه ای
نداری ؟

- نه بابا چه مشکلی ؟ گفتم که ، فقط یه ذره
خستم . همین . اما الان که تو رو دیدم حس می کنم
کلی جون گرفتم .

- مطمئنی ؟

- آره بابا خیالت راحت .

سر راه سورن برای شام ، کباب کوبیده گرفت و
جانان از حس بوی کباب حس می کرد الان است که
تمام دل و روده اش را بالا بیاورد مانده بود
چه بگوید اوی تا قبل از بارداری اش ، عاشق
کباب کوبیده ، آن هم با پیاز و دوغ گازدار و ریحان
بود الان نمی دانست با این حس چندی نشسته
در دلش چه کند .

سورن با ظرف بسته بندی شده کباب ها داخل
ماشین نشست و ظرف را روی پاهای جانان گذاشت
و جانان وحشت زده از اینکه حالش از این بوی
نامطبوع کباب ها ، آن هم مقابل سورن بهم بریزد ،
قبل از اینکه بویش داخل مشامش بیچد ، شیشه.

کنارش را در جا پایین داد و سرش را بیرون برد و
نفس عمیقی کشید .

- تو این سرما شیشه ات و چرا دادی پایین ؟

- من عاشق این هوام می خوام استفاده کنم .

سورن نگاهی به سرتا پی او انداخت و هیچ نگفت و
تنها ماشین را روشن کرد .

هوا داخل خانه مطبوع بود جانان مانتویش را
درآورده بود و یکی از همان لباس های کوتاه مورد
علاقه سورن را پوشید از همان لباس هایی که
پوشیدن و نپوشیدنش تفاوت آنچنانی نمی

کرد تغییر سایش در این لباس کاملاً مشهود
بود قسمت بالا تنه و شکمش آنقدر برایش
تنگ شده بود که همان برجستگی اندک شکمش هم
بیرون زده بود و نمایان بود و سینه‌هایی که به
واسطه فعال شدن هورمون بارداری اش پرتر از قبل
به نظر می‌رسید .

جانان نگاهی به خودش در آینه انداخت و دستی به
شکمش کشید کودکش رشد کرده بود و می
ترسید امشب اتفاقی برایش بیفتد .

part669#

به پذیرایی رفت و ظرف بسته بندی شده کباب‌ها را
از رو میز ناهار خوری برداشت و به آشپزخانه برد از
بوی نامطبوعش ، بینی چین داد و نفس میان سینه
حبس کرد .

دست جلوی بینی اش گرفت و بشقاب و قاشق و
چنگال ، به همراه پیاز و سبزی و سماق روی میز
گذاشت با دیدن دوغ گاز دار نتوانست جلوی
پهن شدن لبخند روی لبانش را بگیرد سورن
دوغ را فقط به خاطر او می گرفت . می دانست
سورن علاقه آنچنانی به دوغ ندارد و اگر می خرد ،
تنها بخاطر او است .

با ورود سورن به داخل آشپزخانه ، دست از جلوی
بینی اش برداشت و لبخند پت و پهنی زد که بوی
کباب داخل بینی اش رفت .

- اوه اوه بین جانان خانم چه کرده .

- کار خاصی نکردم که فقط یه میز چیدن ساده بود .

- میز و نمی گم که .

جانان با فهمیدن منظور سورن ، ابروی بالا داد و به خودش نگاه کرد و خندید .

سورن پشت میز روی صندلی نشست و روی پایش ضربه ای زد :

- بیا اینجا رو پام بشین ببینم ، که چند وقته نمی دونم چرا ، ولی بدجوری داری می پیچونیم .

جانان از خدا خواسته سمت سورن رفت و روی
پاهای او نشست و سر در گردن او برد و نفس عمیقی
کشید بوی تن سورن درمان تمام دردهایش
بود .

- همچین آدم و بو می کشی ها ، آدم به خودش شک
می کنه که مگه چه بویی میده.

- خیلی بوی خوبی میدی سورن مخصوصاً
بوی سینت بوی گردنت . عالیاً.

- جلال الخالق مدل ناز کردن جدیده ؟ بوی
سینه ؟

جانان باز هم سرش را در گردن او برد و بینی اش را
به گردن او کشید .

- آخه نمی دونی که چه بوی می دی .

- قبلا نمی گفتی ؟

- حالا می گم .

- بیا شاممون و بخوریم که وقت برای تست بویاییت
زیاده .

- تو بخور من سیرم .

سورن سر جانان را از داخل گردنش بیرون کشید .

- چیزی خوردی ؟

- کیک و چای تو بیمارستان خوردم .

- اینا که شام نمیشن ؟

- تو بخور .

- ببینم جانان خانم نکنه منتظری که من برات
لقمه بگیرم . آره ؟ نگااااا ، منه ساده رو ببین که
نفهمیدم اینا همه ناز عشوه است ای به چشم
الان یه لقمه خوشمزه برای جانان خانمِ خودم می
گیرم بفرمایید .

جانان با دیدن لقمه درون دست سورن و نزدیک تر
شدن بوی کباب به او ، به سرعت سرش را داخل
گرد سورن برد. باز بو کشید می خواست
بوی نامطبوع کباب را با بوی مست کننده تن سورن
خنثی کند.

- چی کار می کنی جانان ؟ لقمه رو بگیر .

- گشتم نیست .

- گشتم نیست دیگه چه صیغه ایه ؟ بخور
ببینم من برات لقمه گرفتم .

- نمی خوام .

- جانان جان .

اخطار آمیز صدایش کرد و جانان هم ناچاراً سرش را
بیرون کشید و لقمه را از دست او گرفت و میان
انگشتانش فشرد .

سورن هم یک لقمه بزرگ برای خودش درست کرد
و نگاهی به سینه های نمایان درون لباس جانان
انداخت .

- دستم درد نکنه ، از صدتا ژل حجم دهنده بهتر
عمل کردم حالا خوبه هر شبم پیشم
نبودی ولی ببین چی شده . کم مونده لباس و
پاره کنه .

part670#

- دستم درد نکنه ، از صدتا ژل حجم دهنده بهتر
عمل کردم حالا خوبه هر شبم پیشم
نبودی ولی ببین چی شده . کم مونده لباس و
پاره کنه البته یه کوچولو هم شکم درآوردی

ها . نمی دونم چه مدلیه که شکم درآوردی ، از اون
طرف صورتت انگار آب شده.

جانان مضطرب خودش را روی پای سورن تکانی
داد .

- نه کجا شکم درآوردم .

سورن به شکم اندک بیرون زده جانان دستی کشید و
دستش را دورانی رویش چرخاند .

- پس این چیه ؟ قشنگ زده بیرون . از الان بگم
، من از زن شکم گنده و بدقواره بدم می یاد

باید همیشه هیکت میزون باشه حالا لقمه و
بخور .

از دست سوزن که هنوز هم روی شکم می چرخید
، استرس گرفته بود نگاهی به لقمه درون
دستش انداخت و بسم الله گویان لقمه را بالا برد و
ناچارا اولین گازش را زد .

رفتن گوشت کباب کوبیده بر زیر دندان هایش
آنچنان حس مزخرفی به او القا می کرد که انگار نفرت
انگیز ترین غذای جهان را می خورد .

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لقمه را جویده
نجویده پایین بفرستدش اما مگر می شد . با
حس بهم خوردن حالش و هجوم تمام محتویات
معهده به سمت دهانش ، دست جلوی دهانش گرفت

و با حرکتی از روی پاهای سورن پرید و سمت
سرویس بهداشتی دوید و نفهمید لقمه درون دستش
را کجا انداخت تنها در را با شتاب باز کرد سر
سمت سرویس بهداشتی چرخاند و خورده و نخورده
اش را بالا آورد .

سورن نگران پشت سرش راه افتاد .

- چت شد یکدفعه جانان ؟

تمام بدنش رعشه گرفته بود و بدجوری می لرزید و
ضربان قلبش هم به طور نامتعادلی بالا رفته بود .

- یه یه لیوان آب قند بده .

سورن دست زیر بغل جانان انداخت و بالا کشیدش
و سمت روشویی برد و شیر را باز کرد و دور دهانش
را شست و تا پذیرایی بردش .

- بشین رو مبل الان برات یه لیوان آب قند درست می
کنم .

جانان روی مبل نشست و سر به پشتی اش تکیه داد و
پلک بست این روزها آنقدر ناتوان شده بود
که با یک حالت تهوع ساده تمام انرژی اش تحلیل می
رفت و از پا می افتاد .

سورن با یک لیوان آب قند ، در حالی که تند تند
همش می زد ، سمتش رفت و مقابلش زانو زد .

- تو چت شد یکدفعه ای ؟ بیا بخورش .

جانان دستان لرز گرفته اش را بالا آورد و سورن با دیدن لرزش انگشتانش ، نگران تر ، خودش لیوان را به سمت لبان او برد .

- نمی خواد تو بگیریش من بهت می دم .

آب قند که از گلویش پایین می رفت ، انگار جان دوباره ای در تنش روید ذائقه اش به سمت شیرینی جات رفته بود و با خوردن کوچکترین چیز شیرین ، جانش تازه می شد از شکلات و

بستنی و موز و عسل گرفته تا نان خامه ای و هر آن
چیز شیرینی که در دنیا وجود داشت .

با تمام اشتیاق و تمنایش به شیرینی ، تا انتها آب قند
را خورد و پلک باز کرد و نگاهش در نگاه نگران
سورن گره خورد و لبخند بی حالی زد .

- تو چت شده جانان ؟

- فکر کنم مسموم شدم .

part671#

مچ جانان را میان انگشتانش گرفت و با حس ضربان
بالا و نامنظمش ، اخم هایش را با نگرانی در هم گره
زد .

- قرصت و خوردی ؟

جانان هول کرده سر تکان داد :

- آره آره گفته بودی یکی صبح ناشتا بخورم ، یکی هم شب .

- بلند شو یکی هم الان بخور .

جانان نگران نگاهش را از سورن گرفت :

- باشه .

- کیفیت کجاست من برم برات بیارم ؟

- لازم نیست خودم می رم بر می دارم ، می خورم .

- خيله خب ، پس بلند شو همین الان بخور
فردا که هیچ ، من بیمارستانم ، اما پس فردا حتما بیا
مطب که یه نوار قلب جدید ازت بگیرم این بی
حالی و رنگ و روی زردت و این ضربان نامنظم قلبت
با مصرف قرصات جور در نمی یاد بیا که یه
چکاپ جدید بشی .

- نمی تونم .

- چرا ؟

- می دونی که مرخصی مرخصی نمی دن .

- خودم به مهرورز زنگ می زنم برات مرخصی می گیرم.

- اونا که هنوز نمی دونن من و تو با هم ازدواج کردیم .

- بالاخره که می فهمن .

- خودم خودم می رم می گم مرخصی می
خوام.

- من بگم بی برو برگرد قبول می کنه .

- البته باید کارامم چک کنم که ببینم کار خاصی تو
اون روز نداشته باشم .

سورن جدی نگاهش کرد .

- هر کار خاصی که داری می ندازیش برای یه روز
دیگه پس فردا هفت و نیم مطبی ، روشن
شد ؟ حالا بلند شو که بریم اول قرصت و
بخوری بعد هم بریم شاممون رو بخوریم .

- تو برو ، من برم قرصم و بخورم بیام .

- باشه منتظرم .

جانان مضطرب ، تنها به قدم های سورن که به
سمت آشپزخانه می رفت نگاه کرد چند
دقیقه ای در پذیرایی وقت تلف کرد که مثلاً معطلی
برای قرص خوردنش به حساب بیاید و بعد هم به
آشپزخانه برگشت .

سورن با ورود جانان به آشپزخانه نگاهش کرد .

- خوردی ؟

و جانان بدون اینکه در چشمانش حتی برای لحظه ای نگاه بی اندازد ، تنها سر تکان داد .

- بخور خوبه برات ، جون می گیری .

- نمی تونم بخورم .

- چرا ؟

- حالم بد میشه گفتم که ، فکر کنم مسموم شدم.

سورن نگاهش کرد و لقمه ای که به سمت دهانش می برد را آرام پایین آورد و دقیق تر نگاهش را درون چشمان دو دو زده جانان انداخت .

- کی پرید شدی ؟

- کی پر یود شدی ؟

قلب جانان از سوال سورن ، به آنی فرو ریخت . این
یک سوال معمولی نبود .

- فکر کنم سه هفته پیش .

- دیگه چه علائمی داری ؟

جانان شستش خبر دار شد که سورن به این بهم
خوردن های حالش ، مشکوک شده .

- هیچی فقط حالت تهوع دارم مطمئنم
که مسموم شدم .

- دستت و بیار جلو .

جانان دستش را جلو برد و سورت نبضش را گرفت .

- فشارت هنوز هم بالاست ضربانتم تند و
نامنظمه دفعه قبلتم همین طور بودی .

- فکر کنم بخاطر فشار کارمه که یه ذره بالا
رفته وگرنه تو که می دونی من فشارم همیشه
پایینه و مشکل فشار خون ندارم .

- چی می خوری که زنگ بزnm برات بیارن ؟
کوبیده که نمی خوری . من فکر می کردم کوبیده
دوست داری که گرفتم.

- من عاشق کوبیدم اما حال الان اینجوری
شده وگرنه تو که می دونی چقدر کوبیده
دوست دارم چیزی هم لازم نیست سفارش
بدی الان یه املتی درست کنم که عشق کنی .

املتش که درست شد ، سر میز آورد و به جان املتش
افتاد حس می کرد اندازه گاو گرسنه ای اشتهای
دارد .

- مطمئنی که مسموم شدی ؟

لقمه درون دهان جانان ماسید با چشمان گشاد
شده سورن را نگاه کرد و سورن بی توجه به او ادامه
داد :

- فردا می ریم آزمایش .

لقمه اش را به زور پایین فرستاد .

- چه آزمایشی ؟

- بارداری .

قلب جانان در کسری از ثانیه انگار وارد حلقش شد و
ضربان تندش را دوباره از سر گرفت وحشت
زده به سورن نگاه کرد .

- با باردا ری ؟

- آره این علائمت یک مقدار مشکوکه می
ریم آزمایش می دیم که خیالمونم راحت بشه .

- من من باردار نیستم .

- نگفتم بارداری گفتم می ریم که مطمئن بشیم .
مگه نمی گی سه هفته پیش پریدت تموم شد
پس این زمان 3 هفته ، زمان مناسبی برای بارداری می
تونه باشه .

- حالا حالا اگه آزمایش دادم و باردار
بودم چی ؟ چی میشه ؟

- سقط .

جانان وحشت زده نگاهش کرد :

- چی ؟

سورن اما نگاهش رنگ جدیت گرفت . می دانست که
جانان تا چه حد عاشق بچه است خاطرات آن
منطقه زلزله زده و وابستگی جانان به آن بچه را به
خوبی به خاطر می آورد .

- با وضعیت قلبت صلاح نیست فعلا باردار
بشی پزشک قانونی هم که بری ، بلافاصله بعد
از بررسی وضع قلبت ، دستور کورتاژ میده
منم که به عنوان پزشکت بارداری رو ممنوع می دونم
.

part673#

- اما اگر باردار هم باشم ، اون از خون من و تو
هستش چطوری می تونی در رابطه با کوتاژ

کردنش حرف بزنی ؟ چطوری می تونی قاتل
بچه خودت باشی ؟

- خواهش می کنم جانان لطفا مثل یه آدم بی
سواد حرف نزن اون بچه اگر هم خدایی
نکرده وجود داشته
باشه ، الان فقط یه لخته خونه نه جون داره ،
نه روح ، نه قلب در نتیجه قتل حساب نمیشه
..... در ضمن جون تو بیشتر از اون بچه برام مهمه
.

- سورن .

- جانان جانم تا اطلاع ثانوی بچه ، بی بچه تا
رفع کامل مشکل قلبی تو .

جانان ترسیده عقب نشینی کرد و ناخودآگاه دستش را زیر میز فرستاد و شکمش را لمس کرد الان که نزدیک به چهار ماهش بود ، دیگر کودکش تنها یک لخته خونی نبود دست داشت ، پا داشت ، حتی گاهی ضربان قلبش را هم حس می کرد .

در دلش زمزمه کرد :

- نترس قشنگم نمی زارم بابایی بلایی سرت بیاره .

شامشان را که خوردند سوزن دست جانان را گرفت و به پذیرایی برد و روی کاناپه بزرگ ، او را تنگ خودش نشانند و به چهره مغموم جانان نگاه کرد .

- چرا تو هم رفتی ؟

جانان غمگین با همان چشمان افسونگر زیبای دریایی
اش نگاهش کرد .

- من دوست دارم مادر بشم .

- می شی ، فقط یه چند سال دیگه یه وقتی که
حالِ قلبت رو به راه شده باشه یه زمانی که اگر
یه ذره فعالیت می کنی ضربان قلبت سعودی بالا نره
و به نفس نفس نیفتی .

- اگر هچ وقت قلوب خوب نشد اون وقت
چی ؟

- ببینم دختره تو به کار و حرفه و تخصص من
شک داری ؟ مطمئن باش خوب میشی ، بهتر از
همیشه بعدشم که بچه دار می شیم اونم
چندتا .

- مثلا دوتا ؟

سورن با اخم نگاهش کرد .

- بخدا بخوای بگی مثل خودم و خودت من می دونم و تو .

جانان خندید و خودش را روی پاهای او کشید و باز سرش را میان گردن او برد و عمیق بو کشید .

- خب یه دختر و یه پسر خوبه دیگه من خیلی شانس آوردم که تو رو داشتم مثل الان که خدا به دلم رحم کرد و تو رو دوباره بهم برگردوند .

سورن حلقه دستش را به دور شانه های او تنگ تر کرد و او را بیشتر از قبل به خود فشرد و گونه اش را محکم و حریصانه بوسید :

- کی فکرش و می کرد دختری که یه عمر جلو چشم
بود و دماغش و می گرفتم ، گاهی مدرسه می
بردمش ، کارنامه های درخشانش و می
گرفتم آخرش بشه زنم ؟

- دنیا بازی های عجیبی داره سورن و تو فقط
باید بپذیریش .

سورن با چشمانش لبان صورتی رنگ جانان را دنبال
کردو زیر لب زمزمه کرد :

- من خیلی وقت پیش پذیرفتمش خیلی وقته که
باهاش کنار اومدم .

و لبانش را روی لبان جانان گذاشت و خواست
دستش را داخل لباس ببرد که به دلیل تنگی لباس
نتوانست .

- خدایِ وقتی این و برات خریدم انقدر تنگت
نبودا چرا شبیه گن شده ؟

- به لباسم چی کار داری ؟

- به لباست کار ندارم به اون اصلِ کاریای زیر
لباست کار دارم .

part674#

- سوررن نگا امروز حال خوب نبود بالا
آوردم بیا امشب از خیر من بگذر.

سورن لب هایش به لبخندی شرور آمیز باز شد .

- تو بهم بگی برو دریای خزر رو آسفالت کن ، شاید
بتونم انجامش بدم ، ولی از خیر تو نمی تونم
بگذرم چند هفته است هی من و تو خماری می
زاری و می ری هر دفعه هم یه بهونه برام
آوردی .

- من بهونه نیاوردم .

- هر چی آماده شو عزیز دلم ، فقط تا 9
فرصت داریم ، 9 هم باید برگردونمت خونه .

سورن خسته و بی رمق و نفس زنان خودش را کنار
جانان انداخت و جانان ترسیده دست میان پایش برد
و دستش را بالا آورد خونی ندید ، اما زیر دلش
عجیب تیر می کشید و درد می کرد وحشت
زده زیر دلش را لمس کرد و به هق هق افتاد
برای کودکش نگران بود کودکی که برایش
بسیار عزیز بود کودکی که شاید هنوز تکانی در
وجودش نخورده بود ، اما او حسش می کرد .

سورن با دیدن با دیدن گریه جانان ابرو بالا
انداخت .

- جانان ؟ جانان ؟

- زیر دلم درد می کنه .

- چیزی نیست عزیزم هنوز عادت
نکردی عادت می کنی .

جانان با خشم نگاهش کرد و بلند شد و عصبی
نگاهش کرد اگر بلای سر کودکش آمده باشد
چی ؟

- قرار نیست به این هیجانات غیر قابل کنترل تو
رابطه عادت کنم همچنین باهام رفتار می کنی
انگار قصد انتقام گیری داری .

- چه انتقامی ؟ این حرفا چیه ؟ تو شبای پیش بجز
اون سه شب اول دیگه دردی احساس نمی
کردی شکایت نداشتی . امشب چت شده ؟

- درد دارم لعنتی درد دارم .

و باز به سرفه افتاد حالا علاوه بر عصبانیت ،
ترس از سلامتی کودکش او را داشت به سمت شوک
تنفسی دیگری هدایت می کرد .

خم شد و چند باز سرفه کرد و مضطربانه و خر خر
کنان سعی کرد نفس بکشد . مشت به سینه اش
کوبید و سعی کرد اینگونه راه نفسش را باز کند .

سورن سر او را بلند کرد و پشت کمرش را مالید :

- الان قرصات و می یارم .

و به سرعت سمت کیف جانانی رفت که هیچ خبری
از قرص درونش نبود سمت کیفش رفت و
در کیف را باز کرد و داخلش را واریسی نمود
با ندیدن قرص ، حرصی کیف را روی زمین برعکس
کرد . بجز یک دسته کلید و موبایل و رژ لب و ریمل
و خط چشم و یک کرم مرطوب کننده و کیف پولش
و بسته دستمال کلینکس جیبی ، چیز دیگری درون
کیف نبود .

- اینجا نیست نیست .

و سمت جانان دوید و مقابلش زانو زد .

- کجاست جانان ؟ کجاست ؟

جانان تنها خر خر می کرد و حس می کرد این شوک
تنفسی اش از تمام شوک های تنفسی دیگرش ، بدتر
است .

سورن وحشت زده به صورت رو به کبودی جانان
نگاه کرد و از رو مبل بلندش کرد و او را روی زمین
خواباند و لبانش را روی لبان جانان گذاشت و
نفسش را به ریه های او فرستاد .

جانان زمین را چنگ زد زیر دلش ، قلبش ،
روحش ، اصلا همه جای تنش درد می کرد .

part675#

سورن آنقدر نفس میان ریه های او فرستاد که
انگشتان جانان آرام گرفت و دیگر به فرش چنگ نزد
..... آرام قفسه سینه اش رامالید و به پهلوی
چرخاندش و وسط شانه هایش را هم ماساژ داد .

- بهتری ؟

و چرخید و مقابلش رفت و آرام صافش کرد .

- تو جدیداً چت شده ؟ شوک هات خیلی بیشتر شده نفس تنگی هات بیشتر شده ضربان قلبت آنرمال شده ببینم قرصات و درست مصرف می کنی ؟

- آ آره .

- قرصی که یک ساعت پیش خوردیش کو ؟

- گذاشتمش تو کیفم .

- تو کیفیت هیچ قرصی نبود.

- حتما جای دیگه گذاشتمش که حواسم نیست.

سورن دقیق تر و ریز بینانه تر نگاهش کرد
جانان را می شناخت مطمئن بود این دختر
چیزی را از او پنهان می کند.

- اصلا تو امروز قرصات و خوردی ؟ قرصای
یک ساعت پیشت و خوردی ؟

- گفتم که آره .

- کوش پس ؟

- حتما همین اطرافه دیگه .

سورن بلند شد و شلوارش را به پا کرد و این طرف و آن طرف را گشت ، اما هیچ خبری از بسته های قرصی او نبود .

- مگه اینجا ننشستی و خوردیش ؟

- چ چرا .

- پس باید همین اطراف باشه ولی
نیست این دور و اطراف هیچی نیست .

سمت جانان رفت و چانه اش را گرفت و در
چشمانش خیره و جدی نگاه کرد.

- تو چشمام نگاه کن یک ساعت پیش فرصت و
خوردی یا نه ؟

جانان مضطرب نگاهش را میان چشمان او
چرخاند سوزن عصبی لبانش را روی هم فشرد
و باز تکرار کرد :

- خوردی ؟

با ندیدن جوابی از جانان عصبی ، چانه اش را رها کرد .

- نخوردی دروغ گفتی به من دروغ گفتی
حتی مطمئنم که صبحم نخوردی . تو اصلا
قرصات و مصرف می کنی ؟ می خوریشون
لعنتی ؟

جانان بغض کرده چانه اش لرزید و باز هم نتوانست
جوابی به او بدهد .

- اصلا می خوری ؟ نکنه نکنه
نکنه واقعا فکر می کنی حامله ای که نمی خوری .

و جانان از وحشت فهمیدن سورن به گریه افتاد و
سورن را از حدسش مطمئن کرد و قلبش از وحشت
اتفاقی که در شرف وقوع بود ، فرو ریخت .

- بلند شو بلند شو بپوش بریم .

و بازوی جانان را گرفت و با کمی خشم بلندش
کرد .

- کجا کجا بریم ؟

- آزمایشگاه شبانه روزی همین الان باید
آزمایش بدی .

part676#

- آزمایشگاه شبانه روزی همین امشب آزمایش
می دی .

- نِ نمی دم .

سورن عصبی ابرو در هم کشید. گردن جلو داد :

- چرا ؟

- نمی دم آزمایشگاهم نمی یام.

- نکنه نکنه واقعا حامله ای ؟ آره ؟

جانان دست جلوی دهانش گرفت و بلند بلند هق
هقش را سر داد سورن وحشت زده و
ترسیده نعره کشید :

- آره ؟

و باز هم جز سکوت و هق هقِ جانان چیزی عایدش
نشد خشمگین جلو رفت و بازوی جانان را
گرفت .

- یک کلمه یک کلمه بهم بگو حال بهم
خوردن امروzt درد گرفتن زیر دلت
بخاطر حاملگیه ؟ تو حامله ای گریه
نکن گریه نکن لامصب جواب من و
بده حامله ای ؟ آره ؟

- آ آره .

- از کجا مطمئنی ؟

- آزمایش دادم .

سورن دو دستی چنگ در موهایش انداخت و وایای
بلندی گفت و دور خودش چرخید :

- خدایا خدایا

ناگهان سر جایش ایستاد و سمت جانان رفت و
بازویش را گرفت و لمسش کرد قلبش تند می
کوبید و وحشت محسوسی در نی نی چشمانش
نشسته بود.

- اشکال نداره عزیز دلم گفتم که ، ما هنوزم
برای بچه دار شدن کلی وقت داریم این الان زیر

یک ماهشه الان جزیه لخته خونی کوچیک
چیزی بیش نیست نه دست داره ، نه پا
این الان هیچی نداره می ریم سقطش می
کنیم فردا اول وقت برای خودم و خودت
مرخصی رد می کنم . اگر من برات شرح وضعیت
بنویسم و بعد مستقیم بریم پزشکی قانونی ، اونجا
بخاطر شرایط قلبیت و بخاطر شرایط جسمانیت ،
حتما دستور کوتاه برات صادر می کنن .

جانان ترسیده دست به سینه سورن گرفت
و خواست او را به عقب هول دهد و یا لاقل خودش
را عقب بکشد.

- نمی یام من فردا هیچ جایی نمی یام نمی
یام من بچه ام و نمی کشم . تو گفتی ، تو اون
منطقه زلزله زده وقتی داشتی اون بچه رو ازم می
گرفتی ، خودت بهم گفتی که می تونم بچه خودم و به
دنیا بیارم می تونم بزرگش کنم . تو

گفتی الانم هیچ جایی نمی یام . نمی رم جایی که
قتلگاه بچمه .

سورن لحنش را آرام کرد با اینکه ، از درون
همچون گدازه های مذابی شده بود که قل قل می کرد
..... اما سعی کرد آرام باشد و از در صلح وارد
شود .

- جانان جان ، اون الان جزیه لخته خونی کوچیک .
چیزی نیست دقیقا اندازه یه سکه پونصد
تومنی .

جانان سر تکان داد :

- نه نیست .

و با فریاد ادامه داد :

- نیست نیست بچه من دست داره ، پا داره ،
قلب داره .

part677#

- نیست نیست بچه من دست داره ، پا
داره ، قلب داره .

سورن اخم کرد .

- خنگ شدی ؟ جنین یک ماه دست و پاش
کجا بود ؟ قلبش کجا بود ؟

جانان با گریه درون چشمانش خیره شد و نگاهش
کرد نمی خواست سورن حالا حالاها بوی از
ماجرا ببرد اما مثل اینکه امشب دیگر راهی
برای لاپوشانی نبود.

دست روی شکم کمی برجسته اش گذاشت.

- اون الان نزدیک چهار ماهشه .

شوکی که به سورن وارد شد آنقدر بزرگ و شدید
بود که جلوی جانان زانوانش تا شد و روی زمین با

زانو فرو آمد و مبهوت. خیره جانان و اندکی بعد
شکمی شد که حالا برجستگی اندکش خوب به نظر می
رسید برجستگی که فکر می کرد مربوط به
چاقی جانان است .

- چی چی گفتی ؟

جانان تنها گریه می کرد سورن فریادش بلند
شد .

- گفتم چی گفتی ؟

- گفتم گفتم چهار چهار ماهمه .

در چشمان سورن در آنی آنچنان طوفانی به پا شد که
جانان به راحتی می توانست صاعقه ها و رعد و برق
ها را میانش ببینند.

- چهار ماهته ؟ چهار مااه ؟ الان
الان بهم می گی ؟ اونم تو نمی گی ، منه خر خودم
متوجه می شم . مثل تمام چیزای دیگه ای که پنهون
کردی و عاقبت خودم فهمیدم.

- می دونستم می دونستم قبل چهار ماهگی بگم
می بریم تا سقطش کنم می دونستم شده
کشون کشون می بردیم و به نظر منم توجه نمی
کردی من این بچه رو دوست دارم ، دوشش
دارم سورن برای همین منتظر شدم چهار
ماهگیم رد بشه که ماجرای سقط هم کلا منتفی
بشه .

سورن حال آدم های رو به احتضار را داشت
باید می دانست که جانان ، دانشجوی زرنگ او بود و
مسلم است که حالا باید یک قدم از او جلوتر باشد .

- قرصات و چی ؟

- حدود سه ماه هست که قطعشون کردم .

سورن از رو زمین بلند شد و همانند مصیبت زده ها
و به داغ نشسته ها چنگ در موهایش زد .

- من برات مهم نبودم ؟ من برات ارزش
نداشتم ؟ ارزش اون بچه ای که هنوز نیومده بیشتر
از منی بود که تمام وجودم و ، تمام عشق و دوست
داشتنم و ، تمام جونم و پات ریختم که حالا باید
بفهمم ؟ آره جانان ؟ آره ؟

جانان با حق حق سمتش رفت و خواست نزدیکش
شود که سورن عصبی عقب رفت و از او فاصله
گرفت .

- نه سورن تو تنها عشق من تو این دنیایی ، یکی
از دلایلی که نتونستم بی خیال این بچه بشم این بود
که خون تو ، تو رگای این بچه است هر وقت
صدای قلبش و می شنوم فکر می کنم صدای قلب تو
رو می شنوم.

سورن فریادش بلند شد دلش می خواست از
اتفاقی که افتاده به گریه بیفتد خوشحال
نبود حتی سر سوزنی شاد نبود ، چون با
وجود این بچه ، جان جانانش به خطر می افتاد
قلب جانانش در خطر بود.

part678#

- پس قلب خودت چی ؟ من چی ؟ اگر اتفاقی
برات بیفته چی ؟ من چی کار کنم ؟ فقط به
خودت فکر کردی ؟ به عشق خودت فکر
کردی ؟ اگر برای تو اتفاقی بیفته من می
میرم اینا حالیه ؟ اینا رو می فهمی ؟

از فکر اتفاقی که ممکن بود برای جانانش بیفتد ،
همچوم جنون زده ها دست سمت گلدان تزئینی روی
میز عسلی دراز کرد و بلندش کرد و به دیوار مقابلش
کوبید فکر درون سرش او را به جنون
کشانده بود و هر چه به دستش می رسید را می کوبید

و جانان وحشت زده و گریان گوشه پذیرایی در
خودش جمع شده بود و اشک می ریخت و حق حق
می زد .

نمی دانست چه مقدار زمان گذشت که موبایل
سورن به صدا درآمد بار اول سورن اهمیتی به
زنگ موبایلش نداد انگار دیگر هیچ چیز در
این دنیا ، وقتی جانِ جانانش در خطر بود اهمیتی
نداشت .

حالا دلیل بد شدن حال جانان را می فهمید این
کسالتی که بدو ورودش به ماشین حسش کرده بود را
می فهمید به یقین اینها نتیجه همان سه ماهی
بود که جانان قرص ها و داروهایش را قطع کرده بود
..... مطمئن بود با این شرایط ، وضع قلب جانان
بدتر از قبل شده و این فکر او را دیوانه می
کرد عقب عقب رفت و به دیوار تکیه داد و
رویش لیز خورد و روی زمین نشست و سرش را به

دیوار پشت سرش کوبید چندبار
محکم و پشت سر هم .

جانان ترسیده خودش را سمت سورن کشید و سر او
را میان دستانش گرفت ، اما سورن بی توجه به او
هنوز هم سرش را می کوبید تا فکر نبودن جانان از
ذهنش بیرون رود تا بغض نشسته میان گلویش
پایین رود .

- نکن سورن نکن من و بین من و
بین .

سورن پلک هایش را بسته بود و حرف او را گوش
نمی داد و تنها می کوبید قرار نبود جانان او را
از دست دهد قرار نبود جانان حس ترس از
دست دادن را درک کند آنی که ممکن بود همه

هست و نیستش را از دست بدهد و به خاک سیاه
بنشیند ، خودش بود او بود که ممکن بود
جانانش را از دست بدهد ، آن هم سر بی احتیاطی
احمقانه خودش.

اگر او احتیاط می کرد جانان هرگز باردار نمی
شد هرگز این ماجرا ها شروع نمی شد
هرگز جانان به فکر قطع کردن قرص هایش نمی
افتاد و چه بسا تا الان ، بهبودی نسبی را هم به دست
آورده بود .

جانان ترسیده از ضربات محکم سورن ، سر او را به
سینه اش چسباند و دستانش را دور سر او پیچاند و
گونه اش را روی موهای او گذاشت .

- آروم باش آروم باش تروخدا آروم باش .

- تو چیزیت بشه من دق می کنم لعنتی من می میرم لعنتی تو با نگفتن حاملگیت به من نشون دادی انقدر که تو برای من مهمی ، من برات مهم نیستم.

- نه سورن نه .

با بلند شدن صدای دوباره موبایل سورن ، سورن سرش را عقب کشید و سمت موبایل چرخاند و بی حوصله با صدایی بم شده از بغض و فریادهایش ، جواب داد :

- بله ؟

- کجايد سورن ، ساعت 10 شبه .

- خونه ايم .

- خونه ؟ رفتيد خونه ؟ يعنى من با تو حرف مى زنم ،
با ديوار حرف مى زنم ؟ آره ؟ نگفتم حق
نداريد

سورن ميان حرف مادرش پريد :

- جانان امشب اینجاست شبتون بخیر .

part679#

- جانان امشب اینجاست شبتون بخیر .

و بدون عکس العمل دیگری تماس را قطع کرد و
گوشی را خاموش نمود.

جانان مضطرب مقابل سورن نشسته بود و نگاهش
می کرد سورن با اخم و کلامی غیر دوستانه
نگاهش را سمت او چرخاند و گفت :

- بلند شو برو به لباس درست درمون بپوش
گوشی رو خاموش کردم الانه که مامان بلند شه بیاد
اینجا .

جانان حتی جرأت جیک زدن هم نداشت و تنها بلند
شد و سمت اطاق سورن رفت و از میان لباس هایش
یک تیشرت گشاد و یک شلوار گشاد انتخاب کرد و
پوشید .

خیلی نگذشته بود که زنگ خانه به صدا درآمد و
جانان ترسیده گوشه دیوار سنگر گرفت و سورن
شاسی اف اف را فشرد و در شیشه ای خانه را باز
کرد .

فاطمه خانم عصبی با ابروان در هم داخل حیاط شد
و پشت سرش محمد آقا وارد شد .

- که من دارم حرف می زنم گوشی رو ، رو مادرت
قطع می کنی و بعدشم خاموش می کنی ، آره ؟

سورن با همان قیافه جدی میان چارچوب آهنی در
شیشه ای ایستاد و بعد از سلامی ، آنها را به داخل
دعوت کرد :

- بفرمایید داخل .

فاطمه خانم بدون اینکه تمایلی برای رفتن به داخل
خانه نشان دهد ، بدون اینکه کفشش را در بیاورد و
داخل شود ، با همان چهره به اخم نشسته اش مقابل
سورن ایستاد و با ابرو به داخل اشاره کرد :

- برو بگو جانان بیاد .

سورن عصبی دست روی ته ریشش کشید.....
امشب بیش از ظرفیتش تحمل کرده بود .

- جانان و می خواین ؟ شما می تونید ازش
مراقبت کنید ؟

جانان ترسیده پشت سر سورن قرار گرفت که اخم
های فاطمه خانم از دیدن لباس های خانگی جانان ، و
چشمان پف کرده و سرخی که نشان از گریه کردن
داشت ، بیشتر از قبل در هم رفت .

- جانان چرا این مدلیه ؟

سورن عصبی و بی قرار به جانان نگاه کرد :

- چه مدلیه ؟

- این چشمای پف کرده و قرمز و

جانان خجالت زده و شرمگین به مادرش و بابا
محمدش نگاه کرد و باز هم چانه و ابروانش از بغض
نشسته در گلویش لرزید و شد اشکی که روی گونه
اش راه گرفت انگار امشب قرار بود طبل
رسوایی اش بدجوری به زمین بخورد و صدا بدهد .

محمد آقا نگاه جدی به سورن انداخت
چشمان بی قرار و سرخ از خشم سورن و نفس های
عمیقی که انگار می کشید که تنها بر اعصاب داغانش
مسلط شود ، به او می فهماند ، اتفاقی افتاده که
سورن را اینچنین تا سر حد مرگ عصبانی و خشمگین
کرده که بر خلاف احترامی که سورن همیشه برای
مادرش قائل بود ، اینبار تلفن را روی مادرش قطع می
کند و تنها به گفتن : جانان امشب اینجا می ماند ،
بسند می کند .

جلو رفت و رو به روی سورن قرار گرفت :

- چی شده سورن ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

سورن با محمد آقا بسیار رو درباستی داشت و در
دلش افسوس خورد که ای کاش مادرش تنها به اینجا
می آمد و محمد آقا را دنبال خود نمی کشید .

- بفرمایید داخل محمد آقا بفرمایید .

و خودش را در کنار کشید. اجازه داد ابتدا محمد آقا
و بعد هم مادرش ، وارد خانه شوند.

part680#

محمد آقا سمت جانان که پشت سر سورن ایستاده
بود رفت و دست روی بازوانش گذاشت لباس
خانگی جانان نشان می داد که آنها از قبل تصمیم برای
شب در کنار هم بودن را گرفتند ، اما حالا دلیل گریه
جانان و این عصبانیت سورن را نمی فهمید .

- چی شده بابا جون ؟

جانان بی طاقت خودش را سمت پدرش کشید و
درون آغوشش حق هقش را آزاد کرد و فاطمه خانم
با خشم به سورن نگاه کرد محمد آقا
متعجب از حق هق جانان درون آغوشش ، دست
دور شانه های او انداخت و او را به خود فشرد و نگاه
جدی روانه سورن کرد .

- چی شده سورن ؟ جانان چشه ؟ چه
اتفاقی افتاده ؟ ما گفتیم ، حالا که شما
خواستید شب و پیش هم بمونید ، حتما الان حسابی
شاد و شنگولید ولی این حال جانان و این
صورت سرخ تو به هر چیزی شبیه هست الا شاد و
شنگول بودن چه اتفاقی افتاده ؟

فاطمه خانم هم نگران و شوک از گریه های بلند
جانان ، سمت سورن رفت .

- چی شده سورن ؟ قضیه چیه ؟

با سرفه افتادن جانان ، سورن دندان هایش را بر هم
فشرد و فکش را منقبض کرد که محمد آقا به وضوح
عضلات بیرون زده فکش را دید و فهمید قضیه خیلی
پیچیده تر از این حرف هاست .

سورن نچی کرد و شانه های جانان را گرفت و به
عقب و سمت خودش کشید جانان از سرفه
های ممتد خم شده بود و سرفه های عمیق می کرد و
قطرات اشک از میان مژگانش روان بود .

- من و بین جانان مامان لطفا یه لیوان آب بیار
..... جانان من و نگاه کن .

و میان شانه های جانان را محکم ماساژ داد
فاطمه خانم با لیوان آبی آمد و لیوان را دست سورن
داد .

- با من نفس بکش جانان با من .

جانان نگاهش کرد و باز سرفه کرد ماساژ میان
شانه هایش خوب بود و همین باعث می شد راه
نفسش اندکی باز شود با چشمان سرخ ، به
سورن نگاه کرد و سعی کرد همانند او نفس بکشد .

سورن هم با همان نگاه جدی به چشمان او و آن دو
گوی آبی شناور در ، دریایی از خون نگاه کرد .

- بهتر شدی ؟

و جانان با صدای خشداری از سرفه های امشبش ،
آره کم جانی گفت .

سون دست دور شانه هایش حلقه کرد و سمت
پذیرایی بردش از جایی می برد که شیشه
خورده ای نداشته باشد تا در پای جانان برود
روی مبل نشاندش و لیوان آب را دستش داد .

- تا آخر بخور .

- اینجا چه خبره سورن ؟ میدون جنگه ؟

سورن برگشت و به خونه در هم ریخته و چند گلدان
چینی شکسته روی زمین نگاه کرد و فاطمه خانم
نگران تر از ثانیه قبل جلو رفت و ادامه داد :

- جون به لبم کردی سورن بگو چی شده .

part681#

سورن نگاهش را سمت محمد آقا چرخاند :

- محمد آقا همیشه فردا برای من و جانان
مرخصی رد کنید ؟

محمد آقا ابروانش را اندک اندک در هم
فرستاد حالا او هم نگران شده بود و اخم بر
پیشانی نشانده بود .

- چرا ؟

- من و جانان فردا یه سری کار داریم باید بریم
دنبالشون .

فاطمه خانم نگران پرسید :

- چه کاری ؟

- باید بریم دکتر چندتایی هم آزمایش هست
که باید جانان انجامش بده از همین قبیل کارا .

جانان نگاهش پایین بود و جرأت بالا آوردن سرش را
هم نداشت وقتی که خواست بگوید :

- من من فردا جایی نمی یام .

سورن عصبی و خشمگین سمتش چرخید و گردن
سمتش کشید..... رگ گردنش بیرون زده بود و
صدای عصبی اش را تنها به احترام مادرش و محمد
آقا پایین نگه داشته بود..... و گرنه اگر خودشان
تنها بودند ، باز هم فریادش بلند می شد .

- چرا فردا می یای من اجازه نمی دم این
وضعیت همین طور ادامه داشته باشه همینجا
جلوش و می گیرم .

فاطمه خانم عصبی صدایش را بلند کرد .

- چرا به من نمی گی چه اتفاقی افتاده ؟ در مورد چه
وضعیتی صحبت می کنی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟
منظورت چیه ؟ جانان جان مامان تو
بگو .

جانان به مادرش نگاه کرد و باز چانه لرزاند و اشک
میان چشمانش نشست فاطمه خانم محتاط
سمت جانان رفت و کنارش لب مبل نشست و ادامه
داد :

- چی شده جانان جان ؟ تو بگو این پسر
که جون به لبم کرد اما حرفی نزد .

جانان مستاصل به مادرش نگاه کرد عاقبت
که آنها می فهمیدند همین الان هم شکمش جلو
آمده بود و مطمئناً تا ماه دیگر بیشتر از اینها جلو می
آمد آن وقت بود که دیگر نمی شد این بی
آبرویی را پنهان کرد .

- من من

و به پدرش نگاه شرمنده ای انداخت و بعد پلک بست
و قطره اشک دیگری روی گونه اش رد انداخت و
ادامه داد :

- باردارم .

و باز هم حق هقش راه گرفت فاطمه خانم
شوکه همانطور لبه مبل خشکش زد و محمد آقا
حس کرد برای ثانیه ای گوش هایش اشتباه
شنیدند مگر می شد ؟ جانان که همیشه
با آنها بود .

part682#

جانان جانان چی می گه سورن ؟ بار
بارداره ؟

سورن موهایش را دستی کشید و همه را رو به عقب
چنگشان زد .

- آره بارداره.

- کی ؟ شما کی وقت کردید با هم
باشید ؟ شماها که تازه همش چند شبه که با
هم بیرون می رید . من من نمی فهمم
سورن چی کار کردی ؟ چه غلطی کردی ؟

سورن اعصابش دیگر نمی کشید.

- مادره من ، الان انتظار داری بگم دقیقا کی باهاش
بودم ؟ یا انتظار داری بگم دقیقا چه غلطی
کردم ؟

فاطمه خانم عصبی صدایش را بلند کرد :

- من پسر م و می شناختم که گفتم خونه رفتن ، بی
خونه رفتن چون می دونستم که نمی تونه
حتی برای یک ماه هم که شده خودتش و نگه داره .

سورن هن عصبی صدایش را بلند کرد :

- من دوستش دارم من عاشقشم
زنمه وقتی عقدم میشه یعنی زن من محسوب
میشه . من گناهی انجام ندادم زنا نکردم
فقط با کسی بودم که دوستش داشتم . آره درست
می گی من نتونستم از جانان بگذرم چون
عاشقش هستم .

- خدایا حالا چه غلطی بکنیم ؟ جواب فک و
فامیل و دوست و آشنا رو چی بدم ؟ حرف و
حدیثا رو کی می خواد جمع کنه بگم هنوز از
ساحره جدا نشده ، زده یکی دیگه رو حامله کرده ؟

محمد آقا سمت سورن رفت هنوز هم شوکه
بود اما ذهنش باز تر از سه نفر دیگه کار می کرد .

- حالا کاریه که شده نباید الان چنین اتفاقی می افتاد ، اما حالا که افتاده باید فکر راه و چاره باشیم فاطمه فردا بیفت دنبال کارای عقد و عروسی سورن و جانان .

فاطمه خانم چشم گرد کرد :

- فردا ؟

- آره ، همین فردا با این وضعیت جانان همیشه بیشتر از اینطولش داد باید قبل از اینکه شکمش بالا بیاد برن سرخونه زندگیشون .

- عقد و عروسی مگه الکیه ؟ مراسم گرفتن و
محیا کردن مقدماتش مثل گرفتن سالن و دعوت
مهمونا و خرید لباس و کلی چیزای دیگه ، لااقل به دو
ماه وقت احتیاج داره .

- چاره ای نداریم فاطمه مجبوریم تا یکی دو
ماه آینده جمعش کنیم تا سه ماه آینده مطمئنا
شکم جانان بالا هم می یاد .

جانان شرمسار به بابا محمدش نگاه کرد و فهمید آنها
فکر می کنند او یا چند روزش است ، یا لااقل یک
ماهش منِ منِ کنان گفت :

- من من

بابا محمدش نگاهش کرد :

- تو چی ؟

- من چهار چهار ماهمه .

part683#

شوک دوم به حدی شدید بود که فاطمه خانم و محمد آقا انگار برای ثانیه ای نفس کشیدن را هم فراموش کردند .

سورن پلک بست و پشیمان و عصبی از بی احتیاطی
خودش ، سر تکان داد فاطمه خانم با صدای
مبهوتی پرسید :

- گفתי چند چند ماه ؟ چهار چهار
ماه ؟ آره جانان ؟

محمد آقا سری تکان داد :

- پس حتی از یک ماه هم کمتر فرصت داریم .

فاطمه خانن عصبی سمت سورن رفت .

- غلطت و کردی ، باردارش کردی ، حالا باید ما
بفهمیم که شماها دارید بچه دار می شید ؟ می
زاشتید به دنیا می اومد بعد می گفتید .

سورن پوزخندی زد :

- حالا دلیل عصبانیتم و فهمیدی ؟

- یعنی چی ؟

- چون خودمم دقیقا همین امشب فهمیدن که این
خانم حامله است و چهار ماهشه و به منی که
خیر سرم شوهرش محسوب میشه هیچی نگفته.

- نگفته ؟ چرا ؟

سورن عصبی به جانان که گوشه مبل خودش را جمع کرده بود و سر ، به زیر انداخته بود ، نگاه کرد .

- چون خودش بهتر از هر کسی می دونه چه غلطی کرده می دونه خودش و تو چه خطری انداخته می دونه اگر من زودتر متوجه می شدم ، امکان نداشت بزارم کارش تا اینجا کش پیدا کنه .

جانان هم عصبی نگاهش را بالا آورد و سمت او کشید :

-آره می دونم برای همین به هیچ کس هیچی
نگفتم بخاطر اینکه من این بچه رو دوست
دارم شماها می خواین بچه من و بکشید .

محمد آقا ناراحت نگاهش کرد :

- این چه حرفیه ؟ کی قراره بکشه ؟

سورن عصبی جلو رفت .

- درست میگه ، با من فردا می یاد می ریم مطبم که
نوار قلب بده ، بعد هم می ریم دکتر زنان بعد

می ریم سراغ هر آزمایشی که دکتر زنانش برایش
بنویسه اگر ببینم وقت برای سقط هست ،
بدون اتلاف وقت اقدام می کنم.

جانان بلند و همراه با گریه اش داد زد :

- من نمی یام من بچم و نمی کشم .

فاطمه خانم حیران مانده گفت :

- سقط ؟ چرا ؟ درسته نباید این اتفاق می
افتاد اما حالا که شده ، سقط راه
حلش نیست . این هدیه خداست به شماها این

حرفا چیه که می زنی ؟ کی بچه خودش و می
کشه ؟ اونم یه بچه چهار ماهه رو .

part684#

سورن عصبی و ناتوان از کنترل خشمش ، صدا بلند
کرد و محکم به سینه خودش کوبید رگ
گردنش از فشاری که به حنجره اش می آورد ، بالا
آمده بود .

- من من بچم و می کشم اگر بچم بخواد
باعث شه جانان طوریش بشه ، از بین می
برمش حتی اگر از پوست و گوشت و
استخون خودم باشه من بچه ای که بخواد
جون جانان و به خطر بندازه نمی خوام آقا
من چطوری باید بگم نمی خوام ؟ نمی خوام نگاه
کن جانان ، فردا مثل بچه آدم با من می یای می ریم
نوار قلب و تست ورزش و آزمایشات دیگه رو انجام
می دیم می ریم دکتر زنان اگر ببینم کوچکترین

زمانی برای نابود کردن این بچه مونده باشه ، از
پزشک قانونی نامه می گیریم برای سقطش
فهمیدی یا نه .

جانان حق هق کنان به سورن نگاه می کرد
سورن عصبی تر صدایش را بلند کرد :

- فهمیدی یا نه ؟

محمد آقا دست روی بازوان سورن گذاشت .

- آروم باش سورن آروم باش پسر . بشین ، بیا
بشین قشنگ توضیح بده چه اتفاقی افتاده مگه
چه خطری جانان و تهدید می کنه ؟؟؟

- این دختر بی فکر 3 ماه که تمام داروهاش و قطع کرده و نمی خوره فکر کرده یه ذره درس خونده و نمره بالا گرفته و تشویقش کردن ، شده متخصص که برای خودش تجویز می کنه
آخه دختره نادون ، زنای حامله هم تو این دوران من براشون تجویزات دارویی دارم که فشار تا حدی از رو قلبشون برداشته بشه این و تو می دونی ؟ در ماه چند مورد شبیه تو می یاد تو مطبم برای چکاپ تازه وضع قلبشون به حادی وضع قلب تو نیست . منه احمق می دیدما هر دفعه که می بینمش حالش بدتر از قبل میشه می دیدم رنگش زرد شده می دیدم نفس کم می یاره اما من لعنتی فکرش و نمی کردم که حامله شده باشه و سر خود تمام قرصاش و قطع کرده باشه اونم با این وضع قلبش ، برای سه ماه
آخه مگه تو متخصصی ؟ ها ؟ متخصصی ؟

- آروم سورن آروم جانان هم ترسیده .
از کی تا حالا فقط داره گریه می کنه.

- شما نمی دونید من از دو ساعت پیش تو چه جهنمی
رفتم نمی دونید چه بلایی سرم اومده اگر
حالا نمی فهمیدم ، خود لعنتیش هیچ تصمیمی برای
گفتن به من نداشت به خدا کم مونده سرم و
از دستش بکوبم تو دیوار می ترسم به
والله می ترسم به پیر به پیغمبر می ترسم بلایی
سرش بیاد می ترسم قلبش نکشه .

- فردا برید دکتر و چکاپ جانان هم باید هر
آزمایشی که لازمه رو بده .

- من نمی رم نمی رم .

محمد آقا جدی نگاهش را به چشمان سرخ و خون
افتاده جانان داد :

- می ری جانان .

- نمی رم اون فقط می خواد بچم و بکشه .

- فردا فقط برید دنبال آزمایش درباره سقط
کردن یا نکردن این بچه بعدا هم میشه صحبت
کرد فعلا مهمتر مسئله اینه که بدونیم قلب
جانان در چه شرایطیه سون هم راست
میگه . اگر قرار باشه ، این بچه بخواد فشار مضاعفی
به قلبت بیاره جانان ، بهتره که بی خیالش بشی
.

- تو اون منطقه زلزله زده وقتی خواستم اون بچه رو
بیارم گفتید این کار رو نکنم چون اون بچه حتما
خانواده و کس و کار داره اما نمی تونید این
یکی رو از من بگیرید چون اندفعه خانواده این بچه
منم من مادرشم .

سورن عصبی فریاد کشید :

- اگر قلبت نکشه چی ؟ لعنتی تو به من فکر
می کنی ؟ می فهمی چه بلایی داری سر من در
می یاری ؟ می دونی داری چه تصمیمی برای من
می گیری ؟ اگر بلایی سرت بیاد چی ؟

- من نمی کشمش .

سورن از اعماق وجودش نعره کشید :

- اون بچه بدون مادر می خواد چه غلطی
بکنه ؟ من می خوام بزرگش کنم ؟ اگر
اینجوری فکر کردی ، بهتره بدونی بچه ای که بخواد
زن و زندگی و عشقم و ازم بگیره نگاهشم نمی
کنم به فرزندی قبولش نمی کنم به
خدا نمی کنم جانان .

و با اعصابی داغان سمت در شیشه ای چرخید و از
خانه خارج شد و جانان به حق حق افتاد .

فاطمه خانم نگران در حالی که شانه های جانان را می مالید ، به سورن نگاه کرد و چندبار صدایش زد ، اما سورن بی توجه به صدا زدن های مادرش ، از خانه خارج شد و در حیاط را آنچنان محکم بهم کوبید که صدایش داخل خانه هم آمد.

محمد آقا سمت جانان رفت و مقابلش زانو زد و دست روی زانوان لاغر او گذاشت و فشرد .

- تو سورن و دوست داری بابا ؟

- دوستش دارم اما این بچه رو هم دوست دارم .
نمی تونم بکشمش بابا حسش می کنم
بخدا ضربان قلبش و حس می کنم بابا اون الان

یه بچه کامله روح داره ، قلب داره
بهم بگو چطوری بکشمش ؟ چطوری ؟

- سورن بخاطر علاقه شدیدش به تو این حرف و می
زنه می ترسه از دستت بده همونطوری
که من می ترسم یه بار دیگه دخترم و از دست
بدم بابا جان ما هیچ کدوممون طاقت نداریم
یه خار تو پات بره سورن حق داره . تو برای
همه ما مهمتر از اون بچه ای هستی که هنوز پا تو این
دنیا نذاشته و نیومده یه نگاه به مادرت
بنداز انگار یه کوله بار غصه رو شونه هاش
گذاشتن اگر خدای نکرده اتفاقی برای تو
بیفته ، فکر نکن غصه های ما دو برابر میشه
نه دو برابر نمیشه ، بلکه هزار برابر میشه .

محمد آقا و فاطمه خانم چندین ساعت را همانطور
بی حرف نشسته بودند و به دیوار مقابلشان نگاه می
کردند و فکر می کردند و فکر می کردند و فکر.

جانان تکانی به خودش داد و از درد در کمر و زیر
دلش ، آخی گفت ، محمد آقا که کنارش نشسته بود
نگاهش را سمت رو چرخاند .

- چی شد ؟

- دل و کمرم درد می کنه .

- کجای دلت ؟

part686#

- کجای دلت ؟

- زیرش .

- حتما بخاطر فشار عصبی هست که این یکی دو ساعت کشیدی می خوای برو اوقات دراز بکش بخواب .

جانان نگاهی به ساعت دیواری درون پذیرایی که ساعت 3 بامداد را نشان می داد ، انداخت هنوز هیچ خبری از سورن نبود و همین دلش را آشوب و نگران و بی قرار می کرد .

- نه همینجا دراز می کشم .

فاطمه خانم هم که نگران از نیامدن سورن بود ، هنی کرد و از جایش بلند شد .

- منم بلند شم این خورده شیشه ها رو جارو کنم تو پای کسی نره محمد تو هم برو تو اطاق آخریه بخواب ببخش فردا هم باید بیمارستان بری ، اما بخاطر ما تا الان بیدار موندی .

- نگران من نباش فاطمه جان .

محمد آقا از جایش بلند شد و سمت فاطمه خانم که میان پذیرایی ایستاده بود رفت و آرام گفت :

- مواظب جانان باش نگران سورنِ
حواست بهش باشه .

- هستم تو برو .

- فعلا .

جانان روی کاناپه دراز کشید و به میز عسلی مقابلش
که رویش دیگر نه از خبری از رومیزی و نه گلدان
فانتزی کریستال بود ، نگاه کرد .

- آخرین باری که دکتر رفتی کی بود ؟

جانان به مادرش نگاه کرد :

- هفته پیش .

- بچه سالمه ؟

جانان روی شکم اندک برجسته اش دستی کشید .

- آره خدارو شکر ، همه چیزش نرمال بود .

فاطمه خانم غمگین سر کاناپه کنار سر جانان نشست
و جانان سرش را کمی جابه جا کرد و روط پای
مادرش گذاشت .

- جنسیتش مشخص شده ؟

جانان خجالت زده نگاهش را از مادرش گرفت .

- دکتر می گفت به احتمال 70 درصد دختره
مامان ؟

- جانم ؟

- تو دوست داری که بمونه ؟

- من آرزوم بود که بچه تو و سورن و بغل بگیرم قبل اون تصادف نفرین شده ، همیشه تصور می کردم یه روز تو با شوهرت و بچه هات می یای خونم و سورن هم با زن و بچه هاش خونم پر از سر و صدای بچه هاتون و نوه هایی می شد که بهم می گفتن مامان جون ولی حالا شما دوتا با هم ازدواج کردید و تمام آرزوی من خلاصه میشه تو اون موجودی که الان تو شکم تو داره زندگی می کنه.

part687#

- پس شما هم مثل من دوستش دارید اما سورن دوستش نداره ازش بیزاره . می گه این بچه ، بچش نیست .

- سورن فقط نگرانه خیلی نگرانه می ترسه خدای نکرده تو هم یکدفعه ای طوریت بشه .

- به خدا می خواستم بهش بگم اما فقط چند روز دیگه که چهار ماهم تکمیل شد می خواستم خیالم راحت بشه که سورن دیگه کاری نمی تونه بکنه دیگه نمی تونه حرفی از سقط بزنه . من این مدت همه سختی های این بارداری رو یه تنه به دوش کشیدم که فقط این بچه رو نگه دارم .

- حس مادرانه ، حس عجیبیه که مردها قادر به درکش نیستن یه مادر در هر شرایطی حاضره از جون خودش بخاطر بچش بگذره تا فقط مطمئن شه که بچش سالم میمونه.

- مامان تروخدا با سورن حرف بزن راضیش
کن از خیر سقط این بچه بگذره اون به
حرف من گوش نمی ده بهم توجه نمی
کنه اما مطمئنا به حرف شما توجه می کنه.

- جانان منم یه مادرم و تو هم بچه منی
من راضی نیستم که برای تو اتفاقی بیفته با
سورن صحبت می کنم ، اما اگر بگه هیچ راهی برای
نگه داشتن این بچه نیست با اینکه حس می
کنم این بچه ای که هنوز نیومده رو خیلی دوست
دارم ، اما باید از خیرش بگذری .

- من من می می میرم مامان
بدون این بچه می میرم . دق می کنم .

- از این حرفا نزن این نشد یکی دیگه .

- سورن امکان نداره بزاره بازم حامله بشم
مطمئنم اگر این بچه رو از دست بدم ، باید
آرزوی مادر شدن و با خودم به گور ببرم می
دونم .

- زبونت و گاز بگیر دختر این دیگه چه حرفیه ؟
گفتم با اون پسر حرف می زنم .

جانان هیجان زده ، یکدفعه ای از جایش بلند شد و
صورت مادرش را بوسید که کمرش درد گرفت و
زیر دلش تیر کشید .

- خدایا کمرم.

- چی شد ؟

- کمر و دلم درد می کنه تیر می کشه.

- رو مبل بد خوابیدی گرفته برو رو تخت
بخواب .

- نمی تونم برم همینجا می مونم تا سوزن
برگرده نگرانشم ، پس چرا نمی یاد ؟

- خیلی عصبانی بود .

- تمام چیزی که دستش می رسید و می کوبید به زمین
و دیوار و می شکوند خیلی ترسیده بودم.

- تو خونه نمی تونست خودش و آروم کنه
رفت بیرون که آروم شه.

- امیدوارم.

- تو چطوری تونستی چهار ماه ، بارداریت و از من
مخفی کنی ؟

جانان لبخند شرمگینی زد و دوباره سرش را روی پای مادرش گذاشت.

- بیشتر حالت تهوع هام اول صبح ، زمانی که از خواب بیدار می شدم بود که خب اون زمان هم شماها خواب بودید زمانای دیگه هم که بیمارستان بودم.

- تو بیمارستان با این وضعیت سخت نبود ؟

- چرا ، خیلی سخت بود . به معنای واقعی کلمه مردم .

- و یارم کردی ؟

- همش دلم سمت چیزای شیرین کشیده میشه
شکلات ، بستنی ، کیک خامه ای ، عسل و موز
کلا هر چیز شیرینی که وجود داره.

- من سر سورن و یار برنج کرده بودم بوی برنج
که بهم می خورد ، مست می شدم سر سورن
انقدر برنج خوردم که 12 کیلو اضافه کردم .

و جانان خجالت کشید که بگوید او هم شدیدا و یار
بوی تن سورن را کرده بویی که انگار خوشبو
ترین عطر جهان برای او بود .

part688#

- الان چیزی می خوام برات بیارم بخوری ؟

- نه هیچی از گلوم پایین نمی ره به نظرت سورن کجا رفته ؟

- نمی دونم گوشیشم تو خونه جا گذاشته .

با صدای بسته شدن در حیاط ، جانان و فاطمه خانم به سرعت بلند شدند و سمت در شیشه ای رفتند و فاطمه خانم با استرس در را باز کرد و سورن را با موهایی درهم و برهم و قدم هایی خسته دید .

- اومدی مامان جان ؟ ما رو که از نگرانی
نصف عمر کردی .

سورن خسته ، با ابروانی که هنوز آثاری از اخم
میانشان دیده می شد ، نگاهی کرد و تنها به سر تکان
دادنی اکتفا کرد و کفش هایش را درون جا کفشی
گذاشت و وارد شد که همان بدو ورود چشمش به
چشمان قرمز و نگران جانان افتاد اما بی
تفاوت ، انگار که او را ندیده ، نگاه از او گرفت و از
کنارش گذاشت و سمت اطاقش رفت و در را هم
بست می خواست جانان را به خودش
بیاورد اندفعه واقعا بحث جانان در
میان بود بحث چیزی که نه می شد به شوخی
گرفتاش و نه می شد ساده از کنارش گذشت . جانان
را دوست داشت و برای حتی شده یک ثانیه در
آغوش گرفتنش ، له له می زد و بی قرار بود ، اما
اندفعه دیگر قصد کوتاه آمدن نداشت می
خواست رفتارش را با جانان جدی کند و سرد و حتی
اگر لازم باشد ، بی تفاوت کند تا بتواند جانان

را تحت کنترل خود بگیرد تا بتواند او را درمان کند.

می دانست اگر بی تفاوتی کند ، جانان بیشتر سمتش کشیده می شود از وابستگی شدید جانان به خودش ، به خوبی مطلع بود .

جانان انگشتان دستش را درهم گره زد و با دلشوره به جان غضروف انگشتان دستش افتاد و قلنجشان را تک تک شکاند .

- نکن مامان جان خوب نیست .

- نگاهم نکرد یعنی قهر کرده باهام ؟

فاطمه خانم به صورت مضطرب جانان نگاه کرد :

- ساعت سه و نیم شده برو بگیر بخواب اونم ناراحته ، مطمئنا صبح بهتر میشه.

- من نمی خوام فردا باهاش جایی برم.

- می بینی که چی کار می کنه شده دست و پات و ببنده ، می بنده و دکتر می بردت پس بهتره خودت خانمانه باهاش بری .

- شما گفتی باهاش حرف می زنی.

- حرف می زنم ، اما فردا باهاش برو ، برگشتید ، با این پسر هم حرف می زنم ما فردا بعد از صبحونه برمی گردیم خونمون شما هم هر وقت کارتون تموم شد ، بیاین اون سمت.

- باشه.

- شبت بخیر تو هم برو بخواب .

- باشه ، شب شما هم بخیر .

با رفتن فاطمه خانم ، او هم مضطرب سمت اطاق
سورن حرکت کرد و در را خیلی آهسته باز کرد و
وارد شد و در را به همان آهستگی بست .

part689#

با رفتن فاطمه خانم ، او هم مضطرب سمت اطاق
سورن حرکت کرد و در را خیلی آهسته باز کرد و
وارد شد و در را به همان آهستگی بست
سورن روی تخت خوابیده بود و ساق دستش را روی
چشمانش گذاشته بود نمی دانست امشب
باید جدا از او بخوابد یا کنارش بخوابد .

سورن با صدای باز و بسته شدن در فهمید جانان
داخل آمده بی حرف و بدون اینکه بخواهد
نگاهی که به او بیندازد از روی تخت بلند شد و از

داخل کمد دیواری دشب و متکا و پتوی برداشت و
پایین تخت پهن کرد و رویش دراز کشید و پشتش را
به او کرد و به جانان فهماند که امشب باید تنهایی
روی تخت بخوابد .

جانان با دیدن حرکت سورن ، بغض کرده سمت
تخت رفت و رویش نشست و به سورنی نگاه کرد که
دستانش را میان سینه اش قفل کرده بود و پشت به
او بود آب دهانش را پایین فرستاد بلکه
بغضش هم همراهش پایین رود .

اما مگر می شد سورن را پشت به خود ببیند و بتواند
آرام بماند و دلش نلرزد روی تخت دراز
کشید و پتو را تا سینه اش بالا داد و نفهمید چقدر
سورن را همانطور خیره خیره نگاه کرد تا پلک های
خسته و داغ از گریه هایش سنگین شد و خوابش برد
.

با حس نوازش های دستی ، بیشتر زیر پتو فرو رفت
و لبخند ناخودآگاهی روی لبانش نقش بست
فکر می کرد سورن دارد نوازشش می کند .

- بلند شو مامان جان سورن و محمد تو
آشپزخونه نشستن دارن صبحونه می خورن .

جانان بدون اینکه پلک هایش را بگشاید ، لبخندش
نرم نرمک از روی لبانش پر کشید سورن
نبود ، مادرش بود سورن انگار که واقعا
شمشیر را از رو برای او بسته بود .

- بلند شو جانان جان .

پلک گشود و مادرش را دید :

- ساعت چنده ؟

- هشت و نیم.

- الان می یام .

فاطمه خانم که رفت ، از جایش بلند شد و روی
تخت نشست و دستی به موهای بازش کشید و
کشش را از دور موچ دستش درآورد و موهایش را
بست.

وارد آشپزخانه شد و سلام آرامی داد :

- سلام باباجان صبحت بخیر باشه .

زیر چشمی نگاهی به سورن انداخت که بدون اینکه نگاهش کند ، آرام و زیر لبی جواب سلامش را داده بود .

کنارش جای گرفت و نشست و نگاهی به میز پر ملات مقابلش انداخت همه چیز روی میز دیده می شد ، اما او مانند این چهار ماه توانایی خوردن هیچ چیز را در خود نمی دید تمام این چند وقت ،

حالت تهوع های ابتدای صبحش بدجوری آزارش می داد .

- چرا چیزی نمی خوری بابا ؟

- سیرم گرسنه نیستم.

- بخور ، می خوای با سورن بری دکتر با این شرایط ضعف می کنی ها .

جانان خجالت زده سر پایین انداخت می دانست فقط کافی است لقمه ای درون دهانش بگذارد ، آن وقت آنقدر بالا می آورد تا تمام دل و روده اش بیرون بریزد .

ناچاراً و زیر نگاه سنگین همه اشان بجز سورن که
حتی از گوشه چشم نگاهش هم نمی کرد ، دست
سمت نان برد و درون خامه عسلی زد ، بلکه شیرینی
عسل خامه نجاتش دهد و حالت تهوعش را جمع و
جور کند درون دهانش گذاشت که حس کرد
همه امعاء و احشاء درون شکمش به گردش درآمده
و در هم می پیچد و لحظه ای بعد در حال بالا آمدن و
رسیدن به گلویش است سعی کرد با نفس
عمیقی جلوی این بالا آمدن را بگیرد ، اما مگر می
شد .

با حس فوران چیزی در گلویش دست جلوی دهانش
گرفت و اوقی زد و به سرعت از جایش بلند شد و
سمت دستشویی دوید و بلافاصله بالا آورد .

سورن عصبی نان درون دستش را روی میز کوبید و
از پشت میز بلند شد و با قدم هایی بلند و شتاب دار
سمت دستشویی رفت هنوز هم صدای اوق
زدن های جانان می آمد .

part690#

سورن عصبی نان درون دستش را روی میز کوبید و
از پشت میز بلند شد و با قدم هایی بلند و شتاب دار
سمت دستشویی رفت هنوز هم صدای اوق
زدن های جانان می آمد پشت شانه های
جانان را گرفت و آرام مالید و جانان توانست دستان
بزرگ و مردانه سورن را بشناسد .

با بر طرف شدن حالت تهوعش سر بالا آورد و
شلنگ را برداشت و دستشویی را آب کشید
خواست بلند شود که برای لحظه ای چشمانش
سیاهی رفت و سرش گیج رفت نامتعادل با
چشمانی که هنوز هم همه جا را سیاه نشان می داد ،

به سمت دیوار کج شد که سورن به سرعت دست
زیر بغلش انداخت و گرفتش و بالا کشیدش .

جانان دوست داشت صدای سورن را بشنود
با او حرف بزند نازش را بخرد دل
گرمی اش دهد اما انگار سورن واقعا روزه
سکوت گرفته بود که هیچ کلامی از دهنش خارج نمی
شد زیر بغل جانان را گرفت و او را سمت
پذیرایی برد و روی کاناپه خواباند و سمت آشپزخانه
رفت .

وارد آشپزخانه که شد فاطمه خانم نگاه کرد :

- پس جانان کوش ؟

- رو کاناپه دراز کشیده .

و سمت کتری و قوری رفت و یک لیوان چای برایش ریخت و یک قاشق عسل بهش اضافه کرد .

- حالش چطوره ؟

- حالت تهوع داره دارم این و می برم که بخوره فکر نکنم بتونه صبحونه بخوره .

- پس چطوری می خوای ببریش دکتر ???.....
اینجوری که ضعف می کنه .

- حواسم بهش هست یه ذره که حالش بهتر
شد می ریم بیرونم که رفتیم یه چیزی می گیرم
که بخوره .

و به سالن برگشت و نگاهی به صورت بی رنگ و رو
و لاغر شده جانانی انداخت که پلک هایش را بسته
بود .

تمام دیشب را به جانان فکر کرده بود و بچه ای که
اگر جانان حالش خوب بود می توانست عزیز دردانه
اش شود اما حالا این بچه را دشمنش می
دید دشمنی که به قطع دشمن جان جانانش
بود .

کنار کانپه زانو زد .

- بلند شو این و بخور .

جانان آرام پلک هایش را باز کرد و سورن را در
نزدیک خودش دید ، آنقدر نزدیک که می توانست
گرمای نفس های او را روی پوست یخ کرده اش
حس کند .

- دستت درد نکنه.

لیوان گرم چای را گرفت و با نگرانی کمی از آن را بالا
رفت می ترسید باز هم حالت تهوع سراغش
بیاید .

با حس مطبوعی که از نوشیدن چای به او دست داد ،
لبخندی به صورت جدی سورن که هنوز کنار مبل
زانو زده بود ، زد و بیشتر از چایش نوشید .

سورن بدون کلام اضافه تری از پای مبل بلند شد و
باز هم به آشپزخانه برگشت و پشت میز نشست.

- خورد ؟

سورن نه به مادرش نگاه انداخت و نه به محمد آقا و
تنها خودش را مشغول لقمه گرفتن برای خودش
نشان داد .

- آره ، داره می خوره .

و نیم ساعت بعد دوباره سمت جانانی رفت که روی
کاناپه خوابش رفته بود .

- جانان جانان

- هوم ؟

- بلند شو بلند شو باید آماده شیم بریم .

- اگر گفت مشکلی نیست چی ؟

- اون وقت تازه نوبت من میشه تا وضع قلبت و چک کنم آزمایشات و که انجام دادی ،
بررسیشون می کنم ببینم که باید چه اقدامی کنی .

پله های مطب را بالا می رفتند و جانان به نفس نفس
افتاده و حس می کرد شکمش سنگین شده است.

- سورن .

سورن که یک قدم جلوتر از او بود ، سمتش سر
چرخاند و نگاهی به سرتا پای او انداخت
جانان خوب می توانست رو اعصابش برود آن
از حالت تهوع ابتدای صبحش بعد هم که
مراسم لباس عوض کردنش و حالا هم این شکل و
شمایل شیک و پیک الانش .

- بله ؟

- نمی تونم نمی تونم ، پله ها رو بالا
بیام کمک کن.

سورن یک قدم عقب آمد و بار دیگر نگاهش را روی
سرتا پای او چرخاند .

- چته ؟

- حس می کنم خیلی سنگینم نفسم راحت بالا
نمی یاد نمی شد یه جایی انتخاب می کردی
که پله نداشت ؟

- بیا من کمکت می کنم .

و دست دور کمر او انداخت و جانان بی هیچ اختیاری
، سرش سمت سینه سورن کشیده شد و عمیق بو
کشید .

- نکن یکی می بینه .

- بوی خوبی می دی .

سورن کلافه نگاهش کرد .

- گفتم نکن.

- فکر کنن بچه ات عاشق بوی تنت شده که
من نسبت به بوی گردن و سینت انقدر بی
اختیارم .

- نمی خوام راجبش چیزی بشنوم .

داخل مطب که شدند ، سورن نگاهی به تنها صندلی خالی انداخت و جانان را سمتش برد .

- بشین .

جانان نشست و نگاهی به چند زنی که آنجا همانند او منتظر نشسته بودند ، کرد از 6 ، 7 زنی که آنجا بودند 4 نفرشان همانند او باردار بودند و جانان می توانست این را از شکم های جلو زده و بزرگ و گردشان بفهمد .

با حسرت نگاهشان کرد هیچ کدامشان
مشکلات او را نداشتند نه شوهری داشتند
که همانند سورن به فکر سقط بچه اشان
باشد نه قلبی داشتند که با هر مقدار رشد
جنین ، از هم گسیخته تر و ضعیف تر شود .

او نشسته بود و سورن هم کنارش ایستاده و به دیوار
پشت سرش تکیه داده بود.

- این دیگه چه جور مطبیه که فقط 4 تا دونه صندلی
برای مراجعه کننده ها گذاشته .

یک ساعتی منتظر شدند و عاقبت آخرین نفر داخل
شدند دکتر زنی سن بالا که شاید 60 سالی
هم سن داشت ، بود .

جانان مضطرب جلو رفت و بعد از سلام آرامش ،
روی نزدیک ترین صندلی به میز دکتر نشست و
سورن هم کنارش قرار گرفت .

- سلام دخترم خوش اومدی .

- ممنون .

- خب بگو ببینم مشکل چیست .

سورن زودتر از جانان به حرف آمد و شروع کرد .

- همسر من بارداره چهار ماهشه .

part692#

- زیر نظر دکتر زنانی بودن ؟

سورن به جانان نگاه کرد و جانان جواب داد :

- بودم البته فقط 2 بار بیشتر پیشش
نرفتم یعنی بخاطر مشغله کاریم وقت
نشد که برم .

- سونوگرافی جدید داشتی ؟

سورن باز هم زودتر از او به حرف آمد .

- دکتر همسر ن مشکل قلبی داره و بارداری براش ضرر داره.

- از کجا می دونید ؟ تحت نظر دکتر هستش ؟

- من هم همسرش هستم و هم دکتر معالجش
فوق تخصص قلب و عروق و فلوشیپ اینترونشن
دارم . همسر من زیر نظر خودمه ، البته همسر من
خودش پزشک عمومی هست ، می دونست اگر من

متوجه بارداریش بشم ، بلافاصله دستور سقطش و
بخاطر شرایط قلبیش صادر می کردم برای
همین تا چهار ماهگی ایستاد تا هر فرصتی برای سقط
به پایان برسه و من نتونم کاری انجام بدم.

دکتر سر تکان داد و به چشمان زیبا اما مملو از غم
جانان نگاه کرد .

- این بچه رو دوست داری ؟

- خیلی خیلی زیاد .

- برو رو اون تخت بخواب ببینم در چه شرایطی
هستی .

جانان مضطرب بلند شد و سمت تختی رفت که کنارش دستگاه سونوگرافی قرار داشت سورن هم کنارش آمد امروز 2 عمل داشت و هر دو عملش را کنسل کرده و به آخر هفته موکول کرده بود .

جانان دکمه های مانتو اش را باز کرد و درآورد و سورن مانتو اش را از دستش گرفت و روی ساق دستش انداخت.

روی تخت رفت و دراز کشید و لباسش را بالا زد که شکم اندک برجسته اش نمایان شد دکتر پروپ (دستگاه موس مانندی که روی شکم می کشند و رویش ژل سونوگرافی می زنند) را روی شکم جانان گذاشت و وضعیت رحم و جنین را بررسی کرد .

- جفت چسبیده بچه بزرگه .

سورن عصبی فک بر هم فشرد و دستش را مشت کرد .

دکتر پروب را از روی شکم جانان برداشت و به تخت دیگری اشاره کرد .

- برو رو اون تخت معاینه دراز بکش .

جانان تنها زیر لب خدا رو شکری گفت و سمت
تخت معاینه رفت و شلوارش را درآورد و نگاهی به
چهره عصبانی سورن انداخت.

روی تخت خوابید و پاهایش را روی جاهای دسته
های معین تخت گذاشت و دکتر میان پایش رفت و
معاینه اش را با اسپکولوم (وسیله ای قیچی مانند که
برای معاینه واژن و دهانه رحم استفاده می شود)
شروع کرد و چهره جانان از درد در هم رفت و بی
اختیار از درد لب گزید و با پنجه ملافه یکبار مصرف
روی تخت را چنگ زد .

- وای خدایا .

- ببخشید دخترم یه ذره تحمل کنی معاینم
تموم میشه.

اما انگار جانان تحمل درد را نداشت که جیغش
درآمد و با دو دست جلو دهانش را گرفت و لب
گزید و پلک هایش را تا جایی که توان داد، بر هم
فشرد .

- دکتر بچه بزرگه و نمی شه کورتاژ کرد

part693#

- دکتر بچه بزرگه و نمی شه کورتاژ کرد

خانومت خوب می دونسته کی باید رازش و فاش
کنه بچه بزرگ شده و امکان داره با کورتاژ با
توجه به شرایط قلبی همسرتون ، با افزایش خونریزی
مواجه بشیم و دیگه خودتون بهتر از من می
دونید تبعات این خونریزی چیه اون وقت

ممکنه که متاسفانه قلب همسرتون نتونه تحمل کنه
و 9

و ادامه جمله اش را نگفت و سورن بهتر از هر کسی
می فهمید ادامه جمله دکتر ، از چه قرار
است عصبی سر تکان داد و جانان تنها در
دل پشت سر هم خدا را شکر کرد .

سورن حرصی لباس های جانان را درون بغل او
انداخت و بدون لحظه ای صبر از تخت فاصله
گرفت و سمت صندلی که لحظه پیش رویش نشسته
بودند رفت و نشست دکترنگاهی به قدم های
عصبی سورن انداخت و آرام گفت :

- خیلی عصبیه .

- از دیشب که فهمیده حاملم ، زمین و زمان و داره
بهم می دوزه می ترسه که من بمیرم .

- خیلی کار خطرناکی انجام دادی .

- می دونم ولی این بچه رو خیلی دوست دارم ،
نتونستم از خیرش بگذرم .

جانان لباس هایش را پوشید و سمت سورن رفت و
کنار سورن روی صندلی اش نشست نگاهی
به سورنی انداخت که پاهایش را به عرض شانه باز
کرده بود و آرنج بر زانوانش گذاشته بود و پنجه در
هم گره زده بود .

سورن نگاهی به دکتر انداخت :

- پس به نظر شما ، برای سقط دیر شده و نمی شه سقط کرد ، درسته ؟

دکتر سر تکان داد :

- جنین بزرگتر از اون حدیه که بشه سقطش کرد در صورت سقط جنین ، به احتمال 90 درصد جون مادر هم در خطر می افته .

از مطب بیرون آمده بودند و جانان آنقدر حس خوبی
در دلش نشسته بود که لبخند لحظه ای از روی
لبانش کنار نمی رفت و انگار چشمان زیبایش ، بعد از
مدتها رنگ زندگی به خود گرفته بود .

سورن دزدگیر ماشین را زد و سوار شد جانان
نگاهش میخ شیرینی فروشی آن طرف خیابان شد و
دلش برای شیرینی های درون مغازه قنج و ضعف
رفت حس می کرد آنقدر گشنه اش است
که می تواند یکجا 2 کیلو شیرینی خامه ای را بخورد .

- سورن

سورن آنقدر عصبی و خشمگین و افسار گسیخته بود
که حتی نگاهش هم نکرد عصبی بود از

دست بی احتیاطی احمقانه خودش از دست
پنهان کاری های جانان .

- بله ؟

جانان دست سورن را گرفت و پنجه هایش را میان
پنجه های سورن فرستاد .

- سورن .

سورن عصبی ایستاد و با ابروانی درهم نگاه جانان
انداخت جانان با دیدن ابروان درهم رفته او
و چشمان طوفان زده و خشمگینش ، لبخند اندک

اندک از روی لبانش پر کشید و اندک اندک محو شد .

- حرف نزن حرف نزن می خواى بکشیم ؟

part694#

- حرف نزن جانان حرف نزن می خواى بکشیم ؟ می خواى دقم بدی ؟ این کارا لازم نیست لازم نیست با جون خودت بازی کنی .

- سورن من ، من کی خواستم دقت بدم ؟ کی خواستم اذیت کنم ؟

- با این حاملگیت داری اذیتم می کنی با این بارداری مزخرفت داری دقم می دی الان شادی ؟ خوشحالی که دکتر گفت همیشه سقط کرد ؟ ولی بهتره خوشحال نباشی ، چون می ریم یه دکتر زنان دیگه شاید این یکی اشتباه کرده می ریم یه دکتر دیگه .

جانان را به دکتر زنان دیگری برد و نتیجه همانی شد که دکتر زنان قبلی گفته بود.

درون ماشین نشسته بودند و به سمت مطب سورن می رفتند جانان ضعف کرده سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود آنقدر خسته و بی حال بود که حس می کرد دیگر توان تکان دادن دست و پایش را هم ندارد .

به مطب سورن رسیدند و سورن پیاده شد و جانان
بی حال پلک گشود حس می کرد سرش به
اندازه یک بادکنک بزرگ شده که داخلش جز باد
هیچ چیز دیگری وجود ندارد .

سورن ماشین را دور زد و کنار در شاگرد راننده
ایستاد و منتظر پیاده شدن جانان شد فکر
می کرد جانان قصد لج کردن دارد که پیاده نمی
شود در را یک ضرب باز کرد و سمت جانان
خم شد .

- خانم منتظر فرش قرمز هستن که پیاده نمی شن ؟

جانان با همان سر باد کرده ، سر سمت سورن
چرخاند و خواست بگوید حالش خوب
نیست خواست بگوید از صبح تا الان جز

لیوانی چای نبات چیز دیگری نخورده
خواست بگوید تمام دیشب را هم میان اضطراب و
استرس به سر برده بود و امروزش را هم که او بدون
اینکه محلش دهد ، از این مطب به آن مطب برده
بودش اما همین که خواست زبانش را در
دهان بچرخاند ، تصویر سورن مقابل دیدگانش ،
برای لحظه ای تیره و تار شد و تعادلش را از دست
داد و به سمت سورن و رو به بیرون کج شد .

سورن که توقع چنین چیزی را نداشت ، خودش را
سد جانان کرد که لااقل جانان کف خیابان پهن نشود
..... با سنگین شدن تن جانان فهمید ، جانان از
حال رفته است جانان را به داخل ماشین هول
داد و به صندلی چسباند .

- جانان جانان جانان .

نبضش را گرفت می زد ، اما کم جان.

در ماشین را بست و سمت داروخانه ای که کمی بالاتر از مطب بود دوید و یک سرم قندی و چند قرص دیگر درخواست کرد و متصدی داروخانه با بیان اینکه این داروها بدون نسخه داده نمیشن ، از دادن قرص ها امتناع کرد سورن مستاصل سرش را تکان داد :

- می دونم ، من خودن پزشکم مطبم همین 100 متر بالاتره تو ساختمان پزشکانه .

- متاسفم آقا برای ما مسئولیت داره.

سورن عصبی کیف پولش را درآورد و کارت شناسایی
بیمارستانش را درآورد پ روی پیشخوان گذاشت.

- من متخصص قلب هستن تو همین
بیمارستان مشغول به کارم اینم کارت مطبمه .
من الان احتیاج به دارو دارم .

part695#

- من متخصص قلب هستن تو همین بیمارستان
مشغول به کارم اینم کارت مطبمه . من الان
احتیاج به دارو دارم اگر براتون مسأله ای
هست من کارت شناساییم و اینجا پیشتون می زارم
بمونه فقط الان بهم این داروها رو بدید ، من می
رم نسخه رو براتون می نویسم می یارم که بعدا نگن
بدون نسخه دارو دادید .

مسئول داروخانه که مرد سن و سال داری بود ،
کارت نظام پزشکی سورن را دید و کارت را روی
پیشخوان به سمت سورن هول داد.

- احتیاجی به گذاشتن کارتون اینجا نیست دکتر
به بچه ها می گم داروهایی که می خوانین و در
اختیارتون قرار بدن فقط با قیمت آزاد
حساب میشه .

- قیمتش اصلا مهم نیست فقط این چند تا دارو
رو می خوام .

سورن کیسه داروها و سرم را گرفت و از داروخانه
خارج شد و با تمام توان سمت ماشین دوید و پا بر
زمین کوبید تا به ماشین برسد با نگرانی

نگاهش را به جانان بی هوشی داده بود که از شیشه.
جلو ماشین از آن فاصله بدون کوچکترین حرکتی که
نشان از بهوش آمدنش باشد ، نمایان بود .

در ماشین را باز کرد و خم شد یک دست زیر زانوان
جانان انداخت و دست دیگرش را دور شانه های او
حلقه کرد و از ماشین بیرون کشیدش و با زدن
دزدگیر ، ماشین را قفل کرد و با قدم های شتاب دار
و بلند وارد ساختمان پزشکان شد .

پله ها را بالا رفت و کلید را به سختی درون قفل
انداخت و در را باز کرد و مستقیم سمت دفترش
رفت و جانان را روی تخت خواباند .

رویش خم شد و به صورتش ضربه های آرامی زد :

- جانان جانان .

با ندیدن حرکتی از سمت جانان ، دست سمت گره
روسی او برد و روسری اش را باز کرد و به دنبالش
دست سمت دکمه های مانتو اش برد و یکی یکی باز
کرد و سعی نمود ، مانتو او را در بیاورد که به هر
سختی که بود موفق شد .

با حس خنکی بیش از اندازه دفتر ، مانتو اش را رویش
کشید و تا گردن بالا کشید .

آستین مانتو اش را تا آرنج بالا زد و سرم قند را به
داخل آرنج وصل کرد و چند تزریق داخل سرم انجام

داد به پشت میزش رفت و منتظر شد تا او
بهوش بیاید .

نفهمید چه مقدار پشت میزش نشسته بود و با ابروان
درهم به دیوار سفید مقابلش خیره بود و فکر می کرد
که با شنیدت. صدای ناله ضعیف جانان که او را صدا
می زد ، به سرعت از جایش بلند شد و بالا سرش
رفت .

- سو سورن .

مچ جانان را میان انگشتانش گرفت و نبضش را
شمرد .

- اینجام جانان بهتری ؟

- من کجام ؟

- تو مطب منی یادت نیست ؟ از ماشین که خواستی پیاده بشی از حال رفتی .

چند ثانیه ای زمان برد تا جانان یادش بیاید با
به یاد آوردن اتفاقاتی که افتاده بود با ناراحتی و بغض
در چشمان سورن نگاه کرد و بعد رویش را از او
گرداند امروز سورن بیش از توانش به او
فشار آورده بود .

سورن چانه لرزاناش را دید و روی صورتش خم
شد .

- حالت بده ؟

part696#

- حالت بده ؟

- با من حرف نزن دیگه نمی خوام باهات
حرف بزنم .

سورن با نگاهی حرصی نگاهش کرد او هم از
دیشب تا همین الان یک ثانیه هم رنگ آرامش را
ندیده بود .

- او نی که باید ناراحت باشه منم نه تو .

جانان صدایش را بلند کرد و قطره اشکی از گوشه
چشمش چکید و از شقیقه اش رد شد و داخل
موهایش رفت .

- آره تو باید ناراحت بشی مگه من اصلا آدمم
که بخوام حسی هم داشته باشم که درک
داشته باشم فقط تو مهمی چون تو
مردی و من یه زنم .

- این چرت و پرتا چیه که می گی ???

جانان خواست بلند شود که با حس سوزشی در
دستش ، نگاهش پایین کشیده شد و به دستش
دوخت نگاهش به آنی رنگ وحشت
گرفت با وحشت چنگ به دستش زد و
خواست سرم را از دستش بکند که سورن زودتر
فهمید و دستش را گرفت و فشرد .

- چی کار می کنی جانان ؟

- چی زدی ؟ ها ؟ چی زدی ؟

- سرم قنده .

- داخلش چی زدی ؟ ها ؟ داخلش چی زدی ؟
سورن به خدا چیزی داخلش زده باشی که برای بچم
ضرر داشته باشه نمی بخشمت به خدا نمی
بخشمت به خدا دیگه نگاهتم نمی کنم.

سورن شانه های اوپی که قصد بلند شدن دوباره را
داشت ، گرفت و دوباره روی تخت درازش کرد .

- آروم جانان چته ؟ این فقط یه سرم قنده
خالیه .

جانان با گریه و ترس نگاهش کرد :

- راست می گی ؟ بگو جون جانان .

سورن با اخم نگاهش کرد :

- من جون تو رو قسم نمی خورم.

- پس زدی زدی لعنتی .

و با جنون چنگ به دست سرم زده اش زد و با یک حرکت سرم را بیرون کشید که جوی باریکی از خون روی پوست سفیدش راه گرفت گریه اش بلند و صدا دار بود و می خواست هر طور که شده از تخت پایین بیاید و از این مطب فرار کند .

سورن با تمام قدرت شانه های جانان را گرفته بود و سعی می کرد جانان را روی تخت نگه دارد و جانان از سمت دیگر با جنون با او می جنگید و بلند و هق هق مانند گریه می کرد .

- آروم باش جانان آروم باش آروم باش لعنتی آروم بگیر .

وقتی دید جانان قصد آرام گرفتن ندارد ، دستش را عقب برد و کشیده ای در گوش جانان زد که جانان برای لحظه ای از شوک سیلی سورن خشک شد و بی حرکت ماند و تنها دستش را روی گونه داغ کرده از سیلی او گذاشت و نگاهش خیره سینه سورنی شد که با هر نفس ، سینه اش بالا و پایین می شد باورش نمی شد که سورن کتکش زده باشد

سورنی که حتی وقتی بچه ای شلوغ و درس نخوان بود هم ، دست رویش بلند نکرده بود .

- آروم شدی ؟ جانان ؟

- من و من و زدی .

part697#

_ تو من و من و زدی .

- آروم نمی گرفتی وقتی هرچی می گم آروم باش و تو آروم نمی گیری من چه کاری باید انجام بدم ؟

- تو من و زدی .

سورن عصبی دست جانان را گرفت و بالا آورد و
مقابل چشمان او قرار داد و صدایش بالا رفت .

- دستت و دیدی ؟ وضع دستت و بین
رگت و پاره کردی احمق . دیوونه شدی ؟ زده
به سرت ؟

جانان به حق حق افتاده ، دستش را روی گونه ای که
سورن داغش کرده بود گذاشت .

- آره دیوونه شدم تو دیوونم کردی
تویی که فقط دنبال اینی که یه جوری از شر این بچه
خلاص شی .

- پس من چی ام اینجا ؟ ببینم من دل ندارم ؟
من احساس ندارم ؟ من پدر این بچه
نیستم ؟ هستم اما جون توی لعنتی از این بچه
برام مهمتره مطمئن باش اگر یه راه حلی پیدا
کنم که بتونم بی دردسر از شر این بچه خلاص شم ،
حتما اون کار رو انجام می دم دختره احمق
این بچه دشمن درجه یک جوخته چرا نمی فهمی
؟

جانان با گریه نالید و سر تکان داد :

- نیستش سورن ، نیستش تو این بچه رو به
این دنیا کشوندی این بچه نتیجه همون شبی
که من و خسته از بیمارستان به خونه کشوندی
یادته ؟ همون شبی که بعدش رفتیم خونه ما تا تو
درباره عقدمون با مامان و بابا صحبت کنی این
بچه نتیجه کار همون شبته تو گفتی مواظبی
که من حامله نشم اما مواظب نبودى این تو
هستی که اون و تو این دنیا کشوندیش . پس بهش
نگو دشمن درجه یک حق نداری به بچه من
بگی دشمن . تو احساس من و درک نمی کنی من
عاشق این بچم شاید عشقی که به این بچه
دارم ، به اندازه عشقم به تو نرسه ولی بازم دوستش
دارم و عاشقشم .

- اگر بلایی سرت بیاد جانان ، به خدا ازت نمی
گذرم به خدا نمی بخشمت .

نیم ساعتی در سکوت. گذشته بود و جانان هنوز هم
روی تخت دراز کشیده بود ، با این تفاوت که اندفعه
از پهلوی دراز کشیده بود و سرمی در دستش وجود
نداشت .

سورن سمتش رفت و دستگاه چرخدار نوار قلب را
سمتش کشید و روشنش کرد .

- لباس و بزن بالا جوراباتم در بیار .

جانان به سختی روی تخت نشست و لباسش را بالا
زد .

- دفترت سرده .

و در خودش جمع شد . سورن سمت کمد رفت . پتو
مسافرتی مشکی سفید ، مخصوص خودش را درآورد
و روی او انداخت .

سورن شلنگ ها را برداشت و زیر سینه های جانان
وصل کرد و دوتا را هم به مچ پایش بست .

- آروم دراز بکش .

- سرده .

- پتو رو کامل بکش رو خودت . فقط مواظب باش
سیما رو قطع نکنی .

سورن مضطربانه نگاهش میخ نوار قلبی بود که هنوز
از دستگاه بیرون نیامده بود این نوار می
توانست تا یک حدی شرایط قلب جانانش را بیان
کند .

part698#

سورن مضطربانه نگاهش میخ نوار قلبی بود که هنوز
از دستگاه بیرون نیامده بود این نوار می
توانست تا حدی شرایط قلب جانانش را بیان
کند خوب می دانست شرایط قلب جانان بهتر
که نشده هیچ ، مطمئنا بدتر هم شده اما نمی
دانست این اوضاع تا چه حدی وخیم شده .

با بیرون آمدن نوار قلب از دستگاه ، به سرعت دست
برد و کاغذ را آرام تا انتها بیرون کشید .

نگاهی به نوار قلب کرد همانطور که تشخیص
داده بود ریتم قلبش اصلا خوب نبود و نارسایی را به
وضوح نشان می داد حال جانانش خوب نبود
و حالا با یک بچه در شکم که دیگر شرایط سقطی
هم در کار نبود و یک قلبی که درگیر نارسایی عظیمی
شده بود ، نمی دانست چه کند .

سمت میز رفت و تن سنگین و خرد شده اش را روی
صندلی انداخت مستاصل و درمانده بغضش
بالا آمد و ناتوان از کنترل احساساتش پلک بست و
آرنج روی میز گذاشت و چنگ در موهایش زد و
همانطور ماند که چه کند .

- سورن سورن .

نمی توانست جواب جانان را بدهد می ترسید
همان آن که لب باز کند ، بغض مردانه اش بالا بیاید
و بترکد اگر حال الان جانانش خوب نبود
بخاطر اشتباه احمقانه خودش بود چه سخته
ای که آغازگر تمام مشکلات قلبی جانان بود و چه این
بچه ای که جانِ جانانش را به بازی گرفته
بود می ترسید می ترسید آخر سر این
بی احتیاطی ، جانِ جانانش را بگیرد .

- سورن .

نگاه تار شده اش را میخ نوار روی میزش کرد که
دیگر حامل خبر خوشی نبود.

- وضع قلبم خوب نیست نه ؟

چند بار پلک زد بلکه اشک نشسته در چشمانش
برود و نگاهش صاف شود نباید جانانش را
ناامید می کرد نباید می گفت مصرف نکردن
سه ماه قرص هایش به تنهایی عارضه ایجاد کرده و
حالا این بچه شده قوز بالا قوزی که جانانش را
لحظه به لحظه به سمت مرگ می کشاند .

بدون اینکه در چشمان جانان نگاه کند جوابش را
داد با این بغض نشسته میان حلقش ، نمی
توانست مستقیم در چشمان او خیره شود و حرف از
چیزهایی بزند که حتی یک درصد هم حقیقت نداشت
.

- نه مصرف نكردن قرص ها ، وضع و بهم ريخته ، اما خدا رو شكر انقدر ا هم حاد نكرده
اما اين باعث نميشه كه من دنبال راه حلي براي خلاص شدن از شر اين بچه نباشم .

جانان بي ملاحظه شلنگ ها را كند و لباسش را صاف نمود و پتو دور خود پيچاند و از تخت پايين آمد و پابرهنه سمت ميز رفت .

- اگر اگر حاد نيست پس پس ميشه نگهش داشت مي تونيم بچه امون و نگه داريم .

- زياد به موندنش دل خوش نكن .

- سورن خواهش می کنم .

- آزمایشات دیگتم مونده اونا رو هم باید انجام بدی ، باید مجدداً دکتر زنانم ببریم .

جانان ابرو در هم کشید و قیافه اش نالان شد :

- بازم ؟ امروز که 2 تا دکتر زنان رفتیم دیدی که هر جفتشونم گفتن امکان سقط ، دیگه برای من وجود نداره .

- بهتره تو به این چیزا کار نداشته باشی حاضر
شو بریم دنبال بقیه آزمایشات .

جانان بی حس و حال خودش را روی صندلی
مخصوص بیمارِ نزدیک میز سورن انداخت .

- من دیگه حال ندارم .

- مجبوریم می فهمی ؟ نباید زمان و از دست
بدیم .

- گزیه سقط و از ذهنت بنداز بیرون سورن
بهتره تو هم دنبال یه راه حل دیگه ای برای درمان من

باشی در ضمن من گشمنه حالم خوب
نیست ضعف کردم .

part699#

سورن آنقدر فشار عصبی در این چند ساعت کشیده
بود که به کل وضعیت جانان را فراموش کرده
بود تمام ذهنش شده جانان و وضع قلبش .

جانان صبحانه نخورده بود و مطمئن بود دیشب را
هم خوب خوابیده بود و استرس و اضطراب و گریه
، تمام شبش را ساخته بود .

چند برگه تبلیغاتی فستفود و رستوران از داخل
کشوی میزش بیرون کشید و سمت جانان گرفت .

- بیا ببین چی دوست داری بخوری هم
رستوران هست ، هم فسفود .

جانان با یک دست پتو را چنگ زده بود و با دست
دیگرش برگه های تبلیغاتی را گرفت اولین
برگ ، برگه تبلیغات فسفود بود ، با عکس برشی از
پیتزا که با آن پنیر پیتزای کش داری که در عکس
نمایان بود ، حال جانان را دگرگون می کرد .

- پیتزا می خوام ، با قارچ سوخاری از این مدل
پفکی ها با یه عالمه سیب زمینی سرخ
شده بگو برام دلستر تمشکم بیاره ، نداشت
لیمو بده .

آنقدر گرسنه اش بود که به کل دعوای چند دقیقه
پیشش و آن سیلی که بر صورتش خورده بود ، از
یادش رفته بود و چشمانش تنها به دنبال چیزی برای
پر کردن شکمش می گشت آنقدر گرسنه اش
بود که حس می کرد توانایی خوردن 10 پیتزا با هم را
دارد .

- باشه .

سورن سفارش داد و جانان همانطور آرام روی
صندلی اش نشست .

تمام آزمایشاتی که سورن نوشته بود را همه تا ساعت
8 شب انجام دادند و زمانی که به خانه بازگشت ،
اندک دردی میان کمرش پیچیده بود .

فاطمه خانم نگران به استقبالشان آمد و جانان با
چهره ای دردآلود در حالی که دسا به کمر گرفته
بود ، وارد خانه شد .

- چی شده ؟ جانان چرا قیافش اینجوریه ؟

سورن نیز همانطور که دستش را دور شانه های او
حلقه کرده بود و کمکش می کرد تا وارد خانه شد و
همراهش داخل شد و گفت :

- هیچی یک مقدار به کمرش فشار اومده زیاد
این طرف و اون طرف رفتیم کمرش درد گرفته .

- آخه پسره نادون خیر سرت دکتری مگه
شرایط این دختر و نمی دونی که هی می چرخونیش؟
آخه چرا انقدر بهش فشار می یاری؟

- مجبوریم مامان مجوریم . الان وقت برای
جانان مثل یه گنجه که هر یک ثانیه ای که رد میشه
انگار ، یه شانس برای بهبودیش از بین می ره .

فاطمه خانم دست آزاد جانان را گرفت و آرام به
سمت کاناپه بردش .

- بیا اینجا دراز بکش مامان جان چیزی می
خوری برات بیارم ؟

- شکلات داریم ؟

- داریم ولی تلخه ها .

- شیرینش و نداریم ؟

part700#

- شیرین نداریم ؟

- نه می گم محمد بگیره .

جانان به تندی روی کاناپه نیم خیز شد و مادرش را
صدا زد .

- مامان .

فاطمه خانم که در حال رفتن به آشپزخانه بود ،
برگشت و نگاهش کرد .

- جانم ؟

- میشه میشه به بابا بگی ، خونه که داره می
یاد ، سر راهش برام یه نون خامه ای هم بگیره ؟

فاطمه خانم خندید آن هم با ذوق مشهودی
که در تمام صورتش نمایان بود .

- می گم یه دو کیلو برات بخره خوبه ؟

- دستت درد نکنه .

سورن درون بالکن ایستاده بود و نگاه به اخم نشسته
اش خیره به افق بود حالش خوب نبود ، هیچ
خوب نبود . بی نهایت نگران جانان بود . نگران
سلامتی جانانی که بچه درون شکمش ، هر ثانیه بیشتر
از قبل جانش را در خطر می انداخت .

از شانه راستش از پهلوی به دیوار تکیه زده بود و
دستانش را میان سینه اش قفل کرده بود و نگاه مات
و شیشه ایش خیره به آسمان بود انگار درون
آبی آسمان دنبال خاطرات جانان و خودش می
گشت زمانی که تنها دغدغه اش شناساندن
جانان به مادرش بود

فاطمه خانم در بالکن پذیرایی را باز کرد و فهمید
پسرش در بالکن خلوت کرده .

- اینجا می دارم دنبال می گردم ؟

سورن چهره اش شبیه کسانی بود که انگار در قمار
تمام زندگی اش را باختہ بود .

- چای ریختم برات سورن بیا تو بخور
سرد میشه .

- میل ندارم الان چیزی از گلوم پایین نمیره .

فاطمه خانم نگاه ریزبینانه و دقیقی به قیافه درهم
سورن انداخت و فهمید اتفاقی افتاده نگران
سمت سورن رفت و مقابلش ایستاد .

- اتفاقی افتاده سورن ؟

- اتفاق ؟

- چی شده سورن ؟؟؟ جانان که حالش
خوبه می خنده شاده .

بغض میان گلویش چمبره زد جانان شاد
بود ، چون دلش به بچه درون شکمش خوش
بود اما سورن که جز جانانش کس دیگری را
نداشت . سرش را به دیوار تکیه داد تا بغضش پایین
رود .

- سورن .

- نباید حامله میشد منه خاک برسر این غلط
و کردم منه لعنتی خدا لعنتم کنه .

- دڪٽر زنانش چي گفٽ ؟

- برآي سقط دير شده .

- اينڪه اينڪه بد نيست ؟ ها ؟؟؟

- قلبش تو وضعيت خوبي نيست . نارسايي
قلبش بيشتر شده مني كه يه عمر هر بيماري
كه زير دستم مي اومد و علاوه بر اين مشكل ، باردار
هم مي شد ، كلي سر كوفت مي زدم اما حالا
خودم به چنين بلايي دچار شدم حالا خوده
خاك بر سرم جانان و تو چنين شرايط خطرناكي
گذاشتم .

part701#

- حالا باید چی کار کرد ؟

- دنبال یه راهی هستم که بشه از دست این لعنتی خلاص شد .

- بچه رو می گی ؟

- آره .

- جانان خیلی بهش دل بسته سورن .

سورن با خشم به مادرش نگاه کرد اشک به
وضوح میان چشمانش جمع شده بود و دیده میشد .

- اون بچه می تونه به قیمت جون جانانت تموم
شه راضی هستی ؟ من اون لعنتی رو
بدون جانان نمی خوام .

- مگه تو پزشک نیستی ؟؟؟ مگه به قول
خودت متخصص این کار نیستی ؟؟؟ مگه نمی
گی کلی بیمارِ مثل جانان زیر دستت بودن خب
جانان هم یکی از همونا بزار زیر نظر خودت
بارداریش و بگذرونه .

- خطرناکه مامان ، خطرناکه .

- تو می تونی سورن حالا که خدا خواست و یه بچه وارد زندگیتون شده ، باهاش نجات .

- کدوم خواست خدا ماما ؟ خواست خدا بوده یا پنهون کاری این دختره احمق ؟ اگر ماه اول می فهمیدم که نمی زاشتم کار به اینجا بکشه ، همون لحظه سقطش می کردم منتظر اشک و آه و ناله این دختره خیره سر دیوونه که همه امون و تو عمل انجام شده گذاشته هم نمی نشستم ببینم چی می گه و چی می خواد .

- جانان از همین ترسیده که حرفی بهت نزده در ضمن بهتره به فکر مراسم عقد کنونتونم باشی دیگه نمیشه بیشتر از این منتظر موند .

- مامان مغز من الان به کل تعطیل شده و کار نمی کنه همه کارا دست خودت لطفا جانان که مطمئناً انرژی و نداره ، منه بدبختم انقدر ذهنم درگیر جانان و قلبشه که الان به تنها چیزی که فکر نمی کنم همین عقدکنونه لطفا خودت بیفت دنبال کاراش ، فقط جاش و ساعت و روزش و بهم اطلاع بده .

- پس لباس جانان چی ؟

- با این شرایط اصلاً نمی دونم می تونه خرید بره یا نه .

- خيله خب ، من باهاش حرف می زنم
شماها برید دنبال لباساتون ، خدا رو شکر که حلقه و
طلاها رو قبلا خریدید .

- اوهوم .

یک هفته بود که سورن را ندیده بود به
صلاح دید سورن و به خواست بابا محمدش
بیمارستان هم دیگر نمی رفت 17 روز تا پایان
طرحش مانده بود و بابا محمدش با بیان اینکه
بیمارستان و دانشکده با بخشیدن 17 روز به جانان ،
موافقت کردند ، پایان طرحش را اعلام کرد .

از تمام شدن طرحش بسیار خوشحال بود ، اما چیزی که اذیتش می کرد ، ندیدن سورن و نشنیدن صدایش بود .

part702#

از تمام شدن طرحش بسیار خوشحال بود ، اما چیزی که اذیتش می کرد ، ندیدن سورن و نشنیدن صدایش بود سورن با او حرف نمی زد و حتی به دیدنش هم نمی آمد انگار می خواست به جانان نشان دهد که بعد از یک هفته هنوز هم ناراحت است که این چنین به طرز مشهودی ، از او روی گردان شده .

درون آشپزخانه پشت میز نشسته بود و به جعبه شیرینی نون خامه ای پیش رویش نگاه می کرد وقتی سورن را نداشت ، حتی حوصله خوردن هم دیگر نداشت .

- چیه ؟ پکری .

نگاهش را سمت مادرش چرخاند و دست زیر چانه زد .

- سورن هنوزم باهام حرف نمی زنه تلفنامم جواب نمیده .

- بهش حق بده هنوزم ازت ناراحته .

- مامان ، حس می کنم دیگه دوستم نداره دیگه من و نمی خواد .

- این دیگه چه حرفیه جانان ؟؟؟ این همه
عشق سورن به خودت و ندیدی ؟

- عشق اون فقط یه شب بود که شعله کشید و بعد
خاموش شد خب حقم داره یه دختر
مریض حال و کی می خواد که سورن بدبخت بخواد .

و بغض کرده نگاهش را به شیشه میز داد و به آن
خیره شد و با انگشت روی شیشه اش ، نقوش
نامنظمی کشید .

- جانان ؟؟؟ این فکر اچیه که می کنی ؟

قطره اشکی ریخت و نگاه به مادرش انداخت .

- مگه دروغ می گم تو این یک هفته ،
یکبارم حالم و نپرسید یه عالمه بهش زنگ
زدم ، محض رضای خدا یکیش و جواب نداد
خیلی نگرانم بود می اومد دیدنم اون خسته
شده حقم داره . پام که اینجوریه ، قلبمم که
یکی می زنه ، یکی نمی زنه هر مرد دیگه ای هم
بود می رفت دنبال زندگیش و پشت سرشم نگاه نمی
کرد .

و بی طاقت به گریه افتاد و سر روی میز گذاشت و
غم یک هفته نداشتن سورنش را با صدای بلند خالی
کرد .

- جانان ؟؟؟

جانان ناتوان از کنترل گریه هایش ، از جایش بلند شد و با قدم های بلند سمت اطاقش رفت و روی تخت به پهلوی خوابید و هق هقش را ادامه داد .

دست گرم مادرش را میان موهای لوله لوله اش حس می کرد .

- نبینم دختر قشنگم بخاطر اون پسره کله خراب گریه کنه .

- دیگه دیگه دوستش ندارم
دیگه ازش خوشم نمی یاد .

فاطمه خانم با صدایی که خنده درون آن موج می زد ،
آرام میان گوش او پچ پچ کرد :

- فکر نمی کنی یه ذره دیر به این نتیجه رسیدی
عزیزم ؟؟؟ من برم برات یه شربت پرتقال
تگری درست کنم بیارم که حالت جا بیاد .

و جانان دیگر برایش مهم نبود آب پرتقالش ترش
نباشد و حتما شیرین باشد اصلا وقتی که
دیگر سورن را نداشت ، این چیزها چه اهمیتی داشت
؟؟؟

part703#

فاطمه خانم به پذیرایی رفت و گوشتی بیسمی را
برداشت و به آشپزخانه برد می خواست به
سورن زنگ بزند .

شماره سورن را گرفت و عرق بیدمشک را از داخل
کابینت بیرون کشید و روی میز آشپزخانه گذاشت .

- جانم ؟

- سلام سورن .

- سلام مامان خوبی ؟

- ممنون خسته نباشی خوبی ؟ بد موقع که زنگ
نزددم ؟

- نه ، تازه از اطاق عمل اومدم بیرون ، الانم دارم می
رم بخش مراقبتای ویژه اونجا نمی تونم
باهاتون صحبت کنم تلفن ممنوعه .

- پس سریع می گم که وقتتم بگیرم .

- اتفاقی افتاده ؟

و به سرعت ذهنش سمت جانان کشیده شد و با
شتاب پرسید :

- جانان خوبه ؟ طوریش شده ؟

- نگرانشی ؟

- این چه حرفیه ؟ معلومه که نگرانشم .

- پس چرا این یک هفته اینجا نیومدی ؟

- سرم یه ذره شلوغه .

- سرت خیلی شلوغه که تماسای جانان و هم جواب
نمی دی ؟

- ای دختره دهن لق .

- دهن لق نیست تا همین یکی دو دقیقه پیش
هیچ حرفی بهم نزد یکدفعه ای که زیر گریه زد
، تازه فهمیدم جریان چیه تو نمی دونی جانان
تو شرایط حادیه و باید بیشتر از قبل بهش توجه
کنی ؟ تو نمی دونی زنا چقدر تو این دوران
حساس و زود رنج می شن ؟

- مامان من از دستش ناراحتم عصبیم باور
کن این فاصله براش لازمه.

- پس اگر اومدی و دیدی جانان ، دیگه جانان گذشته
نیست گله نکن .

- یعنی چی ؟

- می گفت دیگه دوستش نداری می گفت
هیچکی یه دختر که پا و قلبش مشکل دار باشه رو نمی
خواد می گفت هر کی بود بالاخره یه روز
خسته می شد ، می رفت الانم تو اطاقش
دراز کشیده و گریه می کنه.

سورن حرصی چنگ درون موهایش کشید.

- جانان جانان جانان . خدایا من آخر از دست این دختر دیوونه می‌شم .

- چیه ؟ قبل از اینکه حاملش کنی و شکمش و بالا بیاری ، ورد زبونت این بود که می‌خوام بیرمش و می‌خوام بیرمش حالا که حامله شده ، یک هفته اینجا انداختیش و نگاهش نمی‌کنی ؟

part705#

- سلام .

- سلام چه عجب از این طرفا .

- کجاست ؟

- کی ؟

- جانان .

- تو اطاقشه هر چی هم صداش می زنم که
بلند شه بیاد ناهار بخوره ، نمی یاد گشنه تو
اتاقش سنگر گرفته .

- چرا ؟

- خودت بهتر از من می دونی چرا مطمئنم الانم
ضعف کرده اما بازم بلند نمیشه بیرون بیاد .

- خيله خب ، من می رم پیشش .

سمت اطاق جانان رفت و در را باز کرد و داخل
رفت جانان پشت به در دراز کشیده بود و
دیدي به او نداشت .

- مامان گفتم که گشتم نیست چیزی هم
نمی خورم .

نزدیکش رفت و لبه تخت نشست و نگاهی به موهای
لوله لوله رها روی متکایی انداخت که عاشقشان
بود جانان نفس عمیقی کشید این بو
آشنا بود بوی نوازشگری که هربار بهمش می
ریخت را می شناخت بویی که یک هفته تمام
از آن دور بود .

با شک و تردید برگشت و سورن را لبه تختش دید .

- مامان میگه نه ناهارت و می خوری نه به
چیزایی که میاره لب می زنی .

جانان به حالت قهر نگاهش را از گرفت و باز پشت
به او کرد و پتویش را روی سرش کشید و از همان
زیر زمزمه کرد :

- برو .

سورن هر چقدر نگرانش بود ، به همان اندازه دلتنگ
و بی قرارش هم بود بی قرار ناز و کرشمه
های دخترانه اش بی قرار نگاه صاف و زلال و
پاکش حتی حس می کرد بی قرار سرکشی های
گستاخانه اش هم هست .

- این همه گریه کردی که من پشت برگردم ، حالا
که برگشتم پشتت و بهم می کنی می گی برو؟؟؟

- من برای توی نامرد گریه نکردم .

باز هم بغض کرد و صدایش از بغضِ نشسته میان
حلقش لرزید و خش برداشت و ادامه داد :

- من بخاطر خوده احمقِ ساده لوحِ خنگم گریه
کردم دیگه نمی خوام ببینمت برو
همونجایی که این یک هفته بودی همونجایی که
وقتی بهت زنگ می زدم ، رد تماسم می کردی
برو .

- بخاطر اینکه ازت عصبانی بودم ، ناراحت
بودم هر چند الانم هستم و نمی خواستم حالا
حالاها برگردم تو با پنهون کاریت من و عذاب
دادی با پنهون کاریت من و تو برزخی انداختی

که بیرون اومدن ازش ، کار حضرت فیله تو با
این پنهون کاریت ، رو سلامتی خودت قمار
کردی به قیمت نابودی خودت نابودی
من نابودی زندگی که هنوز کامل شروعش
نکردیم تو چشم نگاه کن جانان بهم
حق نمی دی از دستت گفتری باشم ؟ عصبانی
باشم ؟ ما کلی وقت برای بچه دار شدن داشتین
..... پنج سال دیگه ، ده سال دیگه ، اصلا پونزده
سال دیگه بالاخره بچه دار می شدیم .

part706#

- آره ، اگر قلبم کامل خوب میشد که اونم بعید می
دونم مطمئنم اگر هم این بچه رو سقط می
کردم ، دیگه امکان نداشت بزاری من حامله
باشم خودمم می گشتم نمی زاشتی مادرشم .

- تو خوب میشدی ، چندماه بعدش درجا بچه دار می
شدیم.

- اگر خوب می شدم اما می دونم من دیگه
خوب بشو نیستم .

- گاهی فکر می کنم اون دختر زبر و زرنگ تو
دانشکده و بیمارستان که دانشجوم بود رفته و جاش
دوباره همون جانان خنگ گذشته برگشته .

- خنگم خودتی از اطاقم برو بیرون .

- این حرفای صد من یه غازِ غیر علمی چیه که می زنی
؟ خوبه که خودتم پزشکی خوندی و می دونی
با دارو درمانی و مصرف دارو ، ظرف یکی دو سال
درمان قطعی میشی .

- من با تو حرفی ندارم برو دیگه ازت
خوشم نمی یاد .

سورن نگاهی به جای خالی گوشه تخت انداخت
تنگ و باریک بود ، اما می توانست خودش را جا دهد
..... دلتنگ جانان بود دلتنگ روابط گرم
گذشته اشان دلتنگ آغوش گرم و خوشایند
جانانش .

خسته بود از این نگرانی هایی که تمام این مدت جاننش
را به لبش رسانده بود خسته بود از این
روزهایی که فقط برایش جنگ اعصاب داشت
جانان را می خواست همانند گذشته .

با همان کت و شلوار تنش ، کنارش به پهلو دراز کشید و از پشت به او چسبید تا پایین تخت نیفتد .

- دلت برای من تنگ نشده ؟

جانان از حس آغوش و سینه فراخ سورن ، غرق در آرامش شد حالا در آغوشش بود در مأمّن امنی که یک هفته ، شبانه روز برای داشتنش پر پر می زد سرش زیر پتو بود و سورن دیدی بر لبخند نشسته بر لبان او نداشت و پلک های بسته و غرق در آرامشش را نمی دید .

سورن دستش را دور کمر او ، بالاتر از شکمش حلقه کرد دوست نداشت حتی برای لحظه ای

دستش اون موجود درون شکم جانان را لمس
کند موجودی که در حال حاضر دشمنش
حساب می شد دشمن سلامتی جانانش ، دشمن
خوشبختی اشان ، دشمن زندگی که هنوز آغاز نکرده
بودند .

- نگفتی دلت برای من تنگ نشده ؟

- به من نچسب .

- من به هر کسی که دوست داشته باشم می چسبم .

- مزه می ریزی الان احیاناً ناراحتی ، دلخوری
ندارید دکتر سعادت ؟ احتمالاً نمی خوانین کتکی ،
فوشی ، چیزی تقدیم کنید ؟

سورن با یادآوری سیلی که به جانان زده بود ، لعنتی
زیر لب به خودش گفت و گردن کشید و با دستی که
دور کمر جانان انداخته بود ، پتو را از رویش کنار
کشید و به گونه لاغر او نگاه کرد .

part704#

- مامان شما دیگه چرا ؟

- می دونی چیه سورن ؟ جانان از سر تو هم
زیادیه اشتباه من بود که این دختر و با به
عقد تو درآوردن بدبختش کردم فکر می
کردم این بچه می تونه زندگیتون و تغییر بده ، اما

الان که فکرش و می کنم می بینم تو درست می گی ،
این بچه نباشه بهتره من که می دونم دخترم
حتما حالش خوب میشه و سلامتش و بدست می
یاره ، اما با نبود این بچه ، جانان هم راحت تر می
تونه مسیر زندگیش و انتخاب کنه تو لیاقت
این دختر و نداری دختره بیچاره رو برداشتی
بردی کیف و حالت و باهاش کردی و شکمش و با
حماقت هات بالا آوردی و براش قیافه هم می
گیری ؟؟؟ دست پیش می گیری که پس
نیفتی حق به جانبم عصبانی میشی و برای بقیه
با صلاح دید خودت تنبیه در نظر می گیری ؟
خوبه والا . خوبه .

- مامان .

- وسط حرفم نپر سورن می خواستم امشب
در مورد مراسم عقد کنونتون حرف بزنم
ولی به جهنم . مدت صیغتونم هم کمتر از یک ماه

مونده که تموم بشه این تو و این زندگی
مزخرفت دیگه هم بهت کاری ندارم ، هر
غلطی که دلت خواست بکن خداحافظ .

- الو مامان مامان .

اما فاطمه خانم حرصی تماس را پایان داده
بود سورن عصبی و خشمگین گوشی را از
گوشش جدا کرد و درون جیب شلوار اطاق عملش
سُر داد و وارد بخش CCU شد و بالا سر مریض
منتقل شده از اطاق عملش رفت و با همان اعصاب
داغان معاینه و چکش را از سر گرفت .

باید امشب حتما به خانه مادرش می رفت و جانان را
می دید می دانست احتمالا جانان آنقدر بی
تابی کرده که مادرش این چنین از دستش گُفری و

خشمگین شده که دوباره حرف جدا شدن مسیر
زندگی ، او و جانان را پیش کشیده است .

نگاهی به ساعت مچی اش کرد و با دیدن ساعت چهار
و نیم عصر ، تصمیم گرفت مستقیم از بیمارستان به
خانه مادرش برود .

کارش در CCU تمام شد و به سمت دفترش رفت تا
برای رفتن آماده شود و لوازمش را جمع کند
او هم دلتنگ بود دلتنگ و مشتاق دیدن
جانانش . دختری که به راحتی یک آب خوردن توانایی
به جنون کشاندش را داشت .

تمام مسیر بیمارستان تا خانه را تنها فکر کرده
بود فکر اینکه الان با جانان چگونه رفتار کند
و یا اینکه اصلا به او چه بگوید تمام این یک

هفته را با اساتید برجسته اش جلسه گذاشته بود و پرونده پزشکی جانان را نشانشان داده بود تا راه حلی برای شرایط بحرانی جانان پیش پایش بگذارند و پایان تمام جلسات چند ساعته این مدت این شده بود که ، با توجه به جفتِ در رحم و مدت زمان سپری شده از بارداری ، دیگر شرایط سقط وجود ندارد و در صورت سقط جنین ، درصد از بین رفتن مادر آنقدر بالا می رود که قبول چنین ریسکی به هیچ عنوان پیشنهاد نمی شود و راه حل دوم همانی که سوزن تمام مدت با قبول آن مشکل داشت و آن هم سپری کردن دوران بارداری جانان زیر نظر یک متخصص ، که خودش باشد .

به خانه که رسید ، زنگ آیفون را فشرد و در بدون هیچ مکثی باز شد و او داخل رفت درون آینه آسانسور به چهره خسته خودش نگاه کرد و لبخند تلخی بر لبش نشست دفعه پیش هم او خسته بود ، اما لااقل قلبش مالا مال از آرامش و شور و شوق عشق و گرمای وجود جانانی بود که درون همین آسانسور ، روی کولش سوار شده بود و

عکسی هم گرفته بود چقدر آن شب وجودش
سرشار از حرارتِ شور و شوقِ عشقِ توأمان با
آرامش بود .

به بالا که رسید بر خلاف همیشه در باز بود ، اما
خبری از مادرش که همیشه به استقبالش می آمد ،
نبود داخل شد و سرکی به این طرف و آن
طرف خانه کشید .

- به به حضرت آقا خوش اومدید .

سورن به عقب چرخید و مادرش را با یک دست بلیز
و شلوار خانگی دید .

- سلام .

part707#

- این طرف زدم ؟

جانان با همان اخم توأمان با نازش ، از گوشه چشم ،
نگاهش کرد هنوز هم از پهلوی تخت دراز
بود و سورن از پشت او را در آغوشش کشیده بود .

- بله ، همین طرف زدی اونم خیلی
محکم تو هیچ وقت روی من دست بلند نکردی
..... حتی وقتی کوچیک بودم ، حتی وقتی که برای
اولین بار فهمیدی که خرداد قبول نشدم
فقط عصبانی می شدی و سرم داد و هوار می کردی ،
اما باز نمی زدی بهم می محلی می کردی ،
مثل تمام این یک هفته که گذشت ، نگاهم نمی کردی

، اما بازم نمی زدی حتی وقتی که با حمید
قایمکی رفتم بیرون و تو فهمیدی و ناراحت
شدی بازم نزدی و فقط نصیحتم
کردی اما اندفعه زدی برای اولین بار
روم دست بلند کردی .

سورن نگاهش کرد جانان راست می
گفت از زمانی که پدرش فوت کرد و او شد
مرد خانه اشان ، همیشه شش دانگ هواسش به
جانان بود شد پر کننده جای خالی پدر برای
جانان که هیچ وقت هم دست رویش بلند
نکرد شاید دعوایش می کرد ، نصیحتش می
کرد اما هیچ وقت دست رویش بلند نکرده
بود .

- آخه تو هم هیچ وقت اون شکلی نشده بودی
هیچ وقت برای از دست دادنت تا این حد نترسیده
بودم انگار دیگه به کل هیچی از اطرافت نمی

فهمیدی و به شکل جنون آمیزی فقط به خودت
صدمه می زدی هر چی صدمات می دم
هرچی سعی می کردم آرومت کنم نه صدام و
می شنیدی ، نه آروم می شدی مجبور شدم به
عنوان آخرین راه این شکلی تو رو به خودت
بیارم تو که بهتر از همه می دونی من هیچ وقت
دست رو هیچ زنی بلند نکردم و نمی کنم و از مردی
که بخواد دست به چنین کاری بزنه تا چه حد بدم می
یاد و تو چشمم منفوره اما اگه حالا ازت
بخوام من و بخاطر اون سیلی مصلحتی ببخشی
می بخشی ؟

جانان کاملاً سمتش چرخید و خودش را به سینه
خوش بوی او چسباند و سرش را به سمت سر او بالا
گرفت تا بهتر بتواند ببیندش .

- می بخشم به شرطی که تو هم من و ببخشی .

- بابت چی ؟

جانان خجالت زده نگاه از چشمان او گرفت و شروع کرد به ور رفتن با دکمه کت او .

- بخاطر پنهان کاریم دیگه .

- فقط در یک شرایط می پذیرم که ببخشم .

جانان نگاهش را بالا کشید .

- چه شرطی ؟ هر چی باشه قبول غیر
از غیر از اینکه بگی یه بلایی سر بچم بیارم .

سورن پوزخند حرصی زد بدش می آمد که
جانان این بچه هنوز نیامده را بالاتر از او می
دانست .

- نظرت چیه که کلا من و کنار بزاری و فقط به این
بچت بچسبی ؟

part708#

- حرف الکی نزن من اگر این بچه رو دوست
دارم ، بخاطر اینکه که از وجود تو هستش
خون تو ، تو رگاشه .

- مطمئنی بخاطر اینه ؟

- معلومه .

- کی بود می گفت دیگه دوستت ندارم .

- اون مال یه ربع پیش بود .

- آها یعنی الان تو همین یه ربع نظرت تغییر کرد ؟

- اوهوم .

سورن نگاهش را روی صورت او چرخ داد و روی
لبانی که کمی رنگ تیره به خود گرفته بود ، توقف
کرد .

- بازم نفس تنگی گرفتی ؟

- بعضی وقتها .

سورن جدی نگاهش را بالا آورد و روی چشمان براق
و همیشه فتانه او نشانده .

-اگر می خوای ببخشم باید هر چی بهت می گم و
انجام بدی باید هر دارویی که برات تجویز می
کنم و بدون چون و چرا ، مصرف کنی باید هر
چی می گم و گوش کنی .

- برای بچه ضرر داره .

سورن اندکی ابرو در هم کشید .

- ببینم من متخصصم یا تو ؟

- خب تو .

- پس لطفا بجای من نظر نده می دونم چی بدم
که کمترین ضرر و برای این لعنتی داشته باشه.

- ترو خدا باهاش مهربون باش دوستش داشته
باش .

- در رابطه با این موضوع من هیچ حرفی ندارم
چون حتی خوشم نمی یاد به اون موجود تو شکمت
فکر کنم .

- خب لااقل قول می دی چیزی برام تجویز نکنی که
ضرری برای بچه امون داشته باشه ؟

- جانان .

- بايد قول بدی .

- قول می دم.

- بگو جون جانان .

- عصبیم نکن جانان .

- باید بگی نگی هیچی نمی خورم .

- به جان جانان حالا خیالت راحت شد ؟

- آره می دونم الکی جون من و قسم نمی خوری .

- هر چی برات تجویز کردم و بدون چونو چرا
مصرف می کنی . هر کاری که گفتم و انجام می
دی فقط کافیه بفهمم انجام ندادی ، دیگه به
تو کاری ندارم درجا یه بلایی سر خودم در می
یارم . چون دیگه کم آوردم .

- اینجوری نگو انجام می دم ، هر چی بدی رو
می خورم .

و سر درون گردن سورن برد و نفس عمیقی کشید و
لبخند بی اختیاری روی لبانش جا خوش کرد .

- با این حاملگی بی موقعیت ، برنامه های من و هم بهم
ریختی .

part709#

- با این حاملگیت برنامه های من و هم بهم ریختی .

جانان پیشانی از سینه سورن جدا کرد و نگاهش را به
چشمانی که حالا به رنگ آبی تیره درآمده بود داد .

- برنامه های شبونمون دیگه با این شرایط تو دیگه همیشه بهت نزدیک شد .

جانان خجالت زده از نگاه حرارت گرفته او ، خودش را میان سینه او جمع کرد و دوباره پیشانی به سینه او چسباند .

- چرا ؟

- با این وضعیت و شرایط قلب تو هیجان و فعالیت اضافه ، فقط فشار روی قلبت و بیشتر می کنه .

- خب تو یه ذره آرومتر پیش بری ، کمتر به قلبم فشار می یاد .

- همون به اوج رسیدن تو ، شبیه یه بمب ساعتی عمل می کنه ضربان قلبت و بهم میریزه حالا این بحثا رو بی خیال چرا ناهارت و نخوردی ؟

جانان باز سر عقب کشید و نگاهش کرد .

- دوست نداشتم .

- خب می گفتی مامان برات غذایی درست کنه که دوست داشته باشی .

- غذا رو دوست دارم فقط دوست نداشتم که بخورمش .

- چرا ؟

- چون حال خوب نبود چون تو نبودی
چون جواب تلفنام و نمی دادی دلمم
دلمم برات تنگ شده بود .

سورن بی طاقت خم شد و لبانش را روی لبام جانان
گذاشت و بعد از مدت ها جانش را از وجود لبان

جانان تا حدی سیراب کرد آنچنان بی طاقت
بود که فشاری که به لبان جانان آورد باعث شد
جانانی که به پهلو بود ، کامل روی تخت دراز
بکشد .

سورن سر عقب کشید و نگاهی به چشمان بسته
جانان انداخت و سر در گوش او برد و آرام با همان
صدای بم شده از عطر تن جانان ، زمزمه کرد :

- خوبی ؟

- عالی .

و چشمانش را باز کرد و لبخندش را نثار چشمان بی
قرار و نگران سورن کرد .

- حالم عالیه سورن عالی تر از همیشه . وقتی
تو پیشمی هیچی نمی تونه حالم و خراب کنه .

با ضربه ای که به در خورد ، جانان حراسون و هول
کرده ، گردن از روی سورن که کنارش دراز کشیده
بود و نصفه و نیمه رویش خیمه زده بود ، کشید و به
در بسته اطاقش نگاه کرد .

part710#

سورن آروم میان گوشش پچ زد :

- چته ؟ آروم .

جانان مضطرب بازوی سورن که هنوز هم همانطور
خیمه زده و نصفه و نیمه رویش قرار داشت را فشرد
..... با شنیدن صدای مادرش از پشت در بازوی
سورن را بیش از پیش فشرد و شانه هایش را از ترس
باز شدن در ، جمع کرد .

- جانان بیا بیرون ناهارت و بخور
سورن تو هم اگه گشته بیا به اندازه تو هم
گرم کردم .

سورن بی توجه به صدای مادرش ، خم شد و بوسه
ای به لبان جانان زد و آرام پرسید :

- حالا ناهار امروزتون چی بود ؟

جانان با دور شدن صدای قدم های مادرش از پشت در اطاق ، آرام گرفته نفسش را بیرون فرستاد .

- مامان می گفت دمه گوجه با سالاد شیرازی درست کرده .

- دمه گوجه ؟؟؟ همچین گفتین ناهار که من گفتم چی دارید .

- خیلی زشت شد که جلو مامان ، باهم تو اطاق
هستیم حتما پیش خودش می گه داریم چی
کار می کنیم که در و بستیم و باز نمی کنیم .

- ما دیگه زن و شوهریم جانان اونم با این تخم
دو زرده داخل شکمت دیگه خودش شوهر داره
می دونه ، زن و شوهر که تو یه چهار دیواری تنها می
شن ، ممکنه چه اتفاقاتی بیفته .

- من از مامان خجالت می کشم.

- عزیزم فکر نمی کنی با این بچه تو شکمت ، اونم با
شناسنامه سفید و عقد دائم نکرده ، یه ذره برای
خجالت کشیدن دیره ؟؟؟

جانان مشتی آرام به سینه سورن کوبید و خندید .

- همه اش تقصیر تو هستش اگر اون شب تولدت هی گیر نمی دادی کادو می خوام ، کادو می خوام ، اون شبم اتفاقی نمی افتاد و الانم من دختر بودم و خبری از این بچه تو شکمم نبود .

- نه جونم ، دختر که مطمئناً نبودى ، چون من ترمز بریده دیگه قدرت کنترل کردن خودم و نداشتم دقیقا مثل همین الان که حس می کنم کنترل یه ذره یه ذره داره از دستم خارج میشه .

جانان متعجب نگاهش کرد و به سرعت بلند شد و نگاهش را روی سر تا پای سورن چرخ داد .

- سورن ؟؟؟

- لعنتی کافیه نوک انگشتم بهت بخوره ،
همچین حالم به سرعت دگرگون میشه که آبرو برای
آدم نمی زاره .

جانان گوشه لبش را گزید و نگاهش بی اختیار بار
دیگر روی تن او چرخ خورد برانگیخته شدن
سورن آنقدر به وضوح نمایان بود ، که اطمینان
داشت اگر سورن همین گونه بیرون برود ، مادر دنیا
دیده اش درجا پی به حال پسرش می برد و آبروی او
هم جلوی مادرش می رود .

- می خوای اینجوری از اطاق بری بیرون ؟
خودت و یه نگاه انداختی ؟

- همیشه اینجوری بیرون پیام تو برو بیرون ،
من یه ذره دراز می کشم ، نیم ساعت دیگه می یام
بیرون ، بلکه اوضاعم کمی بهتر بشه .

part711#

- می خوام می خوام کمکت کنم ؟

سورن چنگی در موهایش زد و پلک هایش را بست .

- کمک نمی خوام تو برو بیرون .

جانان دست روی سینه مردانه او گذاشت اندکی
نرمشش داد و سورن ابرو درهم کشیده خرناسه ای
کشید و مچ جانان را گرفت و فشرد .

- نکن لعنتی بدترم نکن .

جانان به او که با مردمک هایی گشاد شده و موهای
درهم فرو رفته ، با آن آبی طوفانی و تیره شده
چشمانش روی تختش دراز به دراز افتاده بود و با
اخم و نگاهی برق افتاده نگاهش می کرد ، نگاه کرد و
دست عقب کشید سورن حتی در این حالت
بهم ریخته هم جذابیت مردانه خودش را داشت .

- باشه پس من می رم بیرون چند دقیقه هم
هست که مامان صدامون زده و بیرون نرفتیم . زشته

.

- تو برو من جون بلند شدن ندارم . یه ذره
دراز بکشم بلکه حالم جا بیاد .

جانان از لبه تخت پایین رفت .

- باشه .

به آشپزخانه رفت خبری از مادرش نبود
ظرف پلویش را برداشت و پای گاز رفت و ظرفش را
انباشته از دمه گوجه خوش رنگ کرد و کله در
یخچال کرد و ظرف سالاد شیرازی اش را بیرون
آورد و پشت میز نشست و شروع به خوردن کرد .

- خوبه که گفتم نمی خوری و گرنه منم یه
لقمه چپ می کردی . قدیمیا راست می گفتن که از دو
تن بترس یکی اونی که می گه نمی خورم ، یکی
اونی که می گه نمی یام .

جانان نگاهی به مادرش انداخت که همراه خودش
لباس های چرک را آورده بود تا درون ماشین
لباسشویی بریزد .

- یه دفعه ای گشتم شد .

- نخیر بگو سورن اومد اشتها باز شد .

- اصلا هم اينجور نيست.

- تو كه راست مي گي حالا اين آقا كوشش ؟

جانان زير چشمي نگاه كوتاهي به مادرش انداخت .

- گفت يه ذره استراحت. مي كنه مي ياد خسته
بود .

- چي گفت ؟ حالا تصميم چي شد ؟ بچه
رونكه مي داريد يا نه ؟

جانان ذوق زده خنده ای کرد و یک قاشق پر از دمه
گوجه درون دهان فرستاد و با همان دهان پر گفت :

- همه استاداش گفتن دیگه شرایط سقط
ندارم دیگه بخواد نخواد ، مجبوره با این
قضیه کنار بیاد البته کلی هم شرط و شروطم
و قانون و تبصره و ماده هم برام گذاشته که یه وقت
دست از پا خطا نکنم .

- اول غذات و قورت بده دختر که نپره تو
گلوت حالا این قوانین تبصره های آقا چی
هستن ؟ ده دوازده روزه که خون همه امون
و تو شیشه کرده البته از حق نگذریم ، بچم
حق داره . نگرانته.

- به خدا نفسم و بریده مامان اما به همینم
راضیم گفته باید همونجور که اون می خواد
باشم اونی که اون می گه رو بخورم اون
کاری که ایشون می پسندن و انجام بدم
اونجایی که ایشون گفتن برم کلی برام باید و
نباید ردیف کرده .

part712#

- همینکه راضی شده بچه رو نگه دارید ، خودش
خیلیه منم دلم نبود این بچه سقط
بشه انشالله با سلامتی و تن درستی فارق
میشی و این پسر هم از این همه نگرانی خلاص
میشه .

- خدا کنه .

- پس این پسره کوش ؟ استراحتش تموم نشد ؟

و بلند صدایش زد :

- سورن سورن

با جواب نگرفتنی از جایش بلند شد و سمت اطاق
جانان رفت و با دیدن سورن که خسته و بی حال
روی تخت خوابیده بود ، با لبخند در را آرام بست و
به آشپزخانه برگشت و کنار جانان ، پشت میز
نشست .

- بچم خوابیده حتما خستست .

جانان تنها سر تکان داد و با فکر دقایق پیش با خود
گفت : بایدم بی هوش می شد این پسر تو هر
شرایطی قوای جنسیش فعاله .

محمد آقا هم به خانه آمده بود و جانان کنار بابا
محمدش که یک کیک کوچک قهوه خریده بود ،
نشسته بود و با اشتیاق تمام به جان کیک خامه ایش
افتاده بود .

- بابا ، دستت درد نکنه به خدا بهترین چیز و
برام گرفتی .

- گرفتم که چشم بچت چپ نشه .

جانان خندید و یک تکه از کیک درون پیش دستی اش
را به دهان فرستاد .

- سورن کجاست ؟

- مثلاً او آمده من و ببینه تا رسید گرفت
خوابید فکر کنم تو خواب داره من و می بینه .

محمد آقا خندید و جانان را به آغوش گرفت و روی
موهایش را بوسید .

- همینکه او مده ، خودش کلیه معلومه که
بخشیدت برو دعا کن که اگر زن من چنین
کاری باهام می کرد ، امکان نداشت حالا حالاها کوتاه
بیام و ببخشمش .

- باباااااا .

- بابا نداره جلوی اون پسر نگفتم ، ولی کارت
خیلی اشتباه بود جانان باید از همون اول این
پسر و در جریان می زاشتی بهم ریختگی این
بنده خدا رو اون شب که دیدم ، به خدا جگرم براش
خون شد .

- خدارو شکر که شما هستید محمد آقا که درد من و
بفهمید و گرنه این خانم که حرف من و
متوجه نمیشه .

جانان با صدای بم شده از خواب سورن ، سر به
عقب چرخاند و او را با چشمانی کمی سرخ و پف
کرده دید.

- سلام محمد آقا .

- سلام سورن جان بیا بشین که جانان دخل
همه کیک و آورد .

part713#

سورن نگاهی به جانان و پیش دستی درون دستش که
لبالب از کیک خامه ایش بود ، کرد .

- چیزای چرب برات خوب نیست .

- این مشکلی نداره .

- قول تو اطاقت و از الان یادت رفت ؟

جانان با لب و لوجه آویزان ، نالان نگاهش را به
چشمان سورن داد و برخلاف خواسته اش پیش
دستی اش را با تعلل و آرام انگار که هر لحظه منتظر
اجازه سورن باشد ، لبه میز مقابلش گذاشت
سورن نفس عمیقی از نگاه پر از خواهش جانان ،
کشید و نچی کرد تاب نگاه جانان را نیاورد .

- این و بخور ولی دفعه بعد مراعات کن یادم
بنداز یه رژیم غذایی برات بنویسم .

- هر چی می نویسی توش شیرینی هم بزار .

و تکه ای کیک درون دهانش فرستاد و پلک هایش را
با حس لذتی که از کیک خامه ای درون دهانش می
برد ، بست و " اوم " کشداری گفت .

فاطمه خانم با سینی چای وارد پذیرایی شد و با دیدن
سورن تک ابرویی بالا انداخت .

- ساعت خواب آقا سورن .

- خیلی خسته بودم اصلا نفهمیدم چطوری
خوابم برد .

جانان نگاه شرارت بار و موزی اش را به سورن داد و
لبخند شروری بر لبانش نشست که با چشم غره
سورن مواجه شد و لبخند شرورش بی اختیار پهن تر
شد .

- کارای مراسمتون و انجام دادم سورن جانان
هم اینترنتی چندتا سالن برای جشنتون دید و از
بینشون یکی رو انتخاب کرد من و محمد هم
دیروز رفتیم عقد قرار داد کردیم .

- برای کی رزرو کردید ؟

- برای انتهای همین هفته جمعه .

- جمعه خوبه مهمونا چی ؟

- از پری روز شروع کردم به زنگ زدن و دعوت کردن به هر کی هم زنگ می زدم فکر می کردن می خوام برای عروسی تو و ساحه دعوتشون کنم بدبختی خبر جداییتون هنوز تو فامیل نیچیده به هر کی هم گفتم برای عقد سورن و یه دختر دیگه می خوام دعوت کنم ، اول یه ساعت سوال پیچم می کردن که ای بابا چی شد مگه ؟ اینا چرا از هم جدا شدن ؟ چرا به این زودی رفتید خاستگاری یه دختر دیگه و هزایاااا تا سوال که مجبور می شدم برای هر تماسم لااقل یک ساعت حرف بزنم .

جانان پیش دستی اش را پایین آورد .

- شما بهشون چی می گفتی مامان ؟

- می گفتم تو همون دوران عقدشون فهمیدن تفاهم فرهنگی با هم ندارن دیدن نمی تونن با هم بسازن ، دارن از هم جدا میشن چی می گفتم ؟ می گفتم دختره از یه پسر دیگه حامله است و پسر من نمی تونه قبولش کنه ؟ هر چیزی غیر از این می گفتم شبیه تف سر بالا بود . بدبختی این دختره خیره سر هم دختر برادرمه آبروی برادرم ، آبروی منم هست سورن حالا دادگاه دیروزتون به کجا رسید ؟

جانان متعجب نگاهش را سمت سورن چرخاند .

- دیروز ؟ دیروز دادگاه داشتی ؟

- آره .

- پس چرا چیزی به من نگفتی .

- نمی خواستم این قضیه دادگاه و طلاق من و ساحره
برای تو بشه یه بار اضافه فکری دیگه می
خواستم وقتی طلاق گرفتیم پیام بهت بگم .

- حالا نتیجه دادگاهتون چی شد ؟

- دیروز آخرین دادگاهمون بود دادگاه هم
برای دوشنبه بعد از ظهر ساعت پنج ، قرار محضر
گذاشت . طلاق و تمام .

جانان لبخند پت و پهنی روی لبانش نشست
چیزی که می شنید را باور نمی کرد فکر می
کرد کارهای طلاق بیشتر از این حرف ها طول بکشد
.

- باورم نمیشه سورن این بهترین خبری بود که
شنیدم اسم ساحره تو شناسنامت شبیه یه خار
تو قلبم بود حالا که ساحره داره پاش و برای
همیشه از زندگیت خارج می کنه ، حس می کنم یه

جون دوباره گرفتم دلم می خواد پرواز
کنم بپریم .

part714#

- حالا خانم پرنده یه ذره جلوی این شوق و ذوق و
بگیر بگو می خواین برای لباساتون و چی کار کنین ؟

سورن بجای جانان جواب داد :

- فردا مطب هستم ، بعد از ظهر وقتم خالیه
میتونیم بریم دنبال لباس .

جانان نگاهی به پیش دستی خالی اش انداخت و به
سختی خم شد تا باز هم کمی کیک درون پیش دستی

اش بکشد که سورن با نگاه جدی ، ظرف کیک مقابل
او را برداشت .

- سورن ترو خدا فقط یه ذره . یه
کوچولو .

- پیش دستیت کاملاً پر کیک بود جانان همه
اش و خوردی . باز می خوام بکشی ؟

- فقط انقدر .

و انگشت سبابه و شستش را بهم نزدیک کرد و سعی
کرد چشمانش را همچون گربه های خانگی معصوم و
بی آزار جلوه دهد .

- ترو خداااااا.....

سورن اخم کرده ظرف را عقب تر کشید و از
دسترس جانان دورترش کرد .

- نه دیگه بسه .

جانان روی مبل نشسته بود و انتظار زنگ سورت را
می کشید تا پایین برود قرار بود امروز به دنبال
لباس برای جشنشان بروند.

با به صدا در آمدن زنگ موبایلش با عجله موبایلش را
از داخل کیفش بیرون کشید و جواب داد .

- جانم .

- پایینم بیا .

- اومدم اومدم .

از جایش بلند شد و بعد از خدا حافظی سر سری از خانه خارج شد و پایین رفت یکی از همان مانتو های جلو باز و بی دکمه اش را به همراه شال حریر سرمه ایش پوشیده بود مابقی مانتوهایش به خاطر بالا آمدن شکم اندک برآمده شده اش تنگ شده بود و لباس نافرم در تنش می ایستاد.

سورن درون ماشین نشسته بود و با موبایلش حرف می زد در جلو را باز کرد و داخل نشست و نگاهی به سورن انداخت و منتظر پایان تماسش شد .

- قربان با این شرایط که همیشه من هر دفعه برای اون مطب خرج کنم و یه سمتش و تعمیر کنم و شما بجای اینکه هزینه این تعمیرات و تقبل کنید ، رو کرایه ماهیانه مطب بکشید خیر قربان اصلا بحث پول نیست ، شکر خدا انقدر درآمد دارم که مشکلی تو پرداخت کرایه ندارم ولی از اینکه بقیه فکر

کنن می تونن سرم کلاه بزارن و هر جور که دلشون
می خواد می تونن من و رو انگشتشون برقصون ، بدم
بیاد نخیر آقا ، یا با همین کرایه الان قبول می
کنید یا من دنبال یه جای دیگه می رم ماشاالله
چیزی که زیاده ساختمان پزشکان . یه روز کولرش ،
یه روز لوله هاش ، یه روز فاضلابش ، این که نشد
جناب واقعا با این شرایط همیشه ادامه داد .
من تمام فاکتورهای تعمیرات و نگه داشتم ، یا تا
قرون آخر مبلغ تعمیرات و می پردازید و بعد اگر
دوست داشتید افزایش اجاره می دید ، یا من دنبال یه
مطب دیگه می رم خداحافظ .

سورن پفی کشید و موبایل را پایین آورد و روی
کنسول وسط صندلی ها انداخت .

- سلام.

سورن نگاهش را سمت جانان چرخاند .

- سلام .

- صاحب مطبت بود ؟

- آره مرتیکه دندون گرد .

- چی می گه ؟

- می خواد اجاره ماهیانش و یه تومن بالا بکشه
میگه قیمت همه چی بالا رفته ، تو هم باید یه تومن به
اجاره اضافه کنی مرتیکه یه قرون پول تعمیرات
نداده ، دو قورتونیمش هم باقیه .

- اعصاب خودت و خورد نکن باهاش به تفاهم
نرسیدی ، فوقش جای مطبت و عوض می کنی
بیمارات که تماما مشخص هستن جای مطبت
و اگر هم عوض کنی فرقی برای کار تو نمی کنه .

part715#

- باید کم کم به فکرش بیفتم اول باید پول
تعمیراتی که تو این مدت برای این مطب انجام دادم ،
از حلقوم این مرتیکه بکشم بیرون بعد جمع می
کنم از اون جا برم حالا کجا بریم ؟

- مامان یه مزون بهم معرفی کرد گفت برم لباساش و ببینم می خوام لباسی بگیرم که تلفیقی از لباس نامزدی و عروس باشه چونکه ما که دیگه نمی تونیم عروسی بگیریم .

- لوازمات و جمع کردی ؟ جمعه بعد از سالن مستقیم می ریم خونمون .

جانان با دلهره ای ناشناخته که سر از آن در هم نمی آورد نگاهش کرد فکر نمی کر زندگی زناشویی اش به این سرعت شروع شود .

- من آماده نیستم هنوز .

سورن نگاهش کرد .

- دیگه باید دقیقا آماده چی باشی که الان
نیستی ؟؟؟ الان نه دختری که نگران شب
زفافت باشی نه به لطف این دو زرده تو شکمت ،
شب عروسی و اینا داریم تو فقط بیا اونجا
استراحت کن .

- چقدر فکر داشتم که می خواستم انجامشون بدم .

- مثلا چی ؟

- می خواستم برای تخصص بخونم.

- خب بخون اتفاقا الان که شرایطش بیشتر
برات فراهمه خونه هم که کسی نیست که
بخواد حواست و پرت کنه می تونی با خیال
راحت بخونی .

- نمی دونم .

به مزون رسیدند و جانان پیاده شد و سورن که
کنارش قرار گرفته بود با دیدن مانتو جلو باز او
کلافه نچی کرد .

- ازت خواهش نکردم که دیگه از این مانتو ها نپوشی
؟

جانان نگاهی به جلو مانتو اش انداخت زیرش
سارافون مشکی پوشیده بود که اندازه اش تا اواسط
رانس می رسید .

- زیرش که پوشیدست بعد هم شکمم جلو
زده ، همه مانتوهای دکمه دارن برام تنگ شدن
دکمه هاشم جلو شکمم به سختی بسته میشن .

- حداقل یه سنجاقی چیزی جلوش می زدی .

جانان جلوییش ایستاد و نگاهش کرد .

- الان بهم بگو دقیقا کجام پیداست که الکی گیر میدی

.

سورن جدی نگاهش کرد :

- بعد مراسم می ریم لباس مخصوص بارداری می
خریم هر چی خواستی می گیرم برات ، فقط این
مانتوهای جلو باز تو نپوش اصلا احتیاجی
نیست این مانتوها و خونمون بیاری .

- اما من دوستشون دارم تازه کلی هم پول
بابتشون دادم .

- پس می خوام استفاده کنی یا جلوشون سنجاق بزن
یا دکمه براشون بدوز چیه یه باد که می یاد ،
کلا همه چیت بیرون می افته .

part716#

- حالا بریم داخل وقت برای چونه زدن
درباره مانتو من هست .

- بریم .

میان انبوهی از لباس های پر زرق و برق عروسی و
نامزدی ایستاده بودند و جانان نگاهش تنها میان لباس
های در تن مانکن می چرخید وقتی وارد این
سالن مزون درندشت شد ، چشمانش از دیدن این
حجم از لباس های عروس و نامزدی ، همچین برق

زد که آب دهانش راه افتاد شاید بالغ بر 100
مدل لباس عروس دور تا دورشان را گرفته بود .

- چقققدر لباس عروس .

زنی از میان مانکن ها بیرون زد و با لبخند سمتشان
آمد .

- سلام خیلی خوش اومدید . می تونم کمکتون
کنم ؟

جانان نگاهش کرد .

- یه لباس می خواستم که هم لباس عروس محسوب بشه ، هم لباس نامزدی یعنی راستش چون ما مراسم عقد و عروسیمون یکیه ، یه لباس می خوام که بتونم برای چنین مراسمی بپوشم .

- خب چرا لباس عروس انتخاب نمی کنی ؟

- آخه خوب نیست یعنی شرایط یه جوریه که همیشه درجا لباس عروس بپوشم چون همه فکر می کنن فقط برای عقدمون دعوت شدن و ما چند ماه دیگه عروسی می گیریم اما خب ما قصد عروسی گرفتن نداریم .

- می تونید لباس ها رو ببینید تنوع لباس هامون بالاست .

جانان سر تکان داد و نگاهش را دور تا دور سالن
بزرگ چرخاند.

- می تونید از اون سمت شروع کنید .

میان لباس های پف دار و زیبا و اکثرا سفید رنگ می
چرخید مقابل لباس صورتی رنگ روشنی
ایستاد دکلته بود و رشته های مروارید
صورتی کم رنگی از گوشه درز سینه اش به دور
بازوانش ، شل می چرخید و زیبایی لباس را چند برابر
می کرد .

- این خوبه سورن ؟

سورن نگاهی به لباس انداخت .

- قشنگه ولی

و بعد به شکم جانان که حالا برجستگی اش بیشتر از
قبل در چشمش فرو می رفت نگاه کرد و ادامه داد :

- شکمت اذیت نمیشه ؟

- نمی دونم برم بیوشمش ؟

- برو بیوش فقط جانان لباسه دنباله داره
ها معلومه خیلی رو زمین کشیده میشه
خیلی بلنده ، اگر زیر پات بره فاجعه درست
میشه با این وضعیت هم خطرناکه .

- میرم می پوشمش ببینم چطوره .

- برو .

جانان لباس را سفارش داد و همراه با زن ، وارد اتاقی
تماما گچ بری و آینه کاری شد که کفی تماما سنگ
مرمر سفید براق داشت روی سکویی دایره
شکلی رفت و به کمک زن لباس را به تن کرد .

- ببخشید من فقط یه ذره تو قسمت شکم احساس تنگی می کنم .

- فقط شکمت ؟ یا دور کمر و سینه هاتم تنگه ؟

جانان نگاهی به قسمت دکلته لباس و سینه هایش انداخت الان که بالا تنه اش حجم گرفته بود لباس خیلی زیباتر در تنش می نشست و جلوه می کرد در آینه نگاهی به خودش و سینه هایی که برجستگی اشان با جک در لباس بیشتر از قبل خودنمایی می کرد ، انداخت .

part717#

- نه خوبه فقط شکمم کمی تحت فشاره .

- می تو نم یک مقداری آزادش کنم ، اما قشنگی لباس
عروس کلا به تنگی دور کمر شه .

- نه اشکال نداره . آزاد باشه بهتره نمی خوام به
شکم فشار زیادی وارد بشه .

زن نگاهی به جانان انداخت و شیطنت آمیز ابروی
برای او بالا انداخت .

- ببینم نکنه حامله ای ؟

جانان خجالت زده نگاهش کرد و حلقه مویی که آزاد
از کنار پیشانی اش آویزان بود را پشت گوشش زد .

- لازم نیست خجالت بکشی انقدر از این موارد
به پستمون خورده که دیگه برامون عادی
شده مشتری داشتیم که با یه شکم جلو زده
هفت ماه اومده بود دنبال دوخت لباس
عروسش برای تو که اصلا چیز آنچنانی
مشخص نیست ولی نگران نباش ، یه ذره برات
شلش می کنم که اذیت نشی خوبیه این لباس
اینه که از پشت میشه با این بندینکای مخفیش ، لباس
و تنگ و گشاد کرد به شوهرت بگم بیاد
داخل ؟

- بله ممنون می شم صداشون کنید .

سورن داخل اطاق آینه شد و با دیدن جانان ، آن هم به این زیبایی ، لبخند حیرت آمیزی بر لبانش نشست و جانان از برق افتادن چشمان او فهمید که سورن از لباسش خوشش آمده .

- چگونه ؟

سورن نزدیکش آمد و عجولانه نگاهش را دور تا دور اطاق چرخاند و بعد از جمع شدن خیالش از نبودن هر گونه مزاحمی ، دست دور کمر جانان انداخت و او را سمت خودش کشید حالا که جانان روی سکو ایستاده بود ، هم قد و اندازه سورن شده بود .

سورن او را به خودش چسباند و جانان دستانش را روی سر شانه های او گذاشت و با طنازی سر کج کرد و پرسید :

- قشنگه ؟ همین و بگیرم ؟

سورن سر خم کرد و استخوان ترقوه او را بوسید .

- قشنگ بودنش که خیلی قشنگه اما اگه این و
بگیری و بخوای تو سالن ، تمام شب با این جلوی من
رژه بری که من دق می کنم .

جانان خندید و شانه هایش را بالا داد و گردنش را
پوشاند و خودش را بیش از پیش درون آغوش سورن
جمع کرد .

- چرا ؟

- با اینکه یقه این لباس یه ذره زیادی بازه اما بالا تنه
همچین تو این لباس فوق العاده جلوه می کنه که
کنترل نگاه و برام سخت کرده همش دلم می
خواد این منظره بی نظیر و ببینم بلکه این روح
محروم شده از همه چیز ، کمی شاد شه
دسترسیم که فعلا تا اطلاع ثانوی به همه چیز بسته
شده .

part718#

- سورررررن .

- چیه بابا باز سوزن سوزن سورنت گیر کرد
آدم در مورد چیزی که مال خودشه هم نمی تونه نظر
بده ؟

- اینجا سوزن ؟ هر دقیقه ممکنه یکی وارد
بشه .

سوزن کمی عقب کشید و نگاه مجددی به در ورودی
اطاق انداخت.

- حالا در و بی خیال می گم ، همین و
بگیرم ؟ قشنگم هست تازه شکمم هم
اذیت نمی کنه راحتم توش .

- خيله خب بگير مباركت باشه .

- اين بندينكاي پشت لباس و برام باز مي كني ؟
زنه رفته ، خودمم نمي تونم بازش كنم.

سورن پشتش قرار گرفت و شروع كرد به باز كردن
بندينك هاي لباس با آزاد شدن بالا تنه لباس ،
جانان لباس را گرفت كه از تنش در نياید و روی
زمین ولو شود .

- لباسام روی اون صندليه هست بدشون بي
زحمت.

سورن سر تکان داد و دست زیر تمام لباس های جانان برد و در بغلش گرفت و سمت جانان رفت و سوتینش را از ما بین دیگر لباس هایش بیرون کشید و سمتش گرفت نگاهش تماما روی جانان بود و پوست سفیدی که انگار درخشان تر از گذشته به نظر می رسید و رویش حتی یک خال و لک کوچک هم دیده نمی شد جانان لباس زیرش را گرفت و لباس عروس را از تنش درآورد و به چوب لباسی مخصوص درون اطاق آویزان کرد و خواست لباس زیرش را به تنش ببندد که نگاه خیره سورن را روی خودش دید اخم کرده با دستانش بالا تنه اش را پوشاند و معترض صدایش زد .

- سورن .

- بله ؟ باز چی شده ؟

- باز چی شده ؟ همچین به آدم نگاه می کنی که
انگار یه گرگ گرسنه داره به یه بره نگاه می
کنه اصلا برو بیرون کمکت
نخواستم فقط همین مونده اینجا کار دستم
بده.

- خوبه خودتم می دونی تا چه حد گرسنه
هستم مخصوصا وقتی که آدم بره مورد
علاقش هم مقابلشه اما از شانس خوبش
حق دست زدن به این بره ناقلاش و تا اطلاع ثانوی
نداشته باشه .

درون آرایشگاه روی صندلی مخصوص آرایشگاه
نشسته بود و از داخل آینه به خودش نگاه می
کرد تغییر زیادی کرده بود هرگز
شرایطی پیش نیامده بود که بخواهد تا این حد به
خودش برسد و تا این حد تغییر کند
چشمانش بیشتر از همیشه فتانه به نظر می رسید و

مژه های مصنوعی اش هم باعث شده بود چشمان
گربه ایش محسوس تر از همیشه به نظر بیاید .

تاجش را روی موهای شینیون شده زیبایش نشانده
بودند تاجی که مملو از سنگ های زینتی پر
تلالو بود که برای کرایه یک روزه اش هم کلی هزینه
کرده بود .

مادرش داخل اطاق مخصوص آرایش عروس
شد او هم بسیار زیبا شده بود چند ده
هزاری از کیف دستی کوچک مهمانی اش بیرون آورد
و زیر لب صلوات گویان دور سر جانان چرخاند و
بعد درون سینی اسفند روشن نکرده اش گذاشت .

- مامان سورن نیومد ؟ خیلی دیر کرده
ها .

- چند دقیقه پیش زنگ زد گفت نزدیکه .

part719#

- چه عجب کمرم درد گرفت از بس که یه جا
بی تحرک نشستم.

- ناهار خوردی ؟

- نه نخوردم خیلی هم گشمنه . این آرایشگر
شبیه شمر زل جوشن بالا سرم ایستاده بود نمی
زاشت چیزی بخورم.

فاطمه خانم اخم کرد :

- مگه خودت نمی دونی که نباید گشنه
بمونی الان بخواین آتلیه هم برید که ضعف
می کنی می افی .

- چی کار کنم خب ؟ بهش گفتم ، گفت چیزی
نخورم آرایشم بهم می ریزه .

- می گفتی حامله ای .

جانان چهره در هم کشید و لب و لوچه را جمع کرد .

- دوست نداشتم بگم حاملم می دونم می شنیدن شروع می کردن به مسخرم کردنم .

- اینجور فکر را رو باید قبل از این درست کردن این دست گلتون می کردید ، نه الان من موندم ، تو که الان چهار ماهته ، یعنی بلافاصله بعد از محرمیتتون دست بکار شدید ؟ تو که اون زمانا شیفت شب بودی و بیمارستان می موندی صبحشم که درجا خونه می اومدی کی وقت کردید با هم باشید ؟

جانان خجالت زده نگاهش را از مادرش گرفت .

- حالا نمی خواد سرخ و سفید بشی مواظب باش امشب ضعف نکنی بهتره زیادم فعالیت نداشته باشی که برات خوب نیست .

- عروس خانم داماد بیرون منتظرتونه . می خوان بیان داخل فیلم بردارتون هم رسیده .

جانان صدای دستیار آرایشگرش را از پشت در بسته اطاق شنید و خسته از یک جا نشستن طولانی مدت ، از جایش بلند شد و دستی به لباس زیبا و پف دارش کشید .

ابتدا فیلم بردار با دوربین نچندان بزرگ فیلم برداری اش وارد شد .

- مبارک باشه عزیزم اول من یک مقدار فیلم از شما می گیرم ، بعد می گم که آقا داماد هم داخل بیان حالا رو به این آینه قدی به ایست و دست به لباس بکش و مثلاً داری خودت و تو آینه می بینی و تورت و تاجت و رو سرت تنظیم می کنی یه لبخند کوچیک هم رو لبات باشه .

جانان خسته بود و بسیار گشنه و الان تنها آغوش مردانه و امن سورنش را می خواست که میان آغوشش برود و سر روی سینه اش بگذارد و خودش را میان آغوشی که دیگر تنها به خودش تعلق داشت ، جمع کند و پلک ببندد .

- آقای داماد دسته گل به دست آروم وارد شید و دست گل و به عروستون بدید .

چشمان جانان میخ در ورودی اطاق شده بود و ثانیه
به ثانیه انتظار سورن را کشید انتظار پدر
فرزندی که میان بطنش خانه کرده بود
سورن داخل آمد کت و شلوار طوسی رنگ به
همراه کروات صدفی که انگار درونش پر بود از اکلیل
های سفید و نقره ای پوشیده بود و پیراهن ساده
سفید رنگی زیر کتش به تن کرده بود جانان
تأملاً چشم شده بود ، همانند سورن که تمام جانش
چشم شده بود و جانان زیبایش را خیره خیره و
مدهوش ، با آن نگاه مسحور کننده اش می
دید جلو رفت و دست گل را سمت جانان
گرفت و بی اختیار با قلبی که تپش هایش بی وقفه و
محکم و پر توان شده بود ، سر خم کرد و پیشانی
جانانش را با تمام عشق نشسته در روح و جانش
بوسید .

part720#

به سمت باغ آتلیه می رفتند و سورن تمام مدت درون ماشین دست چپ جانان را گرفته بود و زیر دست خودش روی دنده گذاشته بود و گاهی می فشرد .

- خدا خودش امشب بهم صبر بده .

جانان که شغل صورتی کم رنگش که رو به سفیدی می زد را به تن کرده بود و به خواست سورن کلاهش را جلو کشیده بود نگاهش کرد .

- چرا ؟

- فقط خدا امشب طاقتم و بالا بیره .

جانان که منظور سورن را تازه فهمیده بود ، خنده
ای کرد :

- مسخره بازی در نیار سورن .

- جای من نیستی بدونی تو چه آتیشی دارم دست و پا
می زنم فکر کن آدم زنش خوشگل کنه ، لباس
این مدلی بپوشه بعد بهش بگن فقط حق
داری وایسی نگاهش کنی نه حق داری دست
بهش بزنی ، نه می تونی غلطی بکنی .

- همه اش چند ماهِ سورن .

- تو بگو یک هفته خدایا این بلای آسمونی چی
بود صاف خورد وسط زندگیمون هنوز
کامل سیر نشده ، ممنوع رابطه هم شدیم .

- به بچه من نگو بلای آسمونی حواست باشه
ها آقا سورن این دست گل خودته
عزیزم نتیجه همون به اسم شام ، بردنم به
خونت و چپ و راست کردن و جد و آبادم و آوردن
جلو چشمام بود .

- تف تو این شانس من آدم اگه شب
ازدواجش ، نتونه دست به زنش بزنه باید بره
بمیره تف تو این شانس .

- من همیشه فکر می کردم شب عروسیم از ترس
سکته می زنم از همون اول فوبیای رابطه
داشتم از مردی که خشن باشه می
ترسیدم هر چند از هر چی ترسیدم ، سرم اومد
.

- به جاش من هر وقت به شب عروسیم فکر می
کردم ، هیچ اتفاق خاصی تو حس و حال نمی
افتاد هیچ هیجان و کشش خاصی
نداشتم اصلا هیچ حسی نداشتم می
گفتم امشبم یه شبه دیگه ، با این تفاوت که اندفعه
تنها نمی خوابی و یکی کنارت هست .

درون آتلیه نزدیک به 300 ، 400 تا عکس
گرفتند جانان خسته تر از هر لحظه
دیگری ، کنار سورن روی صندلی نشسته بود و
سورن دستش را دور شانه او حلقه کرده بود و جانان
سرش را به گوشه سینه او تکیه داده بود

آنقدر ضعف کرده بود که حس می کرد جان از پاهایش رفته سورن نگاهی از بالا به اوپی که صورتش را به سینه اش تکیه داده بود کرد و حلقه دستش را تنگ تر نمود و سر پایین برد و روی موهای پیچیده شده او را بوسید سورن از حس حرکت دست جانان به روی سینه اش ، آرام پرسید :

- چیه ؟

- ضعف کردم گشمنه .

- یه ذره تحمل کنی از اینجا بیرون می ریم ، می رم برات یه چیزی می گیرم بخوری جون بگیری .

part721#

- مثلاً شیر پسته ؟

- شیر پسته جانان ؟ اونم الان ؟؟ شب
جشنت ؟

- آره مگه چیه ؟ خب هوس شیر پسته
کردم اونم با کلی پسته و موز و گردو و
کنجد وووووی .

- بزار از اینجا بریم بیرون ، این عکساره هم دست از
سر کچلمون برداره مرخصمون کنه بریم سر
راهمون برات شیر پسته می گیرم بخوری .

انواع و اقسام مدل ها را عکس گرفتند
آنقدر که سورن در پایان ساعت اخم در هم کشیده
بود و زیر لب یکسره قرق می کرد .

وقتی درون ماشین قرار گرفتند که سمت سالن
حرکت کنند ، جانان نفس خسته و عمیقش را بیرون
فرستاد .

- شیر پشته من یادت نره من شیر پسته می
خوام .

- تو چند سالته کوچولو ؟

- مسخرم می کنی ؟

- آخه عزیز من کی تا حالا با لباس عروس بلند شده
رفته آب میوه فروشی شیر پسته بخوره ، که تو
دومیش باشی ؟

- من که قرار نیست پیام تو اون آبمیوه
فروشی تو میری میخری می یاری میدی من
می خورم .

- از دست تو جانان .

میانه راه بودند که سورن به ماشین فیلم بردار اشاره
کرد که آنها زودتر به سالن بروند .

ماشین فیلم بردار با نیش گازی از آنها فاصله گرفت
و دور شد و سورن سمت چپ پیچید و ماشین را
سمت نزدیک ترین آبمیوه فروشی که می شناخت
هدایت کرد و 2 تا شیر پسته خرید و وقتی به سمت
ماشین بر می گشت ، می توانست لبخند پت و پهن
نشسته بر لبان جانان ، با آن چشمان مسحور کننده
و افسونگرش ببیند و بفهمد که با خرید همین
شیرپسته ساده تا چه حد توانسته او را ذوق زده
کند.

جانان هر قاشقی که با احتیاط درون دهانش می
گذاشت ، با حس محشری که از خوردن شیر پسته
غلیظش به او دست می داد " اومی " می گفت و
قاشق قاشق بالا می رفت .

- خدارو شکر که مجلس زنونه مردونه جداست .

جانان قاشق دیگری از شیر پسته اش را محتاطانه در
دهان گذاشت و به سورن نگاه کرد .

- چطور ؟ مگه قرار بود مختلط باشه ؟

- اگر دست اون دختره افریته بود ، مطمئنا الان
مجلس مختلط بود .

- افریته ؟

- ساحره رو می گم .

جانان ابرو در هم کشید دیگر حتی به شنیدن
اسم ساحره هم آلرژی پیدا کرده بود.

- دیگه دوست ندارم اسمش و از زبونت بشنوم.

part722#

- خواستم بگم خوبه که زنونه مردونه جدا از
همه وگرنه اگر می خواستی با این سر و ریخت
بری بینشون ، من دیوونه می شدم حالا می
خواستن هی نگا نگا کنن.

جانان با ناز نگاهش را از او گرفت و یک قاشق دیگر
شیر پسته درون دهانش فرستاد .

سورن نگاهی به چشمان افسونگر او که با ناز و
کرشمه از او روی گردانده بود کرد و حریصانه
زبان ، پشت دندان های پیشینش کشید و زیر لب
لعنتی به بچه درون شکم او فرستاد که امشب دست
او را برای هر غلط اضافه ای بسته بود و نمی
گذاشت او آنطور که دوست دارد و دلش می خواهد
با جانانش باشد .

اخمی از بهم ریختن حالش ، و بدتر از همه نداشتن
چاره و درمانی برای درست کردن این حال بهم
ریخته اش کرد و دوباره راه افتاد که موبایلش به صدا
درآمد .

- جانم مامان ؟

- کجایین سورن ؟ فیلم بردار اومده ، اما شماها هنوز نرسیدید .

- جانان یک مقداری ضعف کرده بود ، وایسادم یه چیزی براش خریدم بخوره بلکه ضعفش برطرف بشه .

- الان حالش چطوره ؟

سورن نگاه کوتاهی به جانان که هنوز هم در حال خوردن بود کرد و تنها گفت :

- خوبه .

- زود بیاین بیشتر از این لغتش ندید ، الان ساعت هفت و نیمه تا شماها بخواین به سالن برسید شده هشت ، هشت و ربع .

- داریم می یایم .

با ورود آرام ماشین به جلوی در اصلی سالن جشنشان ، جانان توانست مادرش و بابا محمد و چند نفر دیگر از فامیل ها را جلوی در منتظرشان ببیند .

ماشین توقف کرد و سورن پیاده شد و در سمت جانان را باز کرد و با گرفتن ساق دست او ، کمک

کرد جانان آرام و خرامان با آن لباس پف دار و دنباله
دارش پیاده شود .

سورن نگاهی به جمعیت اندک مهمانان که بخاطر
آنها جلوی در سالن به انتظار ایستاده بودند کرد و
بعد نگاهش را به جانانی داد که کلاه شنلش عقب
رفته بود و موهای زیبا و آرایش شده اش نمایان شده
بود نگاهش پایین تر رفت تا مطمئن شود جایی
از سینه و گردنش ، از ما بین درز شنل پیدا نباشد .

- یه ذره کلاه شنلت و بکش جلو .

جانان نگاهش کرد و خواست دستش را از زیر شنل
بیرون بکشد که سورن با فهمیدن اینکه ، اگر جانان
دستش را بخواهد بیرون بیاورد تا کلاه شنل را جلو

بکشد ، مطمئناً لبه های شنل از هم باز می شود و
سینه هایش نمایان می گردد گفت :

- نمی خواد خودم برات جلو می کشم .

و مقابل جانان ایستاد و پشت به مهمانان کرد و کلاه
جانان را آرام جلوتر کشید و تا میان پیشانی جانان
آورد و لبه های شنل را کامل روی هم انداخت و از
مقابلش رفت و مجدداً ساق دستش را گرفت و آرام
راه افتادند .

با نزدیک تر شدنشان به مهمانان ، بوی اسپند و
سرازیر شدن نقل و گلبرگ های پر پر شده گل رز از
سر و رویشان ، منطری بود جانان در همه عروسی ها
به خاطر داشت و امشب جشن او بود
جشنی که عروسی او بود و دامادش سورن .

مادرش و بابا محمدش جلوتر آمدند و فاطمه خانم
سینی اسپند را مقابل سورن و جانان گرفت و چند ده
هزاری دور سرشان چرخاند و کنار ظرف اسپند که
دود ازش بلند می شد گذاشت محمد آقا سمت
جانان رفت و خم شد و پیشانی اش را پدرانہ
بوسید .

- خوشبخت بشی بابا .

جانان به بابا محمدش نگاه کرد مردی که اگر
نبود ، اگر کمکش نمی کرد ، اگر برایش پدری نمی
کرد معلوم نبود چه عاقبتی دچار می شد و چه
سرنوشتی انتظارش را می کشید .

- ممنونم بابا .

محمد آقا سمت سورن چرخید و با هم مردانه دست داد امشب سورن را بسیار برازنده تر از همیشه می دید .

- می دونم آرامشی که جانان کنار تو داره پیش هیچ کس دیگه ای نداره . جانان من و دوست داره ، مادرشو دوست داره ولی هیچ کدوم ما براش تو نمی شیم ، نمی تونیم جای تو رو براش پر کنیم این و تو اون چند ماهی که ازت دور شده بود فهمیدم از این بابت روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم که جانان به کسی رسید که دوستش داره و خوشحالم تو هستی که از دخترم و زندگیتون مراقبت کنی.

سورن لبخند مردانه اش را بر لبانش آورد و دست
محمد آقا را مردانه فشرد .

- من جانان و از شما دارم اگر شما به جانان
کمک نمی کردید ، اگر از شما مراقبت و حمایت نمی
کردید ، معلوم نبود جانان الان تو چه شرایطی بود و
مطمئناً هیچ وقت هم من و مادرم متوجه نمی شدیم
که جانان زنده است من جانان و از شما
دارم منم خدا رو شکر می کنم که شما هم تو
زندگی مادرم حضور دارید هم تو زندگی
جانان شما مرد بزرگی هستید .

محمد آقا خنده ای کرد و ضربات آرامی به بازوی
سورن کوبید .

- خودت هم مرد بزرگی هستی پسر برید داخل
که جانان هم زیاد سر پا نه ایسته .

داخل که رفتند از همان جلوی در ، مستقیما به
سمت اطاق عقد رفتند و سورن شناسنامه خودش و
جانان را از جیب کتش بیرون آورد و به دست
مادرش داد و به سمت بالای اطاق عقد رفتند و روی
صندلی های سلطنتی مخصوص عروس و داماد ،
مقابل سفره عقد و آینه و شمعدان ، نشستند .

دور تا دور اطاق عقد فامیل های درجه یک و دو
نشسته بودند و از گوشه و کنار تبریکاتشان به سمت
آنها سرازیر می شد جانان سنگینی نگاه
مهمانان را ، و حتی پچ پچ های درِ گوشی اشان را به
وضوح می دید و حس می کرد حالا متوجه
حرف های مادرش ، مبنی بر اینکه اگر برای عقد و
عروسی و جشنشان عجله کنند ، حرف و حدیث صد

من یه غاز ، فک و فامیل را نمی شود از پشت سرشان
جمع کرد ، یعنی چه .

خطبه عقد میانشان خوانده شد و فاطمه خانم ظرف
کریستال حلقه ها را سمتشان گرفت و سورن حلقه
جانان را برداشت و در انگشت دوم دست چپ او
کرد و جانان معذب در مقابل دیدگان همه ، حلقه
سورن را برداشت و با لبخندی خجالت زده در
دست چپ او فرو برد .

صدای دست و سوت از هر سمتی شنیده می
شد فاطمه خانم خواست جام کریستال
عسل را از وسط سفره عقد بردارد که سورن فاطمه
خانم را صدا زد :

- مامان یه لحظه لطفا بیا .

فاطمه خانم کنارش آمد و کنار سورن خم شد
صدا درون اطاق عقد آنقدر زیاد بود که مجبور بود
گوشش را نزدیک دهان سورن قرار دهد تا حرف
های او را بهتر متوجه شود .

- جانم ؟

- ترو خدا عسل و این مسخره بازی ها رو راه نندازی
مامان که جلوی چشمای اینا عسل تو دهن
جانان کنم و جانان هم تو دهن من بزاره.

- وا یعنی چی ؟ رسمه پسر .

- خواهش می کنم واقعا از این مسخره بازیا
خوشم نمی یام .

- از دست تو سورن از دست تو .

part724#

- از اطاق عقد خارج شدند و سمت سالن زنانه رفتند
..... داخل سالن که شدند جانان ایستاد تا شنلش
را در بیاورد گره بند جلوی سینه هایش را
خواست باز کند ، اما ناتوان از باز کردن گره ، نگاهی
به ناخن های کاشته بلند دستش انداخت و پفی
کرد باز کردن گره های ریز با این ناخن های
بلند ، واقعا سخت بود سورن که درگیری او را
برای باز کردن گره بند شنلش دید ، به کمکش رفت
و او گره را راحت باز کرد و شنل را از روی دوش

هایش برداشت و به دست مادرش که پشت سرشان ایستاده بود داد .

نگاهی به شانه های برهنه و سینه های برجسته اش که از بالای لباس نمایان بود ، کرد و کلافه نگاهش را گرفت جانان در عین افسونگر بودنش ، بسیار طنز هم بود و این طنازی و کرشمه های خدا دادی اش گاهی بدجور روی اعصاب او می رفت و کنترل را از دست اوپی که شاید بیشتر از ده ، دوازده بار با او رابطه نداشت ، خارج می کرد و الان که شاید بیشتر از 16 ، 17 روز از آخرین رابطه اش با جانان می گذشت ، بی تاب تر از همیشه شده بود بی تابی که کنترل را بیش از پیش برای او سخت و سخت تر می کرد .

نگاهش را درون سالن زنانه چرخاند مادرش به بهترین نحو تدارک بهترین جشن و باشکوه ترین مراسم را برای او و جانان دیده بود جشنی با

انبوهی از مهمانان و کیک بسیار بزرگی که روی میز
مجللی در وسط سالن قرار داشت و انتظار آنها را
برای برش دادن کیک ، می کشید .

جانان نگاهش را در جمع چرخاند خبری از
زندایی بهمنش نبود و برایش جای تعجبی نداشت که
آنها رویی برای آمدن نداشته باشند و بعید
نبود با آن گندی که ساحره بالا آورده بود ، بخواهند
با کل فامیل قطع رابطه کنند .

موزیک با صدای بلند پخش می شد و جانان را همانند
همیشه هیجان زده می کرد چند تا از دختران
فامیل وسط بودند و می رقصیدند دخترانی که
سن و سال آنچنانی نداشتند و هم سن و سال او و یا
اندکی کمتر از او به نظر می رسیدند و جانان بجز دو
سه نفری ، بقیه را نمی شناخت.

خوب می دانست در بین این جمعیت ، خیلی ها خواهان سورن بودند چه از گذشته که او فقط 17 سال داشت و نقش خواهر سورن را به دوش می کشید ، طنازی دختران حتی کوچکتر از خودش را برای جذب نظر سورن می دید اما حالا آنی که انتخاب سورن شده بود او بود چیزی که اگر 9 ، 10 سال پیش به او می گفتند ، امکان نداشت باورش شود که اسم سورن سعادت به عنوان همسر شرعی و قانونی اش وارد شناسنامه اش شود .

چند دقیقه روی کاناپه دو نفره بالای سکوی گل آرای شده مخصوص عروس و داماد نشسته بودند که به درخواست ارکستر که صدایش تنها در زنانه شنیده می شد ، عروس و داماد را به وسط سالن برای یک رقص دو نفره دعوت کرد جانان شیطنت آمیز نگاهی به سورن انداخت و با خنده برای او ابروی بالا انداخت .

سورن منظور و نگاه شیطننت آمیزش را به سرعت
فهمید .

- حتی فکرشم نکن که من بلندشم پیام وسط قر
بدم من حتی یه ذره هم بلد نیستم
برقصم تو که دیگه بهتر از هر کسی می دونی .

- یعنی حتی بلد نیستی الکی دستات و رو هوا تگون
تگون بدی ؟

- دنبال سوژه شدن برای اینا نیستم .

و با ابرو به طور نامحسوس به مهمانان که وسط را
برای آنها خالی کرده بودند اشاره کرد .

part725#

- فقط یه ذره سورن .

- تو بگو برای یه ثانیه می خوای تو بری وسط
برقصی ، برو ولی من همینجا میشینم .

فاطمه خانم سمتشان آمد لباسی گیپور دار دو
بنده جذبی پوشیده بود که بلندی اش تا سر زانوانش
می رسید.

- چرا نشستید هنوز ؟

- سورن می گه نمی رقصه .

فاطمه خانم خنده ای کرد حال و وضع سورن
را خوب می دانست .

- این پسر فکر نکنم واقعا چیزی بلد باشه ولی
سورن لااقل بلند شو یه گوشه وایسا زمانی که جانان
داره می رقصه دست بزن .

- دیگه چی ؟ جانان بلند شه برقصه من
همینجا میشینم .

جانان نچی کرد و به تنهایی از جایش بلند شد که
سورن ادامه داد :

- پاشنه کفشت بلنده ، حواست باشه زمین نخوری
که با این وضعت ، اینجا کار دستمون بدی .

- مواظبم .

جانان میان سالن رفت با آن دنباله زیبای
لباسش و آن تاج پر تاللو و سرویس طلایی سفیدی
که سورن چندین ماه پیش برای او گرفته بود و
جانان امشب به گوش و گردنش آویزان کرده بود ،
همانند شاهزادگان قصه ها شده بود .

جانان رو به او و لبخند زنان می رقصید و با طنازی
تمام ، نگاه او را میخ و محو و مات خودش کرده
بود .

سورن رقصیدن جانان را از زمانی که او یک دختر
بچه 6 ، 7 ساله بود و با آن موهای خرگوشی بسته
شده ، میان دیگر بچه ها می رقصید تا وقتی که
به یک دختر 16 ، 17 ساله بالغ بدل شده بود ، به
خاطر می آورد اما هرگز طنازی و کرشمه های
او را اینگونه ندیده بود .

حرکات نرم کمر و باستن جانان او را کلافه تر می کرد
..... لرزش آرام بالا تنه اش او را دیوانه تر می
کرد آنچنان را به اجبار و تنها برای آرام
کردن خودش ، به زور نگاهش را از حرکات طنزانه
او گرفت و به دسته گل طبیعی روی عسلی مقابلش و
یا شیرینی های چیده شده درون چینی و یا به دو

گیلاس شربت رو به رویش نگاه می کرد اصلا
به هر سمت و سویی نگاه می کرد الا جایی که جانان
داشت سر تا پای او را با حرکات طنزانه اش به آتش
می کشید.

دستمالی از جا دستمال کاغذی بیرون کشید و عرق
نشسته روی پیشانی اش را پاک کرد با
حرارتی که انگار از تمام جانش بیرون می زد ، بی
معتلی دست سمت گیلان تگری شربتش دراز کرد و
برداشت و به لب گرفت و ناخودآگاه نگاه حریصش
باز هم سمت جانان کشیده شد و حرصی شربتش را
لاجرعه بالا رفت .

نمی دانست چقدر گذشت که با تمام شدن آهنگ ،
سورن توانست نفس حبس شده اش را نا محسوس
بیرون بفرستد و باز هم دستمال کاغذی مچاله میان
انگشتانش را روی پیشانی و گوشه شقیقه های به
عرق نشسته اش بکشد .

جانان نفس زنان و خندان سمتش آمد فعالیت
بالایش باعث شده بود باز هم نفس کم بیاورد
اما خدا را شکر کرد که در این میان نفسش گرفته
نشد .

کنار سورن که نشست ، سورن گیلان شربت خنک
او را سمتش گرفت .

- بخور بلکه نفست بالا بیاد من موندم تو با
اون زانوت و این دو زرده توی شکمت چطوری می
تونی اون وسط اون مدلی قر بدی .

part726#

جانان خودش را به او نزدیک کرد و شانه برهنه اش
را ریز و نامحسوس به او مالید .

- نه که تو بدت اومد نگاهت و ثانیه به ثانیه
تحت نظر داشتم آقا سورن دیدم که
چطوری میخم شده بودی .

سورن نگاهی گذرا به شانه او و بدتر از همه آن
استخوان برجسته ترقوه و یا آن سینه های روی
اعصابش که برای ثانیه ای لمس ، تمنا می کرد ،
انداخت .

- امشب خونه که می ریم منتظرم باش جانان
خانم .

جانان خبیثانه لبخندی زد و باز هم نامحسوس. شانه
اش را به شانه او مالید :

- نکن جانان یکی می بینه ، زشته .

- وا مگه دارم چی کار می کنم ؟

- من بلند شم برم مردونه کنار تو موندن و
آروم و قرار گرفتن ، با هم جور در نمی یاد .

جشن به پایان رسیده بود و سورن باز هم به سالن
خانم ها برگشته بود و کنار جانان روی سکو ایستاده
بود و از مهمانان برای تشریف فرمایی اشان تشکر می

کرد نگاه دختران به جانان گاهی محبت آمیز
بود و گاهی هم کینه توزانه .

فاطمه خانم که مانتو مشکی بلندی پوشیده بود ،
سمتشان آمد و شنل جانان را دستش داد .

- بیوش بریم مهمونا دارن می رن خونه .

سورن خسته و معترض صدایش در آمد :

- ای بابااااا! مادر من خونه دیگه چرا ؟

- سورن تروخدا یه امشب و دندون سر جیگر
بزار .

- من همین الان ، همینجا از همه خداحافظی می
کنم خونه رفتن دیگه چه صیغه ایه ؟
حتما 2 ساعت می خوان اونجا بزن و بکوب راه
بندازن .

فاطمه خانم پشت چشم نازک کرد و مشکوکانه به
سورن نگاه نمود دلیل این عجله سورن ، برای
خانه رفتن و تنها شدن با جانان را بد فهمیده بود .

- یه امشب و به این بدبخت استراحت بده
بزار استراحت کنه از صبح تا الان همینجوری
یه لنگه پا ایستاده .

سورن حرصی دست به گره کرواتش زد و مثلاً
سفتش نمود مادرش دقیقاً دست رو نقطه
درد او گذاشته بود .

- مادر ما هم چه دل خسته ای داره این خانم
با اون دو زرده داخل شکمش ، تا 3 ، 4 ماه دیگه رفته
تو استراحت با این شرایط حتی نمیشه یه
ناخنک بهش زد چه برسه به

جانان حیران از گفته های سورن ، حس می کرد از
خجالت و شرم کم مانده آب شود و درون زمین فرو
برود با چشمانی گشاد شده و صورتی سرخ و
رنگ گرفته و با لبانی باز مانده ، تنها متحیر به سورن
نگاه می کرد .

فاطمه خانم که از حرص در کلام سورن خنده اش گرفته بود به بازوی او ضربه ای آرام زد .

- بچه تو از کی تا حالا انقدر بی حیا شدی ؟؟؟
یه وقت جلوی من شرم و حیا نکنی ، خجالت نکشی جانان فکر کنم همین به قول سورن دو زرده به دادت رسیده و گرنه این پسری که من می بینم ، اگر این دو زرده نبود ، امشب کارت با کرام الکاتبین بود عجله کنید بیاین ما زودتر می ریم که گوسفند و اسفند و آماده کنیم .

فاطمه خانم که رفت جانان با اخم نگاهش را سمت سورنی چرخاند که با ژست خاصی لبه یک سمت کتش را به عقب فرستاده بود و دست در جیب شلوارش فرو کرده بود .

- اینا چی بود به مامان گفتی ؟ اصلا چطوری
روت شد بگی ؟

part726#

- اون دیگه خودش یه زن کامله همه چی رو هم
کامل می دونه هم یه شکم زاییده ، هم دوتا
بچه بزرگ کرده دیگه ماشاالله بهتر از من و تو
به همه چیز واقفه . پس لازم نیست خجالت بکشی
وقتی که مامان هم تمام این دوران و گذرونده.

- بی تربیت حالا هر چی تو چطور روت
شد تو چشم مامان نگاه کنی و اون حرفا رو
بزنی ؟ من کلی جلوی مامان خجالت
کشیدم .

سورن تک ابروی بالا انداخت و نگاهش را میخ
چشمان او کرد و سرش را اندکی پایین برد و با
همان صدای بم ، اما با ولوم پایین ، آرام زمزمه
کرد :

- من الان در با تربیت ترین حالت ممکنم قرار
دارم بزار خونه برسیم ، بزار تنها
باشیم اون وقت قشنگ برات بی تربیت بودن و
معنا می کنم تا بفهمی بی تربیت بودن اصلا یعنی چه .

جانان هنوز هم با اخم نگاهش می کرد :

- بی حیا .

- چشم بی حیا رو هم قشنگ برات معنی می کنم

.

و شل را از دست او کشید و خودش دور شانه های
او انداخت و کلاهش را با احتیاط روی سرش
گذاشت و تا میان پیشانی اش پایین کشید و بندیک
جلوی سینه اش را بست و دست دور کمر او انداخت

.

- بریم .

با هم به سمت در خروجی سالن به راه
افتادند با خروجشان از در ، دو طرف جاده
سنگ فرشی که باید از میانش رد می شدند ، به
وسیله فواره های آتش که نورهای رنگی داشت ،

روشن شد فیلم بردار رو به آنها و دنده
عقب راه می رفت و ثانیه به ثانیه را فیلم می گرفت و
جانان محو و مات شده این جاده رویایی که با آتش
بازی روشن شده بود ، به همراه سورن از میانش
گذشتند و درون قاب دوربین ثبت می کردند
سورن سر سمتش چرخاند و پایین برد و میان
گوشش آرام پیچ کرد :

- خوبه ؟ خوش است اومد ؟

جانان ذوق زده و هیجانی ، لبخند بر لب
آورد سرش را سمت اوپی که صورتش را
بسیار نزدیک به صورت او کرده بود ، چرخاند .

- عالی بود سورن خیلی قشنگ بود
خیلی . خیلی .

فشار نوک انگشتان سورن را روی کمرش حس کرد
و او هم از خدا خواسته خودش را سمت سینه او
کشید و شانه اش را به سینه سورن تکیه داد.

- بهت قول داده بودم که برای جشن خودمون آتیش
بازی داشته باشیم و تو بتونی از اول تا آخرش و ببینی
..... الوعده وفا بازم آتیش بازی داریم .

- ممنونم سورن خیلی دوست دارم
خیلی .

افتادن عکس زبانه های آتش میان نی نی چشمان
فریبنده جانان ، خیره کننده ترین منظری بود که

سورن می توانست ببیند خوشحال بود که
خدا آنقدر دوستش دارد که یک بار دیگر به او نگاه
کرد و جانانش را به او برگرداند.

مراسم درون خانه ادامه داشت و جانان اندک اندک
به لنگ زدن می افتاد زانوی راستش کمی درد
گرفته بود و این کفش نوی در پایش هم حسایی
آذیتش می کرد بماند که چندین ساعت روی پا
ایستادن و رقصیدن هم ، در این درد زانو بی تاثیر
نبود.

مهمان ها یکی یکی هدایای عقد کنونشان را به آنها می
دادند و بعد از تبریک مجددی خداحافظی می کردند
و می رفتند .

سورن کلافه و خسته و محتاج به تنها شدن و در
آغوش گرفتن جانان ، نگاهی به ساعت درون پذیرایی
انداخت که ساعت دو بامداد را نشان داد

part727#

- موردی نیست ، فقط من به عنوان پدر جانان ، باید
جهیزیه بدم جهیزیه هم که رو دوش پدر
عروسه .

- این حرف و زنید محمد آقا جشن امشب و
هم شما گرفتید ، هر چی هم اصرار کردم که هزینه
امشب و من حساب کنم ، مامان نداشت و فقط
گفت جشن عقد به پای خانواده عروسه دیگه
بیشتر از این من و شرمنده نکنید وقتی قرار
نیست دیگه جشن عروسی در کار باشه ، پس جهیزیه
ای هم دیگه لازم نیست. خدارو شکر اینجا هم ، همه
چیز داره اگر هم جانان چیزی خواست ، به

روی چشمم خودم تهیه اش می کنم فقط می
مونه لوازم شخصی جانان که اون و هم فردا می یایم
دنبالش .

فاطمه خانم چشم و ابروی برای سورن آمد .

- من که حریف تو یکی نمی شم تا حالا که هر
کاری خواستی کردی فردا صبح می یاین
دیگه ؟

- آره به امید خدا .

- پس منتظرتونیم محمد جان بلند شو
بریم شب شما هم خو .

جانان آرام از جایش بلند شد و سمت بابا محمدش
رفت و بغض کرده نگاهش را به چشمان همیشه
مهربان او داد وابسته این مرد شده بود
وابسته این مردی که بزرگی و مهربانی اش به دفعات
به او اثبات شده بود خودش را در آغوش بابا
محمدش انداخت و صورتش را به سینه او فشرد .

- خوشبخت بشی بابا .

- بابا .

محمد آقا از شنیدن صدای به لرز نشسته جانان
فهمید که جانان کنترل از دست داده و بغضش را
آزاد کرده او هم توده داغ و حجیمی را

میان گلویش حس می کرد توده ای که انگار از
جنس سرب بود که این چنین گلویش را به آتش
کشیده بود .

- نبینم جانانِ قشنگِ من گریه کنه .

جانان سر عقب کشید و نگاهش را مجددا سمت
چشمان بارانی بابا محمدش کشید و قطره اشک
دیگری ریخت و چانه لرزاند و لب بر هم فشرد .

- هیچ وقت محبت هایی که در حق من کردی رو
فراموش نمی کنم بابا هیچ وقت یادم نمی ره
که چه روزای سختی کنارم بودی پشتم
بودی صبوری کردی .

- تو صبای من بودی تو جای خالی صبام و
برام پر کردی وقتی پات تو زندگیم گذاشتی ،
زندگی سردم ، گرم شد ، طراوت گرفت ، روشن
شد ، رنگ گرفت ، شکل گرفت تو باعث
شدی مادرت وارد زندگیم بشه تو قناری
زندگی من هستی .

جانان میان گریه هایش لبخندی به لب آورد .

- خیلی دوستت دارم بابا .

و بعد سمت مادرش که کمی آن طرف تر با چشمانی
اشکی ایستاده بود رفت و دستانش را دور شانه های
او حلقه کرد و سرش را روی شانه اش گذاشت .

- همون قدر که بابا برام پدری کرد همونقدر
هم شما برام مادری کردی ممنونم .

- تو جانانه منی درسته که من به دنیات
نیاوردم ولی مثل سورن ، تو هم پاره تن من
هستی بچه منی ، دختر عزیز منی .

سورن می ترسید حال جانان با گریه ها و بغض هایش
بد شود سمتش رفت و دست دور شانه
های او انداخت .

part728#

- فیلم هندیش نکن خواهشا همچین گریه می
کنه و اشک می ریزه که انگار دیگه قرار نیست

ببیندشون می خوامی هر روز ببرمت
ببیندشون ؟ ها ؟

جانان نگاهش کرد و با پشت دستش گونه های نم
گرفته اش را پاک کرد.

- خودت بچه ننه ای .

- ای بابا مگه من گفتم تو بچه ننه ای ؟

- نگفتی ولی منظورت همین بود .

- باشه ، اصلا اجازه نمی دم سال به سال
ببینیدشون اینجوری خوبه ؟

جانان بی توجه به سورن ، سمت مادرش چرخید و
صورتش را بوسید :

- دوستت دارم مامان .

- منم عزیزم مواظب خودت باش . هر اتفاقی
افتاد به ما خبر بدید فردا هم منتظرتونیم .

- صبحونه خوردیم راه می افتیم .

- خيله خب شما ها هم برید استراحت
کنید جانان امروز خیلی روپا بود .

- همه اش که شد جانان مامان پس من
چی ؟ امروزم کلی رو پا بودم ، دوندگی
کردم برو آرایشگاه ، برو گل فروشی دسته گل
خانم و بگیر ، برو آرایشگاه زنونه دنبال ایشون ، برو
آتلیه ، برو تالار .

فاطمه خانم گردن سمت سورن کشید و ابرو بالا
انداخت .

- تو هم حامله بشی ، بهت قول می دم هوای تو رو
هم داشته باشم .

جانان و محمد آقا قه قه اشان از حرف فاطمه خانم
و قیافه هاج و واج سورن و لبانش که به زور
جمعشان کرده بود تا به لبخندی باز نشود ، بلند
شد .

- دستت درد نکنه مامان .

- وای خدا فکر کن سورن شکمش بزنه جلو هی
هم اوق بزنه .

سورن ناتوان از کنترل لبخندش ، او هم خندید و
چپ چپ جانان را نگاه کرد محمد آقا همان
طور خندان گفت :

- شبتون خوش برید استراحت کنید .

با رفتن محمد آقا و فاطمه خانم ، جانان خسته
شنلش را از روی شانه هایش برداشت و روی دسته
مبل انداخت .

- انقدر خسته ام که حال لباس عوض کردنم ندارم .

- بلند شو بیا تو اطاق .

- حال ندارم سورن .

- بلند شو بیا تنبل بلند شو .

جانان دامنش لباسش را با دست بالا گرفت و سمت سورن راه افتاد نگاه خیره و داغ سورن روی هیکل و لباسش را تمام امشب از لحظه دیدار درون آرایشگاه تا همین ثانیه ، همچون آفتاب داغ تابستان ، حس کرده بود .

تماس پاهای برهنه اش با پرز های فرش زیر پایش بهترین حسی بود که الان به پاهای خسته اش دست می داد سورن پشتش قرار گرفت و دستانش را دور کمر او حلقه کرد و سر در گردن او کشید و گردن و شانه برهنه اش را بوسه ای مرطوب کاشت و به سمت اطاق هدایتش کرد .

جانان وارد اطاق شد انتظار هر چیزی را می کشید الا چیزی که مقابلش می دید سورن هنوز هم از پشت سر او را میان آغوشش گرفته بود و هر از گاهی بوسه بر شانه و گردنش می کاشت .

part729#

نگاه ذوق زده اش درون اطاق تغییر دکوراسیون یافته اشان چرخید حیران ، آرام سمت تخت دو نفره سفید کلاسیکشان رفت و دستی روی ، رو تختی شیری رنگِ تور دوزی شده اش کشید دراور و میز توالت ست تخت هم در اطاق دیده می شد حتی جای کمد چوبی قدیمی سورن ، کمد سفید رنگِ ست سرویس خواب قرار داشت .

- وایای سورن کی کی رفتی اینا رو خریدی ؟

- چهار روز پیش سفارش دادم ، اما دیشب
رسید تنهایی تغییر دکوراسیون دادن اطاق
واقعا سخت بود مخصوصا اون تخت یک
نفره .

جانان باچشمانی گشاد شده ، به سرعت درون آغوش
او چرخید و پرسید :

- دشت و چی ؟؟؟ دشت تخت و چی کار
کردی ؟ اون خونی بود.

سورن حلقه دستانش را دور کمر او تنگ تر کرد که
جانان کاملاً به او چسبید و دستانش را روی سینه
های او گذاشت .

- دشتک و فرستادم تو انباری دلم نیومد
بفرستمش بره دیشب خواستم بزارمش جلو
در ، اما دلم نیومد .

- چرا ؟

- اون دشتک برای من سرتا پا خاطره است
خون روش خاطره اولین رابطه هیجان انگیزمون و به
یادم می یاره خاطره بهترین تولدم
خاطره یکی شدنمون بخاطر همین فکر کردم
نگهش دارم بهتره .

- آره نگهش دار اهداش کن به موزه ملی به درد
آیندگانم می خوره .

سورن با خنده نگاهش کرد و پنجه هایش را درون
پهلوی جانان فرو کرد .

- بچه پرو .

- والا به خدا آخه نگهش داشتی که چی
بشه ؟ دو روز دیگه بچمون چشمش به اون
دشک بخوره ، بگه بابا این لکه چیه ؟ می خوای بگی
مامانت رو این خوابیده بود یکدفعه ای خون دماغ
شد ؟

- نه می گم رو همین دشب ترتیبش و دادم و دریدمش

.

و جانان را سمت تخت هدایت کرد و لبه تخت
نشستند و جانان اندکی خودش را روی تخت بالا و
پایین کرد دشب نرم و خوبی به نظر می رسید .

سورن کت و کروات و پیراهن و شلوارش را درآورد
و به چوب لباسی درون کمد جدیدشان آویزان
کرد با همان لباس زیر سفید رنگِ مارکش
سمت جانان چرخید :

- تو نمی خواهی لباست و عوض کنی ؟

- تنهایی که نمی توانم بندینکاش پشتشه ، دستم
نمی رسه .

سورن سمتش رفت و پشت سرش قرار گرفت و
بندینک ها را یکی یکی باز کرد که بالای لباس در تن
جانان آزاد شد .

سورن پشت شانه های عریانش را چندین بار بوسید
و جانان با حس خوشایندی از حس لبان سورن بر
پوست کمرش ، پلک بست و شانه هایش را جمع
نمود .

آرام سرش را از روی شانه جانان جلو کشید و گونه
اش را بوسید و زمزمه وار پرسید :

- امشب خوب بود ؟

و جانان هم غرق در احساس و گرمای لذت بخش
آغوش سورن ، سرش را سمت سر سورن کج کرد و
گونه اش را به گونه او چسباند و همانطور زمزمه
وار جوابش را داد :

- عالی بود .

part730#

سورن بوسه مجددی به گردن او زد و سر عقب کشید که اگر نمی کشید ، دیگر نمی توانست از پس بهم ریختگی حالش بر بیاید .

جانان لباسش را درآورد و سمت کمد رفت و یک دست تاپ و شلوارک آزاد و نخی بیرون کشید و به تن زد .

- به نظرت الان برم حموم ؟

- نمی خواد فردا با هم می ریم الانم بیا اینجا که دارم از خستگی می میرم .

- خب بخواب به من چی کار داری ؟

- نه ديگه جانان خانم از امشب تا آخر عمر ،
خوابیدن بدون تو ، برای من حرومه من باید
تو رو تو بغلم بگیرم بخوابم .

جانان با لبخند سمتش رفت و لبه تخت نشست .

- لاقل بیا کمک کن این گیره ها رو از داخل موهام
بکشم بیرون با اینا که نمی تونم بخوابم .

گیره ها را یکی یکی از داخل موهایش بیرون آوردند و
روی عسلی کنار تخت گذاشتند جانان چنگی
داخل موهای تافت زده همچون چوب شده اش
کشید که اگر گیره دیگری جا مانده ، در بیاوردش .

خسته خودش را به پهلو رو به سورن روی تخت
انداخت و سورن سر پایین کشید و لبانش را با تمام
عطش نشسته در وجودش روی لبان جانان گذاشت
و بوسیدش با سر عقب کشیدن سورن ، جانان
پلک گشود و نگاهش را به چشمان آبی تیره شده
سورن داد .

- کت و شلوار امشب خیلی قشنگ بود خیلی
بهت می اومد .

- خدا رو شکر که خوشت اومد حالا بیا اینجا
ببینم .

و دست دور کمر او انداخت و او را سمت خود
کشید و همان نیم متر فاصله را هم از بین
برد جانان را به سینه تب دارش چسباند و
پای چپش را روی پاهای او انداخت با حس
پوست لطیف ساق پای او لبخندی بر لب
آورد جانان در مقابل او بسیار ظریف و نرم
و لطیف بود .

سورن درون اطاق جانان روی تخت نشسته بود و
لباس جمع کردن او را نگاه می کرد .

- خوبه قبلا بهت گفتم تمام لوازم و جمع کن که
فردای تالار فقط اسباب و برداریم بیاریم خونه .

- اون زمان وقت خالی نداشتم.

- نگو وقت نداشتم بگو تنبلیم اومد که
جمعشون کنم .

جانان زیر چشمی به او که خیره خیره نگاهش می
کرد ، نگاهی انداخت و زیر زیرکی خندید
سورن او را خوب می شناخت .

- کتابام و بچین تو کارتن من که دیگه با این
وضع نمی تونم هی خم و راست بشم.

- نمی خواد تو خونه ، من کلی کتاب
دارم همه اینا رو هم دارم .

جانان با احم به کتاب هایش نگاه کرد .

- نمی خوام من باید کتابای خودم و
بخونم کتابای تو شبیه قلب یه گنجشک
سفید سفیده من تو سطر سطرِ این کتابا
نکته نوشتم گوشه گوشش نکته برداری کردم
. نمی دونی بدون اما تو دانشگاه همه سر جزوه
ها و کتابای من دعوا می کردن .

part731#

- نه بابا والا سر کلاسای من که فقط دست
زیر چونت می زاشتی و با لبخند ژکوندت من و قورت
می دادی .

جانان با یادآوری کلاس های سورن ، خندید .

- نمی دونن جلسه دوم بود ، سوم بود ، یا چندم بود
رو الان یادم نمی یاد اما اون زمانا انقدر دلم
برات تند تند تنگ می شد که ردیف اول می شستم و
فقط نگات می کردم ، تا بلکه یه ذره رفع دلتنگی
کنم نمی دونم چه مدت زمان همونطور
داشتم خیره خیره نگات می کردم که برای یک آن
انگار که تازه به خودم اومده باشم ، دیدم داری با
اخم و تغیر نگام می کنی تو دلم کلی می خندیدم
و با خودم می گفتم ، الان سورن می گه این خیره سر
کیه که هر جلسه می یاد ردیف اول می شینه و
اینجوری خیره خیره نگام می کنه و به قول خودت
دست می ندازه زیر چونش و با یه لبخند ژکوند خیره
من میشه اکثر کلاسات من فقط صدات و
ضبط می کردم که بعدش بیرم خونه ، رو جزوه ام
پیادش کنم ، وگرنه سر کلاسات که من تو یه دنیای
دیگه بودم و چیزی از درس دادن تو نمی فهمیدم .

- اون زمان ها صدات برام خیلی آشنا بود
همیشه تصویر جانان گذشته رو برام تداعی می
کرد اما وقتی سرم و می آوردم بالا یه دختر
دیگه رو ، رو به روم می دیدم یه دختر با یه
جفت چشم هم رنگ چشمان جانانم که انگار اندفعه
بجای معصومیت ، شراره های آتیش ازشون بیرون
می زد .

- اوه اوه چه خطرناک .

- برای حرف زدن از گذشته ها وقت زیاد
داریم حالا وسایلت و جمع کن این
کتاباتم نمی خواد بیاری خودم بهت می دم . اینا
همینجا بگونه بعدشم جانان خانم ، من عادت

ندارم کتابام و مثل تو سیاه کنم من همه نکته
ها رو تو جزواتم یادداشت می کردم .

جانان تمام لباس هایش را جمع کرد و درون 3 ساک
مسافرتی بزرگ جا داد و به دست سورن
سپرد لوازم آرایشی و بهداشتی اش را هم
همه درون کوله اش ریخت.

سورن پایین رفت تا ساک های جانان را درون ماشین
بگذارد .

جانان وارد آشپزخانه شد و سمت یخچال
رفت می دانست از کیک عقد کنان دیشبش
خیلی اضافه آمده است و دیشب مادرش ، باقی مانده
کیک را به خانه آورده است .

تمام دیشب چشمش به دست این و آن بود که کیک می خوردند و او تنها مجبور بود برای حفظ کلاسش ، به خوردن تنها یک تکه از کیک آن هم از روی چنگال سورن در حالی که او هم یک تکه از کیک با چنگالش کنده بود و همزمان درون دهان سورن می گذاشت قناعت کند.

تکه بزرگی از کیک برداشت و درون پیشدستی گذاشت و پشت میز نشست و به جان کیکش افتاد می دانست سورن بالا بیاید اجازه کیک خوردن به او که نمی دهد هیچ کلی هم سرش غر می زند که چرا کیک می خورد .

فاطمه خانم وارد آشپزخانه شد .

- الان سورن بیاد ببینه داری کیک می خوری ، داد و
قال راه میندازه ها .

- من دیشب نتونستم بخورم همه خوردن الا
من بدبخت .

- منم نخوردم محمدم نخورد .

- خب شماها هم بیاین بخورید .

سورن وارد آشپزخانه شد و بلافاصله با دیدن جانان
که در حال کیک خوردن بود ، ابروانش را در هم
کشید .

- داری کیک می خوری ؟

- نه دارم می پوشمش .

و لبخند پت و پهنی به سورن زد و تکه بزرگ دیگری
از کیک را درون دهانش فرستاد و با تمام عشق
جویدش .

part732#

- بهم ظلم کردید که دیشب نداشتید بخورم
چققققدر خوشمزه است پره گردو و موزه .

- من قبلا بهت نگفتم چیزای چرب برات خوب نیست ؟

- دیشب من نخوردم حتی تو هم خوردی ، ولی من نخوردم .

- برات خوب نیست جانان .

- فقط همین یه ذره .

- الان این یه ذره محسوب میشه ؟

- آره ديگه .

- خيله خب ، بخور كه وقت دكتر هم دارى امروز .

فاطمه خانم نگران از شنيدن لفظ دكتر ، سمت
سورن سر چرخاند .

- دكتر چرا ؟ چى شده ؟ جانان كه حالش
خوبه .

- چيزى نيست مادر من بايد چكاپ بشه
با اين شرايط جانان به احتمال 90 درصد مجبوريم
كه تو ماه هفتم ، سزارينش كنيم .

- چرا هفت ؟ هفت که خیلی زوده .

- بیشتر از هفت ، ممکنه قلبش دیگه نکشه
برای همین احتمالا ماه هفتم سزارین بشه .

- خدا خودش حافظ و نگهدار بچه و نوه ام باشه .

- برای همین هم وقت دکتر برای جانان
گرفتم که هم یه چکاپ کامل بشه ، هم تحت
نظر باشه .

- مگه تو نیستی ؟ دیگه تحت نظر یه دکتر
بودن چه معنایی داره ؟

- جانان چون هم بارداره و هم مشکل قلبی داره ، باید
هم تحت نظر متخصص زنان باشه ، هم تحت نظر
متخصص قلب من نمی تونم تشخیص بدم
الان شرایط رحمش خوبه یا نه یا چه مقدار
تا زمان فارق شدنش ، زمان داریم .

- وضع قلبش چگونه ؟

سورن نگاهش سمت جانان چرخید الان
وضعیت جانان ، در بهترین حالتش بود هنوز
ماه های بالاتر بارداری اش نیامده بود می
دانست بعد از پنج ماهگی و شش ماهگی ، تنگی نفس

های مزمنش. بخاطر رشد جنین بیشتر و بیشتر می
شود و یا بی خوابی های دنباله دار و یا ورم
شدید دست و پایش و یا حتی از حال رفتن
های ناگهانی اما الان قصد نگران کردن
مادرش را نداشت و با تنها با یک کلمه جواب مادرش
را داد :

- خوبه .

و بعد رو به جانان گفت :

- خوردی بلند شو بریم دیر میشه .

جانان با دستمال به سرعت دور دهانش را پاک کرد
و از جایش بلند شد اما هنوز قدم اول را
برنداشته بود که با تکان ناگهانی که در شکمش حس
کرد " وای " بلندی گفت و با چشمان گشاد شده و
ترسیده ، دست به شکم کمی بر آمده اش گرفت .

فاطمه خانم و سورن ، نگران سمتش آمدند
سورن بازویش را گرفت و از پهلوی به شکم جانان که
دو دستش را رویش قرار داده بود ، نگاه کرد .

- چی شد ؟ چته ؟ دلت درد
گرفته ؟ بشین بشین .

جانان آرام نشست قلبش آنچنان محکم و پر
تپش می کوبید ، که حس می کرد هر آن ممکن است
که به ایستد .

سورن که بدجوری از وای بلند جانان قالب تهی
کرده بود ، با شنیدن حرفش ، تنها عصبی و کفری
خیره خیره نگاهش کرد و چنگ در موهایش کشید .

- ترسوندیم جانان خدا بگم چی کارت نکنه ،
سکتم دادی .

فاطمه خانم ذوق زده میز را دور زد و کنار جانان
ایستاد و کنارش خم شد و دستش را روی شکم
جانان گذاشت .

- الهی من قربونش برم اولین تکوناشه
الهی من فدات شم فسل مامانی .

- اگر قربون صدقه هاتون تموم شد ، حرکت کنیم .

جانان نگاهش کرد .

- خیلی بی ذوقی سورن بچه ات برای اولین بار
تکون خورده.

- لازم به تکرار نیست که نظر من نسبت به این بچه
چیه تا اطلاع ثانوی این بچه تو جبهه دشمن
منه .

فاطمه خانم اخم کرد و لب گزید :

- پناه بر خدا سورن این حرفا چیه که می
زنی ؟ خودت بهتر از من می دونی که بچه تو
شکم مادرش می شنوه این برچسبا چیه که می
چسبونی بهش ؟؟؟ دیگه نشنوم به این بچه
از این حرفا بزنی.

سورن ابرو در هم کشید و به مادرش خیره خیره نگاه
کرد انگار هیچ کس عمق درد او را درک نمی
کرد .

- همین بچه ای که سنگش و به سینت می زنی و
قربون صدقش می ری توانایی کشتن بچت و

داره توانایی نبود کردن دخترت و داره
حالا بازم حاضری قربون صدقش بری ؟

- همه چیز دست خداست این بچه هم به
وسیله شما دو نفر پا تو این دنیا گذاشته لک
لک ها که نیاوردنش که بهش می گی دشمن.

- این بحث ها نه فایده داره نه نتیجه ای
داری نظر منم که تغییر نمی کنه برای
من مهمترین چیز سلامتی همین دختره که من و به
راحتی به این بچه فروخت .

جانان لب هایش را جمع کرد .

- من نفروختمت.

- نمی خوام الان در این رابطه بحثی کنم بلند شو ساعت یازده و نیمه ، برای ساعت یک وقت دکتر داری.

جانان از جایش بلند شد و بعد از خداحافظی از مادرشان از خانه خارج شدند .

درون مطب نشسته بودند و سورن مجله مقابلش را برداشته بود و بی هدف نگاه می کرد و ورق می زد جانان به خوبی می دانست سورن تنها برای فرار از نگاه کردن به زنان باردار مقابلش ، سر خود را با مجله آرایشی بهداشتی ای گرم کرده بود که اصلا میانه ای هم با آن نداشت .

- جناب سعادت.

سورن پفی کرد و مجله درون دستش را بست و روی
میز مقابلش انداخت .

- بله ؟

- مریض اومد بیرون ، نوبت بعدی شما هستید .

- ممنون .

مریض که بیرون آمد ، او و جانان داخل رفتند و
جانان روی صندلی نزدیک به میز پزشک
نشست جانان به پزشک زن جوان پشت میز
که نگاه خندانش را میان او و سورن می چرخاند ، نگاه
کرد .

- خب بفرمایید من در خدمتم مشکلتون
چیه که من بتونم کمکتون کنم ؟

سورن پایش را روی هم انداخت و نگاه زن بی اختیار
سمت او کشیده شد .

- همسر من برداره .

ابروان زن بالا رفت و سری تکان داد :

- خیلی هم عالی مبارکه .

- خیلی هم مبارک نیست .

- چطور ؟

- همسر من مشکل قلبی داره و متاسفانه با چنین پیش
زمینه ای باردار هم شده .

- هر کسی که مشکل قلبی داره که به این معنا نیست
که نمی تونه و یا اینکه توانایی باردار شدن یا طی
کردن دوره بارداری رو نداره .

- بله اما منظور من هر مشکلی نیست
همسر من مبتلی به مشکل عروقی ریوی شدن
البته ابتدا انقدر به شکل حاد نبوده اما به
خاطر مصرف نکردن دارو متاسفانه الان به
شکل حاد خودش در اومده.

- تحت نظر پزشک قلب و عروق هستن ؟

- تحت نظر خودمه .

- شما ؟ یعنی

سورن میان حرفش پرید و با سر تکان دادنی گفت :

- بنده متخصص قلب و عروق هستم .

- خب دکتر شما که در جریان مشکل قلبی همسرتون بودید چرا اجازه بارداری دادید ؟

- متاسفانه من اصلا خبر از بارداری همسرم نداشتم و به تازگی فهمیدم که بارداره همسرمم چون می دونسته اگر من متوجه بارداریش بشم ، درجا

اقدام به سقط می کنم حرفی بهم نزده تا هر فرصتی رو برای سقط از بین ببره و بعد به من بگه .

- یعنی الان هیچ فرصتی برای سقط نیست ؟

- متأسفانه خیر هیچ زمانی نمونه با چند از اساتید فوق تخصص هم صحبت کردم خطر سقط در این شرایط همسرم انقدر بالاست که همیشه ریسک کرد .

- پس این طور حالا چه کمکی از دست من بر می یاد دکتر ؟

- می خواهم همسرم علاوه بر اینکه زیر نظر خودم
دوران بارداریش و می گذرونه ، زیر نظریه متخصص
زنان هم باشه.

- درسته آخرین سونو برای چند وقت پیشه .

جانان اینبار جواب داد :

- حدودا 15 روز پیش .

- پس به درد نمی خوره برو تو اون اتاق و رو
تخت دراز بکش لباساتم در بیار هم
معاینه واژینال انجام بدیم و هم یه سونو که ببینیم
این کوچولو در چه شرایطیه .

جانان سمت اطاق رفت و لباس هایش را درآورد و
آویزان چوب رختی کرد و روی تخت دراز کشید .

دکتر وارد اطاق شد و کنار تخت جانان ، روی
صندلی اش نشست و دستگاه سونو را روی شکم او
کشید و جانان با نگرانی پرسید :

- وضعیت نرماله دکتر ؟

- دخترت حالش خوبه مامان خانم رشدش هم
طبیعی و مناسبه .

- خدارو شکر .

نگاه اخم آلود سورن ، معطوف به مانیتوری بود که
دخترش را درونش نشان می داد .

part735#

- نظر شما با توجه به وضعیت جنین و رحم ، برای
تعیین زمان زایمان چیه ؟

دکتر نگاه کوتاهی به سورن انداخت .

- ما در چنین شرایطی ، اکثرا مادر رو تو هفت ماهگی سزارین می کنیم.

جانان به سورن نگاه کرد سورن هم در خانه دقیقا همین حرف را زده بود.

ماه پنجمش را می گذراند از صبح بلافاصله بعد از رفتن سورن به سر کار تا ظهر که بخواهد ناهارش را بخورد ، درس می خواند ناهارش را هم که می خورد ، بعد از کمی استراحت ، دوباره سر درسش برمی گشت و تا زمان برگشت سورن ، به کوب درس می خواند می خواست امسال حتما تخصص قبول شود آن هم قلب و عروق همانند سورنش .

شکمش کاملاً بالا زده بود و دیگر پنهان
نبود مشکلات تنفسی اش اندک اندک سر و
کله اشان پیدا می شدند آنچنان که گاهی حتی
برای نفس کشیدن هم به مشکل بر می خورد.

سورن اجازه کار کردن در خانه به او نمی داد و می
گفت خودش که از سر کار برگردد ، اگر کاری
باشد ، خودش انجام می دهد اما زمان هایی که
از بیمارستان می آمد ، آنقدر خسته بود که درجا می
خوابید و تا هشت نه شب که جانان برای شام
صدایش بزند ، بیدار نمی شد .

زندگی اش آرام بود و صد البته عاشقانه هر
چند زمانی هم بود که سورن بخاطر حرف گوش
نکردن هایش و یا بی حیاطی هایش دعوایش می کرد
و یا حتی بدتر ، داد و هوارش را سر او بلند می
نمود اما بعد از دعوایش هم قشنگ
بود یا او جلو می رفت و بخاطر خطایش

ببخشید می گفت و یا سورن او را در آغوش می
گرفت و سرش را می بوسید تا دل شکسته او را
بدست بیاورد .

سنگین شده بود و این قضیه زانوی راستش را هم
اذیت می کرد اما تمام سختی های این بارداری
را تنها به عشق این کوچولوی درون شکمش که دیگر
تکان هایش را به راحتی حس می کرد ، تحمل می
نمود.

هر چند گاهی هنوز هم از رفتارهای سرد سورن
نسبت به این بچه ناراحت بود ، اما حرفی هم نمی
توانست بزند سورن در این روزها ، حتی برای
لحظه ای هم دست به شکم او نزده بود
جوری رفتار می کرد که انگار اصلاً بچه ای در این
میان وجود ندارد اما او برخلاف سورن ،
سرشار از حس مادری بود ، برخلاف سورن که انگار
حتی سر سوزنی حس پدرانه نداشت .

گاهی وحشت ، از فکر آینده و اینکه سر زایمان اتفاقی
برای او بی افتد ، تمام جانش را در بر می گرفت
به هیچ وجه نگران خودش نبود نگران این بچه
ای بود که نمی دانست چه عاقبتی در پیش
دارد می دانست امکان ندارد سورن این بچه را
قبول کند بچه ای که هنوز هم بعد از گذشت
پنج ماه از بارداری او ، سورن او را دشمن می
خواند .

با سینی چایی و با آن شکم بزرگ و قدم هایی که به
اجبار کمی باز باز بر می داشت ، سمت سورن رفت و
کنارش نشست .

- بیا چایی بخور .

سورن دست دور شانه های او انداخت و او را به
خود فشرد و لبانش را بوسید .

هوا گرم شده بود و سورن رو به دریچه کولر ، تنها
با یک شلوارک کوتاه روی مبل نشسته بود و جانان
بی تاب از گرمای آغوش او ، سر روی سینه سورن
گذاشته بود و سینه اش را نوازش می کرد و گاهی نرم
می بوسید و دستش را دور کمر او حلقه می نمود .

part736#

- امروز چی کار کردی ؟

جانان سرش را بیشتر به سینه او فشرد و همچون
گربه ای خودش را برای او لوس کرد .

- مثل همیشه فقط درس خوندم .

- خب حالا به کجاها رسیدی ؟

- دور دوم اطفالم اما هر چی می خونم انگار
هیچ به هیچه انگار هیچی نخوندم .

سورن همانطور که دستش دور شانه های او حلقه
بود ، خم شد و قندی از داخل قندان مقابلش
برداشت و به درون دهانش انداخت و چایی اش را
نوشید .

- هر بخش و لاقل باید 10 ، 12 بار دوره کنی .

جانان لب و لوچه اش را آویزان کرد و از همان پایین
نگاهش را به چشمان سورن داد .

- من با این وضعیتم امسال قبول نمی شم .

- پس انشاءالله سال آینده .

- نمی خوام می خوام همین امسال قبول بشم .

- با این وضعیت و این شرایط نباید زیاد به خودت
فشار بیاری خیلی هم مهم نیست اگر امسال
قبول نشی .

- آره اون وقت اولین نفری که بهم می‌گه خنگ تویی.

سورن خندید و سر خم کرد و بی طاقت و حریص
لبان جانان را محکم و خشونت آمیز بوسید .

- قول می دم که نگم .

جانان دستی روی لبانش کشید و با اخم نگاهش
کرد .

- لبم و کندی لعنتی .

- وقتی مردی رو با زنش ممنوع رابطه کن ، همین
میشه حریص می شه خشن می شه .

- نه که قبلا خیلی آروم بودی قبلنتم
دیدم هر سری یه جام و کبود کردی .

- یعنی فارق که بشی ، بعد از طی مدت استراحت ،
دیگه بهت امان نمی دم همچین چپ و راست
کنم من ، که دیگه نتونی راه بری فقط منتظر
اون روزم .

جانان با چشمانی گرد و گشاد شده ، سر از سینه او
جدا کرد و سورن را با نگاه داغ کرده اش دید .

- سورررن ؟؟؟

- سورن نداره می خوان انتقام تمام این روزای
پرهیزکاریم و بگیرم حیف و صد حیف که الان
حامله ای وگرنه جوری نشونت می دادم که
حال کنی اووووف ، همین الانم از فکر اون
روز تمام وجودم داغ کرده .

part737#

جانان متعجب نگاهش را روی صورت سورن
چرخاند و به سرعت خودش را از او جدا
کرد تمام تماس های او و سورن در این

روزها ، خلاصه شده بود در ، در آغوش کشیدن و
بوسه های گاه به گاه عاشقانه ای که سورن دلش را
به آنها خوش کرده بود رابطه اشان شده بود
همانند دوران قبل از محرمیت دومشان .

جانان با دیدن نگاه تب کرده و دستان دما گرفته او به
سرعت بحث را عوض کرد .

- نظرت چیه برای فردا شب مامان اینا رو دعوت
کنیم بیان اینجا .

- برای شام ؟ اونم تو این شرایط تو ؟

- هنوز که خیلی سنگین نشدم بعد هم خیلی
زشته که یک ماهه رفتیم سر خونه زندگیمون ، اما
یکبار هم دعوتشون نکردیم اینجا الان که
حالم خوبه دعوتشون کنیم بهتره بعد که
سنگین تر بشم دیگه نمی تونم دعوتشون کنم .

- حداقل بزار برای پس فردا که جمعه
هستش که من از صبح بتونم باشم و کمکت
کنم .

- کار خاصی که ندارم مثل هر روز ناهار و شام
می زارم ، فقط دو سه تا پیمانه بیشترش می
کنم فقط خونه که اومدی ، جارو برقی
کشیدن و دستمال کشیدن میزا دستت و می بوسه .

- اشکال نداره .

- آخه گفتم اگر جمعه بگم ، تو و بابا شنبش می
خواین برید سر کار ، خسته می شید اما اگر
پنج شنبه باشه ، فرداشم می تونید تا ظهر استراحت
کنید .

سورن با عشق خندید و شیرجه ای سمت او زد و بار
دیگر او را در بر گرفت و حرصی لبان جانان را حکم
به دهان کشید و بوسید ، که جیغ از سرِ درد جانان
را پشت لبانش خفه کرد .

سر عقب کشید و به لبان سرخ شده جانان نگاه کرد
و خندید .

- مثل اینکه تصمیم داری لبام و از جاش بکنی ها
؟ دردم او مد .

- بخاطر اینکه شیرینی ، عسلی ، قند و نبات منی .

- بسه بسه ترو خدا الان دوباره هیجان زده
میشی می زنی جد و آباد لبام و در می یاری .

و از آغوشش بیرون آمد و به سختی ، با آن شکم جلو
زده بزرگش از جایش بلند شد و سمت تلفن رفت و
شماره خانه مادرش را گرفت .

- جانم ؟

- سلام مامان .

- سلام عزیز دلم خوبی ؟ سورن خوبه ؟ اون
نوه قشنگ من خوبه ؟

- همه امون خوبیم شما خوبید ؟ بابا خوبه ؟

- ماهم خوبیم ببینم این طرفا نمی یاین ؟ بابا
دلمون براتون تنگ شد که.

- به خدا منم کلی دلم براتون تنگ شده ولی چی
کار کنم ، سورن که از سر کار می یاد. انقدر خسته

است که تا می رسه خونه ، فقط می افته می خوابه تا
زمانی که من برای شام صداش کنم بلند شه بیاد
شامش و بخوره روزای دیگم که سرش کلا
شلوغه . من به خدا دلم پر می زنه برای یه لحظه
دیدنتون ولی سورن می گه با این وضعیتم
تنهایی خودم جایی نرم بهتره می گه هر جا
خواستم برم ، با خودش برم .

part738#

- سنگین شدی ؟

- نسبت به قبل آره دکتر می گفت بچم
رشدش زیاد .

- قربونش بشم من .

- خدا نكنه زنگ زدم بگم فردا بلند شيد بياین
اينجا.

- بيايم اونجا ؟ خبريه ؟

- آدم خونه دختر و پسرش می خواد بره بايد خبری
باشه ؟ شام می زارم بياین .

- تو با اون وضعيت چطوری می خوای شام
بزاری ؟

- همین جوری که هر روز می زارم حالا یه 2 ،
3 پیمون بیشتر کردنش که مسئله ای نیست
سنگین شدم ولی نه اونقدر که نتونم کار کنم
بابا هم که فردا بعد از ظهر خونه است بلند
شید بیاین اینجا .

- خيله خب بهش می گم .

- پس منتظرم .

- باشه فقط چیز سخت و دردسر ساز نیز که برات
سخت باشه .

- مثلاً بیف استراگانف درست کنم با سس بشامل ؟

- نمی خواد اصلا چیزی درست کنی من خودم
اینجا یه چیزی درست می کنم می یارم اونجا دور هم
می خوریم .

- دیگه چی ؟ یعنی دخترت بلد نیست یه چیزی
درست کنه ؟

- پس اگه می خوای درست کنی ، یه چیز ساده درست
کن مثل ماکارونی . هم محمد دوست داره ، هم
سورن .

- حالا بهش فکر می کنم فردا می بینمتون
خانم کوکبی .

صدای خنده مادرش را از پشت خط شنید.

- از دست تو جانان به سورن سلام برسون.

- چشم شما هم به بابا سلام برسون
خدا حافظ .

گوشی را گذاشت و دفتر سر رسیدش را جلو کشید و
شروع کرد به نوشتن مایحتاج مهمانی کوچک فردا
شبش .

لیست بلند بالایش را مقابل سورن گرفت .

- بی زحمت اینا رو همین امشب بگیر که برای فردا
شب احتیاجشون دارم.

سورن با ابروانی بالا رفته ، از بالا تا پایین لیست را
نگاهی انداخت .

- مگه قراره غیر محمد آقا و مامان کس دیگه ای هم
بیاد ؟

- نخیر . فقط مامان و بابان .

- یعنی این همه رو فط برای چهار نفر می
خوای ؟ چه خبره ؟؟؟ مگه بار اولشونه که
می خوان بیان ؟

- می خوام زنیت خودم و فردا شب نشون بدم
مامان و بابا زیاد اینجا اومدن اما مسئله
اینجاست ، اندفعه که بیان یه فرقی با تمام دفعات
گذشته داره اونم اینکه که تو دیگه اون پسر
گذشته نیستی ، منم دیگه اون دختر گذشته
نیستم اونا قبلا که می اومدن اینجا ، تو یه پسر
مجرد بودی که خونه مجردی داشت ، اما الان یه
مرد متاهلی که زنی تو خونه داری .

part739#

- بله متوجه شدم حالا نمیشه این لیستت و
فردا که از مطب برگشتم تهیه کنم ؟

- نخیر باید ناهارم و از ساعت 2 بار
بزارم تا تو بخوای خونه برسی ، ساعت 4
شده ، به شام درست کردنم نمی رسم .

- خيله خب .

فردای آن شب با اینکه جانان بخاطر فعالیت ها و
کمی هم از هیجان اولین مهمانی بعد از ازدواجشان ،
تنگی نفس پیدا کرده بود و خستگی هم مزید بر علت
شده بود اما کوتاه نیامد و سنگ تمام
گذاشت .

برای شام فسنجان گذاشت و سالاد ماکارونی و سالاد
اندونزی که خودش عاشقش بود میوه ها را

شست و درون ظرف کریستال چید نگاهی به
دور و برش انداخت تنها ظرف میوه و
ظروف پذیرایی مانده بود که آنها را هم سورن باید به
پذیرایی منتقل می کرد .

دوش یک ربه ای گرفت و تمام موهایش را کتیرا زد
و حالت داد و حلقه حلقه نمود و چند حلقه از
موهای دو سمت شقیقه اش را به پشت سرش برد و
شل بست نگاهی به خودش از داخل آینه
انداخت رژ لب زرشکی اش ، لبان قلوه ایش را
جلا بخشیده بود و آرایشش انگار علاوه بر چهره
اش ، روحش را هم طراوت بخشیده بود.

لباس سر همی بارداری اش را پوشید لباسش
پیراهنی بلند بود که بلندی اش تا وسط ساق پایش می
رسید و رویش عکس بزرگی از گل های آفتاب گردان
داشت صندل های انگشتی مشکی رنگش که با

پس زمینه لباسش همخوانی داشت را به پا کرد و از
اطاق خارج شد و به پذیرایی رفت و سورن را در حال
جارو برقی کشیدن دید دست به کمرش
گرفت.

- سورن استراحت کن می خوای بقیه
اش و من بکشم ؟ حالم خوبه ها.

- نیازی نیست ، آخرشه.

جانان بهتر از هر کسی می دانست سورن علاقه ای به
کارِ خانه ندارد اصلا یادش نمی آمد که در
گذشته دست به جارو برده باشد و خانه اش را
جارو کرده باشد و یا یکبار دستمال به دست گرفته
باشد و دستی به سر و گوش خانه بکشد .

اما حالا می دید که همین سورنِ فراری از کارِ خانه ،
زمانی که خسته از مطب و یا بیمارستان بر می
گشت ، بعد از خواب و استراحت ، به کمک او می
رفت و کارهایی را بر عهده می گرفت و انجامش می
داد که هرگز انجامش نداده بود و این برای
جانان آنقدر با ارزش بود که جایگاه سورن را درون
قلبش ده ها هزار بار بالا و بالاتر می برد .

سمتش رفت و دست روی بازویش گذاشت .

- بسه سورن نگاه ، همش یه ذره مونده
من می توئم انجامش بدم تو یه ذره بشین
استراحت کن.

سورن نگاهی به چشمن زیبا و افسونگر او و لبانی که
انگار یک دم او را به سمت خودش می خواند ،
انداخت.

- خودم تا انتها جارو می زنم .

- آخه خسته شدی .

- تموم شد .

جانان به آشپزخانه رفت و لیوانی چایی برای او ریخت
و با ظرف خرما و شکلات تلخ و قندان برگشت .

- بیا بشین برات چایی ریختم خرما و شکلات و
قند هم آوردم گفتم چاییت و با هر کدوم که
دوست داشتی بخوری .

part740#

سورن با پایش روی شاسی جارو برقی زد و جارو را
خاموش کرد دسته جارو برقی را به دسته مبل
تکیه داد و خودش را خسته روی مبل انداخت
جانان پشت مبل قرار گرفت و گردن و شانه هایش
را ماساژ داد و سر پایین برد و گردن خوش بوی او را
نرم بوسید .

سورن پلک بست و سرش را بیشتر به عقب خم کرد
و فضای بیشتری برای بوسه های نرم و مرطوب او
آزاد گذاشت .

جانان نگاهی به پلک های بسته او انداخت و بوسه
هایش را به سمت شقیقه های او کشاند و بالاتر
رفت و بوسه هایش را به سمت چانه اش هدایت
کرد و با شیطننت به سمت گونه اش رفت و بینی و
حتی پیشانی اش را نیز بوسید اما از بوسیدن
لب هایش طفره رفت .

سورن پلک گشود و نگاه شرارت بار و شیطان جانان
را دید و در یک حرکت ، دست پشت گردن جانان
که بالا سرش قرار داشت ، گذاشت و سر بالا برد
لبانش را محکم روی لبان خوش آب و رنگ او
گذاشت و با عطش بوسید و جانان خنده کنان پلک
بست و جواب بوسه اش را داد و با او همکاری
کرد .

نفس بریده سر عقب کشید و به چشمان قرمز سورن نگاه کرد سورن در تمام این مدت ، خوب استقامت به خرج داده بود اینکه با وجود تبع گرمش ، به او دست نزده بود و پرهیز کرده بود ، برای او که به کرات داغی او را حس نموده بود ، جای تعجب داشت و می دانست ، این عمل برای سورن که یک مرد بود ، تا چه حد سخت و دشوار است .

نگاهی به دور تا دور خانه که از تمیزی برق می زد کرد .

- دستت درد نکنه خونه خیلی خوب شد .

- کار دیگه ای مونده ؟

جانان خم شد و این بار بوسه سریعی روی لبان او
نشانده و سر عقب کشید خستگی به وضوح در
چشمان سورن نمایان بود ، اما باز هم حرف از کمک
کردن و کار می زد .

- نه دستت درد نکنه برو استراحت کن.

- ساعت دیگه شیش وقتی برای استراحت
نمونده .

- مطمئن باش اونا زودتر از هفت پیداشون
نمیشه برو یه ذره دراز بکش استراحت کن .

- پس من می رم تو اطاق یه ذره دراز بکشم
اومدن سریع بیدارم کن .

- باشه برو ، خسته نباشی .

همانطور که فکرش را می کرد فاطمه خانم و محمد
آقا هفت و نیم رسیدن آن هم با دستانی پر .

جانان به کیسه های بزرگ و پر درون دستان آنها
نگاه کرد و با نگاهی کنجکاوانه پرسید :

- سلام اینا چی هستن ؟

در دستان فاطمه خانم و محمد آقا چند کیسه بود کیسه هایی بزرگ که بعضاً رنگی و بزرگ بودند.

با یاد آوری اینکه سورن را بیدار نکرده ، لب گزید و به سرعت گفت :

- شما بشینید الان می یام.

و به سمت اطاق رفت و لبه تخت نشست سورن طبق معمول تیشرتش را درآورده بود و تنها با یک شلوارک کوتاهی خوابیده بود.

part741#

دست روی سینه های پهن و اندک برجسته اش
گذاشت و سینه هایش را ماساژ داد و به سمت شانه
هایش رفت .

- سورن سورن جان بلند شو بیا ، مامان
اینا اومدن .

سورن پلک گشود و دستانش را به طرفین کشید .

- خیلی وقته اومدن ؟

- نه ، یه سه چهار دقیقه ای میشه .

- ساعت چنده ؟

- هفت و نیم بلند شو ، قشنگ یک ساعت و نیم خوابیدی .

- خیلی خسته بودم .

جانان به سختی خم شد و گونه و پیشانی اش را
بوسید هرگز از بوسیدن این تنها مرد
زندگیش خسته نمی شد .

- می دونم بهت قول می دم شب که خواستیم
بخوابین کلی سر شونه هات و کمرت و سینت و بمالم
..... بلند شو ، زشته هر دومون تو اطاقیم .

- باشه ، تو برو منم الان لباس می پوشم می یام .

جانان بیرون رفت و با لبخند کنار مادرش نشست.

- خیلی خوش اومدید .

فاطمه خانم نگاهش را دور تا دور خانه
چرخاند خانه ای که انگار تازه رنگ زندگی
گرفته بود رویایش بالاخره به حقیقت پیوسته

بود اینکه روزی پا درون خانه ای بگذارد که
درونش زن سورن هم حضور داشته باشد .

- سلامت باشی پس این پسره کوش ؟

- الان می یاد .

و از جایش به سختی بلند شد و گفت :

- بزار برم یه دست چایی تازه دم بیارم بخوریم تا
سورنم بیاد .

- نمی خواد جانان بیا بشین خودم میرم می
ریزم می یارم .

جانان خندید و ابروی رقصاند :

- یعنی می خوای بگی من چایی ریختنم بلد نیستم ؟ یا
از پیش بر نمی یام ؟

- بخاطر وضعیت می گم دختر .

- چیزی نیست .

و دقیقه ای بعد با یک سینی چایی و قندان و خرما و شکلات برگشت و سینی را وسط میز گذاشت خم شدن و تعارف کردن با این شکم برجسته زیادی سخت و دشوار بود .

اندفعه کنار محمد آقا نشست و با چشم و ابرو به کیسه های کنار پای او و مادرش اشاره کرد .

- قضیه این کیسه ها چیه ؟ نکنه باقی لوازمم و آوردید ؟

فاطمه خانم با عشق به شکم بزرگ و بیرون زده او نگاهی انداخت .

- نخير بزار سورنم بياڊ ، مئ گم بهت .

سورن با تيشرتي خاكستري و شلوار اسپرت. سفيد از
اطاق خارج شد و سمت آنها آمد و مادرش را به
آغوش كشيد و بوسيد و با محمد آقا مردانه دست
داد .

- خوش اومديد بفرماييد بشينيد .

فاطمه خانم با تمام عشق و محبتِ نشسته در قلبش
به سورن نگاه كرد .

- خوبي مامان جان ؟

- بد نیستم شما خوبید ؟

- الهی شکر بد نیستیم ، اما دیگه دلتنگی داشت
بدجوری فشار می آورد نه خودت می یای
بینمت که دلم باز بشه نه می زاری جانان بیاد
بینمش .

- مامان تو که خوب می دونی سرم تا چه حد
شلوغه مطب و هم دارم عوض می کنم ،
اینه که حسابی درگیرم جانان هم که با این
آلودگی هوا و این کرونا ، تنهایی جایی نره
بهتره یه ذره سرم خلوت تر بشه حتما می یایم
می بینمتون .

part742#

- اگه بخوام به فکر خلوت شدن سر تو باشم که تا
سال آینده هم سرت خلوت نمیشه یه جوری
برنامه ریزی کن که در هفته لااقل دو روز بیاین اون
طرف .

- چشم .

جانان نگاهش هنوز معطوف کیسه های کنار پای
مادر و پدرش بود محمد آقا که نگاه کنجکاو
جانان را دید ، خنده ای کرد نگاه جانان یکدم
روی کیسه ها بود و حتی برای لحظه ای هم بلند نمی
شد.

- قیافت شبیه علامت سوال شده جانان .

- خب بگید داخلشون چیه اگر لوازم من نیست ، پس چیه ؟

- می گم بهت ، البته اگر محلت بدی بهمون .

و کیسه ای که بزرگ تر از همه بود را برداشت و سمت جانان گرفت .

- همه اینا مال یار سوم این خونست .

جانان کنجاو خودش را بیشتر سمت بابا محمدش کشید و دسته کیسه ای که بابا محمدش سمتش

گرفته بود را گرفت و سمت خودش کشید با
باز کردن کیسه ، با انبوهی از عروسک های ریز و
درشت مواجه شد .

ذوق زده عروسک ها را درآورد و نگاهشان
کرد فاطمه خانم از نگاه ذوق زده جانان و
لبخندِ پت و پهن روی لبانش به خنده افتاد .

- برای تو نگرفتیم ها برای اون بچه است .

جانان عروسک ها را به آغوشش کشید و به سینه
اش فشرد .

- میدونم خیلی قشنگن .

اندفعه فاطمه خانم کیسه بزرگ دیگری سمت جانان گرفت .

- پس اگه اینا رو ببینی چی می گی ؟

جانان هیجان زده تر سمت کیسه خم شد و سرفه ای کرد و کیسه را گرفت و بازش کرد با دیدن لباس های کوچک رنگانگِ سبزه صفر که حتی بعضی هایشان کمی بزرگتر از کف دستش بودند ، جیغی از سر ذوق زد و لباس ها بیرون کشید .

- خدایا چقدر کوچیکن اینا چقدر قشنگن .
نگاه کن سورن ببین چقدر نازن.

و بی صبر خودش چند کیسه دیگر را باز کرد و به لباس های سرهمی دخترانه و تاپ و شلوارک های بچه گانه و لباس های مهمانی کوچک نگاه کرد .

- اطاق سابق جانان و هم باید خالی کنیم
انشالله تا چند روز دیگه هم باید بریم دنبال
سیسمونی .

جانان هیجان زده ، سرفه دیگری کرد و دست به سینه اش برد و سینه اش را کمی ماساژ داد
سورن اخم کرده از جا بلند شد و سمت کیسه های داروی جانان که درون اطاقشان بود رفت و لحظه ای بعد با قرص و لیوان آبی برگشت و کنارش نشست .

- این و بخور .

جانان با همان چشمان ستاره باران و پر نور و
درخشانش ، نگاه سورن کرد و قرص را همراه آب
خورد و پایین فرستاد .

- دستت درد نکنه .

و با همان هیجانش سمت مادرش چرخید :

- منم باهاتون می یام کی می خواین برید خرید
سیسمونی ؟

- تو نمی ری .

جانان شوکه ، همراه با اخی سمت سورن که این
حرف را زده بود ، چرخید :

- چرا نرم ؟ می خوام برم برای بچه ام تخت و
کمد انتخاب کنم من مادرشم .

- منم نگفتم تو مادرش نیستی با این شرایط و
اوضاع نمی شه بری ممکنه هر لحظه اون
وسط حالت بهم بریزه.

- خب تو هم بیا .

- می بینی که من این روزا وقت آزاد آنچنانی ندارم .

- با بابا می رم اون باشه مواظبمه .

- گفتم نه جانان جان .

part743#

جانان نگاهش را مظلومانه کرد و سعی نمود با مظلوم نمایی ، دل او را به رحم بیاورد ، بلکه اجازه به رفتن بدهد .

- ترو خدا برم دیگه قول می دم اتفاقی نیفته .

فاطمه خانم هم دلش برای جانان سوخت .

- گناه داره سورن .

سورن جدی به مادرش نگاه کرد :

- مادره من شرایط جانان اصلا عادی نیست
همین الان فقط بخاطر یه هیجان کوچیک به سرفه

افتاد وای به حال اینکه بخواد بره بیرون و
پیاده روی کنه .

جانان با چهره ای در هم ریخته و بغ کرده ، عقب
کشید و دستانش را درون بغش در هم
پیچاند سوزن نگاهش کرد و سعی کرد ، با
لحن آرام تری جانان را قانع کند .

- من اگر حساسیت زیادی به خرج می دم ، فقط
بخاطره خودشه واقعا می ترسم بره بیرون و
حالش بهم بریزه اون وقت من چه خاکی تو سرم
بریزم بزارید این بچه به دنیا بیاد ، اصلا خودم
نوکرشم هر جا خواست بره خودم می برمش .

محمد آقا هم نگاهش را به جانان بغ کرده داد :

- سورن راست می گه بابا اصلا من و مادرت
می ریم دنبال تخت و کمد و لوازم سیسمونی
از همه اشون عکس میندازیم می فرستیم برای
تو تو از بینشون ، از هر کدوم که خوشست
اومد ، انتخاب کن بگو ما بگیریمش . ها ؟

- وقتی این آقا اجازه نمیده ، مجبورم قبول کنم .

و با ابرو ، بدون اینکه نگاهش را سمت سورن
بکشد ، اشاره کرد به سختی از جایش بلند
شد که نگاه سورن را به دنبال خودش کشید :

- کجا ؟

- برم یه سری به غذا بزنم کم کم باید میز شام
و آماده کنیم .

فاطمه خانم هم با او بلند شد .

- منم می یام کمکت با این شکم سخته.

درون آشپزخانه جانان دیس برنج و طرف های
خورشت را پر می کرد و سورن وظیفه بردن دیس ها
و ظروف سالاد و خورشت به سر میز را بر عهده
داشت .

دو سه روزی می شد که مادرش به همراه بابا
محمدش بعد از ظهرها به سیسمونی فروشی ها می
رفتند و از تخت و کمد عکس می گرفتند و برای
جانان می فرستادند و جانان غصه دار می شد
که چرا خودش نمی تواند برود و از نزدیک آنها را
ببیند و انتخاب کند .

شب شده بود و سورن روی مبل راحتی نشسته بود
و پرونده یکی از بیمارانش که فردا موعد عملش بود
را بررسی می کرد و جانان هم کنارش نشسته بود و
نگاهش را میان عکس های ارسالی مادرش می چرخاند
.

- سورن .

سورن بدون اینکه سرش را از روی پرونده بلند کند ،
جوابش را داد :

- بله ؟

موبایلش را مقابل چشمان سورن گرفت.

- مامان اینا ، چند تا عکس جدید فرستادن می گن از
بینشون یکی رو انتخاب کنم به نظرت کدومش
قشنگه ؟

- یکی رو خودت انتخاب کن .

part744#

- من تکی انتخاب کنم ؟ پس تو چی ؟

- نظر تو نظر منه .

جانان از پهلوی همانند بچه گربه ای خودش را به او
مالید .

- می دونم ولی من دوست دارم تو هم نظر
بدی بالاخره تو هم پدرشی .

سورن لب بر هم فشرد به هیچ وجه دوست
نداشت در هیچ برنامه ای که مربوط به این بچه می
شد ، شرکتی داشته باشد اما نچاراً نگاهی به
موبایل در دست او انداخت دلش نمی آمد
ذوق او را کور کند آن هم با این همه طنازی
هایی که جانان برای او خرج می کرد .

- حالا چی فرستادن ؟

جانان تند تند عکس ها را نشان داد و توضیحی
درباره هر سرویس و لوازمش می داد .

- نگاه ، این تخت و میز طالع و کمد داره ، رنگشم
صورتی سفیده ، هم دخترونه است هم
قشنگه اما این یکی از این مدل سرویس های

جمع و جوره که تختش هم حالت ایستا میشه هم
حالت گهواره ای اما خب میز تحریر نداره .

- بچه به این سن چه نیازی به میز تحریر داره ؟

- الان نیازی نداره اما مدرسه رفت که می خواد
.

- کو تا بخواد بره مدرسه بزار این تخم دو
زرده اصلا به دنیا بیاد ، پاش و از رو خرخره من
برداره مدرسه رفت خودم میز تحریر براش می
خرم .

جانان نگاهش کرد و موبایلش را عقب کشید و طلب
کارانه پرسید :

- بچم کجا پاش رو خرخرته ؟

- همینکه تازه پنج ماهت شده و داری با این همه
مشکل دست و پنجه نرم می کنی ، یعنی پاش رو
خرخره منه .

- حالا اینا رو ولش کن بگو این سفید صورتیه
قشنگه ؟

- آره خوبه .

- پس می گم مامان اینا همین و سفارش بدن .

- خيله خب حالا اجازه می فرمایید بنده این پرونده عمل فردام و مطالعه کنم ؟

- ببخشید مطالعه کن فقط باید تو همین هفته ، اون اطاق سابق من و خالی کنیم .

- خالی کنیم نه من کارگر می گیرم خالیش می کنن فقط همین مونده که تو با این وضعت وسیله هم جا به جا کنی یادتم باشه فردا هم وقت دکتر داری .

- نه یادم هست .

سیسمونی خیلی زودتر از آنچه که جانان فکرش را می کرد به خانه رسید سون دو سه کارگر برای خالی کردن اطاق سابق جانان گرفته بود . اما بخاطر مشغله کاری که خودش داشت نتوانسته بود بالا سر کارگرها به ایستد و مجبور شد مادرش را بالا سر کارگرها بگذارد که جانان هم با کارگرها تنها نماند .

اندک اندک به آخرین روزهای پنج ماهگی اش می رسید تپش های قلبش آنچنان بالا رفته بود که گاهی مانع نفس کشیدنش می شد و همین باعث می شد که دیگر نتواند همچون روزهای گذشته تحرک آنچنانی داشته باشد و یا حتی از پس یک غذا درست کردن ساده هم بر بیاید .

خواب های شبش هم به دیگر مشکلاتش اضافه شده بود و این سورن را هم عصبی می کرد و هم یک ترس موزیانه میان قلبش می نشاند .

همینکه جانان دراز می کشید ، ابتدا به سرفه می افتاد و آنقدر سرفه هایش زیاد و پشت سر هم می شد که در انتها انگار بجای نفس کشیدن به خرخر کردن می افتاد و همین امر باعث می شد دو سه متکا به تاج تخت تکیه بدهد و در حالت نشسته بخوابد .

سورن رنگ پریدگی و گاهی هم کبودی لبان جانان که انگار هر روز بر تیرگی اش افزوده می شد را می دید و وحشت از دست دادن جانان خورش را می چسبید و زندگی را از او می گرفت .

ابتدای شش ماهگی بود که حس می کرد دیگر
کوچکترین کارها هم برای او سخت و دشوار شده .
همین امر باعث می شد که بیشتر زمانش را روی
تخت بنشیند و ماسک اکسیژنش را روی دهانش
بگذارد و در غیاب سورن درس بخواند .

با شنیدن صدای زنگ اخم هایش را در هم
فرستاد از صبح این تنگی نفس های مزمن و
گرفتگی سینه آزارش می داد نگاهی به ساعت
دیواری اطاق انداخت و با دیدن 11 صبح اخم هایش
بیشتر از قبل درهم رفت .

با بلند شدن مجدد صدای آیفون ، پفی کرد و ناچارا
ماکس اکسیژنش را از روی دهانش برداشت و کتاب
های تست و کمک آموزشی اش مقابلش را بست و به
سختی از تخت پایین رفت شکمش بیشتر از

ماه پیش جلو آمده بود و حس می کرد خیلی بیشتر از
آن حد که باید سنگین شده بود .

به سمت آیفون قدم برداشت و با دیدن تصویر دختر
ناآشنایی ، در حالی که سرفه می کرد و با دست چپش
سینه اش را ماساژ می داد ، گوشی آیفون را با دست
راستش برداشت و جواب داد :

- بله ؟

- سلام ببخشید همسایه بغلیتون هستم ، آش
نذری آوردم.

جانان اخی کرد اگر می دانست فرد پشت
در نذری آورده ، به هیچ عنوان با این شرایط و
وضعیتی که داشت از جایش بلند نمی شد .

اما ناچارا چون تا آنجا آمده بود ، شاسی اف اف را
فشرده و در را باز کرد .

- دستتون درد نکنه ببخشید من حالم خیلی
مساعد نیست می شه خودتون نذرتون
و داخل بیارید ؟

- اوم آره مشکلی نداره . می یارم براتون .

گوشی را گذاشت و به سختی در حالی که باز هم به سرفه افتاده بود و سرگیجه هم به سراغش آمده بود ، به سمت در ورودی خانه رفت و جلوی در شیشه ای ایستاد و یک دست به سینه گرفت و دست دیگر به کمر تکیه داد و باز هم به سرفه افتاد .

دختر که سینی کوچکی دستش داشت و حیاط کوچک خانه را طی می کرد و به سمت جانان می آمد ، با دیدن وضعیت جانان و رنگ و روی نچندان مطلوب او ، نگران ابرو در هم کشید .

- حالتون خوبه ؟

جانان ناتوان از نفس کشیدن ، ناتوان چند مشت به سینه اش زد و خم شد دختر ، نگران به قدم هایش سرعت داد و زیر بغل جانان را گرفت .

- خانم خانم

- اسپ اسپری اسپری

دختر هول کرده ، سینی از میان دستش رها شد و
ظرف آش روی زمین افتاد و شکست .

- اسپری ؟ اسپریتون کجاست ؟

part746#

و نگاه مشوشش را دور خانه جمع و جور جانان
چرخاند جانان روی زمین افتاده ، مشت
ضعیفش را به سینه اش کوبید و سعی کرد با چشمان
بی فروغش مسیر اطاقش را نشان دختر دهد
اما با سیاهی رفتن چشمانش ، حتی توان نشان دادن
مسیر هم از او گرفته شد و از حال رفت .

دختر به جانان که نشسته و تکیه زده به در شیشه ای
پشت سرش ، سرش روی گردن به سمت راست کج
شده و بی هوش شده بود ، نگاهی انداخت و ترسیده
مقابلش زانو زد و ضربات آرام و متوالی به گونه اش
زد .

- خانم خانم سعادت خانم سعادت .

با ندیدن حرکتی از جانان ، وحشت زده نگاهی به شکم برجسته او کرد و از جایش بلند شد و در حالی که دستانش از ترس و استرس به لرزه افتاده بود ، موبایلش را از جیب مانتوآش بیرون کشید و به سرعت شماره اورژانس را گرفت .

- الو الو

- فوریت های پزشکی 115 بفرمایید .

- سلام ببخشید همسایه ما حالش بد شده هر چی هم صداش می زنم جواب نمی ده .

- خانم هستن یا آقا ؟

- خانم .

- چند سالشونه ؟

- دقیق نمی دونم ولی فکر کنم 24 ، 25 سالشه .

- از مشکل جسمی ایشان یا سابقه بیماریشان ، یا از دلیل از حال رفتنشان خبر دارید ؟

- نه هیچی نمی دونم نذری آوردم براشون که گفت حالش خوب نیست ، بعدشم از حال رفت فقط حامله هم هست .

- می دونید چند ماهشه ؟

- نه ولی شکمش بزرگه . فکر کنم ، بیشتر از پنج ماهشه .

- آدرس بگید لطفا .

دختر آدرس را گفت و دقایق بعد جانان سوار بر آمبولانس به سمت نزدیک ترین بیمارستان به خانه اشان می رفت دختر نگران درون آمبولانس همراهی اش می کرد .

دختر پشت برانکاردِ جانانِ بی هوش راه افتاده بود و می دوید جانان را مستقیماً به CCU منتقل کردند و دختر نگران و سر درگم از پشت در شیشه ای به تختی که جانان رویش دراز به دراز ، ما بین کلی سیم و دستگاه افتاده بود و پزشکان دوره اش کرده بودند ، نگاه می کرد .

با بیرون آمد پزشکی از داخل CCU ، دختر نگران مقابل پزشک رفت.

- ببخشید حال اون خانم چطوره ؟

- از بستگانش هستید ؟

- نه همسایشونم .

- پس بگید شوهرش سریع خودش و برسونه
بیمارستان وضعیت خانمش اصلا خوب
نیست .

و بعد از نفس عمیق و متاسفی از کنار دختر گذشت
و رفت .

دختر موبایلش را با عجله از داخل جیب مانتویش
بیرون آورد و شماره مادرش را گرفت .

- الو شقایق کجا رفتی یک ساعته ؟ همه این
آشا که یخ کرد رفتی یه سینی آش بچرخونی ،
موندی ؟

- چه موندنی مامان ؟ الان بیمارستانم .

- خدا مرگم بده چت شده ؟ خوبی ؟

- من طوریم نشده مامان این همسایه بغلیمون
یکدفعه حالش بهم ریخت ، از حال رفت .

- کدوم همسایمون ؟

- همین زن دکتر سعادت پسر فاطمه خانم .

- ای بابا این بنده خدا که تازه عروسم
هست حالا چش شده ؟

- دقیق نمی دونم اما دکترش می گه حال زنه
خوب نیست می گه باید هر چی زودتر
شوهرش بیاد .

- ای بدبخت فاطمه خانم تازه ذوق عروس
دار شدن داشت .

- تازه چیه ؟ عروسش چند ماهه حامله است
..... ببینم مامان شماره دکتر سعادت و نداری ؟

- نه والا .

- شماره فاطمه خانم و چی ؟

- فکر کنم شماره موبایلش و داشته باشم .

- پس بفرست برام زودتر زنگ بزنم که بهش آدرس بدم بیان .

- باشه الان پیدااش می کنم می فرستم برات .
خداحافظ .

دختر باز سمت در شیشه ای رفت و نگاه نگرانش را
به جانانی داد که بی حرکت میان کلی سیم و دستگاه
روی تخت دراز کشیده بود .

با لرزیدن گوشی درون دستش ، با عجله نگاهی به
پیامک آمده از سمت مادرش ، انداخت و پیام را باز
کرد و شماره را گرفت .

- بله ؟

- سلام خانم سعادت ؟

- خودم هستم بفرمایید .

- من همسایه پسر تون هستم دختر منیژه
خانم شناختید ؟

- آها شقایق جان درسته ؟

- بله بله .

- مامان خوبه ؟ بابا خوبه ؟ برادرا خوبن ؟

- ممنون به لطف شما راستش خانم سعادت
من الان بیمارستان هستم .

- خدا بد نده عزیزم .

دختر دستی به پیشانی اش کشید و پلک بر هم
فشرد نمی دانست چگونه جریان عروسیش را
برای او بازگو کند هرگز در چنین موقعیتی
قرار نگرفته بود.

- راستش خانم سعادت برای من اتفاقی
نیفتاده امروز مادرم نذری آش درست کرده
بود ، منم بین در و همسایه ها پخش می
کردم برای عروستونم بردم.

فاطمه خانم مضطرب و نگران میان حرف دختر پرید
؟

- اتفاقی افتاده ؟

- راستش حال عروستون بهم بد شد .

- یا خدا یا پیغمبر یا صاحب زمان
الان حالش چطوره ؟ حال دخترم چطوره ؟

- فاطمه خانم ، دکترِ بالا سر عروستون می گه باید
هر چه زودتر همسرشون بیاد بیمارستان .

part748#

- کدوم بیمارستانه ؟

- بیمارستانِ

قلب فاطمه خانم می کوبید پر سرعت و
مضطرب وحشت سر تا پایش را گرفته
بود به سرعت شماره موبایل سورن را گرفت
، اما هر چقدر منتظر ماند جوابی نگرفت
چندین بار دیگر هم پشت سر هم با موبایلش تماس
گرفت و با جواب نگرفتنی ، اینبار شماره دفترش را
گرفت .

- سلام بفرمایید .

- دکتر سعادت هست ؟

- امرتون و بفرمایید .

- مادرش هستم ، هست ؟

- ببخشید خانم سعادت که بجا نیاوردم خوب
هستید ؟ الان دکتر سعادت نیستن ، اطاق
عملن .

- کی می یاد ؟

- راستش نمی دونم عملای دکتر زمان معینی
ندارن .

- اومد بهش بگید سریعا با موبایل من تماس بگیره .

- چشم خانم سعادت ، خیالتون راحت .

- خداحافظ .

و صبر نکرد خداحافظی مقدم را بشنود و در جا
تماس را قطع کرد و در حالی که با قدم های شتاب
گرفته و بلند و قلبی که کم مانده بود به ایستد به
سمت اطاقش می رفت تا حاضر شود ، شماره محمد
آقا را هم گرفت .

- جانم ؟

- سلام محمد کجایی ؟

- دانشگاهم چطور ؟

- خودت و سریعاً برسون بیمارستانِ

- چی شده ؟

- جانان حالش بد شده .

- یا خدا کی ؟ الان حالش چطوره ؟

- نمی دونم محمد الان دارم حاضر می شم برم
بیمارستان تو هم خودت و برسون .

- اومدم اومدم .

سورن خسته مقابل در کشویی چشم الکترونیکی
ایستاد و با کنار رفتن آرام در ، از اطاق عمل خارج
شد و سمت روشویی رفت و دستکش های لاتکسش
را درآورد و درون سطل بزرگ آهنی کنار روشویی
انداخت .

صابون را برداشت و کف دستش مالید تکنسین
بیهوشی هم پشت سر سورن از اطاق عمل خارج شد
و دستکش هایش را درآورد و درون سطل زباله
انداخت و صابونی که سورن گذاشته بود را
برداشت .

- خسته نباشید دکتر .

سورن بدون اینکه به زن جوان کنارش نگاهی بی
اندازد ، برای او سر تکان داد .

- ممنون.

صبحی نگاهی ، توأمان با لبخند نثار چشمان خسته اما همیشه جذاب سورن کرد این سومین عملی بود که به عنوان تکنسین بیهوشی درون اطاق عمل با سورن همکاری می شد همکاری که هنوز هم خیلی ها چه در اطاق عمل و چه در بخش ، حتی با وجود فهمیدن متاهل شدن سورن ، باز هم تمایل به آن داشتن و برای همکاری کردنِ با او سر و دست می شکستند .

- شوهرش بنده خدا صبحی خیلی نگران زنش بود .

و باز نگاهی به نیم رخ سورن انداخت انتظار واکنشی از او را می کشید ، اما با ندیدن هیچ عکس عملی از او ادامه داد:

- من قبل از عمل و قبل از اینکه بیمار و بی هوش کنین ، هم به زنه و هم شوهره خاطر جمعی دادم که خیالشون جمع باشه که کار دکتر سعادت واقعا حرف نداره اما بنده خداها ترسشون بیشتر از این حرفا بود مخصوصا شوهره .

part749#

سورن نگاه کوتاهی به او انداخت و سری برایش تکان داد ، که صباحی نفهمید سورن حرفش را تایید کرد یا تکذیب با خروج سورن ، صباحی پف کشداری کشید و دست به پشت کلاهش برد و بندهای کلاه سبز رنگش را باز کرد .

سورن قدم های خسته اش را سمت دفترش کشاند و نگاهی به ساعت مچی اش که ساعت 3 را نشان می داد ، انداخت . سه عمل ، آن هم در یک روز ، بدجوری روس تنش را کشیده بود.

از جلوی مقدم که گذشت ، مقدم به احترامش. از جا بلند شد :

- خسته نباشید دکتر .

- ممنون .

و خواست وارد دفترش بشود که مقدم صدایش زد :

- دکتر .

- بله ؟

سورن دست گرفته به دستگیره در دفترش برگشت
و جدی نگاهش کرد .

- مادرتون حدودا 3 ساعت پیش تماس گرفتن .

سورن با شنیدن نام مادرش ، موبایلش را از جیب
روپوشش درآورد و نگاهی به آن انداخت
مادرش همیشه با موبایلش تماس می گرفت و هرگز
عادت به تماس با دفترش را نداشت .

با دیدن 9 تماس از دست رفته ، ابروانش بیشتر از
قبل در هم رفت و در همان حال پرسید :

- نگفت چی کار داشتن ؟

- والا به من که چیزی نگفتن اما انگاری خیلی عجله داشتن چون گفتن بلافاصله که دیدمتون بهتون بگم سریعاً باهاشون تماس بگیرید .

سورن سر تکان داد و وارد دفترش شد و در را هم بست و شماره مادرش را گرفت و پشت میز رفت و تن خسته اش را روی صندلی انداخت .

- الو.

- سورن کجایی ؟

- بیمارستانم چطور ؟

- خودت و برسون بیمارستانِ جانان و منتقلش
کردن اینجا .

سورن هول کرده تکیه اش را از صندلی گرفت و
سیخ و قالب تهی کرده ، سر جایش نشست .

- چرا ؟ چی شده مگه ؟ چه اتفاقی برای
جانان افتاده ؟

- نمی دونم سورن محمد الان پیش
دکترشه یکی از همسایه ها برای جانان آش
نذری برده و دیده حال جانان بهم ریخته
خودت و برسون اینجا . می گن شوهرش باید حتما
اینجا باشه .

- خدایا ، خدایا ، خدایا .

و بدون اینکه کیف و کتش را بردارد ، از پشت میزش
به سرعت بلند شد و با حرکتی پر صدا و شتاب دار
که مقدم در فکر فرو رفته را از جا پراند ، در را باز
کرد و با تمام توانش سمت پله اضطراری ها دوید و
منتظر آسانسور نماند .

قلبش آنچنان پر سر و صدا و محکم و شوم می کوبید
که دلش می خواست از وحشت نعره بزند

سمت حیاط بیمارستان دوید و نگاه سر درگمش را
این طرف و آن طرف چرخاند حالش همچون
آدم های دم احتضار بود و نفس هایش یکی در میان
بالا می آمد .

part750#

حال بهم ریخته و قلب قالب تهی کرده از ترس و
نگرانی اش ، انگار جلوی فکر کردن و تمرکز گرفتنش
را هم گرفته بود که بجای رفتن به پارکینگ ،
مستقیماً به حیاط آمده بود نگاه مشوشش را
به لباس های در تنش انداخت و خواست سوئیچ را
از درون جیبش در بیاورد که دید کت و کیفش را هم
درون دفترش جا گذاشته .

دیگر وقت را تلف نکرد تا به دفترش برگردد و سوئیچ
را بردارد سمت خیابان دوید و خودش را
وسط خیابان انداخت و جلوی پرایدی را گرفت
مرد راننده وحشت زده از کار سورن ، درجا پا روی

ترمز کوبید و ماشین را مماس با زانوان سورن
متوقف کرد .

- چی غلطی می کنی مرد حسابی ؟ از جونت سیر
شدی ؟

سورن دیگر برایش مهم نبود که نگهبان بیمارستان و
یا حتی بعضی از کادر درمان که همیشه او را با
پرستیز خاصی می دیدند ، حالا او را اینچنین درمانده
و مستاصل ببینند .

- آقا می خوام برم بیمارستانِ هر چقدرم
بخوای بهت می دم .

مرد گیج شده از درخواست سورن ، نگاهش را
سمت بیمارستان چرخاند :

- اینجا که بیمارستان هست .

سورن مستاصل با حالی درمانده نعره زد
آنچنان که نگاه مردم درون خیابان را هم سمت
خودش کشید .

- زنم و بردن اونجا .

- بیا بلا .

سورن سوار شد و در را محکم بست و مرد راه
افتاد دلش مثل سیرو سرکه می جوشید و
قلبش میان حلقش می کوبید تصویر جانان حتی
برای صدم ثانیه ای از مقابل چشمانش کنار نمی رفت
..... دو دستی چنگ در موهایش زد و همه را
محکم به عقب فرستاد . این بی خبری از حال جانان ،
نفسش را بند می آورد .

- سریعتر آقا ترو خدا سریعتر .

- پرایده بنز که نیست برادر من یه
ذره بیشتر گاز بدم چرخاش از جاش در می یاد .

جلوی بیمارستان که رسید سورن بی حواس و سر
درگم دست در جیبش کرد هیچ چیز در
جیبش نبود .

- احتیاجی نیست آقا صلواتی آوردمت
برو دنبال خانومت . انشاءالله که چیز خاصی نیست .

سورن پیاده شد و باز هم بی قفه تمام مسافتِ تا
داخل بیمارستان را دوید و توجهی به آدمانی که از
کنارشان رد می شد و تنه اشان می زد نکرد .

از اطلاعات جای جانان را پرسید و سمت CCU که
طبقه سوم بود ، راه افتاد .

وارد راهرو منتهی به CCU که شد ، توانست محمد آقا و مادرش را ببیند مادرش روی صندلی انتظار نشسته بود و صدای بلند هق هق هایش حتی از فاصله 50 ، 60 متری هم به گوش او می رسید و زانوان لرز افتاده اش را سست تر از ثانیه پیش می کرد .

قدم های لرز گرفته اش ، آرام گرفت بی توان و وحشت زده دست به دیوار کنارش گرفت که فقط روی زمین آوار نشود انگار همان جان اندکی درون پاهای لرز افتاده اش خارج شده بود هق هق های بلند و بی تاب مادرش ته دلش را بدجوری خالی می کرد و چیز داغی را تا انتهای حلقش بالا می آورد چیزی که باعث می شد بی خیال مردانگی اش شود و از ترس و وحشتِ اتفاقی که هنوز از آن خبر نداشت ، نعره و شیونش به هوا برود .

:janan

part751#

با قدم های نامیزون جلو رفت که چشم محمد آقا به
سورن افتاد اخم های درهم محمد آقا و
چشمان سرخش می گفت ، او هم حال روحی مناسبی
ندارد .

محمد آقا با دیدن چهره قالب تهی کرده و قدم های
بی رمق و از جان افتاده او و لبانی که بر هم می خورد
و انگار می خواست حرفی بزند اما نمی توانست ،
سمتش رفت و نزدیکش شد و بازویش را گرفت .

- بیا اینجا بشین سورن .

- جانان جانانم کو ؟

- بیا به لحظه بشین سورن .

اما سورن حتی تکان کوچکی هم نخورد الان
تنها می خواست جانانش را ببیند قلب و
روحش را ببیند شیشه عمرش را ببیند .

- می خوام جانان و ببینم .

-فعلا تو CCU هستش دکتر
بالاسرشه تازه رفته داخل ، بزار بیرون بیاد .

سورن اما سرش را به معنای مخالف تکان داد :

- تا جانانم و نبینم آروم نمی گیرم قلبم داره
وایمیسته محمد آقا .

- کارت شناسایی بیمارستان همراهته ؟ که لااقل
بتونی به عنوان پزشک معالجش بری بالا سرش .

سورن نفس بریده و بی نفس به دیوار پشت سرش
تکیه داد و دو دستی چنگ در موهایش زد
سینه مردانه اش سنگ و مشهود بالا پایین می رفت .

- هیچی همراهم ندارم تمام مدارک شناساییم
و تو بیمارستان جا گذاشتم انقدر هول کردم
که اصلا نفهمیدم خودم و چطوری رسوندم اینجا .

با بیرون آمدن پزشک از قسمت CCU ، سورن تکیه
اش را از دیوار گرفت و سمت پزشک قدم
برداشت .

- حال همسرم چگونه دکتر ؟

- شما شوهر اون خانم باردار هستید ؟

- بله می تونم برم داخل ببینمش ؟

- فعلا که مستأسفانه ممنوع الملاقاته .

محمد آقا گفت :

- من دکتر کوکبی هستم ، متخصص مغز و اعصاب ایشون هم دکتر سعادت هستن ، متخصص قلب و عروق و همچنین پزشک معالج همسرشون.

- ببخشید این و می پرسم ، اما کارت شناسایی نظام پزشکی یا محل کارتون و دارید ؟

محمد آقا سر تکان داد و دست در جیب کتش کرد و کارت شناسایی بیمارستانش را درآورد و طرف پزشک گرفت :

-این کارت شناساییم من پدر اون خانم هم هستم ، ایشون هم همسرشونن .

پزشک به سورن نگاه کرد .

- شما کارت شناسایی ندارید ؟

- من اصلا نفهمیدم خودم و چطوری به اینجا
رسوندم الان هیچ کارت شناسایی همراه ندارم
، اما می تونید به بیمارستان محل کارم زنگ بزنید تا
صحت حرفم و تایید کنن اصلا می تونید اسم
و فامیلم و یه سرچ تو اینترنت بکنید ، تمام رزومه
کاری من بالا می یاد .

- احتیاجی نیست دکتر می تونید برید داخل .

part752#

سورن تنها سر تکان داد و خواست سمت CCU برود
که دست محمد آقا را از پشت سر روی شانه اش
حس کرد .

- اول تو برو داخل من چند دقیقه بعد از تو
می یام داخل .

سورن نفس های سنگینش را یکی در میان بیرون
فرستاد و گنگ سر تکان داد و نگاه بی قرارش را از

محمد آقا گرفت تمام جانش برای دیدن جانان
دل دل می زد .

لباس های استریل یکبار مصرف. مخصوصِ بخش
مراقبت های ویژه را به تن زد و داخل
رفت نفس های سنگینش همچون آدمانی
بود که انگار نفس های آخرشان را می کشند
دیدن جانان عزیزش میان آن سیم و دستگاه ها چیزی
نبود که قلبش بتواند ببیند و خون نشود و طاقت
بیاورد قدم هایش سمت او شتاب گرفت و
بالا سر تختش رفت چیزی میان حلقش بالا و
پایین می شد چیزی که خیلی وقت بود که در
مترصد فرصتی برای شکستن و فوران کردن بود و او
هر بار به نحوی سرکوبش می کرد .

نگاهش را روی تن جانانش چرخاند و دست جلو برد
و دست سرم زده و یخ زده او را میان دستانش
گرفت و آرام فشرد و سرش را در فاصله چند سانتی

از صورت او قرار داد و با همان صدای خش پیدا
کرده از بغض مردانه میان گلویش ، صدایش زد :

- جانان ؟ جانان جان ؟

لرزیدن پلک های جانان را حس کرد و لحظه بعد باز
شدن پلک های کمی ورم کرده اش را دید .

- بیدار شدی جون و دلِ من ؟

جانان نگاهش کرد بی حس خنثی
ناشناخته .

نگاه جانان به گونه ای بود که حتی همان لبخند
مصنوعی نشسته بر لبان سورن را خشکاند و نفسِ
میان سینه اش حبس کرد این نگاه را در
طول طبابتش به دفعات دیده بود نگاه خنثایی
که انگار بین تو و یک غریبه هیچ تفاوتی وجود
ندارد .

دست جلوی دهان گرفت و لبانش را فشرد و توده
آزار دهنده میان گلویش نافرمان بالا آمد
دیگر اختیار سرکوب این بغض خسته میان گلویش را
نداشت .

سر جلوتر برد و از فاصله 15 ، 20 سانتی درون
چشمان زلال جانانش نگاه کرد .

- من و یادته ؟ آره قشنگم ؟

جانان نگاه خنثی اش را درون چشمان سرخ شده او گرداند و همچون ثانیه های پیش ، نگاهش را با تاخیر نچندان زیادی از او گرفت و به دور و اطرافش و روی دستگاه ها و سیم های وصل به خودش گرداند سورن شکسته و آوار با گردنی خم شده ، سر عقب کشید و پلک بست و قطره اشکی از میان مژگان نشسته بر روی همش پایین چکید و روی گونه اش رد انداخت کم آورده بود .

جانان فراموشی گرفته بود هر چند که می دانست موقت است و کم پیش می آمد که دوره این فراموشی ها بیش از بیست و چهار ساعت یا چهل و هشت ساعت به طول بینجامد اما مگر می توانست این نگاه غریبانه جانان را تاب بیاورد و به روی خودش هم نیاورد نگاهی که همچون خاری در قلب و جانش می نشست .

با حس دست کسی بر روی شانه اش ، گردن بلند
کرد و سعی کرد شانه های خم شده اش را صاف کند
..... اما مگر راست شدن کمری که زیر بار این
اتفاقات خم شده بود ، به این راحتی ها بود ؟

part753#

- خواستم اول خودت شرایط و از نزدیک ببینی .

- من و نمی شناسه منی که جونم به جونش
وصله منی که نفسم به نفسش بنده.

- بر می گرده سورن فقط بخاطر اون شوک
تنفسی که بهش وارد شده ، حافظه اش و برای یه
مدت خیلی کوتاه از دست داده خودت که
بهتر می دونی .

- نمی تونم تو چشماش نگاه کنم و ببینم عین یه غریبه
نگاهم می کنه عین یه آدم غریبه ای که انگار
هیچ وقت تو گذشتش نبودم انگار هیچ
خاطره ای با من نداشته انگار هیچ وقت
هیچ وابستگی به من نداشته جانان انقدر به من
وابسته بود که حتی نمی تونست برای یه لحظه دوری
من و تحمل کنه اما الان نگاه کنیدش ، جوری
نگاهم می کنه که انگار هیچ وقت هیچ اثری از من تو
زندگیش نبوده .

محمد آقا آن طرف تخت ایستاد و نگاه جانان را
بست و نگاهش او را معطوف خودش کرد با

همان نگاه پدرانہ ، بہ چشمان آبی و زیبای جانان نگاه کرد .

- من و می شناسی ؟ یادته ؟

- نہ .

- من کوکبیم .

- کوکبی ؟ همونی کہ سرم و عمل کرد ؟

محمد آقا نگاه کوتاهی به سورنی انداخت که با
چشمان سرخ شده و طوفانی ، آن طرف تخت ، بالا
سر جانان ایستاده بود و هر چند دقیقه یکبار لب بر
هم می فشرد و از سر درماندگی چنگ در موهایش می
کشید .

- آره خوبه که من و یادته .

- خانوادم خانوادم دنبالم اومدن ؟

- خانوادت ؟

- مامان و داداشم ما تو جاده بودیم که
تصادف کردیم .

- می یان .

جانان دستش را بالا آورد و روی صورتش گذاشت و
با نوک انگشتانش پوست صاف و سالم صورتش را
لمس کرد .

- صورتم صورتم سوخته ؟

- صورتت و جراحی پلاستیک. کردن خوب شد .

- جانان ؟

جانان سرش را سمت سورن چرخاند و نگاه خنثی اش
را به چشمان ابری و طوفانی او داد.

- من و شناختی جانان ؟

و دست جانان را گرفت و روی صورت مردانه و ته
ریش دارش گذاشت و قطره اشک دیگری از میان
چشمان طوفانی اش بیرون زد و روی انگشتان جانان
نشست .

- منم سورن.

جانان با حس ناشناخته و گنگی دستش را از صورت
سورن جدا کرد و عقب کشید و اخمی از سر
نفهمیدن ، میان پیشانی اش نشاند .

- کدوم سورن ؟

- همونی که همه دنیاش تو بودی همونی که
برات می مرد همونی که برای داشتنت با زمین
و زمان جنگید .

part754#

- آروم باش سورن هیجان برای جانان خوب
نیست تحمل کن مرد فقط یک ماه دیگه

مونده تمام این روزای سخت تموم
میشه ممکنه چند ساعت دیگه یا فردا یا
حداکثر پس فردا همه چیز و یادش بیاره .

- جانان تمام زندگی منه عقل و هوش
منه اگر خدای نکرده اتفاق براش بیفته ، من
نابود می شم .

- بهتره یه ذره بریم بیرون که یه بادی هم به سرت
بخوره برو خدا رو شکر کن که همسایتون
رسید و جانان و به بیمارستان رسوند وگرنه
اگر فقط اندازه بیست دقیقه دیرتر می رسید
بیمارستان ، معلوم نبود الان ما باید منتظر چه چیزی
می موندیم .

- می خوام پیشش بمونم .

- خسته ای سورن خبر دارم که امروز هم روز
عملت بوده لاقل بیا یه ذره استراحت کن .

- وقتی خوابید می یام بیرون می خوام تا زمانی
که بیداره ، کنارش بمونم .

- باشه .

محمد آقا بیرون رفت و سورن باز هم دست جانان را
میان انگشتانش گرفت و آرام فشرد .

- شما مامان و داداش من و ندیدید ؟ کسی
نیومده دنبالم ؟

سورن با قلبی خون شده لبخند زد :

- تو هیچ وقت برادر نداشتی اما مادرت
همینجا ، پشت در نشسته .

- چرا من یدونه داداش بزرگتر از خودم داشتم
اما اما هر چی فکر می کنم نه اسمش یادم می
یاد ، نه قیافش نمی دونم چرا .

- من و هم یادت نمی یاد ؟

جانان با همان اخم از سر نفهمیدن منظور سورن ،
نگاهش کرد :

- دکتر من هستید ؟

- آره ، دکترت هستم .

و میان بغض مردانه اش لبخندی بر لب آورد
روزی روزگاری ، جانان او را می شناخت اما او از
هویت اصلی جانان بی خبر بود و الان انگار
جایشان تغییر کرده بود که سورن حالا او را می
شناخت و جانان او را نمی شناخت .

می خواست همه چیز را یاد جانان بیاورد
دستش را گرفت و آرام روی شکم برجسته اش
کشید .

- حسش می کنی ؟

جانان با نگاهی متعجب ، گردن بالا کشید و شکم
برجسته اش را دید .

- من من حاملم ؟

- تو شش ماه و خورده ایه که بارداری .

- من که شوهر ندارم من اصلا مدرسم تموم نشده پیش دانشگاهیم مونده .

- من علاوه براینکه پزشک معالجت هستم شوهرت و پدر این بچه هم هستم ما الان چند ماه که با هم ازدواج کردیم .

- اما من و خانوادم که شمال بودیم ، اتوبوسمون افتاد ته دره ، من یادمه که ازدواج نکردم .

- از اون تصادف نه سالِ که می گذره جانان تو دیگه یه دختر هفده ساله نیستی ، الان یه زن بیست

و شش ساله ای که ازدواج کرده و یه دختر هم تو راه
داره تو درس خوندی و الان یه پزشک عمومی
هستی تو بهترین دانشجوی من بودی .

جانان خسته و بی حال و متاثر از داروهای که
تزریقش شده بود ، پلک هایش را بست
سرش از حجم اطلاعاتی که سورن واردش کرده بود
درد گرفته بود .

- خستم می خوام بخوابم .

- بخواب عزیزم من همینجا کنارتم .

part755#

جانان خوابیده بود که سورن با قدم های سنگین ، از
CCU خارج شد و محمد آقا را پشت در اصلی
مراقبت های ویژه و نشسته بر روی صندلی انتظار
دید .

- خوابید ؟

- آره .

- مامان کجا رفت ؟

- فشارش دوباره رفت بالا ، بردمش پایین بهش یه
سرم وصل کردن تو هم بیا یه ذره بشین
استراحت کن .

- دیگه کم آوردم محمد آقا حس می کنم دارم
خفه می شم 2 ماه شب و روز ندارم
تمام این دردا رو فقط می ریزم تو خودم که جانان
آروم بمونه از خوابیدن متنفر شدم می
دونید چرا ؟ چون از اول تا آخرش ، برای من جز
کابوس از دست دادن جانان چیزی نداره دیگه
نمی کشم محمد آقا دلم می خواد بی دغدغه و
بدون هیچ فکر و خیال مزخرفی ، فقط مثل قدیما
جانان و تو بغلم بگیرم و یه خواب آروم بکونم که
توش خبری از ترس از دست دادن جانان نباشه .

- تمام این سختی ها و مشکلات فقط تا یک ماه دیگه
ادامه داره بعدش همه چی بر می گرده به سر
جای اصلیش فقط با این تفاوت که دیگه شما
دو نفر نیستید و یه کوچولو هم به جمعتون اضافه
می شه.

- البته اگر تو این یک ماه من دق نکنم و نیفتم
بمیرم روزی نیست که من خودم و بخاطر
این حماقت و بی احتیاطی لعنت نکنم مقصر
اصلی همه این مشکلات منم ، نه جانان جانان
فقط یه مادره مثل تمام مادرای دنیا که نه
قدرت نابود کردن بچشون و دارن ، نه توان از بین
بردن پاره تنشون و .

- تو سخت تر از اینها رو هم گذروندی سورن .

- آره ولی هیچ وقت پای سلامتی و جون جانان
این شکلی وسط نبوده الان حس می کنم هر
لحظه ممکنه تمام عالم با تمام عظمتش رو سرم
خراب بشه مخصوصا الان که انگار جانان به
9 سال پیش خودش برگشته درد داره که
جانان من و نمی شناسه .

- اگر تحمل این نگاه حتی برای یک ساعت برای تو
سخته جانان نزدیک به 2 سال با این حس
زندگی کرد و دم نزد سخته که آدم با کسی
معاشرت کنه که تمام کسشه بعد اون طرف ،
وقتی تو چشمت نگاه می کنه ، تو با یه غریبه هیچ
فرقی براش نداشته باشی جانان دو سال
باهات بود ، اما تو چشمای تو ، با یه غریبه هیچ فرقی
نداشت .

شب بود که سورن باز هم بالا سر جانان رفت و کنار
تختش ، روی صندلی نشست از زمانی که
آمده بود ، حتی برای ثانیه ای نتوانسته بود از پشت
در CCU کنار برود و یا استراحت بکند .

دست جانان را میان دستانش گرفته بود و لحظه به لحظه وضعیتش را چک می کرد با لرزیدن پلک های جانان ، لبانش را تا نزدیکی گوش های او پایین برد و با همان صدای بم و مردانه اش ، آرام زمزمه کرد :

- بیدار شدی جانان خانم ؟

جانان نگاهش کرد مرد جذابی که کنار تختش نشسته بود و هر از گاهی دستش را آرام می فشرد .

- چیزی یادت اومده که اینجوری خیرم شدی ؟

- تو تو خیلی جذابی واقعا شوهر منی ؟

- تو تو خیلی جذابی واقعا شوهر منی ؟

سورن لبخندی از لحن کلام جانان زد :

- آره شوهرتم البته تو هم چیزی از زیبایی کم نداری .

جانان اندفعه دستش را از میان دستان او بیرون کشید و سمت چشمان آبی تیره شده او برد و سورن پلک بست و اجازه داد جانان چشمانش را لمس کند.

- آبی چشمات خیلی خاصه خیلی قشنگه
شبه یه دریای پر تلاطمه .

- هم رنگ چشمای تو هستن بزار عکسامون
و بهت نشون بدم .

موبایلش را بیرون آورد و مقابل دیدگان جانان قرار
داد همیشه در این شرایط به همراهان
بیمارانش توصیه می کرد با نشان دادن عکس به
برگشت حافظه بیمارشان کمک کنند از عکس
های قدیمی شروع کنند تا به عکس های جدید برسند
.

عکسی که با هم بعد عروسی دختر دایی اشان در خانه
گرفته بود و جانان میان آغوشش و درازکش روی

کاناپه درون پذیرایی گرفته بود را نشان داد ، حتی
عکس های منطقه زلزله زده یا چند عکسی که در
مراسم عقد کنانشان سورن با موبایلش گرفته بود را
نشان داد .

به عکس های منطقه زلزله زده رسیده بود که جانان
با دیدن عکس بچه ، چشمانش رنگی از دلتنگی گرفت
و بی اختیار دست روی عکس کشید و نوازشش
کرد .

- بچه .

- بچه رو یادت می یاد ؟

- دوستش داشتم اما نداشتی ، با خودم
بیارمش .

سورن لبخند بازی از برگشت حافظه جانان زد .

- چون اون بچه خانواده داشت.

جانان گردن بلند کرد و نگاهش را سمت شکم
خودش کشید و دستی نوازش وار روی شکم برجسته
اش چرخاند انگار دیدن عکس ها ، روی
برگشتِ هر چند نصفه و نیمه حافظه اش تاثیر
داشت .

- جانان .

جانان نگاهش را سمت سورن برگرداند و سورن در
چشمان زلال آبی رنگ و نگاه آشنای او نگاه کرد و باز
هم بغض مردانه اش بالا آمد اما اندفعه
بغضش برخلاف ساعات پیش بود از سر غم
نبود از شادی دیدن نگاه آشنای جانان
بود نگاهی که دیگر غریبانه و سرد نبود .

- من و یادت اومد ؟

جانان دست جلو برد و گونه سورن را میان دستش
گرفت .

- تو سورنی سورنی من .

سورن لب بر هم فشرد و سر کج کرد و کف دست
جانان را بوسید و سعی کرد بغض مردانه نشسته
میان حلقش را حبس کند و پایین بفرستد
لبخندش را حفظ کرد و سر تکان داد :

- آره سورنم سورن تو .

- من از کی اینجام ؟

- چیزی یادت نمی یاد ؟

- نه فقط يادمه تو خونه داشتم درس می خوندم ديگه چيزی يادم نيست.

- از صبح اينجايی تو خونه حالت بد شد و دختر همسايه بغلی آوردت بیمارستان به خدا نصف عمرم کردی جانان ديگه نه دوست دارم ، اون نگاه چند ساعت پيشت و ببينم ، نه دوست دارم يادآوريش کنم تو هميشه بايد همين جوری نگاهم کنی همين مدلی که انگار من تمام دنيايم .

- خب مگه غير اينه تو تمام دنياي منی .

part757#

بعد از چهار روز بستری بودن در قسمت مراقبت های ویژه ، مرخص شد و به خانه برگشت

البته نه به خانه خودش و سورن ، بلکه به خانه بابا
محمدش سورن دیگر به هیچ عنوان ریسک
تنها گذاشتن جانان در خانه را نمی کرد .

تخت دو نفره اشان را هم به خانه محمد آقا منتقل
کرده بودند و در اطاق سابق جانان ، جای تخت تک
نفره او گذاشته بودند و کیسول بزرگ اکسیژن او را
هم کنارش .

ساک آماده بچه ، که فاطمه خانم با تمام عشق و
علاقه اش برای نوه اش محیا کرده بود و آماده کنار
تخت او گذاشته بود هم به تنها امید این روزهای
جانان تبدیل شده بود .

جانان بخاطر شرایط جسمانی اش دیگر توان پایین
آمدن از تخت را نداشت حالش لحظه به

لحظه بدتر از گذشته می شد و تکان و حرکاتش هم سخت تر از قبل و همین مجبورش می کرد حتی صبحانه و ناهار و شامش را هم درون تخت بخورد .

سورن چه زمانی که درون مطب بود و چه زمانی که درون بیمارستان حضور داشت ، هر سه چهار ساعت یکبار به موبایل جانان زنگ می زد و حال او را می پرسید آنقدر که صدای اعتراض او را هم در می آورد .

وارد خانه هم که می شد ، بلافاصله مبتدل سراغ جانان می رفت و فشار خون و ضربان قلبش را چک می کرد گاهی حس می کرد وابستگی اش به جانان از آن حالت طبیعی خارج شده و سمت و سویی جنون آمیز پیدا کرده هر چند که ترسی که بخاطر از دست دادن جانان به جانش افتاده بود ، در ایجاد این حس بی تاثیر نبود .

جانان روزهایی که حس می کرد حالش رو به راه است ، از کوچکترین زمان برای درس خواندن استفاده می کرد و تمام تایم خودش را تا زمانی که سورن به خانه برگردد ، به درس اختصاص می داد .

دکتر هفته آینده را موعد زایمان جانان معین کرده بود دکترهای حاضر در اطاق عملش هم تعیین شده بودند و سورن عصبی بود که بخاطر نصب خویشاوندی که با جانان داشت ، نمی توانست به عنوان جراح قلب در اطاق عمل حضور پیدا کند.

دو چیز جانان را سخت اذیت می کرد . اول ، این حالت های بهم ریخته سورن بود که انگار به جزء جدا نشدنی این روزهای سورن تبدیل شده بود نفس نفس زنان از خواب پریدن های یکدفعه سورن و یا حتی عرقی که بر روی پیشانی اش می نشست را می فهمید و حس می کرد انگار

هر چه به موعد زایمانش نزدیک تر می شد ، این حال بهم ریخته سورن هم شدید تر می شد .

ترس از آینده بچه هم به دومین نگرانی این روزهای \$و بدل شده بود می دانست اگر زنده ، از در آن اطاق عمل بیرون نیاید ، امکان ندارد که سورن این بچه را به رسمیت بشناسد و به فرزندی قبول کند.

سورن را می شناخت عمق عشق و علاقه سورن را در تمام این مدت ، بارها و بارها دیده بود و به او اثبات شده بود می دانست که اگر او نباشد ، از سورن چیزی جز یک ویرانه باقی نخواهد ماند و این موضوع او را می ترساند.

درون تختش نشسته بود و با ناهاری که مادرش آورده بود بازی بازی می کرد که نگاهش معطوف برگه های A4 کنار دستش شد و بی اختیار سینی

غذای دست نخورده اش را کنار زد و برگه های
سفید را دم دستش کشید و قلم را به دست گرفت .

حس غریبی داشت حس که نمی دانست
منشأش از چیست آیا این حس ، حس آدما
رفتنی است ، یا ماندنی .

part758#

دستی روی شکم برجسته اش کشید و حرکت نرم و
ماهی وار کودک درونش را حس کرد و لبخندی غم
آلود روی لب آورد .

آرزویش بود که فرزندش را در آغوش بگیرد و برای
یکبار هم که شده ، عشق و عاشقی مادرانه اش را بی
ترس و دغدغه از دست دادن فرزندش ، حس کند و

بچشد اما اگر خدا فرصت دیگری برای
در آغوش گرفتن فرزندش به او نمی داد ، چه ؟

بغض کرده ، قلم به دست گرفت و روی برگه سفید
مقابلش راند برای روزی که سورن باید تک و
تنها ادامه این مسیر را برود بخاطر آینده
فرزندش هم که شده ، باید می نوشت .

به نام خدایی که در همین نزدیکیست
و بزر عشق را خودش در دلمان کاشت .

سلام سورن جانم زمانی که این نامه رو می
خونی ، من کنارت نیستم و از آسمون ها تو و دختر
عزیزم و نگاه می کنم متاسفم که برخلاف
میلم تو رو تنها گذاشتم متاسفم که رفیق نیمه
راه شدم متاسفم که تو این راه عشق ثابت
قدم نبودم من عاشقی رو با تو یاد گرفتم ، با

تو آموختم هر چی حس و حال خوب تو این
مدت داشتم ، تمامش و مدیون تو هستم اگر
اون روز مجبور به اون محرمیت اجباریم نمی
کردی ، ممکن بود که الان زنده بودم و نفس می
کشیدم ، اما هرگز این حس و حال خوب و شیرین و
با تو تجربه نمی کردم و مطمئنا مسیر زندگیم تغییر
می کرد .

تو بودی که به زندگی یک نواخت من زندگی
بخشیدی تو بودی که بهم راه و رسم عاشقی
یاد دادی ، تو بودی که با تموم اذیتای من ، با تموم
کم و کاستی های من ، با تموم نپختگی هام ساختی و
دم نزدی فقط بخاطر اینکه اجازه بدی من
کنارت طعم خوشبختی رو بچشم .

من خیلی خوشبخت بودم که تو رو تو زندگیم داشتم
..... خدا خیلی دوستم داشت که از سه سالگی
سایه آدمی مثل تو رو بالا سر یتیمی مثل من گذاشت
که زیر بال و پر و بگیری الان که فکرش و
می کنم می بینم من به اندازه تمام عمرم به تو

مدیونم سایه سر تو تنها نعمت زندگی من بود
که چه دونسته و چه ندونسته ، زندگی من و چه به
لحاظ مادی و چه معنوی تأمین کرد شاید باید
به ساحره حق می دادم که برای داشتن تو به هر
اقدامی دست بزنه تو یه شانس تو زندگی هر
دختری بودی که به من رسیدی .

سورن تا لحظه آخر زندگی ، تا آخرین نفسی که بالا
می یاد ، تا آخرین ضربه ای که قلبم می زنه ، دوستت
دارم و به یادت می مونم عشق من به تو خیلی
عظیم تر و بزرگتر از اونی هست که بشه تو این نامه
گنجوند .

اما ازت به عنوان تنها خواسته و تنها وصیتم یه چیزی
می خوام . می دونم چندین بار گفتم اکر بلایی سر من
بیاد ، امکان نداره این بچه رو به فرزندی قبول کنی ،
ولی به عنوان آخرین وصیت ازت می خوام دخترت و
به عنوان تنها یادگاری از من بپذیری و قبول کنی و

بهش عشق و محبت پدرانه بورزی و بزرگش کنی که
مطمئنم بهترین پدر دنیا میشی همونجوری که برای
من چیزی از پدری و برادری کم نداشتی . می خوام
همه کس دخترت بشی همونجوری که همه
کس من بودی . این بچه از نعمت مادر
محرومه نزار از نعمت پدر هم محروم بشه .
اگر من نیستم ، تقصیر این بچه نیست ، تقدیرم این
بود و کاسه عمر من لبریز شده بود پس از
چشم این بچه نبین .

سورن جانم می دونی که چقدر دوستت دارم ، پس
خواهش می کنم در غیاب من خودت و اذیت نکن و
به زندگیت ادامه بده حتی اگر مورد خوبی
برای ازدواج پیدا کردی ، بدون من از صمیم قلب
راضی هستم که ازدواج کنی و زندگیت و با دختر
دیگه ای ادامه بدی فقط خواهش می کنم
کسی رو پیدا کن که بتونه برای دختر من مادری
کنه.

من بی نهایت دوست دارم و ممنونم که گذاشتی
کنارت معنای عاشقی رو بفهمم و درک کنم
دعای خیر من همیشه بدرقه راه تو و دخترمون
خواهد بود.

دوست دار همیشه‌گی تو . جانان

part759#

بی اختیار بغض کرده قطره اشکی از چشمانش سرازیر
شد و قطره دیگر با سرعت بیشتری پشت سرش راه
گرفت و همین طور قطره و قطره های بعدی
به حق حق افتاد و برگه وصیت نامه اش را تا کرد و
رویش با دست خطی لرزان نوشت :

- فقط سورن عزیزم بخواند .

در اطاقش بی معطلی و به سرعت باز شد و محمد آقا
که صدای هق هق های جانان را از پشت در اطاقش
شنیده بود ، حراسان وارد شد و شانه های او را
گرفت .

- چی شده جانان ؟ درد داری ؟ نفست بازم
گرفته ؟

جانان با حسی از دلتنگی و تنهایی خودش را جلو کشید
و صورت به سینه بابا محمدش تکیه داد .

- بابا .

- چي شده جانان ترو خدا حرف بزن .

- حال دلم بد حال روحم بد مي ترسم .

محمد آقا نفس آرام گرفته اش را صدا دار بيرون
فرستاد آرام پرسيد :

- چرا حال دل دختر قشنگم خرابه ؟

- مي ترسم بابا خيلي مي ترسم .

- از چي ؟

- از اینکه دیگه پیش شماها نباشم از اینکه
بچم بدون مادر بشه از اینکه بعد از من ،
قراره سر سورن چه بلایی بیاد از همه چیز می
ترسم این نگرانی ها داره خفم می کنه .

- چرا نباشی ؟ کی گفته قراره این بچه بدون
پدر مادر بزرگ بشه ؟ کی گفته قراره سر
سورن مصیبتی بیاد ؟

جانان سرش را عقب کشید و در چشمان بابا
محمدش نگاه کرد.

- بدی یه پزشک اینه که خودش بهتر از هر کسی حال
و وضع خودش و می فهمه و درک می کنه.

- همه چیز درست میشه جانان فقط کافیه
همه چیز و بسپری به دست همون بالایی.

- اگر همون بالایی نخواد من بمونم چی ؟

محمد آقا بازوان جانان را فشرد و درون چشمان به
خون نشسته. جانان نگاه کرد دل خودش هم
همچون چشمان دریایی جانان خون بود
درست بود که جانان فرزند خونی او نبود ، اما او را
همچون فرزند خونی اش دوست داشت و
الان به هیچ عنوان روحش توانایی کشیدن داغ
دیگری را نداشت .

- من مطمئنم که می مونی .

- خودتم خوب می دونی که هیچ وقت تو پزشکی صد
در صدی وجود نداره بابا اگه من زنده از اون
اطاق عمل بیرون نیومدم ، قول بده که هوای بچم و
داشته باشی می دونم پروئیه ولی من در حال
حاضر به هیچ کس اندازه شما اعتماد ندارم
خواهش می کنم همونجوری که برای من پدری
کردی ، برای بچه منم پدری کنی..... می ترسم
سورن زیر بار قبول این بچه نره و اون وقت بچم
بدون کس و کار و سر پناهی بمونه بابا
حواست به سورنم باشه می دونم چقدر به من
وابسته است ، دقیقا همون اندازه ای که من بهش
وابسته هستم و براش می میرم ، ولی ازت می خوام
حواست به سورنم باشه اگر من طوریم شد ،
دورش و خالی نکنید نزارید زیاد برام غذا داری
کنه نگاه به قیافه خشک و غیر انعطاف پذیرش
نکنید سورن از درون یه آدم فوق العاده

مهربون و خوش قلب و پر از محبته . نزارید
بشکنه من تا آخر عمرم مديون شما دو نفر
می مونم همیشه تمام مشکلاتم رو دوش شما
دو نفر بوده من و ببخش اگر زندگیت و بهم
ریختم ببخش اگر اونجور که باید ، دختر
خوب و حرف گوش کنی برات نبودم .

part760#

محمد آقا با حال بدی نگاهش کرد و جانان توانست
جوشیدن اشک را در چشمان همیشه حمایت گر بابا
محمدش ببیند و دلش بیش از پیش خون شد .

- من و ببخش که کارهام و انداختم رو شونه های
شما اما اگر من زنده نموندم ، می خوام این
نامه رو فردای روز خاکسپاریم به دست سورن بدید
و بهش بگید که چقدر دوستش داشتم و
بگید تمام دنیام خلاصه شده بود تو وجود اون .

و نامه را سمت محمد آقا گرفت و محمد آقا با قیافه
ای در هم فرو رفته و نگاهی به خشم نشسته نگاهی به
نامه درون دست جانان کرد .

- این چیه جانان ؟ این کارا یعنی چی ؟

- تمام حرفای دلم و تو این نامه برایش نوشتم می
خوام شما بهش بدید .

- واقعا تو عقلت و از دست دادی .

- این همه آدم تو دنیا وصیت نامه می نویسن ، یعنی همه اشون عقلشون و از دست دادن ؟ من فقط نمی خوام با دلنگرونی سر رو زمین بزارم نمی خوام از اون دنیا هم دم به ساعت چشمم پی زندگی سورن باشه .

- تو خودت هستی خودت بچت و بزرگ می کنی ، براش مادری می کنی تو و سورن با هم .

- من از خدامه که بچم و ببینم ، بغل بگیرمش اما اگر خدا دیگه فرصتی برای زندگی بهم نده ، مجبورم که نبودم و قبول کنم .

- من و دیوونه نکن دختر من کم داغ ندیدم که بخوام یه داغ دیگه رو هم تحمل کنم پس امیدت کجا رفته جانان ؟

- آدمی تو شرایط من ترسش بیشتر از امیدشه
نه اینکه امید نداشته باشم امید دارم ، برای
منی که شانس زنده بیرون اومدم از اطاق عمل کمتر
از بیست درصده ، همین بیست درصدم برای من به
اندازه یه دنیاست .

محمد آقا نفسی گرفت و نامه را از دست جانان
گرفت .

- خیلی دوستت دارم بابا .

شب ، سورن آمده بود و کنار تخت جانان نشسته
بود و با دستگاه فشار ، فشار خونس را چک می

کرد جانان تماما چشم شده بود و سورن را
خیره خیره نگاه می کرد.

سورن در حالی که چشمش به عقربه های فشار سنج
بود ، با حس سنگینی نگاه خیره جانان ، بدون اینکه
نگاهش را از عقربه ها بگیرد پرسید :

- چیه نگاه می کنی ؟

- حس می کنم هر روز بیشتر از قبل دلم برات تنگ
میشه .

- پس اونی که هر وقت بهش زنگ می زنی تا حالش و
پرسیم ، غر غر می کنه عمه منه ؟

- با زنگات که مشکلی ندارم فقط دوست ندارم
انقدر نگرانم باشی.

- منم با این نگرانی ها مشکلی ندارم اتفاقا وقتی
زنگ می زنی بهت و از خوب بودن حالت مطمئن می
شم ، اعصاب و روانم بیشتر آروم می گیره و بهتر می
تونم به بیمارام رسیدگی کنم بخاطر جناب عالی
تمام عملای این چند هفته رو به دکتر فلاح سپردم .

part761#

- چرا ؟

- اصلا تمرکز تو اطاق عمل ندارم وقتی هم که
تمرکز نداری ، نمی تونی سر جون بیمارارت ریسک

کنی الان فقط ویزیت می کنم فشارتم
خدارو شکر خوبه.

و دستگا فشار را دور آرنج جانان باز کرد که فاطمه
خانم با سینی شام وارد اطاقشان شد.

- خسته نباشی مامان جان.

- سلامت باشی .

جانان به غذای آبکی بدون نمکش نگاه کرد و چهره در
هم کشید .

- خدایا کی میشه من از دست این غذاهای بی نمک و
آبکی خلاص شم ؟

سورن ظرف غذای جانان را مقابل دستش گذاشت .

- بخور کمتر شکایت کن این چند روز ، آخرین
روزائییه که رژیم غذایییت این مدلیه بعد از
زایمانت رژیم غذایییت و تغییر می دم .

جانان بی حرف و در سکوت نگاهش را از سورن
گرفت به ظرف غذای مقابلش داد و در دل گفت :

- اگر شانس بیارم و زنده از اون اطاق عمل بیرون
بیام .

- امشب زود بخواب ، فردا باید هفت صبح
بیمارستان باشیم .

جانان ظرف سوپ رقیقش را کنار گذاشت .

- دوست ندارم امشب زود بخوابم .

- چرا غذات و کنار گذاشتی بخور .

جانان با تمام عشق نهفته در وجودش به سورن نگاه
کرد مردی که نه تنها با قلبش بلکه با

روح و مغز هم پذیرفته بودش مردی که
دیگر ، فقط یک پشتیبان ، یک تکیه گاه ، یک حمایت
گر ، یک همسر نبود سورن به معبود دومش
بعد از خدا تبدیل شده بود .

- گرسنم نیست .

- بجای نگا نگا کردنِ من ، بخور .

- واقعا میلم نمی کشه .

سورن نگاهش را به چشمان عجیب برق افتاده جانان
داد خودش هم گرسنه نبود . آنقدر استرس
فردا و عمل جانان را داشت که آب دهانش را هم به
سختی پایین می فرستاد ، چه رسد به غذا اما

تنها برای آرامش جانان ، مجبور بود جوری نمایش
بازی کند که انگار فردا بجای یک عمل حساس که
پای مرگ و زندگی او را به میان می کشید ، قرار یک
دکتر رفتن ساده و یا یک ویزیت معمولی دارند .

- نکنه دوست داری مثل قبلنا من دهنت بزارم ؟

جانان شانه هایش را بالا فرستاد و گردنش را میان
شانه هایش مخفی کرد و خنده شیرینی بر لبانش
نشاند .

- بدم نمی یاد تو بهم بدی اصلا آخرین باری
که از این حرکات انجام دادی رو یادت هست ؟
معلومه که نه .

- خدایا زن و ما روباش انگار نه انگار که فردا
قراره بره بیمارستان بخوابه که این دو زرده رو به
دنیا بیاره این خودش هنوز بزرگ نشده ،
بچه می خواست چی کار و نمی دونم.

part762#

- این کارا اصلا ربطی به بزرگی و کوچیکی
نداره من خیلی از مردا رو دیدم که غذا تو
دهن زناشون می زارن .

و ظرف سوپ آبکی و بی مزه اش را دست سورن داد
و با ابرو به ظرف غذایش اشاره کرد .

- بهم بده .

سورن قاشق قاشق غذا در دهان جانان می گذاشت و
جانان با تمام عشق می خورد و پایین می فرستاد .

گاهی می خندید و گاهی هم میان خنده هایش
بغض می کرد می خواست از تمام فرصت های
باقی مانده اش نهایت استفاده را بکند ممکن
بود تمام این لحظات آخرین ساعاتی از زندگی اش
باشد که می توانست از حضور سورن استفاده
کند سورنی که تمام دنیایش بود .

ساعت از دوازده شب گذشته بود و جانان در همان
حالت نیمه نشسته و به پهلو ، با چشمانی تماما باز
خوابیده بود و سورنی که پلک هایش را بسته بود و
او هم در فاصله چند سانتی اش دراز کشیده بود را
نگاه می کرد جزء به جزء صورتش را رصد
می کرد و در حافظه اش ثبت می نمود و باز هم بی
اختیار بغض می کرد .

فکر نداشتن و ندیدن و حتی لمس نکردن سورنی که
به اندازه تمام عمر عاشقش بود ، آنقدر سخت و غیر
قابل هضم بود که کنار آمدن با آن را غیر ممکن می
دانست .

- بگیر بخواب جانان فردا احتیاج به انرژی
داری باید امشب خوب بخوابی و استراحت
کنی که بتونی فردا سرپا بمونی .

جانان دست جلو برد و پلک های بسته سورن را آرام
نوازش کرد می دانست امشب امکان ندارد
حتی برای ثانیه ای خواب به چشمان سورن بیاید و
اگر الان تمارضی به خوابیدن می کند ، تنها بخاطر
اوست .

- دلم نمی خواد بخوابم .

سورن پلک باز کرد و جانان دستش را به سمت ته ریش کمی بلند شده صورت او برد .

- به خواستن یا نخواستن تو نیست باید خوب استراحت کنی که انشالله فردا سزارین موفق داشته باشی.

- این دقیقه ها برای من انقدر مهم و با ارزشه که دلم نمی خواد حتی یک ثانیه اش و هم از دست بدم .

سورن با اخم نگاهش کرد .

- ثانیه های الان هیچ فرقی با ثانیه های دیروز یا ثانیه های فردا نداره .

- برای تو شاید فرقی نداشته باشه اما برای منی که معلوم نیست فردا زنده از اون

سورن درجا دست روی لبان جانان گذاشت و به او اجازه ادامه دادن نداد این حرف ها عصبی اش می کرد به جنون می کشاندش به اندازه کافی خودش از درون همچون خانه ای ویران شده بود ، دیگر تحمل شنیدن چنین حرف هایی که چیزی جز خزعبل نمی دانست ، نداشت .

- اگر من دکترتم بهت می گم فردا صبح و سالم با
اون تخم دو زردت بیرون می یای دیگه هم نمی
خوام از این دست حرف های صد من یه غاز ازت
بشنوم .

part763#

- اما مرگ حق سورت .

- آره حقه منم نگفتم ناحقه ، اما انشاالله بعد
از صد و بیست سال نه حالا ، نه الان .

- این و قبول کن که من و تو قادر نیستیم جلو بعضی
اتفاقات و بگیریم .

- بگیر بخواب جانان جان جدت بگیر بخواب .

- من فقط می خوام نگات کنم بدون اینکه حتی
یک ثانیه پلک بزنم نمی خوام حسرتی به دلم
بمونه.

سورن عصبی از روی تخت بلند شد و از اطاق خارج
شد با قدم هایی که محکم بر زمین می کوبید و
فکی که بر هم می فشرد مستقیما به آشپزخانه رفت تا
از داخل یخچال یک آرام بخش برای او
بردارد اما آنقدر خشمگین و عصبی از حرف
های جانان که بویی جز گسستن و رفتن نمی داد ، بود
که اول سمت سینک رفت و مشت مشت آب به
صورتش پاشید تا تنها آن شعله های زبانه کشیده
میان مغزش ، خاموش شود .

دلش نعره کشیدن می خواست ، سر به دیوار کوبیدن
می خواست مشت به زمین و زمان کوبیدن می
خواست گلاویز شدن با تقدیر می خواست .

او هم ترسیده بود، او هم قالب تهی کرده بود
آن هم اوپی که در همه عمل هایش ، حتی آنهایی که
شانس موفقیتشان زیر 10 درصد بود ، به خدا توکل
می کرد و با اعتماد به نفس کامل داخل اطاق عمل می
شد و سر افراز و موفق هم خارج می شد اما
حالا ترس و وحشت از اتفاقات فردا ، کاری با او
کرده بود که دلش ی خواست همچون مصیبت زده
ها گوشه ای بشیند و تنها گریه کند .

قرص آرام بخشی برداشت و به همراه لیوان آبی به
اطاق برگشت اگر امشب جانان را با این آرام
بخش ها خواب نمی کرد ، مطمئنا او با آن نگاه های

گسستنی و حرف های دیوانه کننده اش ، به جنون
می کشاندش .

وارد اطاق شد و لبه تخت نشست و پیش دستی که
درونش لیوان آب و قرص آرامبخش بود را سمتش
گرفت .

- بخورشون .

- چی هست ؟

- آرام بخشه .

- نمی خوام.

- بخور جانان .

- نمی خوام بخوابم نمی خوام بخورم و انقدر
مست خواب بشم که دیگه نفهمم دور و اطرافم چی
می گذره تو نمی تونی من و خواب کنی .

- جانان جان بخور جان من اذیت نکن ،
بخورش .

جانان با بغض نگاهش کرد و مستاصل دست جلو
برد و دست آزاد سورن را دو دستی با دستان یخ زده
اش گرفت و فشرد .

- ترو خدا بزار بیدار بمونم و فقط نگات کنم
می خوام انقدر نگات کنم که سیراب بشم من
هنوز تشنه نگا کردنتم هنوز سیراب
نشدم هنوز برای بوییدنت ، برای بوسیدنت ،
برای دیدنت عطش دارم اگر بخوابم شاید
دیگه این فرصت بهم دست نده شاید همه چیز
و از دست بدم نمی خوام حسرت به دل بمونم .

سورن باز هم نگاهش کرد حالا چشمانش
علاوه بر طوفانی ، بارانی هم بود استیصال و
درماندگی جانان را به خوبی حس می کرد و درک می
نمود به جانان حق می داد که بترسد ، آن هم
زمانی که خودش از ترس پیش آمدهای فردا آرام و
قرار نداشت و خواب از چشمانش فرار کرده بود .

- این و بخور قربونت بشم من بهت قول می دم
که در همه حال با تو باشم در همه حال .

جانان ناتوان از کنترل استرس و ترس نشسته در
دلش ، چانه لرزاند و سورن هم قطره اشکی از
چشمانش روان شد و میان ته ریش بلند شده اش
رفت سر جلو کشید و پیشانی جانان را نرم
بوسید .

- این و بخور جانان جانم بهت قول می دم
فردا ، همین موقع تو بیمارستان خوابیدی و حال
دخترت و از من می پرسی .

- دخترمون اون دختر تو هم هست .

- باشه ، دخترمون .

و دست جلو برد و آرامبخش را مقابل دهان جانان گرفت و جانان خیره در چشمان او ، قطرات اشکش سرعت بیشتری گرفت و دهان باز کرد و اجازه داد سورن قرصی که تمایل به خوردنش را نداشت را به خوردش دهد .

با حس پایین فتن قرص از گلویش به هق هق افتاده ، سر جلو کشید و پیشانی اش را به سینه سورن تکیه داد خوب می دانست تا نیم ساعت دیگر آنچنان خواب در بر می گیردش که با یک آدم بی هوش شده هیچ تفاوتی نمی کند نمی خواست

بخورد اگر دست خودش بود نمی خورد و تنها
تا طلوع خورشید سورن را نگاه می کرد و تصویر او
را در حافظه اش ثبت می کرد .

سورن هم پلک بست و لب بر هم فشرد و بی صدا و
مردانه قطرات اشکش را رها کرد دوست
نداشت جانان این حال آشفته درونی اش را ببیند ،
تنها صدای حق حق های خفه شده جانان میان سینه
اش به گوشش می رسید سورن بی طاقت
حلقه بازوانش را دور او کمی سفت تر کرد و سر او
را بیشتر از قبل به سینه اش فشرد با صدای
خش برداشته و بم شده تر از قبل گفت :

- چرا انقدر بی تابی ؟ من فردا شبم
همینجوری کنارت هستم و دستت و تو دستم گرفتم
..... نگران چی هستی ؟

- فردا شب کنار می اما معلوم نیست کنار تن با
جونمی یا کنار

و سورن بی طاقت از شنیدن ادامه جمله ای که خوب
می دانست چیست ، سر جانان را عقب کشید و
لبانش را روی لبان او گذاشت حتی تصور تن
بی جان جانان ، روانی اش می کرد ، به جنون می
کشاندش ، آتشش می زد .

جانان امشب برای او به معجونی بدل شده بود که
هم درد می داد و هم درمان .

آرام سر عقب کشید و پیشانی به پیشانی جانان تکیه
زد مرد بود و یک عمر در گوششان خوانده
بودند که مرد باید دردش را میان سینه اش حبس می

کرد و بروز ندهد اما مگر او آدم نبود ؟ یک
آدم تا چه حد می توانست صبر و تحمل پیشه کند ؟

- من مطمئنم فردا کنار من و دخترتی اونم با
قلبی که مثل همین الان می زنه . از هیچی نترس
همه چیز و اول از همه بسپر به خدا ، بعد هم
من احتیاجی نیست تو نگران چیزی باشی . فقط
آروم باش اصلا منم امشب همینجوری
نشسته کنارت می خوابم.

و خودش ر کاملاً کنار جانان کشید و دستش را از
پشت شانه های او رد کرد و آرام او را سمت خودش
کشید و سرش را روی سینه اش گذاشت و سر خم
کرد و روی موهای جانان را بوسید .

- برام حرف بزن دوست دارم صدات و بشنوم

.

سورن کم طاقت ، با سینه ای که می خواست از درد
بترکد ، سر به تاج تخت تکیه داد و به سقف نگاه کرد
و سقف میان چشمانش لرزید و اندک اندک تار شد.

- چی بگم ؟

- از کوچیکی هام بگو از زمانی که فکر می
کردید من مردم از زمانی که فهمیدی من کی
هستم بگو ، فقط برام حرف بزن . می خوام
آخرین صدایی که تو سرم می پیچه ، صدای تو باشه .

part765#

- کوچیک که بودی شر و شیطون بودی یه لحظه آروم و قرار نداشتی خب منم اون موقع ها سنی نداشتم ، فقط 9 سال ازت بزرگتر بودم اما عجیب روت حساس بودم و احساس مسئولیت می کردم اونم منی که بعد از بابا شده بودم تنها مرد خونه و کنترل کردن یه دختر سر به هوا و حرف گوش نکن و درس نخون خیلی برام راحت نبود دوستت داشتم ، البته مثل دوست داشتن الانم نه دوست داشتی که یه برادر ، خواهر کوچیک ترش و دوست داره زمانی که خبر فوت کردنت و شنیدم و بعدش هم اون جسد و دیدم ، ضربه بدی بهم خورد ، انقدر که نتونستم کمرم و تا یکی دو سال صاف کنم و نبودت و باور کنم . چون اصلا فکرش و نمی کردم تا این حد دوستت داشته باشم اما

با بی حرکت شدن جانان سر خم کرد و چشمان خیس و بسته او را دید و شانه هایش از گریه لرزید تا همین لحظه هم خودش را سخت

کنترل کرده بود ، اما حالا که می دانست جانان به خواب عمیقی فرو رفته ، راحت تر می توانست داغ و درد نشسته در دلش را خالی کند و بیرون بریزد .

- خدایا ، من هیچ وقت هیچی برای خودم
نخواستم اما الان ازت می خوام به جانانم
رحم کنی ، به جوونیش رحم کنی . به بچه تو شکمش
رحم کنی جانانم سنی نداره ، فقط 26 سالشه .
زوده برای مردن خدایا راضیم از عمر من
بگیری و به عمر جانان اضافه کنی من زندگی
بدون جانان و بلد نیستم ، نمی تونم بدون جانان
زندگی کنم خدایا التماس می کنم به من
رحم کن . کمکم کن .

نمی دانست چه مقدار زمان گذشته بود که کم کم با
بالا آمدن خورشید و روشن شدن اطاق ، نگاه خیره
اش را از دیوار رو به رویش گرفت و سمت پنجره
چرخاند تمام دیشب بیدار بود و جانان را

همچون گنجی با ارزش میان بازوانش پنهان کرده بود
..... گاهی از سر استیصال و بی تابانه به گریه می
افتاد و گاهی هم مثل الان ساعتها به دیوار مقابلش
خیره می شد .

ساعت نزدیک شش صبح بود و کم کم باید جانان را
بیدار می کرد و آماده بیمارستان رفتن می شدند .

با باز شدن در نگاهش سمت در کشیده شد و مادرش
را میان چارچوب در دید چشمان قرمز فاطمه
خانم هم می گفت ، او هم تمام دیشب را بیدار بوده
و حتی ثانیه ای پلک بر هم نگذاشته .

فاطمه خانم نگاهی به جانان که آرام و بی تحرک میان
آغوش سورن خوابیده بود انداخت .

- صبحونه رو آماده کنم ؟

- من که چیزی از گلوم پایین نمی ره جانان هم که باید ناشتا بره بیمارستان .

فاطمه خانم جلوتر آمد و نگاهش را به جانان داد و لبه تخت نشست .

- خدا خودش نوه و بچم و حفظ کنه برای سلامتیشون سفره ابوالفضل نذر کردم که جفتشون امروز صحیح و سالم از اطاق عمل بیرون بیارن تمام دیشب و نماز خوندم ، دعا خوندم که فقط خدا خودش حافظشون باشه .

- محمد آقا هم بیداره ؟

- آره اونم تمام دیشب و بیدار بود .

- پس کم کم حاضر شید که منم جانان و بیدارش کنم
حاضر شه بریم .

فاطمه خانم با سر تکان دادنی از لبه تخت بلند شد و
از اطاق خارج شد .

سورن دست و کتف خشک شده اش را به سختی
تکان داد و چهره اش را از درد درهم فرستاد

حدود هفت هشت ساعت در یک وضعیت بودن ،
بدنش را زیادی خشک کرده بود.

- جانان جانان جان .

و گردن خشک شده اش را خم کرد و چندین بوسه
پشت سر هم روی موهای جانان کاشت .

part766#

- جانان جانم ؟

- هوم ؟

- نمی‌خواهی بلند شی ؟ ساعت شش کم
کم باید برای بیمارستان رفتن آماده بشیم .

جانان پلک گشود و نگاه گیجش را دور تا دورش
چرخ داد و سرش را به سینه سورن فشرد و
همچون جوجه‌ای تازه سر از تخم درآورده ،
صورتش را به سینه او مالید .

- اینجا خیلی خوبه دلم می‌خواد تا آخر دنیا
سرم و همینجا بزارم .

سورن باز هم گردن خم کرد و اینبار پیشانی او را
بوسید .

- از بیمارستان که برگشتیم می تونم اجازه بدم
چند شب اینجا بخوابی .

جانان نگاهش را بالا کشید که چشمانش از همان
پایین درون چشمان سرخ از بی خوابی و شب سختی
که او گذرانده بود، افتاد .

- دیشب نخوابیدی ؟

- چرا خوابیدم .

جانان خودش را عقب کشید نگاه مستقیمش را
به چشمان خون افتاده سورن داد چشمانش
خوب دروغش را لو می داد .

- دیشب من و با آرامبخش خوابوندی که خودت
تمام شب و بیدار بمونی ؟

- تو باید می خوابیدی اما اگر من نخواهم مسئله
ای پیش نمی یاد .

- اما اگر حالت بد شد چی ؟

- من به این بی خوابی ها عادت دارم جانان
خانم حالا هم بلند شو که کمکت کنم حاضر
شی .

لباس بارداری جانان را درآورد و پیراهن بلندی که
یک جورهایی مانتو هم حساب می شد به تن او
کرد شلوارش را هم به او پوشاند و شالش را
روی سرش انداخت . بند ساک بچه و کوله اکسیژن
کوچک جانان را روی شانه اش انداخت و دست زیر
بازوی او انداخت و با هم از اطاق خارج شدند .

فاطمه خانم با چشمانی اشکی و لبانی که هر چند ثانیه
یکبار بر هم می فشرد تا کمی بر روی بغض چمره زده
درون سینه اش فائق آید ، قرآن بدست جلوی در
خروجی ایستاده بود .

جانان از زیر قرآن رد شد و قبل از خروجش از خانه
برگشت و نگاهی را دور تا دور خانه
چرخاند خانه ای که روز اولی که پا در آن
گذاشت ، آنقدر ترس و حراس در دلش نشسته بود
که هیچ از نقش و نما و طرح خانه نفهمیده
بود خانه ای که 9 سال از بهترین سال های
عمرش را زیر چتر حمایت های همیشگی بابا محمدش
سپری کرده بود .

سورن بازویش را آرام فشرد نگاه های جانان
را بهتر از خودش می شناخت و می خواند .

- اندفعه که برگردیم باید این خونه رو به اون
بچت نشون بدی و قصه روزایی که داخلش
گذروندی رو براش تعریف کنی .

جانان نگاهش کرد :

- آره حتما تعریف می کنم .

پایین سمت ماشین هایشان می رفتند که فاطمه خانم
گفت :

- شماها با هم برید من و محمد هم پشت
سروتون می یایم .

- باشه .

جانان را آرام تا دم ماشین برد و محتاطانه روی
صندلی جلو نشاند و خودش هم با قدم های بلند
ماشین را دور زد و سوار شد.

part767#

بخواست خود جانان ، بیمارستانی غیر از بیمارستان
محل کار سورن و محمد آقا برای زایمان در نظر
گرفته شده بود جانان خوب می دانست که
اگر در بیمارستان آنها عمل کند و اتفاقی برای او بی
افتد ، سورن دیگر امکان ندارد بتواند در آن
بیمارستان ، کارش را ادامه دهد .

کارهای بستری کردن و آزمایشات خونش خیلی
سریع تر از آنچه که باید ، انجام شد انگار
برای جانان همه چیز روی دور تند خودش افتاده بود
.

سورن پوشه پرونده پزشکی جانان را داشت تکمیل می کرد که با ندیدن دوتا از آزمایشاتی که جانان دیروز انجامش داده بود ، ابرو در هم کشید و داخل کیفش که تمام آزمایشات جانان را درون آن می گذاشت را بار دیگر با دقت گشت .

محمد آقا که صورت در هم رفته او و ابروان در هم پیچیده اش را دید ، سمتش رفت .

- چیزی شده سورن جان ؟

- دو تا از آزمایشات دیروز جانان نیست .

- نیست ؟ یعنی چی ؟ الان جراحش می یاد آزمایشات
دیروزش و می خواد .

- لعنتی فکر کنم خونه جا گذاشتمشون .

- ای بابا می خوام من برم بیارمشون ؟

- نه شما پیش جانان و مامان باشید من سریع می
رم خونه آزمایشات و بر می دارم و می یارم باز
خدا رو شکر عملش چهار ساعت دیگه است .

- باشه ، پس سریع برو بیا .

سورن سری تکان داد و با قدم های بلند و شتاب دار
سمت خروجی بیمارستان رفت و تا خانه یک ضرب و
با سرعت راند.

وارد خانه که شد ، سمت اطاقشان رفت و روی میز
مطالعه و داخل کمد ها و حتی داخل کشو پاتختی را
گشت اما انگار خبری از آزمایشات نبود .

کلافه بخاطر زمانی که برای گشتن از دست داده
بود ، پفی کشید و موبایلش را از جیب شلوار لی اش
بیرون آورد و شماره محمد آقا را گرفت .

- جانم سورن ؟

- محمد آقا ، آزمایشات جانان را پیداش نمی
کنم دست شما نیست ؟

- نه من اصلا آزمایشات جانان و ندیدم
برو داخل اطاق ما ، دو تا کشوی میز تحریر من و
بگرد شاید مادرش آزمایشات و دیده ، فکر
کرده برای بیمارای منه گذاشته تو کشو میز .

- باشه باشه .

و بی خدا حافظی و یا حرف اضافه تری تماس را قطع
کرد و سمت اطاق محمد آقا و مادرش دوید و وارد
اتاقشان شد سمت میز رفت و کشوی اول میز
را بیرون کشید و گشت با پیدا نکردن
آزمایشات ، سراغ کشو دوم رفت و آن را هم در

آورد و روی میز گذاشت و عجولانه لا به لای برگه
های داخل کشو را گشت با دیدن برگه
آزمایشات جانان حرصی بخاطر این جمع و جور
کردن های مادرش فک بر هم فشرد و برگه های
آزمایشات جانان را جدا کرد خواست مابقی
برگه ها را سر جایش بگذارد که چشمش به برگه تا
خورده ای که رویش نوشته بود :

- فقط سورن عزیزم بخواند .

افتاد . دست جلو برد و برگه را برداشت دست
خط جانان را می شناخت و مطمئن بود این دست
خط ظریف و زیبا متعلق به جانان اوست .

part768#

تای برگه را باز کرد و با خواندن همان خط ابتدایی
نامه که شباهت زیادی به وصیت نامه داشت ،
نفسش به شماره افتاد .

جانان چه چیزی برای او نوشته بود ؟ وصیت
نامه ؟ یعنی جانان تمام این روزها و لحظاتی که
با او سپری کرده بود ، به رفتن و تنها گذاشتن او فکر
می کرد ؟

بی اختیار دست به سمت گردنش برد انگار این
دست کشیدن و فشردن پشت گردن، تنها یک
واکنش دفاعی بدن در برابر شوکی بود که با خواندن
این نامه به او دست داده بود .

نامه را که تا انتها خواند ، چشمان خون افتاده و
گشاد شده از ناباوری اش بالا آمد و به عکس خودش
درون آینه دراور افتاد و نفهمید چه شد که دستش به

آنی مشت شد و با تمام توان و قدرت وسط آینه
دراور نشست و آینه را هزار تکه کرد .

اگر قرار به نبودن جانان بود او هم باید نیست
و نابود می شد .

نعره کشید به اندازه تمام درد های چند ماهه
ای که درون قلبش روی هم تلنبار کرده بود
نعره هایی که ناشی از زخم های نشسته روی قلبش
بود دردها و زخم هایی که تنها بخاطر حال و
روحیه جانان به روی خود نمی آوردشان و سعی می
کرد ، همانند همیشه محکم و پر صلابت به نظر
برسد .

اما الان فقط خودش بود و خودش می
کوبید می شکاند مشت می زد

نعره می کشید و در آخر درمانده به حق حق می
افتاد نامه جان را در دست خونی اش گرفت و
کاغذ را بی توجه به درد نشسته میان انگشتانش ،
مچاله کرد و به زیر پایش انداخت .

- حق نداشتی چنین نامه ای برای من بنویسی
حق نداشتی به فکر رفتن و تنها گذاشتن من
باشی حق نداشتی با من این کار و بکنی تو
محکومی به بودن با من ، به موندن با من .

و برگه های آزمایش را برداشت و درون کاوری
گذاشت تا آزمایشات را با خون دستش به گند نکشد
.

تا بیمارستان با همان حرص و خشم و ترس نشسته
در وجودش گاز داد و مسیر 40 دقیقه ای را با نصف
زمان سپری کرد .

ماشین را درون پارکینگ بیمارستان پارک کرد و باز
هم تمام مسیر را تا بخشی که جانان درونش بستری
شده بود دوید محمد آقا با شنیدن ضربات
کوبنده پای بر روی زمین ، سرش به سمت صدا
چرخید و نگاهش به سورن افتاد .

اما هر مقدار که سورن نزدیک ترش می آمد ، اخم
های محمد آقا درهم رفته تر می شد این مرد
عجیب بهم ریخته و آشفته که با قدم هایی بلند و
شتاب دار سمتش می آمد ، سورنی نبود که یک
ساعت و نیم پیش به دنبال آزمایشات جانان ، به
خانه رفته بود .

چشمان سرخش و صورت برافروخته و موهای
درهم و برهمش ، همچون آدم هایی بود که انگار از
جنگی تمام عیار برگشته بودند .

- بفرمایید محمد آقا آزمایشات و آوردم .

محمد آقا نگاهش را چرخ روی چشمان طوفانی و بی
قرار او داد :

- خوبی سورن ؟ اتفاقی افتاده ؟

- خوبم اگه میشه این آزمایشات و شما بدید
دست جراحش .

محمد آقا خواست پوشه کاور مانند آزمایشات را از دست او بگیرد که چشمش به دست خونی سورن افتاد .

- دستت چی شده سورن ؟ چه بلایی سر خودت آوردی پسر ؟

part769#

و مچ دست خونی و زخمی سورن را بالا آورد و نگاهی به آن انداخت .

- چیزی نشده محمد آقا .

- تو به این دست آش و لاش می گی چیزی
نشده ؟ دستت و به کجا کوبوندی ؟
مرد حسابی این دست بخیه لازمه .

سورن پلک بست آنقدر حالش بهم ریخته
بود که حس می کرد امروز آخر دنیا است و تا لحظاتی
دیگر با صوری که دمیده می شود ، همه چیز
کونفیکون و نابود می شود حس می کرد شانه
هایش دیگر تحمل این حجم از درد را ندارد .

- زدم تو آینه دراور اطاق شما .

- اطاق ما ؟ چرا ؟

- اون نامه لعنتی رو دیدم .

محمد آقا نفس عمیقی کشید و مچ سورن را رها کرد
..... بی نگفت ، متوجه شده بود سورن از کدام
نامه حرف می زند .

- پس خوندیش .

- کی به شما داد ؟

- حدودا شش هفت روز پیش .

- اون دختره احمق چطوری تونست چنین نامه ای رو بنویسه چطوری تونست به نبودن و تنها گذاشتن من فکر بکنه ؟

- اون بی نهایت دوستت داره و به همون اندازه که دوستت داره ، نگرانتم هست نگرانه که اگر خدایی نکرده اتفاقی براش بیفته چه بلایی سر تو می یاد . باور کن انقدر که نگران تو هست ، نگران من یا مادرش ، یا حتی اون بچه نیست .

- این نگرانی هاش به درد من نمی خوره ، وقتی که تمام ذهنش و رفتن و تنها گذاشتن من پر کرده .

- بریم اورژانس این دستت و نشون بدیم
ممکنه شیشه داخلش مونده باشه .

- می خوام برم پیشش .

- با این دست آش و لاش شده ؟ اصلا من
موندم چه شکلی تا اینجا رانندگی کردی چشم
جانان به دستت بیفته پس می افته .

به اجبار محمد آقا سمت اورژانس رفت و دستش را
شستشو داد و باند پیچی کردن هر چند دستش
به بخیه زدن احتیاج داشت و سورن به هیچ عنوان
زیر بار بخیه زدن و اتلاف وقت بیشتر در اورژانس
نرفت برایش ذره ای اهمیت نداشت اگر
زخمش نافرم جوش بخورد و یا جای زخمش شکل
نافرمی پیدا کند .

بلافاصله با اتمام باندپیچی دستش سمت بخش جانان
رفت و وارد اتاقش شد فاطمه خانم کنار
تخت جانان ایستاده بود و دست جانان را میان یک
دستش گرفته بود و با دست دیگرش تسبیح به دست
، ذکر می گفت .

جانان با لبخند نگاهش را سمت سورن چرخاند و
اخمی توأمان با ناز کرد هنوز چشمش به
دست سورن نیفتاده بود .

- کجایی سورن ؟ چند بار سراغت و از بابا
گرفتم گفت رفتی خونه دنبال آزمایشای دیروزم .

- آره رفتم آوردمشون .

فاطمه خانم نگاهش را میان جانان و سورن
گرداند می دانست الان سورن تنها خواستار
تنها بودن با جانانش است اینکه میان خلوتشان
دستش را بگیرد و یا قربان صدقه اش برود و یا حتی
بوسه ای روی سر و صورتش بکارد .

part770#

دلش نمی خواست دخترش را تنها بگذارد ، اما تنها
بخاطر دل سورن بهانه ای برای بیرون رفتنش جور
کرد .

- حالا که سورن اومد من برم یه ذره بیرون رو
صندلی بشینم خستگی در کنم دو سه ساعته
رو پا ایستادم .

سورن به بیرون رفتن مادرش از اطاق نگاه کرد و
نزدیک جانان شد و بالا سرش خم شد و بوسه ای
نرم روی لبانش کاشت .

- حالت چطوره ؟

- فعلا که خوبم فقط یه ذره استرس عمل و
اطاق عمل دارم .

- تو دیگه چرا ؟ تو که تو دوران رزیدنتی و
کارورزیت زیاد واحد داخل اطاق عمل داشتی
دیگه ترست برای چیه ؟

- به عنوان کارورز یا رزیدنت تو اطاق عمل رفتن ،
خیلی فرق می کنه با اینکه به عنوان یه بیمار تو اطاق
عمل بری .

سورن پلکی زد نمی دانست چه کند که وقتی
جانان را نگاه می کند و آن لبخند آرام عجیب را روی
لبانش می بیند ، سطر به سطر آن نامه کزایی مقابل
دیدگانش نمایان نشود و مفهوم خط به خطش یادش
نیاید نمی دانست چگونه این بغض نفرین
شده ای که درون حلقش لانه کرده و در مترصد
فرصتی برای بالا آمدن است را خفه کند و سر جایش
بنشانند نمی دانست برای این نم نشسته میان
نگاهش که هر لحظه دنبال تبدیل شدن به قطره اشکی
بود را چه کند پلک بست و دست به لبه تخت
گرفت و گردن خم کرد .

- خوبی سورن ؟

با شنیدن صدای جانان ، پلک گشود و نگاهش را
درون نگاه نگران جانان انداخت و سعی کرد لبخند
هر چند تصنعی بر لبانش بنشاند .

- خوبم .

- نمی دونم چرا ، ولی حس می کنم خیلی بهم ریخته
ای صبح که حالت خوب بود .

- چیزی نیست فکر می کنی .

نگاه جانان برای لحظه ای به دست باندپیچی شده
سورن خورد و چشمانش نگران تر از قبل شد .

- دست دست چی شده ؟

سورن رد نگاه او را گرفت و با رسیدن به دستش ،
پفی کشید و دستش را پشت کمرش پنهان کرد .

- چیزی نشده .

- هی می گه چیزی نشده ، چیزی نشده پس بگو
تو این دو ساعت چه بلایی سر دست در اومده ؟

- گفتم که اتفاق خاصی نیفتاده رفتم خونه ،
تشنم شد ، خواستم آب بخورم که لیوان از دستم
سر خورد افتاد زمین شکست اومدم شیشه
خورده هاش و جمع کنم که دستم یکدفعه ای برید .

- من و احمق فرض نکن سورن برای یه
بریدگی ساده یه چسب زخم کافیه نه اینجوری
دستت و تا مچ باند پیچی کنن دستت و بده
ببینم .

- جانان جان .

- دستت و بده سورن تو این دو ساعت چه
اتفاقی افتاد که انقدر بهمت ریخت من تو رو

خوب می شناسم این سورنی که جلوی من
ایستاده ، همونی نیست که صبح باهاش تا بیمارستان
اومدم .

نمی خواست موضوع خواندن آن نامه کزایی را به
بیان بکشد آن هم دقیقا یک ساعت قبل از
رفتن جانان به اطاق عمل .

- گفتم که چیزی نشده ، فقط یه ذره دلشوره
دارم . همین .

جانان دستی که سرم به آن وصل بود را بالا برد و
روی گونه سورن گذاشت .

- مگه خودت نبودی که می گفתי همه چیز و به خدا
بسپارم پس الان چرا نگرانی ؟ من
همیشه کنار تو و بچمون می مونم در همه
حال حواسم به شماها هست چه باشم و
چه

part771#

سورن انگشتان دستش را روی لبانش گذاشت .

- فقط باید کنار من بمونی فکر اینکه من این
بچه رو بدون مادر ، بزرگ کنم و از ذهنت بنداز
بیرون جانان پس حتما باید باشی تا مراقب
بچت بمونی دیگه به هیچ عنوان نه می خوام ،
نه دوست دارم که از ذهنت حرفی از رفتن و نیستی
بشنوم .

و انگشتان دستش را با مکث از روی لبان جانان کنار کشید .

- یعنی حتی اگر اتفاقی برام افتاد هم نمی خوام برای بچت پدری کنی ؟

سورن با چهره ای جدی سر پایین برد و در فاصله 10 ، 15 سانتی از صورت او گرفت .

- دقیقا برای همین می گم تمام تلاشت و برای بیرون اومدن از اون اطاق عمل لعنتی بکن من منتظرتم اگر بخوای نیای ، اگر بخوای تنهام بزاری جانان ، باور کن هرگز نمی بخشمت اگر دوستم داری ، اگر عاشقمی باید پیشم بمونی همین . من هیچی غیر از این نمی خوام .

زمان سپری شد و دکتر زنان و جراح قلب و تکنسین
بیهوشی و دو پرستار وارد اتاق جانان شدند و بالا
سرش ایستادند .

- حالت چگونه دخترم ؟

جانان نگاه درخشان و خندانش را سمت جراحش که
زن سن و سال داری بود کشید این آرامش
عجیب غریب در رفتارش که دیشب خبری از آن
نبود ، زیادی سورن را مضطرب می کرد انگار
الان جای او و جانان با هم عوض شده بود
این آرامش نشسته در وجود جانان ، آن هم دقیقا
چند دقیقه قبل از رفتنش به اتاق عمل ، به هیچ
وجه برای او خوشایند نبود آرامش جانان ،
همچون آرامش آدمانی بود که انگار بار سفرشان را
برای رفتن به خانه ابدی شان جمع کرده بودند .

داروی بیهوشی به جانان تزریق شد و جانان نگاهش را سمت سورنی کشاند که با لبخندی که مصنوعی بودنش از صد فرسخی نمایان بود ، کنارش ایستاده بود و دستش را در دستانش گرفته بود و می فشرد جانان می دانست که تا بیهوش شدن کاملش ، چند دقیقه ای زمان می برد و می خواست تا لحظه آخر تمام جانش را سیراب از وجود سورنش کند .

- شوهرت خیلی دوستت داره دختر جون ببینم تو هم همین قدر این آقا دکتر ما رو دوست داری ؟

جانان لبخند دندان نمایی زد و نگاه خجالت زده و خیره اش را از سورن گرفت .

- خیلی .

لباس های اطاق عملش را به کمک سورن به تن زد و
روی تخت روان و دراز کشیده ، به سمت اطاق عمل
رفت .

تختش از میان راهرو ها می گذشت و دستش هنوز
هم میان دست سورنی بود که با تخت او قدم به قدم
می آمد نگاهش را سمت سورن کشید .

- تو که تو اطاق عمل کنارم هستی آره ؟

- آره هستم چون پزشک معالجت بودم ،
هماهنگ کردم که منم باشم ، اونا هم گفتن که
مشکلی نیست اما چون همسرت محسوب می
شم نمی تونم تو عمل همکاری داشته باشم .

- اشکال نداره تو فقط باش ، همین برای من
بسه می خوام وقتی چشمام و می بندم تو
کنارم باشی .

سورن دستش را فشرد و سر خم کرد و پیشانی اش را
نرم بوسید و قاطعانه جوابش را داد :

- هستم عزیزم حتما کنارتم وقتی هم که
بهوش بیای قول می دم چشمات و که باز کنی ، اولین
نفر من و ببینی .

وارد اطاق عمل شدند و نگاه جانان دور تا دور فضای
استریل شده اطاق عمل چرخید به اندازه
موهای سرش قدم در اطاق عمل گذاشته بود و واحد
گذرانده بود اصلا اطاق عمل و اجزای حاضر
در آن را از بر بود ، اما حالا ، آن هم در شرایط و
جایگاه یک بیمار ، حس می کرد همه چیز برایش
جدید و ناشناخته است حسی که دفعات قبل
در زمان ورود به اطاق عمل داشت را الان نداشت.

با استشمام بوی خاص و دل انگیزی از سمت چپش ،
نگاهش را سمت سورن چرخاند آنقدر سورن
را می شناخت که بوی مست کننده تنش را از بر بود
و ندیده هم می توانست حضور او را حس کند .

سورن با دیدن نگاه منتظر او ، دستش را گرفت و
فشرد و همان لبخندهای تصنعی اش را بر لب آورد :

- من اینجام .

جانان هم دستش را فشرد وجود سورن
همیشه دلگرمش می کرد .

- می دونم .

با گذاشته شدن ماسک اکسیژن و لحظاتی بعد بیهوش
شدن جانان ، همان لبخند تصنعی و خشک هم از
روی لبان سورن کنار رفت و جایش را اخمی غلیظ و
عمیق گرفت .

جراح قلب جانان نگاهش را سمت دکتر زنان او
چرخاند :

- ما آماده هستیم دکتر می تونید شروع کنید.

دکتر زنان سری تکان داد و پرسید :

- فشار خون و ضربان قلب ؟

- فشار خون سیزده رو نه ضربان صد و چهل و
یکی .

- خوبه شروع می کنیم .

سورن به چشمان بسته جانان نگاه کرد برای
او هم تا کنون هرگز فضای اطاق عمل تا این حد
سنگین نشده بود قبل از اینکه دکتر تیغ
جراحی را روی شکم برجسته جانان بکشد ، سورن
خم شد و چشمان بسته او را بوسید و میان گوشش
زمزمه کرد :

- من همینجام قشنگم تو نگران هیچی نباش .
من کنارتم .

و دو قدمی عقب رفت و فضا را برای پرستاران باز کرد دکتر زنان نگاهی به چشمان طوفانی و بی قرار سورن که برای لحظه ای از روی چشمان بسته جانان بلند نمی شد ، انداخت و لبخند دلگرم کننده ای زد :

- نگران نباشید دکتر انشالله هم خانومتون ، هم فرزندتون صحیح و سالم از اینجا بیرون می رن .

سورن نفس سنگین شده اش را صدا دار و محسوسانه بیرون فرستاد حس می کرد از همین الان شب‌نم‌های ریز عرق ذره ذره روی پیشانی اش جای گرفتند .

عمل جانان شروع شد و سورن برای تنها یک لحظه کوتاه نگاهش سمت کیسه آب بیضی شکلی چرخید

که فرزند کوچکش که از پوست و گوشت و
استخوان خودش بود ، در آن جای داشت اما به
همان سرعت هم نگاهش از روی بچه چرخید و
سمت جانان برگشت .

دکتر زنان بچه را از داخل کیسه آبش بیرون کشید و
روی دستش بلندش کرد .

- مبارکتون باشه دکتر دختر قشنگتون
صحیح و سالمه .

پرستار بچه را گرفت و سورن حتی برای ثانیه ای
نگاهش را سمت بچه نچرخاند و مستقیماً سمت
دستگاه ونتیلانتورِ بالا سر تخت برد ضربان
قلب جانان و حتی فشار خونس ، نسبت به دقایق
پیش افت محسوسی کرده بود .

همه چیز طبق همان چیزی که پیش بینی شده بود ،
اتفاق افتاد شدت خون ریزی جانان زیاد
شده بود و از آن طرف افت شدید و ضربان قلب کار
را سخت و دشوار می کرد .

سورن به نفس نفس افتاده ، چشمان گشاد شده از
وحشتش ، مدام میان دستگاهی که ضربان قلب و
فشار خون جانان را ثانیه به ثانیه گزارش می داد و
روی تن جانان ، رفت و آمد می کرد .

part773#

یک دست به دیوار گرفت و با دست دیگرش چنگ
میان موهایش زد چشمانش میخ دستگاه شده
بود و هر مقدار که جانان بیشتر افت فشار خون و
ضربان قلب پیدا می کرد ، انگار قلبش از میان میان

سینه اش بالا و بالاتر می آمد و جایی میان حلقش می
کوبید می خواست قدم بردارد و جلو
برود می خواست جراح جانان که بالا سر تن
جانانش خیمه زده بود را به گوشه ای پرت کند و
خودش ادامه کار را دست بگیرد اما آنچنان
منقلب و شوکه و بهم ریخته بود که هر دو پایش که
به زمین چسبیده بود هیچ ، حس می کرد زانوانش از
ترس و وحشت همچون زلزله های هفت ریشتر به
لرزه افتاده و الان است که زانوانش خالی کنند و
روی زمین پخش شود .

قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت چنگ به
گلویش زد و زیر لب جانان را صدا زد :

- جانان جانان جانانم .

با بلند شدن صدای بوق ممتد دستگاه متصل به تن
جانان قلبش به آنی فرو ریخت و زانوان
سست شده اش خم شد و روی زمین افتاد
قطرات اشکش بی اختیار و بدون فرمان او ، سرعت
بیشتری گرفت سعی کرد بلند شود ، باید
کنار جانانش میرفت و کاری می کرد دست به
زمین گرفت تا بلند شود ، اما انگار توان از زانوان
سست شده اش هم گریخته بود .

نگاهش میخ جانان بود و می خواست جانانش را صدا
بزند نعره بکشد فریاد بکشد اما
انگار صدایش را هم گم کرده بود که صدایی از
حلقش بیرون نمی آمد .

صدا و هم همه دو پزشکِ بالا سر جانان بالا رفته بود
و نگاه سورن روی نیم رخ بی تحرک جانان و چشمان
بسته او خشک شده بود باز هم دست به
زمین گرفت تا بلند شود ، تا لاقلا بتواند غلطی

بکند اما انگار علاوه بر از دست رس خارج
شدن زانوان سست شده اش ، ذهنش هم خالی شده
بود انگار که هیچی نمی دانست ، انگار حتی یک
بار هم داخل اطاق عمل نبود انگار حتی یکبار
هم تیغ جراحی دستش نگرفته بود انگار او
اصلا همان دکتر سعادت معروف نبود .

صدای بوق ممتد دستگاه روانی اش کرده بود و
همچون ناقوس مرگ در گوشش می پیچید و روانی
اش می کرد .

چنگ در موهای کمی بلند شده اش زد و سعی کرد
فریاد بکشد ، دادی بزند ، نعره ای بزند اما
انگار صدایش را هم گم کرده بود .

- برگرد جانان ترو خدا برگرد . بخاطر منه
بدبخت برگرد بخاطر منی که جونم به جونت
بسته است بخاطر منی که بلد نیستم بدون تو
زندگی کنم برگرد عمر من . برگرد
التماست می کنم . اصلا بخاطر من نه ، بخاطر همین
بچه ای که به دنیا آوردی برگرد من و تنها نزار
. برگرد .

نمی دانست چه مقدار گذشت که با قطع شدن
صدای بوق ممتد و روانی کننده دستگاه و راه رفتادن
تک بوق هایی که نشان از برگشت بیمار داشت ،
سست شده با قلبی که دیگر نمی دانست می زند یا
نه ، پلک بست ضربان قلب جانانش برگشته
بود .

پرستاری که قصد خروج از اطاق عمل را داشت ،
نگاهش به سورنی که گوشه اطاق عمل دو زانو ،

همچون مصیبت زده ها و آوارشدگان روی زمین
افتاده بود ، افتاد و سمتش رفت و کنارش خم شد :

- حالتون خوبه دکتر ؟

سورن با همان نفس های نصفه و نیمه و سینه ای که
به سختی و محسوسانه بالا و پایین می رفت ، پرستار
را کنار زد پرستار مانع دید جانانش می
شد جانانی که مطمئنا صدای التماس های او را
شنیده بود .

part774#

جراح قلب جانان چشمان خسته اش را سمت سورن
کشید برگرداندن جانان هم زمان برده بود و
هم انرژی .

- خانومتون برگشتن دکتر برای یک آن
ضربان متوقف شد ، اما خدا رو شکر تونستیم ضربان
و برگردونیم .

سورن در آن لحظه انگار هم کور شده بود و هم
کر باور نمی کرد تا خودش ، با همین
پاهای از جان افتاده ، بالا سر جانان نمی رفت و
خودش چک نمی کرد ، باورش نمی شد .

به سختی ، در حالی که برای بلند شدن ، دست به
دیوار گرفته بود و قفسه سینه اش بخاطر نفس های
بالا نیامده به سختی بالا و پایین می رفت ، از روی
زمین بلند شد و با قدم هایی که برای اولین بار روی
زمین کشیده می شد ، سمت جانانش رفت با
دیدن ضربان قلب برگشته او ، حق حق های مردانه
اش بلند شد برایش اهمیتی که این حق حق
های مردانه ، تمام آن ابهت و جلال و جبروتی که

همیشه مقابل دیگران حفظش می کرد ، از بین می رفت مهم این بود که جانانش برگشته بود بخاطر او برگشته بود .

دکتر زنان به یکی از پرستاران اشاره کرد :

- دکتر رو تا بیرون همراهی کنید . حالشون مساعد نیست .

- نه خوبم می خوام بمونم تا پایان عمل هستم .

- دکتر نگران هیچی نباشید مهم اینه که خانومتون برگشتن . تا پایان عمل هم چیزی نمونده .

به کمک پرستار ، با حالی که دیگر نمی دانست خوب است یا بد ، از اطاق عمل خارج شد فاطمه خانم و محمد آقا با دیدن خروج سورن در حالی که پرستاری هم همراهی اش می کرد ، وحشت زده از جا پریدند قیافه بهم ریخته سورن و چشمان سرخ و خیسش آنها را به اشتباه انداخته بود .

- حال جانانم چگونه ؟ دخترم کو ؟
جانانم کوش ؟

سورن نگاه مادرش کرد و حق هایش را نتوانست قطع کند استرس از دست دادن جانان ، پدرش را درآورده بود استرس چندین ماهه اش الان به پایان رسیده بود .

- خطر از سرش رفع شد مامان رفت ،
ولی التماسش کردم که برگرده و برگشت .
صدام و شنید مامان .

- پس کوش ؟ دخترم کوش ؟

- الان می یارنش بیرون چند دقیقه دیگه عملش
تمومه .

فاطمه خانم هم از خوشحالی به گریه افتاد و محمد
آقا پشت سر هم و زیر لب خدایا شکرت می گفت .

نیم ساعتی طول کشید که جانان را بر روی تخت از
اطاق عمل خارج کردند و مستقیماً به CCU منتقل
کردند .

سورن تمام مدت کنارش ایستاده بود بدون
اینکه چیزی بخورد و یا برای لحظه ای پلک بر هم
بگذارد و یا استراحتی بکند بیست و چهار
ساعت از بیهوشی و خواب جانان می گذشت و سورن
ثانیه به ثانیه کنارش ایستاده بود و می دانست این
بیهوشی چیز آنچنان مهمی برای او محسوب نمی
شد همین که جانان توانسته بود عملی به چنین
سنگینی و بارداری به آن سختی را پشت سر بگذارد ،
جای شکرش باقی بود .

فاطمه خانم در طی بیست و چهار ساعت دو سه
باری به بخش مراقبت های ویژه نوزادان رفته بود و
نوه کوچکش را میان دستگاه کودکان نارس دیده
بود .

محمد آقا کنار سورن ایستاد و نگاه به چشمان بسته
جانان کرد یک هفته مرخصی برای سورن رد
کرده بود .

- نمی خوامی بری به چیزی بخوری آقای پدر ؟

سورن نگاهش را از جانان گرفت و به سمت محمد
آقا چرخاند :

- تا جانان به هوش نیاد هیچی از گلوم پایین نمیره .

- برو یه چیزی بخور سورن نمی خوام حال
جانان که خوب شد ، حال تو بد بشه بیست و
چهار ساعته بجز آب ، نه لب به چیزی زدی ، نه یه
ذره استراحت کردی ، نه یه لحظه پلک رو هم
گذاشتی مطمئنم که شب قبل عمل هم
نخوابیدی . خودت و از پا در نیار پسر جانان
بیدار بشه ، به یه سورن سر حال احتیاج داره .

- حالم خوبه . نگران نباشید .

- نسبت به ماه آخر بارداریش حال الانش خیلی
بهتره پس نگران نباش .

- آره خدارو شکر .

part775#

- رفتی دخترت و ببینی ؟

سورن نگاهش را مجدداً سمت جانان چرخاند .

- نه .

- برو ببینش فاطمه می گه بی نهایت شبیه بچگی
های جانان مطمئنم وقتی ببینیش دیگه نمی تونی
بی خیالش بشی خیلی کوچیک و بامزه است .

- الان تنها چیزی که برام مهمه ، حال جانانِ
فعلاً علاقه ای به دیدن چیز دیگه ای ندارم .

- مگه میشه ؟ جانان هم که خدارو شکر فعلا
وضعیتش خوبه برو اون کوچولوی نازت و
ببین و بیا .

- به جانان قول دادم وقتی چشماش و باز می کنه من
کنارش باشم نمی خوام وقتی بهوش می یاد
ببینه تنه‌است و دوباره کسی پیشش نیست
دلم نمی خواد دوباره اون احساس مزخرف تنهایی
بهش دست بده . بهش قول دادم در همه حال کنارش
باشم .

- جانان اگر کم بود تو زندگیش زیاد داشته اگر
پدر مادرش و تو بچه گی از دست داده اگر هفده
سالگی اون بلا سرش اومد و از خانوادش جدا

شد بجاش حس می کنم خدا تو رو به پاداش
تمام سختی های زندگیش بهش داد .

- جانان تموم جون و روح و احساس منه جانان
تمام اون چیزیه که من از این دنیا می خوام . جانان
فقط کنارم باشه من به هیچی احتیاج ندارم .

ساعت ها می گذشت و سورن کماکان بی خستگی و
بدون استراحت بالا سر جانان می ایستاد و گاهی
نوازشش می کرد و گاهی بوسه روی پیشانی و
دستانش می کاشت .

با لرزیدن پلک های جانان و ناله آرامش و ثانیه ای
بعد مچاله شدن صورتش از درد ، سورن دستش را
گرفت و بالا سرش خم شد .

- جانان جان ؟

جانان گيج پلک هایش را باز کرد و نگاهش درون
چشمان دریایی سورن افتاد . نگاهش را چرخي در
اطاق داد .

- من من زنده ام ؟

- معلومه که زنده ای فکر کردی می تونی از
دست من قسر در بری ؟

- کجام ؟

- فعلا تو CCU .

نگاهش را باز به دور و اطرافش چرخاند .

- بچم .

- اونم حالش خوبه فعلا بخاطر اینکه زودتر از
موعدش به دنیا اونده ، تو بخش مراقبتای ویژه
نوزادان بستری شده .

- سالمه ؟

- اگر اون بچه دختر تو هستش ، آره سالمه تو
خوبی ؟ درد نداری ؟

- باورم نمیشه جون سالم از زیر تیغ عمل
جراحی بدر برده باشم واقعا که جون
سختم .

سورن اخم تصنعی کرد .

- تو نمی خوای دست از این حرفات بکشی و کمتر دل
من بدبخت و خون کنی ؟

- می ترسیدم برم و تو تنها شی .

- فکر کردی رفتن به همین راحتی ؟ فکر کردی من می زارم بری و تنهام بزاری ؟ اگر اینجور فکر کردی ، باید بگم کور خوندی جانان خانم .

- می خوام بچه ام و ببینم .

part776#

- فعلا با این وضعیت که همیشه بزار یک کم حالت جا بیاد ، پاهات جون بگیرن ، خودم می برمت ببینیش .

- تو دیدیش ؟

- نه از دیروز ظهر که از اطاق عمل بیرون
اومدی ، من اینجا کنارت بودم تا
الان نتونستم برم ببینمش .

روز چهارم بستری شدنش در بیمارستان بود که
جانان بی تاب و بی قرار دیدن بچه اش ، به سختی در
حالی که بخیه اش های زیر شکمش زیادی اذیتش می
کرد ، برای بلند شدن از جایش نیم خیز شد
سورن با ورودش به اطاق ، بلافاصله چشمش به
جانان که در حال تلاش برای بلند شدن بود افتاد و به
قدم هایش سرعت داد .

- چرا داری بلند میشی ؟

- می خوام برم بچم و ببینم .

- دراز بکش ببینم هنوز حالت انقدر رو به راه نشده که بلند شی بری این ور و اون ور .

- ولم کن می خوام برم بچم و ببینم می خوام برم شیرش بدم سینه هام پر شیره ، می فهمی ؟

- اونا خودشون به اون بچه شیر می دن تو دراز بکش.

- حس می کنم داری بهم دروغ می گی که حال بچم
خوبه دروغ می گی که حال من خراب
نشه حتما یه بلایی سر بچم اومده که چهار
روزه هر چی دربارش می پرسم فقط می گی خوبه .

- این چرت و پرتا چیه که سر هم می کنی .

- نکنه بچم مرده آره ؟ بچم مرده ؟

سورن نگاهش کرد و شانه هایش را گرفت .

- وقتی بهت می گم حالش خوبه ، یعنی خوبه
چرا باید بهت دروغ بگم ؟

- پس چرا نمی بریم که ببینمش ؟ چرا هر دفعه که دربارش می پرسم فقط می گی خوبه .

- خب وقتی خودم نرفتم ببینمش چی بگم ؟

- پس از کجا می دونی خوبه ؟

- آی کیو ، مامان هر روز میره می بیندش اون بهم خبراش و میده .

- من باید حتما برم ببینمش وگرنه حرفات و
باور نمی کنم .

- جانااان .

- می بریم یا خودم برم ؟

- خيله خب كله خراب يه لحظه صبر كن من
برم برات يه ويلچر بيارم .

- نمی خوام ، همینجوری می یام می خوای به
هوای یه ویلچر آوردن بری شش ساعت دیگه
برگردی فکر کردی نمی شناسمت ؟

- باید برم ویلچر از پایین بیارم یه ربع بیشتر
طول نمی کشه .

- تا یه ربع دیگه اینجا نباشی خودم می رم .

- توی یه دنده و کله خراب و خوب می شناسم .

- تا صبح که عشقت بودم ، الان کله خرابت
اشکال نداره تو برو ویلچر برام بیار .

part777#

سورن با قدم های بلند سمت نگهبانی پایین رفت و
ویلچری گرفت و بالا برد می دانست کافیست
فقط 2 دقیقه دیر کند تا جانان خودش راه بی افتد و
برای دیدن بچه اش تمام بیمارستان را بالا و پایین کند
.

وارد اطاق شد و جانان را نشسته روی تخت و دست
به شکمش دید .

- چیه درد داری ؟

- تکنون که می خورم بخیه های زیر شکمم درد می
گیره اما چیزی نیست ، به دیدن بچم می
ارزه .

- تو برای دیدن اون بچه حاضری من و هم آتیش
بزنی درد اون بخیه ها که چیزی نیست .

جانان با اخمی توأمان با ناز نگاهی به سورن انداخت و
سورن حریص را حریص تر کرد آنچنان که بی
طاقت سر جلو کشید و بوسه ای قافل گیرانه روی
لبان جانان کاشت و به همان سرعتی که سر جلو
کشیده بود ، سر عقب کشید .

جانان شوکه دستی به لبانش کشید :

- چی کار می کنی سورن ؟ در اطاق بازه ، ممکنه
هر لحظه یکی داخل بشه .

- تا تو باشی برای شوهر تشنت قر و قمیش نیای .

جانان چپ چپ نگاهش کرد و به کمک سورن و به سختی از تخت پایین آمد و با صورتی مچاله شده از درد زیر شکمش لب گزید و روی ویلچر نشست و سورن سرُمش را برداشت و به بالای پایه ای که روی ویلچر تعبیه کرده بودند ، آویزان کرد و ویلچر را آرام تکان داد و به سمت بخش نوزادان راه افتادند و جانان چشمانش را بی صبرانه این طرف و آن طرف چرخاند.

با ورودشان به بخش مراقبت های ویژه نوزادان ، سورن هم چشمانش بی اختیار شروع به جستجو کرد حدود 12 نوزاد در بخش مراقبت های ویژه حضور داشت و مطمئنا یکی از آنها دختر او بود .

ویلچر را سمت پذیرش هدایت کرد و از پرستار
پرسید :

- ببخشید همسر من 3 روز پیش زایمان کرد
می خواستم بدونم بچمون کدومه ؟

- نام پدر ؟

- سورن سعادت .

- تخت نوزاد 7 .

سورن ویلچر را تکان داد و جانان با قلبی که دوباره
ضربانش افزایش پیدا کرده بود ، دست به سینه اش
گرفت و لباسش را چنگ زد سورن نگاهی به
او انداخت .

- خوبی جانان ؟

- آره ، آره زودتر برو سورن می خوام
بچم و ببینم.

سورن سرعت ویلچر را بیشتر کرد و به تخت هفت
رسید و نگاهی را به کودکی داد که آرام درون
دستگاه خوابیده بود و صورت کوچکش با پرزهای
بور و لطیف و نرمی پوشانده بود .

جانان دست روی شیشه گذاشت و قطره اشکی از
چشمان پر از شوق و ذوقش بارید این بچه
حاصل تمام عمرش بود حاصل تمام عشقش
بود حاصل ثمره عشقش بود .

- می بینیش سورن ؟ چقدر کوچولو و
نازه بین چقدر قشنگ خوابیده .

سورن هم حس عجیبی داشت حسی ناشناخته
، اما شیرین و لذت بخش و شاید هم هیجان
انگیز .

part778#

- خیلی کوچولو ! .

- می خوام بغلش کنم .

- صبر کن برم سر پرستار و بگم بیاد که اگر مشکلی
نداره بچه رو از دستگاه بیرون بیاره .

جانان بدون اینکه نگاهش را از کودک درون دستگاه
بگیرد تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد .

سر پرستار کنارشان قرار گرفت و بعد از عرض
تبریک به سورن و جانان ، بابت قدم نو رسیده ،
کودک را از درون دستگاه بیرون کشید که بچه
دست و پای تکان داد و به گریه افتاد صدای

نازک و گریه های خالص بدجوری ته دل جانان را
مالش می داد .

جانان دست دراز کرد و کودکش را در آغوش کشید
و آرام به سینه اش چسباند کودک هم که
انگار مأمن آرامشش را پیدا کرده باشد ، گریه اش
قطع شد و صورتش را به سینه او مالید .

جانان نگاهش را به موجود کوچک درون آغوشش
داد قلبش پر بود از احساس و عواطف مادرانه
..... سوزن دست دراز کرد و با پشت انگشت
سبابه اش گونه کوچک و پوست نرم و لطیفش را
لمس کرد .

- می خوای بهش شیر بدی ؟

جانان به پرستار که این پیشنهاد را داده بود ، نگاه کرد و سر تکان داد سوزن نگاهی به دور تا دور بخش و پزشکان و پرستارانی که رفت و آمد می کردند ، انداخت .

- این وسط همیشه که .

پرستار اشاره ای به اطاق انتهای بخش کرد :

- اونجا اطاق شیر دادن مادر است می تونن برن اونجا و به بچه شیر بدن الانم کسی اونجا نیست .

سورن سر تکان داد و ویلچر جانان را آرام سمت
اطاق هدایت کرد سورن نگاهی خندان به
جانان که تمام نگاه و توجهش معطوفِ کودک درون
آغوشش بود کرد و وارد اطاق شد .

- بخوای بیشتر حواست و به دخترت بدی ، کلاهمون
می ره تو هما نگی نگفتی . در همه حال اول
بابای بچه ، بعد خود بچه .

جانان خندید خنده ای دندان نما و از اعماق
وجودش خنده ای از ته دل .

- همیشه همینجوریه اول و آخر تمام توجهاتم
تو هستی حالا یه ذره این وسطا به دخترمم
توجه کنم که به جایی بر نمی خوره .

جانان نگاهی به لباسش کرد و درجا استرسی
نامحسوس. وجودش را گرفت مبتدی بود و
ناوارد و نمی دانست حالا چگونه با یک دست
کودکش را بگیرد و با دست دیگرش لباسش را برای
شیر دادن کنار بزند .

نگاهی به سورن انداخت .

- یه لحظه بگیرش من دکمه های لباسم و باز کنم.

سورن سر تکان داد و خم شد و با احتیاط آن موجود
کودک ، اما عجیب دوست داشتنی را به آغوشش
کشید اقرار نکرده بود حتی به روی
خودش هم نیاورده بود اما به قول محمد آقا
نمی شد منکر دوست داشتنی بودن این بچه کوچک و
لاغر درون آغوشش شود .

با باز شدن چشمان بچه ، لبخند سورن بازتر شد و
سرش بی هیچ اختیاری پایین تر رفت و بوسه ای روی
گونه اش کاشت.

فاطمه خانم حق داشت این بچه زیادی شبیه
کودکی های خود جانان بود.

- خیلی شبیه تو هستش جانان وقتی نگاهش می
کنم انگار بر می گردم به چندین سال پیش و دوباره
اون جانان کوچولو رو می بینم خدای من
چشماشم آبی جانان .

part779#

جانان خندید و سینه اش را آزاد کرد :

- نکه چشمای تو قهوه ایه خب معلومه وقتی
مادر چشماش آبی باشه ، پدر هم آبی باشه بچه
به احتمال 80 درصد چشماش آبی میشه حالا
دخترم و بدش به من بهش شیرش بدم .

سورن خم شد و آرام بچه را درون آغوش جانان
گذاشت و جانان سینه اش را درون دهان بچه
گذاشت و بچه با مکث ، شروع به مکیدن کرد .

تمام جان جانان را عشق گرفته بود ، مهر گرفته
بود ، محبت به این موجود کوچک درون آغوشش
که از شیره وجودش داشت تغذیه می کرد ، گرفته
بود .

سورن بی خبر از لبخند باریکی که روی لبانش نشسته بود ، تنها به کودک درون آغوش جانان نگاه می کرد .

- تو تمام این مدت هیچ اسمی برای این بچه انتخاب نکردیم .

جانان با اخمی توأمان با لبخند سرش را بالا آورد و نگاهش را به او داد .

- یدونه شمر زل جوشن تو خونه داشتیم که اجازه نمی داد جلوش حرفی از این بچه زده بشه تا می خواستیم نطق کنیم می گفت هیچ چیز این بچه به من ربط نداره .

- اینا مال قبل زایمانت بود .

- الان چی ؟

سورن با خباثت لبخند یک طرفه ای زد و پشت
چشمی بدجنسane نازک کرد :

- الان حس می کنم یه ذره ازش خوشم اومده .

جانان هم با خنده و چپ چپ نگاهش کرد و با ابرو
به لبان کش آمده او نگاه کرد .

- آره دقیقا از اون لبخدای پت و پهنهت مشخصه .

- من همیشه خوش اخلاق و لبخند به لب بودم
خانم ربطی به این کوچولو نداره .

- آره در جریانم فقط اونی که چند ماه خون
من و تو شیشه کرده بود اصغر آقا بغال سر کوچه
بود .

- حالا اسمش و چی می خواد بزاری ؟ باید تو
همین هفته برم دنبال شناسنامهش .

- تو انتخاب کن دوست دارم اسم دخترمون و
تو انتخاب کنی .

- من چرا ؟ تو مادرشی .

- خب تو هم پدرشی .

سورن نگاهی به لبان کوچک و قرمز بچه که هر چند
ثانیه یکبار از تحرک می افتاد و لحظاتی بعد دوباره به
حرکت می افتاد نگاه کرد .

- نمی دونم آخه هیچ وقت پیش نیومده بود
که بخوام به اسم دخترونه ای فکر کنم اما به

نظرم اسم باران قشنگه به این کوچولو هم
می یاد .

جانان با همان چشمان چراغانی اش نگاهش را پایین
آورد و به دخترش نگاه کرد و زیر لب اسم باران را
زمزمه کرد .

- باران به نظر من خیلی قشنگه مثل
بارون رحمت الهی که زندگی همه رو سر سبز و پر از
نور و نعمت و روشنای می کنه واقعا بهش می
یاد به زندگی ما خوش اومدی باران خانم .

part780#

سورن هم خندید و سر خم کرد و گونه متحرک
باران را بوسید :

- هیچ وقت فکرش و نمی کردم وقتی که می بینمش ،
انقدر دوستش داشته باشم محمد آقا راست
می گه ، این کوچولوی بابا زیادی شیرین و بامزه است
..... انقدر که دیگه نمیشه بی خیالش شد .

جانان لبخند زنان و با خیال راحت و آسوده به
سورنی که برای اولین بار از لفظ بابا استفاده می کرد
نگاه کرد در تمام این مدت ، این بچه برای
سورن ، نقش دشمنی را داشت که خیال صلح کردن
هم با او نداشت دشمنی که از حرف زدن
درباره این بچه و یا حتی لمس کردن شکم برجسته
اش شدیداً خودداری می کرد و طفره می
رفت اما حالا برقی را در چشمان سورن می
دید که به صراحت به او می گفت ، سورن هم عاقبت
آن احساس شور انگیز پدرانۀ اش را حس کرده
است .

بعد از چندین روز بستری بودن در بیمارستان ، به همراه باران و سورن به خانه بابا محمدش برگشته بود هنوز هم راه رفتن با آن بخیه های زیر شکمش سخت بود به اصرار فاطمه خانم تصمیم گرفته شد تا بهتر شدن حال عمومی جانان و کمی هم جان گرفتن باران ، یک ماهی را در خانه آنها سپری کنند وبعد به خانه اشان برگردند باران بخاطر به دنیا آمدن زودتر از موعدش ، زیادی کوچک بود و لاغر و همین موضوع گاهی جانانِ ناوارد و مبتدی را آنقدر دستپاچه و هول می کرد که خودش هم راضی بود تا یاد گرفتن چم و خم مراقبت از باران یک ماهی را کنار مامان فاطمه اش بماند .

یک ماه به سرعت گذشت و جانان و باران و سورن لوازمشان را جمع کردند و به خانه خودشان برگشتند هم حال جسمی جانان که هنوز هم زیر نظر سورن معالجه اش را ادامه می داد ، بهبود

یافته بود و هم باران از آن لاغری افراطی اش بیرون آمده بود یک پره گوشت زیر پوستش آمده بود و وزنی گرفته بود و لی درآورده بود .

در کنار بچه داری ، زمان هایی که باران می خوابید و فرصتی برای درس خواندن پیدا می کرد ، تمام دفتر دستک هایش را درون اطاق باران کنار تختش پهن می کرد و بی وقفه تا زمان بیدار شدن او درس می خواند تا کنکور تخصص 2 ماهی بیشتر فرصت باقی نمانده بود و با این شرایط درس خواندنش ، امیدی به قبول شدن نداشت با آن همه مشکلات ریز و درشتی که از سر گذرانده بود ، با آن بارداری سخت و بعد هم زایمانش و مراقبت از باران فرصت آنچنانی برای درس خواندن برای او باقی نمی ماند .

زمان های برگشت سورن هم که به کل باید دفتر دستک هایش را جمع می کرد و بی خیال درس

خواندن می شد سORN وقتی از بیمارستان و یا
مطب به خانه بر می گشت آنقدر دور و اطرافش می
چرخید و می پلکید که باز هم فرصت آنچنانی برای
درس خواندن پیدا نمی کرد .

کنکور داد اما آنقدر بد داده بود که خودش
هم می دانست شانس برای قبول شدن در پیش ندارد
..... اعلام نتایج هم که کردند ، جانان با تمام
ناامیدی پشت لب تاپ سORN نشست و کد داوطلبی
اش را وارد کرد و به صفحه مانیتور نگاه می کرد و
دقیقه ای بعد با دیدن کلمه مردود ، چهره در هم
کشید و پفی کرد سORN از پشت سر نزدیکش
شد و چانه روی شانه اش گذاشت و بعد از بوسه
مرطوبی که روی گردن جانان گذاشت به صفحه لب
تاپ نگاهی انداخت .

- چی شد ؟ شیری یا روباه ؟

- قبول نشدم .

سورن دستانش را دور کمر او حلقه کرد و بوسه
مرطوب دیگری روی گردنش کاشت .

- انشالله سال دیگه هنوز دو تا فرجه دیگه
برای آزمون داری با اون همه مشغله فکری
که این چند ماه داشتی ، زیادم قبول نشدنت عجیب
غریب نیست جانان خانم پزشکی یه ذهن باز
می خواد و خالی که بشینی بکوب شب تا صبح
بخونی .

part781#

- اوهوم .

با بلند شدن صدای نق نق باران سورن دستانش را از دور کمر جانان باز کرد و با قدم های بلند سمت اطاق باران رفت و دقیقه ای بعد باران به بغل از اطاق خارج شد .

عشق و علاقه سورن نسبت به باران دیگر چیز پنهان و پوشیده ای نبود . آنقدر باران را دوست داشت که وقتی از مطب و یا بیمارستان به خانه بر می گشت ، بعد از سلام و علیک با جانان و بوسیدن او ، مستقیماً سراغ باران می رفت و اگر بیدار بود بغلش می کرد و تمام زمان خودش را تا وقت شام صرف بازی با باران و خنداندن او می کرد و اگر خواب بود ، آنقدر بالا سرش می چرخید و دست و پایش را می بوسید تا عاقبت از خواب بیدارش می کرد و در آغوشش می گرفت آنچنان که صدای اعتراض جانان در می آمد که چرا تمام توجه او معطوف به باران شده و سورن باران به بغل نگاهش را سمت

او می چرخاند و موزیانه لبخندی می زد و ابروی برای
او بالا می انداخت :

- خودت کردی جونم خودت آوردیش
عزیزم ده هزار بارم بگی ، خودم کردم که
لعنت بر خودم باد ، هم فایده ای برات نداره
من عشق جدیدم و پیدا کردم جانان خانم .

جانان هم که از رفتار سورن و طرز حرف زدنش به
خنده افتاده بود ، چپ چپ نگاهش کرد :

- یادمه که یکی قبلا به من می گفت ، باران اومد نباید
توجهم بهش کم بشه ، اما حالا خودش تمام توجهش
جلب باران شده .

- آره ، هنوزم اینه تو باید تمام هوش و
حواست به شوهرت باشه از جذابیت شوهرت
که خبر داری یه لحظه ازم چشم برداری ، رو
هوا می برنم .

جانان لبخند پت و پهنی بر لب آورد و زیر لب
پوروی نثار او کرد و دفتر کتابش را زیر بغلش زد و
به اطاق مشترکشان رفت و همان طور بلند گفت :

- کفتر جلد خودمی آقا سورن در ضمن می
خوام درس بخونم ، شامم آمادست حواست
به باران هم باشه آقای جذاب شیشه شیرشم پر
کردم رو میزه ، گریه کرد بده بهش تا شام
صدام نزنید .

- خيله خب تو برو بخون ببينم امسال قبول ميشی يا نه .

جانان داخل اطاق شد و در را بست سورن
نگاهی به باران در آغوشش کرد و گونه اش را بوسید .

- عشق بابا تویی اما مامانت عمر منه
همش يه کوچولو مامانت و بيشتري از تو دوست دارم .

جانان برای دومين بار کنکور تخصص پزشکی شرکت کرده بود گذر زمان برای او آنقدر سریع و به سرعت شده بود که نفهمید کی تولد یک سالگی باران رسید می خواست آنقدر تلاشش را زیاد کند ، آنقدر درس بخواند تا کنکور امسال قبول

شود آن هم در بیمارستان خودشان می
خواست بار دیگر دانشجوی سورنش شود و سورن
هم استادش .

تمام زمان هایی که باران خواب بود ، درس می خواند
و بار ها و بار ها دروسش را دوره می کرد حتی
شب ها بعد از خوابیدن سورن ، آرام از کنارش بلند
می شد و دفتر کتابش را پیش می کشید و تا طلوع
خورشید درس می خواند و بعد می خوابید .

حالش بهتر شده بود چه روحی و چه
جسمی اصلا مگر می شد با آن همه توجهات
سورن و عشق بی انتهای که مستقیم و غیر مستقیم
خرجش می شد و امیدهای وافر که سورن به او می
داد ، حالش روز به روز بهتر نشود .

حتی هنوز هم مانند گذشته ها زمان استراحتش و یا مابین ویزیت مریض هایش ، زنگ کوتاهی به جانان می زد و هم حالش را می پرسید و هم با باران حرف می زد .

انگار باران هم از تغییر لحن جانان زمان صحبت کردن با تلفن می فهمید که چه زمانی پدرش پشت خط است که بلافاصله چهار دست و پا خودش را به جانان می رساند تا او هم با پدرش حرف بزند
انگار او هم نگفته بلد بود چگونه پدرش را روز به روز بیشتر از قبل عاشق خودش کند کنار پای جانان روی زمین می نشست و آنقدر صدا می کرد تا جانان اجبارا از سورن خداحافظی کند و او را در بغلش بگیرد و تلفن را به اوپی دهد که جز ماما و بابا و دد و بَب کلمه دیگری برای حرف زدن یاد نگرفته بود و اما زمانی که پشت تلفن با سورن حرف می زد ، بی وقفه همانند یک آدم بالغ که صفر تا صد مطالب را می فهمد ، با اصوات نامفهوم و بی معنی با سورن حرف می زد و انگار جواب تک تک حرف هایش را می داد .

روزها و ماه ها به سرعت می گذشت و زندگی سورن و جانان انگار روی روال عادی و منطقی خودش قرار گرفته بود انگار همه چیز بعد از سالها سختی ، سر جای اصلی خودش قرار گرفته بود انگار همه چیز همان طور اتفاق افتاد که باید اتفاق می افتاد .

به موعد کنکور تخصصش نزدیک و نزدیک تر می شد و جانان بی وقفه هم درس می خواند و هم به باران رسیدگی می کرد و هم زمانی که سورن به خانه برمی گشت در نقش یک همسر ، تمام نیازهای او را رفع و رجوع می کرد .

کنکورش را داد و برخلاف چیزی که سال گذشته
اتفاق افتاده بود ، امسال چندین برابر بهتر امتحان داد
و امید بیشتری برای قبول شدن داشت .

موعد اعلام نتایج زودتر از آنچه که فکرش را می کرد
فرا رسید تنها پشت لب‌تاپ نشسته بود و به
صفحه مانیتور خیره شده بود سوزن مطب
بود و باران را هم به هر سختی که بود خوابانده
بود قلبش میان حلقش می کوبید و انگشتان
یخ زده دستش فرقی با یخچال های قطب جنوب نمی
کرد .

کد داوطلبی اش را وارد کرد و بسم ا... گویان دکمه
اینتر را فشرد و از استرس پلک بست حتی
جرات باز کردن پلک هایش را هم نداشت می
ترسید با آن همه درسی که شبانه روزی خوانده
بود ، برای بار دوم هم قبول نشود و آبرویش مقابل

سورنی که کنکور تخصصش را همان سال اول قبول شده بود ، برود .

پلک هایش را نامطمئن گشود و نگاهش را به صفحه مانیتور داد و چشمانش از دیدن نتیجه آزمون گشاد شد و ذوق زده از هیجان و خوشحالی قبول شدنش ، سر جایش سیخ شد دلش می خواست جیغ بزند فریاد بکشد بالا و پایین بپرد همان جایی قبول شده بود که می خواست همان رشته اش قبول شده بود که آرزویش را داشت .

آنقدر هیجان زده و خوشحال بود که اگر با کسی حرف نمی زد ، مطمئناً از ذوقش سکته دوم را هم می زد و ناکام چشم از جهان می بست و چه کسی بهتر از مامان فاطمه اش که با او صحبت کند و این هیجان عظیم درون وجودش را با حرف زدن با او تخلیه کند .

- الو مامان سلام .

- سلام عزیزم خوبی ؟ سورن خوبه ؟ خودت خوبی ؟
باران جان من خوبه ؟

- همه امون خوبیم مامان مژدگونی بده
نتایج و الان اعلام کردن قبول شدم مامان ،
کنکور قبول شدم .

- واقعا ؟ خدارو صد هزار مرتبه شکر
چی قبول شدی ؟

- همون رشته سورن قلب و عروق
مامان قراره تمام مریضای پسر ت و قُر بزَنم ببرم
مطب خودم .

- اون پسر تقص و یه دنده من ، تو رو همچین رو هوا
قُر زد که ما نفهمیدیم اصلا چی به چی شد
حالا چه شکلی می خوای مریضای اون پسر همه فن
حریف و قُر بزنی ... و اعلم .

- مامان دخترت و دست کم نگیر اگه اون پسرته
، منم دخترتم راه حلش و بldم فقط
مامان به سورن چیزی راجب به این قبول شدنم نگی
ها می خوام سورپرایزش کنم .

- خيله خب باران کوچولوی من
چطوره ؟ دلم براش یه ذره شده . چی کار می
کنه ؟

- فعلا که خوابه اصلا مگه بیدار بود من می
تونستم انقدر راحت با شما حرف بزنم به خدا
یه لحظه حواسم و ازش پرت می کنم می بینم یه جا
آروم و ساکت نشسته داره آتیش می سوزونه
دیروز داشتم با یکی از بچه های بیمارستان تلفنی
حرف می زدم ، فکر کردم خوابیده که هیچ صدایی
ازش نمی یاد تلفنم که تموم شد رفتم دیدم
نشسته جلوی دراور اطاق ما و تمام لباسای کشوهای
پایینی من و سورن و که دستش رسیده کشیده بیرون
و ریخته وسط اطاق یا در کابینت باز می کنه ،
هر چی قاشق چنگال و کفگیر و ملاقس می ریزه وسط
آشپزخونه.

- الهی من فداش زشم که شیطنتاش داره شروع
میشه .

- شما و سورن قربون صدقش می رید ، منم عین مرغ
دنبال این یه الف بچه می افتم و خراب کاری هاش و
تمیز می کنم .

با شنیدن صدای باز شدن لنگه های درهای پارکینگ
و فهمیدن آمدن سورن ، به سرعت با مادرش
خداحافظی کرد و در حالی سمت در شیشه
رفت که چهره ای درهم و مغموم و از همه جا ناامید
به خودش گرفته بود

part783#

در شیشه ای را باز کرد و نگاهی به سورن انداخت و
دست دراز کرد تا کیفش را بگیرد .

- سلام خسته نباشی .

سورن نگاهی ریز بینانه و موشکافانه به چهره آویزان
و درهم جانان انداخت چهره جانان به او می
گفت که امسال هم ، همچون سال پیش قبول
نشده .

- سلام ممنون .

و وارد خانه شدند و سورن دست دور شانه های او
انداخت و سرش را سمت صورت او پایین کشید .

- چرا جانان خانم ما تو لکه ؟

جانان از نگاه کردن به چشمان دریایی او طفره رفت سورن خیلی بیشتر از اینها او را بلد بود و می ترسید ، سورن با یک نگاه کردن در چشمانش ، نقش بازی کردنش را بفهمد .

- هیچی همینجوری تا تو لباسات و عوض می کنی ، منم برات یه لیوان چایی می ریزم می یارم که خستگی در بره .

سورن حلقه دستش را به دور شانه های او تنگ تر کرد و او را محکم به خود چسباند و او را با خود به سمت مبلمان راحتی برد و جانان را به روی پاهایش نشاند .

- حالا دقیق بهم بگو چی شده .

- گفتم که هیچی .

- اعلام نتایج کردن ؟

جانان همانطور سر به زیر و با قیافه ای درهم و
مغموم ، با لبه پایین لباس دو بنده اش بازی کرد و
همانطور جوابش را داد :

- اوهوم .

سورن لبانش را به بازوی برهنه او چسباند و با مکث
بوسید و بالاتر رفت و سر شانه اش را هم بوسه ای
زد .

- امسال قبول نشدی ؟ نه ؟

- خیلی خونده بودم شب تا صبح .

- اشکال نداره ، تو راه بودم زنگ زدم که نتیجه رو
ازت بپرسم ، که دیدم تلفن خونه اشغاله تازه
هنوز 1 فرجه برای آزمون تخصص داری می
دونی که هر دانشجوی پزشکی 3 تا فرجه برای آزمون
تخصص داره تو 2 تاش و رد شدی هنوز
یکیش مونده .

- می خواستم امسال قبول بشم .

- اشکال نداره ، انشا... سال دیگه واقعا
نگهداری از باران و همزمان درس خواندن خیلی
سخته .

- یعنی بهم نمی گی خنگ قبول شدن خودت و
تو سرم نمی زنی ؟

- با اینکه خیلی سخته ، ولی تمام سعیم و می کنم که
بهت نگم خنگ در ضمن هرگز من و با کسی
مقایسه نکن من تو بین هم دوره ای هام تنها
کسی بودم که یک ضرب تخصص قبول شدم
شوهرت و دست کم نگیر . من فرقی با یه نابغه

ندارم خدا کنه این باران هم به من بره
خدایا اگر به تو بره که تا آخر عمر رو دستم
مونده فعلا که این آتیش سوزوندناش دقیقا
شبیه آتیش سوزوندای کوچیکی های خودته مو
نمی زنه لامصب .

جانان چپ چپ به سورن نگاه کرد .

- خدارو شکر نخواستی بهم خنگ بگی .

- من رو حرفم مرد و مردونه ایستادم جون
دلم من از اون دست مردایی نیستم که هر
حقیقتی رو به زبون بیارم .

part784#

جانان ناتوان از کنترل خنده اش ضربه ای به شانه
سورن زد و خندید :

- خنگ خودتی مطمئن باش من سال آینده
قبول می شم اون وقت اونی که ضایع میشه
تویی .

- اوووووو ، کو تا سال دیگه .

و نگاهی به شانه های جانان انداخت و سرش را
نزدیک تر برد و بوسه ای به شانه او زد و دستش را
از زیر تاپ او داخل فرستاد و پوست نرم و گرم او را
لمس کرد و خواست دستش را به سمت بالا هدایت

کند که باران چهار دست و پا با قیافه ای خواب آلود
از اطاقش خارج شد و سمت آنها آمد .

- ای پدر سوخته تو یکدفعه ای از کجا پیدات
شد ، ضد حال بابا .

باران نزدیک ترش رفت و پاچه شلوار مردانه او را
کشید و دستانش را سمت او تکان داد جانان
از روی پای او کنار رفت و کنار دستش روی مبل
نشست و سورن باران را به آغوشش کشید و بغل
کرد .

- عسل بابا چگونه ؟

و باز هم این باران بود که با همان زبان بی زبانی ، با
اصوات نامفهوم و بی معنی جواب او را داد .

به دانشکده سابق مراجعه کرد و ثبت نامش را انجام
داد و برنامه کلاسی اش را دریافت کرد تمام
دروسش در بیمارستان ارائه شده می شد نگاهی
به دروس ارائه شده و اسامی اساتیدش ،
انداخت ما بین اسامی استادانش ، اسم دکتر
سورن سعادت بدجوری چشمک می زد و باعث می
شد لبخند بدجنسane و یکطرفه ای روی لبانش
بنشیند .

بی نهایت منتظر واکنش سورن در روزی بود که او را
سر کلاس درسش به عنوان دانشجویش می دید .

سورن پشت میر ناهار خوری درون آشپزخانه
نشسته بود و شامش را می خورد و باران هر چند
لحظه یکبار نقی برای رفتن به بغل سورن می زد و هر
چه جانان سعی می کرد غذا در دهان او بگذارد ، با سر
کج کردن ، از غذا خوردن طفره می رفت و فقط
مدام دستانش را برای بغل سورن رفتن تکان تکان می
داد .

- ولش کن جانان من بهش غذا می دم .

- زیادی لوسش می کنی دیگه کلا از دست من
غذا نمی خوری فقط وقتی می خواد شیر
بخوره سمت من می یاد .

- بچس دیگه .

جانان نگاهی به ساعت دیواری روی دیوار آشپزخانه
انداخت که یک ربع به ده را نشان می داد
فردا اولین کلاسش ، آن هم رأس ساعت هشت که با
سورن داشت و تصمیم داشت امشب زود بخوابد .

- این بچه است ؟ این از من و تو هم بهتر می
فهمه فقط می دونه من بهش باج نمی دم ، می
یاد سمت تو .

سورن هم شام خودش را می خورد و هم به باران غذا
می داد جانان نگاهی زیر چشمی به سورن
انداخت ، قصد داشت سورن را زودتر برای خواب
بفرستد برود تا خودش هم زودتر باران را بخواباند و
بخوابد .

- بدش به من بهش غذا بدم سورن تو برو
بخواب که فردا اولین جلسه کلاسته برو
بخواب که برای فردا انرژی داشته باشی .

- من در همه حال انرژی دارم جانان خانم در
من امشب از اونجایی که شب سالگرد اولین
محر میتمونه خواب بی خواب عزیزم .

part785#

- اولین محرمیت ؟

- آره دیگه همون محرمیتی که دهنم و
سرویس کردی تا قبولش کنی همونی که به
زور راضیت کردم محرمم بشی .

جانان به فردا فکر کرد و اولین جلسه ای که اول
صبح با سورن داشت و مطمئنا برای اینکه انرژی کافی
برای کلاس فردا داشته باشد ، باید امشب زودتر از
همیشه می خوابید و این امر مستلزم ،
خوابیدن سورن و زودتر خواباندن باران بود
اما انگار سورن امشب برای او نقشه ای در سر
داشت .

- مگه تو نگفتی فردا اولین جلست با ورودی های
جدیده ؟

سورن قاشقی پر از برنج درون دهانش گذاشت و
سری برای او تکان داد :

- چرا ؟

- پس امشب برنامه بی برنامه برو بگیر بخواب
که فردا سر کلاس کمبود انرژی نداشته باشی .

- اگر این بدن ، بدن منه که من می گم هیچ مشکلی با
هیچ برنامه ای ندارم تو نگران من نباش .

جانان ناچارا دیگر هیچ نگفت و در سکوت به
خوردن شامش ادامه داد سورن را بهتر از هر
کسی می شناخت و از قوای بدنی اش خبر داشت .

باران را به اطاق خودش برد و شیرش داد و آنقدر
برایش لالایی خواند و در بغلش تکان تکانش داد تا

خوابید باران را درون تختش گذاشته بود ، اما
کمی بیشتر از حد معمول و همیشگی درون اطاق او
وقت تلف کرد قصد داشت آنقدر طولش
دهد تا سورن به خواب رود و دیگر خبری از برنامه
شبانگهی نباشد .

بعد از حدود چهل دقیقه این پا و آن پا کردن ، با فکر
اینکه سورن خوابیده ، آرام از اطاق باران خارج شد
و به اطاق خودشان رفت و با دیدن سورن
شلوارک پوش و بالا تنه برهنه اش و تکیه زده به تاج
تخت و دست به سینه ، میان چارچوب در متعجب
خشکش زد .

- چه عجب اومدی .

جانان پلکی زد و نگاه متعجبش را از او
گرفت نمی خواست جوری تابلو بازی در
بیاورد که سورن از نقشه اش بویی ببرد .

- باران نمی خوابید کمی هم شیر دادنش طول
کشید .

- باز خدارو شکر که خوابید حالا ببا اینجا
ببینمت.

جانان سمتش رفت ناچار بود که خودش را
به دستان پر نیاز او بسپارد و گرنه حتما
اعتراض می کرد و امشب را کاملا استراحت می
نمود اما تمام این دردها به لو نرفتن نقشه
های فردایش می ارزید .

سورن دست دور کمر او انداخت و سر در گریبان او کشید و جای به جای گردنش را بوسید و پایین تر رفت و جانان پلک بسته انگشتان دستش را میان موهای سورن فرستاد و گذاشت امشبشان را سورن طرح بزند و بسازد .

با بلند شدن صدای زنگ بیدار باش موبایل ، سورن چشمان خواب آلودش را باز کرد و نگاهش سمت موبایل جانان که صدایش هم انگار خیال قطع شدن نداشت ، کشیده شد و دست دراز کرد و زنگ بیدار باشش را قطع کرد .

ساعت شش و نیم بود و کم کم باید برای بیمارستان رفتن ، آماده می شد نگاهی به جانان که با لبانی اندک متورم که متأثر از بوسه های زیاد دیشبش بود و بی هوش روی تخت خوابیده بود انداخت و خم

شد و آرام روی موهای او را بوسید و به همان
آهستگی از کنارش بلند شد .

part786#

می دانست با آن همه فعالیت دیشبشان و انرژی که
دیشب بعد از ماه ها استراحت جانان از او گرفته بود
، حال باز کردن لای پلک هایش را هم ندارد ، چه
برسد به اینکه بلند شود و برای او میز صبحانه ای
هم فراهم بکند.

لباس هایش را پوشید و کیفش را برداشت و به
آشپزخانه رفت و چند دانه خرما درون دهانش
گذاشت و با دیدن ساعت یک ربع به هفت از خانه
خارج شد و به سمت بیمارستان به راه افتاد
سر وقت حاضر شدن سر کلاس هایش ، از اولین
اصول نظمی بود که سعی می کرد همیشه سفت و
سخت رعایتش کند .

جانان با بدنی خورد و خمیر در جایش قلتی زد و لای
پلک های پف کرده و خسته اش را گیج و منگ باز
کرد و نگاهش را دور تا دور اطاق چرخاند و کش و
قوسی به بدنش داد که نگاهش به آفتاب کش آمده تا
وسط اطاق افتاد و حس کرد برای یک آن برق از
سرش پرید .

وحشت زده از جایش پرید و موبایلش را از روی
عسلی برداشت و نگاهی به ساعت موبایلش که هفت
و ربع را نشان می داد انداخت .

نفهمید چگونه ملافه پیچ از روی تخت پایین پرید و با
همان ملافه های دور تن برهنه اش به سمت سرویس
بهداشتی دوید تا دست و صورتش را آبی بزند که در
آینه نگاهش به لبان کمی متورم و اندک خون مرده

شده اش افتاد و نفسش از قیافه ای که پیدا کرده بود
، بند آمد دلش می خواست موهایش را چنگ
بزند اصلا جیغ بکشد و یا حتی به گریه بی افتد
..... دقیقا جلسه اول کلاسش باید تمام این بدبختی
ها و مصیبت ها سرش می آمد؟!!

دست و صورتش را آب زد و به اطاق برگشت و
لباس هایش را به سرعت پوشید و مجبور شد کمی
بیشتر از همیشه آرایش کند و به خودش برسد ، بلکه
این خون مردگی ها و تورم محو شود و کمر به چشم
بیایند .

به سرعت به سراغ باران رفت و ساک لباسی که
دیشب برای او آماده کرده بود را روی شانه اش
انداخت و باران را میان پتویش پیچید و همانطور
بلند کرد .

تنها نیم ساعت تا شروع کلاسش زمان باقی مانده بود
و نمی دانست در این نیم ساعت چه غلطی باید
بکند باید اول باران را به خانه مادرش می برد
و دخترش را به او می سپرد و بعد مستقیماً و در
کمترین زمان ممکن خودش را به بیمارستان می رساند
.

شماره خانه مادرش را گرفت می دانست
مادرش بخاطر آماده کردن صبحانه بابا محمدمش ،
این موقع از صبح بیدار است .

- بله ؟

- سلام مامان .

- سلام خانم دکتر خودم چطوری مامان جان ؟

- چه دکتری مامان ؟ قراره دختری توسط
پسرت دو شقه بشه اولین جلسه کلاسش
خواب موندم نیم ساعت دیگه هم کلاسش
شروع میشه و نمی دونم چه غلطی بکنم .

- ای بابا چرا ساعت و کوک نکردی که بلند
شی ؟

- موبایلم و برای ساعت شش کوک کردم نمی
دونم چرا صدای لعنتیش و نشنیدم مامان
فقط الان باران همراهه میشه بیای پایین

بگیریش من خیلی دیرم شده ، دیگه نمی تونم
بالا بیام .

part787#

- باشه فقط صبحونه خوردی ؟

- انقدر استرس دارم و دیرم شده که نرسیدم چیزی
تو دهنم بزارم ، فقط لباس پوشیدم و باران برداشتم
و اومدم بیرون .

- خيله خب بيا .

- پنج دقیقه دیگه دم در خونتم مامان .

- باشه بیا منتظرتم .

تا خانه مادرش یک ضرب تاخت و بلافاصله که وارد
کوچه مادرش شد ، او را توانست چادر سفید و
گلگلی به سر و ایستاده جلوی ساختمان ببیند .

ماشین را مقابل پای مادرش متوقف کرد و به سرعت
پیاده شد و باران را آرام از روی صندلی عقب
برداشت و با قدم هایی بلند سمت مادرش رفت .

- سلام مامان قربونت بشم این باران و تا عصر پیش
خودت نگهش دار کلاسام تموم شه می یام
دنبالش فقط مواظبش باش .

- سلام باشه بیا این لقمه رو هم بگیر تو راه
بخور که شکم گرسنه سر کلاس نری .

و لقمه مشما پیچ شده ای را به دست او داد و باران
را به همراه ساک لوازمش گرفت .

- الهی من قوربون ملکه کوچولوی خودم برم
تو برو به کلاست برس جانان ، من حواسم به این قند
و نبات هست .

- دستت درد نکنه مامان فقط دعا کن پسرت
زننه از وسط نصفم کنه.

- برو ، اگه غلط اضافی کرد یه ندا به من بده گوشش
و بیچم .

- از پس اون سورن یه دنده کسی بر نمی یاد مامان
جون الا خودش خداحافظ قربونت بشم .
مواظب باران باش .

و سوار ماشینی شد که سورن با به دنیا آمدن باران ،
برای راحتی رفت و آمد او ، برایش خریده
بود یک ضرب آنچنان تاخت که حس کرد
تمام طول مسیر را پرواز کرده و رسیده .

با هول و ولا نگاهی به ساعت موبایلش انداخت که
ساعت هشت و ربع را نشان می داد با استرس
به جان پوست گوشه لبش افتاد و با دندان کند و به

سمت بخش اداری بیمارستان که در طبقه هفتم قرار داشت رفت تا محل تشکیل کلاس هایش را بپرسد .

وارد دفتر کارورزی که خوب جانان را می شناختند شد درست بود که بیش از یکسال می شد که دیگر به این بیمارستان پا نگذاشته بود اما جانان دانشجویی بود که در ورودی پزشکی عمومی اش جزء لیست دانشجویان ممتاز قرار گرفته بود و صد البته که دختر دکتر کوکی معروف هم حساب می شد .

- سلام آقای نیک روش .

- سلام خانم دکتر خوبی شما از این طرفا .

- سلامت باشید ورودی جدید تخصص هستم .

ابروان نیک روش که مردی سن و سال داری بود بالا
رفت .

- آفرین دخترم خیلی هم عالی . حالا امرت و
بگو .

- من الان با دکتر سعادت کلاس دارم
کلاسشون کجا تشکیل میشه ؟

- دکتر سعادت که یک ربع بیست دقیقه ای میشه که
لیست دانشجوهای ورودی جدیدش و ازم گرفت و
رفت سر کلاسش .

- می دونم متاسفانه خواب موندم .

- خدا کنه دکتر سعادت راحت بده کلاسش تو
اطاق همایش C تشکیل میشه اون کلاسی که
تئوری دارید از این به بعد تو اطاقای همایش تشکیل
میشه .

جانان سر تکان داد و تشکری نمود و سمت اطاق
همایش قدم تند کرد می دانست خیلی ها
هستند که می دانند دکتر سعادت معروف بیمارستان
ازدواج کرده ، اما خیلی ها بودند که نمی دانستند با
چه کسی ازدواج کرده

part788#

می دانست خیلی ها هستند که می دانند دکتر سعادت معروف بیمارستان ازدواج کرده ، اما نمی دانستند دقیقا با چه کسی ازدواج کرده و سورن هم آدمی نبود که جوری رفتار کند که به بقیه نشان دهد که جانان همسر شرعی و قانونی او و همچنین مادر فرزند اوست .

پشت در اطاق همایش رسید و صدای رسای سورن را از پشت در کلاس شنید و سعی کرد نفس های تندش را آرام کند ضربه ای به در کلاس زد و با بفرمایید او وارد کلاس شد .

سورن پشتش به او بود و جزوات و برگه های کلاسی اش را از داخل کیفش بیرون می آورد و روی میز چوبی بیزی شکل همایش که چهار دانشجو دورش نشسته بودند ، می گذاشت می دانست کسی

وارد کلاسش نشده جزء دانشجوی ورودی جدیدی
که دقیقا اولین جلسه کلاسش تاخیر کرده
امروز وقتی داشت لیست دانشجویان ورودی جدید
را از کارورزی می گرفت ، نیک روش به او گفته
بود ، امسال پنج دانشجو ورودی جدید دارد .

همان طور سر پایین در حالی که میان برگه هایش
دنبال چیزی می گشت گفت :

- بیست دقیقه از شروع کلاس می گذره
حواستون هست ؟

جانان کمی معتل کرد و این پا و اون پا نمود
تنها منتظر بود سورن سرش را سمت او بچرخاند و
با او چشم در چشم شود و بعد عکس العمل

او را از حضورش در کلاسی که او دانشجوی
جدیدش بود ، ببیند .

- بفرمایید بشینید به اندازه کافی دیر کردید .

و سرش را بالا آورد تا به دانشجوی جدیدش نگاهی بی
اندازد که با جانان چشم در چشم شد و ابروانش
اندکی به سمت بالا حرکت کرد دلیل آمدن
جانان به بیمارستان را نمی دانست آن هم این
چنین به خود رسیده و طناز شده .

لحنش جدی بود آنچنان که کوچکترین
نرمشی که نشان دهنده رابطه ای میان او و جانان
است وجود نداشت هرگز دوست نداشت
مسائل شخصی و خصوصی اش میان دست و پای

دیگران بپلکد و چرخ بخورد بنابراین همچون
یک فرد ناشناس و یا حتی غریبه با او حرف زد .

- امری داشتید ؟

جانان با لبخند کوچکی نگاهش کرد و سورن به خوبی
توانست شراره های آتش و فتنه را درون چشمان آبی
رنگ او ببیند جانان لبخند زنان دستی به
مقنعه اش کشید فهمیدن اینکه سورن هنوز
هم از دلیل حضور او در این کلاس اطلاعی ندارد
سخت نبود ، وگرنه امکان نداشت این چنین عادی
رفتار کند .

- ورودی جدید هستم دکتر سعادت .

ابروان سورن در هم رفت و نگاهش میخ چشمان
فتانه سورن شد حس کرد برای یک آن گوش
هایش اشتباه شنید.

- چی ؟ ورودی جدید ؟

و جانان با تک ابروی که بسیار ریز و نامحسوس
برای او بالا انداخته بود ، لبخند زنان ، تنها برای او
سر تکان داد و هیچ نگفت سورن به سرعت
سر سمت برگه های روی میزش چرخاند تا هر چه
زودتر لیست گم و گور شده دانشجویانش را پیدا
کند نه حرف های جانان را می فهمید و نه
حضورش را در کلاسش باور می کرد .

part789#

عاقبت لیست را پیدا کرد و بلندش نمود و مقایب
چشمانش گرفت و با همان ابروان اندکی به هم
نزدیک شده و مغزی در شوک رفته چشمانش روی
اسامی چرخید و توانست اسم جانان کوکبی را میان
چهار اسم دیگر دانشجویانش ببیند.

پلکی زد و حیران لیست را روی برگه ها انداخت و
نگاهش را سمت چشمان پیروز و شرارت بار او
کشاند و با خودش گفت :

- پس توی موزی و هفت خط تخصص قبول
شدی اما جوری خودت و مأیوس و ناامید و
ناراحت نشون دادی که انگار قبول نشدی نگو
خانم قبول شده اما جلوی من فیلم بازی می کنه .

- کلاس دقیقا بیست دقیقه است شروع شده
در جریان نظم و قانون کلاس من که هستید خانم
کوکی .

جانان نگاهش کرد و نزدیک ترین صندلی ممکن را به
او ، برای نشستن پشت میز انتخاب کرد .

- بله اما متاسفانه امروز بخاطر یه سری مشکلات
نتونستم خودم و به موقع برسونم .

- برای من تاخیر حتی 2 دقیقه هم قابل قبول و
پذیرش نیست پس دفعه بعد هر کسی که دیر
تر از من به کلاس رسید ، خواهشا خودش نظم
کلاس و رعایت کنه و دیگه وارد کلاس نشه .

و جانان انگار که اصلاً توجهی به حرف های او نمی کرد ، با همان نگاه خیره و لبخند محوی بر لب ، آرام برای او سری تکان داد سوزن نگاهش را به زور و اجبار از رویش بلند کرد امروز وقتی داشت به بیمارستان می آمد ، به هیچ عنوان فکرش را نمی کرد با چنین اتفاقی مواجه شود به خوبی این نگاه های خیره و سنگین جانان را می شناخت این نگاه ها و این لبخندهای محو بر لب ، او را به یاد جانان چند سال پیش در کلاسش می انداخت همانطور خیره و همان طور لبخند زنان آنچنان که انگار این دختر مقابلش دارد یک اثر خارق العاده و جذاب را می بیند و با تمام وجود لذت می برد .

پفی در دل کشید و پلکی زد و نگاهش را از جانان گرفت و سعی کرد ذهن پخش و پلا شده اش را از جانان و قبولی اش دور کند و حدالمقدور به هیچ عنوان نگاهش را سمت او نکشاند تا بتواند همانند همیشه ، با بیشترین تسلط درسش را بدهد

وگر نه جانان به کرات نشان داده بود که تا چه حد
در بهم ریختن ذهن او با همین نگاه های خیره اش
مهارت دارد.

- خب تبریک عرض می کنم خدمتون بابت قبول
شدنتون در مقطع تخصص می دونم که برای
این قبول شدن ، سختی های زیادی کشیدید اما
مطمئنا این تازه آغاز راهتونه و مسیر بسیار پر پیچ و
خم و سختی تری در پیش دارید رشته قلب و
عروق به تلاش و پشت کار و همت فراوان شما
احتیاج داره .

جانان هنوز هم همچون ثانیه های پیش نگاهش می
کرد و حتی برای ثانیه ای آن نگاه شرارت بارش را از
روی او بلند نمی کرد سوزن نفس عمیقی
کشید ادامه داد :

- خب اسامیتون و می خونم که بیشتر با هم آشنا بشیم این جلسه ، جلسه تئوریتون محسوب میشه و از جلسه بعد انشاالله پایین ، درس عملیتون و شروع می کنید خب ، آقای بهزاد شکیبا آقای منصور نصیری

و اسم هر فردی را که می خواند ، سورن نگاه کوتاهی به آن فرد می انداخت و سری تکان می داد تا به اسم جانان رسید و با خوندن اسمش بدون اینکه نگاهش کند و یا سری تکان دهد ، از رویش رد شد و سراغ نفر آخر رفت .

part790#

سورن تدریشش را شروع کرد می خواست همانند گذشته با صلابت و مسلط تدریس کند

البته اگر نگاه های سنگین این دختره خیره سر ، اجاره
تدریس و جمع کردن ذهنش را به او می داد .

لحظاتی نگاه های جانان آنقدر سنگین می شد که گاهی
رشته کلام را از دست او خارج می کرد و سورن را
مجبور می نمود تنها برای خلاصی از نگاه سنگین او
پشتش را به دانشجویش کند و بدون اینکه احتیاجی
باشد ، خودش را مشغول نوشتن چند تیتراژ درسی
روی تخته نشان دهد و گرنه با این شرایط ،
ادامه تدریس به هیچ وجه امکان نداشت .

3 ساعت کلاسش گذشت و درسش را به هر سختی
که بود به پایان رساند لوازش را جمع کرد و با
خدا حافظی از اطاق همایش بیرون رفت و جانان تا
آخرین لحظه خروجش ، او را با نگاهی لحظه به
لحظه بدرقه کرد و لبخندش بی هیچ اختیاری پهن تر
شد می دانست با خروج سورن از کلاس ، هر

لحظه باید منتظر به صدا درآمدن زنگ موبایل و
احضار شدنش توسط او باشد .

لوازمش را به سرعت جمع کرد نمی خواست
زمانی که سورن زنگ می زند ، مقابل هم کلاسی های
جدیدش حرف بزند از کلاس خارج شده بود
کع موبایلش زنگ خورد بدون اینکه ببیند می
دانست پشت خط کیست موبایلش را از
داخل کیفش بیرون آورد و با دیدن اسم سورن ، لب
زیرینش را به درون دهانش کشید .

- سلام استاد .

- فقط دستم بهت برسه جانان ، یه استادی بهت
نشون بدم که شصتا استاد از بغلت بزنه بیرون .

- اصلا سر کلاس نشون نمی دادید تا این حد خشن
هستیدا .

- تو فقط بیا پایین پیشم خیلی چیزا برای نشون
دادن بهت دارم .

- استاد خیلی دوست دارم در خدمتتون باشما
اما از اونجایی که شما تو کلاس تمایلی به نشان دادن
آشنائیتی با بنده نداشتید ، لذا نمی تونم به حضورتون
شرف یاب بشم .

- یه شرفیابی من بهت نشون بدم جونم تو
فقط بیا پایین کار و برای خودت سخت تر نکن
. به اندازه کافی تو کلاس دمار از روزگارم درآوردی .

- من دکتړ ؟ بیچاره من مظلوم .

- تا دو دقیقه دیگه تو دفتر می .

- اوه اوه انقد بدم می یاد از این استادایی که تا یه
دانشجو جذاب و خوشگل می بینن زرتی نخ می دن و
تو محفل خصوصی دعوتشون می کنن .

- چوب خطات داره سر به فلک کشیده میشه جونم .

- اووووی اومدم اومدم .

و تماس را قطع کرد و قدم هایش را تا دفتر سورن
سرعت بخشید بیش از یک سال از این محیطی
که گوشه گوشه اش خاطراتی با سورن داشت ، به
دور بود خاطرات تلخ و شیرینی که ذره ذره
اش در بسته شدن و محکم شدن نطفه این عشق تاثیر
داشت .

به دفتر سورن رسید و با مقدم سلام علیکی کرد و
بعد ضربه ای به در دفتر او زد و با بفرماییدش وارد
شد و در را بست .

- سلام مجدد دکتر سعادت .

سورن با ورود جانان و بسته شدن در ، همانطور که
با همان نگاه خیره ای که برای لحظه ای از روی او
بلند نمی کرد ، دست در جیب شلوار کتان سرمه
ایش کرد و سمت او قدم برداشت

part791#

سورن با ورود جانان و بسته شدن در ، همانطور که
با همان نگاه خیره ای که برای لحظه ای از روی او
بلند نمی شد ، دست در جیب شلوار کتان سرمه ایش
کرد و سمت او قدم برداشت و جانان با پروپی تمام
درون چشمان او خیره شد و لبخندش را حتی برای
ثانیه ای از روی لبانش برنداشت .

- چرا بهم نگفتی ؟

- دوست داشتم سوپرایزت کنم .

سورن ابرو بالا داد و کمی گردن سمتش خم کرد و
سرش را به صورت او نزدیک تر نمود .

- سوپرایز ؟

- اوهوم جان خودم وقتی وارد کلاس شدم و
گفتم ورودی جدید هستم ، قیافت انقدر متعجب و
حیرون شده بود که دلم می خواست قه قهه بزنم و
زمین و گاز بگیرم مطمئنم اون لحظه با
خودت داشتی می گفتی این دختره خنگ چطوری
اینجا قبول شده .

سورن دست دور کمر او انداخت و او را با حرصی
مشهود سمت خود کشید و به سینه اش کوباند .

- از اینکه این همه مدت سرکارم گذاشتی لذت
بردی ؟

- اوهوم خیلی .

- نمی ترسی این زبون درازت کار دستت بده ؟ نمی
ترسی این کارات عواقبی برات داشته
باشه ؟ هر چند بخاطر این لاپوشونی و
پنهون کاری و اون بازی سر کلاس امروزت
تنبیه جانانه ای در انتظارته عزیزم .

جانان باز هم با تخصی تمام خندید و ابرویی برای او
بالا انداخت .

- در حال حاضر شما یک عدد کبریت بی خطری
سورن جونم مامان گفته اگر خواستی دست
از پا خطا کنی ، فقط یه زنگ بهش بزنم که حسابت و
کف دستت بزاره .

- پس مامان هم در جریان بوده فقط من در
جریان قبولیت نبودم .

- اوهوم حالا دیدی چه زن باهوشی
داری دماغت سوخت آقا سورن ؟

سورن هم نگاهش کرد و نتوانست بیشتر از این در
قالب جدیتش بماند و خندید .

- تازه این که چیزی نیست من ازت جایزه
قبولی هم می خوام آقا سورن . تا کادوی قبولیم و
ازت نگیرم و لت نمی کنم .

سورن پنجه های دستش را درون پهلوی او فشرد و
سر پایین کشید و پیشانی اش را به پیشانی او
چسباند .

- جایزه قبولی برای کسیه که خبر قبولیش و اول از
همه به شوهرش بده نه به توی بچه پرو که
امروز حواس برای من نداشتی تا می اومدم
تمرکز بگیرم و درس و ادامه بدم چشمم به چشم
خانم می افتاد و می دیدم همچین ، خیره خیره و لبخند

زنان نگاهم می کنه که انگار داره فیلم هندی می
بینه هر بار با هزار زور و مکافات می تونستم
رشته کلام و حفظ کنم و نزارم همین جلسه اولی از
دستم در بره از جلسه بعد هم مثل یه دختر
خوب وقتی که من دارم درس می دم سرت و پایین
میدازی و فقط گوش می دی .

- نچ من دلم می خواد دکتر سعادتتم و همون مدلی
خیره خیره نگاه کنم هر کسی هم حرفی زد می
گم به تو چه ، شوهر خودمه .

سورن پیشانی اش را نرم بوسید و سر عقب کشید .

- به هیچ وجه نباید بزاری کسی از بچه های کلاست
بفهمه من شوهرتم .

- چرا مگه چه ایرادی داره که بدونن .

- ایرادش اینه که اگر یه وقتی توی آیکیو نمره ای از من بگیری ، می گن یا شوهرش بهش ارفاق کرده یا بهش نمره داده نمی گن خودش خونده نمره گرفته .

- باشه .

- حالا باران و کجا گذاشتیش ؟

با آمدن اسم باران ، بدبختی هایی که امروز صبح
برای رسیدن به سر کلاس او کشیده بود ، یادش آمد
و باعث شد ابروانش به سرعت در هم برود و مشتی
به سینه او بزند .

- آخ چرا می زنی ؟

- بخاطر اون کارای دیشبت که هر چی بهت می گفتم
بگیر بخواب ول کن نبودی فقط منتظر
بودی جوری چپ و راستم کنی که دیگه نتونم از جام
بلند بشم دیشب جوری ازم انرژی گرفتی که
حتی صدای موبایلی که کوکش کرده بودمم نشنیدم و
باعث شد خواب بمونم بلندم که شدمم
دیدم لبام و کردی اندازه بالشت زیر سرت .

سورن به لبان خوش رنگ و لعاب شده جانان نگاه
کرد و خندید :

- من که خیلی راضیم لااقل اون اتفاقای دیشب
می تونه کمی زخمای امروز و التیام ببخشه هر
چند به جبران این نقش بازی کردنات و کارهای
امروزت ، قصد دارم برنامه های مفرحی رو امشب
برات بچینم عزیزم .

- من برنامه مفرح نخوام کی رو باید ببینم ؟
سورن ، من فردا کلاس دارم .

- به من مربوط نیست عزیز دلم
حالا نگفتی باران و کجا گذاشتی .

جانان لب و لوچه اش را جمع کرد .

- مجبور شدم صبح اول برم باران و بزارمش پیش
مامان بعد پیام بیمارستان .

- اوه پس حتما تا الان دمار از روزگار مامان
درآورده .

- دخترتم مثل خودت تو کار سر و ته یکی کردن
آدماس به مامان گفتم بعد از ظهر بعد
کلاسام می رم دنبالش .

- امروز تا کی کلاس داری ؟

- تا چهار کلاس دارم .

- منم پنج کارم تموم میشه بمون تا باهم بریم
خونه مامان.

- من با ماشین اومدم . ماشینم و می خوای چی کار
کنی ؟

- موردی نداره ماشینت اینجا بمونه ، پس فردا
بدون ماشین می یام که ماشین تو رو بردارم .

- خيله خب پس فعلا من می رم بخش یک
پیش بچه ها ، یک ساله هیچ خبری ازشون ندارم .

- باشه فقط ساعت پنج بیا سمت
پارکینگ ماشین و همون جای همیشه گی
پارک کردم .

- آها باشه .

سمت بخش یک حرکت کرد بخش یکی که دو
سال از عمرش را در آن طرح گذرانده بود
صالحی همانند گذشته ها پشت پیشخوان پذیرش
ایستاده بود و پرونده را بررسی می کرد.

- سلام .

صالحی که فکر می کرد مراجعه کننده ای مقابلش
ایستاده ، سرش را بلند کرد تا جواب او را بدهد که
چشمش به جانان افتاد و چشمانش گشاد شد
به سرعت از پشت پیشخوان بیرون آمد و او را به
آغوشش کشید .

- سلام جانان بی معرفت یکدفعه ای کجا
رفتی ؟ رفتی حاجی حاجی مکه ؟

part793#

جانان خندید صالحی حق داشت او با آن
همه مشکلاتی که پیدا کرده بود ، از بیماری قلبی اش
بگیر تا بارداری ناخواسته اش باعث شده بود ، رفت
و آمدش به همه جا کنسل شود .

- حق داری ولی باور کن یه سری مشکلات برام
به وجود اومد که باعث شد دیگه نتونم هیچ جا
برم یعنی دیگه شرایطش و نداشتم .

صالحی جانان را عقب کشید و نگاه کنجکاوش را به
چشمان خندان او داد .

- چه مشکلی ؟ چی شده مگه ؟

- می خوای همینجوری سرپا نگهم داری و سوال
پرسی ؟

- نه نه ، بیا بریم داخل اطاق رست.

با همدیگر سمت اطاق رست رفتند و جانان روی
تخت سفتی که در گذشته به دفعات رویش خوابیده
بود ، نشست.

- تو چی کار می کنی ؟ ببینم تو این یک سال و
خورده ای که من نبودم شوهر نکردی ؟

- نه بابا چه شوهری همین جوری یالقوز و
عزب دارم می چرخم حالا تو بگو چرا نمی
تونستی بیای ؟ ببینم هنوز با دکتر ساعات
هستی ؟ منظورم اینه که

جانان که منظور او را خوب دریافته بود ، میان
حرفش پرید :

- آره اگه منظورت اینه که از هم جدا شدیم ،
باید بگم نه خدارو شکر هنوز با همیم .

- خدارو شکر عروسی کردید ؟ یا هنوز
عروسی نگرفتید .

- مجبور شدیم بی خیال عروسی بشیم .

ابروان صالحی بالا رفت .

- بی خیال شدید ؟ چرا ؟ هر دختری آرزو شه که لباس عروس بپوشه .

- آره ، ولی یه موجود کوچولو تمام برنامه ریزی هامون و بهم ریخت و باعث شد بی خیال عروسی بشیم فقط عقد کردیم و یه جشن عقد کنون گرفتیم و تمااام .

- یہ موجود کوجولو؟

- منظورم بچه است یه مقدار زود بچه دار شدیم .

ابروان صالحی دیگر به پس کله اش چسبید .

- بچه ؟ نگو که همین اول کاری حامله شدی .

- دقیقا همین اول کاری حامله شدم بخاطر
همین با اون شرایط حاملگی و شکم جلو اومده یه ذره
مسخره بود اگر می خواستیم عروسی هم
بگیریم هر چند تو جشن عقدم یه لباس
پوشیدم که شبیه لباس عروس بود دو منظوره
کار کردم .

- یعنی الان بچت به دنیا اومده ؟

جانان خندید و به شکم صافش اشاره کرد .

- قاعدتا با این شکم صاف من باید به دنیا اومده باشه .

- چند ماشه ؟

- سنش یه کوچولو از چند ماهگی بیشتره دخترم یک سال و خورده ایشه .

- هیییع اصلا به این دکتر سعادت جدی و همیشه متین ، نمی یاد تا این حد هول باشه لااقل می زاشتید یکی دو سال بگذره بعدا بچه دار می شدید .

- شد دیگه .

- راستی یه چیزی اون وقت که حامله شدی ،
عقد کرده بودی یا نه تو که یک سال پیش تازه
خبر نامزیت و به من دادی یعنی نامزد که
کردی زرتی حامله شدی ؟

- خوب مو رو از ماست می کشی بیرون دختره پرو .

part794#

- جان من بگو کی حامله شدی ؟

- نامزد که کردیم ، من چند وقت بعدش باردار
شدم اما صالحی اگه سعادت بفهمه من به تو
گفتم و تو هم به کسی گفتم ، اول می یاد سر من و از
تنم جدا می کنه ، بعد می زنه گردن تو رو می
شکونه .

- کی دیدی من دهن لقی کنم که این بار دومم
باشه در ضمن خیالت جمع من دهنم قرصه به
کسی چیزی نمی گم .

- خب دیگه من برم الان کلاس بعدیم شروع
میشه .

- کلاس بعدی ؟ کدوم کلاس ؟

- تخصص قبول شدم کلاسام تو همین
بیمارستان تشکیل میشه .

- ای ول بابا به سلامتی . حالا چه رشته ای قبول
شدی ؟

- قلب و عروق .

- اوه پس زن و شوهر با هم زدن تو خط قلب
و عروق .

- آره من برم دیگه ، بازم بهت سر می
زنم فعلا عزیزم .

کلاس دومش به پایان رسیده بود و درون دفتر سورن
روی تخت گوشه دفترش دراز کشیده بود و
استراحت می کرد .

با باز شدن در ، نگاهش سمت در کشیده شد و
سورن را دید و از روی تخت بلند شد و نشست .

- خسته نباشی .

- سلامت باشی دیگه لوازمِت و جمع کن بریم
پایین واقعا امروز پیرم در اومد .

جانان سورنش را نگاه کرد سورنی که بی شک
نماد تکیه گاه و استقامت زندگی اش بود تکیه
گاهی که در زندگی او چیزی از کوه بودن کم نداشت.

با ورودشان به خانه و افتادن چشم باران به سورن ،
جیغش از ذوق و خوشحالی آمدنِ سورن بلند شد و
چهار دست و پا و هیجان زده خودش را به سورن
رساند و سورن او را از روی زمین بلند کرد و به
آغوشش کشید.

- سلام عسل بابا چطوری .

جانان نگاهش را از آن دو گرفت و همان طور که
مقنعه اش را از روی سرش در می آورد و دکمه های
مانتو اش را باز می کرد ، گفت :

- همچین چشمش به باباش که می افته ، دست و پا می
زنه که بهش برسه ، که انگار اصلا مادری نداره.

فاطمه خانم با عشق به پسر و نوه اش نگاه کرد و در
دل قربان صدقه اشان رفت .

- از قدیم گفتن دخترا بابایی هستن یه پسر
بیاری درست میشه جانان .

سورن لپ باران را بوسید و همان طور گفت :

- دیگه بچه بی بچه همین یدونه کافیمونه .

جانان دنبال سورنی که به سمت کاناپه می رفت راه افتاد .

- یعنی چی بچه بی بچه ؟ مگه نگفتی وقتی خوبشم بازم می تونم بچه دار شم .

- تو که الان یه بچه داری دیگه چه نیازی به بچه دوم و یه ریسک دیگه است ؟

part795#

- من از تک فرزندی خوشم نمی یاد دلم می
خواد باران لااقل یه خواهر یا یه برادر داشته باشه .

- والا من نه دیگه جون استرس کشیدن و دارم
نه دلم می خواد برگردم سر پله اولم که چی ؟ که وای
خدایا حالا این دختره چطوری می خواد زایمان
کنه بسه هر چی سر بارداری تو تن و بدنم
لرزید .

جانان به باران که دستانش کوچکش را محکم دور
گردن سورن حلقه کرده بود نگاه کرد و هیچ
نگفت او فقط دلش می خواست طعم مادر
بودن را بچشد ، که با به دنیا آمدن باران این لذت و
این حس و حال عجیب و غریب را با تمام وجود
حس کرده بود بنابر این دیگر بحثی نکرد
اگر سورن به بچه دیگری رضایت می داد که چه

بهتر ، اگر هم رضایت نمی داد ، همین باران کوچولو
هم برای تمام زندگی اشان کفایت می کرد.

فاطمه خانم نگاهشان کرد :

- نظرتون چیه امشب بریم همون جایی که بعد از
محرمیتتون شام خوردیم ، شام بخوریم .

- جانان فردا کلاس داره امروز صبحم خواب
موند .

- خب نمی خوایم که تا نصفه شب اونجا
بمونیم همین که شام خوردیم ، بر می
گردیم .

سورن به جانان نگاه کرد :

- تو با رفتنمون مشکلی نداری ؟

- نه منم راضيم اتفاقا دلم براي اون طعم
جوجه كباباي اون شب اون باغ رستوران خيلي تنگ
شده .

- پس محمد كه رسيد و يه کوچولو استراحت كرد ،
راه مي افويم .

- باشه .

با آمدن محمد آقا ، جانان سمتش رفت و سلامی کرد
و گونه اش را بوسید و کت و کیفش را گرفت .

- بابا بشین الان برای شما و سورن چایی می ریزم می
یارم.

و به آشپزخانه رفت و دقیقه بعد با سینی چای
برگشت و باران را نشسته روی پای بابا محمش و
در حال خوردن ویفر ، آن هم به بدترین شکل ممکن
دید .

- دستت درد نکنه بابا بازم که زحمت کشیدی
.

- آدم برای نوش نخره ، برای کی بخره ؟ این
باران خانم عشق بابا محمدشه .

- مثل اینکه این بچه کم کم داره جای من و تو دل
همه می گیره اون از سورن ، اینم از شما .

- هیچی نمی تونه جای تو رو تو قلب ما پر
کنه مخصوصا این سورن عاشق پیشه که
چشمش محسوس و نامحسوس فقط دنبال تو می
چرخه بعد از زایمانت ، هنوز بهوش نیومده
بودی و سورن بالا سرت تو CCU ایستاده بود و نه
چیزی می خورد ، نه استراحت می کرد ، نه یه تکون
کوچیک می خورد شاید هر مرد دیگه ای بود
از شوق بچه تازه متولد شدش که از گوشت و
پوست استخون خودشم بوده برای چند

لحظه زنش و تنها می زاشت و می رفت پاره تنش و
ببینه اما این سورن نرفت حتی چندین
بار بهش گفتم پسر برو لااقل از دور یه بار بچت و
ببین اما فقط مخالفت می کرد . می گفت می
خوام پیش جانان بمونم. نمی خوام بعد از اینکه اون
چشماش و باز می کنه ، من و بالا سرش نبینم و
احساس تنهایی کنه سورن نمونه واقعی یه مرد
عاشقه بابا یه مردی که می تونه آرزوی هر
دختری باشه.

جانان به سورن نگاه کرد و لبخندی زد قلبش
مالامال از عشق سورن بود عشقی که به قول
بابا محمدش ، هیچ چیز در این کره خاکی نمی
توانست جایش را در قلبش بگیرد.

part796#

- من و سورن تا چای هامون و می خوریم شما ها هم
برید حاضر شید که کم کم راه بیفتیم بریم .

جانان جلو رفت تا باران را از روی پای بابا محمدمش
بلند کند.

- لباسات و پر و یفر کرد بابا باران در حالت
عادی که بیسکویت می خوره و من یه چیزی زیرش
میندازم ، تا دو متر اون طرف ترش خرده های
بیسکویت و پخش می کنه وای بحال الان که
چیزی زیر دستشم نداره .

- اشکال نداره فدای سرش . تو برو حاضر شو .

- بزار اول برم جارو برقی بیارم اینجا رو جارو
بکشم .

درون ماشین نشسته بودند و به سمت اشون فشم می رفتند و باران روی صندلی مخصوص خودش عقب نشسته بود و بی صدا بیرون را نگاه می کرد .

وارد باغ رستورانی شدند که همانند دو سال پیش بوی جوجه کباب زعفرانی و بوی گل ، وارد باغ نشده ، بینی اشان را نوازش می کرد .

- چقدر زمان زود می گذره انگار همین دیروز بود که تازه از محضر بیرون اومده بودیم و سورن خیلی ریز داشت با دمش گردو می شکوند.

جانان هم نگاهش را دور تا دور باغ رستوران سنتی
که نسبت به 2 سال پیش تغییر تحول آنچنانی نکرده
بود ، گرداند و فاطمه خانم سری به معنای تایید کلام
محمد آقا تکان داد و به همان تختی که 2 سال پیش
رویش نشستند و شام خوردند اشاره کرد .

- بریم روی همون تخت قبلی بشینیم هم
خالیه ، هم گوشه است .

روی تخت نشستند و جانان کنار سورن نشست و
باران را هم روی پایش قرار داد .

- حالا چی می خورید سفارش بدم .

- محمد آقا اجازه بدید اندفعه رو من به عنوان شیرینی قبول شدن جانان حساب کنم .

جانان به سرعت گردن سمت او کشید .

- نکنه می خوای سر و ته جایزه قبولیم و بایه شام هم بیاری ؟

سورن هم نگاهش را سمت او چرخاند .

- جایزه قبولی برای کسیه که خبر قبولیش و اول از همه به شوهرش میده این شام فقط من باب آبرو داریه جانم . به خودت نگیر .

- بده خواستم سوپرایزت کنم ؟

-آخه کی تا حالا شوهرش و این مدلی سوپرایز کرده
که تو کردی ؟

فاطمه خانم با خنده به جانان نگاه کرد :

- کاری که نکرده جانان ؟ اگه کاری کرده بگو
همینجا گوشش و بیچم .

جانان موزیانه و از گوشه چشم به سورن نگاه کرد .

- مامان از صبح که من و تو کلاسش دیده ،تهدید
پشت تهدیده که داره سمت من می یاد هی می
که مجازات سختی برات در نظر دارم والا
انقدر تهدیدم کرده که از ترس تمام گوشتای تنم آب
شده .

part797#

- نگران نباش مامان ، تهدیدام کوچیکن و بی
خطر خطرناک نیستن.

- چشم سفید ، تو چشمای من نگاه می کنی و می گی
دخترم و تهدید می کنی ؟

- شما که نمی دونی همین دختری امروز سر کلاس چه
بلاها که سرم در نیاورد صبح ساعت هشت
و بیست دقیقه اومد تو کلاس با خودم گفتم
خدایا جانان چرا بلند شده اومده بیمارستان ؟
اصلا چرا اومده سر کلاس من ؟ بعد خانم
خیلی ریلکس موزیانه برام ابرو بالا میندازه که چی ؟
ورودی جدیدم شما جای من بودی تا فیها
خالدونت نمی سوخت ؟؟؟ اخیانا شاخاتون
نمی زد بیرون ، که این دختره که تا دیروز یه چشمش
اشک بود و یه چشمش خون که من امسال تخصص
قبول نشدم ، چه جوری یکدفعه صبح سر کلاستون
کلش پیدا میشه و شما می فهمید خانم جایی قبول
شده که قبولیش کار هر کسی نیست حالا
من با این قضیه یه جوری کنار می یام با اون
طرز نگاه کردنش چطوری کنار بیام ؟؟؟
فعلا کسی از دانشجوها که خبر نداره این خانم زن
منه ، انقدر تو کلاس تابلو خیرم میشه که هر کسی
ندونه فکر می کنه جانان تو کفم رفته و داره نخ
میده هر وقت سر سمتش می چرخوندم می
دیدم خانم خیره خیره و با لبخند ژکوند داره نگاهم
می کنه به خدا فقط یه ظرف تخمه کم داره که
بزاره جلوش و تخمه بشکنه و من و نگاه

کنه سخت ترین کلاسام کلاسائییه که جانان
داخلش حضور داره .

فاطمه خانم که از مدل شکایت سورن و کارهای
جانان خنده اش گفته بود ، پرسید :

- چرا ؟

- شما فکر کن مددآم زیر سنگینی نگاه یکی که داره
خیره خیره نگاهت می کنه بمونی می تونی تمرکز
بگیری ؟ والا سر کلاس تا می اومدم ذهنم و جمع کنم
و درس و ادامه بدم ، چشمم بهش می افتاد و ذهن
پخش و پلام ، پخش و پلا تر می شد و هر چی تو
مغزم بود ، عین الکل می پرید .

محمد آقا هم خندید .

- بسوزه پدر عاشقی .

شام را آوردند و فاطمه خانم سفره سنتی را میانشان
پهن کرد و ظرف کباب هر کسی را مقابلش
گذاشت باران نق نق کنان خودش را سمت
سورن کشید تا سورن بغلش کند و جانان محکم
دستش را دور شکم او حلقه کرده بود و اجازه رفتن
نمی داد و همین باعث شد که باران به گریه بی افتد .

محمد آقا نگاهی به باران انداخت .

-چشه ؟ چی می خواد ؟

- می خواد بره بغل سورن .

سورن دستانش را سمت باران دراز کرد .

- بدش به من .

- نمی خواد می خوام بهش غذا بدم
بغل تو بیاد نه خودش غذا می خوره ، نه میزاره تو
چیزی بخوری .

- اشکال نداره ، بدش به من .

- آخه

- بدش به من ، خودم بهش غذا می دم .

- باشه .

و دستانش را دور شکم باران شل کرد که باران از
خدا خواسته خودش را روی دستان سورن انداخت و
سورن بغلش کرد و روی پایش نشاند .

محمد آقا به باران و سورن نگاهی همراه با لبخند کرد .

- حسابی بابایی شده .

part798#

- شدیدا سورن که از سر کار می یاد تا می خواد ماشین و تو حیاط پارک کنه ، جلو در شیشه ای چهار دست و پا می ایسته تا بیاد داخل و بغلش کنه خدا نکنه که سورن بخواد بره حموم پشت در حموم انقدر می شینه و به در می زنه و بابا بابا می کنه که یا سورن اینم بیره حموم ، یا بیاد بیرون والا انقدر که سمت سورن می ره و یه لحظه بابا بابا از دهنش نمی افته ، من شک می کنم که اونی که اون همه بدبختی کشید تا این خانم به دنیا بیاد و سر حاملگی تا دم مرگ رفت ، سورن بود .

- دخترا تا یه سنی بابایی هستن از یه سنی به بعد تعادل بین مادر پدرشون برقرار می کنن .

- می دونم بابا دارم شوخی می کنم ، وگرنه باران تمام سرمایه و جون و عمر و زندگی منه.

سورن تصنعی ابرو در هم کشید :

- پس من چیم ؟

جانان به سورن نگاه کرد و تنها با لبخندی از اعماق وجودش جوابش را داد و هیچ بر زبانش نراند و

اجازه داد سورن از عمق چشمانش حرف دلش را
بخواند و سورن هم انگار حرف دل سورن را
خوب فهمیده بود که اخم های تصنعی اش رفت و
لبخند حقیقی بر لبانش ظاهر شد .

جانان نفس عمیقی کشید و نگاهش را میان جمع
کوچک خانواده اش گرداند خانواده ای که
انگار تمام هست و نیستش در این دنیا بودند
تمام کس و کارش در این کره خاکی بودند .

به مامان فاطمه اش نگاه کرد زنی که یک
روزی به اندازه تمام عمرش از او متنفر بود اما
از وقتی پای حرف های دلش نشسته بود ، از وقتی
مهر و محبت بی منت و حقیقی اش را دیده بود ،
تنفرش کم رنگ و کم رنگ تر شد ، تاجایی که الان به
قلبش رجوع می کرد ، چیزی جز دوست داشتن این
زن مقابلش یافت نمی کرد .

نگاهش سمت بابا محمد همیشه مهربان و پشت
پناهِش چرخید که به اندازه تمام عمر مدیون حمایت
ها و صبوری ها و فداکاری هایش بود بابا
محمدی که شاید هم خورش نبود ، شاید به لحاظ
بیولوژیکی هیچ ربطی به او نداشت و در بهترین حالت
شوهر خاله اش محسوب می شد اما برای او
چیزی کمتر از یک پدر واقعی و خونی نگذاشته بود و
بی منت تمام زندگی اش را در اختیار او پی که در آن
زمان یک دختر 17 ساله ای بیش نبود ، گذاشت و در
تمام مراحل زندگی اش با صبوری حمایتش کرد .

و در آخر نگاهش سمت مرد مهربان زندگی اش
کشیده شد و نفهمید کی چانه اش نامحسوس لرزید و
سورن در نگاهش مات شد و لرزید سورن
فقط یک آدم مهم زندگی اش نبود سورن
دلیل تمام زندگی اش بود ، دلیل حیاتش بود ، دلیل
این عشق پر شور و آتشین میان سینه اش بود ، دلیل

تک تک نفس هایی بود که تنها بخاطر وجود او بالا
می آمد .

سورن هرگز برایش کم نداشت ، هرگز مهر و عاطفه
و عشقش را از او دریغ نکرد سورن مرد
روزهای سخت زندگی او بود . درست بود که گاهی
رفتارهای خاصی داشت ، اما جانان او را با تمام
رفتارهایش ، با تمام علایقش ، با تمام باید و
نبایدهایش پذیرفته بود و دوستش داشت ، چون
معتقد بود هیچ آدمی بی عیب و نقصی روی زمین
وجود ندارد و تنها گل بی عیب خداست .

سورن برایش پدری کرد برادری کرد
همسری کرد سورن کسی بود که او را همانند
کتاب بازی بلد بود سورن همان کشتی نجات
زندگی آشفته اش بود همان کشتی نجاتی که به
زندگی بی رنگ و رویش ، لعاب عاشقی داده بود.

نگاهش را باز میان جمع کوچک و خندانش چرخاند
و لبخندی همراه با بغض زد و در دل خدا را شکر
کرد که خدا به بهترین نحو پازل های زندگی اش را
ساخت و او را در مسیری قرار داد که انتهایش به
عشق سورن می رسید شاید اگر آن تصادف
اتفاق نمی افتاد ، جانان هیچ کدام از این موفقیت
های زندگی اش را کسب نمی کرد هیچ وقت با
بابا محمد مهربانش آشنا نمی شد ، هرگز معنا و
مفهوم حقیقی عشق را درک نمی کرد و هیچ
وقت هم به سورن نمی رسید و همان زندگی یک
نواخت و بدون هدفش را دنبال می کرد الان
که به کل زندگی اش نگاه می کرد می دید شاید سختی
های زیاد و پستی و بلندی های زیادی را از سر
گذرانده بود ، اما نتیجه اش زندگی شده بود که اگر
هزاران بار هم بخاطرش سجده شکر می کرد کافی
نبود .

سورن و جانان نماد عشق هستن نماد صبر
هستن نماد وفا و پایبندی هستن نماد
استقامت در مقابل تمام سختی ها و فراز و فرودهای
زندگی هستن که شاید هرگز تمام هم نشود .

باید در مقابل سختی ها ، استقامت و صبوری
کرد جا زدن آسان است ، کم آوردن راحت
ترین راه حل است ، اما پیروز و سعادت مند کسی
است که در برابر سختی ها کوتاه نیاید و با صبوری
ادامه دهد .

عشق یک جاده صاف و هموار نیست عشق
فقط لحظه خوش و خنده های از ته دل
نیست عشق دوستت دارم و گفتن عاشقتم
نیست عشق راهیست که اگر روزهای خوب
دارد ، روزهای سخت هم دارد عاشقان واقعی
کسانی هستند که در لحظات سخت هم پشت هم و
پا به پای هم از جاده ناهموار زندگی عبور
کنند عاشق شدن کار شاقی نیست ، مهم
حفظ عشق و مراقبت کردن از عشق است و مرد

میدان آن است که در لحظه های سخت پا پس نکشد
..... و گرنه همه در روزهای خوش و شادی ،
عاشقی را از بحرند .

سورن و جانان عاشق شدند و پایه های زندگی اشان
را ذره ذره ساختند و با لغزیدن یک آجر ، کوتاه
نیامدند و دیوار زندگی اشان را ترمیم کردند و باز هم
بالا رفتند و عشقشان را همچون گنجی اساطیری
میان سینه حفظ کردند و با وجود هزار مشکل و
سختی ، هرگز پا پس نکشیدند چون اعتقاد
داشتند که پایان تمام سختی ها ،
خوشبختیست همان طور که خداوند در
قرآن کریمش وعده داده :

إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا (قطعاً با هر سختی ، آسانیست)

صدق الله العلی العظيم .

پایان .

جانان : به قلم الهه آتش .